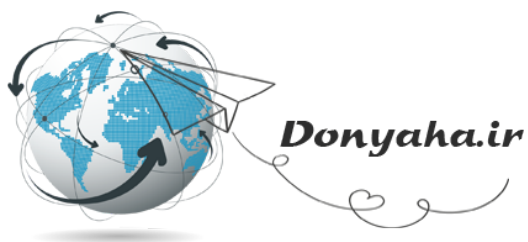


هري پاٽر و محفل ققنوس

۵

جی. کی. رولینگ



فصل اول: دادلی و حمله دیوانه‌سازها



داغ‌ترین روز تابستان به آخر خود نزدیک می‌شد. سکوتی رخوتناک بر خانه‌های بزرگ و تروتمیز پریوت درایو سایه انداخته بود. ماشین‌هایی که همیشه از تمیزی برق می‌زدند، غبارگرفته، در گاراژ مانده بودند و چمن‌هایی که زمانی به سبزی زمرد بودند، تشنه و زرد شده بودند؛ چون استفاده از شیلنگ آب به علت خشک‌سالی ممنوع شده بود. ساکنان پریوت درایو که از سرگرمی ماشین‌شویی و چمن‌زنی‌شان محروم شده بودند، به سایه‌ی خانه‌های خنکشان عقب‌نشینی کرده بودند و پنجره‌ها را به امید داخل شدن نسیمی که وجود نداشت باز گذاشته بودند. تنها کسی که بیرون مانده بود، پسر نوجوانی بود که روی باغچه‌ی مقابل شماره‌ی چهار به پشت دراز کشیده بود.

او پسری لاغر، سیاه مو و عینکی بود که قیافه‌ی نسبتاً بیمارگونه‌ی کسی را داشت که در زمان کوتاهی، زیادی بزرگ شده باشد. شلوار جینش پاره و کثیف بود، تی‌شرت‌ش گشاد و رنگ و رو رفته بود و تخت کفش‌های ورزشی‌اش داشتند از رویه‌شان جدا می‌شدند. ظاهر هری پاتر باعث نمی‌شد همسایگان نسبت به او محبت کنند. همسایگانی که از آن نوع مردمی بودند که فکر می‌کردند باید با ژولیدگی برخورد قانونی شود؛ اما چون او این بعدازظهر خودش را پشت یک بوته‌ی گل مخفی کرده بود، از دید رهگذران کاملاً مخفی بود. در حقیقت، تنها راهی که ممکن بود از آن طریق شناسایی شود این بود که عمو ورنون یا خاله پتونیا کله‌شان را از پنجره‌ی اتاق نشیمن بیرون بیاورند و مستقیم توی باغچه را که درست زیر پنجره بود، نگاه کنند.

درمجموع هری فکر می‌کرد که باید برای ایده‌ی پنهان شدن زیر پنجره تشویق شود. شاید با خوابیدن روی خاک داغ و سفت، آن‌چنان وضعیت راحتی نداشت، اما دست‌کم این حسن را داشت که دیگر مثل هر بار که سعی کرده بود در اتاق نشیمن بنشیند و با خاله و شوهرخاله‌اش تلویزیون تماشا کند، کسی به او خیره نمی‌شد و آن‌چنان دندان‌هایش را به هم نمی‌سائید که صدایش مانع شنیدن اخبار شود، یا اینکه سؤالات ناجوری از او پرسیده شود.

دقیقاً انگار که این فکر هری از پنجره‌ی باز به داخل پرواز کرده باشد، ورنون دورسلی شوهرخاله‌ی هری ناگهان شروع به صحبت کرد.

- خوشحالم که می‌بینم دیگه این پسره سعی نمی‌کنه خودشو قاطی بکنه. حالا کجا هست؟

خاله پتونیا با بی‌تفاوتی گفت:

- نمی‌دونم. تو خونه که نیست.

عمو ورنون غرغری کرد و با لحن ناراحت‌کننده‌ای گفت:

- واسه من می‌خواد اخبار تماشا کنه. من باید از کار این بچه سر دربیارم. یه بچه‌ی طبیعی نباید با اخبار کاری داشته باشه. دادلی اصلاً نمی‌دونه که چه اتفاقی داره میافته. شک دارم که حتی اسم نخست‌وزیر رو بدونه. به‌هرحال امکان نداره که در مورد دار و دسته‌ی اون چیزی تو اخبار ما بیاد.

خاله پتونیا گفت:

- ورنون! هیس... پنجره بازه!

- اوه! راست می‌گی! ببخشید عزیزم.

دورسلی‌ها ساکت شدند. هری درحالی‌که به یک قطعه‌ی تبلیغاتی در مورد صبحانه‌ی میوه و غلات گوش می‌داد، خانم فیگ، پیره‌زن دیوانه‌ی گربه باز ساکن «ویستریا واک» را دید که از آنجا رد می‌شد.

او اخم کرده بود و با خودش غرغر می‌کرد. هری از اینکه پشت بوته پنهان شده بود خیلی راضی بود، چون تازگی‌ها خانم فیگ هر وقت او را در خیابان می‌دید، می‌خواست او را برای چای خوردن به خانه ببرد.

قبل از اینکه صدای عمو ورنون دوباره از پنجره بیرون برود، پیرزن از سر نبش پیچیده بود و از دید پنهان شده بود.

عمو ورنون پرسید:

- دادی برای چای‌خوری بیرون رفته؟

خاله پتونیا با علاقه گفت:

- رفته خونه‌ی پالکیس اینا. اون کلی دوست کوچولو داره. اون خیلی محبوبه...

هری به‌زحمت جلوی خودش را گرفت که شیشکی نبندد. دورسلی‌ها به طرز تعجب‌آوری در مورد پسرشان، دادلی، کودن بودند. آن‌ها همه‌ی دروغ‌های احمقانه‌ی او درباره‌ی اینکه آن‌ها در تعطیلات تابستان هر شب خانه‌ی یکی از اعضای دار و دسته‌اش مهمان بودند و باهم چای می‌خورند را باور کرده بودند.

هری به‌خوبی می‌دانست که دادلی اصلاً برای چای به‌جایی نمی‌رفت. او و دارو دسته‌اش هر بعدازظهر در پارک بازی به وحشی‌گری می‌پرداختند، در گوشه و کنار خیابان سیگار می‌کشیدند و به سمت ماشین‌ها و بچه‌ها سنگ پرتاب می‌کردند.

هری آن‌ها را درحالی‌که چنین کارهایی می‌کردند در پیاده‌روی‌های عصرانه‌اش در اطراف «لیتل وینگینگ» دیده بود. هری اکثر روزهای تعطیلات را به پرسه زدن در خیابان‌ها و زیر رو کردن سطل‌های زباله‌ی سر راه به دنبال روزنامه گذرانده بود.

وقتی اولین نت‌های آرم برنامه‌ی اخبار که ساعت هفت را اعلام می‌کردند به گوش هری رسید، عضلات شکمش منقبض شدند. شاید امشب، بعد از یک ماه انتظار، همان شب باشد.

«تعداد رو به افزایش مسافران تابستانی فرودگاه‌ها را پر کرده است و این در حالی است که اعتصاب باربران اسپانیا وارد هفته‌ی دوم خود می‌شود.»

عمو ورنون به محض تمام شدن جمله‌ی گوینده غرولند کنان گفت:

- اگه من بودم، کاری می‌کردم تا آخر عمرشون بگیرن بخوابن.

آن طرف پنجره در باغچه شکم هری به حالت عادی برگشت. اگر چیزی اتفاق افتاده بود. مطمئناً اولین عنوان خبری بود. مرگ و ویرانی خیلی مهم‌تر از معطلی مسافران تابستانی بود.

او نفسش را به آهستگی بیرون داد و به آسمان آبی درخشان خیره شد. همه‌ی روزهای این تابستان مثل هم بودند. تنش، انتظار و آسودگی موقتی و بعد باز تنش... و همیشه، این سؤال آزاردهنده که چرا تابه‌حال چیزی اتفاق نیفتاده است.

او به گوش کردن ادامه داد تا شاید سرنخ کوچکی که مشنگ‌ها نتوانسته بودند از آن سر در بیاورند، مثلاً یک ناپدید شدن بدون توضیح یا یک تصادف عجیب، به دست بیاورد. اما خبر بعد از اعتصاب باربرها، درباره‌ی خشک‌سالی در جنوب شرقی بود. عمو ورنون غرید:

- امیدوارم این همسایه بغلی اینو بشنوه، با اون آبپاشش که از سه‌ی صبح کار می‌کنه.

سپس خبری بود در مورد هلیکوپتری که نزدیک بود در مزرعه‌ای در «سُری» سقوط کند و سپس خبر جدایی یک هنرپیشه‌ی زن مشهور از شوهر مشهورش. خاله پتونیا که این موضوع را به طرز دیوانه‌واری در هر مجله‌ای که دست‌های استخوانی‌اش به آن رسیده بود تعقیب کرده بود، دماغش را بالا کشید و گفت:

- انگار که ما به روابط کثیفشون اهمیت می‌دیم!

وقتی که گوینده‌ی اخبار گفت: «و بالاخره «بانجی» طوطی راه جدیدی برای خنک شدن در این تابستان یاد گرفته است»، هری چشم‌هایش را به روی آسمان آتش‌گرفته‌ی غروب بست.

گوینده ادامه داد: «بانجی که در «فایو فیدرز» در «بارنسلی» زندگی می‌کند، اسکی روی آب یاد گرفته است. «ماری دوکینز» به آنجا رفته است تا مطالب بیشتری جمع‌آوری کند.»

هری چشمانش را باز کرد. اگر برنامه‌ی اخبار به خبر طوطی‌ای که اسکی روی آب بلد بود رسیده بود، پس دیگر چیزی که ارزش شنیدن داشته باشد نداشت.

با دقت غلتید و روی زانوها و آرنج‌هایش بلند شد و آماده‌ی خزیدن از زیر پنجره شد. حدود پنج سانتی‌متر تکان خورده بود که چند چیز خیلی سریع و پشت سر هم اتفاق افتاد.

صدای ترق بلند طنین‌داری مثل صدای شلیک تفنگ سکوت خواب‌آلوده را شکست، گربه‌ای از زیر یک ماشین پارک شده با سرعت بیرون دوید و از دید پنهان شد و صدای جیغ و صدای نعره‌ای که فحشی می‌داد و صدای شکستن چینی از داخل اتاق نشیمن دورسلی‌ها آمد و انگار که این همان علامتی باشد که هری منتظرش بود، از جایش پرید و روی پاهایش بلند شد و در همان حال مثل اینکه داشت شمشیری را از غلاف درمی‌آورد چوب‌دستی باریکی را از زیر کمر بند شلوار جینش بیرون کشید؛ اما قبل از اینکه بتواند درست و حسابی سر پا بایستد، سرش به پنجره‌ی باز دورسلی‌ها خورد. صدای حاصل باعث شد خاله پتونیا بلندتر جیغ بزند. هری احساس می‌کرد که سرش دونیم شده است.

درحالی‌که اشک از چشم‌هایش راه افتاده بود، تلوتلویی خورد و سعی کرد چشمانش را روی خیابان متمرکز کند تا ببیند صدا از کجا آمده است؛ اما هنوز به خود تکانی نداده بود که دو دست بزرگ ارغوانی رنگ از پنجره‌ی باز بیرون آمدند و گلوی هری را محکم چسبیدند.

عمو ورنون در گوش هری غرید:

- بندازش کنار، همین الان تا کسی ندیدتش.

هری بریده‌بریده گفت:

- ولم کن!

درگیری چندثانیه‌ای ادامه داشت. هری با دست چپش انگشت‌های سوسیس مانند عمو ورنون را می‌کشید و با دست راستش محکم به چوب‌دستی‌اش چسبیده بود؛ و سپس درست موقعی که دردسرش به‌طور وحشتناکی شدید شد، عمو ورنون عربده‌ای زد و انگار که شوک الکتریکی به او وارد شده باشد، هری را رها کرد. به نظر می‌رسید که موجی از نیرویی نامرئی از هری به او جریان پیدا کرده بود و نگه داشتن هری را برای او غیرممکن کرده بود.

هری نفس‌زنان روی بوته‌ی گل افتاد سپس از جایش بلند شد و به دور و بر نگاه کرد.

هیچ اثری از آنچه باعث صدای ترق بلند شده بود پیدا نبود، اما از پنجره‌های خانه‌های دور و بر چند نفر به بیرون سرک می‌کشیدند. هری شتاب‌زده چوب‌دستی‌اش را داخل شلوارش چپاند و سعی کرد قیافه‌ی معصومانه‌ای به خود بگیرد.

عمو ورنون برای خانم شماره‌ی هفت روبرو که از پشت پرده‌های توری‌اش خیره شده بود دست تکان داد و فریاد زد:

- عصر دوست داشتنی‌ایه. شنیدید همین الآن یه ماشین پس زد؟ من و پتونیا رو که از جامون پروند.

او آن‌قدر به پوزخند وحشتناک و دیوانه‌وارش ادامه داد که همسایه‌های کنجکاو از پشت پنجره‌های جورواجورشان ناپدید شدند، سپس پوزخند تبدیل به شکلکی از خشم شد. او به هری اشاره کرد که به سمتش برود.

هری چند قدمی جلوتر رفت و مواظب بود که کمی دورتر از جایی که دست‌های دراز شده‌ی عمو ورنون بتواند کار خفه کردنش را از سر بگیرد بایستد.

عمو ورنون با صدایی از ته حلقش که از خشم می‌لرزید پرسید:

- منظورت از این کارا چیه بچه؟

هری با بی‌توجهی گفت:

- منظورتون از چه کارهایی چیه؟

او هنوز به چپ و راست خیابان نگاه می‌کرد. هنوز امیدوار بود کسی که باعث صدای ترق شده بود را ببیند.

- این صدای ترق، اونم درست بیرون خانه‌ی...!

هری محکم گفت:

- این صدا رو من در نیاوردم.

صورت لاغر اسبی شکل خاله پتونیا کنار کله‌ی گنده‌ی ارغوانی رنگ عمو ورنون ظاهر شد. او خیلی عصبانی به نظر می‌رسید.

- چرا زیر پنجره‌ی ما کمین کرده بودی؟

عمو ورنون گفت:

- بله! بله! به نکته‌ی خوبی اشاره کردی پتونیا. زیر پنجره‌ی ما چیکار می‌کردی بچه؟

هری با صدایی که حاکی از تسلیم بود گفت:

- داشتم اخبار رو گوش می‌کردم.

خاله و شوهرخاله‌اش نگاه‌های خشمگینی به هم کردند.

- بازم داشتی اخبار گوش می‌کردی؟

- خوب، آخه هر روز اخبار عوض می‌شه.

- ادای بچه باهوشا رو برای من در نیار پسر. من می‌خوام بدونم جدّاً چی تو کلت. دیگه از این چرنديات داشتم اخبار گوش می‌کردم تحویل من نده. خودت خوب می‌دونی که هم‌پالکی‌های تو...!

خاله پتونیا نفسش را بیرون داد و گفت:

- مواظب باش ورنون!

و عمو ورنون صدایش را پایین آورد، آن قدر که هری به زحمت صدایش را می شنید.

- ... که هم پالکی های تو قاطی اخبار ما نمی شن.

هری گفت:

- شما فقط همینو می دونین.

دورسلی ها چندثانیه ای با چشمان گشاد شده به او خیره شدند، سپس خاله پتونیا گفت:

- تو یک دروغ گوی رذل هستی، پس این همه...

او هم صدایش را آن قدر پایین آورد که هری مجبور شد کلمه ی بعدیش را لب خوانی کند

- ... جغد که اینجا میان، اگه برات اخبار نمیارن پس چیکار می کنن؟

عمو ورنون با پچ پچ پیروزمندانه ای گفت:

- آها! بیخود دروغ نگو بچه. انگار که ما نمی دونیم که تو همه ی خبراتو از اون پرنده های

نکبتی می گیری.

هری لحظه ای درنگ کرد. گفتن حقیقت برایش آسان نبود، گرچه خاله و شوهرخاله اش

هرگز درک نمی کردند که هری با این اعتراف چه احساس ناخوشایندی داشت. او با صدای

بی حالته گفت:

- جغدها برای من خبر نمیارن.

خاله پتونیا بلافاصله گفت:

- من که باور نمی کنم.

عمو ورنون با قدرت گفت:

- من هم همین‌طور.

خاله پتونیا گفت:

- ما می‌دونیم که چیزای مضحکی تو کلته.

عمو ورنون گفت:

- می‌دونی، ما همچینم احمق نیستیم.

هری که خورش به جوش آمده بود گفت:

- به این میگن یه خبر جدید!

و قبل از اینکه دورسلی‌ها بتوانند صدایش بزنند پشتش را به آن‌ها کرده بود، از چمن روبروی خانه رد شده بود و از بالای دیوار کوتاه باغ داشت پا به خیابان می‌گذاشت. او برای خودش دردرس درست کرده بود و خودش این را می‌دانست. او مجبور بود بعداً با خاله و شوهرخاله‌اش روبرو شود و بهای بی‌ادبی‌اش را بپردازد؛ اما او در آن لحظه زیاد اهمیتی نمی‌داد. موضوعات مهم‌تری در سر داشت.

هری مطمئن بود صدای ترق مربوط به ظاهر شدن یا غیب شدن یک نفر بود. این دقیقاً همان صدایی بود که دابی، جنِ خانگی، موقع ناپدید شدن ایجاد می‌کرد.

آیا ممکن است دابی اینجا در پریوت درایو باشد؟ آیا ممکن است دابی حتی در همین لحظه هم در حال تعقیب باشد؟ به محض اینکه این فکر از ذهنش گذشت، به عقب برگشت و به پریوت درایو خیره شد. به نظر می‌رسید کاملاً خالی باشد. هری مطمئن بود دابی نمی‌داند چطور نامرئی شود.

او به قدم زدن ادامه داد، درحالی‌که درست از مسیری که انتخاب کرده بود خبر نداشت. این روزها او آن‌قدر در این خیابان‌ها قدم زده بود که پاهایش به‌طور خودکار او را در

مسیرهای موردعلاقه‌اش حمل می‌کردند. هر چند قدم از روی شانه‌اش نگاهی به عقب می‌انداخت.

او مطمئن بود وقتی لابه‌لای بگونیهایی در حال مردن خاله پتونیا دراز کشیده بود، شخصی جادویی نزدیک او بوده است. چرا با او صحبت نکرده بود؟ چرا با او تماس برقرار نکرده بود؟ حالا چرا مخفی شده بود؟ و در آن لحظه همان‌طور که احساس سردرگمی‌اش به اوج می‌رسید، اطمینانش از بین رفت. شاید این یک صدای جادویی نبوده. شاید او آن قدر مشتاق کوچک‌ترین نشانه‌ای از تماس از دنیایی که به آن تعلق داشت بود که به سادگی نسبت به صداها کاملاً معمولی واکنش‌های شدید نشان می‌داد.

آیا می‌توانست مطمئن باشد که صدای شکستن چیزی در یکی از خانه‌های همسایه نبوده؟

هری احساس کرد شکمش به پایین کشیده می‌شود و قبل از اینکه بفهمد، احساس ناامیدی‌ای که در تمام تابستان آزارش داده بود، دوباره برگشته بود. فردا شب با صدای زنگ ساعت پنج بیدار می‌شد تا بتواند از جغدی که «دیلی پرافت» را توزیع می‌کرد روزنامه‌ای بخرد؛ اما آیا خرید روزنامه ارزش ادامه دادن را داشت؟ هری این روزها فقط نگاهی به صفحه‌ی اول می‌انداخت وقتی این احمق‌هایی که این روزنامه را راه می‌بردند می‌فهمیدند که ولدمورت برگشته است، این خبر صفحه‌ی اول را به خود اختصاص می‌داد و این تنها خبری بود که برای هری مهم بود.

اگر شانس می‌آورد جغدهایی هم نامه‌هایی از بهترین دوستانش رون و هرمیون می‌آوردند، اگرچه مدت‌ها بود که دیگر انتظار نداشت از این نامه‌ها خبری نصیبش شود.

«مسلماً ما نمی‌تونیم زیاد درباره‌ی همونی که می‌دونی صحبت کنیم. به ما گفتن که هیچ چیز مهمی تو نامه‌ها ننویسیم. چون ممکنه نامه‌ها عوضی فرستاده بشه...»

«ما سرمون خیلی شلوغه و نمی‌تونیم درباره‌ی جزئیات چیزی بگیم...»

«اینجا یه چیزایی داره اتفاق میافته. هر وقت که ببینمت بهت می‌گیم...»

اما پس کی قرار بود که آن‌ها را ببیند. به نظر می‌رسید هیچ‌کس زحمت گفتن یک تاریخ دقیق را به خود نمی‌داد.

هرمیون داخل کارت تبریک تولدش نوشته بود «انتظار می‌ره که خیلی زود ببینیمت.» هری از اشاره‌های مبهم نامه‌ها می‌توانست حدس بزند که رون و هرمیون یک جا بودند، احتمالاً خانه‌ی والدین رون.

او به‌سختی می‌توانست فکر کند که آن دو باهم در پناهگاه سرخوش هستند، درحالی‌که او در پریوت درایو زندانی بود. در حقیقت، او آن‌قدر از دست آن‌ها عصبانی بود که دو جعبه‌ی باز نشده‌ی شکلات هانی داکس را که برای تولدش فرستاده بودند دور انداخت. البته وقتی خاله پتونیا سالاد پلاسیده‌ای را به‌عنوان شام آن شب جلوی‌اش گذاشت از کارش پشیمان شد.

رون و هرمیون سرشان به چه‌کاری گرم بود؟ پس چرا او، هری، سرش شلوغ نبود؟ آیا او تا حالا ثابت نکرده بود که توانایی‌هایش خیلی بیشتر از آن‌ها است؟ آیا همه‌ی آن‌ها فراموش کرده بودند که او چه‌کارهایی کرده است؟ آیا این او نبود که در آن گورستان شاهد به قتل رسیدن سد‌ریک بود و به سنگ قبری بسته شده بود و نزدیک بود به قتل برسد؟

هری با کج خلقی برای صدمین بار در آن تابستان به خودش گفت: «بهش فکر نکن.»

اینکه او مرتباً آن گورستان را در کابوس‌هایش می‌دید به‌اندازه‌ی کافی بد بود و لازم نبود که لحظات بیداری‌اش را هم در فکر آن گورستان سپری کند.

او از یک نبش به داخل «ماگنولیا کرسنت» پیچید، سپس در نیمه‌ی راه از کوچه‌ای که کنار گاراژی بود که برای اولین بار آنجا چشمش به پدرخوانده‌اش افتاده بود عبور کرد. حداقل سیریوس می‌فهمید هری چه احساسی داشت. درست است که نامه‌های او هم به‌اندازه‌ی نامه‌های رون و هرمیون خالی از اخبار به‌دردبخور بودند، اما حداقل در نامه‌های او به‌جای اشاره‌های نیش‌دار، کلمات مهربانانه و دل‌داری دهنده وجود داشت. «می‌دانم برایت سخت و ناامیدکننده است...» «به مقررات احترام بذار، همه‌چی روبه‌راه می‌شه.» «محتاط باش و عجلانه تصمیم نگیر.»

هری که از ماگنولیا کرسنت رد شده بود، به «ماگنولیا رود» پیچید و به سمت پارک بازی در حال تاریک شدن رفت. با خود فکر کرد او روی هم رفته آن طوری که سیریوس توصیه کرده بود عمل کرده است.

او حداقل در برابر این وسوسه که چمدانش را به دسته‌ی جارویش ببندد و سرخود به سمت پناهگاه راه بیفتد، مقاومت کرده بود. در حقیقت هری فکر کرد رفتارش با توجه به اینکه چقدر از زندانی شدن در پریوت درایو و تحقیر شدن تا حد پنهان شدن در باغچه به امید شنیدن خبری از ولدمورت عصبانی بوده است، خیلی خوب بوده است. با این حال، این کاملاً آزاردهنده است که کسی که دوازده سال در زندان جادوگران آزکابان زندانی بوده، از آنجا فرار کرده و سعی کرده است قتلی را که به انجام آن متهم و محکوم شده بود انجام دهد و سپس با یک هیپوگریف مسروقه در حال فرار بود به آدم توصیه کند که عجولانه تصمیم نگیرد.

هری از روی در قفل شده‌ی پارک پرید و راهش را از میان چمن‌های سوخته ادامه داد. پارک هم مثل خیابان‌های اطراف خالی بود. وقتی به تاب‌ها رسید، روی تنها تابی که هنوز دادلی و رفقایش نتوانسته بودند خراب کنند نشست، یک دستش را دور زنجیر تاب پیچید و با بدخلقی به زمین خیره شد.

او دیگر نمی‌توانست در باغچه‌ی دورسلی‌ها مخفی شود. فردا می‌بایست راه جدیدی برای گوش دادن به اخبار پیدا کند.

تا آن موقع انتظار هیچ چیز دیگری را نداشت، جز یک شب پراضطراب و آشفته‌ی دیگر، چون حتی اگر می‌توانست از کابوس‌های مربوط به سدریک خلاص شود، رؤیاهای آزاردهنده‌ای در مورد راهروهای دراز و تاریک داشت که همه به بن‌بست یا درهای بسته ختم می‌شد که احتمال می‌داد به احساس به تله افتادگی‌اش در زمان بیداری ربط‌هایی داشته باشد.

اغلب جای زخم قدیمی روی پیشانی‌اش به طرز آزاردهنده‌ای تیر می‌کشید، اما او دیگر خودش را با تصور اینکه ممکن است رون یا هرمیون یا سیریوس این را موضوع جالبی

بدانند گول نمی‌زد. در گذشته، درد جای زخمش قدرت گرفتن و لدمورت را اخطار می‌داد، اما حالا که و لدمورت برگشته بود، آن‌ها احتمالاً به او یادآوری می‌کردند که این درد چیزی عادی است و او باید آن را بپذیرد. چیز نگران‌کننده‌ای نیست.

ناراضایتی‌اش از این اوضاع غیرمنصفانه در درونش جوشید آن قدر که می‌خواست با خشم فریاد بزند:

«اگر من نبودم، هیچ‌کس حتی نمی‌فهمید که و لدمورت برگشته» و در عوض، جایزه‌اش این بود که چهار هفته‌ی تمام در «لینتل وینیگینگ» محبوس باشد و کلاً از دنیای جادویی بریده شود و تا حد چمباتمه زدن لابه‌لای بگونیا‌های در حال مرگ برای شنیدن خبری در مورد طوطی‌های اسکی‌باز تحقیر شود!

چطور دامبلدور توانسته است به این آسانی او را فراموش کند؟ چرا رون و هرمیون بدون اینکه او را دعوت کنند باهم بودند؟ تا کی قرار بود تحمل کند که سیریوس به او بگوید مؤدب بنشیند و پسر خوبی باشد؟ یا در برابر وسوسه‌ی نامه نوشتن به «دیلی پرافت» احمق و اعلام بازگشتن و لدمورت به آن‌ها مقاومت کند؟ درحالی‌که این افکار عجیب و غریب داخل سر هری می‌چرخیدند و درونش را آزار می‌دادند، شبی دم‌کرده و مخملین اطرافش را فراگرفت. هوا پر بود از بوی علف گرم و خشک و صدای یکنواخت همه‌می‌ضعیف‌ترافیک جاده‌ی آن طرف نرده‌های پارک.

او نمی‌دانست قبل از اینکه صداهایی او را از افکارش بیرون آورد و به بالا نگاه کند، چه مدت روی تاب نشسته بود.

لامپ‌های خیابان‌های اطراف به‌اندازه‌ی کافی نور غبارآلود پخش می‌کردند که ضد نور عده‌ای که از وسط پارک رد می‌شدند دیده شود.

یکی از آن‌ها داشت با صدای بلند آواز بی‌ادبانه‌ای می‌خواند و دیگران می‌خندیدند. صدای تیک‌تیک ملایمی از چند دوچرخه‌ی مسابقه‌ای گران‌قیمت که آن‌ها با خود می‌بردند به گوش می‌رسید. هری می‌دانست آن‌ها چه کسانی بودند. هیکل جلویی بدون تردید پسرخاله‌اش دادلی دورسلی بود که همراه با دار و دسته‌ی وفادارش به سمت خانه می‌رفت.

دادلی به همان عظیم‌الجثگی همیشه بود، اما یک سال رژیم سخت و کشف یک استعداد، تغییر بزرگی در ریختش قالب‌ریزی کرده بود.

همان‌طور که عمو ورنون با خوشحالی برای هرکسی که امکان داشت گوش کند گفته بود، دادلی اخیراً قهرمان بوکس بین مدرسه‌ای کلاس سوم‌های سنگین‌وزن در سرتاسر جنوب شرقی شده بود.

این ورزش - نجیبانه به قول عمو ورنون - باعث شده بود دادلی از آنچه در روزهای مدرسه‌ی ابتدایی، زمانی که هری کیسه بوکسش بود، وحشتناک‌تر شود.

هری دیگر ذره‌ای از پسرخاله‌اش نمی‌ترسید، اما با این حال فکر می‌کرد اینکه پسرخاله‌اش یاد می‌گیرد با دقت و قدرت بیشتری مشت بزند واقعیت چندان خوشحال‌کننده‌ای نیست.

بچه‌های آن ناحیه، حتی بیشتر از آنچه از «اون پسر، پاتر» که به مرکز اصلاح جوانان بزهکار سنت بروتوس می‌رفت می‌ترسیدند از او وحشت داشتند.

هری هیکل‌های تاریک را نگاه می‌کرد و از خودش پرسید آن‌ها امشب چه کسی را کتک زده بودند.

همان‌طور که هری داشت آن‌ها را تماشا می‌کرد، متوجه شد که با خودش می‌گوید: «یالا این طرفو نگاه کن. من اینجا تنها نشستم. زودباش این طرفو نگاه کن، بیا و یه امتحانی بکن!»

اگر دوستان دادلی او را می‌دیدند، مطمئناً یک‌راست به طرفش می‌آمدند و آن وقت دادلی چه کار می‌کرد؟ او نمی‌خواست آبرویش جلو دار و دسته برود اما درعین حال از عصبانی کردن هری هم وحشت داشت.

تماشای دادلی که در این مسئله‌ی غامض گیر کرده است جالب بود. اینکه دستش بیندازی و ببینی که برای جواب دادن قدرتی ندارد؛ و اگر یکی از آن‌ها خواست هری را بزند، او آماده بود، او هم چوب‌دستی‌اش را داشت. بزار یه زوری بزن.

او از اینکه قدری عقده‌هایش را سر پسرانی که زمانی زندگی‌اش را به جهنم تبدیل کرده بودند خالی کند خوشش می‌آمد.

اما آن‌ها او را ندیدند و راهشان را به سمت او کج نکردند. آن‌ها تقریباً به نرده‌ها رسیده بودند. هری به زحمت بر وسوسه‌ی صدا زدندشان غلبه کرد. دعوا راه انداختن، حرکت هوشمندانه‌ای نبود.

او نمی‌بایست از جادو استفاده می‌کرد، زیرا دوباره در معرض اخراج قرار می‌گرفت. صداهای دار و دسته‌ی دادلی دیگر به گوش نمی‌رسید، آن‌ها از دید خارج شده بودند و به سمت ماگنولیا رود می‌رفتند.

هری با خودش فکر کرد: «بفرما سیریوس، اینم از این. تصمیم عجولانه نگرفتم. به مقررات احترام گذاشتم. دقیقاً خلاف آن چیزی که اگه تو بودی می‌کردی. او بر پا ایستاد و به خودش کش و قوسی داد.»

خاله پتونیا و عمو ورنون احساس می‌کردند هر وقت دادلی به خانه برمی‌گردد دقیقاً زمان خانه بودن است و بعد از آن خیلی دیر است.

عمو ورنون او را تهدید کرده بود که اگر حتی یک‌بار دیگر بعد از دادلی به خانه بیاید، او را در انباری زندانی خواهد کرد. درحالی‌که سعی می‌کرد جلو خمیازه‌اش را بگیرد و درحالی‌که هنوز چهره‌اش درهم‌رفته بود، به سمت در پارک راه افتاد.

ماگنولیا رود هم مثل پریوت درایو، پر از خانه‌های بزرگ تروتمیز با چمن‌های به‌دقت کوتاه شده بود.

صاحبان این خانه‌های بزرگ و تروتمیز، آدم‌های بزرگ و تروتمیزی بودند که ماشین‌های خیلی تمیزی مثل ماشین عمو ورنون سوار می‌شدند.

هری شب‌های لیتل وینگینگ را ترجیح می‌داد، زمانی که پنجره‌های پرده‌دار در تاریکی تکه‌هایی از رنگ‌های به درخشندگی جواهر درست می‌کردند و وقتی از کنار خانه رد می‌شد

در معرض خطر شنیدن غرغره‌های تهدیدآمیز صاحب‌خانه درباره‌ی اینکه قیافه‌اش چقدر بزهکارانه است نبود.

او تند راه می‌رفت، بنابراین در نیمه‌ی راه ماگنولیا رود، دار و دسته‌ی دادلی دوباره پدیدار شدند. آن‌ها دم ورودی ماگنولیا کرسنت داشتند باهم خداحافظی می‌کردند.

هری در سایه یک یاس بزرگ پناه گرفت و منتظر شد.

مالکولم داشت می‌گفت:

- ...مثل خوک جیغ می‌زد، مگه نه؟

و بقیه می‌خندیدند. پیرس گفت:

- خوب از بغل می‌زدیش دی گنده!

دادلی گفت:

- فردا همون موقع؟

گوردون گفت:

- بیاین خونه‌ی ما، پدر و مادرم اون موقع خونه نیستن.

دادلی گفت:

- پس می‌بینمتون.

- خداحافظ دادا!

- «بینمت دی گنده!»

هری قبل از اینکه از پناهگاهش بیرون بیاید، صبر کرد تا بقیه‌ی اعضای دار و دسته را بیفتند.

وقتی صداهای آن‌ها یک‌بار دیگر محو شد، او به سرعت به سمت پیچ ماگنولیا کرسنت راه افتاد و زود به فاصله‌ی نزدیک دادلی رسید که داشت سلانه سلانه قدم می‌زد و زیر لب آوازی را غلط و غلو ط می‌خواند.

- هی دی گنده!

دادلی برگشت و با صدایی شبیه صدای خوک گفت:

- اِ، تویی.

هری گفت:

- از کی تا حالا اسمت شده دی گنده؟

دادلی درحالی که برمی‌گشت غر زد:

- ببند.

هری درحالی که پوزخندی می‌زد و شروع به قدم‌زدن در کنار او می‌کرد گفت:

- اسم جالبیه؛ اما تو همیشه برای من دیدی اوتولوی مامانی می‌مونی.

دادلی که دست‌های گوشتالودش را مشت کرده بود گفت:

- گفتم ببند!

- رفیقات نمی‌دونن مامانت با این اسم صدات می‌کنه؟

- دهندو ببند.

- پس چرا وقتی مامانت با این اسم صدات می‌کنه، بهش نمیگی دهندشو ببنده؟ پاپکین و دینکی دیدیدام چطوره؟ منم می‌تونم با این اسما صدات کنم؟

دادلی چیزی نگفت. به نظر می‌رسید تلاشش برای خودداری از زدن هری، تمام نیرویش را مصرف می‌کرد.

هری درحالی‌که پوزخندش محو می‌شد گفت:

- خب نگفتی امشب کیو داشتین می‌زدین؟ یه بچه‌ی ده‌ساله‌ی دیگه؟ پریشب که داشتین مارک اوانز رو می‌زدین.

دالی با غرولند گفت:

- حقش بود.

- جدی؟

- به من بی‌ادبی کرد.

- جدی؟ بهت گفت که تو شکل خوک‌ی هستی که بهش یاد دادن روی پاهای عقبش راه بره؟ آخه داد، اینکه توهین نیست، این واقعیه.

عضله‌ای در فک دادلی به شدت منقبض شد. دانستن اینکه دالی در چه وضعیت دشواری قرار داشت به هری لذت زیادی می‌داد. احساس می‌کرد دارد اعصاب خردی‌اش را از تنها مجرای ممکن به پسرخاله‌اش تلمبه می‌کند.

آن‌ها به داخل کوچه‌ی باریکی که میانبری بین «ماگنولیا کرسنت» و «ویستریا واک» ایجاد می‌کرد و هری اولین بار آنجا سیریوس را دیده بود پیچیدند. داخل کوچه خالی بود و از خیابان‌هایی که به هم وصل می‌کرد تاریک‌تر بود، چون در آنجا هیچ تیر چراغی نبود. صدای قدم‌هایشان بین دیوار گاراژ از یک طرف و حصار بلند از طرف دیگر خفه می‌شد.

دادلی بعد از چند ثانیه گفت:

- وقتی اون چیز رو با خودت این‌ور و اون‌ور می‌بری، فکر می‌کنی خیلی آدم‌بزرگی؟

- کدوم چیزو؟

- اون. همون چیز که قایمش کردی.

هری دوباره پوزخندی زد.

- به اندازه‌ای که قیافه‌ات نشون می‌ده احمق نیستی. مگه نه داد؟ اگه همون قدر کودن بودی، نمی‌تونستی در آن واحد هم راه بری و هم حرف بزنی.

هری چوب‌دستی‌اش را بیرون کشید. دادلی را دید که چپ‌چپ به آن نگاه می‌کند.

دادلی ناگهان گفت:

- تو اجازه نداری. می‌دونم که اجازه نداری. اگه این کارو بکنی از اون مدرسه‌ی عجیب غریبی که میری می‌ندازنت بیرون.

- از کجا می‌دونی قانونا عوض نشدن دی‌کنده؟

دادلی که به نظر نمی‌رسید کاملاً متقاعد شده باشد گفت:

- عوض نشدن.

هری به نرمی خندید.

دالی غرولند کنان گفت:

- جیگرشو نداری که بدون اون چیز با من روبرو بشی.

- تویی که حتماً باید چهار نفر از پشت سر کمکت کنن تا بتونی یه بچه‌ی ده‌ساله رو بزنی؟ راستی این عنوان قهرمانی بوکست که همه‌ش لافشو می‌زنی، رقیبت چند سالش بود؟ هفت؟ هشت؟

دادلی غرغرکنان گفت:

- جهت اطلاع شما، شونزده سالش بود؛ و وقتی که کارمو باهاش تموم کردم. بیست دقیقه بی‌هوش بود تازه، دو برابر تو وزن داشت. فقط صبر کن تا به بابا بگم که تو اون چیز رو درآوردی.

- حالا دیگه می‌دویی میری پیش باباییت؟ قهرمان کوچولوی بابایی از چوب‌دستی نکبتی هری ترسیده؟

دادلی با تمسخر گفت:

- فکر نمی‌کنم شباهم این‌قدر شجاع باشی.

- دیدی اوتولو، الآن شبه دیگه. شب وقتی که هوا تاریک می‌شه. مثل الآن.

دادلی غرید:

- منظورم وقتی که رفتی تو رختخواب.

او از راه رفتن باز ایستاد. هری هم ایستاد و به پسرخاله‌اش خیره شد. از همان مقدار کمی که چهره‌ی گنده‌ی دادلی را می‌دید، تشخیص داد که لبخند پیروزمندانه‌ای بر لب دارد.

هری درحالی که به شدت دستپاچه شده بود گفت:

- منظورت چیه وقتی من تو رختخوابم این‌قدر شجاع نیستم؟ مگه قراره من از بالشم یا چیز دیگه‌ای بترسم؟

دادلی درحالی که نفسش را حبس کرده بود گفت:

- من دیشب صداتو شنیدم. داشتی تو خواب حرف می‌زدی و ناله می‌کردی.

هری دوباره گفت:

- منظورت چیه؟

دل‌پیچه‌ی سردی در شکمش پیچید. او دیشب دوباره آن گورستان را در خواب دیده بود.
دادلی به طرز گزنده‌ای قهقهه سر داد و با صدای زیری زوزه کشید:

- سدريک رو نکش، سدريک رو نکش! سدريک کيه؟ دوست پسرته؟

هری اتوماتیک گفت:

- داری دروغ می‌گی.

اما دهانش خشک شده بود. او می‌دانست که دادلی دروغ نمی‌گوید. وگرنه سدريک را از
کجا می‌شناخت؟

- بابا! کمک کن بابا! اين می‌خواه منو بکشه. بابا!

هری به آهستگی گفت:

- خفه‌شو. خفه‌شو دادلی. دارم بهت اخطار می‌دم.

- بيا کمک کن بابا، ماما، بياین کمک، اون سدريک رو کشته، بابا کمک کن، اون
می‌خواه... اون چیزو به طرف من بگیر.

دادلی به سمت دیوار کوچه عقب رفت. هری نوک چوب‌دستی را مستقیم به سمت قلب
دادلی گرفته بود. هری احساس می‌کرد چهارده سال نفرت از دادلی دارد به رگ‌هایش
می‌کوبد، چه می‌شد اگر همین الآن آن‌چنان جادویش می‌کرد تا مجبور شود مثل یک
حشره تا خانه بخزد. هری غرید:

- ديگه اصلاً در موردش حرف نزن. می‌فهمی چی می‌گم؟

- اون چیزو به طرف ديگه بگیر.

- گفتم فهمیدی چی گفتم؟

- اون چیزو بگیر اون طرف.

- می‌فهمی چی می‌گم؟

- اون چیزو از من دور...

دادلی نفس لرزانی از خود بیرون داد، گویا که ناگهان در آب خیلی یخی افتاده باشد. برای شب اتفاقی افتاده بود. آسمان پرستاره‌ی نیلی ناگهان به سیاهی قیر شده بود و ستاره‌ها و ماه و لامپ‌های مه‌آلود خیابان‌های دو سر کوچه ناپدید شده بودند. همه‌ی دوردست ماشین‌ها و خش‌خش برگ درختان از بین رفته بود. شامگاه مطبوع ناگهان به شب به‌شدت سردی تبدیل شده بود.

آن‌ها کلاً در سکوت و تاریکی غیرقابل نفوذی محاصره شده بودند. انگار دست غول‌آسایی جبه‌ی کلفت یخ‌زده‌ای را روی تمام کوچه انداخته و جلوی دید آن‌ها را گرفته است.

برای کسری از ثانیه هری فکر کرد که برخلاف تمام تلاشی که برای مقاومت کردن به کار برده است، بدون اینکه خواسته باشد، جادویی انجام داده است. سپس منطقش بر احساسش غلبه کرد؛ او قدرت خاموش کردن ستاره‌ها را نداشت.

سرش را به اطراف چرخاند تا چیزی ببیند، اما تاریکی مثل یک پرده‌ی بی‌وزن به چشم‌هایش فشار می‌آورد. صدای وحشت‌زده‌ی دادلی در گوش‌های هری پیچید.

- چی... چیکار... دا... داری می‌کنی؟ د... دست نگه‌دار!

- من هیچ کاری نمی‌کنم. خفه شو و تکون نخور.

- من نمی‌تونم ببینم. من کور شدم!

- گفتم خفه شو.

هری درحالی‌که چشم‌هایش را که جایی را نمی‌دیدند به اطراف می‌گرداند، ساکت و بی‌حرکت ایستاد. سرما به حدی شدید بود که داشت به خودش می‌لرزید و بازوهایش دانه‌دانه شده بودند و موهای پشت گردنش سیخ ایستاده بودند. او چشم‌هایش را تا آنجا که می‌توانست باز کرد و بدون اینکه چیزی ببیند به اطراف خیره شد.

غیرممکن بود. آن‌ها نمی‌توانستند اینجا باشند. در لیتل وینگینگ نه! به گوش‌هایش فشار آورد. او می‌توانست قبل از اینکه ببینندشان صدایشان را بشنود. دادلی زوزه کشان گفت:

- به بابام می‌گم! کجایی؟ چکار داری می‌کنی؟

هری با پچ‌پچ گفت:

- خفه می‌شی؟ دارم سعی می‌کنم گوش ب...

اما او ساکت شد. او آن چیزی را که از آن وحشت داشت شنیده بود. غیر از او و دادلی چیزی در کوچه بود. چیزی که نفس‌های عمیق، کش‌دار و منظم می‌کشید. هری که در هوایی منجمد ایستاده بود و می‌لرزید احساس وحشت شدیدی کرد.

- نکن، دیگه نکن، می‌زنمت ها، قسم می‌خورم می‌زنمت ها...

- دادلی خفه...

- بنگ...

مشتی حواله‌ی پهلوی سر هری شد که او را به هوا بلند کرد. نقاط نورانی سفید کوچکی جلوی چشمانش به رقص درآمدند. برای بار دوم در آن روز، هری احساس کرد که سرش دو تکه شده است. لحظه‌ای بعد، او به‌سختی زمین خورد و چوب‌دستی‌اش از دستش بیرون افتاد. هری داد زد:

- ای دادلی ابله!

درحالی‌که چشمانش از درد پر آب شده بود، روی دست‌ها و زانوهایش بلند شد. در تاریکی با خشم به جستجو پرداخت. او شنید که دادلی کورکورانه خودش را به حصار کوچه می‌زد.

- دادلی! برگرد. تو داری یه راست به طرفش میری.

صدای جیغ وحشتناکی به گوشش رسید و قدم‌های دادلی متوقف شد. در همان لحظه هری احساس سرمای خزنده‌ای پشت سرش کرد که فقط یک معنا می‌توانست داشته باشد؛ آن‌ها بیشتر از یکی بودند.

- دادلی فقط دهنتو ببند. هر کاری می‌کنی فقط دهنتو بسته نگه‌دار. چوب‌دستی!

هری خشمگین غرولند می‌کرد و دستانش مثل عنکبوت روی زمین می‌گشت.

- پس چوب‌دستی کجاست؟ یالا! لوموس!

او درحالی‌که به شدت برای کمک به جستجویش به نور احتیاج داشت، ورد را به‌طور اتوماتیک به زبان آورد؛ و با ناباوری رضایت بخشی، نور چند سانتی‌متری از دست راستش بیرون جهید. نوک چوب‌دستی روشن شده بود. هری آن را قاپید، روی چهار دست‌وپا ایستاد و به اطراف نگاه کرد. شکمش منقبض شد. هیکلی دراز پوشیده در شنل درحالی‌که در هوا شناور بود و زیر شنلش پا یا چهره‌ای به چشم نمی‌خورد به نرمی به سمت او می‌لغزید. هری درحالی‌که داشت به عقب می‌افتاد، چوب‌دستی را بالا آورد.

- اکسپکتو پاترونوم!

بخار نقره‌ایه ظریفی از نوک چوب‌دستی‌اش بیرون آمد و دیوانه‌ساز کند شد، اما ورد درست عمل نکرده بود. درحالی‌که دیوانه‌ساز می‌خواست روی او خم شود، هری پاورچین‌پاورچین عقب‌نشینی کرد.

اضطراب ذهنش را مه‌آلود کرده بود. مرتب به خودش نهیب می‌زد: تمرکز کن. یک جفت دست خاکستری لاغر گندیده از داخل شنل دیوانه‌ساز به بیرون لغزید و به سمت او دراز شد. صدای گوش‌خراشی گوش‌های هری را پر کرد.

- اکسپکتو پاترونوم!

صدایش ضعیف و دور به نظر می‌رسید. حلقه‌ی دیگری از غبار نقره‌ای که از قبلی هم ضعیف‌تر بود از نوک چوب‌دستی به بیرون پراکنده شد. او دیگر نمی‌توانست این ورد را درست انجام دهد.

صدای خنده‌ای در سرش بود. خنده‌ای تیز و زیر.

او می‌توانست احساس کند که نفس گندیده‌ی به سر دیه مرگ دیوانه‌ساز، ریه‌هایش را پر می‌کند و او را خفه می‌کند.

«فکر کن... یه فکر شاد»؛ اما هیچ شادی‌ای در او نبود. انگشتان یخ‌زده‌ی دیوانه‌ساز داشتند دور گلوی او بسته می‌شدند. صدای خنده‌ی تیز داشت بلند و بلندتر می‌شد. صدای داخل سرش گفت: «به مرگ تعظیم کن هری. حتی ممکنه بدون درد باشه. من نمی‌دونم. من هیچ وقت نمردم.» او دیگر رون و هرمیون را نمی‌دید. درحالی‌که برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد، چهره‌شان به‌روشنی جلوی چشمانش ظاهر شد.

- اکسیکتو پاترونم!

یک گوزن نر عظیم‌الجثه‌ی نقره‌ای از نوک چوب‌دستی هری بیرون پرید. شاخ‌هایش به‌جایی از بدن دیوانه‌ساز برخورد کردند که باید قلب می‌بود. او به عقب پرتاب شد و به‌محض اینکه گوزن حمله کرد، دیوانه‌ساز شکست‌خورده مثل خفاشی پرواز کرد و رفت. هری به گوزن فریاد زد:

- این طرف!

درحالی‌که به اطراف نگاه می‌کرد و چوب‌دستی درخشان را بالای سرش گرفته بود، به سمت پایین کوچه خیز برداشت.

- دادلی... دادلی؟

ده قدمی بیشتر ندویده بود که به آن‌ها رسید. دادلی روی زمین مچاله شده بود و صورتش را محکم در میان بازوانش گرفته بود. دیوانه‌ساز دوم روی او خم شده بود و مچ‌هایش را

در دستان لاغرش گرفته بود و باحالت عاشقانه و با زور دستانش را از هم باز می‌کرد و در همان حال سرش را خم کرده بود، گویی که می‌خواست او را بیوسد.

هری فریاد زد:

- حسابشو برس!

و گوزن نقره‌ای که او با جادویش احضار کرده بود، به تاخت و با صدای غرشی، چهارنعل از کنارش رد شد. چهره‌ی بدون چشم دیوانه‌ساز بیشتر از یک اینچ با صورت دادلی فاصله نداشت که شاخ‌های نقره‌ای به او برخورد کرد. موجود در هوا پرتاب شد و مثل رفیقش پر کشید و در تاریکی محو شد. گوزن تا آخر کوچه دوید و به غبار نقره‌ای تبدیل شد.

ماه، ستاره‌ها و چراغ‌های خیابان دوباره به زندگی برگشتند. نسیم گرمی کوچه را پیمود. صدای خش‌خش درختان باغ‌های همسایه و غرش خفیف معمولی ماشین‌ها در ماگنولیا کرسنت دوباره هوا را پر کرد. هری درحالی‌که تمام حواسش به ارتعاش درآمده بود و داشت با بازگشت سریع به وضعیت عادی خو می‌کرد، کاملاً بی‌حرکت ایستاد.

لحظه‌ی بعد متوجه شد که تی‌شرت‌ش به بدنش چسبیده است. او حسابی خیس عرق شده بود و نمی‌توانست آن چیزی را که همین الآن اتفاق افتاده بود باور کند، دیوانه‌سازها، اینجا! در لیتل وینگینگ.

دادلی مچاله شده روی زمین دراز کشیده بود و می‌لرزید و زار زار گریه می‌کرد.

هری خم شد که ببیند آیا او در وضعیتی هست که بتواند بایستد، اما در همین لحظه صدای بلند قدم‌هایی که پشت سرش می‌دویدند را شنید.

درحالی‌که به‌طور غریزی دوباره چوب‌دستی‌اش را بیرون کشیده بود روی پاهایش جهید تا با تازه‌وارد روبرو شود. خانم فیگ، همسایه پیر احمقشان نفس‌نفس‌زنان وارد دید شد.

موهای خاکستری‌اش از زیر کلاه توری‌اش بیرون زده بود، یک کیف خرید نخی درحالی‌که از مچ دستش آویزان بود، تلق تلق می‌کرد و پاهایش تا نصفه از دمپایی‌های پارچه‌ای چهارخانه‌ای‌اش بیرون زده بود.

هری باعجله جنبید تا چوب‌دستی‌اش را پنهان کند اما خانم فیگ جیغ زد:

- قایمش نکن پسرهای احمق. اگه بازم از اونا این دور و برا باشن چی؟ اوه من این موندانگوس فلچر رو می‌کشم.

فصل دوم: یک عالمه جغد



هری حیرت زده گفت:

- چی؟

خانم فیگ که تق تق انگشتانش را درمی آورد گفت:

- اون گذاشت و رفت! رفت تا در مورد یه محموله ی پاتیل که از پشت دسته جارو افتاده بود با یکی حرف بزنه. بهش گفته بودم اگه بره زنده زنده پوستشو می کنم، ولی تو رو خدا ببین. دیوانه ساز! باز شانس آوردم که آقای تیبلس رو سر این قضیه گذاشته بودم. خوب، دیگه باید زودتر از اینجا بریم. عجله کنین. باید زودتر برسونمتون خونه. این ماجرا عجب بدبختی ای درست می کنه. می کشمش.

شوک ناشی از آشکار شدن این حقیقت که همسایه ی پیر و هاف هافوی گربه باز آن ها می دانست دیوانه سازها چیستند، دست کمی از پدیدار شدن دو دیوانه ساز، آن هم در کوچه نداشت. هری پرسید:

- شما ساحره هستید؟

خانم فیگ گفت:

- نه، من يه فشفشه‌ام. موندانگوس هم اينو خوب می‌دانست. آخه من چطور می‌تونستم کمکت کنم که با دیوانه‌سازا مبارزه کنی. اون درست همون موقعی که من بهش هشدار داده بودم تو رو بی‌پناه ول ...

هری گفت:

- يه لحظه صبر کنين ببينم. پس اين موندانگوس همش داشته منو تعقيب می‌کرده؟ پس اون بود که جلوی خونه‌ی ما غیب شد؟

خانم فيگ با دستپاچگی گفت:

- بله، بله؛ اما خوشبختانه من آقای تيليس رو برای موقعيتای اضطراری زیر ماشين مستقر کرده بودم. آقای تيليس اومد و قضيه رو به من گفت؛ اما وقتی من به خونه‌ی شما رسیدم، تو رفته بودی. حالا هم که... اوه خدای من، دامبلدور چی می‌گه...

او به‌طرف دادلی که هنوز دراز به دراز تخت کوچه ولو بود جیغ زد:

- هی تو! يالا اون ماتحت گنده‌تو از زمین بلند کن ببينم.

هری به او خيره شد و گفت:

- شما دامبلدورو می‌شناسيد؟

خانم فيگ گفت:

- البته که می‌شناسمش. کيه که دامبلدورو نشناسه؟ حالا يالا بجنب. اگه اونا باز برگردن، من هيچ کمکی نمی‌تونم بهت بکنم. من تا حالا نتونستم جادویی بزرگ‌تر از تغيير شکل دادن یک چای کیسه‌ای انجام بدم.

او خم شد و یکی از دست‌های سنگين دادلی را در دستان چروکیده‌اش گرفت و تقلا کرد.

- بلند شو تنِ لش بی‌مصرف، بلند شو.

اما دادلی یا نمی‌توانست، یا نمی‌خواست حرکت کند. او همچنان با چهره‌ای به رنگ خاکستر، روی زمین افتاده بود و همان‌طور که می‌لرزید، دهانش را محکم بسته بود. هری گفت:

- من می‌ارمش.

و دست دادلی را گرفت و با زحمت کشید. با تلاش عظیمی موفق شد او را سر پا بایستاند. به نظر می‌رسید داشت غش می‌کرد. چشم‌های ریزش در حلقه می‌چرخیدند و صورتش پر از دانه‌های درشت عرق شده بود. به محض اینکه هری رهایش کرد، به طرز خطرناکی تلوتلو خورد. خانم فیگ با لحن مضطربی گفت:

- بجنب، عجله کن.

هری یکی از دستان سنگین دادلی را دور شانه‌اش انداخت و درحالی‌که زیر بار وزن او خم شده بود، او را به سمت خیابان کشاند. خانم فیگ که جلوی آن‌ها لرز لرزان راه می‌رفت از سر نبش سرک کشید.

وقتی وارد «ویستریا واک» شدند، خانم فیگ به هری گفت:

- چوب‌دستی‌تو دم دستت نگه‌دار. لازم نیست الآن به فکر قانون رازداری باشی، ما به‌هرحال حسابی تو در دسر افتادیم.

- قانون محدودیت جادوگری برای افراد زیر سن قانونی رو چی می‌گی؟ این دقیقاً همون چیزی بود که دامبلدور نگرانش بود... اون چیه ته خیابون...؟

- اوه چیزی نیست، آقای پرنتیسه. مگه نگفتم چوب‌دستی‌تو قایم نکن، چقدر باید بگم من نمی‌تونم کمکی بکنم؟

کار آسانی نبود که با یک دست چوبدستی را به حال آماده‌باش نگه دارد و با دست دیگر دادلی را دنبال خود بکشد. هری با بی‌صبری سقلمه‌ای به پهلوی پسرخاله‌اش زد، اما به نظر می‌رسید دادلی همه‌ی میلش به راه رفتن مستقل را ازدست‌داده است. او وزنش را روی شانه‌ی هری انداخته بود و پاهای بزرگش پشت سر کشیده می‌شد.

هری درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد و برای راه رفتن تقلا می‌کرد گفت:

- پس چرا قبلاً به من نگفته بودید که فشفشه‌اید خانم فیگ؟ این‌همه وقت که من خونه‌ی شما می‌ومدم، پس چرا چیزی نگفتین؟

- این دستور دامبلدور بود. من می‌بایستی چشمم به تو می‌بود ولی نباید صداشو در می‌آورد. تو خیلی کوچیک بودی. من متأسفم که باعث می‌شدم زیاد بهت خوش نگذره؛ اما اگه دورسلی‌ها بو می‌بردن که تو از اونجا اومدن لذت می‌بری، دیگه هرگز اجازه نمی‌دادن بیای پیشم. می‌دونی، کار آسونی نبود؛ اما خدای من...

او با لحن غمگینی، درحالی‌که یک‌بار دیگر تق‌تق انگشتانش را درمی‌آورد گفت:

- وقتی دامبلدور خبردار بشه ... آخه این موندانگوس چطور تونسته پستشو ول کنه؟ اون قرار بود تا نصفه شب سر پستش باشه. حالا کجاست؟ چطور می‌تونم به دامبلدور بگم چه اتفاقی افتاده؟ من که نمی‌تونم غیب و ظاهر بشم.

هری به‌زحمت گفت:

- من یه جغد دارم. می‌تونم بهتون قرضش بدم.

نگران بود که ستون فقراتش زیر وزن دادلی شترقی بشکند.

- هری تو متوجه نیستی. دامبلدور باید خیلی زود یه کاری بکنه. وزارت راه‌های خودشو برای تشخیص جادوگری زیر سن قانونی داره. اونا قبل از اینکه حرفم تموم بشه از قضیه خبردار شدن.

- اما من مجبور بودم از شر دیوانه‌سازها خلاص بشم. من مجبور بودم از جادو استفاده کنم. اونا حتماً بیشتر نگران اینن که دیوانه‌سازها دور و بر کوچهی ویستریا واک چیکار می‌کردن.

- اوه عزیزم، کاش کارا به همین سادگی بود؛ اما من متأسفم. موندانگوس می‌کشمت!

صدای ترق بلندی به گوش رسید و بوی قوی مشروب، آمیخته با بوی توتون کهنه‌ی نمدار در هوا پیچید. مرد خپله‌ی نتراشیده‌ای در یک پالتوی کهنه و مندرس درست در برابر آن‌ها ظاهر شد. او پاهای کج کوتاه، موهای خرمایی در هم گره‌خورده و چشم‌های قلمبیده‌ی پر خون داشت که به او قیافه‌ی غمگین یک سگ «باست» می‌داد. بقچه‌ی نقره‌ای‌رنگی در دستش بود که هری بلافاصله تشخیص داد که شئل نامرئی است.

او درحالی‌که نگاهش را از خانم فیگ به هری و دادلی می‌چرخاند گفت:

- چه خبر فیگی؟ پس تحت پوشش موندن چی شد؟

خانم فیگ جیغ زد:

- یک تحت پوششی نشونت بدم دله دزد رذل بی‌صفت، اون سرش ناپیدا. دیوانه‌سازا اینجا بودن.

موندانگوس مبهوت و وحشت‌زده تکرار کرد:

- دیوانه‌سازا؟ دیوانه‌سازا؟ اینجا؟

خانم فیگ جیغ زد:

- بعله، اینجا. ای کپه‌ی پست گُه خفاش! دیوانه‌سازا به پسری که داشتی ازش محافظت می‌کردی حمله کردن.

موندانگوس درحالی که ضعف کرده بود و نگاهش بین هری و خانم فیگ در رفت و آمد بود گفت:

- خدای من! خدای من! من...

- و جنابعالی هم گذاشتی رفتی که پاتیل دزدی بخری. نگفتم بهت؟ بهت نگفته بودم که نرو؟

موندانگوس که به شدت دست و پایش را گم کرده بود گفت:

- خوب من، من، خوب آخه یه موقعیت تجاری خوب بود. آخه ببین...

خانم فیگ دستی که کیف نخی از آن آویزان بود را بالا آورد و با آن چند ضربه به صورت و گردن موندانگوس زد. از صدای تلق تولوقی که از داخل کیف می آمد می شد حدس زد که کیف پر از غذای گربه است.

- آخ! آی! خيله خوب خفاش پير ديوونه، حالا يه نفر بايد بره به دامبلدور خبر بده.

خانم فیگ درحالی که کیف پر از غذای گربه را به هر جا از موندانگوس که می توانست می کوبید گفت:

- بعله، اونا... قبلاً... بهش... خبر... دادن؛ و بهتره... که... خودت، خود خودت... کسی باشی... که به... دامبلدور... توضیح می ده... چرا سر پستت... حاضر نبودی... که کاری بکنی.

موندانگوس که دست های لرزانش را روی سرش گرفته بود، جیغ زنان گفت:

- ایرننت رو روشن بذار. دارم میرم، دارم میرم.

با صدای ترق بلند دیگری ناپدید شد.

خانم فیگ با خشم گفت:

- امیدوارم دامبلدور بکشدش. یالا بجنب هری. منتظر چی هستی؟

هری تصمیم گرفت آخرین ذره‌ی نفسش را برای گفتن اینکه دیگر به زور می‌تواند زیر هیکل دادلی راه برود مصرف نکند. با مشقت هیکل نیمه بی‌هوش دادلی را بالاتر کشید و به سمت جلو شروع به تلوتلو خوردن کرد.

وقتی وارد پریوت درایو شدند، خانم فیگ گفت:

- من شما رو تا دم در همراهی می‌کنم. ممکنه بازم از اونا این دور و بر باشن. خدای من. عجب مصیبتی... تو مجبور بودی خودت تنهایی با اونا مبارزه کنی، درحالی‌که دامبلدور به ما گفته بود که به هر قیمت که شده نذاریم جادو بکنی. خوب البته دیگه گریه برای کوزه‌ی شکسته فایده‌ای نداره. حالا دیگه گربه قاطی وروجکا شده.

هری نفس‌زنان گفت:

- پس دامبلدور سپرده بود که منو تعقیب کنن؟

خانم فیگ با بی‌صبری گفت:

- پس چی؟ انتظار داشتی بعد از اون اتفاقی که تو ماه ژوئن افتاد، همین‌جوری ولت کنه که بری برای خودت بگردی؟ خدای من! به من گفته بودن تو بچه‌ی باهوشی هستی...

وقتی جلوی شماره‌ی چهار رسیدند، خانم فیگ گفت:

- خيله خوب. برو تو خونه و همون جا بمون. فکر می‌کنم یه نفر به زودی باهات تماس بگیره.

هری به سرعت پرسید:

- شما چیکار می‌خواین بکنین؟

خانم فیگ درحالی‌که به خیابان تاریک خیره شده بود و می‌لرزید گفت:

- یه راست میرم خونه. باید منتظر دستورات بعدی باشم. تو فقط تو خونه بمون. شب بخیر.

هری گفت:

- صبر کنین، هنوز نرید، می‌خوام بدونم که...

اما خانم فیگ که دمپایی‌های روفرشی‌اش چلپ‌چلپ صدا می‌کردند و کیفش دلنگ دلنگ از دستش تاب می‌خورد، با سرعت به سمت خانه‌اش به راه افتاده بود. هری فریاد زد:

- صبر کنین!

یک‌میلیون سؤال در ذهنش داشت که باید از کسی که با دامبلدور در ارتباط بود می‌پرسید؛ اما ظرف چند ثانیه خانم فیگ در تاریکی بلعیده شد. هری درحالی‌که اخم کرده بود، دوباره وزن دادلی را روی شانه‌هایش تنظیم کرد و به آهستگی مسیر دردناک حیاط خانه‌ی شماره‌ی چهار را پیمود. لامپ‌های هال روشن بودند. هری چوب‌دستی‌اش را زیر کمر بندش پنهان کرد، زنگ زد و سایه‌ی کج‌وکوله‌ی خاله پتونیا روی شیشه‌ی مشجر در ورودی را که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد دید.

- دی دی! دیر کردی! دیگه داشتم خیلی خیلی... دی دی! چی شده؟

هری کجکی به دادلی نگاه کرد و درست به‌موقع از زیر شانه‌ی او بیرون پرید. دادلی با چهره‌ی سبزِ رنگ‌پریده‌اش، یک‌لحظه تاب خورد سپس دهانش را باز کرد و روی تمام پادری استفراغ کرد.

- دی دی! دی دی! چت شده؟ ورنون! ورنون!

شوهرخاله‌ی هری تالاپ‌تالاپ درحالی‌که سبیل شبیه به دندان‌های شیر ماهی‌اش مثل هر وقت که سراسیمه می‌شد به این‌طرف و آن‌طرف تاب می‌خورد از اتاق نشیمن بیرون آمد. او باعجله جلو آمد تا به خاله پتونیا کمک کند دادلی را که زانوهایش می‌لرزید بدون اینکه پایش در دریاچه‌ی استفراغ فرو برود از کنار آن رد کند.

- ورنون، دادلی حالش به‌هم‌خورده.

- چی شده پسر؟ چه اتفاقی افتاده؟ خانم پالکیس به‌جای چایی چیز ناجوری بهتون داده؟ چرا همه‌ی لباسات خاکیه؟ مگه رو زمین دراز کشیده بودی؟ یه لحظه صبر کن، نکنه تو خیابون بهت حمله شده؟

خاله پتونیا جیغ زد:

- ورنون به پلیس زنگ بزن. به پلیس زنگ بزن! دی دی، عزیزم، با مامان صحبت کن. باهات چیکار کردن؟

در این حین، انگار هیچ‌کس متوجه حضور هری نشده بود؛ که البته برایش رضایت‌بخش بود. او موفق شد قبل از اینکه عمو ورنون در را به هم بکوبد، به داخل خانه بلغزد. درحالی‌که دورسلی‌ها پر سروصدا و به‌کندی از حال به سمت آشپزخانه پیش می‌رفتند، هری با دقت و بی‌سروصدا به سمت پله‌ها رفت.

- کی این کارو کرده پسر؟ اسمشونو به ما بگو. ما گیرشون میاریم. اصلاً نگران نباش.

- هیس... داره سعی می‌کنه یه چیزی بگو ورنون. درسته دی دی؟ به مامان بگو.

پای هری روی اولین پله بود که دادلی صدایش را باز یافت.

- کار اونه!

هری یخ زد. پایش هنوز روی اولین پله بود، چهره‌اش درهم‌رفته و آماده‌ی منفجرشدن بود.

- پسر بیا اینجا!

با احساس خشم و ترس درهم‌آمیخته، هری به آهستگی پایش را از پله جدا کرد و چرخید تا به دنبال دورسلی‌ها برود. بعد از تاریکی بیرون، آشپزخانه‌ی به طرز وسواسی تمیز خاله پتونیا درخششی عجیب و غیر واقعی داشت.

خاله پتونیا داشت دادلی را روی صندلی می‌نشاند. چهره‌اش هنوز سبز بود و خیس به نظر می‌رسید. عمو ورنون جلوی ظرف‌شویی ایستاده بود و با چشم‌های ریزش که باریکشان کرده بود، به هری خیره شده بود.

با غرشی ترسناک گفت:

- با پسر من چیکار کردی؟

هری که به‌خوبی می‌دانست عمو ورنون حرفش را باور نخواهد کرد گفت:

- هیچ کار.

خاله پتونیا که داشت با اسفنج استفراغ‌ها را از روی کت چرمی دادلی پاک می‌کرد، با صدای لرزانی گفت:

- دی دی، اون باهات چیکار کرده؟ بازم از همون کارا کرده؟ اون چیزشو درآورد؟

دادلی که می‌لرزید، سرش را به آرامی پایین آورد. در همان حال که خاله پتونیا شروع به جیغ زدن کرد، عمو ورنون مشتهایش را بالا آورد و هری تند و فرز گفت:

- نه، من همچین کاری نکردم. من هیچ کاری با اون نکردم. من نبودم، اون...

اما درست در همان لحظه جغدی از پنجره‌ی آشپزخانه به سرعت به داخل آمد و به فاصله‌ی خیلی کمی از بالای سر عمو ورنون رد شد. دوری در آشپزخانه زد و بسته‌ی بزرگ کاغذ پوستی‌ای را که با منقارش حمل می‌کرد درست جلوی پای هری انداخت و به نرمی دور زد. نوک بال‌هایش به ملایمت بالای یخچال را لمس کردند. به سمت بیرون شتاب گرفت و در باغ ناپدید شد.

عمو ورنون نعره زد:

- جغد!

همان رگ همیشگی در شقیقه‌اش با عصبانیت می‌زد. پنجره را به هم کوبید.

- بازم جغد! من دیگه تحمل نمی‌کنم. من دیگه اجازه نمی‌دم هیچ جغدی وارد این خونه بشه.

اما حرفش هنوز تمام نشده بود که هری مشغول باز کردن پاکت و بیرون کشیدن نامه‌ی درون آن شده بود. قلبش در حلقش می‌تپید.

جناب آقای پاتر،

طبق گزارش واصله، جنابعالی در ساعت نه و بیست و سه دقیقه‌ی امشب، در منطقه‌ی مشنگ نشین و در حضور یک مشنگ، طلسم پاترونوس را اجرا کرده‌اید. شدت این تخطی از فرمان محدودیت جادوگری برای افراد زیر سن قانونی، باعث شده است شما از مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز اخراج شوید. مأموران وزارت به‌زودی به اقامتگاه شما فراخوانده خواهند شد تا چوب‌دستی‌تان را نابود کنند. از آنجایی که شما قبلاً یک اخطار رسمی برای تخطی از بند ۱۳ نظامنامه‌ی بین‌المللی جادوگران دریافت کرده‌اید، متأسفانه باید به استحضار برساند حضور شما در جلسه‌ی استماع انضباطی‌ای که در ساعت ۹ صبح مورخه‌ی ۱۲ اوت در محل وزارت سحر و جادو برگزار می‌شود الزامی است.

ارادتمند و آرزومند سلامتی شما،

مفالدایا پکرک

دفتر استفاده‌ی نامناسب از جادو

وزارت سحر و جادو

هری نامه را دو بار خواند. او به طرز مبهمی صحبت‌های عمو ورنون و خاله پتونیا را می‌شنید. درون سرش کرخ و بی‌حس بود. حقیقتی مثل یک تیر فلج‌کننده، به هشیاری‌اش رخنه کرده بود. او را از هاگوارتز اخراج کرده بودند. دیگر تمام شده بود. او دیگر هرگز به آنجا برنمی‌گشت.

او به دورسلی‌ها نگاهی کرد. چهره‌ی عمو ورنون ارغوانی شده بود و عربده می‌زد. مشت‌هایش همچنان بالا بود. خاله پتونیا دست‌هایش را دور دادلی که باز داشت بالا می‌آورد حلقه کرده بود. به نظر می‌رسید که مغز موقتاً فلج شده‌ی هری دوباره بیدار شده بود. مأموران وزارت به اقامتگاه شما فراخوانده خواهند شد تا چوب‌دستی‌تان را نابود کنند. تنها یک کار می‌توانست بکند. اینکه فرار کند. آن‌هم همین حالا! اینکه کجا می‌خواست برود، هری چیزی نمی‌دانست؛ اما از یک‌چیز مطمئن بود. چه در هاگوارتز و چه بیرون آن، او به چوب‌دستی‌اش نیاز داشت. در یک حالت رؤیا گونه، چوب‌دستی‌اش را بیرون کشید و برگشت که از آشپزخانه بیرون برود.

عمو ورنون داد زد:

- فکر کردی کدوم گوری داری میری؟

وقتی هری جوابی نداد، او از وسط آشپزخانه خیز برداشت تا راه در حال را ببندد.

- هنوز کارم باهات تموم نشده پسر!

هری با صدای آهسته‌ای گفت:

- از سر راه من برو کنار.

- تو اینجا میمونی تا توضیح بدی چه بلایی سر پسر...

هری درحالی‌که چوب‌دستی‌اش را بالا می‌آورد گفت:

- اگه از سر راهم کنار نری، مجبورم جادوت کنم.

عمو ورنون خرخرکنان گفت:

- نمی‌تونی این کارو با من بکنی. می‌دونم که تو حق نداری بیرون از اون دیوونه خونه که بهش میگی مدرسه ازش استفاده کنی.

هری گفت:

- دیوونه خونه منو بیرون کرده. حالا می‌تونم هر کاری دلم خواست بکنم. سه ثانیه وقت داری. یک دو...

صدای شترقی در آشپزخانه پیچید. خاله پتونیا جیغ زد. برای سومین بار در آن شب، هری به دنبال منبع ناآرامی‌ای که ایجاد نکرده بود گشت. بلافاصله متوجه شد. یک جغد گیج علفی طوق‌دار که همین الان به شیشه‌ی پنجره‌ی بسته برخورد کرده بود روی لبه‌ی بیرون پنجره نشسته بود.

هری درحالی‌که فریاد عمو ورنون مضطرب را نادیده می‌گرفت، از عرض اتاق رد شد و پنجره را باز کرد. جغد پایش را که طوماری از کاغذ پوستی به آن بسته شده بود دراز کرد، پرهایش را تکاند و به محض اینکه هری طومار را از پایش باز کرد، پرید و رفت.

هری با دستان لرزان پیغام دوم را که شتابان و کثیف با مرکب مشکى نوشته شده بود باز کرد.

هری، دامبلدور همین الان به وزارتخونه رسیده و داره سعی می‌کنه که کارا رو مرتب کنه. خونه‌ی خاله و شوهر خالتو ترک نکن. هیچ جادویی نکن. چوب‌دستی‌تو به کسی تحویل نده.

آرتور ویزلی

دامبلدور داشت سعی می‌کرد کارا رو مرتب کنه. معنی این جمله چی بود؟ مگر دامبلدور چقدر قدرت داشت که تصمیم وزارت سحر و جادو را مسکوت بگذارد؟ پس شاید هنوز شانس این وجود داشت که اجازه بدهند به مدرسه‌ی هاگوارتز برگردد. نور امیدی در دلش درخشید. تقریباً بلافاصله هری دستخوش اضطراب شد. چطور می‌توانست بدون استفاده از جادو در برابر تسلیم چوب‌دستی‌اش مقاومت کند؟ او مجبور خواهد شد با مأموران وزارت دوئل کند و اگر این کار را بکند، اگر به آژکابان محکوم نشود خیلی شانس آورده، اخراج از مدرسه جای خود دارد!

مغزش به سرعت کار می‌کرد. او می‌توانست فرار کند و خطر دستگیر شدن توسط وزارت را بپذیرد یا اینکه همین‌جا بماند و صبر کند آن‌ها او را پیدا کنند. شق اول بیشتر وسوسه‌اش می‌کرد، اما می‌دانست آقای ویزلی قلباً به او علاقه دارد و علاوه بر این، دامبلدور پیش‌تر اوضاع خیلی بدتر از این را سروسامان داده است.

هری گفت:

- خيله خوب. من نظرم عوض شد. من می‌مونم.

هری خودش را به طرف میز آشپزخانه پرتاب کرد و با خاله پتونیا و دادلی رودرو شد. به نظر می‌رسید دورسلی‌ها از تغییر عقیده‌ی ناگهانی هری یک‌ه خورده باشند. خاله پتونیا با ناامیدی نگاهی به عمو ورنون انداخت. رگ شقیقه‌ی ارغوانی‌اش بدتر از قبل می‌زد.

او غرید:

- این جغدای لعنتی از کجا میان؟

هری با خونسردی گفت:

- اولی از وزارت سحر و جادو بود که منو اخراج کرده بود.

او گوش‌هایش را برای شنیدن هر صدایی، در صورتی‌که مأموران وزارت سحر و جادو نزدیک می‌شدند تیز کرده بود. ساده‌تر و بی‌سروصداتر بود که به سؤالات عمو ورنون جواب دهد تا اینکه غضبش را برافروخته کند و او را وادار به عربه‌کشی کند.

- دومی از پدر دوستم رون بود که تو وزارت سحر و جادو کار می‌کنه.

عمو ورنون عربه زد:

- وزارت سحر و جادو؟ امثال تو توی دولت کار می‌کنن؟ اوه! پس این همه‌چیز رو توضیح می‌ده. همه‌چیز رو. تعجبی نداره که اوضاع این مملکت روزبه‌روز بدتر می‌شه.

وقتی هری دیگر حرفی نزد، عمو ورنون به او خیره شد و سپس درحالی‌که تف‌هایش از دهانش بیرون می‌پرید گفت:

- و چرا اخراج شدی؟

- چون من جادو کردم.

عمو ورنون غرش کرد:

- آها!

و در همان حال مشتش را به بالای یخچال کوبید که باعث شد در یخچال باز شود و چند بسته از ته‌بندی‌های کم‌چربی دادلی از داخل آن بیرون بیفتد و روی زمین بی‌پاشد.

- پس اعتراف می‌کنی! با پسر من چیکار کردی؟

هری که ذره‌ای کمتر خونسرد بود گفت:

- هیچی. من کاری نکردم.

دادلی به طرز غیرمنتظره‌ای من‌من‌کنان گفت:

- چرا. خودش بود.

و عمو ورنون و خاله پتونیا بلافاصله به سمت هری اشاره کردند تا او را ساکت کنند و هم‌زمان هردوی آن‌ها به سمت دادلی خم شدند.

عمو ورنون گفت:

- ادامه بده پسر. اون چیکار کرده؟

خاله پتونیا پچ‌پچ‌کنان گفت:

- به ما بگو عزیزم.

دادلی من‌من‌کنان گفت:

- چوب‌دستی‌اشو به طرف من گرفت.

هری خشمگینانه گفت:

- بله اما از اون استفاده نکردم. من...

عمو ورنون و خاله پتونیا هم صدا عربده زدند:

- خفه شو.

عمو ورنون که سبیل‌هایش با آشفتگی این‌ور و آن‌ور تاب می‌خورد تکرار کرد:

- ادامه بده پسر.

دادلی با خُر خُر و درحالی‌که می‌لرزید گفت:

- همه‌جا تاریک شد، همه چی تاریک بود و بعد من صداهایی رو توی سرم شنیدم.

عمو ورنون و خاله پتونیا نگاه‌هایی حاکی از وحشت عمیق به هم کردند. اگر منفورترین چیز دنیا از نظر آن‌ها جادو بود - فقط یک‌ذره منفورتر از همسایه‌هایی که بیشتر از آن‌ها ممنوعیت استفاده از شیلنگ را زیر پا می‌گذاشتند - آدم‌هایی که صداهایی داخل سرشان می‌شنیدند، قطعاً در زمره‌ی منفورترین ده چیز بودند. آن‌ها با اطمینان فکر می‌کردند که دادلی دارد عقلش را از دست می‌دهد.

خاله پتونیا که صورتش سفید شده بود و اشک در چشم‌هایش جمع شده بود نفس‌زنان گفت:

- چه جور صداهایی شنیدی پاپکین؟

اما به نظر می‌رسید دادلی از گفتن عاجز بود. او بازهم لرزید و سر بزرگ و بلوندش را تکان داد و هری برخلاف احساس وحشت بی‌حس‌کننده‌ای که از زمان رسیدن اولین جغد بر او غلبه کرده بود، نوعی کنجکاوی احساس کرد. دیوانه‌سازها باعث می‌شدند شخص بدترین لحظات عمرش را تجربه کند.

آن‌ها دادلی لوسِ نازپرورده‌ی ترسو را مجبور به شنیدن چه چیزهایی کرده بودند؟

عمو ورنون با صدایی که به طرز غیرطبیعی آرام بود - از همان صداهایی که آدم در کنار
بستر یک مریض محتضر به کار می‌برد - پرسید:

- چطور شد که زمین خوردی پسر؟

دادلی لرزان گفت:

- پا... پام پیچ خورد...

او به سینه‌ی بزرگش اشاره کرد. هری درک کرد. دادلی سرمای چسبناکی را که با مکیده
شدن امید و شادی از درون، ریه‌ها را پر می‌کرد به خاطر می‌آورد. دادلی با صدایی شبیه
صدای کلاغ گفت:

- سرد بود. وحشتناک سرد بود.

درحالی‌که خاله پتونیا با نگرانی دستش را روی پیشانی دادلی گذاشته بود تا دمایش را
احساس کند، عمو ورنون با صدایی که زورکی آرام بود گفت:

- بسیار خوب، بعدش چه اتفاقی افتاد دادرز؟

- احساس می‌کردم، احساس می‌کردم... انگار که...

هری به کمک دادلی آمد:

- دیگه هیچ وقت روی خوشی رو نمی‌بینی.

دادلی که هنوز می‌لرزید زمزمه کرد:

- بله.

عمو ورنون که صدایش به حداکثر - که کم هم نبود - برگشته بود، درحالی‌که برمی‌خاست
گفت:

- پس تو یه طلسم احمقانه روی پسر من انجام دادی که صداهایی رو توی سرش بشنوه و احساس کنه که تا ابد محکوم به بیچارگیه. درسته؟

هری که هم صدایش و هم کج خلقی اش رو به افزایش بود گفت:

- چند بار باید بهتون بگم. این من نبودم، دو تا دیوانه ساز بودند.

- دو تا...؟ این مزخرفی که گفتی چی بود؟

هری به آرامی و شمرده گفت:

- دی... وا... نه... ساز. دو تا دیوانه ساز.

- و این دیوانه سازی لعنتی چی یه؟

خاله پتونیا گفت:

- اونا از زندان جادوگران آزکابان محافظت می کنن.

دو ثانیه سکوت زنگ دار حاکم شد. خاله پتونیا دستش را با صدا به دهانش کوبید، انگار ناسزای قبیحی از دهانش در رفته باشد. عمو ورنون با چشم های گشاد شده به او نگاه کرد. مغز هری داشت دور خودش می چرخید. خانم فیگ حالا یک چیزی، اما خاله پتونیا؟ با حیرت از او پرسید:

- از کجا می دونین؟

به نظر می رسید خاله پتونیا از خودش ترسیده بود. او نگاهی هراسان و عذرخواهانه به عمو ورنون انداخت، سپس دستانش را اندکی از دهانش پایین تر آورد و دندان های اسب مانند اش آشکار شد. درحالی که حرکت های لقوه ای می کرد گفت:

- سال‌ها پیش شنیدم که اون پسرهی استثنایی داشت با اون دختره درباره‌ی اونا صحبت می‌کرد.

هری با صدای بلندی به خاله پتونیا گفت:

- اگه منظورتون پدر و مادر منه، چرا از اسمشون استفاده نمی‌کنین؟

اما خاله پتونیا او را ندیده گرفت. او به شدت آشفته به نظر می‌رسید. هری از تعجب منجمد شده بود. غیر از یک طغیان چند سال پیش که خاله پتونیا جیغ زده بود مادر هری یک استثنایی ترسناک بوده است، هری هرگز نشنیده بود که خاله پتونیا به هیچ شکلی به خواهرش اشاره کند. هری متحیر بود که او چگونه این ذره از اطلاعات درباره‌ی دنیای جادویی را این‌همه سال که تمام انرژی‌اش را برای وانمود کردن اینکه دنیای جادویی وجود ندارد به کار می‌برد، در ذهن نگاه داشته بود.

عمو ورنون دهانش را باز کرد. سپس آن را بست. یک‌بار دیگر باز کرد. بستش. سپس درحالی‌که ظاهراً تلاش می‌کرد به خاطر بیاورد چطور باید صحبت کند، دهانش را برای بار سوم باز کرد؛ و با صدایی مثل صدای قورباغه گفت:

- پس... پس... اونا...!... واقعاً وجود دارن. دیوانه هرچیا واقعاً وجود دارن؟

خاله پتونیا سر تکان داد. عمو ورنون نگاهش را از خاله پتونیا به دادلی و سپس به هری گرداند. انگار که انتظار داشت یک نفر ناگهان فریاد بزند «شوخی آوریل!» وقتی هیچ‌کس این کار را نکرد، او یک‌بار دیگر دهانش را باز کرد، اما با رسیدن جغد سوم آن شب، دست از تلاش برای یافتن کلمات بیشتر برداشت. جغد از پنجره‌ی هنوز باز، مثل یک گلوله‌ی توپِ پردار به داخل هجوم آورد و با سروصدا روی میز آشپزخانه فرود آمد و باعث شد هر سه دورسلی از ترس از جا بپرند. هری دومین بسته‌ی اداری را از نوک جغد جدا کرد؛ و درحالی‌که جغد در دل شب فرومی‌رفت آن را باز کرد.

عمو ورنون با آشفتگی گفت:

- بسه دیگه این قدر جغد لعنتی!

و با سنگینی به سمت پنجره رفت و آن را محکم به هم کوبید.

جناب آقای پاتر

عطف به نامه‌ی تقریباً بیست و دو دقیقه‌ی پیش، وزارت سحر و جادو تصمیمش را مبنی بر نابود کردن فوری چوب‌دستی شما، مورد بازبینی قرار داده است. شما می‌توانید چوب‌دستی‌تان را تا زمان جلسه‌ی استماع انضباطی که در دوازدهم اوت برگزار می‌شود نگاه دارید. در این جلسه تصمیم رسمی‌ای در مورد چوب‌دستی شما گرفته خواهد شد. بر اساس مذاکرات به‌عمل‌آمده با مدیر مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز، وزارت موافقت کرده است که مسئله‌ی اخراج شما نیز در همان زمان مورد بررسی قرار گیرد؛ بنابراین شما باید تا آن زمان خود را معلق منوط به تحقیقات بدانید.

با بهترین آرزوها، ارادتمند شما، مفالدا هاپکریک

دفتر استفاده‌ی نامناسب از جادو

وزارت سحر و جادو

هری نامه را به سرعت سه بار پشت سر هم خواند. آرامشی که دانستن اینکه اخراج او هنوز صورت قطعی به خود نگرفته است به وجود آورد، باعث شد گرفتگی عضلات شکمش قدری بازتر شود، گرچه ترس‌هایش هنوز دست از سرش برنداشته بود. ظاهراً همه‌چیز به جلسه‌ی استماعش در دوازدهم اوت بستگی داشت.

صدای عمو ورنون که گفت: «خوب»، هری را به محیط اطرافش بازآورد.

- خوب؟ حالا چی؟ حالا دیگه به چی محکومت کردن؟

و امیدوارانه گفت:

- دار و دسته‌ی تو، مجازات اعدام هم داره؟

هری گفت:

- باید برای محاکمه برم.

- و اونجا مجازاتتو تعیین می‌کنن؟

- فکر می‌کنم.

عمو ورنون موزیانه گفت:

- پس من امیدمو از دست ندم.

هری که برمی‌خاست، گفت:

- خوب اگه کارتون با من تموم شده...

به شدت نیاز داشت تنها باشد تا فکر کند. شاید نامه‌ای برای رون و هرمیون و سیریوس می‌نوشت.

عمو ورنون غرغرش کرد:

- نه که تموم نشده! بتمرگ سر جات ببینم.

هری با بی‌صبری گفت:

- دیگه چیه؟

عمو ورنون غرش کنان گفت:- می‌خوام بدونم دقیقاً چه بلایی سر پسرم اومده.

هری در جواب داد زد:

- خيله خوب.

عصبانیتش باعث شد جرقه‌های قرمز و طلایی از نوک چوب‌دستی‌اش که هنوز محکم در دستش گرفته بود، بیرون بجهد. هر سه دورسلی که هراسان به نظر می‌رسیدند خود را جمع کردند. هری که سعی می‌کرد بر اعصابش مسلط باشد تند تند صحبت می‌کرد.

- من و دادلی توی کوچه‌ی بین ماگنولیا کرسنت و ویستریا واک بودیم. دادلی داشت منو اذیت می‌کرد. منم چوب‌دستی‌مو درآوردم، اما ازش استفاده نکردم. در همین لحظه سروکله‌ی دو تا دیوانه‌ساز پیدا شد.

عمو ورنون باحالتی عصبی گفت:

- اما این دیوانه باز چي هستن؟ چیکار می‌کنن؟

- بهتون که گفتم، اونا همه‌ی شادی رو از آدم بیرون می‌مکن و اگه بتونن فرصتی پیدا کنن که آدمو ببوسن...

عمو ورنون درحالی‌که چشم‌هایش داشت از حدقه بیرون می‌پرید گفت:

- آدمو ببوسن؟

وقتی اونا روح آدمو از دهنش بیرون بمکن، میگن آدمو بوسیدن.

خاله پتونیا جیغ ملایمی کشید.

- روحش؟ اونا که این کارو نکردن؟ روح دادلی هنوز سر جاشه.

او به شانه‌های دادلی چنگ انداخت و تکانش داد. انگار می‌خواست ببیند آیا روحش از داخل تلق تلق می‌کند؟

هری خشمگین گفت:

- البته که روحشو نبردن. اگه این کارو کرده بودن، شما می‌فهمیدید.

عمو ورنون با صدای بلند گفت:

- باهاشون درگیر شدی پسر؟

داشت سعی می‌کرد گفتگو را به مسیری که می‌توانست درک کند برگرداند.

- چپ و راستشون کردی پسر؟

هری از میان دندان‌های به هم قفل شده‌اش گفت:

- کسی نمی‌تونه دیوانه‌سازا رو چپ و راست کنه.

عمو ورنون با سروصدا گفت:

- پس چرا چیزیش نشده؟ پس چرا خالی نشده؟

- به خاطر اینکه من از پاترونوس استفاده...

ویژژ! با سروصدای به هم خوردن بال‌ها و ریزش نرم گردوغبار، جغد چهارم به سرعت از اجاق آشپزخانه بیرون آمد.

عمو ورنون که دسته‌ی بزرگی از سبیل‌هایش را کنده بود - کاری که از مدت‌ها پیش وادار به انجامش نشده بود - عربده زد:

- به خاطر خدا، من اجازه نمی‌دم جفدا اینجا بیان. من اینو تحمل نمی‌کنم. الآن بهت می‌گم.

اما قبل از آن هری مشغول باز کردن طومار کاغذ پوستی از پای جغد شده بود. او کاملاً متقاعد شده بود که این نامه از دامبلدور است و همه‌چیز را، از دیوانه‌سازها و خانم فیگ گرفته تا اینکه وزارت سحر و جادو الآن به چه کاری مشغول است و چطور او، دامبلدور، قرار بود اوضاع را مرتب کند توضیح می‌داد.

هری برای اولین بار در عمرش با دیدن دست خط سیریوس ناامید شد. درحالی‌که شر و ورهای عمو ورنون درباره‌ی جفدها را ندیده گرفته بود و برای در امان ماندن از توده‌ی غباری که جغد با شیرجه رفتن به داخل دودکش ایجاد کرده بود چشم‌هایش را تنگ کرده بود، پیغام سیریوس را خواند.

آرتور همین الآن به ما خبر داد که چه اتفاقی افتاده. هر کاری می‌کنی، فقط دیگه از خونه بیرون نرو.

هری احساس می‌کرد این یک واکنش بسیار ناکافی در برابر همه‌ی چیزهایی بود که آن شب اتفاق افتاده بود. هری به دنبال بقیه‌ی نامه گشت اما هیچ چیز دیگری نبود. و حالا عصبانیتش باز داشت شدت می‌گرفت. کسی نمی‌خواست برای یک‌دستی شکست دادن دو تا دیوانه‌ساز به او آفرین بگوید؟ هم آقای ویزلی و هم سیریوس جوری رفتار کرده بودند که انگار عمل ناشایستی از هری سر زده و آن‌ها سرزنش‌هایشان را برای وقتی نگه داشته بودند که میزان خرابکاری تعیین شده باشد.

- ...یک بسته، منظورم یک دسته، جغد توی خونه‌ی من رفت و آمد کن. من نمی‌تونم تحملش کنم بچه. تحمل نمی‌کنم...

هری درحالی که نامه‌ی سیریوس را در دستش مچاله می‌کرد با لحن نیشداری گفت:

- من که نمی‌تونم جلوی اومدنشونو بگیرم.

عمو ورنون داد زد:

- من می‌خوام واقعیتو در مورد اتفاق امشب بدونم. اگه دیوانه‌خوارا بودن که به دادلی حمله کردن، پس چطور شده که تو اخراج شدی؟ تو از همون کارا کردی. خودت اعتراف کردی.

هری نفس عمیق آرامش بخشی کشید. سردردش دوباره شروع شده بود. او بیش از هر چیز دلش می‌خواست از آشپزخانه بیرون بیاید و از دورسلی‌ها دور شود. درحالی که سعی می‌کرد به زور خودش را آرام نگه دارد گفت:

- من طلسم پاترونوس رو اجرا کردم که از شر دیوانه‌ساز خلاص بشیم. این تنها چیزیه که در برابر اونا مؤثره.

عمو ورنون با صدا خشمگینی گفت:

- ولی آخه دیوانه‌وارا توی لیتل وینگینگ چیکار می‌کردن؟

هری با خستگی گفت:

- نمی‌دونم. نظری ندارم.

سر هری می‌کوبید. خشمش داشت عقب‌نشینی می‌کرد. او احساس می‌کرد که تهی شده است. دورسلی‌ها داشتند خیره خیره او را نگاه می‌کردند. عمو ورنون با قدرت گفت:

- کار خودته. حتماً یه جوری به تو ربط داره پسر. من می‌دونم. وگرنه چه علت دیگه‌ای داره که سروکله‌ی اونا اینجا پیدا بشه؟ به چه علت دیگه‌ای ممکنه اونا توی اون کوچه باشن؟ تو به وضوح تنها... تنها...

نمی‌توانست خودش را قانع کند که کلمه‌ی جادوگر را به زبان بیاورد.

- تو تنها... از همونای این اطراف تا کیلومترها هستی.

- من نمی‌دونم چرا اینجا اومده بودند.

اما با شنیدن کلمات عمو ورنون ذهن خسته‌ی هری دوباره به کار افتاد. چرا دیوانه‌سازها به لیتل وینگینگ آمده بودند؟ چطور تصادفی می‌توانست باشد که آن‌ها درست در کوچه‌ای پیدایشان شود که هری آنجا بود. آیا کسی آن‌ها را فرستاده بود؟ آیا وزارت سحر و جادو کنترل دیوانه‌سازها را از دست داده بود؟ آیا آن‌ها آزکابان را ترک کرده بودند و همان‌طور که دامبلدور پیش‌بینی کرده بود به ولدمورت پیوسته بودند؟

عمو ورنون که در همان مسیر افکار هری سلانه‌سلانه جلو می‌آمد پرسید:

- این دیوانه‌غازا، از یه زندان عجیب غریب محافظت می‌کنن؟

هری گفت:

- بله.

کاش سردردش قطع می‌شد، کاش می‌توانست از آشپزخانه بیرون برود و به اتاق‌خواب تاریکش برگردد و فکر کند...

عمو ورنون با صدای پیروزمندانه‌ی مردی که به نتیجه‌ی غیرقابل‌تردیدی دست پیدا کرده است گفت:

- آها! پس اومده بودن تو رو دستگیر کنن. دقیقاً همینه. مگه نه پسر؟ تو داری از دست قانون فرار می‌کنی.

هری درحالی‌که سرش را تکان می‌داد، انگار که می‌خواهد مگسی را بپراند، گفت:

- البته که نه.

- پس برای چی؟

هری به آرامی، انگار بیشتر به خودش تا به عمو ورنون، گفت:

- حتماً اون فرستادتشون.

- چی؟ کی حتماً اونا رو فرستاده؟

هری گفت:

- لرد ولدمورت.

برای هری جالب بود که دورسلی‌ها که با شنیدن کلمات ساحر، جادو یا چوب‌دستی آن‌قدر مچاله می‌شدند و جیغ‌وداد راه می‌انداختند، به چه راحتی نام خبیث‌ترین جادوگر همه‌ی اعصار را بدون ذره‌ای ناراحتی شنیدند. عمو ورنون درحالی‌که چهره‌اش درهم‌رفته بود و به چشم‌های خوک مانندش برقی از درک راه پیدا کرده بود گفت:

- لرد؟ یه لحظه صبر کن ببینم. من این اسم رو قبلاً شنیدم. اون کسی بود که...

هری با گرفتگی گفت:

- که پدر و مادر منو به قتل رسوند.

عمو ورنون بی‌صبرانه بدون اینکه در صدایش ذره‌ای علامت اینکه ممکن است قتل پدر و مادر هری موضوع دردناکی باشد گفت:

- اما اون که از بین رفته. اون یارو این‌طور گفت. گفت که رفته.

هری با افسردگی گفت:

- حالا برگشته.

هری احساس می‌کرد که خیلی عجیب است که اینجا در آشپزخانه‌ی به تمیزی اتاق عمل خاله پتونیا کنار یخچال عظیم‌الجثه و تلویزیون وایدسکرین ایستاده بود و به آرامی در مورد لرد ولدمورت با عمو ورنون صحبت می‌کرد. به نظر می‌رسید ورود دیوانه‌سازها به لیتل وینگینگ دیوار محکم نامرئی‌ای که دنیای غیر جادویی پریوت درایو و دنیای فراسو را جدا می‌کرد شکسته بود. دو زندگی هری به طریقی در هم ذوب شده بود و یکی شده بود. همه‌چیز سر و ته شده بود. دورسلی‌ها داشتند درباره‌ی جزئیات دنیای جادویی سؤال می‌کردند و خانم فیگ، البوس دامبلدور را می‌شناخت. دیوانه‌سازها داشتند در اطراف لیتل وینگینگ پرسه می‌زدند و او ممکن بود دیگر هرگز به هاگوارتز برنگردد. سر هری با شدت بیشتری تیر کشید.

خاله پتونیا زمزمه کرد:

- برگشته؟

او داشت طوری به هری نگاه می‌کرد که انگار قبلاً هرگز به او نگاه نکرده است و ناگهان برای اولین بار در عمرش، ناگهان هری با تمام وجود احساس کرد که خاله پتونیا، خواهرِ مادرش است. او نمی‌توانست بفهمد چطور چنین احساسی با چنین قدرتی در این لحظه به سراغش آمده بود. تنها چیزی که می‌دانست این بود که او تنها شخص این اتاق نیست که می‌داند برگشتن لرد ولدمورت یعنی چه. خاله پتونیا هیچ‌وقت در طول عمرش آن‌طور هری را نگاه نکرده بود. چشم‌های بزرگِ کمرنگِ کاملاً بی‌شباهت به خواهرش، با حس عصبانیت یا نفرت تنگ نشده بودند. آن‌ها گشاد و وحشت‌زده بودند.

تظاهر متعصبانه‌ی خاله پتونیا که در تمام عمر هری ادامه داشت - که دنیای جادویی غیر از دنیایی که او با عمو ورنون در آن سکونت داشت - فرو ریخته بود.

هری مستقیماً به خاله پتونیا گفت:

- بله. اون یه ماه پیش برگشت. من دیدمش.

دستانش شانه‌های عظیم چرم پوش دادلی را یافتند و به آن چنگ زدند. عمو ورنون، مبهوت از تفاهم بی‌سابقه‌ای که به نظر می‌رسید ناگهان بین هری و زنش به وجود آمده است نگاهش را از زنش به هری و برعکس گرداند و گفت:

- یه لحظه صبر کن. یه لحظه صبر کن. این ولدچی چی که میگی برگشته.

- بله.

- همونی که پدر و مادر تو کشته؟

- بله.

- حالا داره دنبال تو دیوانه‌تاز می‌فرسته؟

- این‌طور به نظر می‌رسه.

عمو ورنون که نگاهش بین زن رنگ‌پریده‌اش و هری در رفت‌وآمد بود و شلوارش را مرتب می‌کرد و به نظر می‌رسید چهره‌ی بزرگ ارغوانی‌اش درست پیش چشم هری داشت باد می‌کرد گفت:

- می‌فهمم. این همه‌چیزو توضیح می‌ده.

جلوی پیراهنش به خاطر باد کردنش داشت کشیده می‌شد.

- خوب. می‌توننی بری.

هری گفت:

- چی؟

عمو ورنون نعره زد:

- شنیدی چی گفتم. بیرون.

حتی دادلی و خاله پتونیا هم از جا جهیدند.

- بیرون، بیرون. باید سال‌ها پیش این کار رو می‌کردم. جغدهایی که از خونه‌ی ما به‌عنوان محل استراحت استفاده می‌کنند، پودینگ‌هایی که منفجر می‌شن، نصف‌هال که درب و داغون شد، دم دادلی، مارچ که باد کرده بود و اطراف سقف اینور و اونور می‌خورد، اون فورد آنجلیای پرنده... بیرون، بیرون. دیگه از حد گذروندی. تو دیگه بخشی از تاریخی. اگه یه دیوونه دنبالت، تو حق نداری زن و بچه‌ی منو به خطر بندازی. حق نداری دار و دستتو برای ما بیاری. اگه قراره به راهی بری که پدر و مادر بی‌مصرفت رفتن، دیگه بسه. بیرون.

هری درحالی‌که انگار در آن نقطه ریشه دوانده بود ایستاد. نامه‌های وزارت، آقای ویزلی و سیریوس همه در دست چپش مچاله شده بودند. هر کاری می‌کنی، از خونه بیرون نرو. از خونه‌ی خاله و شوهرخالهات بیرون نرو.

عمو ورنون که به جلو خم شده بود و چهره‌ی عظیم ارغوانی‌اش را به صورت هری نزدیک کرده بود گفت:

- شنیدی چی گفتم.

احساس کرد ذرات تف به صورتش می‌خوردند.

- یالا راه بیفت. تو که نیم ساعت پیش تیز کرده بودی از اینجا بری. بجنب. برو بیرون. دیگه هرگز پای نحستو اینجا نذار. من نمی‌دونم اصلاً چرا از اول قبولت کردم. مارچ راست می‌گفت. باید می‌فرستادمت یتیم خونه. ما به خاطر ذات خوب خودمون خیلی

ملايم بوديم. فكر مي‌كرديم مي‌تونيم اون چيز رو تو وجودت خفه كنيم. فكر مي‌كرديم مي‌تونيم به يه آدم نرمال تبديلت كنيم؛ اما تو از همون اولش گنديده بودي. ديگه بسته.

- جغد!

پنجمين جغد چنان سريع از دودكش شيرجه زد كه در حقيقت قبل از اينكه بتواند دوباره با صدای جیغ گوش‌خراشی در هوا اوج بگیرد، به زمین برخورد کرد. هری دستش را دراز کرد تا نامه را كه در پاكٲ قرمز روشنی بود بگیرد؛ اما جغد از بالای سر هری اوج گرفت و مستقیماً به سمت خاله پتونیا پرواز کرد.

خاله پتونیا جیغ زد و دستانش را جلوی صورتش گرفت. جغد نامه‌ی قرمز را روی سر خاله پتونیا انداخت و به سمت دودكش برگشت. هری به سمت خاله پتونیا خیز برداشت تا نامه را بردارد؛ اما خاله پتونیا نامه را از دست هری دور کرد.

هری گفت:

- می‌تونی اگه بخوای بازش کنی؛ اما به‌هرحال من اون چیزی كه تو اون نامه هست می‌شنوم. اون يه نامه‌ی عربده‌كشه.

عمو ورنون عربده زد:

- پتونیا ولش كن. ممكنه خطرناك باشه.

خاله پتونیا با صدای لرزانی گفت: اين نامه خطاب به من نوشته شده. ورنون نگاه كن: «خانم پتونیا دورسلی، آشپزخانه، شماره‌ی چهار، پریوت درایو.»

او با وحشت نفسش را در سینه حبس کرد. پاكٲ قرمز شروع کرده بود به دود كردن. هری به او اصرار کرد:

- بازش كنين. بالاخره بايد باهاش بسازين. به‌هرحال اين اتفاق می‌افته.

- نه.

دست خاله پتونیا داشت می‌لرزید. دیوانه‌وار به اطراف آشپزخانه نگاه می‌کرد. انگار دنبال راهی برای فرار بود؛ اما خیلی دیر شده بود. پاکت شعله‌ور شد. خاله پتونیا جیغ زد و آن را انداخت.

از درون نامه‌ی در حال سوختن روی میز صدای ترسناکی در فضای بسته‌ی آشپزخانه طنین‌انداز شد:

- عهد مرا به خاطر بیاور پتونیا.

به نظر می‌رسید خاله پتونیا هر آن ممکن است غش کند. او در صندلی کنار دادلی فرورفت و صورتش را در دستانش گرفت. باقیمانده‌ی پاکت در سکوت سوخت تا خاکستر شد.

عمو ورنون با خس‌خس گفت:

- این دیگه چی بود؟ من نمی‌فهمم پتونیا.

خاله پتونیا چیزی نگفت. دادلی هم چنان که دهانش باز مانده بود با حماقت به مادرش خیره شده بود. سکوت به طرز وحشت‌آوری حاکم شده بود. هری با حیرت بی‌پایان به خاله‌اش نگاه می‌کرد. سرش چنان می‌کوبید که هر آن ممکن بود منفجر شود.

عمو ورنون با ترس‌ولرز گفت:

- پت پتونیا عزیزم؟

او سرش را بالا آورد. هنوز دستش می‌لرزید. آب دهانش را فروداد. او با ضعف گفت:

- این پسر باید بمونه ورنون.

- چی؟

او گفت:

- اون می مونه.

به هری نگاه نمی کرد. دوباره ایستاد.

- اما پتونیا اون...

- اگه بندازیمش بیرون، همسایه ها پشت سرمون حرف می زنن.

برخلاف اینکه هنوز خیلی رنگ پریده بود، داشت به سرعت روحیه ی تندوتیز و خلق و خوی تلخش را به دست می آورد.

- اونا شروع می کنن به پرسیدن سؤالی ناجور. می خوان بدونن کجا رفته. ما مجبوریم نگهش داریم.

باد عمو ورنون داشت مثل یک تایر پنچر در می رفت.

- اما پتونیا عزیزم...

خاله پتونیا او را ندیده گرفت. رو به هری کرد و گفت:

- برو تو اتاقت بمون. نباید از خونه بری بیرون. برو بگیر بخواب.

هری از جایش تکان نخورد.

- نامه ی عربده کش از کی بود؟

خاله پتونیا به تندگی گفت:

- سؤال نکن.

- شما با جادوگرا در تماسین؟

- گفتم برو بگیر بخواب.

- معنیش چی بود؟ عهد چی رو به خاطر بیار؟

- برو بگیر بخواب.

- چطور شده که...

- شنیدی که خالهات چی گفت. حالا برو بالا بگیر بخواب.

فصل سوم: پیش قراول



من چند لحظه پیش مورد حمله‌ی دیوانه‌سازها قرار گرفتم و ممکنه از هاگوارتز اخراج بشم. می‌خوام بدونم اوضاع از چه قراره و کی قراره من از اینجا دربیام.

به محض اینکه هری به میزش در اتاق خواب تاریکش رسید، این کلمات را روی سه ورقه‌ی کاغذ پوستی نوشت. اولی خطاب به سیریوس، دومی به رون و سومی به هرمیون. جغدش، هدویگ، برای شکار بیرون رفته بود و قفس خالی‌اش روی میز بود. هری در انتظار برگشتن او در اتاق شروع به قدم زدن کرد. سرش از درد می‌کوبید و با اینکه چشم‌هایش از خستگی سوزن سوزن می‌شد و می‌خارید، مغزش بیش از آن مشغول بود که بتواند بخوابد. پشتش از خرحمالی کردن دادلی تا خانه درد می‌کرد. دو قلمبگی در سرش یکی مال پنجره و دیگری جایی که دادلی او را زده بود به طرز دردناکی ذق‌ذق می‌کردند.

درحالی‌که در خشم و ناامیدی می‌سوخت، در اتاق قدم می‌زد. دندان‌هایش را به هم می‌سایید، مشت‌هایش را گره کرده بود و هر بار که از کنار پنجره رد می‌شد، نگاه خشمگینی به آسمان پرستاره‌ی خالی می‌کرد. باوجود همه‌ی این‌ها، دیوانه‌سازهایی که برای گرفتن او فرستاده شده بودند، موندانگوس فلچر و خانم فیگ که او را مخفیانه تعقیب می‌کردند، تعلیق از مدرسه‌ی هاگوارتز و دادرسی وزارت سحر و جادو، کسی به او نمی‌گفت واقعاً اوضاع از چه قرار است.

و آن نامه‌ی عربده‌کش در مورد چه بود؟ صدای چه کسی بود که این‌قدر ترسناک و تهدیدکننده در آشپزخانه پیچیده بود؟

چرا هنوز بی‌خبر از همه‌چیز اینجا اسیر بود؟ چرا همه به چشم یک بچه‌ی شرور نگاهش می‌کردند؟

دیگر جادو نکن. در خانه بمان...

وقتی از کنار صندوق مدرسه‌اش رد می‌شد، لگدی حواله‌ی آن کرد؛ اما این کار نه‌تنها کمکی نکرد که از عصبانیتش خلاص شود، بلکه باعث شد درد تیزی در شست پایش به بقیه‌ی دردهای بدنش که می‌بایست با آن‌ها سر کند، اضافه شود. همان موقع که لنگ‌لنگان از کنار پنجره رد شد، هدویگ با خش‌خش نرم بال‌هایش مثل یک شب‌خیز وارد اتاق شد.

او به نرمی روی قفسش فرود آمد. هری غرغرکنان گفت:

- درست به‌موقع رسیدی. اونو بذار زمین. برات کار دارم.

چشم‌های کهربایی بزرگ هدویگ به طرز سرزنش‌باری از بالای قورباغه‌ی مرده‌ای که از منقارش آویزان بود به او خیره شد.

هری گفت:

- بیا اینجا.

و سه لوله‌ی کوچک کاغذ پوستی را با یک تسمه‌ی چرمی به پای زمخت هدویگ بست.

- اینا رو یه راست برسون به سیریوس، رون و هرمیون. تا وقتیم که یه جواب مفصل درست و حسابی نگرفتی، اینجا برنگرد. اگه لازم شد، اونقدر نوک‌شون بزن که جوابای کامل و مفصل بنویسن. فهمیدی؟

هدویگ که هنوز قورباغه‌اش از منقارش آویزان بود، صدای هوهوی خفه‌ای از خود درآورد.

هری گفت:

- پس راه بیفت.

هدویگ بلافاصله پر کشید. به محض اینکه رفت، هری بدون اینکه لباس‌هایش را عوض کند، خودش را روی تخت انداخت و به سقف تاریک خیره شد. علاوه بر تمام بیچارگی‌هایش، به خاطر رفتار تندش با هدویگ هم احساس گناه می‌کرد. او تنها دوستش در شماره‌ی چهار پریوت درایو بود. وقتی با جواب‌های مفصل از سیریوس، رون و هرمیون برمی‌گشت، هری بایست رفتار تندش را جبران می‌کرد.

آن‌ها حتماً به سرعت جواب می‌دادند. به احتمال قوی نمی‌توانستند حمله‌ی دیوانه‌سازها را نادیده بگیرند. احتمالاً همین فردا که بیدار می‌شد، سه نامه‌ی چاق‌وچله، پر از ابراز همدردی و نقشه‌هایی برای خروج فوری و تغییر مکانش به پناهگاه (خانه ویزی‌ها) پیدا می‌کرد. با این فکر آرامش‌بخش، خواب بر او غلبه کرد و جلوی فکرهای دیگر را گرفت.

اما هدویگ صبح روز بعد برنگشت. هری تمام روز را به‌جز برای دستشویی رفتن در اتاق‌خوابش ماند. خاله پتونیا سه بار از دریچه‌ای که عمو ورنون سه تابستان قبل درست کرده بود غذا به داخل اتاق هل داد. هر بار هری صدای نزدیک شدن او را می‌شنید، سعی می‌کرد درباره‌ی نامه‌ی عربده‌کش سؤال کند؛ اما احتمالاً اگر از دستگیره‌ی در پرس‌وجو کرده بود، اطلاعات بیشتری نصیبش می‌شد. غیرازاین، دورسلی‌ها کاملاً از اتاق‌خوابش فاصله گرفته بودند. هری در تحمیل کردن خودش به آن‌ها فایده‌ای نمی‌دید. غیرازاینکه ممکن بود باز آن‌قدر عصبانی شود که دست به جادوی غیرمجازی بزند.

سه روز تمام این وضع ادامه پیدا کرد. گاهی انرژی خستگی‌ناپذیری او را پر می‌کرد که باعث می‌شد نتواند آرام بگیرد و با عصبانیت از آن دار و دسته‌ای که او را رها کرده بودند تا در این درهم‌ریختگی بی‌پوسد، در اتاق راه برود. گاهی هم از رخوت چنان عمیقی پر می‌شد که باعث می‌شد یک ساعت روی تختش دراز بکشد و با منگی، در هراس دردناک جلسه‌ی دادرسی وزارت به فضا خیره شود.

نکند آن‌ها علیه او رأی دهند؟ نکند آن‌ها او را اخراج کنند و چوب‌دستی‌اش را از وسط بشکنند؟ چه کار می‌کرد؟ کجا می‌رفت؟ او که نمی‌توانست بیاید و دائم با دورسلی‌ها زندگی کند، حالا که دنیای دیگری که او واقعاً به آن تعلق داشت را می‌شناخت دیگر نمی‌توانست. ممکن بود همان‌طور که سیریوس یک سال پیش - قبل از اینکه مجبور شود از دست وزارت فرار کند - پیشنهاد کرده بود، بتواند به خانه‌ی سیریوس نقل‌مکان کند. آیا به هری اجازه می‌دادند بدون اینکه به سن قانونی رسیده باشد آنجا تنها زندگی کند؟ یا اینکه موضوع سکونت او بعداً مورد تصمیم‌گیری قرار می‌گرفت؟ آیا این تخطی‌اش از قانون بین‌المللی رازداری آن‌قدر شدید بود که به سلولی از زندان آزکابان فرستاده شود؟ هر بار که این فکر از ذهنش می‌گذشت، از تختش بیرون می‌خزید و دوباره شروع می‌کرد به قدم زدن.

شب چهارم بعد از رفتن هدویگ، هری در یکی از دوره‌های کرختی‌اش، درحالی‌که با ذهنی خسته و کاملاً خالی روی تختش دراز کشیده و به سقف خیره شده بود، شوهرخاله‌اش وارد اتاق شد. هری به آهستگی دور و برش را نگاه کرد. عمو ورنون بهترین کت‌وشلوارش را پوشیده بود و در چهره‌اش نخوت عمیقی دیده می‌شد. گفت:

- ما داریم میریم بیرون.

- ببخشید؟

- ما، یعنی خاله‌ات و دادلی و من داریم میریم بیرون.

هری با بی‌حالی گفت:

- خوب.

و دوباره به سقف خیره شد.

- وقتی ما بیرون هستیم، حق نداری از اتاقت بیای بیرون.

- باشه.

- حق نداری به تلویزیون، استریویا هر کدوم از مایملک ما دست بزنی.

- باشه.

- حق نداری از یخچال غذا بدزدی.

- باشه.

- می‌خوام در اتاق تو قفل کنم.

- بکن.

عمو ورنون که از جروبخت نکردن هری شک برش داشته بود، به او خیره شد. سپس تالاپ‌تالاپ از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. هری صدای چرخیدن کلید در قفل و صدای قدم‌های عمو ورنون را که به سنگینی از پله‌ها پایین می‌رفت شنید. چند دقیقه بعد صدای به هم کوبیده شدن درهای ماشین، صدای غرش موتور آن و صدای واضح بیرون رفتن ماشین از گاراژ را شنید.

هری هیچ احساس خاصی در مورد رفتن دورسلی‌ها نداشت. برایش فرقی نمی‌کرد آن‌ها در خانه باشند یا نه. او حتی نمی‌توانست آن‌قدر نیرو در خودش جمع کند که بلند شود و لامپ اتاقش را روشن کند. در همان حال که اتاق پیوسته تاریک‌تر می‌شد، از پنجره‌ی اتاقش - که همیشه در انتظار لحظه‌ی خجسته‌ی برگشتن هدویگ باز بود - به صداهای شب گوش داد.

خانه‌ی خالی دور و برش غرغر می‌کرد. از لوله‌ها صدای قُل قُل می‌آمد. هری که در بیچارگی معلق بود و به هیچ‌چیز فکر نمی‌کرد، با کرختی دراز کشیده بود.

سپس صدای شکستن کاملاً واضحی از آشپزخانه شنید.

بلافاصله از جا پرید و گوش‌هایش را تیز کرد. غیرممکن بود دورسلی‌ها برگشته باشند. خیلی زود بود. تازه، صدای ماشینشان را هم نشنیده بود.

چند ثانیه سکوت برقرار شد و سپس صدای حرف زدن آمد.

هری درحالی‌که از تختش بیرون می‌لغزید و می‌ایستاد، فکر کرد دزد آمده است؛ اما در کسری از ثانیه، به ذهنش خطور کرد که دزدها صدایشان را پایین نگه می‌دارند. هرکسی آن پایین بود، قطعاً از جانب صدایش نگرانی نداشت.

چوب‌دستی‌اش را از روی پاتختی قاپید، گوشش را به در اتاق خواب چسباند و با قدرت تمام گوش کرد.

لحظه‌ای بعد، وقتی صدای تلقی از قفل درآمد، هری از جایش پرید. در تاب خورد و باز شد.

هری بی‌حرکت ایستاد و از میان در باز، به پاگرد تاریک خیره شد. به گوش‌هایش فشار آورد که صداهای بیشتری بشنود، اما دیگر صدایی نیامد. لحظه‌ای درنگ کرد و سپس، به چابکی و بی‌سروصدا از اتاقش بیرون آمد و به سمت پاگرد دوید.

قلبش یک‌راست به حلقش می‌کوبید. افرادی در حال تاریک ایستاده بودند و نور چراغ‌های خیابان که از شیشه‌های در به داخل می‌آمد، طرح ضد نوری از آن‌ها درست کرده بود. هشت یا نه نفر بودند که همه‌شان تا آنجا که هری می‌توانست ببیند، به او نگاه می‌کردند.

صدای آهسته‌ی خش‌داری گفت:

- تا چشم کسی رو درنیاوردی چوب‌دستیتو بیار پایین پسر.

قلب هری به طرز افسارگسیخته‌ای می‌زد. هری آن صدا را می‌شناخت؛ اما چوب‌دستی‌اش را پایین نیاورد.

با تردید گفت:

- پروفیسور مودی؟

صدا خرناس‌کشان گفت:

- پروفیسور کیہ دیگہ. من کہ ہیچ وقت فرصت درس دادن پیدا نکردم. مگہ نہ؟ بیا پایین می‌خوایم درست ببینیمت.

ہری اندکی چوب‌دستی‌اش را پایین آورد؛ اما از فشار انگشتانش روی آن کم نکرد و از جایش ہم تکان نخورد. او دلیل بسیار خوبی برای شکاک بودن داشت. او اخیراً نہ ماہ را در تصور آشنایی با مودی چشم‌باباقوری گذرانده بود و نہایتاً فہمیدہ بود آن شخص اصلاً مودی نبودہ است. بلکہ شیادی بود کہ علاوہ بر شیادی، قبل از آنکہ دستش رو شود قصد جانش را نیز کردہ بود؛ اما قبل از اینکہ ہری بتواند تصمیمی در مورد حرکت بعدی‌اش بگیرد، صدای دومی کہ اندکی خشن بود بہ بالای پلہ‌ها رسید.

- ہری مشکلی نیست. اومدیم بیریمت.

قلب ہری ہری پایین ریخت. این صدا را نیز می‌شناخت. اگرچہ بیش از یک سال بود کہ آن را نشنیدہ بود.

ناباورانہ گفت:

- پروفیسور لوپین؟ شمایین؟

صدای سومی گفت:

- اصلاً چرا ما ہمگی تو تاریکی ایستادیم؟» صدایی زنانہ و کاملاً غریبہ بود.

- لوموس!

نوک یک چوبدستی شعله‌ور شد و هال را با نور جادویی روشن کرد. هری پلک زد. افراد پای پله‌ها تجمع کرده بودند و به او خیره شده بودند. بعضی‌ها برای بهتر دیدن گردن کشیده بودند.

ریموس لوپین از همه به او نزدیک‌تر بود. بااینکه هنوز کاملاً جوان بود، خسته و نسبتاً بیمار به نظر می‌رسید. از آخرین باری که با هری خداحافظی کرده بود موی سفید بیشتری در سر داشت و ردایش وصله‌دارتر و فرسوده‌تر از همیشه بود. بااین‌حال با گشاده‌رویی به هری لبخند می‌زد و هری سعی می‌کرد باوجود یکه خوردنش با لبخند جواب او را بدهد.

ساحره‌ای که چوبدستی درخشانش را بالا گرفته بود گفت:

- اوه، دقیقاً همون شکلیه که تصور کرده بودم.

به نظر می‌رسید او جوان‌ترین فرد آنجا باشد. صورتی رنگ‌پریده و به شکل قلب، چشمانِ براقِ تیره و موهای سیخ سیخ کوتاه به رنگ بنفش تند داشت.

- از دیدنت خوشحالم هری!

جادوگر کچل سیاه‌پوستی که عقب‌تر از همه ایستاده بود گفت:

- حالا می‌فهمم منظورت چی بود ریموس. اون دقیقاً شکل جیمزه.

صدای عمیق و آرامی داشت و یک حلقه‌ی طلایی در گوشش بود.

جادوگری با موهای نقره‌ای و صدای خس‌خسی از عقب گفت:

- به‌جز چشماش. چشماش، چشمای لیلیه.

مودی چشم باباقوری که موهای خاکستری بلندی داشت و تکه‌ی بزرگی از دماغش کنده شده بود، با چشم‌های لنگه‌به‌لنگه‌اش با شک و تردید و چپ‌چپ هری را نگاه می‌کرد.

یکی از چشم‌هایش ریز، تیره و براق بود، دیگری بزرگ، گرد و آبی‌رنگ بود؛ چشم جادویی‌ای که پشت درها و دیوارها و پشت سرخود مودی را می‌دید.

خُرْخُرکنان گفت:

- مطمئنی خودشه لوپین؟ خیلی بده اگه مایه مرگ خوار رو که خودشو به شکل اون درآورده با خودمون ببریم. باید یه چیزی ازش بپرسیم که فقط پاتر واقعی می‌دونه. مگر اینکه کسی معجون حقیقت با خودش آورده باشه.

لوپین سؤال کرد:

- هری، پاترونوس (سپر محافظ) تو چه شکلیه؟

هری با دست‌پاچگی گفت:

- یه گوزن نر.

لوپین گفت:

- خودشه چشم باباقوری.

هری از اینکه همه به او خیره شده بودند دستپاچه شده بود. از پله‌ها پایین آمد و در همان حال چوب‌دستی‌اش را در جیب عقب شلوارش پنهان کرد.

مودی فریاد زد:

- چوب‌دستیتو اونجا نذار پسر. اگه آتیش بگیره چی؟ جادوگرای بهتر از تو به خاطر این کار ماتحتشونو از دست دادن.

زن مو بنفش با علاقه از چشم باباقوری پرسید:

- کیو می‌شناسی که ماتحتشو از دست داده باشه؟

چشم باباقوری خرخرکنان گفت:

- مهم نیست. فقط چوبدستینو از جیب عقب در بیار. این شرط ابتدایی امنیت چوبدستیه. این روزا دیگه کسی بهش توجه نمی‌کنه.

زن مو بنفش چشمش را به سمت سقف چرخاند و شکلکی درآورد. مودی به سنگینی به سمت آشپزخانه به راه افتاد و در همان حال با رنجیدگی گفت:

- این کار تو دیدم.

لوپین دستش را دراز کرد تا با هری دست بدهد. درحالی‌که با دقت به هری نگاه می‌کرد گفت:

- چطوری؟

- خ... خوبم.

هری به سختی می‌توانست باور کند آنچه می‌دید واقعیت دارد. چهار هفته کوچک‌ترین نشانه‌ای از نقشه‌ای برای خارج کردن او از پریوت درایو نبود و حالا ناگهان یک‌مشت جادوگر با قیافه‌ی حق‌به‌جانب در خانه ایستاده بودند. انگار که این یک نقشه‌ی از پیش تعیین شده است. به افرادی که دور و بر لوپین بودند نگاهی کرد. آن‌ها هنوز حریصانه به او خیره بودند. هری از این واقعیت که چهار روز بود موهایش را شانه نکرده بود عذاب می‌کشید.

هری من من کنان گفت:

- من... شما خیلی خوش‌شانس هستید که دورسلی‌ها بیرون رفتن...

زن مو بنفش گفت:

- خوش شانس؟ هه! من بودم که گولشون زدم از سر راه برن کنار. من یه نامه با پست مشنگی براشون فرستادم و بهشون گفتم که اونا تو مسابقه‌ی بهترین چمن نواحی حومه‌ی شهری در سرتاسر انگلستان برنده شدن. الآن دارن مستقیماً میرن به مراسم اهدای جوایز... خودشون که این‌طور فکر می‌کنن.

چهره‌ی عمو ورنون وقتی می‌فهمید اصلاً مسابقه‌ای با عنوان بهترین چمن نواحی حومه‌ی شهری در سرتاسر انگلستان وجود ندارد به سرعت از جلوی چشم هری گذشت.

هری پرسید:

- ما از اینجا می‌ریم؟ مگه نه؟ زود می‌ریم؟

لوپین گفت:

- تقریباً همین الآن. فقط منتظر علامت رفع خطر هستیم.

هری امیدوارانه گفت:

- کجا می‌ریم؟ پناهگاه؟

لوپین که هری را به سمت آشپزخانه می‌فرستاد گفت:- نه. پناهگاه نه.

گروه کوچک جادوگران که همچنان با کنجکاوی به هری نگاه می‌کردند آن‌ها را تعقیب کرد.

- اونجا خیلی خطرناکه. ما یه مرکز فرماندهی یه جای غیرقابل شناسایی راه‌اندازی کردیم. یه مقداری وقت گرفت...

مودی چشم باباقوری پای میز آشپزخانه نشسته بود و یک قمقمه جیبی را سر می‌کشید. چشم جادویی‌اش در همه‌ی جهات می‌چرخید و ابزارهای رفاه دورسلی‌ها را از نظر می‌گذراند.

لوپین به مودی اشاره کرد و ادامه داد:

- این الستور مودیه (*Alastor Moody*) هری.

هری با ناآسودگی گفت:

- بله، می‌دونم.

از اینکه به کسی معرفی می‌شد که یک سال تمام خیال می‌کرد او را می‌شناسد احساس عجیبی داشت.

- و این نیمفادورا...

ساحره‌ی جوان با لرزشی گفت:

- منو نیمفادورا صدا نکن ریموس. اسم من تانکسه.

لوپین حرفش را تکمیل کرد:

- نیمفادورا تانکس (*Nymphadora Tonks*) که ترجیح می‌ده فقط با اسم فامیلیش شناخته بشه.

تانکس غرغر کنان گفت:

- اگه یه مادر احمق اسم تو رو هم می‌داشت نیمفادورا، همین کارو می‌کردی.

- و این هم کینگزلی شَکِلْ بِلِت (*Kingsley Shacklebolt*).

و جادوگر قdblند سیاه‌پوست را نشان داد. جادوگر سیاه‌پوست تعظیم کرد.

جادوگر صدا خس‌خسی سرش را خم کرد و گفت:

- الفیاس دوج (*Elphias Doge*)

دیگری که احساساتی شده بود و کلاه سیلندر بنفش رنگش از سرش افتاده بود گفت:

- ددالوس دیگل (Dedalos Diggle). ما قبلاً همو ملاقات کردیم.

ساحره‌ی باوقاری با شال سبز زمردی، سرش را خم کرد و گفت:

- اِملاین وَنس (Emmeline Vance).

جادوگری با چانه‌ی مربعی و موهای انبوه به رنگ کاه، چشمکی زد و گفت:

- استورجیس پادمور (Sturgis Podmore).

ساحره‌ای لپ گلی و سیاه مو از کنار توستر دست تکان داد و گفت:

- هستیا جونز (Hestia Jones).

هری سرش را ناشیانه برای هرکدام از آن‌ها که معرفی می‌شدند خم می‌کرد. آرزو می‌کرد آن‌ها به چیزی غیر از او نگاه می‌کردند. احساس کسی را داشت که بدون مقدمه‌ی قبلی روی سن فرستاده شده باشد. به علاوه تعجب می‌کرد که چرا این همه آدم آنجا آمده بودند.

لوپین که انگار فکر هری را خوانده بود گفت:

- تعداد جادوگرایی که برای آوردن تو داوطلب شدن حیرت‌انگیز بود.

و گوشه‌ی لب‌هایش را اندکی به سمت بالا متمایل کرد.

مودی با لحن مرموزی گفت:

- خوب، هرچی بیشتر بهتر. ما محافظای تو هستیم پاتر.

لوپین از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

- ما منتظر علامتیم که بگه برای بیرون اومدن خطری وجود نداره. حدود پونزده دقیقه وقت داریم.

ساحره‌ای که تانکس نام داشت با علاقه‌ی زیادی دور و بر آشپزخانه را نگاه می‌کرد. او گفت:

- این مشنگا چقدر تمیزن. مگه نه؟ پدر من مشنگ زاده‌ست و خیلی آدم شلخته‌ایه. فکر می‌کنم این خاصیت تو مشنگا هم مثل جادوگرا متغییر باشه.

هری گفت:

- ا... بله همینطوره. راستی...

او به سمت لوپین برگشت و ادامه داد:

- چه خبرا؟ خیلی وقته چیزی در مورد کسی نشنیدم. از وُل...

چند ساحره و جادوگر هیس هیس عجیبی از خود درآوردند. ددالوس دیگل کلاش را دوباره انداخت و مودی خرخرکنان گفت:

- خفه.

هری گفت:

- چی؟

مودی چشم معمولی‌اش را به سمت هری چرخاند و گفت:

- اینجا در مورد هیچی صحبت نمی‌کنیم. خیلی خطرناکه.

چشم جادویی‌اش به سقف خیره شده بود. دستش را روی چشم جادویی‌اش گذاشت و با عصبانیت اضافه کرد:

- لعنتی. از وقتی اون کثافت چشممو ازم دزدید، مرتب گیر می‌کنه.

و با صدای ناخوشایندی، شبیه به صدای کشیدن لوله‌بازکن لاستیکی از داخل دستشویی، چشمش را درآورد.

تانکس با پرچانگی گفت:

- چشم باباقوری، می‌دونی که این کارت حال آدمو به هم می‌زنه.

مودی به هری گفت:

- برای من یه لیوان آب میاری، هری؟

هری در برابر چشمان مشتاق جادوگران به سمت ماشین ظرفشویی رفت، لیوان تمیزی برداشت و آن را پر از آب شیر کرد. نگاه بی‌رحمانه‌ی آن‌ها دیگر داشت خسته‌اش می‌کرد.

وقتی هری آب را آورد، مودی گفت:

- به سلامتی!

چشم جادویی‌اش را درون آب انداخت و آن را به بالا و پایین تکان داد. چشم ویژ ویزکنان به اطراف می‌چرخید و در هر چرخشش به آن‌ها نگاه می‌کرد.

- تو مسیر برگشت، دید سیصد و شست درجه می‌خوام.

هری پرسید:

- چطوری اون جایی که می‌خواید بریم، می‌ریم؟

لوپین گفت:

- با جارو. این تنها راهه. تو برای غیب و ظاهر شدن خیلی جوونی و شبکه‌ی فلو (شبکه‌ی اجاق‌ها و شومینه‌ها که جادوگرها با استفاده از پودر مخصوصی بین آن‌ها رفت‌وآمد می‌کنند) هم زیر نظره. راه انداختن یه رمزتاز غیرمجاز هم برامون خیلی گرون تموم می‌شه.

کینگزلی شَکِلُ بلت با صدای عمیقش گفت:

- ریموس می‌گه تو جارو سوار خوبی هستی.

لوپین که به ساعتش نگاه می‌کرد گفت:

- اون عالیه. خوب بهتره بری وسایلتو جمع کنی. ما می‌خوایم وقتی علامت اومد، آماده‌ی رفتن باشیم.

تانکس با شور و شوق گفت:

- منم میام بهت کمک کنم.

و پشت سر هری به حال آمد، سپس از پله‌ها بالا رفت. دور و بر را با اشتیاق و کنجکاوی زیادی تماشا می‌کرد.

او گفت:

- جای خنده‌داریه. یه ذره زیادی تمیزه. می‌دونی منظورم چیه؟ یه ذره غیرطبیعیه.

و به محض اینکه وارد اتاق هری شدند و هری لامپ را روشن کرد گفت:

- آها اینجا بهتره.

اتاق هری کاملاً نامرتب‌تر از بقیه‌ی خانه بود. هری که چهار روز با خلق‌وخوی بسیار بدی خودش را در اتاق حبس کرده بود، اعتنایی به مرتب کردن ریخت و پاش هایش نکرده بود. اکثر کتاب‌هایش روی زمین پخش‌وپلا بودند. وقتی می‌خواست حواسش را از

ناراحتی‌اش پرت کند، کتابی را برمی‌داشت و قبل از اینکه آن را بخواند به کناری می‌انداخت. قفس هدویگ به تمیز کردن احتیاج داشت و داشت بو می‌گرفت. صندوقش باز مانده بود و مخلوط درهم‌برهمی از لباس‌های مشنگی و ردهای جادویی دور و بر آن ولو بود.

هری باعجله شروع به جمع کردن کتاب‌ها و انداختنشان به داخل صندوق کرد. تانکس کنار درِ بازِ گنج‌های هری مکثی کرد و نگاهی منتقدانه به سرووضعش در آینه‌ی داخل در کرد.

او که با موهای سیخ سیخی‌اش کلنجار می‌رفت متفکرانه گفت:

- می‌دونی، من فکر نمی‌کنم بنفش به من بیاد. فکر نمی‌کنی باعث می‌شه یه مقدار ژولیده به نظر برسم؟

هری از بالای کتاب تیم‌های کوئیدیچ بریتانیا و ایرلند به او نگاهی کرد و گفت:

- ا...!

تانکس که انگار تصمیمش را گرفته بود گفت:

- چرا، همینطوره.

او چشم‌هایش را به سمت بالا چرخاند و قیافه‌اش طوری شد که انگار داشت زور می‌زد چیزی را به خاطر بیاورد. ثانیه‌ای بعد موهایش به رنگ صورتی آدامس بادکنکی‌ای درآمده بود.

هری که از تعجب دهانش باز مانده بود گفت:

- چه جوری این کار رو کردی؟

تانکس درحالی که به عکسش در آینه نگاه می کرد و سرش را به اطراف می چرخاند تا موهایش را از هر طرف ببیند، گفت:

- من یه فراریخت ساحر هستم.

او متوجه قیافه ی متحیر هری در آینه شد و اضافه کرد:

- این یعنی اینکه من می تونم هر وقت دلم خواست سر و وضعمو عوض کنم. من مادرزادی این طوری بودم. زمانی که دوره ی آموزشی آئورور (شکارچی جادوگران سیاه. کسی که جادوگران سیاه را دستگیر می کند. در ترجمه ی خانم اسلامی، کتاب سرای تندیس، «کارآگاه» ترجمه شده است که بنده به دلیل معنای خاص این کلمه، ترجیح دادم آن را ترجمه نشده باقی بگذارم) رو می گذروندم، بدون هیچ مطالعه ای توی درس استتار و تغییر چهره، بهترین نمره ها رو می گرفتم. یادش به خیر.

هری که تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت:

- شما یه آئورور هستین؟

شکارچی جادوگر سیاه بودن تنها شغلی بود که هری برای روزهای بعد از هاگوارتز به آن فکر کرده بود.

تانکس مغرورانه گفت:

- البته. کینگزلی هم هست. اون یه ذره از من بالاتره. من پارسال مدرک گرفتم. نزدیک بود از یواشکی راه رفتن و تعقیب بیافتم. من خیلی دست و پا چلفتی هستم. دیدی وقتی رسیدم اون بشقاب رو انداختم شکستم؟

هری درحالی که برمی خاست و کاملاً جمع کردن وسایل را فراموش کرده بود از او پرسید:

- آدم میتونه با آموزش یه فراریخت ساحر بشه؟

تانکس پوزخندی زد:

- شرط می‌بندم بدت نمیاد اون جای زخم رو هرازگاهی قایم کنی، نه؟

چشم‌هایش به دنبال جای زخم صاعقه شکل روی پیشانی هری گشت و آن را یافت.

هری من‌من‌کنان گفت:

- نه، بدم نمیاد.

و برگشت. دوست نداشت مردم به‌جای زخمش خیره شوند.

تانکس گفت:

- متأسفم. تو مجبوری از راه سخت بری. فراریخت ساحرا خیلی کمیابن. اونا مادرزادی

این‌طورین، نه با آموزش. اکثر جادوگرا مجبورن برای تغییر ظاهرشون از چوب‌دستی یا

معجون استفاده کنن؛ اما الآن باید برای رفتن آماده بشیم.

و با احساس گناه ادامه داد:

- مثلاً اومدیم وسایلو جمع کنیم!

و نگاهی به شلوغ‌پلوغی اطراف اتاق انداخت.

هری که چند کتاب برداشته بود گفت:

- بله، البته.

تانکس داد زد:

- احمق نباش، اگه بذاری من جمع‌وجور کنم خیلی زودتر تموم می‌شه.

و چوب‌دستی‌اش را با یک حرکت بلند جارووار به‌طرف کف اتاق تکان داد. کتاب‌ها، لباس‌ها

و تلسکوپ و ترازو به هوا بلند شدند و درهم‌وبرهم در صندوق فرو رفتند.

تانکس که به سمت صندوق می‌رفت گفت:

- خوب مرتب نشده.

و نگاهی به ملغمه‌ی داخل صندوق کرد.

- مامانم این استعداد رو داشت که کاری می‌کرد همه‌چیز خودشون مرتب بشن. او حتی کاری می‌کرد که جورابا خودشون تا بشن، اما من هیچ‌وقت مهارت مادرمو به دست نیاوردم، یه جور حرکت سریع بود.

و امیدوارانه چوب‌دستی‌اش را به سرعت تاب داد. یکی از جوراب‌های هری تکان خفیفی خورد و دوباره روی درهم‌برهمی داخل صندوق افتاد.

تانکس که در صندوق را به هم می‌کوبید گفت:

- خيله خوب. حداقل همه‌چیز رو برداشتیم. یه‌ذره تمیزکاری هم بد نیست.

او چوب‌دستی‌اش را به سمت قفس هدویگ گرفت و گفت:

- سکورجیفای (Scourgify)!

چند پر و چند فضله ناپدید شدند.

- خوب. یه‌ذره بهتر شد. من هیچ‌وقت این وردای خانه‌داری رو درست یاد نگرفتم. خوب. همه‌چیز رو برداشتیم؟ پاتیل جارو... اووه! یه آذرخش؟

به محض اینکه نگاهش به دسته جارویی که در دست راست هری بود افتاد چشمانش گرد شدند. این غرور و افتخارش بود. هدیه‌ای از جانب سیریوس. یک دسته جاروی استاندارد بین‌المللی!

تانکس با رشک گفت:

- منم که هنوز سوار یه دنباله دار ۲۶۰ می شم. آه. خوب. چوب دستیت هنوز تو شلوارته؟ هر دو تا کپلات هنوز سر جاشه؟ اوکی! بزن بریم. لوکوموتور ترانک (Locomotor Trunk)!

صندوق هری چند سانتیمتر در هوا بلند شد. تانکس که مثل رهبر ارکستر چوب دستی اش را در دست گرفته بود صندوق را در هوا معلق نگه داشت و آن را جلو جلو به بیرون هدایت کرد. قفس هدویگ در دست چپش بود. هری که دسته جارویش در دستش بود به دنبال او از پله ها پایین رفت.

در آشپزخانه، مودی چشمش را سر جایش گذاشته بود. چشم بعد از تمیز شدن، آن قدر سریع می چرخید که باعث شد هری با نگاه کردن به آن احساس سرگیجه کند. کینگزلی شَکِلُ بلت و استورجیس پادمور داشتند اجاق مایکرو ویو را بررسی می کردند، هستیا جونز داشت به یک سیب زمینی پوست کن که هنگام زیر و رو کردن کشوها پیدا کرده بود می خندید. لوپین داشت نامه ای را که خطاب به دورسلی ها نوشته بود مهر و موم می کرد.

لوپین که به هری و تانکس که وارد می شدند نگاه می کرد گفت:

- خوب، عالیه. حدود یه دقیقه وقت داریم. فکر کنم دیگه باید بریم تو باغ و آماده بشیم. هری من برای خاله و شوهر خاله ات نامه نوشته ام و گفتم نگران ...

هری گفت:

- اونا نگران نمی شن.

- ... نشن و تو جات امنه ...

- اینکه بدونن من جام امنه نگران شون می کنه.

- ... و تابستون آینده پیششون برمی گردی ...

- بازم مجبورم؟

لوپین لبخندی زد اما چیزی نگفت.

مودی با چوبدستی‌اش اشاره می‌کرد که هری به سمت او برود. با خشونت گفت:

- بیا اینجا پسر. باید اوهام زدایت کنم.

هری با دست‌پاچی گفت:

- چه کار می‌خواید بکنید؟

مودی درحالی‌که چوبدستی‌اش را بالا می‌آورد گفت:

- افسون اوهام زدایی. لوپین می‌گه تو یه شئل نامریی داری؛ اما وقتی داری پرواز می‌کنی، شئل روت نمی‌مونه. این بهتر می‌تونه از دید مخفیت کنه. بفرما...

مودی با چوبدستی‌اش ضربه‌ای سریع به بالای سر هری زد. هری احساس عجیبی داشت. انگار مودی تخم‌مرغی را آنجا کوبیده باشد. احساس می‌کرد قطرات سردی از آنجا به پایین و به سمت همه‌ی بدنش جریان پیدا می‌کند.

تانکس به شکم هری خیره شد و با تحسین گفت:

- کارت عالی بود چشم باباقوری.

هری به بدن خودش، یا آنچه قبلاً بدنش بود نگاه کرد. بدنش قبلاً هیچ‌وقت این شکلی نشده بود. نامرئی نبود، اما دقیقاً همان بافت و رنگ آشپزخانه‌ی پشت سر را به خود گرفته بود. به نظر می‌رسید به یک آدم-آفتاب‌پرست تبدیل شده است.

مودی همان‌طور که قفل در پشتی را با چوبدستی‌اش باز می‌کرد گفت:

- بجنبید.

همه‌ی آن‌ها بیرون رفتند و روی چمن‌های زیبای عمو ورنون ایستادند. مودی که چشم جادویی‌اش داشت آسمان‌ها را بررسی می‌کرد خُرخرکنان گفت:

- شب صافیه. اگه یه ذره ابر بود خیلی بهتر بود.

سپس به سمت هری غرش کرد:

- هی، تو. ما در آرایش فشرده پرواز می‌کنیم. تانکس جلوی تو پرواز می‌کنه. تو باید پشت سرش بمونی. لوبین پایین تو حرکت می‌کنه. من پشت سرت هستم. بقیه دور ما حلقه می‌زنن. ما این آرایش رو به‌هیچ‌وجه به هم نمی‌زنیم. فهمیدید؟ اگه کسی از ما کشته شد...

هری با نگرانی پرسید:

- مگه احتمالش هست؟

اما مودی او را نادیده گرفت.

- ...بقیه پرواز کنن. متوقف نشید. آرایش رو به هم نزنید. هری، اگه همه‌ی ما از بین رفتیم و تو جون سالم به در بردی، به مسیرت به سمت شرق ادامه بده. پس قراول‌ها میان و جای ما رو می‌گیرن. اونا خودشونو به تو می‌رسونن.

تانکس درحالی‌که داشت صندوق هری و قفس هدویگ را به قلابی که از دسته جارویش آویزان بود می‌بست گفت:

- این‌قدر با مسخرگی صحبت نکن. ممکنه فکر کنه ما این موضوع رو جدی نگرفتیم.

مودی غرغرکنان گفت:

- من فقط دارم نقشه‌ها را برای پسر تعریف می‌کنم. وظیفه‌ی ما اینه که اونو سالم به مرکز فرماندهی تحویل بدیم و اگر کسی از ما در این تلاش کشته...

کینگزلی شَکِلُ بِلَت با صدای عمیق و آرامش بخشش گفت:

- کسی قرار نیست کشته بشه.

لوپین به جایی در آسمان اشاره کرد و با هیجان گفت:

جارو هاتونو سوار شین. این اولین علامته.

بالای سر آنها به فاصله‌ی خیلی خیلی دوری ریزش جرقه‌های ریزی در میان ستارگان دیده شد.

هری بلافاصله متوجه جرقه‌های چوب‌دستی در آسمان شد. پای راستش را آن طرف آذرخش گذاشت و دسته را محکم گرفت. جارو که انگار به اندازه‌ی هری مشتاق بود دوباره در آسمان پرواز کند، می‌لرزید.

وقتی جرقه‌های دیگری که این بار سبز بودند بالای سرشان منفجر شد، لوپین با صدای بلند گفت:

- علامت دوم! راه بیفتید.

هری محکم خودش را از زمین جدا کرد. باد خنک شبانگاهی در موهایش می‌پیچید. درحالی‌که باغ‌های تروتمیز پریوت درایو از او فاصله می‌گرفتند و به شکل تکه‌دوزی‌های سبز و سیاه درمی‌آمدند، تمام نگرانی‌هایش در مورد جلسه‌ی محاکمه‌ی وزارت از ذهنش زدوده می‌شد. انگار هجوم باد آن را از ذهنش جارو کرده بود. احساس می‌کرد قلبش هر آن ممکن است از خوشی بترکد. او داشت دوباره پرواز می‌کرد. همان‌طور که تمام تابستان خیال‌بافی کرده بود داشت پروازکنان از پریوت درایو می‌رفت. داشت به خانه می‌رفت. برای چند لحظه‌ی باشکوه به نظر رسید تمام مشکلاتش در پهنه‌ی آسمان وسیع پر ستاره از بین رفته‌اند یا خیلی ساده و پیش‌پاافتاده شده‌اند.

مودی از پشت سرش فریاد زد:

- چپ، بیچ به چپ! یه مشنگ داره بالا رو نگاه می‌کنه.

تانکس به چپ پیچید. هری هم به دنبالش رفت و صندوقش را دید که به شدت پشت دسته جاروی او تاب خورد.

- باید ارتفاع بگیریم. یه ربع فرسنگ بالا برید.

درحالی‌که به بالا اوج می‌گرفتند، چشمان هری از سرما پر آب شده بود. هری حالا در پایین چیزی جز نوک سوزن‌های نورانی‌ای که چراغ ماشین‌ها و لامپ خیابان‌ها بودند نمی‌دید. دو تا از آن نقطه‌های نورانی ممکن بود مال ماشین عمو ورنون باشد. به احتمال قوی دورسلی‌ها درحالی‌که از وجود نداشتن مسابقه‌ای به نام مسابقه‌ی چمن خشمگین بودند، حالا دیگر داشتند به طرف خانه‌ی خالی‌شان برمی‌گشتند. هری به این فکر با صدای بلند خندید. صدای بلندش در صدای پیچ و تاپ ردهای دیگران و صدای غژغژ صندوق و قفس و زوزه‌ی باد گم شد. او در یک ماه گذشته، این قدر زنده و خوشحال نبود.

چشم باباقوری فریاد زد:

- به سمت جنوب. یه شهر سر راهمونه.

آن‌ها مسیرشان را به سمت راست کج کردند تا مستقیماً از بالای تار عنکبوت درخشان زیر پایشان عبور نکنند. مودی گفت:

- به سمت جنوب شرقی برید و بازم ارتفاعتونو زیاد کنین. یه ابر کم ارتفاع هست که می‌تونیم خودمونو توش گم کنیم.

تانکس با عصبانیت گفت:

- ما تو ابرا نمی‌ریم. خیس می‌شیم چشم باباقوری.

هری با شنیدن این حرف آسوده شد. دستانش روی دسته‌ی آذرخش بی‌حس شده بودند. آرزو می‌کرد کاش کُتی به تن کرده بود. داشت می‌لرزید.

هرازگاهی بنا به دستور چشم باباقوری مسیرشان را عوض می‌کردند. چشمان هری زیر فشار باد سرد که گوش‌هایش را به درد آورده بود، کج و کوله شده بود. به خاطر می‌آورد فقط یک‌بار دیگر روی جارو این‌قدر سرما خورده باشد «مسابقه‌ی کوئیدیچ با تیم هافلپاف در سال سوم» که در طوفان انجام شده بود.

نگهبانانش مانند پرندگان بزرگ شکاری مرتباً در اطرافش می‌چرخیدند. هری زمان را از دست داده بود.

درست نمی‌دانست چه مدت در پرواز بوده‌اند. به نظر می‌رسید که یک ساعتی شده باشد. مودی فریاد زد:

- به جنوب غربی بپیچید. باید از بزرگراه دوری کنیم.

هری که حالا به شدت یخ کرده بود با حسرت به فضای گرم و راحت ماشین‌هایی که زیر پایش جریان داشتند فکر کرد. سپس با حسرت بیشتری به مسافرت با پودر فلو فکر کرد. ممکن است گلوله شدن و داخل بخاری رفتن قدری سخت باشد اما حداقل درون شعله‌ها هوا گرم بود.

کینگزلی شَکِلْ بلت که کله‌ی کچل و حلقه‌ی گوشش در نور مهتاب برق ملایمی داشت به سمت او شیرجه زد. امالین ونس حالا در سمت راستش بود و داشت چوب‌دستی‌اش را به چپ و راست تاب می‌داد. سپس به سمت بالای سر هری اوج گرفت و جایش را با استورجیس پادمور عوض کرد.

مودی فریاد زد:

- باید یه کمی این دور و برا بچرخیم که مطمئن بشیم تعقیب نشدیم.

تانکس از جلو جیغ زد:

- مگه دیوونه شدی، چشم باباقوری! ما داریم رو دسته جارو هامون یخ می زنیم. اگه همش از بیراهه بریم تا هفته ی دیگه م اونجا نمی رسیم. تازه، ما که دیگه تقریباً رسیدیم.

صدای لوپین آمد که گفت:

- وقت ارتفاع کم کردنه هری. دنبال تانکس برو.

هری پشت سر تانکس شیرجه زد. آن ها به سمت بزرگ ترین مجموعه ی نورهایی که هری تا آن موقع دیده بود می رفتند. توده ی درهم درهم درخشانی از خط ها و شبکه های نورانی ای که جابه جای آن، تکه هایی از تیره ترین سیاهی پخش شده بود.

آن ها پایین و پایین تر می رفتند تا آنکه هری توانست چراغ های ماشین ها، لامپ های خیابان، دودکش ها و آنتن تلویزیون ها را ببیند. خیلی دلش می خواست زودتر پایش به زمین برسد؛ اما فکر می کرد یک نفر باید از انجماد درش آورد و از جارو جدایش کند.

تانکس فریاد زد:

- دیگه رسیدیم!

و چند ثانیه بعد فرود آمد. هری درست پشت سر او زمین را لمس کرد و روی یک قطعه چمن نامرتب وسط یک میدان کوچک پیاده شد. تانکس داشت صندوق هری را باز می کرد. هری درحالی که می لرزید به اطراف نگاه کرد. نمای خانه های دور و بر حالت خوش آمدگوییانه ای نداشت. پنجره ی بعضی از آن ها شکسته بود و زیر نور ضعیف چراغ های خیابان برق می زد. رنگ بسیاری از درها طبله کرده بود و کپه ی زباله های جلوی خانه ها به اندازه ی چند پله ارتفاع داشت.

هری پرسید:

- ما کجاییم؟

لوپین به آرامی گفت:

- یک دقیقه صبر کن.

مودی داشت داخل شنلش را با دقت می‌گشت. دستان زمختش در سرما بی‌حس شده بود.

زیر لب گفت:

- پیداش کردم.

سپس چیزی شبیه به یک فندک نقره‌ای را در هوا گرفت و آن را کلیک کرد.

نزدیک‌ترین لامپ با صدای پقی خاموش شد. دوباره کلیک کرد. لامپ بعدی خاموش شد. او آن قدر کلیک کرد تا تمام لامپ‌های میدان خاموش شدند. تنها نور باقی مانده نوری بود که از پشت پرده‌ی پنجره‌ها و از هلال ماه می‌آمد.

درحالی‌که خاموش کن را به جیبش برمی‌گرداند زیر لب گفت:

- از دامبلدور قرضش گرفتم. می‌بینی؟ حالا دیگه اگه مشنگا از پنجره بیرونو نگاه کن مشکلی پیش نمیاد. خوب. حالا تند بیا.

بازوی هری را گرفت و او را از قطعه‌ی چمن به سمت خیابان و پیاده‌رو کشید. لوپین و تانکس درحالی‌که صندوق هری را بین خودشان حمل می‌کردند از پشت سر آمدند. بقیه محافظان با چوب‌دستی‌های کشیده اطراف آن‌ها راه می‌رفتند.

صدای خفهی اوتس اوتس آهنگی از پنجره‌ی بالایی نزدیک‌ترین خانه می‌آمد. بوی زننده‌ی زباله‌ی در حال گندیدن از کپهی کیسه‌زباله‌های قلمبه‌ی دم در مخروبه می‌آمد.

مودی که تکه کاغذ پوستی را به سمت دست او هام زدایی شده‌ی هری هل می‌داد زمزمه کرد:

- بیا!

چوب‌دستی درخشانش را نزدیک گرفت تا نوشته‌ها را روشن کند.

- زود بخون و حفظش کن.

هری به تکه کاغذ نگاه کرد. دست خط نازک به طرز مبهمی آشنا به نظر می‌آمد. نوشته می‌گفت:

«مرکز فرماندهی محفل ققنوس در شماره‌ی دوازده گریمالدپلیس ([Grimmauld Place](#)) لندن قرار دارد.»

فصل چهارم: شماره دوازده، گریمالدپلیس



هری خواست بگوید:

- این دیگه چیه؟ محفل...

مودی غرید:

- اینجا نه پسر! صبر کن بریم تو!

کاغذ را از دست هری بیرون کشید و با نوک چوبدستی‌اش آن را آتش زد. در همان حال که پیغام در شعله‌ها می‌سوخت و خاکستر آن روی زمین می‌ریخت، هری به خانه‌های اطراف نگاه کرد. آن‌ها روبروی شماره‌ی یازده ایستاده بودند. سمت چپ را نگاه کرد. شماره‌ی ده را دید. به راست نگاه کرد، شماره‌ی سیزده بود.

هری گفت:

- پس شماره‌ی...

لوپین با صدای آهسته‌ای گفت:

- اون‌ی که الآن حفظ کردی رو تو ذهنت مرور کن.

هری فکر کرد. هنوز به عبارت «شماره‌ی دوازده» نرسیده بود که ناگهان درِ درب‌وداغانی بین شماره یازده و سیزده ظاهر شد. بلافاصله بعدازآن تند و سریع دیوارهای کثیف و پنجره‌های سیاه ظاهر شدند. انگار که یک خانه‌ی اضافی را آن وسط باد کرده باشند. خانه‌ی جدید خانه‌های اطراف را از سر راهش به کناری هل داد. دهان هری از تعجب باز مانده بود. ضبط استریوی خانه‌ی شماره یازده همچنان اوتس اوتس می‌کرد. ظاهراً مشنگ‌های داخل آن متوجه چیزی نشده بودند. مودی از پشت به هری سیخونک زد و گفت:

- یالا بجنب.

هری از پله‌های سنگی فرسوده بالا رفت و به درِ نوظهور خیره شد. رنگِ سیاه آن فرسوده و پر لک و پیس بود. کوبه‌ی نقره‌ای در به شکل ماری چنبره زده بود. از سوراخ کلید یا شکاف نامه خبری نبود.

لوپین چوب‌دستی‌اش را بیرون کشید و ضربه‌ی آرامی به در زد. هری صداهای بلند تلق تلق فلز و صدایی شبیه به جیرینگ جیرینگ یک زنجیر شنید. در غرغری کرد و باز شد. لوپین پچ‌پچ‌کنان گفت:

- هری زود برو تو ولی خیلی جلو نرو. به چیزی هم دست نزن.

هری از درگاهی رد شد و وارد تاریکی تقریباً کامل راهرو شد. بوی نا و کهنگی همراه با بوی شیرین وش گندیده‌ای به بینیش می‌خورد. آنجا حال و هوای یک بنای متروکه را داشت. از بالای شانه‌اش به عقب نگاه کرد و بقیه را دید که پشت سرش به‌نوبت وارد می‌شوند. لوپین و تانکس صندوق و قفس را حمل می‌کردند. مودی روی بالاترین پله ایستاده بود و داشت گوی‌های نورانی را که خاموش‌کن از لامپ‌ها دزدیده بود آزاد می‌کرد. نورها به سمت لامپ‌هایشان پرواز می‌کردند. میدانِ غوطه‌ور در نور نارنجی برای لحظه‌ای دیده شد. مودی لنگ‌لنگان به داخل آمد و در ورودی را بست.

تاریکی داخل راهرو کامل شد.

با چوبدستی‌اش محکم به سر هری زد و گفت:

- اینم از این.

هری احساس کرد این بار مایع داغی از پشتش سرازیر شده است و می‌دانست افسون اوهم زدایی برداشته شده است.

مودی پچ‌پچ کرد:

- خوب، حالا همه بی‌حرکت باشین تا من یه ذره اینجا رو روشن کنم.

پچ‌پچ دیگران حس غریب شومی به هری می‌داد. انگار آن‌ها به خانه‌ی آدم محتضری پا گذاشته بودند. صدای هیس ملایمی شنید. لامپ‌های گازی از مد افتاده‌ای در طول دیوارها روشن شدند و نور لرزانی روی کاغذدیواری‌های طبله کرده و فرش نخ‌نمای راهرویی طولانی و دلگیر پاشیدند. چلچراغی تار عنکبوت بسته بالای سرشان سوسو می‌زد و پرتله‌های کهنه‌ای که در اثر مرور زمان سیاه شده بودند، کج و معوج به دیوارها کوبیده شده بودند. هری صدای چیزی را شنید که پشت تخته کوب بغل دیوار چهارنعل می‌دوید. هم چلچراغ و هم شمعدانی‌ای که روی میز زهوار دررفته‌ای در آن کنار بود، به شکل مار بودند.

صدای قدم‌های شتابانی شنیده شد و مادر رون، خانم ویزلی از سمت دورتر راهرو ظاهر شد. باعجله به سمت آن‌ها می‌آمد و برای خوشامدگویی لبخند می‌زد. هری متوجه شد که از دفعه‌ی پیش که او را دیده بود لاغرتر و رنگ‌پریده‌تر شده است.

او پچ‌پچ کرد:

- اوه هری! خیلی خوشحالم که می‌بینمت.

هری را آن چنان بغل کرد که صدای قفسه‌ی سینه‌اش بلند شد. سپس او را به اندازه‌ی یک دست از خود دور کرد و منتقدانه براندازش کرد.

- چقدر ژولیده‌ای! یه چیزی هم باید بخوری! اما متأسفم. باید تا وقت شام صبر کنی.

به سمت دسته‌ی جادوگرهای پشت سر هری برگشت و با لحنی که انگار موضوع مهمی را مطرح می‌کند پیچ‌کنان گفت:

- همین الآن رسید. جلسه شروع شده.

جادوگران پشت سر هری صداهایی حاکی از علاقه و هیجان از خود درآوردند و به صف از کنار او به سمت دری که خانم ویزلی از آنجا آمده بود رفتند. هری دنبال لوپین به راه افتاد اما خانم ویزلی او را نگه داشت.

- نه هری. جلسه فقط برای اعضای محفله. رون و هرمیون طبقه‌ی بالا هستند. می‌تونی تا وقتی جلسه تموم می‌شه پیش اونا بمونی. بعدش شام می‌خوریم.

سپس با پیچ هشداردهنده‌ای ادامه داد:

- وقتی تو راهرو هستی، صداتو پایین نگه‌دار.

- چرا؟

- نمی‌خوام چیزی بیدار بشه.

- منظورتون...؟

- بعداً توضیح می‌دم. الآن باید عجله کنم. من همین الآن باید تو جلسه باشم. بذار نشونت بدم کجا باید بخوابی.

درحالی که انگشتش را به لب‌هایش فشار می‌داد پاورچین پاورچین او را از کنار دو پرده‌ی دراز بیدخورده که هری انتظار داشت پشتشان در دیگری باشد رد کرد. از کنار یک سایبان چتری که به نظر می‌رسید آن را از پای بریده‌شده‌ی یک ترول (Troll) درست کرده‌اند، دور زدند و شروع به بالا رفتن از پلکان تاریک کردند. کنار مسیر، ردیفی از سرهای چروکیده‌ای بود که روی پلاک‌هایی نصب شده و به دیوار کوبیده شده بود. هری با نگاه دقیق‌تری متوجه شد که سرها متعلق به جن‌های خانگی هستند. همه‌ی آن‌ها یک‌جور دماغ دراز پوزه مانند داشتند. حیرت هری با هر قدم که برمی‌داشت عمیق‌تر می‌شد. آن‌ها در خانه‌ای که به نظر می‌رسید متعلق به سیاه‌ترین ساحران است چه می‌کردند؟

- خانم ویزلی، چرا...؟

خانم ویزلی با حواس‌پرتی پیچ‌پیچ کرد:

- رون و هرمیون همه‌چیزو بهت توضیح می‌دن عزیزم. من جداً باید بجنبم.

آن‌ها به طبقه‌ی دوم رسیدند.

- خوب. در سمت راست. وقتی جلسه تموم شد صدات می‌کنم.

او باعجله از پله‌ها پایین رفت.

هری از راهروی غبارگرفته رد شد. دستگیره‌ی در را که به شکل سر مار بود چرخاند و در را باز کرد. برای لحظه‌ای اتاقی دو تخت خوابه، با سقفی بلند به چشمش خورد، سپس ناگهان صدای فریاد بلند هیجان‌زده‌ای برخاست و پشت سرش جیغ بلندتری به گوش رسید. دیدش با انبوهی از موهای وزوزی، تار شد. هرمیون خودش را به سمت او انداخت و چنان در آغوش گرفتش که نزدیک بود هری بیفتد.

جغد کوچک رون، خرچال دور و بر سرشان با سروصدا و هیجان‌زده پرواز می‌کرد.

- هری! رون! هری اینجاست! اون اینجاست. متوجه اومدنت نشدیم! اوه حالت چطوره؟ حالت خوبه؟ از دست ما خیلی عصبانی بودی؟ مطمئنم که بودی. می‌دونم که نامه‌های ما به دردت نمی‌خورد، اما ما نمی‌تونستیم چیزی بهت بگیم. دامبلدور مجبورمون کرده بود که قسم بخوریم چیزی بهت نگیم. اوه کلی چیزا هست که باید برات تعریف کنیم! تو هم یه چیزایی هست که باید به ما بگی. وای دیوانه‌ساز! وقتی این موضوع و موضوع دادرسی رو شنیدیم - واقعاً که ظالمانه‌ست - تو کتابا گشتیم. یه تبصره در فرمان محدودیت معقول جادوگری زیر سن قانونی برای شرایطی که مرگ و زندگی در کار...

رون گفت:

- هرمیون بذار بچه نفس بکشه.

و پوزخند زنان در را پشت سر هری بست. به نظر می‌رسید چند سانتی‌متر در این یک ماهی که از هم دور بودند بلندتر شده است و این باعث می‌شد از قبل لاغرتر به نظر برسد، هرچند که دماغ دراز، موهای قرمز درخشان و کک‌مک‌هایش هیچ تغییری نکرده بود.

هرمیون که هنوز لبخند می‌زد هری را رها کرد اما قبل از اینکه بتواند کلمه‌ی دیگری به زبان بیاورد صدای ووش ملایمی برخاست و چیز سفیدی از بالای گنجه‌ی سیاه شیرجه زد و به ملایمت روی شانه‌ی هری نشست.

- هدویگ!

جغد برفی درحالی‌که هری پرهایش را نوازش می‌کرد، منقارش را به هم زد و با محبت گوش هری را گاز گرفت.

رون گفت:

- اصلاً خوش‌اخلاق نبوده. وقتی آخرین نامه تو رو آورد ما رو به قصد کُشت نوک زد. به این نگاه کن...

و انگشت اشاره‌اش را که یک بریدگی عمیق نیمه بهبودیافته روی آن بود به هری نشان داد.

هری گفت:

- اوه بله. متأسفم؛ اما من جواب می‌خواستم. می‌دونی...

رون گفت:

- ما هم می‌خواستیم بهت جواب بدیم رفیق. هرمیون دیگه داشت دیوونه می‌شد. همش می‌گفت اگه بی‌خبر به امان خودت ولت کنن، حتماً یه کاری دست خودت می‌دی، اما دامبلدور مجبورمون کرد...

هری گفت:

- که قسم بخورین چیزی به من نگین. آره هرمیون همین الان گفت.

حرارتی که در دلش با دیدن بهترین دوستانش زبانه کشیده بود، با هجوم چیز یخی خفه شد. ناگهان بعد از یک ماه تمام که آرزوی دیدنشان را داشت، احساس می‌کرد ترجیح می‌دهد رون و هرمیون او را تنها بگذارند.

سکوت کش‌داری حاکم شد و هری که به هیچ‌کدام از آن دو نگاه نمی‌کرد، با حواس‌پرتی هدویگ را نوازش کرد.

هرمیون بریده‌بریده گفت:

- اون فکر می‌کرد این بهترین کاره. منظورم دامبلدوره.

هری گفت:

- خوب.

هری روی انگشتان او هم آثار نوک هدویگ را دید اما اصلاً احساس تأسف نکرد.

رون گفت:

- فکر می‌کنم که اون فکر می‌کرد جات پیش مشنگا از هر جای دیگه‌ای...

هری درحالی‌که ابروهایش را بالا می‌آورد گفت:

اِ؟ کدوم یکی از شما امسال تابستون مورد حمله‌ی دیوانه‌سازا قرار گرفتین؟

- خوب هیچ کدوممون؛ اما به همین دلیل اون یه عده از اعضای محفل ققنوس رو وادار کرده بود که مرتباً تعقیبت کنن.

هری ضربه‌ای در شکمش احساس کرد. گویی که در حین پایین رفتن از پله، یک پله را ندیده باشد. پس همه به‌جز خودش می‌دانستند که افرادی در تعقیبش بوده‌اند.

هری که با تمام قوا تلاش می‌کرد صدایش را آرام نگاه دارد گفت:

- هم‌چنین مفید نبود، مگه نه؟ دست آخرشم که خودم مجبور شدم از خودم دفاع کنم، مگه نه؟

هرمیون با صدایی وحشت‌زده گفت:

- اون خیلی عصبانی شد، دامبلدور رو می‌گم. وقتی فهمید که موندانگوس قبل از اینکه شیفتش تموم بشه پستشو ترک کرده ما اونو دیدیم. وحشتناک بود.

هری با کنایه گفت:

- خوب، من که خوشحالم که موندانگوس این کار رو کرده. اگه نکرده بود، من جادو نمی‌کردم و دامبلدور هم احتمالاً می‌داشت تا آخر تابستون تو پریوت درایو بیوسم.

هرمیون به آرامی گفت:

- تو نگران جلسه‌ی دادرسی وزارت سحر و جادو نیستی؟

هری با بی‌اعتنایی دروغ گفت:

- نه.

از آن دو دور شد. درحالی‌که هدویگ رضایتمندانه روی شانه‌اش جا خوش کرده بود اطراف را تماشا کرد. حالت اتاق طوری نبود که شادی‌اش را برانگیزد. تاریک و نمور بود. یک بوم سفید در یک قاب عکس بسیار تجملی تنها چیزی بود که برهنگی دیوارهای طبله کرده را تا حدی می‌پوشاند و تا هری از کنارش رد شد، صدای خنده‌ی مسخره‌آمیز کسی که خارج از دید کمین کرده بود را شنید.

هری درحالی‌که هنوز تلاش می‌کرد صدایش را معمولی نگاه دارد پرسید:

- خوب حالا چرا دامبلدور این‌قدر اصرار داشت که منو تو تاریکی نگه داره؟ اصلاً به خودتون زحمت دادین ازش سؤال کنید؟

سرش را بالا آورد و در همان لحظه دید که آن‌ها نگاهی به هم کردند. انگار نگاهشان می‌گفت هری داشت دقیقاً طوری رفتار می‌کرد که آن‌ها می‌ترسیدند. این صحنه کمکی به آرام کردن عصبانیتش نکرد.

رون گفت:

- ما به دامبلدور گفتیم که می‌خوایم بهت بگیم که اوضاع از چه قراره. ما این کار رو کردیم رفیق؛ اما اون الآن سرش خیلی شلوغه. ما از وقتی اینجا اومدیم همش دو بار دیدیمش، البته اونم وقت زیادی نداشت. فقط مجبورمون کرد قسم بخوریم هیچ‌چیز مهمی رو تو نامه‌هامون برات ننویسیم. آخه می‌گفت ممکنه جفدا رهگیری بشن.

هری گفت:

- اون اگه می‌خواست، می‌تونست منو با خبر نگه داره. شما که نمی‌خوااین بگین اون غیر از جغد راه دیگه‌ای برای پیغام دادن بلد نیست؟

هرمیون به رون نگاهی انداخت و گفت:

- منم به این فکر افتاده بودم، اما اون نمی‌خواست تو هیچی بدونی.

هری درحالی‌که به حالت چهره‌ی آن‌ها دقت می‌کرد گفت:

- شایدم فکر می‌کنه من قابل‌اعتماد نیستم.

رون که به شدت دستپاچه شده بود گفت:

- کودن نباش هری.

- یا اینکه من عرضی مراقبت از خودمو ندارم.

هرمیون با نگرانی گفت:

- البته که اون همچین فکری نمی‌کنه.

کلمات هری پشت سر هم می‌آمدند و با هر کلمه صدایش بلندتر می‌شد.

- چطوریه که من باید تو خونه‌ی دورسلی‌ها بمونم و شما دو تا اینجا تو هر کاری که داره اتفاق میافته مشارکت داشته باشید؟

رون وسط حرفش پرید:

- همچین چیزی هم نیست. مامان اجازه نمی‌ده ما به جلسه‌ها نزدیک بشیم. اون می‌گه ما خیلی کوچیکیم...

اما قبل از اینکه هری خودش هم متوجه شود، شروع به داد زدن کرده بود.

- خوب، پس شما تو جلسات شرکت نداشتین. خوب که چی؟ به هر حال شما اینجا بودین نه؟ شما باهم بودین نه؟ من یک ماه تمام تو خونه‌ی دورسلی‌ها اسیر بودم. کارایی که من تا حالا کردم بیشتر از اونی بوده که شما دوتاییتون باهم انجام دادین. دامبلدور اینو می‌دونه. کی سنگ جادو رو پیدا کرد؟ کی شر ریدل رو کم کرد؟ کی شما دو تا رو از دست دیوانه‌سازا نجات داد؟

تمام افکار تلخ و خشمگینانه‌ی یک ماه گذشته‌ی هری داشت به بیرون تراوش می‌کرد. عصبانیتش از بی‌خبری، رنجش از اینکه آن‌ها بدون او باهم بودند، خشمش از اینکه مرتب بدون اطلاع خودش تعقیب می‌شد و تمام احساساتی که از داشتنش نیمه شرمنده بود سر باز کرده بودند. هدویگ از سروصدا ترسید و به بالای گنجی پر کشید. خرچال وحشت‌زده صداهایی از خودش درآورد و سرعتش را بیشتر کرد.

- کی باید از اژدهاها و ابولهورا و بقیه‌ی چیزای احمقانه‌ی پارسال رد می‌شد؟ کی بود که دید اون برگشته. کی بود که از دستش فرار کرد؟ من!

رون با دهان نیمه‌باز ایستاده بود. به شدت حیرت کرده بود و چیزی برای گفتن نداشت. به نظر می‌رسید ممکن است هر آن هرمیون زیر گریه بزنند.

- اصلاً من چرا باید بدونم کی به کیه؟ چرا کسی باید به خودش زحمت بده که به من بگه چه اتفاقی داره میافته؟

هرمیون گفت:

- هری، ما می‌خواستیم بهت بگیم، ما جدی جدی می‌خواستیم...

- اون قدر که بیشتر از اون امکان نداشت. یا اینکه اگه دامبلدور قسممون نداده بود برات یه جغد...

- خوب آره همینطوره.

- چهار هفته من بدبخت تو پریوت درایو اسیر بودم و برای اینکه بفهمم چه اتفاقی داره میافته از تو آشغال دنیا روزنامه پیدا می کردم...

- ما می خواستیم...

- فکر می کنم وقتی اینجا جمعتون جمع بوده، داشتن حسابی بهم می خندیدین.

- نه راستش...

هرمیون که چشم هایش از اشک برق می زد، با ناامیدی گفت:

- هری، ما جداً متأسفیم. کاملاً حق داری. اگه سر منم اومده بود همین قدر عصبانی می شدم.

هری نگاهی به او انداخت. هنوز به سختی نفس می کشید. از آن ها رو برگرداند و شروع به قدم زدن کرد. هدویگ با بیچارگی از بالای گنجه هوهویی کرد. سکوت کش داری حاکم شد که فقط با غرغر غم انگیز تخته های کف اتاق زیر پای هری شکسته می شد.

سر رون و هرمیون داد زد:

- حالا اینجا چی هست؟

رون بلافاصله جواب داد:

- مرکز فرماندهی محفل ققنوس.

- کسی هست که به خودش زحمت بده به من بگه این محفل ققنوس...

هرمیون فوراً گفت:

- این یه محفل سریه. دامبلدور رئیسه. اون اینجا رو بنیان گذاری کرده. اینا کسایی که دفعه ی پیش با اسمشونبر جنگیدن.

درحالی که دستانش در جیبش بود، ناگهان ایستاد و پرسید:

- کیا عضون؟

- فقط چند نفری.

رون گفت:

- ما حدود بیست نفرشونو دیدیم، اما من فکر می‌کنم بیشتر باشن.

هری به آن‌ها خیره شد. درحالی که از یکی به دیگری نگاه می‌کرد پرسید:

- خوب؟

رون گفت:

- ا... خوب چی؟

هری با عصبانیت گفت:

- ولدمورت!

رون و هرمیون از جا پریدند.

- چیکار داره می‌کنه؟ چه نقشه‌ای داره؟ برای متوقف کردنش چه کارایی کردیم؟

هرمیون با لحن عصبی‌ای گفت:

- ما که بهت گفتیم. محفل اجازه نمی‌ده ما وارد جلساتش بشیم. ما از جزئیات خبر نداریم.

سپس با دیدن نگاه هری شتابان اضافه کرد:

- اما یه تصورات کلی داریم.

رون گفت:

- جرج و فرد گوش‌های دراز شونده اختراع کردن. می‌دونی، واقعاً مفیدن.

- گوش‌های...؟

- دراز شونده. بله اما تازگیا مجبور شدیم دیگه ازشون استفاده نکنیم. چون مامان فهمید و خیلی عصبانی شد. فرد و جرج مجبور شدن همشونو از ترس مامان قایم کنن؛ اما قبل از اینکه مامان بفهمه ما چیکار داریم می‌کنیم ازشون استفاده‌ی خوبی کردیم. ما می‌دونیم که بعضی از اعضای محفل دارن مرگ‌خوارهای شناسایی شده رو تعقیب می‌کنن و حواسشونو رو اونا متمرکز کردن.

هرمیون گفت:

- یه عده‌ی دیگه از اعضای محفل دارن برای گرفتن اعضای جدید فعالیت می‌کنن.

رون گفت:

- یه عده دیگه از اونا دارن از یه چیزی محافظت می‌کنن. اونا همش دارن درباره‌ی وظیفه‌ی حفاظت حرف می‌زنن.

هری با کنایه گفت:

- شاید اون چیز منم؟ ممکن نیست؟

رون که انگار همین الان متوجه چیزی شده باشد گفت:

- ... راست میگی‌ها!

هری شیشکی بست. او دوباره در اطراف اتاق قدم زد و نگاهش را به همه‌جا غیر از رون و هرمیون انداخت.

پرسید:

- خوب اگه شما دو تا مجاز به شرکت در جلسات نیستید پس اینجا چیکار می‌کنین؟

هرمیون به سرعت گفت:

- ما داریم این خونه رو گندزدایی می‌کنیم. اینجا قرن‌ها خالی بوده و یه موجوداتی اینجا زیاد شدن. ما تونستیم آشپزخونه و اکثر اتاق‌خوابا رو تمیز کنیم فکر کنم فردا اتاق پذیرا...
آخ!

با دو صدای ترق بلند فرد و جرج، برادرهای دوقلوی بزرگ‌تر رون، وسط اتاق ظاهر شدند. خرچال بیشتر از سابق از خودش سروصدا درآورد و به بالای گنجه پرواز کرد تا به هدویگ بپیوندد. هرمیون که ضعف کرده بود به برادرها که موهایی به سرخی موهای رون داشتند و قدری از او عضلانی‌تر و کمی کوتاه‌تر بودند گفت:

- نکنین این کارا رو.

جرج لبخندزنان گفت:

- سلام هری. فکر کردیم صدای قشنگ تو رو شنیدیم.

فرد که او هم لبخند می‌زد گفت:

- اصلاً لازم نیست این‌جوری عصبانیتتو خفه کنی هری، بذار همش بیاد بیرون. فکر کنم هنوز یکی دو نفری تو شعاع پنجاه کیلومتری صداتو نشنیدن.

هری با ترشرویی گفت:

- پس شما هم امتحان غیب شدنتونو پاس کردین؟

فرد که چیزی شبیه به یک رشته‌ی دراز صورتی‌رنگ را در دست نگه داشته بود گفت:

- با نمره‌های عالی!

رون گفت:

- اگه تا اینجا پیاده می اومدین همش سی ثانیه بیشتر طول می کشید.

فرد گفت:

- وقت گالیونه داداش کوچولو. هری تو شنود رو مختل کردی.

و در پاسخ به ابروی بالا آمده‌ی هری اضافه کرد:

- گوش‌های درازشونده!

و رشته‌ای که هری حالا می‌دید تا راهرو ادامه دارد را بالا گرفت.

- ما داریم سعی می‌کنیم بفهمیم اون پایین چه خبره.

رون که به گوش نگاه می‌کرد گفت:

- باید خیلی احتیاط کنین. اگه مامان یه بار دیگه یکی از اینا رو ببینه...

فرد گفت:

- به ریسکش می ارزه. اونا اون پایین یه جلسه‌ی مهم دارن.

در باز شد و طره‌ی بلندی از موهای قرمز پدیدار شد.

خواهر کوچک‌تر رون، جینی، با خوشحالی گفت:

- اوه سلام هری. فکر کردم صداتو شنیدم.

و بعد درحالی‌که به سمت فرد و جرج رو می‌کرد گفت:

- با گوش دراز شونده نمی‌شه چیزی شنید.

- مامان در آشپزخونه رو افسون سکوت کرده.

جرج که به نظر می‌رسید ناامید شده است گفت:

- از کجا فهمیدی؟

جینی گفت:

- تانکس به من گفته چطور بفهمم. کافیه یه چیزی رو به سمت در پرت کنی. اگه به در نخوره معلومه که افسون سکوت شده. داشتم از بالای پله‌ها بمبِ پشگلی به طرف در پرت می‌کردم. اونا از دور می‌شدن. راهی نیست که گوشای دراز شونده تون بتونن صدا رو از زیر در بگیرن.

فرد آه عمیقی کشید و گفت:

- حیف. خیلی دلم می‌خواست بفهمم اسنیپ چیکار داشته می‌کرده.

هری به تندی گفت:

- اسنیپ؟ اون اینجاست؟

جرج با دقت در را بست و روی یکی از تخت‌ها نشست و گفت:

- آره.

فرد و جینی هم روی تخت نشستند.

- اومده که یه گزارش فوق سری بده.

فرد با بی‌حوصلگی گفت:

- مرتیکه.

هرمیون سرزنش کنان گفت:

- اون حالا دیگه با ماست.

رون شیشکی بست و گفت:

- باعث نمی‌شه که دیگه مرتیکه نباشه. با اون طرز نگاه کردنش وقتی ما رو میبینه.

جینی گفت:

- بیل هم ارزش خوشش نمیاد.

انگار که این مرافعه را حل می‌کرد.

هری هنوز مطمئن نبود که خشمش فروکش کرده است، اما تشنگی‌اش برای اطلاعات به نیازش به فریاد زدن می‌چربید. او در تختی که مقابل بقیه بود فرورفت و پرسید:

- بیل هم اینجا است؟ من فکر می‌کردم که تو مصر کار می‌کنه.

فرد گفت:

- اون برای یک کار پشت‌میزنشینی تقاضا داد تا بتونه بیاد خونه و برای محفل کار کنه. می‌گه که دلش برای مقبره‌ها تنگ می‌شه، اما...

و با خودپسندی لبخندی زد و ادامه داد:

- اما اینجا یه چیزایی هست که جبران می‌کنه.

- منظورت چیه؟

جرج گفت:

- فلور دلاکور رو یادت میاد؟ آلایه کاغی تو گغینگوتز گغفته تا اینگیلیسیشو تقویت کنه.

فرد با مسخرگی خندید و گفت:

- و بیل هم کلی جلسه‌ی درس خصوصی براش می‌ذاره.

جرج گفت:

- چارلی هم عضو محفله، اما هنوز تو رومانیه. دامبلدور می‌خواد تا جایی که امکان داره جادوگرای خارجی رو بیاره تو محفل. چارلی هم تو مرخصیاش سعی می‌کنه تماسایی برقرار کنه.

هری پرسید:

- پرس‌ی نمی‌تونه کمکی بکنه؟

آخرین خبری که هری از سومین برادر ویزلی داشت این بود که او در دفتر همکاری‌های بین‌المللی جادویی در وزارت کار می‌کند.

همه‌ی ویزلی‌ها و هرمیون با شنیدن این کلمات هری نگاه معنی‌داری به هم کردند. رون با صدای هیجان‌زده‌ای گفت:

- هیچ‌وقت حرفی از پرس‌ی جلوی بابا و مامان نزن.

- چرا؟

فرد گفت:

- چون هر وقت که حرفی از پرس‌ی میاد، بابا هرچی دم دستشه می‌شکنه و مامان هم می‌زنه زیر گریه.

جینی با غصه گفت:

- خیلی وحشتناک بود.

جرج که قیافه‌ی مسخره‌ای به خود گرفته بود گفت:

- من که می‌گم خوب شد که از شرش خلاص شدیم.

هری گفت:

- مگه چه اتفاقی افتاده؟

فرد گفت:

- پرسى و بابا باهم بگومگو داشتن. من تا حالا ندیده بودم که بابا تا حالا این‌جوری با کسی دادوبیداد کنه. این معمولاً مامانه که دادوبیداد می‌کنه.

رون گفت:

- هفته‌ی اول بعد از تموم شدن ترم بود. ما داشتیم آماده می‌شدیم که بیایم و به محفل بپیوندیم. پرسى اومد خونه و گفت که ترفیع گرفته.

هری گفت:

- شوخی می‌کنی.

گرچه او می‌دانست که پرسى خیلی جاه‌طلب است، اما فکر می‌کرد که پرسى نتوانسته است در شغل اولش در وزارت سحر و جادو موفقیت چندانی کسب کند. پرسى مرتکب خطای نسبتاً فاحش نادیده گرفتن اینکه رئیسش تحت کنترل لرد ولدمورت است شده بود. البته وزارت دقیقاً این‌طور نمی‌گفت. آن‌ها می‌گفتند که آقای کراوچ دیوانه شده است.

جرج گفت:

- بعله. همه‌ی ما هم حیرت‌زده شده بودیم. چون در مورد کراوچ کلی تو دردرس افتاد. بازجوییش کردن و از این چیزا. اونا می‌گفتن پرسى باید متوجه می‌شد که رئیسش خل شده و باید به مقامات بالاتر اطلاع می‌داد؛ اما شما که پرسى رو می‌شناسین. همین‌که کراوچ کارا رو سپرده بود دست اون، دیگه صداش در نمیومد.

- پس چی شد که بهش ترفیع دادن؟

رون گفت:

- این دقیقاً همون چیزیه که ما هم ازش تعجب کردیم.

به نظر می‌رسید رون خیلی مشتاق بود حالا که هری دیگه داد نمی‌زند مکالمه را آرام نگه دارد.

- اون درحالی‌که به شدت از خودش راضی بود - راضی‌تر از همیشه، البته اگه بتونی همچین چیزی رو تصور کنی - اومد خونه و به بابا گفت که شغلی در دفتر خود فاج بهش پیشنهاد شده. این برای کسی که فقط یک سال از هاگوارتز فارغ‌التحصیل شده خیلی خوب بود. «دستیار دوم وزیر». فکر می‌کنم که او انتظار داشت پدر تحت تأثیر قرار بگیره.

فرد با لحن تلخی گفت:

- اما پدر تحت تأثیر قرار نگرفت.

هری پرسید:

- چرا؟

جرج گفت:

- ظاهراً فاج راه افتاده بود دور و بر وزارتخونه و مواظب بود که هیچ‌کس هیچ تماسی با دامبلدور نداشته باشه.

فرد گفت:

- آخه اسم دامبلدور این روزا تو وزارتخونه بد در رفته. اونا فکر می‌کنن اون همش با گفتن اینکه اسمشونبر برگشته داره دردرس درست می‌کنه.

جرج گفت:

- بابام می‌گفت که فاج برای همه روشن کرده که هر کی با دامبلدور همدسته بهتره میزشو خالی کنه. دردرس اینجاست که فاج به بابا مشکوکه و می‌دونه که بابا با دامبلدور روابط خوبی داره. اون همیشه به خاطر عقده‌های مشنگی بابا فکر می‌کرده که اون یه ذره خطرناکه.

هری درحالی‌که گیج شده بود گفت:

- خوب، اینا چه ربطی به پرسى داره؟

- به اونم می‌رسیم. بابا فکر می‌کنه که فاج پرسى رو فقط به این خاطر تو دفترش می‌خواسته که ازش به‌عنوان جاسوس دامبلدور و خانواده‌ی ما استفاده کنه.

هری سوت کوتاهی کشید.

- شرط می‌بندم که پرسى هم از این کار خوشش می‌ومده.

رون خنده‌ی بی‌روحوى سر داد.

- اون حسابی عصبانى شد. البته اون خیلی چیزای وحشتناکی گفت. اون گفت که از وقتی‌که پا تو وزارتخونه گذاشته، همش مجبور بوده با شهرت گندِ بابا دست‌وپنجه نرم کنه و اینکه بابا هیچ اشتیاقی به کار نداشته و به همین علت - خودت می‌دونی که - خیلی پول نداشتیم. منظورم...

جینی صدایی مثل صدای یک گربه‌ی عصبانى از خود درآورد. هری با ناباوری گفت:

- چی؟

رون با صدای گرفته‌ای گفت:

- می‌دونم. تازه از این بدترشم گفت. اون گفت که بابا یه احمقه که با دامبلدور می‌گرده. اینکه دامبلدور داره دردسرای بزرگی درست می‌کنه و بابا رو هم با خودش پایین می‌کشه. اینکه اون می‌دانست باید وفاداریشو به کی نشون بده و این وزارتخونه بود. اینکه اگه بابا و مامان بخوان به وزارت خیانت کنن اون می‌خواست اطمینان حاصل کنه که همه می‌دونن اون دیگه مال این خونه نیست. همون شب هم وسایلشو جمع کرد و رفت. حالا همین‌جا تو لندن زندگی می‌کنه.

هری زیر لب فحشی داد. او همیشه پرسى را کمتر از بقیه‌ی برادران رون دوست داشت، اما اصلاً فکر نمی‌کرد او چنین حرف‌هایی را به آقای ویزلی بزند.

رون با گرفتگی گفت:

- مامان اوقاتش تلخ بوده. می‌دونى که. گریه و از این‌جور کارا. اون اومد لندن که بره پیش پرسى و باهاش حرف بزنه؛ اما پرسى در رو محکم به روی مامان کوبید. من نمی‌دونم وقتی سر کار بابا رو می‌بینه چیکار می‌کنه. من که فکر می‌کنم بهش محل نمیداره.

هری به آهستگی گفت:

- اما پرسى که باید بدونه که ولدمورت برگشته. اون احمق نیست، باید بدونه که پدر و مادرت بدون دلیل همه چیزشونو به خطر نمی‌ندازن.

رون دزدکی نگاهی به هری انداخت و گفت:

- خوب، اسم تو هم تو دعوا کشیده شد. پرسى گفت تنها مدرک، گفته‌ی تو بوده و من نمی‌دونم... اون فکر می‌کرد این مدرک کافی نباشه.

هرمیون با کنایه گفت:

- پرسى پیام امروز رو جدی می گیره.

و دیگران سر تکان دادند. همه محتاطانه به او نگاه می کردند. هری درحالی که نگاهش را روی آنها می چرخاند گفت:

- درباره ی چى صحبت می کنین؟

هرمیون که دستپاچه شده بود گفت:

- مگه ... مگه تو روزنامه ی پیام امروز رو نمى گرفتی؟

هری گفت:

- چرا، می گرفتم.

هرمیون که بیشتر هیجان زده شده بود گفت:

- همشو با دقت می خوندى؟

هری با لحن مدافعه ای گفت:

- نه اون جورا. آخه اگه می خواستن چیزی در مورد ولدمورت بنویسن حتماً تیترو روزنامه بود، مگه نه؟

دیگران با شنیدن این اسم تکانی خوردند.

- خوب. لازم نبود از اول تا آخرشو بخونی تا نکته رو بگیری؛ اما اونا هفته ای دو بار از تو اسم می بردن.

- اما من باید می دیدمش...

هرمیون سرش را تکان داد و گفت:

- اگه فقط صفحه‌ی اول رو می‌خوندی، نه. منظورم مقاله‌های بزرگ نیست. اونا فقط هرازگاهی اسمتو می‌آوردن، انگار که تویه جوک مجسم باشی.

- منظورت...

هرمیون با صدایی که به‌زور آرام نگه داشته شده بود گفت:

- کار اونا خیلی زشت بود. اونا دارن راه ریتا رو ادامه می‌دن.

- اما اون که دیگه برای اونا نمی‌نویسه؟ مگه نه؟

هرمیون گفت:

- نه. اون سر قولش مونده.

و با رضایت افزود:

- البته چاره‌ی دیگه‌ای هم نداره؛ اما اون پایه‌ی چیزی که اونا الآن سعی می‌کنن ادامه بدنش رو گذاشت.

هری بی‌صبرانه گفت:

- و اون چیز چیه؟

- خوب، می‌دونی، یادته که اون نوشته که تو هی اینور و اونور می‌ری و میگی که جای زخم‌ت درد می‌کنه و از این حرفا.

هری که امکان نداشت داستان‌های مغرضانه‌ی ریتا اسکیتز درباره‌ی خودش را فراموش کند، گفت:

- خوب؟

هرمیون تند تند حرف می‌زد، انگار که اگر هری این حرف‌ها را تند بشنود برایش کمتر ناخوشایند است. او گفت:

- خوب، اونا الآن دارن جوری دربارت می‌نویسن که انگار تویه دروغگو هستی که دنبال به دست آوردن توجه بیشتره. کسی که فکر می‌کنه یه قهرمان بزرگ تراژدی یا چیزی مثل اونه. اونا مرتب لابه‌لای اخبار اظهارنظرای نیش‌داری در موردت می‌کنن، اگه یه اتفاق عجیب و غریب بیافته، می‌گن: داستانی که به درد هری پاتر می‌خوره. یا اگه یه نفر دچار سانحه‌ای بشه، می‌نویسن: خدا کنه که روی پیشونیش جای زخم نمونه، وگرنه بعداً مجبور می‌شیم بپرستیمش.

هری درحالی‌که داغ شده بود گفت:

- اما من که از کسی نمی‌خوام منو بپرسته...

هرمیون درحالی‌که ترسیده بود، فوراً گفت:

- من که می‌دونم تو همچین کاری نمی‌کنی، اما می‌بینی دارن چیکار می‌کنن؟ اونا می‌خوان کاری کنن که دیگه هیچکی حرفاتو باور نکنه. حاضرم سر همه‌چی شرط ببندم که فاج پشت سر قضیه‌ست. اونا می‌خوان جادوگرای کوچه و بازار فکر کنن که تویه پسر احمقی که یه مقدارم خل و چله و داستانی دراز احمقانه به هم می‌بافه چون از مشهور بودن لذت می‌بره و دلش می‌خواد مشهور بمونه.

هری که به تند صحبت می‌کرد و آب دهانش به بیرون پرت می‌شد گفت:

- من همچین چیزی نمی‌خواستم. من نمی‌خوام... ولدمورت پدر و مادر منو کشت. من به خاطر اینکه ولدمورت خانواده‌ی منو کشت اما نتونست منو بکشه مشهور شدم. کی دلش

می‌خواد به این قیمت مشهور بشه؟ نمی‌فهمن که من ترجیح می‌دادم این چیزا هیچ وقت اتفاق...

جینی صادقانه گفت:

- ما می‌دونیم هری.

هرمیون گفت:

- و البته اونا حتی یک کلمه از حمله‌ی دیوانه‌سازها رو گزارش نکردن. یه نفر بهشون گفته که صداشو در نیارن. این می‌تونست یک مقاله‌ی خیلی عالی براشون باشه «دیوانه‌سازهای افسارگسیخته». اونا حتی نگفتن که تو قانون بین‌المللی رازداری رو زیر پا گذاشتی. ما فکر می‌کردیم این کار رو بکنن. این خیلی به تصویری که از تو ارائه دادن - یه احمق متظاهر - جور در میاد. من فکر می‌کنم اونا منتظرن که اخراج بشی و بعدش تو بوق و کرنا کنن. البته منظورم اینه که اگه اخراج بشی.

سپس شتاب‌زده ادامه داد:

- قاعدتاً هم نباید اخراج بشی. اگه اونا به قانون خودشون عمل کنن هیچ‌چیزی بر علیه تو نیست.

آنها دوباره به موضوع دادرسی برگشته بودند و هری نمی‌خواست درباره‌اش فکر کند. او نگاهی به اطراف کرد تا موضوع دیگری برای گفتگو پیدا کند، اما با شنیدن صدای قدم‌هایی که از پله‌ها بالا می‌آمد از پیدا کردن موضوع دیگر خلاص شد.

فرد گفت:

- اوه!

و گوش دراز شونده را کشید. صدای ترق بلندی آمد و او و جرج ناپدید شدند. چند ثانیه بعد خانم ویزلی دم در اتاق پیدا شد.

- جلسه تموم شد. حالا می‌تونین بیاین پایین و شام بخورین. هری، همه از اشتیاق دیدنت دارن می‌میرن. در ضمن، کی بود که او بمب پشگلی‌ها رو دم در آشپزخونه ریخته بود؟ جینی بدون آنکه سرخ شود گفت:

- کار کج‌پا بود. اون دوست داره با اونا بازی کنه.

خانم ویزلی گفت:

- اوه! من فکر کردم ممکنه کار کریچر بوده باشه. اون همش از این کارای عجیب غریب می‌کنه. خوب، فراموش نکنین که توی هال صداتونو پایین نگه‌دارین. جینی، دستات چقدر کثیفه. داشتی چکار می‌کردی؟ لطفاً قبل از شام بشورشون.

جینی برای دیگران شکلکی درآورد و به دنبال مادرش از اتاق خارج شد و هری را با رون و هرمیون تنها گذاشت. هردوی آن‌ها او را با نگرانی نگاه می‌کردند. انگار نگران بودند حالا که همه رفتند، دوباره شروع به فریاد زدن کند. قیافه‌ی تحت فشار آنها باعث شد هری کمی خجالت بکشد.

هری من من کرد:

- ببینید...

رون سرش را تکان داد و هرمیون به آهستگی گفت:

- می‌دونیم که عصبانی بودی هری. ما سرزنشت نمی‌کنیم؛ اما باید درک کنی که ما واقعاً سعی کردیم دامبلدور رو متقاعد کنیم.

هری خیلی مختصر گفت:

- بله می دونم.

او دنبال موضوع دیگری گشت که به مدیر مدرسه‌اش ربطی نداشته باشد، چون صرف فکر دامبلدور باعث می‌شد هری دوباره در عصبانیت بسوزد.

او پرسید:

- کریچر کیه؟

رون گفت:

- جن خونگی‌ای که اینجا زندگی می‌کنه. خُل. هیچ‌وقت جنی مثل اون ندیدم.

هرمیون به رون اخم کرد و گفت:

- اون خُل نیست رون.

رون با عصبانیت گفت:

- همه‌ی امید زندگی‌اش اینه که سرشو ببرن و روی‌یه پلاک نصب کنن. درست مثل مادرش. این کجاش طبیعیه؟

- خوب... خوب اگه اون یه‌ذره غیرعادیه تقصیر خودش نیست که.

رون چشمانش را به سمت هری چرخاند.

- هرمیون هنوز دست از تهوع (تشکیلات هواداری و عمرانی اجنه) برنداشته.

هرمیون با حرارت گفت:

- تهوع نیست. باید بگی تشکیلات هواداری و عمرانی اجنه. تازه فقط من نیستم که می‌گه. دامبلدور هم می‌گه باید با کریچر مهربون باشیم.

رون گفت:

- آره، آره. حالا دیگه بجنبین. من دارم از گرسنگی تلف می شم.

او جلوتر از بقیه راه افتاد، از در بیرون رفت و وارد راهرو شد؛ اما قبل از اینکه آن‌ها شروع به پایین رفتن از پله‌ها کنند، رون پچ‌پچ‌کنان درحالی‌که دستش را به سمت هرمیون و هری دراز کرده بود تا نگذارد جلوتر بیایند گفت:

- وایستین، اونا هنوز تو راهرو هستن. ممکنه بتونیم چیزی بشنویم.

هر سه تای آن‌ها با احتیاط از بالای نرده‌ها به پایین نگاه کردند. راهروی تاریکِ پایین پر بود از جادوگرها و ساحره‌ها که تمام محافظان هری هم بینشان بودند. آن‌ها داشتند با هیجان در گوش هم پچ‌پچ می‌کردند. درست در وسط گروه، هری کله‌ی سیاه و چرب و دماغ برجسته‌ی منفورترین معلم مدرسه‌اش، پرفسور اسنیپ را دید. او خیلی علاقه داشت بداند اسنیپ برای محفل ققنوس چه می‌کند.

یک تکه نخ باریک صورتی‌رنگ از جلوی چشم هری پایین رفت. وقتی هری به بالا نگاه کرد دید فرد و جرج از طبقه‌ی بالا دارند با دقت گوش‌ی دراز شونده را به پایین و به سمت جمعیت می‌فرستند. لحظه‌ای بعد همه‌ی آن‌ها به سمت در ورودی به راه افتادند و از دید خارج شدند. هری شنید که فرد درحالی‌که گوش دراز شونده را بالا می‌کشد زیر لب گفت:

- لعنت!

آن‌ها شنیدند که در ورودی باز و سپس بسته شد.

رون به سرعت به هری گفت:

- خدا رو شکر که اسنیپ هیچ‌وقت برای غذا اینجا نمی‌مونه. حالا بجنب.

هرمیون پچ‌پچ‌کنان گفت:

- یادت نره که تو راهرو بلند صحبت نکنی.

همان‌طور که آن‌ها از کنار ردیف کله‌های جن‌های خانگی روی دیوار می‌گذشتند، لوپین، خانم ویزلی و تانکس را دیدند که جلوی در ورودی ایستاده بودند و داشتند قفل و زبانه‌های بی‌شمار آن را با سحر و جادو پشت سر کسانی که رفته بودند قفل می‌کردند.

خانم ویزلی وقتی آن‌ها را پایین پلکان دید زمزمه کرد:

- ما تو آشپزخانه شام می‌خوریم. هری، عزیزم، اگه از توی راهرو پاورچین پاورچین بری و از اون در رد بشی...

گرومب!

خانم ویزلی با غضب فریاد زد:

- تانکس!

و برگشت که پشت سرش را ببیند. تانکس که دراز به دراز روی زمین افتاده بود، ناله‌کنان گفت:

- معذرت می‌خوام. همش تقصیر اون سایه بون چتریه. این بار دومه که بهش...

اما بقیه‌ی کلماتش در یک ضجه‌ی وحشتناکِ گوش‌خراش که خون را در رگ‌ها منجمد می‌کرد، گم شد.

پرده‌های بیدخورده‌ی مخملینی که هری قبلاً از کنارشان رد شده بود از هم باز شده بودند، اما هیچ دری پشت آن‌ها نبود. برای کسری از ثانیه هری فکر کرد دارد از پنجره‌ای به بیرون نگاه می‌کند که پشت آن، پیرزنی که کلاه سیاهی به سر داشت، جیغ می‌زد و جیغ می‌زد. انگار داشت شکنجه می‌شد.

سپس متوجه شد که این فقط یک پرتره‌ی متحرک است، اما واقعی‌نماترین و ناخوشایندترینی بود که در همه‌ی عمرش دیده بود.

پیرزن ناسزا می‌گفت و چشمانش در حدقه چرخیده بود. پرتره‌های دیگر طول راهرو بیدار شدند و شروع به نعره زدن کردند. آن‌قدر که هری چشم‌هایش را محکم بست و دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت.

لوپین و خانم ویزلی به سمت پرده‌ها هجوم بردند و سعی کردند آن‌ها را روی پیرزن ببندند، اما پرده‌ها بسته نمی‌شدند و زن با صدای بلندتری جیغ می‌زد. او با دست‌های چنگال مانند‌اش چنگ می‌انداخت. گویی می‌خواست به صورت‌های آنها پنجه بیندازد.

- پست‌ها! نجس‌ها! خلق‌الساعه‌های چرک و پلیدی! دورگه‌ها! از این مکان گم شوید! چطور جرئت کرده‌اید خانه‌ی نیاکان ما را به نکبت بیالایید...

تانکس تند تند عذرخواهی می‌کرد و در همان حال پای عظیم و سنگین ترول را از زمین بلند کرد.

خانم ویزلی تلاش برای بستن پرده‌ها را ول کرده بود و در طول راهرو می‌دوید و همه‌ی پرتره‌های دیگر را با چوب‌دستی‌اش بی‌هوش می‌کرد. سپس مردی با موهای بلند سیاه، شتابان از دری وارد شد و به سمت هری آمد.

او درحالی‌که به پرده‌هایی که خانم ویزلی رها کرده بود چنگ می‌انداخت فریاد زد:

- خفه شو عجوزه‌ی مخوف. خفه شو.

رنگ از صورت پیرزن پرید.

او درحالی‌که چشمانش با دیدن مرد از حدقه بیرون زده بود زوزه کشید:

- تو! ای خائن به تبار! ای ناخلف، ای پلید، ای شرم‌تن من!

مرد غرید:

- گفتم خفه شو.

و با یک حرکت جالب، او و لوپین موفق شدند پرده‌ها را دوباره ببندند.

صدای ضجه‌های زن آرام گرفت و سکوت سنگینی حاکم شد. پدرخوانده‌ی هری درحالی‌که اندکی نفس‌نفس می‌زد و موهای بلند سیاهش را از جلوی چشمانش کنار می‌زد، برگشت تا با او روبرو شود. او با افسردگی گفت:

- سلام هری. می‌بینم که با مادرم آشنا شدی.

فصل پنجم: محفل قوقنوس



- مادرت؟»

سیریوس گفت:

- مادرِ پیر عزیزم. بله. ما یک ماهه که داریم زور می‌زنیم از اونجا برش داریم، اما فکر می‌کنم که اون پشت بومو افسون چسبندگی دائمی کرده. بیاین تا دوباره بیدار نشده زود بریم پایین.

درحالی‌که دیگران پشت سرشان بودند از در راهرو رد شدند و از پلکان سنگی باریک گذشتند. هری با حیرت پرسید:

- ولی آخه عکس مادرت اینجا چیکار می‌کنه؟

سیریوس گفت:

- کسی بهت نگفته بود؟ اینجا خونه‌ی پدر و مادر منه. من آخرین بلک باقیمانده هستم. پس این خونه الان مال منه. من اینجا رو برای مرکز فرماندهی به دامبلدور پیشنهاد کردم. تقریباً تنها کار مفیدیه که تونستم بکنم.

هری که انتظار خوشامدگویی بهتری را داشت متوجه شد چقدر صدای سیریوس غمگین است. پشت سر پدرخوانده‌اش از پله‌ها و از دری که به سمت آشپزخانه‌ی زیرزمینی

می‌رفت رد شد. آنجا اندکی کمتر از راهروی بالا دلگیر بود. اتاق غارمانندی بود با دیوارهای سنگی خشن. بیشتر نور آنجا از آتشی که در سمت دورتر اتاق بود می‌آمد. مهی از دود پیپ، مثل گرد و خاک میدان جنگ در فضا شناور بود و از میان آن، اشباح تهدیدکننده‌ی ظرف‌های سنگین آهنی آشپزخانه که از سقف آویزان بودند به چشم می‌خورد. صندلی‌های زیادی برای جلسه به اتاق آورده شده بود. میز چوبی درازی وسط صندلی‌ها بود و با طومارهای کاغذ پوستی، جام‌ها و بطری‌های شراب خالی زیادی پوشیده شده بود. چیز دیگری هم روی میز بود که کپه‌ای پارچه به نظر می‌رسید. در آن سوی میز، آقای ویزلی و بزرگ‌ترین پسرش، بیل، سرهایشان را به هم نزدیک کرده بودند به آرامی باهم صحبت می‌کردند.

خانم ویزلی گلایش را صاف کرد. شوهرش، مردی لاغراندام با موهای قرمز در حال کچل شدن که عینکی دسته شاخی به چشم داشت به اطراف نگاه کرد و ناگهان از جا پرید. آقای ویزلی برای دست دادن و احوال‌پرسی به سمت هری خیز برداشت. با انرژی زیادی با او دست داد و گفت:

- هری! خوشحالم که می‌بینمت!

هری از بالای شانهِ آقای ویزلی، بیل را که هنوز موهایش را بلند و دم‌اسبی نگه داشته بود دید. او داشت باعجله طومارها را از روی میز جمع می‌کرد.

بیل درحالی‌که سعی می‌کرد در آن واحد دوازده لوله را جمع کند گفت:

- سفر چطور بود هری؟ پس چشم باباقوری مجبورت نکرد از راه گرینلند بیای؟

تانکس که با گام‌های بلند برای کمک به بیل نزدیک می‌شد گفت:

- قصد داشت که این کارو بکنه.

و بلافاصله شمعی را روی آخرین تکه کاغذ چپه کرد.

- اوه! نه متأسفم...

خانم ویزلی که به نظر می‌رسید از دست تانکس حوصله‌اش سر رفته است با حرص گفت:

- طوری نیست عزیزم.

و با تکان چوب‌دستی‌اش کاغذ را به حالت اول برگرداند. در درخشش ناگهانی نوری که افسون خانم ویزلی ایجاد کرد، چشم هری به چیزی که شبیه به نقشه‌ی یک ساختمان بود افتاد.

خانم ویزلی که متوجه هری شده بود، نقشه را از روی میز قاپید و آن را در دستان بیش‌ازحد بازشده‌ی بیل چپاند؛ و گفت:

- این چیزا باید بلافاصله بعد از تموم شدن جلسه جمع بشن.

سپس برای آوردن ظرف‌های شام به سرعت به سمت کشوی کهنه رفت.

بیل چوب‌دستی‌اش را درآورد و زیر لب گفت:

- اوانس (Evanesce)!

طومارها ناپدید شدند.

سیریوس گفت:

- بشین هری. تو قبلاً موندانگوس رو دیدی، مگه نه؟

چیزی که هری فکر کرده بود یک کپه پارچه است، خُرخر کش‌داری از خود درآورد و با تکانی بیدار شد. موندانگوس جویده‌جویده و خواب‌آلود گفت:

- کسی اسم منو آورد؟

سپس دست بسیار کثیفش را طوری در هوا بالا گرفت که انگار می‌خواهد رأی بدهد و گفت:

- من با سیریوس موافقم.

چشمان پژمرده‌ی پر خورشیدش تمرکز نداشتند.

جینی خنده‌ی نخودی‌ای سر داد. سیریوس گفت:

- دانگ، جلسه تموم شده.

همه در اطراف او سر میز نشستند. سیریوس ادامه داد:

- هری رسیده.

موندانگوس گفت:

- اِه؟

و از لابه‌لای موهای کثیف به هم چسبیده‌ی قرمز روشنش نگاه کینه‌توزانه‌ای به هری کرد.

- خدای من پس اون رسیده. بله. تو حالت خوبه هری؟

هری گفت:

- آره.

موندانگوس که هنوز خیره به هری نگاه می‌کرد باحالتی عصبی داخل جیب‌هایش را گشت و یک پیپ سیاه کثیف بیرون کشید. آن را در دهانش فرو کرد و سر دیگرش را با چوب‌دستی‌اش آتش زد و پک عمیقی به آن زد. توده‌های بزرگ دود سبز فام او را ظرف چند ثانیه محو کردند.

صدایی از میان دودِ بوگندو خرخرکنان گفت:

- یه معذرت بهت بدهکارم.

خانم ویزلی با صدایی بلند گفت:

- برای آخرین بار موندانگوس، می‌شه لطفاً اون چیزو توی آشپزخونه روشن نکنی؟
مخصوصاً وقتی که می‌خوایم غذا بخوریم.

موندانگوس گفت:

- آخ. راست می‌گی. معذرت مالی.

وقتی موندانگوس پیمپش را در جیبش گذاشت. توده‌ی دود ناپدید شد، اما بوی تندوتیز
جوراب سوخته بلند شد.

خانم ویزلی رو به همه‌ی حضار کرد و گفت:

- و شما هم اگه قبل از نصفه‌شب شام می‌خواین، بیاین به من کمک کنین. نه هری، تو
نه، تو سر جات بشین عزیزم. تو سفر درازی داشتی.

تانکس با اشتیاق به جلو خیز برداشت و گفت:

- من چیکار می‌تونم بکنم مالی؟

خانم ویزلی که نگران به نظر می‌رسید لحظه‌ای درنگ کرد و گفت:

- ا... نه، چیزی نیست، تانکس، تو هم باید استراحت کنی، امروز به اندازه‌ی کافی کار
کردی.

تانکس با شور و شوق گفت:

- نه، نه، من می‌خواهم کمک کنم.

و همان‌طور که به سمت کشویی که جینی داشت از آن کارد و چنگال درمی‌آورد، خیز برمی‌داشت یک صندلی را چپه کرد.

ظرف مدت کوتاهی، دسته‌ای از کاردهای سنگین داشتند تحت نظارت خانم ویزلی خودشان گوشت‌ها و سبزی‌ها را خرد می‌کردند. خانم ویزلی دیگ را که روی آتش آویزان بود هم می‌زد و دیگران بشقاب‌ها و جام‌ها را از جاذرفی درمی‌آوردند. هری سر میز با سیریوس و موندانگوس که هنوز داشت به طرز غمگینانه‌ای به سمت او پلک می‌زد تنها ماند.

او پرسید:

- از اون موقع فیگی پیر رو دیدی؟

هری گفت:

- نه، من هیچ‌کسو ندیدم.

موندانگوس که به جلو خم شده بود، با التماسی در صدایش گفت:

- من نمی‌خواستم ول کنم برم، اما به موقعیت تجاری پیش اومده بود...

هری احساس کرد چیزی به زانوهایش مالیده می‌شود. از جایش پرید. آن چیز کج‌پا، گربه‌ی پامنحنی حنایی هرمیون بود. خودش را به پاهای هری مالید و خُر خُر کرد. سپس روی زانوهای سیریوس پرید و خودش را گلوله کرد.

سیریوس با حواس‌پرتی پشت گوش‌هایش را نوازش کرد و با قیافه‌ی غمگینش به سمت هری برگشت و گفت:

- تا اینجا شتابستون خوبی بوده؟

هری گفت:

- نه، خیلی گند بود.

چیزی شبیه به یک پوزخند به سرعت از چهره‌ی سیریوس گذشت.

- من که نمی‌فهمم از چی داری گله می‌کنی.

هری با ناباوری گفت:

- چی؟

- شخصاً اگه خودم بودم، از حمله‌ی دیوانه‌سازها استقبال می‌کردم. یه کشمکش مرگبار سر روح، خوب می‌تونه آدمو از یکنواختی دربیاره. تو فکر می‌کنی بهت بد گذشته، ولی تو حداقل می‌تونستی بری بیرون قدم بزنی، پاهاتو دراز کنی یا چند تا دعوا راه بندازی. من که یه ماهه که اینجا زندانیم.

هری با اخم گفت:

- چرا؟

- برای اینکه وزارت سحر و جادو هنوز دنبالمه و ولدمورت تا حالا فهمیده که من یک جانورنما هستم. دم‌باریک حتماً تا حالا بهش گفته. پس تغییر قیافه‌ی کذایی منم دیگه به دردم نمی‌خوره. کار زیادی نیست که بتونم برای محفل بکنم، دست‌کم دامبلدور که این‌طور فکر می‌کنه.

در صدای نسبتاً بی‌تفاوتی که سیریوس با آن کلمه‌ی دامبلدور را تلفظ کرد، چیزی بود که به هری می‌گفت سیریوس هم خیلی از دست مدیر راضی نیست. هری ناگهان نسبت به پدرخوانده‌اش احساس محبت کرد.

هری با لحن امیدوارکننده‌ای گفت:

- خوب، حداقل در جریان کارا که بودی.

سیریوس کنایه آمیز گفت:

- اوه، بله! گوش دادن به گزارش‌های اسنیپ، گوش دادن به کنایه‌هاش که داره جونشو اون بیرون به خطر میندازه درحالی‌که من اینجا روی ماتحتم لم دادم و بهم خوش میگذره. یا اینکه از من می‌پرسه کار تمیزکاری چطور پیش می‌ره...

هری پرسید:

- چه تمیزکاری‌ای؟

سیریوس دستش را به اطراف آشپزخانه‌ی ملال‌انگیز تکان داد و گفت:

- تلاش برای اینکه اینجا رو تبدیل به جایی مناسب سکونت آدم بکنیم. تو ده سال گذشته هیچ‌کس اینجا زندگی نکرده. از وقتی که مادر عزیزم مرد. مگر اینکه جن خونگی پیرشو حساب کنی که اونم خل شده و مدت‌هاست که هیچ‌چیزی رو تمیز نکرده.

موندانگوس که به نظر نمی‌رسید اصلاً توجهی به گفتگو کرده باشد، داشت با دقت جام خالی را بررسی می‌کرد. او گفت:

- رفیق، این نقره‌ی خالصه؟

سیریوس با بی‌میلی جام را بررسی کرد و گفت:

- بله. مرغوب‌ترین نقره‌ی قرن پونزدهم که توسط گابلین‌ها قالب‌ریزی شده و تاج علامت خانوادگی بلک‌روشه.

موندانگوس زیر لب گفت:

- که این طور.

و با آستینش آن را برق انداخت.

خانم ویزلی جیغ زد:

- فرد، جرج! نه! با دست بیارینش.

هری، سیریوس و موندانگوس به اطراف نگاه کردند و در کسری از ثانیه از کنار میز به اطراف شیرجه زدند. جرج و فرد یک دیگ بزرگ آبگوشت، یک پارچ آهنی نوشیدنی کره‌ای، یک تخته برش سنگین چوبی و یک چاقو را افسون کرده بودند تا در هوا به سمت میز پرواز کنند. دیگ آبگوشت طول میز را سر خورد و نزدیک انتهای میز متوقف شد و رد سیاه و درازی از خود روی سطح چوبی به جا گذاشت. پارچ نوشیدنی کره‌ای با صدای شتلقی روی میز افتاد و محتویاتش همه جا پاشید. چاقوی نان از روی تخته لغزید و با نوک درست درجایی که چند ثانیه پیش دست راست سیریوس بود فرود آمد و به طرز شومی مرتعش شد.

خانم ویزلی جیغ زد:

- به خاطر خدا! همچین کاری لازم نبود! دیگه خسته شدم، فقط به خاطر اینکه اجازه دارین جادو کنین مجبور نیستین برای هر کار کوچکی از چوب‌دستی‌تون استفاده کنین.

فرد که به سرعت می‌رفت چاقو را از میز جدا کند گفت:

- ما فقط می‌خواستیم یه کمی تو وقت صرفه‌جویی کنیم. شرمنده سیریوس، منظوری نداشتیم.

هری و سیریوس هر دو می‌خندیدند. موندانگوس که از روی صندلی‌اش به پشت برگشته بود همان‌طور که بلند می‌شد فحشی زیر لب داد. کج‌پا صدای خشمگینی از خود درآورد و زیر کشو دوید. چشم‌های درشت زردرنگش در تاریکی برق می‌زد.

آقای ویزلی که دیگ را وسط میز می‌آورد گفت:

- پسرا، مادرتون راست می‌گه. حالا که دیگه بزرگ شدین، ازتون انتظار می‌ره حس وظیفه‌شناسی از خودتون نشون...

خانم ویزلی که به شدت از دست دوقلوها عصبانی بود، یک پارچ دیگه نوشیدنی کراهی را روی میز کوبید که باعث شد محتویاتش تقریباً به اندازه‌ی دفعه‌ی قبل به اطراف پاشیده شود. خانم ویزلی گفت:

- هیچ‌کدوم از برادراتون همچین دردرسرای درست نکردن. بیل احساس نمی‌کرد که لازمه هرچند قدم غیب بشه. چارلی هر چیزی که دم دستش میومد رو افسون نمی‌کرد. پرسى...

ناگهان متوقف شد و وحشت‌زده به شوهرش که ناگهان قیافه‌اش مثل چوب شده بود نگاه کرد.

نفسش را حبس کرد.

بیل به‌تندی گفت:

- خوب، بیاین غذا بخوریم.

لوپین برای خانم ویزلی با ملاقه غذا کشید و آن را از آن طرف میز به او داد و گفت:

- خیلی عالی به نظر می‌رسه مالى!

به‌جز صدای جیرینگ جیرینگ بشقاب‌ها و قاشق چنگال‌ها و غژغژ صندلی‌های افراد که داشتند خودشان را جابجا می‌کردند، چند دقیقه سکوت حاکم شد.

سپس خانم ویزلی به سیریوس رو کرد و گفت:

- می‌خواستم بهت بگم که یه چیزی تو اون میزتحریر اتاق پذیرایی گیر افتاده و هی تلق
تلوق می‌کنه. ممکنه فقط یه لولو باشه، اما فکر کردم بهتر باشه اول الستور یه نگاهی
بهش بندازه.

سیریوس با بی‌تفاوتی گفت:

- هر جور که صلاح می‌دونین.

خانم ویزلی ادامه داد:

- پرده‌های اونجا پر از داکسی (Doxy) هستن. فکر می‌کنم بهتره فردا بریم بگیریمشون.

سیریوس گفت:

- بی‌صبرانه منتظرم.

هری متوجه طعنه‌ای در کلام سیریوس شد، اما مطمئن نبود دیگران هم این طعنه را
گرفته باشند.

روبروی هری، تانکس داشت در حین غذا خوردن با تغییر شکل دادن دماغش هرمیون و
جینی را سرگرم می‌کرد. چشم‌هایش را با همان حالت دردناکی که در اتاق هری به خود
گرفته بود بست و دماغش به شکل یک قلمبگی منقار مانند که به دماغ اسنیپ شبیه
بود تبدیل شد. بعد دماغش به اندازه‌ی یک قارچ دکمه‌ی کوچک شد، سپس مقدار زیادی
مو از سوراخ‌های بینیش بیرون زد. ظاهراً این تفریح همیشگی وقت غذا بوده است،
چون هرمیون و جینی خیلی زود دماغ‌های درخواستیشان را تقاضا کردند.

- تانکس، اون‌ی که شکل پوزه‌ی خوک بود.

تانکس اطاعت کرد. هری که در آن لحظه به بالا نگاه کرد، به‌طور گذرا احساس کرد که
یک دادلی مؤنث از آن طرف میز برایش پوزخند می‌زند.

خانم ویزلی، بیل و لوپین جروبخت شدیدی در مورد گابلین‌ها داشتند.

بیل گفت:

- اونا هنوز چیزی بروز ندادند. من هنوز نمی‌تونم بفهمم اونا باور کردن که اون برگشته یا نه، البته اونا ممکنه ترجیح بدن طرف کسی رو نگیرن و خودشونو بیرون قضیه نگه‌دارن.

آقای ویزلی سرش را تکان داد و گفت:

- من مطمئنم که اونا هرگز طرف اسمشونبرو نمی‌گیرن. گابلینا هم تلفاتی داشتن. اون خونواده‌ی گابلین که اسمشونبر دفعه‌ی پیش جایی نزدیک ناتینگهام قتل‌عام کرد یادتونه؟

لوپین گفت:

- من فکر می‌کنم بستگی داره چی بهشون پیشنهاد بشه. منظورم طلا نیست. مثلاً اگه به گابلینا آزادی‌ای که ما قرن‌هاست ازشون دریغ می‌کنیم پیشنهاد بشه، اونا وسوسه می‌شن، بیل، هنوز در مورد رگنوک (Ragnok) شانس نداشتی؟

بیل گفت:

- اون در حال حاضر حسابی ضد جادوگر شده. هنوزم از دست بگمن عصبانیه. فکر می‌کنه این کار وزارتخونه بوده که با سرپوش گذاشتن نداشتن اونا طلاهاشونو پس بگیرن، آخه می‌دونین...

صدای خنده‌ای از وسط میز بقیه‌ی کلمات بیل را در خود محو کرد. فرد، جرج، رون و موندانگوس داشتند از شدت خنده روی صندلی‌هایشان می‌غلطیدند.

موندانگوس که اشک از چشم‌هایش به پایین سرازیر بود با صدای در حال خفه شدنی گفت:

- بعد، بعد، اگه باور کنین! به من، به من گفت: «بیا اینجا دانگ، اون همه وزغو از کجا آوردی؟ چون یه آدم بدجنس اومد و همه‌ی وزغای منو ازم دزدید.» بعد من گفتم: «همه‌ی وزغات دزدید؟ خوب دیگه چه اتفاقی افتاد؟ پس باز می‌خوای، ها؟» حالا اگه حرفامو باور کنین جوونا، گارگویل بی‌عقل همه‌ی وزغای خودشو از من خرید، خیلی گرونتر از اونی که اول خریده بود...

رون روی میز افتاده بود و از شدت خنده داشت زوزه می‌کشید. خانم ویزلی تندوتیز گفت:

- فکر می‌کنم لازم نیست در مورد معاملات بازرگانی شما چیز دیگه‌ای بشنویم. خیلی متشکرم موندانگوس.

موندانگوس بلافاصله اشک‌هایش را پاک کرد و درحالی‌که به هری چشمک می‌زد بدون معطلی گفت:

- معذرت مالی، می‌دونی چیه، آخه ویل خودش اونا رو از وارتنی هریس دزدیده بود، پس من واقعاً کار بدی نکردم.

خانم ویزلی با سردی گفت:

- من نمی‌دونم تو خوب و بد رو کجا یاد گرفتی؛ اما به نظر می‌رسه سر چند تا درس مهم غایب بودی.

فرد و جرج صورت‌هایشان را پشت جام‌های نوشیدنی کراهی‌شان پنهان کردند. جرج داشت سکسکه می‌زد.

به دلیلی، خانم ویزلی نگاه ناجوری به سیریوس کرد و بلند شد تا برای دسر یک کلوچه ریواسی بزرگ بردارد. هری نگاهی به پدرخوانده‌اش کرد.

سیریوس زیر لب گفت:

- مالی از موندانگوس خوشش نمیاد.

هری خیلی بی سروصدا پرسید:

- پس چرا اون عضو محفله؟

سیریوس زمزمه کرد:

- برای اینکه مفیده. اون همه جور شیادی ای بلده. خودت که می بینی. خودشم یکی از هموناست. علاوه بر این، خیلی ام به دامبلدور وفاداره. چون دامبلدور یه بار اونو از یه مخمصه نجات داده. این کافیه که باعث بشه کسی مثل موندانگوس این دوروبرا باشه. اون چیزایی رو می شنوه که ما نمی شنویم؛ اما مالی فکر می کنه دعوت کردنش سر سفره دیگه خیلی زیادیه. اون هنوز به خاطر اینکه وقتی می بایست مواظبت می بود ول کرده رفته، نبخشیدتش.

با خوردن سه تا کلوچه ریواسی و فرنی کمر بند هری به طرز آزاردهنده ای تنگ شده بود و از آنجا که شلوار قبلاً مال دادلی بود، واقعیت خوشایندی نبود. وقتی قاشقش را پایین گذاشت، وقفه ای در صحبت ها به وجود آمد. آقای ویزلی به پشتی صندلی اش تکیه داده بود و سیر و راضی به نظر می رسید.

تانکس که حالا دماغش معمولی شده بود داشت خمیازه های بزرگی می کشید. جینی که کچ پا را از زیر کتو بیرون آورده بود، چهارزانو روی زمین نشسته بود و چوب پنبه ی نوشیدنی کره ای ها را برای او می انداخت تا دنبالشان بدود.

خانم ویزلی با خمیازه ای گفت:

- فکر می کنم دیگه وقت خوابه.

سیریوس در حالی که بشقاب خالی اش را به سمت جلو هل می داد گفت:

- هنوز نه مالی.

و برگشت تا به هری نگاه کند و ادامه داد:

- می‌دونی، ازت تعجب می‌کنم هری، من فکر می‌کردم وقتی بررسی اینجا اولین کاری که می‌کنی اینه که در مورد ولدمورت سؤال کنی.

جو اتاق با چنان سرعتی عوض شد که هری این تغییر جو را فقط می‌توانست با رسیدن دیوانه‌سازها مقایسه کند. چند ثانیه پیش از آن، جو خواب‌آلود و در حال چرت بود، اما حالا همه گوش‌به‌زنگ و حتی قدری تحت تنش بودند. موجی از رعشه با آورده شدن نام ولدمورت دور میز را فراگرفته بود. لوپین که می‌خواست از شرابش جرعه‌ای بنوشد، درحالی‌که بدگمان به نظر می‌رسید، جامش را به آرامی پایین آورد.

هری با اوقات‌تلخی گفت:

- من این کارو کردم. من از رون و هرمیون سؤال کردم، اما اونا گفتن که اجازه ندارن...

خانم ویزلی گفت:

- و کاملاً حق با اوناست. شما هنوز خیلی جوونین.

او شق‌ورق در صندلی‌اش نشسته بود و مشت‌هایش را گره کرده بود. همه‌ی علائم خواب‌آلودگی از بین رفته بودند. سیریوس پرسید:

- از کی تا حالا آدم باید عضو محفل ققنوس باشه تا بتونه سؤال کنه؟ هری یک ماه توی خونه‌ی مشنگ‌ها به دام افتاده بود. اون حق داره بدونه چه اتفاق‌هایی...

جرج با صدای بلند وسط حرف‌هایش پرید.

- یه لحظه صبر کن.

فرد با عصبانیت گفت:

- چطوری که به سؤالای هری جواب می‌دیدن؟

جرج گفت:

- ما یه ماهه که داریم زور می‌زنیم از شما حرف بیرون بکشیم؛ اما شما حتی یک کلمه‌ی بوگندو هم به ما نگفتین.

فرد با صدای زیری که به طرز غیرطبیعی شبیه صدای مادرش بود گفت:

- شما خیلی جوونین. شما عضو محفل نیستین. هری که حتی به سن قانونیم نرسیده.

سیریوس با خونسردی گفت:

- اینکه به شما در مورد کارای محفل توضیح ندادن تقصیر من نیست. این تصمیم پدر و مادرتون بوده؛ اما هری...

خانم ویزلی تندوتیز گفت:

- تصمیم‌گیری در مورد اینکه چی برای هری خوبه به تو مربوط نیست.

حالت چهره‌اش که همیشه مهربان بود اکنون خطرناک به نظر می‌رسید.

- یادت نرفته که دامبلدور چی گفت؟

سیریوس مؤدبانه پرسید:

- کدوم قسمتشو؟

اما صدایش حالت کسی را داشت که خودش را برای یک مبارزه آماده می‌کرد.

خانم ویزلی گفت:

- اون قسمتش که می‌گفت به هری بیشتر از اون که لازمه چیزی نگیر.

و روی کلمات آخرش تأکید سنگینی گذاشت.

سرهای رون، هرمیون، جرج و فرد بین سیریوس و خانم ویزلی در نوسان بود. گویی داشتند یک مسابقه‌ی تنیس را تماشا می‌کردند. جینی که میان کپه‌ای از چوب‌پنبه‌های نوشیدنی کره‌ای زانو زده بود، با دهان نیمه‌باز مشاجره را تماشا می‌کرد. چشم‌های لوپین روی سیریوس ثابت مانده بود.

سیریوس گفت:

- مالی منم نمی‌خوام بیشتر از اون چیزی که لازمه بهش بگم؛ اما اون کسی بود که شاهد برگشتن ولدمورت بود.

دوباره با آمدن اسم ولدمورت لرزه‌ای دور میز را فراگرفت.

- اون بیشتر از خیلیا حق داره...

خانم ویزلی گفت:

- اون عضو محفل ققنوس نیست. اون فقط پونزده سالشه و...

- و به‌اندازه‌ی اکثر اعضای محفل کار انجام داده. بیشتر از بعضیا.

خانم ویزلی درحالی‌که صدایش داشت بلند می‌شد و مشت‌هایش روی دسته‌های صندلی‌اش می‌لرزید گفت:

- هیچ‌کس منکر کارایی که اون کرده نمی‌شه؛ اما اون هنوز...

سیریوس با بی‌صبری گفت:

- اون یه بچه نیست.

خانم ویزلی که چهره‌اش داشت برافروخته می‌شد گفت:

- بزرگ‌سال هم نیست. سیریوس، این جیمز نیست ...

سیریوس به سردی گفت:

- من خوب می‌دونم که اون کیه. متشکرم مالی.

خانم ویزلی گفت:

- من مطمئن نیستم که بدونی. بعضی وقتا جوری در موردش حرف می‌زنی انگار که بهترین دوستت برگشته.

هری گفت:

- خوب مگه چه اشکالی داره؟

خانم ویزلی درحالی‌که چشمانش هنوز به سیریوس خیره مانده بودند گفت:

- اشکالش اینه که تو پدرت نیستی هری. هرچقدر هم ممکنه بهش شبیه باشی. تو هنوز مدرسه‌ای هستی و بزرگسالایی که ولی تو هستن نباید اینو فراموش کنن.

سیریوس که صدایش داشت بالا می‌رفت گفت:

- معنی حرفت اینه که من یه پدر خونده‌ی بی‌مسئولیت هستم؟

- معنیش اینه که تو به‌عنوان یه آدم عجول شناخته شدی سیریوس. به همین دلیله که دامبلدور مرتباً بهت یادآوری می‌کنه که توی خونه بمونی و...

سیریوس با صدای بلندی گفت:

- لطفاً دستورات دامبلدور رو قاطی این بحث نکن.

خانم ویزلی به سمت شوهرش برگشت و گفت:

- آرتور! آرتور! از من پشتیبانی کن.

آقای ویزلی بلافاصله صحبت نکرد. درحالی که از نگاه زنش پرهیز می کرد، عینکش را درآورد و به آهستگی آن را با ردایش تمیز کرد. بعد از اینکه آن را به دقت روی بینی اش گذاشت شروع به صحبت کرد.

- دامبلدور می دونه که اوضاع عوض شده مالی. اون می پذیره که حالا که هری توی مرکز فرماندهی می مونه، باید تا حد مشخصی به سؤالاش جواب داده بشه.

- بله، اما این فرق داره باینکه ازش دعوت کنیم که بیاد و هرچی می خواد بپرسه.

لوپین که بالاخره نگاهش را از سیریوس برمی گرفت به آهستگی گفت:

- شخصاً فکر می کنم که...

خانم ویزلی به امید پیدا کردن یک متحد به سرعت سمت او برگشت.

- بهتره که هری حقایق رو؛ نه همشونو مالی فقط یه تصویر کلی، از خود ما بگیره تا اینکه یه روایت درهم و برهم از دیگران...

چهره اش آرام بود، اما هری مطمئن بود که حداقل لوپین در مورد گوش های دراز شونده ای که از پاک سازی خانم ویزلی جان به در برده بودند خبر دارد.

خانم ویزلی نفس های عمیقی می کشید و به دنبال پشتیبانی که وجود نداشت دور میز را نگاه کرد.

- خوب، می بینم که من مغلوب شدم. فقط همینو بهتون می گم: دامبلدور مطمئناً دلایل خودشو داشته که خواسته هری زیاد چیزی ندونه و به عنوان کسی که قلباً علاقه ی شدیدی به هری داره...

سیریوس به آهستگی گفت:

- اون پسر تو نیست.

خانم ویزلی خشمگین گفت:

- اما با پسرم فرقی نداره. اون غیر از من کیو داره؟

- اون منو داره.

خانم ویزلی درحالی که لبانش را ورمی‌چید گفت:

- بله، اما قضیه اینه که وقتی تو آزکابان زندانی بودی، نمی‌تونستی مواظبش باشی مگه نه؟

سیریوس از صندلی‌اش بلند شده بود.

لوپین خیلی سریع گفت:

- مالی تو تنها شخص دور این میز نیستی که به هری اهمیت می‌ده. سیریوس بشین.

لب پایین خانم ویزلی می‌لرزید. سیریوس با چهره‌ی سفید شده، به آرامی در صندلی‌اش فرورفت.

لوپین ادامه داد:

- من فکر می‌کنم هری هم باید اجازه داشته باشه که در این مورد نظرشو بگه. اون به اندازه‌ی کافی بزرگ شده که برای خودش تصمیم بگیره.

هری بلافاصله گفت:

- من می‌خوام بدونم چه اتفاقی افتاده.

او خانم ویزلی را نگاه نکرد. از اینکه خانم ویزلی گفته بود او مثل پسرش است تحت تأثیر قرار گرفته بود، اما درعین حال از لوس بازی های او خسته شده بود. حق با سیریوس بود. دیگر بچه نبود.

خانم ویزلی با صدای شکننده ای گفت:

- جینی، رون، هرمیون، فرد، جرج زود از آشپزخونه برید بیرون.

ناگهان غرشی به پا خواست.

جرج و فرد باهم فریاد زدند:

- ما به سن قانونی رسیدیم...

رون فریاد زد:

- اگه هری اجازه داره، پس من چرا نداشته باشم؟

جنی نق زد:

- مامان، منم می خوام بشنوم.

خانم ویزلی که ایستاده بود و چشمانش بیش از حد برق می زد فریاد زد:

- نه! من مطلقاً ممنوع می کنم.

آقای ویزلی با خستگی گفت:

- مالی تو نمی تونی جلوی فرد و جرج رو بگیری. اونا به سن قانونی رسیدن.

- اونا هنوز مدرسه ای هستن.

آقای ویزلی با همان صدای خسته گفت:

- اما اونا قانوناً بزرگ سال محسوب می شن.

چهره‌ی خانم ویزلی دیگر کاملاً قرمز شده بود.

او گفت:

- اوه، باشه. فرد و جرج می تونن بمونن؛ اما رون...

رون با حرارت گفت:

- به هر حال هرچی که اینجا بگین هری به من و هرمیون می‌گه.

و درحالی‌که با تردید به چشم‌های هری نگاه می‌کرد افزود:

- مگه نه هری؟

برای کسری از ثانیه هری خواست بگوید که او حتی یک کلمه از چیزهایی که می‌شنود را به کسی نخواهد گفت. اینکه بد نیست، بذار اونم یه ذره مزه‌ی بی‌خبری رو بچشه تا ببینه خوشش میاد یا نه؟ اما احساس ناگهانی بدجنسی به محض اینکه به هم نگاه کردند از بین رفت.

هری گفت:

- البته که می‌گم.

رون و هرمیون لبخند زدند.

خانم ویزلی فریاد زد:

- خوبه! خوبه! جینی! رختخواب!

جینی بی‌سروصدا نرفت. غُرْغُر و نِقِ نِقِ جینی به مادرش در راه‌پله به گوش می‌رسید و وقتی که به راهرو رسیدند، صدای ضجه‌های کرکننده‌ی خانم بلک هم به هیاهو اضافه شد. لوپین به سمت پرتره خیز برداشت تا سکوت را دوباره برقرار کند. وقتی لوپین برگشت و در آشپزخانه را پشت سرش بست و پشت میز جا گرفت، سیریوس شروع به صحبت کرد.

- خوب هری. چی می‌خوای بدونی؟

هری نفس عمیقی کشید و سؤالی را که ماه گذشته آزارش می‌داد پرسید.

- ولدمورت کجاست؟

و به لرزش‌ها و از جا پریدن‌ها توجهی نکرد.

- چیکار داره می‌کنه؟ من اخبار مشنگ‌ها رو بررسی می‌کردم؛ اما هنوز هیچ‌چیزی که به کارای اون شباهت داشته باشه پیدا نشده، مرگای عجیب یا چیزی مثل اون.

سیریوس گفت:

- این به‌خاطر اینه که هنوز هیچ مرگ عجیبی اتفاق نیفتاده. البته تا اون جا که ما می‌دونیم؛ و ما خیلی چیزا می‌دونیم.

لوپین گفت:

- به‌هرحال، بیشتر از اونی که اون فکر می‌کنه می‌دونیم.

هری که می‌دانست ولدمورت در یک سال گذشته بیشتر از یک‌بار دست به قتل زده است گفت:

- چطور شده که دیگه کسی رو نکشته؟

سیریوس گفت:

- برای اینکه نمی‌خواود توجه کسی بهش جلب بشه. براش خطرناکه. بازگشتش اون جوری که دلش می‌خواست انجام نشده. می‌دونی، اون کارا رو خراب کرده.

لوپین با لبخند رضایتمندانه‌ای گفت:

- یا اینکه تو کاراشو خراب کردی.

هری حیرت‌زده گفت:

- چطور؟

سیریوس گفت:

- آخه قرار نبود تو از اون جا زنده در بری. قرار نبود غیر از مرگ‌خواراش، کسی بدونه که اون برگشته؛ اما تو جون به در بردی و خبر دادی.

لوپین گفت:

- وقتی که برگشت، اصلاً دلش نمی‌خواست دامبلدور گوش‌به‌زنگ بشه؛ و تو کاری کردی که دامبلدور بلافاصله خبردار بشه.

هری پرسید:

- این چه کمکی کرده؟

بیل با ناباوری گفت:

- شوخی می‌کنی؟ دامبلدور تنها کسیه که اسمشونبر تا حالا ازش ترسیده.

سیریوس گفت:

- به خاطر کمک تو، دامبلدور تونست ظرف یک ساعت بعد از برگشتن ولدمورت محفل ققنوس رو دوباره دورهم جمع کنه.

هری که نگاهش را روی آن‌ها می‌چرخاند گفت:

- محفل تا حالا داشته چیکار می‌کرده؟

سیریوس گفت:

- با تمام قوا داشتیم سعی می‌کردیم که نذاریم ولدمورت نقشه‌هاشو اجرا کنه.

هری به سرعت پرسید:

- از کجا می‌دونین نقشه‌هاش چیا هستن؟

لوپین گفت:

- دامبلدور حدس زیرکانه‌ای داشت. حدسای زیرکانه‌ی دامبلدور معمولاً دقیق از کار در میان.

- خوب دامبلدور حدس می‌زد اون داره چیکار می‌کنه؟

سیریوس گفت:

- خوب در وهله‌ی اول اون می‌خواد ارتششو دوباره راه بندازه. روزای قدیم، اون افراد زیادی رو تحت فرمان داشت: ساحره‌ها و جادوگرهایی که یا مجبورشون کرده بود یا جادوشون کرده بود که ازش پیروی کنن. مرگ‌خوارای وفادارش و یک مجموعه‌ی بزرگ از مخلوقات سیاه. شنیدی که نقشه می‌کشید غولا رو با خودش همراه کنه. خوب، این فقط یکی از گروه‌هاییه که اون دنبالشونه. مطمئناً اون نمی‌خواد با یه مشت مرگ‌خوار بره و وزارت رو تصرف کنه.

- پس شما دارید تلاش می‌کنید نذارید پیروانش بیشتر بشه؟

لوپین گفت:

- حداکثر تلاشمونو کردیم.

- چطوری؟

بیل گفت:

- خوب. اولین کار اینه که سعی کنیم تا جایی که ممکنه مردمو متقاعد کنیم که اسمشونبر واقعاً برگشته و اونا رو گوش‌به‌زنگ کنیم؛ که البته کار مشکلیه.

- چرا؟

تانکس گفت:

- به خاطر رفتار وزارت. تو کورنلیوس فاج رو بعدازاینکه اسمشونبر برگشت دیدی هری. اونا اصلاً نظرشو یک‌ذره هم عوض نکرده. اونا به‌طور کامل همچین اتفاقی را انکار می‌کنه.

هری با ناامیدی گفت:

- آخه چرا؟ چرا اونا این‌قدر احمقه؟ اگه دامبلدور...

آقای ویزلی با لبخند خسته‌ای گفت:

- آها! خوب، تو روی اصل مسئله انگشت گذاشتی. دامبلدور.

تانکس غمگینانه گفت:

- می‌دونی، فاج از اونا می‌ترسه.

هری با نابوری گفت:

- از دامبلدور می ترسه؟

آقای ویزلی گفت:

- از کاری که اون داره می کنه می ترسه. فاج فکر می کنه دامبلدور داره نقشه می کشه اونو سرنگون کنه. اون فکر می کنه دامبلدور می خواد وزیر سحر و جادو بشه.

- اما دامبلدور که نمی خواد...

آقای ویزلی گفت:

- البته که نمی خواد. اون هیچ وقت کار وزارت رو نخواسته، باوجوداینکه خیلیا ازش می خواستن وقتی که میلیسنت بگنلد (Millicent Bagnold) بازنشسته شد این کارو بکنه. به جای اون، فاج به قدرت رسید، اما اون هیچ وقت به طور کامل فراموش نکرده که دامبلدور باوجوداینکه برای وزارت نامزد نشده بود، چقدر پشتیبانی مردمی داشت.

لوپین گفت:

- فاج در اعماق وجودش می دونه که دامبلدور خیل باهوش تر از اونه و جادوگر مقتدرتریه. روزای اول وزارتش مرتب از دامبلدور کمک و مشورت می خواسته؛ اما به نظر می رسه که اون الآن شیفته ی قدرت شده و خیلی از خودش راضیه. اون از اینکه وزیر سحر و جادو هست لذت می بره و تونسته خودشو متقاعد کنه که از دامبلدور زرنگ تره و دامبلدور داره به این خاطر دردسر درست می کنه.

هری با عصبانیت گفت:

- چطور می تونه همچین فکری بکنه؟ چطور می تونه فکر کنه دامبلدور همه ی این حرفا رو از خودش در میاره؟ یا اینکه من این حرفا رو از خودم درآوردم؟

سیریوس به تلخی گفت:

- به این علت که پذیرفتن اینکه ولدمورت برگشته معنیش اینه که وزارت با مشکلی روبرو شده که تقریباً در چهارده سال گذشته اصلاً سر و کار نداشته. فاج نمی‌تونه خودشو متقاعد کنه که باهاش روبرو بشه. براش خیلی راحت‌تره خودشو متقاعد کنه که دامبلدور داره دروغ می‌گه و می‌خواد موقعیت اونو متزلزل کنه.

لوپین گفت:

- حالا مسئله رو متوجه می‌شی. وقتی وزارت اصرار می‌کنه که اصلاً لازم نیست کسی از ولدمورت بترسه، متقاعد کردن مردم که خودشونم از اولش دلشون نمی‌خواد متقاعد بشن، کار سخته. علاوه بر این، وزارت به شدت به پیام امروز نظارت می‌کنه که گزارشی از اون چیزایی که خودشون اسمشو گذاشتند شایعه فروشی دامبلدور منتشر نکنه؛ بنابراین اکثریت جمعیت جادوگری به کل خبر ندارن که چیزی اتفاق افتاده و این باعث می‌شه اگه مرگ‌خوارا بخوان از نفرین ایمپریوس (Imperius، یکی از نفرین‌های نابخشودنی که باعث می‌شود قربانی طبق خواسته‌ی نفرین کننده رفتار کند.) استفاده کنن، اونا هدفای آسونی باشن. هری که به اطراف میز، آقای ویزلی، سیریوس، بیل، موندانگوس، لوپین و تانکس نگاه می‌کرد گفت:

- اما شما که به مردم اطلاع می‌دین. مگه نه؟ شما که به مردم خبر می‌دین که اون برگشته؟

همه لبخند سردی زدند.

سیریوس با بی‌قراری گفت:

- خوب، وقتی که همه می‌دونن من یه قاتل زنجیره‌ای دیوونه هستم و وزارت هم هزار گالیون برای سرم جایزه تعیین کرده، من نمی‌تونم راه بیافتم تو خیابون و کتابچه دست مردم بدم. می‌تونم؟

لوپین گفت:

- منم که مهمون محبوب شب‌نشینی‌های مردم نیستم. اینم از مخاطرات شغلیه گرگینه بودن.

سیریوس گفت:

- بیل و آرتور هم اگه دهندشونو باز کنن شغلشونو تو وزارتخونه از دست می‌دن و این خیلی مهمه که ما تو وزارتخونه جاسوس داشته باشیم. چون شرط می‌بندم که ولدمورت هم جاسوس داره.

آقای ویزلی گفت:

- بااین‌وجود تونستیم دو نفر رو متقاعد کنیم. تانکس یکیشونه. اون جوون‌تر از اونیه که دفعه‌ی قبل عضو محفل ققنوس بوده باشه. داشتن یه آئورور در کنارمون مزیت بزرگیه؛ کینگزلی شکل بلت یه ثروت واقعی بوده. اون مسئول شکار سیریوس تو وزارتخونه بوده و اطلاعات غلطی مبنی بر اینکه سیریوس در تبت به وزارتخونه خورونده.

هری گفت:

- اما اگه هیچ کدوم از شما خبر برگشتن ولدمورت رو منتشر نکنه...

سیریوس گفت:

- کی گفته هیچ کدوم از ما اخبار رو پخش نمی‌کنه؟ پس فکر می‌کنی چرا دامبلدور تو همچین دردسری افتاده؟

هری پرسید:

- منظورت چیه؟

لوپین گفت:

- اونا دارن سعی می‌کنن بدنامش کنن. ندیدی پیام امروز هفته‌ی پیش چی نوشته بود؟ اونا گزارش دادن که رأی داده شده اون از ریاست کنفدراسیون بین‌المللی جادوگران کنار گذاشته بشه، چون داره پیر می‌شه و قدرت مدیریتشو از دست می‌ده، اما همچین چیزی نیست. این جادوگرای وزارت بودند که بعد از اینکه اون یه سخنرانی کرد و برگشتن و لدمورت رو اعلام کرد این تصمیمو گرفتن. اونا اونو از سمت جادوگر بزرگ در ویزنگامت (Wizengamot)، دادگاه عالی جادوگری، تنزل درجه دادن و دارن فکر می‌کنن که عضویت درجه‌ی یک محفل مرلین رو هم ازش بگیرن.

بیل با پوزخندی گفت:

- اما دامبلدور می‌گه تا وقتی که عکسشو از توی کارتای قورباغه‌های شکلاتی برنداشتن اصلاً به این چیزا اهمیتی نمی‌ده.

آقای ویزلی به‌تندی گفت:

- موضوع خنده‌داری نیست. اگه اون همین‌جوری به مبارزه با وزارت خونه ادامه بده، ممکنه سر از آزکابان در بیاره و زندانی شدن دامبلدور بدترین چیزیه که ممکنه اتفاق بیفته. تا وقتی که اسمشونبر می‌دونه دامبلدور آزاده و با هوشیاری از نقشه‌هاش خبر داره، با احتیاط اقدام می‌کنه، اما اگه دامبلدور از سر راه برداشته بشه، خوب، راه اسمشو نبر صاف می‌شه.

هری با ناامیدی گفت:

- اما اگه ولدمورت بخواد مرگ‌خوارهای بیشتری استخدام کنه، باید اعلام کنه که برگشته.
مگه نه؟

سیریوس گفت:

- هری، ولدمورت قدم رو راه نمیافته بره در خونه‌های مردمو بزنه. اون حقه سوار می‌کنه، جادو می‌کنه، تهدید می‌کنه. اون توی مخفیانه کار کردن خیلی تجربه داره. درهرحال، جمع کردن پیروان بیشتر فقط یکی از چیزاییه که اون دنبالشه. اون نقشه‌های دیگه‌ای هم داره. نقشه‌های دیگه‌ای که می‌تونه خیلی سریع به کار بندازدشون؛ و اون الآن داره روی اون نقشه‌ها کار می‌کنه.

هری به چابکی پرسید:

- غیر از نفرات دنبال چیه؟

به نظر هری رسید که سیریوس قبل از اینکه پاسخ دهد، با لوبین سریع‌ترین نگاه ممکن را رد و بدل کرد.

- چیزهایی که فقط می‌تونه با مخفی‌کاری به دست بیاردشون.

وقتی هری هم چنان گیج نگاه می‌کرد، سیریوس گفت:

- چیزی مثل یک سلاح، چیزی که دفعه‌ی پیش در اختیار نداشت.

- وقتی که قدرتمند بود؟

- بله.

- مثلاً چه جور اسلحه‌ای؟ چیزی بدتر از آوادا کداورا (*Avada Kedavra*)؟

خانم ویزلی از پشت سایه‌های کنار در فریاد زد:

- دیگه بسه.

هری متوجه برگشتنش نشده بود.

دست به سینه ایستاده بود و عصبانی به نظر می رسید.

- همین الان همتون برین تو رختخواب. همتون.

و به فرد جرج و رون و هرمیون نگاه کرد.

فرد گفت:

- شما نمی تونین به ما دستور بدین...

خانم ویزلی به سیریوس نگاه کرد و غرش کنان گفت:

- به من نگاه کن.

او هنوز داشت به طور خفیفی می لرزید.

- تو اطلاعات زیادی به هری دادی. اگه بخوای بیشتر بهش چیزی بگی، بهتره یه راست بیریش وسط محفل.

هری به تندگی گفت:

- چرا نه؟ من می خوام عضو بشم. من عضو می شم. من می خوام مبارزه کنم.

- نه.

این بار خانم ویزلی نبود که صحبت می کرد. لویین بود.

او گفت:

- محفل فقط از جادوگرای بزرگسال تشکیل شده.

و تا فرد و جرج دهانشان را باز کردند، اضافه کرد:

- جادوگرایی که مدرسه رو تموم کردن. خطرهایی وجود داره که شما اصلاً تصویری از اونا ندارین. هیچ کدومتون. من فکر می‌کنم حق با مالیه سیریوس. ما به اندازه‌ی کافی حرف زدیم.

سیریوس نصفه‌نیمه شانه‌ای بالا انداخت ولی بحث نکرد. خانم ویزلی آمرانه فرزندانش و هرمیون را احضار کرد. آن‌ها یکی‌یکی ایستادند و هری که دید شکست‌خورده است، به دنبال آن‌ها به راه افتاد.

فصل ششم: خاندان کهن و نجیب بلک



خانم ویزلی با قیافه‌ی عبوسی آن‌ها را تا طبقه‌ی بالا تعقیب کرد. وقتی به طبقه‌ی بالا رسیدند گفت:

- همتون یه راست برین تو رختخواب. حرف نباشه. فردا روز پرکاری داریم. هرمیون، فکر می‌کنم جینی خوابیده، پس سعی نکن بیدارش کنی.

هرمیون شب‌به‌خیر گفت و آن‌ها به سمت طبقه‌ی بالاتر رفتند. فرد زیر لب گفت:

- اگه جینی بیدار نمونده باشه که هرمیون هر چی رو که اون پایین شنیده بهش بگه، منم یه کرم فلوبر هستم.

در طبقه‌ی دوم خانم ویزلی به اتاق‌خواب هری و رون اشاره کرد و گفت:

- خيله خوب. رون، هری برین بگیرین بخوابین.

هری و رون به دوقلوها شب‌به‌خیر گفتند.

فرد چشمکی زد و گفت:

- خوب بخوابین.

خانم ویزلی در را شَتَرَقی پشت سر هری و رون بست. اتاق‌خواب از آنچه در اولین نگاه به نظر می‌رسید دلگیرتر بود. قاب سفید روی دیوار به آرامی نفس‌های عمیق می‌کشید، انگار

ساکن نامرئی آن خوابیده بود. هری پیژامه‌اش را پوشید، عینکش را برداشت و از نردبان تختش بالا رفت. تخت یخ بود.

هدویگ و خرچال سروصدا می‌کردند و با بی‌قراری بال‌هایشان را به هم می‌زدند. رون بسته‌ی خوراک جغد را بالای کمد انداخت تا آن‌ها را ساکت کند.

رون که داشت پیژامه‌ی آلبالویی‌اش را می‌پوشید گفت:

- نمی‌تونیم بذاریم هر شب برای شکار برن بیرون. دامبلدور موافق نیست جغدا دور و بر میدون بپلکن. می‌گه مشکوکه. اوه راستی یادم رفت...

در را قفل کرد و شب‌بندش را انداخت. هری گفت:

- چرا این کارو کردی؟

رون لامپ را خاموش کرد و گفت:

- کریچر. اولین شبی که اینجا خوابیدم، ساعت سه‌ی صبح اومده بود و داشت ول می‌گشت. مطمئنم اصلاً خوش‌نمیداد بیدار شی و ببینی اون داره دور و بر اتاق وول می‌خوره. به‌هرحال...

به رختخوابش رفت و ملافه‌ها را رویش کشید. سپس برگشت تا در تاریکی به هری نگاه کند. هری طرح اندامش را در نور ماه که از پنجره‌ی چرکین به داخل می‌تابید می‌دید.

- تو چی حدس می‌زنی؟

لازم نبود هری از رون بپرسد منظورش چیست.

- خوب، اونا چیزی بیشتر از اون چیزی که خودمون می‌تونستیم حدس بزنیم نگفتن. مگه نه؟

او به حرف‌هایی که در طبقه‌ی پایین زده شده بود فکر می‌کرد.

- منظورم اینه که اونا واقعاً چیزی بیشتر از اینکه اجازه ندن افراد بیشتری به وُل...

رون به سرعت نفسش را حبس کرد. هری حرفش را عوض کرد:

- رون. پس کی می‌خواهی یاد بگیری از اسمش استفاده کنی؟ سیریوس و لوپین که دارن اسمشو می‌گن.

رون این حرف هری را نادیده گرفت.

- بله. حق با توست. ما قبلاً با استفاده از گوش‌های دراز شونده از این چیزا خبر داشتیم. تنها مطلب جدید...

ترق!

- آخ!

!رون، صداتو بیار پایین، وگرنه مامان سر و کلش پیدا می‌شه.

!آخه شما دو تا رو زانوهای من ظاهر شدین.

!خوب آره. تو تاریکی مشکل تره.

هری طرح مبهم فرد و جرج را دید که از رختخواب رون بیرون می‌آمدند. فنرهای تخت هری غرغری کردند و تشکش چند سانتی فرورفت. جرج کنار پای هری نشسته بود.

جرج مشتاقانه گفت:

!تونستین حدس بزنین؟

هری گفت:

!سلاحی که سیریوس گفته بود؟

فرد که حالا کنار رون نشسته بود گفت:

!یواش‌تر حرف بزن. آره. همون. ما با گوش‌های دراز شوندمون چیزی در این مورد نشنیده بودیم.

هری گفت:

!حدس می‌زنین چی باشه؟

فرد گفت:

- هر چیزی میتونه باشه.

رون گفت:

- آخه چیزی نمیتونه بدتر از نفرین آوادا کداورا باشه. آخه از مرگ بدتر چیه؟

جرج گفت:

- ممکنه چیزی باشه که یه دفعه‌ای جمعیت زیادی رو بکشه.

رون با ترس گفت:

- ممکنه وسیله‌ی باشه که مخصوصاً آدم‌ها رو با درد و عذاب می‌کشه.

هری گفت:

- برای عذاب دادن نفرین شکنجه هست. اون به چیز مؤثرتری احتیاج نداره.

وقفه‌ای ایجاد شد. هری می‌دانست دیگران هم دارند به هراسی که این سلاح در دل‌ها می‌اندازد فکر می‌کنند.

جرج گفت:

- خوب، فکر می‌کنین اون سلاح الآن دست کی باشه؟

رون که قدری عصبی به نظر می‌رسید گفت:

- هر کی هست، امیدوارم طرف ما باشه.

فرد گفت:

- احتمالاً دامبلدور داره ازش محافظت می‌کنه.

رون به سرعت گفت:

- کجا؟ هاگوارتز؟

جرج گفت:

- شرط می‌بندم همون جاست. سنگ جادو رو هم همون جا قایم کرده بود.

رون گفت:

- آخه یه سلاح از یه سنگ خیلی بزرگ‌تره.

فرد گفت:

- نه لزوماً.

جرج گفت:

- اندازه ربط زیادی به قدرت نداره. به همین جینی خودمون نگاه کن.

هری گفت:

- منظورت چیه؟

- تو هیچ‌وقت با نفرینای آن دماغ خفاشش روبرو شدی؟

فرد از تخت نیم‌خیز شد و گفت:

- هیسس! گوش کنین.

همه ساکت شدند. صدای پایی از پله‌ها بالا می‌آمد.

جرج گفت:

- مامان!

و بدون هیچ جروبخت دیگری صدای شترق بلندی آمد و هری حس کرد وزن اضافی از روی تخت برداشته شد. چند ثانیه بعد، صدای غژغژ تخته‌های کف راهرو را از بیرون اتاق شنیدند. خانم ویزلی داشت با دقت گوش می‌کرد تا ببیند آن‌ها در حال صحبت کردن هستند یا نه.

هدویگ و خرچال هوهوی غمگینی سر دادند. صدای غژغژ دیگری آمد و آن‌ها صدای پا را که از پله‌ها بالا می‌رفت تا به فرد و جرج سر بزند شنیدند.

رون با تأسف گفت:

- می‌دونی، اون اصلاً به ما اعتماد نمی‌کنه.

هری مطمئن بود نمی‌تواند بخوابد. آن روز بعدازظهر، اتفاق‌هایی افتاده بود که می‌بایست چند ساعت در رختخواب بیدار بماند تا به آن‌ها فکر کند. او می‌خواست دوباره با رون صحبت کند که صدای پای خانم ویزلی را که باز پایین آمده بود شنید. وقتی صدای پای او دور شد، صداها پای واضح دیگری شنید که از پله‌ها بالا می‌آمدند. در حقیقت موجودات چندپایی بیرون اتاق خواب داشتند برای خودشان قدم می‌زدند و هاگرید، استاد درس مراقبت از موجودات جادویی می‌گفت:

- موجودات خوشگلی‌ین، نه هری؟ ما در موردشون مطالعه می‌کنیم. سلاح‌های این ترم...

هری دید موجودات به‌جای سر، تفنگ داشتند و می‌خواستند او را نشانه بگیرند. هری دولا شد. چیز بعدی‌ای که فهمید این بود که خودش را زیر ملافه‌های گرمش گلوله کرده بود و صدای بلند جرج در اتاق می‌پیچید.

- مامان می‌گه بلند شین. صبحانه توی آشپزخونه حاضره. بعدشم شما رو تو اتاق پذیرایی لازم داره. داکسیای اونجا از اون‌ی که فکر می‌کرده خیلی بیشترن. تازه‌یه لونه‌ی پافسکین (Puffskein) مرده رو هم زیر مبل پیدا کرده.

نیم ساعت بعد، هری و رون که لباس پوشیده بودند و به‌تندی صبحانه‌شان را خورده بودند، وارد اتاق پذیرایی شدند. اتاق درازی بود با سقف بلند و دیوارهای زیتونی که با پرده‌های چرک گرفته پوشیده شده بود. وقتی پا روی فرش‌ها می‌گذاشتند، ابر کوچکی از غبار به هوا بلند می‌شد. پرده‌های مخملین سبز لجنی طوری تکان می‌خوردند که انگار انبوهی از زنبورهای نامرئی زیر آن وول می‌خوردند. خانم ویزلی، هرمیون، جینی، فرد و جرج کنار پرده‌ها ایستاده بودند و دستمالی که به دهان و بینی‌شان بسته بودند به قیافه‌شان حالت عجیبی داده بود. در دست همه‌ی آن‌ها بطری‌ای پر از مایع سیاهی بود که قسمت بالای آن دهانه‌ی پاشنده‌ای داشت.

خانم ویزلی به هری و رون گفت:

- صورتتونو بیوشونین و یه اسپری بردارین.

و به دو بطری مایع سیاه که روی میز پایه دوکی شکلی بودند اشاره کرد.

- این ماده‌ی داکسی کشه. من همچین آلودگی‌ای تابه‌حال ندیده بودم. پس اون جن خونگی تو این ده سال چیکار داشته می‌کرده؟

نصف چهره‌ی هرمیون با حوله‌ی ظرف خشک‌کنی پوشیده شده بود، اما هری به‌وضوح نگاه ملامت باری را که به خانم ویزلی کرد دید.

- کریچر خیلی پیر شده. احتمالاً دیگه نمی‌تونه.

سیریوس که به‌تازگی وارد اتاق شده بود گفت:

- هرمیون، اگه ببینی این موجود وقتی‌که بخواد چه کارایی که نمی‌کنه، حتماً تعجب می‌کنی.

او کیسه‌ی خون‌آلودی را که به نظر می‌رسید پر از موش مرده باشد در دست داشت. در جواب قیافه‌ی استفهامی هری گفت:

- همین الآن داشتم به کج منقار غذا می‌دادم. من اونو طبقه‌ی بالا تو اتاق مادرم نگه می‌دارم. خوب. این می‌ز تحریر...

کیسه‌ی موش‌ها را روی صندلی دسته‌داری انداخت و خم شد تا کشوی آن را که هری تازه متوجه شده بود دارد تکان می‌خورد بررسی کند.

سیریوس که از سوراخ کلید به داخل نگاه می‌کرد گفت:

- خوب مالی. من شک ندارم این یه لولوئه؛ اما بهتره به باباقوری بگیم اونو از اونجا در بیاره. از اونجایی که من مادر خودمو می‌شناسم، می‌دونم که درآوردنش هم‌چنین کار راحتی نیست.

خانم ویزلی گفت:

- حق با توئه.

هر دو محتاطانه با صدای ملایمی صحبت می‌کردند. این به هری می‌گفت که هیچ‌یک اختلاف‌نظر شب قبلشان را فراموش نکرده‌اند.

صدای بلند دلنگ دلنگ زنگی از طبقه‌ی پایین آمد و سپس با سمفونی گوش‌خراش جیغ‌ها و ضجه‌هایی که شب قبل با آن کار تانکس - زمین زدن سایبان چتری - راه افتاده بود، همراهی شد.

سیریوس با عصبانیت گفت:

- چند بار باید بهشون بگم زنگ درو نزنن.

و شتابان از اتاق بیرون زد.

با به راه افتادن ضجه‌های گوش‌خراش خانم بلک، آن‌ها صدای رعدآسای پایین رفتن سیریوس از پله‌ها را شنیدند.

پشنگه‌های ننگ، دورگه‌های پلید، خائنان دودمان، فرزندان چرک...

خانم ویزلی گفت:

- هری، لطفاً در رو ببند.

هری تا آنجا که جرئت داشت برای بستن در راهرو این دست و آن دست کرد. می‌خواست بفهمد پایین چه خبر است. روشن بود سیریوس موفق شده است پرده‌ها را روی پرتوی مادرش بکشد، چون او دیگر ضجه نمی‌زد. شنید که سیریوس راهرو را طی کرد، زنجیر در ورودی را باز کرد و صدای بمی که متعلق به کینگزلی شکل بلت بود به گوش رسید.

- هستیا کار منو راحت کرد. اون الآن ردای مودی رو داره. من گفتم بهتره پیام یه گزارش به دامبلدور بدم ...

هری که نگاه خانم ویزلی را پشت سرش حس کرده بود، با شرمندگی در اتاق پذیرایی را بست و دوباره به مهمانی داکسی‌ها پیوست.

خانم ویزلی روی صفحه‌ی داکسی‌های کتاب راهنمای گیلدروی لاکهارت برای آفات خانگی که روی مبل باز گذاشته بود، خم شده بود.

- خوب بچه‌ها، خیلی باید مواظب باشین. داکسی‌ها گاز می‌گیرن. دندوناشونم سمّیه. من یه بطری پادزهر اینجا دارم، اما ترجیح می‌دم کار به باز کردنش نکشه.

او صاف ایستاد، طوری که درست جلوی پرده‌ها قرار بگیرد و به بقیه اشاره کرد که بیایند.

- وقتی گفتم، همه باهم سم رو می‌پاشیم. اونا پرواز می‌کنن و به سمت ما میان، اما روی اسپری‌ها نوشته که یه شلیک حسابی فلجشون می‌کنه. وقتی بی‌حرکت شدن، بگیرینشون و بندازینشون توی این سطل.

او به آرامی از مسیر شلیک آن‌ها دور شد و اسپری خودش را بالا آورد.

- خيله خب! پياشين.

هنوز چندثانیه‌ای از اسپری کردن نگذشته بود که ناگهان یک داکسی درشت بالغ از لای پرده بیرون آمد. بال‌های سوسک مانندش وزوز می‌کرد. بدن پری مانندش با موهای سیاه ضخیمی پوشیده شده بود. دندان‌های تیزش را نشان می‌داد و چهار مشت کوچکش را با خشم گره کرده بود.

هری داکسی کش را قشنگ روی صورت داکسی پاشید. موجود در هوا منجمد شد و با صدایی که به طرز تعجب‌آوری بلند بود تالایی روی زمین افتاد. هری آن را از روی فرش فرسوده‌ی زیر پایش برداشت و داخل سطل انداخت.

خانم ویزلی تندوتیز گفت:

- فرد، داری چیکار می‌کنی؟ اسپری بهش بزن و بندازش کنار.

هری به اطراف نگاه کرد. فرد یک داکسی را که تقلا می‌کرد، بین انگشتان شست و اشاره‌اش گرفته بود.

فرد با سرخوشی گفت:

- باشه.

و به صورت داکسی اسپری پاشید. داکسی غش کرد؛ اما لحظه‌ای که خانم ویزلی رویش را برگرداند، چشمکی زد و آن را در جیبش گذاشت.

جرج زیر لب به هری گفت:

- ما می‌خوایم زهر داکسی رو برای خوردنیای جیم کننده‌مون آزمایش کنیم.

هری تند و چالاک دو داکسی را که به سمت دماغش می‌آمدند اسپری کرد. به جرج نزدیک‌تر شد و زیر لب گفت:

- اینی که گفتی چیه؟

جرج همان‌طور که از پشت مراقب خانم ویزلی بود پچ‌پچ کرد:

- یه سری خوردنیا هستن که آدمو مریض می‌کنن. نه اینکه جدی جدی آدمو مریض کنن. فقط اون قدر که بتونی از سر کلاسی که خوست نمیداد جیم بشی. من و فرد این تابستون داشتیم روش کار می‌کردیم. این خوردنیا دوتیکه هستن و با رنگ علامت‌گذاری شدن. مثلاً به محض اینکه نصفه‌ی نارنجی پاستیل بالا آورنده رو بخوری، بالا میاری. بعد وقتی از کلاس زدی بیرون و داری میری طرف بیمارستان، نصفه‌ی ارغوانی شو میندازی بالا...

فرد که از خط دید خانم ویزلی خارج شده بود و داشت چند داکسی گیج و منگ را از زمین برمی‌داشت و در جیبش می‌چپاند، پچ‌پچ‌کنان ادامه داد:

- ... که برت می‌گردونه به وضع اول و بهت اجازه می‌ده از یک ساعت وقت آزادت برای کارای فوق‌برنامه‌ی موردعلاقه‌ت استفاده کنی. اگه این کارو نکرده بودی، اون یک ساعت در کسالت و بی‌حالی بی‌حاصل تلف می‌شد. ما که تو تبلیغاتمون داریم این چیزا رو می‌نویسیم؛ اما هنوز یه ذره‌ی دیگه کار لازم داره. داوطلبای ما حتی نمی‌تونن اون قدر که فرصت کنن تیکه‌ی ارغوانی رو قورت بدن، جلوی استفراغشونو بگیرن.

- داوطلبای؟

فرد گفت:

- آره. من و جرج به نوبت. جرج رؤیای بیهوشی رو خورد، منم کلوچه‌ی خون‌دماغ رو خوردم...

جرج گفت:

- مامان فکر می‌کرد ما دوئل کردیم.

هری درحالی‌که وانمود می‌کرد در حال تنظیم دهانه‌ی بطری‌اش است زمزمه کرد:

- پس مغازه‌ی شوخی هنوز جدیه.

وقتی خانم ویزلی قبل از حمله‌ی مجدد ابرویش را با روسری‌اش پاک می‌کرد، فرد صدایش را بازهم پایین‌تر آورد.

- ما نتونستیم برای فروشگاه جا پیدا کنیم. فعلاً داریم به صورت سفارش پستی کار می‌کنیم. هفته‌ی پیش تو پیام امروز آگهی دادیم.

جرج گفت:

- همش به لطف تو بود رفیق؛ اما نگران نباش. مامان هیچی نمی‌دونه. اون دیگه پیام امروز نمیخونه. چون توش در مورد تو و دامبلدور دروغ می‌نویسه.

هری پوزخندی زد. او دوقلوهای ویزلی را وادار کرده بود هزار گالیونی را که در مسابقه‌ی سه جادوگر برده بود قبول کنند تا به پیشبرد نقشه‌هایشان برای باز کردن مغازه‌ی شوخی کمک کند؛ و خوشحال بود که نقش او در حمایت از نقشه‌های آن‌ها از دید خانم ویزلی مخفی مانده است. خانم ویزلی فکر نمی‌کرد مدیریت یک مغازه‌ی شوخی سِمَت مناسبی برای دو تا از پسرانش باشد.

داکسی زدایی پرده‌ها قسمت زیادی از صبح را گرفت. از ظهر گذشته بود که خانم ویزلی روسری محافظش را کنار زد و روی یک مبل شکم داده ولو شد و چون روی کیسه‌ی موش‌ها نشسته بود، با نعره‌ای حاکی از حال به هم خوردگی از جا پرید. پرده‌ها دیگر وزوز نمی‌کردند و خیس و شق‌ورق از سم‌پاشی شدید، آویزان بودند. در پای پرده‌ها، داکسی‌های بی‌هوش در سطلی تلنبار شده بودند. در کنار آن سطلی پر از تخم‌های سیاه داکسی بود که کج‌پا داشت آن را بو می‌کرد و فرد و جرج نگاه‌های حسرت باری به آن می‌کردند.

- فکر کنم بهتره بعد از ناهار خدمت اونا برسیم.

و به کمد‌های شیشه‌داری که در دو طرف جا بخاری بودند، اشاره کرد. کمد‌ها از مجموعه‌ی عجیبی از اشیا انباشته شده بودند. مجموعه‌ای از خنجرهای زنگ‌زده، پنجه‌ها، یک پوست لوله شده‌ی مار، چند جعبه‌ی سیاه شده‌ی نقره‌ای که با زبان‌هایی که برای هری نامفهوم بود کنده‌کاری شده بودند و از همه ناخوشایندتر، بطری زینتی‌ای که درپوشی از جواهر عین‌الشمس داشت و پر از مایعی بود که هری شک نداشت خون است.

زنگ در دوباره دلنگ دلنگ صدا کرد. همه به خانم ویزلی نگاه کردند.

او محکم گفت:

- همین جا بمونین.

ضجه‌های خانم بلک دوباره از طبقه‌ی پایین بلند شده بود. خانم ویزلی کیسه‌ی موش‌ها را چنگ زد و گفت:

- من چند تا ساندویچ میارم بالا.

اتاق را ترک کرد و در را با دقت پشت سرش بست. ناگهان همه به سمت پنجره هجوم بردند تا دم در را ببینند. آن‌ها توانستند قسمتی از یک کله‌ی زرد نامرتب و تعدادی پاتیل که کجکی نگه داشته شده بودند و در حال افتادن بودند را ببینند.

هرمیون گفت:

- موندانگوس! برای چی این‌همه پاتیل آورده؟

هری گفت:

- شاید داره دنبال یه جا برای نگه داشتنشون می‌گرده. مگه اون شبی که قرار بود مواظب من باشه برای معامله کردن پاتیلای بی‌صاحب غییش نزده بود؟

فرد گفت:

- آره، راست می‌گی.

در ورودی باز شد و موندانگوس و پاتیل‌هایش از دید خارج شدند.

- خدا کورم کنه. مامان اصلاً خوشش نمیاد...

او و جرج به سمت در رفتند. کنار در ایستادند و با دقت گوش خواباندند. جیغ‌های خانم بلک متوقف شده بود.

فرد زمزمه کرد:

- موندانگوس داره با سیریوس و کینگزلی صحبت می‌کنه.

همان‌طور که تمرکز کرده بود اخم کرد.

- درست نمی‌شنوم. فکر می‌کنین به ریسکش بیارزه از گوشای دراز شونده استفاده کنیم؟

جرج گفت:

- ممکنه بیارزه. من می‌تونم یواشکی برم بالا و یه جفت بیارم...

اما دقیقاً در همان لحظه صدای فریاد بلندی از پایین آمد که گوش‌های دراز شونده را کاملاً بی‌مورد کرد. همه‌ی آن‌ها صدای خانم ویزلی را که با تمام قدرت فریاد می‌زد به‌راحتی می‌شنیدند.

- اینجا مخفیگاه اجناس دزدی نیست.

فرد که لبخند رضایتمندانه‌ای بر لب داشت، در را چند سانتی بیشتر باز کرد تا صدای مادرش بهتر به اتاق بیاید و گفت:

- خیلی خوشم میاد ببینم مامان سر یکی دیگه داد می‌زنه. برای تنوع خیلی خوبه.

- ...خیلی بی‌مسئولیتی. انگار ما دیگه هیچ دغدغه‌ی خاطر دیگه‌ای نداریم که بخوایم نگران این باشیم که حضرت آقا پاتیلای دزدیشو می‌کشه میاره اینجا.

- احمقا دارن اجازه میدن مامان حسابی عصبانی بشه. باید از اول جلوشو بگیرن وگرنه هم‌چین عصبانی می‌شه که دعواش تا چند ساعت طول می‌کشه. تازه اون خیلی دلش می‌خواست بهانه گیر بیاره که عقده‌هاشو سر موندانگوس خالی کنه. از همون شبی که می‌بایست سر پستش می‌بود ولی ول کرد و رفت، مامان از دستش عصبانیه... صدای مامان سیریوسم باز بلند شد.

صدای خانم ویزلی در میان جیغ‌ها و ضجه‌های تابلوهای راهرو گم شد.

جرج می‌خواست در را ببندد که صدا را خفه کند، اما قبل از اینکه این کار را بکند، یک جن خانگی دزدکی از لای در وارد اتاق شد.

به جز تکه پارچه‌ی چرکینی که مثل لنگ دور میانه‌ی بدنش پیچیده بود، کاملاً لخت بود. خیلی پیر به نظر می‌رسید. پوستش برایش بزرگ بود و با وجود اینکه مثل بقیه‌ی جن‌های خانگی کچل بود، مقداری موی سفید از گوش‌های بزرگ خفاش مانندش بیرون زده بود. چشمان خاکستری‌اش خون‌گرفته و پر آب بودند و دماغ گوشتالودش بیشتر به پوزه شبیه بود.

ظاهراً جن متوجه حضور هری و دیگران نشد. طوری رفتار می‌کرد که انگار آن‌ها را نمی‌بیند. با پشت قوزکرده‌اش، خود را به آرامی و تقلا کنار به آن‌سوی اتاق می‌کشید و با صدای بم و زمختی مثل یک وزغ زیر لب غرغر می‌کرد.

- مثل فاضلاب بو می‌ده. قیافشم مثل جانیاست. زنه هم همچین ارزش بهتر نیست. زنیکه‌ی پیر خائن با اون بچه‌های نترس خونه‌ی خانمم رو به هم ریختن. خانم بیچاره‌ی من. اگه می‌دونست گذاشتن این تفاله‌ها بیان تو خونه‌ش، به کریچر پیر چی می‌گفت؟ شرم آور، گندزاده‌ها، گرگینه‌ها، خائن‌ها و دزدا. کریچر پیر بدبخت چیکار می‌تونه بکنه ...

فرد در را محکم بست و خیلی بلند گفت:

- سلام کریچر.

جن خانگی همان‌طور که راه می‌رفت منجمد شد و دیگر غرغر نکرد. متظاهراً وانمود کرد تعجب کرده است. چرخ‌ی زد و تعظیمی به فرد کرد و گفت:

- کریچر ارباب جوان را ندید.

و همان‌طور که به فرش خیره مانده بود با صدای کاملاً قابل شنیدنی غرغر کرد:

- بچه‌ی لوس و شرور یک خائن.

جرج گفت:

- بله؟ این قسمت آخرشو درست نشنیدم.

جن گفت:

- کریچر چیزی نگفت.

و باز با صدای زیر لبی گفت:

- اینم برادر دوقلوشه. عجب جونورای غیرعادی‌ای هستن.

هری نمی‌دانست باید بخندد یا نه. جن راست ایستاد و نگاه بدخواهانه‌ای به همه‌ی آن‌ها کرد. ظاهراً متقاعد شده بود که آن‌ها نمی‌توانند زمزمه‌های او را بشنوند.

- اینم که یه گندزاده‌ست. مثل یه مجسمه‌ی برنجی ایستاده. اگه خانمم می‌دونست، چه جیغا که نمی‌کشید. اینم که یه پسر جدیده. کریچر اسمشو نمی‌دونه. اینجا چیکار می‌کنه؟
کریچر نمی‌دونه...

هرمیون به‌تندی گفت:

- این هریه، کریچر. هری پاتر.

چشمان کمرنگ کریچر گشاد شدند و تندتر و عصبی‌تر غرغر کرد:

- این گندزاده جوری با کریچر حرف می‌زنه انگار دوست کریچره. اگه خانم، کریچر رو با اون می‌دید، چی می‌گفت...

رون و جینی باهم با عصبانیت گفتند:

- به اون نگو گندزاده.

هرمیون زمزمه کرد:

- مهم نیست. اون عقلش سر جاش نیست. نمی‌دونه چی داره...

فرد که داشت کریچر را با نفرت برانداز می‌کرد گفت:

- خودتو گول نزن هرمیون. اون خیلی خوب می دونه چی داره می‌گه.

کریچر چشمانش به هری بود و همچنان داشت غرغر می‌کرد.

- درسته؟ این هری پاتره؟ کریچر جای زخمشو می‌بینه. باید خودش باشه. این همون پسریه که لرد سیاه رو از میدون به در کرد. کریچر تعجب می‌کنه که چه جوری...

فرد گفت:

- هیچ کدوم از ما هم نمی‌دونیم.

جرج گفت:

- خب، چی می‌خوای؟

چشمان کریچر به سمت جرج هجوم بردند. او درحالی‌که خودش را به خریّت زده بود گفت:

- کریچر نظافت می‌کند.

صدایی از پشت هری گفت:

- همون قصه‌ی همیشگی.

سیریوس برگشته بود و از میان درگاهی با خشم به جن خیره شده بود. سروصدای داخل هال کمتر شده بود. شاید خانم ویزلی و موندانگوس جروبختشان را به آشپزخانه برده بودند.

کریچر با دیدن سیریوس چنان تعظیم بلند بالایی کرد که دماغ پوزه مانندش به زمین چسبید.

سیریوس با بی‌صبری گفت:

- بلند شو صاف وایسا. داشتی چیکار می‌کردی؟

جن تکرار کرد:

- کریچر داشت نظافت می‌کرد. کریچر برای خدمت در خانه‌ی نجیب زادگان بلک زنده است.

سیریوس گفت:

- هر روز هم که داره سیاه‌تر می‌شه. اینجا پر کثافته.

کریچر گفت:

- ارباب همیشه این شوخی را دوست داشته‌اند.

سپس دوباره تعظیم کرد و به غرغر زیر لبی‌اش ادامه داد:

- ارباب یه خوکِ بدذاتِ نمک‌شناس بوده که قلب مادرشو شکسته...

سیریوس به‌تندی گفت:

- مادر من اصلاً قلب نداشت کریچر. اون فقط با کینه زنده بود.

کریچر دوباره تعظیم کرد و گفت:

- هرچی ارباب بفرمایند.

و با عصبانیت زیر لب زمزمه کرد:

- ارباب حتی لیاقت پاک کردن چکمه‌های مادرشو نداره. اوه ای خانم بیچاره‌ی من. اگه می‌دیدید من دارم به اون خدمت می‌کنم چی می‌گفتی. چقدر ازش متنفر بودی. چقدر دلتو شکست...

سیریوس به سردی پرسید:

- ازت پرسیدم داشتی چیکار می‌کردی. هر بار که وانمود می‌کنی داری نظافت می‌کنی یه چیزی رو می‌دزدی و می‌بری اتاقت که ما نتونیم دور بندازیمش.

- کریچر هیچ وقت چیزی را در خانه‌ی ارباب از سر جایش جابه‌جا نمی‌کند.

و تند تند زیر لب گفت:

- خانم هیچ وقت کریچر رو نمی‌بخشه اگه بذاره قالیچه‌ی دیواری دور انداخته بشه. هفت قرنه که اون تو این خونواده‌ست. کریچر باید نجاتش بده. کریچر اجازه نمی‌ده ارباب و خائنا و بچه نئرا اونو از بین ببرن...

سیریوس که نگاه اهانت‌آمیزی به دیوار مقابل می‌کرد گفت:

- حدس می‌زدم همون باشه. شک ندارم که مادرم پشت اونم یه افسون چسبندگی مداوم کرده؛ اما اگه بتونم، حتماً از شرش خلاص می‌شم. خوب، حالا دیگه برو کریچر.

به نظر می‌رسید کریچر نمی‌توانست از یک فرمان مستقیم سرپیچی کند؛ اما با این وجود، درحالی‌که افتان‌وخیزان خودش را به بیرون می‌کشید، نگاهی پر از عمیق‌ترین کینه‌ها به سیریوس کرد و زیر لب گفت:

- از آزکابان در اومده که به کریچر دستور بده. اوه ای خانم بیچاره‌ی من اگه الان خونه رو می‌دید چی می‌گفت. تفاله‌هایی که اینجا زندگی می‌کنن، گنجینه‌هاش که دور انداخته شدن، قسم خورد که اون دیگه پسرش نیست، ولی حالا باز برگشته. تازه می‌گن قاتلم هست...

سیریوس گفت:

- اگه بازم غرغر کنی، قاتلم می‌شم.

و با آزرده‌گی در را پشت سر جن خانگی به هم کوبید.

هرمیون ملتمسانه گفت:

- سیریوس، اون عقلش سرجاش نیست. فکر نمی‌کنم بفهمه که ما حرفاشو می‌شنویم.

سیریوس گفت:

- توی این مدت زیادی که تنها بوده از عکس مادرم دستورای احمقانه می‌گرفته و با خودش حرف می‌زده، اما اون همیشه یه جونور آب‌زیرکاه بوده...

هرمیون امیدوارانه گفت:

- اگه آزادش می‌کردین، ممکن بود...

سیریوس با قاطعیت گفت:

- ما نمی‌تونیم آزادش کنیم. اون چیزای زیادی در مورد محفل می‌دونه و تازه، شوک آزاد شدنش می‌کشدش. تو خودت بهش پیشنهاد کن از این خونه بره، ببین چه واکنشی نشون می‌ده.

سیریوس عرض اتاق را به سمت قالیچه‌ی دیواری که کریچر می‌خواست از آن محافظت کند پیمود. قالیچه سرتاسر دیوار را پوشانده بود. هری و دیگران دنبالش رفتند.

قالیچه خیلی کهنه بود. شکم داده بود و به نظر می‌رسید داکسی‌ها چند جای آن را جویده‌اند. با این وجود، نخ طلایی که قالیچه با آن گلدوزی شده بود آن قدر برق می‌زد که آن‌ها شجره‌نامه‌ی گسترده‌ای را ببینند. تا آنجا که هری می‌توانست تشخیص دهد، شجره‌نامه به قرون وسطا برمی‌گشت. کلمات بزرگی بالای قالیچه نوشته بود:

«خاندان کهن و نجیب بلک، همیشه اصیل.»

هری نگاه دقیقی به پایین قالیچه انداخت و گفت:

- تو اینجا نیستی!

سیریوس به سوراخ سوختگی گردی مثل سوختگی سیگار در قالیچه اشاره کرد و گفت:

- من اون جا بودم. مادر جان پیرم وقتی از خونه فرار کردم، منو از خونواده طرد کرد. کریچر خیلی علاقه داره این داستانو زیر لب تعریف کنه.

- تو از خونه فرار کردی؟

سیریوس گفت:

- وقتی شونزده سالم بود، دیگه جونم به لبم رسیده بود.

هری به او خیره شد و پرسید:

- کجا رفتی؟

سیریوس گفت:

- خونه‌ی بابات. پدربزرگ و مادربزرگت خوب با من کنار اومدن. اونا یه جورایی منو به عنوان پسر دوم خودشون قبول کردن. من تعطیلات مدرسه رو پیش پدرت گذروندم. وقتی که هفده سالم شد، یه جایی برای خودم گرفتم. عموم، آلفارد، مقدار مناسبی طلا برام به ارث گذاشته بود. اونم وقتی جوون بود از خانواده طرد شده بود. شاید به همین علت بود که... به هر حال، بعد از اون، من دیگه خودم مسئول خودم بودم. با این وجود، همیشه خانم و آقای پاتر برای ناهار روز یکشنبه از من استقبال می‌کردن.

- اما چرا تو...

- از اینجا زدم بیرون؟

سیریوس لبخند تلخی زد و انگشتانش را در موهای بلند شانه نخورده‌اش فرو برد.

- برای اینکه من از همشون متنفر بودم. پدر و مادرم با اون عقده‌ی اصیل زادگیشون و اعتقادشون به اینکه بلک بودن باعث می‌شه که آدم خودبه‌خود نجیب‌زاده باشه. برادر احمقم اون قدر ساده بود که این چیزا رو باور کرد. ایناهاش...

سیریوس به پایین شجره‌نامه به نام رگولوس بلک اشاره کرد. پایین‌تر از تاریخ تولدش، تاریخ وفاتی بود که به حدود پانزده سال پیش مربوط می‌شد.

- اون از من جوونتر بود و اون جووری که مرتباً بهم گوشزد می‌کردن، پسر بهتری بود.

هری گفت:

- اما اون مرده.

سیریوس گفت:

- بله. پسر احمق رفت و مرگ خوار شد.

- شوخی می‌کنی.

سیریوس با تندمزاجی گفت:

- بی‌خیال هری، یعنی تو هنوز با دیدن این خونه نفهمیدی خونواده‌ی من چه جور جادوگرایی بودن؟

- پدر و مادرت مرگ خوار بودن؟

- نه، اما اونا فکر می‌کردن حق با ولدمورته. اونا دنبال خالص کردن نسل جادوگرا و خلاص شدن از مشنگ‌زاده‌ها بودن. اونا طرفدار این بودن که همه‌ی پست‌ها باید به اصیل‌زاده‌ها داده بشه. فقط اونا نبودن، یه عده‌ی کم دیگه هم بودن که قبل از اینکه ولدمورت هدف اصلیشو نشون بده، فکر می‌کردن حق با اونه، اما وقتی دیدن اون برای رسیدن به قدرت چه کارا که نمی‌کنه، پاشون سست شد؛ اما شرط می‌بندم پدر و مادرم فکر می‌کردن رگولوس با پیوستن به لرد ولدمورت یه قهرمان کوچولو.

هری به‌تندی پرسید:

آگورورا کشتنش؟

سیریوس گفت:

- اوه نه. نه. اونی ولدمورت کشت. شایدم دستورات ولدمورت اونی به کشتن داد. شک دارم رگولوس اون قدر مهم بوده باشه که ولدمورت شخصاً بکشدش. از اون چیزایی که من بعد از مردنش فهمیدم برمیاد که خیلی قاطی بازی شده بود. بعدش، اون چیزایی که ازش می‌خواستن انجام بده مضطربش کرد و خواست خودشو بیرون بکشه؛ اما خوب، آدم که

نمی‌تونه به همین راحتی استعفانامه شو بده دست و لدمورت. یا یک عمر خدمت می‌کنی، یا می‌میری.

صدای خانم ویزلی آمد:

- ناهار.

او چوب‌دستی‌اش را سربالا گرفته بود و روی نوک آن سینی بزرگی پر از کیک و ساندویچی را نگه داشته بود. صورتش سرخ بود و هنوز عصبانی به نظر می‌رسید. دیگران که مشتاق غذا بودند به طرف او رفتند؛ اما هری پیش سیریوس که به قالیچه نزدیک‌تر شده بود ماند.

- من خودم سال‌هاست بهش نگاه نکردم. این فینیاس نیگلوسه (Phineas Nigellus) پدر پدر بزرگم. می‌بینی؟ نامحبوب‌ترین مدیری که هاگوارتز تا به حال داشته. اینم آرامینتا ملیف لوا (Arminta Meliflua)، پسرعموی مادرمه که سعی کرد وزارت رو وادار به قانونی کردن شکار مشنگا بکنه. اینم عمه الادورای (Elladora) عزیز. این اونیه بود که سنت خانوادگی سر بریدن جنای خونگی رو راه انداخت. وقتی جنای خونگی اون قدر پیر می‌شدن که نمی‌تونستن سینی چای رو نگه‌دارن، سرشون بریده می‌شد. هر وقت که تو خانواده آدمای دگرانمایش به وجود میومدن، بلافاصله طرد می‌شدن. می‌بینم که تانکس هم اینجا نیست. شاید به همین خاطره که کریچر دستوراتشو اطاعت نمی‌کنه. اون فقط در صورتی که کسی از خانواده ازش چیزی بخواد اطاعت می‌کنه.

هری با تعجب پرسید:

- تو و تانکس باهم نسبتی دارین؟

سیریوس که با دقت قالیچه را بررسی می‌کرد گفت:

- آره، مادرش آندرومدا (Andromeda) تنها دخترعموی من بود که ازش خوشم میومد. نه، آندرومدا هم اینجا نیست. نگاه کن...

او به گردی سوختگی دیگری بین دو نام اشاره کرد:

- بلاتریکس (Bellatrix) و ناریسیسا (Narcissa). خواهرای آندرومدا هنوز اینجا هستن، چون با آدمای اصیل زاده‌ی قابل قبولی ازدواج کردن؛ اما آندرومدا با تد تانکس مشنگ زاده ازدواج کرد. پس...

سیریوس با چوب دستی به قالیچه زد و با کج خلقی خندید؛ اما هری نخندید. او مشغول تماشای اسم سمت راست سوختگی مربوط به آندرومدا بود. یک خط طلایی نام ناریسیسا بلک را به لوسیوس مالفوی وصل می کرد و یک خط عمودی از اسم هایشان به نام «دراکو» وصل می شد.

- شما با مالفوی ها فامیلین!

- همه‌ی خانواده‌های اصیل زاده باهم نسبت دارن. اگه به پسر و دخترات فقط اجازه بدی با اصیل زاده‌ها ازدواج کنن، انتخابای خیلی محدودی داری. تقریباً دیگه هیچ اصیل زاده‌ای نمونه. مالی با من قوم و خویشه و آرتورم پسر پسرعموی پدرمه؛ اما فایده‌ای نداره تو این شجره دنبال اونا بگردیم. اگه فقط یه خانواده وجود داشت که از یه مشت خائن تشکیل شده باشه، قطعاً اون خانواده، ویزلی‌ها بودن.

هری حالا به اسم سمت چپ آندرومدا نگاه می کرد. بلاتریکس بلک، که با یک خط طلایی به رودولفوس لسترنج (Rodolphus Lestrage) وصل می شد.

هری بلند گفت:

- لسترنج...

این نام حافظه‌اش را به تقلا انداخته بود. او آن را جایی شنیده بود؛ اما باوجود اینکه این نام احساس پیچش عجیبی در شکمش به وجود می آورد، برای لحظه‌ای نمی توانست به خاطر بیاورد کجا آن را شنیده است.

سیریوس گفت:

- اونا الان تو آژکابان هستن.

هری با کنجکاوی به او نگاه کرد.

سیریوس با همان لحن ناراحت گفت:

- بلاتریکس و شوهرش رودولفوس با بارتی کراوچ پسر اومدن. برادر رودولفوس، راباستان (Rabastan)، هم با اونا بود.

ناگهان هری به خاطر آورد. او بلاتریکس لسترنج را در قدح اندیشه‌ی دامبلدور دیده بود. ابزار عجیبی که افکار و خاطرات می‌توانستند در آن ذخیره شوند. زن بلندقد سبزه‌رویی با پلک‌های قلمبه در محکمه ایستاده بود و هم‌چنان بر وفاداری‌اش به لرد ولدمورت پافشاری می‌کرد و می‌گفت از اینکه تلاش کرده است او را پیدا کند مغرور است و روزی به خاطر این وفاداری‌اش پاداش خواهد گرفت.

- تو هیچ‌وقت نگفته بودی اون دختر...

سیریوس با اوقات‌تلخی گفت:

- برات مهمه که اون دخترعموی من باشه؟ تا اون جایی که به من مربوطه، اونا قوم و خویشای من نیستن. مخصوصاً اون اصلاً با من نسبتی نداره. من از وقتی به سن تو بادم دیگه اونو ندیدم. البته اگه اون یه باری که وقتی داشتن می‌آوردنش آزکابان چشمم بهش افتاد رو حساب نکنیم. فکر می‌کنی من به داشتن چنین قوم و خویشایی افتخار می‌کنم؟
هری به سرعت گفت:

- متأسفم. منظوری نداشتم. من فقط تعجب کرده بودم. فقط همین.

سیریوس زیر لب گفت:

- اهمیتی نداره. لازم نیست عذرخواهی کنی.

درحالی‌که دست‌هایش تا ته در جیب‌هایش فروکرده بود، از قالیچه رو برگرداند. به آن سوی اتاق پذیرایی نگاه کرد و گفت:

- دوست نداشتم اینجا برگردم، اصلاً فکر نمی‌کردم یه بار دیگه تو این خونه گیر بیفتم.
هری کاملاً درک می‌کرد. او می‌دانست که وقتی بزرگ شود و آزاد باشد که محل زندگی‌اش را انتخاب کند، از برگشتن به شماره‌ی چهار پریوت درایو چه حالی خواهد داشت.
سیریوس گفت:

- البته اینجا برای مرکز فرماندهی ایده‌آله. پدرم وقتی اینجا زندگی می‌کرد همه‌ی امور امنیتی شناخته شده‌ی جادوگری رو برای محافظت از این خونه به کار برده بود. اینجا ترسیم ناپذیره^۲، پس مشنگا نمی‌تونن اینجا بیان و در بزنن - انگار که خوششون میاد این کارو بکنن! - حالا هم که دامبلدور اقدامات احتیاطی خودشو اضافه کرده. فکر نمی‌کنم بتونی جایی امن‌تر از اینجا پیدا کنی. دامبلدور رازدار محفله. یعنی هیچ‌کس نمی‌تونه مرکز فرماندهی رو پیدا کنه، مگر اینکه دامبلدور شخصاً بهش گفته باشه. اون یادداشتی که مودی دیشب بهت داد از دامبلدور بود...

سیریوس خنده‌ی تیزی سر داد و گفت:

- اگه پدر و مادرم می‌دونستن این خونه برای چه‌کاری قراره استفاده بشه... فکر کنم با دیدن پرتره‌ی مادرم یه حدسایی زده باشی.
او لحظه‌ای اخم کرد و سپس آهی کشید.

- اگه می‌تونستم هرازگاهی بیرون برم و یه کار مفیدی بکنم زیاد ناراحت نمی‌شدم. از دامبلدور خواستم به من اجازه بده تو جلسه‌ی محاکمات به شکل فین‌فینی همراهیت کنم. این‌جوری می‌تونم یه‌ذره بهت قوت قلب بدم. تو چی فکر می‌کنی؟

هری احساس کرد فرش پر خاکی را در شکمش تکانده‌اند. از زمان شام شب قبل دیگر به محاکمه فکر نکرده بود. ذوق دیدن افرادی که دوستشان داشت و شنیدن ماجراهایی که در حال اتفاق افتادن بود، این موضوع را از ذهنش پاک کرده بود؛ اما با شنیدن کلمات سیریوس، هراس خردکننده دوباره برگشت.

او به هرمیون و ویزلی‌ها نگاه کرد که داشتند ساندویچ‌هایشان را گاز می‌زدند. فکر کرد اگر آن‌ها بدون او به هاگوارتز برگردند چه حالی می‌شود.

سیریوس گفت:

- نگران نباش.

هری سرش را بالا آورد و دید سیریوس به او نگاه می‌کند.

من مطمئنم تبرئه‌ت می‌کنن. شک ندارم توی قانون بین‌المللی جادوگری یه چیزی هست که بهت اجازه بده برای حفظ جونت از جادو استفاده کنی.

هری آهسته گفت:

- ولی اگه اونا اخراج کنن، من می‌تونم پیام اینجا و با تو زندگی کنم؟

سیریوس غمگینانه لبخندی زد.

- بذار ببینم چی می‌شه.

هری دنبال حرفش را گرفت:

- اگه مطمئن می‌شدم مجبور نمیشم برگردم و با دورسلی‌ها زندگی کنم، احساس بهتری نسبت به محاکمه داشتم.

سیریوس با افسردگی گفت:

- اگه زندگی اینجا رو ترجیح می‌دی، پس دورسلی‌ها باید واقعاً آدمای بدی باشن.

خانم ویزلی فریاد زد:

- شما دو تا! اگه نجنبین هیچی برای خوردن نمی‌مونه.

سیریوس آه عمیق دیگری کشید و نگاه خشمگینی به قالیچه کرد. او و هری رفتند که به دیگران بپیوندند.

آن روز عصر، هری وقتی داشت کمد‌های شیشه‌دار را خالی می‌کرد تمام سعیش را به کار برد که به محاکمه فکر نکند. خوشبختانه، کارش تمرکز زیادی لازم داشت، چون خیلی از اشیای درون کمد میلی به جدا شدن از قفسه‌های خاک گرفته نداشتند. یک انفیه‌دان نقره‌ای دست سیریوس را برید و ظرف چند ثانیه دست بریده‌شده‌ی سیریوس با لایه‌ی زشت قهوه‌ای‌رنگ شکننده‌ای پوشیده شد.

سیریوس گفت:

- چیزی نیست.

و دستش را با دقت بررسی کرد. سپس به آرامی با چوب‌دستی‌اش به دستش زد که باعث شد دستش به حالت اول برگردد.

- فکر کنم توی این پودر زگیل ساز ریخته باشن.

او انفیه‌دان را در کیسه‌ای که آت‌آشغال‌ها را در آن می‌ریختند انداخت. چند لحظه بعد هری جرج را دید که دستش را با احتیاط در پارچه‌ای پیچید و انفیه‌دان را در جیبی که داکسی‌ها را در آن گذاشته بود چپاند.

آن‌ها ابزار نقره‌ای ناجوری را پیدا کردند که شبیه موجین ولی با چند شاخه بود. وقتی هری آن را برداشت، ابزار مثل عنکبوت به‌تندی از دستش بالا رفت و خواست دستش را سوراخ کند. سیریوس آن را چنگ زد و با کتابی با عنوان «نجابت طبیعت: شجره‌ی جادوگران» لهش کرد. آن‌ها یک جعبه‌ی موسیقی پیدا کردند که وقتی کوکش کردند، صدای ضعیف زنگ مانند شوم آن، باعث شد همه به طرز عجیبی احساس ضعف و خواب‌آلودگی کنند، تا اینکه جینی در جعبه را بست. یک گردن‌آویز قفل‌دار سنگین پیدا کردند که هیچ‌کدامشان نتوانست بازش کند. تعدادی مهر و موم عتیقه، و در یک جعبه‌ی خاک گرفته، یک مدال محفل مرلین درجه‌ی یک که برای خدمت به وزارت، به پدر بزرگ سیریوس اهدا شده بود پیدا کردند.

سیریوس که مدال را در کیسه‌ی آشغال‌ها می‌انداخت گفت:

- معنیش اینه که حسابی سبیلشونو چرب کرده.

چندین بار کریچر دزدکی به اتاق آمد و هر بار سعی کرد چیزهایی را زیر لنگش به بیرون قاچاق کند و هر بار که او را در حال چنین کاری می‌گرفتند، زیر لب ناسزاهای زشتی غرغر می‌کرد. وقتی یک‌بار سیریوس یک حلقه‌ی بزرگ طلایی را که نشان خانوادگی بلک روی آن بود از دست کریچر بیرون کشید، کریچر با عصبانیت به گریه افتاد و همان‌طور که هق‌هق می‌کرد سیریوس را با نام‌هایی خطاب کرد که هری اصلاً نشنیده بود.

سیریوس حلقه را در کیسه انداخت و گفت: این مال پدرم بود.

- کریچر اونقدر که به مادرم وفاداره به پدرم وفادار نیست. با این‌وجود هفته‌ی پیش دیدمش که داشت یکی از شلوارای قدیمی پدرمو می‌بوسید.

* * *

خانم ویزلی در چند روز بعدی آن‌ها را سخت مشغول نگه داشت. سه روز طول کشید تا اتاق پذیرایی گندزدایی شود. بالاخره تنها چیزهای ناخوشایندی که در اتاق پذیرایی باقی مانده بود، یکی قالیچه‌ی دیواری شجره‌نامه‌ی خاندان بلک بود که در برابر همه‌ی تلاش‌ها برای جدا کردنش از دیوار مقاومت کرده بود و یکی دیگر تلق تلق می‌ز تحریر بود که چون در این چند روز مودی به آنجا سر نزده بود، نمی‌توانستند مطمئن باشند که چه چیزی در آن است.

آن‌ها کارشان را از اتاق پذیرایی به اتاق غذاخوری منتقل کردند. در آنجا عنکبوت‌هایی به‌اندازه‌ی یک نعلبکی پیدا کردند که در جاذرفی کمین کرده بودند. رون باعجله از اتاق خارج شد که چای دم کند و تا یک ساعت و نیم بعد برنگشت. سیریوس بدون هیچ تعارفی ظرف‌های چینی‌ای را که نشان و شعار خانوادگی بلک روی آن‌ها بود داخل کیسه می‌ریخت. همین بلا سر تعدادی عکس قدیمی در قاب‌های نقره‌ای سیاه شده آمد که ساکنان عکس‌ها با خرد شدن شیشه‌ی قابشان جیغ‌های گوش‌خراشی سر دادند.

اسنیپ اسم کار آن‌ها را نظافت کردن گذاشته بود، اما به اعتقاد هری، کار آن‌ها اعلان جنگ به خانه بود. خانه هم با حمایت‌ها و پشتیبانی‌های کریچر خیلی خوب می‌جنگید. هر جا که آن‌ها جمع می‌شدند سروکله‌ی جن خانگی هم پیدا می‌شد. تلاش می‌کرد هر چیزی را که دستش برسد از کیسه‌ی آشغال‌ها بیرون بکشد. غرغره‌ایش در حین تلاش هر بار توهین‌آمیزتر می‌شد. سیریوس تا آنجا پیش رفت که او را با لباس تهدید کرد، اما کریچر با چشمان پر آب به او خیره شد و گفت:

- ارباب هر طور میل دارند عمل کنند.

سپس برگشت و با صدای بلندتری غرغر کرد:

- اما ارباب کریچر رو بیرون نمی‌کنه، چون کریچر می‌دونه اونا چیکار دارن می‌کنن. اون با این گندزاده و اون خائنای تفاله داره علیه لرد سیاه نقشه می‌کشه.

سیریوس با شنیدن این حرف‌ها لنگ کریچر را گرفت، بلندش کرد و بی‌توجه به اعتراض‌های هرمیون، او را به بیرون اتاق پرتاب کرد.

زنگ در روزی چند بار صدا می‌کرد که باعث می‌شد مادر سیریوس ضجه‌هایش را دوباره شروع کند و به هری و بقیه علامت بدهد که حرف‌های کسی که آمده است را استراق سمع کنند. اگرچه نگاه‌های گذرا و شنیده‌های تصادفی پیش از اینکه خانم ویزلی آن‌ها را سر کارشان برگرداند، اطلاعات کمی نصیبشان می‌کرد.

اسنیپ چند بار به آنجا رفت و آمد کرد و هری خوشحال بود که تا آن موقع با او رودررو نشده است. هری یک‌بار به‌طور گذرا استاد درس تغییر شکل، پروفیسور مک‌گوناگال را دید که در لباس و کت مشنگی خیلی عجیب شده بود و آن‌قدر کار داشت که فرصت ماندن نداشت. بعضی وقت‌ها مهمانان برای کمک می‌ماندند. تانکس در یک بعدازظهر فراموش‌نشده‌ی به آن‌ها پیوست. آن‌ها یک غول قاتل پیر را که در توالی طبقه‌ی بالا کمین کرده بود پیدا کردند. لوپین که در خانه با سیریوس بود، گاهی مدتی طولانی تنها می‌ماند تا برای محفل، کار اسرارآمیزی بکند. او کمک کرد یک ساعت قدیمی را که عادت کرده بود

به سمت رهگذران جرقه پرت کند تعمیر کنند. موندانگوس توانست با نجات دادن رون از دست ردهای ارغوانی‌ای که وقتی آن‌ها را از کمدشان درآورده بود، می‌خواستند خفه‌اش کنند، موقعیت خود را در چشم خانم ویزلی قدری بهتر کند.

هری باوجوداینکه هنوز بد می‌خوابید و در خواب، راهروها و درهای بسته‌ای می‌دید که باعث تیر کشیدن جای زخمش می‌شد، موفق شده بود برای اولین بار در تابستان خوش بگذراند.

تا وقتی مشغول بود، سر حال بود؛ اما وقتی کار متوقف می‌شد و پارچه‌ی محافظش را پایین می‌کشید، از خستگی روی تخت دراز می‌کشید و سایه‌های مبهم را که روی سقف حرکت می‌کردند تماشا می‌کرد، فکر جلسه‌ی محاکمه‌ی وزارت او را در بر می‌گرفت.

وقتی فکر می‌کرد اگر اخراج شود چه به سرش می‌آید، ترس مثل سوزن درونش فرو می‌رفت. تصورش چنان وحشتناک بود که جرئت پیدا نمی‌کرد آن را حتی به رون و هرمیون که مرتباً باهم پچ‌پچ می‌کردند و نگاه‌های نگرانی به سمت او می‌کردند بگوید.

بعضی وقت‌ها بی‌اراده در خیالاتش یک کارمند بدون صورت وزارت را می‌دید که چوب‌دستی‌اش را می‌شکند و به او دستور می‌دهد به خانه‌ی دورسلی‌ها برگردد؛ اما او به خانه‌ی دورسلی‌ها نمی‌رفت. او مصمم بود. او به گریمالد پالاس می‌آمد و با سیریوس زندگی می‌کرد.

چهارشنبه شب، سر شام، خانم ویزلی به آهستگی گفت:

- بهترین لباساتو برای فردا صبح اتو کردم هری. امشب هم سرتو بشور. تأثیر سر و وضع می‌تونه خیلی مهم باشه.

هری احساس کرد آجری به شکمش خورده است.

رون، هرمیون، فرد، جرج و جینی از حرف زدن دست کشیدند و به او نگاه کردند. هری سر تکان داد و سعی کرد غذایش را بخورد، اما دهانش چنان خشک شده بود که نمی‌توانست بجود.

درحالی‌که سعی می‌کرد بی‌تفاوت به نظر برسد گفت:

- چطوری قراره تا اون جا برم؟

خانم ویزلی به آرامی گفت:

- آرتور تو رو با خودش سر کار می‌بره.

و لبخندی زد تا به او قوت قلب بدهد.

آقای ویزلی گفت:

- می‌تونی تو دفتر من منتظر بمونی تا وقت محاکمه برسه.

هری به سیریوس نگاه کرد، اما قبل از اینکه بتواند سؤالش را بپرسد، آقای ویزلی جوابش را داد:

- پروفیسور دامبلدور می‌گه اینکه سیریوس همراهات بیاد فکر خوبی نیست. باید بگم منم...

سیریوس از میان دندان‌های به هم قفل‌شده‌اش حرف آقای ویزلی را کامل کرد:

-...فکر می‌کنم حق کاملاً با اونه.

خانم ویزلی لب‌هایش را به هم فشار داد.

هری به سیریوس خیره شد و گفت:

- دامبلدور کی اینو بهت گفت؟

خانم ویزلی گفت:

دیشب که خواب بودی اومده بود اینجا.

سیریوس با اعصاب خردی چنگالش را در سیب‌زمینی‌ای فروکرد. هری چشم‌هایش را به بشقابش دوخت. تصور اینکه دامبلدور شب قبل از محاکمه‌اش به خانه آمده و نخواستہ است او را ببیند باعث شد احساسی بدتر از آنچه داشت بکند.

فصل هفتم: وزارت سحر و جادو



پنج و نیم صبح روز بعد، هری آن قدر ناگهانی از خواب بیدار شد که انگار کسی در گوشش فریاد زده باشد. چند لحظه‌ای، قبل از اینکه چشم‌انداز جلسه‌ی محاکمه‌ی انضباطی تمام ذرات مغزش را پر کند بی‌حرکت ماند، سپس نتوانست این حالت را تحمل کند. از رختخواب بیرون جست و عینکش را به چشم زد. خانم ویزلی جین و تی‌شرت تازه شسته شده‌اش را پای تخت گذاشته بود. هری چهار دست‌وپا به سمت لباس‌ها رفت. تصویر خالی روی دیوار خنده‌ی خفه‌ای می‌کرد.

رون با دهان کاملاً باز به پشت ولو شده بود و در خواب عمیقی فرو رفته بود و وقتی هری از وسط اتاق رد شد، هیچ حرکتی نکرد. هری پا به راهرو گذاشت و در را به آرامی پشت سرش بست. سعی می‌کرد به اینکه اگر دیگر با رون در هاگوارتز هم‌شاگردی نباشد کی دوباره او را خواهد دید فکر نکند.

هری به آرامی از پله‌ها و از کنار ردیف کله‌های اجداد کریچر گذشت و به آشپزخانه رفت. انتظار داشت آشپزخانه خالی باشد، اما وقتی به در رسید، صدای زمزمه‌های آهسته‌ای را از آن‌سوی در شنید. در را باز کرد و آقا و خانم ویزلی، سیریوس، لوپین و تانکس را دید. آن‌ها طوری نشسته بودند که انگار منتظر او بوده‌اند. همه به جز خانم ویزلی لباس رسمی پوشیده بودند. خانم ویزلی لباس خواب ارغوانی لایه‌دار به تن داشت و به محض اینکه هری وارد شد، از جا جست.

چوب دستی‌اش را تکانی داد و گفت:

- صبحانه.

و سپس به شتاب به سمت اجاق رفت.

تانکس خمیازه‌کشان گفت:

- ص ص ص صبح به خیر هری.

موهایش بلوند و فرفری شده بود.

- خوب خوابیدی؟

هری گفت:

- آره.

تانکس با خمیازه‌ی لرزان دیگری گفت:

- من همه‌ی شبو بیدار بودم. بیا بشین.

صندلی‌ای را برای هری بیرون کشید و در همان حال تلق تولوق صندلی کناری را درآورد.

خانم ویزلی گفت:

- چی می‌خوری هری؟ فرنی؟ کلوچه کره‌ای؟ ماهی دودی؟ بیکن با تخم‌مرغ؟ نون تست؟

هری گفت:

- فقط نون تست. متشکرم.

لوپین نگاهی به هری انداخت، سپس به تانکس گفت:

- داشتی در مورد اسکریمجور (Scrimgeour) چی می‌گفتی؟

- اوه... بله... خوب، ما باید یه ذره محتاط‌تر باشیم. این چند وقته همش از من و کینگزلی سؤالی احمقانه‌ای می‌کنه.

هری با خواب‌آلودگی خوشحال بود که لازم نیست به گفتگوی آن‌ها بپیوندد. محتویات شکمش به هم می‌پیچید. خانم ویزلی دو تکه نان تست با مارمالاد جلوی او گذاشت. هری سعی کرد نان‌ها را بخورد اما این کار برایش مثل جویدن فرش بود. خانم ویزلی کنارش نشست و شروع به غرغر کردن در مورد تی‌شرتش کرد. با برچسب لباس و رفت و چین‌وچروک روی شانه‌ها را صاف کرد. هری آرزو می‌کرد کاش دست از این کار برمی‌داشت.

تانکس همان‌طور که خمیازه‌ی عمیق دیگری می‌کشید حرفش را تمام کرد:

- ... باید به دامبلدور بگم نمی‌تونم مأموریت شبانه‌ی فردا رو انجام بدم. خیلی خسته‌ام.

خانم ویزلی گفت:

- من هواتو دارم. من هم حالم خوبه و هم یه گزارش هست که باید تمومش کنم.

آقای ویزلی ردای جادوگری نپوشیده بود. او شلوار راه‌راه و کت کهنه‌ای به تن داشت. رویش را از تانکس به هری برگرداند.

- چه احساسی داری؟

هری شانه‌ای بالا انداخت.

آقای ویزلی قوت قلب داد:

- خیلی زود تموم می‌شه. تا چند ساعت دیگه کاملاً تبرئه می‌شی.

هری چیزی نگفت.

- جلسه توی طبقه‌ی منه. توی دفتر آملیا بونز (Amelia Bones). اون رئیس اداره‌ی اجرای قوانین جادویییه. همونیه که قراره ازت سؤال کنه.

تانکس گفت:

- با آملیا بونز مشکلی نداری. اون با انصافه و به حرفات گوش می‌ده.

هری سر تکان داد. هنوز چیزی برای گفتن به ذهنش نمی‌رسید.

سیریوس ناگهان گفت:

- یه وقت از کوره در نری. مؤدب باش و فقط به حقایق بچسب.

هری دوباره سر تکان داد.

لوپین به آرامی گفت:

- قانون از تو حمایت می‌کنه. حتی جادوگرایی زیر سن قانونی هم اجازه دارن در شرایط مرگ و زندگی از جادو استفاده کنن.

چیز سردی به گردن هری خورد. برای لحظه‌ای احساس کرد کسی او را افسون اوهم‌زدایی کرده است، اما متوجه شد که خانم ویزلی با یک شانه‌ی خیس به موهای او حمله‌ور شده است. او جلوی سر هری را به شدت فشار داد.

خانم ویزلی با ناامیدی گفت:

- یعنی اصلاً صاف نمی‌شه؟

هری سرش را تکان داد.

آقای ویزلی نگاهی به ساعتش انداخت. سرش را بالا آورد و به هری گفت:

- فکر می‌کنم دیگه وقتشه که بریم. البته یه ذره زوده، اما به نظر من بهتره تو وزارت باشی تا اینکه اینجا معطل باشی.

هری به طور خودکار گفت:

- باشه.

و نان تستش را انداخت و به پا ایستاد.

تانکس دوستانه به بازوی هری زد و گفت:

- نترس، مشکلی پیش نمیاد.

لوپین گفت:

- بخت یارت باشه. من مطمئنم مسئله‌ای پیش نمیاد.

سیریوس با خشونت گفت:

- اگر مسئله‌ای پیش اومد، خودم خدمت آملیا بونز می‌رسم.

هری لبخند ضعیفی زد. خانم ویزلی او را بغل کرد و گفت:

- هممون برات آرزوی موفقیت می‌کنیم.

هری گفت:

- خوب. باشه. پس بعداً می‌بینمتون.

به دنبال آقای ویزلی از پله‌ها بالا رفت و از راهرو گذشت. صدای خرخر تصویر مادر سیریوس که پشت پرده‌ها خوابیده بود شنیده می‌شد. آقای ویزلی قفل در را باز کرد و آن‌ها به صبح سرد و خاکستری پا گذاشتند.

هری گفت:

- شما که معمولاً پیاده سر کار نمی‌رید، درسته؟

آن‌ها به‌تندی از میدان گذشتند.

آقای ویزلی گفت:

- نه. من معمولاً ظاهر می‌شدم، اما واضح‌ه که تو نمی‌تونی. من فکر می‌کنم بهتره ما به روشی کاملاً غیر جادویی به اون جا برسیم. با در نظر گرفتن چیزی که قراره به خاطرش تنبیه بشی، این روش تأثیر بهتری داره.

همان‌طور که راه می‌رفتند، آقای ویزلی دست‌هایش را در جیبش نگاه داشته بود. هری می‌دانست دست‌های آقای ویزلی داخل جیبش، چوب‌دستی‌اش را محکم گرفته است. خیابان‌های درب‌وداغان، تقریباً متروکه به نظر می‌رسیدند؛ اما به ایستگاه کوچک و حقیر مترو که رسیدند، آن را پر از مسافران شهری سحرخیز یافتند. آقای ویزلی، مثل هر بار که خودش را در نزدیکی مشنگ‌هایی که به دنبال کار روزانه‌ی خود می‌رفتند می‌یافت، به زحمت ذوق و شوقش را مخفی می‌کرد.

دستگاه‌های خودکار فروش بلیت را نشان داد و زیر لب گفت:

- حیرت‌انگیزه. چقدر هوشمندانه.

هری علامت روی آن‌ها را نشان داد و گفت:

- اونا از رده خارج شدن.

آقای ویزلی که باعلاقه به سمت دستگاه‌ها لبخند می‌زد گفت:

- بله، حتی با این وجود...

آن‌ها بلیتشان را از نگهبان خواب‌آلودی خریدند. (معامله را هری انجام داد، چون آقای ویزلی با پول مشنگی خوب آشنا نبود) و پنج دقیقه بعد، سوار قطار زیرزمینی‌ای بودند که تلق‌تلق‌کنان آن‌ها را به سمت مرکز لندن می‌برد. آقای ویزلی با نگرانی پشت سر هم نقشه‌ی متروی بالای پنجره‌ها را بررسی می‌کرد.

- چهار تا ایستگاه دیگه... سه تا ایستگاه... دو بار دیگه که وایستیم... هری...

آن‌ها در ایستگاهی در قلب لندن پیاده شدند و توسط موجی از مردان و زنان لباس رسمی به تن و کیف در دست جارو شدند. بالای پله‌برقی، به دروازه‌ی کنترل بلیت رسیدند. (آقای

ویزلی از نحوه‌ی بلعیده شدن بلیت توسط دروازه لذت برد) سپس وارد خیابان وسیع و پرتراپیکی که دو طرف آن ساختمان‌های با ابهتی قرار داشت، شدند.

آقای ویزلی با حواس‌پرتی گفت:

- ما کجاییم؟

و برای یک لحظه‌ی هراسناک، هری فکر کرد که باوجود آن همه دقت آقای ویزلی به نقشه، دست‌آخر در یک ایستگاه عوضی پیاده شده‌اند؛ اما یک ثانیه بعد آقای ویزلی گفت:

- آها! از این طرف هری.

و او را در پیاده‌رو به سمتی هدایت کرد.

او گفت:

- متأسفم. من هیچ‌وقت با قطار نیومده بودم. اینجا از دیدگاه مشنگی متفاوت به نظر می‌رسد. در حقیقت، من اصلاً تابه‌حال از در ورودی ارباب‌رجوع استفاده نکرده‌ام.

هر چه جلوتر می‌رفتند، از ابهت و عظمت ساختمان‌های اطراف کاسته می‌شد. به خیابانی رسیدند که چند ساختمان اداری کهنه‌ی رنگ و رو رفته، یک میخانه و یک خرابه‌ی پر زباله در آن بود.

هری انتظار داشت وزارت سحر و جادو در محل شیک‌تر و باکلاس‌تری قرار داشته باشد.

آقای ویزلی با سرحالی گفت:

- ایناهاش!

و به یک باجه‌ی تلفن قدیمی قرمز که چند شیشه‌اش شکسته بود و مقابل یک دیوار به‌شدت خط‌خطی شده قرار داشت اشاره کرد.

- اول تو هری.

و در باجه‌ی تلفن را باز کرد.

هری به داخل پا گذاشت و حیران بود که این کارها چه معنایی دارد. آقای ویزلی خودش را مچاله کرد، به‌زور داخل باجه چپید و کنار هری ایستاد. در باجه به‌زحمت برای آن‌ها جا بود. هری به دستگاه تلفن چسبیده بود. دستگاه تلفن لق شده بود و کجکی از دیوار باجه آویزان بود. انگار که یک وحشی (کلمه‌ی اصلی Vandal بوده است که به معنی شخصی است که بیماری روانی تخریب اموال عمومی داشته باشد) سعی کرده باشد آن را از جایش بکند. آقای ویزلی دستش را از روی سر هری دراز کرد و گوشی را برداشت.

هری گفت:

- آقای ویزلی، فکر می‌کنم اینم خارج از رده باشه.

آقای ویزلی گفت:

- نه، نه، مطمئنم که درسته.

گوشی را بالای سرش نگاه داشته بود و به شماره‌گیر نگاه می‌کرد.

- بذار ببینم... شیش...

و شماره‌ی شش را گرفت.

- دو... چهار... و یه چهار دیگه... و یه دوی دیگه...

به‌محض اینکه شماره‌گیر با صدای ویژ ملایمی به‌جای اولش برگشت، صدای ملیح زنانه‌ای داخل باجه طنین انداخت. صدا از گوشی که در دست آقای ویزلی بود نمی‌آمد. کاملاً بلند و واضح بود. انگار یک زن نامرئی درست کنار آن‌ها ایستاده باشد.

«به وزارت سحر و جادو خوش‌آمدید. لطفاً نام و علت مراجعه‌ی خود را بیان کنید.»

آقای ویزلی گفت:

- ا...!

به نظر می‌رسید نمی‌داند باید در تلفن صحبت کند یا نه. او خیال خودش را با گرفتن دهانی تلفن جلوی گوشش راحت کرد و ادامه داد:

- آرتور ویزلی از دفتر استفاده‌ی نامناسب از وسایل مشنگی، هری پاتر را که برای جلسه‌ی محاکمه‌ی انضباطی فراخوانده شده است همراهی می‌کند...

صدای ملیح زنانه گفت:

- متشکرم. ارباب رجوع، لطفاً نشان مراجعه‌کننده را بردارید و آن را در قسمت جلوی ردایتان نصب کنید.

صدای تلق تولوقی شنیده شد و هری چیزی را دید که به قسمت سکه‌های برگشتی تلفن غلتید. آن را برداشت. شیئی نقره‌ای و مربع شکلی بود که رویش نوشته شده بود: «هری پاتر، مراجعه‌کننده. محاکمه‌ی انضباطی.» نشان را به سینه‌ی تی‌شرت‌ش سنجاق کرد. صدای ملیح زنانه دوباره شروع به صحبت کرد.

«مراجعه‌کننده‌ی وزارت سحر و جادو، از شما خواسته می‌شود برای جست‌وجو و ثبت چوب‌دستی‌تان به میز انتظامات مراجعه کنید. میز انتظامات در قسمت دورتر دهلیز قرار دارد.»

کفِ باجه تلفن لرزید. آن‌ها داشتند به آرامی در زمین فرومی‌رفتند. هری با نگرانی پیاده‌رو را تماشا کرد که به نظر می‌رسید دارد از شیشه‌های باجه بالا می‌آید. تاریکی در اطرافشان کامل شد. دیگر نمی‌توانست چیزی را ببیند. همان‌طور که باجه زمین را می‌شکافت و پایین می‌رفت صدای خفه‌ی خرد شدن چیزی را می‌شنید. بعد از چیزی حدود یک دقیقه، اگرچه برای هری خیلی طولانی‌تر به نظر رسید، پرتویی از یک نور طلایی پایش را روشن کرد و از بدنش بالا آمد. نور بالاتر آمد تا اینکه به‌صورتش خورد و وادارش کرد برای جلوگیری از پر آب شدن چشم‌هایش پلک بزند.

صدای ملیح زنانه گفت: «وزارت سحر و جادو روز خوبی برایتان آرزو می‌کند.»

در باجه تلفن باز شد و آقای ویزلی به بیرون پا گذاشت. هری با دهان باز به دنبالش بیرون رفت.

آن‌ها در انتهای تالاری بسیار دراز و بسیار باشکوه ایستاده بودند. سطح تالار با چوب تیره‌ی به‌شدت پولیش خورده‌ای پوشیده شده بود. سقف فیروزه‌ای پر بود از علامت‌های طلایی که مرتب تکان می‌خوردند و تغییر شکل می‌دادند. سقف مثل یک تابلوی اعلانات عظیم به نظر می‌رسید. دیوارهای هر طرف با چوب‌های تیره پوشیده شده بود و بخاری دیواری‌های طلاکاری شده‌ی زیادی روی آن نصب شده بود. هرچند ثانیه، جادوگر یا ساحره‌ای با صدای ووش ملایمی از یکی از بخاری‌های سمت چپ بیرون می‌آمد. کنار دیوار سمت راست، صف‌های کوتاهی از کسانی که منتظر بیرون رفتن بودند تشکیل شده بود.

در وسط تالار، فواره‌هایی قرار داشت. تعدادی مجسمه‌ی طلایی که از اندازه‌ی واقعی قدری بزرگ‌تر بودند، وسط یک حوض دایره‌ای ایستاده بودند. بلندقدترین آن‌ها جادوگری بود که نجیب‌زاده به نظر می‌رسید و چوب‌دستی‌اش را مستقیماً به سمت آسمان نشانه گرفته بود. اطراف او را یک ساحره‌ی زیبا، یک قنطورس (Centaurs، جانورانی از اساطیر یونان که نیمی اسب و نیمی انسان هستند و همیشه با تیر و کمانی در دست تصویر می‌شوند. این کلمه در عربی به‌صورت قنطورس درآمده است و در متون ادبی فارسی هم به همین شکل ظاهر شده است)، یک گابلین و یک جن خانگی گرفته بودند. قنطورس، گابلین و جن خانگی با ستایش به جادوگر و ساحره نگاه می‌کردند. فواره‌های درخشانی از نوک چوب‌دستی جادوگر و ساحره، تیر قنطورس، کلاه گابلین و هریک از گوش‌های جن خانگی پرتاب می‌شدند. صدای پرتابین آب به صدای شترق‌های غیب و ظاهر شدن جادوگران و همه‌ی صدها جادوگر و ساحره که اکثرشان چهره‌های عبوس اول صبح داشتند اضافه می‌شد. جادوگران به سمت مجموعه‌ای از دروازه‌های طلایی در سمت دورتر تالار می‌رفتند.

آقای ویزلی گفت:

- از این طرف.

آن‌ها به جمعیت پیوستند و قدم‌زنان بین کارمندان وزارت به راه افتادند. بعضی از کارمندان کپه‌ای کاغذ پوستی در حال فرو ریختن در بغل داشتند، بعضی دیگر کیف در دست داشتند و دیگران هم در حال راه رفتن پیام امروز می‌خواندند. وقتی از کنار فواره‌ها می‌گذشتند، هری سیکل‌های نقره‌ای و نات‌های برنزی‌ای را دید که در ته حوض می‌درخشیدند. یک تابلوی کثیف کنار استخر می‌گفت:

تمام وجوهی که به پای فواره‌ی اخوتِ جادویی ریخته می‌شود، به بیمارستان امراض و سوانح جادویی سنت مانگو (St. Mungo) اهدا خواهد شد.

هری بی‌اراده و از روی ناامیدی فکر کرد:

- اگر از هاگوارتز اخراج نشوم، ده گالیون پای فواره می‌ریزم.

آقای ویزلی که داشت از جویبار کارمندان وزارت که به سمت دروازه‌های طلایی می‌رفتند خارج می‌شد گفت:

- این طرف هری.

زیر تابلویی که رویش نوشته شده بود: «انتظامات»، جادوگری با صورتی که به طرز بدی تراشیده شده بود پشت میزی نشسته بود. جادوگر که لباس‌های فیروزه‌ای‌رنگی به تن داشت سرش را از روی پیام امروزش بلند کرد و به آن‌ها که نزدیک می‌شدند چشم دوخت.

آقای ویزلی گفت:

- من به مراجعه‌کننده رو همراهی می‌کنم.

و با صورتش به سمت هری اشاره کرد.

جادوگر با لحن کسلی گفت:

بیا اینجا.

هری به او نزدیک‌تر شد. جادوگر میله‌ی طلایی بلندی را که مثل آنتن ماشین باریک و انعطاف‌پذیر بود به سمت او گرفت و آن را در اطراف هری تکان داد.

جادوگر انتظامات وسیله‌ی طلایی‌اش را پایین آورد و غرغرکنان به هری گفت:

- چوب‌دستی.

هری چوب‌دستی‌اش را به او داد. جادوگر آن را در یک وسیله‌ی عجیب برنزی انداخت. دستگاه به مجموعه‌ای از ترازوهایی که فقط یک کفه داشتند شباهت داشت. دستگاه شروع به لرزیدن کرد. یک نوار باریک کاغذ پوستی به سرعت از شکافی در پایین دستگاه بیرون آمد. جادوگر کاغذ را برید و نوشته‌ی روی آن را خواند:

- بیست و هفت و نیم سانتی‌متر، هسته‌ی پر ققنوس، چهار سال کار کرده. درسته؟

هری با نگرانی گفت:

- بله.

جادوگر که تکه کاغذ را به سنجاق کوچک برنزی‌ای می‌چسباند گفت:

- من اینو نگه می‌دارم.

و چوب‌دستی را به سمت هری هل داد.

- متشکرم.

جادوگر به آرامی گفت:

- یه لحظه صبر کن...

چشمان جادوگر از نشان نقره‌ای مراجعه‌کننده روی سینه‌ی هری به سمت پیشانی‌اش دوید.

آقای ویزلی با استحکام گفت:

- متشکرم اریک.

شانه‌ی هری را چسبید و او را از میز دور کرد و به جویبار جادوگران و ساحره‌هایی که به سمت دروازه‌های طلایی می‌رفتند پیوست.

تحت فشار جمعیت، هری پشت سر آقای ویزلی از دروازه‌های طلایی گذشت و به تالار کوچک‌تری وارد شد که در آن دست‌کم بیست آسانسور پشت نرده‌های طلای ریخته‌گری شده وجود داشت. هری و آقای ویزلی به جمعیت دور یکی از آسانسورها پیوستند. نزدیک آن‌ها جادوگر ریشوی درشت‌هیکلی ایستاده بود که یک جعبه‌ی مقوایی بزرگ در دست گرفته بود. از داخل جعبه صدای پنچول کشیدن می‌آمد.

جادوگر ریشو به آقای ویزلی سر تکان داد و گفت:

- حالت خوبه آرتور؟

آقای ویزلی به جعبه نگاه کرد و گفت:

- اون تو چی داری باب؟

جادوگر با لحنی جدی گفت:

- نمی‌دونیم آرتور. اولش فکر می‌کردیم یه مرغ معمولیه، تا اینکه شروع کرد به نفس آتشین کشیدن. به نظر من که یه تخطی جدی از ممنوعیت پرورش جانوران آزمایشیه.

با صداهای تلق تولوق و جیرینگ جیرینگ زیادی، یک آسانسور جلوی آن‌ها پایین آمد. نرده‌ی طلایی به عقب لغزید و آقای ویزلی و هری همراه با بقیه‌ی جمعیت وارد آسانسور شدند. هری با فشار به دیوار عقبی آسانسور چسبید. چند جادوگر و ساحره با کنجکاوی او را نگاه می‌کردند. او به پاهایش نگاه کرد تا از نگاه‌های آن‌ها پرهیز کند و در همان حال مشغول بازی با لبه‌ی لباسش شد. با صدای بلندی نرده‌ها بسته شدند. آسانسور با صدای جیرینگ جیرینگ زنجیرها به آرامی به سمت بالا حرکت کرد. همان صدای ملیح زنانه که هری در باجه‌ی تلفن شنیده بود گفت:

«طبقه‌ی هفتم. اداره‌ی ورزش‌ها و بازی‌های جادویی، شامل دفاتر مرکزی تیم‌های کوئیدیچ ایرلند و بریتانیا، دفتر باشگاه گابستونز و دفتر امتیازهای انحصاری لودیکروس.»

درهای آسانسور باز شدند. چشم‌ه‌ری به راهرویی نامرتب افتاد که پوست‌های تیم‌های مختلف کوئیدیچ کج‌وکوله به دیوارهای آن آویزان بودند. یکی از جادوگران داخل آسانسور که یک بغل دسته‌جارو به همراه داشت، با بدبختی از آسانسور خارج شد و در راهرو ناپدید شد. درها بسته شدند. آسانسور لرزید و به سمت بالا حرکت کرد. صدای زنانه دوباره اعلام کرد:

- طبقه‌ی ششم، اداره‌ی حمل و نقل جادویی، شامل مدیریت شبکه‌ی فلو، مدیریت نظارت بر دسته‌جارو، دفتر پورتنکی و مرکز آزمون ظاهر و غیب شدن.»

درهای آسانسور باز شدند و چهار یا پنج جادوگر و ساحره پیاده شدند. هم‌زمان چند هواپیمای کاغذی به داخل آسانسور هجوم آوردند. هری به هواپیماها که بالای سرش در هوا معلق بودند نگاه کرد. آن‌ها به رنگ بنفش روشن بودند و هری مهر وزارت سحر و جادو را در لبه‌های بال‌هایشان می‌دید.

آقای ویزلی پچ‌پچ‌کنان گفت:

- چیزی نیست، نامه‌های درون‌سازمانین. ما قبلاً برای نامه‌های درون‌سازمانی از جغد استفاده می‌کردیم، اما شلوغی جغدا باور نکردنی بود... فضله‌شون همه‌ی میزا رو پوشونده بود.

وقتی دوباره تلق‌تلق‌کنان به سمت بالا می‌رفتند، نامه‌ها در اطراف لامپی که از سقف آسانسور آویزان بود پر و بال می‌زدند.

«طبقه‌ی پنجم، اداره‌ی همکاری‌های بین‌المللی جادویی، شامل واحد استانداردهای تجارت جهانی جادویی، دفتر حقوق جهانی جادویی و کرسی‌های بریتانیایی کنفدراسیون جهانی جادوگران.

وقتی درها باز شدند، دو تا از نامه‌ها و چند جادوگر دیگر از آسانسور خارج شدند؛ اما چندین نامه‌ی دیگر به داخل آمدند. نور لامپ از پشت نامه‌ها که بال‌بال می‌زدند سوسو می‌زد.

- طبقه‌ی چهارم، اداره‌ی مقررات و نظارت بر جانوران جادویی، شامل شاخه‌ی جانور، انسان و روح، دفتر ارتباط با گابلین‌ها و اتاق خدمات مشاوره‌ای آفات.

جادوگری که مرغ آتشین نفس را حمل می‌کرد گفت:

- ببخشین.

و آسانسور را ترک کرد. پشت سرش گله‌ی کوچکی از نامه‌ها به پرواز درآمدند. درها تلقی کردند و دوباره بسته شدند.

- طبقه‌ی سوم، اداره‌ی حوادث و آشوب‌های جادویی، شامل جوخه‌ی بازگردانی حوادث اتفاقی، دفتر مرکزی فراموشی و کمیته‌ی ارائه‌ی دلایل مشنگ پسند.

همه‌ی جادوگرها به‌جز هری، آقای ویزلی و ساحره‌ای که داشت طومار خیلی درازی را می‌خواند از آسانسور پیاده شدند. ته طومار روی کف آسانسور ولو بود. بقیه‌ی نامه‌ها در اطراف لامپ جولان می‌دادند.

آسانسور دوباره به سمت بالا به راه افتاد. درها دوباره باز شدند و صدا اعلام کرد:

- طبقه‌ی دوم، اداره‌ی اجرای قوانین جادویی، شامل دفتر استفاده‌ی نامناسب از جادو، مرکز فرماندهی آئورورها و خدمات مدیریتی ویزنگاموت (Wizengamot).

آقای ویزلی گفت:

- اینجا باید بریم هری.

آنها به دنبال ساحره از آسانسور خارج شدند و وارد راهروی پر دری شدند.

- دفتر من اون طرف راهرویه.

وقتی از کنار پنجره‌ای رد شدند که نور خورشید از آن به داخل می‌آمد هری گفت:

- آقای ویزلی، مگه ما دیگه زیر زمین نیستیم؟

آقای ویزلی گفت:

- چرا هستیم. اینا پنجره‌های سحرآمیز هستن. تأسیسات جادویی تصمیم می‌گیره ما چه جور هوایی داشته باشیم. دفعه‌ی پیش که داشتن برای بالا بردن دستمزد سر و کله می‌زدن، ما دو ماه طوفان داشتیم. خوب همین‌جاست دیگه هری.

آن‌ها از نبشی پیچیدند، از میان دو در سنگین چوب بلوط گذشتند و وارد محوطه‌ی شلوغ‌پلوغی که با پارتیشن تقسیم‌بندی شده بود شدند. همه‌ی گفتگو و خنده فضا را پر کرده بود. نامه‌ها مثل موشک‌های مینیاتوری از روی پارتیشن‌ها پرواز می‌کردند و به داخل و خارج می‌رفتند. یک علامت که کجکی نصب شده بود می‌گفت: «مرکز فرماندهی آئورورها.»

همان‌طور که می‌گذشتند، هری از میان درها دزدکی نگاهی به داخل انداخت. آئورورها دیوارهای پارتیشنشان را با هر چیزی، از عکس جادوگران تحت تعقیب گرفته تا عکس‌های خانوادگی‌شان و پوسترهای تیم کوئیدیچ موردعلاقه‌شان و مقاله‌هایی از پیام امروز پوشانده بودند. مردی با ردای قرمز روشن و موهای دم‌اسبی بلندتر از بیل، پشت میز نشسته بود و پاهایش را روی میز ولو کرده بود و داشت متنی را به قلم پرش دیکته می‌کرد. کمی آن‌طرف‌تر ساحره‌ای با وصله‌ای روی یک چشمش داشت از روی دیوار پارتیشنش با کینگزلی شکل بت حرف می‌زد.

وقتی نزدیک‌تر شدند، کینگزلی با بی‌توجهی گفت:

- صبح به خیر ویزلی. می‌خواستم یه چیزی رو بهت بگم، یه ثانیه وقت داری؟

آقای ویزلی گفت:

- اگه واقعاً یک ثانیه باشه آره. من جداً عجله دارم.

طوری صحبت می‌کردند که انگار به‌سختی هم را می‌شناسند و وقتی هری دهانش را باز کرد که به کینگزلی سلام کند، آقای ویزلی پایش را روی پای هری گذاشت. آن‌ها پشت سر کینگزلی از ردیفی از پارتیشن‌ها گذشتند و وارد آخرین اتاقک شدند.

شوک خفیفی به هری دست داد. چهره‌های سیریوس از هر طرف به او چشمک می‌زدند. بریده‌های روزنامه‌ها و عکس‌های کهنه، حتی عکسی که سیریوس در آن ساقدوش عروسی پاترها بود، دیوارها را پوشانده بود. تنها قسمت بدون سیریوس اتاق نقشه‌ی جهان نمایی بود که در آن سوزن ته‌گردهای قرمزی مثل جواهر می‌درخشیدند.

کینگزلی با تندخویی به آقای ویزلی گفت:

- بیا.

و دسته‌ای کاغذ پوستی را در دست او گذاشت.

- من هرچقدر که ممکنه اطلاعات در مورد وسایط نقلیه‌ی مشنگی پرنده که در دوازده ماه گذشته دیده شدن می‌خوام. اطلاعات واصله می‌گن که احتمالاً بلک هنوز داره از موتورسیکلت قدیمی‌اش استفاده می‌کنه.

کینگزلی چشمک درست و حسابی‌ای به هری زد و زمزمه کرد:

- مجله رو بده به اون. ممکنه ازش خوشش بیاد.

سپس با صدای معمولی گفت:

- زیاد طولش نده ویزلی. تأخیر در گزارش سلاح‌های نرم، یک ماه تحقیقاتمونو عقب انداخت.

آقای ویزلی با بی‌تفاوتی گفت:

- اگه گزارش رو خونده باشی، باید فهمیده باشی که سلاح گرم درسته، نه سلاح نرم؛ و متأسفانه باید برای اطلاعات موتورسیکلت‌ها صبر کنی. فعلاً سرمون خیلی شلوغه.

سپس صدایش را پایین آورد و گفت:

- اگه قبل از هفت کارت تموم شد، مالی امشب داره کوفته قلقلی درست می‌کنه.

سپس برای رفتن به هری اشاره‌ای کرد. آن‌ها از اتاقک کینگزلی خارج شدند. از درهای بلوط دیگری گذشتند و وارد راهروی دیگری شدند. به چپ پیچیدند، از راهروی دیگری گذشتند. به راست پیچیدند و وارد راهروی تاریکی شدند که به طرز متمایزی از جاهای دیگر کهنه‌تر بود. نهایتاً به بن‌بستی رسیدند.

دری در سمت چپ نیمه‌باز بود و از میان آن گنج‌های جارویی دیده می‌شد. روی در سمت راست، پلاک برنزی سیاه شده‌ای بود که می‌گفت:

- استفاده‌ی نامناسب از وسایل مشنگی.

اتاق کهنه‌ی آقای ویزلی کمی از گنج‌های جاروها بزرگ‌تر بود. دو میز داخل آن چپانده شده بود و باوجود کشوهای در حال لبریز شدن که به دیوار تکیه داده شده بودند به‌زحمت جا برای تکان خوردن داشت. روی کشوها کپه‌ای از پرونده‌های در حال فروریختن انباشته شده بود. تنها قسمتی از دیوار که آزاد بود، شیف‌تگی مفرط آقای ویزلی به مشنگ‌ها را نشان می‌داد. چند پوستر از ماشین‌ها که یکی از آن‌ها عکسی از یک موتور پیاده شده بود، دو نقاشی از صندوق پست، که به نظر می‌رسید آقای ویزلی آن را از کتاب‌های کودکان مشنگ‌ها بریده باشد و نموداری که نشان می‌داد چطور یک دوشاخه را بایست به پریز وصل کرد به دیوار نصب شده بود.

روی کازیه‌ی ورودی در حال سرریز شدن آقای ویزلی، بالاتر از هر چیزی یک دستگاه تستر بود که ناامیدانه سکسکه می‌زد و یک جفت دستکش چرمی که انگشتان شستش را به هم می‌پیچاند. عکسی از خانواده‌ی ویزلی کنار کازیه قرار داشت. هری متوجه شد که پرسى از آن‌ها عکس رفته است.

آقای ویزلی با لحنی پوزش خواهانه گفت:

- ما اینجا پنجره نداریم.

کتش را درآورد و آن را پشت صندلی‌اش گذاشت.

- تقاضا دادیم، اما اونا فکر می‌کنن ما پنجره لازم نداریم. بشین هری. فکر کنم پرکینز (Perkins) هنوز نیومده.

هری خودش را مچاله کرد و روی صندلی پشت میز پرکینز نشست. آقای ویزلی دسته‌ی کاغذی که کینگزلی به او داده بود را زیر و رو کرد.

با پوزخندی گفت:

- آها!

و از لابه‌لای کاغذها مجله‌ای با عنوان «سفسطه باز» را بیرون کشید.

- بله.

آن را ورق زد.

- بله. راست می‌گفت. مطمئنم سیریوس ازش خوشش میاد... اوه این دیگه چیه؟

یک نامه‌ی داخلی از در وارد شد و بال‌وپر زنان روی تستر سکسکه زن فرود آمد. آقای ویزلی آن را باز کرد؛ و با صدای بلند خواند.

سومین توالت عمومی نشخوارکننده در بتنال گرین (Bethnal Green) گزارش شده است. لطفاً مورد را فوراً بررسی کنید.

- توالت نشخوارکننده؟

آقای ویزلی اخم کرد و گفت:

- کار مشنگ آزاراست. هفته‌ی پیش دو مورد داشتیم. یکی توی ویمبلدون (Wimbledon) یکیم توی الفانت اند کاسل (Elephant and Castle). مشنگا سیفون رو می‌کشن و به‌جای

اینکه همه چیز پایین بره... خوب، خودت می‌تونی تصور کنی دیگه. موجودات بیچاره
همش به لوله بسا زنگ می‌زنن. همونایی رو میگم که لوله‌ها رو درست می‌کنن.

- لوله کشا؟

- آهان! آره، دقیقاً؛ اما خوب، اونا هم گیج میشن. کاش بتونیم اونی که داره این کارا رو
می‌کنه بگیریم.

- آئورورا دستگیرش می‌کنن؟

- اوه نه، این کار برای آئورورا خیلی پیش پا افتادست. نگهبانای معمولی اجرای قوانین
جادویی این کارو می‌کنن. ... هری، ایشون پرکینز هستن.

جادوگر پیر خمیده‌ی کمرویی با موهای سفید پف‌کرده نفس‌نفس‌زنان وارد اتاق شده بود.
بدون اینکه به هری نگاه کند گفت:

- اوه آرتور، خدا رو شکر. نمی‌دونستم چیکار کنم بهتره، صبر کنم تا تو بیای یا نه. یه جغد
فرستادم خونه‌ات، اما معلومه که بهت نرسیده. یه پیغام اضطراری ده دقیقه پیش رسید...
آقای ویزلی گفت:

- قضیه‌ی توالت نشخوارکننده رو می‌دونم.

- نه، نه، توالت نیست، در مورد محاکمه‌ی اون پسره پاتره، اونا وقت و حوزه‌ی جلسه رو
عوض کردن. جلسه ساعت ۸ و توی دادگاه قدیمی شماره‌ی ده...

- توی دادگاه ده... اما اونا که به من گفتن توی ریش مرلین...

آقای ویزلی به ساعتش نگاه کرد، نعره‌ای زد و از صندلی‌اش به بیرون جست.

- بجنب هری، ما باید پنج دقیقه پیش اونجا می‌بودیم.

پرکینز خودش را به کشوی پرونده‌ها چسباند. آقای ویزلی و به دنبال او هری دوان دوان از اتاق بیرون آمدند.

هری نفس نفس‌زنان گفت:

- چرا اونا زمان رو تغییر دادن؟ داشتند از کنار پارتیشن‌های آئورورها می‌گذشتند. مردم سرک می‌کشیدند و آن‌ها را که می‌دویدند نگاه می‌کردند. هری احساس می‌کرد تمام امحاء و احشاءش را روی میز پرکینز جا گذاشته است.

- نمی‌دونم، باز خدا رو شکر که زود اومدیم. اگه اصلاً به جلسه نمی‌رسیدیم، چه آشوبی به پا می‌شد.

آقای ویزلی لیز خورد و کنار آسانسورها متوقف شد. با بی‌قراری روی دکمه‌ی «پایین» کوبید.

- یالا!

آسانسور دلنگ دلنگ کنان ظاهر شد و آن‌ها شتابان وارد شدند. هر بار که آسانسور متوقف می‌شد، آقای ویزلی با عصبانیت فحشی می‌داد و روی شماره‌ی ۹ می‌کوبید.

با عصبانیت گفت:

- سال‌هاست که از اون اتاقی دادگاه استفاده نشده. من نمی‌فهمم چرا اونا دادگاه رو اون جا برگزار می‌کنن، مگر اینکه... اما نه...

ساحره‌ای گوشتالود که جامی را که دود می‌کرد در دست داشت، در همان لحظه وارد آسانسور شد.

آقای ویزلی برایش جا باز نکرد.

صدای ملیح زنانه گفت: «دهلیز.» و نرده‌های طلایی به کناری رفتند. چشم هری برای لحظه‌ای به مجسمه‌های طلایی فواره افتاد. ساحره‌ی گوشتالود بیرون رفت و جادوگری رنگ‌پریده با چهره‌ی بسیار غمگینی وارد شد.

وقتی آسانسور به سمت پایین شروع به حرکت کرد، جادوگر با لحن غمگینی گفت:

- صبح به خیر آرتور. زیاد این پاینا نمی‌بینیمت.

آقای ویزلی گفت:

- به کار ضروری پیش اومده بُد (Bode). آقای ویزلی روی پاشنه‌هایش از این پا به آن پا می‌شد و نگاه‌های مضطربی به هری می‌کرد.

بُد هری را بدون پلک زدن از نظر گذراند و گفت:

- اوه، بله. البته.

دیگر برای هری احساسی باقی نمانده بود که برای واکنش نشان دادن به بُد کنار بگذارد، اما نگاه خیره‌ی او کمکی به راحت‌تر شدنش نکرد.

صدای ملیح زنانه گفت: «اداره‌ی اسرار.»

آقای ویزلی به محض اینکه درهای آسانسور تلق‌تولوق‌کنان باز شدند گفت:

- بدو هری.

آن‌ها دوان‌دوان وارد راهرویی شدند که کاملاً با راهروهای بالا متفاوت بود. دیوارها برهنه بودند و پنجره یا دری به‌جز در و پنجره‌ی ساده‌ی سیاهی در ته راهرو وجود نداشت. هری انتظار داشت آن‌ها از آن درها عبور کنند، اما آقای ویزلی بازویش را چسبید و او را به سمت چپ کشید. آنجا فضای بازی بود که به یک پلکان منتهی می‌شد.

آقای ویزلی نفس‌نفس‌زنان گفت:

- این پایین، این پایینه.

و پله‌ها را به سمت پایین دوتا یکی کرد.

- آسانسور هم تا این پایین نمیاد... چرا اونا جلسه رو این پایین آوردن؟ من...

آن‌ها به انتهای پله‌ها رسیدند و از یک راهروی دیگر گذشتند. دیوارهای راهرو زمخت و سنگی بودند و مشعل‌هایی جابه‌جای آن جاسازی شده بود. آنجا شباهت زیادی به راهرویی که به دخمه‌ی اسنپ در هاگوارتز منتهی می‌شد داشت. درهایی که از کنارشان گذشتند، درهای چوبی سنگینی با قفل و زبانه‌های آهنی بودند.

- دادگاه شماره‌ی ده. خوب باید همین نزدیکیا... آها.

آقای ویزلی تلوتلویی خورد و جلوی یک در کثیف و سیاه با قفل عظیم آهنی ایستاد. به دیوار تکیه داد و به سینه‌اش چنگ زد.

نفس‌نفس‌زنان با شستش به در اشاره کرد و گفت:

- بجنب. برو تو هری.

- مگه، مگه شما نمیاین؟

- نه، نه، من اجازه ندارم. بخت‌یارت باشه.

قلب هری با شدت به سیب آدمش می‌کوبید. آب دهانش را به‌سختی فروداد. دستگیره‌ی سنگین آهنی در را چرخاند و پا به داخل دادگاه گذاشت.

فصل هشتم: محاکمه



هری نفسش را حبس کرد. نمی‌توانست جلوی حبس شدن نفسش را بگیرد. سیاه‌چال بزرگی که به آن پا گذاشته بود به طرز وحشتناکی آشنا بود. نه تنها قبلاً آنجا را دیده بود، بلکه زمانی هم در آنجا حضور داشته بود. آنجا را پیش‌ازاین در قدح اندیشه‌ی دامبلدور دیده بود. جایی بود که در آن محکومیت لسترنج‌ها به حبس ابد در آزکابان را دیده بود.

دیوارها از سنگ سیاه بودند و با نور ضعیف مشعل روشن شده بودند. در دو طرفش نیمکت‌های خالی بلندی قرار داشتند و در مقابل، روی بلندترین نیمکت‌ها، هیکل‌های سایه‌گرفته‌ی زیادی نشسته بودند.

آن‌ها با صدای آهسته‌ای باهم صحبت می‌کردند؛ اما به محض اینکه در پشت سر هری بسته شد، سکوت حاکم شد.

صدای بی‌حالت مردانه‌ای در فضای دادگاه طنین انداخت.

- دیر کرده‌اید.

هری با دل‌شوره گفت:

- متأسفم، من... من نمی‌دونستم ساعت عوض شده.

صدا گفت:

- مقصر وایزنگامت نیست. صبح امروز جغدی برایتان فرستاده شد.

هری چشمانش را پایین آورد و به صندلی وسط اتاق نگاهی انداخت. دسته‌های صندلی با توده‌ای از زنجیر پوشیده شده بود. پیش‌ازاین دیده بود که چطور آن زنجیرها وقتی کسی روی صندلی می‌نشست زنده می‌شدند و شخص را به صندلی می‌بستند. وقتی روی سطح سنگی شروع به راه رفتن کرد، صدای گام‌هایش با طنین بلندی در اتاق پیچید. بااحتیاط روی لبه‌ی صندلی نشست. زنجیرها جیرینگ جیرینگ تهدیدآمیزی کردند، اما دور دستش نیپیچیدند. درحالی‌که کمی احساس تهوع می‌کرد، به بالا و به افرادی که در جایگاه قضاوت نشسته بودند نگاه کرد.

حدود پنجاه نفر بودند. تا آنجا که می‌توانست ببیند، همه ردهای سرخ روشنی به تن داشتند. روی قسمت چپ سینه‌ی ردها با گلدوزی نقره‌ای ظریفی حرف W نقش شده بود. همه به او زل زده بودند. حالت چهره‌ی بعضی‌ها به شدت خصمانه بود و بعضی‌ها با کنجکاوی آشکاری او را برانداز می‌کردند.

در وسط ردیف جلو، کورنلیوس فاج وزیر سحر و جادو نشسته بود. او مردی تنومند بود که اغلب کلاه لبه‌دار سبز لیمویی به سر می‌گذاشت؛ اما امروز از کلاه سبز لبه‌دار و از آن لبخند محبت‌آمیز که پیش‌ازاین هر وقت با هری صحبت می‌کرد بر لب داشت خبری نبود. ساحره‌ای چانه مربعی با موهای خاکستری خیلی کوتاه سمت چپ فاج نشسته بود. او عینک تک‌چشمی زده بود و قیافه‌ی تهدیدآمیزی داشت. سمت راست فاج ساحره‌ی دیگری نشسته بود، اما او آن قدر در نیمکت عقب نشسته بود که چهره‌اش در سایه بود. فاج به حضار گفت:

- بسیار خوب، حالا که متهم - بالاخره - حضور پیدا کرده، بگذارین شروع کنیم. حاضرید؟

صدای مشتاقانه‌ای گفت:

- بله قربان.

هری این صدا را می‌شناخت. برادر رون، پرسی، در انتهای ردیف جلوی جایگاه قضا نشسته بود. هری به پرسی نگاه کرد. انتظار داشت ردی از آشنایی در چهره‌ی او ببیند، اما هیچ

علامتی نبود. چشم‌های پرسى از پشت عینک دسته شاخى‌اش به کاغذ پوستى‌اش ثابت مانده بود و قلم پرى در دست داشت.

فاج با صدای زنگ‌داری گفت:

- محاکمه‌ی انضباطی دوازدهم اوت.

پرسى شروع به یادداشت‌برداری کرد.

- در مورد تخطی از فرمان محدودیت جادوگری برای افراد زیر سن قانونی و حکم جهانی رازداری، توسط هری جیمز پاتر ساکن سوری، لیتل وینگینگ، پریوت درایو، شماره‌ی چهار. بازجویان: کورنلیوس اسوالد فاج، وزیر سحر و جادو، آملیا سوزان بونز، سرپرست اداره‌ی اجرای قوانین جادویی، دلورس جین آمبریج، معاون اول وزیر. منشی دادگاه، پرسى ایگناتیوس ویزلی.

صدای آرامی از پشت سر هری گفت:

- وکیل مدافع، البوس پرسیوال وولفریک برایان دامبلدور.

هری با شنیدن این صدا آن‌قدر ناگهانی سرش را برگرداند که عضلات گردنش به درد آمدند. دامبلدور با وقار و با گام‌های بلند به سمت آن‌ها می‌آمد. ردای بلند سرمه‌ای پوشیده بود و چهره‌اش کاملاً آرام بود. در حینی که به سمت هری می‌آمد، ریش و موی بلند نقره‌ای‌اش در نور مشعل‌ها برق می‌زد. کنار هری ایستاد و از میان عینک هلالی‌اش که در میانه‌ی دماغ کج‌وکوله‌اش ایستاده بود به فاج نگاه کرد.

اعضای وایزنگامت پچ‌پچ می‌کردند. تمام چشم‌ها به دامبلدور دوخته شده بود. بعضی‌ها آزرده به نظر می‌رسیدند و دیگران ترسیده بودند، اما دو ساحره‌ی پیر در ردیف عقب برای خوشامدگویی دستشان را برای دامبلدور تکان دادند.

با دیدن دامبلدور هیجان شدیدی در سینه‌ی هری قوت گرفت. احساس نیرو و امیدی که به آنچه آواز ققنوس به او می‌داد شبیه بود. می‌خواست چشم در چشم به دامبلدور نگاه

کند، اما دامبلدور به سمت او نگاه نمی‌کرد. او هنوز داشت به فاج که به‌وضوح گیج شده بود نگاه می‌کرد.

فاج که کاملاً منگ شده بود گفت:

- ... دامبلدور، بله، بله... ا... پس ا... پیغام ما در مورد عوض شدن محل و زمان جلسه به شما رسیده؟

دامبلدور با سرزندگی گفت:

- قاعدتاً که بایستی به دستم نمی‌رسید، اما حسن تصادفی باعث شد سه ساعت زودتر به وزارت برسم، پس خوشبختانه مشکلی پیش نیامده است.

- بله... خوب، من فکر می‌کنم یه صندلی دیگه لازم داریم. ویزلی، می‌تونی...؟

دامبلدور با خوش‌رویی گفت:

- مشکلی نیست، مشکلی نیست.

سپس چوب‌دستی‌اش را درآورد و تکان کوچکی به آن داد. مبل راحتی گل‌داری درست کنار صندلی هری ظاهر شد. دامبلدور نشست، نوک انگشتان کشیده‌اش را به هم چسباند و با قیافه‌ای حاکی از علاقه‌مندی مؤدبانه‌ای، فاج را برانداز کرد.

وایزننگامت همچنان پچ‌پچ می‌کرد و در جایش با بی‌قراری وول می‌خورد. وقتی فاج دوباره شروع به صحبت کرد، اعضا آرام گرفتند.

فاج همچنان که داشت یادداشت‌هایش را زیر و رو می‌کرد گفت:

- بله، بسیار خوب. پس، اتهام‌ها. بله.

او از توده‌ی کاغذهای مقابلش، کاغذی را بیرون کشید، نفس عمیقی کشید و خواند.

- اتهام‌های متهم از این قرار است:

اجرای آگاهانه، عالمانه و عامدانه‌ی افسون پاترونوس در منطقه‌ای مشنگ نشین و در حضور یک مشنگ، در دوم اوت، نه و بیست‌وسه دقیقه‌ی بعدازظهر، با علم بر ممنوعیت این عمل و با در نظر داشتن اخطار کتبی قبلی از وزارت سحر و جادو بابت جرم مشابه. این عمل نقض بند جیم از فرمان محدودیت جادوگری برای افراد زیر سن قانونی مصوب سال ۱۸۷۵ محسوب می‌شود. مضافاً، این عمل نقض آشکار بند سیزدهم از نظامنامه‌ی معاهده‌ی بین‌المللی جادوگران برای رازداری نیز به شمار می‌رود.

فاج خیره از فراز کاغذ پوستی‌اش گفت:

- شما هری جیمز پاتر از سوری، لیتل وینگینگ، پریوت درایو، شماره‌ی چهار هستید؟

هری گفت:

- بله.

- شما سه سال پیش یک اخطار رسمی از وزارت سحر و جادو برای انجام جادوی غیرقانونی دریافت کردید یا نه؟

- بله، اما...

فاج گفت:

- و با این وجود در شب دوم اوت افسون پاترونوس را اجرا کردید؟

هری گفت:

- بله، اما...

- با علم بر اینکه افراد زیر هفده سال مجاز به استفاده از جادو خارج از مدرسه نیستند؟

- بله، اما...

- با علم بر اینکه شما در منطقه‌ای پر از مشنگ هستید؟

- بله، اما...

- و کاملاً آگاه بودید که در آن موقع در مجاورت یک مشنگ بودید؟

هری با عصبانیت گفت:

- بله، اما من این کار رو کردم چون ما در معرض...

ساحره‌ی با عینک تک‌چشمی با صدایی رعدآسا گفت:

- شما یک پاترونوس کامل ایجاد کردید؟

هری گفت:

- بله، چون...

- یک پاترونوس جسمانی؟

هری گفت:

- یه چی؟

- پاترونوس شما شکل واضحی داشت؟ منظورم این است که آیا چیزی بیشتر از بخار یا

دود بود؟

هری که هم احساس بی‌قراری و هم احساس ناامیدی داشت گفت:

- بله، یه گوزن نر، همیشه یه گوزن نر بوده.

خانم بونز غرید:

- همیشه؟ شما قبل از این هم پاترونوس ایجاد کرده بودید؟

هری گفت:

- بله، بیشتر از یک ساله که من این کار رو می‌کنم.

- و شما پانزده سالتان است؟

- بله و...

- شما این را در مدرسه یاد گرفتید؟

- بله، پروفیسور لوپین اینو توی مدرسه بهم یاد داد، به خاطر اینکه...

خانم بونز که به او خیره شده بود گفت:

- تحسین برانگیز است. یک پاترونوس واقعی، آن هم در این سن. جداً خیلی تحسین برانگیز است.

بعضی از جادوگرها و ساحره‌های اطراف او دوباره شروع به پیچ کردن کردند. بعضی‌ها با حرکت سر به پایین تحسین می‌کردند، اما دیگران با اخم سرشان را به اطراف تکان می‌دادند.

فاج با کج خلقی گفت:

- سؤال ما اینجا این نیست که این جادو چقدر تحسین برانگیز بوده است. در حقیقت، با توجه به اینکه این پسر این جادو را در دیدرس مستقیم یک مشنگ انجام داده است، هرچه بیشتر تحسین برانگیز باشد، بدتر است!

آن‌ها که اخم کرده بودند، حالا زمزمه‌های تأییدشان بلند شده بود، اما این سر تکان دادن متملقانه‌ی پرسى بود که هری را وادار به صحبت کردن کرد.

او با صدای بلندی، قبل از اینکه کسی بتواند وسط حرفش بی‌پرد گفت:

- من این کار رو به خاطر دیوانه‌سازها انجام دادم!

او انتظار بالا رفتن پیچ‌ها را داشت، اما سکوتی که برقرار شد، سنگین‌تر از قبل بود.

خانم بونز ابروهای کلفتش را بالا برد و پس از لحظه‌ای که عینک تک‌چشمی‌اش در خطر افتادن قرار گرفت گفت:

- دیوانه‌سازها؟ منظورت چیه پسر؟

- منظورم اینه که دو تا دیوانه‌ساز توی اون کوچه بودن و به سمت من و پسر خالم حمله کردن.

فاج که پوزخند زشتی بر لب داشت، گفت:

- آها! من انتظار داشتم چیزی مثل این بشنویم.

و به اطراف وایزنگامت نگاهش را گرداند، گویی از آن‌ها دعوت کند که به این شوخی‌اش بخندند.

خانم بونز با صدایی شدیداً حیرت‌زده گفت:

- دیوانه‌سازها؟ در لیتل وینگینگ؟ من نمی‌فهمم...

فاج با همان پوزخند زشتش گفت:

- متوجه نیستی آملیا؟ بذار توضیح بدم. اون داشته این چند روزه فکر می‌کرده و به این نتیجه رسیده که دیوانه‌سازا بهانه‌ی خیلی خوبی برای توجیه کارشه. مشنگا نمی‌تونن دیوانه‌سازا رو ببینن. مگه نه پسر؟ خیلی راحت... خیلی راحت... پس فقط حرف خودته و هیچ شاهی...

همان‌طور که پچ‌پچ‌های دادگاه داشت دوباره بالا می‌گرفت هری با صدای بلندی گفت:

- من دروغ نمی‌گم. دوتا بودن و داشتن از دو طرف کوچه به سمت ما میومدن. همه‌چیز تاریک و سرد شد. پسر خاله‌ام حضورشونو احساس کرد و به سمتشون دوید...

فاج با چهره‌ی خودپسندانه‌ای گفت:

- کافیه. کافیه. متأسفم که چیزی رو که مطمئنم یک قصه‌ی خوش‌ساخته قطع می‌کنم...

دامبلدور گلویش را صاف کرد. وایزنگامت دوباره ساکت شد.

- در حقیقت ما شاهدهی برای حضور دو دیوانه‌ساز در آن کوچه داریم. منظورم غیر از دادلی دورسلی است.

چهره‌ی گوشتالود فاج آویزان شد. گویی کسی باد آن را خالی کرده باشد. برای لحظه‌ای به دامبلدور خیره شد، سپس باحالت کسی که خودش را جمع‌وجور می‌کند گفت:

- ما برای شنیدن لاطائلات بیشتر وقت نداریم. متأسفم دامبلدور، من مایل‌م هر چه زودتر به این مسئله رسیدگی شود...

دامبلدور با خوش‌رویی گفت:

- ممکنه من در اشتباه باشم، اما مطمئنم که بر اساس منشور حقوق وایزننگامت، متهم حق داره برای موردش شاهد بیاره.

سپس درحالی‌که ساحره‌ی عینک تک‌چشمی را مخاطب قرار می‌داد گفت:

- آیا این سیاست اداره‌ی اجرای قوانین جادویی نیست خانم بونز؟

خانم بونز گفت:

- همین‌طوره. دقیقاً همین‌طوره.

فاج ناگهان غرید:

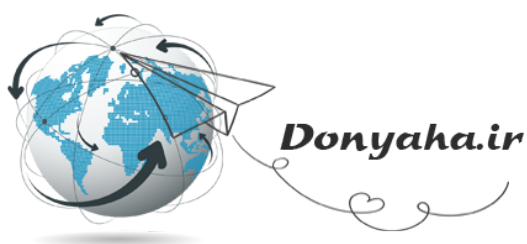
- اوه... خيله خوب خيله خوب. حالا اين شخص كجا هست؟

دامبلدور گفت:

- من اونو با خودم آوردم. بیرون اتاقه. می‌تونم...؟

فاج به پرسى وق زد:

- نه. ویزلی، تو برو.



پرسی از جا پرید، از پله‌های سنگی بالکن فاج پایین دوید و شتابان بدون اینکه نگاهی به دامبلدور و هری بیاندازد از کنارشان گذشت.

لحظه‌ای بعد، پرسى برگشت و پشت سرش خانم فیگ وارد شد. او ترسیده به نظر می‌رسید و از همیشه احمق‌تر می‌نمود. هری آرزو کرد که او دمپایی روفرشی‌هایش را نپوشیده باشد.

دامبلدور ایستاد. مبلش را به خانم فیگ داد و یکی دیگر برای خودش جادو کرد. خانم فیگ شق‌ورق و عصبی روی لبه‌ی مبلش نشست. فاج با صدای بلندی گفت:

- نام کامل؟

خانم فیگ با صدای لرزانش گفت:

- آرابلا دورین فیگ.

فاج با صدای کسل و مغرورانه‌ای گفت:

- و دقیقاً شما چه کسی هستید؟

خانم فیگ گفت:

- من ساکن لیتل وینگینگ، نزدیک خانه‌ی هری پاتر هستم.

خانم بونز ناگهان گفت:

- ما هیچ اطلاعات ثبت شده‌ای در مورد جادوگر یا ساحره‌ای به‌غیراز هری پاتر که ساکن لیتل وینگینگ باشد، نداریم. با توجه به حوادث سابق، اون محل مرتباً تحت نظر بوده.

خانم فیگ گفت:

- من به فشفشه‌ام، پس شما منو ثبت نکردین. درسته؟

فاج که او را به‌دقت از نظر می‌گذراند گفت:

- یه فشفشه. ها؟ باید بررسی کنیم. جزئیات والدینتونو به دستیارم ویزلی بگید.

و درحالی‌که به چپ و راست جایگاه قضا نگاه می‌کرد گفت:

- ضمناً آیا فشفشه‌ها می‌تونن دیوانه‌سازها رو ببینن؟

خانم فیگ متغیرانه گفت:

- البته که می‌تونیم ببینیم.

فاج ابرویش را بالا برد و دوباره به او نگاه کرد.

- بسیار خوب. قصه‌ت چیه؟

خانم فیگ فوراً شروع به حرف زدن کرد:

- من رفته بودم از مغازه‌ی سر نبش ویستریا واک غذای گربه بخرم. ساعت حدود نه شب دوم اوت بود.

آن‌قدر تند تند صحبت می‌کرد انگار که این حرف‌ها را از بر کرده باشد.

- سپس سروصدایی را از داخل کوچه‌ی بین ویستریا واک و ماگنولیا کرسنت شنیدم. وقتی به سر کوچه نزدیک شدم، دیوانه‌سازها را در حال دویدن دیدم...

خانم بونز تندوتیز گفت:

- دویدن؟ دیوانه‌سازها نمی‌دوند. آن‌ها در هوا سر می‌خورند.

خانم فیگ به‌تندی گفت:

- منظور منم همین بود.

تکه‌های صورتی روی گونه‌های پژمرده‌اش داشت ظاهر می‌شد.

- آن‌ها داشتند در کوچه به سمت دو چیز که پسر بچه به نظر می‌رسیدند روی هوا سر می‌خوردند.

خانم بونز چنان چشمانش را نازک کرد که لبه‌ی عینک تک‌چشمی در گوشت گونه‌اش ناپدید شد.

سپس گفت:

- چه شکلی بودند؟

- یکی از اونا خیلی بزرگ بود، یکی دیگه استخوانی...

خانم بونز با بی‌صبری گفت:

- نه، نه، منظورم دیوانه‌سازهاست. اونا رو توصیف کن.

خانم فیگ که سرخی گونه‌هایش به سمت گردنش می‌خزید گفت:

- بزرگ بودن. بزرگ و شنل به تن داشتن.

هری دل‌پیچه‌ای در شکمش احساس کرد. از چیزهایی که خانم فیگ داشت می‌گفت، طوری به نظرش می‌رسید که خانم فیگ حداکثر عکس یک دیوانه‌ساز را دیده است و یک عکس هیچ‌وقت نمی‌توانست حقیقت وجودی این موجودات را برساند. حالت ترسناک حرکت شناورشان، بوی گندیدگی‌شان و صدای خس‌خس مکیدن هوای اطرافشان...

در ردیف دوم، جادوگر خپله‌ای با سبیل بزرگ سیاه خم شد تا در گوش بغل دستی‌اش زمزمه کند. بغل دستی‌اش ساحره‌ای مو و زوزی بود. ساحره پوزخندی زد و به علامت تائید سر تکان داد.

خانم بونز به سردی تکرار کرد:

- بزرگ و شنل به تن.

فاج با تمسخر خُر خُر کرد.

- چیز دیگه چی؟

خانم فیگ گفت:

- بله، من اونا رو احساس کردم. همه چیز سرد شد، اون شب یه شب خیلی گرم تابستونی بود، من احساس می کردم که انگار همه ی شادی ها از دنیا ناپدید شده... و من چیزای وحشتناکی به یاد آوردم...

صدایش لرزید و فرو مرد.

چشم های خانم بونز اندکی بازتر شدند. هری رد قرمز عینک تک چشمی را زیر ابرویش دید. او پرسید:

- دیوانه سازها داشتند چه کاری می کردند؟

هری هجوم امیدی در دلش احساس کرد.

خانم فیگ با صدایی قوی تر و مطمئن تر گفت:

- اونا به طرف بچه ها رفتن.

لکه ی صورتی داشت از صورتش ناپدید می شد.

- یکی از اونا افتاده بود. یکی دیگه داشت فرار می کرد و سعی می کرد دیوانه ساز رو از خودش دور کنه. اون هری بود. اون دو بار تلاش کرد، ولی هر بار فقط بخار نقره ای به وجود اومد. در تلاش سوم، یه پاترونوس به وجود آورد که به اولین دیوانه ساز حمله کرد و با تشویق اون، به دومین دیوانه ساز هم حمله کرد و اونو از پسرخاله اش دور کرد؛ و این، آن چیزی بود که اتفاق افتاده بود.

خانم فیگ با ضعف حرف هایش را تمام کرد.

خانم بونز در سکوت خانم فیگ را نگاه کرد؛ اما فاج اصلاً به او نگاه نمی کرد. او با بی قراری خودش را با کاغذهایش سرگرم کرده بود. بالاخره چشمانش را بالا آورد و با لحن سلطه جویانه ای گفت:

- این دقیقاً همون چیزی بود که دیدی؟

خانم فیگ تکرار کرد:

- این اون چیزیه که اتفاق افتاده.

فاج گفت:

- بسیار خوب، می‌تونی بری.

خانم فیگ نگاه هراسانش را از فاج به دامبلدور برگرداند و به سمت در به راه افتاد. هری صدای به هم کوبیده شدن در را شنید.

فاج با تکبر گفت:

- شاهد چندان متقاعدکننده‌ای هم نبود.

خانم بونز با صدای غُرانش گفت:

- نمی‌دونم. اون علائم حمله‌ی دیوانه‌سازها را با دقت زیادی توصیف کرد. نمی‌تونم تصور کنم که اگر دیوانه‌سازها آنجا نبودند، به چه علت ممکن است او مایل باشد خلافتش را اظهار کند.

فاج خرخرکنان گفت:

- اما آخه چطور ممکنه دیوانه‌سازا توی یه منطقه‌ی مشنگ نشین بگردن و تصادفاً به یه جادوگر برخورد کنن؟ احتمال هم‌چین چیزی خیلی خیلی کمه. حتی بگمن هم حاضر نیست سرش شرط ببنده...

دامبلدور با خونسردی گفت:

- فکر نمی‌کنم کسی از ما اینجا اعتقاد داشته باشد که دیوانه‌سازها تصادفاً اونجا بودن.

ساحره‌ای که سمت راست فاج نشسته بود و چهره‌اش در سایه بود اندکی تکان خورد، اما دیگران کاملاً بی‌حرکت و ساکت بودند.

فاج با لحن یخی پرسید:

- و معنی این حرف چیه؟

دامبلدور گفت:

- معنیش این است که به اون‌ها دستور داده شده بود که به آنجا بروند.

فاج وق زد:

- فکر می‌کنم اگه کسی به یه جفت دیوانه‌ساز دستور داده باشه برن تو لیتل وینگینگ ول بگردن باید یه جایی ثبت شده باشه.

دامبلدور به آرامی گفت:

- اما اگر دیوانه‌سازها این روزها دستوراتشان را از جایی غیر از وزارت سحر و جادو بگیرند این‌طور نیست. من قبلاً در این مورد دیدگاهم را به شما ارائه کردم کورنلیوس.

فاج با تحکم گفت:

- بله، اما من هیچ دلیلی ندارم قبول کنم که دیدگاه‌های شما چیزی غیر از لجن و کثافته دامبلدور. دیوانه‌سازها توی آژکابان هستن و فقط هر کاری که ما بگیم می‌کنن.

دامبلدور با صدایی آهسته، اما واضح گفت:

- پس ما باید از خودمان بپرسیم که چرا یک نفر از وزارت سحر و جادو به دو دیوانه‌ساز دستور داده است که شب دوم اوت به آن کوچه بروند.

در سکوت مطلق که با این کلمات حاکم شد، ساحره‌ی سمت راست فاج به جلو خم شد و هری برای اولین بار توانست او را ببیند.

هری او را به شکل یک وزغ بزرگ رنگ‌پریده تصور کرد. او خپله بود و صورتی گوشتالود داشت.

گردنش به کوتاهی گردن عمو ورنون بود و دهن شل و گل و گشادی داشت. چشمانش بزرگ، گرد و نسبتاً باد کرده بودند. حتی روسری مخملی سیاهی که روی موهای مجعدش انداخته بود، باعث شد هری تصور کند که او می‌خواهد مگس درشتی را با زبان دراز چسبناکش بگیرد.

فاج گفت:

- دادگاه دلورس جین آمبریج، معاون اول وزیر را به رسمیت می‌شناسد.

ساحره با صدایی زیر، لرزان و دخترانه شروع به صحبت کرد. هری که انتظار شنیدن صدای قورقور داشت حیرت کرد.

او با پوزخندی که چشم‌های گردش را سردتر از قبل نشان می‌داد گفت:

- مطمئنم به خاطر حماقتم منظور شما را درست متوجه نشدم پروفیسور دامبلدور. برای لحظه‌ی کوتاهی به نظرم رسید که منظورتان این است که وزارت سحر و جادو دستور حمله به این بچه را صادر کرده است.

سپس خنده‌ی زنگ‌داری سر داد که باعث شد موهای پشت گردن هری سیخ شود. تعداد اندکی از اعضای وایزنگامت همراه با او خندیدند. نمی‌توانست از این واضح‌تر باشد که هیچ‌یک از آن‌ها از این شوخی خوشش نیامده است.

دامبلدور مؤدبانه گفت:

- اگر این درست باشد که دیوانه‌سازها دستوراتشان را فقط از وزارت سحر و جادو می‌گیرند و این درست باشد که هفته‌ی پیش دو دیوانه‌ساز به هری و پسرخاله‌اش حمله کرده‌اند، پس منطقاً به این نتیجه می‌رسیم که یک نفر از داخل وزارت سحر و جادو دستور حمله را

صادر کرده است. البته امکانش هم هست که این دیوانه‌سازهای خاص از کنترل وزارت خارج باشند...

فاج که به رنگ قرمز آجری درآمده بود ناگهان غرید:

- هیچ دیوانه‌سازی خارج از کنترل وزارت وجود نداره.

دامبلدور با خم کردن سرش تعظیم کوچکی کرد.

- پس بدون شک وزارت تحقیقات کاملی در مورد اینکه چرا دو دیوانه‌ساز آن‌قدر دور از آرکابان پیدایشان شده است و چرا بدون اجازه حمله کرده‌اند انجام خواهد داد.

فاج غرید:

- دامبلدور! این به تو مربوط نیست که وزارت سحر و جادو چه بکنه و چه نکنه!

فاج داشت به رنگ ارغوانی عمو ورنونی درمی‌آمد.

دامبلدور با ملایمت گفت:

- البته که به من مربوط نیست. من فقط داشتم اطمینانم را از اینکه این موضوع بدون تحقیق باقی نمی‌مونه بیان می‌کردم.

او به خانم بونز نگاه کرد. خانم بونز عینک تک‌چشمی‌اش را مجدداً تنظیم کرد و با اندکی اخم به او خیره شد.

فاج گفت:

- به همه یادآوری می‌کنم که رفتار این دیوانه‌سازها - اگر واقعاً ساخته‌وپرداخته‌ی ذهن این پسر نباشند - موضوع بحث این جلسه نیست! ما اینجا جمع شده‌ایم که به تخطی هری پاتر از فرمان محدودیت جادوگری برای افراد زیر سن قانونی رسیدگی کنیم!

دامبلدور گفت:

- البته، اما حضور دیوانه‌سازها در آن کوچه کاملاً به این موضوع مربوط می‌شود. در بند هفتم از فرمان قید شده است که می‌توان در شرایط استثنایی، در برابر مشنگ‌ها از جادو استفاده کرد. این شرایط استثنایی شامل شرایطی هستند که جان خود جادوگر یا ساحره یا هر جادوگر یا ساحره یا مشنگ دیگری در زمان...

فاج خُرخر کرد:

- ما خودمان با بند هفتم آشنایی کامل داریم. خیلی متشکرم.

دامبلدور با نزاکت گفت:

- البته که این‌طور است. پس ما باهم توافق داریم که استفاده‌ی هری از افسون پاترونوس کاملاً در شرایط وصف شده در بند هفتم قرار می‌گیرد؟

- اگر دیوانه‌سازی وجود داشته باشد که البته من شک دارم.

دامبلدور حرفش را قطع کرد:

- شما شهادت یک شاهد عینی را شنیدید. اگر هنوز در صحت گفتارش شک دارید، او را فرا بخوانید و دوباره بازجویی‌اش کنید. مطمئنم که اعتراضی نخواهد داشت.

فاج که با بی‌قراری با کاغذهای جلوییش ور می‌رفت عربده زد:

- من... که... نه... این... دامبلدور من می‌خوام امروز کلک این قضیه کنده بشه!

دامبلدور گفت:

- البته با علم بر اینکه در صورت بروز خطا چه سوء قضاوت ناگواری اتفاق خواهد افتاد، طبیعتاً شما در مورد اینکه چندین بار از شاهد بازجویی شود نگرانی ندارید.

فاج با بلندترین صدایش گفت:

- سوء قضاوت ناگوار به دَرک! دامبلدور تا حالا نشستی با خودت فکر کنی این بچه تابه‌حال چند تا قصه‌ی صد تابه‌غاز برای رفع و رجوع کردن سوءاستفاده‌های وقیحانه‌ش از جادو

توی مدرسه سر هم کرده؟ فکر می‌کنم افسون شناوری‌ای که سه سال پیش انجام داد رو یادت رفته باشه...

هری گفت:

- اون من نبودم، کار یه جن خونگی بود.

فاج نگاه پر نخوتی به سمت هری کرد و غرید:

- می‌بینی؟ یه جن خونگی! توی یه خونه‌ی مشنگی! تو رو خدا ببین.

دامبلدور گفت:

- جن خانگی مورد بحث در حال حاضر در استخدام مدرسه‌ی هاگوارتز است. می‌تونیم اونفورا احضار کنیم تا در این مورد شهادت لازم را ارائه دهد.

فاج فریاد زد:

- من... من وقت ندارم به حرفای جن‌های خونگی گوش بدم. در هر صورت، این تنها خطای اون نبوده... اون عمه شو باد کرده. تو رو خدا ببین!

و در همان حال مشتش را به کرسی قضا کوبید و شیشه‌ی مرکبی را واژگون کرد.

دامبلدور به آرامی گفت:

- و شما با محبت جرائم آن مورد را مطرح نکردید و گمان کنم فرمودید که حتی بهترین جادوگرها هم نمی‌توانند همیشه بر هیجاناتشان مسلط باشند.

فاج تلاش می‌کرد مرکب را از روی یادداشت‌هایش پاک کند.

- من هنوز به کارایی که اون تو مدرسه کرده نرسیدم.

دامبلدور مثل همیشه مؤدب، اما این بار با اندکی لحن شوخی در کلامش گفت:

- اما از آنجاکه وزارت هیچ اختیاری برای تنبیه دانش آموزان به خاطر خطاهایشان در مدرسه ندارد، رفتار هری در مدرسه ربطی به موضوع این جلسه ندارد.

فاج گفت:

- اِهه؟ فکر کردی! کارایی که اون تو مدرسه می‌کنه ربطی به ما نداره؟

- کورنلیوس، همان‌طور که من در شب دوم اوت به شما یادآور شدم، وزارت قدرت اخراج دانش آموزان را از هاگوارتز ندارد. همین‌طور وزارت حق ضبط کردن چوب‌دستی متهم را تا زمانی که جرائمش اثبات نشده باشند ندارد. علاوه بر آن، همان‌طور که در شب دوم اوت که با شتابی تحسین‌برانگیز قصد اجرای قانون را داشتید به شما یادآوری کردم، خود شما هم، چند قانون را اغماض کرده‌اید که مطمئنم سهوی بوده است.

فاج وحشیانه گفت:

- قوانین می‌تونن تغییر کنن.

دامبلدور که با سرش تعظیم کوچکی می‌کرد گفت:

- البته که می‌توانند تغییر کنند کورنلیوس. پس چه چیز باعث شده است در این مدت کوتاه که من وایزنگامت را ترک کرده‌ام، برای رسیدگی به یک موضوع کوچک جادوی زیر سن قانونی یک دادگاه کامل جنایی تشکیل شود؟

چند جادوگر در ردیف‌های بالا با ناراحتی در صندلی‌شان جابجا شدند. فاج به رنگ آلبالویی تیره درآمد. ساحره‌ی وزغ شکل سمت راست فاج با چهره‌ی بی‌حالتی به دامبلدور خیره شد.

دامبلدور ادامه داد:

- تا آنجایی که من اطلاع دارم، هنوز قانونی وجود نداره که بگه وظیفه‌ی این دادگاه، تنبیه هری به خاطر هر جادویی که تابه‌حال انجام داده. او برای جرم مشخصی متهم و به این

دادگاه احضار شده و او هم دفاعیه‌اش را مطرح کرده است. تمام کاری که من و او باید بکنیم اینه که منتظر رأی هیئت‌منصفه باقی بمانیم.

دامبلدور دوباره نوک انگشتانش را به هم چسباند و دیگر حرفی نزد. فاج درحالی‌که در خشم می‌سوخت به او خیره شد. هری برای به دست آوردن قوت قلب از گوشه‌ی چشمش نگاهی به دامبلدور انداخت. مطمئن نبود دامبلدور با گفتن اینکه وقت صدور رأی وایزنگامت رسیده است، اشتباه نکرده باشد. به نظر می‌رسید دامبلدور نسبت به تلاش هری برای چشم در چشم شدن با او بی‌تفاوت است. او هنوز داشت به نیمکت‌های بالا نگاه می‌کرد که در آن تمام اعضای وایزنگامت پیچ‌چکنان باهم شور می‌کردند.

هری به پاهایش نگاه کرد. قلبش که به نظر می‌رسید به اندازه‌ی غیرطبیعی‌ای ورم کرده باشد با صدای بلندی زیر دنده‌هایش تالاپ‌تالاپ می‌کرد. انتظار داشت محاکمه بیشتر از این طول بکشد. او مطمئن نبود که توانسته باشد به‌خوبی آن‌ها را متقاعد کند. اصلاً حرف زیادی نزده بود. او می‌بایست با جزئیات بیشتری در مورد دیوانه‌سازها و اینکه چطور زمین خورده بود و اینکه نزدیک بود دادلی بوسیده شود توضیح می‌داد...

دو بار سرش را بالا آورد و به فاج نگاه کرد و دهانش را باز کرد که حرفی بزند، اما قلب ورم‌کرده‌اش راه هوا را هر دو بار سد کرد و او فقط توانست نفس عمیقی بکشد و دوباره به کفش‌هایش خیره شود.

پیچ متوقف شد. هری خواست سرش را بالا بیاورد و به دادگاه نگاه کند، اما خیره شدن به بندهای کفشش را کاری بس راحت‌تر یافت.

خانم بونز با صدای غُرانش گفت:

- چه کسانی مایل هستند هری از اتهاماتش تبرئه شود؟

هری با حرکتی ناگهانی سرش را بالا آورد. دست‌هایی به هوا رفته بود. زیاد بودند. بیشتر از نصف!

هری درحالی که تند تند نفس نفس می زد، سعی کرد دست ها را بشمارد، اما قبل از اینکه شمردنش تمام شود، خانم بونز گفت:

- و آن هایی که مایل به محکومیت هستند؟

فاج دستش را بالا آورد. پنج شش نفر دیگر هم، ازجمله ساحره ی سمت راست فاج و جادوگر سبیلو و ساحره ی مو وزوزی ردیف دوم دستشان را بالا آوردند.

فاج به اطرافش نگاه کرد. قیافه اش طوری شده بود که انگار چیز بزرگی در گلویش گیر کرده بود.

دستش را به آرامی پایین آورد. دو بار نفس عمیق کشید و با صدایی حاکی از خشم فروخورده گفت:

- بسیار خوب، بسیار خوب. تمام اتهام ها رد شد.

دامبلدور با خرسندی گفت:

- بسیار عالی!

از جایش جهید و چوب دستی اش را بیرون کشید و دو مبل راحتی را ناپدید کرد.

- خوب، من دیگه باید برم. روز همگی به خیر.

و بدون اینکه حتی یک بار به هری نگاه کند، از سیاه چال خارج شد.

فصل نهم: غصه‌های خانم ویزلی



خروج ناگهانی دامبلدور هری را در حیرت فروبرد. او همچنان روی صندلی زنجیردار نشسته بود و با احساس شوک و رهایی‌اش کلنجار می‌رفت. بعضی از اعضای وایزنگامت از جایشان برخاسته بودند و باهم صحبت می‌کردند. بعضی دیگر کاغذهایشان را جمع‌وجور می‌کردند. هری ایستاد. به نظر می‌رسید هیچ‌کس، به‌جز ساحره‌ی وزغ مانند سمت راست فاج، ذره‌ای به او توجه نمی‌کند. ساحره‌ی وزغ مانند به‌جای خیره شدن به دامبلدور حالا به او خیره شده بود. هری درحالی‌که او را نادیده می‌گرفت، سعی کرد با فاج یا با خانم بونز چشم در چشم شود و سؤال کند که آیا آزاد است آنجا را ترک کند؛ اما ظاهراً فاج مصمم بود به او توجه نکند و خانم بونز با کیفش مشغول بود. هری برای امتحان چند قدم به سمت در رفت. وقتی کسی او را از پشت سر صدا نکرد، با قدم‌های تندى به راه افتاد.

چند قدم آخر را دوید. وقتی در را با قدرت باز کرد، نزدیک بود با آقای ویزلی تصادف کند. آقای ویزلی درست پشت در ایستاده بود و قیافه‌ای نگران و رنگ‌پریده داشت.

آقای ویزلی گفت:

- دامبلدور نگفت...

هری گفت:

- از اتهام‌ها...

در را پشت سرش بست و ادامه داد:

- ...تبرئه شدم.

آقای ویزلی با خوشحالی لبخندی زد و به شانه‌ی هری چنگ زد.

- هری، خیلی عالی‌ه! خوب، البته اونا نمی‌تونستن تو رو با مدرک محکوم کنن، اما بااین‌حال، من نمی‌تونم بگم نگران...

حرفش را قطع کرد، زیرا در محکمه دوباره باز شده بود. اعضای وایزنگامت داشتند به بیرون هجوم می‌آوردند.

آقای ویزلی با بهت‌زدگی گفت:

- به ریش مرلین!

هری را کنار کشید تا برای آن‌ها راه باز کند و گفت:

- یه دادگاه کامل به کارت رسیدگی کرد؟

هری با صدای آرامی گفت:

- این‌طور فکر می‌کنم.

یکی دوتا از جادوگرها درحالی‌که می‌گذشتند برای هری سر تکان دادند و عده‌ای دیگر از جمله خانم بونز به آقای ویزلی گفتند:

- صبح‌به‌خیر آرتور.

اما دیگران چشم‌هایشان را به سمت دیگر چرخاندند. کورنلیوس فاج و ساحره‌ی وزغ مانند تقریباً آخرین افرادی بودند که از محکمه خارج شدند.

فاج طوری رفتار کرد که انگار هری و آقای ویزلی قسمتی از دیوار هستند، اما ساحره همان طور که می‌گذشت، باز نگاه برانداز کننده‌ای به هری انداخت. آخرین کسی که از محکمه بیرون آمد، پرسی بود.

پرسی هم مثل فاج به‌کلی پدرش و هری را نادیده گرفت. درحالی‌که طومار بزرگی از کاغذ پوستی و مشتی قلم پر اضافی در دست داشت قدم رو از کنارشان گذشت. پشتش صاف و دماغش رو به آسمان بود. خطوط اطراف دهان آقای ویزلی قدری سفت شدند، اما او غیرازاین، واکنش دیگری نسبت به دیدن سومین پسرش بروز نداد.

به‌محض اینکه پرسی در پله‌های طبقه‌ی نهم ناپدید شد، آقای ویزلی به هری اشاره کرد که بروند و گفت:

- خوب، بیا زود برسونمت تا خبرای خوب رو به بقیه هم بگی. من سر راهم که دارم میرم به اون توالت توی بتنال گرین سر بزنم، می‌ذارمت خونه. بجنب...

هری درحالی‌که پوزخند می‌زد گفت:

- خوب، حالا با اون توالت چیکار می‌خواین بکنین؟

همه‌چیز به‌یک‌باره پنج برابر خنده‌دارتر شده بود. داشت برایش جا می‌افتاد. تبرئه شده بود و به هاگوارتز برمی‌گشت.

آقای ویزلی درحالی‌که از پله‌ها بالا می‌رفت، گفت:

- اوه این کار یه ضد جادوی ساده‌ست؛ اما مسئله، رفع‌ورجوع واقعه نیست، مسئله، اندیشه‌ی پشت این وحشیگریه هری. ممکنه مشنگ آزاری برای بعضی از جادوگرا جالب باشه، اما این تجلی یه چیز عمیق‌تر و شرورانه‌تره؛ و من به‌عنوان...

آقای ویزلی حرفش را ناتمام گذاشت. آن‌ها به راهروی طبقه‌ی نهم رسیده بودند. کورنلیوس فاج در چند قدمی‌شان ایستاده بود و داشت با صدای آهسته‌ای با مردی قدبلند صحبت می‌کرد. مرد قدبلند موهای لخت بلوند و چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی پرتکبری داشت.

مرد دوم با صدای قدم‌های آن‌ها رو برگرداند. او هم صحبتش را نیمه‌کاره رها کرد، چشم‌های بی‌روح خاکستری‌اش باریک شدند و به چهره‌ی هری خیره شدند.

لوسیوس مالفوی با لحن غیردوستانه‌ای گفت:

- به به به! پاترونوس پاتر!

هری یک‌قدم به عقب برگشت. انگار که به چیز سفتی خورده باشد. دفعه‌ی پیش، آن چشم‌های سرد خاکستری را از میان شکاف‌های یک نقاب مرگ‌خواری دیده بود و صدای سرد تمسخرآمیز آن مرد را در گورستان تاریک، وقتی لرد ولدمورت او را شکنجه می‌کرد شنیده بود. هری باور نمی‌کرد لوسیوس مالفوی جرئت کند به چهره‌ی او نگاه کند. او نمی‌توانست باوجوداینکه فقط چند هفته‌ی پیش به فاج گفته بود که مالفوی یک مرگ‌خوار است، باور کند او به وزارت سحر و جادو آمده و کورنلیوس فاج با او صحبت می‌کند.

آقای مالفوی با لحن کش‌داری گفت:

- پاتر، جناب وزیر همین‌الان داشتند در مورد قِصر در رفتنت صحبت می‌کردند. این روش فرار کردنت از سوراخ‌ای تنگ و تاریک خیلی حیرت‌انگیزه. درست مثل مار.

آقای ویزلی برای اخطار، شانه‌ی هری را محکم فشار داد.

هری گفت:

- آره. آره. خوب بلام چطور فرار کنم.

لوسیوس مالفوی چشمانش را بالا آورد و به‌صورت آقای ویزلی نگاه کرد.

- این هم آرتور ویزلی! آرتور، اینجا چیکار می‌کنی؟

آقای ویزلی با لحن تند گفت:

- اینجا محل کارمه.

آقای مالفوی ابروهایش را بالا آورد و از بالای شانه‌ی آقای ویزلی به در نگاه کرد.

- اینجا که کار نمی‌کنی. من فکر می‌کردم اون بالا، طبقه‌ی دوم هستی. کار تو به یواشکی دزدیدن اشیای مشنگی و جادو کردنشون مربوط نمی‌شه؟

آقای ویزلی غرید:

- نه.

انگشتانش در شانه‌ی هری فرورفته بودند.

هری از مالفوی پرسید:

- خود شما اینجا چیکار می‌کنین؟

مالفوی درحالی‌که قسمت جلوی ردایش را صاف می‌کرد گفت:

- من فکر نمی‌کنم موضوعات خصوصی بین من و جناب وزیر ربطی به تو داشته باشه پاتر.

هری صدای جیرینگ جیرینگ شبیه به یک جیب پر از طلا را به‌طور واضحی شنید.

- جداً که. اینکه تو پسر محبوب دامبلدور هستی نباید باعث بشه انتظار هم‌چین رفتاری از بقیه‌ی ما داشته باشی. جناب وزیر، می‌تونیم بریم بالا دفترتون؟

فاج گفت:

- البته.

و پشتش را به هری و آقای ویزلی کرد.

- از این طرف لوسیوس.

آن‌ها درحالی‌که با گام‌های بلندی راه می‌رفتند، آهسته باهم صحبت می‌کردند و تا وقتی‌که در پله‌ها ناپدید نشده بودند، آقای ویزلی شانه‌ی هری را ول نکرد.

هری با عصبانیت فوران کرد:

- اگه اون با فاج کار داره، چرا دم در دفترش منتظرش نمی‌مونه؟

آقای ویزلی که آشفته به نظر می‌رسید، گفت:

- اگه از من بپرسی، می‌گم که اون می‌خواسته بشنوه تو دادگاه چه خبره.

از روی شانه‌اش به پشت سر نگاه می‌کرد، انگار بخواهد مطمئن شود کسی به حرف آن‌ها دزدکی گوش نمی‌کند.

- می‌خواست بفهمه تو اخراج شدی یا نه. وقتی تو رو خونه گذاشتم، باید برای دامبلدور پیغام بنویسم. دامبلدور باید خبر داشته باشه که مالفوی دوباره با فاج صحبت کرده.

- اونا چه جور کار خصوصی‌ای باهم دارن؟

آقای ویزلی با عصبانیت گفت:

- فکر کنم به طلا مربوط بشه. مالفوی سال‌هاست داره با دست و دل بازی، بذل و بخشش می‌کنه... این باعث می‌شه که با افراد مناسبی ارتباط برقرار کنه و ازشون خواهشای کوچولویی بکنه... مثلاً تأخیر در تصویب یه قانون. اوه، این لوسیوس مالفوی ارتباطات زیادی داره.

آسانسور رسید. به‌جز چند نامه‌ی داخلی، آسانسور خالی بود. وقتی آقای ویزلی دکمه‌ی دهلیز را فشار داد و درها بسته شدند، نامه‌ها دور سر آقای ویزلی می‌چرخیدند.

هری به آرامی گفت:

- آقای ویزلی، اگه فاج با مرگ‌خوارهایی مثل مالفوی تنهایی ملاقات می‌کنه، از کجا می‌فهمیم که اونا اونو طلسم فرمان (Imperius Curse) نکردن؟

آقای ویزلی آهسته گفت:

- فکر نکن این موضوع به ذهن ما خطور نکرده؛ اما دامبلدور فکر می‌کنه فاج در حال حاضر داره با اختیار خودش عمل می‌کنه که البته اون‌طور که دامبلدور می‌گه، خیلی‌ام مایه‌ی آسودگی خاطر نیست. بهتره فعلاً دیگه در موردش صحبت نکنیم هری.

درها باز شدند و آن‌ها به دهلیز تقریباً متروک پا گذاشتند. اریک، جادوگر نگهبان دوباره پشت پیام امروزش مخفی شده بود. آن‌ها از کنار فواره‌ی طلایی گذشته بودند که چیزی یادش آمد. به آقای ویزلی گفت:

- صبر کنین.

کیف پولش را از جیبش درآورد و به سمت فواره برگشت. به چهره‌ی جادوگر خوش‌تیپ نگاه کرد. با نگاه دقیق‌تر، هری دید که او ضعیف و احمق به نظر می‌رسد. ساحره لب‌خند بی‌روحي، مثل یک شرکت‌کننده‌ی مسابقه‌ی زیبایی، بر لب داشت. تا آنجایی که هری از گابلین‌ها و قنطورس‌ها می‌دانست، بعید بود که آن‌ها شیفته‌وار به هر نوع آدمی، صرف‌نظر از مشخصاتش، خیره شوند. فقط خصلت نوکرمنشی جن‌خانگی حقیقی به نظر می‌رسید. با فکر اینکه اگر هرمیون مجسمه‌ی جن را می‌دید چه می‌گفت، پوزخندی به چهره آورد. هری کیف پولش را پای فواره واژگون کرد و نه فقط ده گالیون، بلکه همه‌ی محتوای کیفش را در حوض ریخت.

* * *

رون درحالی‌که مشت‌هایش را در هوا پرتاب می‌کرد فریاد زد:

- می‌دونستم! تو همیشه یه جوری نجات پیدا می‌کنی.

وقتی هری وارد آشپزخانه شد، به نظر می‌رسید هرمیون از شدت دل‌شوره ضعف کرده است و حالا دست لرزانش را جلوی چشمانش گرفته بود. هرمیون گفت:

- اونا مجبور بودن که تبرئه‌ت کنن. هیچ موردی علیه تو نبود. مطلقاً هیچی.

هری با لب‌خندی گفت:

- باوجود اینکه همتون می‌دونستین من خلاص می‌شم، به نظر می‌رسه همه حالا حسابی خیالشون راحت شده.

خانم ویزلی داشت با پیشبندش صورتش را پاک می‌کرد و فرد، جرج و جینی داشتند با آهنگی که می‌گفت: «اون خلاص شد اون خلاص شد اون خلاص شد» رقص جنگ می‌کردند.

آقای ویزلی باوجود اینکه او هم داشت لبخند می‌زد، فریاد زد:

- بسه دیگه! بشینین سر جاتون. سیریوس، گوش کن. لوسیوس مالفوی توی وزارت خونه ...

سیریوس از جا پرید و گفت:

- چی؟

- اون خلاص شد اون خلاص شد اون خلاص شد.

- شما سه تا! ساکت باشین! آره. ما دیدیمش که داشت توی طبقه‌ی نهم با فاج حرف می‌زد. بعدش باهم رفتن دفتر فاج. دامبلدور باید خبردار بشه.

سیریوس گفت:

- حتماً! نگران نباش. بهش خبر می‌دیم.

- خوب. بهتره دیگه راه بیافتم. یه توالست استفراف کننده توی بتنال گرین منتظرمه. مالی، من دیر میام. من به‌جای تانکس می‌مونم، ممکنه کینگزلی برای شام...

- اون خلاص شد اون خلاص شد اون خلاص شد...

آقای ویزلی از آشپزخانه خارج شد. خانم ویزلی گفت:

- فرد، جرج، جینی، دیگه بسه. هری، عزیزم. بیا بشین. بیا ناهار بخور. تو اصلاً صبحانه نخوردی.

رون و هرمیون روبروی هری نشستند. آن‌ها بیش از زمانی که هری اولین بار به گرمالد پلیس رسیده بود، خوشحال به نظر می‌رسیدند. آسودگی خاطر هری که با دیدن لوسیوس مالفوی قدری فروکش کرده بود، دوباره به اوج رسیده بود. یک‌باره خانه‌ی غمزده، گرم‌تر و مهمان‌نوازتر شده بود. حتی کریچر که برای سر درآوردن از علت این‌همه سروصدا به آشپزخانه سرک کشید، کمتر زشت به نظر می‌رسید.

رون با خوشحالی گفت:

- وقتی دامبلدور سر و کلش کنارت پیدا شد، اونا دیگه هیچ راهی برای محکوم کردنش نداشتن.

رون داشت برای همه توده‌های بزرگ پوره‌ی سیب‌زمینی می‌کشید.

هری گفت:

- آره. اون بود که کارا رو مرتب کرد.

احساس می‌کرد، به زبان آوردن اینکه کاش با من صحبت کرده بود یا حتی به من نگاه کرده بود، جدای از بچگانه بودن، خیلی ناسپاسانه است.

به محض اینکه این فکر از سرش گذشت، جای زخم روی پیشانی‌اش چنان به شدت سوخت که دستش را محکم به پیشانی‌اش کوبید.

هرمیون که ترسیده بود گفت:

- چی شده؟

هری زمزمه کرد:

- جای زخمم، اما چیزی نیست. حالا دیگه زیاد اتفاق میافته...

هیچ کس متوجه نشد. آن‌ها داشتند غذا می‌خوردند و با خوشحالی در مورد قِصر در رفتن هری و راجی می‌کردند. فرد، جرج و جینی هنوز داشتند آواز می‌خواندند. هرمیون دلوپس به نظر می‌رسید؛ اما قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید، رون با خوشحالی گفت:

- می‌دونی، شرط می‌بندم دامبلدور امشب میاد تا باهم جشن بگیریم.

خانم ویزلی که داشت ظرف بزرگی پر از مرغ بریان جلوی هری می‌گذاشت گفت:

- فکر نمی‌کنم بتونه بیاد. اون الآن خیلی سرش شلوغه.

- اون خلاص شد اون خلاص شد اون خلاص شد.

خانم ویزلی غرید:

- خفه شید!

* * *

در چند روز بعدی از نظر هری مخفی نماند که یک نفر در شماره‌ی دوازده گریمالد پلیس از برگشتن او به هاگوارتز خیلی هیجان‌زده نشده است. سیریوس اولین بار که خبرها را شنید، نمایش خوبی از شادی ارائه کرد و مثل بقیه، با لبخند مسرت‌آمیزی دست هری را فشار داد، اما چندی نگذشت که کج‌خلق‌تر و عبوس‌تر از سابق شد. با دیگران کمتر صحبت می‌کرد و هر روز بیشتر در اتاق مادرش با کج‌منقار تنها می‌ماند.

هری چند روز بعد، وقتی داشتند با رون و هرمیون گنج‌های کپک‌زده‌ای را در طبقه‌ی سوم تمیز می‌کردند، قسمتی از احساساتش را به آن‌ها اعتراف کرد. هرمیون عبوسانه گفت:

- احساس گناه نکن. تو به هاگوارتز تعلق داری و سیریوس هم اینو می‌دونه. به‌شخصه فکر می‌کنم که اون داره خودخواهانه رفتار می‌کنه.

رون که داشت تلاش می‌کرد تکه‌ی کپکی را که محکم به انگشتش چسبیده بود جدا کند، اخم کرد و گفت:

- یه ذره بی انصافی می کنی هرمیون. تو هم دلت نمی خواد بدون هیچ همدمی توی این خونه اسیر باشی.

هرمیون گفت:

- اون بدون همدم نمی مونه. اینجا مرکز فرماندهی محفل ققنوسه. مگه نه؟ اون فقط به خاطر خودش امیدوار بود که هری بیاد اینجا و پیشش بمونه.

هری در حالی که لباسش را می تکاند گفت:

- فکر نمی کنم این طور باشه. وقتی ازش پرسیدم که می تونم پیام و پیشش زندگی کنم، جواب درستی بهم نداد.

هرمیون خردمندانه گفت:

- اون فقط نمی خواسته اجازه بده افسار آرزوهایش از دستش در بره. من فکر می کنم اون الآن یه ذره هم احساس گناه می کنه، چون یه قسمت کوچیک از وجودش آرزو داشته که تو اخراج بشی. بعد شما، دوتایی باهم یه زوج مطرود رو تشکیل می دادین.

هری و رون باهم گفتند:

- بی خیال هرمیون!

اما هرمیون فقط شانه بالا انداخت.

- هرچی دلتون می خواد بگین، اما من بعضی وقتا فکر می کنم حق با مامان رونه. سیریوس گاهی تو رو با پدرت عوضی می گیره هری.

هری که برافروخته شده بود گفت:

- یعنی تو میگی مخش ایراد پیدا کرده؟

هرمیون گفت:

- نه. من فقط فکر می‌کنم که اون مدت خیلی زیادی تنها بوده. همین.

در همین لحظه خانم ویزلی از پشت سر آن‌ها وارد اتاق خواب شد.

او درحالی‌که به داخل گنجه سرک می‌کشید گفت:

- هنوز تموم نکردین؟

رون با اوقات تلخی گفت:

- من فکر کردم اومدین بالا بهمون بگین یه ذره استراحت کنیم. می‌دونین از وقتی اینجا اومدیم چقدر کپک پاک کردیم؟

خانم ویزلی گفت:

- شما که این قدر دوست داشتین به محفل کمک کنین، می‌تونین سهمتونو با قابل سکونت کردن مرکز فرماندهی ادا کنین.

رون غرغر کرد:

- احساس می‌کنم یه جن خونگی شدم.

هرمیون امیدوارانه گفت:

- خوبه. حالا که می‌فهمی اون بیچاره‌ها چه زندگی وحشتناکی دارن شاید بیشتر تو ت.ه.و.ع فعالیت کنی!

خانم ویزلی اتاق را ترک کرد.

- می‌دونی فکر می‌کنم بد نباشه به مردم نشون بدیم چقدر وحشتناکه که آدم همش نظافت کنه. می‌تونیم یه نظافت حمایت‌شده تو سالن عمومی گریفیندور راه بندازیم و همه‌ی درآمد رو به ت.ه.و.ع بدیم. این کار، علاوه بر اینکه سطح آگاهی‌ها رو بالا میبره، برای ت.ه.و.ع تأمین مالی به همراه داره.

رون با آزدگی به طوری که فقط هری شنید نالید:

- من حمایت می‌کنم که در مورد ت.ه.و.ع خفه شی.

* * *

هر چه به پایان تعطیلات نزدیک‌تر می‌شدند، هری بیشتر در رؤیای هاگوارتز فرومی‌رفت. او بی‌صبرانه منتظر دیدن هاگريد، بازی کوئیدیچ و حتی قدم زدن در قطعه‌های سبزی‌کاری در گلخانه‌های درس گیاه‌شناسی بود. خارج شدن از این خانه‌ی غبارگرفته‌ی کپک‌زده که هنوز نصف گنج‌هایش قفل بودند و کریچر از میان تاریکی غرغره‌ای توهین‌آمیز نثارشان می‌کرد، خیلی لذت‌بخش بود. البته هری مواظب بود حرفی در این مورد به گوش سیریوس نرسد.

زندگی در مرکز فرماندهی جنبش ضد ولدمورت آن‌قدرها هم که هری قبل از تجربه کردن آن انتظار داشت، جالب و هیجان‌انگیز نبود. البته اعضای محفل ققنوس مرتب رفت‌وآمد می‌کردند. بعضی وقت‌ها برای غذا می‌ماندند و بعضی وقت‌ها فقط چند دقیقه‌ای با پچ‌پچ صحبت می‌کردند و می‌رفتند. خانم ویزلی اطمینان حاصل می‌کرد که چیزی به گوش هری و دیگران (چه با گوش‌های دراز شونده و چه با گوش‌های معمولی) نرسد. هیچ‌کس، حتی سیریوس گمان نمی‌کرد که هری بیش از آنچه در شب ورودش شنیده است، لازم است بداند.

در روز آخر تعطیلات، هری داشت فضله‌های هدویگ را از بالای گنج جمع می‌کرد که رون با دو پاکت وارد اتاق خوابشان شد.

یکی از پاکت‌ها را به سمت هری که روی صندلی ایستاده بود انداخت و گفت:

- فهرست کتاب‌ها رسیده. دیگه داشتم فکر می‌کردم که فراموش کردن. همیشه خیلی زودتر از اینا می‌رسید...

هری آخرین فضله‌ها را در کیسه‌زباله انداخت و آن را از بالای سر رون به سمت سطل زباله‌ی گوشه‌ی اتاق انداخت. سطل آن را بلعید و آروغ بلندی زد. هری نامه‌اش را باز کرد. داخل پاکت دو قطعه کاغذ پوستی بود. یکی یادآوری همیشگی که ترم از اول سپتامبر شروع می‌شود و دیگری می‌گفت که برای سال جدید به چه کتاب‌هایی نیاز دارند. او نامه را خواند و گفت:

- فقط دو تاش جدید. یکی کتاب استاندارد افسون‌های سال پنجم اثر میراندا گاسهاوک (Miranda Goshawk) و تئوری دفاعی جادویی اثر ویلبرت اسلینکهارد (Wilbert Slinkhard).

شترق!

فرد و جرج درست کنار هری ظاهر شدند. او آن‌قدر به این کار آن‌ها عادت کرده بود که حتی از روی صندلی هم نیفتاد. فرد گفت:

- ما داشتیم فکر می‌کردیم کی کتاب اسلینکهارد رو انتخاب کرده.

جرج گفت:

- آخه معنیش اینه که دامبلدور استاد جدیدی برای دفاع در برابر جادوی سیاه پیدا کرده. تازه دیگه داشت دیر می‌شد.

هری از صندلی پایین پرید و کنار آن‌ها ایستاد. پرسید:

- منظورتون چیه؟

فرد گفت:

- آخه ما چند هفته پیش گفتگوی مامان و بابا رو با گوش‌های دراز شونده استراق سمع کردیم. از حرفاشون پیدا بود که دامبلدور برای پیدا کردن کسی که امسال این کار رو انجام بده کلی دردسر داشته.

جرج گفت:

- البته با توجه به اتفاقای چهار سال گذشته، چیز تعجب‌آوری نیست.

هری درحالی‌که با انگشت می‌شمرد، گفت:

- یکی اخراج شد، یکی مرد، حافظه‌ی یکی از بین رفت، یکیم نه ماه توی صندوق زندانی بود. می‌فهمم چی میگی.

فرد پرسید:

- رون، چته؟

رون جواب نداد. هری به اطراف نگاه انداخت. رون با دهان باز ساکت و آرام، حیرت‌زده به نامه‌ی هاگوارتز خیره شده بود.

فرد با بی‌صبری پرسید:

- مسئله چیه؟

به‌طرف رون رفت تا از روی شانه‌اش نامه را ببیند. دهان فرد هم باز ماند.

او که با ناباوری به نامه خیره شده بود گفت:

- ارشد؟ ارشد؟

جرج خیز برداشت و پاکت را از دست دیگر رون قاپید و آن را وارونه کرد. هری چیزی به رنگ طلایی و قرمز روشن را دید که کف دست جرج افتاد.

جرج با صدای آرامی گفت:

- باور نمی‌کنم.

فرد گفت:

- حتماً اشتباه شده.

نامه را از چنگ رون بیرون کشید و آن را در برابر نور گرفت. انگار دنبال آرم سایه‌دار می‌گشت.

- هیچ آدم عاقلی رون رو ارشد نمی‌کنه.

سر دوقلوها هم‌زمان برگشت و هردو به هری خیره شدند. فرد با صدایی که انگار هری آن‌ها را فریب داده باشد گفت:

- ما فکر می‌کردیم حتماً تو ارشد می‌شی.

جرج با اوقات تلخی گفت:

- ما فکر می‌کردیم دامبلدور باید تو رو انتخاب کنه.

فرد گفت:

- به خاطر بردن مسابقه‌ی سه جادوگر و همه‌ی چیزای دیگه.

جرج و فرد گفتند:

- من فکر می‌کنم همه‌ی کارای دیوانه‌وارش به ضررش تموم شده.

فرد به آهستگی گفت:

- آره. آره. تو خیلی دردرس درست کردی رفیق. خوب، حداقل یکی از شما اولویتاشو به دست آورده.

او با گام‌های بلند به سمت هری رفت و به پشتش ضربه‌ای زد و در همان حال نگاه خشمگینی به رون انداخت.

- رونی کوچولو ارشده، رونی کوچولو ارشده.

جرج درحالی که نشان ارشد را به سمت رون پرتاب می کرد، انگار که ممکن بود آلوده اش کند، گفت:

- اوه اوه. مامان دیگه غیرقابل تحمل می شه.

رون که هنوز حرفی نزده بود نشان را گرفت، برای لحظه ای به آن خیره شد و آن را به سمت هری گرفت، انگار با زبان بی زبانی از هری می خواست تأیید کند که اصل است. هری آن را گرفت. یک P بزرگ روی شیر گریفیندور نقش شده بود. او نشانی مشابه این را سال اول ورودش به هاگوارتز روی سینه ی پرسی دیده بود.

در با صدای گرمب بلندی باز شد. هرمیون اشک ریزان وارد اتاق شد. گونه هایش برق می زد و موهایش در هوا پرواز می کرد. پاکتی در دست او بود.

- نامه تونو... نامه تونو...

او نشان را در دست هری دید و جیغی زد.

با هیجان درحالی که نامه اش را تکان می داد گفت:

- می دونستم! می دونستم! منم همین طور هری! منم همین طور!

هری به سرعت گفت:

- نه.

نشان را در دست رون گذاشت.

- این مال رونه، نه مال من.

- مال کی؟

هری گفت:

- رون ارشده، نه من.

هرمیون که فکش افتاده بود گفت:

- رون؟ ولی... مطمئنی؟ منظورم...

رون با نگاه سرزنش باری او را برانداز کرد. هرمیون سرخ شد.

رون گفت:

- اسم من روی نامه ست.

هرمیون گفت:

- من... من... خوب... وای! چه عالی! رون، این جداً...

جرج سر تکان داد و گفت:

- غیرمنتظره بود.

هرمیون سرختر از پیش شد و گفت:

- نه، نه، غیرمنتظره نبود... رون کلی کار... اون جداً...

در پشت سر هرمیون قدری بازتر شد و خانم ویزلی با یک کپه ردهای تازه شسته وارد اتاق شد.

خانم ویزلی گفت:

- جینی گفت که فهرست کتابا بالاخره اومده.

به سمت تخت رفت و شروع به مرتب کردن ردها کرد و در همان حال به پاکت‌ها نگاه کرد. اگه اونا رو به من بدین، من همین بعدازظهر وقتی دارین وسایلتونو جمع می‌کنین میرم و از کوچهی دیاگون براتون می‌خرمشون. رون، من باید بازم برات پیژامه درست کنم،

اینا حداقل پونزده سانت کوتاه شدن. خیلی سریع داری رشد می‌کنی. چه رنگی دوست داری؟

جرج با پوزخندی گفت:

- براش قرمز و طلایی درست کنین که به رنگ نشونشم بیاد.

خانم ویزلی با حواس‌پرتی گفت:

- به رنگ چی بیاد؟

یک جفت جوراب آلبالویی را لوله کرد و آن را روی کپهی رون گذاشت.

فرد با لحنی که انگار می‌خواهد خبر بدی را به سرعت بگوید گفت:

- نشونش. نشون خوشگل دوست‌داشتنی ارشدیش.

چند لحظه طول کشید که حرف فرد برای خانم ویزلی که ذهنش به پیژامه‌ها متمرکز بود، جا بیافتد.

- نشون؟ ولی... رون، تو که...؟

رون نشانش را بالا نگاه داشت.

خانم ویزلی درست مثل هرمیون جیغی زد.

- باور نمی‌کنم! باور نمی‌کنم! اوه رون! چه عالی! ارشد! همه‌ی بچه‌های خوناده‌ی ما...

خانم ویزلی جرج را کنار زد و دستانش را دور جوان‌ترین پسرش حلقه کرد. جرج گفت:

- پس فرد و من بچه‌های همسایه‌ایم؟

- بذار بابات بیاد! رون، من خیلی بهت افتخار می‌کنم. چه خبر عالی‌ای، تو هم مثل بیل و

پرسی می‌تونی سرپرست بشی. این اولین قدمه! اوه! وسط این همه چیزای نگران‌کننده،

چه اتفاق جالبی. من خیلی هیجان‌زده شدم، اوه رونی...

جرج و فرد پشت سر مادرشان صدای استفراغ کردن درمی‌آوردند، اما خانم ویزلی متوجه نشد. خانم ویزلی دست‌هایش را محکم به دور گردن رون حلقه کرده بود و شلپ و شلپ او را می‌بوسید. رون از نشان ارشدیش قرمزتر شده بود.

رون غرغر می‌کرد:

- مامان، نکن، مامان، خواهش می‌کنم.

و در همین حال سعی می‌کرد او را کنار بزند.

خانم ویزلی او را رها کرد و با نفس‌تنگی گفت:

- خوب، چی باشه خوبه؟ به پرسویه جغد دادیم، اما تو خودت یه دونه داری.

رون با لحنی که انگار جرئت نداشت به گوش‌هایش اعتماد کند، گفت:

- مـ منظورتون چیه؟

خانم ویزلی با اشتیاق گفت:

- تو باید به خاطر این موضوع یه جایزه بگیری! نظرت در مورد یک دست ردای خوب چیه؟

فرد با بدخلقی گفت:

- ما قبلاً براش خریدیم.

ظاهراً از این رفتار سخاوتمندانه‌شان از ته دل پشیمان بودند.

- شایدم یه پاتیل نو. پاتیل کهنه‌ی چارلی داره زنگ می‌زنه. یا یه موش دیگه. تو همیشه خال‌خالی رو دوست داشتی...

رون با امیدواری گفت:

- مامان، می‌تونم یه جاروی نو داشته باشم؟

چهره‌ی خانم ویزلی اندکی آویزان شد. دسته جاروها گران بودند.

رون باعجله اضافه کرد:

- یه مدل خیلی خوب نه. فقط یه دونه نو، برای تنوع...

خانم ویزلی این دست آن دست کرد و سپس لبخندی زد.

- البته که می‌تونی... خوب، اگه بخوام یه دسته جارو هم بخرم دیگه الآن باید راه بیفتم.

بعداً می‌بینمتون... رونی کوچولو ارشد شده! فراموش نکنین که صندوقاتونو جمع کنین...
یه ارشد! اوه دارم می‌لرزم!

او بوسه‌ی دیگری بهُ لب رون زد، دماغش را با صدای بلند بالا کشید و باعجله از اتاق خارج شد.

فرد و جرج به هم نگاه کردند.

فرد درحالی‌که وانمود می‌کرد هیجان‌زده است، گفت:

- از اینکه ما بوست نمی‌کنیم ناراحت نمی‌شی که؟

جرج گفت:

- اگه بخوای می‌تونیم برات تعظیم زنانه بکنیم.

رون به آنها نگاه کرد و ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- آه. خفه شو.

فرد درحالی‌که پوزخند شرورانه‌ای در چهره‌اش داشت شکل می‌گرفت، گفت:

- وگرنه چی؟ می‌خوای حبسمون کنی؟

جرج با خنده‌ی خفه‌ای گفت:

- خیلی دلم می‌خواد ببینم چطوری این کار رو می‌کنه.

هرمیون با عصبانیت گفت:

- اگه مواظب خودتون نباشین، خیلی خوبم این کارو می‌کنه.

فرد و جرج با صدای بلند زیر خنده زدند. رون زیر لب غرغر کرد:

- ولشون کن هرمیون.

فرد که وانمود می‌کرد می‌لرزد گفت:

- با این دو تا که همش چشمشون به ماست، دیگه باید مواظب کارامون باشیم.

جرج سرش را تکان داد و گفت:

- آره. دیگه روزای قانون شکنیمون تموم شد.

با صدای شترق بلند دیگری، دوقلوها ناپدید شدند. هرمیون به سقف خیره شد. صدای

نعره‌ها و خنده‌های فرد و جرج حالا از طبقه‌ی بالا می‌آمد.

هرمیون با عصبانیت گفت:

- از دست این دو تا. رون، بهشون محل نذار. اونا فقط حسودیشون می‌شه!

رون هم که به سقف نگاه می‌کرد با شک و تردید گفت:

- مطمئن نیستم. اونا همیشه می‌گفتن فقط احمقا هستن که ارشد میشن...

و با لحن شادتری اضافه کرد:

- با این وجود، اونا هیچ وقت دسته جاروی نو نداشتن! کاش می‌تونستم با مامان برم و

خودم انتخاب کنم... اون هیچ وقت پولش به یه نیمبوس نمی‌رسه، اما یه مدل جدید پاک

جارو تازه اومده... همونم خوبه... بهتره برم بهش بگم که من از پاک جارو خوشم میاد تا

بدونه که...

او شتابان از اتاق به بیرون دوید و هری و هرمیون را تنها گذاشت.

به دلیلی، هری تمایلی در خودش ندید که به هرمیون نگاه کند. او به سمت تختش رفت و کپه‌ی ردهای تمیزی را که خانم ویزلی روی آن گذاشته بود برداشت و به آن‌سوی اتاق به سمت صندوقش رفت.

هرمیون محتاطانه گفت:

- هری؟

- آفرین هرمیون.

صدای هری چنان بغض‌آلود بود که اصلاً به صدای خودش شباهتی نداشت.

همان‌طور که به او نگاه نمی‌کرد ادامه داد:

- خیلی عالی‌ه. ارشد. عالی‌ه.

هرمیون گفت:

- متشکرم. ا... هری، می‌تونم هدویگ رو قرض بگیرم تا به بابا و مامانم خبر بدم؟ فکر می‌کنم اونا خیلی خوشحال میشن. آخه ارشد چیزیه که اونا می‌فهمن چیه.

هری با همان صدای وحشتناک بغض‌آلود که به خودش تعلق نداشت، گفت:

- آره. حتماً. بیرش!

او روی صندوقش خم شد، ردها را ته آن گذاشت و وقتی هرمیون از کنارش گذشت و به سمت گنج‌ه رفت تا هدویگ را صدا بزند، وانمود کرد که دنبال چیزی می‌گردد. چند لحظه گذشت. هری صدای در را شنید؛ اما همچنان دولا ماند و گوش داد. تنها صداهایی که می‌شنید، صدای خنده‌ی خفیه‌ی تمسخرآمیز تابلوی خالی روی دیوار و صدای سطل آشغال بود که داشت فضله‌های جغد را با سرفه به بیرون تف می‌کرد.

هری صاف ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد. هرمیون رفته بود و هدویگ را با خودش برده بود.

شتابان به سمت در رفت، آن را بست و به آهستگی به تختش برگشت و در آن فرورفت و بدون اینکه نگاه کند، به پایهی پنجه‌دار گنجه خیره شد.

او کاملاً انتخاب ارشدها در سال پنجم را فراموش کرده بود. آن قدر دلوایس احتمال اخراج شدنش بود که وقتی برای فکر کردن به اینکه نشان‌ها باید به افراد خاصی داده می‌شدند را نداشت؛ اما اگر به خاطر داشت... اگر در موردش فکر کرده بود... او چه انتظاری داشت؟ صدای کوچک صادقانه‌ای درون سرش گفت:

- انتظار چنین وضعی رو نداشتم.

هری چهره‌اش را در هم کرد و در دستانش گرفت. نمی‌توانست به خودش دروغ بگوید. اگر می‌دانست که نشان ارشدی در راه است، انتظار داشت که نشان به او داده شود، نه رون. آیا این مشخص نمی‌کرد که او به اندازه‌ی دراگو مالفوی متکبر است؟ آیا او خودش را برتر از هرکس دیگری می‌دانست؟ آیا او جداً باور داشت که از رون بهتر است؟ صدای کوچک سرپیچی کرد:

- نه.

هری درحالی‌که با دقت احساساتش را بررسی می‌کرد با حیرت از خودش پرسید آیا این واقعیت دارد؟ صدا گفت:

- من کوئیدیچم بهتره؛ اما توی هیچ چیز دیگه‌ای بهتر از اون نیستم.

هری فکر کرد:

- قطعاً همین‌طوره. من تو درسا از رون بهتر نیستم؛ اما غیر از درس چی؟

ماجرای جوی‌هایی که او، رون و هرمیون از وقتی وارد هاگوارتز شده بودند، چطور؟ آن‌ها همیشه خطراتی بالاتر از اخراج را به جان می‌خریدند.

صدا در سر هری گفت:

- خوب، رون و هرمیون تقریباً همیشه با من بودن.

با خودش جروبخت کرد:

- البته همیشه که نه. اونا توی مبارزه با کویرل با من نبودن. اونا ریدل و باسیلیسک رو شکست ندادن. اونا اون شبی که سیریوس فرار کرد، اون دیوانه‌سازها رو دست‌به‌سر نکردن. اونا شبی که ولدمورت برگشت، توی اون قبرستون با من نبودن...

همان احساس واماندگی که در شب ورودش او را دربرگرفته بود، دوباره در وجودش برخاست. هری با اوقات تلخی فکر کرد:

- من بدون تردید کارای بیشتری کردم. من از هردوی اونا بیشتر کار انجام دادم.

صدای کوچک منصفانه گفت:

- اما شاید دامبلدور ارشدها رو به خاطر اینکه خودشونو توی کلی کارای خطرناک درگیر کردن انتخاب نمی‌کنه... شاید اون ارشدها رو با دلایل دیگه‌ای انتخاب می‌کنه... حتماً رون یه چیزی داره که تو...

هری چشمانش را باز کرد و از میان انگشتانش به پایه‌های پنجه‌دار گنجه خیره شد و چیزی که فرد گفته بود را به خاطر آورد:

- هیچ آدم عاقلی رون رو به‌عنوان ارشد...

هری خرناس توأم با خنده‌ای کشید. لحظه‌ای بعد از خودش حالش به هم می‌خورد.

رون که به دامبلدور نگفته بود که نشان ارشدی را به او بدهد. اینکه تقصیر رون نبود. آیا او، هری، بهترین دوست رون در دنیا، می‌خواست با رون قهر کند، چون خودش نشان ارشدی نداشت؟ او می‌خواست همراه با دوقلوها پشت سر رون بخندد و اوقات رون را حالا که برای اولین بار در چیزی از او جلو افتاده است تلخ کند؟

در این لحظه، هری صدای قدم‌های رون را در پله‌ها شنید. او ایستاد، عینکش را مرتب کرد و به محض اینکه رون از در به داخل پرید، لبخند بزرگی روی صورتش کاشت.

رون با خوشحالی گفت:

- درست به موقع بهش رسیدم. می‌گه اگه بتونه پاک جارو رو می‌خوره.

هری گفت:

- خیلی خوبه

و از اینکه می‌دید دیگر صدایش بغض‌آلود نیست خیالش راحت شد.

- ببین... رون، گل کاشتی رفیق!

لبخند از چهره‌ی رون ناپدید شد.

درحالی‌که سرش را تکان می‌داد گفت:

- اصلاً فکر نمی‌کردم که من ارشد بشم. فکر می‌کردم تو ارشد می‌شی.

هری با لحنی مشابه فرد گفت:

نه. من خیلی دردرس درست کردم.

رون گفت:

- آره، آره، خوب... فکر کنم بهتره بریم صندوقامونو جمع کنیم، مگه نه؟

خیلی عجیب بود که وسایل آن‌ها از روزی که به آنجا رسیده بودند این‌قدر خودشان را پخش‌وپلا کرده بودند. تقریباً تمام بعدازظهر وقتشان گرفته شد که کتاب‌ها و بقیه‌ی وسایلشان را از این‌طرف و آن‌طرف خانه جمع‌آوری کنند و دوباره در صندوق‌هایشان بچپانند. هری متوجه شد که رون مرتب نشان ارشدیش را این‌طرف و آن‌طرف می‌برد. اول آن را روی پاتختی گذاشت. سپس آن را در جیب شلوار جینش گذاشت. بعد آن را از

جیش درآورد و آن را روی ردهای تاشده‌اش گذاشت، انگار می‌خواست ببیند قرمز با سیاه چطور می‌آید. فقط وقتی فرد و جرج آمدند و پیشنهاد کردند نشان را با افسون چسبندگی مداوم به پیشانی‌اش بچسبانند آن را با ملاطفت لای جوراب‌های آلبالویی‌اش پیچید و در صندوق انداخت و درش را قفل کرد.

خانم ویزلی حدود ساعت شش از کوچه‌ی دیاگون برگشت. او خودش را با انبوهی کتاب بار کرده بود و بسته‌ی درازی، پیچیده در کاغذ کلفت قهوه‌ای، در دستش بود که رون با ناله‌ی مشتاقانه‌ی آن را گرفت.

خانم ویزلی گفت:

- اصلاً فکرم نکن که الآن بازش کنی. برای شام مهمون می‌رسه و باید همتون بیاین پایین.

اما به محض اینکه خانم ویزلی از دید خارج شد، رون با حرکت دیوانه‌واری کاغذ را درید و سانتیمتر به سانتیمتر جاروی جدیدش را بررسی کرد. در همان حال چهره‌اش در حالت شعف خلسه‌واری فرورفته بود.

در زیرزمین، خانم ویزلی پرچم قرمزی بالای سر میز پر و پیمان آویزان کرده بود که رویش نوشته بود:

«تبریک به رون و هرمیون، ارشدهای جدید.»

خانم ویزلی از هر وقت دیگری که هری در این تابستان او را دیده بود، خوش‌اخلاق‌تر بود.

وقتی هری، رون، هرمیون، فرد، جرج و جینی وارد اتاق شدند، خانم ویزلی گفت:

- من فکر کردم بهتر باشه به‌جای یه شام ساده، یه مهمونی مختصر داشته باشیم.

سپس با لبخندی اضافه کرد:

رون، بیل و بابات دارن میان. من براشون جغد فرستادم و اونا خیلی هیجان‌زده شدن.

فرد با چشمانش شکلکی درآورد.

سیریوس، لوپین، تانکس و کینگزلی شکل بت آنجا بودند. کمی بعد از اینکه هری یک نوشیدنی کره‌ای نوشید، مودی چشم باباغوری هم لنگ‌لنگان وارد شد.

خانم ویزلی با سرخوشی گفت:

- اوه الستور، خوشحالم که اومدی.

چشم باباغوری ردای سفرش را درآورد.

- یک قرنه که می‌خواستیم ازت خواهش کنیم اگه ممکنه یه نگاه به میز تحریر توی اتاق پذیرایی بندازی. ما از ترس اینکه مبادا یه چیز واقعاً ناجور توش باشه اونو باز نکردیم.

- باشه مالی...

چشم آبی جرقه رنگ مودی به سمت بالا چرخید و از میان سقف آشپزخانه به آن سو خیره شد.

او با صدای غرش ماندی گفت:

- اتاق پذیرایی؟

مردمکش منقبض شد.

- اون میز اون گوشه؟ آها. می‌بینم... آره. یه لولوئه... می‌خواهی برم بالا و شرشو کم کنم مالی؟

خانم ویزلی لبخندی زد و گفت:

- نه، نه، خودم بعداً خدمتش می‌رسم. نوشیدنیتو بخور. راستش مایه جشن کوچولو داشتیم...

او به پرچم قرمز اشاره کرد؛ و درحالی که موهای رون را به هم می‌ریخت با لحنی پراحساس گفت:

چهارمین ارشد خانواده!

مودی گفت:

- ارشد، ها؟

چشم معمولی‌اش روی رون بود و چشم جاودیی‌اش به اطراف می‌چرخید.

هری حس می‌کرد که مودی به او نگاه می‌کند. حس خوشایندی نبود. او به طرف لوپین و سیریوس رفت. مودی درحالی که هنوز با چشم معمولی‌اش به رون خیره بود، گفت:

- خوب، تبریک میگم.

چهره‌های قدرتمند همیشه دردرس به سمت خودشون جلب می‌کنن. البته من فرض می‌کنم که دامبلدور فکر می‌کنه تو می‌تونی در برابر چشم‌زخم‌های عمده مقاومت کنی، وگرنه تو رو به‌عنوان ارشد منصوب...

رون از این دیدگاه مودی تعجب کرد، اما با رسیدن پدر و بزرگ‌ترین برادرش از دردرس جواب دادن به مودی راحت شد. خانم ویزلی آن‌قدر خوش‌خلق شده بود که به آن‌ها اعتراض نکرد که چرا موندانگوس را با خود آورده‌اند. موندانگوس یک پالتوی دراز به تن داشت که در جاهای ناجوری قلمبگی‌های عجیبی داشت و وقتی از او خواستند پالتویش را درآورد و کنار ردای سفری مودی بگذارد، امتناع کرد.

وقتی همه نوشیدنی‌هایشان را گرفتند، آقای ویزلی گفت:

- خوب، فکر کنم وقتشه که به‌سلامتی...

جامش را بلند کرد و ادامه داد:

- رون و هرمیون، ارشدهای جدید گریفیندور جامونو بلند کنیم.

رون و هرمیون با شادی لبخند می‌زدند. همه به سلامتی رون و هرمیون نوشیدند و سپس
برایشان کف زدند.

تانکس با لحن شادی از پشت سر هری گفت:

- من خودم هیچ وقت ارشد نبودم.

همه به سمت میز می‌رفتند که از خودشان پذیرایی کنند. موهای تانکس آن روز به قرمزی
گوجه‌فرنگی شده بود و تا کمرش می‌رسید. قیافه‌اش طوری بود که انگار خواهر بزرگ‌تر
جینی است. تانکس ادامه داد:

- رئیس گروه‌مون گفت که من چند تا صفت ضروری کم دارم.

جینی که داشت برای خودش سیب‌زمینی تنوری برمی‌داشت، گفت:

- مثلاً چی؟

تانکس گفت:

- مثلاً قابلیت اینکه مواظب رفتارم باشم.

جینی خندید. هرمیون طوری نگاه می‌کرد که انگار نمی‌داند باید بخندد یا نه سپس سعی
کرد مسئله را با خوردن یک قلپ بزرگ نوشیدنی کره‌ای رفع‌ورجوع کند که به گلویش پرید.

جینی همان‌طور که به پشت هرمیون می‌زد پرسید:

- سیریوس شما چطور؟

سیریوس که درست کنار هری نشسته بود، خنده‌ی پارس ماندش را سر داد.

- امکان نداشت کسی منو ارشد کنه. من و جیمز بیشتر وقتمونو تو حبس بودیم. لوپین
پسر خوبه بود. اون نشون ارشدی داشت.

لوپین گفت:

- دامبلدور فکر می‌کرد من می‌تونم بهترین دوستامو تحت کنترل دربیارم. لازم به گفتن نیست که به چه طرز غم‌انگیزی شکست خوردم.

حال و هوای هری ناگهان زیر و رو شد. پدرش هم ارشد نبوده است. ناگهان مهمانی خیلی شادی‌آورتر از قبل شد. درحالی‌که نسبت به تمام افراد داخل اتاق احساس علاقه‌ی مضاعفی داشت، بشقابش را پر کرد.

رون داشت در مورد جاروی جدیدش برای هرکسی که گیر می‌آورد لاف می‌زد.

- تو ده ثانیه سرعتش از صفر به هفتاد می‌رسه. بد نیست، نه؟ کتاب «کدام دسته جارو» می‌گه دنباله‌دار دویست و نود تازه باوجود باد موافق تو ده ثانیه به شست می‌رسه.

هرمیون خیلی صادقانه داشت از نظراتش درباره‌ی حقوق اجنه به لوپین می‌گفت.

- منظورم اینه که این از همون جنس مزخرفات تبعیض‌گرگینه‌هاست. مگه نه؟ همش از این طرز تفکر وحشتناک ناشی می‌شه که جادوگرا از همه‌ی موجودات دیگه برتر هستن...

خانم ویزلی و بیل همان جروبخت همیشگی‌شان را در مورد درازی موهای بیل داشتند.

- ...دیگه داره جدی جدی از کنترل خارج می‌شه. اگه کوتاه‌تر بود، خیلی بیشتر بهت میومد. مگه نه هری؟

هری گفت:

- اوه... نمی‌دونم.

هری ذره‌ای از اینکه نظرش پرسیده شود ترسیده بود. از آن‌ها دور شد و به سمت فرد و جرج رفت که در گوشه‌ای با موندانگوس خلوت کرده بودند.

موندانگوس وقتی هری را دید، صحبتش را قطع کرد، اما فرد چشمکی زد و با اشاره از هری خواست که جلوتر برود.

- چیزی نیست موندانگوس، می‌تونیم به هری اعتماد کنیم. اون پشتیبان مالی ماست.

جرج گفت:

بین دانگ چی برامون آورده.

دستش را به طرف هری دراز کرد. دستش پر از دانه‌های چروکیده‌ی سیاه بود. باوجوداینکه دانه‌ها کاملاً بی‌حرکت بودند، صدای تلق تلق ضعیفی از دانه‌ها به گوش می‌رسید.

جرج گفت:

دانه‌های تتناکولای سمی (Venomous Tentacula). برای خوردنیای جیم کننده‌مون لازم‌شون داریم، اما چون جزو اشیای غیرقابل معامله‌ی رده‌ی جیم هستن، برای گیر آوردنشون یه کمی دردسر داشتیم.

فرد گفت:

- پس ده گالیون برای همش دانگ.

موندانگوس که چشم‌های ورقلمبیده‌ی پرخونش گشادتر شده بود گفت:

- با این‌همه دردسری که من برای گیرآوردنشون کشیدم؟ متأسفم پسرا. حتی یک کنوت کمتر از بیست تا امکان نداره.

فرد به هری گفت:

- دانگ از این شوخی خوشش میاد.

جرج گفت:

- آره. بهترین شوخی‌اش تا حالا شیش سیکل برای یه کیسه قلم پر نارل (Knarl Quills) بوده.

هری با صدای آهسته‌ای به آن‌ها گفت:

مواظب باشید.

فرد گفت:

- چی؟ مامان که سرش به قریون صدقه رفتن رون ارشد گرمه. مشکلی نیست.

هری یادآوری کرد:

- اما مودی میتونه مواظبتون باشه.

موندانگوس با نگرانی از بالای شانه‌اش نگاهی کرد.

با صدای بم غرش مانندی گفت:

- نکته‌ی جالبی بود. پسرا! ده تا قبوله، به شرط اینکه همین الان جمعشون کنین.

فرد با خوشحالی گفت:

- مرحبا هری!

موندانگوس جیب‌هایش را در دست‌های دراز شده‌ی دوقلوها خالی کرد و به سرعت به سمت غذاها رفت. فرد گفت:

- بهتره اینا رو ببریم بالا...

هری رفتن دوقلوها را با قدری احساس ناراحتی نگاه کرد. همان لحظه به ذهنش خطور کرده بود که اگر آقای ویزلی یا خانم ویزلی بخواهند بدانند فرد و جرج سرمایه‌ی مغازه‌ی شوخی را از کجا تأمین کرده‌اند، موضوع به طرز اجتناب‌ناپذیری بالاخره کشف می‌شد. اینکه جایزه‌ی مسابقه‌ی سه جادوگر را به دوقلوها بدهد در ابتدا کار ساده‌ای به نظر می‌رسید، اما اگر به نزاع خانوادگی دیگری مثل جدایی پرسی منجر می‌شد چه؟ اگر خانم ویزلی می‌فهمید هری کاری کرده است که فرد و جرج بتوانند به شغلی مشغول شوند که از نظر او کاملاً نامناسب است، آیا بازهم خانم ویزلی احساس می‌کرد که هری مثل یکی از پسرهایش است؟

هری که هنوز همان‌جا ایستاده، سنگینی وزن احساس گناهِ همدستی با آن‌ها را روی شکمش احساس می‌کرد. ناگهان نام خودش را شنید. صدای بم کینگزلی شَکِلُ بِلِت از میان صدای همهمه‌ی اطرافش قابل‌تشخیص بود.

کینگزلی گفت:

- ...چرا دامبلدور پاتر رو ارشد نکرده؟

لوپین جواب داد:

- اون حتماً دلایل خودشو داشته.

کینگزلی مُصِرَّانه گفت:

- اما این کار اعتمادشو به اون نشون می‌داد. اگه من بودم که این کار رو می‌کردم. مخصوصاً حالا که پیام امروز هرچند روز یه بار بهش گیر می‌ده...

هری سرش را برنگرداند. او نمی‌خواست کینگزلی یا لوپین بفهمند که او صحبت آن‌ها را شنیده است. باوجوداینکه حتی ذره‌ای گرسنه نبود، پشت سر موندانگوس به سمت میز به راه افتاد.

سرخوشی‌اش از مهمانی، به همان سرعتی که آمده بود، بخار شد. آرزو می‌کرد که کاش در طبقه‌ی بالا در رختخواب خوابیده بود.

مودی چشم باباغوری با آنچه از دماغش باقی مانده بود داشت ران جوجه‌ای را بو می‌کرد و از آنجایی که ران را به دندان کشید، ظاهراً اثری از سم در آن پیدا نکرده بود.

رون داشت به تانکس می‌گفت:

- ...دسته‌ش از چوب بلوط اسپانیایی ساخته شده. یه لایه لعابِ ضدِ چشم‌زخم روش کشیده شده و سیستم کنترل ارتعاش سرخود داره.

خانم ویزلی خمیازه‌ی گل و گشادی کشید.

- خوب، من میرم خدمت اون لولو برسم. آرتور، من نمی‌خوام این دار و دسته خیلی بیدار بمونن. هری، عزیزم، شب‌به‌خیر.

هری بشقابش را پایین گذاشت و سبک‌سنگین کرد که آیا می‌تواند بدون اینکه توجهی به خود جلب کند دنبال او برود.

مودی با صدای غرش مانندش گفت:

- تو حالت خوبه پاتر؟

هری گفت:

- آره، خوبم.

مودی جره‌ای از فلاسک بغلی‌اش نوشید. چشم آبی جرقه رنگش کجکی به هری خیره شده بود.

مودی گفت:

- بیا اینجا. یه چیزی دارم که ممکنه برات جالب باشه.

مودی از جیب بغل ردایش یک عکس جادویی خیلی کهنه بیرون کشید. غرید:

- این عکس اولین محفل ققنوسه. دیشب که داشتم دنبال ردای نامرئی اضافیم می‌گشتم پیداش کردم. - این پادمور که اونقدر مرام نداره بهترین ردای نامرئیمو برگردونه - گفتم عکسو بیارم، ممکنه بچه‌ها خوششون بیاد.

هری عکس را گرفت. عده‌ی کوچکی از افراد که بعضی دست تکان می‌دادند و بعضی جامشان را بلند کرده بودند، به او نگاه می‌کردند.

مودی بدون اینکه لازم باشد به خودش در عکس اشاره کرد و گفت:

- این منم.

مودی داخل عکس به راحتی شناخته می‌شد، اگرچه موهایش قدری کمتر خاکستری بود و دماغش سالم بود.

- اینی که کنار منه دامبلدوره. ددالوس دیگل طرف دیگه‌ی منه... این مارلین مک کینونه (Marlene McKinnon). دو هفته بعد از اینکه این عکس گرفته شد، کشته شد. اونا همه‌ی خونوادشو کشتن. اینم فرانک و آلیس لانگ باتم (Frank and Alice Longbottom) هستن. شکم هری که از قبل ناراحت بود، وقتی آلیس لانگ باتم را دید به هم پیچید. آن صورت گرد و مهربان را خیلی خوب می‌شناخت، هرچند هرگز صاحب آن را ندیده بود. او تصویری از پسرش نویل بود.

مودی غرید:

- حیوونکیا. مردن بهتر از اون چیزیه که سرشون اومد... این املاین ونسه که قبلاً دیدیش، اینم که معلومه لوپینه... بنجی فن ویک (Benjy Fenwick)، اونم کشته شد. ما فقط تیکه‌هایی ازش رو پیدا کردیم. برین کنار.

او انگشتش را به عکس زد و آدم کوچولوهای داخل عکس به کناری رفتند تا آن‌هایی که در پشت بودند جلو بیایند.

- این ادگار بونزه (Edgar Bones)... برادر آملیا بونز. اونا خودش و خونوادشو کشتن. جادوگر بزرگی بود. استورجیس پادمور، چقدر اینجا جوونه... کارادوک دی‌یربورن (Caradoc Dearborn)، شیش ماه بعد از این عکس ناپدید شد و جسدش هرگز پیدا نشد... اینم هاگرید، قیافش یه‌ذره هم تغییر نکرده... الفیاس دوج که قبلاً دیدیش، فراموش کرده بودم که اون همیشه این کلاه مسخره رو سرش می‌داشت... گیدئون پریوت (Gideon Prewett)، پنج تا مرگ‌خوار به‌زور تونستن اون و برادرش فابیان (Fabian) رو بکشن. اونا مثل قهرمانا مبارزه کردن... برین کنار، برین کنار...

آدم کوچولوهای داخل عکس هم را هل دادند و به کناری رفتند. آن‌هایی که در پشت پنهان شده بودند حالا درست در جلوی عکس بودند.

- این برادر دامبلدور، آبرفورثه (Aberforth). فقط همین‌یه بار دیدمش. آدم عجیبی بود... این دورکاس میدوزه (Dorcas Meadows). ولدمورت شخصاً کشتش. سیریوس، او موقع ها موهاش کوتاه‌تر بود... و حالا... اونی که فکر می‌کردم برات جالب باشه!

قلب هری ناگهان به تپش افتاد. پدر و مادرش با شادی برایش لبخند می‌زدند. آن‌ها در دو طرف مردی کوچک اندام با چشم‌های نمناکی نشسته بودند. هری بلافاصله او را شناخت. او دم‌باریک بود.

کسی که به پدر و مادرش خیانت کرد و محل اختفای آن‌ها را به ولدمورت گفت و با این کار به ولدمورت کمک کرد که آن‌ها را بکشد.

مودی گفت:

- ها؟

هری به چهره‌ی پر از اثر زخم و ناهموار مودی نگاه کرد. ظاهراً مودی هنوز فکر می‌کرد که چیز شادی‌آوری به هری نشان داده است.

هری درحالی‌که با زحمت تلاش می‌کرد لبخند بزند گفت:

- آره... راستی، من همین‌الان یادم اومد که وسایلمو جمع...

او از زحمت سرهم کردن ماجرای برای جمع نکردن وسایل خلاص شد. سیریوس گفت:

- اون جا چی داری چشم باباغوری؟

مودی به سمت او برگشت. هری بلند شد و قبل از اینکه کسی بتواند او را صدا بزند، از میان در به بیرون لغزید و از پله‌ها بالا رفت.

او نمی‌دانست چه چیزی این‌قدر او را شوکه کرده است. او قبلاً عکس‌های پدر و مادرش را دیده بود.

علاوه بر آن، دمباریک را هم دیده بود... اما اینکه این قدر ناگهانی، وقتی که اصلاً انتظار نداشت جلویش سبز شدند... او با عصبانیت فکر کرد:

- هیچ کس از هم‌چین وضعی خوشش نمی‌آید.

و آن چهره‌های خندانی که با آن‌ها بودند... بنجی فن‌ویک که ریز ریز شده بود، گیدئون پریوت که مثل یک قهرمان مرده بود، لانگ باتم‌ها که آن قدر شکنجه شده بودند که عقلشان را از دست داده بودند، همه‌ی آن‌ها با خوشحالی از میان عکس دست تکان می‌دادند و نمی‌دانستند چه بلایی سرشان آمده است... ممکن است مودی این عکس را چیز جالبی بداند، اما هری آن را چیز آزاردهنده‌ای یافت.

هری پاورچین از پله‌ها بالا رفت و از کنار کله‌های جن‌ها گذشت. از اینکه باز تنها شده بود، راضی بود؛ اما به محض اینکه به راهروی بالا نزدیک شد، صداهایی شنید. کسی داشت در اتاق پذیرایی گریه و زاری می‌کرد.

هری گفت:

- کسی اونجاست؟

جوابی نیامد. صدای هق‌هق همچنان ادامه پیدا کرد. بقیه‌ی پله‌ها را دوتایی کرد و به سمت اتاق پذیرایی دوید.

در را باز کرد. شخصی به دیوار اتاق تاریک تکیه داده بود. چوب‌دستی‌اش در دستش بود. تمام بدنش با هق‌هق می‌لرزید. روی فرش خاک گرفته، زیر نور ماه، جسد رون افتاده بود. ناگهان ریه‌های هری از هوا خالی شد. داشت می‌افتاد. مغزش به سردی یخ شد... رون مرده... نه، امکان نداره...

یه لحظه صبر کن، اینکه رون نیست، رون همین الان پایین بود...

هری با صدایی شبیه قارقار گفت:

- خانم ویزلی؟

خانم ویزلی هق هق کنان گفت:

- ... ریدیکولوس!

و چوب دستی‌اش را به سمت جسد رون تکان داد.

شترق!

جسد رون تبدیل به جسد بیل شد. جسد بیل به پشت با دست‌وپای از هم گشاده افتاده بود و چشم‌هایش کاملاً باز بود. خانم ویزلی بلندتر از قبل هق هق کرد.

او دوباره هق هق کنان گفت:

- ... ریدیکولوس!

شترق!

جسد آقای ویزلی جای جسد بیل را گرفت، عینکش کج شده بود و رشته‌ای خون از صورتش جریان داشت.

خانم ویزلی نالید:

- نه! نه! ریدیکولوس! ریدیکولوس! ریدیکولوس!

شترق. جسد دوقلوها. شترق. جسد پرسی. شترق. جسد هری...

هری فریاد زد:

- خانم ویزلی! از اینجا برین بیرون.

به جسد خودش روی زمین خیره شد.

- بذارین یه نفر دیگه...

- چی شده؟

لوپین بود که دوان دوان به اتاق آمده بود. پشت سرش سیریوس بود. مودی هم لنگ‌لنگان بعد از آن‌ها آمد. لوپین نگاهش را از خانم ویزلی به جسد هری در کف اتاق گرداند و بلافاصله متوجه قضیه شد. چوب‌دستی‌اش را بیرون کشید و خیلی محکم و واضح گفت:

- ریدیکولوس!

جسد هری ناپدید شد و به جای آن در همان نقطه، کره‌ای نقره‌ای شناور در هوا ظاهر شد. لوپین یک‌بار دیگر چوب‌دستی‌اش را تکان داد و کره دود شد. خانم ویزلی نفس عمیقی کشید و با شدت تمام زیر گریه زد. چهره‌اش را در دست‌هایش گرفته بود.

لوپین با لحن غمگینی گفت:

- مالی، مالی گریه نکن.

و به سمت او رفت. ثانیه‌ای بعد، خانم ویزلی سرش را روی شانه‌ی لوپین گذاشته بود و از ته دل زار زار می‌گریست.

لوپین درحالی‌که سرش را نوازش می‌کرد با صدای آرامش‌بخشی گفت:

- مالی، اون فقط یه لولو بود. یه لولوی احمق...

- من همیشه می‌بینم که اونا مردن!

خانم ویزلی ناله می‌کرد.

- همیشه... همیشه خوابشو می‌بینم...

سیریوس به آن قسمت از فرش که لولو به شکل جسد هری درآمده بود خیره مانده بود. مودی به هری نگاه می‌کرد و هری تلاش می‌کرد به چشمانش نگاه نکند. او احساس می‌کرد که از همان وقتی‌که از آشپزخانه خارج شده است، مودی با چشم جادویی‌اش او را تعقیب کرده است.

خانم ویزلی درحالی که نفس‌های عمیقی می‌کشید و دیوانه‌وار چشم‌هایش را با آستین‌هایش پاک می‌کرد گفت:

- لطفاً به آرتور نگین. نمی‌خوام بفهمه. نمی‌خوام فکر کنه من احمق...

لوپین دستمالی به او داد. خانم ویزلی فین محکمی در دستمال کرد.

خانم ویزلی با صدای لرزانی گفت:

- هری، متأسفم. حالا درباره‌ی من چی فکر می‌کنی؟ حتی عرضه نداشتم شریه لولو رو کم کنم...

هری درحالی که سعی می‌کرد لبخند بزند گفت:

- احمق نباشین.

خانم ویزلی درحالی که دوباره اشک از چشم‌هایش به راه افتاده بود گفت:

- من خیلی نگرانم. نصف خونواده توی محفل هستن. فقط یه معجزه می‌تونه خونواده رو سالم از این ماجراها در بیاره. پرسه هم که اصلاً با ما حرف نمی‌زنه. اگه قبل از اینکه باهاش آشتی کنیم براش یه اتفاق وحشتناک بیافته چی؟ اگه من و آرتور کشته بشیم، کی رون و جینی رو سرپرستی می‌کنه؟

لوپین با لحن محکمی گفت:

- مالی، بسه دیگه. این دفعه مثل دفعه‌ی پیش نیست. محفل آمادگی بهتری داره، ما زود کارمونو شروع کردیم، می‌دونیم که ولدمورت...

خانم ویزلی با شنیدن این اسم از ترس جیغ کوتاهی کشید.

- اوه مالی، دیگه وقتشه که به شنیدن اسمش عادت کنی. ببین، من نمی‌تونم قول بدم بلایی سر کسی نیاد. کسی هم‌چین چیزی رو نمی‌تونه قول بده، اما ما الان خیلی قوی‌تر

از دفعه‌ی پیش هستیم. چون تو اون موقع عضو محفل نبودی الآن متوجه نیستی. دفعه‌ی پیش نسبت مرگ‌خوارا به ما بیست به یک بود و اونا ما رو یکی‌یکی شکار می‌کردن... هری دوباره به یاد عکس و چهره‌ی خندان پدر و مادرش افتاد. او می‌دانست که مودی هنوز دارد او را نگاه می‌کند.

سیریوس ناگهان گفت:

- نگران پرسى هم نباش. اون دوباره برمی‌گرده. فقط تا وقتی که ولدمورت آفتابی نشده این‌طوره. وقتی ولدمورت خودشو نشون بده، تمام وزارت خونه بهمون التماس می‌کنن که ببخشیمشون.

و با لحن تلخی اضافه کرد:

- من که مطمئن نیستم حاضر بشم عذرخواهیشونو قبول کنم.

لوپین با لبخند خفیفی گفت:

- و اینکه اگه تو و آرتور کشته بشین کی از رون و جینی مراقبت می‌کنه، فکر می‌کنی ما چیکار می‌کنیم؟ ولشون می‌کنیم که از گرسنگی بمیرن؟

خانم ویزلی لبخند لرزانی زد.

درحالی‌که دوباره چشم‌هایش را پاک می‌کرد زیر لب گفت:

- احمق شده بودم.

ده دقیقه بعد که هری در اتاق‌خواب را پشت سرش بست، فکر نمی‌کرد که خانم ویزلی احمق شده بود. هنوز چهره‌ی پدر و مادرش که از میان عکس درب‌وداگان به او لبخند می‌زدند جلوی چشمش بود.

آن‌ها نمی‌دانستند که عمرشان، درست مثل خیلی‌ها که در اطرافشان بودند، دارد به آخر می‌رسد. تصویر لولو همچنان جلوی چشم هری لحظه‌به‌لحظه به شکل جسد هریک از اعضای خانوادگی خانم ویزلی درمی‌آمد.

بدون هیچ اختاری ناگهان جای زخم روی پیشانی‌اش از شدت درد سوخت و شکمش به طرز وحشتناکی به هم پیچید.

هری محکم گفت:

- بسه دیگه!

و همان‌طور که درد کاهش می‌یافت، جای زخمش را می‌مالید.

صدای موزیک‌های از داخل قاب خالی گفت:

- اولین نشانه‌ی دیوانگی این است که با خودت حرف بزنی.

هری به صدا توجهی نکرد. ناگهان بیشتر از هر موقع دیگری در زندگی‌اش احساس سالخوردگی کرد.

برایش خیلی عجیب بود که کمتر از یک ساعت پیش، در مورد مغازه‌ی شوخی و نشان ارشدی غصه خورده بود.

فصل دهم: لونا لاوگود



هری آن شب خواب آشفته‌ای داشت. پدر و مادرش در رؤیاهایش می‌آمدند و می‌رفتند و حرفی نمی‌زدند، خانم ویزلی بالای سر جسد کریچر گریه می‌کرد، رون و هرمیون که تاج بر سر داشتند خانم ویزلی را نگاه می‌کردند و باز دوباره هری خودش را در راهرویی که به در قفل شده‌ای منتهی می‌شد یافت. جای زخمش تیر کشید. ناگهان از خواب پرید و رون را دید که لباس پوشیده است و دارد با او صحبت می‌کند.

- بجنب، مامان عصبانی می‌شه‌ها. می‌گه به قطار نمی‌رسیم...

در خانه آشوب به پا بود. از چیزهایی که در حال حول حولی لباس پوشیدن شنید، فهمید که فرد و جرج برای خلاص شدن از زحمت حمل صندوقشان به پایین پله‌ها، آن را با جادو در هوا شناور کرده بودند تا خودبه‌خود از پلکان پایین بیاید. نتیجه این شده بود که صندوق مستقیماً به جینی برخورد کرده بود و او غلت زنان از پله‌ها پایین آمده بود و به داخل راهرو افتاده بود. خانم بلک و خانم ویزلی هر دو با حداکثر قدرتشان جیغ می‌زدند.

- احمقا! ممکن بود حسابی زخمیش کنین

- دورگه‌های چرکین سرای اجدادیم را می‌آلایند

هری داشت کفش ورزشی‌اش را می‌پوشید. هرمیون شتابان به اتاق آمد. آشفته به نظر می‌رسید. هدویگ روی شانه‌اش به این طرف و آن طرف تکان می‌خورد و کج‌پا که قوز کرده بود در بغلش بود.

- مامان و بابا همین الان هدویگ رو برگردوندن.

جغد با خوشحالی بال زد و روی میله‌های قفسش نشست.

- حاضر شدی؟

هری گفت:

- تقریباً. جینی حالش خوبه؟

و عینکش را به چشم زد.

هرمیون گفت:

- خانم ویزلی قضیه رو رفع و رجوع کرد. ولی چشم باباقوری غر می‌زنه که تا وقتی استورجیس پادمور نیومده نمی‌تونیم راه بیافتیم، چون در اینصورت یه محافظ کم داریم.

هری گفت:

- محافظ؟ ما می‌خوایم با محافظ تا کینگزکراس بریم؟

هرمیون حرف او را تصحیح کرد:

- تو با محافظ تا کینگزکراس میری.

هری با لحنی آزرده گفت:

چرا؟ من فکر می‌کردم ولدمورت نمی‌خواد خودشو آفتابی کنه. نکنه می‌خواین بگین یهو از یه سطل زباله بیرون می‌پره و منو با خودش می‌بره تو؟

هرمیون که به ساعتش نگاه می‌کرد با حواس‌پرتی گفت:

- من نمی‌دونم. این حرف چشم باباقوری بوده؛ اما می‌دونم که اگه همین الان راه نیافتیم، حتماً از قطار جا می‌مونیم...

خانم ویزلی فریاد زد:

- می‌شه لطف کنین همین‌الان بیاین پایین؟

هرمیون از جا پرید. انگار که آب داغ رویش ریخته باشد. با شتاب از اتاق بیرون زد. هری هدویگ را قاپید و او را بدون تشریفات در قفسش چپاند و درحالی‌که صندوقش را به دنبالش می‌کشید، پشت سر هرمیون به سمت پایید خیز برداشت.

پرترهی خانم بلک داشت با خشم زوزه می‌کشید، اما کسی به خودش زحمت نمی‌داد پرده‌ها را رویش بکشد. سروصدای داخل راهرو به‌هرحال دوباره او را بیدار می‌کرد. صدای خانم ویزلی از میان ضجه‌های خانم بلک که می‌گفت: «گندزاده‌ها! تفاله‌ها! جنبندگان پلید!» به گوش هری رسید:

- هری، تو با من و تانکس می‌ای. صندوق و جعدتو بذار بمونه. الستور می‌اردشون... اوه! به خاطر خدا! دامبلدور گفت نه!

درحالی‌که هری داشت با تقلا از میان صندوق‌ها رد می‌شد و برای رسیدن به خانم ویزلی حال را به هم می‌ریخت، سگ سیاهی به هیکل خرس کنار هری ظاهر شد. خانم ویزلی با ناامیدی گفت:

- اوه، واقعاً که... باشه. پس با مسئولیت خودت!

او در ورودی را باز کرد و به آفتاب بی‌رمق سپتامبر پا گذاشت. هری و سگ به دنبال او رفتند. در پشت سرشان به‌هم کوبیده شد و ضجه‌های خانم بلک ناگهان خاموش شد. درحالی‌که از پله‌های سنگی شمارهی دوازده پایین می‌رفتند هری به اطراف نگاه کرد و گفت:

- تانکس کجاست؟

به محض اینکه پایشان به پیاده‌رو رسید، خانه‌ی شمارهی دوازده ناپدید شد.

خانم ویزلی قرص و محکم گفت:

- این بیرون منتظر مونه.

سعی می‌کرد چشمش به سگ سیاهی که کنار هری به سنگینی راه می‌رفت نیافتد.
سر نبش، پیرزنی به آن‌ها سلام کرد. او موهای وزوزی خاکستری داشت و کلاه لبه‌دار
ارغوانی به سر داشت.

او درحالی‌که چشمک می‌زد گفت:

- اینجا رو هری!

و درحالی‌که به ساعتش نگاه می‌کرد گفت:

- بهتره عجله کنیم، نه مالی؟

خانم ویزلی نالید:

- می‌دونم، می‌دونم

و در همان حال به طول قدم‌هایش اضافه کرد.

- ولی چشم باباقوری گفت که منتظر استورجیس بشیم... کاش آرتور می‌تونست بازم از
وزارت برامون ماشین بگیره... اما فاج این روزا حتی نمی‌ذاره اون یه قوطی مرکب خالی
قرض بگیره... من نمی‌دونم این مشنگا بدون جادو چطوری می‌تونن مسافرتو تحمل
کنن...

سگ سیاه بزرگ از سرخوشی واق‌واقی کرد و با خوشحالی به اطراف جست‌وخیز کرد. گاهی
به سمت کبوترها واق‌واق می‌کرد و گاهی به دنبال دم خود می‌دوید. هری نمی‌توانست
جلوی خنده‌اش را بگیرد. سیریوس مدت خیلی درازی داخل خانه مانده بود. خانم ویزلی
به شیوه‌ای تقریباً مشابه خاله پتونیا به لب‌هایش چین انداخته بود.

بیست دقیقه طول کشید که پیاده به کینگزکراس برسند و حادثه‌ی خاصی در راه اتفاق
نیافتاد به‌جز اینکه سیریوس برای خنداندن هری یک جفت گربه را ترساند. وقتی به

ایستگاه رسیدند، کنار جداکننده‌ی سکوی نه و ده، قدری با بی‌تفاوتی منتظر ماندند تا اطراف خلوت شود، سپس یکی‌یکی به آن تکیه دادند و به راحتی به سکوی نه و سه‌چهارم افتادند. قطار سریع‌السیر هاگوارتز، از خود بخار دوده گرفته‌ای به سمت سکو بیرون می‌داد. سکو از دانش آموزان آماده‌ی رفتن و خانواده‌های آن‌ها پر بود.

هری ریه‌اش را با بوی آشنا پر کرد و احساس کرد که روحش اوج می‌گیرد... او واقعاً داشت برمی‌گشت...

خانم ویزلی با دلوپسی گفت:

- امیدوارم بقیه به موقع برسند.

در همان حال داشت به طاق آهنی ورودی که در آن سوی سکو بود و پشت سرش قرار داشت نگاه می‌کرد.

پسر قد بلندی با موهای فرفری گفت:

- سگ خوبیه هری!

سیربوس خشمگینانه دمش را تکان داد. هری پوزخندی زد و گفت:

- متشکرم لی.

خانم ویزلی باحالتی که نشان می‌داد خیالش راحت شده است گفت:

- اوه! خوب، الستور با اسباب‌اثاثیه اومده. نگاه کن...

کلاه فرم باربری روی چشم‌های لنگ به لنگش پایین کشیده شده بود. درحالی‌که می‌لنگید با یک چرخ‌دستی که با صندوق‌های بچه‌ها بار شده بود از میان طاق وارد شد.

او به سمت خانم ویزلی و تانکس زمزمه کرد:

- همه چی مرتبه. فکر نمی‌کنم تعقیب شده باشیم...

چند ثانیه بعد، آقای ویزلی همراه با رون و هرمیون ظاهر شدند. تقریباً چرخ دستی مودی را خالی کرده بودند که فرد، جرج و جینی همراه با لوپین وارد شدند.

مودی آهسته غرید:

- دردسری درست نشد؟

لوپین گفت:

- اصلاً.

مودی گفت:

- من گزارش استورجیس رو به دامبلدور می‌دم. این بار دومیه که تو این هفته غیبت زده. داره به اندازه‌ی موندانگوس غیرقابل اعتماد می‌شه.

لوپین که داشت با همه دست می‌داد گفت:

- خوب، مواظب خودتون باشین.

او به هری رسید. روی شانه‌ی هری زد و گفت:

تو هم همین‌طور هری. مواظب باش.

مودی هم با هری دست داد و گفت:

- آره. سرتو پایین و چشمتو باز نگه‌دار. فراموش نکنین - همتون - که تو نامه‌هاتون چی دارین می‌نویسین. اگه شک دارین، بهتره اصلاً ننویسین.

تانکس که هرمیون و جینی را بغل کرده بود گفت:

- آشنایی با شما خیلی عالی بود. امیدوارم دوباره به زودی ببینمتون.

صدای سوت اخطار طنین انداخت. دانش‌آموزانی که هنوز روی سکو بودند باعجله به سمت قطار به راه افتادند.

خانم ویزلی سراسیمه گفت:

- زود باشین، زود باشین.

بچه‌ها را همین‌طور تصادفی بغل می‌کرد.

هری را دو بار بغل کرد.

- نامه بنویسین. به سلامت... اگه چیزی رو فراموش کردین براتون می‌فرستیم... برین تو قطار، یالا...

برای لحظه‌ی گذرایی، سگ بزرگ سیاه روی پاهای عقبش ایستاد و پنجه‌های جلوییش را روی شانه‌های هری گذاشت، اما خانم ویزلی هری را به سمت در قطار هل داد و با لحن عصبانی‌ای گفت:

- اوف، به خاطر خدا، سیریوس، بیشتر مثل یه سگ رفتار کن!

همان‌طور که قطار به راه می‌افتاد هری از میان پنجره‌ی باز فریاد زد:

- به امید دیدار!

رون، هرمیون و جینی کنار او ایستاده بودند و دست تکان می‌دادند. هیکل‌های تانکس، لوپین، مودی و آقا و خانم ویزلی به سرعت کوچک شد، اما سگ سیاه کنار پنجره می‌دوید و دمش را تکان می‌داد. مردمی که روی سکو بودند، با دیدن سگی که به دنبال قطار می‌دوید خندیدند. قطار از پیچی رد شد و سیریوس ناپدید شد.

هرمیون با صدای نگرانی گفت:

- اون نمی‌بایست با ما میومد.

رون گفت:

- سخت نگیر، اون بیچاره الآن ماه‌هاست که نور آفتابو ندیده.

فرد دست‌هایش را به هم زد و گفت:

- نمی‌تونیم همه‌ی روز اینجا وایستیم گپ بزنیم. باید بریم با لی در مورد کارامون حرف بزنیم. بعداً می‌بینمتون.

سپس او و جرج در سمت راست راهرو ناپدید شدند.

قطار داشت بازهم سرعت می‌گرفت. خانه‌های اطراف به سرعت از کنارشان می‌گذشتند و آن‌ها در جایی که ایستاده بودند تکان تکان می‌خوردند.

هری گفت:

- خوب، بهتر نیست بریم یه کوپه پیدا کنیم؟

رون و هرمیون به هم نگاه کردند.

رون گفت:

- اِ...!

هرمیون با دستپاچگی گفت:

- ما، - من و رون - باید بریم به واگن ارشدا.

رون به هری نگاه نمی‌کرد. به نظر می‌رسید او ناگهان به ناخن‌های دست چپش علاقه‌مند شده است.

هری گفت:

- اوه، خوب. باشه.

هرمیون به سرعت گفت:

- فکر نمی‌کنم مجبور باشیم همه‌ی سفر رو اونجا باشیم. تو نامه‌ها نوشته بود که ما می‌ریم اونجا و دستورالعملونو از سرپرست می‌گیریم و بعدش گه گاه توی راهروها گشت می‌زنیم.

هری دوباره گفت:

- باشه. خوب، پس... پس من بعداً می‌بینمتون.

رون گفت:

- آره. قطعاً.

نگاه آشفته و گذرایی به هری کرد و ادامه داد:

- جداً درد داره که مجبورم برم اونجا، من ترجیح می‌دادم... ولی مجبورم... منظورم اینه که اصلاً لذت نمی‌برم.

و با جسارت حرفش را تمام کرد:

- من پرسى نیستم.

هری گفت:

- می‌دونم که نیستی.

و پوزخندی زد. وقتی که هرمیون و رون صندوق‌هایشان، کج‌پا و خرچال در قفس را به دنبال خودشان به سمت لوکوموتیو می‌کشیدند، هری احساس فقدان عجیبی داشت. او هیچ‌وقت در قطار هاگوارتز بدون رون نبود.

جینی گفت:

- بجنب، اگه زود به خودمون بجنبیم می‌تونیم براشون جا نگه‌داریم.

هری گفت:

- باشه.

قفس هدویگ را در یک دست و صندوقش را با دست دیگر بلند کرد. آن‌ها تقلا کنان در راهرو جلو رفتند و از میان شیشه‌ی درها به داخل کوپه‌هایی که از کنارشان می‌گذشتند

نگاه می‌کردند. همه‌ی کوپه‌ها پر بودند. هری متوجه شد که افراد زیادی باعلاقه‌ی زیادی به او نگاه می‌کنند و چند تا از آن‌ها به بغل‌دستی‌هایشان سقلمه زدند و او را نشانشان دادند. بعد از اینکه از پنج واگن گذشت و در همه‌ی آن واگن‌ها با این رفتار مواجه شد به خاطر آورد که تمام تابستان پیام امروز برای خوانندگانش تعریف کرده است که هری چه لاف‌زن از خود متشکری است. او با حماقت با خودش فکر کرد که آیا این افراد که پچ‌پچ می‌کردند و به او خیره شده بودند حرف‌های پیام امروز را باور کرده بودند؟

در آخرین واگن نویل لانگ باتم، هم‌کلاسی سال پنجمی هری را دیدند. چهره‌ی گردش به خاطر تقلایش برای یک دستی کشیدن صندوقش خیس عرق شده بود و برق می‌زد. در دست دیگرش، وزغ بی‌قرارش، تره‌ور را نگه داشته بود.

نویل نفس‌نفس‌زنان گفت:

- سلام هری. سلام جینی. همه‌جا پر شده نمی‌تونم یه جا پیدا کنم...

جینی که سرک کشیده بود و از پشت نویل داخل کوپه را نگاه می‌کرد گفت:

- چی داری می‌گی؟ تو این کوپه جا هست. فقط لونی لاوگود (Loony Lovegood) اینجاست...

نویل من‌منی کرد و از میان آن کلمات نمی‌خوام و مزاحم شنیده شد.

جینی درحالی‌که می‌خندید گفت:

- احمق نشو، اون از خودمونه.

او در را باز کرد و صندوقش را به داخل هل داد. هری و نویل به دنبالش رفتند.

جینی گفت:

- سلام لونا. مشکلی نیست که ما اینجا بشینیم؟

دختری که کنار پنجره نشسته بود سرش را بلند کرد. موهای طلایی‌اش که تا کمرش می‌رسید، ژولیده و کثیف بود. ابروهایش خیلی باریک و چشم‌هایش قلمبه بود. ترکیب چشمانش، به چهره‌اش گونه‌ای حیرت‌زدگی دائمی داده بود. هری ناگهان متوجه شد که چرا نویل ترجیح داده است از کنار این کوچه بگذرد. اطراف دختر، هاله‌ای از حماقت شناور بود. شاید به این خاطر که او چوب‌دستی‌اش را برای محافظت پشت گوش چپش گذاشته بود، یا اینکه گردنبندی از چوب‌پنبه‌ی نوشیدنی کره‌ای به گردن داشت و داشت مجله‌ای را سر و ته می‌خواند. چشم‌هایش نویل را برانداز کرد و روی هری ثابت ماند. او به علامت تائید سر تکان داد.

جینی به او لبخند زد و گفت:

- متشکرم.

هری و نویل سه صندوق و قفس هدویگ را در کمد وسایل جا دادند و نشستند. لونا از بالای مجله‌ی سر و تهش به آن‌ها نگاه کرد. نام مجله سفسطه‌باز بود. به نظر می‌رسید او کمتر از یک آدم معمولی به پلک زدن نیاز داشت. به هری که روی صندلی مقابل او نشسته بود زل زد. هری آرزو می‌کرد کاش آنجا ننشسته بود.

جینی پرسید:

- تابستون خوب بود لونا؟

لونا رویاوار گفت:

- آره.

چشمانش را از هری برنداشت.

- آره. تابستون خیلی لذت‌بخشی بود. می‌دونی، تو هری پاتری.

هری گفت:

- می‌دونم کی هستم.

نویل پوزخندی زد. لونا چشمان رنگ‌پریده‌اش را به سمت او برگرداند.

- نمی‌دونم تو کی هستی.

نویل دستپاچه گفت:

- من هیچکی نیستم.

جینی تندوتیز گفت:

- نه خیر. این‌طور نیست. نویل لانگ باتم - لونا لاوگود. لونا هم‌ورودی منه، اما توی ریونکلاست.

لونا با لحنی دکلمه‌وار گفت:

- خرد، فراتر از هر میزانی، برترین گوهر انسان است.

او مجله‌ی سر و تهش را آن‌قدر بالا آورد تا چهره‌اش را بپوشاند. ساکت شد. هری و نویل با ابروهای بالا آمده به هم نگاه کردند. جینی خنده‌اش را خفه کرد.

قطار تلق تلق کنان به جلو می‌شتافت و آن‌ها را به سمت نواحی باز روستایی می‌برد. روز عجیب و آشفته‌ای بود. لحظه‌ای واگن پر از آفتاب بود و لحظه‌ای بعد از زیر ابرهای سیاه و شومی می‌گذشت.

نویل گفت:

- حدس بزن برای تولدم چی گرفتم!

هری به یاد شیء تیله‌مانندی که مادر بزرگ نویل جبران حافظه‌ی ضعیفش به او داده بود افتاد.

- به یادآور دیگه؟

نویل گفت:

- نه، يه دونه برام بسه، هرچند همون رو هم چند قرنه كه گم كردم... نه، اينو ببين...
او دست بدون تره‌ورش را در كيف مدرسه‌اش فروكرد و بعد از كمى گشتن، گلدانى از آن بيرون كشيد. داخل گلدان، چيزى كه شبیه به كاكтус خاكستري كوچكى بود قرار داشت. گياه به‌جای خار با جوش پوشيده شده بود.

او با غرور گفت:

- ميمبولوس ميمبلتونيا (*Mimulus mimbletonia*).

هرى به آن چيز نگاه كرد. گياه داشت به آرامى مى‌تپيد. تپش گياه آن را به طرز هراسناكى به يك اندام درونى بيمار شبیه كرده بود.

نویل گفت:

- اين خيلى خيلى كميا به.

و درحالى كه لبخند رضايت‌مندانهاى مى‌زد ادامه داد:

- حتى مطمئن نيستم توى گلخونه‌هاى هاگوارتز هم از اين باشه. خيلى دلم مى‌خواد هرچه زودتر اينو به پروفيسور اسپراوت نشون بدم. داى بزرگ الجى (*Great Uncle Algie*) اينو برام از آشور آورده. مى‌خوام ببينم مى‌تونم تكثيرش كنم.

هرى مى‌دانست كه موضوع موردعلاقه‌ى نويل گياه‌شناسى است، اما اصلاً نمى‌دانست اين گياه كوتوله به چه درد نويل مى‌خورد.

هرى پرسيد:

- ...! كاريم مى‌كنه؟

نویل با غرور گفت:

- کلی کار! یه مکانیسم دفاعی خیلی جالب داره. بیا تره‌ور رو برام نگاهدار...

او وزغ را روی زانوهای هری انداخت و از کیفش یک قلم پر درآورد. چشم‌های قلمبه‌ی لونا لاوگود دوباره از بالای مجله‌ی سر و تهش پیدا شد تا کاری را که نویل می‌خواست بکند تماشا کند. نویل میمبولوس میمبلتونیا را مقابل چشمانش گرفت، زبانش را بین دندان‌هایش فشار داد، نقطه‌ی موردنظرش را پیدا کرد و با نوک قلم پرش به گیاه سیخونک زد.

تک‌تک جوش‌های گیاه سر باز کردند و فواره‌هایی از مایعی غلیظ و بوگندو به رنگ سبز تیره از آن‌ها به بیرون شلیک شد. فواره‌ها به سقف، پنجره‌ها و مجله‌ی لونا لاوگود پاشیدند. جینی که درست به‌موقع دست‌هایش را جلوی صورتش آورده بود طوری شده بود که انگار کلاهی از لجن به سر کرده باشد.

اما هری که دستانش بند نگه‌داشتن تره‌ور و جلوگیری از فرارش بود، صورتش کاملاً از مایع سبز بوگندو پوشیده شد. مایع سبز بوی پهن گندیده می‌داد.

نویل که او هم صورت و بدنش آلوده شده بود سرش را تکان داد تا چشمانش را پاک کند.

نویل نفس‌زنان گفت:

- متأسفم. من قبلاً این کار رو نکرده بودم...

و با آشفتگی اضافه کرد:

- نمی‌دونستم این‌قدر... ولی خوب، نگران نباشین، گندشیره سمی نیست.

هری مایعی را که در دهانش بود تف کرد.

درست در همان لحظه در کوپه باز شد.

صدایی با دستپاچگی گفت:

- اوه... سلام هری. ا... بد موقعی اومدم؟

هری شیشه‌های عینکش را با دست بدون تره‌ورش پاک کرد. دختر بسیار زیبایی با موهای بلند براق مشکی دم در ایستاده بود و به او لبخند می‌زد؛ چو چانگ، بازیکن جستجوگر تیم کوئیدیچ ریونکلا.

هری با گیجی گفت:

- اوه... سلام.

چو گفت:

- اوم ... گفتم پیام یه سلام بکنم... خوب، فعلاً خداحافظ.

چو درحالی‌که اندکی قرمز شده بود در را بست و رفت. هری روی صندلی‌اش ولو شد و غرغر کرد. او دوست داشت چو او را در حالی پیدا کند که با عده‌ای از بچه‌های باحال نشسته است و بچه‌ها دارند به جوکی که هری تعریف کرده است می‌خندند و ریشه می‌روند. اگر او قدرت انتخاب داشت، وضعیتی را که وزغ به دست، با نویل و لونی لاوگود نشسته است و گندشیره از او می‌چکد انتخاب نمی‌کرد.

جینی با لحن نیروبخشی گفت:

- بی‌خیال! راستی، ببین، خیلی راحت می‌تونیم از شر اینا خلاص بشیم.

او چوب‌دستی‌اش را بیرون کشید.

اسکورجیفای.

گندشیره‌ها ناپدید شدند.

نویل با صدای آهسته‌ای دوباره گفت:

بیخشید.

تا یک ساعت بعد سروکله‌ی رون و هرمیون پیدا نشد. تا آن موقع چرخ‌دستی خوراکی‌ها رد شده و رفته بود. هری، جینی و نوئل کلوچه‌ی کدویی خود را خورده بودند و مشغول ردوبدل کردن کارت‌های قورباغه شکلاتی بودند که در کوپه باز شد و رون و هرمیون همراه با کچ‌پا و خرچال که در قفسش هوهوهای تندوتیزی می‌کرد وارد شدند.

رون گفت:

- دارم از گشنگی می‌میرم.

خرچال را کنار هدویگ گذاشت. یکی از قورباغه شکلاتی‌های هری را قاپید و کنار او روی صندلی ولو شد. بسته‌ی شکلات را پاره کرد و گازی به کله‌ی قورباغه زد سپس به پشتی صندلی تکیه زد و چشمانش را بست. انگار که صبح بسیار خسته‌کننده‌ای را از سر گذرانده بود.

هرمیون درحالی‌که روی صندلی‌اش می‌نشست با لحن ناخرسندی گفت:

- از سال پنجمی‌های هر گروه دو تا ارشد انتخاب شدن. یه دختر یه پسر. حدس بزن ارشدا‌ی اسلیترین کین.

هری بلافاصله گفت:

- مالفوی.

یقین داشت بدترین ترسش به واقعیت پیوسته است.

رون به تلخی گفت:

- البته.

بقیه‌ی قورباغه شکلاتی را در دهانش چپاند و یکی دیگر برداشت.

هرمیون با حرص گفت:

- و اون دختره‌ی گاو. پَنسی پارکینسون . من نمی‌دونم اون که از یه ترول بی‌شعور کُودن‌تره
چطور می‌تونه ارشد باشه.

هری پرسید:

- از هافلپاف کیا هستن؟

رون با دهان پر گفت:

- ارنی مک میلان (Ernie Macmillan) و هانا ابوت (Hannah Abbott).

هرمیون گفت:

- آنتونی گلدشتاین (Anthony Goldstein) و پادما پتیل (Padma Patil) هم از ریونکلا.

صدای وهم‌آلودی گفت:

- تو با پادما پتیل رفتی مهمونی سال نو.

همه برگشتند و به لونا لاوگود نگاه کردند. او بدون پلک زدن از بالای سفسطه باز به رون
خیره شده بود. رون قورباغه‌اش را قورت داد.

با قدری تعجب گفت:

- آره. می‌دونم.

لونا گفت:

- اون خیلی خوشش نیومد. اون فکر نمی‌کنه تو باهاش خوب رفتار کردی، چون باهاش
نرقصیدی. اگه من بودم اصلاً ناراحت نمی‌شدم.

و متفکرانه اضافه کرد:

- من خیلی‌ام از رقص خوشم نمیاد.

او دوباره به پشت سفسطه‌باز عقب‌نشینی کرد. رون با فک آویزان چندثانیه‌ای به جلد مجله نگاه کرد، سپس به جینی نگاه کرد و با نگاه از او توضیح خواست. جینی برای اینکه جلوی خنده‌اش را بگیرد انگشتانش را در دهانش کرده بود. رون که گیج شده بود، سرش را تکان داد و به ساعتش نگاه کرد.

سپس به هری و نوئل گفت:

- ما باید هرازگاهی تو راهروها گشت بزنیم. اگه کسی رفتار ناجوری داشت می‌تونیم تنبیه بهش بدیم. خیلی دلم می‌خواد سر یه چیزی به کراب و گویل گیر بدم...

هرمیون تندوتیز گفت:

- رون، تو نباید از موقعیت سوءاستفاده کنی.

رون با طعنه گفت:

- آره. چون مالفوی هم اصلاً از موقعیتش سوءاستفاده نمی‌کنه.

- پس می‌خوای خودتو تا حد اون پایین بیاری؟

- نه، من فقط می‌خوام مطمئن بشم که قبل از اینکه اون حساب رفقای منو برسه، من حساب رفقای اونو برسم.

- رون، به خاطر خدا!

رون با خوشحالی گفت:

- من به گویل جریمه‌ی خطی می‌دم. این کار اونو می‌کشه. اون از نوشتن بیزاره.

و صدایش را تا حد صدای بم آهسته‌ی گویل پایین آورد و چهره‌اش را به هم پیچید، انگار که در تمرکز دردناکی به سر می‌برد و روی هوا ادای نوشتن درآورد. من... ن باید... شکل... کون... عن تر با شم.

همه خندیدند، اما هیچ کس شدیدتر از لونا لاوگود نخندید. او جیغ شادمانه‌ای سر داد که باعث شد هدویگ از خواب بپرد و با اوقات تلخی بال‌هایش را به هم بزند. کچ‌پا جیغی زد و به سمت بار و بنه خیز برداشت. لونا آن قدر شدید خندید که مجله‌اش از دستش بیرون لغزید و از روی پاهایش سر خورد و کف کوپه افتاد.

- خنده‌دار بود!

همان‌طور که برای نفس کشیدن تلاش می‌کرد، چشم‌های قلمبه‌اش که با اشک خیس شده بود به رون خیره مانده بود. رون که کاملاً مبهوت شده بود به بقیه نگاه کرد. آن‌ها حالا داشتند به حالت چهره‌ی رون و خنده‌ی کش‌دار مسخره‌ی لونا لاوگود می‌خندیدند. لونا داشت به سمت عقب و جلو تاب می‌خورد و پهلوهایش را چنگ زده بود.

رون به او اخم کرد و گفت:

- داری مسخره می‌کنی؟

او درحالی‌که نفسش بندآمده بود و پهلوهایش را در دست گرفته بود گفت:

- کون... عنتر...

همه به‌جز هری داشتند به لونا نگاه می‌کردند. هری به مجله که روی زمین افتاده بود نگاه کرد و در آن چیزی دید که باعث شد به سمت آن شیرجه برود. وقتی مجله سر و ته بود، تشخیص آن مشکل بود، اما حالا هری متوجه شده بود که طرح جلد، کاریکاتور ناشیانه‌ای از کورنلیوس فاج است. هری او را فقط به خاطر کلاه لبه‌دار سبز لیمویی‌اش شناخت. یکی از دست‌های فاج به کیسه‌ای از طلا چنگ زده بود و دست دیگر دور گلوی یک گابلین حلقه شده بود. عنوان کاریکاتور این بود: «فاج برای به دست آوردن گرینگوتز تا کجا خواهد رفت؟»

زیر آن عناوین سایر مقالات مجله نوشته شده بود:

«فساد در لیگ کوئیدیچ: گردبادها چطور بالا می‌آیند»

«بازگویی اسرار الفبای باستانی (Ancient Runes) این نام یکی از درس‌های بچه‌ها در هاگوارتز بود که در ترجمه‌هایی که من دیدم، به «وردهای باستانی» ترجمه شده بود.»

«سیریوس بلک: تبه‌کار یا قربانی؟»

هری مشتاقانه از لونا پرسید:

- می‌تونم یه نگاه به این بندازم؟

او درحالی‌که هنوز به‌خاطر خنده‌اش نفسش سر جایش نیامده بود و به رون زل زده بود سر تکان داد.

هری مجله را باز کرد و فهرست را از نظر گذراند. تا این لحظه کاملاً مجله‌ای را که کینگزلی به آقای ویزلی داده بود تا به سیریوس بدهد فراموش کرده بود. آن مجله باید همین شماره از مجله‌ی سفسطه‌باز بوده باشد.

او شماره‌ی صفحه را پیدا کرد و با هیجان تا آن صفحه ورق زد.

این مقاله هم مصور بود. کاریکاتور ناشیانه‌ای داشت و اگر ننوشته بود که این کاریکاتور سیریوس است، هری نمی‌فهمید که منظور کاریکاتوریست کشیدن سیریوس بوده است. سیریوس روی انبوهی از استخوان‌های انسان ایستاده بود و چوب‌دستی‌اش در دستش بود. عنوان مقاله می‌گفت:

«آیا سیریوس آن‌طور که ترسیم‌شده است، سیاه است؟ انبوه کش بدنام یا خواننده‌ی محبوب بی‌گناه؟»

هری مجبور شد چند بار اولین جمله را بخواند تا متقاعد شود دچار سوءتفاهم نشده است. از کی تا حالا سیریوس یک خواننده‌ی محبوب بود؟

«چهارده سال است که اعتقاد بر این است که سیریوس بلک قاتل دوازده مشنگ بی‌گناه و یک جادوگر است.

گریز متهورانه‌ی او از آژکابان در دو سال پیش، به بزرگ‌ترین گریز و تعقیبی که وزارت سحر و جادو به آن دست زده است منتهی شده است. هیچ‌یک از ما تاکنون نپرسیده است که آیا او مستحق دستگیری مجدد و تسلیم به دیوانه‌سازها است.

اما آیا او واقعاً مستحق چنین چیزی است؟

شواهد حیرت‌انگیزی اخیراً مطرح شده است که سیریوس بلک احتمالاً در قتل‌عامی که به خاطر آن به آژکابان فرستاده شد نقشی نداشته است. در حقیقت، دوریس پرکیس (Doris Purkiss)، ساکن لیتل نورتون (Little Norton)، آکانتیا وی (Acanthia Way)، شماره‌ی هیجده، خاطر نشان می‌کند که احتمالاً بلک در آن لحظه حتی در صحنه‌ی جنایت هم حضور نداشته است.

خانم پرکیس می‌گوید: آنچه مردم درک نمی‌کنند این است که سیریوس یک اسم مستعار است. مردی که مردم به نام سیریوس بلک می‌شناسند حقیقتاً استابی بوردمن (Stubby Boardman) نام دارد که تک‌خوان گروه موسیقی محبوب هاب گابلینز (The Hobgoblins) است. او حدوداً پانزده سال پیش، پس‌ازاینکه در یک کنسرت در تالار کلیسای لیتل نورتون شلغمی به گوشش برخورد کرد از زندگی اجتماعی کناره گرفت. من درست در همان لحظه‌ای که عکسش را در روزنامه دیدم او را شناختم؛ اما امکان ندارد استابی مرتکب آن جنایات شده باشد، زیرا در روز مذکور من و او داشتیم از یک شام رمانتیک زیر نور شمع لذت می‌بردیم. من این موضوع را به وزیر سحر و جادو گوشزد کرده‌ام و از انتظار دارم استابی، مشهور به سیریوس، همین روزها به‌طور کامل اعاده‌ی حیثیت شود.»

هری مقاله را تمام کرد و با ناباوری به صفحه نگاه کرد. فکر کرد شاید یک شوخی باشد، شاید این مجله از این قبیل مطالب مسخره زیاد چاپ می‌کرد. او چند صفحه‌ای به عقب ورق زد و مطلب مربوط به فاج را پیدا کرد.

«کورنلیوس فاج، وزیر سحر و جادو، از پذیرفتن اینکه او پنج سال پیش که به سمت وزارت انتخاب شد، برای تحت سلطه گرفتن بانک جادوگری، گرینگوتز، نقشه‌هایی داشته است

سر باز زد. فاج همیشه مصرانه اظهار کرده است که چیزی بیش از همکاری صمیمانه با محافظان طلايمان نمی‌خواهد.

اما آیا این‌طور است؟

منابع نزدیک به وزیر اخیراً فاش کرده‌اند که محبوب‌ترین آرزوی فاج به چنگ آوردن کنترل ذخایر طلای گابلین‌ها است و او برای دسترسی به این آرزو از به کار بردن قوه‌ی قهریه روگردان نیست - اگر لازم باشد.

یک منبع متصل به وزارت اظهار داشت: البته این اولین بار نیست. کورنلیوس گابلین کش فاج، نامی است که دوستانش او را با آن صدا می‌زنند. اگر حرف‌هایش را زمانی که گمان می‌کند کسی نمی‌شنود، بشنوید، خواهید دانست که او همواره درباره‌ی گابلین‌هایی که کشته است صحبت می‌کند. او آن‌ها را غرق کرده است، از ساختمان‌ها پرتاب کرده است، مسموم کرده است و آن‌ها را لابه‌لای نان پخته است...»

او دیگر نخواند. فاج معایب زیادی داشت، اما هری تصور این را که او دستور پختن گابلین‌ها، لابه‌لای نان‌ها را صادر کرده باشد دشوار یافت. بقیه‌ی مجله را ورق زد. هرچند صفحه مکثی می‌کرد و می‌خواند. اتهامی به اینکه تاتشیل تورنادوز (Tutshill Tornadoes) لیگ کوئیدیچ را با ترکیبی از رشوه، دست‌کاری غیرقانونی جارو و شکنجه می‌برند. مصاحبه‌ای با جادوگری که ادعا می‌کرد با یک پاک جاروی شش تا ماه پرواز کرده است و برای اثبات ادعایش کیسه‌ای قورباغه‌ی ماه‌نشین با خود آورده است، مقاله‌ای در مورد الفبای باستانی که بالاخره توضیح می‌داد چرا لونا سفسطه‌باز را سر و ته می‌خواند. به گفته‌ی مجله، اگر الفبای باستانی را سر و ته قرار می‌دادید، وردی آشکار می‌شد که گوش دشمن را به نارنگی تبدیل می‌کرد. در حقیقت، در مقایسه با سایر مطالب سفسطه‌باز، ادعای اینکه سیریوس احتمالاً تک‌خوان گروه هاب گابلینز است بسیار عاقلانه بود.

هری مجله را بست. رون گفت:

- چیز جالبی اون تو بود؟

هرمیون قبل از اینکه هری بتواند پاسخی بدهد با لحن تندوتیزی گفت:

- البته که نه. سفسطه‌باز آشغاله. همه اینو می‌دونن.

لونا گفت:

- ببخشید.

صدایش ناگهان کیفیت رؤیا گونه‌اش را از دست داده بود.

- پدرم سردبیرشه.

هرمیون گفت:

- من... ا...

دستپاچه شده بود.

- خوب... البته چیزای جالب... منظورم اینه که... کاملاً...

لونا به سردی گفت:

- لطفاً پیش بده. متشکرم.

به جلو خم شد و آن را از دستان هری بیرون کشید. تند تند آن را تا صفحه‌ی پنجاه و هفت ورق زد، سر و تهش کرد و پشت آن پنهان شد. درست در همین لحظه در کوپه برای بار سوم باز شد.

هری سرش را بالا آورد. او انتظار چنین چیزی را داشت. دیگر دیدن دراگو مالفوی که بین دو نوچه‌اش، کراب و گویل، به او پوزخند می‌زد منظره‌ی جالبی نبود.

قبل از اینکه مالفوی بتواند دهانش را باز کند هری با لحن طلبکارانه‌ای گفت:

- چیه؟

مالفوی با لحن کش‌داری گفت:

- پاتر. مواظب رفتارت باش، وگرنه بهت حبس می‌دم.

موهای لختِ بلوند و چانه‌ی نوکتیزش درست مثل پدرش بود.

- می‌دونی، من برخلاف تو ارشد شدم که معنیش اینه که من برخلاف تو قدرت اینو دارم که تنبیه بدم.

هری گفت:

- آره، ولی تو برخلاف من یه احمقی. پس بزن به چاک و تنهامون بذار.

رون، هرمیون، جینی و نویل خندیدند. چینی به لب مالفوی افتاد.

پرسید:

- پاتر، بگو ببینم از اینکه زیر دست ویزلی هستی چه احساسی داری؟

هرمیون به‌تندی گفت:

- خفه شو مالفوی.

مالفوی پوزخند زنان گفت:

- ظاهراً روی نقطه‌ی حساسی انگشت گذاشتم. خوب. پاتر. مواظب خودت باش، چون من مثل سگ دنبالت بو می‌کشم که ببینم کی پاتو از خط بیرون می‌ذاری.

هرمیون از جایش بلند شد و گفت:

- برو بیرون!

مالفوی خنده‌ی خفه‌ای سر داد، نگاه بدخواهانه‌ای به هری انداخت و رفت. کراب و گوئل تالاپ‌تالاپ به دنبالش به راه افتادند. هرمیون در کوپه را پشت سر آن‌ها به هم کوبید و برگشت و به هری نگاه کرد. هری ناگهان متوجه شد که هرمیون هم نکته‌ای که در حرف آخر مالفوی بوده است را گرفته است و به خاطر آن وحشت کرده است.

رون که به وضوح متوجه چیزی نشده بود گفت:

- یه قورباغه‌ی دیگه برام بنداز.

هری نمی‌توانست جلوی نویل و لونا آزادانه صحبت کند. او و هرمیون نگاه‌های نگران دیگری باهم ردوبدل کردند. سپس از پنجره به بیرون خیره شد.

هری فکر می‌کرد آمدن سیریوس با او به ایستگاه فقط یک تفریح است، اما حالا ناگهان این کار اگر نه خطر صرف، حداقل احمقانه به نظر می‌رسید... حق با هرمیون بود... سیریوس نباید می‌آمد. اگر آقای مالفوی متوجه سگ سیاه شده بود و به دراکو گفت بود چه؟ اگر او استنتاج کرده باشد که ویزلی‌ها، لوپین، تانکس و مودی مخفیگاه سیریوس را می‌شناختند چه؟ یا اینکه مالفوی تصادفاً از عبارت مثل سگ استفاده کرده است؟

در همان حین که به سمت شمال پیش می‌رفتند، هوا هم چنان متغیر بود. باران با دودلی روی شیشه‌ها می‌پاشید و آفتاب پیش‌ازاینکه دوباره پشت ابرها پنهان شود، حضور کم‌رمقی از خود به نمایش می‌گذاشت. زمانی که هوا تاریک شد و لامپ‌های داخل واگن روشن شدند، لونا سفسطه‌باز را لوله کرد و با دقت آن را در کیفش گذاشت و به‌جای آن، شروع به زل زدن به تکتک افراد داخل کوپه کرد.

هری پیشانی‌اش را به شیشه‌ی پنجره چسبانده بود و سعی می‌کرد هاگوارتز را ببیند، اما آن شب شبی بی‌مهاب بود و پنجره‌ی باران خورده‌ی قطار کثیف بود.

هرمیون بالاخره گفت:

- بهتره دیگه لباسامونو عوض کنیم.

همه‌ی آن‌ها با بدبختی صندوق‌هایشان را باز کردند و ردهای مدرسه‌شان را بیرون کشیدند. هرمیون و رون نشان‌های ارشدی‌شان را به سینه‌ی ردایشان سنجاق کردند. هری متوجه رون شد که داشت انعکاسش را در پنجره‌ی سیاه بررسی می‌کرد.

بالاخره قطار از سرعتش کاست و آن‌ها همان همه‌می همیشگی جنب‌وجوش افراد برای برداشتن وسایل و حیوان‌ها و آماده شدن برای پیاده شدن را شنیدند. چون رون و هرمیون بایستی بر پیاده شدن نظارت می‌کردند، آن‌ها دوباره از واگن ناپدید شدند و مراقبت از خرچال و کچ‌پا را به هری و دیگران سپردند.

لونا به هری گفت:

- اگه بخوای اون جغد رو میارم.

نوئل ترهور را با دقت در جیب بغلش گذاشت.

هری گفت:

- اوه... ا... متشکرم.

قفس را به دست او داد و قفس هدویگ را در بغلش گرفت.

آن‌ها با فشار از کوپه خارج شدند و گزش هوای سرد شبانه را روی صورتشان احساس کردند سپس به جمعیت داخل راهرو پیوستند و به آرامی به سمت درها حرکت کردند. هری بوی درختان کاج را که دو طرف مسیر کنار دریاچه کاشته شده بودند حس می‌کرد. او روی سکو پا گذاشت و به اطراف نگاه کرد و منتظر شنیدن صدای آشنای «کلاس اولیا این‌ور، کلاس اولیا این‌ور» شد.

اما آن صدای آشنا را نشنید. به جای آن، صدایی کاملاً متفاوت را شنید. صدای زنانه‌ی بشاشی می‌گفت: «کلاس اولی‌ها لطفاً اینجا صف بایستند. همه‌ی کلاس اولی‌ها لطفاً بیان پیش من.»

فانوسی تاب خوران به سمت هری آمد و هری در نور آن گونه‌های برجسته و موهای کوتاه پروفیسور گرابلی پلنک ([Grubbly-Plank](#))، ساحره‌ای را که سال گذشته مدتی در درس مراقبت از جانوران جادویی جای هاگرید را گرفته بود دید.

هری با صدای بلند گفت:

- هاگرید کجاست؟

جینی گفت:

- نمی‌دونم، اما بهتره از سر راه بریم کنار. جلوی درو گرفتیم.

- اوه، آره.

هری و جینی وقتی در طول سکو به راه افتادند جمعیت آن‌ها را از هم جدا کرد. همان‌طور که جمعیت هری را هل می‌داد، با چشمانش در تاریکی به دنبال هاگرید می‌گشت. او باید اینجا باشد. هری مطمئن بود... دیدن هاگرید یکی از چیزهایی بود که خیلی انتظارش را می‌کشید؛ اما اثری از هاگرید نبود.

هری به خودش گفت:

- اون نمی‌تونه رفته باشه.

در همان حال لابه‌لای جمعیت از در خروجی ایستگاه به سمت جاده رفت. حتماً سرماخورده یا یه هم‌چین چیزی...

به دنبال رون و هرمیون به اطراف نگاه کرد. می‌خواست بداند آن‌ها دوباره‌ی پیدا شدن دوباره‌ی سروکله‌ی پروفیسور گرابلی پلنک چه فکر می‌کنند؛ اما هیچ‌کدام از آن‌ها دور و بر او نبودند. او اجازه داد که جمعیت او را به جلو و به سمت جاده‌ی باران خورده‌ی بیرون ایستگاه هاگزمید هل دهد.

هری حدود صد کالسکه‌ی بدون اسب را که همیشه دانش آموزان بالاتر از سال اول را به قلعه می‌بردند دید. نگاه گذرایی به آن‌ها انداخت. سپس سرش را چرخاند تا بازهم دنبال رون و هرمیون بگردد. سپس خشکش زد و با ناباوری دوباره نگاهش را به کالسکه‌ها برگرداند.

کالسکه‌ها دیگر بدون اسب نبودند. موجوداتی بین میله‌های کالسکه‌ها ایستاده بودند. اگر مجبور می‌شد برای آن‌ها اسمی انتخاب کند، آن‌ها را اسب می‌نامید، هرچند حالتی

خزنده‌وار در آن‌ها بود. آن‌ها کاملاً بدون گوشت بودند. پوشش‌های سیاهشان روی اسکلتشان که تک‌تک استخوان‌هایش دیده می‌شد باد می‌خورد. کله‌هایشان ازدهاوار بود و چشمان بدون مردمکشان سفید و خیره بود. از پهلوهایشان، بال‌هایی سبز شده بود. بال‌ها بزرگ، سیاه و چرم مانند بودند و انگار متعلق به خفاش‌های عظیم‌الجثه‌ای بودند. جانوران که ساکت و آرام در تاریکی ایستاده بودند، شوم و شیطانی به نظر می‌رسیدند. هری تعجب می‌کرد که چرا کالسکه‌ها که کاملاً می‌توانستند خودبه‌خود حرکت کنند قرار بود توسط این اسب‌های هولناک کشیده شوند.

صدای رون درست پشت سر هری گفت:

- خر کجاست؟

هری به‌تندی برگشت و گفت:

- اون دختره لونا داشت می‌آوردش.

مشتاق بود هرچه زودتر در مورد هاگرید صحبت کند.

فکر می‌کنی...

رون گفت:

هاگرید کجاست؟

- نمی‌دونم.

نگران به نظر می‌رسید.

- خدا کنه حالش خوب باشه...

در فاصله‌ی کوتاهی آن‌سوتر، دراگو مالفوی در میان عده‌ای نوچه از جمله کراب، گویل و پنسی پارکینسون داشت یک بچه‌ی کم‌روی کلاس دومی را از سر راه کنار می‌زد تا او و

دوستانش بتوانند برای خود جا بگیرند. چند ثانیه بعد هرمیون نفس زنان در میان جمعیت ظاهر شد.

مالفوی با یه سال اولی رفتار حال به هم زنی داشت. قسم می‌خورم که کارشو گزارش می‌کنم. اون همش سه دقیقه‌ست که نشونشو گرفته و داره ازش برای بیشتر زورگویی کردن سوءاستفاده می‌کنه...

- کج‌پا کجاست؟

هری گفت:

- دست جینی. اوناهاش. اونجاست.

جینی از میان جمعیت ظاهر شد و کج‌پا را که عصبانی بود محکم گرفته بود.

هرمیون جینی را از شر گربه خلاص کرد و گفت:

- متشکرم. بیاین. بیاین قبل از اینکه کالسکه‌ها پر بشن یکی برای خودمون پیدا کنیم...

هرمیون به سمت نزدیک‌ترین کالسکه‌ی خالی به راه افتاد. رون گفت:

من هنوز خر رو پیدا نکردم.

هری پشت سر رون ماند.

هری از رون پرسید:

- فکر می‌کنی اونا چین؟

و با سرش به سمت اسب‌های هولناک که دانش‌آموزان از کنارشان می‌گذشتند اشاره کرد.

- چیا؟

اون اسبا...

لونا درحالی که قفس خرچال را در بغل گرفته بود ظاهر شد. جغد کوچک مثل همیشه داشت با هیجان سروصدا می کرد.

او گفت:

- بفرمایین. جغد کوچولوی بامزه‌ایه، نه؟

رون با خشونت گفت:

- ا... آره، اون خوبه. خوب، بیاین دیگه. بیاین سوار شیم. هری، تو چی داشتی می گفتی؟

هری همان طور که با لونا و رون به سمت کالسکه‌ای که هرمیون و جینی در آن نشسته بودند راه افتاده بود گفت:

- می گفتم اون حیوونای شکل اسب چین؟

- حیوونای شکل اسب؟

هری با بی قراری گفت:

- اون حیوونای شکل اسب که کالسکه‌ها رو می کشن!

آنها از نزدیک ترین حیوان فقط یک متر فاصله داشتند و حیوان داشت با چشم‌های تهی آنها را تماشا می کرد. رون با حیرت به هری نگاه کرد.

- از چی داری حرف می زنی؟

- من دارم در مورد... ببین!

هری بازوی رون را چنگ زد و او را حرکت داد تا با اسب بالدار چهره به چهره شود. رون ثانیه‌ای به آن نگاه کرد و برگشت و دوباره به هری نگاه کرد.

- من باید چی ببینم؟

- اونجا... بین میله‌ها، به کالسکه بسته شده... اون درست روبروته...

اما رون همچنان مات و مبهوت به نظر می‌رسید. فکر عجیبی از ذهن هری گذشت.

- نمی‌تونی... نمی‌تونی ببینیشون؟

- چی رو ببینم؟

- نمی‌تونی ببینی چی داره کالسکه‌ها رو می‌کشه؟

رون کاملاً ترسیده بود.

- حالت خوبه هری؟

- من... آره...

هری در حیرت فرو رفته بود. اسب درست در برابر آن‌ها بود و در میان نور ضعیف پنجره‌های ایستگاه برق می‌زد. در هوای سرد شب، از سوراخ‌های بین‌اش بخار بیرون می‌زد. رون اصلاً نمی‌توانست آن‌ها را ببیند، مگر اینکه داشت شوخی می‌کرد - که البته شوخی بی‌مزه‌ای بود.

رون با تردید گفت:

- پس بریم تو؟

طوری به هری نگاه می‌کرد که انگار نگرانش بود.

هری گفت:

- آره. آره. بریم.

وقتی رون پا به فضای تاریک داخل کالسکه گذاشت، صدای وهم‌آلودی از کنار هری گفت:

- چیزی نیست. به سرت نزده. منم اونا رو می‌بینم.

هری ناامیدانه گفت:

- می‌ببینیشون؟

به سمت لونا برگشت. او انعکاس تصویر اسب‌های خفاش‌بال را در چشم‌های درشت
نقره‌ای او می‌دید.

لونا گفت:

- اوه، آره. از همون روز اولی که اومدم می‌دیدمشون. اونا همیشه کالسکه‌ها رو می‌کشیدن.
نگران نباش. عقلت به اندازه‌ی من سر جاشه.

درحالی‌که لبخند خفیفی می‌زد، پشت سر رون وارد فضای نمود داخل کالسکه شد. هری
که متقاعد نشده بود، پشت سر او بالا رفت.

فصل یازدهم: آواز جدید کلاه گروه‌بندی



هری نمی‌خواست به دیگران بگوید که او و لونا در توهم یکسانی باهم شریک بودند؛ البته اگر آنچه می‌دید توهم بود؛ پس وقتی داخل کالسکه نشست و در آن را به هم کوبید، دیگر چیزی در مورد اسب‌ها نگفت. با این وجود نمی‌توانست چشم از طرح ضد نور اسب‌ها که در آن سوی پنجره حرکت می‌کردند بردارد. جینی گفت:

- همه اون زنه، گرابلی پلنک رو دیدن؟ دوباره اینجا چیکار می‌کنه؟ هاگرید که نرفته، مگه نه؟

لونا گفت:

- اگه رفته باشه که من خیلی خوشحال می‌شم. اون اصلاً معلم خوبی نیست. نه؟

هری، رون و جینی با عصبانیت گفتند:

- چرا! هست.

هری به هرمیون خیره شد. هرمیون گلویش را صاف کرد و به سرعت گفت:

- ام... بله، اون خیلی خوبه.

لونا بدون اینکه تحت تأثیر قرار گرفته باشد گفت:

- خوب، ما ریونکلایا فکر می‌کنیم اون یه جوکه.

چرخ‌های کالسکه غرغری کردند و به راه افتادند. رون غرید:

- پس حس شوخ‌طبعی گندی دارین.

لونا که به نظر نمی‌رسید از بی‌ادبی رون ناراحت شده باشد، در عوض مدتی رون را تماشا کرد، انگار که رون یک برنامه‌ی ملایم و جالب تلویزیون باشد.

کاروان کالسکه‌ها تلق تلق کنان و تکان تکان خوران در جاده پیش می‌رفت.

از میان ستون‌های سنگی دو طرف دروازه‌ی مدرسه که رویشان گرازهای بال‌دار قرار داشت گذشتند.

هری به جلو خم شد تا ببیند آیا چراغی در کلبه‌ی هاگرید در حاشیه‌ی جنگل ممنوعه روشن است یا نه.

همه‌جا در تاریکی کامل بود. قلعه‌ی هاگوارتز می‌درخشید. دسته‌ای از برجک‌های سیاه براق در زمینه‌ی آسمان سیاه، اینجاوآنجا با درخششی آتشگون شعله‌ور بود.

کالسکه با صدای جیرینگ جیرینگ نزدیک پله‌های سنگی منتهی به درهای ورودی چوب بلوط متوقف شد. هری قبل از همه پیاده شد.

دوباره با نگاه، به دنبال پنجره‌ای روشن در اطراف جنگل گشت؛ اما هیچ نشانه‌ای از حیات، در کلبه‌ی هاگرید به چشم نمی‌خورد. بی‌اختیار، چشمانش را به سمت جانوران اسکلتی عجیب چرخاند. امید نیم‌بندی داشت که وقتی آنجا را نگاه می‌کند آن‌ها دیگر آنجا نباشند؛ اما جانوران به آرامی در هوای یخ شبانگاهی ایستاده بودند و چشمان سفیدشان برق می‌زد.

هری قبلاً یک‌بار تجربه‌ی دیدن چیزی را که رون نمی‌توانست ببیند، داشت، اما آن تجربه، دیدن بازتابی در یک آینه بود، چیزی بسیار غیرمادی‌تر از صد جانور قوی که می‌توانستند ناوگانی از کالسکه‌ها را بکشند. اگر حرف لونا را باور می‌کرد، آن‌ها همیشه وجود داشته‌اند

و فقط نامرئی بوده‌اند. پس چرا حالا هری ناگهان آن‌ها را می‌دید و رون نمی‌توانست آن‌ها را ببیند؟ رون که کنارش ایستاده بود گفت:

- چته؟ نمی‌خوای بیای؟

هری به‌تندی گفت:

- اوه، چرا.

و آن‌ها به جمعیتی که از پله‌های سنگی قلعه بالا می‌رفتند ملحق شدند.

تالار ورودی با مشعل نورانی شده بود و صدای قدم‌های دانش‌آموزان در آن می‌پیچید. دانش‌آموزان از روی کف تالار که با پرچم گروه‌ها منقش شده بود می‌گذشتند تا به درهای دوقلوی سمت راست که به سمت تالار بزرگ باز می‌شد برسند. در آن‌سوی درهای دوقلو، ضیافت شروع ترم برپا بود.

اطراف چهار میزِ درازِ گروه‌ها در تالارِ بزرگ، زیر سقف سیاه‌بی‌ستاره، به‌تدریج پر می‌شد. سقف درست هم‌شکل آسمان بود. آسمان به‌زحمت از میان پنجره‌های بالایی دیده می‌شد. شمع‌های زیادی در فضای بالای میزها شناور بودند و به اشباحِ نقره‌ای پراکنده در اطرافِ تالار و چهره‌های دانش‌آموزان که مشتاقانه حرف می‌زدند نور می‌پاشیدند. دانش‌آموزان در حال مبادله‌ی اخبار تابستانشان بودند؛ بعضی‌ها با دادوفر یاد با دوستانشان در گروه‌های دیگر احوال‌پرسی می‌کردند و آرایش جدید موها و مدل ردهای جدیدشان را برانداز می‌کردند. هری باز متوجه افرادی شد که وقتی از کنارشان می‌گذشت سر در گوش هم فرومی‌بردند و پچ‌پچ می‌کردند. دندان‌هایش را به هم فشار داد و تلاش کرد طوری وانمود کند که انگار نه متوجه می‌شود و نه برایش اهمیتی دارد.

لونا با حواس‌پرتی از آن‌ها جدا شد و به سمت میز ریونکلا رفت. وقتی به میز گریفندور رسیدند، چند هم‌کلاسی سال چهارمی جینی با او احوال‌پرسی کردند. جینی از آن‌ها جدا شد تا با دوستانش بنشیند. هری، رون، هرمیون و نوئل صندلی‌هایی کنار هم در میانه‌ی میز، بین نیک سربریده، شبخ گریفندور و پروتی پتیل (Parvati Patil) و لوندِر براون

(Lavender Brown) پیدا کردند. پروتی و لوندر چنان توخالی و متظاهرانه با هری احوال‌پرسی کردند که برایش شکی نماند که آن دو تا لحظه‌ای پیش داشتند درباره‌ی او حرف می‌زدند؛ اما او نگران چیزهای مهم‌تری بود. داشت از روی سر دانش‌آموزان، میز اساتید را که به موازات دیوار بالای تالار قرار داشت نگاه می‌کرد.

- اون نیست.

رون و هرمیون هم با دقت میز اساتید را از نظر گذراندند، اما نیازی به این کار نبود. هیکل هاگ‌رید، هر جا که بود او را بلافاصله انگشت‌نما می‌کرد.

رون که قدری عصبی به نظر می‌رسید گفت:

- نمی‌تونه رفته باشه.

هری قرص و محکم گفت:

- البته که نرفته.

هرمیون با دل‌واپسی گفت:

- فکر نمی‌کنی... اتفاقی براش افتاده باشه؟

هری بلافاصله گفت:

- نه.

- پس کجاست؟

سکوت کوتاهی بین آن‌ها حاکم شد. سپس هری خیلی آهسته به‌طوری‌که نویل، پروتی و لوندر نشنوند گفت:

- شاید هنوز برنگشته. می‌دونی، همون مأموریتشو می‌گم. همون کاری که می‌خواست تو تابستون برای دامبلدور بکنه.

رون که آرام شده بود گفت:

- آره، آره. خودش.

اما هرمیون لبش را گاز گرفت و در همان حال بالا و پایین میز اساتید را از نظر گذراند، انگار انتظار داشت توضیحی قطعی برای غیبت هاگريد پیدا کند.

ناگهان گفت:

- اون کیه؟

و به وسط میز اساتید اشاره کرد.

چشمان هری به دنبال چشمان او رفت. اول به پروفیسور دامبلدور رسیدند که روی صندلی پشتی بلند طلایی‌اش در وسط میزِ درازِ اساتید نشسته بود. ردایی به رنگ ارغوانی تند به تن داشت که رویش ستاره‌های نقره‌ای پخش شده بودند. کلاهی با همان طرح هم به سر داشت. سرِ دامبلدور به سمت زنی که درست کنارش نشسته بود خم شده بود. زن داشت در گوش دامبلدور حرف می‌زد. هری فکر کرد که زن شکل یک عمه خانم ترشیده است. خپل بود. موهای فرفری کوتاه قهوه‌ای موشی داشت که دور آن‌ها نوار صورتی وحشتناکی بسته بود که به ژاکت بافتنی صورتی‌اش که روی ردایش پوشیده بود می‌آمد. سپس صورتش را اندکی چرخاند تا از جامش جرعه‌ای بیاشامد. هری با تکانی ناشی از شناختن، چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی وزغ شکل و یک جفت چشم قلمبه‌ی بادکرده را دید.

- این اون زنه، آمبریجه.

هرمیون گفت:

- کی؟

- اون توی محاکمه‌ی من بود. برای فاج کار می‌کنه.

رون پوزخندی زد و گفت:

- عجب ژاکت بافتنی قشنگی داره!

هرمیون با اخم تکرار کرد:

- برای فاج کار می‌کنه... پس اینجا چه غلطی می‌کنه؟

- نمی‌دونم...

هرمیون با چشمان باریک شده میز اساتید را با دقت نگاه کرد.

زیر لب گفت:

- نه... نه، حتماً این‌طور نیست.

هری نفهمید که او درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زند؛ اما نپرسید. توجهش به پروفسور گرابلی پلنک جلب شده بود که همان موقع پشت میز اساتید ظاهر شد. او به سمت انتهای میز رفت و روی صندلی‌ای که قاعدتاً بایستی مال هاگرید می‌بود نشست. این به آن معنی بود که دانش‌آموزان کلاس اولی از دریاچه گذشته و به قلعه رسیده‌اند. طبق معمول، چند ثانیه بعد درهای تالار ورودی باز شد و بچه‌های کلاس اولی با قیافه‌های ترسیده، در صفی طولانی و با راهنمایی پروفسور مک‌گوناگال وارد شدند.

پروفسور مک‌گوناگال چهارپایه‌ای در دست داشت که روی آن یک کلاه قدیمی جادوگری بود. کلاه به‌شدت وصله‌پینه شده بود و پارگی گشادی در نزدیکی لبه‌ی وارفته‌ی آن به چشم می‌خورد.

همهمه‌ی زمزمه‌ها در تالار بزرگ به‌تدریج خاموش شد. دانش‌آموزان کلاس اولی در راستای میز اساتید و روبروی بقیه‌ی دانش‌آموزان صف ایستادند. پروفسور مک‌گوناگال چهارپایه را با دقت در برابر آن‌ها قرار داد و سپس عقب ایستاد.

چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی کلاس اولی‌ها در نور شمع‌ها می‌درخشید. پسر کوچکی در وسط صف می‌لرزید.

هری به‌طور گذرایی به خاطر آورد که وقتی آنجا، در انتظار آزمون ناشناخته ایستاده بود،
چقدر وحشت کرده بود.

تمام مدرسه با نفس‌های حبس شده منتظر بودند. سپس پارگی کنار لبه‌ی کلاه مثل یک
دهان باز شد و کلاه گروه‌بندی زیر آواز زد:

یادم میاد اون قدیما که من بودم تازه و نو
هاگوارتز شروع نکرده بود تا اون زمانه کاری رو
پایه‌گذاران همین مدرسه‌ی هاگوارتز ما
هرگز به خواب نمی‌دیدند جدایی از همدیگه را
اونا به عشق یک هدف یکدل و یک زبون بودن
یگانه بود آرزوشون همدل و هم‌زبون بودن
آرزوشون ساختن یک مدرسه‌ی جادوگری
مدرسه‌ای که نداره لنگه و تا و همتایی
تا بتونن درس بدن هرچی رو آموخته بودن
تا دیگه انتقال بدن هرچی که اندوخته بودن
هر چار نفر گفته بودن می‌سازیم این مدرسه رو
هر چار نفر گفته بودن درس می‌دیم بچه‌ها رو
هرگز به خواب نمی‌دیدن جدایی از همدیگه رو
هرگز به خود نمی‌دیدن کشمکش و درگیری رو
گریفیندور و اسلیترین، دوست بودن چه دوستایی
ندیده بود هیچ‌کسی مثل و نظیر اون جایی
غیر از دو یار دیگشون، هافلپاف و ریونکلا
دوستان خوب و مهربون، قدرشناس و باوفا
چی شد چه اشتباهی شد؟ چه اشتباه زاری شد؟
رشته‌ی این دوستی خوب چگونه پاره‌پاره شد؟

من که خودم اونجا بودم الآن می‌گم سیر تا پیاز
قصه پر غصه‌شونو بشنو زمن، ای دل‌نواز
اسلیترین گفت ما فقط به بچه‌هایی درس می‌دیم
که پاک باشه نژادشون از این و از اون
ریونکلا گفت که من درس می‌دم به اون کسی
که باشه تیزهوش و زرنگ نباشه مثل اون بسی
گودریک گریفیندور می‌خواست به اون کسی درس بده
که از همه شجاع‌تره جسور و بی‌پروا تره
اما هافلپاف گفت که من درس می‌دم به همشون
همه رو به یک چم می‌بینم فرقی نباشه بینشون
وقتی که اختلافشون ابراز گشت و شد عیان
تلخ شد اوقات همه از نظرات دیگران
هر یک از این چار نفر بنیان‌گذار مدرسه
گروهی داشتند که فقط راه می‌دادن بی‌وسوسه
عده‌ای از بچه‌ها رو مطابق سلیقشون
هرکسی رو به میل خود میبردن به گروهشون
برای مثال اسلیترین اصیل‌ها رو جدا می‌کرد
زیرک و ناقل‌ها رو مثل خودش سوا می‌کرد
اونا که بودند باهوش‌ترین، تیزترین و بهترین
در گروه ریونکلا درس می‌خوندن نازنین
پس گریفیندور شجاع برمی‌گزید در این گروه
شجاع‌ترین بچه‌ها رو جسور و بی‌پرواها رو
هافلپاف عزیز ما بقیه شونو برمی‌داشت
با دست و دل بازی خود یاد می‌داد هرچی که داشت
از این طریق چهار گروه و بنیان‌خوبشان

جلا دادند به دوستی شون، اون دوستی واقعیشون
چندین و چند سال بعد از اون با شادی و با همدلی
هاگوارتز خوب تدریس می‌کرد درس‌های جادوگری رو
اما بعد از یه مدتی نفاقی افتاد بین ما
علت این نفاق چی بود جز ترس و کوتاهی ما؟
چهار گروهی که یه روز مثل چهار ستون بودند
حافظ این مدرسه و پایه‌ی زیر اون بودند
می‌افتادن به جون هم با طعنه و پرده‌داری
هر چار تا شون جدا از هم به دنبال سلطه‌گری
چه می‌شه کرد وقتی دو یار جنجال و دعوا می‌کنن؟
چه می‌شه کرد وقتی باهم دوئل و دعوا می‌کنن؟
آخر ما روزی رسید، روز بد و تاری رسید
که یارشون اسلیترین رفت و به فردا نرسید
با رفتن اسلیترین تموم شد اون جنگ و نزاع
چه فایده که درد و غمش مونده هنوز در دل ما
وقتی چهار بنیان‌گذار شدن سه تا جای چهار
ندید کسی رنگ وفاق میان این سه یار غار
اینجاست حالا کلاهشان، کلاه دسته بندیشان
شما دیگه با خبرید از سیر تا پیاز شون
کلاه قاضی بندهام شما رو تقسیم می‌کنم
چرا که کار من اینه چاره‌ای جز این ندارم
اما در این سال جدید پامو فراتر می‌ذارم
با گوش جان گوش کنین آنچه که اینجا می‌خونم
اگرچه محکوم شده‌ام جدا کنم من شما رو
اما خودم ناراحتم که می‌کنم این اشتباهو

با اینکه چاره ندارم جز انجام وظیفه‌ام
ناچارم هر سال شما رو چهار تقسیم بکنم
اما بازم شک می‌کنم که این گروه‌بندی ما
باعث بشه این دعواها تموم نشه حالاحالاها
آهای خبردار باشین از خطر آگاه باشین
نشونه‌ها رو ببینین از تاریخ عبرت بگیرین
هاگوارتز مون در خطر، دشمن بیرون منتظره
دشمن مون رحم نداره، خیلی پلید و مکاره
باید توی مدرسه مون همه باهم یکی بشیم
وگرنه از همین درون، خرد و پراکنده می‌شیم
حرف‌هامو گفتم به شما، آگاه شدین از خطرا
بیاین گروه‌بندی مونو شروع کنیم همین حالا

کلاه دوباره بی‌حرکت شد. صدای تشویق و کف زدن بلند شد، اگرچه تا آنجا که حافظه‌ی هری قد می‌داد، برای اولین بار، لابه‌لای تشویق کردن کلاه گروه‌بندی، پیچ‌پیچ و زمزمه شنیده می‌شد. همه‌ی دانش‌آموزان در تالار بزرگ داشتند با اطرافیان‌شان تبادل نظر می‌کردند و هری که همراه بقیه در حال دست زدن بود، به‌خوبی می‌دانست که در مورد چه چیزی حرف می‌زدند.

رون که ابروهایش بالا رفته بود گفت:

- امسال یه ذره عوض شده بود، نه؟

هری گفت:

- دقیقاً.

کلاه گروه‌بندی همیشه خودش را به توصیف کردن صفت‌هایی که هریک از گروه‌های هاگوارتز می‌طلبیدند و نقش خودش در گروه‌بندی محدود می‌کرد. هری به یاد نمی‌آورد که کلاه به مدرسه پند داده باشد.

هرمیون که اندکی عصبی به نظر می‌رسید گفت:

- نمی‌دونم آیا قبل از اینم شده که اخطار بده؟

نیک سربریده گفت:

بله، درواقع...

و از میان نویل به سمت هرمیون خم شد (نویل چینی به صورتش انداخت؛ اینکه یک شبخ از میان آدم خم شود احساس ناخوشایندی داشت).

- کلاه اینو افتخار خودش می‌دونه که هر وقت احساس خطر کنه...

پروفسور مک‌گوناگال که منتظر بود فهرست اسامی سال اولی‌ها را بخواند چنان به دانش‌آموزان در حال پچ‌پچ نگاه می‌کرد که انگار می‌خواست با نگاهش آن‌ها را بسوزاند. نیک سربریده که می‌خواست ببیند چه می‌شود، انگشتش را به علامت سکوت روی لبش گذاشت و دوباره صاف نشست.

همهمه ناگهان قطع شد. پروفسور مک‌گوناگال با نگاهی اخم‌آلود دوباره هر چهار میز را از نظر گذراند.

سپس چشمانش را پایین آورد و به کاغذ پوستی درازی که در دستش بود نگاه کرد. او اولین نام را خواند.

- آبرکرومبی، یوان (Abercrombie, Euan)

پسربچه‌ی وحشت‌زده‌ای که هری قبلاً متوجهش شده بود تلوتلوخوران جلو آمد و کلاه را روی سرش گذاشت. فقط گوش‌های بزرگش بودند که نگذاشتند کلاه تا گردنش پایین بیاید. کلاه لحظه‌ای فکر کرد، سپس شکاف نزدیک لبه‌اش باز شد و فریاد زد:

- گریفیندور!

هری و بقیه‌ی گریفیندوری‌ها محکم دست زدند. یوان آبرکرومبی تلوتلوخوران به سمت میز آن‌ها آمد و نشست. قیافه‌اش طوری بود که انگار می‌خواست زمین دهن باز کند و دیگر چشم کسی به او نیفتد.

اندک‌اندک صف دراز سال اولی‌ها کوتاه شد. در مکث‌های بین اسم‌ها و تصمیم کلاه گروه‌بندی، هری صدای قاروقور بلند شکم رون را می‌شنید. بالاخره، «زِلِر، رز (Zeller, Rose)» در هافلپاف دسته‌بندی شد و پروفیسور مک‌گوناگال کلاه و چارپایه را برداشت و آن‌ها را برد. پروفیسور دامبلدور ایستاد.

باوجود تمام دلگیری‌هایی که هری نسبت به مدیر داشت، به‌گونه‌ای با دیدن دامبلدور که در برابر همه ایستاده بود احساس آرامش کرد. با غیبت هاگريد و حضور اسب‌های اژدهاوار، احساس می‌کرد که بازگشتش به هاگوارتز که آن‌قدر انتظارش را می‌کشید، پر از چیزهای غیرمنتظره، مثل نت‌های فالش در یک آواز آشنا، بود؛ اما بالاخره ایستادن مدیر برای خوش‌آمدگویی به آن‌ها، پیش از شروع شام شروع ترم، همان‌طور بود که انتظار می‌رفت باشد.

دامبلدور با صدای اوج‌گیرنده‌ای گفت:

- تازه‌واردها، خوش‌آمدید. قدیمی‌ها، دوباره خوش‌آمدید. سخنرانی وقتی داره که الآن نیست. نوش جان!

خنده‌ی قدرشناسانه و هیاهوی تشویق برخاست. دامبلدور به آرامی نشست و ریش بلندش را روی شانه‌اش انداخت تا آن را از سر راه بشقابش دور کند؛ زیرا غذا ناگهان ظاهر شده

بود. پنج میزِ دراز با برش‌های گوشت، کلوچه‌ها، ظروف سبزیجات، نان‌ها، سس و بطری‌های آب کدو انباشته شدند.

رون با غرشی از سر اشتیاق گفت:

- چه عالی!

سپس نزدیک‌ترین ظرف برش‌های گوشت را برداشت و بشقابش را پر کرد. نیک سربریده با حسرت به او نگاه می‌کرد.

هرمیون از شبیح پرسید:

- قبل از گروه‌بندی در مورد هشدارهای کلاه چی داشتین می‌گفتین؟

نیک از اینکه دلیلی پیدا کرده بود که رویش را از رون که داشت با ولع بی‌ادبانه‌ای سیب‌زمینی سرخ‌کرده می‌خورد برگرداند خوشحال بود.

- اوه، بله، من قبلاً چند باری شنیدم که کلاه هشدار بده. هشدارش همیشه موقعی بوده که احساس می‌کرده مدرسه در خطر. همیشه هم نصیحتش یه چیزه: باهم باشید، از درون محکم باشید.

رون گفت:

- آا قُلائه، وز ههو میهومه بهمه ئه مهه آ هه؟

دهان رون چنان پر بود که هری فکر کرد اینکه توانسته است صدایی از خودش در بیاورد موفقیت بزرگی بوده است.

نیک سربریده مؤدبانه گفت:

- معذرت می‌خواهم؟

هرمیون چنَدشش شده بود. رون قورت بزرگی داد و گفت:

- چطوریه کلاه می‌تونه بفهمه که مدرسه در خطر؟

نیک سربریده گفت:

- تصویری ندارم، البته اون تو دفتر دامبلدور زندگی می‌کنه، پس به جرئت می‌شه گفت که اخبارشو از اونجا به دست میاره.

هری درحالی‌که داشت میز اسلیترین، جایی که مالفوی معرکه گرفته بود را نگاه می‌کرد گفت:

- اون می‌خواد همه‌ی گروه‌ها باهم دوست باشن؟ امکان نداره.

نیک سرزنش کنان گفت:

- خوب، دیگه نباید این‌طوری رفتار کنین. همکاری صلح‌آمیز. این کلیده. ما اشباح باوجوداینکه به گروه‌های مختلف تعلق داریم، بینمون روابط دوستی برقراره. علیرغم رقابت بین گریفیندور و اسلیترین، من اصلاً خوابشم نمی‌بینم که با بارون خون‌آلود جروبخت کنم. رون گفت:

- خوب معلومه، چون تو ازش می‌ترسی.

به نیک سربریده برخورد.

- وحشت‌زده؟ من، سر نیکلا دو میمسی پورپینگتون هرگز در زندگیم به ننگ بزدلی آلوده نشده‌ام، به همین خون اشرافی‌ای که در رگ‌هایم جریان دارد...

رون گفت:

- کدوم خون؟ یعنی تو هنوز خون داری؟

نیک سربریده که آزرده شده بود و سرش داشت به طرز شومی روی گردن نیمه بریده‌اش می‌لرزید گفت:

- این یه تکیه کلامه! من فکر می‌کنم هنوز اجازه دارم از به کار بردن هر کلمه‌ای که دلم بخواد لذت ببرم، هرچند که لذت خوردن و آشامیدن از من منع شده! البته من دیگه کاملاً به دانش‌آموزانی که مرگ منو به مسخره می‌گیرن عادت کردم. بهت اطمینان می‌دم!

هرمیون که نگاه خشمگینی به سمت رون می‌کرد گفت:

- نیک، اون تو رو مسخره نمی‌کرد.

متأسفانه دهان رون دوباره تا سرحد ترکیدن پر شده بود و فقط توانست بگوید:

- نود ایدون ناهاه سی.

نیک که ظاهراً این را یک عذرخواهی مناسب تشخیص نداده بود به هوا بلند شد، کلاه بردارش را مرتب کرد، به سمت انتهای دیگر میز پرواز کرد و بین برادران کریوی، کالین و دنیس، فرود آمد.

هرمیون غرید:

- دستت درد نکنه رون.

رون که بالاخره موفق شده بود لقمه‌اش را قورت دهد با اوقات تلخی گفت:

- چیه؟ حق ندارم یه سؤال کوچیک بپرسم؟

هرمیون با آزرده‌گی گفت:

- خيله خوب، ولش کن.

و هر دو بقیه‌ی شام را در سکوت عبوسانه‌ای خوردند.

هری آن‌قدر با مشاجره‌های آن‌ها آشنا بود که به خودش زحمت آشتی دادنشان را نداد. او فکر می‌کرد اگر خوراک استیک و قلوه و سپس تریکل تارت موردعلاقه‌اش را بخورد، استفاده‌ی بهتری از زمان کرده است.

وقتی همه‌ی دانش‌آموزان خوردنشان را تمام کردند و سطح همه‌ی داخل تالار شروع به بالا خیزیدن کرد، دامبلدور دوباره ایستاد. گفتگوها بلافاصله متوقف شد و همه سرشان را به سمت مدیر برگرداندند. هری به طرز خوشایندی احساس خواب‌آلودگی می‌کرد. تخت خواب پرده‌دار گرم‌ونرمش، جایی در آن بالاها منتظرش بود.

- خوب، حالا که داریم به شام عالی دیگه رو هضم می‌کنیم، ازتون خواهش می‌کنم چند لحظه‌ای به حرفای من به‌عنوان یادآوری‌های شروع ترم توجه کنید. سال اولی‌ها باید بدونن که جنگل برای دانش‌آموزان خارج از محدوده‌ست - چندتایی از دانش‌آموزان قدیمی‌تر ما دیگه باید تا حالا اینو فهمیده باشن.

هری، رون و هرمیون به هم پوزخند زدند.

- آقای فیلچ، سرایدار، از من خواسته که - به قول خودش - برای چهارصد و شست و دومین بار به شما یادآوری کنم که جادوگری توی راهروها و اوقات بین کلاس‌ها ممنوعه. همین‌طور تعدادی کارای دیگه هم ممنوعه که آقای فیلچ لیست مفصلش رو به در دفترش نصب کرده.

امسال ما دو تا تغییر در گروه آموزشی داشتیم. خیلی خوشحالیم به پروفیسور گرابلی پلنک خوش‌آمد مجدد بگیم. ایشون درس مراقبت از جانوران جادویی رو به عهده دارن. همین‌طور خرسندم که پروفیسور آمبریج، استاد جدید دفاع در برابر جادوی سیاه رو بهتون معرفی کنم.

تشویق مؤدبانه، اما غیر مشتاقانه‌ای برخاست. هری، رون و هرمیون در همان حین نگاه‌های مضطربی به هم کردند. دامبلدور نگفته بود که گرابلی پلنک برای چه مدت قرار است استاد آنها باشد.

دامبلدور ادامه داد:

- تمرین‌های تیم‌های کوئیدیچ گروه‌ها از...

او حرفش را قطع کرد. داشت نگاه پرسش گرانه‌ای به پروفیسور آمبریج می‌کرد. از آنجایی که نشسته و ایستاده‌ی آمبریج فرق زیادی باهم نداشت، برای لحظه‌ای کسی متوجه نشد که دامبلدور حرفش را قطع کرده است. سپس پروفیسور آمبریج گلویش را صاف کرد.

- اهم اهم.

و مشخص شد که او ایستاده است و قصد دارد صحبت کند.

دامبلدور فقط برای لحظه‌ای متحیر به نظر رسید، سپس با تیزهوشی نشست و هوشیارانه به پروفیسور آمبریج خیره شد، انگار که هیچ کاری را بیشتر از نشستن و گوش دادن به سخنرانی او دوست نداشت.

بقیه‌ی اساتید در مخفی کردن حیرتشان به اندازه‌ی دامبلدور ماهر نبودند. ابروهای پروفیسور اسپراوت در میان موهای آویزان‌ش گم شده بود و دهان پروفیسور مک‌گوناگال به حدی باریک شده بود که هری هرگز او را آن‌طور ندیده بود. هیچ معلم تازه‌واردی، هرگز، وسط صحبت دامبلدور نپریده بود. خیلی از دانش‌آموزان داشتند پوزخند می‌زدند. این زن به وضوح نمی‌دانست اوضاع در مدرسه‌ی هاگوارتز از چه قرار است.

پروفیسور آمبریج با لبخند احمقانه‌ای گفت:

- متشکرم جناب مدیر، از کلمات صمیمانه‌ای که برای خوش‌آمد بیان کردید ممنونم.

صدایش زیر، خس‌خسی و خیلی دخترانه بود. هری باز هجوم نفرتی را احساس کرد که نمی‌توانست علتش را به خودش توضیح دهد. همه‌ی آن چیزی که می‌دانست این بود که او از همه‌چیز آن زن بیزار بود. از صدای احمقانه‌اش تا ژاکت صورتی پشمالویش.

آمبریج دوباره برای صاف کردن گلو سرفه‌ای کرد

- اهم، اهم

و ادامه داد:

- خوب، باید بگم که خیلی خوشحالم که دوباره به هاگوارتز برگشتم...

لبخندی زد و دندان‌های خیلی تیزش را نشان داد.

- و خیلی خوشحالم که چهره‌های خوشحالی رو می‌بینم که دارن به من نگاه می‌کنن.

هری به اطراف نگاهی انداخت. هیچ‌یک از چهره‌هایی که می‌توانست ببیند خوشحال نبودند. برعکس، همه از اینکه طوری مورد خطاب قرار گرفته بودند که انگار پنج‌ساله‌اند حیرت کرده بودند.

- بسیار مشتاقم که با تک‌تک شما آشنا بشم و مطمئنم که ما دوستان بسیار خوبی خواهیم بود!

با شنیدن این حرف، دانش‌آموزان به هم نگاه کردند. بعضی‌ها به‌زور پوزخندشان را مخفی می‌کردند.

پروتی در گوش لوندِر گفت:

- من تا وقتی که مجبور نباشم ژاکت‌شو قرض بگیرم باهاش دوستم.

و هر دو خنده‌ی نخودی‌ای سر دادند.

پروفسور آمبریج دوباره گلویش را صاف کرد:

- اهم، اهم

وقتی ادامه داد، اندکی از خس‌خس صدایش کاسته شده بود. او حالا بیشتر حرفه‌ای به نظر می‌رسید و کلماتش لحن کسل‌کننده‌ی حرف‌های از بر شده را پیدا کردند.

- وزارت سحر و جادو همواره برای آموزش جادوگران جوان اهمیتی حیاتی قائل شده است. استعدادهای نادر مادرزادی شما اگر به‌دقت، مراقبت و تربیت نشوند ممکن است به پوچی بگرایند. مهارت‌های منحصربه‌فرد باستانی جامعه‌ی جادویی باید به نسل‌های بعدی منتقل شوند، مبادا که برای همیشه به فراموشی سپرده شوند. گنج دانش جادویی گردآوری شده

توسط پیشینیان باید توسط کسانی که به حرفه‌ی شریف تعلیم اشتغال دارند محافظت گردد، بازسازی شود و صیقل یابد.

پروفسور آمبریج در اینجا مکثی کرد و تعظیم مختصری به همکارانش کرد. هیچ‌یک از آن‌ها به تعظیمش جوابی نداد. ابروهای تیره‌ی پروفسور مک‌گوناگال جمع شده بود و او را به شکل شاهین درآورده بود. هری به‌طور مشخصی دید که پروفسور مک‌گوناگال نگاه معنی‌داری با پروفسور اسپراوت ردوبدل کرد. آمبریج دوباره «اهم اهم» کرد و به سخنرانی‌اش ادامه داد.

- هریک از مدیران و مدیره‌های هاگوارتز چیز جدیدی به وظیفه‌ی سنگین راهبری این مدرسه‌ی تاریخی اضافه کرده است و همین‌طور هم باید باشد؛ زیرا بدون پیشرفت، رکود و پوسیدگی در انتظار ما است؛ اما، پیشرفت به‌صرف پیشرفت، امری مذموم است، زیرا سنت‌های آزموده و مفید ما به‌ندرت نیاز به اصلاح دارند. گونه‌ای توازن میان کهنه و نو، بقا و تغییر و بین سنت و ابتکار...

هری به آهستگی تمرکزش را از دست می‌داد. انگار تنظیم ذهنش با سخنرانی آمبریج به‌هم می‌خورد. سکوتی که همیشه موقع صحبت کردن دامبلدور تالار را فرامی‌گرفت حالا با زمزمه‌ها و خنده‌های درگوشی دانش‌آموزان شکسته شده بود. سر میز ریونکلا، چو چانگ داشت با شور و حال با دوستانش صحبت می‌کرد. چند صندلی آن‌طرف‌تر از چو چانگ، لونا لاوگود دوباره «سفسطه باز» را بیرون کشید. در همین حین، سر میز هافلپاف، ارنی مک‌میلان یکی از معدود افرادی بود که هنوز به پروفسور آمبریج خیره مانده بودند، اما چشمان او هم از تمرکز خارج شده بود و هری اطمینان داشت که او فقط تظاهر به گوش کردن می‌کند تا رفتارش به نشان ارشد که روی سینه‌اش می‌درخشید بیاید.

به نظر نمی‌رسید پروفسور آمبریج متوجه بی‌قراری شنوندگانش شده باشد. هری گمان می‌کرد که حتی اگر شورش‌ی تمام‌عیار زیر دماغ او برپا می‌شد، او همچنان به سخنرانی‌اش ادامه می‌داد؛ اما اساتید داشتند با دقت گوش می‌کردند. هرمیون هم ظاهراً هر کلمه از

حرف‌های آمبریج را می‌بلعید؛ البته با در نظر گرفتن حالت‌های چهره‌اش به نظر می‌رسید همه‌ی حرف‌ها به مذاقش خوشایند نیستند.

- ... زیرا برخی تغییرات برای بهبود هستند و برخی دیگر، پس از گذر زمان آشکار می‌شود که سوء داوریهایی بیش نبوده‌اند. درحالی‌که بعضی از عادات قدیمی به‌درستی حفظ می‌شوند، برخی دیگر از مد افتاده و کهنه می‌شوند و باید کنار گذاشته شوند. پس بگذارید به‌پیش برویم، به‌سوی عصر جدیدی از آزادی، کارایی و پاسخگویی. بیاید اراده کنیم بر حفظ آنچه باید حفظ شود، تکمیل آنچه باید تکمیل گردد و زدودن هر آن چیزی که ما رفتارهایی منع‌کردنی می‌یابیم.

او نشست. دامبلدور دست زد. معلم‌ها از او پیروی کردند اگرچه هری متوجه شد خیلی‌ها فقط یکی دو باری دستانشان را به هم نزدیک کردند و بعد تشویقشان را متوقف کردند. چند تا از دانش‌آموزان هم شروع به کف زدن کردند، اما اکثر آن‌ها با تمام شدن سخنرانی ناگهان از جا پریدند، زیرا بیش از چند کلمه از آن را گوش نکرده بودند و تا بیایند درست و حسابی شروع به کف زدن کنند، دامبلدور دوباره ایستاده بود.

او درحالی‌که به سمت او تعظیم کرده بود گفت:

- بسیار متشکرم پروفیسور آمبریج، بسیار روشن‌کننده بود. خوب، داشتم می‌گفتم تمرین‌های کوئیدیچ از...

هرمیون با صدای آهسته‌ای گفت:

- بله. کاملاً روشن‌کننده بود.

رون به آرامی گفت:

- نمی‌خواهی بگی که از سخنرانی‌اش لذت بردی؟

و چهره‌ی بی‌حالتش را به سمت هرمیون برگرداند.

- این کسل‌کننده‌ترین سخنرانی‌ای بود که من تا حالا شنیدم. تازه، من با پرس‌ی بزرگ شدم!

هرمیون گفت:

- گفتم روشن کننده، نگفتم لذت بخش. خیلی چیزا رو توضیح داد.

هری با شگفتی گفت:

- جدی؟ به نظر من که یه مشت چرندیات بود.

هرمیون با قیافه‌ی عبوسی گفت:

- لابه‌لای اون چرندیات مطالب مهمی مخفی شده بود.

رون گفت:

- جداً؟

- مثلاً پیشرفت به خاطر خود پیشرفت امری مذموم است. یا زدودن هر آن چیزی که ما رفتارهایی منع کردنی می‌یابیم.

رون با بی‌صبری گفت:

- خوب، معنیش چیه؟

هرمیون از میان دندان‌های به هم قفل شده گفت:

- الآن بهت میگم معنیش چیه. معنیش اینه که وزارت می‌خواد تو کارای هاگوارتز دخالت کنه.

صدای همهمه و هیاهو از اطراف آن‌ها بلند شد. معلوم بود که دامبلدور مدرسه را مرخص کرده است، زیرا همه ایستاده و آماده‌ی خارج شدن از تالار بودند. هرمیون از جایش پرید. سراسیمه به نظر می‌رسید.

- رون، ما باید راهو به کلاس اولیا نشون بدیم.

رون که به وضوح فراموش کرده بود گفت:

- او، آره، هی - هی شماها! فسقلیا!

- رون!

- خوب آخه کوچولو هستن دیگه...

- می‌دونم، اما تو حق نداری به اونا بگی فسقلی.

هرمیون با لحنی تحکم‌آمیز فریاد زد:

- کلاس اولیا! لطفاً از این طرف!

گروهی از دانش‌آموزان تازه‌وارد از فاصله‌ی بین میز گریفیندور و هافلپاف با کم‌رویی جلو آمدند. هرکدام از آن‌ها به شدت تلاش می‌کرد که اول صف نباشد. آن‌ها واقعاً خیلی کوچک به نظر می‌رسیدند و هری مطمئن بود که وقتی خودش وارد مدرسه شده بود، آن‌قدر خردسال به نظر نمی‌رسید. او به سمت آن‌ها پوزخند زد. پسر مو بوری که کنار یوان آبرکرومبی ایستاده بود در جایش خشک شده بود. او به یوان سیخونکی زد و چیزی در گوشش گفت. یوان آبرکرومبی هم به همان اندازه وحشت‌زده شد و نگاه هراسانش را از هری دزدید. هری احساس کرد لبخند از چهره‌اش مثل گندشیره به پایین می‌چکد.

هری با افسردگی به رون و هرمیون گفت:

- بعداً می‌بینمتون.

و به‌تنهایی به راه افتاد. هر کاری که می‌توانست کرد تا پیچ‌ها و خیره‌شدن‌ها و اشاره کردن‌ها را نادیده بگیرد. او چشمانش را مستقیم به سمت جلو دوخت و از میان جمعیت داخل تالار ورودی گذشت، سپس از یک پلکان مرمری با شتاب بالا رفت و از یکی دو تا میان‌بر مخفی عبور کرد. خیلی زود قسمت عمده‌ی جمعیت را پشت سر گذاشت.

با عصبانیت با خودش فکر کرد که احمق بوده است که انتظار چنین چیزی را نداشته است. از میان راهروهای خالی‌تر طبقه‌ی بالا عبور می‌کرد. البته که همه به او نگاه می‌کردند. او دو ماه پیش درحالی‌که جسد یک هم‌شاگردی را بر دوش داشت از میان هزارتوی

مسابقه‌ی سه جادوگر بیرون آمده بود و ادعا می‌کرد که شاهد به قدرت برگشتن و لدمورت بوده است. ترم پیش، قبل از اینکه بچه‌ها به خانه‌هایشان بروند، حتی اگر دلش می‌خواست که شرح کامل ماجراهای آن گورستان را به همه‌ی مدرسه بدهد، فرصت کافی برای این کار نداشت.

هری به انتهای راهرو و به جلوی ورودی اتاق عمومی گریفیندور رسید. در مقابل پرتوی بانوی چاق ایستاد و یادش آمد که رمز عبور جدید را نمی‌داند.

بانوی چاق چین‌های پیراهن ساتنش را صاف می‌کرد و با چهره‌ی عبوسی به او خیره شده بود. هری با افسردگی گفت:

- اِ...!

بانوی چاق با لحن مغرورانه‌ای گفت:

- رمز عبور رو نمی‌دونی؟ پس از تو رفتن خبری نیست.

کسی از پشت سرش نفس‌زنان گفت:

- هری، من می‌دونم!

هری برگشت. نویل تلوتلوخوران به سمتش می‌دوید.

- حدس بزن چیه؟ من جداً این یکی رو یادم مونده.

او کاکتوس کوتوله را که در قطار نشانش داده بود جلوی‌ش گرفت و تکان داد.

- میمبویوس میمبلتونیا!

بانوی چاق گفت:

- درسته.

سپس پرتله مثل یک در تاب خورد و حفره‌ی مدوری در دیوار پشت سر آشکار شد. هری و نوئل از میان آن بالا رفتند.

اتاق عمومی گریفیندور مثل همیشه مهمان‌نواز به نظر می‌رسید. اتاقی گرد در برج که گرم‌ونرم بود و پر بود از صندلی‌های راحتی نرم در حال داغان شدن و میزهای کهنه‌ی زهوار در رفته. شعله‌ای با شادی در بخاری دیواری می‌رقصید و عده‌ی اندکی، قبل از اینکه به خوابگاه‌هایشان بروند، کنار آن دست‌هایشان را گرم می‌کردند. در آن‌سوی اتاق، فرد و جرج ویزلی داشتند چیزی را به تابلوی اعلانات می‌چسباندند. هری برای شب‌به‌خیر به سمت آن‌ها دستش را تکان داد و یک‌راست به سمتِ درِ خوابگاه پسران به راه افتاد. او در آن لحظه حال حرف زدن نداشت. نوئل به دنبالش آمد.

دین توماس (Dean Thomas) و سیموس فینیگان (Seamus Finnigan) زودتر به خوابگاه رسیده بودند و داشتند دیوارهای کنار تخت‌هایشان را با پوسترها و عکس‌ها می‌پوشاندند. وقتی هری در راه داد آن‌ها داشتند باهم صحبت می‌کردند، اما به محض اینکه هری را دیدند، صحبتشان را قطع کردند. هری در حیرت بود که آیا آن‌ها داشتند در مورد او صحبت می‌کردند یا او پارانوییدی رفتار می‌کرد.

او گفت:

- سلام.

و به سمت صندوقش رفت تا آن را باز کند.

دین گفت:

- سلام هری.

و در همان حال داشت لباس‌خوابش را که به رنگ لباس‌های تیم «وست هم» بود، می‌پوشید گفت:

- تعطیلات خوبی بود؟

هری زیر لب گفت:

- بد نبود.

شرح دقیق تعطیلاتش بیشتر طول شب را می‌گرفت و او تحملش را نداشت.

- تو چی؟

دین پوزخندی زد و گفت:

- ای، بد نبود. از سیموس که بهتر بود. الآن داشت برام تعریف می‌کرد.

نویل که داشت با محبت میمبویوس میمبلتونیا را روی پاتختی‌اش می‌گذاشت گفت:

- چرا؟ مگه چی شده سیموس؟

سیموس بلافاصله جواب نداد. او وانمود می‌کرد که دارد دقت می‌کند که پوستر تیم کوئیدیچ کنمار کسترلز (Kenmare Kestrels) کاملاً صاف باشد. سپس همان‌طور که پشتش به هری بود گفت:

- مامان من نمی‌خواست بذاره من برگردم.

هری همان‌طور که داشت ردایش را از تنش درمی‌آورد در جا خشکش زد و گفت:

- چی؟

- اون نمی‌خواست من به هاگوارتز برگردم.

سیموس از پوستر فاصله گرفت و همان‌طور که به هری نگاه نمی‌کرد لباس‌خوابش را از صندوقش درآورد.

هری با حیرت‌زدگی گفت:

- آخه چرا؟

او می‌دانست که مادر سیموس یک ساحره است و به همین خاطر نمی‌توانست بفهمد که چرا رفتار دورسلیانه‌ای از خود بروز داده است.

سیموس تا وقتی که بستن دکمه‌های لباس خوابش را تمام نکرده بود جوابی نداد.

سپس با صدای شمرده‌ای گفت:

- فکر می‌کنم... به خاطر تو.

هری به‌تندی گفت:

- منظورت چیه؟

قلبش تندتر می‌زد. به طرز مبهمی احساس می‌کرد که چیزی به او حمله می‌کند.

سیموس که هنوز داشت از چشمان هری اجتناب می‌کرد گفت:

- خوب، اون... ا... خوب، آخه فقط تو نیستی، دامبلدور هم هست.

هری گفت:

- اون حرفای پیام امروز رو باور می‌کنه؟ اون فکر می‌کنه که من یه دروغ‌گوام و دامبلدور

یه پیر خرفته؟

سیموس سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد.

- آره. یه هم‌چین چیزی.

هری چیزی نگفت. چوب‌دستی‌اش را روی پاتختی‌اش انداخت، ردایش را درآورد و آن‌ها

را با عصبانیت داخل صندوقش چپاند و لباس خوابش را تنش کرد. داشت حالش به هم

می‌خورد. حالش از اینکه کسی بود که به او خیره می‌شدند و پشت سرش حرف می‌زدند

به هم می‌خورد. کاش یکی از آن‌ها می‌دانست، کاش کسی کوچک‌ترین تصویری از این

داشت که چه حسی دارد که کسی باشی که همه‌ی این اتفاق‌ها برای تو افتاده است...

خانم فینیگان تصویری نداشت. هری وحشیانه در دلش گفت: زنیکه‌ی احمق...

به تختش رفت و خواست پرده‌ها را بکشد که قبل از اینکه بتواند این کار را بکند سیموس گفت:

- ببین، اون شب چه اتفاقی افتاد، وقتی که... می‌دونی... وقتی که سدریک دیگوری...

سیموس هم‌زمان هم عصبی و هم مشتاق بود. دین که خم شده بود تا از صندوقش دمپایی بیرون بیاورد به طرز عجیبی بی‌حرکت ماند و هری می‌دانست که او داشت با دقت گوش می‌کرد.

هری جواب داد:

- چرا از من می‌پرسی؟ تو هم مثل مادرت پیام امروز بخون. اونجا هرچی لازم داری بهت می‌گه.

سیموس غرید:

- به مادر من گیر نده.

هری گفت:

- من به هرکسی که به من بگه دروغ گو گیر می‌دم.

- با من این‌جوری حرف نزن.

هری که داشت به سرعت از کوره در می‌رفت گفت:

- من هر جور که دلم بخواد حرف می‌زنم.

و چوب‌دستی‌اش را از روی پاتختی قاپید.

- اگه از اینکه با من هم‌اتاقی هستی ناراحتی، برو پیش مک‌گوناگال ببین میتونه جاتو عوض کنه... این‌جوری دیگه مامان جونتم جوش نمی‌زنه...

- پاترا! مادر منو قاطی این دعوا نکن.

- چه خبره؟

رون دم در ظاهر شده بود. چشمان گشاد شده‌اش از هری که روی تختش زانو زده بود و چوب‌دستی‌اش را به سمت سیموس گرفته بود به سمت سیموس رفتند که کنار تختش با مشت‌های گره کرده ایستاده بود.

سیموس عربده زد:

- اون به مادرم گیر داده.

رون گفت:

- چی؟ هری هم‌چین کاری نمی‌کنه. ما مادر تو دیدیم، ما ازش خوشمون میاد...

هری با بلندترین صدایش گفت:

- این مال قبل از اونیه که اون شروع کنه به باور کردن هر کلمه‌ای که پیام امروز بوگندو در مورد من می‌نویسه!

برقی از درک به چهره‌ی رون افتاد. او گفت:

- آها، آها که این‌طور.

سیموس با حرارت گفت:

- می‌دونی چیه؟

نگاه کینه‌توزانه‌ای به هری کرد و گفت:

- حق با اونه. من دیگه نمی‌خوام با اون توی یه اتاق باشم. اون دیوونه ست.

رون که گوش‌هایش شروع به درخشش با رنگ قرمز روشنی کرده بودند - این همیشه علامت خطر بود - گفت:

- چرند نگو سیموس.

سیموس که داشت برخلاف رون سفید می‌شد فریاد زد:

- چرند می‌گم، ها؟ تو مزخرفاتی رو که اون داره درباره‌ی اسمشو نبر می‌گه باور می‌کنی؟
آره؟ فکر می‌کنی اون داره راست می‌گه؟

رون با عصبانیت گفت:

- آره. باور می‌کنم.

سیموس باحالت تهوع گفت:

- پس تو هم دیوونه‌ای.

رون محکم با انگشت به سینه‌اش کوبید و گفت:

- اِ...؟ خوب برات متأسفم رفیق، چون من علاوه بر دیوونه بودن، ارشد هم هستم. پس
اگه دلت حبس نمی‌خواد، مواظب حرف زدنت باش!

سیموس لحظه‌ای نگاه کرد، انگار که داشت سبک‌سنگین می‌کرد که آیا حبس، قیمت
عادلانه‌ای برای گفتن حرف دلش هست یا نه. سپس برای تحقیر آن‌ها صدایی از خودش
درآورد، پشتش را به آن‌ها کرد و به تاختش رفت و چنان با خشونت پرده‌ها را کشید که
پرده‌ها پاره شدند و با گردوغبار روی زمین ولو شدند. رون به سیموس نگاه کرد. سپس
نگاهش را به دین و نویل برگرداند.

باحالتی تهاجمی گفت:

- دیگه پدر و مادر کی با هری مشکل داره؟

دین درحالی‌که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت گفت:

- پدر و مادر من مشنگن رفیق. اونا هیچی در مورد مرگ‌های هاگوارتز نمی‌دونن. چون
من اون‌قدر احمق نبودم که بهشون بگم.

سیموس به او غرید:

- تو مادر منو نمی‌شناسی. اون هر چیزی رو از زیر زبون هرکسی بیرون می‌کشه! تازه، پدر و مادر تو پیام امروز نمی‌گیرن. اونا نمی‌دونن که مدیر ما از وایزنگامت و کنفدراسیون جهانی جادوگران اخراج شده. چون دیگه داره خرفت می‌شه...

نوئل صدایش را بلند کرد:

- مامان بزرگ من که می‌گه همش چرنده. اون می‌گه این پیام امروزه که داره سقوط می‌کنه، نه دامبلدور. اون اشتراکمونو قطع کرده. ما حرف هری رو باور می‌کنیم.

سپس از تختش بالا رفت و ملافه‌هایش را تا چانه‌اش بالا کشید. به‌طور جدی از بالای سر آن‌ها به سیموس خیره شد و گفت:

- مامان بزرگم همیشه می‌گفت که اسمشو نبر به روزی دوباره برمی‌گرده. اون می‌گه اگه دامبلدور می‌گه اون برگشته، پس حتماً برگشته.

هری احساس کرد که موجی از قدرشناسی نسبت به نوئل او را دربر می‌گیرد. هیچ‌کسی چیز دیگری نگفت. سیموس چوب‌دستی‌اش را درآورد و پرده‌های تختش را درست کرد و پشت آن‌ها از نظر ناپدید شد.

دین به تختش رفت، غلتید و ساکت شد. نوئل که به نظر می‌رسید او هم حرف دیگری ندارد داشت باعلاقه به کاکتوس که با نور مهتاب روشن شده بود نگاه می‌کرد.

هری سرش را روی بالشش گذاشت. رون در اطراف تخت کناری سروصدا راه می‌انداخت و وسایلش را جابجا می‌کرد. هری از جروبخت با سیموس تکان خورده بود. او سیموس را خیلی دوست داشت. چند نفر دیگر بودند که می‌خواستند بگویند او دروغ می‌گوید یا عقلش کم شده است؟

آیا وقتی اول وایزنگامت و سپس کنفدراسیون جهانی جادوگران دامبلدور را کنار گذاشته بود، دامبلدور هم چنین رنجی را تحمل کرده بود؟ آیا احتمالاً عصبانیت هری بود که دامبلدور را از ارتباط برقرار کردن با او در این ماه‌ها باز داشته بود؟ هردوی آن‌ها در این

موضوع باهم شریک بودند. بالاخره دامبلدور حرف هری را باور کرده بود و شرح ماوقع را از قول هری برای همه‌ی مدرسه و سپس به جامعه‌ی جادوگری اعلام کرده بود. هرکسی که فکر می‌کرد هری یک دروغ‌گو است، باید قبول می‌کرد که یا دامبلدور هم احمق یا دروغ‌گو است، یا دارد حقه سوار می‌کند...

هری با بی‌چارگی با خودش فکر کرد که آن‌ها بالاخره می‌فهمند که حق با ما بوده است. رون به تختش خزید و آخرین شمع خوابگاه را خاموش کرد. هری در حیرت بود که چند درگیری دیگر، مثل سیموس را باید تحمل کند تا وقتش برسد.

فصل دوازدهم: دلورس آمبریج



صبح روز بعد سیموس باعجله و قبل از اینکه هری حتی بتواند جورابش را به پا کند از اتاق خارج شد. درحالی که ردای سیموس به روی زمین کشیده می شد و او به سرعت در حال خروج از اتاق بود هری با صدای بلند گفت:

- نکنه اون فکر می کنه اگه مدت زیادی پیش من بمونه خل می شه؟

دین درحالی که کیف را روی شانهاش می انداخت زیر لب گفت:

- بهش فکر نکن هری. اون فقط...

ولی ظاهراً دین هم نمی دانست که چرا سیموس ناراحت است. چون بعد از یک سکوت عذاب آور اتاق را ترک کرد... نویل و رون هر دو نگاهی به هری انداختند که گویا مضمون آن این بود: این مشکل اونه. مشکل تو نیست.

ولی هری چندان راضی به نظر نمی رسید. چند نفر دیگر مثل سیموس را باید تحمل می کرد؟ هرمیون که پنج دقیقه بعد در نیمه راه اتاق عمومی وقتی که برای خوردن صبحانه می رفتند به آن ها رسیده بود پرسید:

- چی شده؟ ناراحت به نظر می رسی ... اوه خدای من.

او داشت به تابلو اعلانات اتاق عمومی نگاه می کرد که اعلامیه جدید و بزرگی روی آن چسبانده شده بود.

«یک خروار گالیون

پول تو جیبی مخارج شما را تأمین نمی‌کند؟ دوست دارید طلای زیادی به دست آورید؟
برای کاری ساده و پردرآمد با فرد و جرج ویزلی در اتاق عمومی گریفیندور تماس بگیرید.
(متأسفانه کلیه عواقب به عهده فرد داوطلب می‌باشد.)»

هرمیون درحالی‌که قیافه وحشتناکی به خود گرفته بود گفت:

- اون دوتا باید حد خودشونو بدونن.

بعد درحالی‌که اعلامیه جرج و فرد را که بر روی پوستر اعلام اولین تاریخ تعطیلات آخر هفته در هاگزمید چسبانده شده بود می‌کند گفت:

- رون باید با اون‌ها صحبت کنیم.

- چرا؟

درحالی‌که از حفره تابلو خارج می‌شدند هرمیون گفت:

- برای اینکه ما ارشد هستیم و باید جلو این چیزا رو بگیریم.

رون چیزی نگفت. هری می‌توانست از قیافه گرفته رون بفهمد که جلو فرد و جرج را گرفتن کار جذابی نیست. درحالی‌که از پله‌هایی که دیوارهایش پر بود از تصاویر ساحره‌ها و جادوگران پایین می‌رفتند و سرگرم گفتگوی خود بودند هرمیون پرسید:

- بالاخره نگفتی چی شده هری؟ تو از یه چیزی واقعاً عصبانی هستی.

وقتی هری جواب نداد رون کوتاه و مختصر گفت:

- سیموس فکر می‌کنه هری راجع به اونی که می‌دونی دروغ می‌گه.

هرمیون که هری انتظار داشت با شنیدن این جمله عصبانی شود آه سوزناکی کشید و گفت:

آره، لاوندِر هم همین‌طور فکر می‌کنه.

هری با صدای بلند گفت:

- انگار یه جلسه کوچولو راجع به اینکه من دروغ می‌گم و وراجی می‌کنم با اون داشتی، درستَه؟

هرمیون به آرامی گفت:

- نه، فقط بهش گفتم که دهن‌گندشو راجع به تو ببند. در ضمن هری بهتره که عصبانیت خودتو سر ما خالی نکنی چون فکر کنم تا حالا فهمیده باشی که من و رون طرفدار تو هستیم.

آن‌ها برای چند لحظه ایستادند.

هری با صدای کوتاهی گفت:

- ببخشید.

هرمیون موقرانه گفت:

- اشکالی نداره.

بعد درحالی‌که سرش را تکان می‌داد گفت:

- یادت رفته که دامبلدور توی جشن پایان ترم پارسال چی گفت؟

هری و رون با دهان باز به هرمیون نگاه کردند. در نتیجه هرمیون دوباره آه کشید.

- راجع به اسمشو نبر. اون گفت که استعداد اسمشونبر توی پخش تفرقه و دشمنی خیلی زیاده و تنها راهی که می‌تونیم با اون مقابله کنیم اینه که باهم متحد باشیم.

رون که با تعجب و تحسین به او نگاه می‌کرد گفت:

- چطور می‌تونی یه هم‌چین چیزی رو به خاطر بسپاری؟

هرمیون با لحن تلخی گفت:

- من گوش می‌کنم رون.

- من هم همین‌طور ولی من مثل تو نمی‌تونم بگم که...

هرمیون با صدای بلند گفت:

- نکته اینجاست که این چیزها دقیقاً همونیه که دامبلدور راجع به اون حرف می‌زنه. هنوز دو ماه نیست که اسمشونبر برگشته و ما شروع کردیم به جنگیدن بین خودمون. صحبت‌های کلاه گروه‌بندی هم همین‌ها بود: متحد باشید، وحدت داشته باشید...

رون در جواب گفت:

- اگه معنی اون این باشه که ما با اسیلترین‌ها دوست بشیم، هری شب پیش جوابشو گرفت. واقعاً که چه شانس بزرگی.

هرمیون پرید وسط حرف رون و گفت:

- جای تأسف داره اگه ما برای وحدت بین خودمون تلاش نکنیم.

آن‌ها به انتهای پلکان مرمری رسیدند. یک گروه از سال چهارمی‌های ریونکلا از ورودی هال داشتند وارد می‌شدند. آن‌ها به محض اینکه هری را دیدند باعجله به هم نزدیک شدند گویی می‌ترسیدن که هری مثل عقب‌افتاده‌ها به آن‌ها حمله کند.

هری با لحن سردی گفت:

- آره باید تلاش کنیم با آدمایی مثل اونا دوست بشیم.

آن‌ها هم به دنبال ریونکلایی‌ها داخل تالار بزرگ شدند و بی‌اختیار به سمت میز اساتید نگاه کردند. پرفسور گرابلی پلنک داشت با پرفسور سینیسترا معلم ستاره‌شناسی گپ می‌زد و بازهم جای خالی‌ها گریه به چشم می‌خورد. سقف جادویی هم گویی داشت حالت هری را بازتاب می‌داد. آسمانی گرفته و پوشیده شده از ابرهای خاکستری.

وقتی به سمت میز گریفیندور می‌رفتند هری گفت:

دامبلدور حتی نگفت که این زنیکه گرابلی پلنک چند وقت می‌خواد بمونه.

هرمیون با لحنی متفکرانه گفت:

- شاید...

هری و رون باهم گفتند:

- شاید چی؟

- شاید دامبلدور نمی‌خواد توجه کسی به غیبت هاگراید جلب بشه.

رون درحالی که نیشخند می‌زد گفت:

- توجه کسی نسبت به غیبت هاگراید جلب نشه؟ مگه می‌شه؟

قبل از اینکه هرمیون بتواند جواب بدهد دختر قدبلند و سیاه‌پوستی که موهای گیس‌کرده‌ای داشت به سمت هری آمد.

- سلام آنجلینا.

او خیلی سریع گفت:

- سلام. تابستون خوش گذشت.

و بدون اینکه منتظر جواب بماند ادامه داد:

- گوش کن من کاپیتان تیم کوئیدیچ گریفیندور شدم.

هری درحالی که نیشخند می‌زد گفت:

- عالیه!

حرف‌های آنجلینا به اندازه صحبت‌های الیور وود ملال‌آور و خسته‌کننده نبود و این خود باعث خشنودی هری بود.

- حالا که الیور رفته ما به دروازه‌بان جدید نیاز داریم. دروازه‌بان جدید رو روز جمعه رأس ساعت پنج انتخاب می‌کنیم و می‌خوام که همه اعضای تیم باشن. فهمیدی؟ بعد آدمی که به درد این کار بخوره رو انتخاب می‌کنیم.

هری گفت:

- باشه.

آنجلینا به هری لبخند زد و رفت. هرمیون کنار رون نشست و درحالی‌که ظرف نان تست را به طرف خود می‌کشید گفت:

- من فراموش کرده بودم که وود رفته. فکر کنم این باعث تغییراتی توی تیم بشه. درسته؟ هری روی نیمکت روبروی هرمیون نشست و گفت:

- اون دروازه‌بان خوبی بود...

رون پرید وسط حرف هری و گفت:

- ولی بد نیست که یه دروازه‌بان جدید داشته باشیم.

صدای بال‌وپر زدن سکوت را در هم شکست. صداها جغد پروازکنان از پنجره‌های بالای عمارت به داخل آمدند و با بسته‌هایی که زیر باران خیس شده بودند به‌سوی صاحبان خود رفته و باعث شدند که همه‌جا خیس شود...

هدویگ در میان آن‌ها نبود. البته این برای هری موضوع جدیدی نبود. تنها کسی که برای هری نامه می‌نوشت سیریوس بود؛ و مسلم بود که بعد از بیست‌و‌چهار ساعت جدایی از هری چیز تازه‌ای برای گفتن ندارد. ولی برعکس هرمیون مجبور شد که لیوان آب پرتغالش را کنار بزند تا جا را برای فرود جغد خیسش که یک نسخه غرق در آب پیام امروز را در منقار داشت باز کند.

هری با ناراحتی پرسید:

- برای چی باز می خونیش؟

بعد درحالی که هرمیون پول روزنامه را در کیسه چرمی پای جغد می گذاشت هری اضافه کرد:

- من دیگه برای این چرت و پرتا پول نمی دم.

هرمیون با اوقات تلخی گفت:

- آدم باید بدونه که دشمنش چی می گه.

بعد روزنامه را باز کرد و تا وقتی که رون و هری صبحانه می خوردند از پشت آن بیرون نیامد. هرمیون روزنامه را لوله کرد و کنار بشقابش انداخت و به سادگی گفت:

- هیچی، هیچی درباره تو و دامبلدور ننوشته.

پرفسور مک گوناگال به سمت میز آمد و برنامه درسی را به آن ها داد. رون با لحنی شبیه ناله گفت:

- به برنامه امروز نگاه کن؛ تاریخ جادوگری، پیشگویی، معجون های جادویی دو زنگ، دفاع در مقابل جادوی سیاه دو زنگ... بینز، اسنیپ، تریلانی و این زنیکه آمبریج، خدا کنه جرج و فرد زودتر جعبه شیرینی های تهوع آور رو درست...

فرد و جرج باهم سر رسیدند، فرد خودش را با زور کنار هری چپاند و گفت:

- اشتباه نمی شنوم؟ ارشدهای هاگوارتز که نمی خوان از زیر کلاشون در برن؟

رون با ناراحتی گفت:

- برنامه امروزو ببین.

بعد برنامه را زیر دماغ فرد گرفت:

- بدترین دوشنبه ای که تا حالا دیدم.

فرد درحالی که برنامه نگاه می کرد گفت:

- راست می گه طفلک بیچاره، می تونی یه کم شیرینی خون دماغ بخری خیلی ارزونه.

رون با شک و تردید پرسید:

- چرا ارزونه؟

جرج درحالی که یک تکه ماهی دودی می خورد گفت:

- چون اونقدر از دماغت خون میاد که می شی مثل اناری که آبشو گرفته باشن، هنوز براش راه حلی پیدا نکردیم.

رون که حالش گرفته شده بود گفت:

- چقدر خوب.

بعد درحالی که برنامه را در جیبش می گذاشت گفت:

- همون بهتر که درسمو بخونم.

هرمیون درحالی که با چشمان تنگ شده فرد و جرج را نگاه می کرد با لحنی جدی گفت:

- از جعبه شیرینی های تهوع آور گفتم، شما نمی تونید براش روی تابلو اعلانات تبلیغ کنید.

جرج باحالتی بهت زده گفت:

- کی گفته؟

هرمیون گفت:

- من و رون می گیم.

رون باعجله گفت:

- منو وارد این بحث نکن.

هرمیون چپ‌چپ به رون نگاه کرد و جرج و فرد باهم زدند زیر خنده. فرد که داشت روی یک تکه نان کره می‌مالید گفت:

- تو همیشه الکی با همه‌چیز مخالفت می‌کنی. تازه سال پنجمو شروع کردی، یه کم که بگذره خودت میای برای یه ذره شیرینی تهوع‌آور به ما التماس می‌کنی.
هرمیون گفت:

- چرا من باید از شما شیرینی تهوع‌آور بخوام؟

جرج گفت:

- سال پنجم، سال امتحانات سمجه.

- خوب که چی؟

فرد با خوشحالی گفت:

- صبر کن تا وقت امتحان‌ها بشه، هم‌چین سرتو بکوبن به طاق که سقف سوراخ بشه.

جرج با خنده گفت:

- نصف بچه‌ها به گریه افتاده بودن، اشک و ناله... پاتریشیا استیمپسون (Patricia Stimpson) همش غش می‌کرد.

فرد گفت:

- کنت تاولر همه بدنش کهیر زده بود. یادت میاد؟

جرج گفت:

- برای اینکه تو توی لباس‌خوابش پودر بولبادوکس ریخته بودی.

فرد زد زیر خنده و گفت:

- ا... راست می‌گی یادم رفته بود. آدم بعضی وقت‌ها یادش می‌ره. مگه نه؟

بعد اضافه کرد:

- به هر حال سال پنجم اگه به نتیجه امتحان‌ها اهمیت می‌دی یه سال وحشتناکه. من و فرد به هر ترتیبی بود نمره قبولی گرفتیم.

رون گفت:

- هر کدوم سه تا سمج. درسته؟

فرد با بی‌خیالی گفت:

- آره، ولی ما می‌خوایم آینده‌مونو خارج از مدرسه دنبال کنیم.

جرج باحالتی رؤیایی گفت:

- ما جداً نمی‌خواستیم سال هفتم رو ادامه بدیم. ولی حالا که اومدیم...

هری با نگاهی غضب‌آلود مانع شد که جرج موضوع جایزه مسابقه سه جادوگر را پیش بکشد.

جرج باعجله گفت:

- منظورم این بود که حالا که امتحانات سمج‌مونو گذروندیم، نیازی هست که امتحانات سطوح عالی رو هم بگذرونیم؟ ولی ما شک داریم که مامان بعد از اون کاری که پرسى کرد بتونه خروج ما از مدرسه رو هم تحمل کنه.

فرد درحالی‌که با نگاهی مهربان به اطراف تالار بزرگ نگاه می‌کرد گفت:

- به هر حال امسال ما اینجا نیومدیم که وقتمونو هدر بدیم. می‌خوایم بدونیم انتظارات شاگردهای هاگوارتز از یه فروشگاه شوخی چیه. بعد می‌تونیم متناسب با تقاضا محصولاتمونو تولید کنیم.

هرمیون با کنجکاوی پرسید:

- شما برای اینکار پول از کجا میارید؟ به مواد اولیه و یه فضا برای کار احتیاج داریم.

هری به دوقلوها نگاه نمی‌کرد. صورتش داغ شده بود برای همین عمداً چنگالش را به زیر میز انداخت و به زیر میز شیرجه زد. صدای فرد را از زیر میز شنید:

- هرمیون، چیزی از ما نپرس تا ما هم بهت دروغ نگیم. بجنب جرج. اگه زود برسیم می‌تونیم قبل از کلاس گیاه‌شناسی چند تا گوش دراز شونده بفروشیم.

هری از زیر میز بیرون آمد و دید که فرد و جرج درحالی‌که هرکدام یک دسته نان تست با خود می‌بردند از آنجا رفتند. هرمیون درحالی‌که از هری به رون نگاه می‌کرد گفت:

- یعنی چی؟ چیزی از ما نپرس... یعنی اون دوتا قبلاً طلای مورد نیازشون رو بدست آوردن؟

رون با ابروی درهم‌کشیده گفت:

- می‌دونی منم نگران این موضوع بودم. اونا امسال تابستون برای من یه دست ردای نو خریدن. پولش رو از کجا آورده بودن؟

هری متوجه شد که وقت آن رسیده مسیر گفتگوها را از این آب‌های مواج به ساحل امن هدایت کند.

- فکر می‌کنین امسال به خاطر امتحان‌ها خیلی سخته؟

رون گفت:

- آره... باید سخت باشه. امتحان‌های سمج خیلی مهمه. چون برای درخواست کار و کلاً زندگی آینده مؤثره. بیل به من گفت امسال برای شغل آیندمون مشاوره داریم. می‌تونیم هر رشته‌ای از سطوح عالی‌تر جادوگری رو که بخوای انتخاب کنی.

هری از رون و هرمیون که داشتند تالار بزرگ را ترک و به سمت کلاس تاریخ جادوگری می‌رفتند پرسید:

- شما می‌خواهین بعد از هاگوارتز چیکاره بشین؟

رون کمی شرمنده به نظر می‌رسید آهسته گفت:

- واقعاً نه... ولی اگه...

هری با اصرار پرسید:

- بگو دیگه.

رون با صدایی آهسته گفت:

- اگه کارآگاه بشم خیلی خوبه.

هری با خوشحالی گفت:

- آره خیلی خوبه.

رون گفت:

- ولی اون‌ها... اون‌ها همشون نابغه هستن. باید واقعاً زرنگ باشی. تو چی هرمیون؟

- نمی‌دونم. می‌خوام برم دنبال یه کار با ارزش.

هری گفت:

- کارآگاهی خیلی شغل خوبیه.

هرمیون متفکرانه گفت:

- آره. خیلی خوبه ولی تنها کار خوب دنیا نیست. اگه من بتونم «ت. ه. و.ع» رو توسعه بدم...

هری و رون با دقت و احتیاط از نگاه کردن به هم خودداری کردند.

تاریخ جادوگری یکی از ملال‌آورترین درس‌های جادوگری بود. پرفسور بینز صدایی یکنواخت و خواب‌آور داشت که همه را در عرض ده دقیقه خواب می‌کرد. البته در این

هوای دم کرده پنج دقیقه هم کفایت می کرد. او هیچ وقت راضی نمی شد که لحن کلام و درس هایش را عوض کند.

بدون حتی لحظه ای توقف و راجی می کرد. هری و رون به زحمت توانسته بودند با خواندن یادداشت های هرمیون قبل از امتحان قبول شوند.

هرمیون تنها کسی بود که می توانست در مقابل صدای خواب آور بینز مقاومت کند. هری به زحمت توانسته بود ده دقیقه به اراجیفی که بینز درباره جنگ غول ها می گفت گوش کند. به نظر هری همان ده دقیقه ای هم که شنیده بود زیادی بود؛ و البته اگر این درس را معلم دیگری تدریس می کرد کمتر خواب آور بود. بعد از آن یک ساعت و بیست دقیقه باقی مانده را با رون در گوشه کاغذ به بازی دار و جلاد مشغول شدند. البته هرمیون هم نگاه های غضب آلودش را از آن ها دریغ نمی کرد.

وقتی زنگ خورد و داشتند کلاس را ترک می کردند (بینز از میان تخته سیاه محو شد) هرمیون به سردی پرسید:

- اگه من امسال یادداشت هامو به شما ندم چکار می کنید؟

رون گفت:

- یعنی تو این قدر سنگدلی که می خوای ما تو امتحانات سمج رد بشیم.

هرمیون با پرخاش گفت:

- خوب حقتونه. حتی سعی نمی کنید که به حرف هاش گوش کنید. مگه نه؟

رون گفت:

- ما سعی خودمونو کردیم. فقط مشکل اینجاست که ما مغز و حافظه تو رو نداریم. تو از ما باهوش تری. باید اینو مرتب اعتراف کنیم؟

هرمیون گفت:

- مزخرف نگو.

ولی این حرف او را آرام کرد. آن‌ها به‌طرف حیاط خیس از باران پیچیدند. باران ریزی می‌بارید. همه بچه‌ها در کنار حیاط ایستاده بودند و سرشان را در یقه‌هایشان فروبرده بودند. هری، رون و هرمیون یک گوشه زیر یک بالکن ایستادند. یقه‌های ردایشان را در مقابل هوای خنک سپتامبر بالا کشیدند. آن‌ها درباره چیزی که در کلاس اسنیپ با آن روبرو می‌شدند حرف می‌زدند. و هر سه توافق داشتند که هرچه باشد مسلماً چیز خوشایندی نخواهد بود. چون باید دو ماه تعطیلات را تلافی می‌کرد. در همین حین کسی به‌طرف آن‌ها آمد.

- سلام هری!

او چو چانگ بود البته این بار هم تنها و این خیلی عجیب بود. چو معمولاً میان گروهی از دختران خندان احاطه شده بود. هری به یاد آورد که برای اینکه از او برای مهمانی رقص دعوت کند چقدر زحمت کشید تا او را تنها گیر بیاورد.

هری گفت:

- سلام.

احساس کرد که صورتش دارد داغ می‌شود. ولی به خودش گفت این دفعه لااقل مثل دفعه قبل از اون شیره سبز پوشیده نشدی.

چو هم انگار داشت به همین موضوع فکر می‌کرد.

- پس بالاخره از دست اون شیره سبز راحت شدی!

هری درحالی‌که سعی می‌کرد که لبخند بزند و وانمود کند که خاطره آخرین ملاقاتشان شیرین بوده گفت:

- آره. راستی تابستون چطور بود؟

درست در همان لحظه‌ای که این حرف را به زبان آورد آرزو کرد که کاش چنین جمله ای را به زبان نیاورده بود. سدريک دوست صميمی چو بود. خود هری تمام تابستان از آن خاطره وحشتناک رنج می‌کشید. مسلماً چو هم مثل او از تابستان لذت نبرده.

صورت چو قدری منقبض شد ولی گفت:

- آره، خوب بود. می‌دونی...

رون ناگهان درحالی‌که به یک نشان با رنگ آبی آسمانی که در وسط آن دو حرف «T» بزرگ طلایی به چشم می‌خورد و به پیراهن چو سنجاق شده بود اشاره می‌کرد گفت:

- رو پیرهن‌ت علامت تیم تورنادو رو چسبوندی؟ تو که از اونا حمایت نمی‌کنی. مگه نه؟
چو گفت:

- من طرفدار اونا هستم.

رون با لحنی متهم کننده گفت:

- همیشه از اونا حمایت می‌کردی یا از وقتی‌که توی لیگ شروع کردن به برنده شدن؟
چو با متانت گفت:

- از وقتی‌که شش سالم بود طرفدارشون بودم. بعداً می‌بینمت هری.

درحالی‌که چو تا نیمه‌های حیاط رفته بود هرمیون خطاب به رون گفت:
- تو خیلی بی‌نزاکتی.

- چی؟ من فقط ارزش پرسیدم...

- نمی‌تونستی نپرسی؟ اون فقط می‌خواست تنهایی با هری صحبت کنه.

- خوب که چی. مگه من جلوشو گرفته بودم.

- چرا بحث اون تیم مسخره رو جلو کشیدی؟

- من فقط داشتم...

- به تو چه ربطی داره که اون از چه تیمی طرفداری می‌کنه؟

- نصف آدم‌هایی که علامت اون تیم رو زدن، فصل قبل اونو خریدن.

- خوب که چی؟

- اونا واقعاً به تیم علاقه ندارن. فقط هر طرفی که باد بیاد...

هری با عصبانیت گفت:

- زنگو زدن.

رون و هرمیون تمام مسیر را تا دخمه اسنیپ با صدای بلند دعوا کردند. هری اگر خیلی شانس می‌آورد می‌توانست دو دقیقه با چو تنها صحبت کند. بدون اینکه بخواهد از دست این دو نفر از کشور فرار کند.

هری درحالی‌که در صف بچه‌ها برای ورود به کلاس ایستاده بود پیش خود فکر می‌کرد. او خودش خواسته بود که با هری حرف بزند.

چو دوست سدریک بود. درواقع باید به خاطر اینکه هری زنده از هزارتو بیرون آمده بود از او متنفر باشد. ولی او خیلی دوستانه با هری حرف زده بود. نه اینکه او را دیوانه، دروغ‌گو یا بدتر از آن مسئول مرگ سدریک بداند. این واقعاً درست بود. او خودش خواسته بود که با هری حرف بزند و این دومین بار در طول دو روز بود. با این فکر هری احساس خوشحالی بیشتری می‌کرد. حتی صدای وحشتناک باز شدن در دخمه اسنیپ هم بارقه‌امیدی را که در ذهنش روشن شده بود خاموش نکرد. پشت سر هری رون و هرمیون وارد کلاس شدند و هر سه پشت میز همیشگی‌شان در آخر کلاس نشستند. هری بین رون و هرمیون نشست و صدای غر و لندی که بین آن دو رد و بدل می‌شد را نادیده گرفت.

اسنیپ در حال که در پشت سرش می‌بست به سردی گفت:

- بشینید.

حضور اسنیپ آن قدر وحشتناک بود که نیازی به ساکت کردن بچه‌ها نبود. به محض اینکه در را پشت سرش بست صدای بچه‌ها هم فروکش کرد.

اسنیپ روی میزش را پاک کرد و درحالی که به بچه‌ها چشم دوخته بود گفت:

- قبل از شروع درس امروز باید بهتون یادآوری کنم که در ماه ژوئن آینده امتحان مهمی دارید که باید توی اون امتحان ثابت کنید که چقدر در مورد معجون‌ها و ترکیب‌های جادویی یاد گرفتید. گرچه این یک انتظار احمقانه است ولی انتظار دارم که در امتحانات سمج نمره قابل قبولی بیارید وگرنه نارضایتی من... نصیبتون می‌شه.

نگاهش را روی نویل ثابت نگه داشت و نویل با زحمت آب دهانش را قورت داد.

اسنیپ در ادامه گفت:

- امسال که بگذره خیلی‌هاتون دیگه توی کلاس من جایی نخواهید داشت. من فقط بهترین‌ها را توی سطح عالی راه می‌دم و این معنیش اینه که بعضی‌ها باید با این کلاس خداحافظی کنن.

چشمانش روی هری ثابت ماند و لبانش جمع شد. هری هم در پاسخ با نگاهی بی‌شرمانه پاسخش را داد. خوشحال می‌شد اگر امسال بعد از پنج سال از شر کلاس معجون‌ها خلاص می‌شد.

اسنیپ به آرامی ادامه داد:

- اما فعلاً تا اون لحظه شادی‌آور یک سال وقت هست. بنابراین چه بخواهید که به سطح عالی بیایید و چه نخواهید امسال رو باید توی کلاس من بگذرونید. و از شما توقع دارم که همه سعی تون رو بکنید که توی امتحانات سمج نمره خوبی بیارید.

اما امروز معجونی را درست می‌کنیم که بیشتر توی سطح عادی جادوگری کاربرد داره. معجون آشتی. معجونیه که عصبانیت را آرام می‌کنه و نا آرومی رو از بین می‌بره. ولی

دقت کنید، اگر ترکیبات اون رو زیاد اضافه کنید ممکنه شخصی که اونو میخوره به خواب سنگینی فرو بره. پس با دقت زیاد کار رو انجام بدید.

هرمیون که در سمت چپ هری نشسته بود کمی راست تر نشست. ظاهرش نشان می داد که تمام توجه اش را به کار بسته است. اسنیپ با تکان دادن عصایش دستورات را روی تخته نوشت.

- روی تخته سیاه دستورات رو بخونید، هرچی بخواهید پیدا می کنید.

بعد با تکان دادن دوباره عصایش در کمد ظرف ها را باز کرد.

- یک ساعت و نیم وقت دارید.

درست طبق پیش بینی هری، رون و هرمیون، اسنیپ سخت ترین معجون ممکن را به آن ها داده بود. مواد لازم باید به مقدار دقیق و طبق دستور اضافه می شد و سپس به مدت مناسبی هم زده می شد. اول در جهت عقربه های ساعت و بعد در خلاف جهت آن. حرارت شعله پس از جوشیدن و قبل از اضافه کردن اجزای نهایی باید تا سطح معینی پایین می آمد.

وقتی ده دقیقه به پایان وقت مانده بود اسنیپ گفت:

- حالا باید بخار رقیق نقره ای از معجون شما بلند بشه.

هری درحالی که به شدت عرق می ریخت، با نگاهی از روی ناامیدی به اطراف دخمه نگاه کرد. از پاتیل خودش بخار خاکستری تیره ای متصاعد می شد. از پاتیل رون جرقه های سبزرنگ به اطراف پراکنده می شد. سیموس سعی می کرد با چوب دستی اش جلو خاموش شدن شعله زیر پاتیلش را بگیرد. اما از پاتیل هرمیون بخار نقره ای رنگی متصاعد می شد. اسنیپ درحالی که از کنار پاتیل هرمیون رد می شد از بالای دماغ استخوانی اش به آن نگاهی انداخت و چیزی نگفت. این به این معنی بود که نتوانسته چیزی برای انتقاد کردن پیدا کند. بعد کنار پاتیل هری ایستاد و با پوزخند وحشتناکی به آن نگاه کرد.

- پاتر این قراره چی باشه؟

اسلیترینی‌هایی که جلو دخمه بودند، با خوشحالی سرشان را بلند کردند. آن‌ها از شنیدن طعنه‌هایی که اسنیپ به هری می‌زد لذت می‌بردند.

هری با عصبانیت گفت:

- معجون صلح.

اسنیپ به آرامی گفت:

- پاتر، تو می‌تونی بخونی؟

دراکو مالفوی خندید.

هری گفت:

- بله، می‌تونم.

انگشتانش را محکم به دور چوب‌دستی‌اش حلقه کرده بود.

- خط سوم دستورات رو برام بخون، پاتر.

هری چپ‌چپ به تخته‌سیاه نگاه کرد. خواندن دستورات روی تخته از میان آن‌همه بخار رنگارنگ کار آسانی نبود. هری شروع به خواندن کرد:

- ...پودر سنگ ماه رو اضافه کنید، سه بار در جهت عقربه‌های ساعت هم بزنید. بگذارید هفت دقیقه آرام بجوشد. بعد دو قطره شربت خریق (گیاهی از تیره آلاله‌ها) سفید اضافه کنید.

قلب هری فرو ریخت. شربت خریق سفید را اضافه نکرده بود. او بعد از اینکه گذاشته بود معجون هفت دقیقه بجوشد، مستقیم به سراغ خط چهارم رفته بود.

- همه دستورات خط سوم را انجام دادی، پاتر؟

هری خیلی آهسته گفت:

- نه.

- ببخشید، چی گفتی؟

هری با صدای بلند گفت:

- نه، خریق سفید را یادم رفت.

- می دونم که فراموش کردی و این معنیش اینه که این کثافت کاملاً بی ارزشه. اوانسک (Evanescence).

همه محتویات پاتیل هری ناپدید شد. او باحالتی احمقانه کنار پاتیلی خالی ایستاده بود. اسنیپ گفت:

- اونایی که تونستن دستورات رو بخونن یک ظرف از نمونه معجونشون بیارن. اسمتون رو خیلی واضح روش بنویسین. بزاریدشون رو میز تا من روشن آزمایش کنم. برای تکلیف هم دوازده اینچ کاغذ پوستی درباره خواص سنگ ماه و کاربردهای اون در ساخت معجون‌ها بنویسید که باید چهارشنبه تحویل بدین.

وقتی بچه‌ها داشتند ظرف‌هایشان را پر می‌کردند. هری داشت لوازمش را با عصبانیت جمع می‌کرد. معجون او از معجون رون که بوی تخم‌مرغ گندیده می‌داد بدتر نبود. یا مال نویل که شبیه ملات سیمان بود و او به‌زور آن را داخل ظرفش می‌چپاند. این بار هم او بود که برای معجونش صفر می‌گرفت. چوب‌دستی‌اش را در کیفش گذاشت و روی صندلی نشست و دیگران را که با ظرف‌های در بسته شیشه‌ای به سمت میز اسنیپ می‌رفتند تماشا کرد.

وقتی که زنگ خورد، هری اولین نفری بود که از در دخمه بیرون رفت و هنگامی که رون و هرمیون در تالار بزرگ به او ملحق شدن او ناهارش را شروع کرده بود. حال آسمان تیره‌تر شده بود و باران به پنجره‌ها می‌خورد.

هرمیون کنار هری نشست و برای او پای شپارد کشید با لحنی تسلی‌دهنده گفت:

- واقعاً بی‌انصافی بود. معجون تو به بدی معجون کوئل نبود. وقتی اونو توی شیشه می‌ریخت شیشه خورد شد و لباسش آتیش گرفت.

هری گفت:

- آره، اسنیپ هیچ‌وقت با من درست رفتار نکرده.

هیچ‌کس جواب نداد. هر سه نفر می‌دانستند که از وقتی هری به هاگوارتز آمده دشمنی بین او و اسنیپ شروع شده.

هرمیون با لحنی مأیوسانه گفت:

- امیدوار بودم که امسال بهتر بشه. یعنی... می‌دونی...

با احتیاط به اطرافش نگاه کرد. در اطرافشان چند نیمکت خالی بود و کسی هم از بین میزها رد نمی‌شد.

- حالا که توی محفله، باید بهتر رفتار کنه.

ران با حالتی متفکرانه گفت:

- قارچ سمی همیشه سمیه. به هر حال به نظر من دامبلدور دیوونه شده که به اسنیپ اعتماد کرده. ما مدرکی نداریم که اون برای اسمشونبر کار نمی‌کنه.

هرمیون با پرخاش گفت:

- رون، دامبلدور مدارک زیادی داره، اما نباید که اونا رو به تو نشون بده.

وقتی رون می‌خواست جواب هرمیون را بدهد هری با لحنی سنگین گفت:

- آه... هر دو تاتون ساکت شین دیگه.

هرمیون و رون هر دو خشکشان زد. عصبانی و تحقیر شده به نظر می‌رسیدند.

هری گفت:

- شما دوتا دیوونه نمی‌تونین باهم دعوا نکنین. همیشه به هم توهین می‌کنین. دارین منم دیوونه می‌کنین.

هری میز غذا را درحالی‌که کیفش را به روی شانه‌اش می‌انداخت ترک کرد و آن دو را تنها گذاشت.

دو پله یکی از پله‌های مرمری بالا رفت. از کنار انبوه شاگردانی که برای ناهار می‌رفتند گذشت. خشمی غیرمنتظره درونش را می‌سوزاند. تصویر بهت‌زده رون و هرمیون به او رضایت فوق‌العاده‌ای می‌داد. به خودش گفت: «خوب حقشونو کف دستشون گذاشتی... چرا همش دعوا می‌کنن... مدام می‌خوان کله هم دیگه رو بکنن.»

از کنار تابلوی سر کادوگان که در پاگرد آویزان بود گذشت. سر کادوگان شمشیرش را بیرون کشید و آن را به طرف هری گرفت ولی هری به آن اعتنایی نکرد و از کنار آن گذشت.

سر کادوگان نعره زد:

- برگرد اینجا سگ کثیف! برگرد و بجنگ!

هری به آن اعتنایی نکرد و به راهش ادامه داد. سر کادوگان خواست با استفاده از عکس کنارش هری را تعقیب کند. اما ساکن عکس کنار سگ وحشی بزرگی بود که مانع او شد.

هری بقیه ساعت ناهار را زیر درگاهی در برج شمالی نشست. در نتیجه وقتی زنگ خورد اولین نفری بود که از نردبان نقره‌ای‌رنگ کلاس تریلانی بالا رفت. بعد از درس معجون‌ها کمترین علاقه هری به درس پیشگویی بود. البته بیشتر به خاطر این بود که پرفسور تریلانی مرتباً در سر کلاس‌هایش مرگ زودرس هری را پیش‌بینی می‌کرد. زنی کوچک اندام که کوهی از شال‌های پر زرق و برق را با خود حمل می‌کرد و رشته‌های مروارید از خود آویزان می‌کرد و عینکی که چشمانش را به شدت درشت نشان می‌داد. همه این‌ها هری را یاد یک نوع حشره می‌انداخت.

وقتی هری وارد اتاق شد او مشغول گذاشتن نسخه‌هایی از کتاب‌های جلد چرمی روی میزها بود. نوری که از لامپ‌ها می‌تابید با دستمال‌ها سد شده بود و آتش آن‌قدر نورش کم بود که او اصلاً متوجه ورود هری نشد. هری به آرامی روی یک صندلی در سایه‌روشن آتش نشست. بقیه بچه‌ها پنج دقیقه بعد از راه رسیدند. رون از دریچه بالا آمد و به‌دقت همه اطراف را نگاه کرد. هری را پیدا کرد و از نزدیک‌ترین مسیر به طرف او رفت. کنار هری نشست و گفت:

- من و هرمیون دیگه دعوا نمی‌کنیم.

هری با بی‌حوصلگی گفت:

- چه خوب.

رون گفت:

- ولی هرمیون می‌گه که خیلی خوب می‌شه اگه تو هم دیگه عصبانیت خودتو سر ما خالی نکنی.

- من که...

رون گفت:

- من فقط پیغام اونو رسوندم. ولی فکر می‌کنم حق با اونه. تقصیر ما نیست که سیموس و اسنیپ با تو دشمن هستن.

- من هیچ‌وقت نگفتم...

پرفسور تریلانی با صدایی رؤیا گونه گفت:

- روز به خیر.

هری دوباره هم ناراحت بود و هم کمی از خودش خجالت می‌کشید.

- ... به درس پیشگویی خوش آمدید. البته من در تعطیلات طالع شما رو می‌خوندم و حالا خوشحالم که همه شما به سلامت به هاگوارتز برگشتید... البته من مطمئن بودم که شما سالم برمی‌گردید. شما روی میزها تون یک نسخه راهنمای رؤیا نوشته اینیگو ایماگو (Inigo Imago) می‌بینید. تعبیر خواب یکی از مهم‌ترین ابزارها برای پیش‌بینی آینده است و احتمالاً توی امتحانات سمج هم از شما پرسیده می‌شه. البته من معتقدم که رد شدن و قبول شدن توی اون امتحان اصلاً اهمیتی نداره. وقتی که پای پیشگویی به میون میاد اگه شما چشم بصیرت داشته باشید این جور مدارک اهمیت خیلی کمی دارن. هرچند که جناب مدیر دوست داره که شما توی امتحان‌ها شرکت کنید... بنابراین...

صدایش را به طرز ظریفی محو کرد تا همه را مطمئن کند که او بیشتر از امتحان به خود پیشگویی اهمیت می‌دهد.

- لطفاً کتابتون را باز کنید و مقدمه را بخونید. بعد دو نفر، دو نفر تقسیم بشین و آخرین جوابی را که دیدید تعبیر کنید. شروع کنید.

تنها چیز خوبی که این کلاس داشت این بود که دو زنگ پشت سر هم نبود. وقتی مقدمه کتاب را خواندند، به زحمت ده دقیقه از وقت کلاس مانده بود. در کنار میز هری و رون، دین با نوئل پشت یک میز نشسته بودند. نوئل فوراً شروع کرد به شرحی عریض و طویل از کابوس‌های شبانه‌اش که مربوط به یک قیچی بزرگ می‌شد که کلاه مادر بزرگش را بر سر گذاشته بود. هری و رون فقط مأیوسانه به هم نگاه می‌کردند.

رون گفت:

- من هیچ وقت خوابام یادم نمی‌مونه تو یکی بگو.

هری با بی‌حوصلگی گفت:

- سعی کن یکی شو به یاد بیاری.

هری نمی‌خواست رؤیاهایش را با کسی در میان بگذارد. نیازی نبود که رون و پرفسور تریلانی از روی آن راهنمای مسخره به او بگویند که کابوس همیشگی‌اش درباره آن قبرستان چه مفهومی دارد.

رون گفت:

- خوب، من دیشب خواب دیدم که دارم کوئیدیچ بازی می‌کنم.

بعد درحالی‌که سرش را کج گرفته بود و سعی می‌کرد که بقیه آن یادش بیاید گفت:

- فکر می‌کنی معنی اون چی باشه؟

هری با بی‌علاقگی راهنما را ورق زد و گفت:

- احتمالاً توسط یه گیاه گوشت‌خوار بزرگ خورده می‌شی!

پیدا کردن معنی رؤیا در کتاب راهنما خیلی سخت بود. و وقتی پرفسور تریلانی از آن‌ها خواست که به‌عنوان تکلیف شب به مدت یک ماه تعبیر خواب‌هایشان را بنویسند، حال هری حسابی گرفته شد. وقتی زنگ را زدند او و رون از پله‌ها پائین رفتند.

رون با صدای بلند غر می‌زد:

- می‌دونی چقدر تکلیف داریم؟ بینز یک فوت و نیم درباره جنگ غول‌ها خواسته، اسنیپ یک فوت درباره خواص سنگ ماه می‌خواد و حالا هم نوشتن یک ماه رؤیا که تریلانی گفته. فرد و جرج درباره امتحان‌های سمج دروغ نمی‌گفتن. این زنیکه آمبریج بهتره تکلیفی به ما نده...

وقتی به کلاس دفاع در مقابل جادوی سیاه رفتند، دیدند که پرفسور آمبریج از قبل روی صندلی معلم نشسته است. ژاکت صورتی پفی دیشبش را پوشیده بود و گل سرسیاه مخملی را روی سرش گذاشته بود. هری دوباره به یاد خرمگسی افتاد که با بی‌دقتی بر روی سر وزغ بزرگی نشسته باشد.

کلاس از اول آرام بود. پرفسور آمبریج برای بچه‌ها هنوز ناشناخته بود و کسی نمی‌دانست که تا چه حدی سخت‌گیری خواهد کرد. وقتی بالاخره همه نشستند او گفت:

- خوب، عصرتون به خیر.

چند نفر در جواب او گفتند: «عصر به خیر.» اما پرفسور آمبریج گفت:

- نه نه نه، اینطوری فایده نداره، نه؟ دوست دارم که لطف کنین و همه با هم جواب بدین: «عصر به خیر، پرفسور آمبریج.» خب، حالا یک بار دیگه. عصر به خیر، بچه‌ها!

دانش‌آموزان یک صدا جواب دادند:

- عصر به خیر، پرفسور آمبریج.

پرفسور آمبریج با خوشرویی گفت:

- آهان، حالا خوب شد. اصلاً کار سختی نبود، درسته؟ حالا لطفاً چوب‌دستی‌ها رو کنار بگذارین و قلم پرها رو در بیارین.

بسیاری از شاگردان کلاس با ناراحتی به هم نگاه کردند. تاکنون در هیچ کلاسی پیش نیامده بود که به آن‌ها دستور بدهند: «چوب‌دستی‌ها را کنار بگذارید.» و بعد درس جالب و خوبی داده باشند. هری چوب‌دستی‌اش را به داخل کیفش برگرداند و قلم پر، مرکب و کاغذ پوستی‌اش را بیرون آورد. پرفسور آمبریج کیف دستی‌اش را باز کرد و چوب‌دستی خودش را که به گونه‌ای غیرعادی کوتاه بود از آن بیرون آورد و با آن به تندی به تخته‌سیاه ضربه‌ای زد. بلافاصله کلمات زیر بر روی تخته‌سیاه نمایان شد:

دفاع در برابر جادوی سیاه

مرور اصول اساسی

پرفسور آمبریج درحالی‌که با یک دست، دست دیگرش را محکم از جلو گرفته بود برگشت و رویش را به دانش‌آموزان کرد و گفت:

- بسیار خوب، آموزش این موضوع درسی در کلاس شما بسیار ناقص و پراکنده بوده. تغییر مداوم اساتید این درس که از قرار معلوم اغلبشون بر طبق برنامه آموزشی وزارت سحر و جادو تدریس نکردن متأسفانه باعث شده که سطح دانش شما خیلی پایین‌تر از سطح استاندارد باشد که ما برای سال امتحانات سمج در نظر گرفتیم. اما باید خوش‌حال باشیم چون حالا دیگه قراره این مشکل رفع بشه. امسال ما می‌خوایم درس جادوی دفاعی رو بخونیم که دارای ساختاری دقیق براساس مبانی نظری و مورد تأیید وزارت سحر و جادوست. لطفاً از روی این‌ها بنویسین:

او دوباره با چوب‌دستی‌اش به تخته‌سیاه ضربه زد. بلافاصله عبارات قبلی محو شد و جملات زیر پدیدار گشت:

اهداف این درس:

درک اصول زیربنایی جادوی دفاعی

یادگیری تشخیص وضعیت‌هایی که در آن می‌توان به‌طور قانونی جادوی دفاعی را به‌کار برد.

بررسی کاربرد جادوی دفاعی در شرایط کاربردی.

تا چند دقیقه بعد از آن تنها صدایی که در کلاس به گوش می‌رسید صدای غیژ غیژ قلم پر دانش‌آموزان بر روی کاغذهای پوستی بود. وقتی همه سه هدف درس پروفسور آمبریج را یادداشت کردند او گفت:

- همتون کتاب نظریه‌ی دفاعی جادو اثر ویلبرت اسلینکر رو گرفتین؟

صدای زمزمه مبهم و تأییدآمیز دانش‌آموزان در کلاس پیچید.

پروفسور آمبریج گفت:

- مثل اینکه دوباره باید امتحان کنیم. وقتی ازتون چیزی می‌پرسم، دلم می‌خواد همه باهم یا بگین «بله، پروفسور آمبریج» یا بگین «نه، پروفسور آمبریج». خب، پس حالا بگین ببینم همتون کتاب نظریه‌ی دفاعی جادو اثر ویلبرت اسلینکر رو گرفتین؟

صدای دانش‌آموزان در کلاس طنین انداخت.

- بله، پروفیسور آمبریج.

پروفیسور آمبریج گفت:

- خوبه. حالا لطفاً صفحه پنج کتاب رو باز کنین و فصل یک رو بخونین که عنوانش هست: «اصول مقدماتی برای مبتدی‌ها». باهم دیگه حرف نمی‌زنین.

پروفیسور آمبریج از تخته دور شد و روی صندلی پشت میز تحریرش نشست و با چشم‌های پف‌دار وزغ‌مانندش با دقت به مشاهده دانش‌آموزان پرداخت. هری صفحه پنج کتاب نظریه‌ی دفاعی جادو را باز کرد و سرگرم خواندن آن شد.

مطلبی بی‌نهایت خسته‌کننده و ملال‌انگیز بود، درست مثل گوش کردن به صحبت‌های پروفیسور بینز. هری احساس می‌کرد تمرکز و فکر و توجهش از او فاصله می‌گیرد. هنوز چیزی نگذشته بود که یک خط را چهار پنج دفعه خواند بدون آنکه غیر از سه چهار کلمه اول، چیزی از آن فهمیده باشد. چندین دقیقه با سکوت سپری شد. رون در کنارش با حواس‌پرتی قلم‌پریش را در میان انگشتانش می‌چرخاند و به نقطه مشخصی از صفحه کتاب نگاه می‌کرد. هری به سمت راستش نگاهی انداخت و چنان شگفت‌زده شد که خواب‌آلودگی از سرش پرید. هرمیون هنوز حتی لای کتاب را باز نکرده بود. او دستش را بلند کرده و با نگاهی خیره به پروفیسور آمبریج چشم دوخته بود.

هری به یاد داشت که وقتی قرار بود در کلاس کتاب بخواند او از این کار غافل بماند. هری نگاهی پرسشگرانه به هرمیون انداخت ولی او فقط سرش را تکان داد و مجدداً به پرفیسور آمبریج زل زد.

بعد از چند دقیقه هری تنها کسی نبود که به هرمیون نگاه می‌کرد. کتابی که باید می‌خواندند آن‌قدر کسالت‌آور بود که بچه‌ها ترجیح می‌دادند به کوشش هرمیون برای جلب‌توجه پرفیسور آمبریج نگاه کنند تا با خواندن اصولی برای مبتدیان حوصله‌شان سر برود.

وقتی که همه کلاس به جای خواندن کتاب به هرمیون نگاه می کردند پرفسور آمبریج بالاخره مجبور شد از اینکه تظاهر کند که هرمیون را نمی بیند دست بردارد. و باحالتی که انگار همین الان متوجه هرمیون شده پرسید:

- چیزی می خواهی درباره این فصل بپرسی، عزیزم؟

هرمیون گفت:

- نه، درباره این فصل نه.

پرفسور آمبریج گفت:

- خوب، پس به خوندن ادامه بده.

بعد درحالی که دندان های تیز و کوچکش را نشان می داد گفت:

- اگه سؤال دیگه ای داری آخر زنگ بپرس.

هرمیون گفت:

- سؤال من درباره هدف این درسه.

پرفسور آمبریج درحالی که ابرویش را بالا می انداخت گفت:

- اسم شما؟

هرمیون گفت:

- هرمیون گرنجر.

پرفسور آمبریج که خیلی تصنعی مهربان به نظر می رسید گفت:

- دوشیزه گرنجر فکر می کنم که هدف درس ما کاملاً مشخصه، می تونی اونو دوباره بخونی.

هرمیون خیلی رک گفت:

- خوب، اونجا چیزی درباره استفاده از افسون های دفاعی نوشته نشده بود.

سکوت کوتاهی در اثر دقت بچه‌ها برای خواندن اهداف درس روی تخته‌سیاه به وجود آمد.

پرفسور آمبریج با خنده‌ای تمسخرآمیز گفت:

- ولی دوشیزه گرنجر، فکر نمی‌کنم توی کلاس من شرایطی به وجود بیاد که شما مجبور بشید از افسون‌های دفاعی استفاده کنید. مطمئن باشید که توی کلاس کسی به شما حمله نمی‌کنه.

رون با صدای بلند گفت:

- نمی‌خواهیم از افسون‌های جادویی استفاده کنیم؟

- هرکسی که می‌خواهد حرف بزنه توی کلاس من باید دستش را بلند کنه. آقای...

رون گفت:

- ویزلی.

و دستش را به هوا برد.

پرفسور آمبریج که هنوز لبخند وحشتناکش را بر لب داشت چشمانش را از او گرداند.

هری و هرمیون هم دست‌هایشان را بالا گرفتند. چشمان ورقلمبیده پرفسور آمبریج قبل از اینکه روی هرمیون متمرکز شود لحظه‌ای روی هری ثابت ماند.

- بله دوشیزه گرنجر، سؤال دیگه‌ای داشتید.

هرمیون گفت:

بله، ولی فلسفه این درس دفاع در مقابل جادوی سیاه، بکار بردن افسون‌هاست.

پرفسور آمبریج با همان لبخند تصنعی‌اش پرسید:

- شما کارشناس وزارت خونه هستید، دوشیزه گرنجر؟

- نه، ولی...

- خوب پس مسلماً صلاحیت اظهارنظر درباره فلسفه این کلاس رو ندارید. جادوگرها و ساحره‌هایی خیلی باتجربه‌تر و باهوش‌تر از شما این برنامه رو تنظیم کردن. شما افسون‌های دفاعی رو در روشی کاملاً بی‌خطر و حفاظت شده یاد می‌گیری...

هری با صدای بلند گفت:

- چه فایده‌ای داره، اگه جایی مورد حمله قرار بگیریم...

پرفسور آمبریج گفت:

- دست، آقای پاتر.

هری دستش را به هوا برد ولی دوباره آمبریج عمداً او را نادیده گرفت، اما حالا چند نفر دیگر هم دستشان را بالا گرفته بودند.

پرفسور آمبریج خطاب به دین گفت:

- اسم شما چیه؟

- دین توماس.

- خوب آقای توماس؟

دین گفت:

- خوب درواقع هری درست نمی‌گه؟ اگه چیزی به ما حمله کنه توی محیط بی‌خطر به ما حمله نمی‌کنه.

پرفسور آمبریج با لبخندی تهوع‌آور خطاب به دین گفت:

- دوباره می‌گم، شما که انتظار ندارید توی کلاس من مورد حمله قرار بگیرید.

- نه، ولی...

پرفسور آمبریج حرفش را قطع کرد و گفت:

- منو وادار نکنید که از روش اداره این مدرسه انتقاد کنم.

لبخند وحشتناکی لبانش را آویزان کرد:

- معلم‌های شما توی این کلاس واقعاً آدم‌های بی‌مسئولیتی بودن، خیلی بی‌مسئولیت. نیازی به گفتن نیست.

خنده کریه‌ی کرد و ادامه داد:

- آدم‌های دورگه و کاملاً خطرناک.

دین با عصبانیت گفت:

- اگه منظورتون پرفسور لوپین هست، اون بهترین معلمی بود که تا حالا...

- دست آقای توماس! شما رو با افسون‌هایی آشنا کردن که اصلاً برای گروه سنی شما مناسب نیست و خیلی خطرناکه. شما رو جوری ترسوندن که مرتب خیال می‌کنین که مورد حمله جادوی سیاه قرار می‌گیرید.

هرمیون گفت:

- نه این‌طور نیست، ما فقط ...

- دست شما بالا نیست، دوشیزه گرنجر.

هرمیون دستش را بالا برد ولی آمبریج او را هم نادیده گرفت.

- این‌طور که شنیدم معلم قبل از من نه تنها افسون‌های ممنوعه رو جلو شما اجرا کرده، بلکه اونا رو روی شما هم اجرا کرده.

دین با هیجان گفت:

- خوب بعد معلوم شد که یک دیوونه بوده، مگه نه؟ ولی بازهم ما چیزهای زیادی یاد گرفتیم.

پرفسور آمبریج با صدایی که دیگر مهربان نبود گفت:

- آقای توماس شما دستت بالا نیست. حالا نظر وزارتخونه اینه که برای امتحانات شما همون دانش تئوری کافیه، بلکه زیاد هم هست. مدرسه هم از این نظر پیروی می‌کنه.

بعد با خیره شده به پروتی که دستش را بلند کرده بود گفت:

- اسم شما؟

- پروتی پتیل. ما اصلاً کار عملی نداریم، چطور می‌تونیم توی امتحان‌های سمج ثابت کنیم که این افسون‌ها رو یاد گرفتیم؟ مگه اونجا از ما امتحان عملی گرفته نمی‌شه؟

پرفسور آمبریج گفت:

- تا وقتی که شما تئوری‌ها رو به‌دقت بخونین، دلیلی نداره که نتونین توی شرایط کنترل شده امتحانات اونها رو اجرا کنین.

پروتی با ناراحتی گفت:

- بدون تمرین، یعنی اولین باری که افسون رو اجرا می‌کنیم توی جلسه امتحانه؟

- تکرار می‌کنم تا وقتی که شما تئوری را به‌دقت...

هری که هنوز دستش توی هوا بود گفت:

- تئوری توی دنیای واقعی چه فایده‌ای داره؟

پرفسور آمبریج سرش را بلند کرد و به آرامی گفت:

- اینجا مدرسه است آقای پاتر نه دنیای واقعی.

- پس قرار نیست برای تهدیداتی که بیرون از اینجا منتظر ماست آماده بشیم؟

- چیزی اون بیرون منتظر شما نیست آقای پاتر.

هری گفت:

- اِ، جداً.

خشمی که در تمام روز توی وجودش بود حالا داشت فوران می‌کرد.

پرفسور با لحنی زیرکانه گفت:

- فکر می‌کنید چه کسی به بچه‌هایی مثل شما حمله می‌کنه؟

هری هم درحالی‌که وانمود می‌کرد در حال فکر کردن است گفت:

- هووم... بزارید فکر کنم... شاید... لرد ولدمورت!

رون نفس تندی کشید، لاوندراون فریاد کوتاهی کشید، نویل از روی صندلی‌اش افتاد، ولی پرفسور آمبریج تکان نخورد. باحالتی رضایتمند به هری خیره شده بود.

- ده امتیاز از گریفیندور کم می‌شه، آقای پاتر.

کلاس ساکت شد. همه مثل تماشاچیان تنیس از هری به آمبریج و برعکس نگاه می‌کردند.

- حالا بزارید چند تا نکته رو براتون روشن کنم.

پرفسور آمبریج از پشت میزش بلند شد و به طرف آن‌ها خم شد. و دست‌هایش را روی میز گذاشت.

- به شما گفتن که جادوگر سیاه وحشتناک که مرده بود حالا برگشته...

هری با عصبانیت گفت:

- اون نمرده بود ولی حالا برگشته.

پرفسور آمبریج بدون اینکه به هری نگاه کند، یک‌نفس گفت:

- آقای... پاتر... شما... قبلاً... ده امتیاز... از گریفیندور... کم کردید... کارها... رو... از این... بدتر... نکنین. داشتم می‌گفتم که به شما گفتن یه جادوگر سیاه وحشتناک برگشته، این دروغه...

هری گفت:

- دروغ نیست، من اونو دیدم، من با هاش جنگیدم.

پرفسور آمبریج با لحنی فاتحانه گفت:

- مجازات، آقای پاتر، فردا بعدازظهر ساعت پنج دفتر من.

بعد ادامه داد:

- این دروغه، وزارت جادوگری تضمین می‌کنه که هیچ جادوگر سیاهی شما رو تهدید نمی‌کنه. اگه هنوز هم نگران این موضوع هستید می‌تونید توی ساعت بعد از کلاس درباره اون با من صحبت کنید. اگه کسی به شما درباره بازگشت جادوگر سیاه هشدار داد دوست دارم درباره‌ش بدونم. من برای کمک به شما به اینجا اومدم. من دوست شما هستم. حالا لطفاً بقیه کتاب رو بخونین، صفحه پنج «اصولی برای مبتدی‌ان».

پرفسور آمبریج پشت میزش نشست ولی هری همچنان ایستاده بود. همه به او زل زده بودند. سیموس انگار هم خوشحال و هم ناراحت بود.

هرمیون با لحنی هشداردهنده دست هری را پایین کشید و گفت:

- هری نه!

ولی هری دستش را از دست او بیرون کشید.

هری گفت:

- پس به نظر شما، سدрик دیگوری خودبه‌خود افتاد و مرد، درسته؟

صدای هری به‌وضوح می‌لرزید.

صدای همه بچه‌ها توی کلاس پیچید. چون هیچ‌یک از آن‌ها تابه‌حال چیزی راجع به شبی که سدрик مرد از زبان هری نشنیده بود.

آن‌ها مشتاقانه از هری به پرفسور آمبریج نگاه می‌کردن و او هم در چشمان هری خیره شده بود. اثری از لبخند مصنوعی چند دقیقه پیش بر روی لبانش دیده نمی‌شد.

به سردی جواب داد:

- مرگ سدрик دیگری یک حادثه متأثرکننده بود.

هری گفت:

- یک جنایت بود نه حادثه.

احساس می‌کرد که سرتاپا می‌لرزد. به‌ندرت راجع به آن شب وحشتناک با کسی حرف زده بود، حداقل به آن سی نفر که مشتاقانه گوش می‌کردند هیچ‌وقت چیزی نگفته بود.

صورت پرفسور آمبریج خیلی بی‌حالت بود. برای یک لحظه هری فکر کرد که می‌خواهد سرش فریاد بکشد. ولی او با صدایی نرم و دخترانه گفت:

- بیا اینجا، آقای پاتر.

هری صندلی‌اش را کنار زد. از پشت رون و هرمیون گذشت و به‌طرف میز استاد رفت. می‌توانست نفس‌های بقیه بچه‌های کلاس را که در سینه‌هایشان حبس شده بود حس کند. ولی آن‌قدر عصبانی بود که اهمیت نمی‌داد که چه اتفاقی می‌افتد.

پرفسور آمبریج یک لوله کاغذ پوستی کوچک از کیفش درآورد و آن را روی میز گذاشت، قلمش را در مرکب زد و شروع کرد به نوشتن.

روی کاغذ دولا شده بود و هری نمی‌توانست که آنچه را که می‌نویسد بخواند. هیچ‌کس حرف نمی‌زد. بعد از یک دقیقه کاغذ پوستی را لوله کرد و با چوب‌دستی‌اش ضربه‌ای به آن زد، سر کاغذ پوستی پنهان شد بنابراین هری نمی‌توانست محتوی نامه را بخواند.

پرفسور آمبریج یادداشت را به طرف او دراز کرد و گفت:

- این رو بده به پرفسور مک‌گوناگال.

هری بدون یک کلمه حرف کاغذ را از او گرفت، برگشت و کلاس را ترک کرد. حتی نگاهی هم به رون و هرمیون نیانداخت. در کلاس را به شدت پشت سرش بست. در راهرو به سرعت به راه افتاد، یادداشت پرفسور مک‌گوناگال را در دستش می‌فشرد.

بعد از پیچیدن در سر یک راهرو به روح مزاحم مدرسه بدعنع برخورد. او با آن دهان گشادش به پشت دراز کشیده بود و چند شیشه مرکب را روی زمین می‌ریخت.

بدعنع با هیجان آمیخته با خشم گفت:

- آهان، خل‌ترین شاگرد مدرسه، پاتر.

بعد دو تا از شیشه‌های مرکب را به طرف او پرت کرد که به دیوار خورد و همه‌جا را کثیف کرد.

هری عقب پرید و گفت:

- برو گمشو، بدعنع.

بدعنع گفت:

- کوچولوی ما بداخلاق شده.

بعد بالای سر هری در راهرو پرواز کرد و گفت:

- این بار چی شده؟ صداهایی می‌شنوی؟ چیزهایی می‌بینی؟ حرف می‌زنن...

بدعنع یک تمشک بزرگ به طرف هری پرتاب کرد و گفت:

- این دفعه به چه زبونی حرف می‌زنن؟

هری فریاد زد:

- دست از سر من بردار!

به طرف نزدیکترین پله دوید. ولی بدعق دست بردار نبود.

اکثرشون فکر می‌کنن پاتی کوچولو پارس می‌کنه
اونایی که مهربون‌ترند فمر می‌کنن غصه‌خوره
ولی اون‌ی که خوب می‌دونه چاکرتون بدعق
خوب می‌دونه بهش می‌گه پاتی دیوونه

- خفه شو!

دری از سمت چپ باز شد و پرفسور مک‌گوناگال از دفترش بیرون آمد، عبوس و خسته به
نظر می‌رسید. با عصبانیت گفت:

- چرا داد می‌زنی پاتر؟

بدعق با خنده‌ای بلند از صحنه دور شد.

- چرا توی کلاس نیستی؟

هری با بی‌حوصلگی گفت:

- منو فرستادن تا برای شما اینو بیارم.

- فرستادن، منظورت چیه که فرستادن؟

هری یادداشت پرفسور آمبریج را به طرفش گرفت. پرفسور مک‌گوناگال با اخم آن را از
دستش گرفت. با ضربه عصایش آن را باز کرد و شروع کرد به خواندن. چشمانش از پشت
عینک چهار گوشش از این سو به سوی دیگر می‌پریدند و نوشته‌های آمبریج را می‌خواندند.
با هر سطری که می‌خواند چشمانش تنگ‌تر می‌شد.

- پاتر، بیا تو.

هری به دنبالش وارد اتاق شد. در خودبه‌خود پشت سرش بسته شد.

پرفسور مک‌گوناگال به طرف او برگشت و گفت:

- خوب، اون چیزی که تو نامه نوشته درسته؟

هری پرسید:

- چی درسته؟

حالت هری بیشتر حالت پرخاشگری داشت تا مؤدبانه. برای همین به سرعت اضافه کرد:

- پرفسور؟

- راسته که سر پرفسور آمبریج فریاد کشیدی؟

هری گفت:

- بله.

- تو به اون گفתי دروغ‌گو.

- بله.

- تو به اون گفתי «همونی که می‌دونی» برگشته؟

- بله.

پرفسور مک‌گوناگال پشت میزش نشست و به دقت هری را برانداز کرد. بعد گفت:

- پاتر، یک بیسکویت بخور!

- چی... بخورم؟

با بی‌حوصلگی تکرار کرد:

- بیسکویت بخور.

از پشت میزش که پشت انبوه کاغذها محو شده بود به هری اشاره کرد و گفت:

- بشین.

دفعه پیش وقتی هری انتظار داشت پروفیسور مک‌گونگال او را تنبیه کند او را به عضویت تیم کوئیدیچ درآورده بود. هری در صندلی مقابل او فرورفت و یک بیسکویت زنجبیلی برداشت مثل همان دفعه قبل بازهم گیج و غافلگیر شده بود.

پروفیسور مک‌گونگال یادداشت پروفیسور آمبریج را زمین گذاشت و خیلی جدی به هری نگاه کرد.

- اتر تو باید مراقب باشی.

هری بیسکویت زنجبیلی‌اش را فروداد و به او خیره شد. لحن صدای او اصلاً به آنچه هری عادت داشت شبیه نبود نه تیز نه خشک نه محکم صدایش کوتاه و نگران بود و به‌نوعی خیلی بیشتر از همیشه انسانی به نظر می‌رسید.

- رفتار نادرست توی کلاس دلروس آمبریج می‌تونه خیلی گرون‌تر از نمره بد کلاسی و حبس برات تموم بشه!

- منظورتون...

پروفیسور مک‌گونگال ناگهان به حالت عادی خود برگشت و به او پرید:

- پاتر عقلتو به کار بنداز. خودت می‌دونی اون از کجا اومده و باید بدونی به کی گزارش می‌ده.

زنگ آخر کلاس زده شد. از همه طرف سروصدای رفت‌وآمد صدها دانش‌آموز بلند شد. پروفیسور مک‌گونگال دوباره به یادداشت آمبریج نگاه کرد و گفت:

- اینجا نوشته هر شب این هفته که از فردا شروع می‌شه تو بازداشتی.

هری وحشت‌زده تکرار کرد:

- هر شب این هفته! اما پروفیسور شما نمی‌تونین...؟!!

پروفسور مک‌گوناگال با قاطعیت گفت:

- نه نمی‌تونم.

- ولی...

- اون معلمته و کاملاً حق داره تو رو جریمه کنه. تو فردا بعدازظهر ساعت پنج برای اولین شب می‌ری به اتاق اون. فقط یادت باشه با احتیاط دور و بر دلورس آمبریج راه برو.

هری با عصبانیت گفت:

- ولی من راستشو گفتم! ولدمورتت برگشته شما هم می‌دونین پروفسور دامبلدور می‌دونه اون...

پروفسور مک‌گوناگال با عصبانیت عینکش را جابه‌جا کرد (وقتی هری اسم ولدمورت را به زبان آورد او به طرز وحشتناکی چهره در هم کشید) و گفت:

- پناه به مرلین پاتر تو فکر می‌کنی همه این چیزا به خاطر دروغ و راسته؟ نه واسه اینه که تو بتونی عصبانیت خودتو کنترل کنی!

ایستاد سوراخ‌های دماغش گشاد و دهانش بسیار باریک شده بود. او قوطی بیسکویت را به طرف هری هل داد و رنجیده خاطر گفت:

- یکی دیگه بردار.

هری به سردی گفت:

- نه ممنونم.

پروفسور مک‌گوناگال تشر زد:

- مسخره‌بازی در نیار.

هری یکی برداشت. با بی‌میلی گفت:

- مرسی.

- تو در جشن اول سال به سخنرانی دلورس آمبریج گوش کردی پاتر؟

هری گفت:

- آره، آره، اون گفت پیشروی ممنوعه... یا... خب منظورش این بود که... که وزارتخونه سحر و جادو می‌خواد در برنامه‌های هاگوارتز دخالت کنه.

پروفسور مک‌گونگال لحظه‌ای به‌دقت او را نگاه کرد، سپس هوا را به بینی کشید، از پشت میزش بیرون آمد و در را برای هری باز کرد.

درحالی‌که او را به بیرون در هدایت می‌کرد گفت:

- خب خوشحالم که تو دست کم به حرف‌های هرمیون گرنجر گوش می‌دی.

فصل سیزدهم: مجازات با دلورس



آن شب صرف شام در سرسرای بزرگ برای هری تجربه‌ی خوش‌آیندی نبود. خبر دادوبیداد و بگومگوی او با پرفسور آمبریج با چنان سرعتی در همه‌جا پیچیده بود که در هاگوارتز سابقه نداشت. وقتی بین رون و هرمیون نشسته بود و غذا می‌خورد از همه سو صدای زمزمه‌ها به گوش می‌رسید. از همه مسخره‌تر این بود که برای افرادی که زمزمه می‌کردند اهمیتی نداشت که هری حرف‌هایشان را بشنود. اتفاقاً برعکس، انگار امیدوار بودند او عصبانی شود و بار دیگر دادوفریاد را آغاز کند تا بتوانند ماجرای او را از زبان خودش بشنوند.

- می‌گه خودش دیده که سدрик دیگوری رو کشتن...

- فکر می‌کنه با اسمشونبر دوئل کرده...

- بس کن دیگه بابا...

- فکر کرده می‌تونه مارو دست بندازه؟

- خوا... هش می‌کنم...

هری کارد و چنگالش را در بشقابش گذاشت (دست‌هایش چنان می‌لرزید که نمی‌توانست آن‌ها را در دست بگیرد) و از لای دندان‌های برهم فشرده‌اش گفت:

- من هیچ نمی‌فهمم، چطور دو ماه پیش که دامبلدور این ماجرا رو براشون تعریف کرد همه چی رو باور کردن...

هرمیون با ناراحتی گفت:

- هری، موضوع اینه که... من مطمئن نیستم همون موقع هم باور کرده باشن.

- اه... بیاین از اینجا بریم بیرون.

هرمیون نیز کارد و چنگالش را در بشقابش انداخت. رون با تأسف به شیرینی سیب دار نیمه‌تمامش نگاهی انداخت و به دنبال آنها رفت.

تا زمانی که از سرسرای بزرگ خارج می‌شدند همه با نگاهشان آنها را تعقیب می‌کردند. وقتی به پاگرد طبقه اول رسیدند هری از هرمیون پرسید:

- منظورت چی بود که گفتی مطمئن نیستی حرف دامبلدور و باور کرده باشن؟

هرمیون به آرامی گفت:

- ببین هری تو نمی‌تونی بفهمی بعد از اون اتفاق چه وضعی پیش اومد. یکهو تو وسط محوطه ظاهر شدی درحالی‌که جسد سدريكو چسبيده بودی... هیچ‌کدوم از ما ندیدیم که توی هزارتو چه اتفاقی افتاد... تنها چیزی که ما شنیدیم این بود که دامبلدور گفت اسمشونبر برگشته، سدريكو کشته و با تو جنگیده.

هری با صدای بلندی گفت:

- و این حقیقت داره.

هرمیون با درماندگی گفت:

- من می‌دونم که حقیقت داره، هری. پس ممکنه لطف کنی و دیگه بیخودی سر من داد نکشی؟ مسئله اینه که قبل از اینکه حقیقت برای همه‌جا بیافته همه برای گذروندن

تعطیلات تابستون رفتن خونه و دو ماه تموم مقاله‌هایی رو خوندن که توشون نوشته بود تو دیوونه‌ای دامبلدور هم پیر و خرفت شده!

هنگامی که با گام‌های بلند از راهروها می‌گذشتند تا به برج گریفیندور برگردند قطره‌های باران به پنجره‌ها ضربه می‌زد. هری احساس می‌کرد اولین روز برایش یک هفته طول کشیده است، اما با این حال پیش از آنکه بخوابد کوهی از تکلیف درسی انتظارش را می‌کشید. در بالای چشم راستش درد مبهمی را احساس می‌کرد که مانند نبض، ضربان داشت. وقتی به سمت راهروی بانوی چاق پیچیدند از شیشه باران خورده‌ی پنجره به محوطه‌ی تاریک مدرسه نگاهی انداخت. کلبه‌ی هاگ‌رید همچنان سوت و کور بود.

هرمیون پیش از آنکه بانوی چاق اسم رمز را بخواهد گفت:

- میمبلوس میمبلتونیا.

تابلو چرخید و باز شد و حفره‌ی پشتش را نمایان کرد. هر سه با دستپاچگی از آن وارد شدند.

سالن عمومی تقریباً خالی بود. همه در طبقه پایین مشغول شام خوردن بودند. کج‌پا که روی یکی از مبل‌های راحتی لمیده بود جستی زد و دوان‌دوان به استقبالشان آمد. با صدای بلندی شروع به خرخر کرد و وقتی هری، رون و هرمیون بر روی صندلی‌های محبوبشان در کنار آتش نشستند به نرمی جستی زد و روی پای هرمیون لمید. درست مثل یک کوسن پشمالویحنایی رنگ شده بود. هری که خسته و وامانده شده بود به شعله‌های آتش خیره شد. هرمیون بی‌مقدمه فریاد زد:

- چرا دامبلدور گذاشت چنین چیزی پیش بیاد؟

هری و رون از فریاد ناگهانی او از جا پریدند. کج‌پا نیز با دلخوری جستی زد و از پای هرمیون پایین پرید. هرمیون از شدت خشم با مشت به دسته‌ی صندلی راحتی می‌کوبید چنانکه از منافذ آن گرد و خاک بلند می‌شد. او ادامه داد:

- چرا گذاشت اون زن وحشتناک به ما تدریس کنه؟ اونم سالی که سال امتحانات سمجمونه.

هری گفت:

- ما که هیچوقت استاد درست حسابی برای درس دفاع در برابر جادوی سیاه نداشتیم، درسته؟ خودت که می‌دونی اوضاع از چه قراره. هاگرید گفت دیگه، هیچکس این کارو قبول نمی‌کنه چون همه فکر می‌کنن طلسم شده.

- آره ولی استخدام کسی که عملاً نمی‌ذاره ما جادو کنیم واقعاً مسخرست.

رون باحالتی بدبینانه گفت:

- تازه می‌خواد کاری کنه که همه براش جاسوسی کنن. یادتونه گفت ازتون می‌خوام هرکسی بهتون گفت اسمشونبر برگشته بیاین به من بگین؟

هرمیون با بدخلقی گفت:

- خب معلومه که اون اومده اینجا که جاسوسی کنه، این دیگه مثل روز روشنه، وگرنه برای چی فاج اونو فرستاده؟

همین‌که رون دهانش را باز کرد که مقابله‌به‌مثل کند هری با درماندگی گفت:

- دوباره دعوا رو شروع نکنین. نمی‌شه ما... بیاین تکالیفمونو انجام بدیم و از شرشون خلاص بشیم...

کیف مدرسه‌شان را از گوشه‌ای آوردند و دوباره روی صندلی‌های راحتی کنار آتش نشستند. اکنون دیگر بچه‌ها شامشان را خورده بودند و به‌تدریج به سالن عمومی می‌آمدند. هری بااینکه رویش را از حفره‌ی تابلو برگردانده بود بازهم نگاه خیره دیگران را بر خود احساس می‌کرد.

رون قلم پرش را در مرکب فروبرد و گفت:

- می‌شه اول تکلیف اسنیپ رو انجام بدیم؟ خواص... سنگ ماه... و کاربرد آن... در معجون سازی.

رون همان‌طور که در بالای کاغذ پوستی‌اش این کلمات را می‌نوشت زیر لب نیز زمزمه می‌کرد. بعد در زیر عنوان آن خطی کشید و آرزومندانه به هرمیون نگاه کرد و گفت:

- خب، خواص سنگ ماه و کاربرد اون در معجون‌سازی چیه؟

اما هرمیون حرف او را نمی‌شنید. چشم‌هایش را ریز کرده بود و گوشه‌ایی از سالن را نگاه می‌کرد که در آن فرد و جرج و لی جردن درست در وسط عده‌ای از سال اولی‌ها نشسته بودند. همه‌ی آن‌ها با چهره‌های معصومشان سرگرم جویدن چیزی بودند که از قرار معلوم از داخل پاکت کاغذی بزرگی بیرون می‌آمد که در دست فرد بود.

هرمیون از جایش برخاست و با چهره‌ای برافروخته از خشم گفت:

- واقعاً متأسفم ولی اونا دیگه شورشو درآوردن. رون، بیا بریم.

رون که معلوم بود می‌خواهد وقت‌کشی کند گفت:

- من... چی؟ نه... هرمیون ولشون کن، نمی‌تونیم برای آب‌نبات پخش کردن اونا رو مواخذه کنیم.

- خودتم خوب می‌دونی که اونا یا نوقای خون‌دماغن یا آب‌نبات تهوع‌آور یا...

هری به آرامی گفت:

- هوس هوش‌بر نیست؟

سال اولی‌ها یکی پس از دیگری یا روی صندلی‌هایشان ولو می‌شدند یا از دسته صندلی‌ها آویزان می‌شدند و زبان‌شان از یک‌سوی دهانشان آویزان می‌شد درست مثل این بود که با چکشی نامرئی بر سرشان کوبیده باشند. اکثر افرادی که شاهد ماجرا بودند قهقهه‌ی خنده را سر دادند؛ اما هرمیون سینه‌اش را جلو داد و یک‌راست به سمتی رفت که فرد و

جرج، با تخته‌های گیره‌داری در دست، ایستاده بودند و با دقت به سال اولی‌های بی‌هوش نگاه می‌کردند.

رون از روی صندلی راحتی‌اش نیم‌خیز شد و یکی دو ثانیه به همان حال ماند و زیر لب به هری گفت:

- از پیشون بر میاد.

سپس دوباره روی صندلی نشست و تا جایی که قد دیلاقش اجازه می‌داد خود را پایین کشید.

هرمیون با لحنی آمرانه گفت:

- دیگه کافیه.

فرد و جرج سرشان را بلند کردند و با بهت و حیرت به او خیره شدند. جرج سرش را تکان داد و گفت:

- آره، تو راست می‌گی، این مقدار به اندازه کافی قویه، درسته؟

- امروز صبح بهتون گفتم که حق ندارین آشغالاتونو روی بچه‌ها امتحان کنین!

فرد با عصبانیت گفت:

- برای این کار بهشون پول می‌دیم.

- پولش مهم نیست، ممکنه خطرناک باشه!

فرد گفت:

- چرند نگوا!

لی جردن درحالی‌که یکی‌یکی بالای سر کلاس اولی‌ها می‌رفت و آب‌نبات بنفشی را در دهان بازشان می‌گذاشت باحالت اطمینان بخشی گفت:

- آروم باش، هرمیون، حالشون خوبه!

جرج گفت:

- آره، ببین، دارن به هوش میان.

چند تا از کلاس اولی‌ها واقعاً داشتند تکان می‌خوردند. بعضی از آن‌ها از اینکه می‌دیدند روی زمین افتاده‌اند یا از دسته‌ی صندلی آویزان شده‌اند جا می‌خوردند. هری اطمینان داشت که فرد و جرج به آن‌ها نگفته‌اند که آب‌نبات‌ها چه تأثیری دارند. جرج با مهربانی به دختر ریزنقش مو سیاهی که جلوی پایش روی زمین افتاده بود گفت:

- حالت خوبه؟

دخترک با ترس‌ولرز گفت:

- آره، انگار خوبم.

فرد با خوشحالی گفت:

- عالی.

اما لحظه‌ای بعد هرمیون تخته‌های گیره‌دار و پاکت کاغذی هوس‌های هوش‌بر را از دست آن‌ها گرفت و گفت:

- هیچم عالی نیست!

فرد با عصبانیت گفت:

- چرا عالی نیست؟ همشون زنده‌ن دیگه!

- دیگه نباید این کارو بکنین. اگه یکی‌شون واقعاً مریض می‌شد چی؟

- ما که نمی‌خوایم اونارو مریض کنیم. ما قبلاً همه اینارو روی خودمون امتحان کردیم، فقط می‌خوایم ببینیم روی همه همون اثر داره...

- اگه بخواین به این کارتون ادامه بدین من...

- مجازاتمون می‌کنی؟

فرد این حرف را طوری گفت که گویی با زبان بی‌زبانی می‌گفت: «اگه جرئت داری این کارو بکن.» جرج پوزخند زنان گفت:

- مجبورمون می‌کنی جریمه بنویسیم؟

همه‌ی تماشاگران این صحنه قهقهه خنده را سر دادند. هرمیون تا جایی که می‌توانست صاف ایستاد. چشم‌هایش را تنگ کرده بود و مثل این بود که موهای قهوه‌ای وزوزی‌اش دچار برق‌گرفتگی شده باشد. درحالی‌که صدایش از خشم می‌لرزید گفت:

- نه، این کارو نمی‌کنم. ولی همه چی رو برای مادرتون می‌نویسم.

جرج باحالتی وحشت‌زده یک‌قدم عقب رفت و گفت:

- این کارو نمی‌کنی.

هرمیون با لحنی جدی و خشک گفت:

- چرا، این کارو می‌کنم. نمی‌تونم جلوی خودتونو بگیرم که این آشغالارو نخورین اما به کلاس اولی‌ها دیگه نباید بدین.

فرد و جرج مات و مبهوت مانده بودند. کاملاً روشن بود که هرمیون آن‌ها را شکست جانانه و از نظر آن‌ها، غیرعادلانه‌ای داده است.

هرمیون برای آخرین بار نگاه تهدیدآمیزی به آن‌ها کرد تخته گیره‌دار و پاکت کاغذی هوس‌های هوش‌بر را به دست فرد داد و باحالتی قهرآمیز و مغرورانه به سمت صندلی راحتی‌اش در کنار آتش رفت و بر روی آن نشست.

رون چنان بر صندلی پایین رفته بود که بینی‌اش تقریباً با زانوهایش هم‌سطح شده بود. هرمیون با لحن نیش‌داری گفت:

- از حمایت خیلی ممنونم، رون.

رون جویده‌جویده گفت:

- تو که خودت تنهایی خوب از پششون براومدی.

هرمیون چند لحظه‌ای به کاغذ پوستی خالی‌اش نگاه کرد و بعد باحالتی عصبی گفت:

- اه ... فایده نداره. الآن تمرکز ندارم. من می‌رم بخوابم.

هرمیون کیفش را به‌زور باز کرد. هری گمان کرد که او می‌خواهد کتاب‌هایش را در آن بگذارد اما او دو چیز پشمی از شکل افتاده را از کیفش درآورد و با دقت بر روی میزی در کنار آتش گذاشت. سپس چندین کاغذ مچاله شده و یک قلم پر شکسته را روی آن‌ها گذاشت و عقب ایستاد تا با نگاهی تحسین‌آمیز آن را ورنداز کند.

رون که او را طوری نگاه می‌کرد گویی نگران سلامتی عقل اوست گفت:

- تورو به مرلین قسم می‌دم که بگی داری چی کار می‌کنی.

هرمیون که در آن لحظه کتاب‌هایش را در کیفش جا می‌داد به‌تندی گفت:

- این کلاه‌ها رو برای جن‌های خونگی گذاشتم. تابستون اونارو بافتم. من بدون استفاده از جادو دستم خیلی کنده ولی حالا که به مدرسه برگشتم می‌تونم یه عالمه از اینا بیافم.

رون آهسته گفت:

- تو برای جن‌های خونگی کلاه گذاشتی و روشونو با آت‌آشغال پوشوندی؟

هرمیون باحالت دفاعی گفت:

- آره.

و بند کیفش را روی شانه‌اش انداخت.

رون با عصبانیت گفت:

- این کار درستی نیست. تو خیال‌داری با دوزوکلک اونارو وادار کنی کلاه‌ها رو بردارن؟ تو داری آزادشون می‌کنی درحالی‌که شاید اونا دلشون نخواست آزاد بشن.

هرمیون که صورتش گل می‌انداخت بلافاصله گفت:

- حتماً دلشون می‌خواست آزاد بشن! حق نداری به اون کلاه‌ها دست بزنی ها، رون!

هرمیون روی پاشنه پا چرخید و رفت. رون صبر کرد تا او پشت در خوابگاه دخترها ناپدید شد و بعد آشغال‌ها را از روی کلاه‌های بافتنی برداشت و با قاطعیت گفت:

- اونا اقلأ باید ببینن که چی رو دارن برمی‌دارن!

رون کاغذی را که عنوان تحقیق اسنپ را بر روی آن نوشته بود لوله کرد و گفت:

- خب دیگه فعلاً هر کاری بکنیم نمی‌تونیم اینو تموم کنیم. من که بدون هرمیون نمی‌تونم چیزی بنویسم چون اصلاً سر در نمی‌یارم که با سنگ ماه چی‌کار می‌شه کرد، تو چی؟

هری با حرکت سرش جواب منفی داد و با این کار درد شقیقه‌ی راستش بیشتر شد. هری به یاد تحقیق بلند بالای مربوط به جنگ غول‌ها افتاد و شقیقه‌اش شروع به زق‌زق کرد. بااینکه به‌خوبی می‌دانست اگر آن شب تکالیفش را انجام ندهد فردا صبح پشیمان خواهد شد، کتاب‌هایش را دسته کرد و در کیفش جا داد. سپس گفت:

- منم می‌رم بخوابم.

وقتی به‌سوی دری می‌رفت که به خوابگاه پسرها راه داشت سر راهش از کنار سیموس رد شد اما به او نگاه نکرد. یک‌لحظه احساس کرد سیموس دهانش را باز کرده تا چیزی بگوید اما سرعتش را بیشتر کرد و وارد فضای آرامش‌بخش پلکان مارپیچی شد. در آنجا دیگر از تحمل حرکات تحریک‌آمیز دیگران معاف بود.

صبح روز بعد با هوایی تیره و بارانی همچون روز قبل، دمیدن آغاز کرد. آن روز هم هنگام صرف صبحانه هاگرید سر میز اساتید نبود. رون با شوق و ذوق گفت:

- خوبی امروز اینه که با اسنپ کلاس نداریم.

هرمیون خمیازه‌ای طولانی کشید و برای خودش قهوه ریخت. به نظر می‌رسید که از چیزی راضی و خرسند است و وقتی رون از او پرسید که از چه چیزی آن‌قدر خوشحال است او فقط جواب داد:

- کلاه‌ها رو بردن. پس معلومه که جن‌های خونگی می‌خوان که آزاد باشن!
رون به طعنه گفت:

- من که چشمم آب نمی‌خوره. حتماً اونا رو لباس حساب نکردن. به نظر من که هیچ شباهتی به کلاه نداشتن. بیشتر شبیه به مثانه‌ی پشمنی بودن.
هرمیون تا ظهر با او حرف نزد.

بعد از دو جلسه درس وردهای جادویی، دو جلسه تغییر شکل داشتند. پروفسور فلیت و پروفسور مک‌گوناگال هردو یک ربع اول کلاس را به سخنرانی درباره‌ی اهمیت امتحانات سمج اختصاص دادند.

پروفسور فلیت و یک کوچک اندام که مثل همیشه روی یک دسته کتاب نشسته بود تا بتواند از پشت میزش دانش‌آموزان را ببیند با صدای جیرجیر مانندش گفت:

- یادتون باشه که این امتحانات برای شما سرنوشت سازه! اگه تا حالا به‌طور جدی درباره‌ی شغل آینده تون فکر نکردین الان وقتشه که این کارو بکنین؛ و در این مدت متأسفانه باید سخت‌تر از همیشه کار کنیم تا مطمئن بشیم که شما تمام توانتونو به کار می‌بندین!

پس‌ازآن، بیش از یک ساعت از وقت کلاس را برای مرور افسون‌های جمع‌آوری صرف کردند که به گفته‌ی پروفسور فلیت و یک حتماً در امتحانات سمج می‌آمد. او سرانجام کلاس را با تعیین تکلیف شب به پایان رساند که چنان زیاد بود که تا آن زمان چنین تکلیفی در درس وردهای جادویی سابقه نداشت.

درس تغییر شکل نیز اگر بدتر از درس وردهای جادویی نبود چیزی هم از آن کم نداشت.

پروفسور مک‌گوناگال با لحنی خشک و جدی گفت:

- شما بدون تلاش، تمرین و مطالعه جدی نمی‌تونین امتحان سمج رو بگذرونین. هیچ دلیلی وجود نداره که کسی توی این کلاس نتونه مدرک سمجشو در درس تغییر شکل بگیره مشروط بر اینکه همه تون دست‌به‌کار بشین. نویل ناباورانه آه کوتاه و غم‌انگیزی کشید و پروفسور مک‌گوناگال گفت:

- بله، لانگ باتم، تو هم همین‌طور هستی. هیچ اشکالی در کار تو نیست، فقط اعتمادبه‌نفس نداری. پس... امروز افسون‌های ناپیدیدی رو شروع می‌کنیم. این افسون‌ها آسون‌تر از افسون‌های پدیدآوری هستن که معمولاً قبل از سطوح عالی باهاشون سر و کار ندارین اما در هر حال یکی از سخت‌ترین افسون‌هایی هستن که در امتحان سمج مطرح میشن.

او درست می‌گفت. اجرای افسون‌های ناپیدیدی برای هری بی‌نهایت دشوار بود. در پایان دومین جلسه، هری و رون هیچ‌کدام نتوانسته بودند حلزون‌هایی را ناپدید کنند که با آن‌ها تمرین می‌کردند هرچند که رون امیدوارانه می‌گفت که تصور می‌کند حلزونهاش ذره‌ای کمرنگ‌تر شده است. در صورتی‌که هرمیون در سومین اقدامش با موفقیت توانست حلزونهاش را ناپدید کند و باعث شد پروفسور مک‌گوناگال برای تشویق او ده امتیاز به امتیازهای گروه گریفیندور اضافه کند. او تنها دانش‌آموزی بود که تکلیف شب نداشت. پروفسور مک‌گوناگال به سایر دانش‌آموزان گفت که تا آخر شب اجرای این افسون را تمرین کنند تا فردا بعدازظهر برای اجرای افسون بر روی حلزون‌هایشان آمادگی کامل داشته باشند.

هری و رون که از مقدار تکالیفی که باید انجام می‌دادند به وحشت افتاده بودند تمام ساعات نهار را در کتابخانه به دنبال کاربردهای سنگ ماه در معجون‌سازی گذراندند. هرمیون که هنوز از حرف زشت رون درباره کلاه‌هایش عصبانی بود به آن‌ها ملحق نشد. بعدازظهر آن روز وقتی زمان کلاس مراقبت از موجودات جادویی فرارسید سر هری دوباره درد گرفته بود.

هوا سرد بود و باد می‌وزید و وقتی آن‌ها از سرایشی پوشیده از چمن به‌سوی کلبه‌ها گرید در حاشیه جنگل ممنوع می‌رفتند قطره‌های باران بر صورتشان می‌نشست. پروفیسور گرابلی پلنک در فاصله ده متری در جلویی کلبه‌ها گرید در انتظار دانش‌آموزان کلاس ایستاده بود و میز پایه‌خرکی که در جلوی قرار داشت پر از تراشه‌های چوب بود. وقتی هری و رون به او رسیدند صدای خنده‌ای از پشت سرشان شنیدند و همین‌که رویشان را برگرداندند چشمشان به دراگو مالفوی افتاد که با تکبر و غرور به‌سویشان می‌آمد. دارودسته طرفدارانش در گروه اسلیترین در اطرافش جمع بودند. معلوم بود که همان لحظه حرف خنده‌داری زده بود زیرا کراب، گویل و پانسی پارکینسون و بقیه همان‌طور که دور میز پایه‌خرک جمع می‌شدند از ته دل می‌خندیدند. از آنجا که همه‌ی آن‌ها دائم به هری نگاه می‌کردند هری به راحتی می‌توانست حدس بزند که موضوع شوخی آن‌ها خودش است. هنگامی که همه دانش‌آموزان گریفیندور و اسلیترین از راه رسیدند پروفیسور گرابلی پلنک با بداخلاقی گفت:

- همه اومدن؟ پس بهتره درس‌مونو شروع کنیم... کی می‌تونه بگه اسم اینا چیه؟

او به کپه تراشه‌های چوبی اشاره کرد که جلوی او بود. بلافاصله دست هرمیون بالا رفت. پشت سر هرمیون، مالفوی شکلکی درآورد تا دندان‌های جلویی‌اش خرگوشی به نظر برسد و ادای هرمیون را درآورد که از شوق پاسخ گفتن به سؤال استاد، روی پنجه پا بالا و پایین می‌رفت. پانسی پارکینسون از خنده ریشه رفت و صدای خنده‌اش تقریباً بلافاصله تبدیل به جیغ شد چرا که در همان لحظه تراشه‌های چوب جستی زدند و معلوم شد که موجوداتی شبیه به جن‌های کوتوله‌ی ریز و چوبی‌اند با دست‌وپای ناصاف قهوه‌ای‌رنگ و در انتهای هر دستشان دو انگشت تراشه‌مانند دارند.

صورت پهن و مسخره‌آن‌ها مثل پوست درخت بود و دو چشم براق بر روی آن خودنمایی می‌کرد که رنگ قهوه‌ای آن‌ها مثل رنگ سوسک‌ها بود.

صدای وای وای! پروتی و لاوند ر بلند شد و به شدت هری را رنجانده. همه تصور می کردند که هاگرید هیچ گاه موجودات جالبی برای آن ها نیآورده است. هری قبول داشت که کرم های فلوبر کمی بی حال و خسته کننده بودند اما سمندر ها و هیپوگریف ها که جالب بودند. موجودات دم انفجاری هم که بیش از اندازه جالب به نظر می رسیدند.

پروفسور گرابلی پلنک گفت:

- دخترها، لطفاً سروصدا نکنین!

سپس مشتی از چیزی که ظاهر آن شبیه به برنج قهوه ای بود برای آن موجودات چوب مانند ریخت. آن ها بلافاصله به سمت غذایشان حرکت کردند. پروفسور گرابلی پلنک پرسید:

- خب، کسی هست که بدونه اسم این موجودات چیه؟ دوشیزه گرنجر؟

هرمیون گفت:

- اسمشون داربده. اونا محافظ درخت ها هستن و معمولاً روی درخت های مناسب برای چوب دستی زندگی می کنن.

پروفسور گرابلی پلنک گفت:

- پنج امتیاز برای گریفیندور. بله، اینا داربده هستن و همونطور که دوشیزه گرنجر به درستی توضیح داد معمولاً بر روی درخت هایی زندگی می کنند که چوبشون خواص لازم برای چوب دستی رو داره. کسی می دونه غذاشون چیه؟

هرمیون بی درنگ گفت:

- خرماکی.

با پاسخ هرمیون معلوم شد که چرا آنچه هری برنج های قهوه ای پنداشته بود تکان می خوردند. هرمیون ادامه داد:

- تخم پری رو هم می خورن البته اگه گیرشون بیاد.

- آفرین دخترم، پنج امتیاز دیگه هم می‌گیری. پس هروقت به برگ‌ها یا چوب درختی نیاز داشتین که داربد رویش زندگی می‌کرد بهتره مقداری خرماکی آماده داشته باشین تا به کمک اونا بتونین حواس داربدها رو پرت کنین یا آروم نگهشون دارین. ممکنه ظاهرشون خطرناک به نظر نرسه اما اگه عصبانی بشن با انگشت‌هاشون می‌تونن چشم آدم هارو از حدقه در بیارن. همین‌طوری که می‌بینین، انگشت‌هاشون خیلی تیزه و به‌هیچ‌وجه نباید نزدیک چشم کسی قرار بگیره. خب، حالا می‌تونین بیاین جلوتر...

یک داربد و چند تا خرماکی بردارین... اگه هر سه نفر یکی بردارین به همتون می‌رسه. می‌تونین با دقت بیشتری اونا رو بررسی کنین. تا آخر جلسه باید همتون شکل داربد رو بکشین و همه اجزای بدنشو نامگذاری کنین.

دانش‌آموزان به میز پایه خرک نزدیک شدند. هری عمداً دانش‌آموزان را دور زد تا سرانجام کنار پروفسور گرابلی پلنک قرار گرفت.

هنگامی که بقیه سرگرم انتخاب داربدها بودند هری از پروفسور گرابلی پلنک پرسید:

- هاگرید کجاست؟

پروفسور گرابلی پلنک درست مثل آخرین باری که هاگرید سر کلاشش نیامده بود رفتار کرد و باحالتی سرکوبگرانه گفت:

- چیز مهمی نیست.

دراکو مالفوی که نیشخندی چهره‌ی نوک‌تیزش را فراگرفته بود به سمت هری خم شد و بزرگ‌ترین داربد را برداشت و با صدایی آهسته که فقط به گوش هری می‌رسید گفت:

- شاید اون گنده‌بک ابله بدجوری زخمی شده باشه.

هری زیر لب گفت:

- تو هم اگه دهنتو نبندی شاید همون‌طوری بشی.

- نمی‌دونم منظورمو می‌فهمی یا نه، ولی اون لقمه گنده‌تر از دهنش برداشته و ممکنه همه چی رو خراب کرده باشه.

مالفوی از هری دور شد و سرش را برگرداند و به او پوزخند زد و ناگهان هری منقلب شد. آیا مالفوی چیزی می‌دانست؟ هرچه باشد، پدر او مرگ‌خوار بود. نکند او از حال و روز هاگرید خبرهایی داشت که هنوز به گوش اعضای محفل نرسیده بود؟ او باعجله میز را دور زد و خود را به رون و هرمیون رساند که کمی آن‌طرف‌تر روی سبزه‌ها چمباتمه زده بودند و می‌کوشیدند یک دارید را آرام و بی‌حرکت نگه‌دارند تا بتوانند شکل آن را بکشند. هری کاغذ پوستی و قلم پرش را درآورد و کنار آن‌ها چمباتمه زد. سپس آهسته حرف‌های مالفوی را برای آن دو بازگو کرد.

هرمیون بی‌درنگ گفت:

- اگه بلایی سر هاگرید آمده بود دامبلدور می‌فهمید. اگه ما ناراحت و نگران بشیم به نفع مالفوی کار کردیم چون اون می‌فهمه که ما درست نمی‌دونیم چه اتفاقی افتاده. هری، ما باید بهش بی‌اعتنایی کنیم. بیا، یه دقیقه این دارید رو نگه‌دار تا من بتونم صورتشو بکشم... از گروهی که از بقیه به آن‌ها نزدیک‌تر بود صدای کش‌دار مالفوی به گوش رسید که می‌گفت:

- آره، همین دو سه روز پیش بابام با وزیر صحبت کرده، آخه می‌دونین انگار وزارت سحر و جادو واقعاً می‌خواد جلوی تدریس غیراستاندارد در این مدرسه رو بگیره؛ بنابراین اگر هم دوباره سروکله‌ی اون ابله تنه‌لش پیدا بشه احتمالاً بهش می‌گن جل و پلاشو جمع کنه و بره.

- آخ!

از بس هری محکم دارید را گرفته بود دارید نیز او را گزید. در یک واکنش تلافی‌جویانه انگشتان تیزش را در دست هری فروکرده و دو زخم عمیق بر روی آن به‌جا گذاشته بود. هری آن را به زمین انداخت. کراب و گویل که پیش از آن از تصور اخراج شدن هاگرید

قهقهه می‌زدند. با دیدن آن صحنه شدت خنده‌شان بیش‌تر شد زیرا داربد با سرعتی برق‌آسا به سمت جنگل رفت و همچون آدمک چوبی کوچکی لابه‌لای ریشه‌ی درختان گم شد. وقتی صدای زنگ از دور به گوش رسید هری تصویر داربدش را که با حلقه‌های خون آلوده شده بود حلقه کرد و درحالی‌که دستش را با دستمال هرمیون بسته بود به سمت کلاس گیاه‌شناسی حرکت کرد. صدای خنده‌ی تمسخرآمیز مالفوی همچنان در گوشش طنین می‌افکند. درحالی‌که دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد گفت:

- اگه یه بار دیگه به هاگرید بگه ابله...

- هری با مالفوی سرشاخ نشو، یادت باشه که اون دانش‌آموز ارشده و می‌تونه عذابت بده...

هری باحالت کنایه‌آمیزی گفت:

- خیلی دوست دارم بدونم چطوری می‌خواد عذابم بده.

رون خندید اما هرمیون اخم کرد. هر سه از میان کرت‌های گلخانه‌ها گذشتند. آسمان هنوز مردد بود و معلوم نبود می‌خواهد بیارد یا نه.

وقتی به گلخانه‌ها رسیدند هری با صدایی آهسته گفت:

- فقط دلم می‌خواد هاگرید عجله کنه و زودتر برگرده، همین و بس.

سپس باحالت تهدیدآمیزی خطاب به هرمیون گفت:

- امیدوارم نخوای بگی که این زنه، گرابلی پلنک بهتر درس می‌ده.

هرمیون به آرامی گفت:

- من نمی‌خواستم چنین حرفی بزنم.

هری که به‌خوبی می‌دانست جلسه‌ی آن روز نمونه‌ی خوبی از یک کلاس مراقبت از موجودات جادویی بوده و از این موضوع ناراحت بود گفت:

- برای اینکه اون هیچ وقت به خوبی ها گرید نیست.

در نزدیک ترین گلخانه باز شد و عده ای از دانش آموزان سال چهارمی از آن بیرون آمدند که جینی نیز در میانشان بود. هنگامی که از جلوی آن ها می گذشت به تندی به آن ها سلام کرد و رفت. چند لحظه بعد لونا لاوگود و به دنبالش بقیه دانش آموزان کلاس بیرون آمدند. لونا موهایش را بالای سرش گوجه کرده و بینی اش خاکی شده بود. وقتی نگاهش به هری افتاد به نظر رسید که چشم های برجسته اش از شور و هیجان برجسته تر شد و یک راست به سویش آمد. بسیاری از همکلاسی هایش با کنجکاوی برگشتند و به او نگاه کردند. لونا نفس عمیقی کشید و بدون یک سلام خشک و خالی بی مقدمه گفت:

- من باور می کنم که «اونی که نباید اسمشو برد» برگشته و باور می کنم که تو با اون جنگیدی و از دستش فرار کردی.

هری با دستپاچی گفت:

- ا... باشه.

لونا گوشواره هایی به گوشش آویخته بود که مانند دو تربچه ی نارنجی رنگ به نظر می رسید و ظاهراً پروتی و لاوند نیز متوجه آن شده بودند زیرا نرمه ی گوش او را نشان می دادند و کرکر می خندیدند.

لونا که ظاهراً نفهمیده بود پروتی و لاوند به گوشواره هایش می خندند نه به حرف هایش، صدایش را بلندتر کرد و گفت:

- بخندین! اما مردم قبلاً وجود چیزهایی مثل «بلییرینگ معرکه» و «اسنورک شاخ چروکیده» رو باور نمی کردن!

هرمیون طاقت نیاورد و گفت:

- خب حق داشتن باور نکنن، درسته؟ چنین چیزهایی اصلاً وجود نداره.

لونا نگاه سرزنش آمیزی به او انداخت و با عصبانیت از آنجا رفت. گوشواره‌های تریچه ماندش دیوانه‌وار تکان می‌خورد. اکنون دیگر فقط لاوندر و پروتی نبودند که قهقهه می‌زدند.

وقتی به سمت کلاسشان می‌رفتند هری به هرمیون گفت:

- می‌شه لطفاً تنها کسایی رو که حرف منو باور کردن آزار ندی؟

هرمیون گفت:

- وای، هری، توروخدا بس کن، آدمی بهتر از اون سراغ نداشتی؟ جینی درباره‌ی اون خیلی چیزها به من گفته، از قرار معلوم اون فقط چیزهایی رو قبول داره که هیچ مدرکی برای اثباتشون وجود نداره. البته از دختر سردبیر مجله‌ی سفسطه باز بیش از این هم نمی‌شه انتظار داشت.

هری به یاد اسب‌های بالدار شومی افتاد که در شب ورودشان به هاگوارتز دیده بود و به یاد آورد که لونا گفته بود او نیز آن‌ها را می‌بیند.

حالش کمی گرفته شد. آیا او دروغ می‌گفت؟ اما پیش از آنکه بیش‌تر بتواند به این موضوع فکر کند ارنی مک میلان جلو آمد و با صدای بلند و رسایی گفت:

- پاتر اینو بدون که فقط خل و دیوونه‌ها ازت حمایت نمی‌کنن. خود من درست قبولت دارم. خانواده‌ی من همیشه طرفدار پروپاقرص دامبلدور بوده و منم مثل اونام.

هری که هم جا خورده بود هم خوش‌حال شده بود گفت:

- ا... ازت خیلی ممنونم، ارنی.

ارنی در چنین مواقعی کمی متکبر بود اما در آن لحظه روحیه‌ی هری طوری بود که از رأی اعتماد هرکسی استقبال می‌کرد به‌ویژه کسانی که از گوششان تریچه آویزان نمی‌کردند. حرف ارنی باعث شد خنده از لب‌های لاوندر براون کاملاً محو شود و وقتی هری رویش را

برگرداند تا با رون و هرمیون صحبت کند لحظه‌ای چشمش به قیافه‌ی معترض و سردرگم سیموس افتاد.

تعجبی نداشت که پروفیسور اسپراوت نیز درسش را با سخنرانی درباره‌ی اهمیت امتحانات سمج آغاز کرد. هری خدا خدا می‌کرد که استادها از این کار دست بردارند زیرا هر بار که به یاد تکالیفی می‌افتاد که باید انجام می‌داد از دلوپسی قلبش در سینه فرومی‌ریخت و وقتی پروفیسور اسپراوت در آخر جلسه انجام تحقیق دیگری را برای آن‌ها تعیین کرد دلوپسی‌اش بیشتر از قبل شد. یک ساعت و نیم بعد، دانش‌آموزان گریفیندور که روز سخت دیگری را پشت سر گذاشته بودند، خسته و کوفته، درحالی‌که سرتاپایشان بوی تاپاله اژدها، کود موردعلاقه‌ی پروفیسور اسپراوت را گرفته بود گروه‌گروه به قلعه بازمی‌گشتند.

هری که هم خیلی گرسنه بود هم اولین جلسه‌ی مجازاتش با آمبریج ساعت پنج بعدازظهر آغاز می‌شد به‌جای رفتن به برج گریفیندور برای گذاشتن کیفش یک‌راست به سرسرای بزرگ رفت تا پیش از روبه‌رو شدن با آنچه آمبریج برایش در نظر گرفته بود چیزی بخورد. اما هنوز به در سرسرای بزرگ نرسیده بود که صدای بلندی به گوشش رسید که با عصبانیت گفت:

- آهای پاتر!

هری با درماندگی زیر لب گفت: «دیگه چی شده!» و همین‌که رویش را برگرداند چشمش به آنجلینا جانسون افتاد که بسیار برافروخته و خشمگین به نظر می‌رسید. او شروع به دادوبیداد کرد و گفت:

- آخه من به تو چی بگم!

سپس یک‌راست به‌سوی هری آمد و درحالی‌که با انگشتش محکم به سینه‌ی هری ضربه می‌زد گفت:

- برای چی کاری کردی که جمعه ساعت پنج بعدازظهر مجازات داشته باشی؟

هری گفت:

- چی؟ برای چی... آهان آره، گزینش دروازه‌بان!

آنجلینا با خشم گفت:

- چه عجب، یادت اومد! بهت نگفته بودم که می‌خوام همه اعضای تیم اونجا باشن تا کسی رو انتخاب کنیم که همه‌ی اعضا در انتخابش توافق داشته باشن؟ بهت نگفته بودم زمین کوئیدیچ رو مخصوصاً برای این کار رزرو کردم؟ اون وقت جناب‌عالی تصمیم می‌گیری که نیای.

هری که از بی‌انصافی او آزرده شده بود گفت:

- من تصمیم نگرفتم که نیام اونجا! اون زن، آمبریج، فقط برای اینکه درباره‌ی اسمشونبر حقیقت رو گفتم منو محکوم به مجازات کرد...

آنجلینا با قاطعیت گفت:

- خب تو می‌تونی یک‌راست بری پیش اون و ازش خواهش کنی اجازه بده جمعه نری. من نمی‌دونم چطوری می‌خوای این کارو بکنی فقط یه کاری کن که بتونی بیای. می‌تونی بهش بگی ماجرای اسمشونبر ساخته و پرداخته‌ی تخیلت بوده.

آنجلینا روی پاشنه‌ی پا چرخید و شتابان از او دور شد.

وقتی رون و هرمیون به سرسرای بزرگ آمدند هری به آن‌ها گفت:

- می‌دونین چیه؟ فکر می‌کنم بد نباشه اگه یه سری به تیم اتحاد پادلمیر بزنینم، نکنه یه وقت الیور وود توی جلسات تمرینشون مرده باشه. آخه فکر می‌کنم روح الیور وود توی جسم آنجلینا رفته باشه.

وقتی سر میز گریفیندور می‌نشستند رون با شک و تردید گفت:

- به نظرت چند درصد احتمال داره آمبریج قبول کنه که جمعه کاری به کارت نداشته باشه؟

هری همان‌طور که تکه‌های گوشت بره را در بشقابش می‌ریخت تا شروع به خوردن کند با لحنی گرفته گفت:

- احتمالش زیر صفره. اما بهتره شانسمو امتحان کنم، نه؟ نمی‌دونم، شاید بهش بگم حاضرم دو روز بیش‌تر مجازات بشم.

هری سیب‌زمینی‌هایی را که در دهانش بود فرو داد و اضافه کرد:

- خدا کنه امروز زیاد منو اونجا نگه نداره، خودت که می‌دونی سه تا گزارش باید بنویسیم، افسون‌های ناپدیددی مک‌گوناگال رو باید تمرین کنیم، روی ضد افسون فیلیت ویک باید کار کنیم، عکس داربد رو باید کامل کنیم، اون گزارش خواب احمقانه رو هم برای تریلانی بنویسیم.

رون ناله‌ای کرد و به دلیل خاصی به سقف سحرآمیز نگاهی انداخت و گفت:

- امشب هم که انگار بارونیه.

هرمیون ابروهایش را بالا برد و گفت:

- این چه ربطی به تکالیفمون داشت؟

بلافاصله گوش‌های رون سرخ شد و گفت:

- هیچ ربطی نداره.

در ساعت پنج دقیقه به پنج هری از دو نفر دیگر خداحافظی کرد و به دفتر آمبریج در طبقه‌ی سوم رفت. وقتی در زد پروفیسور آمبریج گفت:

- بیا تو.

هری بااحتیاط داخل شد و به اطرافش نگاه کرد. هری آن دفتر را در دوران استادی سه استاد پیشین درس دفاع در برابر جادوی سیاه دیده بود. در زمانی که لاکهارت آنجا بود در و دیوار آن با پوسترهایی از چهره‌ی متبسم او آراسته شده بود. وقتی لوییین صاحب آن

دفتر بود هر بار که کسی به آنجا می‌آمد یک نوع موجود جادویی خطرناک و جالب را در قفس یا مخزن می‌دید. در دوران مودی تقلبی، انواع و اقسام وسایل و تجهیزات لازم برای تشخیص جرم و جنایت و وسایل استتار کننده در آنجا به چشم می‌خورد.

ولی اکنون آن دفتر هیچ شباهتی به دفترهای قبلی نداشت. روی همه‌ی سطوح، پارچه و رومیزی‌های توری انداخته بودند. چندین گلدان پر از گل خشک بر روی زیرگلدانی‌های تزئینی قرار داشت. روی یکی از دیوارها مجموعه‌ای از بشقاب‌های تزئینی خودنمایی می‌کرد که بر روی آن‌ها تصویر خوش آب و رنگی از یک بچه گربه به چشم می‌خورد که پاپیون دور گردن آن در هر بشقاب با بقیه فرق داشت. منظره‌ی اتاق چنان زشت و ناخوشایند بود که مات و مبهوت مانده بود. سرانجام پروفیسور آمبریج دوباره شروع به صحبت کرد و گفت:

- شب‌به‌خیر آقای پاتر.

هری حیرت‌زده به گوشه و کنار اتاق نگاه کرد. او در نظر اول آمبریج را ندیده بود زیرا پارچه‌ی ردای گل‌دار و پر زرق‌وبرقی که به تن داشت بسیار شبیه به رومیزی میزتحریری بود که پشت او قرار داشت. هری با لحن خشکی گفت:

- شب‌به‌خیر.

آمبریج به میزی که بر روی آن رومیزی توری افتاده بود و کنارش یک صندلی با پشتی صاف قرار داشت اشاره کرد و گفت:

- خب، بیا بشین.

یک برگ کاغذ پوستی سفید بر روی میز در انتظارش بود. هری پیش از آنکه حرکتی بکند گفت:

- ... پروفیسور آمبریج؟ ... قبل از اینکه شروع کنیم... می‌خواستم از شما یه خواهشی بکنم.

چشم‌های ورقلمبیده‌اش را تنگ کرد و گفت:

- بله؟

- خب، راستش من... من توی تیم کوئیدیچ گریفیندورم. قرار بود من ساعت پنج بعدازظهر روز جمعه در جلسه‌ی انتخاب دروازه‌بان حاضر باشم.

می‌خواستم ببینم می‌شه من اون روز مجازات نشم و به‌جای اون روز... یک شب دیگه مجازات بشم؟

هری پیش از تمام کردن جمله‌اش فهمید که اوضاع بر وفق مرادش نیست. آمبریج چنان به پهنای صورتش لبخند زد که انگار همان لحظه از بلعیدن یک مگس چاق‌وچله فارغ شده است. سپس گفت:

- اوه، نه. اوه، نه، نه، نه. آقای پاتر تو داری برای گفتن حرف‌های زشت و رکیک و خودنمایانه مجازات می‌شی و مجازات چیزی نیست که بر اساس راحتی و آسایش مجرم تنظیم بشه. نه، تو باید فردا و پس‌فردا و جمعه، سر ساعت پنج بعدازظهر اینجا باشی، درست مطابق باهمون برنامه‌ای که از اول برای مجازاتت تعیین شده. اتفاقاً خیلی خوبه که از انجام کاری محروم می‌شی که خیلی دلت می‌خواد انجامش بدی. این باعث می‌شه درسی رو که می‌خوام بهت بدم بهتر یاد بگیری.

هری احساس می‌کرد خورش به جوش آمده و صدای هوهوی مبهمی در گوشش پیچید پس او حرف‌های زشت و رکیک و خودنمایانه زده بود!

پروفسور آمبریج که سرش را کمی به یک‌سو خم کرده بود و همچنان به پهنای صورتش لبخند می‌زد و به هری خیره شده بود گویی دقیقاً می‌دانست او به چه فکر می‌کند و منتظر بود که دوباره دادوفریاد را آغاز کند. هری عزمش را جزم کرد و از او چشم برداشت. کیفش را کنار صندلی انداخت و روی صندلی نشست.

آمبریج با لحن دل‌نشینی گفت:

- خوبه، انگار خیلی بهتر از قبل می‌توی بر خودت مسلط باشی، درسته؟ خب آقای پاتر، باید برای من مقداری جریمه بنویسی.

هری خم شد که قلم پرش را از کیفش درآورد اما بلافاصله آمبریج گفت:

- نه، نه با قلم پر خودت. باید با یکی از قلم‌های پر استثنایی من بنویسی. بفرمایین.

او قلم پر باریک و بلند و سیاهی را به دست هری داد که تیزی نوک آن غیرعادی به نظر می‌رسید سپس با ملایمت به او گفت:

- باید بنویسی: «من نباید دروغ بگویم.»

هری با لحن مؤدبانانه ساختنی تحسین‌برانگیزی گفت:

- چند بار باید بنویسم؟

آمبریج با لحن دل‌نشینی گفت:

- اوه، هرچند بار که برای فرورفتن این پیام لازم باشه. شروع کن.

او به پشت میز تحریرش رفت و نشست و سرگرم بررسی یک دسته کاغذ پوستی شد که ظاهراً ورقه‌هایی بود که باید تصحیح می‌کرد.

هری قلم پر نوک‌تیز سیاه را بلند کرد و متوجه شد که چیز دیگری کم دارد. او گفت:

- ولی شما به من مرکب ندادین.

پروفسور آمبریج که نشانه‌ی ظریفی از تمسخر در صدایش وجود داشت گفت:

- اوه، مرکب لازم نیست.

هری نوک قلم پر را روی کاغذ پوستی گذاشت و نوشت: «من نباید دروغ بگویم.»

از شدت درد ناگهان نفسش را در سینه حبس کرد. کلمات بر روی کاغذ پوستی با مرکب سرخ درخشانی نوشته شده و در همان هنگام نیز همان کلمات بر روی پشت دست راست

هری نمایان می‌شدند چنانکه گویی آن حروف را با چاقوی جراحی روی پوستش حک می‌کردند. اما هنوز هری به جراحی دستش خیره بود که پوستش التیام یافت و فقط نقاطی که تا لحظه‌ای پیش کلمات را نمایان می‌کردند اندکی قرمزتر از سایر نقاط به نظر رسیدند به‌طوری‌که پوست دستش کاملاً صاف بود و جراحی بر روی آن به چشم نمی‌خورد.

هری به آمبریج نگاهی انداخت. او هری را تماشا می‌کرد و لبخندی به پهنای صورت وزغ مانندش نشسته بود. او پرسید:

- بله؟

هری به آرامی گفت:

- هیچی.

هری بار دیگر به کاغذ پوستی نگاه کرد؛ قلم پر را دوباره روی آن گذاشت و نوشت: «من نباید دروغ بگویم» و برای دومین بار پشت دست راستش شروع به سوزش کرد. بار دیگر کلمات پوست دستش را خراشید و چند لحظه پس‌از آن دوباره التیام یافت.

و این روند همچنان ادامه داشت. هری آن کلمات را با چیزی که معلوم شد خون خودش بوده است نه مرکب، بارها و بارها نوشت؛ و آن کلمات بارها و بارها همچون جراحی بر پشت دستش پدیدار شدند، التیام یافتند و همین‌که قلم پر بار دیگر بر کاغذ پوستی دویدن آغاز کرد بار دیگر بر پشت دستش ظاهر شدند.

تاریکی، فضای بیرون پنجره‌ی آمبریج را فرامی‌گرفت. هری نپرسید چه وقت می‌تواند از آنجا برود. حتی به ساعتش نیز نگاه نمی‌کرد. می‌دانست که او را زیر نظر دارد و منتظر کوچک‌ترین نشانه‌ی ضعف در اوست؛ و او حتی اگر ناچار می‌شد تا صبح آنجا بنشیند و با این قلم پوست دستش را قلوه‌کن کند، حاضر نبود نشانه‌ای از سستی از خود نشان بدهد...

بعد از زمانی که به نظر می‌رسید ساعت‌ها به طول انجامیده باشد آمبریج گفت:

- بیا اینجا.

هری از جایش برخاست. دستش بدجوری زق‌زق می‌کرد و می‌سوخت. وقتی به آن نگاه کرد متوجه شد که جراحات آن التیام‌یافته ولی جای آن سرخ‌رنگ مانده است. آمبریج گفت:

- دستتو بده من.

هری دستش را دراز کرد. آمبریج دستش را گرفت و همین‌که دست هری در میان انگشت‌های گوشتالو و پر از انگشت‌های قدیمی و زشت او قرار گرفت به‌زحمت توانست لرزش ناشی از احساس چنندش خود را بگیرد. آمبریج لبخندزنان گفت:

- نج، نج، نج. به نظرم هنوز اثرش درست و حسابی نمونده. خب، باید فردا شب دوباره به کارمون ادامه بدیم، باشه؟ می‌تونی بری.

هری بی‌آنکه چیزی بگوید از دفتر او خارج شد. مدرسه خلوت و سوت‌و‌کور بود. مطمئن بود که از نیمه‌شب گذشته است. آهسته در راهرو پیش رفت و وقتی به راهروی دیگری پیچید و مطمئن شد که صدای پایش به گوش او نمی‌رسد شروع به دویدن کرد.

او فرصتی برای تمرین افسون‌های ناپدید شدن نداشت؛ در دفترچه‌ی گزارش خواب‌هایش حتی یک کلمه هم ننوشته بود؛ شکل دارد را تکمیل نکرده و نتوانسته بود هیچ‌یک از تحقیق‌هایش را بنویسد. صبح روز بعد، از خوردن صبحانه صرف‌نظر کرد تا بتواند چند خواب مختلف برای درس پیش‌گویی سرهم کند که اولین درس آن روزشان بود و وقتی رون را دید که با قیافه‌ی ژولیده و نامرتب با او همراه شده بسیار تعجب کرد. وقتی که رون دیوانه‌وار به گوشه و کنار سالن عمومی نگاه می‌کرد تا بلکه چیزی الهام بگیرد هری از او پرسید:

- تو چرا تکالیفتو دیشب انجام ندادی؟

شب گذشته هنگامی که هری به خوابگاهشان رفت رون در خوابی عمیق و آرام بود. او در جواب هری، زیر لب چیزی درباره‌ی «کارهای دیگر» گفت سپس شترق دفتر را بست و رفت:

- همین قدر بسه. نوشتم که در خواب دیدم یک جفت کفش نو برای خودم می‌خرم. تفسیر عجیب و غریبی که نمی‌تونه از خودش دربیاره، درسته؟

آن دو با عجله به سمت برج شمالی رفتند. رون پرسید:

- راستی مجازات با آمبریج چه جوری بود؟ مجبورت کرد چی کار کنی؟

هری یک آن مردد ماند و سپس گفت:

- باید جریمه می‌نوشتم.

- پس زیاد هم بد نبوده، نه؟

- اوهوم.

- راستی یادم رفت اینو بپرسم، اجازه داد جمعه بیای اونجا؟

- نه.

رون برای همدردی با او غرولندی کرد.

آن روز نیز برای هری روز بدی بود. در کلاس تغییر شکل یکی از ضعیف‌ترین شاگردان بود چرا که افسون‌های ناپیدی را تمرین نکرده بود. مجبور شد تمام ساعت ناهارش را صرف کامل کردن شکل داربد کند و در این میان پروفسور مک‌گوناگال، پروفسور گرابلی پلنک و پروفسور سینیسترا به آن‌ها تکالیف بیش‌تری دادند که به دلیل مجازاتش با آمبریج گمان نمی‌کرد بتواند آن‌ها را همان شب به پایان برساند. حسن ختام آن روز نیز این بود که هنگام صرف شام آنجلینا جانسون به سراغش آمد و وقتی فهمید که او نمی‌تواند در جلسه‌ی انتخاب دروازه‌بان شرکت کند به او گفت که به هیچ وجه از رفتار او راضی نیست

زیرا او انتظار دارد بازیکنان تیمش حضور در تیم و تکمیل تمریناتشان را بر هر فعالیت دیگری ترجیح بدهند. سرانجام وقتی با قهر و خشم از او دور می‌شد هری نعره زد:

- من دارم مجازات می‌شم! فکر کردی من حبس شدن توی اون اتاق با اون وزغ بدقیافه رو به کوئیدیج ترجیح می‌دم؟

هنگامی که هری بار دیگر بر روی نیمکت آرام گرفت و به پیراشکی استیک و قلوه‌اش چشم دوخت که دیگر اشتهایی برای خوردن آن نداشت هرمیون با حالتی آرامش‌بخش به او گفت:

- حالا خدا روشکر که فقط جریمه می‌نویسی و مجازات ناجوری نصیب نشد...

هری دهانش را باز کرد و دوباره بست، سپس بار دیگر دهانش را باز کرد و با حرکت سرش جواب مثبت داد. خودش هم درست نمی‌دانست که چرا به رون و هرمیون نمی‌گوید که در اتاق آمبریج دقیقاً چه بر سرش می‌آید. فقط این را می‌دانست که نمی‌خواهد چهره‌ی وحشت‌زده‌ی آن‌ها را ببیند. این همه چیز را بدتر و رویارو شدن با آن را دشوارتر می‌کرد. به‌طور مبهمی نیز حس می‌کرد که این زورآزمایی خصوصی میان او و آمبریج است و خیال نداشت شکوه و شکایتی بکند که به گوش او برسد و مایه‌ی رضایت و خشنودی‌اش شود. رون با درماندگی گفت:

- باورم نمی‌شه که این همه تکلیف داریم.

هرمیون از او پرسید:

- برای چی دیشب تکالیفتو انجام ندادی؟ اصلاً کجا بودی؟

رون باحالتی موزیانه گفت:

- هوس کرده بودم... یه گشتی بزنم.

لحظه‌ای این فکر از ذهن هری گذشت که خودش تنها کسی نیست که موضوعی را پنهان می‌کند.

* * *

دومین جلسه‌ی مجازات نیز به همان بدی جلسه‌ی قبل بود. پوست پشت دست هری حالا دیگر خیلی سریع‌تر ملتهب می‌شد. چنان سرخ و متورم شده بود که هری احتمال نمی‌داد التیام سریع‌ش تا مدت مدیدی ادامه یابد. خیلی زود کلمات روی دستش حک می‌شد و احتمالاً آمبریج را خشنود می‌ساخت. با همه‌ی دردی که داشت نگذاشت صدای آه و ناله‌اش درآید و از لحظه‌ای که وارد اتاق شد تا نیمه‌های شب که از آن بیرون می‌رفت غیر از «عصر به خیر» و «شب به خیر» حتی یک کلمه‌ی دیگر بر زبان نیاورد.

اما روند انجام تکالیفش اسفبار بود و وقتی به برج گریفیندور بازگشت باوجود خستگی شدیدش به رختخواب نرفت و در عوض کتابش را باز کرد و شروع به نوشتن تحقیق اسنیپ درباره‌ی سنگ ماه کرد. وقتی آن را به پایان رساند ساعت دو و نیم بعد از نیمه‌شب بود. می‌دانست که کارش ناقص است اما چاره‌ی دیگری نداشت. اگر چیزی به دست اسنیپ نمی‌داد ناچار می‌شد دفعه‌ی بعد مجازات او را تحمل کند. بعد از آن، به پرسش‌هایی که پروفیسور مک‌گوناگال برایش تعیین کرده بود با سرعت پاسخ داد سپس درباره‌ی نحوه‌ی نگهداری از داربدها چیزهایی برای پروفیسور گرابلی پلنک سر هم کرد و تلو تلو خوران به خوابگاه رفت و بدون آنکه لباس‌هایش را عوض کند روی تختش افتاد و بلافاصله به خواب رفت.

روز پنج‌شنبه با هاله‌ای از خستگی به پایان رسید. آن روز رون نیز خیلی خواب‌آلود بود اما هری علت آن را نمی‌توانست بفهمد. سومین جلسه مجازات هری نیز همچون دو جلسه‌ی قبل گذشت با این تفاوت که بعد از دو ساعت جمله‌ی من نباید دروغ بگویم دیگر از پشت هری محو نشد و ثابت ماند و قطره‌های خون از آن سرازیر شد. همین‌که قلم پر خراش انداز بی‌حرکت ماند پروفیسور آمبریج نگاهی به او انداخت و خودش بالای سر او آمد تا وضعیت دست او را بررسی کند. آمبریج گفت:

- خوبه، این طوری دائم بهت یادآوری می‌شه. برای امشب دیگه کافیه.

هری که دست راستش می‌سوخت و زق‌زق می‌کرد با دست چپ کیف مدرسه‌اش برداشت گفت:

- فردا بازهم باید پیام؟

پروفسور آمبریج مثل قبل به پهنای صورتش لبخند زد و گفت:

- اوه، بله. بله، به نظرم اگه یه شب دیگه هم کار کنی این پیام یه‌ذره عمیق‌تر می‌شه.

هری هیچ‌گاه به فکرش نیز نرسیده بود که ممکن است در این دنیا استادی منفورتر از اسنپ وجود داشته باشد اما وقتی به برج گریفیندور باز می‌گشت اعتراف می‌کرد که اسنپ یک رقیب پیدا کرده است. با خود می‌اندیشید: «اون یک شیطان غیرعادی دیوانه‌ی زشت...»

- رون؟

هری به بالای پله‌ها رسیده و همین‌که به سمت راست پیچیده بود با رون رودرو شده بود. او جارویش را محکم چسبیده بود و می‌خواست پشت مجسمه‌ی لکلن دیلاق پنهان شود. همین‌که چشمش به هری افتاد جا خورد و سعی کرد پاک جاروی یازدهش را پشت سرش مخفی کند. هری از او پرسید:

- چی‌کار داری می‌کنی؟

- ا... هیچی. تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟

هری به او اخم کرد و گفت:

- به من بگو، دیگه! برای چی قایم شدی؟

- خب، می‌دونی چیه... اینجا قایم شدم که فرد و جرج منو نبینن. اونا همین‌الان با یه گروه از کلاس اولی‌ها از اینجا رد شدن. شرط می‌بندم می‌خواستن دوباره یه چیزهایی رو

روشون آزمایش کنن. می‌دونی که، چون هرمیون توی سالن عمومیه دیگه نمی‌تونن اونجا چیزی رو آزمایش بکنن.

رون با سرعتی جنون‌آمیز حرف می‌زد. هری پرسید:

- حالا جاروتو برای چی آوردی؟ نکنه پرواز می‌کردی، آره؟

رون که لحظه‌به‌لحظه سرخ‌تر می‌شد باحالتی دفاعی گفت:

- من... راستش... راستش، باشه، به تو می‌گم. ولی به شرطی که نخندی‌ها! من... من فکر کردم حالا که یه جاروی آبرومند دارم بد نیست شانسمو برای دروازه‌بانی امتحان بکنم. همین... خب، دیگه حالا می‌تونی بخندی.

هری گفت:

- برای چی بخندم؟

رون پلک زد و هری ادامه داد:

- فکر بی‌نظیریه! اگه تو هم توی تیم باشی معرکه می‌شه! تا حالا که ندیدم دروازه‌بان بشی، بازیت خوبه؟

رون که با مشاهده‌ی واکنش هری آسوده‌خاطر شده بود گفت:

- بدک نیست. چارلی و فرد و جرج هر بار می‌خواستن توی تعطیلات تمرین کنن منو دروازه‌بان می‌کردن.

- پس امشب رفته بودی تمرین؟

- از سه‌شنبه تا حالا هر شب دارم می‌رم. ولی حیف که تنهام. سرخ‌گون‌ها رو جادو می‌کنم که به طرفم بیان. اصلاً کار آسونی نیست. ولی نمی‌دونم که اصلاً فایده داره یا نه.

رون که عصبی و نگران به نظر می‌رسید ادامه داد:

- وقتی برای انتخاب دروازه‌بان برم، فرد و جرج از خنده روده‌بر می‌شن. هنوز که هنوزه برای ارشد شدنم دارن منو مسخره می‌کنن.

وقتی باهم به سمت سالن عمومی می‌رفتند هری به تلخی گفت:

- کاشکی منم می‌تونستم پیام.

- آره... هری، اون چیه پشت دستت؟

هری در همان لحظه با دست راستش که آزاد بود بینی‌اش را خارانده بود و سعی کرد دستش را پنهان کند اما او نیز مانند رون که نتوانست موضوع داوطلبی‌اش را برای دروازه‌بانی مخفی کند، ناموفق بود. هری گفت:

- چیزی نیست، یه خراشه، چیز مهمی نیست...

اما رون دست هری را گرفته بود و به‌زور سعی می‌کرد روی دستش را ببیند. لحظه‌ای ساکت ماند و به جمله‌ای که پشت دست هری حک شده بود خیره نگاه کرد. سپس حالش منقلب شد و دست او را رها کرد و گفت:

- مگه نگفته بودی بهت جریمه می‌ده؟

هری لحظه‌ای مردد ماند اما وقتی به یاد آورد که رون چقدر با او روراست بوده است درباره‌ی هرآنچه در دفتر آمبریج بر او گذشته بود حقیقت را به او گفت.

همان وقت به تابلوی بانوی چاق رسیدند که سرش را به قابش تکیه داده بود و چرت می‌زد. جلوی آن توقف کردند و رون باحالتی نفرت‌آمیز و صدایی آهسته گفت:

- عفریته‌ی بدترکیب! مرض داره! برو به مک‌گوناگال بگو!

هری بلافاصله گفت:

- نه، نمی‌خوام بفهمه که تونسته عذابم بده و لذت ببره.

- عذابت بده؟ نباید بذاری هرکار دلش می‌خواد بکنه.

- آخه نمی‌دونم مک‌گوناگال تا چه حد می‌تونه روش نفوذ داشته باشه.

- دامبلدور چی؟ به دامبلدور بگو!

هری با صراحت گفت:

- نه، اون به اندازه‌ی کافی فکرش مشغول هست.

اما این دلیلی نبود که او را از رفتن به سراغ دامبلدور باز می‌داشت. علتش این بود که دامبلدور از ماه ژوئن سال گذشته با او یک‌بار هم صحبت نکرده بود. رون گفت:

- خب، پس به نظر من باید...

اما بانوی چاق نگذاشت او حرفش را تمام کند و درحالی‌که با چهره‌ی خواب‌آلوده به آن‌ها نگاه می‌کرد به خشم آمد و گفت:

- بالاخره می‌خواین اسم رمز رو به من بگین یا من باید تا صبح بیدار بمونم تا حرف‌هاتون تموم بشه؟

روز جمعه نیز مانند روزهای دیگر آن هفته گرفته و بارانی بود. بااینکه هری به محض ورود به سرسرای بزرگ بی‌اختیار به میز اساتید نگاه کرد امید چندانی به دیدن هاگ‌رید در آنجا نداشت و بلافاصله ذهنش را به مشکلات مهم‌تری معطوف کرد که یکی از آن‌ها انبوه تکالیفی بود که باوجود جلسه‌ی مجازات دیگری با آمبریج باید به انجام می‌رساند.

آن روز دو چیز مایه‌ی دلگرمی او می‌شد یکی نزدیک شدن تعطیلات آخر هفته و دیگری این بود که آخرین جلسه‌ی مجازاتش در دفتر آمبریج علاوه بر نفرت‌انگیز بودنش این خوبی را داشت که از پنجره‌ی آن زمین کوئیدیچ از دور معلوم بود و امکان داشت هری بتواند نحوه‌ی سنجش رون را ببیند. البته این دو همچون دو اشعه‌ی باریک و کم‌نور به نظر می‌رسیدند اما به هری چیزی که می‌توانست تاریکی درونش را اندکی روشن کند دل خوش می‌کرد. هیچ‌گاه پیش از آن اولین هفته‌اش در هاگوارتز به آن بدی نگذشته بود.

آن روز ساعت پنج بعدازظهر به امید اینکه آخرین جلسه‌ی مجازاتش باشد در دفتر آمبریج را زد. آمبریج به او گفت که وارد شود و او وارد اتاق شد. کاغذ پوستی سفید بر روی رومیزی توری در انتظارش بود قلم پر سیاه و نوکتیز نیز در کنار آن قرار داشت.

آمبریج با لبخندی دل‌نشین به او گفت:

- آقای پاتر، خودت که می‌دونی چی‌کار باید بکنی.

هری قلم پر را برداشت و از پنجره به بیرون نگاهی انداخت. ای‌کاش می‌توانست صندلی‌اش را دو سه سانتی‌متر به سمت راست بکشد...

به بهانه‌ی اینکه صندلی‌اش را به میز نزدیک‌تر کند موفق به انجام این کار شد. اکنون دورنمایی از پرواز بازیکنان تیم کوئیدیچ گرفیندور به بالا و پایین زمین در برابر چشمانش قرار داشت. پنج شش نفر با ردهای سیاه در پایین سه تیر مرتفع دروازه ایستاده و ظاهراً منتظر بودند که نوبتشان برای آزمون گزینش دروازه‌بانی فرا برسد. از آن فاصله دور امکان نداشت بتواند تشخیص بدهد که کدام‌یک از آن‌ها رون است.

هری شروع به نوشتن کرد: «من نباید دروغ بگویم». خراشیدگی پشت دست راستش دهان باز کرد و خون تازه‌ای از آن بیرون زد.

«من نباید دروغ بگویم». خون به سمت مچ دستش سرازیر شد.

نگاه دیگری به بیرون از پنجره انداخت. معلوم نبود چه کسی از دروازه محافظت می‌کند اما هرکه بود کارش چندان تعریفی نداشت. در همان چندثانیه‌ای که هری جرئت به خرج داده و از پنجره بیرون را نگاه کرده بود کتی بل توانست دو بار گل بزند. هری که امیدوار بود این دروازه‌بان رون نباشد. بار دیگر نگاهش را به کاغذ پوستی انداخت که خون روی آن می‌درخشید.

«من نباید دروغ بگویم.»

«من نباید دروغ بگویم.»

هری هرگاه می‌توانست از پنجره به بیرون نگاهی می‌انداخت مثل وقتی که صدای غرغر پر آمبریج بر روی کاغذ پوستی به گوش می‌رسید یا صدای باز و بسته شدن کشویی می‌آمد. سومین کسی که مورد سنجش قرار گرفت بسیار خوب بود؛ چهارمین نفر افتضاح بود؛ پنجمین نفر به صورتی استثنایی در برابر یک توپ بازدارنده جاخالی داد اما از گلی که به‌خوبی قابل‌مهار بود غافل ماند. هوا چنان تاریک شده بود که هری مطمئن نبود بتواند کار ششمین و هفتمین داوطلب را تماشا کند.

«من نباید دروغ بگویم.»

«من نباید دروغ بگویم.»

اکنون دیگر کاغذ پوستی از قطرات خونی که از پشت دست هری می‌ریخت به لکه‌های خون آغشته شده بود. دفعه‌ی بعد که سرش را بلند کرد همه‌جا تاریک شده بود و زمین کوئیدیچ را دیگر نمی‌توانست ببیند.

نیم ساعت بعد صدای ملایم آمبریج به گوش رسید که گفت:

- بگذار ببینم پیام‌تو گرفتی یا نه، باشه؟

به‌سوی هری آمد؛ انگشت‌های کوتاه و خپل و پر انگشترش را جلو آورد تا دست هری را بگیرد؛ و این بار همین‌که دستش را گرفت تا نوشته‌های خراشیده شده بر پشت آن را بررسی کند درد شدیدی آزارش داد اما این درد مربوط به‌جای زخم پیشانی‌اش بود نه جراحت پشت دستش.

در همان هنگام احساس ناخوشایندی در ناحیه‌ی شکمش ایجاد شد.

دستش را از دست او کشید و از جا جست و به او خیره شد. او نیز به هری نگاه کرد و لبخندی بر دهان گشاد و فرو آمیخته‌اش نمایان شد.

با ملایمت گفت:

- درد می‌کنه، آره؟

هری جواب نداد. قلبش با سرعت و شدت می‌تپید. او درباره‌ی جراحت دستش صحبت می‌کرد یا از دردی که در همان لحظه در پیشانی‌اش احساس کرده بود؟

- خب، آقای پاتر، به گمانم به اون نتیجه‌ای که می‌خواستم رسیدم. می‌تونی بری.

هری به‌تندی کیف مدرسه‌اش را برداشت و از دفتر او خارج شد.

هنگامی که به‌سرعت از پله‌ها بالا می‌دوید در دل می‌گفت: «آروم باش، آروم باش، دلیلی نداره همون منظوری رو داشته باشه که تو فکر کردی...»

نفس‌نفس‌زنان به بانوی چاق گفت: «میمبلوس میمبلتونیا!» و او بار دیگر جلو آمد و در باز شد.

صدای هیاهویی از او استقبال کرد. رون دوان‌دوان به‌سوی او آمد. تمام اجزای صورتش خندان بود و از جامی که محکم در دست گرفته بود نوشیدنی کراهی بر جلوی ردایش می‌ریخت. او گفت:

- هری، موفق شدم! منم وارد تیم شدم، من دروازه‌بانم!

هری که قلبش همچنان به‌شدت می‌تپید و دستش خونریزی داشت و زق‌زق می‌کرد کوشید به صورتی طبیعی لبخند بزند و گفت:

- چی؟ وای... عالیه!

رون یک بطری نوشیدنی کراهی به او داد و گفت:

- یه نوشیدنی کراهی بخور. باورم نمی‌شه... هرمیون کجا رفته؟

فرد نیز جرعه‌ای از نوشیدنی کراهی‌اش را نوشید و با دست صندلی راحتی کنار آتش را نشان داد و گفت:

- اونجاست.

هرمیون روی صندلی چرت می‌زد. بطری نوشیدنی‌اش به صورت نامتعادلی در دستش کج شده بود.

رون که اندکی آزرده‌خاطر به نظر می‌رسید گفت:

- وقتی بهش گفتم، گفت که خیلی خوشحال شده.

جرج با دستپاچگی گفت:

- بذارین بخوابه.

چند لحظه بعد از آن هری متوجه چندین دانش‌آموز کلاس اولی شد که گرد آن‌ها حلقه زدند و در همه‌ی آن‌ها نشانه‌های تردیدناپذیر خون‌دماغ شدن به چشم می‌خورد.

کتی بل گفت:

- رون بیا اینجا، ببین ردای قدیمی الیور اندازه‌ت هست یا نه. می‌تونیم اسم اونو پاک کنیم و به‌جاش اسم تو رو بذاریم.

رون که رفت آنجلینا با گام‌های بلند به‌سوی هری آمد و بی‌مقدمه گفت:

- پاتر، منو ببخش که با خشونت باهات رفتار کردم. آخه می‌دونی، این کار مزخرفه سرپرستی تیم با اضطراب و نگرانی زیادی سروکار داره. کم‌کم دارم متوجه می‌شم که گاهی اوقات چقدر بی‌خودی از وود ایراد می‌گرفتم.

آنجلینا با اندک اخمی که بر چهره داشت از بالای لبه‌ی جامش به رون نگاه می‌کرد. سپس با صراحت گفت:

- ببین، من می‌دونم که اون بهترین دوست توئه اما کارش خیلی هم عالی نیست. به‌نظرم با یه‌ذره تمرین درست می‌شه. اون توی خونواده‌ایه که اکثرشون بازیکنای کوئیدیچ خوبی بودن. با این حساب فکر می‌کنم استعدادش بیش‌تر از اونی باشه که امروز نشون داد. ویکی فروبیشتر و جفری هوپر هردوشون امشب بهتر از رون پرواز کردن. اما هوپر از اون

نق نقوهاست، دائم داره درباره‌ی یه چیزی نق می‌زنه. ویکی هم توی هزار و یک‌جور کلوپ و باشگاه عضوه. خودش اقرار کرد که اگر جلسه‌ی تمرینات کوئیدیچ با کلوپ افسونگری تداخل پیدا کنه اون به کلوپش می‌ره. خلاصه اینکه فردا ساعت دو بعدازظهر تمرین داریم. پس این دفعه یه کاری کن که حتماً بتونی بیای. در ضمن یه لطفی بکن و هر چقدر می‌تونی به رون کمک کن، باشه؟

هری با حرکت سر موافقت کرد و آنجلینا سلانه سلانه به‌سوی آلیشیا اسپینت رفت. هری به هرمیون که کنارش بود نزدیک شد و وقتی کیفش را زمین گذاشت او با تکانی از خواب پرید و با چشم‌های پف‌کرده گفت:

- اوه، هری، تویی... چه خوب شد که رون انتخاب شد، نه؟ من که خیلی... خیلی... خسته‌ام.

سپس خمیازه‌ای کشید و اضافه کرد.

- من تا ساعت یک بعد از نصف شب بیدار موندم که کلاه‌های بیش‌تری ببافم. نمی‌دونم با چه سرعت جنون‌آمیزی ناپدید می‌شن!

هری به اطرافش نگاهی انداخت و در گوشه و کنار سالن کلاه‌های پشمی بسیاری را دید که ممکن بود جن‌های خانگی بی‌احتیاط به‌طور اتفاقی آن‌ها را بردارند. هری با حواس‌پرتی گفت:

- عالی‌ه.

هری احساس کرد اگر هرچه زودتر حرفش را با کسی در میان نگذارد دلش می‌ترکد بنابراین گفت:

- هرمیون، الان که توی دفتر آمبریج بودم دستمو گرفت و...

هرمیون با دقت گوش می‌داد. وقتی هری حرفش را به پایان رساند هرمیون آهسته گفت:

- حالا تو نگرانی که مبادا اسمشونبر مثل کویبرل اونم کنترل کنه؟

هری صدایش را پایین آورد و گفت:

- خب، ممکنه این طور باشه، نه؟

هرمیون که ظاهراً قانع نشده بود گفت:

- آره، ممکنه. ولی من فکر نمی‌کنم که بتونه همونطوری که توی جسم کویبرل رفته بود توی جسم آمبریج هم بره. منظورم اینکه که الآن دیگه اون دوباره زنده شده، درسته؟ الآن دیگه بدن خودشو داره، دیگه نیازی نداره که در بدن دیگران شریک بشه. ولی به نظرم ممکنه اونو با طلسم فرمان جادو کرده باشه...

هری یک لحظه نگاهش به فرد و جرج و لی جردن افتاد که با بطری‌های خالی نوشیدنی کراهی تردستی می‌کردند. بعد هرمیون گفت:

- ولی پارسال موقعی که کسی هم به تو دست نزده بود جای زخم‌ت درد می‌گرفت. یادته که دامبلدور گفت این مربوط به احساسات اسمشونبر در اون لحظه می‌شه؟ منظورم اینکه که شاید این اصلاً هیچ ربطی به آمبریج نداشته باشه. شاید اینکه در حضور اون اینطوری شده فقط یک اتفاق بوده.

هری رک و راست گفت:

- اون شیطان. بدذاته.

- آره، اون وحشتناکه ولی... به نظر من بهتره به دامبلدور بگی که جای زخم‌ت درد گرفته. در دو روز گذشته این دومین بار بود که به او توصیه می‌کردند به سراغ دامبلدور برود و جوابی که به هرمیون داد همان جوابی بود که به رون داده بود. او گفت:

- نمی‌خوام برای این موضوع مزاحمش بشم. همونطور که خودت الآن گفتی زیاد هم چیز مهمی نیست. تمام تابستون درد می‌گرفت و دردش قطع می‌شد... امشب فقط یه ذره بدتر از قبل بود، همین...

- هری، من مطمئنم که دامبلدور خودش هم می‌خواد که تو برای موضوع مزاحمش بشی...

هری نتوانست جلوی خود را بگیرد و گفت:

- آره، این تنها چیز منه که دامبلدور بهش علاقه داره، جای زخمم، نه؟

- این‌طوری حرف نزن، این واقعیت نداره.

- فکر کنم باید یه نامه برای سیریوس بفرستم و این موضوع رو بهش بگم، ببینم اون چه نظری داره...

هرمیون که احساس خطر کرده بود گفت:

- هری، نباید چنین موضوعی رو تو نامه بنویسی! مگه یادت رفته مودی گفت مراقب چیزهایی که توی نامه می‌نویسیم باشیم؟ هیچ تضمینی وجود نداره که جغدها رو کنترل نکنن!

هری با آزرده‌گی گفت:

- باشه، باشه، پس بهش چیزی نمی‌گم!

سپس از جایش برخاست و گفت:

من می‌رم بخوابم. می‌شه به رون بگی که من رفتم بخوابم؟

هرمیون که انگار خیالش راحت شده بود گفت:

- اوه، نه. وقتی تو داری می‌ری بخوابی پس یعنی منم اگه برم بخوابم کار زشتی نکردم. من خسته و کوفته‌ام و در ضمن فردا می‌خوام کلاه‌های بیش‌تری ببافم. ببین، هری، تو هم اگه دلت بخواد می‌تونی تو این کار به من کمک کنی. کار جالبیه. من خیلی بهتر یاد گرفتم. می‌تونم روشن‌نقش و نگار بندازم و منگوله درست کنم. خیلی کارهای دیگه هم یاد گرفتم.

هری به چهره‌ی ذوق‌زده‌ی هرمیون نگاه کرد و سعی کرد قیافه‌ای به خود بگیرد که انگار کمی برای این کار وسوسه شده است. سپس گفت:

- ا... نه، فکر نکنم بتونم، مرسی، ا... فردا نمی‌تونم. یه عالمه تکلیف دارم که باید انجام بدم...

سپس سلانه‌سلانه به سمت خوابگاه پسرها رفت و هرمیون را با چهره‌ای ناامید پشت سرش تنها گذاشت.

فصل چهاردهم: پرسى و پانمدى



فصل چهاردهم

پرسى و پانمدى

صبح روز بعد در خوابگاه هری اولین کسی بود که از خواب بیدار شد. او یک لحظه دراز کشید و چرخش گردو خاک را در اشعه آفتاب که از میان شکاف پرده‌های تخت خوابش به درون می‌آمد، تماشا کرد و از فکر اینکه امروز شنبه است خیلی خوشحال شد. به نظرش اولین هفته ترم، مثل یکی از درس‌های بلند تاریخ جادوگری، کش آمده بود.

از روی سکوت خواب‌آلود و اشعه تروتازه‌ی آفتاب حدس زد که درست بعد از سپیده‌دم است. پرده‌های اطراف تخت خوابش را کنار زد، از جا برخاست و شروع به پوشیدن لباس‌هایش کرد. تنها صدا، به‌جز جیک‌جیک دوردست پرنده‌ها، صدای تنفس عمیق و آهسته نفس‌های دوستان گریفیندوری‌اش بود. با دقت کیف مدرسه‌اش را گشود، کاغذ پوستی و قلم پرش را برداشت و به‌قصد سالن عمومی از خوابگاه خارج شد.

هری مستقیم به‌طرف مبل نرم موردعلاقه‌اش در کنار آتشی که خاموش شده بود، رفت، جایش را روی مبل راحت کرد و همین‌طور که به اطراف اتاق نگاه می‌انداخت، کاغذ پوستی را باز کرد. آشغال، تکه‌های مچاله شده‌ی کاغذهای پوستی، جام‌های شراب کهنه، کوزه‌های خالی مواد و کاغذهای آب‌نبات که معمولاً در آخر هر روز در کف اتاق دانش‌آموزان ولو بود، همه پاک شده بودند، همین‌طور تمام کلاه‌های جن‌های خانگی هرمیون، همین‌طور که

داشت فکر می‌کرد چند تا جن خانگی تا حالا آزاد شده‌اند، اصلاً دوست داشتند آزاد باشند یا نه؟ در دواتش را باز کرد، قلم پرش را توی آن زد، بعد آن را یک کم بالاتر از سطح نرم و زرد شده‌ی کاغذ پوستی‌اش معلق نگاه داشت، سخت به فکر فرورفت، اما بعد از یکی دو دقیقه متوجه شد که به داخل شومینه‌ی خالی خیره شده است و اصلاً نمی‌داند چه بنویسد.

حالا می‌فهمید که برای رون و هرمیون چقدر سخت بوده که در تمام طول تابستان برایش نامه می‌فرستادند. چگونه می‌توانست تمام ماجراهایی که در هفته‌ی گذشته برایش اتفاق افتاده بود برای سیریوس بنویسد و سؤالاتی را که می‌خواست از او بپرسد مطرح نماید، بدون اینکه اطلاعات زیادی در اختیار نامه‌دزدهای احتمالی بگذارد؟

برای مدتی کاملاً بی‌حرکت نشست، به شومینه خیره شد، بعد، بالاخره تصمیم گرفت، قلمش را یک‌بار دیگر در دوات فروبرد و آن را با عزمی راسخ روی کاغذ پوستی نهاد.

فین فینی عزیز

امیدوارم حالت خوب باشه، این هفته‌ی اول مدرسه، وحشتناک بوده، واقعاً خوشحالم که تعطیلات آخر هفته رسیده.

ما یک معلم تازه برای درس دفاع در برابر جادوی سیاه داریم، پروفیسور آمبریج، او به اندازه مامانت مهربونه. دارم برات نامه می‌نویسم، چون همون چیزایی که تابستون قبل برات نوشتم، دیشب وقتی تو بازداشت آمبریج بودم دوباره برام اتفاق افتاد.

هممون دلمون واسه بزرگ‌ترین دوستمون تنگ شده، امیدواریم زود برگرده.

خواهش می‌کنم خیلی زود جوابمو بده.

قربانت هری

هری نامه را چند بار دیگر خواند، سعی کرد آن را از دید یک غریبه ببیند. دلیلی نمی‌دید که آن‌ها فقط از طریق خواندن این نامه بفهمند که او درباره چه چیز - یا با چه کسی - سخن می‌گوید. امیدوار بود که سیریوس نکته‌ی او را درباره هاگرید بفهمد و به آن‌ها بگوید او چه وقت باز می‌گردد. هری نمی‌خواست مستقیم سؤال کند، مبادا توجه کسی جلب شود که هاگرید در زمان غیبتش از هاگوارتز به چه کاری مشغول بوده است.

باینکه نامه خیلی کوتاه بود، زمان زیادی صرف نوشتن آن کرد؛ در طول نوشتن نامه، آفتاب به نیمه‌ی اتاق خزیده بود و او حالا می‌توانست صداهای مبهم جنب‌وجوش را از خوابگاه بالای سرش بشنود. کاغذ پوستی را به دقت مهروموم کرد. از تابلو رد شد و به طرف جغدانی رفت.

همین‌طور که هری از راه رو پایین می‌رفت سر نیکلاس، باحالتی ناراحت‌کننده از وسط دیوار بیرون آمد و جلوی سبز شد، گفت:

- اگر جات بودم از اون طرف نمی‌رفتم. بدعنعق داره واسه اولین کسی که درست از وسط راهرو از بغل پاراسلوس رد می‌شه نقشه می‌کشه.

هری پرسید:

- نقشه‌اش این نیست که پاراسلوس رو سر کسی بیفته؟

نیک سر بریده با صدای بلند گفت:

- قسمت بامزه‌اش اینه که آره، بدعنعق هیچ‌وقت زبل نبوده. من دارم می‌رم بارون خونی رو پیدا کنم... ممکنه اون بتونه جلوشو بگیره... بعداً می‌بینمت، هری...

هری گفت:

- باشه خداحافظ.

و به‌جای اینکه به راست پیچد به طرف چپ پیچید و راه طولانی‌تر و امن‌تر را به طرف جغدانی در پیش گرفت. همین‌طور که از کنار تک‌تک پنجره‌هایی که آسمان آبی صاف را

نشان می‌داد، می‌گذشت روحیه‌اش بهتر شد. او بالاخره داشت به‌طرف زمین بازی کوئیدیچ برمی‌گشت تا تمرین کند.

چیزی به مچ پایش سایید. به پایین نگاه کرد خانم نوریس گربه‌ی خاکستری استخوانی سرایدار را دید که یواشکی از کنارش فرار می‌کرد.

برای یک‌لحظه چشمان زردرنگ درخشانش را به‌طرف او برگرداند و بعد پشت مجسمه‌ی ویلفرد غمگین ناپدید شد.

هری صدا زد:

- من نمی‌خوام کار بدی بکنم.

خانم نوریس حالت حق‌به‌جانب گربه‌ای را داشت که برای دادن گزارش نزد رئیسش می‌رود. باین‌وجود هری دلایلش را نمی‌فهمید؛ او کاملاً آزاد بود که روز شنبه صبح به‌طرف جغددانی برود.

حالا خورشید در آسمان بالا آمده بود و وقتی هری وارد جغددانی شد پنجره‌های بدون شیشه چشمانش را زد؛ اشعه‌های نقره‌ای ضخیم خورشید در اتاق دایره‌شکلی که صدها جغد روی چوب‌ها نشسته بودند در نور صبح زود کمی بی‌قرار به نظر می‌رسیدند، پیچ‌وتاب می‌خورد. کاملاً معلوم بود که بعضی از آن‌ها از شکار برگشتند. وقتی هری از کنار استخوان‌های ریز حیوانات می‌گذشت و سرش را بالا می‌کشید تا هدویگ را پیدا کند، زمین پوشیده از کاه زیر پایش قرچ قرچ صدا می‌کرد.

او را در بالاترین قسمت سقف گنبدی پیدا کرد و گفت:

- آهان اونجایی؟ بیا پایین، یه نامه برات دارم.

هدویگ هوهوکشان بال‌های سفید بزرگش را باز کرد و به پایین شیرجه رفت و روی شانه‌های هری نشست. هری نامه را در منقارش گذاشت و گفت:

- آفرین، می‌دونم پشت پاکت اسم فین فینی نوشت شده،

و بدون اینکه دقیقاً دلیلش را بداند؛ زیر لب زمزمه کرد:

- ولی این نامه مال سیریوسه. باشه؟

هدویگ چشمان کهربایی‌اش را یک بار بر هم زد و هری فکر کرد معنایش این است که حرف او را فهمیده است.

هری او را به طرف یکی از پنجره‌ها برد و گفت:

- پرواز خوبی داشته باشی.

و هدویگ با فشار کمی بر روی بازوی او به سوی آسمان درخشان به پرواز درآمد. هری آن قدر او را تماشا کرد تا تبدیل به نقطه‌ای کوچک و ناپدید شد. بعد نگاهش را به سوی کلبه هاگ‌رید که از این پنجره کاملاً دیده می‌شد برگرداند، کلبه‌ای که معلوم بود خالی است. دودی از دودکش‌ها بیرون نمی‌آمد و پرده‌ها کشیده بود.

سر درختان جنگل ممنوع در نسیم ملایم تکان می‌خورد. هری آن‌ها را تماشا می‌کرد و از هوای تازه‌ای که به صورتش می‌خورد لذت می‌برد و به کوئیدیچ فکر می‌کرد. سپس آن را دید. یک اسب خزنده بالدار، درست مثل آن‌هایی که کالسکه‌های هاگوارتز را می‌کشیدند، بال‌های سیاه و چرم‌مانندش را مثل پتروداکتیل (*Pterodactyl* نوعی خزنده بالدار ماقبل تاریخ) باز کرده بود. اسب همانند پرنده‌ای غول‌آسا از میان درختان بالا رفت. هری نمی‌توانست آنچه را دیده بود باور کند، قلبش به طرزی دیوانه‌وار می‌زد.

در جغدانی پشت سرش باز شد. از ترس از جا پرید و به سرعت برگشت، چو چانگ را دید که یک نامه و بسته‌ای در دستانش گرفته است.

هری بی‌اراده گفت:

- سلام

او نفس‌زنان جواب داد:

- اوه... سلام، فکر نمی‌کردم صبح به این زودی کسی اینجا باشه... راستی تازه همین پنج دقیقه پیش یادم اومد، امروز تولد مامانمه.

هری گفت:

- ا... آره دیدمش.

احساس می‌کرد مغزش فشرده شده است، می‌خواست چیزی خنده‌دار و جالب بگوید، اما خاطره آن اسب بالدار و وحشتناک هنوز جلوی چشمش بود.

به پنجره اشاره کرد و گفت:

- چه هوای خوبیه!

احساس می‌کرد دل‌وروده‌اش از خجالت به هم پیچیده است. هوا؟ او داشت درباره هوا حرف می‌زد...

چو درحالی‌که به دنبال یک جغد مناسب به اطراف نگاه می‌کرد گفت:

- آره، برای کوئیدیچ خیلی خوبه. من تمام هفته بیرون نرفتم، تو چی؟

هری گفت:

- منم نرفتم.

چو یکی از جغدهای سفید مدرسه را انتخاب کرده بود. اشاره کرد که پایین بیاید و روی بازویش بنشیند، جغد پایش را جلو کشید تا او بتواند بسته را به آن ببندد.

چو پرسید:

- هی، گریفیندور هنوز دروازه‌بان جدید پیدا نکرده؟

هری گفت:

- چرا دوست منه، رون ویزلی، اونو می‌شناسی؟

چو با خونسردی گفت:

- همون که از تیم گردباد متنفره؟ بازیش خوبه؟

هری جواب داد:

- آره، فکر می‌کنم، موقع گزینش ندیدمش، من تو بازداشت بودم.

چو سرش را بالا آورد. بسته‌اش را هنوز درست به پای جغد نبسته بود.

با صدایی آهسته گفت:

- اون عجوزه آمبریج تو رو تو حبس انداخت، فقط به خاطر اینکه حقیقتو گفتی که اون چطوری... چطوری مرد! همه این ماجرا رو شنیدن. تو تمام مدرسه پر شده، تو واقعاً شجاعی که اونجوری جلوش دراومدی.

هری چنان باد کرد که گویی الان است به پرواز درآید، وقتی چو فکر می‌کند او شجاع است، دیگر چه کسی به یک اسب بالدار احمق فکر می‌کند؟ همان‌طور که به چو کمک می‌کرد تا بسته را به پای جغد ببندد، فکر کرد یک‌دفعه و به‌طور تصادفی زخم روی دستش را هم به او نشان دهد... اما به محض اینکه این فکر هیجان‌انگیز به ذهنش خطور کرد، در جغددانی دوباره باز شد.

فیلچ سرایدار خس‌خس کنان وارد اتاق شد. روی گونه‌های فرورفته‌اش لکه‌های قرمز وجود داشت. آرواره‌هایش می‌لرزید و موهای خاکستری کم‌پشتش به‌هم‌ریخته بود، کاملاً معلوم بود که تا اینجا دویده است. خانم نوریس پشت سرش دوان‌دوان آمد، بالای سرش به جغدها خیره شده بود و حریصانه میو میو می‌کرد. صدای حرکت ناآرام بال‌ها، جغددانی را پر کرده و یک جغد بزرگ قهوه‌ای‌رنگ منقارش را باحالتی تهدیدآمیز به هم می‌زد.

فیلچ یک‌قدم به‌طرف هری برداشت و درحالی‌که گونه‌هایش از عصبانیت می‌لرزید گفت:

- آهان! به من خبر رسیده که تو یه سفارش بزرگ بمب کود حیوانی داری!

هری دست‌هایش را به سینه زد و به سرایدار خیره شد.

- کی به تو گفت من بمب کود حیوانی سفارش دارم؟

چو با اخم‌های درهم‌کشیده از هری به فیلیچ نگاه می‌کرد. جغد سفید که از ایستادن یک‌پا بر روی بازوی او خسته شده بود. جیغی هشداردهنده کشید، اما چو توجهی نکرد.

فیلیچ باحالتی از خودراضی غرغرکنان گفت:

- کلاغه برام خبر آورده، حالا هرچی داری می‌فرستی رد کن بیاد.

هری که خیلی خوشحال بود که در فرستادن نامه‌اش تنبلی نکرده است، گفت:

- نمی‌تونم، اون رفته.

فیلیچ با صورتی که از خشم درهم‌پیچیده بود گفت:

- رفته؟

هری با آرامش گفت:

- بله.

فیلیچ با عصبانیت دهانش را باز کرد، چند لحظه غرغر کرد، بعد از بالا تا پایین ردای هری را نگاه کرد.

- از کجا بدونم اونو تو جیبت نداشتی؟

- چون...

چو با عصبانیت گفت:

- خودم دیدم اونو فرستاد.

فیلیچ به طرف اون برگشت.

- تو دیدی اون...؟

چو با تندى گفت:

- همينطور، خودم ديدم.

لحظه‌اى سكوت برقرار شد و فيلچ و چو هر دو با عصبانيت به هم خيره شدند. سپس سرايدار روى پاهایش چرخيد و نق نق كنان به طرف در رفت، دستش را روى دستگیره در گذاشت و به طرف هری برگشت.

- فقط كافيه از سفارش بمب كود حيوانى بويى ببرم...

او به سنگينى از پله‌ها پايين رفت. خانم نوريس براى آخرين بار نگاهى طولانى به جفدها انداخت و به دنبالش راه افتاد. هری و چو به يكدیگر نگاه کردند.

هری گفت:

- ممنونم.

چو جواب داد:

- خواهش می‌کنم.

درحالی‌که صورتش كمى سرخ شده بود، بالاخره بسته را به پای دیگر جغد سفید بست.

- تو كه بمب كود حيوانى سفارش ندادی، مگه نه؟

هری گفت:

- نه.

همين‌طور كه چو جغد را به طرف پنجره می‌برد، گفت:

- موندم كه چرا اون هم‌چين فكرى كرد؟

هری شانه‌هایش را بالا انداخت. خودش هم به اندازه چو گیج شده بود. اگرچه به نظر خودش هم عجيب می‌رسيد، ولی در آن لحظه باعث نگرانی‌اش نشد.

آن‌ها باهم از جغدانی بیرون آمدند. در جلوی ورودی راهرویی که به طرف ضلع غربی برج می‌رفت، چو گفت:

- من از این طرف می‌رم. خب بعداً... بعداً می‌بینمت، هری.

- باشه... می‌بینمت.

چو به او لبخند زد و از هم جدا شدند. هری درحالی‌که کاملاً سرحال بود به راهش ادامه داد. او موفق شده بود بی‌آنکه دست‌پاچه شود، یک گفت‌وگوی کامل با چو داشته باشد. «...تو واقعاً شجاعی که اونجوری جلوش در اومدی...» چو او را شجاع خوانده بود، از هری به خاطر زنده بودنش متنفر نبود...

البته چو سدрик را ترجیح داده بود، هری می‌دانست که... اگر فقط زودتر از سدрик او را به مجلس رقص دعوت می‌کرد ممکن بود همه‌چیز تغییر کند... به یاد آورد وقتی که چو دعوتش را رد می‌کرد قیافه‌اش حسرتی واقعی را نشان می‌داد...

وقتی هری در سرسرای بزرگ، سر میز گریفیندور به رون و هرمیون پیوست، با شادمانی به آن‌ها گفت:

- صبح‌به‌خیر.

رون حیرت‌زده، به هری نگاه کرد و گفت:

- چی شده که این‌قدر خوشحالی؟

هری با خوشحالی یک بشقاب ژامبون و تخم‌مرغ به طرف خودش کشید و جواب داد:

- امم... برای کوئیدیچ.

رون گفت:

- اوه... آره...

او تکه نان تستی را که مشغول خوردنش بود پایین گذاشت و جرعه‌ای بزرگ آب کدو سر کشید. سپس ادامه داد:

- گوش کن... دلت نمی‌خواد یه کمی زودتر باهم بریم بیرون؟ فقط برای اینکه... امم... قبل از بازی کمی به من تمرین بدی تا... یه چیزایی دستم بیاد.

هری گفت:

- آهان، باشه.

هرمیون با لحن جدی گفت:

- ببین، فکر نمی‌کنم درست باشه. هردوی شما همین‌طوری هم تو تکالیفتون عقب هستین...

اما حرفش را قطع کرد؛ پست صبح رسیده بود و مطابق معمول روزنامه‌ی پیام امروز در منقار جغد جیغ‌جیغو داشت به طرفش می‌آمد، جغد به طرز خطرناکی نزدیک کاسه‌ی شکر فرود آمد و یکی از پاهایش را جلو آورد. هرمیون یک نات داخل کیسه چرمی‌اش گذاشت. روزنامه را گرفت و همین‌طور که جغد باز می‌گشت صفحه‌ی اول را با دقت نگاهی انداخت.

رون پرسید:

- چیز جالبی توش داره؟

هری خندید، چون می‌دانست رون می‌خواهد حواس او را از تکلیف مدرسه پرت کند.

هرمیون آهی کشید و گفت:

- نه فقط یه سری چرندیات درباره‌ی نوازنده گیتار باس که می‌خواد توی کافه خواهران جادویی ازدواج کنه.

هرمیون روزنامه را باز کرد و پشت آن ناپدید شد. هری حواسش را به یک بشقاب ژامبون و تخم‌مرغ داد. رون به پنجره‌های بلند خیره شده بود و کمی گیج به نظر می‌رسید.

ناگهان هرمیون گفت:

- به دقیقه صبر کن، اوه نه... سیریوس!

هری پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

و چنان وحشیانه به روزنامه چنگ انداخت که از وسط پاره شد و هر نیمه در دست یکی از آن‌ها باقی نماند.

هرمیون از روی تکه روزنامه‌ای که در دستش باقی مانده بود، باحالتی مضطرب چنین خواند:

- از یک منبع موثق به وزارت خانه‌ی سحر و جادو خبر رسیده است که سیریوس بلک، قاتل زنجیره‌ای معروف... فلان، فلان، فلان... اخیراً در لندن پنهان شده است!

هری با صدایی کوتاه و عصبانی گفت:

- لوسیوس مالفوی، سر هر چی بخوای شرط می‌بندم که اون سیریوس رو تو ایستگاه شناخته...

رون باحالتی وحشت‌زده گفت:

- چی؟ تو نگفتی...

هرمیون به آن‌ها گفت:

- هیس!

و به خواند ادامه داد:

- ...وزارتخانه به انجمن جادوگری هشدار می‌دهد که بلک بسیار خطرناک است... سیزده نفر را به قتل رسانده... از زندان آزکابان فرار کرده...

هرمیون نصفه‌ی روزنامه خودش را زمین گذاشت و وحشت‌زده به هری و رون نگاه کرد و گفت:

- همون مزخرفات همیشگی، خب، اون بازم نمی‌تونه خونه رو ترک کنه، فقط همین.
زیر لب ادامه داد:

- دامبلدور بهش هشدار داده که نره بیرون.

هری رنجیده‌خاطر به تکه روزنامه‌هایی که پاره کرده بود نگاه کرد. بیش‌تر آن صفحه به یک آگهی حراج برای ردهای مادام مالکیز برای تمام موقعیت‌ها، اختصاص یافته بود. هری روزنامه را روی زمین پهن کرد تا هرمیون و رون بتوانند آن را ببینند.

- هی! اینجا رو نگاه کنین!

رون گفت:

- من تمام ردهایی رو که می‌خوام قبلاً خریدم.

هری گفت:

- نه به این ستون کوچیک نگاه کنین...

رون و هرمیون نزدیک‌تر شدند تا آن را بخوانند؛ مقاله خیلی کوتاه بود و درست در ته ستون نوشته شده بود. عنوان سرمقاله چنین بود:

ورود غیرمجاز به وزارت خانه

استرجس پادمور، سی‌وهشت ساله به نشانی لبرم گاردنز، کلاپ هام، شماره دو، به اتهام ورود غیرمجاز به وزارتخانه سحر و جادو و قصد دزدی در سی و یکم ماه اوت در مقابل هیئت دآوری جادو ظاهر شد. جادوگر نگهبان وزارت سحر و جادو اریک مانچ، در ساعت یک بعد از نیمه‌شب پادمور را که قصد داشت به‌زور از در فوق سری وزارتخانه عبور کند،

دستگیر کرد. پادمور که حاضر به دفاع از خود نشد، در هر دو مورد اتهامات، گناه کار شناخته شده و به شش ماه حبس در زندان آزکابان محکوم شد.

رون با صدایی آهسته گفت:

- استرجس پادمور؟ این همون یارویییه که موهاش مثل پوشال می‌مونه، مگه نه؟ اون یکی از اعضای...

هرمیون گفت:

- رون، هیس!

و نگاهی وحشت زده به اطرافش انداخت.

هری با تعجب زمزمه کرد:

- شش ماه در آزکابان! فقط برای اینکه می‌خواست از یه در وارد بشه؟!

هرمیون گفت:

- احمق نشو، فقط به خاطر این نبوده که می‌خواست از یه در وارد بشه، اون ساعت یک بعد از نصفه شب جلوی وزارتخونه چه می‌کرده؟

رون گفت:

- تو فکر می‌کنی داشته برای محفل کاری می‌کرده؟

هری به آرامی پاسخ داد:

- یه دقیقه صبر کنین... قرار بود استرجس برای بدرقه‌ی ما اینجا بیاد، یادتون هست؟

دو نفر دیگر به او نگاه کردند.

- آره قرار بود موقع رفتن به کینگزکراس اون یکی از نگهبانای ما باشه، مگه نه؟ و مودی خیلی ناراحت شد، چون نیومد؛ بنابراین حتماً برای اونا کار نمی‌کنه، مگه نه؟

هرمیون جواب داد:

- خب، اونا انتظار نداشتن که دستگیر بشه.

رون هیجان زده فریاد کشید:

- این می‌تونه یه پاپوش باشه! نه... گوش کنین!

با حالت تهدیدآمیزی که در صورت هرمیون دید، صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

- وزارتخونه مظنون شده که مبادا اون از دار و دسته‌ی دامبلدور باشه... نمی‌دونم ... اونا با کلک و حقه‌بازی اونو به وزارتخونه کشوندن، درحالی‌که اصلاً نمی‌خواست به‌زور وارد بشه! شاید اونا فقط یک داستان ساختن تا دستگیرش کنن!

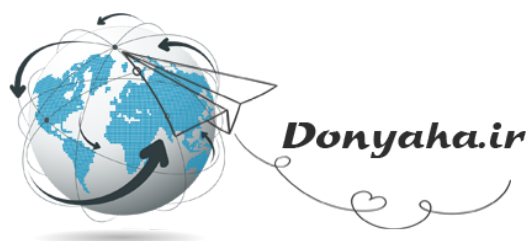
سکوتی برقرار شد، هری و هرمیون این مسئله را موردتوجه قرار دادند. هری فکر می‌کرد که خیلی دور از ذهن است. از طرف دیگر، به نظر می‌رسید هرمیون کاملاً تحت تأثیر قرار گرفته است.

- می‌دونین، اگر این واقعیت داشته باشه من اصلاً تعجب نمی‌کنم.

درحالی‌که به‌شدت در فکر بود نیمه‌ی روزنامه خودش را به‌دقت تا کرد. هنگامی‌که هری چاقو و چنگالش را روی میز قرار داد، انگار او از خواب‌وخیال بیرون آمده است.

- خیلی خب، فکر می‌کنم بهتره اول بریم سروقت اون مقاله‌ی اسپراوت درباره بوته‌های خود بارور و اگه شانس بیاریم می‌تونیم قبل از ناهار، افسون احضار ارواح مک‌گوناگال رو شروع کنیم.

هری از فکر آن‌همه تکلیفی که در بالا انتظارش را می‌کشیدند احساس گناه کرد، اما آسمان صاف بود، آبی نشاط‌آور و یک هفته‌ای می‌شد که سراغ آذرخش نرفته بود.



همین‌طور که رون و هری جاروهایشان را روی شانه گذاشته بودند و از حیاط شیب‌دار به طرف زمین کوئیدیچ می‌رفتند، هشدار ترسناک هرمیون، در مورد رد شدن در امتحانات سمج هنوز در گوششان زنگ می‌زد، رون گفت:

- منظورم اینه که ما می‌تونیم امشب تکالیفمون رو انجام بدیم. تازه فردا صبح رو هم داریم. مشکل هرمیون اینه که خیلی تشویش داره...

مکثی کرد و بعد با لحنی نگران‌تر ادامه داد:

- فکر می‌کنی عمداً گفت ما نمی‌تونیم از رو دستش کپی کنیم؟

هری گفت:

- آره، فکر می‌کنم. ولی این هم مهمه، اگر بخوایم تو تیم کوئیدیچ بمونیم باید تمرین کنیم...

رون با خوشحالی گفت:

- آره، درسته؛ و ما یه عالمه وقت داریم که به همه کارامون برسیم...

همین‌طور که به زمین کوئیدیچ نزدیک می‌شدند، هری به طرف راستش، جایی که درختان جنگل ممنوع به طرز ترسناک تکان تکان می‌خوردند، نگاه انداخت. هیچ‌چیز از آنجا پرواز نکرد. به جز چند جغدی که در بالای جغدانی چرخ می‌زدند، اسب بالدار آسیبی به او نمی‌رساند؛ هری این فکر را از ذهنش بیرون راند.

آن‌ها توپ‌ها را از گنجهی رختکن برداشتند و کارشان را شروع کردند. رون دروازه‌بان سه تیرک بلند دروازه شد. هری مهاجم بود و سعی می‌کرد که سرخگون را از کنار رون به دروازه وارد کند. هری فکر می‌کرد بازی رون خیلی خوب است؛ او جلوی سه تیرک دروازه را سد کرده بود و هری نمی‌توانست از او عبور کند و در تمام طول تمرین از هری بهتر بازی می‌کرد. پس از یکی دو ساعت آن‌ها برای خوردن نهار به برج برگشتند.

در تمام طول نهار رفتار هرمیون طوری بود که انگار فکر می‌کند آن‌ها اصلاً مسئولیت‌پذیر نیستند و بعد برای تمرین واقعی به زمین کوئیدیچ بازگشتند. وقتی وارد رخت‌کن شدند، به‌جز آنجلینا، همه‌ی هم‌تیمی‌هایشان آنجا بودند.

جرج چشمکی به او زد و گفت:

- خوبی، رون؟

رون که هر چه به زمین بازی نزدیک‌تر می‌شد ساکت و ساکت‌تر می‌شد جواب داد:

- آره.

فرد درحالی‌که موهای ژولیده‌اش را از یقه‌ی ردای کوئیدیچ خود بیرون می‌آورد با نیشخندی شیطنت‌آمیز بر چهره‌اش گفت:

- آماده هستی آبروی همه ما رو ببری آقای ممتاز؟

رون باحالتی عصبانی گفت:

- خفه شو!

و ردای تیمش را برای اولین بار پوشید. باوجوداینکه ردا متعلق به وود بود که شانه‌های پهن‌تری داشت، کاملاً اندازه‌اش بود.

آنجلینا که لباس‌هایش را عوض کرده بود، از اتاق کاپیتان وارد شد و گفت:

- خیلی خب، همگی، بهتره شروع کنیم، آلیشیا و فرد، اگه می‌شه جعبه‌ی توپ‌هارو برامون بیارین. اوه، در ضمن یکی دو نفر برای تماشا اومدن، ازتون می‌خوام بهشون محل نذارین، باشه؟

باوجوداینکه سعی می‌کرد صدایش را عادی جلوه بدهد، اما هری متوجه شد شاید بداند تماشاچیان ناخوانده چه کسانی هستند و همان‌طور که انتظار می‌رفت، وقتی آن‌ها از رخت‌کن بیرون آمدند و در زیر آفتاب درخشان به‌طرف زمین به راه افتادند، توفانی از جیغ

و سوت تیم کوئیدیچ اسلیترین و یک عده آدم مفت‌خور که در وسط جایگاه خالی جمع شده بودند، به هوا رفت و صدای بلندشان در فضای استادیوم طنین انداخت.

مالفوی با لحن تمسخرآمیز خود گفت:

- اون دیگه چیه ویزلی سوارش شده؟ چطور کسی می‌تونه واسه‌ی یه کنده‌ی کهنه و پوسیده افسون پرواز به کار ببره؟

کراب، گویل و پانسی پارکینسون از خنده ریشه رفتند. رون سوار جارویش شد و به طرف زمین رفت، هری به دنبال او حرکت می‌کرد و از پشت، گوش‌هایش را می‌دید که قرمز شده بودند. هری شتاب گرفت تا به رون برسد، او گفت:

- محلشون نذار بعد از بازی می‌بینیم کی می‌خنده...

آنجلینا درحالی‌که سرخگون زیر بغلش بود دور آن‌ها چرخید و در مقابل بازیکنان سرعتش را کم کرد و با لحنی تحسین‌آمیز گفت:

- دقیقاً همون چیزیه که من می‌خوام، هری. خیلی خب، بچه‌ها، برای اینکه گرم بشیم با چند تا پاس شروع می‌کنیم، لطفاً...

پانسی پارکینسون از پایین جیغ کشید:

- هی، جانسون اون مدل مو چیه دیگه؟ چطور کسی می‌تونه قیافه‌اش رو طوری درست کنه که انگار داره از سرش کرم بیرون میاد؟

آنجلینا موهای بافته‌اش را از جلوی صورتش کنار زد و با آرامش ادامه داد:

- پس جا بگیرین تا ببینم چی کار می‌تونیم بکنیم.

هری راهش را کج کرد تا به انتهای زمین برود. رون به طرف دروازه‌ی مقابل رفت. آنجلینا سرخگون را با دستش بلند کرد و آن را به شدت به طرف فرد پرتاب کرد، او نیز آن را به جرج

داد که او هم توپ را به هری رد کرد، هری نیز آن را به طرف رون پرتاب کرد و او آن را به زمین انداخت.

اسلیترین‌ها به رهبری مالفوی قاه‌قاه خندیدند. رون که به طرف زمین شیرجه رفته بود تا سرخگون را قبل از به زمین خوردن بگیرد، با آشفتگی تعادلش را از دست داد به طوری که روی جارویش کج شد و با گونه‌های سرخ شده به ارتفاع بازی برگشت. هری، فرد و جرج را دید که به هم نگاه کردند، اما برخلاف انتظار چیزی نگفتند که باعث خوشحالی او شد. آنجلینا فریاد کشید:

- پاس بده، رون.

انگار که اتفاقی نیفتاده است.

رون سرخگون را به طرف آلیشیا پرتاب کرد و نیز آن را به هری رد کرد و هری نیز آن را به طرف جرج انداخت... مالفوی فریاد کشید:

- هی، پاتر، زخم چطور؟ مطمئنی که لازم نیست استراحت کنی؟ یک هفته نشده که از بیمارستان اومدی، سابقه‌ی خوبی برات شده، مگه نه؟

جرج به آنجلینا پاس داد؛ او آن را به هری برگرداند که انتظارش را نداشت، اما درست با نوک انگشتانش آن را گرفت و با سرعت توپ را به طرف رون انداخت. او به طرف سرخگون شیرجه رفت و با فاصله‌ی کمی به آن رسید.

همین‌طور که رون به دنبال سرخگون به طرف زمین شیرجه می‌رفت، آنجلینا با اوقات تلخی گفت:

- هی، رون، حواست رو جمع کن.

وقتی رون به ارتفاع بازی برگشت معلوم نبود که صورت رون قرمزتر است یا سرخگون! مالفوی و بقیه‌ی گروه اسلیترین‌ها از خنده ریه‌ها رفتند.

رون در تلاش سوم خود سرخگون را گرفت؛ شاید به خاطر آسودگی خیالش، چنان با حرارت آن را پاس داد که سرخگون مستقیماً به طرف دست کشیده‌ی کتی اوج گرفت و محکم به صورتش خورد.

رون نالید:

- متأسفم!

به سرعت جلو رفت تا ببیند آیا صدمه‌ای به او رسیده است یا نه.

آنجلینا غرید:

- برگردین سر جاتون، حالش خوبه! ولی موقع پاس دادن به هم‌تیمی هاتون سعی کنین اونا رو از روی جاروشون نندازین. برای این کار توپ‌های بازدارنده رو داریم!

از دماغ کتی خون می‌آمد. آن پایین اسلیرترین‌ها پایشان را به زمین می‌کوبیدند و مسخره می‌کردند. فرد و جرج باهم به کتی رسیدند. فرد به کتی گفت:

- بیا اینو بگیر.

چیزی کوچک و سرخ‌رنگ از جیبش درآورد و به او داد.

- خیلی زود خونش بند می‌یاد.

آنجلینا فریاد کشید:

- خیلی خب، فرد، جرج، برین و یک بازدارنده و چوب‌هاتون رو بردارین. رون، برو تو دروازه‌ت. هری، وقتی بهت گفتم گوی رو پرت کن. ما اون رو به طرف دروازه رون می‌فرستیم.

هری به دنبال دوقلوها به سرعت بالا رفت تا گوی زرین را بگیرد. همین‌طور که سه نفر آن‌ها کنار جعبه‌ی توپ‌ها فرود می‌آمدند و آن را باز کردند که بازدارنده و گوی زرین را بردارند، جرج غرید:

- رون همه‌چیزو خراب می‌کنه، مگه نه؟

هری گفت:

- اون فقط عصبیه، امروز صبح که باهم تمرین می‌کردیم خیلی خوب بود.

فرد باحالتی عبوسانه گفت:

- آره، خوبه، امیدوارم زیادی پیشرفت نکنه.

آن‌ها به هوا برگشتند. وقتی آنجلینا سوت زد، هری گوی زرین را به پرواز درآورد و فرد و جرج بازدارنده را رها کردند. از آن لحظه به بعد، هری به‌سختی فهمید دیگران چه‌کار می‌کنند، وظیفه‌ی او بود که گوی را که برای تیم تعقیب‌کننده صد و پنجاه امتیاز داشت، بگیرد و این کار به‌سرعت و مهارت بسیار زیادی نیاز داشت. او شتاب گرفت و به‌طرف مهاجمان منحرف شد، باد گرم پاییزی، به صورتش شلاق می‌زد و فریاد دوردست اسلیترینی‌ها باحالتی بی‌معنی در گوشش می‌غرید... اما خیلی زود صدای سوت باعث شد دوباره متوقف شود.

آنجلینا جیغ کشید:

- وایسا!... وایسا!... وایسا! رون! تو تیرک وسطی رو پوشش ندادی!

هری به‌طرف رون نگاه کرد که در جلوی حلقه‌ی طرف چپ معلق مانده و دو تیرک دیگر را کاملاً بی‌حفاظ رها کرده بود.

- اوه... متأسفم...

آنجلینا گفت:

- وقتی مهاجم رو نگاه می‌کنی همش جابجا می‌شی. یا وسط بمون تا اینکه مجبور بشی برای دفاع از یکی از حلقه‌ها حرکت کنی، یا دور حلقه‌ها بچرخ ولی حواست به یه طرف پرت نشه، همین‌طوری شد که سه گل آخری رو خوردی!

رون تکرار کرد:

- بازم متأسفم...

صورت سرخش مثل چراغ خطر در مقابل آسمان آبی روشن می درخشید.

- کتی، نمی تونی یه کاری برای اون خون دماغت بکنی؟

کتی درحالی که سعی می کرد با آستینش خون را بند بیاورد گفت:

- همین طور داره بدتر می شه!

هری نگاهی به طرف فرد انداخت که خیلی نگران به نظر می رسید و مشغول گشتن جیب هایش بود. او را دید که چیزی بنفشی از جیبش بیرون آورد، کمی آن را امتحان کرد و وحشت زده به کتی نگاه کرد.

آنجلینا گفت:

- خب بار دیگه امتحان می کنیم.

او اسلیترینی ها را نادیده گرفت که حالا شعار می دادند:

- گریفیندور می بازه، گریفیندور می بازه.

با این حال باحالتی خشک روی جارو نشسته بود.

این بار هنوز سه دقیقه پرواز نکرده بودند که صدای سوت آنجلینا بلند شد. هری همان موقع گوی را دیده بود که در مقابل دروازه ی روبرو می چرخید باحالتی بسیار آزرده ایستاد.

او با بی صبری از آلیشیا که از همه نزدیک تر بود پرسید:

- دیگه چی شده؟

او خیلی کوتاه پاسخ داد:

- کتی.

هری برگشت و آنجلینا، فرد و جرج را دید که همگی با سرعت هر چه تمام‌تر به طرف کتی پرواز می‌کردند. هری و آلیشیا نیز به آن طرف رفتند. کاملاً آشکار بود که آنجلینا به موقع بازی را متوقف کرده است؛ صورت کتی مثل گچ سفید شده و غرق در خون بود.

آنجلینا گفت:

- باید اونو به بیمارستان برسونیم.

فرد گفت:

- ما می‌بریمش. ممکنه اشتباهی یه... ام...م... یه آبنبات تاول‌خونی خورده باشه...

همین‌طور که فرد و جرج کتی را به طرف برج می‌بردند، آنجلینا با افسردگی گفت:

- خب! فایده نداره بدون ضربه زننده و مهاجم ادامه بدیم. بهتره بریم و لباسامونو عوض کنیم.

اسلیترینی‌ها درحالی‌که هم چنان شعار می‌دادند پشت سر آن‌ها به رخت‌کن رفتند.

نیم ساعت بعد، هنگامی‌که هری و رون می‌خواستند از حفره‌ی تابلو به سالن گریفیندور بروند، هرمیون به سردی پرسید:

- تمرین چطور بود؟

هری شروع کرد:

- خیلی ...

رون با بی‌حالی گفت:

- افتضاح.

و در یک صندلی کنار هرمیون فرورفت. هرمیون سرش را به طرف رون بالا آورد و به نظر رسید یخ‌هایش آب می‌شوند.

هرمیون دلداری‌اش داد:

- خب، آخه دفعه‌ی اولت بود، یه کمی وقت می‌بره تا...

رون به او پرید:

- کی گفت من افتضاح بودم؟

هرمیون جا خورد و گفت:

- هیچ‌کس، من فکر کردم...

- تو فکر کردی من همیشه گند می‌زنم؟

- نه البته که این‌جوری فکر نمی‌کنم! ببین تو گفتی افتضاح بود، واسه‌ی همین...

رون با عصبانیت گفت:

- می‌خوام برم تکلیف هامو شروع کنم.

و درحالی‌که پایش را به پله‌ها می‌کوبید به خوابگاه پسران رفت و ناپدید شد. هرمیون به طرف هری برگشت.

- اون افتضاح بود؟

هری با وفاداری گفت:

- نه.

هرمیون ابروانش را بالا برد.

هری من‌من‌کنان گفت:

- خب من فکر می‌کنم اون می‌تونست بهتر بازی کنه، ولی همین‌طور که تو گفتی این اولین جلسه‌ی تمرین بود...

به نظر می‌رسید هری و رون آن شب هیچ پیشرفتی در تکالیفشان ندارند. هری می‌دانست حواس رون به این است که در تمرین کوئیدیچ چقدر ضعیف بازی کرده است و خودش به سختی می‌توانست شعار «گریفیندور می‌بازد» را از سرش بیرون کند.

آن‌ها تمام روز یکشنبه را در سالن عمومی گذراندند و هنگامی که اتاق اطرافشان پر و خالی می‌شد خود را در میان کتاب‌هایشان غرق کردند. آن روز هم هوا خیلی خوب بود و بیش‌تر گریفیندوری‌ها وقتشان را در زمین می‌گذراندند و از آنچه می‌توانست آخرین آفتاب آن سال باشد لذت برند. آخر شب هری احساس می‌کرد که مغزش در حال ترکیدن است.

آن‌ها بالاخره مقاله‌ی بلند پروفیسور مک‌گوناگال را درباره‌ی احضار ارواح کنار گذاشتند و با فلاکت مقاله‌ی سخت و به همان اندازه طولانی پروفیسور سینسترا را درباره‌ی قمرهای سیاره‌ی مشتری به دست گرفتند. هری غرغرکنان گفت:

- می‌دونی، بهتره ما سعی کنیم در طول هفته بیش‌تر روی تکلیفامون کار کنیم.

رون چشمان سرخش را مالید و پنجمین کاغذ پوستی‌اش را که خراب شده بود در آتش کنارشان انداخت و گفت:

- آره، ببین... می‌خوای از هرمیون بپرسی می‌تونیم یه نگاهی به کارش بندازیم؟

هری نگاهی به طرف هرمیون انداخت؛ او درحالی که کج‌پا را در بغل داشت کنار جینی نشسته بود و یک جفت میل بافتنی در مقابلش برق می‌زد. حالا او مشغول بافتن یک جوراب بی‌قواره برای جن‌ها بود.

او باحالتی متفکرانه گفت:

- نه خودت می‌دونی که اون نمیزاره؛ و بدین ترتیب آن‌ها تا زمانی که آسمان بیرون مرتباً تاریک‌تر می‌شد، کار می‌کردند. جمعیت داخل سالن عمومی به تدریج کم می‌شد.

ساعت یازده و نیم هرمیون، درحالی که خمیازه می‌کشید به طرف آن‌ها آمد.

- داره تموم می‌شه؟

رون با سردی گفت:

- نه.

او از روی شانه رون به سطری در انشای ستاره‌شناسی او اشاره کرد و گفت:

- گانی‌مید (Ganymede) بزرگ‌ترین قمر مشتری، نه کالیستو (Calisto) و سیاره‌ی آیو (Io) است که آتشفشان دارد.

رون غرید:

- متشکرم.

و جمله‌های غلط خود را خط زد.

- متأسفم، فقط می‌خواستم...

- آهان، خب اگه اومدی اینجا فقط ایراد بگیری...

- رون...

- من وقت ندارم به موعظه گوش بدم، خیلی خب، هرمیون. تا گردن تو دردسر اینا فرورفتم...

- نه ببین!

هرمیون به نزدیک‌ترین پنجره اشاره کرد. هری و رون هر دو به آن‌طرف نگاه کردند. یک جغد جیغ‌جیغوی خوشگل روی لبه‌ی پنجره نشسته و به رون خیره شده بود.

رون قلم پرش را انداخت و بلند شد با صدایی آرام گفت:

- واویلا، خودش! واسه چی پرسى برام نامه فرستاده؟

او به‌طرف پنجره رفت آن را باز کرد؛ هرمس به داخل پرید. روی مقاله‌ی رون نشست و پایش را که نامه‌ای به آن وصل بود جلو آورد.

رون نامه را از پایش باز کرد و جغد بلافاصله آنجا را ترک کرد و جاپای جوهری‌اش روی طرح قمر آیوی رون باقی ماند.

رون روی صندلی‌اش نشست و به کلمات پشت تومار خیره شد.

- صد در صد خط پرسیه. رونالد ویزلی، برج گریفیندور، هاگوارتز.

به دو نفر دیگر نگاه کرد:

- شما چی فکر می‌کنین؟

هرمیون مشتاقانه گفت:

- بازش کن!

و هری هم سرش را تکان داد.

رون تومار را باز کرد و شروع به خواندن کرد. هر چه چشمانش روی کاغذ پوستی پایین‌تر می‌رفت، اخم‌هایش را بیش‌تر در هم کشید.

وقتی خواندن نامه را تمام کرد، در قیافه‌اش انزجار دیده می‌شد. نامه را به هری و هرمیون داد و آن‌ها به طرف هم خم شدند تا باهم آن‌ها را بخوانند.

رون عزیز،

چند روز پیش شنیدم (از آدمی به بزرگی خود وزیر سحر و جادو که او هم از معلم جدیدت، پروفیسور آمبریج شنیده بود) که تو شاگرد ممتاز هاگوارتز شدی.

وقتی این خبر را شنیدم واقعاً خیلی خوشحال شدم. اول از همه باید بهت تبریک بگم، اعتراف می‌کنم همیشه می‌ترسیدم تو به جای دنباله‌روی از من، راه فرد و جرج رو انتخاب کنی، برای همین می‌توننی تصور کنی، وقتی شنیدم مربیان مدرسه رو دیگه مسخره نمی‌کنی و تصمیم گرفتی مسئولیت‌پذیر باشی، چقدر خوشحال شدم.

ولی غیر از تبریک کار دیگه‌ای هم باهات دارم. می‌خواستم نصیحتی بهت بکنم، برای همین هم نامه را به‌جای پست معمولی صبح‌ها، امشب برات می‌فرستم. امیدوارم آن را جلوی چشم‌های فضول نخونی تا مجبور نشی به سؤالات بی‌ربط جواب بدی.

وقتی وزیر به من گفت که تو شاگرد ممتاز شدی، از میان حرف‌هایش فهمیدم که هنوز با هری پاتر زیاد راه می‌ری. رون، باید بهت بگم هیچی نمی‌تونه بیش‌تر از رفاقت با اون پسره موقعیت تو رو به خطر بندازه. آره، مطمئنم از این موضوع خیلی تعجب کردی شک ندارم که تو می‌گی پاتر همیشه سوگلی دامبلدور بوده، اما وظیفه دارم بهت بگم که ممکنه به‌زودی دامبلدور دیگه مدیر هاگوارتز نباشه و آدم‌هایی که می‌شه روشن حساب کرد، عقیدشون درباره‌ی رفتار پاتر کاملاً متفاوت و احتمالاً درست‌تره. دیگه چیز بیشتری نمی‌گم، اما اگر روزنامه پیام امروز فردا صبح رو بخونی خودت خوب می‌فهمی که باد از کدوم طرف می‌وزه و ببین واقعاً می‌تونی راه خودتو پیدا کنی یا نه!

جدی می‌گم، رون، حتماً نمی‌خوای تو رو با پاتر از یک قماش بدونن، این مسئله می‌تونه به آینده‌ت خیلی لطمه بزنه و منظور من، هم مدرسه هست و هم زندگی. همونطور که حتماً می‌دونی، چون پدر خودمون پاترو تا دادگاه برد، امسال تابستون در مقابل هیئت داوری جادو محاکمه‌ی تأدیبی شد و بعد از اون هم اصلاً وجهه‌ی خوبی پیدا نکرد. اون فقط به خاطر مسائل حقوقی از مجازات معاف شد و اگر از من و آدم‌های زیادی که باهاشون صحبت کردم بپرسی، هنوز هم متقاعد نشده و سر حرفش هست.

شاید می‌ترسی ارتباط خودت رو با پاتر قطع کنی، می‌دونم که اون می‌تونه غیرمتعادل و تا جایی که من می‌دونم، خشن بشه؛ اما اگر نگران این مورد هستی یا چیز دیگری در رفتار پاتر دیدی که اذیتت می‌کنه، جداً توصیه می‌کنم که با دلورس آمبریج صحبت کنی، او زن خوش‌اخلاقیه و می‌دونم با کمال میل حاضره تو رو نصیحت کنه.

حال یک نصیحت دیگه بهت بکنم. همونطور که برات گفتم، ممکنه به‌زودی دوره‌ی مدیریت دامبلدور در هاگوارتز تموم بشه، تو باید به مدرسه و وزارت خونه وفادار باشی، نه به اون. متأسفانه شنیدم که گروهی آموزشی، در مورد تغییرات لازمه در هاگوارتز که وزارتخانه

به شدت طرفدارشه، کمک چندانی به پروفیسور آمبریج نمی‌کنه. (اگرچه این مسئله باید از هفته‌ی دیگه براش آسونتر بشه. بازهم روزنامه‌ی فردا صبح رو بخون!) فقط همین رو بگم، دانش‌آموزی که حالا خودشو آماده‌ی کمک به پروفیسور آمبریج نشون بده، ممکنه تا یکی دو سال آینده سرگروه پسرها بشه.

متأسفم که تو تابستون نتونستم زیاد ببینمت. اصلاً دوست ندارم از پدر و مادرمون انتقاد کنم، اما تا زمانی که اونا با این آدم‌های خطرناک دور و بر دامبلدور قاطی هستند، متأسفانه دیگه نمی‌تونم زیر یک سقف باهاشون زندگی کنم. (هر وقت برای مادر نامه نوشتی، می‌تونی بهش بگی که آدمی به اسم استرجس پادموور که دوست نزدیک دامبلدوره، چند وقت پیش به خاطر ورود غیرمجاز به وزارتخونه به زندان آزکابان فرستاده شده. شاید این‌طوری چشم‌هاشون باز شه که این روزها با چه جنایت‌کارای بی‌ارزشی دمخور هستن) من آدم خیلی خوش‌شانسی هستم که لکه‌ی ننگ معاشرت با چنین مردمی را بر پیشونی ندارم. وزیر واقعاً خیلی با من مهربونه و رون، امیدوارم تو هم نگذاری قید و بندهای خانوادگی کورت کنه و اعمال و اعتقادات نادرست والدینمان را نبینی. از صمیم قلب امیدوارم که اونا، به‌موقع، بفهمند که چقدر در اشتباه بوده‌اند و البته من آماده‌ام که در آن روز عذرخواهی آن‌ها را بپذیرم.

لطفاً با دقت درباره‌ی حرف‌هایی که زدم فکر کن، به‌خصوص در مورد هری پاتر و بازهم ممتاز شدن رو تبریک می‌گم.

برادرت پرسی

هری به رون نگاه کرد و گفت:

- خب.

سعی کرد حالتی بگیرد که انگار همه‌چیز یک شوخی بیش‌تر نیست.

- اگه می‌خوای... ام... چی می‌گن؟

نگاهی به نامه‌ی پرس‌ی انداخت...

- آهان، دوستیت رو با من به هم بزنی، قسم می‌خورم که خشونت به خرج ندم.

رون دستش را دراز کرد و گفت:

- نامه رو بده من.

ناگهان فریاد کشید:

- اون...

نامه پرس‌ی را به دو نیم کرد.

- گندترین...

آن را به چهار قسمت پاره کرد.

- آدم...

نامه را هشت تکه کرد.

- دنیا است.

و تکه‌های کاغذ را در آتش انداخت.

مقاله‌ی پروفیسور سینسترا را دوباره به طرف خود کشید و به تندی گفت:

- بجنب، باید این رو قبل از روشن شدن هوا تموم کنیم.

هرمیون باحالت عجیبی به رون نگاه می‌کرد.

ناگهان گفت:

- رون، اونارو بده به من.

رون پرسید:

- چی؟

- بدشون به من. یه نگاهی به اونا می‌ندازم و درستشون می‌کنم.

رون گفت:

- جدی می‌گی؟ وای، هرمیون تو جونمونو نجات دادی. چه کار می‌تونم...؟

هرمیون درحالی‌که هر دو دستش را دراز کرده بود تا مقاله‌های آن‌ها را بگیرد، گفت:

- چیزی که می‌تونی بگی اینه که ما قول می‌دیم دیگه نذاریم تکالیفمون تا دیروقت بمونه.

بااین‌حال راضی به نظر می‌رسید.

هری با صدایی ضعیفی گفت:

- یک میلیون بار متشکرم، هرمیون.

مقاله‌اش را به هرمیون داد و درحالی‌که چشمانش را می‌مالید در مبل فرو رفت.

از نیمه‌شب گذشته بود و به‌جز سه نفر آن‌ها و کچ‌پا کس دیگری در سالن عمومی نبود. تنها صدایی که شنیده می‌شد صدای قلم پر هرمیون بود که اینجاوآنجا جمله‌هایی را از روی مقاله‌هایش می‌خراشید و صدای ورق زدن کتاب‌های مرجعی که برای کنترل حقایق گوناگون روی میزش پخش کرده بود. هری به‌شدت خسته بود. همچنین احساس خالی، عجیب و تهوع‌آوری در شکمش داشت که هیچ ارتباطی با خستگی نداشت و فقط به نامه‌ای مربوط می‌شد که اکنون درون آتش سیاه و مچاله شده بود.

او می‌دانست که نیمی از مردم هاگوارتز او را عجیب‌وغریب و حتی دیوانه می‌دانند. می‌دانست که روزنامه‌ی پیام امروز ماه‌هاست که کنایه‌های نیش‌داری به او می‌زند؛ اما دیدن آن به این شکل در نامه‌ی پرس‌و‌پی بردن به اینکه پرس‌و‌توصیه کرده بود رون رابطه‌اش را با او قطع کند و حتی دروغ‌هایی درباره‌اش به آمبریج بگوید، بیش‌تر از هر چیز شرایط را برایش واقعی می‌کرد. چهار سال بود که پرس‌و‌را می‌شناخت، در طی

تعطیلات تابستان در خانه‌اش مانده بود، زمان جام جهانی کوئیدیچ با او در یک چادر می‌خوابید، حتی در طی مسابقات سه جادوگر سال گذشته بالاترین امتیاز را از او گرفته بود و حالا، پرسی او را نامتعادل‌ترین و احتمالاً خشن‌ترین آدم‌ها می‌دانست.

هری با احساس هم دردی نسبت به پدرخوانده‌اش فکر کرد احتمالاً در آن لحظه سیریوس تنها شخصی است که احساس او را می‌فهمد زیرا او نیز همان شرایط را داشت. تقریباً تمام دنیای جادوگری فکر می‌کردند که سیریوس یک قاتل خطرناک و جانی بزرگ است و او مجبور شده بود به مدت چهارده سال با این فکر زندگی کند...

هری چشمانش را بر هم زد. او همین‌الان چیزی در آتش دیده بود که ممکن نبود آنجا باشد، آن چیز لحظه‌ای در مقابل چشمش درخشیده و ناپدید شده بود. نه... نمی‌توانست درست باشد... او آن را تصور کرده بود چون به سیریوس فکر می‌کرد...

هرمیون به رون گفت:

- خیلی خب، اینو بنویس.

و مقاله‌ی او و یک ورقه پوشیده از دست‌نوشته‌ی خودش را به رون بازگرداند.

- بعد این نتیجه‌گیری منو بهش اضافه کن.

رون با صدایی ضعیف گفت:

- هرمیون، واقعاً تو فوق‌العاده‌ترین شخصی هستی که تا حالا دیدم و اگر بازهم باهات بدرفتاری کردم...

هرمیون گفت:

- اونوقت می‌فهمم که به حالت طبیعی برگشتی. هری، مال تو خوبه به‌جز همین یه ذره‌ی آخرش. فکر می‌کنم تو حرف پروفیسور سینسترا رو عوضی شنیدی، اروپا پوشیده از یخه نه نخ هری!

هری از روی صندلی‌اش به پایین سریده بود و حالا روی قالیچه‌ی نخ‌نما و سوخته دولا شده و به شعله‌ها چشم دوخته بود.

رون با تردید پرسید:

- هی!... هری؟ چرا رفتی اون پایین؟

هری گفت:

- چون که همین حالا سر سیریوس رو تو آتش دیدم.

او کاملاً آرام صحبت می‌کرد؛ آخر، او سال گذشته هم سر سیریوس را درست در همین آتش دیده بود و با او صحبت کرده بود، باوجوداین مطمئن نبود که این بار واقعاً آن را دیده باشد... خیلی سریع ناپدید شده بود...

هرمیون تکرار کرد:

- سر سیریوس؟ منظورت اینه مثل وقتی که می‌خواست تو مسابقات سه جادوگر باهات صحبت کنه؟ اما الآن این کار رو نمی‌کنه، آخه خیلی...

سیریوس!

هرمیون درحالی‌که به آتش خیره شده بود، نفسش بند آمد؛ قلم رون از دستش افتاد. آنجا در وسط شعله‌های رقصان سر سیریوس قرار داشت موهای بلند تیره در اطراف صورت خندانش ریخته بود.

او گفت:

- داشتم فکر می‌کردم نکنه پیش‌ازاینکه همه ناپدید بشن، شما به رختخواب برین، مرتب شما رو می‌پاییدم.

هری خندید:

- تو ساعت به ساعت تو آتیش سر می‌زدی؟

- فقط برای چند لحظه تا ببینم سالن خالی شده یا نه.

هرمیون با نگرانی پرسید:

- اگه کسی تو رو می‌دید چی؟

- خب، فکر می‌کنم یه دختر سال اولی، از روی قیافه‌اش می‌گم یه نظر منو دیده باشه؛ اما نگران نباشین.

و وقتی هرمیون دستش را به دهانش کوبید فوراً ادامه داد:

- درست لحظه‌ای که دوباره به طرفم برگشت من رفته بودم و شرط می‌بندم که اون فکر می‌کنه من فقط یه کنده‌ی عجیب غریب یا هم‌چین چیزی بودم.

هرمیون شروع به حرف زدن کرد:

- اما سیریوس، ریسک وحشتناکی کردی که...

سیریوس گفت:

- مثل مالی حرف می‌زنی. این تنها راهی بود که می‌تونستم جواب نامه‌ی هری رو بدم بدون اینکه مجبور بشم از رمز استفاده کنم و همه‌ی رمزها رو هم می‌شه شکست.

با اشاره به نامه‌ی هری، هرمیون و رون هردو برگشتند و به او خیره شدند.

هرمیون باحالتی اتهام‌آمیز گفت:

- نگفته بودی که برای سیریوس نامه نوشتی!

هری گفت:

- فراموش کردم.

که کاملاً حقیقت داشت؛ ملاقات با چو در جغددانی همه‌چیز را از ذهنش پاک کرده بود.

- اونطوری به من نگاه نکن هرمیون، هیچ راهی نبود که کسی بتونه اطلاعات سری ازش بگیره، مگه نه سیریوس؟

سیریوس لبخند زد:

- نه خیلی خوب بود، به هر حال بهتره عجله کنیم، مبادا کسی مزاحم بشه. زخمت...

رون شروع کرد:

- زخمش...؟

اما هرمیون حرف او را قطع کرد.

- بعداً برات می‌گیم، ادامه بده، سیریوس.

- خب، من می‌دونم درد کشیدن هیچ لذتی نداره، ولی فکر نمی‌کنم واقعاً جای نگرانی باشه.

هری مطابق معمول شکلک‌های رون و هرمیون را نادیده گرفت و گفت:

- آره و دامبلدور گفت هروقت احساسات ولدمورت قوی بشه این اتفاق میافته. ولی نمی‌دونم، شاید شبی که من تو حبس بودم واقعاً عصبانی بوده.

سیریوس گفت:

- خب، حالا که اون برگشته حتماً بیش‌تر از قبل درد می‌گیره.

هری پرسید:

- پس تو فکر نمی‌کنی به خاطر این بوده که آمبریج به من دست زده؟

سیریوس گفت:

- شک دارم. من از رو شهرتش اونو می‌شناسم و مطمئنم که مرگ‌خوار نیست.

هری با بدبینی گفت:

- اون اونقدر پلید هست که یه مرگ‌خوار باشه.

رون و هرمیون به شدت و به نشانه‌ی تائید سرشان را تکان دادند.

سیریوس لبخندی زد و گفت:

- بله اما دنیا به آدمای خوب و مرگ‌خوار تقسیم نشده، من می‌دونم که آمبریج آدم ناجوریه، تازه شما باید ببینین ریموس دربارش چی می‌گه.

هری گفته‌های آمبریج را درباره‌ی دوره‌های خطرناک در طول این جلسه‌ی درس به یاد آورد و به سرعت پرسید:

- لوپین اونو می‌شناسه؟

سیریوس گفت:

- نه اما اون دو سال قبل پیش‌نویس قانون ضد گرگینه رو نوشت، با این قانون پیدا کردن کار برای لوپین تقریباً غیرممکن شده.

هری به خاطر آورد این روزها لوپین چقدر ژولیده‌تر به نظر می‌رسید و نفرتش از آمبریج بازهم بیشتر شد.

هرمیون با عصبانیت پرسید:

- چرا آمبریج مخالف گریگنسست؟

سیریوس از خشم هرمیون به خنده افتاد و گفت:

- فکر می‌کنم ازشون می‌ترسه، ظاهراً اون از همه‌ی انسان‌ها متنفره؛ پارسال هم فعالیت کرده بود که مردم دریایی رو جمع کنن و بهشون برچسب بززن، فکرشو بکن وقتی موجودات درب و داغونی مثل کریچر ول می‌گردن، انرژی و وقتتو به خاطر آزار و اذیت مردم دریایی تلف کنی.

رون خندید ولی هرمیون ناراحت شد.

هرمیون با لحنی سرزنش آمیز گفت:

- سیریوس! واقعاً می‌گم اگه یه کم تلاش می‌کردی مطمئنم کریچر جواب می‌داد. آخه، تو تنها عضو باقی‌مانده‌ی خانوادشی و پروفیسور دامبلدور می‌گی...

سیریوس حرف او را قطع کرد:

- خب درس آمبریج چطور بود؟ داره به همتون تمرین می‌ده چطور دورگه‌ها رو بکشین؟ هری نگاه رنجیده‌ی هرمیون را، به خاطر اینکه حرفش را در دفاع از کریچر قطع کرده بود، نادیده گرفت و گفت:

- نه اون اصلاً به ما اجازه نمی‌ده از جادو استفاده کنیم!

رون گفت:

- تنها کاری که می‌کنیم خوندن این کتاب درسی احمقانه‌ست.

سیریوس گفت:

- خب، پس معلوم شد. اطلاعات از داخل وزارتخونه اینه که فاج نمی‌خواد شما برای مبارزه آموزش ببینین.

هری ناباورانه تکرار کرد:

- آموزش برای مبارزه؟ اون فکر می‌کنه ما اینجا داریم چیکار می‌کنیم، یه جور ارتش جادوگری تشکیل می‌دیم؟

سیریوس گفت:

- دقیقاً همین فکرو می‌کنه، درواقع وحشت داره که دامبلدور چنین برنامه‌ای داشته باشه و بخواد ارتش خصوصی خودشو تشکیل بده و این‌طوری بتونه وزارت سحر و جادو رو بگیره.

سکوتی برقرار شد، سپس رون گفت:

- این احمقانه‌ترین چیزیه که تا حالا شنیدم، حتی احمقانه‌تر از داستان‌هایی که لونا لاوگود تعریف می‌کنه.

هرمیون با عصبانیت گفت:

- بنابراین نمی‌ذارن ما دفاع در برابر جادوی سیاه رو یاد بگیریم چون فاج می‌ترسه ما برای وزارتخونه از افسون‌هامون استفاده کنیم.

سیریوس گفت:

- آره، فاج فکر می‌کنه دامبلدور برای به چنگ آوردن قدرت از هیچ کاری دریغ نمی‌کنه، اون روزه‌روز سوطن بیش‌تری نسبت به دامبلدور پیدا می‌کنه. زیاد طول نمی‌کشه که دامبلدور رو با یه اتهام دروغی دست‌گیر می‌کنن.

این مسئله هری را به یاد نامه پرسبی انداخت.

- راستی قراره چیزی درباره‌ی دامبلدور تو روزنامه‌ی فردا چاپ بشه؟ برادر رون، پرسبی، فکر می‌کنه که...

سیریوس گفت:

- نمی‌دونم من تو این آخر هفته هیچ‌کس رو ندیدم. همه خیلی گرفتار بودن. فقط من و کریچر اینجا...

تلخی خاصی در صدای سیریوس وجود داشت.

- پس تو هیچ خبری هم از هاگ‌رید نداری؟

سیریوس گفت:

- آه... خب قرار بود که تا حالا برگشته باشه، هیچ‌کس مطمئن نیست چه اتفاقی براش افتاده.

سپس وقتی صورتهای وحشت‌زده‌ی آنها را دید به سرعت اضافه کرد:

- اما دامبلدور نگران نیست، بنابراین شما سه تا هم خودتونو نگران نکنین؛ من مطمئنم حال هاگرید خوبه.

هرمیون باحالتی مضطرب پرسید:

- اما اگر قرار بود برگرده تا حالا برگشته بود...

- مادام ماکسیم با اون بود، ما باهاش تماس گرفتیم و اون می‌گه اونا تو راه خونه از هم جدا شدن؛ اما هیچ چیزی وجود نداره که نشون بده اون کاملاً حالش خوبه.

هری، رون و هرمیون که متقاعد نشده بودند نگاه‌هایی نگران به هم ردوبدل کردند.

سیریوس خیلی سریع گفت:

- گوش کنین، این قدر درباره‌ی هاگرید پرس‌وجو نکنین. با این کارتون توجه بیش‌تری به برنگشتن اون جلب می‌کنین و من می‌دونم دامبلدور اینو نمی‌خواد. هاگرید قویه. اون سالم برمی‌گرده.

و وقتی دید با این حرف هیچ خوشحالی در چهره‌هایشان ظاهر نشد، اضافه کرد:

- راستی تعطیلات آخر هفته‌ی هاگزمد بعدی کیه؟ داشتم فکر می‌کردم تو ایستگاه با اون قیافه سگ خوب در رفتیم مگه نه؟ فکر کردم می‌تونم...

هری و هرمیون هر دو با صدای بلند گفتند:

- نه!

هرمیون با نگرانی پرسید:

- سیریوس، تو روزنامه‌ی پیام امروز رو ندیدی؟

نیش سیریوس باز شد:

- اوه، اونا همیشه حدس می‌زنن من کجام ولی در واقع هیچ سرنخی...

هری گفت:

- آره، ولی ما این دفعه فکر می‌کنیم اونا می‌دونن. مالفوی تو قطار طوری حرف می‌زد که ما فکر کردیم تو رو شناخته و پدرش هم روی سکو بود. سیریوس، تو لوسیوس مالفوی رو می‌شناسی، بنابراین هر کاری می‌کنی اینجا نیا. اگه مالفوی بازم تو رو ببینه...

سیریوس گفت:

- خیلی خب، فهمیدم!

کاملاً دلخور به نظر می‌رسید.

- فقط فکر می‌کردم ممکنه دوست داشته باشین همه دوره‌م جمع بشیم.

هری گفت:

- من دوست دارم فقط نمی‌خوام تو به آزکابان برگردی.

سکوتی برقرار شد و سیریوس از میان آتش به هری نگاه کرد، چینی میان چشمان فرورفته‌اش افتاده بود.

سرانجام با آرامشی خاص در صدایش گفت:

- کمتر از اون چیزی که فکر می‌کردم به پدرت شباهت داری. جیمز از خطر کردن لذت می‌برد.

- ببین...

سیریوس گفت:

- خب، بهتره من برم. می‌تونم صدای پای کریچر رو که از پله‌ها پایین میاد بشنوم.

ولی هری مطمئن بود که او دروغ می‌گوید.

- براتون می‌نویسم که کی دوباره تو آتیش برمی‌گردم. البته اگه بتونین خطرش رو بپذیرین؟

جرقه زد و در جایی که سر سیریوس قرار داشت شعله‌ها بار دیگر سوسو زدند.

فصل پانزدهم: بازرس عالی رتبه‌ی هاگوارتز



آن‌ها گمان می‌کردند برای یافتن مقاله‌ای که پرسى به آن اشاره کرده بود، صبح روز بعد ناچار می‌شوند پیام امروز هرمیون را زیرورو کنند؛ اما جغدى که روزنامه را آورده بود هنوز از بالای پارچ شیر پرواز نکرده بود که هرمیون با صدای بلندی نفس را در سینه حبس کرد. او روزنامه‌ای را روی میز پهن کرد و عکس بزرگی از دلورس آمبریج نمایان شد که به پهنای صورتش لبخند می‌زد و از زیر عنوان مقاله به آن‌ها نگاه می‌کرد و پلک می‌زد. عنوان مقاله چنین بود:

وزارت سحر و جادو درصدد اصلاحات آموزشی
دلورس آمبریج در مقام نخستین بازرس عالی‌رتبه‌ی هاگوارتز
نان برشته‌ی گاز زده هری از دستش افتاد و با چهره‌ی گرفته‌ای گفت:
- بازرس عالی‌رتبه؟ یعنی چی؟

هرمیون با صدای بلند شروع به خواندن کرد:

- دیشب وزارت سحر و جادو طی یک اقدام شگفت‌آور قانون جدیدی را به تصویب رساند و حق نظارت بر مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز را در سطح بی‌سابقه‌ای به خود اختصاص داد. پرسى ویزلی، دستیار دون‌پایه‌ی وزیر اظهار می‌دارد: «مدتی است که رویدادهای جاری هاگوارتز موجب نگرانی جناب وزیر شده است و او این اقدام را در پاسخ

به خانواده‌های نگرانی انجام داده است که با ابراز ناراحتی خود اظهار می‌دارند امور هاگوارتز در مسیری پیش می‌رود که مورد تأیید آن‌ها نیست.»

در چند هفته اخیر، این اولین باری نیست که فاج برای بهبود وضعیت هاگوارتز از قوانین جدید بهره می‌جوید. او در سی‌ام اوت سال جاری حکم آموزشی بیست‌ودو را صادر کرد تا بنابر ناتوانی مدیر فعلی این مدرسه در یافتن داوطلبی برای تدریس یکی از دروس، اطمینان حاصل کند که وزارت سحر و جادو شخص مناسبی را برای این منظور انتصاب می‌کند.

دیشب ویزلی اظهار داشت: «بدین ترتیب بود که دلورس آمبریج برای تصدی این مسئولیت آموزشی منصوب شد. دامبلدور نتوانست کسی را برای این امر بیابد در نتیجه جناب وزیر، آمبریج را برای این کار برگزید و بی‌تردید او به موفقیت چشمگیری دست‌یافت...»

هری با صدای بلند گفت:

- به چی دست یافت؟

هرمیون با اخم‌های درهم‌کشیده گفت:

- صبر کن بازم هست.

و به خواندن بقیه گزارش ادامه داد:

- به توفیق چشمگیری دست یافت بدین ترتیب انقلاب عظیمی در تدریس دفاع در برابر جادوی سیاه ایجاد کرد و جناب وزیر را از جریان واقعی امور هاگوارتز مطلع ساخت. وزارت سحر و جادو به‌منظور رسمیت دادن به مسئولیت فوق‌الذکر به صدور حکم آموزشی بیست‌وسه پرداخت که به‌موجب آن مقام جدید بازرسی عالی هاگوارتز ایجاد شد. ویزلی اظهار داشت: «این مرحله جدید و هیجان‌انگیزی از مبارزه وزیر با مسائلی است که عده‌ای آن را سقوط معیارها در هاگوارتز نامیده‌اند. مقام بازرسی از قدرت و اختیار لازم برای

بازجویی از اساتید همکار خویش برخوردار بوده، اطمینان حاصل می‌نماید که نحوه تدریس آن‌ها رضایت‌بخش است. مسئولیت این کار علاوه بر مسئولیت تدریس پروفیسور آمبریج به او پیشنهاد شد و در کمال مسرت اعلام می‌کنم که ایشان مسئولیت جدید خود را پذیرفته‌اند.»

اقدامات جدید وزارت سحر و جادو با حمایت مشتاقانه‌ی والدین دانش‌آموزان هاگوارتز روبه‌رو شده است. آقای لوسیوس مالفوی، ۴۱ ساله، دیشب در کاخ شخصی خود در ویلتشایر اظهار داشت: «اکنون که دامبلدور تحت ارزیابی عادلانه و واقع‌بینانه قرار گرفته احساس آرامش خاطر بیشتری دارم. بسیاری از ما که صمیمانه آرزومند خیر و صلاح فرزندانمان هستیم با مشاهده تصمیم‌گیری‌های عجیب دامبلدور در چند سال اخیر دچار نگرانی شده بودیم و اکنون از نظارت وزارت سحر و جادو بر روند امور خشنودیم.» استخدام بحث‌انگیز برخی از اساتید سابق هاگوارتز که شرح آن در این روزنامه از نظرتان گذشت بی‌تردید یکی از همین تصمیم‌گیری‌های عجیب بوده است که شامل استخدام لوپین گرگینه، هاگرید نیمه‌غول و مودی چشم باباقوری کارآگاه سابق و توهم زده نیز می‌شود.

دامبلدور که روزی عهده‌دار مقام‌های ریاست عالی کنفدراسیون بین‌المللی جادوگران و ریاست دیوان عالی قضایی (ویزنگاموت) بود بنا بر شایعات فراوان موجود، دیگر قادر به مدیریت مدرسه صاحب‌نام هاگوارتز نیست.

دیشب یکی از مقامات سحر و جادو اظهار داشت: «به نظر من انتصاب یک بازرس، اولین گام برای حصول اطمینان از این واقعیت است که مدیریت هاگوارتز بر عهده‌ی کسی قرار می‌گیرد که مورد اطمینان و اعتماد همه‌ی ماست.»

گریلدا مارچ بنکز و تیبریوس اوگدن، قضات سالخورده‌ی دیوان عالی قضایی در اعتراض به ایجاد مقام بازرسی برای هاگوارتز از مقام خود استعفا دادند. خانم مارچ بنکز اظهار داشت: «هاگوارتز یک مدرسه است، نه پایگاهی برای کورنلیوس فاج. این اقدام نفرت‌انگیز برای بی‌اعتبار ساختن آلبوس دامبلدور است.»

هرمیون خواندن گزارش را به پایان رساند و به دو نفر دیگر در آن سوی میز نگاه کرد. سپس درحالی که تند تند نفس می کشید و چشم هایش برق می زد گفت:

- خب، حالا فهمیدیم که چی شد که گیر آمبریج افتادیم! فاج این حکم آموزشی رو صادر کرده و به زور اونو به ما تحمیل کرده! حالا هم بهش این اختیارو داده که در کار بقیه اساتید بازرسی کنه! باورم نمی شه. این یه توهینه...

هری گفت:

- اونم چه توهینی!

هری سرش را پایین انداخت و به پشت دستش نگاه کرد که در مجاور رومیزی مشت شده بود و خطوط سفید و مبهم کلماتی را دید که آمبریج او را وادار به حک کردن بر پوست خود کرده بود.

اما در همان لحظه خنده ای بر لب رون می نشست. هری و هرمیون با دیدن قیافه او هردو باهم گفتند:

- چیه؟

رون با شادمانی گفت:

- وای چقدر دلم می خواد زودتر بازرسی مک گونا گال رو ببینم. آمبریج نمی دونه چه دردسری برای خودش می خره!

هرمیون از جا جست و گفت:

- بیاین بریم. بهتره زودتر بریم، اگه بخواد کلاس بینز رو بازرسی کنه نباید دیر برسیم اونجا.

اما پروفیسور آمبریج برای بازرسی نه به کلاس تاریخ جادوگری آمد که به ملال آوری هفته پیش بود، نه هنگامی که هری، رون و هرمیون برای دو جلسه معجون سازی به دخمه اسنیپ رسیدند آنجا بود؛ اما هری تحقیق خود را درباره سنگ ماه پس گرفت که در گوشه

بالایی آن یک حرف D مشکی و زاویه دار به چشم می خورد. اسنیپ درحالی که در کلاس می گذشت و یکی یکی تحقیق ها را به دانش آموزان برمی گرداند پوزخندی زد و گفت:

- من تکالیفتونو همون طوری ارزیابی کردم که در امتحانات سمج ارزیابی می شه. این طوری به صورت واقع بینانه می تونین بفهمین که در امتحان سمج در انتظار چه چیزی خواهید بود.

اسنیپ به جلوی کلاس رسید و روی پاشنه پا چرخید تا رودرروی آن ها قرار گیرد و گفت:

- سطح عمومی تکالیف شما افتضاح بود. اگر این امتحان اصلی بود اکثرتون مردود می شدین. امیدوارم شاهد تلاش بیشتر شما برای تحقیق این هفته تون باشم که درباره ی انواع متفاوت نوشداروی زهرهاست وگرنه ناچار می شم کودن هایی رو که D می گیرن مجازات کنم.

اسنیپ پوزخندی زد. مالفوی به طور تمسخرآمیزی خندید و با صدایی آهسته اما رسا گفت:

- بعضی ها D گرفتن؟ هاهاها!

هری متوجه شد هرمیون زیرچشمی نگاه می کند تا ببیند او چه نمره ای گرفته است. هری تحقیق خود درباره سنگ ماه را به سرعت در کیفش گذاشت چرا که ترجیح می داد این موضوع از بقیه مخفی بماند.

هری که مصمم بود بهانه ای به دست اسنیپ ندهد هر یک از سطرهای دستور عملی که بر روی تخته سیاه بود دست کم سه بار می خواند و بعد به آن ها عمل می کرد. محلول نیروبخش هری سایه شفاف فیروزه ای رنگ محلول هرمیون را نداشت اما دست کم آبی بود نه هم رنگ محلول نویل که صورتی شده بود. در پایان جلسه، هری یک بطری از محلولش را با آسودگی خیالی آمیخته به اعتراض به سر میز اسنیپ برد.

وقتی برای از پله های بیرون دخمه بالا می رفتند که از سرسرای ورودی گذشته، برای صرف ناهار بروند هرمیون گفت:

- این جلسه به بدی هفته‌ی پیش نبود، نه؟ تکالیفش هم خیلی بهتر بود.

وقتی هری و رون هیچ‌یک جوابی ندادند او پافشاری کرد و گفت:

- راستش منظورم این بود که من انتظار بالاترین نمره رو نداشتم چون معیار ارزیابی در حد امتحان سمج بود. ولی خب، در این مرحله همین‌قدر که آدم نمره قوی بگیره تشویق می‌شه دیگه، درسته؟

صدای مبهمی از گلوی هری خارج شد و هرمیون ادامه داد:

- البته از حالا تا امتحانات خیلی اتفاقات ممکنه بیفته، ما کلی وقت داریم و می‌تونیم پیشرفت کنیم؛ اما نمره‌هایی که حالا می‌گیریم مثل یک خط پایه می‌مونه، درسته؟ چیزیه که ما بر اساس اون می‌تونیم خودمونو تقویت کنیم...

همه باهم سر میز گریفیندور نشستند. هرمیون گفت:

- البته من خیلی خوشحال می‌شدم اگه O می‌گرفتم.

رون با لحن گزنده‌ای گفت:

- هرمیون اگه می‌خوای بفهمی ما چه نمره‌ای گرفتیم رک و راست بپرس.

- نه... من منظوری نداشتم... ولی خب اگه می‌خواین به من بگین...

رون درحالی‌که با ملاقه برای خود سوپ می‌ریخت گفت:

- من یه P گرفتم راحت شدی؟

- این چیزی نیست که باعث شرمندگی بشه. یه P خوشگل و مامانی چه ایرادی داره؟

این صدای فرد بود که به همراه جرج و لی جردن تازه از راه رسیده بود و همگی در سمت راست هری می‌نشستند.

هرمیون گفت:

- ولی مگه معنای P...-

لی جردن گفت:

- آره، یعنی ضعیف، (Poor) ولی بازم بهتر از D که نیست؟ که یعنی افتضاح (Dreadful)؟
صورت هری داغ شد و با یک سرفه کوتاه ساختگی وانمود کرد غذایش به گلایش پریده
است. وقتی بر خود مسلط شد از اینکه هرمیون همچنان درباره نمرات سمج بحث می‌کرد
ناراحت شد. هرمیون گفت:

- پس بهترین نمره O و به معنای عالی. (Outstanding) بعد از اون (A)...

جرج حرف او را تصحیح کرد و گفت:

- نه، بعدش E و به معنای فراتر از حد انتظاره (Expectation Exceeds). من همیشه
فکر می‌کردم که من و فرد در همه‌ی درس‌ها باید (E) می‌گرفتیم چون حضور ما در جلسه
امتحان فراتر از حد انتظار بود.

همه خندیدند جز هرمیون که مصرانه گفت:

- خب، پس بعد از E، A به معنای قابل قبوله (Acceptable) و آخرین نمره‌ی قبولیه
درسته؟

فرد یک برش نان ساندویچی را به‌طور کامل در سوپش فروکرد و در دهانش گذاشت و
بلعید و گفت:

- بعدش P به معنای ضعیفه...

رون باحالت پیروزمندانه‌ی تمسخرآمیزی دو دستش را بالا برد و در هوا تکان داد. فرد
ادامه داد:

- بعدش D به معنای افتضاحه...

جرج برای یادآوری به او گفت:

- بعدشم T.

هرمیون با سردرگمی پرسید:

T- یعنی حتی از D هم بدتره؟ اون دیگه چه معنایی داره؟

جرج بلافاصله گفت:

-یعنی غول غارنشین (Troll).

هری دوباره خندید هرچند که نمی‌دانست جرج شوخی می‌کند یا جدی گفته است. خود را در حالتی مجسم کرد که در همه امتحانات T گرفته و می‌کوشد این موضوع را از هرمیون مخفی کند و بلافاصله تصمیم گرفت که از این به بعد بیشتر درس بخواند. فرد از آن‌ها پرسید:

- تا حالا شده یکی از کلاس‌هاتون بازرسی بشه؟

هرمیون بلافاصله گفت:

- نه، شما چی؟

جرج گفت:

- همین‌الان، قبل از ناهار بود. درس وردهای جادویی.

هری و هرمیون باهم پرسیدند:

- چه‌جوری بود؟

فرد شانه‌هایش را بال انداخت و گفت:

- زیاد بد نبود. آمبریج رفت یه گوشه و روی یک تخته شاسی یادداشت‌هایی نوشت. خودتون که فلیت ویک رو می‌شناسین، ازش مثل یه مهمون استقبال کرد. به‌ظاهر اصلاً از

حضور اون ناراحت نبود. آمبریج زیاد حرف نزد. از آلیشیا چند تا سؤال کرد درباره‌ی اینکه معمولاً کلاس‌ها چطوریه، آلیشیا هم بهش گفت واقعاً خیلی خوبه، همین.

جرج گفت:

- فکر نمی‌کنم بخوان فلیت ویک پیرو بی‌اعتبار کنن. معمولاً همه دانش‌آموزا از درس اون نمره خوبی می‌گیرن.

فرد از هری پرسید:

- بعد از ظهر با کی درس دارین؟

- تریلانی...

- اگه من یه T تو عمرم دیده باشم خود تریلانیه...

هری گفت:

- ...و خود آمبریج.

جرج گفت:

- خب. پسر خوبی باش و سر کلاس آمبریج خونسردی تو حفظ کن. اگه یه بار دیگه سر تمرین کوئیدیج غیبت کنی آنجلینا خودش رو می‌کشه؛ اما هری برای ملاقات آمبریج ناچار نبود تا ساعت درس دفاع در برابر جادوی سیاه صبر کند. او بر روی یکی از صندلی‌های آخر کلاس تاریک پیشگویی داشت دفتر خواب‌هایش را از کیفش درمی‌آورد که رون با آرنجش به او سقلمه زر و وقتی هری به اطرافش نگاهی انداخت پروفیسور آمبریج را دید که از دریچه کف اتاق بالا می‌آمد. دانش‌آموزان که با شورونشاط باهم صحبت می‌کردند ناگهان ساکت شدند. آن سکوت ناگهانی باعث شد پروفیسور تریلانی که سرگرم پخش کتاب‌های تعبیر خواب در میان دانش‌آموزان بود به اطرافش نگاهی بکند. پروفیسور آمبریج با لبخندی به پهنای صورتش گفت:

- سلام، پروفیسور تریلانی. حتما یادداشت من به دستتون رسیده، نه؟ همونی که تاریخ و ساعت بازرسی کلاس شما رو اعلام می‌کرد؟ پروفیسور تریلانی به‌تندی با حرکت سرش جواب مثبت داد و با دلخوری پشتش را به او کرد و به پخش کردن کتاب‌ها ادامه داد. پروفیسور آمبریج که همچنان لبخند می‌زد پشتی نزدیک‌ترین صندلی را گرفت و آن را به جلوی کلاس برد و چندین سانتی‌متر عقب‌تر از صندلی پروفیسور تریلانی گذاشت. سپس روی آن نشست و از کیف گل‌داری تخته شاسی‌اش را بیرون آورد و منتظر ماند تا درس شروع شود.

پروفیسور تریلانی که دست‌هایش کمی می‌لرزید شالش را محکم به دورش پیچید و از پشت عینک ته‌استکانی‌اش دانش‌آموزان را از نظر گذراند. با تلاشی شجاعانه و با همان صدای مرموز همیشگی‌اش که این بار کمی می‌لرزید گفت:

- امروز مطالعه در مورد خواب‌های خبردهنده رو ادامه می‌دیم. لطفاً به گروه‌های دونفره تقسیم بشین و با کمک کتاب تعبیر خواب، آخرین بینش‌های شبانه‌ی همدیگه رو تفسیر کنین.

او که می‌خواست بر روی صندلی‌اش بنشیند با مشاهده پروفیسور آمبریج به سمت پروتی و لاوندر در سمت چپ رفت که به بحث و گفتگو درباره‌ی خواب جدید پروتی پرداخته بودند.

هری کتاب تعبیر خواب را باز کرد و نگاه دزدانه‌ای به آمبریج انداخت. او سرگرم یادداشت کردن بر روی تخته شاسی‌اش بود. پس از چند دقیقه از جایش بلند شد و سایه به سایه تریلانی در کلاس حرکت کرد. به گفت‌وگوی او با دانش‌آموزان گوش می‌داد و هرازگاهی چیزی می‌پرسید. هری سراسیمه نگاهش را به کتاب انداخت و گفت:

- زود باش، یه خوابتو تعریف کن. ممکنه وزغ پیر بیاد اینجا.

رون اعتراض کرد و گفت:

- دفعه پیش من خوابمو گفتم. حالا نوبت توئه. تو خوابتو به من بگو.

هری که در چند شب گذشته خوابی ندیده بود عاجزانه گفت:

من نمی‌دونم... چطوره بگیم خواب دیدم اسنیپ رو توی پاتیل غرق کردم... آره، همین خوبه...

رون از ته دل خندید و کتابش را باز کرد و گفت:

- خب ما باید سن تو رو به تاریخ شبی که خواب رو دیدی و به تعداد حروف موضوع خواب اضافه کنیم... خب حالا غرق کردن موضوع خوابه یا پاتیل یا اسنیپ؟

هری از فرصت استفاده کرد و نگاهی به پشت سر رون انداخت و گفت:

- فرقی نداره، هرکدومو می‌خوای حساب کن.

در آن زمان پروفسور آمبریج کنار پروفسور تریلانی ایستاده بود و وقتی استاد پیشگویی از نویل درباره دفتر خوابش پرسید، آمبریج نکاتی را بر روی تخته شاسی‌اش یادداشت کرد. رون که غرق در محاسباتش بود پرسید:

- یه بار دیگه بگو چه شبی این خوابو دیدی؟

هری که می‌کوشید حرفی را بشنود که آمبریج به پروفسور تریلانی می‌زد به رون گفت:

- نمی‌دونم، دیشب، هرچی می‌خوای بنویس.

پروفسور آمبریج مشغول نوشتن نکته دیگری شده بود و پروفسور تریلانی آشفته و ناراحت به نظر می‌رسید. اکنون دیگر آن دو یک میز با هری و رون فاصله داشتند. آمبریج سرش را بلند کرد و با نگاهی به تریلانی گفت:

- خب، شما دقیقاً چند وقته به این کار مشغولید؟

پروفسور تریلانی به او اخم کرده بود، با شانه‌های آویخته دست‌به‌سینه ایستاده بود گویی که می‌خواست تا آنجا که می‌توانست خود را از بی‌حرمتی این بازرسی مصون نگه دارد.

ظاهراً پروفیسور تریلانی پس از مکث کوتاهی به این نتیجه رسید که این سؤال چندان توهین آمیز نیست که بخواهد آن را نشنیده بگیرد؛ بنابراین با دلخوری فراوان گفت:

- نزدیک شانزده سال.

پروفیسور تریلانی بر روی تخته شاسی اش چیزی نوشت و گفت:

- شما نوهی نوهی کاساندر را تریلانی غیب گو هستید؟

پروفیسور تریلانی سرش را بالاتر گرفت و گفت:

- بله.

آمبریج چیز دیگری نوشت و گفت:

- اما اگر اشتباه نکنم شما بعد از کاساندر اولین کسی هستید که در این خاندان از استعداد غیب بینی بهره مندید، درسته؟

پروفیسور تریلانی گفت:

- این جور چیزا اغلب به سه نسل بعد می رسه.

لبخند وزغ مانند پروفیسور آمبریج پهن تر شد و درحالی که نکته ی دیگری را یادداشت می کرد با لحن دل نشینی گفت:

- البته، می شه لطفاً به چیزی رو برای من پیشگویی کنین؟

و درحالی که همچنان لبخند می زد سرش را بلند کرد و باحالتی پرسش گرانه به او خیره شد. پروفیسور تریلانی که گویی آنچه را شنید بود باور نمی کرد سر جایش خشکش زده بود. او بی اختیار به شال دور گردن استخوانی اش چنگ زد و گفت:

- منظورتون چیه؟

پروفیسور آمبریج بسیار واضح و شمرده گفت:

- از شما می‌خواهم که برای من یک پیشگویی کنید.

هری و رون تنها کسانی نبودند که از پشت کتاب‌هایشان دزدانه آن‌ها را می‌دیدند و به حرف‌هایشان گوش می‌دادند. اکثر دانش‌آموزان سر جایشان می‌خکوب شده، به پروفیسور تریلانی خیره شده بودند که در آن لحظه خود را بالا می‌کشید و خرمهره‌ها و النگوهایش جیرینگ جیرینگ صدا می‌کرد. پروفیسور تریلانی چنانکه گویی به او توهین شده بود جواب داد:

- چشم درون با دستور این‌وآن فعالیت نمی‌کنه.

پروفیسور آمبریج نکته‌ای را روی تخته شاسی‌اش یادداشت کرد و به نرمی گفت:

- که این‌طور.

- من... ولی... ولی... صبرکن!

ناگهان پروفیسور تریلانی که از خشم می‌لرزید و حالت رمزآلود صدایش از بین رفته بود و با تلاش زیادی می‌کوشید لحن صدایش را به صورت اثیری عادی‌اش درآورد گفت:

- فکر می‌کنم دارم یه چیزایی می‌بینم... چیزی که به تو مربوط می‌شه... آره، دارم احساس می‌کنم... یه چیز مبهم و تاریک... یک خطر جدی...

پروفیسور تریلانی با انگشت لرزانش به پروفیسور آمبریج اشاره کرد ابروهایش را بالا برده بود و همچنان با خونسردی به او لبخند می‌زد.

پروفیسور تریلانی باحالت هیجان‌انگیزی جمله‌اش را تمام کرد و گفت:

- متأسفانه... متأسفانه تو در معرض خطر ناگواری هستی.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و پروفیسور آمبریج پروفیسور تریلانی را ورنانداز کرد. سپس درحالی‌که بر روی تخته شاسی‌اش نکته‌ی دیگری را می‌نوشت با ملایمت گفت:

- باشه. پس اگه این بهترین پیشگویی شماست...

او رویش را از پروفیسور تریلانی برگرداند و رفت و او را درحالی که با نفس‌های سنگین در نقطه‌ای میخکوب شده بود به حال خود گذاشت.

هری به چشم‌های رون نگاه کرد و دانست که او نیز دقیقاً به همان چیزی فکر می‌کند که خودش در آن فکر بود: هردوی آن‌ها می‌دانستند که پروفیسور تریلانی یک متقلب حقه‌باز است اما از سوی دیگر چنان از آمبریج متنفر بودند که با تریلانی همدردی می‌کردند اما این احساس تنها تا چند لحظه بعد دوام داشت که تریلانی سر میز آن‌ها آمد.

او درحالی که برخلاف همیشه با حرکتی تند انگشت‌های لاغر و درازش را جلوی صورت هری از ناحیه مفصل فشار می‌داد تا صدا بدهد گفت:

- خب؟ لطفاً دفتر خوابت رو از اول به من نشون بده.

و پس‌ازآنکه با بلندترین حد صدایش تمام خواب‌های هری را تفسیر کرد و همه خواب‌هایش را حتی آن‌ها که به خوردن حلیم مربوط می‌شد، به مرگ نابهنگام و هولناک تعبیر می‌کرد، هری دیگر به‌هیچ‌وجه با او احساس همدردی نمی‌کرد. در تمام این مدت پروفیسور آمبریج در فاصله چند قدمی او ایستاده بود و بر روی تخته شاسی‌اش چیزهایی می‌نوشت؛ و وقتی زنگ خورد او اول‌ازهمه از نردبان نقره‌ای پایین رفت تا هنگامی که آن‌ها ده دقیقه بعد به کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه می‌رفتند در آنجا منتظرشان باشد.

وقتی وارد کلاس شدند او با خود چیزی زمزمه می‌کرد و لبخند می‌زد. هری و رون برای هرمیون که ساعت قبل را در کلاس ریاضیات جادویی گذرانده بود، تمامی آنچه را که در کلاس پیشگویی رخ داده بود موبه‌مو تعریف کردند و هنگامی که کتاب نظریه‌ی دفاعی جادویی‌شان را درمی‌آوردند پیش از آنکه هرمیون بتواند چیزی بپرسد پروفیسور آمبریج از دانش‌آموزان خواست که نظم کلاس را حفظ کنند و همه ساکت شدند.

او درحالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

- چوب‌دستی‌هاتون را بگذارید کنار.

آن‌ها که امیدوار بودند و چوب‌دستی‌هایشان را بیرون آورده بودند با ناراحتی چوب‌دستی‌ها را در کیفشان گذاشتند. آمبریج گفت:

- جلسه قبل فصل اول رو تموم کردیم. حالا لطفاً همه‌تون صفحه نوزده رو بیارین و شروع کنین به خوندن فصل دوم که عنوانش اینه: «نظریه‌های دفاعی رایج و اصول آن‌ها». باهمدیگه هم حرف نزنین.

لبخند خودپسندانه‌اش همچنان بر پهنای صورتش نشسته بود. او پشت میز تحریرش نشست. دانش‌آموزان همان‌طور که کتاب‌هایشان را ورق می‌زدند تا به صفحه نوزده برسند آه بلندی کشیدند. هری با ناراحتی در این فکر بود که آیا فصل‌های کتاب به اندازه‌ای هست که تا آخر سال بتوانند در هر جلسه آن‌ها را بخوانند و هنگامی که می‌خواست نگاهی به فهرست کتاب بیندازد متوجه شد که هرمیون دوباره دستش را بالا برده است.

پروفسور آمبریج نیز او را دیده بود و چون قبلاً روش خاصی را در وضعیت مشابهی به کار برده بود چاره دیگری هم نداشت. به‌جای آنکه وانمود کند او را ندیده است از جایش برخاست و در مقابل ردیف اول جلو رفت تا سرانجام مقابل هرمیون قرار گرفت. آنگاه خم شد و طوری که سایر دانش‌آموزان صدایش را نشنوند آهسته زمزمه کرد:

- این دفعه دیگه چیه، دوشیزه گرنجر؟

هرمیون گفت:

- من قبلاً فصل دو رو خوندم.

- باشه، پس فصل سه رو بخون.

- اونم خوندم. من همه کتاب رو خوندم.

پروفسور آمبریج لحظه‌ای مات و مبهوت ماند اما فوراً به خود آمد و گفت:

- خب، پس باید بتونی به من بگی که اسلینکورد در فصل پانزدهم درباره ضد طلسم‌های شوم چی گفته.

هرمیون بلافاصله گفت:

- گفته طلسمی که روی ضد طلسم‌های شوم گذاشته آن نامناسبه. گفته مردم برای اینکه طلسم شومشون قابل قبول باشه اسمشو گذاشتن ضد طلسم شوم.

پروفسور آمبریج ابروهایش را بالا برد و هری متوجه شد که او برخلاف میلش تحت تأثیر قرار گرفته است. هرمیون ادامه داد:

- ولی من باهاش مخالفم.

آمبریج تکرار کرد:

- مخالفی؟

هرمیون که برخلاف آمبریج با صدایی رسا و بسیار واضح صحبت می‌کرد و توجه دانش‌آموزان را به خودش جلب کرده بود. گفت:

- بله، مخالفم. آقای اسلینکرد طلسم‌های شوم رو دوست نداره، دسته؟ ولی به نظر من اونا در کاربردهای دفاعی خیلی هم می‌تونن مفید باشن.

پروفسور آمبریج که فراموش کرده بود زمزمه کند صاف ایستاد و با صدای بلند گفت:

- این‌طوری فکر می‌کنی؟ خب متأسفانه باید بگم که این نظر اسلینکرده که توی کلاس اهمیت داره، نه نظر تو، دوشیزه گرنجر.

هرمیون شروع به صحبت کرد و گفت:

- ولی ...

- دیگه کافیه.

پروفسور آمبریج به جلوی کلاس رفت و در مقابل دانش‌آموزان ایستاد. از سرزندگی و نشاطی که در شروع کلاس از خود نشان داده بود اثری در چهره‌اش نبود. او ادامه داد:

- دوشیزه گرنجر، من پنج امتیاز از گروه گریفیندور کم می‌کنم.

با این حرف زمزمه اعتراض‌آمیز دانش‌آموزان در کلاس پیچید و هری گفت:

- برای چی؟

پروفسور آمبریج به آرامی گفت:

- برای اینکه با سؤالات بیجا، نظم کلاس رو به هم زده. من در اینجا روش تدریسی رو به کار می‌برم که مورد تأیید وزارت سحر و جادوست و در این روش کسی از دانش‌آموزان نمی‌خواهد درباره مطلبی نظر بده که درکش از اون بسیار ناچیزه. احتمالاً استادهای قبلی شما در این درس چیزهای بیشتری رو مجاز می‌دونستن ولی هیچ‌کدوم از اونا از بازرسی وزارتخونه سرفراز بیرون نمی‌اومدن جز پروفسور کوییرل که دست‌کم چارچوب تدریسشو به مطالب متناسب با سن دانش‌آموزان محدود کرده بوده.

هری با صدای بلندی گفت:

- اره، کوییرل استاد بزرگی بود، فقط یه نقطه ضعف کوچولو داشت اونم این بود که از پشت سرش لرد ولدمورت بیرون اومده بود.

بعد از این حرف چنان سکوت سنگینی در فضای کلاس حاکم شد که هری نظیر آن را تجربه نکرده بود. آمبریج با چرب‌زبانی گفت:

- به نظر من یک هفته مجازات دیگه برای تو لازمه، آقای پاتر.

جراحت دست هری هنوز خوب نشده بود و صبح روز بعد دوباره به خونریزی افتاد. او در جلسات مجازات شبانه هیچ شکایتی نکرد.

مصمم بود که با گله و شکایت آمبریج را خشنود نکند. بارها و بارها نوشت من نباید دروغ بگویم و حتی یک‌بار هم صدای آه و ناله از دهانش خارج نشد، هرچند که با نوشتن هر کلمه خراشیدگی دستش عمیق‌تر می‌شد.

بدترین پیامد دومین هفته مجازاتش، همان‌گونه که جرج پیش‌بینی کرده بود، واکنش آنجلینا بود. همین‌که هری در صبح روز سه‌شنبه برای خودن صبحانه به میز گریفیندور رسید آنجلینا به سراغش آمد و چنان دادوفریادی به راه انداخت که پروفیسور مک‌گوناگال از میز اساتید نزد آن دو آمد و گفت:

دوشیزه جانسون، به چه جرئتی در سرسرای بزرگ جاروجنجال به پا کردی! پنج امتیاز از گریفیندور کم می‌شه.

- ولی پروفیسور...آخه اون دوباره کاری کرده که مجازات بشه...

پروفیسور مک‌گوناگال رو به هری کرد و با لحن تندى گفت:

- چى شده، پاتر؟ مجازات شدی؟ کی تو رو مجازات کرده؟

هری بی آنکه به چشم‌های ریز پروفیسور مک‌گوناگال نگاه کند گفت:

- پروفیسور آمبریج.

پروفیسور مک‌گوناگال صدایش را پایین آورد تا به گوش دانش‌آموزان کنجکاو ریونکلا در پشت سرش نرسد و آهسته گفت:

- می‌خوای بگی بعد از هشدارى که دوشنبه‌ی هفته‌ی پیش بهت دادم بازم سر کلاس آمبریج از کوره در رفتی؟

هری همان‌طور که سرش پایین بود زیر لب گفت:

- بله.

- پاتر، تو باید خودتو کنترل کنی! بدجوری داری خودتو به دردسر میندازی! پنج امتیاز دیگه از گریفیندور کم می‌شه!

هری که از این بی‌عدالتی خشمگین شده بود زیر لب گفت:

- چى؟ پروفیسور... نه! اون منو مجازات می‌کنه دیگه! شما چرا امتیاز کم می‌کنین؟

پروفسور مک‌گوناگال با لحن زننده‌ای گفت:

- برای اینکه انگار هرچقدر هم مجازات بشی فایده‌ای نداره. نه، نمی‌خوام حتی یک کلمه دیگه بشنوم! و اما تو، دوشیزه جانسون، سعی کن دادوفریاد تو برای زمین کوئیدیچ نگه‌داری وگرنه باید با کاپیتانی تیم گریفیندور خداحافظی کنی!

او با گام‌های بلند به میز اساتید بازگشت. آنجلینا نگاهی سرشار از نفرتی عمیق به هری انداخت و باحالتی قهرآمیز از او دور شد. هری نیز کنار رون روی نیمکت نشست و با حرص و ناراحتی گفت:

- اون برای این از گریفیندور امتیاز کم کرد که من هر شب دارم دستمو تیکه پاره می‌کنم. آخه این منصفانه‌س، آره؟

رون ژامبونی در بشقاب هری گذاشت و از روی همدردی گفت:

- می‌دونم چی می‌گی، رفیق! عقلش پاره‌سنگ ور می‌داره.

اما هرمیون فقط با تکان روزنامه پیام امروزش صدای خش‌خشی ایجاد کرد و چیزی نگفت. هری با عصبانیت به تصویر کورنلیوس فاج که چهره‌ی هرمیون را پشت خود پنهان کرده بود گفت:

- تو فکر می‌کنی حق با مک‌گوناگال بود، درسته؟

درحالی‌که تصویر فاج بر روی صفحه روزنامه با قاطعیت سرودست تکان می‌داد و معلوم بود در حال سخنانی در جایی بوده است، صدای هرمیون به گوش رسید که گفت:

- منم دلم نمی‌خواست از گریفیندور امتیاز کم کنه ولی به نظر من حق داشت بهت هشدار بده در کلاس آمبریج از کوره در نری.

هری تا آخر کلاس وردهای جادویی با هرمیون حرف نزد؛ اما همین‌که وارد کلاس تغییر شکل شدند خشمش را از یاد برد. پروفسور آمبریج با تخته شاسی‌اش در گوشه‌ی کلاس نشسته بود و دیدن او، خاطره میز صبحانه را از سر هری بیرون کرد.

وقتی سر جای همیشگی‌شان نشستند رون آهسته گفت:

- عالی شد. حالا آمبریج بلایی به سرش میاد که سزاوارشه.

پروفسور مک‌گوناگال وارد کلاس شد بدون آنکه کم‌ترین توجهی به حضور آمبریج از خود نشان بدهد. او گفت:

- خب دیگه ساکت باشین.

بلافاصله سکوت در کلاس برقرار شد. پروفسور مک‌گوناگال ادامه داد:

- آقای فینیگان لطفاً بیا اینجا و تکلیف‌های بچه‌ها رو بهشون پس بده. دوشیزه براون، لطفاً این جعبه‌ی پر از موش رو بگیر... خنگ بازی در نیار، دختر جون، اینا هیچ صدمه‌ای بهت نمی‌زنن... به هریک از بچه‌ها یه موش بده.

- اهم... اهم...

آمبریج مثل شب اول سال تحصیلی رفتار کرد که با سرفه‌های کوتاه ساختگی سخنرانی دامبلدور را قطع کرده بود. پروفسور مک‌گوناگال به او اعتنا نکرد. سیموس تحقیق هری را به دستش داد و او بی‌آنکه به سیموس نگاه کند آن را گرفت و وقتی دید A گرفته است خیالش راحت شد.

- خب، بچه‌ها، خوب گوش کنین... دین توماس، اگه یه بار دیگه موشه رو اونطوری کنی محکوم به مجازات می‌کنم. خب، بیشتر شما با موفقیت تونستین حلزونا تونو ناپدید کنین و حتی اون کسانی که بعد از این کار مقداری از صدفو جا گذاشتند اصل موضوع رو یاد گرفتن. امروز می‌خوایم...

پروفسور آمبریج گفت:

- اهم... اهم...

پروفسور مک‌گوناگال چنان ابروهایش را در هم کشید که ابروهایش به شکل یک خط پیوسته تیره درآمد؛ و سرش را به طرف او برگرداند و گفت:

- بله؟

- پروفسور، می‌خواستم ببینم آیا یادداشت من درباره تاریخ و ساعت بازرسی به دستتون رسی...

- معلومه که به دستم رسیده وگرنه از شما می‌پرسیدم توی کلاس من چیکار دارین.

پروفسور مک‌گوناگال این را گفت و با حرص پشتش را به پروفسور آمبریج کرد. بسیاری از دانش‌آموزان با شادی و شعف به هم نگاه کردند. پروفسور مک‌گوناگال گفت:

- داشتم می‌گفتم که امروز می‌خوایم غیب کردن موش رو تمرین کنیم که به‌طورکلی کار سختیه. حالا، افسون ناپیدیدی...

- اهم... اهم...

پروفسور مک‌گوناگال با خشمی بی‌رحمانه رویش را به سمت پروفسور آمبریج برگرداند و گفت:

- من نمی‌فهمم، اگه قرار باشه شما یکسره حرف منو قطع کنین چطوری می‌تونین با نحوه‌ی تدریس من آشنا بشین؟ من معمولاً به کسی اجازه نمی‌دم وسط صحبت‌م حرف بزنه.

قیافه پروفسور آمبریج طوری شد که انگار به صورتش سیلی زده بودند. چیزی نگفت اما کاغذ پوستی روی تخته شاسی‌اش را صاف کرد و با خشم بر روی آن چیزهایی نوشت. پروفسور مک‌گوناگال که ظاهراً به او ذره‌ای اهمیت نمی‌داد بار دیگر خطاب به دانش‌آموزان گفت:

- داشتم می‌گفتم که هرچه جانوری که باید ناپدید کنیم پیچیده‌تر بشه افسون ناپیدیدی ما هم سخت‌تر و پیچیده‌تر می‌شه. کار کردن با حلزون که یک حیوان بی‌مهره است کار چندان سختی نیست؛ اما موش که یک پستانداره نیاز به تلاش بیشتری داره. پس این از

اون جادوهایی نیست که وقتی دارین به شام فکر می‌کنین بتونین انجامش بدین. خب، وردشو که بلدین، ببینم چی کار می‌کنین.

هری زیر لب به رون گفت:

- چطوری می‌تونه برای من سخنرانی کنه و بگه که در برابر آمبریج از کوره در نرم!

اما به پهنای صورتش می‌خندید و از قرار معلوم خشمش نسبت به پروفیسور مک‌گوناگال کاملاً فروکش کرده بود.

پروفیسور آمبریج مثل وقتی که در کلاس پروفیسور تریلانی دنبالش راه افتاده بود به دنبال پروفیسور مک‌گوناگال از این سو به آن سوی کلاس نرفت. شاید فکر کرده بود که پروفیسور مک‌گوناگال به او اجازه چنین کاری را نمی‌دهد؛ اما همان طور که در گوشه کلاس نشسته بود یادداشت‌های بیشتری کرد و وقتی سرانجام پروفیسور مک‌گوناگال کلاس را تعطیل کرد با چهره‌ی گرفته از جایش برخاست.

رون دم دراز موشی را که وول می‌خورد گرفت و در جعبه‌ای انداخت که لاوندر در کلاس می‌گرداند. سپس گفت:

- این تازه اولشه.

وقتی دانش‌آموزان از کلاس بیرون می‌رفتند هری پروفیسور آمبریج را دید که به سمت میز استاد رفت. به رون سقلمه‌ای زد و او نیز به هرمیون سقلمه زد و هر سه عمداً در کلاس ماندند تا استراق سمع کنند. پروفیسور آمبریج پرسید:

- چند وقته که شما در هاگوارتز تدریس می‌کنین؟

پروفیسور با صدای بلندی کیفش را بست و با بی‌حوصلگی گفت:

- دسامبر امسال، سی‌ونه سال می‌شه.

پروفیسور آمبریج چیزی نوشت و گفت:

- بسیار خوب نتیجه بازرسی تا ده روز دیگه به دستتون میرسه.

پروفسور مک‌گوناگال باحالتی سرد و بی‌اعتنا گفت:

- بی‌صبرانه منتظرم.

سپس با گام‌های بلندی به سمت در کلاس رفت و گفت:

- آهای، با شما سه تا هستم، یه ذره عجله کنین.

او پیش از آنکه خودش از کلاس خارج شود هری، رون و هرمیون را از کلاس بیرون راند و هری نتوانست خودداری کند و لبخند محوی به او زد؛ و حاضر بود قسم بخورد که پروفسور مک‌گوناگال نیز در مقابل به او لبخند محوی زده است. هری گمان می‌کرد دفعه بعد آمبریج را در جلسه‌ی مجازاتش در عصر آن روز ببیند اما در اشتباه بود. وقتی از سرایشی چمن به سمت جنگل ممنوع و کلاس مراقبت از موجودات جادویی می‌رفتند او را با تخته شاسی‌اش در کنار پروفسور گرابلی پلنک در انتظار دانش‌آموزان کلاس دیدند.

وقتی به میز پایه خرکی رسیدند که بر روی آن قفس داربدهایی قرار داشت که همچون تراشه‌های جاندار به دنبال خرخاکی می‌گشتند هری صدای پروفسور آمبریج را شنید که پرسید:

- شما معمولاً در این کلاس تدریس نمی‌کنید، درسته؟

پروفسور گرابلی پلنک که دست‌هایش را از پشت گرفته بود و بر روی پنجه و پاشنه پاهایش تاب می‌خورد گفت:

- کاملاً درسته. من به‌عنوان یک استاد جانشین در کلاس پروفسور هاگرید تدریس می‌کنم.

هری، رون و هرمیون با نگرانی باهم نگاه‌هایی ردوبدل کردند. مالفوی چیزی در گوش کراب و گویل می‌گفت. بی‌تردید او از خدا می‌خواست از این فرصت استفاده کند و در حضور یکی از اعضای وزارت سحر و جادو پشت سر هاگرید بدگویی کند.

پروفسور آمبریج صدایش را پایین آورد اما هری به طور کامل حرف او را شنید که گفت:

- اوهم... نمی‌دونم چرا مدیر مدرسه تمایلی نداره درباره‌ی این مطلب اطلاعاتی به من بده ولی می‌شه شما به من بگین چه چیزی باعث شده پروفسور هاگرید چنین غیبت طولانی مدتی داشته باشه؟

پروفسور گرابلی پلنک با خوش‌رویی گفت:

- نمی‌دونم منم مثل شمال بی‌خبرم. دامبلدور یه جغد برام فرستاد و ازم پرسید می‌تونم چند هفته‌ای تدریس کنم، منم قبول کردم... این تنها چیزیه که من می‌دونم. خب، بالاخره می‌تونیم درس‌مونو شروع کنیم؟

پروفسور آمبریج که تند تند روی تخته شاسی‌اش یادداشت می‌کرد گفت:

- بله، حتماً. خواهش می‌کنم شروع کنین.

آمبریج در این کلاس روش دیگری در پیش گرفته بود. دور و اطراف دانش‌آموزان می‌پلکید و از آن‌ها درباره موجودات جادویی سؤال می‌کرد. اکثر آن‌ها توانستند به پرسش‌های او به درستی پاسخ بدهند و این تا حدودی باعث دلگرمی هری شد. دست‌کم دانش‌آموزان کلاس باعث سرشکستگی هاگرید نشده بودند.

پروفسور آمبریج پس از یکسری سؤال و جواب طولانی با دین توماس دوباره به پروفسور گرابلی پلنک رو کرد و گفت:

- شما به یک عنوان استاد موقتی، به عنوان کسی که می‌تونه از خارج از هاگوارتز نظر بده، می‌شه بگین به طور کلی هاگوارتز از نظر شما چه جوریه؟ آیا مدیریت مدرسه به قدر کافی از شما حمایت می‌کنه؟

پروفسور گرابلی پلنک صمیمانه گفت:

-اوه، بله، دامبلدور عالیه. بله، من از جریان امور در این مدرسه راضی‌ام، واقعاً خیلی راضی‌ام.

آمبریج که با قیافه مؤدب، ناباورانه به او نگاه می‌کرد یادداشت مختصری کرد و ادامه داد:
- شما برای تدریس امسال چه برنامه‌ای در نظر دارید؟ البته اگر پروفیسور هاگرید برنگرده.

پروفیسور گرابلی پلنک گفت:

- اوه، من خیال دارم روی موجوداتی کار کنم که بیش‌تر اوقات در امتحانات سمج مطرح می‌شن. البته تعداد زیادی از اونا باقی نمونده.

بچه‌ها درس اسب تک‌شاخ و برقک رو قبلاً خواندن. فکر کردم بهتره درباره کاکلی و نیزل مطالعه کنن، نحوه تشخیص تیغالو و کراپ رو یاد بگیرن...

پروفیسور آمبریج علامت صحیح کاملاً مشخصی روی تخته شاسی‌اش گذاشت و گفت:

- خب، مثل اینکه شما کاملاً می‌دونین می‌خوان چي کار بکنین.

هری از تأکید او بر کلمه شما زیاد خوشش نیومد و وقتی سؤال بعدی را از گویل پرسید بیشتر ناراحت شد. او پرسید:

- شنیدم که سر این کلاس بچه‌ها مجروح هم شدن درسته؟

گویل خنده‌ی ابلهانه‌ای کرد و مالفوی باعجله جواب سؤال او را داد و گفت:

- من مجروح شده بودم. یه هیپوگریف منو زخمی کرد.

پروفیسور آمبریج که اکنون دیوانه‌وار می‌نوشت گفت:

- هیپوگریف؟

هری با خشم گفت:

- فقط برای این مجروح شد که اونقدر احمق بود که درست به حرف هاگرید گوش نکرد تا بفهمه با اون چطور باید برخورد کنه.

رون و هرمیون هردو آهسته آهسته گفتند. پروفیسور آمبریج رویش را به سمت هری برگرداند و با ملایمت گفت:

- به گمانم یک مجازات شبانه دیگه خوب باشه... خب، ازتون متشکرم پروفیسور گرابلی پلنک، فکر می‌کنم هرچی خواستم فهمیدم. نتیجه بازرسی تا ده روز دیگه به دستتون می‌رسه.

پروفیسور گرابلی پلنک گفت:

- خیلی عالیه.

و پروفیسور آمبریج از سرایشی به سمت قلعه رهسپار شد.

آن شب وقتی هری از دفتر آمبریج بیرون آمد از نیمه‌شب گذشته بود. دستش خونریزی شدیدی داشت و دستمالی که دور آن بسته بود آغشته به لکه‌های خون شده بود. وقتی به سالن عمومی گریفیندور رسید گمان می‌کرد هیچ‌کس در آنجا نیست اما رون و هرمیون در انتظار او بیدار مانده بودند. از دیدن آن‌ها خوش‌حال شد، به‌ویژه برای اینکه هرمیون برای همدردی تمایل بیشتری نشان می‌داد تا انتقاد.

هرمیون با نگرانی پارچ کوچکی را به سمت او آورد که در آن مایع زردی به چشم می‌خورد و گفت:

- بیا، دستتو فرو کن توی این. این محلول از آب‌نمک و چنگال مرتلپ درست شده، دردشو ساکت می‌کنه.

هری دست دردناک و خون‌آلودش را در پارچ فروکرد و به‌طور اعجاب‌انگیزی از شر درد آن خلاص شد. کج‌پا دور پاهایش می‌پیچید و با صدای بلندی خرخر می‌کرد. سپس جستی زد و روی پاهایش پرید و همان‌جا ولو شد.

هری که بی‌اختیار با دست چپش زیر گوش‌های کج‌پا را می‌خاراند با خوشحالی گفت:

- مرسی.

رون با صدای آهسته گفت:

- من بازم می‌گم که باید به یکی بگی.

هری با صراحت گفت:

- نه.

- اگه مک‌گوناگال بفهمه آتیش می‌گیره...

هری با بی‌حالی گفت:

- آره، درسته؛ اما فکر می‌کنی چقدر طول می‌کشه تا آمبریج یه حکم دیگه صادر کنه که می‌گه هرکی از بازرس عالی‌رتبه شکایت کنه بلافاصله اخراج می‌شه؟

رون دهانش را باز کرد تا جواب دندان‌شکنی به او بدهد اما حرفی بر زبانش جاری نشد و پس از لحظه‌ای باحالتی شکست‌خورده دوباره دهانش را بست.

هرمیون با صدای ضعیفی گفت:

- اون زن وحشتناکيه، واقعاً وحشتناکه. می‌دونی هری، وقتی تو اومدی داشتم به رون می‌گفتم باید یه فکری به حالش بکنیم.

رون با قیافه جدی گفت:

- من زهر رو پیشنهاد کردم.

هرمیون گفت:

- نه، منظورم این بود که خیلی استاد افتضاحیه و این‌طوری ما هیچ دفاعی از اون یاد نمی‌گیریم. خلاصه در این مورد باید یه فکری بکنیم.

رون خمیازه‌ای کشید و گفت:

- چی کار می‌تونیم بکنیم؟ الآن دیگه خیلی دیره، درسته؟ اون شغلو گرفته و اومده اینجا که بمونه و فاج از هر نظر ازش حمایت می‌کنه.

هرمیون محتاطانه گفت:

- خب، می‌دونین چیه... راستش من امروز داشتم فکر می‌کردم... شاید وقتش رسیده باشه که ما خودمون... منظورم اینه که ما خودمون این کارو بکنیم.

هری که هنوز دستش را در عصاره چنگال مرتلپ شناور نگه داشته بود با سوءظن گفت:

- خودمون چی کار کنیم؟

هرمیون گفت:

- خب... خودمون دفاع در برابر جادوی سیاه رو یاد بگیریم.

رون غرولند کنان گفت:

- بی‌خیال شو، هرمیون! تو می‌خوای ما کار اضافی کنیم؟ هیچ می‌دونی من و هری دوباره تکالیفمون عقب افتاده درحالی‌که تازه این دومین هفته‌س؟

هرمیون گفت:

- ولی این خیلی خیلی مهم‌تر از تکالیفه!

هری و رون با دهان باز به او نگاه می‌کردند. رون گفت:

- فکر نمی‌کردم توی این دنیا چیزی مهم‌تر از انجام تکالیف وجود داشته باشه.

هرمیون گفت:

- خنگ بازی درنیار، معلومه که وجود داره.

هری با احساس هشداردهنده‌ای متوجه شد که چهره هرمیون ناگهان شاد و ذوقزده شده، درست همان شور و اشتیاقی بود که ت.ه.و.ع در او ایجاد می‌کرد. هرمیون ادامه داد:

- این مربوط به آماده کردن خودمونه، همون چیزی که هری در اولین جلسه کلاس آمبریج می‌گفت. آماده شدن برای مواجهه با خطرهای بیرون از اینجااست. این یعنی مطمئن بشیم که می‌تونیم از خودمون دفاع کنیم. اگر یک سال تموم چیزی یاد نگیریم...
رون باحالتی شکست‌خورده گفت:

- ما که خودمون تنهایی نمی‌تونیم. منظورم اینه که ما می‌تونیم بریم توی کتابخونه و طلسم‌های شوم رو از توی کتاب‌ها در بیاریم و سعی کنیم خودمون تمرین کنیم، ولی به نظر من...

هرمیون گفت:

- آره، قبول دارم، ما دیگه از حد یادگیری از کتاب‌ها گذشتیم. ما نیاز به یک معلم داریم، یه معلم درست‌وحسابی، معلمی که بتونه طرز استفاده از وردها رو نشونمون بده و اگر اشتباه کردیم ایرادمونو بگیره.

هری گفت:

- اگه منظورته لوپینه...

هرمیون گفت:

نه، نه، منظورم لوپین نیست. اون الآن درگیر محفله و از اون گذشته، ما خیلی بتونیم اونو ببینیم در طول تعطیلاتمون در هاگزمیده و این کافی نیست.

هری اخمی کرد و پرسید:

- پس کی رو میگی؟

هرمیون آه عمیقی کشید و گفت:

- منظورم روشن نیست؟ منظور من تویی، هری.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. نسیم ملایم شبانه شیشه‌ی پنجره‌ی پشت سر رون را به صدا درآورد و آتش بخاری پت پت کرد. هری گفت:

- من؟

- منظورم این بود که تو به ما دفاع در برابر جادوی سیاه رو درس بدی.

هری به او خیره ماند. سپس رویش را به سمت رون برگرداند تا مثل وقت‌هایی که هرمیون طرح‌های بعیدی مثل ت.ه.و.ع را با طول و تفصیل توضیح می‌داد، نگاه غضبناکی را میان هم ردوبدل کنند؛ اما هری در کمال ناباوری متوجه شد که رون عصبانی به نظر نمی‌رسد. او اندکی اخم کرده و ظاهراً به فکر فرورفته بود. سپس گفت:

- اینم یه فکریه.

هری گفت:

- چی یه فکریه؟

رون گفت:

- اینکه تو این کار رو به ما یاد بدی.

- ولی...

هری اکنون به پهنای صورتش می‌خندید و اطمینان داشت که آن دو سر به سرش گذاشته‌اند. او گفت:

- ولی من که معلم نیستم، من نمی‌تونم...

هرمیون گفت:

- هری تو امسال توی درس دفاع در برابر جادوی سیاه از همه بهتر بودی...

هری که خنده‌اش گسترده‌تر از همیشه شده بود گفت:

- من؟ نه بابا، تو توی همه امتحانا از من بهتر بودی...

هرمیون با خونسردی گفت:

- در عمل بهتر نبودم. تو سال سوم از من بهتر بودی و اون سالی بود که باهم امتحانات دادیم و استادمون از نظر عملی هم مهارت داشت. ولی من درباره نتیجه امتحانات حرف نمی‌زنم، هری. فکر کن بین تو چه کارهایی کردی!

رون آهسته پوزخندی زد و به هرمیون گفت:

- می‌دونی چیه، من هیچ‌وقت دلم نمی‌خواد آدمی به این خنگی بهم درس بده. سپس رویش را به سمت هری برگرداند و درحالی‌که ادای گویل را هنگام فکر کردن درمی‌آورد گفت:

- بذار فکر کنم... آهان، سال اول... سنگه رو از چنگ اسمشونبر نجات دادی.

هری گفت:

- ولی اون شانسی بود. اون که مهارت نبود...

رون حرف او را قطع کرد و گفت:

- سال دوم باسیلیسک رو کشتی و ریدل رو نابود کردی.

- آره، ولی اگه فاوکس پیداش نشده بود من...

رون با صدایی بلندتر از قبل ادامه داد:

- سال سوم صد تا دیوانه‌ساز رو یکجا فراری دادی...

- خودت که می‌دونی اون شانس مطلق بود اگه اون زمان برگردان...

رون که حالا دیگر تقریباً فریاد می‌زد گفت:

- پارسال دوباره با اسمشونبر جنگیدی...

هری دیگر به خشم آمده بود زیرا رون و هرمیون پوزخند می‌زدند. او گفت:

- گوش کنین ببینین چی می‌گم! فقط گوش کنین، باشه؟ وقتی این جوری تعریف می‌کنین خیلی جالب به نظر می‌رسه... اما همه این چیزایی که گفتین شانسی بود... من اون مواقع درست و حسابی نمی‌دونستم دارم چی کار می‌کنم، من هیچ برنامه‌ریزی خاصی نکرده بودم، فقط هر کاری به نظرم می‌رسید انجام دادم و تقریباً می‌شه گفت هر بار کمکم کردن...

رون و هرمیون همچنان پوزخند می‌زدند و هری کم‌کم داشت از کوره در می‌رفت. او با حرارت گفت:

-یه جوری نخندین که انگار شما بهتر از من می‌دونین، من اونجا بودم دیگه درسته؟ و اگه از همه‌ی اون حوادث قصر در رفتم برای این نبود که در دفاع در برابر جادوی سیاه مهارت داشتم... برای این بود که کمک به موقع می‌رسید یا برای اینکه درست حدس می‌زدم... من در تمام مدت خرابکاری می‌کردم، خودم هم نمی‌دونستم دارم چی کار می‌کنم... بس کنین، دیگه نخندین!

پارچ حاوی عصاره مرتلپ به زمین افتاد و شکست. هری به خود آمد و دید ایستاده است هرچند نفهمیده بود چه وقت از جایش برخواسته است. کچ پا مثل برق به زیر کاناپه‌ای دوید. خنده از لب هرمیون و رون رفت.

- شما نمی‌دونین چه جوریه... هیچ کدومتون نمی‌دونین... شما هیچ وقت مجبور نشدین با اون طلسم روبرو بشین، درسته؟ فکر کردین با از حفظ کردن یه مشت ورد و طلسم و نشانه‌گیری به طرف اون همه چی درست می‌شه؟ فکر کردین مثل سر کلاسه؟ تموم مدت مطمئن هستین که با مرگ یه قدم بیشتر فاصله ندارین، خودتونین و خودتون... مغزتون و شهامتتون و هرچی که دارین... فکر کردین موقعی که آدم می‌دونه که هر لحظه ممکنه به قتل برسه یا شکنجه بشه یا شاهد مرگ دوستش باشه، مغزش درست کار می‌کنه؟ اونا

هیچ وقت سر کلاس‌ها این‌جور چیزا رو به ما یاد ندادن که در این مواقع باید چی کار کنیم... اون وقت شما دوتا اونجا نشستین و طوری رفتار می‌کنین که انگار من که جلوی پاتون وایستادم بچه زرنگی بودم که زنده موندم درحالی‌که دیگوری دست‌وپا چلفتی بوده یا ناشیگری کرده... شما نمی‌فهمین... خیلی راحت ممکن بود من جای اون باشم، اگه ولدمورت به من احتیاج نداشت ممکن بود من جای اون باشم...

رون با چهره‌ای مات و مبهوت گفت:

- ما که این حرف‌ها رو نزدیم، رفیق. ما که نخواستیم از دیگوری ایراد بگیریم، نه، به‌هیچ‌وجه... تو اشتباه فهمیدی...

رون با درماندگی به هرمیون نگاه کرد که چهره‌اش حیرت‌زده بود. هرمیون با ترس‌ولرز گفت:

- هری، چرا متوجه نیستی؟ این... این دقیقاً همون دلیل نیاز ما به توئه... ما باید بدونیم که واقعاً چه‌جوریه... روبرو شدن با اون... با ولد... ولدمورت...

این اولین باری بود که هرمیون نام لرد ولدمورت را به زبان آورده بود و همین بود که بیش از هر چیزی دیگري هری را آرام کرد. درحالی‌که هنوز به‌سختی نفس می‌کشید روی صندلی‌اش ولو شد و تازه متوجه شد که دستش به‌طور آزاردهنده‌ای زق‌زق می‌کند. ای‌کاش پارچ عصاره‌ی مرتلپ نشکسته بود.

هرمیون به‌آرامی گفت:

- پس درباره‌ش فکر کن. خواهش می‌کنم.

هری که دیگري هیچ حرفی برای گفتن نداشت از ابراز خشم خود شرم‌نده شده بود درحالی‌که نمی‌دانست با چه چیزی موافقت می‌کند، سرش را تکان داد. هرمیون از جایش برخاست و کوشید تا جایی که می‌تواند با لحنی صحبت کند که عادی به نظر برسد. او گفت:

- خب، من دیگري میرم بخوابم... شب‌به‌خیر.

رون نیز از جایش بلند شده بود. او با دستپاچگی گفت:

- نمی‌یای بریم؟

هری گفت:

- چرا... الآن میام... باید اینجارو تمیز کنم.

هری به پارچ شکسته اشاره می‌کرد. رون سری تکان داد و رفت. هری زیر لب گفت: «ریپارو!» و چوب‌دستی‌اش را به سمت تکه‌های شکسته گرفت. خرده‌های شکسته پارچ به هم چسبیدند و پارچه مثل قبل شد؛ اما دیگر عصاره مرتلپ به داخل آن برنگشت. ناگهان چنان احساس خستگی کرد که دلش می‌خواست همان‌جا روی مبل راحتی بیفتد و بخوابد؛ اما این کار را نکرد و از جایش برخاست و به دنبال رون از پله‌ها بالا رفت. آن شب ناخوشایند باوجود کابوس راهروهای دراز و درهای بسته از آنچه بود بدتر شد و صبح روز بعد درحالی‌که دوباره جای زخمش می‌سوخت از جایش بلند شد.

فصل شانزدهم: در ها گزهد



هرمیون پس از پیشنهاد تدریس دفاع در برابر جادوی سیاه به هری، دو هفته‌ی کامل درباره‌ی این موضوع به او اشاره‌ای نکرد. مجازات‌های هری با آمبریج سرانجام به پایان رسید (و او تردید داشت کلماتی که پشت دستش حک شده بودند روزی محو و ناپدید شوند). رون چهار بار دیگر در تمرین کوئیدیچ شرکت کرد و در دو بار آخر هیچ‌کس سر او فریاد نکشید. از سوی دیگر هر سه‌ی آن‌ها موفق شدند در کلاس تغییر شکل موش خود را ناپدید کنند (هرمیون پیشرفت کرده و توانسته بود بچه‌گربه‌ها را نیز ناپدید کند). سرانجام در یک شب طوفانی در اواخر سپتامبر، هنگامی که هر سه‌ی آن‌ها در کتابخانه نشسته و به دنبال مواد اولیه‌ی معجون اسنیپ می‌گشتند بار دیگر موضوع تدریس هری به میان آمد. هرمیون ناگهان گفت:

- راستی هری، تو درباره‌ی دفاع در برابر جادوی سیاه فکر کردی یا نه؟

هری با بداخلاقی گفت:

- معلومه که فکر کردم. نمی‌تونستم فراموشش کنم. باوجود اون عفریته‌ای که بهمون درس می‌ده مگه می‌شه فراموشش کرد...

- منظورم نظری بود که من و رون داشتیم...

رون نگاه هشداردهنده و تهدیدآمیزی به او کرد. هرمیون به رون اخمی کرد و گفت:

- باشه، منظورم نظری بود که من داشتم و مربوط به این بود که تو درسمون بدی...؟
هری بلافاصله جواب نداد. وانمود کرد که در جست‌وجوی صفحه‌ی خاصی از کتاب پادزهرهای آسیایی است زیرا نمی‌خواست آنچه در فکرش بود بر زبان آورد.
واقعیت این بود که او در دو هفته‌ی اخیر درباره‌ی این موضوع خیلی فکر کرده بود. گاهی اوقات این فکر در نظرش جنون‌آمیز بود، درست مثل همان شبی که هرمیون پیشنهادش را مطرح کرده بود؛ اما در سایر مواقع به طلسم‌هایی می‌اندیشید که در برخوردهای گوناگونش با موجودات شیطانی و مرگ‌خوارها به کارش آمده بود... در حقیقت زمانی به خود می‌آمد که به‌طور ناآگاهانه سرگرم برنامه‌ریزی برای درس‌ها بود...
هنگامی که دیگر نمی‌توانست وانمود کند که کتاب پادزهرهای آسیایی برایش جالب است آهسته گفت:

- خب، آره... یه ذره درباره‌ش فکر کردم.

هرمیون مشتاقانه گفت:

- خب، نتیجه‌ش؟

هری که می‌خواست وقت‌کشی کند گفت:

- نمی‌دونم...

و سپس به رون نگاه کرد. رون اکنون که مطمئن بود هری دوباره دادوبیداد نمی‌کند تمایل بیشتری برای شرکت در این گفتگو از خود نشان داد و گفت:

- من از همون اول گفتم که این فکر خوبیه.

هری که معذب شده بود بر روی صندلی کمی جابه‌جا شد و گفت:

- شما شنیدین که من گفتم خیلی وقت‌ها فقط شانس آوردم دیگه، نه؟

هرمیون با مهربانی گفت:

- آره، هری. ولی باز می‌گم. دلیل نداره وانمود کنی در دفاع در برابر جادوی سیاه مهارت نداری چون داری. پارسال تو تنها کسی بودی که تونستی طلسم فرمان رو به‌طور کامل بشکنی، تو می‌تونستی سپر مدافع بسازی، می‌تونستی جادوهایی رو اجرا کنی که جادوگرهای عاقل و بالغ نمی‌تونن، ویکتور همیشه می‌گفت...

رون چنان به سرعت سرش را برگرداند تا او را نگاه کند که عضله‌ی گردنش گرفت. درحالی‌که گردنش را ماساژ می‌داد گفت:

- به‌به! ویکی بهت چی گفت؟

هرمیون با بی‌حوصلگی گفت:

- اوهوه... اون گفت هری می‌تونه جادوهایی رو اجرا کنه که حتی خود ویکتور هم نمی‌تونه و توجه داشته باشین که اون دانش‌آموز سال آخر مدرسه دورمشترانگ بود.

رون که با سوءظن به هرمیون نگاه می‌کرد گفت:

- تو که هنوز با اون در تماس نیستی، هان؟

هرمیون با اینکه صورتش کمی گل انداخت با خونسردی گفت:

- حالا اگه باشم چی می‌شه؟ من می‌تونم یه دوست مکاتبه‌ای داشته باشم در صوتی که...

رون باحالتی اتهام‌آمیز گفت:

- اون نمی‌خواست فقط دوست مکاتبه‌ای تو باشه.

هرمیون با عصبانیت و تأسف سرش را تکان داد و بی‌اعتنا به رون که همچنان خیره به او نگاه می‌کرد، به هری گفت:

- خب، نظرت چیه؟ بهمون درس می‌دی؟

- فقط به تو و رون دیگه؟

هرمیون که دوباره کمی نگران به نظر می‌رسید گفت:

- ببین هری خواهش می‌کنم دوباره از کوره در نرو، باشه... ولی به نظر من تو باید به هرکسی که می‌خواه یاد بگیره درس بدی. منظورم اینکه... ما داریم درباره‌ی دفاع از خودمون در مقابل ولد... ولدمورت حرف می‌زنیم... اه، رون، تورو خدا این قدر رقت‌انگیز نباش... خلاصه اینکه اگر این فرصت رو به دیگران ندیم اصلاً منصفانه عمل نکردیم.

هری لحظه‌ای در این باره فکر کرد و سپس گفت:

- آره، اما فکر نمی‌کنم غیر از شما دو تا کسی بخواد که من بهش درس بدم. آخه من خل و چلم، مگه یادتون رفته؟

هرمیون با لحنی جدی گفت:

- خب، به نظر من وقتی ببینی چند نفر علاقه دارن به حرفات گوش بدن خودتم تعجب می‌کنی. ببین...

هرمیون به جلو خم شد و رون نیز که همچنان با اخم به او نگاه می‌کرد کمی به جلو خم شد تا بتواند بشنود. هرمیون گفت:

- می‌دونستی که تعطیلات آخر هفته‌ی اول اکتبر برنامه‌ی گردش در هاگزمیده؟ چطوره با اونایی که علاقه‌مندند توی هاگزمید قرار بذاریم و اونجا حرف‌هامونو بزنیم؟
رون گفت:

- چرا باید بیرون از مدرسه این کارو بکنیم؟

هرمیون به سراغ شکل کلم چینی ملچ مولوچ کن رفت که قبلاً سرگرم کشیدن از روی آن بود و گفت:

- برای اینکه اگه آمبریج بفهمه که ما چی کار می‌خوایم بکنیم گمون نکنم زیاد خوشش بیاد.

هری در انتظار فرارسیدن روز گردش در هاگزمید بود اما فقط یک چیز مایه‌ی نگرانی‌اش می‌شد. سیریوس بعد از ظاهر شدن در آتش در اوایل ماه سپتامبر، لجوجانه آن‌ها را از خود بی‌خبر گذاشته بود. هری می‌دانست که سیریوس از اینکه آن‌ها گفتند نمی‌خواهند او به هاگزمید بیاید به خشم آمده است اما بازهم هرچند وقت یکبار نگران می‌شد که مبادا سیریوس جانب احتیاط را نگه ندارد و در آنجا آفتابی شود. اگر یک سگ سیاه و بزرگ در هاگزمید و احتمالاً جلوی چشم دراکو مالفوی، دوان‌دوان به سویشان می‌آمد چه باید می‌کردند؟

وقتی هری نگرانی‌اش را با رون و هرمیون در میان گذاشت رون گفت:

- اونم دلش می‌خواد یه هوایی بخوره، گناه داره. نمی‌شه سرزنشش کرد. منظورم اینه که اون دو ساله که فراریه، درسته؟ می‌دونم که این اصلاً جالب و لذت‌بخش نبوده ولی هرچی باشه آزاد که بوده، درسته؟ درحالی‌که الآن اون تمام مدت با اون جن خونگی روانی توی خونه زندانیه.

هرمیون به رون اخم کرد اما دیگر به روی خود نیاورد و بدون هیچ اشاره‌ای به کریچر، به هری گفت:

- مشکل ما اینه که تا وقتی‌که ولد... ولدمورت... اه، رون، تو رو خدا بس کن... آره، خلاصه تا وقتی بازگشت اون علنی نشده، سیریوس مجبوره مخفی بمونه. منظورم اینه که وزارت سحر و جادوی ابله تا زمانی که قبول نکرده که در تمام این مدت دامبلدور درباره‌ی سیریوس راست می‌گفته، نمی‌تونه درباره‌ی بی‌گناهی اون قانع بشه؛ و وقتی اون بی‌شعورها شروع کنن به دستگیر کردن مرگ‌خوارهای واقعی تازه معلوم می‌شه که سیریوس جزو اونا نبوده... مثلاً یکی از دلایلش می‌تونه این باشه که اون روی دستش علامت شوم رو نداره.

رون با شور و شوق گفت:

- فکر نمی‌کنم اون قدر احمق باشه که بخواد بیاد. اگه بیاد دامبلدور دیوونه می‌شه؛ اما سیریوس به حرف دامبلدور گوش می‌ده هرچند که ممکنه از حرفاش خوشش نیاد.

وقتی نگرانی هری دراین باره از بین نرفت هرمیون گفت:

- ببین، من و رون به کسانی که حدس می‌زدیم دلشون می‌خواد دفاع در برابر جادوی سیاه درست و حسابی رو یاد بگیرند گفتیم و چند نفری از اونا علاقه‌مند شدند. باهاشون توی هاگزمید قرار گذاشتیم.

هری که همچنان در فکر سیریوس بود با بی‌توجهی گفت:

- باشه.

هرمیون به آرامی گفت:

- نگران نباش، هری. تو بدون نگرانی برای سیریوس هم به قدر کافی فکر و خیال داری.

حق با هرمیون بود. بااینکه دیگر هر شب برای مجازات به دفتر آمبریج نمی‌رفت و وقت بیشتری را برای انجام تکالیفش صرف می‌کرد، هنوز عقب بود. رون از هری هم عقب‌تر بود چون علاوه بر تمرین کوئیدیچ که دو روز در هفته بود و همراه با هری در آن‌ها شرکت می‌کرد، به وظایف دانش‌آموزان ارشد هم باید عمل می‌کرد؛ اما هرمیون که تعداد واحدهای درسی‌اش از آن دو بیشتر بود نه تنها تکالیفش را تمام کرده بود بلکه برای بافتن لباس برای جن‌های خانگی وقت اضافی هم داشت. هری ناچار بود اقرار کند که کار او بهتر شده است. اکنون دیگر تشخیص کلاه‌ها از جوراب‌ها کاملاً امکان‌پذیر بود.

صبح روز گردش در هاگزمید هوا آفتابی بود و باد می‌وزید. پس از صبحانه، آن‌ها در مقابل فلج صف بستند تا نامشان را با فهرست بلند بالایش مطابقت بدهد که در آن اسامی دانش‌آموزانی بود که برای گردش در دهکده از والدین یا سرپرست خود رضایت‌نامه داشتند. هری که وجدانش کمی به درد آمده بود به یاد این موضوع افتاد که اگر به خاطر سیریوس نبود خودش اصلاً نمی‌توانست به دهکده برود.

وقتی هری به فلچ رسید، سرایدار به شدت او را بو کشید گویی می‌کوشید بوی چیزی را تشخیص بدهد. سپس با خشونت سرش را تکان داد چنانکه غبغبش دوباره لرزید و هری به سمت پله‌های سنگی رفت و هوای سرد آن روز آفتابی را حس کرد.

وقتی هری، رون و هرمیون با گام‌های سریع در جاده‌ی پهنی پیش می‌رفتند که به دروازه‌ها می‌رسید رون پرسید:

- برای چی فلچ تو رو بو می‌کرد؟

هری خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

- فکر کنم می‌خواست ببینه بوی بمب کود حیوانی میدم یا نه. آخه یادم رفته بود بهتون بگم که...

هری ماجرای فرستادن نامه‌ی سیریوس را برای آن‌ها تعریف کرد که پس از چند لحظه فلچ به سراغش رفته و خواسته بود نامه‌اش را ببیند. هری کمی تعجب کرد زیرا این ماجرا توجه هرمیون را خیلی به خود جلب کرد، خیلی بیشتر از آنکه توجه خود هری را جلب کرده بود. هرمیون گفت:

- اون گفت بهش خبر دادن که تو بمب کود حیوانی سفارش دادی؟ ولی کی بهش خبر داده بود؟

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم، شاید مالفوی، احتمالاً به نظرش خنده‌دار بوده.

آن‌ها قدم‌زنان از میان ستون‌های بلند سنگی دروازه گذشتند که سرستون‌هایی به شکل گراز بالدار داشتند و سپس به سمت چپ پیچیدند و در جاده‌ای که به دهکده می‌رسید پیش رفتند. باد موهای آن‌ها را پریشان می‌کرد و به سر و چشمشان می‌کوبید.

هرمیون با شک و تردید زیادی گفت:

- مالفوی؟ خب آره... ممکنه...

او تا زمانی که به هاگزمید رسیدند در افکار خود غوطه‌ور بود. هری پرسید:

- راستی کجا می‌ریم؟ رستوران سه دسته جارو؟

هرمیون که رشته افکارش پاره شده بود گفت:

- اوه، نه. اونجا همیشه شلوغ و پر سروصداست. من با بقیه توی کافه‌ی هاگزه‌د قرار گذاشتم، می‌دونی که کدومو می‌گم، اون تو جاده‌ی اصلی نیست. درسته که اونجا یه ذره... به اصطلاح... ناجوره... اما خوبیش اینه که دانش‌آموزا معمولاً اونجا نمی‌رن برای همین حرفامون به گوش کسی نمی‌رسه.

آن‌ها از خیابان اصلی پایین رفتند، از جلوی فروشگاه شوخی زونکو گذشتند با دیدن فرد، جرج و لی جردن در آنجا تعجبی نکردند. از جلوی اداره‌ی پست گذشتند که در فواصل زمانی معین از آن جغد بیرون می‌آمد و وارد یک خیابان فرعی شدند که در ابتدای آن مسافرخانه‌ی کوچکی قرار داشت. از قلاب زنگ‌زده‌ی بالای در آن، تابلوی چوبی کهنه و رنگ و رو رفته‌ای آویخته بود که بر روی آن تصویری از سر قطع شده‌ی یک گراز وحشی به چشم می‌خورد که قطره‌های خون آن پارچه‌ی سفید پیرامونش را خون‌آلود کرده بود. وقتی به آنجا نزدیک می‌شدند تابلوی آویخته در معرض وزش باد غرغر صدا می‌داد. هر سه‌ی آن‌ها جلوی در مردد بودند.

هرمیون که کمی عصبی به نظر می‌رسید گفت:

- خب، بریم تو دیگه.

هری اول‌ازهمه وارد شد. آنجا هیچ شباهتی به رستوران سه دسته جارو نداشت که پیشخوان آن از تمیزی برق می‌زد و خوشایند بود. کافه‌ی هاگزه‌د شامل یک اتاق کوچک دلگیر و بسیار کثیف بود و بوی تندى که در فضای آن به مشام می‌رسید بوی آغل بزها را تداعی می‌کرد. پنجره‌های بیرونی نشسته‌ی آن‌چنان دود گرفته و کثیف بود که نور خورشید

به داخل اتاق نمی‌رسید و به‌جای آن، شمع‌هایی که بر روی میزهای چوبی و ناهموار آن به چشم می‌خورد فضا را روشن می‌کرد. کف آنجا خاکی به نظر می‌رسید اما وقتی هری بر روی آن قدم گذاشت متوجه شد در زیر انبوه گردو خاکی که ظاهراً از قرن‌ها پیش روی هم جمع شده بود کف‌پوشی سنگی قرار دارد.

هری به یاد اشاره‌ی هاگ‌رید به این کافه در سال اول تحصیلی‌اش افتاد. او گفته بود: «آدم توی هاگ‌زهد آدمای مسخره‌ی زیادی می‌بینه.» و توضیح داده بود که چطور از غریبه‌ای که شل کلاه‌داری به تن داشته یک تخم اژدها گرفته است. در آن زمان هری تعجب کرده بود که چطور برای هاگ‌رید عجیب نبوده که آن شخص هنگام گفتگو با او صورتش را پوشانده بوده است. اکنون متوجه شده بود که پوشاندن صورت در هاگ‌زهد یک کار عادی است. جلوی پیشخوان مردی بود که تمام صورتش را با بندهای چرک و کثیف باندپیچی کرده بود و با این‌حال ظاهراً می‌توانست از شکافی که جلوی دهانش بود لیوان‌های بی‌شماری از نوشابه‌ی سرخ‌رنگی را بنوشد که از آن دود برمی‌خاست. دو نفر که کلاه‌های ردایشان صورتشان را کاملاً پوشانده بود سر میزی کنار یکی از پنجره‌ها نشسته بودند. اگر هری صدای آن‌ها را نمی‌شنید که با لهجه‌ی غلیظ یورکشایری باهم صحبت می‌کردند گمان می‌کرد دیوانه سازند. در گوشه‌ی تاریکی کنار بخاری دیواری، ساحره‌ای نشسته بود که نقاب سیاه و ضخیمش تا زانویش می‌رسید. نوک بینی‌اش معلوم بود چرا که باعث می‌شد نقابش در آن نقطه برجسته به نظر برسد. وقتی به سمت پیشخوان رفتند هری زیر لب گفت:

- اینو چی کار کنیم، هرمیون؟ به فکر ت نرسید که ممکنه آمبریج زیر اون نقاب باشه؟

هری به ساحره‌ای نگاه می‌کرد که نقاب ضخیمی بر چهره داشت. هرمیون ساحره‌ی نقاب‌دار را ورن‌داز کرد و به آرامی گفت:

- قد آمبریج از این زن کوتاه‌تره؛ و تازه، حتی اگر آمبریج هم بیاد اینجا به‌هیچ‌وجه نمی‌تونه جلوی مارو بگیره، هری، برای اینکه من دو سه بار قوانین مدرسه رو بررسی کردم. ما هیچ‌کدوم از قوانین مدرسه رو نقض نمی‌کنیم. من حتی از پروفیسور فلیت ویک پرسیدم که

دانش‌آموزان اجازه دارن به هاگزه برن یا نه و اون گفت بله اجازه دارن و فقط با اصرار زیاد از من خواست اگه به هاگزه رفتیم لیوان‌هامونو با خودمون ببریم. من توی هر چیزی که به دستم رسید درباره‌ی گروه‌های مطالعه و انجام تکالیف تحقیق کردم و متوجه شدم که کاملاً مجازند. فقط به نظرم رسید که درست نیست کارمونو جلوی چشم بقیه انجام بدیم.

هری با لحن خشکی گفت:

- آره، به‌خصوص این گروهی که داری تشکیل می‌دی گروه انجام تکالیف نیست، درسته؟
مسئول کافه از اتاق پشتی پاورچین‌پاورچین به سویشان آمد. پیرمرد عبوسی بود که مو و ریش بلند و جوگندمی پرپشتی داشت. قدبلند و لاغر بود و قیافه‌اش برای هری کمی آشنا به نظر می‌رسید. او با صدای خرخر ماندی گفت:

- بله؟

هرمیون گفت:

- سه تا نوشیدنی کرهای، لطفاً.

مرد دستش را دراز کرد و از پایین پیشخوان سه بطری کثیف و خاک گرفته‌ی نوشیدنی کرهای برداشت و روی پیشخوان کوبید و گفت:

- می‌شه شش سیکل.

هری گفت:

- من حساب می‌کنم.

و بلافاصله سکه‌های نقره را به مرد داد. مرد هری را ورنده‌ای کرد و لحظه‌ای نگاهش روی جای زخم او ثابت ماند.

سپس از آن‌ها دور شد و سکه‌های نقره را درون صندوق کهنه‌ای انداخت که کشوی آن خودبه‌خود باز شده بود.

هری، رون و هرمیون برگشتند و سر میزی نشستند که از همه بیشتر با پیشخوان فاصله داشت. نگاهی به اطرافشان انداختند. مردی که صورتش را باندپیچی کرده بود روی پیشخوان ضربه می‌زد و از مسئول آنجا لیوان دیگری پر از نوشابه‌ی دوددار می‌گرفت. رون با شور شعف به پیشخوان نگاه کرد و زیر لب گفت:

- می‌دونین چیه؟ ما اینجا هر نوشابه‌ای ککه دلمون بخواد می‌تونیم سفارش بدیم. شرط می‌بندم اون یارو هرچی بخوایم بهمون می‌ده. من همیشه دلم می‌خواست یه نوشابه‌ی آتشین...

هرمیون با عصبانیت گفت:

- ناسلامتی... تو... یه دانش‌آموز... ارشدی!

خنده از لب رون رفت و گفت:

- اوه، آره...

هری در کثیف و خاک‌آلود نوشیدنی کراهی را باز کرد و جرعه‌ای نوشید و پرسید:

- راستی گفتم چه کسایی قراره بیان اینجا؟

هرمیون به ساعتش نگاهی انداخت و با نگرانی به در نگاه کرد و گفت:

- دو سه نفر از بچه‌ها. بهشون گفته بودم همین موقع‌ها بیان اینجا و مطمئنم که اینجا رو بلدن... اوه، نگاه کنین، ممکنه خودشون باشن.

در کافه باز شده بود. لحظه‌ای نور خورشید فضای تیره کافه را به دو قسمت تقسیم کرد و سپس ناپدید شد زیرا عده‌ای که باعجله وارد می‌شدند جلوی نور را گرفته بودند.

اول از همه نویل همراه با دین و لاوند وارد شد. بلافاصله پروتی و پادما پتیل با (قلب هری ناگهان در سینه فرو ریخت) چو چانگ و یکی از دوستانش که همیشه کرکر می‌خندید وارد شدند. سپس لونا لاوگود تک و تنها وارد شد و چنان خواب‌آلوده به نظر می‌رسید که گویی اتفاقی به آنجا آمده بود. بعد کتی بل، آلیشیا اسپینت و آنجلینا جانسون، کالین و دنیس کریوی، هانا آبوت و دختری از دانش‌آموزان هافلپاف که موهای بافته‌اش تا کمرش می‌رسید و هری نامش را نمی‌دانست آمدند. به دنبال آن‌ها سه پسر از دانش‌آموزان ریونکلا آمدند که هری به‌خوبی می‌دانست نام‌هایشان آنتونی گلدستاین، مایکل کرر و تری بوت است. سپس جینی وارد شد و بلافاصله پشت سر او پسری قدبلند و استخوانی با موی بور آمد که بینی سربالایی داشت و هری فقط می‌دانست که یکی از اعضای تیم کوئیدیدج هافلپاف است. آخر از همه فرد و جرج ویزلی همراه با دوستانشان لی جردن وارد شدند که در دستشان پاکت‌های کاغذی بزرگی پر از اجناس فروشگاه زونکو بود. هری با صدای گرفته‌ای گفت:

- گفتی دو سه نفر، نه؟ فقط دو سه نفر؟

هرمیون با خوشحال گفت:

- آره، خب، خیلی‌ها از این فکر استقبال کردند. رون، مری چند تا صندلی بیاری اینجا؟
مسئول کافه در حال که با کهنه‌ی کثیفی که انگار سال‌ها شسته نشده بود لیوانی را پاک می‌کرد می‌خکوب شده بود. احتمالاً هیچ‌گاه کافه‌اش این‌قدر شلوغ نبوده است.
فرد زودتر از بقیه خود را به جلوی پیشخوان رساند و تند تند همراهانش را شمرد و گفت:

- می‌شه لطفاً... بیست و پنج تا نوشیدنی کرهای بدین؟

مرد لحظه‌ای به او چشم‌غره رفت بعد با آزرده‌گی کهنه پارچه را انداخت گویی در هنگام انجام کار بسیار مهمی مزاحم او شده بودند. سپس شروع به گذاشتن بطری‌های کثیف نوشیدنی کرهای بر روی پیشخوان کرد. فرد که تند تند بطری‌ها را یکی‌یکی به دست بقیه می‌داد گفت:

- دستت درد نکنه... بچه‌ها زود باشین بسلفین. من اونقدر طلا ندارم که پول همه‌ی اینا رو بدم...

هری به جمعیت دانش‌آموزان نگاه می‌کرد. آن‌ها همان‌طور که باهم صحبت می‌کردند بطری‌ها را از دست فرد می‌گرفتند و در جیب ردایشان به دنبال پول می‌گشتند. هری نمی‌دانست آن‌همه دانش‌آموز برای چه آنجا جمع شده‌اند تا اینکه سرانجام این فکر وحشتناک به ذهنش رسید که شاید از او انتظار دارند برایشان سخنانی کند و با این فکر بلافاصله رو به هرمیون کرد و با صدایی آهسته پرسید:

- به اینا چی گفتی؟ توقع چه چیزی رو دارن؟

هرمیون باحالت تسلی بخشی گفت:

- بهت که گفتم، اونا فقط می‌خوان به حرفات گوش بدن.

اما هری چنان با خشم به او نگاه می‌کرد که هرمیون بلافاصله اضافه کرد:

- فعلاً قرار نیست تو کاری بکنی. اول من براشون صحبت می‌کنم.

نویل که لبخندی بر لب داشت روبه‌روی هری نشست و گفت:

- سلام، هری.

هری کوشید به او لبخند بزند اما چیزی نگفت. دهانش بدجوری خشک شده بود. چو نیز در همان هنگام به او لبخند زده و سمت راست رون نشسته بود. دوستش که موهای فروری‌حنایی رنگی داشت لبخند نزد و فقط با نگاهی حاکی از بی‌اعتمادی هری را ورنه‌انداز کرد و بلافاصله هری فهمید که اگر چاره‌ی دیگری داشت هرگز به آنجا نمی‌آمد.

بقیه نیز دوتا دوتا و سه تا سه تا از راه رسیدند و در اطراف هری، رون و هرمیون نشستند. بعضی از آن‌ها هیجان‌زده و عده‌ای نیز کنجکاو به نظر می‌رسیدند. لونا لاوگود باحالتی رؤیا گونه به نقطه‌ای خیره شده بود. وقتی همه صندلی‌هایشان را جلو کشیدند و نشستند همه‌ی گفتگوها فروکش کرد. همه به هری نگاه می‌کردند.

هرمیون که کمی عصبی شده و صدایش بلندتر از حد معمول بود گفت:

- خب... خودتون می‌دونین که برای چی اینجا اومدین. راستش هری به نظرش رسید...

بلافاصله هری نگاه تندى به او انداخت و هرمیون ادامه داد:

- یعنی من به فکرم رسید که بد نیست کسانی که می‌خوان دفاع در برابر جادوی سیاه رو یاد بگیرن... منظورم اینه که یه چیز درست و حسابی یاد بگیرند، نه اون مزخرفاتی رو که آمبریج داره یادمون می‌ده...

ناگهان صدای هرمیون محکم‌تر شد با اعتماد به نفس بیشتری گفت:

- ... برای اینکه هیچ کس نمی‌تونه اسم اون مزخرفات رو دفاع در برابر جادوی سیاه بذاره... آنتونی گلدستاین گفت:

- آره، آره، کاملاً موافقم!

هرمیون قوت قلب گرفت و گفت:

- خب، راستش من به فکرم رسید که بهتره خودمون دست به کار بشیم.

هرمیون درنگ کرد و زیرچشمی به هری نگاهی انداخت و ادامه داد:

- منظور من اینه که یاد بگیریم چطوری از خودمون دفاع کنیم، نه اینکه فقط یه مشت طلسم و ورد یاد بگیریم، یعنی جادوی واقعی و عملی رو یاد بگیریم...

مایکل کرنر که با دقت او را ورنده می‌کرد گفت:

- با این حال باید در امتحان سمج دفاع در برابر جادوی سیاه هم شرکت کنی دیگه، درسته؟
هرمیون بلافاصله گفت:

- معلومه که شرکت می‌کنم. ولی من می‌خوام چیزهای بیشتری یاد بگیرم. می‌خوام که دفاع کردن رو درست و حسابی یاد بگیرم چون... چون...

هرمیون نفس عمیقی کشید و جمله‌اش را تمام کرد و گفت:

- چون لرد ولدمورت برگشته.

واکنش جمعیت آنی و قابل پیش‌بینی بود. دوست چو جیغی کشید و نوشیدنی کره‌ای‌اش روی ردایش ریخت، تری بوت بی‌اختیار قیافه‌اش را در هم کشید. نویل جیغ کوتاه و عجیبی زد و موفق شد صدای آن را در سرفه‌هایش خفه کند. بااین‌حال همگی مشتاقانه به هری چشم دوخته بودند. هرمیون گفت:

- خب، این برنامه‌ی ماست. اگه دوست دارین همراه ما باشین باید باهم تصمیم بگیریم که چطوری...

بازیکن مو بور تیم هافلپاف باحالتی پرخاشگرانه گفت:

- از کجا معلوم که اسمشونبر برگشته باشه؟

هرمیون شروع به صحبت کرد و گفت:

- خب، دامبدور می‌گه برگشته و...

پسر مو بور با سر به هری اشاره کرد و پرسید:

- منظورت اینکه که دامبلدور حرف اونو باور کرده؟

رون باحالتی نسبتاً گستاخانه گفت:

- اسم شما؟

پسر گفت:

- من زاخاریاس اسمیتم و فکر می‌کنم ما حق داریم که بدونیم دقیقاً چه چیزی باعث شده که او ن بگه اسمشونبر برگشته.

هرمیون به سرعت مداخله کرد گفت:

- ببین، ما این جلسه رو برای این حرف‌ها تشکیل ندادیم...

هری گفت:

- اشکالی نداره، هرمیون.

هری تازه فهمیده بود که چرا آن‌همه دانش‌آموز آنجا جمع شده‌اند. بعضی از این افراد و شاید حتی بیشتر آن‌ها به این امید آمده بودند که ماجرای هری را از زبان خودش بشنوند. هری درحالی‌که مستقیم به چهره‌ی زاخاریاس نگاه می‌کرد گفت:

- چی باعث شده من بگم اسمشونبر برگشته؟ من دیدمش. دامبلدور که پارسال همه‌ی اتفاق‌هایی رو که افتاده بود برای کل مدرسه تعریف کرد و اگه شما حرف اونو باور نکردین، حرف منو هم باور نمی‌کنین و من نمی‌خوام تمام بعدازظهر وقتمو برای متقاعد کردن کسی حروم کنم.

به نظر می‌رسید هنگامی‌که هری صحبت می‌کرد همه نفس‌هایشان را در سینه حبس کرده‌اند. هری احساس می‌کرد که حتی مسئول کافه نیز صدایش را می‌شنود. او هنوز سرگرم پاک کردن همان لیوان با کهنه‌ی کثیفش بود و لیوان لحظه‌به‌لحظه کثیف‌تر می‌شد. زاخاریاس به سردی گفت:

- تنها چیزی که دامبلدور پارسال به ما گفت این بود که سدريک ديگوري توسط اسمشونبر کشته شده و تو جسدشو به هاگوارتز برگردوندی. اون جزئیات ماجرا رو برامون تعریف نکرد و درست‌وحسابی نگفت که ديگوري چطور کشته شده. فکر می‌کنم همه دلشون بخواد بدونن...

هری که این روزها به‌سرعت از کوره در می‌رفت و در آن لحظه نیز به خشم آمده بود گفت:

- اگه اومدين اینجا که بفهمين ولدمورت چه‌جوري آدم‌ها رو می‌کشه من هيچ کمکی نمی‌تونم بهتون بکنم.

هری از چهره‌ی پرخاشگر زاخاریاس اسمیت لحظه‌ای چشم برنمی‌داشت و مصمم بود که نگاهش به چو نیفتد.

او ادامه داد:

- من نمی‌خوام درباره‌ی سدریک دیگوری حرف بزنم، روشن شد؟ پس اگه برای این اومده بودین اینجا، می‌تونین همین‌الان پاشین و برین.

هری نگاه غضب‌آلودی به هرمیون انداخت زیرا فکر می‌کرد او در این قضیه مقصر است. هرمیون می‌خواست او را همچون یک موجود عجیب‌الخلقه به معرض نمایش بگذارد و همه‌ی آن جمعیت به آنجا آمده بودند که بفهمند ماجرای او تا چه حد خشن و وحشیانه بوده است...

بااین‌حال هیچ‌یک از آن‌ها، حتی زاخاریاس اسمیت که لحظه‌ای نگاه مشتاقش را از هری برنمی‌داشت، از جایشان تکان نخوردند. هرمیون که بار دیگر صدایش به شدت نازک و زیر شده بود گفت:

- پس... پس... همون‌طور که گفتم... اگر مایل هستید روش‌های دفاعی رو یاد بگیرین باید باهم به نتیجه برسیم و ببینیم چطوری می‌تونیم این کارو انجام بدیم، چند وقت یکبار باید جلسه داشته باشیم و کجا باید...

دختری که موی بافته‌ی بلندش تا کمرش می‌رسید و به هری خیره نگاه می‌کرد گفت:

- این حقیقت داره که تو می‌تونی یه سپر مدافع درست کنی؟

با این حرف صدای همهمه‌ی مشتاقانه‌ای بلند شد هری باحالتی نسبتاً تدافعی گفت:

- آره.

-یک سپر مادی؟

این عبارت چیزی را در ذهن هری تداعی کرد و گفت:

- ببینم، تو خانم بونز رو می‌شناسی، درسته؟

دختر لبخندی زد و گفت:

- اون عمه‌ی منه. من سوزان بونزم. اون با من درباره‌ی جلسه‌ی دادرسی تو صحبت کرد. پس این... واقعاً حقیقت داره؟ تو یه سپر مدافع به شکل گوزن درست می‌کنی؟

هری گفت:

- بله.

لی که به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت:

- دمت گرم، هری! من نمی‌دونستم.

فرد که به پهنای صورتش می‌خندید به هری نگاه کرد و گفت:

- مامان به رون گفت که به کسی چیزی نگه. می‌گفت همین‌جوری هم زیادی جلب‌توجه می‌کنی.

هری زیر لب گفت:

- الحق که راست می‌گفته.

چند نفر خندیدند و ساحره‌ی نقاب‌دار بر روی صندلی‌اش کمی جابه‌جا شد. تری بوت پرسید:

- تو با شمشیری که توی دفتر دامبلدوره باسیلیسک رو کشتی؟ پارسال یه بار رفته بودم اونجا و یکی از تابلوهای روی دیوار اینو به من گفت...

هری گفت:

- آره، درسته...

جاستین فینچ فلچلی سوتی زد و برادران کریوی با چهره‌های حیرت‌زده به هم نگاه کردند. لاوندر براون با ملایمت گفت: «وای!» هری احساس می‌کرد گردنش داغ شده است. او به طور عمدی به هرجایی نگاه می‌کرد غیر از صورت چو. نویل خطاب به همه‌ی جمعیت گفت:

- سال اول تحصیلمون هم اون سنگ جادویی رو...

هرمیون آهسته گفت:

- سنگ جادو.

و نویل ادامه داد:

- آره، همون رو از اسمشونبر گرفت.

چشم‌های هانا آبت به درشتی سکه‌های گالیون شده بود. چو شروع به صحبت کرد و بلافاصله هری به او نگاه کرد. او نیز به هری نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. قلب هری یکبار دیگر در سینه فر ریخت. چو گفت:

- تازه، اون پارسال همه‌ی مراحل مسابقات سه جادوگر رو گذروند... از پس اژدها و مردم دریایی و آکرومانتیولا و این‌جور چیزها هم بر اومد...

در تائید حرف چو همه‌های در فضا پیچید. درون هری آشوبی بر پا شده بود و سعی می‌کرد قیافه‌ای به خود بگیرد که دیگران فکر نکنند بیش‌ازاندازه از خودراضی و خرسند است. سخنان تحسین‌آمیز چو باعث شده بود گفتن آنچه به خود قول داده بود بگوید برایش بسیار بسیار دشوارتر شود. هری شروع به صحبت کرد و همه بلافاصله ساکت شدند. او گفت:

- ببین، نمی‌خوام وانمود کنم که متواضعم و از این‌جور چیزها... اما درواقع در تمام اون مواقع کمک زیادی به من شد...

مایکل کرنر بلافاصله گفت:

- موقعی که با اون اژدها روبه‌رو شدی که کسی بهت کمک نکرد... اون فقط یه پرواز خیلی باحال بود...

هری که حس می‌کرد مخالفت با او بی‌ادبی است گفت:

- خب، آره...

سوزان بونز گفت:

- امسال تابستون هم وقتی شر اون دیوانه‌سازها رو کم کردی هیچ‌کس کمکت نکرد.

هری گفت:

- آره، آره، درسته. قبول دارم که بعضی از اون کارها رو بدون کمک کسی انجام دادم اما چیزی که می‌خوام بهتون بگم اینه که...

زاخاریاس اسمیت گفت:

- نکنه می‌خوای یه جوری از زیرش در بری و این جور چیزها رو برامون انجام ندی؟

- اینم یه فکریه!

پیش از آنکه هری بخواهد حرفی بزند رون این را گفت و ادامه داد:

- ببینم تو نمی‌تونستی دهننتو ببندی؟

شاید رون از عبارت «از زیرش در بری» به شدت به خشم آمده بود اما در هر حال در آن لحظه طوری به زاخاریاس نگاه می‌کرد که انگار بیش از همه چیز دلش می‌خواست مشتی به صورتش حواله کند. زاخاریاس برافروخته شد و گفت:

- همه‌ی ما اومدیم اینجا که از اون یه چیزهایی یاد بگیریم، اون وقت اون داره می‌گه که واقعاً نمی‌تونه این چیزها رو انجام بده؟

فرد ویزلی با عصبانیت گفت:

- کی اینو گفت؟

جرج ابزار فلزی درازی را که مرگبار به نظر می‌رسید از داخل یکی از پاکت‌های زونکو درآورد و گفت:

- دوست داری با این گوشتو باز کنم؟

هرمیون با دستپاچگی گفت:

- خب دیگه... بهتره به کارمون ادامه بدیم... پس بالاخره همه موافقین که هری بهمون درس بده؟

صدای همه‌های در تائید حرف هرمیون برخاست. زاخاریاس دست‌به‌سینه نشست و چیزی نگفت هرچند که احتمالاً سکوت او به این دلیل بود که تمام هوش و حواسش به ابزاری بود که جرج در دست داشت.

هرمیون وقتی دید سرانجام به نتیجه‌ای رسیده‌اند آسوده‌خاطر شد و گفت:

- بسیار خب، پس سؤال بعدی اینه که چند وقت یکبار باید دورهم جمع بشیم. به نظر من که اگه از هفته‌ای یکبار کمتر باشه هیچ فایده‌ای نداره.

آنجلینا گفت:

- صبر کن، باید حواسمون باشه که این جلسات با تمرین کوئیدیچ تداخل نداشته باشه.

چو گفت:

- با تمرین‌های ما هم نباید تداخل داشته باشه.

زاخاریاس اسمیت گفت:

- با تمرین ما هم نباید تداخل داشته باشه.

هرمیون که کمی بی‌قرار شده بود گفت:

- مطمئنم که می‌تونیم شبی رو انتخاب کنیم که همه موافق باشند؛ اما خودتونم می‌دونین که واقعاً مهمه. ما داریم درباره‌ی دفاع از خودمون در مقابل مرگ‌خواران ولد... و لدمورت صحبت می‌کنیم...

- راست می‌گه.

این صدای ارنی مک میلان بود که هری انتظار داشت مدت‌ها پیش اظهارنظر کند. او ادامه داد:

- من یکی که فکر می‌کنم این موضوع واقعاً مهمه، شاید از هر کار دیگه‌ای که امسال می‌کنیم مهم‌تر باشه، حتی از امتحانات سمجمون!

او باحالتی تأثیرگذار به بقیه نگاه کرد گویی انتظار داشت همه فریاد بزنند: «کاملاً درسته!» و وقتی هیچ‌کسی حرفی نزد او ادامه داد:

- من که واقعاً نمی‌دونم چی بگم وقتی می‌بینم که وزارت سحر و جادو در موقعیتی به این حساسی چنین استاد به‌دردنخوری رو به ما تحمیل کرده. درسته که اونا بازگشت اسمشونبر رو انکار می‌کنن اما اینکه استادی برامون تعیین کردن که مخصوصاً از به کار بردن طلسم‌های دفاعی جلوگیری می‌کنه...

هرمیون گفت:

- به نظر ما اینکه آمبریج نمی‌خواد ما دفاع در برابر جادوی سیاه رو یاد بگیریم. علتش اینه که اون فکر جنون‌آمیزی توی سرش داره و فکر می‌کنه دامبلدور می‌تونه از دانش‌آموزای مدرسه به‌عنوان یه ارتش سری استفاده کنه. آمبریج فکر می‌کنه دامبلدور می‌خواد ما رو برعلیه وزارتخونه بسیج کنه.

همه با شنیدن این اخبار مات مبهوت مانده بودند، همه غیر از لونا لاوگود که با صدای نازکش گفت:

- این منطقی به نظر می‌رسه. هرچی باشه فاج هم ارتش سری خودشو داره.

هری که از شنیدن این خبر غیرمنتظره جاخورده بود گفت:

- چی گفتی؟

لونا با لحنی جدی گفت:

- آره، اون ارتشی از خورخط‌ها داره.

هرمیون با بدخلقی گفت:

- نه نداره.

لونا گفت:

- چرا داره.

نویل که گیج شده بود گفت:

- خورخط دیگه چیه؟

لونا که چشم‌های برآمده‌اش چنان گشاد شده بود که دیوانه‌تر از همیشه به نظر می‌رسید گفت:

- روح آتشه. موجود بزرگ قدبلند و مشتعلیه که چهارنعل می‌تازه و هرچی سر راهش باشه می‌سوزونه...

هرمیون گستاخانه گفت:

- نویل، چنین موجودی وجود نداره.

لونا با عصبانیت گفت:

- چرا، وجود داره!

هرمیون با بداخلاقی گفت:

- خیلی معذرت می‌خوام ولی روی چه حسابی میگی وجود داره؟

- خیلی‌ها با چشم خودشون اونا رو دیدن ولی تو اونقدر کوتاه فکری که فقط چیزهایی رو که جلوی چشمت باشند...

- اهم... اهم...

این صدای جینی بود. او چنان خوب صدای آمبریج را تقلید کرده بود که چند نفر احساس خطر کردند و به اطرافشان نگاهی انداختند و زدند زیر خنده. جینی ادامه داد:

- مثلاً اینکه قرار بود تصمیم بگیریم که چند وقتیه بار جمع بشیم و درس‌های دفاعی رو یاد بگیریم، درسته؟

هرمیون بلافاصله گفت:

- آره، درسته، حق با توست.

لی جردن گفت:

- اگه هفته‌ای یک‌بار باشه خیلی باحاله.

آنجلینا شروع به صحبت کرد و گفت:

- تا وقتی‌که...

هرمیون باحالتی عصبی به میان حرف او پرید و گفت:

- آره، آره، می‌دونیم. کوئیدیچ رو فراموش نکردیم. خب موضوع دیگه‌ای که باید روشن بشه اینه که کجا باید جمع بشیم.

پاسخ این سؤال سخت‌تر بود. همه ساکت شدند. پس از چند لحظه کتی بل گفت:

- توی کتابخونه خوبه؟

هری گفت:

- فکر نمی‌کنم خانم پینس خوشش باید که ما توی کتابخونه طلسم‌های شوم رو اجرا کنیم.

دین گفت:

-یکی از کلاس‌های خالی چگونه؟

رون گفت:

- آره، شاید مک‌گوناگال اجازه بده از کلاسش استفاده کنیم. اون زمانی که هری برای مسابقه‌ی سه جادوگر تمرین می‌کرد به ما اجازه داد بریم اونجا...

اما هری اطمینان داشت که مک‌گوناگال این بار کمک چندانی نخواهد کرد. بااینکه هرمیون گفته بود تشکیل گروه‌های مطالعه و انجام تکالیف مجاز است، احساس می‌کرد تشکیل چنین گروهی کمی آشوب‌طلبانه به نظر می‌رسد. هرمیون گفت:

- خب، حالا می‌گردیم یه جایی رو پیدا می‌کنیم. وقتی زمان و مکان اولین جلسه‌مون معلوم شد برای همه پیغام می‌فرستیم.

او در کیفش جستجو کرد و کاغذ پوستی و قلم پرش را از آن بیرون آورد. سپس لحظه‌ای مردد ماند گویی می‌خواست خود را برای گفتن چیزی آماده کند. سرانجام گفت:

- من، من فکر می‌کنم بهتر باشه همه اسمشونو اینجا بنویسن تا بدونیم چه کسانی اینجا بودن.

سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- فکر می‌کنم لازم باشه که همه توافق کنیم که به هیچ‌کس نگیم چی‌کار داریم می‌کنیم. پس هرکسی که این ورقه رو امضا می‌کنه یعنی موافقه که به آمبریج یا هرکس دیگه‌ای نگیم که چه قصدی داریم.

فرد با خوشحالی کاغذ پوستی را گرفت و آن را امضا کرد؛ اما بلافاصله هری متوجه شد که چند نفر از اینکه باید اسمشان را در این فهرست بنویسند چندان خوشحال به نظر نمی‌رسند. زاخاریاس از گرفتن کاغذ پوستی از دست جرج خودداری کرد و آهسته گفت:

- راستش... من مطمئنم که ارنی زمان و مکان جلسه رو به من می‌گه.

اما ظاهراً خود ارنی نیز در امضا کردن کاغذ پوستی مردد بود. هرمیون ابروهایش را بالا برد و به او نگاه کرد. ارنی به حرف آمد گفت:

- من... آخه ما ارشدیم... و اگه این فهرست رو پیدا کنن... می‌خوام بگم که... خودت گفتی که اگه آمبریج بفهمه...

هری حرف ارنی را به او یادآوری کرد و گفت:

- خودت الآن داشتی می‌گفتی که شرکت در این گروه مهم‌ترین کاریه که امسال انجام می‌دیم.

ارنی گفت:

- خب، آره... من اینو کاملاً قبول دارم فقط...

هرمیون با بدخلقی گفت:

- ارنی، نکنه فکر کردی من این فهرست رو جلوی دست‌وپا می‌ندازم؟

ارنی که از نگرانی‌اش کاسته شده بود گفت:

- نه نه معلومه که نمی‌ندازی. خب، باشه، منم امضا می‌کنم.

بعد از ارنی هیچ‌کس دیگری اعتراض نکرد اما هری متوجه شد که دوست چو پیش از نوشتن نامش نگاه سرزنش‌آمیزی به چو کرد. وقتی آخرین نفر که زاخاریاس بود نیز کاغذ پوستی را امضا کرد، هرمیون آن را پس گرفت و با دقت در کیفش گذاشت. اکنون همه‌ی اعضای گروه احساس عجیبی داشتند. درست مثل این بو که قراردادی را امضا کرده باشند.

فرد با چابکی از جایش برخاست و گفت:

- خب دیگه، وقت تنگه. من و جرج و لی باید چیزهای حساس و ظریفی بخریم بنابراین فعلاً خداحافظ همه‌تون.

بقیه‌ی اعضای گروه نیز دو تا دو تا و سه تا سه تا از آنجا رفتند. چو پیش از رفتن با و رفتن به سگک کیفش خود را مشغول کرد. موهای مشکی بلندش همچون پرده‌ای صورتش را پوشانده بود؛ اما دوستش دست به سینه کنارش ایستاده بود و یکسره نچ می‌کرد بنابراین چو چاره‌ای نداشت جز اینکه با او برود. هنگامی که دوست چو او را به سمت در می‌کشاند او به پشت سرش نگاهی انداخت و برای هری دست تکان داد.

چند لحظه بعد که هرمیون و هری و رون از هاگ‌زهد بیرون آمدند و به فضای آفتابی بیرون قدم گذاشتند هرمیون به هری و رون که هنوز بطری نوشیدنی کراهی‌شان را در دست داشتند گفت:

- به نظر من که همه چیز خیلی خوب پیش رفت.

رون با خشم به اسمیت نگاهی انداخت که از فاصله‌ی دور هنوز قابل تشخیص بود و گفت:

- اون یارو، زاخاریاس، خیلی عوضی بود.

هرمیون با او موافقت کرد و گفت:

- منم ازش خوشم نمیاد. وقتی رفته بودم سر میزه‌افپاف که به ارنی و هانا قضیه رو بگم اونم اتفاقی شنید و ظاهراً خیلی مشتاق بود که بیاد، چی می‌تونستم بهش بگم؟ اما هرچی تعدادشون بیشتر باشه بهتره. مثلاً اگه مایکل کرنر با جینی آشنا نشده بود اون و دوستانش هم نمی‌اومدن...

رون که آخرین جرعه‌ی نوشیدنی کراهی‌اش را سر کشیده بود راه نفسش بند آمد و تمام آن را برگرداند و روی لباسش پاشید. درحالی که گوش‌هایش به رنگ گوشت گوساله درآمده بود از کوره در رفت و پرسید:

- اون با خواهر من... آشنا شده... منظورت چیه؟ مایکل کرنر؟

- برای همین بود که اون و دوستانش هم اومدن. معلومه که خیلی علاقه دارن فنون دفاعی رو یاد بگیرند. ولی خب اگه جینی به مایکل نگفته بود قضیه چیه...

- اونا کی... جینی کی...

هرمیون با خونسردی گفت:

- راستش اونا تو جشن کریسمس باهم آشنا شدن و از اواخر پارسال باهم صمیمی شدن.

آن‌ها به خیابان اصلی پیچیدند و هرمیون جلوی قلم فروشی اسکریون شیفت ایستاد. در پشت شیشه‌ی فروشگاه مجموعه‌ی زیبایی از قلم‌های پر قرقاول را به نمایش گذاشته بودند. هرمیون گفت:

- من بایدیه قلم نو بگیرم.

هرمیون به داخل فروشگاه رفت، هری و رون نیز به دنبالش رفتند. رون با عصبانیت پرسید:

- مایکل کرنر کدومشون بود؟

هرمیون گفت:

- همون سبزه هه بود.

رون بلافاصله گفت:

- هیچ ازش خوشم نیومد.

هرمیون زیر لب گفت:

- خیلی عجیبه.

رون که پشت سر هرمیون از جلوی ردیف قلم‌های پر درون ظروف مسی می‌گذشت گفت:

- ولی من فکر می‌کردم جینی از هری خوشش میاد!

هرمیون باحالتی ترحم آمیز به او نگاه کرد و با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

- اون قبلاً از هری خوشش می‌اومد ولی حالا ماه‌هاست که فکرشو از سرش بیرون کرده.

هرمیون درحالی که یک قلم پر بلند مشکی و طلایی را با دقت نگاه می کرد رو به هری کرد و با مهربانی گفت:

- البته فکر نکن حالا دیگه تو رو دوست نداره.

هری هنوز در فکر دست تکان دادن چو هنگام خداحافظی بود و این موضوع به اندازه‌ی رون که در آن لحظه از خشم می لرزید، برایش جذابیت نداشت اما متوجه چیزی شد که تا آن لحظه نفهمیده بود. هری از هرمیون پرسید:

- پس برای همینه که حالا دیگه حرف می زنه؟ آخه قبلاً جلوی من اصلاً حرف نمی زد.
هرمیون گفت:

- دقیقاً همین طوره. آره، فکر می کنم بهتره این یکی رو بگیرم...

هرمیون به سمت پیشخوان رفت و پانزده سیکل و دو نات برای قلم پر پرداخت و در تمام این مدت رون درست پشت سرش بود و نفسش به گردن هرمیون می خورد. وقتی هرمیون برگشت و بی اختیار پای رون را لگد کرد باحالتی جدی به او گفت:

- رون، جینی دقیقاً برای همین قضیه‌ی خودش و مایکل رو بهت نگفته. برای اینکه می دونه بدجوری برداشت می کنی. تو رو خدا دیگه درباره‌ی این موضوع نق نزن.

- منظورت چیه... کی گفته که من بد برداشت کردم؟ در ضمن من درباره‌ی هیچ چیز نق نمی زنم...

رون تا آخر جاده زیر لب غرولند می کرد. یک بار که رون زیر لب به مایکل کرنر فحش و ناسزا می گفت هرمیون پشت چشمی نازک کرد و رویش را به سمت هری برگرداند آهسته به او گفت:

- راستی حالا که حرف جینی و مایکل کرنر پیش اومد... روابط تو و چو چطوره؟
هری به تندی گفت:

- منظورت چیه؟

هری احساس کرد آب جوش روی سرش ریخته‌اند. صورتش چنان داغ شده بود که در آن هوای سرد می‌سوخت. آیا رفتار هری چنان آشکار بوده است؟

هرمیون لبخندی زد و گفت:

- خب، می‌دونی، اون یه لحظه از تو چشم برنمی‌داشت، درسته؟

هری پیش از آن هرگز دهکده‌ی هاگزمید را چنان زیبا و تحسین‌برانگیز ندیده بود.

فصل هفدهم: حکم آموزشی شماره‌ی بیست و چهار



از نظر هری بقیه‌ی ساعات تعطیلات آن هفته، از تمام تعطیلات دیگر آن ترم بهتر بود. او و رون بیشتر ساعات روز یکشنبه را به انجام تکالیف عقب‌افتاده‌شان پرداختند و گرچه این نمی‌توانست مایه‌ی شادی و نشاطشان باشد، از آنجاکه آخرین انوار آفتاب بی‌رمق پاییزی همچنان ماندگار بود به‌جای آنکه روی میزهای سالن عمومی قوز کنند وسایلشان را با خود بیرون بردند و در زیر درخت راش بلندی در کنار دریاچه نشستند.

هرمیون طبق معمول تمام تکالیفش را به‌موقع انجام داده بود مقدار زیادی کاموا با خود آورده بود و میل بافتنی‌اش را چنان جادو کرده بود که در کنارش در فضا شناور بودند و با سرعت کلاه و شال‌گردن‌های متعددی می‌بافتند.

هری از تصور اینکه آن‌ها سرگرم انجام کاری بودند که برخلاف میل آمبریج و وزارتخانه بود و به‌ویژه از اینکه خودش در این شورش نقشی اساسی داشت، لبریز از رضایت و خشنودی عمیقی می‌شد. او پیوسته جلسه‌ی روز شنبه را در ذهنش مرور می‌کرد: همه‌ی آن افراد به آنجا آمده بودند تا از او دفاع در برابر جادوی سیاه را بیاموزند... حالت چهره‌ی آن‌ها هنگام شنیدن درباره‌ی بعضی از کارهایش، در برابر دیدگانش جان می‌گرفت... به یاد تحسین و تمجیدهای چو از کارهایش در مسابقه‌ی سه جادوگر می‌افتاد... فهمیدن این واقعیت که این افراد او را یک دیوانه‌ی دروغ‌گو ندانسته بلکه او را شایان تقدیر می‌دانستند چنان او را دلگرم کرده بود که صبح روز دوشنبه باوجود در پیش داشتن بدترین کلاس‌هایشان همچنان شاد و سرحال بود.

هری و رون باهم از پله‌های خوابگاه پایین می‌رفتند و درباره‌ی این حرف آنجلینا بحث می‌کردند که گفته بود در تمرین کوئیدیچ آن شب حرکت جدیدی به نام حرکت چرخشی تنبل‌وار را تمرین کنند و تا زمانی که به نیمه‌های سالن عمومی روشن از نور خورشید نرسیده بودند متوجه چیز جدیدی نشدند که توجه چندین نفر را به خود جلب کرده بود. اعلامیه‌ی بزرگی که به تابلوی اعلانات گریفیندور نصب شده بود چنان بزرگ بود که روی همه‌ی چیزهای دیگر را پوشانده بود که از جمله می‌توان به فهرست کتاب‌های جادویی دست دوم، یادآوری‌های دائمی آرگوس فیلچ درباره‌ی مقررات مدرسه، جدول زمان‌بندی تمرینات تیم کوئیدیچ، پیشنهاد تعویض کارت قورباغه‌های شکلاتی با کارت‌های دیگران، آگهی جدید ویزلی‌ها برای داوطلبین آزمایش، تاریخ روزهای گردش در هاگزمید و اعلامیه‌های مربوط به وسایل گم‌شده یا پیدا شده اشاره کرد. اعلامیه‌ی جدید با حروف درشت و مشکی چاپ شده بود و در کنار امضای پر پیچ‌وخم پایین آن مهری به چشم می‌خورد که بسیار رسمی به نظر می‌رسید.

به فرمان بازرس عالی‌رتبه‌ی هاگوارتز

بدین وسیله اعلام می‌شود که از این به بعد کلیه‌ی سازمان‌ها، انجمن‌ها، تیم‌ها، گروه‌ها و کلوپ‌های دانش‌آموزی منحل می‌باشند.

در اینجا مفهوم سازمان، انجمن، تیم، گروه یا کلوپ عبارت است از تشکیل جلسات منظم توسط سه دانش‌آموز یا بیشتر.

برای تشکیل مجدد این نهادهای دانش‌آموزی می‌توانید به بازرس عالی‌رتبه (پروفسور آمبریج) مراجعه کنید.

بدون اطلاع و موافقت بازرس عالی‌رتبه تشکیل هیچ سازمان، انجمن، تیم یا کلوپ دانش‌آموزی مجاز نیست.

هر دانش‌آموزی که در تشکیل یا عضویت در سازمان، انجمن، تیم، گروه یا کلویی نقش داشته باشد که به تأیید بازرس عالی‌رتبه‌ی هاگوارتز نرسیده است از مدرسه اخراج خواهد شد.

فرمان فوق بر اساس حکم آموزشی شماره‌ی بیست‌و‌چهار است.

امضا دلورس جین آمبریج

هری و رون از بالای سر چندین دانش‌آموز سال دومی نگران، اعلامیه رو خواندند. یکی از آن‌ها از دوستانش پرسید:

- معنیش اینه که کلوپ تخته‌سنگی هم درش تخته می‌شه؟

رون با قیافه‌ای عبوس شروع به صحبت کرد و باعث شد آن‌ها از جا بپرند. او گفت:

- به نظر من کلوپ تخته‌سنگی شما پابرجا بمونه. ولی گمون نمی‌کنم ما شانس زیادی داشته باشیم، نظر تو چیه هری؟

رون هنگامی این رو پرسید که دانش‌آموزان سال دومی از آن‌ها دور شده بودند.

هری دوباره اعلامیه را خواند. سعادتی که از روز شنبه وجودش را فراگرفته بود از میان رفت. شعله‌های خشم در وجودش زبانه می‌کشید. دست‌هایش را مشت کرد و گفت:

- این اتفاقی نیست. اون قضیه رو می‌دونه.

رون بلافاصله گفت:

- امکان نداره.

- اون کسانی که توی کافه بودند همه‌چی رو شنیدند. از طرف دیگه باید قبول کنیم که نمی‌دونیم به چند نفر از کسانی که اومده بودند می‌شه اعتماد کرد... هرکدوم از اونا ممکنه رفته باشه و به آمبریج خبر داده باشه...

رون ناگهان مشتش را در هوا تکان داد و گفت:

- زاخاریاس اسمیت! یا شایدم... به نظرم قیافه‌ی مایکل کرر هم یه ذره موزی بود...

هری سرش را برگرداند و به در خوابگاه دخترها نگاهی انداخت و گفت:

- نمی‌دونم یعنی هرمیون اینو دیده؟

رون گفت:

- بیا بریم بهش بگیم.

او جست‌وخیزکنان جلو رفت، در را باز کرد و از پله‌های مارپیچی بالا رفت.

همین‌که پایش را روی ششمین پله گذاشت آن اتفاق پیش آمد. صدای ناله‌ی بلندی شبیه به صدای شیپور به گوش رسید و پله‌ها درهم آمیختند و به یک سرسره‌ی بلند سنگی تبدیل شدند. دریک لحظه رون درحالی‌که دستش را همچون پره‌های آسیاب تکان می‌داد سعی کرد به دویدن ادامه بدهد اما درنهایت افتاد و بر روی سرسره‌ی سنگی لغزید و پایین رفت تا سرانجام پشتش به پاهای هری برخورد کرد.

هری که جلوی خنده‌اش را گرفته بود و به رون کمک می‌کرد از زمین بلند شود گفت:

- فکر نمی‌کنم ما اجازه داشته باشیم به خوابگاه دخترا بریم.

دو دختر سال چهارمی با شور و شغف از سرسره‌ی سنگی پایین لغزیدند. هنگامی‌که با شادمانی به پایین جستند کرکر خندیدند و درحالی‌که ابروهایشان را تند تند بالا می‌انداختند از هری و رون پرسیدند:

- وای وای، کی بود که می‌خواست بالا بره؟

رون که هنوز آشفته و ژولیده بود گفت:

- من بودم. نمی‌دونستم این اتفاق می‌افته. این اصلاً عادلانه نیست.

وقتی دخترها که به‌طور جنون‌آمیزی نخودی می‌خندیدند به سمت حفره‌ی تابلو رفتند رون به هری گفت:

- چطور هرمیون اجازه داره به خوابگاه ما بیاد ولی ما اجازه نداریم...؟

در همان وقت هرمیون با ظرافت روی سرسره سر خورد و بر روی قالیچه‌ای جلوی پای آن‌ها فرود آمد. درحالی‌که از زمین بلند می‌شد گفت:

- این یه قانون قدیمیه؛ اما توی تاریخچه‌ی هاگوارتز نوشته که بنیان‌گذاران مدرسه فکر می‌کردند دخترها بیش‌تر از پسرها قابل اعتمادند. حالا شما برای چی می‌خواستین بیاین اونجا؟

رون که او را به سمت تابلوی اعلانات می‌کشید گفت:

- می‌خواستیم تو رو ببینیم... بیا اینو نگاه کن!

نگاه هرمیون به آرامی از بالای اعلامیه به پایین آن رسید و قیافه‌اش خشک و جدی شد. رون با عصبانیت گفت:

- حتماً یکی رفته پیش اون ما رو لو داده.

هرمیون با صدای آهسته‌ای گفت:

- امکان نداره چنین کاری کرده باشن.

رون گفت:

- عجب ساده‌لوحی هستی. فکر کردی چون خودت شرافتمندی و قابل‌اعتمادی...!

هرمیون با قیافه‌ی عبوسی گفت:

- امکان نداره اونا چنین کاری کرده باشن چون من اون کاغذ پوستی رو که امضا کردیم با یه طلسم شوم جادو کرده بودم. باور کنین راست می‌گم، هرکسی بره و به آمبریج بگه، ما دقیقاً می‌فهمیم اون کی بوده و خودش از کار خودش پشیمون می‌شه.

رون مشتاقانه پرسید:

- چه بلایی سرشون میاد؟

هرمیون گفت:

- فقط اینو بدونین که جوش‌های صورت ایلویز میجن در مقابل اون کسی که ما رو لو بده مثل چند تا کک مک بامزه به نظر میاد. بیاین بریم پایین که هم صبحانه بخوریم هم ببینیم بقیه نظرشون چیه... یعنی این اعلامیه رو توی تمام گروه‌ها گذاشتن؟

همین‌که وارد سرسرای بزرگ شدند بلافاصله معلوم شد که آن اعلامیه فقط در برج گریفیندور نصب نشده است. صدای همه‌هی دانش‌آموزان تنش خاصی داشت و در میان دانش‌آموزانی که باعجله به این‌سو و آن‌سوی میز گروهشان می‌دویدند تا درباره‌ی آنچه خوانده بودند تبادل نظر کنند جنب‌وجوشی غیرعادی جریان داشت. همین‌که هری، رون و هرمیون نشستند نوئل، دین، فرد، جرج و جینی دورشان حلقه زدند و گفتند:

- دیدین؟

- به نظر شما اون فهمیده؟

همه‌ی آن‌ها به هری نگاه می‌کردند. هری نگاهی به اطرافشان انداخت تا مطمئن شود استادی در نزدیکی آن‌ها نیست و آهسته گفت:

- به‌هرحال ما این کارو می‌کنیم.

جرج لبخند زد و آهسته به بازوی هری ضربه‌ای زد و گفت:

- می‌دونستم همین رو می‌گی.

فرد باحالتی پرسشگر به هرمیون و رون نگاهی انداخت و پرسید:

- ارشدها هم هستن؟

هرمیون به سردی گفت:

- معلومه که هستيم.

رون به پشت سرش نگاهی انداخت و گفت:

- ارنی و هانا آبوت دارن میان. اسمیت و اون ریونکلایی‌ها هم دارن میان... هیچ کدومشون هم جوش جوشی نشدن.

- جوش اهمیتی نداره ولی اون احمق‌ها الآن نباید بیان اینجا. اون وقت خیلی مشکوک به نظر می‌رسیم... بشینین بچه‌ها!

هرمیون باحالتی جنون‌آمیز بی‌آنکه صدایش در بیاید با حرکت لب‌هایش به ارنی و هانا گفت برگردند و سر میزها فلپاف بنشینند.

با حرکات لب گفت:

- باشه برای بعد... بعد - دربارش - حرف - می‌زنیم!

جینی درحالی‌که با بی‌قراری از جایش برمی‌خاست گفت:

- منم می‌رم به مایکل بگم... واقعاً که خیلی احمقه...

او باعجله به سمت میز ریونکلا رفت. هری با نگاهی او را تعقیب کرد. چو کمی آن‌طرف‌تر نشسته بود و با همان دختر مو فرفری صحبت می‌کرد که او را با خود به هاگ‌زهد آورده بود. آیا ممکن بود اعلامیه‌ی آمبریج چنان او را بترساند که از شرکت در جلسات آن‌ها خودداری کند؟

اما زمانی که از سرسرای بزرگ خارج شده و به سمت کلاس تاریخ جادوگری می‌رفتند تازه به پیامدهای اعلامیه‌ی آمبریج پی بردند.

- هری! رون!

این صدای آنجلینا جانسون بود که با چهره‌ای نگران و ناامید باعجله به طرفشان می‌آمد. وقتی به‌قدری نزدیک شد که صدای هری را می‌شنید، هری آهسته به او گفت:

- چیزی نیست. قرارمون برقراره...

آنجلینا حرف او را قطع کرد و گفت:

- متوجه شدین که اون کوئیدیچ رو هم حساب کرده؟ برای تشکیل مجدد تیم گریفیندور باید بریم و از اون اجازه بگیریم!

هری گفت:

- چی؟

رون با قیافه‌ای وحشت‌زده گفت:

- امکان نداره.

- خودتون که اعلامیه رو خوندین، به تیم‌ها هم اشاره کرده! پس خوب گوش کن، بین چی می‌گم، هری... برای آخرین بار دارم بهت می‌گم... خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم در مقابل آمبریج از کوره در نرو وگرنه دیگه نمی‌ذاره بازی کنیم!

هری که می‌دید چیزی نمانده آنجلینا به گریه بیافتد گفت:

- باشه باشه نگران نباش، دست از پا خطا نمی‌کنم...

هنگامی که به سمت کلاس بینز می‌رفتند رون با قیافه‌ی درهمی گفت:

- شرط می‌بندم آمبریج توی کلاس تاریخ جادوگریه. هنوز کلاس بینز رو بازرسی نکرده... سر هرچی بگی حاضرم شرط ببندم که اونجاست...

اما او اشتباه کرده بود. وقتی وارد کلاس شدند تنها استادی که در کلاس بود پروفیسور بینز بود که مثل همیشه دو سه سانتی‌متر بالاتر از صندلی‌اش در هوا معلق بود و خود را آماده می‌کرد تا با صدای یکنواخت و خواب‌آورش مبحث جنگ غول‌ها را ادامه دهد. هری آن روز برای دنبال کردن سخنان او کم‌ترین تلاشی نکرد. روی کاغذ پوستی‌اش با بی‌توجهی خط‌خطی می‌کرد و به چشم‌غره‌ها و سقلمه‌های هرمیون اعتنا نمی‌کرد. تا سرانجام

سقلمه‌ی دردناکی که به پهلویش خورد باعث شد با عصبانیت سرش را بلند کند. با خشم گفت:

- چیه؟

هرمیون به پنجره اشاره کرد. هری سرش را برگرداند. هدویگ بر روی لبه‌ی باریک پنجره نشسته بود و از پشت شیشه‌ی ضخیم آن به هری خیره نگاه می‌کرد. نامه‌ای به پایش بسته شده بود. هری سر در نمی‌آورد. آن‌ها تازه صبحانه‌شان را خورده بودند. چرا هدویگ مثل همیشه نامه‌اش را هنگام صرف صبحانه نیاورده بود؟ بسیاری از دانش‌آموزان کلاس نیز هدویگ را به هم نشان می‌دادند. هری صدای لاوندر را شنید که آهی کشید و به پروتی گفت:

- اوه، من عاشق این جغده‌ام، خیلی ناز و خوشگله.

هری نگاهی به پروفسور بینز انداخت که همچنان سرگرم خواندن یادداشت‌هایش بود و از واقعیت غافل بود که توجه دانش‌آموزان کلاس به درس او حتی از قبل نیز کمتر شده است. هری آهسته از صندلی برخاست و دولادولا باعجله از میان ردیف نیمکت‌ها به سمت پنجره رفت. دستش را دراز کرد و دستگیره را گرفت و آرام و بی‌سروصدا پنجره را باز کرد.

هری انتظار داشت هدویگ پایش را جلو بیاورد تا بتواند نامه را از پایش باز کند و سپس به سمت جغدانی پرواز کند اما همین‌که پنجره به‌اندازه‌ی کافی باز شد جستی زد و از پنجره وارد شد و با صدای حزن‌انگیزی هوهو کرد.

هری با نگرانی به پروفسور بینز انداخت و پنجره را بست. سپس دوباره دولا شد و همان‌طور که هدویگ روی شانه‌اش نشسته بود به سرعت به سر جایش برگشت. دوباره بر روی نیمکت نشست و هدویگ را روی پاهایش گذاشت و سعی کرد نامه را از پای او باز کند.

تازه آن موقع فهمید که پروبال هدویگ به طرز عجیبی آشفته و ژولیده شده است. برخی از پرهایش برخلاف جهت بقیه بود و یکی از بال‌هایش را به صورتی غیرعادی نگه داشته بود. هری سرش را خم کرد و آهسته گفت:

- مجروح شده! نگاه کنین، بالش یه جوریه...

هرمیون و رون کمی جلو آمدند و هرمیون حتی قلم پرش را زمین گذاشت.

هدویگ می‌لرزید. وقتی هری می‌خواست به بالش دست بزند از جا پرید و همه‌ی پرهایش را پف داد گویی خود را باد می‌کرد و باحالتی سرزنش‌آمیز به هری نگاه می‌کرد. هری با صدای بلندی شروع به صحبت کرد چنانکه همه‌ی دانش‌آموزان سرهایشان را به طرف او برگرداندند. او با صدای بلندی می‌گفت:

- پروفیسور بینز؟ من حالم خوب نیست.

او با صدای نامشخصی گفت:

- حالت خوب نیست؟

هری درحالی‌که هدویگ را پشت سرش قایم کرده بود از جایش برخاست و با قاطعیت گفت:

- نه، حالم خیلی بده. فکر می‌کنم باید برم به درمانگاه.

پروفیسور بینز که از قرار معلوم فریب خورده بود گفت:

- بله... بله... درسته... درمانگاه... پس زودتر برو به درمانگاه، پرکینز...

هری همین‌که از کلاس بیرون آمد هدویگ را دوباره روی شانه‌اش نشاند و باعجله در راهرو دوید و تنها زمانی ایستاد که مطمئن بود از در کلاس بینز کاملاً دور شده و در معرض دید نیست. اولین کسی که برای درمان هدویگ به ذهنش رسید هاگ‌رید بود اما از آنجا که

نمی‌دانست هاگرید در آن لحظه کجاست تنها کسی که باقی می‌ماند پروفیسور گرابلی پلنک بود و خدا خدا می‌کرد که به او کمک کند.

از پنجره با دقت به منظره‌ی محوطه‌ی توفانی و گرفته‌ی مدرسه نگاه کرد. هیچ اثری از پروفیسور گرابلی پلنک در اطراف کلبه‌ی هاگرید نبود. اگر او سرگرم تدریس نبود پس ممکن بود در اتاق اساتید باشد. از پله‌ها پایین رفت و هدویگ که بر شانه‌اش در نوسان بود با صدای ضعیفی هوهو کرد.

در دو طرف در اتاق اساتید دو ناودان کله اژدری به چشم می‌خورد. وقتی هری نزدیک شد یکی از آن‌ها با صدای گرفته‌ای گفت:

- تو الآن باید کلاس باشی پسره‌ی سربه‌هوا.

هری با گستاخی گفت:

- یه کار ضروری دارم.

ناودان کله اژدری دیگر با صدای زیری گفت:

- وای! کارش ضروریه! ایستادن ما در اینجا هم ضروریه دیگه.

هری در زد. صدای قدم‌هایی را شنید و وقتی در باز شد پروفیسور مک‌گوناگال را در برابر خود دید. بلافاصله شیشه‌ی عینک مربعی شکلش به‌طور تهدیدآمیزی برق زد و گفت:

- نکنه دوباره مجازات شدی؟

هری با دستپاچگی گفت:

- نه پروفیسور.

- پس برای چی از کلاست بیرون اومدی؟

ناودان کله اژدری دوم باحالت کنایه‌آمیزی گفت:

- از قرار معلوم کارش ضروریه.

هری توضیح داد:

- من دنبال پروفیسور گرابلی پلنک می‌گردم. آخه جغدم مجروح شده.

- گفתי جغدت مجروح شده؟

این صدای پروفیسور گرابلی پلنک بود که کنار پروفیسور مک‌گوناگال ایستاده بود و پیپ می‌کشید و یک نسخه پیام امروز در دست داشت. هری با دقت و احتیاط هدویگ را از شانهاش بلند کرد و گفت:

- بله اون دیرتر از جغدهای دیگه اومد. بالش خیلی ناجور شده... ببین ...

پروفیسور گرابلی پلنک پیپش را با دهانش محکم نگه داشت و هدویگ را از دست او گرفت. پروفیسور مک‌گوناگال نیز همان‌جا ایستاده بود و نگاه می‌کرد. وقتی پروفیسور گرابلی پلنک شروع به حرف زدن کرد پیپش به‌طور نامتعادلی بالا و پایین می‌رفت. او گفت:

- انگاریه چیزی بهش حمله کرده. ولی نمی‌دونم چی ممکنه این کارو کرده باشه... تسترال‌ها گاهی دنبال پرنده‌ها می‌کنن ولی هاگرید تسترال‌های هاگوارتز رو طوری تربیت کرده که به جغدها حمله نکنن...

هری نه می‌دانست تسترال چیست نه علاقه‌ای به دانستن آن داشت. او فقط می‌خواست مطمئن شود که حال هدویگ دوباره خوب می‌شود؛ اما پروفیسور مک‌گوناگال به‌تندی به هری نگاه کرد و گفت:

- پاتر، تو می‌دونی که این جغد از کجا اومده؟

هری گفت:

- فکر می‌کنم از لندن اومده باشه.

نگاه هری با نگاه او تلاقی کرد و از در هم رفتن ابروهای او، فهمید که او متوجه شده است که منظور از «لندن»، «خانه‌ی شماره‌ی دوازده در میدان گریمولد» است.

پروفسور گرابلی پلنک از جیب داخل ردایش یک عینک تک عدسی بیرون آورد و آن را جلوی چشمش جا داد تا از نزدیک به بررسی بال هدویگ بپردازد و گفت:

- اگه این جغد پیش من بمونه می‌تونم کاری کنم که بالش خوب بشه، پاتر؛ اما درهرحال تا چند روز نباید در مسیرهای طولانی پرواز کنه.

در همان وقت زنگ تفریح خورد و هری گفت:

- باشه، خیلی... ممنون.

پروفسور گرابلی پلنک که به اتاق اساتید برمی‌گشت با صدای خشنی گفت:

- خواهش می‌کنم.

پروفسور مک‌گوناگال گفت:

- یه دقیقه صبر کن ویلهلمینا، نامه‌ی پاتر جا موند!

هری که یک‌لحظه طومار حلقه شده‌ای را که به پای هدویگ بسته شده بود از یاد برده بود گفت:

- اوه، آره!

پروفسور گرابلی پلنک نامه را به دست هری داد و همان‌طور که هدویگ را در دستش نگه داشته بود به اتاق اساتید برگشت. هدویگ طوری به هری خیره شده بود گویی باور نمی‌کرد هری او را به این راحتی رها کند. هری که کمی عذاب وجدان داشت رویش را برگرداند که برود اما پروفسور مک‌گوناگال او را صدا زد و گفت:

- پاتر!

- بله، پروفسور!

پروفسور مک‌گوناگال به این سو و آن سو نگاهی انداخت. از هر دو طرف دانش‌آموزان می‌آمدند. پروفسور مک‌گوناگال که به طومار دست هری خیره نگاه می‌کرد آهسته و با سرعت گفت:

- یادت باشه که کانال‌های ارتباطی به خارج و داخل هاگوارتز ممکنه تحت کنترل باشه، فهمیدی؟

هری می‌خواست چیزی بگوید اما دانش‌آموزان دسته‌دسته به او نزدیک شده بودند. پروفسور مک‌گوناگال باحالت خشکی به او سر تکان داد و به اتاق اساتید برگشت و هری را به حال خودش گذاشت تا لابه‌لای جمعیت به سمت حیاط رانده شود. هری در حیاط رون و هرمیون را دید که در زیر سایه‌بانی در گوشه‌ای ایستاده بودند. هری همان‌طور که به سمت آن‌ها می‌رفت طومار کاغذی را باز کرد و چشمش به پنج کلمه افتاد که با دستخط سیریوس نوشته شده بود:

«امروز، همون ساعت، همون جا»

همین‌که هری به فاصله‌ای از آن‌ها رسید که صدایشان به هم می‌رسید هرمیون با نگرانی پرسید:

- حال هدویگ خوبه؟

رون پرسید:

- کجا بردیش؟

هری گفت:

- بردمش پیش گرابلی پلنک. اونجا مک‌گوناگال رو هم دیدم. می‌دونین چیه...

هری حرف پروفسور مک‌گوناگال را برای آن دو بازگو کرد و در کمال شگفتی متوجه شد که هیچ‌یک از آن دو تعجب نکردند و در عوض تنها نگاه‌های معنی‌داری میان آن دو رد و بدل شد. هری نگاهش را از رون به هرمیون و از او به رون انداخت و پرسید:

- چیه؟

- راستش همین الان داشتم به رون می‌گفتم... اگه کسی سعی کرده باشه نامه‌ی هدویگ را بخونه چی؟ منظورم این بود که اون هیچ وقت موقع پرواز زخمی نشده بود، درسته؟
رون یادداشت را از هری گرفت و گفت:

- حالا نامه از طرف کی هست؟

هری به آرامی گفت:

- فین فینی.

- همون وقت، همون جا؟ منظورش آتش سالن عمومیه؟

هرمیون نیز یادداشت را خواند و باحالتی معذب گفت:

- آره دیگه! خدا کنه فقط کس دیگه‌ای نامه رو نخونده باشه.

هری که می‌کوشید هرمیون را نیز همچون خودش متقاعد کند گفت:

- ولی نامه کاملاً مهروموم بود. در ضمن هیچ کسی نمی‌تونه منظورشو بفهمه مگر اینکه بدونه ما قبلاً کجا با اون صحبت کردیم، درسته؟

زنگ به صدا درآمد و هرمیون کیفش را روی شانه‌اش انداخت و با نگرانی گفت:

- نمی‌دونم، مهروموم کردن مجدد یک نامه به وسیله‌ی جادو کار سختی نیست... و اگه کسی شبکه‌ی پرواز رو کنترل کنه... اما در هر حال نمی‌دونم آیا وسیله‌ای که کنترل نشه وجود داره که ما از طریق اون بهش هشدار بدیم که نیادا!

آن‌ها به دشواری از پله‌های سنگی به سوی دخمه‌ی معجون‌سازی رفتند. هر سه در افکار خود غوطه‌ور بودند اما وقتی به پایین پله‌ها رسیدند صدای دراکو مالفوی آن‌ها را به خود آورد. او درست پشت در کلاس اسنیپ ایستاده بود و یک تکه کاغذ پوستی را که رسمی

به نظر می‌رسید در هوا تکان می‌داد و بلندتر از حد معمول صحبت می‌کرد تا آن‌ها بتوانند تک‌تک کلماتش را بشنوند. او می‌گفت:

- آره، آمبريج به تيم كوئيديج اسليترين اجازه داد كه به بازی ادامه بدن. امروز صبح اول وقت رفته بودم كه اجازه بگیرم. یعنی می‌دونين اون خیلی خوب پدرمو می‌شناسه. پدرم دائم به وزارتخونه می‌ره... حالا باید دید تيم گريفيندور موفق می‌شه اجازه بگیره یا نه، خیلی جالبه، نه؟

هری و رون به او چشم دوخته و دست‌هایشان را مشت کرده بودند. هرمیون باحالتی ملتمسانه به آن دو گفت:

- از كوره در نرين... اين همون چيزيه كه اون می‌خواد...

مالفوی صدایش را کمی بلندتر کرد و با چشمان خاکستری‌رنگش كه برق شرارت در آن‌ها نمایان بود به هری و رون نگاه می‌کرد و گفت:

- می‌خوام بگم اگه فقط داشتن نفوذ تو وزارتخونه برای این كار مؤثر باشه اونا هیچ شانسی ندارن... اون طوری كه پدرم می‌گه، اونا سال‌هاست دنبال بهانه‌ای برای اخراج آرتور ویزلی هستن... و اما در مورد پاتر... پدرم می‌گه دیر یا زود وزارتخونه اونو میندازه توی سنت مانگو... از قرار معلوم اونا یه بخش ویژه‌ای برای کسانی دارند كه از طریق جادو مغزشون عیب پیدا کرده...

مالفوی شكلك عجيب و غريبی درآورد، دهانش را شل كرد تا باز بماند و چشم‌هایش را چپ كرد. كراب و گویل مثل همیشه خنده‌ی خرناس مانندشان را شروع كردند و پانسی پارکینسون از شادی و شعف جیغی كشید و از خنده ريسه رفت.

چیزی محكم به شانهِ هری برخورد كرد و او را كنار زد. لحظه‌ای بعد هری متوجه شد كه نویل از كنارش گذشت و يك‌راست به سمت مالفوی رفت.

- نویل نه!

هری از جا پرید و جلو رفت و پشت ردای نویل را گرفت. نویل دیوانه‌وار تقلا می‌کرد و مشت‌هایش را در هوا تکان می‌داد. در کمال ناامیدی می‌کوشید خود را به مالفوی برساند که در یک لحظه گیج و شگفت‌زده شده بود.

هری دستش را برای رون تکان داد و فریاد زد:

- بیا کمک کن!

هری موفق شد دستش را دور گردن نویل بیندازد و او را عقب بکشد تا از اسلیترینی‌ها دور شود. کراب و گویل اکنون بازوهایشان را به نمایش گذاشته، جلوی مالفوی ایستاده و آماده برای دعوا بودند. رون با عجله جلو رفت و دست‌های نویل را گرفت. او و هری به کمک هم نویل را عقب کشیدند و به صف دانش‌آموزان گریفیندور برگردانند. صورت نویل سرخ شده بود. فشاری که هری به گلوی او وارد می‌کرد باعث می‌شد صدای او نامفهوم شود اما سیلی از کلمات نامفهوم بر دهانش جاری بود.

- نه... مسخره... نکن... مانگو... نشونش... می‌دم...

در خیمه باز شد. اسنیپ در آستانه در بود. چشم‌های سیاهش صف دانش‌آموزان گریفیندور را از نظر گذراند تا به جایی رسید که هری و رون با نویل در کشمکش بودند. اسنیپ با حال سرد و ریشخند آمیزی گفت:

- پاتر، ویزلی، لانگ باتم، باهم دعوا می‌کنین؟ ده امتیاز از گریفیندور کم می‌شه. پاتر، لانگ باتم رو ول کن وگرنه مجازات می‌کنم! برین توی کلاس، با همه تونم!

هری نویل را رها کرد. نویل نفس نفس می‌زد و به او چشم‌غره می‌رفت. هری کیفش را از روی زمین برداشت و با نفس‌های بریده گفت:

- باید جلوتو می‌گرفتم. ممکن بود کراب و گویل تیکه پارهت کنن.

نویل چیزی نگفت. فقط کیفش را با خشونت از زمین برداشت و با حالتی قهرآمیز به کلاس رفت. هنگامی که بقیه نیز به دنبال نویل وارد کلاس شدند رون آهسته گفت:

- به نام مرلین قسم می‌دم بگو قضیه چی بود؟

هری جواب نداد. او دقیقاً می‌دانست چرا موضوع افرادی که به دلیل صدمات مغزی به سنت مانگو می‌روند چنان نویل را آشفته و برافروخته کرده است اما او به دامبلدور قول داده بود راز نویل را به هیچ‌کس نگوید. حتی خود نویل هم نمی‌دانست که هری می‌داند.

هری، رون و هرمیون در جای همیشگی خود در آخر کلاس نشستند. کاغذهای پوستی، قلم پر و کتاب هزار گیاه و قارچ سحرآمیزشان را از کیفشان درآوردند. دانش‌آموزان کلاس درباره‌ی کاری که نویل کرده بود پچ‌پچ می‌کردند؛ اما همین‌که اسنیپ چنان محکم در دخمه را بست که انعکاس آن در کلاس پیچید همه بلافاصله ساکت شدند.

اسنیپ با صدای آهسته و ریشخند آمیزش گفت:

- شاید متوجه شده باشید که امروز یک مهمان داریم.

او با دستش به گوشه‌ی تاریکی در دخمه اشاره کرد و هری پروفسور آمبریج را دید که تخت شاسی‌اش را روی زانوهایش گذاشته و در آنجا نشسته بود. هری ابروهایش را بالا برد و نگاهی زیرچشمی به رون و هرمیون انداخت. اسنیپ و آمبریج، دو استادی که هری بیش از همه از آن‌ها تنفر داشت... تصمیم‌گیری درباره‌ی اینکه دوست دارد کدام‌یک بر دیگری پیروز شود برای او دشوار بود.

اسنیپ گفت:

- امروز مبحث محلول‌های نیروبخش رو ادامه می‌دیم. مخلوطی که جلسه‌ی پیش در کلاس گذاشتید همین‌جاست و اگه به‌طور صحیح اونو درست کرده باشید در طول یک هفته باید حسابی قوام آمده باشه... دستور العمل...

اسنیپ بار دیگر چوب‌دستی‌اش را حرکتی داد و گفت:

- ...روی تخته سیاه. به کارتون ادامه بدین.

پروفسور آمبریج نیم ساعت اول جلسه را همان گوشه نشست و چیزهایی نوشت. توجه هری چنان به پرسش‌های او از اسنیپ جلب شده بود و چنان هوش و حواسش به آن‌ها بود که بار دیگر با بی‌دقتی معجونش را درست می‌کرد.

هرمیون مچ دست او را محکم گرفت تا برای سومین بار از ریختن مواد نادرست در معجون جلوگیری کند و گفت:

- هری، باید خون سمندری بریزی، نه آب انار.

- باشه.

هری بطری را زمین گذاشت و دوباره نگاهش متوجه گوشه‌ی کلاس شد.

آمبریج تازه از جایش برخاسته بود که هری آهسته گفت:

- آهان حالا خوب شد!

آمبریج با گام‌های بلند از میان دو ردیف میز تحریر می‌گذشت تا خود را به اسنیپ برساند که درون پاتیل دین توماس را نگاه می‌کرد.

آمبریج پشت سر اسنیپ ایستاد و گفت:

- خب، ظاهراً دانش‌آموزان در سطح خودشون به‌خوبی پیشرفت کردن؛ اما من از شما می‌پرسم که آیا آموزش محلول نیروبخش به بچه‌ها عاقلانه‌ست؟ من فکر می‌کنم وزراتخونه ترجیح می‌ده که این محلول از برنامه‌ی درسی حذف بشه.

اسنیپ آهسته سرش را بلند کرد و به‌طرف او برگشت. آمبریج درحالی‌که قلم پرش را روی کاغذ پوستی‌اش آماده نگه داشته بود از او پرسید:

- راستی... چه مدتی که شما در هاگوارتز تدریس می‌کنید؟

اسنیپ که قیافه‌اش حالتی غیرقابل درک داشت پاسخ داد:

- چهارده سال.

هری که با دقت او را نگاه می‌کرد چند قطره به معجونش اضافه کرد. صدای فیس فیس تهدیدآمیزی از معجونش بلند شد و رنگ آبی آن به رنگ نارنجی درآمد. پروفیسور آمبریج از اسنیپ پرسید:

- شما برای تدریس دفاع در برابر جادوی سیاه داوطلب شده بودید، درسته؟

اسنیپ به آرامی گفت:

- بله.

- ولی موفق نشدین، نه؟

لب‌های اسنیپ بر هم فشرده شد و گفت:

- معلومه که نشدم دیگه.

- از زمانی که در این مدرسه استخدام شدید به‌طور مرتب برای تدریس دفاع در برابر جادوی سیاه داوطلب شدید، درسته؟

اسنیپ که بسیار خشمگین به نظر می‌رسید به آرامی و با کمترین حرکت لب‌هایش گفت:

- بله.

- آیا شما می‌دونین چرا دامبلدور هر بار تقاضای شما رو رد کرده؟

اسنیپ بریده‌بریده گفت:

- چرا از خودش نمی‌پرسید؟

پروفیسور آمبریج با لبخندی دل‌نشین گفت:

- اوه، حتماً می‌پرسم.

اسنیپ چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت:

- می‌بخشید ولی اینم به کار شما مربوط می‌شه؟

پروفسور آمبریج گفت:

- اوه، بله. وزارت سحر و جادو می‌خواهد که از سوابق همه‌ی اساتید به‌طور کامل مطلع باشه...

آمبریج رویش را از او برگرداند و به سمت پانسی پارکینسون رفت و درباره‌ی درس‌ها از او چیزهایی پرسید. اسنیپ نگاهش را به سمت هری برگرداند و یک‌لحظه نگاهشان باهم تلاقی کرد. هری فوراً سرش را پایین انداخت و به معجونش نگاه کرد که لحظه‌به‌لحظه سفت‌تر می‌شد و بوی تند و ناخوشایند لاستیک سوخته از آن برمی‌خاست. اسنیپ بار دیگر با حرکت چوب‌دستی‌اش پاتیل هری را خالی کرد و باحالتی مغرضانه گفت:

- این جلسه هم نمره نمی‌گیری. باید یک گزارش درباره‌ی ترکیب صحیح این معجون برای من بنویسی و توضیح بدی که چگونه و چرا معجونت خراب شد و جلسه‌ی بعد به من تحویل بدی، متوجه شدی؟

هری برافروخته شد و گفت:

- بله.

اسنیپ قبلاً تکالیف دیگری نیز برای کلاس تعیین کرده بود و هری امشب تمرین کوئیدیچ داشت. این به معنای بی‌خوابی در دو سه شب دیگر بود. باورش نمی‌شد که آن روز صبح با شادمانی و سرزندگی از خواب بیدار شده است. اکنون تنها چیزی که از صمیم قلب می‌خواست این بود که آن روز زودتر به پایان برسد. آن روز بعد از ناهار وقتی دوباره در حیاط مدرسه ایستاده بودند و لبه‌ی ردا و کلاهشان در معرض وزش باد قرار داشت هری با ناراحتی گفت:

- شاید از کلاس پیشگویی جیم بشم. خودمو به مریضی می‌زنم و به‌جاش تکلیف اسنیپ رو انجام می‌دم. اون وقت دیگه مجبور نمی‌شم تا صبح بیدار بمونم...

هرمیون باحالتی جدی گفت:

- نباید از کلاس پیشگویی جیم بشی.

رون با عصبانیت گفت:

- ببین کی داره این حرف‌ها رو می‌زنه، تو که خودت درس پیشگویی رو گذاشتی کنار، تو که از تریلانی متنفر بودی!

هرمیون با غرور و تکبر گفت:

- من ارزش متنفر نیستم. فقط به نظر من اون یه استاد افتضاحه و یک متقلب واقعی... ولی چون هری امروز درس تاریخ جادوگری رو هم ازدست‌داده نباید از یه درس دیگه هم جا بمونه!

حرف هرمیون کاملاً درست بود و هری نمی‌توانست آن را نادیده بگیرد بنابراین نیم ساعت بعد هری بر روی صندلی‌اش در فضای گرم و بیش‌ازاندازه معطر کلاس پیشگویی نشست درحالی‌که نسبت به همه خشمگین بود. پروفسور تریلانی دوباره مشغول پخش کردن کتاب تعبیر خواب در میان دانش‌آموزان بود. هری با تمام وجود ترجیح می‌داد به جای تلاش برای یافتن یک‌مشت خواب ساختگی به انجام تکالیفش بپردازد؛ اما از قرار معلوم در کلاس پیشگویی، او تنها کسی نبود که خشمگین و ناراحت به نظر می‌رسید. پروفسور تریلانی نسخه‌ای از کتاب تعبیر خواب را جلوی هری و رون روی میز کوبید و رفت. لب‌هایش را ورچیده بود و هنگامی‌که نسخه‌ی دیگری از کتاب تعبیر خواب را بر روی میز جلوی دین و سیموس کوبید چیزی نمانده بود کتاب به سر سیموس بخورد. سرانجام آخرین نسخه را چنان محکم به سینه‌ی نویل کوبید که باعث شد از روی کوسن سر بخورد. پروفسور تریلانی با صدای نازک و بلندی که جنون‌آمیز به گوش می‌رسید گفت:

- به کارتون ادامه بدین! خودتون که می‌دونین چی کار باید بکنین! نکنه من اون قدر معلم بدی بودم که شما هیچ‌وقت یاد نگرفتین لای کتابتونو باز کنین!

دانش‌آموزان با حیرت و شگفتی به او و بعد به یکدیگر نگاه کردند؛ اما هری گمان می‌کرد بداند چه اتفاقی افتاده است. وقتی تریلانی با خشم به سمت صندلی پشتی بلند اساتید

رفت و بر روی آن نشست چشم‌های درشت شده‌اش در پشت عینک ته‌استکانی‌اش مملو از اشک بود. هری سرش را جلو برد و آهسته به رون گفت:

- فکر کنم نتیجه‌ی بازرسی به دستش رسیده.

پروتی پتیل که همیشه همراه با لاوندِر به تحسین و تمجید از پروفَسور تریلانی می‌پرداختند با صدایی آهسته گفت:

- پروفَسور؟ مشکلی... پیش اومده؟

پروفَسور تریلانی با صدای لبریز از احساسات گفت:

- مشکل! البته که نه! فقط به من توهین کردن... و برای خوش‌خدمتی... به من اتهام‌های بی‌اساس وارد کردن... همین... اما هیچ مشکلی پیش نیومده... اصلاً...

آه عمیق و لرزانی کشید و هنگامی که قطره‌های اشک خشم‌آلودش از پشت عینکش سرازیر شد رویش را از پروتی برگرداند. درحالی که بریده‌بریده نفس می‌کشید گفت:

- از شانزده سالی که با جون و دل خدمت کردم حرفی نمی‌زنم، هرچی بود گذشت و ظاهراً که چندان قابل‌ملاحظه نبوده... اما هیچ‌کس حق نداره به من توهین کنه... هیچ‌کس!

پروتی با کمرویی پرسید:

- ولی پروفَسور، مگه کی به شما توهین کرده؟

پروفَسور تریلانی با صدای بم و لرزان لبریز از احساساتش گفت:

- موسسه! بله، همون کسانی که دل‌مشغولی‌های این دنیای فانی چنان چشم‌هاشونو کور کرده که آنچه من می‌بینم نمی‌بینند و آنچه من می‌دونم نمی‌دونند... البته در تمام اعصار از ما غیب‌گوها می‌ترسیدن و ما رو تحت تعقیب قرار دادن... افسوس... که این... سرنوشت ماست...

او آب دهانش را قورت داد و با گوشه‌ی شالش گونه‌های خیشش را پاک کرد. سپس دستمال کوچک و گلدوزی شده‌ای را از آستینش بیرون کشید و چنان محکم فین کرد که صدای آن شبیه به شیشکی‌های بدعق شد. رون پوزخندی زد و لاوند با نفرت به او نگاهی انداخت. پروتی گفت:

- استاد، منظورتون اینه که... این موضوع به پروفیسور آمبریج مربوط می‌شه...؟

پروفیسور فریاد زد:

- دیگه درباره‌ی اون زن با من حرف نزنین!

سپس از جا برخاست و همان‌طور که خرمهره‌های آویخته از گردنش می‌درخشید گفت:

- لطفاً به کارتون ادامه بدین!

تا آخر جلسه او با گام‌های بلند از میان آن‌ها می‌گذشت و درحالی‌که اشک همچنان از پشت عینکش سرازیر بود زیر لب خط و نشان می‌کشید...

- شاید بهتر باشه خودم برم... چه توهینی... خدمت تعلیقی... حالا خواهیم دید... چطور جرئت کرده...

وقتی هری و رون در کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه دوباره به هرمیون پیوستند هری آهسته به هرمیون گفت:

- تو و آمبریج در یک‌چیز باهم توافق دارین... از قرار معلوم اونم فکر می‌کنه تریلانی یک شیاد واقعیه... انگار که شغل اونو به‌صورت تعلیقی درآورده.

هنگامی‌که هری با هرمیون حرف می‌زد آمبریج با قیافه‌ای متکبر وارد کلاس شده بود و همان پایون مخمل مشکی را بر سر داشت. او گفت:

- عصر به‌خیر بچه‌ها.

دانش‌آموزان یک‌صدا گفتند:

- عصر به خیر، پروفیسور آمبریج.

- لطفاً چوب دستی‌ها رو کنار بگذارین...

اما این بار هیچ جنب و جوشی در کلاس ایجاد نشد. هیچ کس زحمت بیرون آوردن چوب دستی‌اش را به خود نداده بود. آمبریج گفت:

- لطفاً صفحه‌ی سی و چهار کتابتونو باز کنین و فصل سوم کتاب نظریه‌ی دفاعی جادو رو بخونین. اسم فصل هست: واکنش‌های غیر تدافعی به حملات جادویی. با...

هری و رون و هرمیون هر سه زیر لب گفتند:

- ...همدیگه هم حرف نمی‌زنین.

آن شب بعد از شام وقتی هری، رون و هرمیون وارد سالن عمومی شدند آنجلینا با صدای طنین داری گفت:

- تمرین کوئیدیج نداریم.

هری وحشت زده گفت:

- ولی من خونسردیمو حفظ کردم! من هیچی بهش نگفتم، آنجلینا، قسم می‌خورم...

آنجلینا با درماندگی گفت:

- می‌دونم، می‌دونم. ولی اون گفته که بررسی این موضوع کمی طول می‌کشه.

رون با عصبانیت پرسید:

- بررسی کدوم موضوع؟ اون به تیم اسلیترین اجازه داده، برای چی به ما نمی‌ده؟

اما هری می‌توانست مجسم کند که آمبریج از مشغول نگه داشتن فکر آن‌ها با تهدید انحلال تیم کوئیدیج گریفیندور چه لذتی می‌برد و به خوبی درک می‌کرد که چرا نمی‌خواهد چنین اسلحه‌ای را به این زودی از دست بدهد.

هرمیون گفت:

- خب، بهتره به جنبه‌ی خوب قضیه توجه کنی... دست کم حالا دیگه برای نوشتن گزارش اسنیپ وقت داری.

رون ناباورانه به هرمیون نگاه کرد و هری با بدخلقی گفت:

- این جنبه‌ی خوب قضیه‌ست؟ کوئیدیچی در کار نباشه و معجون‌سازی اضافی انجام بدیم؟ هری خود را روی یکی از مبل‌های راحتی انداخت گزارش معجون‌سازی را با اکراه از کیفش درآورد و مشغول شد.

متمرکز نگاه‌داشتن فکرش کار دشواری بود. باینکه می‌دانست سیریوس قبل از اواخر شب در آتش ظاهر نمی‌شود نمی‌توانست خودداری کند و هرچند دقیقه یکبار نگاهی به آتش می‌انداخت. سروصدایی که در سالن عمومی پیچیده بود نیز تصورناپذیر بود. از قرار معلوم فرد و جرج یکی از انواع قوطی خوراکی جیم شو را تکمیل کرده بودند و در برابر جمعیتی هیجان‌زده و پر صدا تأثیر آن‌ها را به‌نوبت به نمایش می‌گذاشتند.

اول فرد یک گاز از سمت نارنجی را می‌جوید و به طرز شگفت‌انگیزی شروع به استفراغ کردن در سطلی می‌کرد که در جلوی خود گذاشته بود. سپس با مشقت نیمه‌ی بنفش آن را می‌جوید و فرومی‌داد و در نتیجه‌ی آن، حالت تهوع فوراً از بین می‌رفت. لی جردن که در این نمایش دستیار آن‌ها بود با آرامش و خونسردی به کمک همان افسون ناپدید می‌کرد. که اسنیپ برای غیب کردن معجون هری استفاده می‌کرد استفراغ‌ها را ناپدید می‌کرد.

باوجود صدای استفراغ، صدای هلهله و تشویق تماشاگران و سر و صدای فرد و جرج که از جمعیت سفارش می‌گرفتند، تمرکز فکر هری بر روی روش صحیح درست کردن محلول‌های نیروبخش بی‌نهایت دشوار به نظر می‌رسید. هرمیون نیز هیچ کمکی نمی‌کرد. صدای هورا کشیدن بچه‌ها و سپس صدای ریختن استفراغ به ته سطل فرد و جرج به صدای بلند اه و اوه دانش‌آموزان منتهی می‌شد که از نظر هری بیش‌تر از صدای های دیگر حواس او را پرت می‌کرد.

پس از آنکه هری برای چهارمین بار وزن نادرست پودر پنجه‌ی شیردال را خط زد با آزرده‌گی به هرمیون گفت:

- پس چرا نمیری جلوشونو بگیری؟

هرمیون که دندان‌هایش را برهم می‌فشرد گفت:

- نمی‌تونم کاری بکنم. اونا از نظر قانونی هیچ کار خلافی انجام نمی‌دن. اونا کاملاً حق دارن که چیزهای نامطبوع بخورند و من هیچ قانونی پیدا نکردم که بگه دانش‌آموزان دیگه حق ندارن اونا رو بخورند مشروط بر اینکه به طریقی خطرناک بودن اونا ثابت بشه. ولی به نظر نمی‌رسه چیز خطرناکی باشه...

هرمیون، هری و رون، جرج را تماشا می‌کردند که استفراغ جهنده‌اش را به درون سطل روانه می‌کرد، بقیه آب‌نباتش را جوید و صاف نشست و لبخند زنان دست‌هایش را از دو طرف باز کرد تا تشویق دانش‌آموزان طولانی‌تر شود. هری همان‌طور که فرد، جرج و لی جردن را نگاه می‌کرد که سکه‌های طلا را از جمعیت می‌گرفتند گفت:

- می‌دونین چیه، من نمی‌فهمم که چرا فرد و جرج فقط سه تا مدرک سمج گرفتن. اونا کارشونو خوب بلدن...

هرمیون با حال تحقیق‌آمیزی گفت:

- نه بابا، اونا فقط یه سری کارهای پرزرق و برق بلدند که درواقع به درد هیچ‌کس نمی‌خوره. رون با ناراحتی گفت:

- به درد هیچ‌کس نمی‌خوره؟ هرمیون تا حالا حدود بیست و شش گالیون جمع کردن.

مدت زیادی طول کشید تا جمعیت از دور ویزی‌ها پراکنده شدند و پس‌از آن در مدت طولانی‌تری فرد و جرج و لی جردن بیدار ماندند و به شمردن پول‌هایشان پرداختند. درنتیجه وقتی بار دیگر هری، رون و هرمیون در سالن عمومی تنها شدند از نیمه‌شب گذشته بود.

سرانجام فرد آخرین نفری بود که از سالن عمومی بیرون رفت و درحالی که جعبه‌ی گالیون هایش را با فخر فروشی تکان می‌داد (و در نتیجه‌ی آن هرمیون اخم‌هایش را در هم کشید) در ورودی خوابگاه پسرها را پشت سرش بست. هری که در نوشتن گزارش معجون‌سازی پیشرفت چندانی نکرده بود به این نتیجه رسید که آن شب آن را کنار بگذارد. هنگامی که هری کتاب‌هایش را جمع می‌کرد رون که روی یکی از مبل‌ها چرت می‌زد، صدای خرناس مانند خفه‌ای درآورد و هشیار شد و با چشم‌های سرخ به آتش نگاه کرد و گفت:

- سیریوس!

هری به سرعت برگشت. سر ژولیده و تیره‌ی سیریوس بار دیگر در آتش پدیدار شده بود. سیریوس به پهنای صورتش خندید و گفت:

- سلام.

هری، رون و هرمیون که دوزانو بر روی قالیچه‌ی جلوی آتش نشسته بودند باهم گفتند:

- سلام.

کچ‌پا با صدای بلند خرخر کرد و به آتش نزدیک شد. باوجود حرارت می‌کوشید صورتش را به صورت سیریوس نزدیک کند.

سیریوس گفت:

- اوضاع و احوال چگونه؟

وقتی هرمیون کچ‌پا را عقب کشید تا از کز خوردن سبیل‌هایش جلوگیری کند هری گفت:

- زیاد جالب نیست. وزارتخونه یه حکم دیگه صادر کرده که معنیش اینه که ما اجازه نداریم کوئیدیچ داشته باشیم...

سیریوس گفت:

- و همچنین گروه مخفیانه‌ی دفاع در برابر جادوی سیاه، درسته؟

لحظه‌ای همه ساکت شدند. هری پرسید:

- تو از کجا فهمیدی؟

سیریوس که خنده‌اش گسترده‌تر می‌شد گفت:

- می‌خواستین محل جلسه تونو با احتیاط بیشتری انتخاب کنین! آخه خودتون بگین،
هاگزه‌د...

هرمیون با حالتی دفاعی گفت:

- خب از رستوران سه دسته جارو که بهتر بود. اونجا همیشه پر از شاگردهای مدرسه‌س.

سیریوس گفت:

- ...و معنیش اینه که احتمال استراق سمع کم‌تره. هنوز خیلی چیزها باید یاد بگیری،
هرمیون.

هری پرسید:

- مگه کی استراق سمع کرده؟

سیریوس گفت:

- خب معلومه، ماندانگاس.

و با دیدن چهره‌ی گیج و سردرگم آن‌ها خندید و گفت:

- ماندانگاس همون ساحره‌ای بود که نقاب داشت.

هری با حیرت پرسید:

- اون ماندانگاس بود؟ اون توی هاگزه‌د چی کار می‌کرد؟

سیریوس با بی‌قراری گفت:

- فکر می‌کنی چی کار می‌کرده؟ دورادور مراقب تو بوده دیگه.

هری با عصبانیت گفت:

- هنوز منو تعقیب می‌کنن؟

سیریوس گفت:

- آره؛ و البته کار درستیه چون تو اولین کاری که در تعطیلات می‌خواستی بکنی تشکیل یک گروه دفاعی غیرقانونی بود.

اما سیریوس نه خشمگین بود نه نگران، اتفاقاً برعکس، با غرور خاصی به هری نگاه می‌کرد.
رون با دلخوری گفت:

- پس چرا دانگ خودشو از ما قایم کرده بود؟ ما دوست داشتیم اونو ببینیم.

سیریوس گفت:

- رفتن به هاگ‌زهد از بیست سال پیش برای اون ممنوع شده. مسئول اونجا هم حافظه‌اش خیلی قویه. از وقتی که استرجس رو دستگیر کردن ما شنل نامرئی اضافی مودی رو از دست دادیم. درنتیجه این اواخر بیش‌تر وقت‌ها دانگ لباس ساحره‌ها رو می‌پوشه... راستی... تا یادم نرفته بگم... قسم خوردم که پیغام مامان رون رو بهش برسونم.

رون مشتاقانه گفت:

- اوه، راستی؟

- مامانت می‌گه به‌هیچ‌وجه نباید در این گروه دفاع در برابر جادوی سیاه غیرقانونی شرکت کنی وگرنه بی برو برگرد اخراج می‌شی و آینده‌ت خراب می‌شه. می‌گه تو برای یادگرفتن دفاع از خودت وقت زیادی داری و در حال حاضر که خیلی جوان هستی لازم نیست نگران این مسائل باشی، اون...

سیریوس نگاهش را به دو نفر دیگر انداخت و گفت:

- به هری و هرمیون هم توصیه کرد که به فعالیت در این گروه ادامه ندن هرچند که خودش می‌دونه مسئولیت اون دوتا به عهدش نیست. ولی فقط خواهش کرد که به یاد داشته باشین که اون خیر و صلاحتونو می‌خواد. اون می‌خواست همه‌ی این‌ها رو توی یه نامه براتون بنویسه ولی اگه جغده رو کنترل می‌کردند همه‌تون تو دردسر می‌افتادین. امشب هم چون کشیک داره اینجا نیست که خودشون بهتون بگه.

رون به‌تندی پرسید:

- چه کشیکی؟ چه کار باید بکنه؟

سیریوس گفت:

- نگران نباش. قراره یه کاری برای محفل بکنه؛ بنابراین مسئولیت رسوندن این پیغام به گردن من افتاد و یادتون باشه که حتماً بهش بگین که من پیغامشو بهتون دادم چون فکر نمی‌کنم به من اطمینان داشته باشه.

بار دیگر همه ساکت شدند. کچ‌پا میو میو کرد و کوشید پنجه‌اش را به سر سیریوس بزند. رون با سوراخی بر روی قالیچه بازی می‌کرد. سرانجام جویده‌جویده گفت:

- پس تو می‌خوای که من بگم توی گروه دفاع در برابر جادوی سیاه شرکت نکنم؟

سیریوس با قیافه‌ای متعجب گفت:

- من؟ البته که نه! به نظر من این فکر بی‌نظیره!

هری دلگرم شد و گفت:

- جدی می‌گی؟

- البته که جدی می‌گم. فکر کردی اگه من و پدرت بودیم تسلیم می‌شدیم و به دستورات عجزه‌ای مثل آمبریج عمل می‌کردیم؟

- پس چرا پارسال یکسره به من می‌گفتی احتیاط کنم و خودمو به خطر نندازم...

سیریوس با بی‌قراری گفت:

- پارسال شواهد نشون می‌داد که یک نفر در داخل هاگوارتز قصد کشتن تو رو داره، هری! ولی امسال می‌دونیم که در خارج از هاگوارتز کسی هست که قصد کشتن همه مونو داره. برای همین به نظر من یادگیری دفاع از خودتون فکر خیلی خوبیه!

هرمیون با کنجکاوی پرسید:

- اگه اخراج بشیم چی؟

هری به او نگاه کرد و گفت:

- هرمیون، این پیشنهاد خودت بود.

هرمیون شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- می‌دونم... می‌خواستم نظر سیریوس رو بدونم.

سیریوس گفت:

- اگه اخراج بشین و بتونین از خودتون دفاع کنین خیلی بهتر از اینکه که راحت و آسوده توی مدرسه بمونین و ندونین چه خبره.

هری و رون با شور و شعف گفتند:

- آره، درسته.

سیریوس گفت:

- خب، حالا چطوری می‌خواین این گروه رو تشکیل بدین؟ قراره جلسه‌هاتون کجا تشکیل بشه؟

هری گفت:

- فعلاً مشکلمون همینه. نمی‌دونیم کجا می‌تونیم...

سیریوس پیشنهاد کرد:

- شیون آوارگان چگونه؟

رون با هیجان گفت:

- چه فکر خوبی!

اما هرمیون صدایی حاکی از شک و تردید از گلویش خارج ساخت و هر سه نفر سرشان را به طرف اون برگرداندند. هرمیون گفت:

- سیریوس، موضوع اینه که شما وقتی توی مدرسه بودین چهار نفری می رفتین توی شیون آوارگان. در ضمن همتون می تونستین خودتونو به شکل یک جانور کوچکتر در بیارین. احتمالاً اگر هم می خواستین می تونستین چهارتایی زیر یه شل نامرئی قایم بشین. ولی ما بیست و هشت نفریم و هیچ کدوممون جانور نما نیستیم، بنابراین ما یک خیمه ی نامرئی احتیاج داریم نه شل نامرئی...

سیریوس که مایوس به نظر می رسید گفت:

- راست می گی. ولی من مطمئنم که یه جایی پیدا می کنین... قبلاً یه راهروی مخفی جادار پشت آینه ی بزرگ طبقه ی چهارم بود. ممکنه اونجا به اندازه کافی بزرگ باشه و بتونین طلسم های شوم رو تمرین کنین...

هری با ناامیدی سرش را تکان داد و گفت:

- فرد و جرج به من گفتند که اونجا بسته شده. نمی دونم، انگار می گفتند سقفش ریزش کرده...

سیریوس اخمی کرد و گفت:

- خب، من یه فکری می کنم و باز برمی گردم پیش...

سیریوس حرفش را ناتمام گذاشت. حالت چهره‌اش ناگهان مضطرب و وحشت‌زده شد. رویش را برگرداند و ظاهراً به دیوار آجری سخت بخاری دیواری نگاهی انداخت. هری با نگرانی پرسید:

- سیریوس؟

اما او ناپدید شده بود. هری لحظه‌ای با دهان باز به شعله‌های آتش خیره ماند. سپس به رون و هرمیون نگاه کرد و گفت:

- پس چرا...

ناگهان هرمیون باحالتی وحشت‌زده نفسش را در سینه حبس کرد و از جا جست بدون آنکه از شعله‌های آتش چشم بردارد.

در میان شعله‌های آتش دستی پدیدار شده بود و گویی کورمال‌کورمال به دنبال چیزی می‌گشت، دستی که انگشتانی کوتاه و گوشتالود داشت و پر از انگشترهای زشت و قدیمی بود...

هر سه نفر پا به فرار گذاشتند. هری وقتی به در خوابگاه پسرها رسید سرش را برگرداند و نگاهی به آتش انداخت. دست آمبریج چنان به این سو و آن سو می‌رفت گویی دقیقاً می‌دانست که همین چند دقیقه قبل سر سیریوس در کجا قرار داشته و مصمم بود آن را به چنگ آورد.

فصل هجدهم: ارتش دامبلدور



- آمبریج نامه تو رو خونده، هری. هیچ توضیح دیگه‌ای نمی‌تونه وجود داشته باشه.

او با عصبانیت پرسید:

- تو فکر می‌کنی آمبریج به هدویگ حمله کرده؟

هرمیون عبوسانه گفت:

- کاملاً مطمئنم. مواظب قورباغه‌ات باش، داره فرار می‌کنه.

هری چوب‌دستی‌اش را به طرف قورباغه‌ای اشاره کرد که با امیدواری به طرف دیگر میز جست‌وخیز می‌کرد.

- آچیوا!

و قورباغه عبوسانه به میان دستان او برگشت.

کلاس افسون همیشه یکی از بهترین کلاس‌هایی بود که آن‌ها می‌توانستند در آن به‌طور خصوصی باهم گپ بزنند؛ معمولاً آن‌قدر حرکت و فعالیت در آنجا وجود داشت که خطر شنیده شدن حرف‌هایشان بسیار اندک بود. امروز با وجود این‌همه غور غور قورباغه و قارقار کلاغ و با رگبار شدیدی که به پنجره‌های کلاس شلاق می‌کوفت، بحث زیر لبی هری، رون و هرمیون در مورد اینکه چطور آمبریج نزدیک بود سیریوس را به چنگ آورد، اصلاً توجه کسی را جلب نکرد.

هرمیون زمزمه کرد:

- از وقتی فیلیچ تو رو متهم کرد که یه دانگ بامب سفارش دادی، من نسبت به این مسئله مظنون بودم، چون دروغ احمقانه‌ای به نظر می‌رسه. منظورم اینه وقتی اونا نامه‌ی تو رو خونده باشن کاملاً معلومه که تو سفارشی به بامب نداده بودی، بنابراین اصلاً دچار مشکلی نمی‌شدی. این فقط یه شوخی بی‌مزه است، مگه نه؟ اما من فکر کردم، اگه یه نفر دنبال بهانه می‌گرده که نامه‌های تو رو بخونه، اون وقت چی؟ خوب، این راه خیلی خوبی برای آمبریجه که ترتیب کارو بده. اول خبر محرمانه رو به فیلیچ می‌ده تا اون این کاره کثیف رو انجام بده و نامه رو مصادره کنه، بعدیه یه راهی پیدا می‌کنه که اونو از فیلیچ بدزده یا دستور بده که نامه رو بهش نشون بده. من که فکر نمی‌کنم فیلیچ اعتراضی کرده باشه. آخه اون کی دنبال حق بچه‌ها بوده؟ هری، داری قورباغه‌ات را له می‌کنی.

هری سرش را پایین انداخت؛ درواقع او آن قدر قورباغه را فشار داده بود که چشم‌هایش داشت بیرون می‌زد؛ بلافاصله آن را روی میز گذاشت.

هرمیون گفت:

- دیشب حسابی خطر از بیخ گوشمون گذشت. فقط نمی‌دونم آمبریج فهمیده که چه قدر به هدف نزدیک شده بود یا نه. ساکت شو!

قورباغه‌ای که هرمیون داشت بر روی آن افسون سکوت را تمرین می‌کرد، وسط غور غور لال شد و با ترش‌رویی و حالتی سرزنش‌آمیز به او خیره شد.

- اگه اون فین فینی رو می‌گرفت...

هری جمله‌ی او را کامل کرد:

- احتمالاً امروز صبح سر از آژکابان درمی‌آورد.

و بدون تمرکز واقعی چوب‌دستی‌اش را تکان داد؛ قورباغه‌اش مثل یک بادکنک سبز باد شد و جیغی بلند کشید.

هرمیون گفت:

- ساکت شو!

و عصایش را به طرف قورباغه هری تکان داد و باد او، بی صدا، در مقابل چشمشان خالی شد.

- خوب، اون دیگه نباید بیاد، همین و بس. فقط نمی‌دونم چطوری می‌تونیم بهش خبر بدیم. ما که نمی‌تونیم براش جغد بفرستیم.

رون گفت:

- فکر نمی‌کنم اون دوباره ریسک کنه. احمق که نیست، خودش می‌دونه که نزدیک بود گیر آمبریج بیفته. ساکت شو!

کلاغ بزرگ و زشتی که مقابلش بود، قارقاری تمسخرآمیز سر داد.

- ساکت شو! ساکت شو!

کلاغ با صدایی بلندتر قارقار کرد.

هرمیون در حال که با نگاهی انتقادآمیز رون را نگاه می‌کرد، گفت:

- به خاطر اینکه که چوب‌دستی رو اون جوری حرکت می‌دی. اصلاً لازم نیست تکونش بدی، این بیشتر یه کار تندوتیزه.

رون از میان دندان‌های کلید شده گفت:

- کلاغ خیلی سخت‌تر از قورباغه‌ست.

هرمیون گفت:

- خیلی خوب، بیا عوضشون کنیم.

او کلاغ رون را گرفت و قورباغه‌ی چاق خود را به جای آن گذاشت.

- ساکت شو!

کلاغ همچنان نوک‌تیزش را باز و بسته می‌کرد، اما صدایی از دهانش بیرون نمی‌آمد.

صدای زیر پرفسور فلیت ویک گفت:

- آفرین، دوشیزه گرنجر!

و باعث شد هری، رون و هرمیون همگی از جا بپرند.

- حالا بذار ببینم تو چی‌کار می‌کنی آقای ویزلی.

رون با دستپاچگی گفت:

- چی؟ اوه، اوه باشه. اِم... ساکت شو!

رون چنان سیخونکی به قورباغه زد که چوب‌دستی در چشم او فرورفت، قورباغه غور غوری کرکنده سر داد و از روی میز پایین پرید.

برای هیچ‌کدام از آن‌ها جای تعجبی نبود که به‌عنوان تکلیف افسون سکوت کار بیشتری به آن‌ها داده شود.

در طول زنگ تفریح که به‌شدت باران می‌بارید آن‌ها اجازه یافتند که داخل ساختمان بمانند. آن‌ها در کلاسی شلوغ و پرسروصدا در طبقه اول جایی یافتند و نشستند. جایی که بدعق نزدیک چلچراغ خیال‌پردازی معلق و مشغول بود و گه‌گاه یک گلوله کاغذ جوهری را به‌طرف آن‌ها شوت می‌کرد. تازه نشسته بودند که آنجلینا از میان گروهی از بچه‌ها که مشغول غیبت کردن بودند، راهش را به‌طرف آن‌ها باز کرد و گفت:

- مجوز گرفتم که دوباره تیم کوئیدیچ رو تشکیل بدم!

رون و هری یک‌صدا گفتند:

- عالی‌ه!

آنجلینا با خوشحال گفت:

- آره، رفتم پیش مک‌گوناگال و فکر می‌کنم اون احتمالاً از دامبلدور درخواست کرده. به‌هرحال، آمبریج مجبور شد تسلیم بشه. ها! بنابراین می‌خوام ساعت هفت امشب تو زمین کوئیدیچ باشین، چون باید وقت تلف شده‌مون رو جبران کنیم. باشه؟ خودتون که می‌دونین، فقط سه هفته تا مسابقه مقدماتی باقی مونده.

آنجلینا از جلوی گلوله‌ی بدعق جاخالی داد که به‌جایش به یک سال اولی برخورد کرد و از جلوی چشم ناپدید شد. هنگامی‌که رون به آن‌سوی پنجره نگاه کرد که از شدت باران تیره‌وتار شده بود، لبخندش کمی محو شد.

- امیدوارم هوا صاف بشه. چته هرمیون؟

او نیز از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد، اما به نظر نمی‌رسید چیزی ببیند. چشمانش تمرکز نداشت و اخمی بر صورتش دیده می‌شد. درحالی‌که هنوز به پنجره‌ی خیس از باران نگاه می‌کرد، گفت:

- داشتم فکر می‌کردم...

هری پرسید:

- راجع به سیر... فین فینی؟

هرمیون به‌آرامی گفت:

- نه... نه دقیقاً... داشتم فکر می‌کردم که ما کار درستی می‌کنیم؟ فکر می‌کنم درسته، نه؟

هری و رون به یکدیگر نگاه کردند. رون گفت:

- خوب همه چی روشن شد، خیلی بد بود اگه درست حسابی توضیح نمی‌دادی.

هرمیون طوری به او نگاه کرد که انگار تازه فهمیده است که او در آنجاست. با صدایی که حالا طنینی محکم‌تر داشت، گفت:

- داشتم فکر می‌کردم، کارمون درسته که این گروه دفاع در برابر جادوی سیاه رو راه بندازیم
یا نه؟

هری و رون یک‌صدا گفتند:

- چی؟

رون با برافروختگی گفت:

- هرمیون اول‌ازهمه این فکر خودت بود!

هرمیون انگشتانش را به هم پیچید و گفت:

- می‌دونم، اما بعدازاینکه با فین فینی حرف زدیم...

هری گفت:

- ولی اون کاملاً موافقه.

هرمیون گفت:

- آره

و دوباره به پنجره خیره شد.

- آره، همین هم باعث شد به فکرم برسه که شاید این اصلاً برنامه‌ی خوبی نباشه...

بدعق بصورت دمر، روی سر آنها معلق بود و فوت فوتکش را آماده نگه داشته بود. آنها
ناخودآگاه کیف‌هایشان را روی سرشان نگه داشتند تا اینکه از آنجا رد شد.

همین‌که کیف‌هایشان را دوباره روی زمین گذاشتند، هری با عصبانیت گفت:

- بذار تکلیفمونو روشن کنیم، سیریوس با ما موافقه، برای همین فکر می‌کنی دیگه نباید
دنبالشو بگیریم؟

هرمیون حالتی عصبی و بیچاره به خود گرفت. حالا به دست‌هایش خیره شده بود.

- تو واقعاً به عقیده‌ی اون اعتقاد داری؟

هری بلافاصله گفت:

- آره دارم، اون همیشه توصیه‌های خیلی خوبی به ما کرده!

یک گلوله‌ی جوهری از کنار آن‌ها گذشت و مستقیم به گوش کتی بل برخورد کرد. هرمیون کتی را دید که از جایش بلند شد و چیزهایی به طرف بدعنق پرتاب کرد؛ این ماجرا چند لحظه قبل از شروع دوباره صحبت هرمیون بود و به نظر می‌رسید که انگار کلماتش را به‌دقت انتخاب می‌کند.

- تو فکر نمی‌کنی از وقتی که توی اون خونه‌ی گریمولد زندانی شده... یه جورایی بی‌احتیاط شده؟ فکر نمی‌کنی داره... یه طوری از طریق ما زندگی می‌کنه؟

هری غرید:

- منظورت چیه، از طریق ما زندگی می‌کنه؟

- منظورم اینه که... خوب، اون خیلی دوست داره درست زیر دماغ وزارتخونه، یه انجمن دفاعی سری تشکیل بده... من فکر می‌کنم واقعاً کلافه شده. از اونجایی که هست نمی‌تونه کاری انجام بده، بنابراین به نظرم داره یه جورایی، ما رو تحریک می‌کنه.

رون که کاملاً گیج شده بود گفت:

- حق با سیریوسه... تو درست مثل مامان من شدی.

هرمیون لبش را گاز گرفت و پاسخی نداد. زنگ به صدا درآمد و هم‌زمان بدعنق بالای سر کتی آمد و یک دوات پر را روی سر او خالی کرد.

* * *

در وضع هوا هیچ تغییری حاصل نشد، بنابراین ساعت هفت آن شب، وقتی هری و رون برای تمرین به زمین کوئیدیچ رفتند، طی چند دقیقه سر تا پا خیس شدند و پاهایشان

روی علف‌های خیس سر می‌خورد و می‌لغزید. آسمان به رنگ خاکستری و طوفانی بود، به همین دلیل رسیدن به نور و گرمای اتاق رختکن، نوعی آرامش به همراه داشت، گرچه می‌دانستند که آسایششان موقتی است. آن‌ها فرد و جرج را در حالی یافتند که بحث می‌کردند آیا برای فرار از بازی از یکی از خوراکی‌های جیم‌شوی خودشان از پرواز فرار کنند یا نه. فرد از گوشه دهانش گفت:

- ولی من شرط می‌بندم اون می‌فهمه ما چی کار کردیم. کاشکی دیروز بهش اصرار نمی‌کردم پاستیل تهوع‌آور بخره...

جرج زیر لبی گفت:

- می‌تونیم پاستیل تب رو امتحان کنیم، هنوز کسی اونو ندیده...

همین‌طور که ضربات باران بر پشت‌بام افزوده می‌شد و باد در اطراف ساختمان زوزه می‌کشید، رون با امیدواری پرسید:

- درست کار می‌کنه؟

فرد گفت:

- خوب آره، حرارت بدنت یهو بالا می‌ره.

جرج گفت:

- ولی جوش‌های چرکی بزرگ هم می‌زنی و هنوز راهی پیدا نکردیم که از شرشون خلاص بشیم.

رون نگاهی به دوقلوها کرد و گفت:

- من که جوشی روی صورت شما نمی‌بینم.

فرد عبوسانه گفت:

- خوب نه، نمی‌تونی ببینی. معمولاً اونا جاهایی نمی‌زنن که دیده بشه.

- ولی نشستن روی جارو رو بدجوری...

آنجلینا از دفتر کاپیتان بیرون آمد و با صدای بلند گفت:

- همه گوش کنین، می‌دونم الآن هوا مناسب نیست، ولی ممکنه یه وقت مجبور بشیم توی یه هم‌چین هوایی با اسلیترین بازی کنیم، بنابراین خوبه که بدونیم چطور می‌خوایم باهاشون کنار بیاییم. هری، وقتی توی اون طوفان با هافلیپاف بازی می‌کردیم، تو یه کاری کردی که عینکتو بخار نگیره؟

هری گفت:

- هرمیون اون کارو کرد.

سپس چوب‌دستی‌اش را درآورد، با آن به عینکش ضربه زد و گفت:

- ایم‌پریوس!

آنجلینا گفت:

- فکر می‌کنم همه‌مون باید امتحانش کنیم. فقط اگه می‌تونستیم یه کاری کنیم که بارون به صورت‌هامون نزنه، واقعاً به دیدمون کمک می‌شد.

همه باهم، شروع کنین... ایم‌پریوس! خیلی خوب بریم.

آن‌ها چوب‌دستی‌هایشان را در جیب داخلی ردهایشان جا دادند، جاروها را روی شانه گذاشتند و آنجلینا را تا بیرون رخت‌کن دنبال کردند.

شلپ شلپ کنان از میان گل عمیق به وسط زمین رفتند. حتی با استفاده از افسون نفوذناپذیری (ایم‌پریوس) دیدشان هنوز ضعیف بود؛ نور به سرعت محو می‌شد و باران زمین را جارو می‌کرد.

آنجلینا فریاد کشید:

- خیلی خوب، با سوت من شروع می‌کنیم.

هری خود را از روی زمین کند، به همه طرف گل پاشید و بالا رفت. باد کمی تعادلش را بر هم می‌زد. به هیچ‌وجه نمی‌دانست چطور می‌تواند گوی زرین را در هوا ببیند. او به سختی می‌توانست بازدارنده‌ای را که قبلاً با آن تمرین می‌کردند، ببیند. در یک دقیقه اول تمرین نزدیک بود از روی جارو سرنگون شود و مجبور شد برای اجتناب از آن از حرکت حلقه محافظ استفاده کند. متأسفانه آنجلینا این حرکت را ندید در حقیقت به نظر می‌رسید که او قادر نیست چیزی ببیند؛ هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌دانستند دیگران چه کار می‌کنند. بر شدت باد افزوده می‌شد؛ حتی از آن فاصله هری می‌توانست صدای صفیر ضربات باران را بر سطح دریاچه بشنود.

آنجلینا پیش از پذیرش شکست، یک ساعت آن‌ها را نگه داشت. او تیم خسته و دلخور خود را به رختکن برد و اصرار داشت ثابت کند که تمرین آن شب بی‌فایده نبوده است، البته به هیچ‌وجه لحنش متقاعدکننده نبود. فرد و جرج خیلی آزرده به نظر می‌رسیدند؛ هر دو می‌لنگیدند و با هر حرکت چهره در هم می‌کشیدند. هنگامی که هری موهایش را با حوله خشک می‌کرد می‌شنید که در گوشی غر می‌زنند و شکایت می‌کنند.

فرد با صدایی بی‌حال گفت:

- فکر می‌کنم چند تا از جوش‌هام ترکیده باشن.

جرج از میان دندان‌های چفت شده گفت:

- مال من خیلی درد می‌کنه و می‌سوزه، احساس می‌کنم چند جام ورم کرده.

هری گفت:

- آخ!

او حوله را به صورتش فشرد، چشمانش از درد جمع شد. جای زخم روی پیشانی‌اش دوباره، دردناک‌تر از تمام آن هفته تیر می‌کشید.

چندین نفر یک‌صدا پرسیدند:

- چی شد؟

هری از پشت حوله‌اش بیرون آمد؛ رخت‌کن تار بود، زیرا عینکش را به چشم نداشت، اما هنوز می‌توانست تشخیص دهد که همه صورت‌ها به طرف او برگشته است. زیر لب گفت:

- هیچی. دستم رفت تو چشمم، همین.

اما به رون نگاه معنی‌داری انداخت و هنگامی که بقیه تیم، پیچیده در ردهایشان با کلاه‌هایی که تا روی گوششان پایین کشیده بودند، بیرون می‌رفتند، آن دو خود را عقب کشیدند.

درست در لحظه‌ای که آلیشیا از میان در ناپدید شد، رون پرسید:

- چه اتفاقی افتاد؟ جای زخم‌ت نبود؟

هری سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

رون که قیافه‌ای وحشت‌زده گرفته بود، به طرف پنجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت.

- اما اون... اون نمی‌تونه این نزدیکی باشه، می‌تونه؟

هری روی نیمکتی ولو شد و پیشانی‌اش را مالش داد.

- نه، احتمالاً خیلی از اینجا دوره. سرم درد گرفت چون... چون اون عصبانیه.

هری اصلاً قصد به زبان آوردن این کلمات را نداشت و آن‌ها را طوری شنید که انگار از دهان کسی غیر از خودش درآمده است. با این وجود بلافاصله فهمید که حقیقت دارند. نمی‌دانست آن را از کجا می‌داند، اما اطمینان داشت که همین‌طور است؛ ولدمورت هرکجا که بود، هر کاری که انجام می‌داد، به شدت خشمگین بود.

رون وحشت‌زده پرسید:

- اونو دیدی؟ قیافه‌ش برات مجسم شد؟ یا یه هم‌چین چیزی؟

هری کاملاً بی حرکت نشست و به پاهایش خیره شد تا پس از آن درد، ذهن و اندیشه اش آرام بگیرد.

درهم پیچیدگی شدی اشکال، زوزه باد و فریاد...

او گفت:

- اون می خواد یه کاری بکنه و اون کار با سرعتی که می خواد انجام نمی شه.

بازهم از اینکه می شنید این کلمات از دهان او خارج می شوند، تعجب کرد. با این حال کاملاً مطمئن بود که حقیقت دارند.

رون پرسید:

- ولی... چطوری تو فهمیدی؟

هری سرش را تکان داد، دستانش را روی چشم هایش گذاشت و با کف دست آن ها را فشار داد. احساس کرد رون کنارش روی نیمکت نشست، می دانست که به او خیره شده است.

رون با صدایی خفه پرسید:

- دفعه پیشم این طوری بود؟ وقتی توی دفتر آمبریج جای زخم ت درد گرفت؟ اسمشونبر عصبانی بود؟

هری سرش را به نشانه نفی تکان داد.

- پس جریان چی بود؟

هری داشت به گذشته فکر می کرد. او به صورت آمبریج خیره شده بود... جای زخمش درد گرفته بود... و آن احساس دلهره عجیب... یک ضربان عجیب و غریب... احساس شادی... اما البته در آن موقع آن را تشخیص نداده بود، احساس درماندگی می کرد...

گفت:

- دفعه پیش به خاطر این بود که اسمشونبر خوشحال بود، واقعاً خوشحال. فکر می‌کرد
قراره اتفاق خوبی بیفته؛ و شب قبل از اینکه به هاگوارتز برگردیم...

او به لحظه‌ای که در اتاق خواب رون در گریمولد بودند فکر کرد، وقتی که جای زخمش آن قدر
شدید درد گرفته بود...

- اون عصبانی بود.

سرش را به طرف رون برگرداند و او را دید که با دهان باز به او خیره شده است.

رون با صدایی پر از ترس و احترام گفت:

- تو می‌تونی جای تریلانی رو بگیری، رفیق.

هری گفت:

- من پیش‌گویی نمی‌کنم.

رون باحالتی که هم حاکی از ترس بود و هم نشان می‌داد تحت تأثیر قرار گرفته، گفت:

- نه، می‌دونم چی کار داری می‌کنی؟ هری، تو داری ذهن اسمشونبر رو می‌خونی!

هری سرش را تکان داد و گفت:

- نه، فکر می‌کنم بیشتر مثل این باشه که... حالت‌هاشو می‌فهمم. فقط جرقه‌هایی از حال

و هوای روحی اونو حس می‌کنم. دامبلدور پارسال به من گفت که یه چیزی مثل این داره

اتفاق میافته. اون می‌گفت، وقتی ولدمورت نزدیک من باشه، یا وقتی که احساس تنفر

می‌کنه، من می‌تونم بفهمم. خوب حالا وقتی هم که اون خوشحاله من احساس می‌کنم.

مکشی به وجود آمد. باد و باران بر ساختمان شلاق کوبید.

رون گفت:

- تو باید به یه نفر بگی.

- دفعه پیش به سیریوس گفتم.

- خوب این دفعه هم بهش بگو.

هری عبوسانه گفت:

- نمی‌تونم، آمبریج مراقب جغدها و آتیشه، یادت هست؟

- خوب پس به دامبلدور بگو.

هری به کوتاهی پاسخ داد:

- قبلاً هم بهت گفتم، اون خودش می‌دونه.

بلند شد، ردایش را از روی قلاب برداشت و آن را پوشید.

- دیگه فایده نداره دوباره بهش بگم.

رون درحالی‌که ردایش را می‌پوشید، با دقت هری را تماشا می‌کرد. او گفت:

- ولی دامبلدور دوست داره که بدونه.

هری شانه‌هایش را بالا انداخت.

- بسه دیگه... ما هنوز باید طلسم سکوت رو تمرین کنیم.

آن‌ها باعجله روی زمین تاریک می‌دویدند، روی چمن گل‌آلود می‌لغزیدند و سکندری می‌خوردند و حرف می‌زدند. هری فکر می‌کرد، ولدمورت چه می‌خواست که با سرعت لازمه انجام نمی‌شد؟

- اون یه نقشه دیگه داره، برنامه‌ای که می‌خواد خیلی سریع انجام بشه، چیزی که فقط مخفیانه می‌تونه به دست بیاره، مثل یه اسلحه... چیزی که دفعه قبل نداشت.

هفته‌ها بود که هری به این جملات فکر نکرده بود؛ او که شدیداً در مسائلی که در هاگوارتز می‌گذشت غرق شده بود و آن‌قدر سرش به جنگ‌های جاری با آمبریج گرم بود و نیز به

بی‌عدالتی و دخالت‌های وزارتخانه... حالا همه‌چیز برایش زنده شده و او را به حیرت واداشته بود. اگر ولدمورت به سلاحی که می‌خواست به چنگ آورد نزدیک‌تر نشده بود، عصبانیتش منطقی بود. آیا محفل جلوی کارش را گرفته بود و مانع رسیدنش به سلاح شده بود؟ آن چیز کجا نگه‌داری می‌شد؟ حالا دست چه کسی بود؟

صدای رون گفت:

- میمبلوس میمبلتونیا و هری به‌موقع به هوش آمد تا از حفره تابلو به داخل سالن عمومی برود.

به نظر می‌رسید که هرمیون زود به رخت خواب رفته است، چون کج‌پا روی یک صندلی چمباتمه زده بود و تعدادی کلاه پرگره جن‌ها روی میز کنار آتش قرار داشت. هری خوشحال بود که او آنجا نیست، زیرا نمی‌خواست درباره درد پیشانی‌اش حرفی بزند و دلش نمی‌خواست هرمیون به او فشار بیاورد تا نزد دامبلدور برود. رون مدام نگاه‌هایی نگران به او می‌انداخت، اما هری کتاب افسون‌هایش را بیرون آورد و مشغول کار شد تا مقاله‌اش را تمام کند. گرچه فقط تظاهر می‌کرد تمرکز کرده است اما تا زمانی که رون گفت می‌خواهد برود و بخوابد، او چیز زیادی ننوشته بود.

نیمه‌شب آمد و گذشت و هری قطعه‌ای درباره استفاده‌های گیاهان دارویی بر روی اسکوربوت (نوعی بیماری که در اثر کمبود ویتامین ث بروز می‌کند)، انجدان (نوعی گیاه) رومی و بومادران عطسه‌ای را خواند و دوباره خوانی کرد و حتی یک کلمه از آن را نفهمید.

این گیاهان برای درمان تورم مغزی بسیار سودمند هستند، بنابراین در ساخت معجون‌های گیجی و آشفتگی بسیار استفاده می‌شوند. در جایی که جادوگر مایل باشد عصبانیت و بی‌احتیاطی ایجاد کند...

هرمیون می‌گفت سیریوس به خاطر گیر افتادن در خانه گریمولد بی‌احتیاط شده...

بسیار سودمندند در تورم مغزی، بنابراین استفاده بسیار...

اگر روزنامه پیام امروز می‌فهمید که او از احساسات و لدمورت آگاه است، فکر می‌کرد هری دچار تورم مغزی شده است...

بنابراین در ساخت معجون‌های گیجی و آشفتگی استفاده بسیار...

گیجی کلمه درست بود، بسیار خوب، چرا او می‌فهمید و لدمورت چه احساسی دارد؟ این ارتباط عجیب و غریب میان آن‌ها چه بود که دامبلدور هنوز نتوانسته بود به نحوی قانع‌کننده آن را توضیح دهد؟...

در جایی که جادوگر مایل باشد...

هری چه قدر دلش می‌خواست بخوابد...

ایجاد عصبانیت...

جایش روی مبل مقابل آتش گرم و راحت بود، با بارانی که هنوز به شدت بر پنجره‌ها می‌کوفت و کچ پا که خرخر می‌کرد و ترق تروق آتش...

کتاب از دست سست شده هری رها شد و با صدایی خفه روی قالیچه افتاد. سرش به یک طرف غلتید...

او بار دیگر در طول یک راهروی بدون پنجره راه می‌رفت، قدم‌هایش در سکوت پژواک داشت. وقتی دری که در انتهای راهرو بود در مقابل چشمانش بزرگ‌تر شد، قلبش از هیجان به تپش افتاد... فقط اگر می‌توانست آن در را باز کند و وارد شود... دستش را دراز کرد، کمی مانده بود نوک انگشتانش به آن برسد...

- هری پاتر، قربان!

او از جایش پرید. تمام شمع‌های سالن عمومی خاموش شده بود، اما چیزی در کنارش حرکت می‌کرد. هری راست روی صندلی‌اش نشست و پرسید:

- کی اونجاست؟

آتش تقریباً خاموش شده بود و اتاق بسیار تاریک بود.

صدایی زیر پاسخ داد:

- قربان، دابی جغدتون رو آورده!

هری در تاریکی چشم‌هایش را به طرف منبع صدا دوخت و با صدایی گرفته گفت:

- دابی؟

دابی، جن خانگی، در کنار میزی که هرمیون شش تا از کلاه‌هایش را آنجا گذاشته بود ایستاده بود. گوش‌های بزرگ و نوک‌تیزش حالا از زیر چیزی که به نظر می‌رسید تمام کلاه‌هایی باشد که هرمیون تا آن زمان بافته بود، بیرون زده بود؛ او همه را روی هم سر کرده بود به طوری که به نظر می‌رسید سرش یک متری دراز شده است و روی کلاه بالایی هدویگ نشسته بود، با خیال راحت هوهو می‌کرد و آشکارا درمان شده بود.

کوتوله با تحسین زیاد در چهره‌اش جیغ جیغ کرد:

- دابی داوطلب شد جغد هری پاترو برایش بیاره. پروفیسور گرابلی پلنک می‌گه حالا به کلی خوب شده، قربان.

و چنان تعظیمی کرد که دماغ نوک‌تیزش به قالیچه نخ‌نما سایید و هدویگ جیغی خشم‌آلود کشید و پر زد و روی دسته صندلی هری نشست.

هری درحالی که سر هدویگ را نوازش می‌کرد گفت:

- متشکرم، دابی!

او چشمانش را سخت برهم می‌زد و می‌کوشید تصویر دری را که در رؤیا دیده بود از سرش بیرون کند. رؤیایش بسیار روشن بود. با دقت بیشتری به دابی نگاه کرد و متوجه شد جن کوتوله چندین دستمال‌گردن دیگر و تعداد بی‌شماری جوراب هم پوشیده است، به طوری که پاهایش برای آن بدن بیش‌ازاندازه بزرگ به نظر می‌رسید.

- اممم... تمام لباس‌هایی که هرمیون اینجا گذاشته رو تو ور داشتی؟

دابی با خوشحالی گفت:

- نه قربان، دابی چند تا هم واسه وینکی برداشته، قربان.

هری پرسید:

- اه، وینکی چگونه؟

گوش‌های دابی کمی پایین افتاد.

او با لحن غمگین گفت:

- وینکی هنوز خیلی می‌خوره.

چشمانش را که بزرگ، گرد، سبزرنگ و به بزرگی توپ تنیس بود، به زیر انداخت.

- اون هنوز اهمیتی به لباس نمی‌ده، هری پاتر. همین‌طور بقیه جن‌ها. هیچ کدوم از اون‌ها دیگه برج‌گرفیندور رو تمیز نمی‌کنن، به خاطر اینکه همه‌جا کلاه و جوراب قایم کردن، احساس می‌کنن بهشون توهین شده، قربان. دابی همه‌جا رو خودش تمیز می‌کنه، قربان. ولی دابی اهمیتی نمی‌ده، قربان، چون همیشه امیدواره هری پاترو ببینه و امشب، قربان، به آرزوش رسید!

دابی دوباره تعظیمی غرا کرد.

- اما هری پاتر خوشحال نیست.

دابی دوباره راست شد و با کم‌رویی به هری نگاه کرد و ادامه داد:

- دابی شنید که اون تو خواب حرف می‌زد. هری پاتر خواب‌های بد می‌دید؟

هری خمیازه‌ای کشید چشمانش را بست و گفت:

- نه خیلی بد، خواب‌های بدتر از اینم دیدم.

دابی با چشمان بزرگ و کره‌ای شکل خود هری را به‌دقت نگاه کرد. سپس با گوش‌های افتاده و لحنی جدی گفت:

- دابی آرزو داره بتونه به هری پاتر کمک کنه، چون هری پاتر دابی رو آزاد کرد و حالا دابی خیلی خیلی خوشحال تره.
هری لبخند زد.

- تو نمی‌تونی کمکی به من بکنی، دابی. ولی از پیشنهادات ممنونم.

او خم شد و کتاب معجون سازی‌اش را از روی زمین برداشت. مجبور بود مقاله‌اش را فردا تمام کند. کتابش را بست و همان موقع نور آتش اثر زخم سفید و باریک پشت دستش را روشن کرد، نتیجه تنبیه با آمبریج...

هری با صدای آهسته گفت:

-یه لحظه صبر کن، یه کاری می‌تونم واسه من بکنی دابی.

جن خانگی با صورتی که از شادی می‌درخشید برگشت.

- قربان، هری پاتر، فقط بگو!

- من احتیاج به یه جایی دارم که بیست‌وهشت نفر بتونن توش دفاع در برابر جادوی سیاه رو تمرین کنن و هیچ‌کدوم از معلم‌ها نتونن اونجا رو پیدا کنن. به‌خصوص...

هری دستش را روی کتاب مشت کرد، به‌طوری‌که اثر زخمش به سفیدی مروارید شد.

- پروفیسور آمبریج.

او انتظار داشت لبخند کوتوله محو شود و گوش‌هایش به پایین بیفتد، انتظار داشت بگوید این کار غیرممکن است، یا سعی کند جایی پیدا کند، اما امید چندانی ندارد. چیزی که انتظارش را نداشت این بود که دابی جست کوچکی بزند، گوش‌هایش را با شادمانی تکان بدهد و دست‌هایش را برهم بزند.

او با خوشحالی گفت:

- دابی یه جای عالی بلده، قربان! وقتی دابی به هاگوارتز اومد اینو از بقیه جن‌های خونگی شنید، قربان. ما اونجا رو به اسم اتاق بیا و برو می‌شناسیم یا اتاق نیازمندی!

هری با کنجکاوی پرسید:

- چرا؟

دابی باحالتی جدی گفت:

- برای اینکه آدم وقتی می‌تونه به اونجا پا بذاره که احتیاج واقعی بهش داشته باشه. بعضی وقتا اونجا هست، بعضی وقتا نیست، اما وقتی ظاهر بشه همیشه پر از لوازمیه که طالبش احتیاج داره.

دابی صدایش را پایین آورد و با لحنی گناه‌آلود گفت:

- دابی از اونجا استفاده کرده، قربان. وقتی وینکی خیلی مست بود، دابی اونو تو اتاق نیازمندی قایم کرد و اونجا پادزهر نوشیدنی کره‌ای رو پیدا کرد و یه تخت خواب خوشگل به اندازه جن‌های خونگی که وینکی رو اونجا بخوابونه تا حالش خوب بشه، قربان... و دابی می‌دونه آقای فیلچ وقتی وسایل نظافتش تموم بشه، تو اون اتاق پیدا می‌کنه، قربان؛ و... هری ناگهان به یاد حرفی افتاد که در مجلس رقص کریسمس پارسال گفته بود. پرسید:

- و اگه آدم واقعاً به دستشویی احتیاج پیدا کنه، اونجا پر از لگن توالت می‌شه؟

دابی مشتاقانه سرش را تکان داد و گفت:

- فکر می‌کنم، قربان. اتاق واقعاً حیرت‌انگیزیه، قربان.

هری راست روی صندلی‌اش نشست و پرسید:

- چند نفر از وجود اون اتاق اطلاع دارن؟

- خیلی کم، قربان. بیشتر وقتی مردم به اونجا احتیاج پیدا کنن سکندری می‌خورن و میافتن، اونای دیگه نمی‌تونن پیداش کنن، چون نمی‌دونن اون همیشه منتظره تا برای انجام خدمت صداش کنن، قربان.

هری درحالی‌که قلبش به‌تندی می‌زد گفت:

- عالی به نظر می‌رسه. فوق‌العاده‌ست، دابی. کی می‌تونی اونجا را به من نشون بدی؟

دابی از اینکه می‌دید هری چنین مشتاق و علاقه‌مند است، بسیار خوشحال شد و گفت:

- هر موقع که هری پاتر بخواد، قربان! اگر خواست، همین حالا می‌تونیم بریم!

یک لحظه هری وسوسه شد که همان موقع با او برود. روی صندلی نیم‌خیز شده بود و می‌خواست باعجله از پله‌ها بالا برود تا شل نامریی‌اش را بیاورد اما صدایی که بسیار شبیه به صدای هرمیون بود و اولین باری نبود که به او نهیب می‌زد در گوشش زمزمه کرد: «بی‌پروا!». درهرحال، هم دیروقت بود، هم هری خسته و کوفته بود، هم باید گزارش اسنیپ را تمام می‌کرد. هری با اکراه دوباره در صندلی فرو رفت و گفت:

- امشب، نه، دابی. این خیلی موضوع مهمیه... نمی‌خوام خرابش کنم. باید درست و حسابی برنامه‌ریزی کنیم... ببین، می‌تونی فقط به من بگی این اتاق ضروریات دقیقاً کجاست و چه جوری می‌شه واردش شد؟

* * *

هنگامی‌که از میان کرت‌های سبزیجات لبریز از سیلاب شلپ شلپ رد می‌شدند ردهایشان موج می‌زد و پیچ‌وتاب می‌خورد. آن روز دو جلسه پشت سر هم گیاه‌شناسی داشتند و صدای برخورد قطرات باران بر روی سقف گلخانه که مثل تگرگ صدا می‌کرد چنان بلند بود که به‌زحمت می‌توانستند صدای پروفیسور اسپراوت را بشنوند. بعد از ظهر آن روز ناچار شدند کلاس مراقبت از موجودات جادویی را از محوطه‌ی طوفانی مدرسه به یکی از کلاس‌های اضافی طبقه‌ی اول انتقال بدهند و هنگام صرف ناهار آنجلینا به اعضای تیمش گفت که

تمرین کوئیدیچ لغو شده است و خیال آن‌ها را راحت کرد. وقتی آنجلینا این خبر را به هری گفت، هری آهسته به او گفت:

- خوبه، برای اینکه ما جایی برای اولین جلسه‌ی دفاعمون پیدا کردیم. امشب ساعت هشت، طبقه‌ی هفتم، جلوی فرشینه‌ی بارناباس بی‌عقل که اون غول‌های غارنشین با چماق بهش ضربه می‌زنن. می‌شه به کتی و آلیشیا هم بگی؟

آنجلینا کمی یکه خورد اما قول داد به آن‌ها بگوید. هری با اشتها به خوردن سوسیس و قارچش پرداخت. وقتی سرش را بلند کرد که آب کدو حلوایی بنوشد متوجه شد که هرمیون او را نگاه می‌کند. با صدای گرفته‌ای گفت:

- چیه؟

- راستش... برنامه‌ریزی‌های دابی هیچ‌وقت زیاد مطمئن نبوده. یادته که باعث شد تموم استخوان‌های دستتو از دست بدی؟

- این اتاق از اون فکرهای دیوانه‌وار دابی نیست. دامبلدور هم از وجود اون خبر داره. اون تو جشن کریسمس به این اتاق اشاره کرد.

چهره‌ی هرمیون باز شد و گفت:

- دامبلدور درباره‌ی اون اتاق به تو حرفی زد؟

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- همین‌طوری گذری یه چیزی گفت.

- خب، پس اگه این‌طور باشه خوبه.

هرمیون این را گفت و دیگر مخالفتی از خود نشان نداد.

آن‌ها تمام روز خود را صرف یافتن افرادی کردند که اسم خود را فهرست هاگ‌زهد نوشته بودند و به آن‌ها گفتند که جلسه‌ی آن شب کجا تشکیل می‌شود. آنچه تا حدی باعث

یأس هری شد این بود که جینی موفق شد پیش از هری چوچانگ و دوستش را پیدا کند. اما تا آخر شام او مطمئن شده بود که این خبر به گوش هر بیست و پنج نفری که به هاگزه‌د آمده بودند رسیده است.

در ساعت هفت و نیم، هری، رون و هرمیون از سالن عمومی گریفیندور بیرون آمدند. هری یک تکه کاغذ پوستی کهنه و قدیمی را محکم در دست گرفته بود. دانش‌آموزان سال پنجم اجازه داشتند تا ساعت نه شب در راهروها باشند اما هر سه‌ی آنها تا زمانی که به طبقه‌ی هفتم رسیدند دائم با نگرانی اطرافشان را می‌پاییدند.

وقتی به بالای آخرین پله‌ها رسیدند هری گفت:

- صبر کنین.

سپس تای کاغذ پوستی کهنه را باز کرد و با چوب‌دستی‌اش به آن ضربه‌ای زد و زیر لب گفت:

- من رسماً سوگند می‌خورم که کار بدی انجام بدم.

نقشه‌ی هاگوارتز بر روی صفحه‌ی سفید کاغذ پوستی نمایان شد. نقطه‌های سیاه کوچک و متحرکی که در کنارشان نامی به چشم می‌خورد نشان می‌دادند که افراد مختلف کجا هستند.

هری نقشه را جلوی چشم‌هایش گرفت و با دقت به آن نگاه کرد و گفت:

- فیلچ در طبقه‌ی دومه. خانم نوریس در طبقه‌ی چهارمه.

هرمیون با نگرانی گفت:

- آمبریج چی؟

هری به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت:

- توی دفترشه. خب، بیاین بریم.

آن‌ها باعجله وارد راهرو شدند و به جایی که دابی گفته بود رفتند که قسمت خالی دیواری بود که درست روبه‌روی فرشینه‌ای قرار داشت که بارناباس بی‌عقل احمق را نشان می‌داد که می‌کوشید به غول‌های غارنشین باله یاد بدهد.

هری به آرامی گفت:

- خب...

یکی از غول‌های غارنشین بید زده از چماق زدن به سر و روی استاد باله‌ی آینده‌اش دست برداشت تا آن‌ها را تماشا کند. هری ادامه داد:

- دابی گفت سه بار از جلوی این قسمت دیوار رد بشیم و فکرمونو روی چیزی که بهش احتیاج داریم متمرکز کنیم.

آن‌ها همین کار را کردند. به سرعت به سمت پنجره‌ای رفتند که در انتهای بخش خالی دیوار قرار داشت. سپس به سمت گلدانی به بلندی یک انسان برگشتند که در سمت دیگر آن بود. رون چشم‌هایش را محکم بسته بود تا حواسش را متمرکز کند. هرمیون زیر لب چیزی می‌گفت.

هری نیز دست‌هایش را مشت کرده بود و به روبه‌رویش خیره نگاه می‌کرد.

هری با خود فکر می‌کرد: ما به محلی برای یادگیری مبارزه نیاز داریم... فقط یه جایی برای تمرین در اختیار ما بذار... جایی که اونا نتونند پیداش کنن...

بعد از سومین باری که چرخیدند و از جلوی آن بخش از دیوار گذشتند هرمیون به تندی گفت:

- هری!

در بزرگ و براقی در دیوار پدیدتر شده بود. رون که اندکی بیمناک به نظر می‌رسید به در خیره شده بود. هری دستش را دراز کرد، دستگیره‌ی برنجی آن را گرفت و در را باز کرد و

جلوتر از همه به فضای جادار اتاق قدم گذاشت که با نور لرزان مشعل‌هایی روشن شده بود که همچون مشعل‌های دخمه‌ها در هشت طبقه پایین‌تر به نظر می‌رسید.

دورتادور اتاق قفسه‌های چوبی کتاب قرار داشت و به‌جای صندلی، کوسن‌های بزرگ ابریشمی بر روی زمین به چشم می‌خورد. یک سری قفسه در انتهای اتاق پر از ابزار مختلفی از قبیل دشمن‌یاب، دروغ‌سنج و یک آینه‌ی بزرگ ترک خورده بود و هری اطمینان داشت سال گذشته آن آینه در دفتر مودی تقلبی آویخته بوده است.

رون با شوق و ذوق پایش را به یکی از کوسن‌های کف اتاق زد و گفت:

- اینا جون می‌ده برای تمرین بی‌هوشی.

هرمیون نیز درحالی‌که انگشتش را روی عطف کتاب‌های قطور جلد چرمی می‌کشید با شور و شوق گفت:

- فقط این کتاب‌ها رو نگاه کنین! چکیده‌ی نفرین‌های رایج و روش‌های مقابله با آن‌ها... حقه‌های جادوی سیاه... تمرینات سحرآمیز برای دفاع از خود... وای... هری این فوق‌العاده است، هرچی لازم داریم اینجا هست!

او با چهره‌ای شادمان به هری نگاه کرد و هری دریافت که وجود صدها کتاب هرمیون را متقاعد کرده است که کاری که انجام می‌دهند درست است.

هرمیون بدون معطلی کتاب طلسم‌های شوم برای طلسم‌شدگان را بیرون آورد و روی نزدیک‌ترین کوسن نشست و شروع به خواندن آن کرد.

ضربه‌های آرامی بر در نواخته شد و هری سرش را برگرداند. جینی، نویل، لاوند، پروتی و دین وارد اتاق شده بودند. دین که تحت تأثیر فضای اتاق قرار گرفته بود به اطرافش نگاهی انداخت و گفت:

- وای... اینجا دیگه کجاست؟

هری شروع به توضیح دادن کرد اما پیش از آنکه حرفش تمام شود چند نفر دیگر از راه رسیدند و او ناچار شد از اول توضیح بدهد. وقتی ساعت هشت شد تقریباً تمام کوسن‌های اتاق اشغال شده بود. هری به در نزدیک شد و کلیدی را که از قفل بیرون آمده بود چرخاند. صدای تلق بلند و رضایت‌بخشی به گوش رسید و همه ساکت شدند و به او چشم دوختند. هرمیون با دقت صفحه‌ای از کتاب طلسم‌های شوم برای طلسم شدگان را که سرگرم خواندن آن بود علامت زد و آن را کنار گذاشت.

هری که اندکی عصبی شده بود گفت:

- خب، این جاییه که برای تمرین پیدا کردیم... و شما... ظاهراً که اینجارو پسندیدین...
چو گفت:

- خارق‌العاده‌س!

چند نفر دیگر نیز زمزمه‌کنان موافقت خود را اعلام کردند. فرد که اخم‌هایش را درهم کشیده بود و به گوشه و کنار اتاق نگاه می‌کرد گفت:

- باور کردنی نیست! ما به بار از دست فیلچ اینجا قایم شدیم، یادته؟ جرج؟ ولی اون موقع اینجا انبار جارو بود...

دین از عقب اتاق به دشمن‌یاب‌ها و ضد آینه اشاره کرد و گفت:

- هی، هری اینا چیه؟

هری از میان کوسن‌ها رد شد تا به آن قفسه برسد و گفت:

- اینا وسایل کشف جنایته. در اصل، اینا نشون می‌دن که کی دشمن یا جادوگرهای تب‌هکار نزدیک هستند. ولی نباید زیاد به اونا تکیه کرد، ممکنه دچار خطا بشن...

هری لحظه‌ای به ضد آینه‌ی ترک خورده خیره شد. اشکال مبهم و تیره‌ی درون آن از این سو به آن سو در حرکت بودند اما هیچ‌یک قابل تشخیص نبودند. پشتش را به ضد آینه کرد و گفت:

- من به چیزهایی که اول باید تمرین کنیم فکر کردم و...

او متوجه شد که دست یک نفر بالا رفته است و گفت:

- بله، هرمیون؟

هرمیون گفت:

- به نظر من باید یه سرگروه انتخاب کنیم.

بلافاصله چو طوری به هرمیون نگاه کرد گویی دیوانه است و گفت:

- هری سرگروهه.

قلب هری در سینه فروریخت. هرمیون بدون هیچ رنجشی گفت:

- آره، ولی به نظر من باید درباره‌ی این موضوع رأی‌گیری کنیم. این طوری موضوع رسمیت

پیدا می‌کنه و به هری قدرت و اختیار می‌ده... پس، چه کسانی مایلند هری سرگروه باشه؟

همه دستشان را بلند کردند. حتی زاخاریاس اسمیت نیز دستش را بالا برد هرچند که با

اکراه این کار را کرد. هری که احساس می‌کرد صورتش برافروخته شده است گفت:

- مرسی، هرمیون. خب... دیگه چیه، هرمیون؟

هرمیون درحالی‌که همچنان دستش را بالا گرفته بود با خوش‌رویی گفت:

- به نظر من گروهمون باید اسم هم داشته باشه. این باعث ایجاد روحیه‌ی گروهی و اتحاد

بین اعضای گروه می‌شه، نه؟

آنجلینا امیدوارانه گفت:

- انجمن ضد آمبریج چگونه؟

فرد نیز پیشنهادی کرد و گفت:

- چگونه اسم گروهمون باشه گروه وزارت سحر و جادویی‌ها احمقند؟

هرمیون به فرد اخی کرد و گفت:

- من فکر کردم بهتره یه اسمی بذاریم که کسی با شنیدنش نفهمه ما داریم چی کار می‌کنیم. در اینصورت می‌تونیم خارج از جلساتمون هم اسمشو با خیال راحت به کار ببریم.

چو گفت:

- انجمن دفاع چگونه؟ می‌تونیم مخففش رو به کار ببریم که می‌شه الف دال. اون وقت هیچ‌کس نمی‌فهمه ما درباره‌ی چی حرف می‌زنیم.

جینی گفت:

- آره، الف دال خوبه. فقط اجازه بدین اسم گروه ارتش دامبلدور باشه چون بیش‌تر از هر چیز دیگه‌ای وزارتخونه رو می‌ترسونه، نه؟

با این حرف همه خندیدند و زمزمه‌های فراوانی در تائید از آن بلند شد. هرمیون باحالتی رئیس مؤدبانه گفت:

- پس همه با الف دال موافقین؟

آنگاه دو زانو روی کوسنش بلند شد تا تعداد موافقین را بشمارد و گفت:

- اکثر بچه‌ها موافقند... پس تصویب می‌شه!

هرمیون فهرست اسامی بچه‌ها را با سنجاقی به دیوار نصب کرد و بالای آن با حروف درشت نوشت: ارتش دامبلدور. وقتی هرمیون دوباره سر جایش نشست هری گفت:

- خب، حالا تمرین رو شروع کنیم؟ من فکر می‌کنم اولین چیزی که باید تمرین کنیم اکسپلایارموسه، خودتون که می‌دونین، این ورد خلع سلاحه.

می‌دونم که خیلی ابتداییه ولی خیلی وقت‌ها به دردم خورده...

زاخاریاس اسمیت دست‌به‌سینه نشست و پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- وای تو رو خدا... فکر نمی‌کنم در برابر اسمشو نبر، اکسپلایارموس به درد آدم بخوره، درسته؟

هری به آرامی گفت:

- من در مقابل اون ازش استفاده کردم. همین ورد ماه ژوئن پارسال جون منو نجات داد.

اسمیت ابلهانه دهانش را باز کرد. بقیه‌ی دانش‌آموزان کاملاً ساکت بودند. هری گفت:

- حالا اگه فکر می‌کنی این برای تو خیلی سطح پایینه، می‌تونی همین الان از اینجا بری.

اسمیت بی‌حرکت ماند. هیچ‌کس دیگری از جایش تکان نخورد. هری که باوجود آن‌همه چشمی که به او زل زده بود دهانش کمی خشک‌تر از همیشه شده بود گفت:

- خب، فکر می‌کنم بهتره به گروه‌های دونفری تقسیم بشیم و تمرین کنیم.

دستور صادر کردن بسیار عجیب و غیرعادی به نظر می‌رسید اما از آن عجیب‌تر مشاهده‌ی اطاعت دیگران بود. بلافاصله همه از جایشان برخاستند و گروه‌های دونفره تشکیل دادند.

چنانکه انتظار می‌رفت نوئل تنها ماند. هری به او گفت:

- بیا باهم تمرین کنیم. حاضر باشین... با شماره‌ی سه... یک... دو... سه!

ناگهان فریادهای اکسپلایارموس! فضای اتاق را پر کرد. چوب‌دستی‌ها به این سو و آن سو پرتاب می‌شدند. افسون‌های ناب‌جا به کتاب‌های درون قفسه‌ها می‌خوردند و آن‌ها را به هوا می‌بردند. از آنجاکه هری در برابر نوئل بیش‌ازاندازه سریع بود چوب‌دستی نوئل چرخ‌زنان از دستش خارج شد و به سقف برخورد کرد و تلی‌ی روی یکی از قفسه‌ها افتاد.

هری با استفاده از افسون جمع‌آوری آن را برگرداند. با نگاهی که به اطرافش انداخت متوجه شد که تمرین جادوهای ابتدایی در آغاز کارشان تصمیم درستی بوده است. جادوهای سرهم‌بندی شده و بی‌نظمی در جریان بود.

بسیاری از افراد به هیچ‌وجه موفق به خلع سلاح حریف خود نمی‌شدند و فقط آن‌ها را به چند قدم عقب‌تر می‌پراندند. برخی از آن‌ها نیز وقتی جادوی ظریفی از کنارشان می‌گذشت چهره‌هایشان را در هم می‌کشیدند.

نویل گفت: «اکسپلیارموس!» و هری که غافلگیر شده بود احساس کرد چوب‌دستی‌اش از دستش خارج می‌شود. نویل با خوش‌حالی گفت:

- تونستم! هیچ‌وقت تا حالا نتونسته بودم انجامش بدم... تونستم!

هری نمی‌خواست به او تذکر بدهد که در یک مبارزه‌ی تن‌به‌تن واقعی احتمال کمی وجود دارد که حریف نویل به سمت دیگری نگاه کند و چوب‌دستی‌اش از دستش آویزان باشد؛ بنابراین باحالتی تشویق‌آمیز گفت:

- خوب بود! ببین، می‌شه چند دقیقه به نوبت با رون و هرمیون تمرین کنی تا من یه دوری توی کلاس بزنم و ببینم بقیه چه می‌کنن؟

هری به وسط اتاق رفت. اتفاق عجیبی برای زاخاریاس اسمیت می‌افتاد. هر بار دهانش را باز می‌کرد تا آنتونی گلدستاین را خلع سلاح کند چوب‌دستی خودش از دستش به هوا می‌پرید اما به نظر نمی‌رسید که آنتونی کلمه‌ای به زبان آورده باشد. هری برای حل این معما لازم نبود به دوردست‌ها نگاه کند. فرد و جرج در چند قدمی اسمیت بودند و به نوبت چوب‌دستی‌هایشان را به سمت او نشانه می‌گرفتند.

وقتی نگاه هری با نگاه جرج تلاقی کرد او با دستپاچگی گفت:

- ببخشید هری، نتونستم جلوی خودمو بگیرم...

هری به سراغ جفت‌های دیگر رفت و سعی کرد کسانی را که در جادویشان اشتباه می‌کردند اصلاح کند. جینی حریف مایکل کرنر بود و کارش را به‌خوبی انجام می‌داد؛ اما مایکل یا خیلی بد عمل می‌کرد یا دلش نمی‌آمد او را جادو کند. ارنی مک میلان چوب‌دستی‌اش را بیش‌ازاندازه تکان می‌داد و به حریفش فرصت دفاع از خود را می‌داد. برادران کریوی مشتاق و پرشور بودند اما خطا می‌کردند و عامل اصلی بیرون پریدن تمام کتاب‌هایی بودند که از قفسه‌ها به گوشه و کنار اتاق سقوط می‌کردند. لونا لاوگود نیز بی‌دقت عمل می‌کرد. گاهی چوب‌دستی جاستین فینچ فلچلی را از دستش به هوا می‌فرستاد، گاهی نیز فقط باعث می‌شد موهای سرش سیخ شود.

هری فریاد زد:

- خوبه دیگه، کافیه... کافیه!

هری با خود اندیشید: به یک سوت احتیاج دارم. بلافاصله چشمش به سوتی افتاد که بر روی قفسه‌ی نزدیک‌ترین ردیف کتاب‌ها قرار داشت. آن را برداشت و محکم در آن دمید. همه چوب‌دستی‌ها را پایین آوردند هری گفت:

- بد نبود. ولی همه‌تون جای پیشرفت دارین.

زاخاریاس به او چشم‌غره‌ای رفت و هری ادامه داد:

- خب، حالا دوباره تمرین می‌کنیم...

بار دیگر به گردش در اتاق پرداخت. اینجاوآنجا می‌ایستاد و دیگران را راهنمایی می‌کرد. کم‌کم اجرای همه بهتر و بهتر شد. مدتی از رفتن به سراغ چو و دوستش خودداری کرد اما پس‌ازآنکه دو بار به هریک از جفت‌ها سرزده بود احساس کرد که دیگر بیش از آن نمی‌توانست آن دو را نادیده بگیرد و همین‌که به چو نزدیک شد او سراسیمه شد و گفت:

- اوه، نه... اکسپلیارمیوس! نه نشد، اکسپلی ملیوس! من... آخه، ببخشید، ماریه‌تا!

آستین دوست موفریش آتش گرفته بود. ماریه‌تا با چوب‌دستی‌اش آن را خاموش کرد و چنان نگاه غضبناکی به هری انداخت که انگار او مقصر بوده است. چو با ناراحتی به هری گفت:

- تو باعث شدی دستپاچه بشم. قبل از اینکه بیای خوب انجام می‌دادم‌ها!

هری به دروغ گفت:

- کارت خیلی خوب بود.

اما وقتی او ابروهایش را بالا برد هری گفت:

- نه، یعنی افتضاح بود. اما می‌دونم که تو می‌تونی این جادو رو درست انجام بدی. من خودم از اونجا نگاه می‌کردم...

چو خندید. دوستش ماریه‌تا با بدخلقی به آن‌ها نگاهی کرد و رویش را برگرداند. چو آهسته به هری گفت:

- ولش کن. درواقع اون دلش نمی‌خواست بیاد اینجا، من به‌زور با خودم آوردمش. پدر و مادرش انجام هرکاری رو که ممکنه باعث ناراحتی آمبریج بشه براش غدغن کردن. آخه می‌دونی... مامانش توی وزارتخونه کار می‌کنه.

هری پرسید:

- پدر و مادر تو چی؟

- خب راستش اونا هم انجام هرکاری برعلیه آمبریج رو برای من غدغن کردن.

سپس بادی به غبغب انداخت و مغرورانه گفت:

- اما اگه فکر کنند من با اسمشونبر مبارزه نمی‌کنم... اونم بعد از بلایی که به سر سدریک اومد...

او حرفش را نیمه تمام گذاشت. چهره اش آشفته و گیج شده بود. به طور عجیبی هر دو ساکت بودند. چوب دستی تری بوت از دستش بیرون پرید و با صدای ویژ از بغل گوش هری رد شد و محکم به بینی آلیشیا اسپینت خورد.

لونا لاوگود که از قرار معلوم در مدتی که جاستین فینچ فلچلی خود را از شر دامن ردایش رها می کرد دزدانه به حرف های آن دو گوش می کرد با غرور خاصی درست از پشت سر هری گفت:

- ولی پدر من از هر فعالیتی که بر ضد وزارتخونه باشه حمایت می کنه. اون همیشه می گه از فاج هرکاری برمیاد. منظورم همون جن هاییه که فاج به قتل رسونده! فاج از سازمان اسرار می خواد که براش معجون های وحشتناکی درست کنن و اونارو مخفیانه به خورد همه ی کسانی می ده که باهاش مخالفت می کنن. تازه زخم خوب کن ضد جنانشو بگو...

همین که چو با قیافه ی گیج و سردرگم دهانش را باز کرد هری زیر لب به او گفت:

- ازش هیچی نپرس!

چو کرکر خندید. هرمیون از آن سوی اتاق گفت:

- هی، هری! می دونی ساعت چنده؟

هری به ساعتش نگاهی انداخت و یکه خورد... ساعت نه و ده دقیقه و بدین معنا بود که باید هرچه زودتر به سالن های عمومی شان برمی گشتند. وگرنه ممکن بود فیلچ آن ها را پیدا کند و به جرم نقض قوانین مدرسه به مجازات برساند. هری در سوتش دمید. فریادهای اکسپلیارموس! خاموش شد و دو سه چوب دستی تلپی روی زمین افتادند. هری گفت:

- خیلی خوب بود. ولی ما زیادی اینجا موندیم. بهتره زودتر از اینجا بریم. همین روز، همین ساعت، هفته ی آینده خوبه؟

دین توماس با شور و شوق گفت:

- نه، زودتر باشه.

عده‌ای نیز با حرکت سر از او حمایت کردند؛ اما آنجلینا فوراً گفت:

- مسابقات کوئیدیچ نزدیکه. ما باید تمرین کوئیدیچ هم داشته باشیم!

هری گفت:

- خب، پس چهارشنبه‌ی آینده چطوره؟ همون روز درباره‌ی جلسات بعدی به توافق می‌رسیم... خب دیگه، بچه‌ها، بیاین زودتر بریم...

او بار دیگر نقشه‌ی غارتگر را بیرون آورد و با دقت به دنبال اسم اساتید در طبقه‌ی هفتم گشت. دانش‌آموزان را سه تا سه تا و چهارتا چهارتا بیرون می‌فرستاد و با دلواپسی علامت ریزشان را روی نقشه تعقیب می‌کرد تا مطمئن شود صحیح و سالم به خوابگاه‌هایشان رسیده‌اند. هافلپافی‌ها به راهروی زیرزمین می‌رفتند که به آشپزخانه‌ها نیز می‌رسید.

ریونکلایی‌ها به برجی در جناح غربی قلعه می‌رفتند و گریفیندوری‌ها در طول راهروی طبقه‌ی هفتم به سمت تابلوی بانوی چاق رهسپار می‌شدند. وقتی سرانجام هرمیون، رون و هری در اتاق تنها شدند هرمیون گفت:

- کارت واقعاً خیلی خیلی عالی بود، هری.

وقتی آن‌ها نیز از لای در اتاق بیرون خزیدند و در اتاق جلوی چشمانشان در سنگ‌های پشت دیوار گم شد رون با شوق و ذوق گفت:

- آره، واقعاً عالی بود! هری، دیدی که من هرمیون رو خلع سلاح کردم؟

هرمیون دلخور شد و گفت:

- فقط یه بار! من خیلی بیش‌تر تو رو خلع سلاح کردم...

-یه بار که سه‌بار تو رو خلع سلاح کردم...

- خب اگه می خوای اون دفعه رو حساب کنی که پات به پای خودت گیر کرد و افتادی و باعث شدی که چوب دستی از دستم بیفته...

آن دوتا تا وقتی که به سالن عمومی رسیدند باهم جروبخت می کردند اما هری به حرف آنها گوش نمی داد. از یک سو حواسش به نقشه ی غارتگر بود و از سوی دیگر به این موضوع فکر می کرد که چو گفته بود هری باعث دستپاچگی او شده است...

فصل نوزدهم: شیر و افعی



هری در طول دو هفته‌ی بعدی احساس می‌کرد انگار نوعی طلسم در سینه‌اش حمل می‌کند.

رازی درخشان که در کلاس‌های آمبریج از او محافظت می‌کرد و حتی برایش این امکان را به وجود آورده بود که بتواند به چشم‌های ورقلمبیده و وحشتناک او نگاه کند و با ملایمت لبخند بزند. او و ارتش دامبلدور درست در زیر بینی آمبریج گروه مقاومت تشکیل داده بودند و همان کاری را می‌کردند که بیش از همه باعث وحشت وزارت خانه بود و هر وقت مجبور می‌شد کتاب ویلبرت اسلینک هارد را به دست بگیرد، به مرور به خاطرات رضایت‌بخش آخرین جلسات می‌پرداخت اینکه چطور نوئل توانسته بود به نحوی موفقیت‌آمیز هرمیون را خلع سلاح کند، چگونه کالین کریوی پس از سه جلسه تلاش سخت، استفاده از طلسم مقاومت را یاد گرفته بود و اینکه پراواتی پاتیل آن‌قدر خوب طلسم کوچک کردن را اجرا کرده بود، با تمام آن دوربین‌های دشمن‌یاب بر و رویش تبدیل به غبار شده بود.

انتخاب شبی خاص در هفته برای جلسات الف‌دال (ارتش دامبلدور) تقریباً غیرممکن بود؛ زیرا اعضا مجبور بودند سه تمرین تیمی جداگانه داشته باشند که زمان آن هم به خاطر شرایط بد جوی اغلب تغییر می‌کرد؛ اما هری از این امر متأسف نبود. او احساس می‌کرد غیرقابل پیش‌بینی بودن زمان جلسات، به نفعشان است.

احتمالاً بهتر است زمان جلسات آن‌ها غیرقابل پیش‌بینی باشد. بدین ترتیب اگر کسی مراقب آن‌ها بود، نمی‌توانست یک برنامه مشخص پیدا کند.

هرمیون خیلی زود روشی بسیار زیرکانه برای اطلاع دادن تاریخ و ساعت جلسه‌ی بعدی به تمام اعضا، اختراع کرد تا اگر لازم باشد بتواند در ظرف مدت کمی آن را تغییر دهند، زیرا خیلی مشکوک به نظر می‌رسید که دائماً بچه‌هایی از خانه‌های مختلف در سرسرای بزرگ دورهم جمع شوند و با یکدیگر حرف بزنند. او به هر یک از اعضای الف‌دال یک گالیون تقلبی داد. رون وقتی برای اولین بار سبد را دید و باور کرد طلای واقعی تقسیم می‌کند، خیلی هیجان‌زده شد.

هرمیون در پایان جلسه‌ی چهارم یکی از سکه‌ها را برای امتحان بالا گرفت:

- شماره‌های لبه‌ی سکه‌ها رو می‌بینین؟

سکه زیر نور مشعل‌ها می‌درخشید.

- روی گالیون‌های واقعی این فقط یک شماره‌ی مسلسل که به جینی داده مربوط می‌شه. ولی روی این سکه‌های تقلبی، شماره‌ها عوض می‌شن تا تاریخ و ساعت جلسه‌ی بعدی رو نشون بدن. وقتی تاریخ تغییر کنه، سکه‌ها داغ می‌شن، بنابراین اگر شما اونو تو جیبتون بزارین، گرماشو احساس می‌کنین. هر کدوم از مایکی برمی‌داریم و وقتی هری تاریخ جلسه‌ی بعدی رو تعیین کرد، شماره‌های روی سکه‌ی خودشو عوض می‌کنه و چون من طلسم تابع رو روشن گذاشتم، همگی به تقلید از اون تغییر می‌کنن.

سکوتی سنگین به استقبال کلمات هرمیون رفت. او به صورت‌های نگران آن‌ها نگاه کرد.

هرمیون با دودلی گفت:

- خوب... من فکر کردم نظر خوبیه. منظورم اینه که حتی اگر آمبریج از ما بخواد جیب هامونو خالی کنیم، داشتن گالیون که خلاف نیست، مگه نه؟ اما... خوب، اگه نمی‌خواین...

تری بوت پرسید:

- تو مگه می‌تونی طلسم تابع رو بخونی؟

هرمیون گفت:

- آره.

تری با صدایی ضعیف گفت:

- ولی اون... مال دوره‌ی پیشرفته است.

هرمیون شکسته‌نفسی کرد:

- اوه، اوه... خوب... آره، فکر می‌کنم همین‌طوره.

حیرت‌زده به هرمیون خیره شد و پرسید:

- چطوره که تو با این مغزی که داری عضو ریونکلا نیستی؟

هرمیون با خوشحالی گفت:

- خب، کلاه انتخاب‌کننده اول می‌خواست منو تو ریونکلا بذاره، اما آخرش رو گریفیندور

تصمیم گرفت. حالا، یعنی می‌تونیم از این گالیون‌ها استفاده کنیم؟

زمزمه‌ی تائید بلند شد و همه جلو آمدند تا سکه‌ای از سبد بردارند. هری از گوشه‌ی چشم

به هرمیون نگاه کرد.

- می‌دونی اینا منو یاد چی می‌اندازه؟

- نه، چی؟

- جای زخم مرگ‌خوارها. و لدمورت به یکی از اونا دست می‌زنه و جای زخم همه‌ی اونا

می‌سوزه و اونا می‌فهمن که باید پیشش برن.

هرمیون به آرامی گفت:

- خوب... آره، منم همین طوری این فکر به سرم زد... ولی تو که متوجه هستی من تاریخو رو یه تکه فلز حک کردم. نه روی پوست آدم.

هری سکه اش را در جیبش گذاشت، خندید و گفت:

- آره... من روش تو رو ترجیح می دم. فکر می کنم تنها خطرش اینه که ممکنه به طور تصادفی خرجشون کنیم.

رون که باحالتی غمزده گالیون قلبی اش را زیر و رو می کرد، گفت:

- امکان نداره، من که هیچ وقت گالیون واقعی ندارم که اینو باهاش عوضی بگیرم.

همچنانکه مسابقه ی کوئیدیچ، گریفیندور و اسلیترین، نزدیک تر می شد، فاصله ی جلسات الف دال بیش تر می شد، زیرا آنجلینا روی تمرین هرروزه اصرار داشت. این حقیقت که جام کوئیدیچ برای مدت زمان زیادی در اختیار کسی نمانده بود، به هیجان و حرارت مسابقه به شدت اضافه می کرد؛ بچه های ریونکلا و هافلپاف علاقه ی زیادی به نتیجه ی بازی نشان می دادند، زیرا آن ها در آینده با هر دو تیم بازی داشتند؛ و سرپرست های تیم های رقیب، گرچه می کوشیدند تظاهر به داشتن روحیه ی ورزشکاری کنند، ولی مصمم بودند تیم خودشان را پیروز میدان ببینند.

هری زمانی متوجه شد که پروفیسور مک گوناگال به برد تیمشان در مقابل اسلیترینی ها علاقه مند است که از دادن تکلیف در هفته ی پیش از مسابقه اجتناب کرد و متکبرانه گفت:

- فکر می کنم فعلاً به اندازه ی کافی تکلیف دارین.

هیچ کس باور نمی کرد که درست شنیده باشد تا اینکه او مستقیم به هری و رون نگاه کرد و عبوسانه گفت:

- پسرا، من عادت کردم که همیشه جام کوئیدیچ رو تو دفترم ببینم و اصلاً دلم نمی خواد اونو تقدیم پروفیسور اسنیپ بکنم، بنابراین از وقتتون برای تمرین بیش تر استفاده کنین.

ظاهراً تعصب اسنیپ هم کمتر نبود. او آن قدر زمین کوئیدیچ را برای تمرین اسلیترین رزو می کرد که گریفیندوری ها برای تمرین خود دچار مشکل می شدند. هری بارها شنیده که اسلیترینی ها تلاش می کنند بازیکنان گریفیندور را جادو کنند و خودش را به کری می زد و توجهی نمی کرد. وقتی ابروهای آلیشیا آن قدر رشد کرد که جلوی دیدش را گرفت و تا دهانش رسید و مجبور شد به بیمارستان مراجعه کند، اسنیپ اصرار داشت که او حتماً از افسون پریشست کردن مو استفاده کرده و حاضر نشد به حرف چهارده شاهد عینی گوش کند که اصرار می کردند خودشان دیده اند که در کتابخانه، دروازه بان اسلیترین، مایلز بلچلسی، او را طلسم کرده است.

هری در مورد شانس برد گریفیندور خوش بین بود؛ آخر، آن ها هرگز از تیم اسلیترین شکست نخورده بودند. البته می دانست که رون هنوز به اندازه ی وود مهارت ندارد، اما می دید که برای مهارت بیش تر خودش به شدت کار می کند. بزرگ ترین ضعف رون این بود که وقتی اشتباهی مرتکب می شد، به شدت اعتماد به نفسش را از دست می داد. اگر یک گل می خورد، چنان دستپاچه می شد که احتمال داشت گل های بیشتری بخورد.

ولی، هری دیده بود که وقتی رون در وضعیت خوب بود توپ های واقعاً تماشایی را نجات داده بود؛ در طی یکی از تمرینات به یادماندنی، او یک دستی از جارویش آویزان شده و از کنار دروازه چنان لگد محکمی به سرخگون زد که توپ تمام طول زمین را پیموده و در آن طرف زمین وارد دروازه ی حریف شد؛ بقیه ی تیم احساس می کردند این دفع توپ، به خوبی با توپی که بری رابان، دروازه بان بین الملل ایرلندی، اخیراً در مقابل مهاجم تک خال لهستان، لادی اسلاو زاموسکی گرفته بود، قابل مقایسه است. حتی فرد گفته که قوم و خویش آن ها است، چیزی که چهارده سال بود به کلی آن را انکار می کردند.

تنها چیزی که واقعاً هری را نگران می کرد این بود که رون تا چه حد اجازه می دهد کُرکری تیم اسلیترین، باعث نگرانش شود. البته، چهار سال بود که هری کنایه های نیش دار آن ها را تحمل کرده بود، بنابراین وقتی آن ها زیر لب می گفتند:

- هی، پاتی، شنیدم وارینگتون قسم خورده روز شنبه تو رو از روی جاروت بندازه.

نه تنها خون در رگ‌هایش منجمد نمی‌شد، بلکه او را به خنده می‌انداخت. در جواب آن‌ها می‌گفت:

- هدف‌گیری وارینگتون اون قدر افتضاحه که اگه بازیکن بغلی منو هدف بگیره من بیشتر نگران می‌شم.

و رون و هرمیون می‌خندیدند و لب‌خند تمسخرآمیز پانسی پارکینسون را از روی صورتش پاک می‌کردند.

اما رون هرگز در برابر حملات توهین‌آمیز و بی‌رحمانه، تهدید و تمسخر قرار نگرفته بود. وقتی اسلیترینی‌ها، مخصوصاً بعضی از آن‌ها که سال هفتمی و بسیار درشت هیکل‌تر از او بودند، در راهرو از کنارش می‌گذشتند و زیر لب می‌گفتند:

- واسه‌ی خودت تو بیمارستان جا رزرو کردی، ویزلی؟

نه تنها نمی‌خندید، بلکه صورتش ته رنگی سبزرنگ به خود می‌گرفت. هر وقت در راهرو به او برمی‌خوردند و ادای توپ گرفتنش را درمی‌آوردند، گوش‌های رون سرخ می‌شد و دست‌هایش چنان به لرزه می‌افتاد که ممکن بود هرچه را که در دستش بود به زمین بیندازد.

ماه اکتبر همراه با زوزه‌های باد و باران‌های سیل‌آسا تمام شد و نوامبر از راه رسید، سرد و یخ‌زده، با یخ‌بندان صبحگاهی و بادهای گزنده‌ای که دست‌ها و صورت‌ها را می‌سوزاند. آسمان و سقف سرسرای بزرگ به رنگ خاکستری رنگ‌پریده درآمد، کوه‌های اطراف هاگوارتز پوشیده از برف شد و دمای هوا در قصر چنان پایین آمد که شاگردان، حتی در راهروها، دستکش‌های پوست ازدهای خود را دست می‌کردند.

صبح روز مسابقه سرد و درخشان طلوع کرد. وقتی هری بیدار شد، به تخت خواب رون نگاه کرد و او را دید که راست نشسته است، دستانش را دور زانوهای پیچیده بود و به فضای خالی خیره شده بود.

هری پرسید:

- حالت خوبه؟

رون سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد، ولی حرفی نزد. هری به یاد زمانی افتاد که رون به‌طور تصادفی طلسم استفراغ حلزون را برای خودش خوانده بود؛ درست مثل همان روز رنگ‌پریده و خیس از عرق به نظر می‌رسید و به همان اندازه از باز کردن دهانش اکراه داشت.

هری باحالتی پرنشاط گفت:

- باید صبحونه بخوری. پاشو بیا.

زمانی که به غذاخوری رسیدند، سرسرای بزرگ به‌سرعت پر می‌شد و فضای آنجا پرنشاط‌تر از معمول و صداها بلندتر بود. هری به اطراف نگاه کرد و دید، علاوه بر کلاه و شال‌گردن‌های سبز و نقره‌ای همیشگی، همه‌ی آن‌ها یک نشانی نقره‌ای به شکل چیزی که مثل تاج به نظر می‌رسید به سینه زده‌اند. تمامشان برای هری دست تکان دادند و خندیدند. هری همین‌طور که جلو می‌رفت، سعی کرد ببیند روی مدال‌ها چه نوشته شده است، اما چون عجله داشت که رون را به‌سرعت به میزشان برساند، نتوانست تا آن را بخواند.

سر میز گریفیندور همه‌ی بچه‌ها با صدای بلند به آن‌ها خوشامد گفتند، همگی آن‌ها قرمز و طلایی پوشیده بودند، اما به‌جای اینکه شور و شادی آن‌ها روحیه‌ی رون را بالا ببرد، باقی‌مانده‌ی آن را نیز از تنش بیرون کشید. او روی نزدیک‌ترین نیمکت ولو شد، حالتی داشت که انگار در برابر آخرین غذای زندگی‌اش نشسته است.

خرخرکنان زیر لب گفت:

- من حتماً دیوونه شده بودم که این کارو کردم. دیوونه.

هری کاسه‌ای فرنی را به طرفش هل داد و با لحنی محکم گفت:

- این‌قدر احمق نباش، مطمئن باش خوب بازی می‌کنی. کاملاً طبیعیه که عصبی باشی.

رون غرید:

- من آشغالم. افتضاحم. حتی واسه‌ی نجات زندگی خودمم نمی‌تونم بجنگم. چی فکر کرده بودم؟

هری با تحکم گفت:

- به خودت مسلط شو. بین اون روز چطوری، با اون ضربات دروازه رو نجات دادی، حتی فرد و جرج هم گفتن فوق‌العاده بود.

رون صورت محنت‌زده‌اش را به‌طرف هری برگرداند.

با فلاکت گفت:

- اون تصادفی بود. قصد نداشتم اون کارو بکنم... فقط وقتی هیچکدوم نگاهم نمی‌کردین از روی جارو سر خوردم و موقعی که داشتم سعی می‌کردم دوباره روش بشینم تصادفی پام به سرخگون خورد.

هری پس از شنیدن این خبر ناراحت‌کننده، به‌سرعت بر خودش مسلط شد و گفت:

- خوب، با چند تا تصادف دیگه مثل اون تیم ما برنده می‌شه، مگه نه؟

هرمیون و جینی، با دستکش، شال‌گردن قرمز و طلایی و یک پاپیون قرمز بر روی سینه‌شان، مقابل آن‌ها نشسته بودند.

جینی از رون پرسید:

- حالت چطوره؟

رون داشت به ته‌مانده‌ی شیر، ته کاسه‌ی خالی فرنی نگاه می‌کرد، انگار می‌خواست خودش را در آن غرق کند.

هری گفت:

- چیزی نیست، فقط یه کم عصبیه.

هرمیون با سرزندگی گفت:

- علامت خوبیه، به نظر من موقع امتحانا هم اگه تو یه کم عصبی نباشی اصلاً خوب جواب نمی‌دی.

صدایی مبهم و خواب‌آلود از پشت سرشان گفت:

- سلام.

هری سرش را بالا آورد، لونا لاوگود از میز ریونکلا به طرف آن‌ها پرواز کرده بود. خیلی از بچه‌ها به او خیره شده بودند و چند نفری آشکارا می‌خندیدند و با انگشت او را به هم نشان می‌دادند؛ او که نتوانسته بود کلاهی به شکل سر یک شیر به اندازه‌ی سرش تهیه کند، آن را به شکلی ناپایدار یک‌وری روی سرش گذاشته بود.

لونا، بدون اینکه لزومی داشته باشد، به کلاهش اشاره کرد و گفت:

- من طرفدار گریفیندور هستم. ببین چه کار می‌تونه...

بعد چوب‌دستی‌اش را بالا برد و ضربه‌ای به کلاه زد. شیر دهانش را کاملاً باز کرد و نعره‌ی بسیار واقعی کشید و باعث شد تمام بچه‌های دور و ور از جا بپرند.

لونا با خوشحالی گفت:

- خیلی خوبه، می‌دونین، دلم می‌خواست یک افعی، به نشانه‌ی اسلیترین، تو دهنش بذارم، اما وقتشو نداشتم. به هر حال... موفق باشی، رونالد!

بعد شناور شد و رفت. آن‌ها هنوز از شوک کلاه لونا بیرون نیامده بودند که آنجلینا به طرف آن‌ها دوید. آلیشیا که خوشبختانه با کمک مادام پامفری ابروهایش به حالت اول برگشته بود، همراه کتی آمد.

او گفت:

- وقتی آماده شدین، مستقیم به زمین می‌ریم تا شرایط اونجا رو ببینیم و لباسامونو عوض کنیم.

هری به او اطمینان داد:

- یه دقیقه دیگه می‌آییم اونجا. فقط بذار رون صبحونه‌ش رو تموم کنه.

هرچند، بعد از ده دقیقه معلوم شد که رون نمی‌تواند چیز بیش‌تر بخورد و هری فکر کرد بهتر است او را به رخت‌کن ببرد. همین‌طور که از سر میز بلند می‌شدند، هرمیون هم بلند شد، بازوی هری را گرفت و او را به کناری کشید.

با نگرانی گفت:

- نذار رون ببینه روی اون مدال اسلیترینی‌ها چی نوشته شده.

هری نگاهی پرسش‌آمیز به او انداخت، اما او با حالتی هشداردهنده سرش را تکان داد؛ در همان موقع رون سلانه‌سلانه به طرف آن‌ها آمد.

گیج و بیچاره به نظر می‌رسید.

هرمیون روی پنجه‌ی پا بلند شد و به آرامی با ناخن بر گونه‌ی رون زد و گفت:

- موفق باشی، رون؛ و تو، هری...

اما وقتی در سرسرای بزرگ به راه افتادند، رون کمی به خود آمده بود. او جای ناخن هرمیون بر صورتش را لمس کرد و حالتی حیرت‌زده به خود گرفت، انگار مطمئن نبود چه اتفاقی افتاده است. حواسش پرت‌تر از آن بود که به دور و برش توجهی کند، اما هنگامی‌که از کنار میز اسلیترین می‌گذشتند، هری با کنجکاوی نگاهی به نشان تاج مانند آن‌ها انداخت و این بار کلمات حک شده را تشخیص داد.

ویزلی، یار ماست، یار ماست

هری که می‌دانست این عبارت نمی‌تواند معنای خوبی داشته باشد با سرعت رون را به طرف راهروی ورودی، پایین پله‌های سنگی و میان هوای یخ‌زده بیرون برد.

همین‌طور که از روی زمین شیب‌دار به طرف استادیوم می‌دویدند، علف‌های یخ‌زده زیر پایشان قرچ قرچ می‌کرد. اصلاً بادی نمی‌وزید و آسمان یکدست سفید بود؛ که بدین معنی بود، قدرت دیدشان در طول مسیر، آفتاب مستقیم خیلی بهتر خواهد بود. در راه هری، این عوامل امیدبخش را برای رون برشمرد، اما مطمئن نبود که رون گوش می‌دهد.

وقتی آن‌ها وارد رخت‌کن شدند، آنجلینا لباسش را عوض کرده بود و داشت با بچه‌های تیم صحبت می‌کرد. هری و رون ردهاایشان را پوشیدند. رون ردایش را پشت و رو به تن کرد؛ و آلیشیا که دلش به رحم آمده بود، به کمک او رفت. سپس آن‌ها دورهم نشستند و به توصیه‌های قبل از مسابقه گوش دادند. در خارج از رخت‌کن، همین‌طور که جمعیت از قصر به طرف زمین سرازیر می‌شدند، همه‌ی صداها مرتباً افزایش می‌یافت.

آنجلینا نگاهی به یک قطعه کاغذ انداخت و گفت:

- خیلی خوب، من همین الان آخرین آرایش تیمی اسلیترین رو کشف کردم. مهاجم‌های پارسال، دریک و بول دیگه بازی نمی‌کنن، ولی انگار مونتگ به جاشون دو تا قلدر ناشی گذاشته که نمی‌تونن خیلی خوب پرواز کنن. اسم اونا کراب و گویله، من چیز زیادی ازشون نمی‌دونم...

هری و رون باهم گفتند:

- ما می‌دونیم.

آنجلینا کاغذش را جمع کرد و گفت:

- اونا اون قدر باهوش نیستن که سر و ته جارو رو از هم تشخیص بدن، ولی خوب، من تعجب نمی‌کنم چطور دریک و بول می‌تونن بدون تابلوهای راهنما زمین بازی رو پیدا کنن.

هری به او اطمینان داد:

- کراب و گویل از همون جنسن.

آن‌ها می‌توانستند صدای قدم‌های صدها نفر را که به طرف سکوی تماشاچیان می‌رفتند، بشنوند. بعضی از آن‌ها آواز می‌خواندند، هرچند، هری کلماتشان را تشخیص نمی‌داد. داشت کم‌کم عصبی می‌شد، اما می‌دانست نگرانی‌هایش در مقایسه با دل‌شوره‌ی رون هیچ است. رون دوباره شکمش را گرفته بود و مستقیم به جلو خیره شده بود، آرواره‌هایش منقبض و صورتش خاکستری شده بود.

آنجلینا به ساعتش نگاه کرد و با صدایی خفه گفت:

- حالا بریم... موفق باشین.

همه‌ی بازیکنان از جا برخاستند، جاروهایشان را روی شانه گذاشتند و پشت سر هم از اتاق رختکن بیرون رفتند و قدم به زیر آفتاب درخشان گذاشتند. صدای تشویق به هوا رفت. هری هنوز می‌توانست صدای آواز را که در صدای سوت و هلهله خفه شده بود، بشنود.

اعضای تیم اسلیترین منتظر آن‌ها بودند. آن‌ها نیز همان مدال نقره‌ای تاج مانند را به سینه زده بودند. کاپیتان جدید، مونتگ، هم هیکل دادلی دورسلی بود، با ساعدهایی که شبیه ران پشمالوی خوک بود. پشت سر او کراب و گویل باحالتی احمقانه مژه می‌زدند و چوب‌های جدید خود را تاب می‌دادند. مالفوی در کناره‌ی زمین ایستاده بود، آفتاب روی موهای بورش می‌درخشید. چشمش به چشم هری افتاد و یک پوزخند به مدالش اشاره کرد.

هنگامی که آنجلینا و مونتگ به هم رسیدند، داور مسابقه، مادام هوچ فرمان داد:

- کاپیتان‌ها، باهم دست بدین.

هری احساس می‌کرد مونتگ سعی دارد دست آنجلینا را له کند، ولی، آنجلینا به رویش نیاورد.

- سوار جاروهاتون بشین...

مادام هوج سوت را در دهانش گذاشت و آن را به صدا درآورد.

توپ‌ها رها شدند و چهارده بازیکن بالا رفتند، هری از گوشه‌ی چشم دید که رون به طرف دروازه می‌رود. هری خود را بالاتر کشید، در مقابل توپ بازدارنده جاخالی داد، دوری وسیع روی زمین زد و به دنبال درخشش طلایی به اطراف نگاه انداخت؛ در طرف دیگر استادیوم، دراگو مالفوی دقیقاً مشغول همان کار بود.

- اینم جانسون... جانسون با سرخگون، این دختر عجب بازیکنیه، سال‌هاست همینو می‌گم، ولی بازم با من بیرون نمیاد...

پروفسور مک‌گوناگال فریاد کشید:

- جوردن!

- فقط یه شوخیه، پروفسور، به هیجان بازی اضافه می‌کنه و اون از جلوی وارینگتون جاخالی داد، از مونتاک گذشت، اون داره... آخ... بازدارنده کراب به پشتش خورد... مونتاک سرخگونو می‌گیره، مونتاک برمی‌گرده و... یه بازدارنده خوب از جرج ویزلی، این بازدارنده به سر مونتاک اصابت می‌کنه، اون سرخگونو می‌اندازه، کتی بل سرخگون رو می‌گیره، به آلیشیا اسپینت رد می‌کنه و اسپینت...

گزارش لی جوردن در استادیوم طنین می‌انداخت و هری از میان باد که در گوش‌هایش سوت کشید و صدای هورا، هیاهو، جنجال و آواز جمعیت، گوش‌هایش را تا جایی که می‌توانست تیز کرده بود.

- خودشو از جلوی وارینگتون کنار می‌کشه، جلوی بازدارنده جاخالی می‌ده... نزدیک بود، آلیشیا... جمعیت عاشق این بازی، به صداشون گوش کنین، چی دارن می‌خونن؟

و همین‌طور که لی مکث کرد تا بشنود، صدای آواز از میان دریای سبز و نقره‌ای سکوه‌ای هواداران اسلیترین بلندتر و واضح‌تر شد:

ویزلی چه مهربونه
رقیو یار می‌دونه
دروازه رو واز می‌ذاره
برامون یه گل می‌کاره
همه باهم بگین
بچه‌های اسلترین
ویزلی ما عزیزه
کاراش خیلی تمیزه
دشمنو دوست می‌دونه
دوستو دشمن می‌دونه
خوبه ویزلی یار ماست
بهترین گل‌کار ماست
اگر ویزلی نباشه
بازی بی‌مزه می‌شه
اگر ویزلی نباشه
بازی بی‌مزه می‌شه

لی فریاد کشید:

- ...و آلیشیا سرخگون رو به آنجلینا برمی‌گردونه!

و همین‌طور هری تغییر جهت می‌داد، از آنچه شنیده بود دل‌وروده‌اش به هم می‌پیچید، او می‌دانست که لی سعی می‌کند کلمات آواز را بشنود.

- زود باش آنجلینا... اون فقط دروازه‌بانو جلوش داره!... شوت می‌کنه... اون... آره...

بلچلی، دروازه‌بان اسلیترین دروازه را حفظ کرده بود؛ او سرخگون را به طرف وارینگتون پرتاب کرد که او هم توپ در دست شتاب گرفت، میان آلیشیا و کتی زیگ زاگ رفت؛ همچنانکه به رون نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، صدای آواز جمعیت بیش‌تر و بیش‌تر اوج می‌گرفت.

ویزلی چه مهربونه

رقیبو یار می‌دونه

دروازه رو واز می‌ذاره

برامون یه گل می‌کاره

همه باهم بگین

بچه‌های اسلیترین

ویزلی ما عزیزه

کاراش خیلی تمیزه

دشمنو دوست می‌دونه

دوستو دشمن می‌دونه

خوبه ویزلی یار ماست

بهترین گل‌کار ماست

اگر ویزلی نباشه

بازی بی‌مزه می‌شه

اگر ویزلی نباشه

بازی بی‌مزه می‌شه

هری نتوانست جلوی خودش را بگیرد... از جست‌وجوی گوی طلایی دست کشید و چرخید تا رون را تماشا کند. پیکری تنها در انتهای زمین که در مقابل سه حلقه‌ی دروازه معلق بود و وارینگتون غول‌پیکر که به طرفش شیرجه می‌رفت.

- ...و این وارینگتونه که سرخگون رو تو دستش داره، وارینگتون به طرف دروازه می‌ره، از محدوده‌ی توپ بازدارنده خارج شده و فقط دروازه‌بانو در مقابلش داره...

صدای آواز دسته‌جمعی، از سکوی اسلیترین به هوا رفت.

ویزلی چه مهربونه

رقیبو یار می‌دونه

دروازه رو واز می‌ذاره

برامون یه گل می‌کاره

همه باهم بگین

بچه‌های اسلیترین

ویزلی ما عزیزه

کاراش خیلی تمیزه

دشمنو دوست می‌دونه

دوستو دشمن می‌دونه

خوبه ویزلی یار ماست

بهترین گل کار ماست

اگر ویزلی نباشه

بازی بی مزه می شه

اگر ویزلی نباشه

بازی بی مزه می شه

- ...این اولین بازی دروازه بان جدید گریفیندور، ویزلی، برادر دو ضربه زننده گریفیندور، فرد و جرج و یک چهره ی جدید و خوش آتیه... بگیر، رون!

اما فریاد شادی از طرف اسلیترینی ها به هوا رفت، رون دیوانه وار شیرجه رفت و بازوانش را باز کرد، اما سرخگون جلوی دستانش اوج گرفته و مستقیم وارد حلقه ی وسط شد.

صدای لی از میان هلهله و هورای جمعیت شنیده شد.

- گل! حالا نتیجه بازی ده به صفر به نفع اسلیترین تغییر می کنه... متأسفم، رون.

اسلیترینی ها با صدایی بلندتر آواز می خواندند.

ویزلی چه مهربونه

رقیو یار می دونه

دروازه رو واز می ذاره

برامون یه گل می کاره

همه باهم بگین

بچه های اسلیترین

ویزلی ما عزیزه

کاراش خیلی تمیزه

دشمنو دوست می‌دونه

دوستو دشمن می‌دونه

خوبه ویزلی یار ماست

بهترین گل‌کار ماست

اگر ویزلی نباشه

بازی بی‌مزه می‌شه

اگر ویزلی نباشه

بازی بی‌مزه می‌شه

لی شجاعانه فریاد کشید:

- ... و دوباره گریفیندور سرخگون در اختیار داره می‌گیره، کتی بل به‌طرف دروازه‌ی حریف
اوج می‌گیره...

هرچند، حالا صدای آواز چنان کرکننده بود که او به‌سختی می‌توانست صدایش را به گوش
جمعیت برساند.

ویزلی چه مهربونه

رقیبو یار می‌دونه

دروازه رو واز می‌ذاره

برامون یه گل می‌کاره

همه باهم بگین

بچه‌های اسلیترین

ویزلی ما عزیزه

کاراش خیلی تمیزه
دشمنو دوست می‌دونه
دوستو دشمن می‌دونه
خوبه ویزلی یار ماست
بهترین گل‌کار ماست
اگر ویزلی نباشه
بازی بی‌مزه می‌شه
اگر ویزلی نباشه
بازی بی‌مزه می‌شه

آنجلینا فریاد کشید:

- هری، چه کار داری می‌کنی؟

و شتاب گرفت تا همراه کتی جلو برود.

- حواستو جمع کن!

هری متوجه شد که بیش از یک دقیقه است که وسط زمین و هوا معلق مانده و بی‌آنکه به دنبال گوی طلایی باشد، جریان مسابقه را تماشا می‌کند. او وحشت‌زده، شیرجه زد و دور زمین به چرخش درآمد، به اطراف نگاه می‌کرد و می‌کوشید به هم‌آوازی اسلیترینی‌ها که مثل توفان تمام استادیوم را فراگرفته بود، توجهی نکند.

ویزلی چه مهربونه

رقیبو یار می‌دونه

دروازه رو واز می‌ذاره

برامون یه گل می‌کاره

همه باهم بگین

بچه‌های اسلیترین

ویزلی ما عزیزه

کاراش خیلی تمیزه

دشمنو دوست می‌دونه

دوستو دشمن می‌دونه

خوبه ویزلی یار ماست

بهترین گل‌کار ماست

اگر ویزلی نباشه

بازی بی‌مزه می‌شه

اگر ویزلی نباشه

بازی بی‌مزه می‌شه

به هر طرف که نگاه می‌کرد، نشانی از گوی طلایی نمی‌یافت؛ مالفوی مثل او دور استادیوم می‌چرخید. آن‌ها میان راه از کنار هم گذشتند

و به مسیرهای مقابل رفتند و هری شنید که مالفوی با صدای بلند می‌خواند:

ویزلی چه مهربونه

رقیبو یار می‌دونه

دروازه رو واز می‌ذاره

برامون یه گل می‌کاره

همه باهم بگین

بچه‌های اسلترین

ویزلی ما عزیزه

کاراش خیلی تمیزه

دشمنو دوست می‌دونه

دوستو دشمن می‌دونه

خوبه ویزلی یار ماست

بهترین گل‌کار ماست

اگر ویزلی نباشه

بازی بی‌مزه می‌شه

اگر ویزلی نباشه

بازی بی‌مزه می‌شه

لی فریاد کشید:

- ... و بازهم وارینگتون، سرخگون رو پرسى رد می‌کنه و اون رو جا می‌ذاره، بجنب، آنجلینا، می‌تونى بگیرش، مثل اینکه نتونستى، ولى یه بازدارنده خوب از فرد ویزلی، ببخشین، جرج ویزلی، اوه، چه اهمیتی داره، بالاخره یکی از اونا و سرخگون از دست وارینگتون میافته و کتى بل، اوه، اونم سرخگونو می‌اندازه، بالاخره سرخگون به مونتگ می‌رسه، کاپیتان اسلترین، موقتاً سرخگون رو می‌گیره و رو به بالا می‌ره، یالا، گریفیندور، جلوشو بگیر!

هری در انتهای زمین، پشت دروازه‌ی اسلیترین پرواز کرد، جلوی خودش را گرفت که به طرف رون نگاه نیندازد. همین‌طور که از کنار دروازه‌بان اسلیترین می‌گذشت، شنید که بلچلی همگام با جمعیت می‌خواند:

ویزلی چه مهربونه

رقیبو یار می‌دونه

دروازه رو واز می‌ذاره

برامون یه گل می‌کاره

همه باهم بگین

بچه‌های اسلیترین

ویزلی ما عزیزه

کاراش خیلی تمیزه

دشمنو دوست می‌دونه

دوستو دشمن می‌دونه

خوبه ویزلی یار ماست

بهترین گل‌کار ماست

اگر ویزلی نباشه

بازی بی‌مزه می‌شه

اگر ویزلی نباشه

بازی بی‌مزه می‌شه

- و پرسی جلوی آلیشیا دوباره جاخالی می‌ده و مستقیم به طرف دروازه می‌ره، جلوشو بگیر،
رون!

لازم نبود هری به آن طرف نگاه کند تا بفهمد چه اتفاقی افتاده است، از طرف گریفیندورها
صدای ناله‌ای وحشتناک شنیده شد و همراه آن بازهم جیغ و کف زدن‌های اسلیترینی‌ها.
هری به پایین نگاه کرد و صورت سگ مانند پانسی پارکینسون را درست جلوی جایگاه
دید، پشتش به زمین بازی بود و آواز هواداران اسلیترین را رهبری می‌کرد:

ویزلی چه مهربونه

رقیبو یار می‌دونه

دروازه رو واز می‌ذاره

برامون یه گل می‌کاره

همه باهم بگین

بچه‌های اسلیترین

ویزلی ما عزیزه

کاراش خیلی تمیزه

دشمنو دوست می‌دونه

دوستو دشمن می‌دونه

خوبه ویزلی یار ماست

بهترین گل‌کار ماست

اگر ویزلی نباشه

بازی بی‌مزه می‌شه

اگر ویزلی نباشه

بازی بی‌مزه می‌شه

ولی بیست بر صفر چیز مهمی نبود. گریفیندورها هنوز وقت زیادی برای گل زدن یا گرفتن گوی داشتند. هری به خودش امیدواری داد، فقط چند گل و آن‌ها می‌توانستند مثل همیشه برنده‌ی میدان باشند. او یک شیء براق دید، از میان بازیکنان دیگر بالا و پایین و زیگزاگ رفت، اما این درخشش از بند ساعت مونتگ بود.

ولی رون دو گل دیگر خورد. حالا تمام وجود هری در اشتیاق یافتن گوی طلایی می‌سوخت. فقط می‌خواست آن را پیدا کند و به بازی خاتمه دهد.

- ... و کتی بل از گریفیندور، از پرس‌ی گذشت و خودش را از جلوی مونتگ کنار کشید، یک تغییر جهت زیبا از کتی و اون سرخگون رو برای جانسون می‌اندازه، آنجلینا جانسون سرخگون رو می‌گیره، از وارینگتون می‌گذره، به طرف دروازه می‌ره، هی، آنجلینا، گل به سود گریفیندور!

چهل به ده، چهل... ده به سود اسلیترین و سرخگون در اختیار پرس‌ی قرار می‌گیره...

هری می‌توانست صدای نعره‌ی شیر مسخره‌ی کلاه لونا را بشنود که در میان فریاد تشویق گریفیندوری‌ها نعره می‌کشید و روحیه گرفت؛ فقط سه گل عقب بودند که چیزی نبود، آن‌ها می‌توانستند به راحتی آن را جبران کنند. هری در مقابل یک بازدارنده که کراب به طرفش فرستاد جاخالی داد و چرخش دیوانه‌وارش را به دنبال گوی طلایی از سر گرفت. در ضمن یک چشمش به مالفوی بود تا مبادا او گوی را دیده باشد، اما مالفوی، مثل خودش، روی زمین چرخ می‌زد و بی‌فایده جست‌وجو می‌کرد...

- پرس‌ی سرخگون رو به طرف وارینگتون می‌اندازه، وارینگتون به مونتگ پاس می‌ده، مونتگ اونو به پوسی برمی‌گردونه. جانسون دخالت می‌کنه، جانسون توپ رو می‌گیره. جانسون به بل، خیلی خوبه، یعنی بده. یک بازدارنده از طرف گویل به بل می‌خوره و پرس‌ی دوباره سرخگون رو در اختیار می‌گیره...

ویزلی چه مهربونه
رقیو یار می‌دونه
دروازه رو واز می‌ذاره
برامون یه گل می‌کاره
همه باهم بگین
بچه‌های اسلیترین
ویزلی ما عزیزه
کاراش خیلی تمیزه
دشمنو دوست می‌دونه
دوستو دشمن می‌دونه
خوبه ویزلی یار ماست
بهترین گل‌کار ماست
اگر ویزلی نباشه
بازی بی‌مزه می‌شه
اگر ویزلی نباشه
بازی بی‌مزه می‌شه

اما هری سرانجام آن را دید؛ گوی طلایی چرخان در انتهای زمین اسلیترین معلق بود.

هری شیرجه رفت...

در عرض یک ثانیه، مالفوی در سمت چپ هری فرود آمد، لکه‌ای تار به رنگ سبز و نقره‌ای روی جاروی او قرار داشت...

گوی طلایی، پای یکی از تیرک‌ها دور زد و مثل برق و باد به طرف دیگر جایگاه رفت؛ این تغییر مسیر به نفع مالفوی تمام شد که نزدیک‌تر بود؛ هری دست راستش را از جارو رها کرد و بالا برد و خود را به طرف گوی طلایی کشید... در سمت راست او، دست مالفوی نیز دراز شده بود، داشت به گوی می‌رسید، آن را به چنگ... در دو ثانیه‌ی نفس‌گیر و بی‌چاره کننده همه‌چیز تمام شد. انگشتان هری دور توپ کوچک و غلتان حلقه شد. ناخن‌های مالفوی پشت دست هری را ناامیدانه پنجول کشید. هری جارویش را بالا کشید، توپ پر جنب و جوش را در دست گرفت و هواداران گریفیندور فریاد تشویق سر دادند...

آن‌ها نجات‌یافته بودند، چه اهمیتی داشت که رون نتوانسته بود آن سرخگون‌ها را مهار کند، اگر گریفیندور برنده می‌شد خطاها در خاطر کسی نمی‌ماند.

شَتَرَق...!

یک توپ بازدارنده درست به کمر هری خورد و او از روی جارو به پرواز درآمد. خوشبختانه، چون به خاطر گرفتن گوی زرین شیرجه رفته بود، فقط پنج یا شش پا بالای زمین بود، با این حال وقتی به پشت روی زمین یخ‌زده افتاد. نفسش بند آمد. صدای ممتد سوت مادام هوچ را شنید، غرش جمعیت از روی سکوها درهم آمیخته بود، جیغ‌های غضبناک و فریادهای تشویق، صدای تالاپ و بعد صدای وحشت‌زده آنجلینا.

- حالت خوبه؟

هری عبوسانه گفت:

- معلومه که خوبم.

دستش را به آنجلینا داد تا بلندش کند. مادام هوچ به طرف یکی از بازیکنان اسلیترین در بالای سر او اوج گرفت، هری از آن زاویه نمی‌توانست او را ببیند.

آنجلینا با عصبانیت گفت:

- اون کراب ولگرد، درست همون لحظه‌ای که تو گوی رو گرفتی بازدارنده رو به طرفت پرت کرد. ولی ما برنده شدیم، هری، برنده شدیم!

هری از پشت سرش صدای خرناسی شنید و برگشت، هنوز گوی طلایی را محکم در دست داشت، دراگو مالفوی در نزدیکی او فرود آمده بود. صورتش از خشم سفید شده بود، اما هنوز پوزخندش را بر چهره داشت.

به هری گفت:

- جون ویزلی رو نجات دادی، مگه نه؟ دروازه‌بانی بدتر از اون ندیده بودم... ولی خوب اون واقعاً یه دست‌وپا چلفتیه... شعرمو دوست داشتی، پاتر؟

هری پاسخ نداد. برگشت تا به استقبال هم‌تیمی‌هایش که یکی‌یکی فرود می‌آمدند، برود. آن‌ها فریاد می‌کشیدند و پیروزمندانه بر هوا مشت می‌کوفتند. همه به جز رون که کنار یکی از تیرک‌های دروازه از جارویش به زیر آمد و آهسته و تنها به طرف رخت‌کن به راه افتاد. همین‌طور که کتی و آلیشیا هری را بغل می‌کردند، مالفوی فریاد کشید:

- ما می‌خواستیم یکی دو تا شعر دیگه بسازیم! ولی نتونستیم برای زشت و چاق قافیه پیدا کنیم. می‌خواستیم یه شعر واسه‌ی مادرش بگیم، می‌بینی...

آنجلینا نگاهی تیز به مالفوی انداخت و گفت:

- از دماغ سوخته‌ات بگو.

- همین‌طور نتونستیم چیزی برای یه بی‌عرضه‌ی بی‌مصرف، برای پدرش، می‌دونی...

فرد و جرج فهمیده بودند مالفوی درباره‌ی چه صحبت می‌کند، هنوز دست هری را درست نفشرده بودند که به طرف مالفوی برگشتند.

آنجلینا بلافاصله بازوی فرد را گرفت و گفت:

- ولش کن، ولش کن، فرد، بذار هر چی می‌خواد جیغ بکشه، آخه دماغش سوخته، تازه به دوران رسیده...

مالفوی پوزخند زد و گفت:

- ولی تو از ویزلیا خوشت میاد، مگه نه، پاتر؟ تعطیلاتتو باهاشون می‌گذرونی. نمی‌فهمم چطوری می‌تونی اون بوی گند رو تحمل کنی، ولی فکر کنم چون تو خونه‌ی مشنگ‌ها بزرگ شدی، حتی آلونک ویزلیا هم برات خوش بوست...

هری جرج را محکم چسبید. ولی، نگه‌داشتن فرد برای اینکه به‌طرف مالفوی نپرد به تمام نیروی ترکیبی آنجلینا و کتی نیاز داشت.

مالفوی از ته دل می‌خندید. هری در جست‌وجوی مادام هوچ به اطراف نگاه می‌کرد، اما او هنوز داشت کراب را به خاطر پرتاب غیرقانونی بازدارنده سرزنش می‌کرد.

مالفوی همین‌طور که دور می‌شد، نگاهی مودیان به او انداخت و گفت:

- یا شاید دلت واسه‌ی بوی گند خونه‌ی مامانت تنگ شده و خوک دونی ویزلی تو رو یاد اونجا انداخته...

هری متوجه نبود که جرج را ول کرده است، تنها چیزی که می‌دانست این بود که یک ثانیه‌ی بعد هر دو به‌طرف مالفوی می‌دویدند. او کاملاً فراموش کرده بود همه‌ی معلم‌ها دارند به آن‌ها نگاه می‌کنند، به تنها چیزی که فکر می‌کرد، رسیدن به مالفوی و کتک زدن او بود. بی‌آنکه فرصت بیرون کشیدن چوب‌دستی‌اش را داشته باشد، مشتی را که با آن گوی طلایی را نگه داشته بود عقب کشید و با شدت روی شکم مالفوی فرود آورد.

- هری! هری! جرج! نه!

او صدای جیغ دخترها، فریاد مالفوی، ناسزاهای جرج، صدای یک سوت و هلهله‌ی جمعیت را می‌شنید، اما اهمیتی نمی‌داد. تا اینکه یک نفر در آن نزدیکی فریاد کشید:

- استویفای!

و او با نیروی افسون به عقب پرت شد، در غیر اینصورت تمام استخوان‌های مالفوی را خرد کرد.

هنگامی که هری روی پاهایش جست زد، مادام هوچ فریاد کشید:

- فکر می‌کنی چه کار داری می‌کنی؟

انگار او بود که با طلسم نگه‌دارنده هری را زده بود؛ او سوتش را در یک دست و چوب‌دستی را در دست دیگر گرفته بود. جارویش چند قدم آن طرف تر رها شده بود. مالفوی روی زمین به خود می‌پیچید، زوزه می‌کشید و ناله می‌کرد و خون‌دماغ شده بود. لب جرج ورم کرده بود؛ سه مهاجم تیم هنوز فرد را نگه داشته بودند و کراب در جایی دورتر قدقد می‌کرد.

- تا حالا رفتاری مثل این ندیده بودم، هر دوتون برگردین مدرسه، مستقیم به دفتر سرپرست! همین حالا!

هری و جرج برگشتند و از زمین خارج شدند، هر دو نفس‌نفس می‌زدند و کلامی بر زبان نمی‌آوردند. صدای هورا و جیغ جمعیت محو و محوتر می‌شد تا اینکه آن‌ها به سرسرای ورودی رسیدند، متوجه شد که هنوز چیزی در دست راستش تقلا می‌کند، دستی که با شدت بر چانه‌ی مالفوی فرود آمده بود. به دستش نگاه کرد و بال‌های طلایی گوی را دید که از میان انگشتانش بیرون زده بود و تقلا می‌کرد آزاد شود.

آن‌ها هنوز به اتاق پروفیسور مک‌گوناگال نرسیده بودند که او را دیدند که از پشت سرشان می‌آمد. یک شال گریفیندور دور گردنش بسته بود، اما همین‌طور که به طرفشان می‌آمد باحالتی برافروخته و دست‌های لرزان آن را از گردنش باز کرد.

به طرف در اشاره کرد و غضبناک گفت:

- برین تو!

هری و جرج داخل شدند. او پشت میزش رفت و روبه‌رویشان ایستاد، همین‌طور که شال‌گردن گریفیندور را روی زمین می‌انداخت از خشم می‌لرزید.

گفت:

- خوب تا حالا چنین نمایش فضاحت باری ندیده بودم. دو نفر به یک نفر! توضیح بدین!

هری با لحنی خشک گفت:

- مالفوی تحریکمون کرد.

پروفسور مک‌گوناگال فریاد کشید:

- تحریکتون کرد؟

چنان مشت روی میزش کوبید که جعبه پایین افتاد، درش باز شد و بیسکویت‌های زنجبیلی روی زمین پخش شدند.

- اون بازنده شده بود، مگه نه؟ معلومه که دلش می‌خواست تحریکتون کنه! ولی فقط باید به من بگی اون چی گفت، شاید بتونه عمل شما رو توجیه...

جرج خرناس کشید:

- به پدر و مادر ما توهین کرد و به مادر هری.

پروفسور مک‌گوناگال زوزه کشید:

- و شما به جای اینکه بذارین مادام هوچ موضوع رو حل و فصل کنه، تصمیم گرفتین مثل مشنگ‌ها بجنگین. هیچ می‌دونین چه کار...؟

- اوهوم، اوهوم.

هری و جرج هر دو برگشتند. دلورس آمبریج در میان درگاه ایستاده بود و ردایی سبز دورش پیچیده بود که به شدت او را شبیه وزغی غول‌پیکر نشان می‌داد و باحالتی وحشتناک، بیمارگونه و شوم لبخند می‌زد که هری آن را با مصیبتی قریب‌الوقوع بی‌ارتباط نمی‌دانست.

پروفسور آمبریج با صدایی چسبناک و زهرآلود پرسید:

- می‌تونم کمکی بکنم، پروفسور مک‌گوناگال؟

خون به صورت پروفسور مک‌گوناگال دوید.

با صدایی منقبض، تکرار کرد:

- کمک؟ منظورت از کمک چیه؟

پروفسور آمبریج، درحالی‌که هنوز لبخند بیمارگونه‌ی خود را بر لب داشت، جلو آمد.

- خوب، فکر کردم شاید از کمی اعمال قدرت بیش‌تر خوشحال بشی.

هری اگر می‌دید از سوراخ‌های بینی پروفسور مک‌گوناگال جرقه بیرون می‌زند، اصلاً تعجبی نمی‌کرد.

او پشتش را به آمبریج کرد و گفت:

- اشتباه فکر کردی. خوب، شما دوتا بهتره خوب گوش کنین. من اهمیتی نمی‌دم مالفوی چی گفته، اهمیتی نمی‌دم اگر به تک‌تک اعضای خانواده‌ی شما توهین کرده باشه، رفتار شما افتضاح بود و هر دوتاتون یک هفته تنبیه می‌شین! اونطوری به من نگاه نکن، پاتر، حقت! و اگه هر کدومتون یه دفعه دیگه...

- اوهوم، اوهوم.

پروفسور مک‌گوناگال وقتی دوباره رویش را به طرف پروفسور آمبریج برمی‌گرداند، چشمانش را بسته بود، انگار دعا می‌کرد خدا صبرش بدهد.

- بله؟

آمبریج با لبخندی بازهم گسترده‌تر گفت:

- فکر می‌کنم یک هفته بازداشت براشون خیلی کمه.

چشمان پروفیسور مک‌گوناگال یک دفعه باز شدند.

و درحالی‌که می‌کوشید لبخندی متقابل تحویل دهد که باعث شد صورتش مثل بیماران کزازی متشنج شود، گفت:

- ولی متأسفانه این فکر منه که اهمیت داره، چوم اونا تو دفتر من هستن، دلورس.

پروفیسور آمبریج لبخندی ساختگی زد:

- خوب، درواقع، مینروا، فکر می‌کنم خودت می‌دونی که این نظر منه که اهمیت داره. حالا، اون کجاست؟ کورنلیوس تازه اونو فرستاده... یعنی و همین‌طور که کیفش را می‌گشت، خنده‌ای دروغین کرد.

- خود وزیر اونو فرستاده... اوه... آره...

بعد یک ورق کاغذ پوستی از کیفش بیرون کشید، آن را باز کرد، گلویش را با سروصدا صاف کرد و شروع به خواندن کرد.

- اوهوم، اوهوم... حکم آموزشی شماره‌ی بیست‌وپنج.

پروفیسور مک‌گوناگال با لحنی خشونت‌آمیز فریاد زد:

- بازم یکی دیگه!

پروفیسور آمبریج که هنوز لبخند می‌زد، گفت:

- خوب، بله. درواقع، مینروا، تو باعث شدی من بفهمم ما به یک اصلاحیه احتیاج داریم... یادته وقتی من اجازه نمی‌دادم تیم کوئیدیچ گریفیندور دوباره تشکیل بشه، چطوری نظرمو رد کردی و ندیده گرفتی؟ چطوری به دامبلدور گزارش دادی و اون به تیم اجازه‌ی بازی داد؟

خوب، این واسه‌ی من قابل‌تحمل نبود. بلافاصله با وزیر تماس گرفتم و اونم کاملاً موافق بود که بازرس عالی‌رتبه باید قدرت داشته باشه که دانش‌آموزان رو از امتیازاتشون محروم

کنه، وگرنه اون، یعنی من، قدرتش از معلم‌های معمولی کمتر خواهد بود! حالا خودت می‌فهمی، مینروا که من حق داشتم جلوی تشکیل مجدد تیم گریفیندور رو بگیرم؟ اخلاقشون افتضاحه... به‌هرحال، داشتم متن اطلاعیه رو می‌خوندم... اوهوم، اوهوم... در اینجا به بازرس عالی‌رتبه قدرت داده می‌شود، روی تمام مجازات‌ها، تحریم‌ها محرومیت از امتیازهایی که توسط دیگر کارکنان اجرا می‌شود، اعمال نفوذ داشته باشد. امضا کورنلیوس فاج، وزیر سحر و جادو. به نام مرلین، غیره و غیره.

و، درحالی‌که هنوز لبخند بر لب داشت، کاغذ را لوله کرد و دوباره در کیفش گذاشت.

از جرج به هری و دوباره به جرج نگاه کرد و گفت:

- برای همین... من واقعاً فکر می‌کنم مجبورم این دو نفر رو برای همیشه از بازی کوئیدیچ محروم کنم.

هری احساس کرد گوی طلایی وحشیانه در دستش بال‌بال می‌زند.

گفت:

- ما رو محروم کنین؟

صدایش به طرز غریبی سر بود.

- از بازی... برای همیشه؟

آمبریج گفت:

- بله، آقای پاتر. فکر می‌کنم محرومیت دائمی نتیجه‌ی مطلوب بده.

و همین‌طور که تقلای هری برای درک حرف‌هایش را زیر نظر گرفته بود، لبخندش گسترده‌تر می‌شد.

- تو و این آقای ویزلی و فکر می‌کنم امن‌تر باشه برادر دوقلوی این مرد جوون هم دیگه بازی نکنه. اگه هم‌تیمی‌هاش اونو نگرفته بودن مطمئنم که اونم به آقای مالفوی جوون

حمله‌ور می‌شد. البته، جاروهای اونا هم باید مصادره بشه. من اونا رو صحیح و سالم تو دفترم نگه می‌دارم تا مطمئن بشم دستور من نقض نمی‌شه.

نگاهش را دوباره به طرف پروفیسور مک‌گوناگال معطوف کرد که حالا چنان بی‌حرکت ایستاده بود که انگار از یخ تراشیده شده است. او ادامه داد:

- من یه آدم غیرمنطقی نیستم، پروفیسور مک‌گوناگال. بقیه‌ی تیم می‌تونن به بازی ادامه بدن. من هیچ رفتار وحشیانه‌ای از طرف اونا ندیدم. خوب... عصر شما به خیر.
و آمبريج باحالتی کاملاً رضایتمندانه، اتاق را ترک کرد و سکوتی وحشتناک پشت سرش باقی گذاشت.

* * *

اواخر آن شب در سالن عمومی، آنجلینا با صدایی بی‌حال گفت:

- محروم، محروم! نه جستجوگر و نه ضربه زننده... آخه پس چه کار باید بکنیم؟
انگارنه‌انگار که آن‌ها مسابقه را برده‌اند. هری به هرکجا که نگاه می‌کرد چهره‌های مأیوس و عصبانی می‌دید؛ تمام تیم خودشان را دور و بر آتش ولو کرده بودند، همه به‌جز رون که از بعد از اتمام بازی کسی او را ندیده بود.

آلیشیا با بی‌حسی گفت:

- خیلی بی‌انصافیه. منظورم اینه، کراب چی که بعد از سوت پایان بازی اون بازدارنده رو پرتاب کرد؟ اونم محروم شده؟

جینی با لحنی فلاکت‌زده گفت:

- نه.

او و هرمیون در دو طرف هری نشسته بودند.

- اونا فقط جریمه شدن که چند خطی بنویسن، سر شام شنیدم مونتاز داشت می‌خندید و تعریف می‌کرد.

آلیشیا بر زانوانش مشت می‌زد. او با لحنی خشمگین گفت:

- و محرومیت فرد، وقتی هیچ کاری نکرده!

فرد با شکلی بسیار زشت بر چهره‌اش گفت:

- تقصیر من نبود که نزدمش، اگه شما سه تا منو نگه نمی‌داشتین، اون کیسه‌ی آشغالو خورد و خمیر می‌کردم.

هری با بی‌چارگی به پنجره‌ی تاریک نگاه کرد. برف می‌بارید. گوی طلایی که در بازی به چنگ آورده بود حالا در سالن عمومی چرخ می‌زد؛ همه بچه‌ها مثل هیپنوتیزم شده‌ها چرخش آن را نگاه می‌کردند. کج‌پا از این صندلی به آن صندلی می‌پريد و سعی می‌کرد آن را بگیرد.

آنجلینا به آرامی از جایش بلند شد و گفت:

- من رفتم بخوابم. امیدوارم معلوم بشه همه‌چی یه کابوس بوده... شاید فردا از خواب بیدار بشم و ببینم ما هنوز بازی نکردیم...

آلیشیا و کتی به دنبال او رفتند. فرد و جرج کمی دیرتر بلند شدند، آن‌ها به هرکسی که از کنارشان می‌گذشت، چشم‌غره می‌رفتند و جینی هم بعد از آن‌ها سالن را ترک کرد. فقط هری و هرمیون در کنار آتش باقی ماندند.

هرمیون با صدایی آهسته پرسید:

- رون رو ندیدی؟

هری سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.

هرمیون گفت:

- فکر می‌کنم داره از ما دوری می‌کنه. فکر می‌کنی کجا...؟

اما درست در همان لحظه صدایی از پشت سرشان شنیده شد و بانوی چاق چرخید و رون از میان حفره‌ی تابلو به درون آمد. او بسیار رنگ‌پریده بود و موهایش از برف سفید شده بود. وقتی هری و هرمیون را دید، سر جایش خشک شد.

هرمیون از جایش پرید و با نگرانی پرسید:

- تو کجا بودی؟

رون زیر لب گفت:

- راه می‌رفتم.

او هنوز ردای بازی‌اش را به تن داشت.

رون به طرف آتش رفت و دور از هری روی صندلی نشست. به او نگاه نمی‌کرد. گوی طلایی به سرعت بالای سرشان می‌چرخید.

رون سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت:

- متأسفم.

هری پرسید:

- واسه‌ی چی؟

رون گفت:

- برای اینکه فکر می‌کردم می‌تونم کوئیدیچ بازی کنم. فردا اول وقت استعفا می‌دم.

هری با بی‌حوصلگی گفت:

- اگه تو استعفا بدی فقط سه نفر بازیکن توی تیم باقی می‌مونه.

و وقتی رون حیرت‌زده به او نگاه کرد، او ادامه داد:

- من برای همیشه از بازی محروم شدم. همین‌طور فرد و جرج.

رون فریاد کشید:

- چی؟

هرمیون تمام داستان را برای او تعریف کرد. هری دیگر تحمل نداشت که یک‌بار دیگر آن را تعریف کند. وقتی هرمیون داستانش را تمام کرد، رون معذب‌تر از قبل شد.

- همه‌ش تقصیر منه.

هری با عصبانیت گفت:

- تو که منو مجبور نکردی به‌صورت مالفوی مش‌ت بزنم.

- اگه اونقدر وحشتناک بازی نمی‌کردم...

- هیچ ربطی به اون نداره.

- شعرشون منو اون‌طور عصبی کرده بود...

- هر کس دیگه‌ای هم بود عصبی می‌شد.

هرمیون بلند شد و به‌طرف پنجره رفت، دور از بحث‌و‌جدل آن‌ها، دانه‌های برف را نگاه می‌کرد که می‌چرخیدند و به شیشه می‌خوردند.

هری یک‌دفعه گفت:

- ول کن، می‌شه؟ همین‌طوری هم وضعمون خیلی خرابه، دیگه لازم نکرده که تو واسه خاطر همه‌چی خودتو سرزنش کنی!

رون چیزی نگفت، فقط باحالتی فلاکت‌بار به لبه‌های نمناک ردایش خیره شد. پس از مدتی با صدایی گرفته گفت:

- این بدترین حالتیه که تا حالا تو زندگیم احساس کردم.

هری با لحنی تلخ گفت:

- مثل بقیه‌ی ما.

هرمیون درحالی‌که صدایش کمی می‌لرزید گفت:

- خوب فکر می‌کنم فقط‌یه چیز می‌تونه هردوتونو سرحال بیاره.

هری با دودلی پرسید:

- چی؟

هرمیون رویش را از پنجره‌ی تاریک و برف گرفته برگرداند، لبخندی گسترده تمام صورتش را پوشانده بود:

- هاگ‌رید برگشته.

فصل بیستم: داستان هاگرید



هری برای آوردن ردای نامریی شدن و نقشه غارتگر از چمدان خود به طرف خوابگاه پسرها دوید، این کار را آن قدر سریع انجام داد که او و رون حداقل پنج دقیقه قبل از آنکه هرمیون دستکش بپوشد و یکی از کلاه‌های گره‌دار خود را به سر بگذارد و باعجله از خوابگاه دخترها برگردد، آماده رفتن بودند. وقتی رون با بی‌صبری زبانش را پیچاند هرمیون باحالت دفاعی گفت:

- خب، آخه اونجا سرده!

از حفره تابلو گذاشتند و باعجله خود را زیر ردا مخفی کردند. رون آن قدر بزرگ شده بود که باید دولا می‌شد تا پایش از زیر ردا دیده نشود. بعد درحالی‌که آهسته و بااحتیاط حرکت می‌کردند، از پله‌های زیادی پایین رفتند، گاه‌گاهی می‌ایستادند تا علائم فلج یا خانم نوریس را روی نقشه کنترل کنند، شانس آوردند، هیچ‌کس را ندیدند جز نیک سربریده که بی‌توجه سر می‌خورد و چیزی را زمزمه می‌کرد که به طرز وحشتناکی شبیه ویزلی یار ماست، یاور ماست بود.

آهسته از میان راهرو ورودی گذاشتند، خارج شدند، قدم بر روی زمین پوشیده از برف و ساکت گذاشتند. هری مربع‌های روشنی را در مقابلش دید و حلقه‌های دودی را که از دودکش هاگرید بیرون می‌آمد. قلبش فرو ریخت. با قدم‌های تندی به راه افتاد و دو نفر دیگر تلوتلوخوران پشت سرش سکندری می‌رفتند. با هیجان از روی برفی که هر لحظه

ضخیم‌تر می‌شد، پیش رفتند تا بالاخره به در چوبی جلوی کلبه رسیدند. هری مشتش را بلند کرد و سه مرتبه به در کوبید، سگی در داخل کلبه دیوانه‌وار پارس کرد. هری از سوراخ کلید گفت:

- هاگرید، ماییم!

در زیر ردا به یکدیگر لبخند زدند. از صدای هاگرید می‌شد فهمید که خوشحال شده است.
- سه ثانیه‌ست که رسیدم خونه... برو کنار، فنگ... از سر راه بکش کنار، سگ خواب‌آلود...
چفت در عقب کشیده شد، در جیرجیرکنان باز شد و سر هاگرید از میان آن ظاهر شد. هرمیون فریاد کشید. هاگرید شتاب‌زده درحالی‌که از بالای سر آن‌ها به روبرو نگاه می‌کرد گفت:

- یا کاکل مرلین! صداتو بیار پایین. کجایی؟ زیر شنل؟ خب، بیاین تو!

درحالی‌که سه نفری به‌زور وارد کلبه شدند و ردا را برداشتند تا هاگرید آن‌ها را ببیند، هرمیون آهی کشید و گفت:

-معذرت می‌خوام. من فقط وای، هاگرید!

هاگرید دستپاچه گفت:

-چیزی نیست، هیچی نشده!

در را پشت سر آن‌ها بست و باعجله رفت تا پرده‌ها را بکشد، اما هرمیون همچنان با وحشت او را نگاه می‌کرد.

خون لخته شده موهای هاگرید را پوشانده بود و چشم‌چپش هم تبدیل به شکافی پف‌آلود در میان مشتی کبودی‌های بنفش و سیاه شده بود. بریدگی‌های زیادی روی دست‌ها و صورتش وجود داشت که از بعضی از آن‌ها هنوز خون می‌آمد، او خیلی آهسته و بااحتیاط راه می‌رفت که باعث شد هری مظنون به شکستگی دنده‌های هاگرید بشود. مشخص بود

که تازه به خانه رسیده است؛ یک ردای سیاه‌رنگ ضخیم مخصوص سفر روی پشتهی صندلی افتاده و یک کوله‌پشتهی آن‌قدر بزرگ که برای حمل چندین بچه کوچک جا داشت، به دیوار تکیه داده شده بود. هاگرید که خودش به اندازه دو آدم طبیعی بود، لنگ‌لنگان به طرف بخاری رفت تا کتری مسی را بر روی آتش بگذارد. فنگ در اطراف آن‌ها جست‌وخیز می‌کرد و می‌خواست صورتشان را بلیسد، هری پرسید:

- چه بلایی سرت اومد؟

هاگرید جدی گفت:

- بهتون که گفتم، هیچی. یه فنجون چایی می‌خورین؟

رون گفت:

- هاگرید دست وردار، تو وضعت خرابه.

هاگرید بلند شد و صاف ایستاد، گفت:

- دارم بهتون می‌گم، حالم خوبه.

و لبخندی به روی آن‌ها زد، اما چهره‌اش درهم کشیده شد.

- واویلا، معرکه‌ست که شما رو دوباره می‌بینم تابستون بهتون خوش گذشت، آره؟

رون گفت:

- هاگرید به تو حمله کردن!

هاگرید خیلی جدی گفت:

- آخرین دفعه‌ست که دارم می‌گم، هیچی نشده!

رون پرسید:

- اگه یکی از ما این شکلی برگرده و نیم کیلو گوشت چرخ کرده به جای صورتش باشه، بازم تو می گی هیچی نشده؟

هرمیون با نگرانی گفت:

- هاگرید باید بری پیش مادام پامفری، بعضی از این بریدگی ها خیلی ناجورن.

هاگرید با لحنی سرزنش آمیز گفت:

- من از پس اونا بر میام، باشه؟

به طرف میز چوبی بزرگی که وسط کلبه اش بود رفت و دستمال آشپزخانه ای را از روی چیزی که وسط میز قرار داشت، کنار کشید. در زیر دستمال یک تکه بزرگ، بزرگ تر از لاستیک اتومبیل، گوشت خام و خون آلود قرار داشت که رنگ آن به سبزی می زد. رون کمی به جلو خم شد تا آن را بهتر ببیند، بعد گفت:

- هاگرید، تو که نمی خواهی اونو بخوری، مگه نه؟ به نظر سمی میاد.

هاگرید گفت:

- بایدم همین شکلی باشه، گوشت اژدهاست. منم اونو نیاوردم اینجا که بخورم.

تکه گوشت را بلند کرد و به سمت چپ صورتش کوبید. خون مایل به سبز از روی صورتش به داخل ریشش پایین رفت و او ناله ای از سر رضایت کرد.

- بهتر شد. برای سوزش خیلی خوبه، می دونستین؟

هری گفت:

- حالا می خواهی به ما بگی چه بلایی سرت اومده؟

- نمی تونم، هری، خیلی محرمانه ست، گفتنش به قیمت از دست دادن کارم تموم می شه.

- هرمیون آهسته پرسید:

- هاگرید، غول‌ها تو رو کتک زدن؟

انگشتان هاگرید روی گوشت اژدها سر خورد و گوشت لغزید و شلپ روی سینه‌اش افتاد. هاگرید گوشت را قبل از اینکه به کمرش برسد گرفت و آن را دوباره روی صورتش چسباند.

- کی راجع به غول‌ها حرف زد؟ تو با کی حرف زدی؟ کی به تو گفته که من... کی گفته که منو... هان؟

هرمیون عذرخواهانه گفت:

- خودمون حدس زدیم.

هاگرید اخم‌آلود و با چشمی که توسط گوشت پوشیده نشده بود، او را نگاه کرد.

- آهان که خودتون حدس زدین؟ خودتون؟

رون گفت:

- خب راستش، یه جورایی معلوم بود.

هری با سر تصدیق کرد. هاگرید به آن‌ها خیره شد، بعد خرناسی کشید، گوشت را روی میز پرت کرد و به سمت کتری رفت که دیگر صدای سوتش بلند شده بود. زیر لب غرغر کرد:

- هیچ‌وقت بچه‌هایی مثل شما رو ندیدم، شما بیشتر از چیزی که باید بدونین می‌دونین.

و آب جوش را توی سه تا از لیوان‌هایش که به شکل سطل بودند، ریخت. ادامه داد:

- نه شماها رو تشویق می‌کنم و نه ازتون تعریف. اینو بهش می‌گن فضولی. می‌گن دخالت.

اما ریشش تکان خورد. هری درحالی‌که پشت میز می‌نشست، لبخند زد و گفت:

- خب، پس رفته بودی دنبال غول؟

هاگرید فنجانی چای در مقابل هر یک از آن‌ها گذاشت، نشست، گوشت را دوباره برداشت و با ضرب گذاشت روی صورتش و غرغر کرد:

- خب، باشه، باشه. آره رفته بودم.

هرمیون با صدایی خفه گفت:

- پیداشونم کردی؟

هاگرید گفت:

- خب، راستشو بخوای، پیدا کردنشون زیاد سخت نیست، می‌دونی اونا خیلی بزرگن.

رون پرسید:

- کجا هستن؟

هاگرید بی‌اعتنا گفت:

- رو کوه‌ها.

- خب پس چرا مشنگ‌ها نمی‌...

هاگرید گرفته گفت:

- چرا اونا می‌دونن، فقط موضوع اینه که اونا از کوه می‌افتن و می‌میرن، تصادف، مگه نه؟

گوشت را کمی جابجا کرد تا بدترین جای کبودی را بپوشاند. رون گفت:

- زود باش هاگرید، بگو ببینم چه کارایی کردی! تو از حمله‌های غول‌های خودت برامون بگو، بعد هری هم از حمله دیوانه‌سازها به خودش برات می‌گه.

چای هاگرید به ته گلویش پرید و در همان لحظه گوشت را هم ول کرد. هاگرید که سرفه کرد، مقدار زیادی آب دهان، چای و خون اژدها روی میز ریخت چون گوشت هم روی میز افتاده بود و بعد از آن هم آهسته سر خورد و شلی افتاد روی زمین. هاگرید غرید:

- منظورت چیه، حمله دیوانه‌سازها به اون یعنی چی؟

هرمیون با چشمانی از حیرت گشاد شده، از او پرسید:

- تو نمی دونستی؟

- از وقتی که رفتم اصلاً خبر نداشتم اینجا چه اتفاق‌هایی افتاده. یه مأموریت سری رفته بودم نمی‌خواستم هر طرف می‌رم جفدا دنبال بیان، دیوانه‌سازهای پررو! راست نمی‌گین!

- چرا راست می‌گه، سر و کله اونا توی لیتل وینینگ پیدا شد و به من و پسرخاله‌ام حمله کردن، بعدش هم وزارت سحر و جادو منو اخراج کرد.

- چی؟

- بعدشم مجبور شدم برم جلسه محاکمه و بقیه چیزا، اما تو اول درباره غول‌ها بگو.

- تو رو اخراج کردن؟

- تو اول درباره تابستونت برام تعریف کن، منم درباره تابستون خودم برات می‌گم.

هاگرید با آن یک چشم بازش به او خیره شد. هری هم درست به چشم او زل زده بود، حالتی از اراده معصومانه روی صورتش بود. هاگرید باحالتی حاکی از تسلیم گفت:

- وای، خیلی خوب.

دولا شد و گوشت اژدها را به‌زور از دهان فنگ گرفت. هرمیون دهان باز کرد که بگوید:

- نه هاگرید، نکن، اون بهداشتی...

اما هاگرید گوشت را دوباره روی چشم بادکرده‌اش گذاشته بود. جرعه‌ای دیگر از چای تقویت‌کننده سر کشید و گفت:

- خب، ما درست بعد از اینکه ترم تموم شد، راه افتادیم. هر میون پرید وسط صحبت او:

- پس خانم ما کسیم هم با تو اومد؟

هاگرید گفت:

- آره درسته.

و حالت نرمی روی چند سانتیمتر از صورتش که توسط ریش یا گوشت تقریباً سبز پوشیده نشده بود، پدیدار شد.

- آره، فقط خودمون دوتا بودیم؛ و اینو بهتون بگم، از سختی‌ها و ناملایمات نمی‌ترسید. این المپ؛ می‌دونین که اون‌یه خانم درست و حسابی و خوش لباسه، منم که می‌دونستم کجا داریم می‌ریم همش فکر می‌کردم وقتی مجبور شه از سنگ بالا بره و تو غار بخوابه، چی می‌گه و چی کار می‌کنه، اما حتی یه مرتبه هم شکایت نکرد.

هری تکرار کرد:

- تو می‌دونستی کجا میرین؟ تو می‌دونستی غول‌ها کجان؟

هاگرید گفت :

- خب، دامبلدور می‌دونست، به ما هم گفت.

رون پرسید:

- اونا قایم شدن؟ اینم محرمانه‌ست یعنی جایی که هستن؟

هاگرید سر پر مویش را تکان داد و گفت :

- نه واقعاً. فقط موضوع اينه كه بيشتر جادوگرا اهميت نمي‌دن كه اونا كجا هستن، البته به شرط اينكه به اندازه كافي از اونا دور باشن؛ اما رسيدن به جايي كه اونا هستن خيلي سخته، مخصوصاً براي آدماي معمولي، بنابراين ما به راهنمايي‌هاي دامبلدور نياز داشتيم. تقريباً يك ماه طول كشيد كه برسيم اونجا.

رون ناگهان گفت:

- يك ماه؟

انگار هرگز نشنيده بود كه سفرى اين قدر طول بكشد.

- اما مگه نمي‌تونستين با يه رمزتاز يا يه چيز ديگه برين؟

رون را كه برانداز مي‌کرد، حالت عجيبى در آن چشم سالمش بود، حالتى مثل تأسف و دلسوزى. با لحنى تند گفت:

- ما تحت نظر بوديم.

- منظورت چيه؟

هاگريد گفت:

- تو نمي‌فهمي. وزارتخونه دامبلدور رو تحت نظر داره و همين‌طور هر كسى رو كه با اون ارتباط داره و...

هرى كه مشتاق بود بقيه ماجرا را بشنود، با دستپاچگي گفت:

- ما مي‌دونيم، خبر داريم كه وزارتخونه دامبلدور رو تحت نظر گرفته...

رون كه گيج و مبهوت به نظر مي‌رسيد، پرسيد:

- پس نمي‌تونستين براي رفتن به اونجا از جادو استفاده كنين؟ مجبور بودين همه راه رو مثل مشنگ‌ها برين؟



هاگرید مرموزانه گفت:

- خب نه همه راه رو، ما فقط مجبور بودیم خیلی مراقب باشیم. چون من و المپ، خب یه ذره جلب نظر می‌کردیم.

رون صدای خفهای از خود درآورد، صدایی بین خرخر کردن و بینی بالا کشیدن. باعجله جره‌ای چای نوشید.

- بنابراین تعقیب کردن ما اصلاً سخت نبود. ما هم وانمود کردیم که باهم رفتیم تعطیلات، وارد فرانسه که شدیم تظاهر کردیم که می‌خوایم بریم جایی که المپ درس خونده، چون که می‌دونستیم یه نفر از وزارتخونه دنبال ما می‌گرده که ما رو گیر بندازه؛ اما نزدیکی‌های دیژون تونستیم اون کره‌خوری رو که دنبال ما می‌اومد جا بذاریم.

هرمیون هیجان‌زده گفت:

- وای، دیژون؟ من برای تعطیلات رفتم اونجا، تو رفتی...

با دیدن حالت چهره رون ناگهان ساکت شد.

- بعد از اون دل به دریا زدیم و یه ذره جادوگری کردیم، روی هم‌رفته سفر بدی نبود. سر مرز لهستان به دو تا ترول دیوونه برخوردیم، منم تو یه می‌خونه توی مینسک با یه خون‌آشام اختلاف پیدا کردم، اما غیرازاین‌ها، دیگه همه چی آروم پیش رفت. بعدش رسیدیم اونجا و شروع به پیاده رفتن توی کوه‌ها کردیم، دنبال نشونه‌ایی از اونا می‌گشتیم... وقتی نزدیک اونا رسیدیم، مجبور شدیم دیگه جادو رو کنار بذاریم. یه بخشی به خاطر اینکه اونا از جادوگرا خوششون نمیاد و ما هم نمی‌خواستیم اونا رو خیلی زود فراری بدیم و بخشی هم به خاطر اینکه دامبلدور به ما هشدار داده بود اسمشونبر هم دنبال غول‌هاست. گفته بود که از اون بعید نیست که برای اونا پیغام فرستاده باشه. به ما گفت که وقتی نزدیک‌تر می‌شیم خیلی مواظب باشیم که جلب‌توجه نکنیم که اگر مرگ‌خوارها اونجا باشن...

هاگرید مکث کرد و جره بزرگی چای نوشید.

هری شتاب زده گفت:

- خب، ادامه بده.

هاگرید بی محابا گفت:

- پیداشون کردیم، یه شب رفتیم رو یه شیار، اونا همون پایین بودن، درست زیر پای ما
ولو شده بودن. آتیش های کوچولو و سایه های گنده... یه طوری بود که انگار داری کوه ها
رو می بینی که حرکت می کنن.

رون با صدایی آرام گفت:

- چقدر بزرگ بودن؟

هاگرید خونسردانه گفت:

- حدود شش متر، بعضی بزرگ ترهام تقریباً هفت - هشت متر بودن.

هری پرسید:

- چندتا بودن؟

هاگرید گفت:

- فکر کنم هفتاد یا هشتاد تا.

هرمیون گفت:

- فقط همین؟

هاگرید غمگینانه گفت:

- شاید چند تا قبیله پراکنده اینجا و اونجا باشن، اما خیلی وقته که دیگه دارن می میرن.
جادوگرا البته چندتایی از اونا رو کشتن، اما بیشتر خودشون همدیگه رو کشتن، حالا هم
دارن از همیشه بیشتر می میرن. اونا برای این ساخته نشدن که این طوری به هم بچسبن

و نزدیک هم بمونن. دامبلدور می‌گه این تقصیر ماست، جادوگرا اونا رو مجبور کردن که برن و خیلی دور از ما زندگی کنن، اونا دیگه چاره‌ای نداشتن که برای حفظ خودشون نزدیک هم بمونن و باهم زندگی کنن.

هری گفت:

- پس اونا رو دیدین، خب بعدش چی؟

هاگريد گفت:

- خب صبر کردیم تا صبح شد، نمی‌خواستیم یواشکی تو تاریکی بریم سراغشون، به خاطر امنیت خودمون. نزدیک ساعت سه صبح همونجا که نشسته بودن، خوابشون برد. ما جرئت نکردیم بخوابیم. یکی اینکه می‌خواستیم مطمئن بشیم که یه دفعه یکیشون بیدار نمی‌شه، بیاد بالا سر ما، یکی دیگه هم اینکه خروپف اونا باور نکردنی بود. نزدیک صبح یه بهمن راه انداخت. ولی خب، به هر صورت وقتی هوا روشن شد، راه افتادیم و رفتیم پایین که اونا رو ببینیم.

رون بهت‌زده پرسید:

- همینجوری؟ همین‌طوری راه افتادین و رفتین تو اقامتگاه غول‌ها؟

هاگريد گفت:

- راستش دامبلدور به ما گفته بود چی کار کنیم. گفته بود یه هدیه به گرگ بدیم، ادای احترام کنیم و از این حرفا.

هری پرسید:

- به چی هدیه بدی؟

- آهان، گرگ یعنی رئیس.

رون پرسید:

- از کجا می‌تونستین بفهمین گرگ کدومشونه؟

هاگرید خرناسی از سر تفریح کشید. گفت:

- این اصلاً سخت نبود. اون بزرگ‌ترین، زشت‌ترین و تنبل‌ترین اونا بود. همونجا نشسته بود و منتظر بود که دیگران براش غذا بیارن. بزمرده و از این چیزا. اسمش کارکاس بود. من تخمین می‌زنم که قدش شیش متر و نیم تا هفت متر بود و وزنش اندازه دو تا فیل نر. پوستش مثل چرم کرگدن و این چیزا.

هرمیون نفس‌نفس‌زنان گفت:

- شماها هم همینجوری صاف رفتین سراغ اون؟

- راستش... رفتیم پایین سراغ اون، همونجا که تو دره دراز کشیده بود. می‌دونین، اونا توی این دره بین چهارتا کوه خوشگل بودن، کنار یه دریاچه و کارکاس کنار دریاچه دراز کشیده بود و سر دیگران می‌غرید که برای اون و همسرش غذا بیارن. من و المپ از کنار کوه رفتیم پایین.

رون با شک پرسید:

- اما وقتی اونا شماها رو دیدن، نخواستن شما رو بکشن؟

هاگرید شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :

- این فکر حتماً به سر بعضی‌هاشون افتاده بود، اما ما همون کاری رو کردیم که دامبلدور گفته بود، یعنی هدیه مون رو بالا گرفتیم و چشم دوختیم به گرگ و هیچ اعتنایی به اونای دیگه نکردیم. این کاری بود که ما کردیم. بقیه شون همه ساکت شدن و ما رو نگاه کردن که صاف رفتیم دم پای کارکاس، تعظیم کردیم و هدیه‌مون رو گذاشتیم جلوش.

رون مشتاقانه پرسید:

- به یه غول چی هدیه می‌دن؟ خوراکی؟

هاگرید گفت:

- نه اون خودش می‌تونه غذا برای خودش تهیه کنه. ما براش یه چیز جادویی بردیم. غول‌ها جادو رو دوست دارن، فقط دوست ندارن که ما از جادو علیه اونا استفاده کنیم. به هر صورت، همون روز اول ما بهش یه شاخه آتش گوبراتیان دادیم.

هرمیون آرام گفت:

- وای!

ولی هری و رون هر دو از حیرت ابرو در هم کشیدند.

- یه شاخه چی؟

هرمیون با اخم گفت:

- آتش جادوگران. دیگه باید تا حالا یاد گرفته باشین. پروفیسور فلیت ویک حداقل دو مرتبه سر کلاس درباره اون حرف زده.

قبل از اینکه رون بتواند جواب بدهد، هاگرید رشته سخن را به دست گرفت و ادامه داد:

- خب، به هر صورت دامبلدور این شاخه رو جادو کرده که همیشه روشن بمونه و بسوزه، اینم چیزی نیست که هر جادوگری بتونه بکنه، برای همین منم اونو نزدیک پای کارکاس گذاشتم رو زمین و گفتم هدیه‌ای برای رئیس غول‌ها از طرف دامبلدور که دروهای احترام‌آمیز خود را تقدیم می‌کند.

هری مشتاقانه پرسید:

- کارکاس چی گفت؟

هاگرید گفت:

- هیچی، انگلیسی بلد نبود.

- شوخی می‌کنی!

هاگرید با خونسردی گفت:

- اصلاً مهم نبود. دامبلدور به ما هشدار داده بود که ممکنه این اتفاق بیفته. کارکاس اونقدر می‌فهمید که داد زد و دو تا غول رو صدا زد که زبون ما رو بلد بودن، اونا برای ما ترجمه می‌کردن.

رون پرسید:

- از هدیه خوشش اومد؟

هاگرید تکه گوشت ازدها را برگرداند تا طرف سردتر آن را روی چشم متورمش بگذارد و گفت:

- وای، آره. وقتی فهمیدن اون چیه، قیامت راه انداختن. خیلی خوشحال شدن، اون وقت من گفتم آلبوس دامبلدور از گرگ تقاضا می‌کنه که فردا وقتی نماینده دامبلدور با یه هدیه دیگه برمی‌گرده با اون صحبت کنه.

هرمیون پرسید:

- مگه نمی‌تونستین همون روز با اونا حرف بزنین؟

هاگرید گفت:

- دامبلدور از ما خواسته بود که خیلی آروم پیش بریم. بذاریم اونا ببینن که به قول خودمون عمل کردیم. ما فردا با یه هدیه دیگه برمی‌گردیم و بعد فردا واقعاً با یه هدیه دیگه برمی‌گردیم. می‌بینی، اثر خوبی می‌ذاره. به اونا هم وقت می‌ده که آتیش ما رو امتحان کنن و ببینن که خاموش نمی‌شه و چیز خوبیه، بعد برای چیزای دیگه مشتاق می‌شن، به هر صورت، غول‌ها کارکاس رو دوست دارن. اگر زیادی اطلاعات بهشون بدی، تو رو می‌گیرن و می‌کشن تا کارشون آسون‌تر بشه. برای همین تعظیم کردیم و از اونجا رفتیم و برای

خودمون یه غار کوچولوی خوب پیدا کردیم که شب اونجا بمونیم، بعد فردا صبحش دوباره برگشتیم اونجا و دیدیم که کارکاس نشسته و منتظر ماست، خیلی مشتاق به نظر می‌اومد.

- پس شماها باهاش حرف زدین؟

- آهان، آره. اول یه کلاه‌خود جنگی خوب ساخت دیوها و شیاطین بهش دادیم، بعدش هم نشستیم و حرف زدیم.

- خب اون چی گفت؟

هاگرید گفت :

- چیز زیادی نگفت. بیشتر گوش می‌داد. دامبلدور رو می‌شناخت، شنیده بود که دامبلدور در مورد به قتل رسوندن آخرین غول‌ها در انگلستان اعتراض کرده. کارکاس نسبت به حرف‌هایی که دامبلدور می‌خواست بگه، خیلی علاقه‌مند به نظر می‌رسید. چندتای دیگه‌شون هم بخصوص اونایی که انگلیسی می‌دونستن دور ما جمع شده بودن و گوش می‌دادن. اون روز که داشتیم برمی‌گشتیم خیلی امیدوار بودیم. قول دادیم که فرداش با یه هدیه دیگه برگردیم؛ اما همون شب همه چی به هم ریخت و خراب شد.

رون فوری پرسید:

- یعنی چی؟ منظورت چیه؟

هاگرید غمگینانه گفت:

- خب همون جوری که گفتم این غول‌ها نباید باهم زندگی کنن. یعنی نه تو گروه‌های بزرگ این‌جوری. نمی‌تونن جلوی خودشونو بگیرن. هرچند هفته یه بار همدیگه رو نیمه جون می‌کنن. مردا باهم می‌جنگن، زنا باهم می‌جنگن، بقایای قبایل قدیمی با همدیگه می‌جنگن، تازه این شامل زد و خورد و جنگ جدل‌هایی نیست که سر غذا و آتیش و جای خوابیدن در می‌گیره. وقتی می‌بینی که چه‌جوری نسل اونا داره از بین می‌ره، فکر می‌کنی که چقدر باید مواظب همدیگه باشن.

هاگرید آهی عمیق کشید.

- اون شب یه دعوای درست و حسابی راه افتاد، ما از دهنه غارمون اون بالا که وایستاده بودیم، اون پایین توی دره رو نگاه می کردیم. ساعت ها طول کشید، نمی دونین چه صدایی بود. وقتی که خورشید بالا اومد، برف سرخ شده بود و کله اون ته دریاچه افتاده بود.

هرمیون نفسش را تو داد:

- کله کی؟

هاگرید به سنگینی گفت:

- کله کارکاس. یه رئیس جدید اومد رو کار، گلگومات.

آهی عمیق کشید.

- خب، حساب نکرده بودیم که درست دو روز بعد از اینکه با رئیس اولی رابطه برقرار کردیم، یه رئیس جدید بیاد سر کار و یه احساس مسخره ای داشتیم که گلگومات اونقدرها علاقه ای به شنیدن حرف های ما نداشته باشه، اما مجبور بودیم امتحان کنیم.

رون مظنون پرسید:

- شماهام رفتین که با اون حرف بزنین، اونم بعد از اینکه دیدین سر یه غول دیگه رو از بدنش جدا کرد؟

هاگرید گفت:

- البته که رفتیم، این همه راه نرفته بودیم که دو روزه و ابدیم! با هدیه بعدی که برای کارکاس در نظر گرفته بودیم، رفتیم پایین. قبل از اینکه دهنم رو باز کنم، فهمیدم که هیچ فایده نداره. کلاه خود کارکاس رو گذاشته بود رو سرش، همونجا نشسته بود و با بدجنسی ما رو نگاه می کرد که داشتیم نزدیک می شدیم. خیلی گنده بود، بزرگ ترین غولی که اونجا بود. موی سیاه، دندون سیاه و یه گردن بند از استخوان. بعضی از استخوان ها شکل

استخوون‌های آدمیزاد بودن. خب، من سعی خودمو کردم، یه لوله بزرگ پوست اژدها رو جلو بردم و گفتم هدیه‌ای برای رئیس غول‌ها.

اولین چیزی که بعدش فهمیدم این بود که سر و ته توی هوا آویزون بودم. دو تا از دوستای اون پاهامو گرفته بودن.

هرمیون دست‌هایش را روی دهانش گذاشت. هری گفت:

- چه‌جوری از اون مهلکه در رفتی؟

هاگرید گفت:

- اگه المپ اونجا نبود، نمی‌تونستم خلاص شم. اون چوب‌دستی سحرآمیزش رو بیرون کشید و سریع‌ترین طلسمی رو که تا حالا دیده بودم انجام داد. واقعاً فوق‌العاده بود. اون با نفرین ورم ملتحمه درست به چشم اون دو تایی زد که منو نگه داشته بودن. اونا منو فوری ول کردن، اما اون وقت به دردرس افتادیم، چون از جادو علیه اونا استفاده کرده بودیم و این چیزیه که غول‌ها به خاطرش از جادوگرا متنفر هستن. مجبور بودیم هرچی زودتر از اونجا فرار کنیم و می‌دونستیم که دیگه هیچ راهی وجود نداره که بتونیم پامونو توی اون اقامتگاه غول‌ها بذاریم.

رون آهسته گفت:

- واویلا، هاگرید.

هرمیون پرسید:

- خب، اگه فقط سه روز اونجا بودین، پس چطور این‌قدر طول کشید تا برگردین خونه؟

هاگرید که عصبانی به نظر می‌رسید گفت:

- ما سه روزه از اونجا برنگشتیم! دامبلدور به ما امید بسته بود!

- اما خودت الآن گفتی که هیچ راهی وجود نداشت که برگردین اونجا!

- نه، تو نور روز نمی‌تونستیم بریم اونجا، برای همین مجبور بودیم بیشتر فکر کنیم. دو روز اونجا تو غار دراز کشیده بودیم و تماشا می‌کردیم و چیزی که می‌دیدم اصلاً خوب نبود.

هرمیون با صدای وحشت‌زده‌ای پرسید:

- بازم سر کسی رو جدا کرد؟

هاگرید جواب داد:

- نه کاش کرده بود.

- منظورت چیه؟

- منظورم اینه که خیلی زود فهمیدیم اون با همه جادوگرا مخالف نیست، فقط با ما مخالفه.

هری شتاب‌زده پرسید:

- مرگ‌خوارها؟

هاگرید گرفته گفت:

- آره، دو تا از اونا هر روز میومدن دیدنش، برای گرگ هدیه می‌آوردن، کسی هم اونا رو سر و ته آویزون نمی‌کرد.

رون گفت:

- از کجا می‌دونی مرگ‌خوار بودن؟

هاگرید نالید:

- چون یکی از اونا رو شناختم. مک نایر، اونو یادتونه؟ همون یارو که فرستاده بودنش کج منقار رو بکشه، دیوونه‌ست، راست می‌گم، به اندازه گلگومات از کشتن خوشش میاد؛ برای همینه که این قدر خوب باهم کنار میان.

هرمیون با دستپاچگی گفت:

- خوب، پس مک نایر غول‌ها رو تشویق کرده که به اسمشونبر ملحق بشن؟

هاگرید با تغییر گفت:

- زبون به دهن بگیر، هنوز داستان من تموم نشده!

با توجه به اینکه هاگرید اول نمی‌خواست چیزی به آن‌ها بگوید، الآن به نظر می‌رسید که از حرف زدن و تعریف کردن لذت می‌برد.

- من و المپ راجع بهش حرف زدیم و هر دو تامون موافق بودیم، چون اگه اون با اسمشونبر همدست بود، معنیش این نبود که همشون هستن. ما باید سعی خودمون رو می‌کردیم که بعضی از اونای دیگه رو قانع کنیم، اونایی که نمی‌خواستن گلگومات رییشون باشه.

رون پرسید:

- از کجا می‌دونستین کدوما نمی‌خواستن؟

هاگرید صبورانه گفت :

- خب، معلومه اونا همونایی بودن که تا تونسته بودن کتک خورده بودن، مگه نه؟ هرکدوم که یه ذره عقل تو کله‌شون داشتن از سر راه گلگومات کنار کشیده بودن و دور و ور دره یه جایی قایم شده بودن، مثل خود ما. برای همین تصمیم گرفتیم که شبونه راه بیفتیم و به غارها سر بزنیم ببینیم می‌تونیم چند تا از اونا رو قانع کنیم.

رون با صدایی سرشار از احترام بهت آلود گفت:

- شب راه افتادین سرتون رو کردین تو غار که دنبال غول بگردین؟

هاگرید گفت:

- خوب راستش ما زیاد نگران غول‌ها نبودیم. چیزی که ما رو دلواپس می‌کرد مرگ‌خوارا بودن. دامبلدور قبل از رفتن به ما گفته بود که سعی کنیم به پر و پای اونا نیچیم و

باهاشون درگیر نشیم، ولی مشکل اینجا بود که اونا می‌دونستن ما اونجا هستیم. فکر کنم گلگومات به اونا گفته بود. شب که می‌شد، بعد از خوابیدن غول‌ها مک نایر و اون یکی راه می‌افتادن تو کوه و این طرف، اون طرف سرک می‌کشیدن که ما رو پیدا کنن. من به‌سختی می‌تونستم جلوی المپ رو بگیرم که یه دفعه نپره بهشون.

هاگرید به اینجا که رسید مکثی کرد، گوش‌های دهانش ریش انبوه و بلند او را بالا می‌کشید، بعد ادامه داد:

- نمی‌دونین چقدر دلش می‌خواست به اونا حمله کنه... وقتی داغ می‌کنه یه چیزی می‌شه، المپ... عصبانی... می‌دونین... فکر کنم به خاطر اون خون فرانسوی باشه که تو رگاشه... هاگرید با چشمانی خمار به آتش خیره شد. هری سی‌ثانیه به او وقت داد تا خاطراتش را مرور کند، بعد با سرفه‌ای بلند گلوی خود را صاف کرد.

- خب، بعداً چی شد؟ تونستین به هیچ کدوم از غول‌ها نزدیک بشین؟

- چی؟ آهان... آره تونستیم. آره، سه شب بعد از کشته شدن کارکاس یواشکی از توی غاری که قایم شده بودیم، بیرون اومدیم و یواش تو دره پایین رفتیم، همه حواسمون جمع مرگ‌خوارا بود. تو چندتا غار سر زدیم، هیچ خبری نبود. اون وقت تو غار تقریباً شیشم بود که سه تا غول رو پیدا کردیم که قایم شده بودن.

رون گفت:

- حتماً غار باوجود اون سه تا پر بود.

هاگرید گفت:

- جای سوزن انداختن نبود.

هرمیون پرسید:

- وقتی شماها رو دیدن، بهتون حمله نکردن؟

هاگرید گفت:

- شاید اگه می‌تونستن این کارو می‌کردن، اما بدجوری زخمی شده بودن. هر سه تا مثل هم. دار و دسته گلگومات اونقدر اونا رو زده بودن تا از هوش رفته بودن، بعد که به هوش اومدن خودشونو به نزدیک‌ترین پناهگاهی که تونسته بودن پیدا کنن، کشیدن. به هر صورت یکی از اونا یه ذره انگلیسی می‌دونست، برای بقیه ترجمه می‌کرد؛ چیزایی هم که ما گفتیم خیلی هدر نرفت. برای همین هم مرتب می‌رفتیم و به زخمی‌ها سر می‌زدیم... فکر کنم تا یه موقعی شیش هفت تا از اونا رو راضی کرده بودیم...

رون مشتاقانه گفت:

- شیش هفت تا؟ خب، اصلاً بد نیست. حالا قراره اونا بیان و همراه ما با اسمشونبر بجنگن؟

اما هرمیون گفت:

- منظورت چیه که تا یه موقعی هاگرید؟

هاگرید غمگینانه به او نگاه کرد.

- دار و دسته گلگومات یه دفعه به غارها یورش بردن. اونایی که جون به در بردن و زنده موندن، دیگه نمی‌خواستن ما رو ببینن.

رون، افسرده گفت :

- پس... پس دیگه هیچ غولی نمیداد کمک ما؟

هاگرید گفت:

- نه.

و آهی عمیق کشید و تکه گوشت را برگرداند و طرف خنک‌تر آن را روی صورتش گذاشت.

- اما ما اون کاری رو که قرار بود، کردیم. ما پیغام دامبلدور رو دادیم، بعضی‌هاشون هم اونو شنیدن و فکر می‌کنم بعضی از اونا پیغام یادشون بمونه. فقط شاید، اونایی که دلشون نمی‌خواد پیش گلگومات بمونن یه روزی از کوهستان بیان بیرون و یه شانس هست که یادشون بیاد دامبلدور با اونا دوسته... و ممکنه بیان پیش ما.

برف حالا داشت روی پنجره را می‌پوشاند. هری متوجه شد که زانوی ردایش کاملاً خیس شده است. فنگ سرش را روی پای هاگرید گذاشته بود و چرت می‌زد. چند لحظه بعد هرمیون آهسته گفت:

- هاگرید؟

- هوم.

- تو... اونجا هیچ نشونه‌ای... تو چیزی در مورد... اونجا که بودی... چیزی درباره مادرت شنیدی؟

چشم سالم هاگرید روی صورت هرمیون ثابت ماند. کمی ترسید.

- من... متأسفم... من یادم... یادم می‌ره...

هاگرید نالید:

- مرده، سال‌ها پیش مرده. اونا بهم گفتن.

هرمیون با صدای خیلی ضعیفی گفت:

- وای... من... واقعاً متأسفم.

هاگرید شانه‌های پهن و درشتش را بالا انداخت.

به‌تندی گفت:

- لازم نیست متأسف باشی. نمی‌تونم زیاد اونو به خاطر بیارم. یه مادر فوق‌العاده هم نبود.

دوباره سکوت برقرار شد. هرمیون نگاهی عصبی به هری و رون انداخت، مشخص بود که می‌خواهد آن‌ها حرف بزنند. رون به‌صورت خون‌آلود و زخمی‌هاگرید اشاره کرد و گفت:

- ولی هنوزم به ما نگفتی که چه‌جوری این بلا سرت اومده؟

هری گفت:

- تو چرا این‌قدر دیر برگشتی. سیریوس می‌گه خانم ماکسیم خیلی وقت پیش برگشته.

رون گفت:

- کی به تو حمله کرده؟

هاگرید قاطعانه گفت:

- کسی به من حمله نکرده! من...

اما حرف‌های او با ضربه‌های بی‌امانی که به در می‌خورد قطع شد. هرمیون جیغ کوتاهی کشید، لیوانش از میان انگشتانش سر خورد، به زمین افتاد و خرد شد؛ فنگ پارس کرد. هر چهار نفر آن‌ها به پنجره کنار در ورودی خیره شدند. سایه اندامی کوچک و خپله از لای چین‌های پرده نازک دیده می‌شد. رون زیر لب گفت:

- اون اومده!

هری با سرعت ردای نامریی شدن را برداشت و باعجله گفت:

- بیاین این زیر!

ردا را روی خودش و هرمیون کشید و رون هم از آن‌طرف میز پرید زیر ردا. سه نفری به هم چسبیده بودند و آهسته‌آهسته خود را به گوشه‌ای کشیدند. هاگرید کاملاً گیج به نظر می‌رسید.

- هاگرید لیوان ماها رو قایم کن!

هاگرید لیوان رون و هری را قاپید و زیر بالش سبد فنگ پنهان کرد. فنگ حالا داشت به در می‌پرید؛ هاگرید سگ را با پا کنار زد و در را باز کرد. پرفسور آمبریج توی درگاه ایستاده بود، ردای پشمی به رنگ سبز به تن و کلاهی گوش‌دار به همان رنگ به سر داشت. خودش را عقب کشید تا بتواند صورت هاگرید را ببیند، قد او به زحمت تا ناف هاگرید می‌رسید. با صدای بلند و شمرده شمرده، انگار که با ناشنوایی صحبت می‌کند گفت:

- پس تو هاگریدی درسته؟

بدون اینکه منتظر جواب باشه، با قدم‌های تند وارد اتاق شد، چشمان ورقلمبیده‌اش به این طرف و آن طرف می‌چرخید. کیف‌دستی‌اش را به طرف فنگ که بلند شده بود و می‌خواست صورت او را بلیسد، تکان داد و گفت:

- از سر راه برو کنار.

هاگرید که به او زل زده بود گفت:

- چیزه... من... نمی‌خوام جسارت کنم، ولی تو خودت کی هستی؟

- اسم من دلورس آمبریجه.

چشمانش سراسر کلبه را می‌کاوید. دو بار چشمش روی همان گوشه‌ای که هری بین رون و هرمیون زیر ردا جمع شده بود، خیره ماند.

هاگرید با صدایی که کاملاً گیج بود گفت:

- دلورس آمبریج؟ فکر کردم تو یکی از آدمای وزارتخونه هستی. تو با فاج کار نمی‌کنی؟

آمبریج داشت دور کلبه قدم می‌زد و به کوچک‌ترین چیزهایی که آنجا بود، توجه می‌کرد؛ از کوله‌پشتی کنار دیوار گرفته تا ردای سفری که آنجا افتاده بود.

- بله من معاون اول وزارتخونه بودم. حالا معلم دفاع در مقابل جادوی سیاه هستم.

هاگرید گفت :

- معلومه خیلی دل داری. این روزا خیلی‌ها هم‌چین کاری رو قبول نمی‌کنن.

آمبریج هیچ نشانه‌ای از اینکه حرف او را شنیده است بروز نداد، ادامه داد:

- و بازرس عالی هاگوارتز.

هاگرید با اخم گفت:

- اون دیگه چیه؟

آمبریج به تکه‌های چینی شکسته روی زمین که لیوان چای هرمیون بود اشاره کرد و گفت:

- دقیقاً این همون چیزیه که من می‌خواستم بپرسم.

هاگرید گفت:

- این، آهان.

و نگاهی بیهوده به سمت گوشه‌ای که هری، رون و هرمیون پنهان شده بودند، انداخت.

- آهان، اون، چیزه... تقصیر فنگ بود. اون زد یه لیوان رو شکست. منم مجبور شدم این یکی رو بردارم.

هاگرید به لیوانی اشاره کرد که داشت از آن چای می‌خورد، یک دستش هنوز بر روی گوشت ازدهایی بود که روی چشمش قرار داشت، آمبریج حالا روبروی او ایستاده بود و به‌جای کلبه، تمام جزئیات ظاهر و قیافه او را برانداز می‌کرد. آهسته گفت:

- من از اینجا صداهایی شنیدم.

هاگرید قاطعانه گفت:

- داشتم با فنگ حرف می‌زدم.

- اونم داشت با تو حرف می‌زد؟

هاگرید که ناراحت به نظر می‌رسید، گفت:

- خب، در مورد حرف زدن، بعضی وقتا من می‌گم که فنگ شباهت نزدیکی به آدما داره.
آمبریج موزیانه گفت:

- جای سه جفت پا از دم قلعه تا دم کلبه تو روی برف هست.
هرمیون نفس خود را تو کشید، هری با دست، دهان او را محکم گرفت. خوشبختانه فنگ همان موقع با صدای بلند دامن لباس آمبریج را بو می‌کشید و ظاهراً آمبریج چیزی نشنید.
هاگرید، دست بزرگش را به طرف کوله‌پشتی‌اش تکان داد و گفت:

- خب، من همین‌الان برگشتم. شاید قبل از من یکی اومده بوده اینجا که من ندیدمش.
- هیچ جای پایی از کلبه تو برنگشته.

هاگرید گفت:

- خب، من دیگه نمی‌دونم، چرا این‌جوری شده...
باحالتی عصبی ریش خود را می‌کشید و دوباره به گوشه اتاق که هری و رون و هرمیون ایستاده بودند نگاه کرد، انگار تقاضای کمک داشت.
- اووووم...

آمبریج برگشت و تمام طول کلبه را طی کرد، با دقت به اطراف نگاه می‌کرد. دولا شد و زیر تخت را نگاه کرد. کمد هاگرید را باز کرد. از فاصله پنج سانتیمتری جایی که هری، رون و هرمیون خود را به دیوار چسبانده بودند رد شد. هری عملاً مجبور شد وقتی که او از مقابلش می‌گذشت، شکم خود را تو بدهد. با دقت به داخل پاتیلی که هاگرید در آن غذا می‌پخت، نگاه کرد. دوباره برگشت و گفت:

- چه اتفاقی برات افتاده؟ چه‌جوری این‌طور زخمی شدی؟

هاگرید باعجله تکه گوشت اژدها را از روی صورتش برداشت که به نظر هری یک اشتباه بود، چون کبودی سیاه و بنفش دور چشم او الآن کاملاً قابل دید بود، حالا کاری به اون خون لخته شده بزرگ روی صورتش نداریم. به سستی گفت:

- خب، من... من یه تصادف کردم.

- چه جور تصادفی؟

- من... من سکندری خوردم.

آمبریج به سردی تکرار کرد:

- تو سکندری خوردی.

- آره، درسته و روی... روی جاروی پرنده یکی از دوستانم سکندری خوردم. من خودم پرواز نمی‌کنم. خب، اندازه منو ببین، فکر نمی‌کنم هیچ جارویی باشه که بتونه منو تحمل کنه. یکی از دوستای من اسب آبراکسان پرورش می‌ده. نمی‌دونم هیچ وقت از اون اسبا دیدین یا نه هیولاهای بزرگی هستن، بال دارن، می‌دونین. یه ذره روی یکی از اونا سواری کردم، خیلی چیز بود.

آمبریج بی‌شرمانه و راجی هاگرید را قطع کرد:

- کجا بودی؟

- من کجا...؟

- بودی. آره. ترم تحصیلی دو ماه پیش شروع شد. یه معلم دیگه مجبور شد کلاس‌های تو رو تدریس کنه. هیچ کدوم از همکارای تو نمی‌تونستن اطلاعاتی در مورد جای تو بدن. هیچ آدرسی نداشته بودی. کجا بودی؟

سکوتی برقرار شد و هاگرید با چشمی که دیگر چیزی رویش نبود به او خیره ماند. هری تقریباً می‌توانست صدای کار کردن مغز هاگرید را بشنود. گفت:

- من... من به خاطر سلامتی خودم جایی رفته بودم.

پرفسور آمبریج تکرار کرد:

- سلامتی خودت.

نگاه او روی صورت تغییر رنگ یافته و متورم هاگريد بالا و پايين می‌رفت که خون اژدها آرام‌آرام از روی صورتش بر روی جلیقه‌اش می‌ریخت.

- دارم می‌بینم.

هاگريد گفت:

- آره، يه... يه کمی هوای تازه، می‌دونين که...

آمبریج به شیرینی گفت :

- آره، به‌عنوان يه شکاربان، هوای تازه بايد خیلی سخت فراهم بشه.

آن قسمت از صورت‌هاگريد که سیاه یا بنفش نبود، قرمز شد.

- خب، منظورم تنوع چشم‌اندازه، متوجه می‌شين که...

آمبریج به‌سرعت گفت:

- منظره کوهستان؟

هری با دستپاچگی فکر کرد وای، اون می‌دونه.

هاگريد تکرار کرد:

- کوهستان؟

معلوم بود که دارد خیلی سریع فکر می‌کند.

- نه برای من جنوب فرانسه خوبه. يه‌ذره آفتاب و... يه‌ذره دریا.

آمبریج گفت:

- جدی؟ خیلی آفتاب سوخته نشدی.

هاگرید گفت:

- آره... خب... پوست حساس.

سعی کرد لبخندی چاپلوسانه بزند. هری متوجه شد که دو تا از دندان‌های او کنده شده‌اند. آمبریج با بی‌اعتنایی به او نگاه کرد؛ لبخند هاگرید روی لبش ماسید. آمبریج دسته کیفش را بالاتر کشید و روی آرنجش قرار داد و گفت:

- من، البته برگشت با تأخیر تو را به وزیر اطلاع خواهم داد.

هاگرید سرش را تکان داد و گفت:

- درسته.

- این رو هم باید بدونی که به‌عنوان بازرس عالی متأسفانه این وظیفه منه که کارای همکارای معلم رو بازرسی کنم و زیر نظر داشته باشم. بنابراین می‌تونم بگم که خیلی زود دوباره همدیگه رو می‌بینیم.

به‌سرعت رویش را برگرداند و به سمت در برگشت. هاگرید که پشت سر او را نگاه می‌کرد، گیج گفت:

- شما ما رو بازرسی می‌کنین؟

آمبریج درحالی‌که دستش روی دستگیره در بود، به نرمی گفت:

- اوه، بله البته. وزارتخونه تصمیم داره که معلمینی رو که کارشون مورد رضایت نیست، دور بریزه. شب‌به‌خیر، هاگرید.

بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بست. هری تکانی خورد تا شل نامریی را از رویشان کنار بزند، اما هرمیون فوراً مچ دستش را گرفت. در گوش هری گفت:

- هنوز نه ممکنه هنوز نرفته باشه.

هاگرید هم ظاهراً همان فکر را داشت، لنگان لنگان به طرف پنجره رفت و پرده را چند سانتی کنار زد. آهسته گفت:

- داره برمی گرده قلعه. واقعاً که... مردمو بازرسی می کنه، آره؟

هری ردا را کنار زد و گفت:

- آره، تریلانی رو هم الآن تحت مجازات تعلیقی گذاشتن...

هرمیون پرسید:

- هاگرید، برنامهت برای کلاس ما چیه؟

هاگرید گوشت ازدها را دوباره از روی میز برداشت و روی چشمش گذاشت و هیجان زده گفت:

- تو نگران اون نباش، یه عالمه برنامه ریزی درسی براتون کردم. چند تا موجود رو برای سال امتحان نهایی شماها نگه داشتم. صبر کن، اونا واقعاً چیزای خاصی هستن.

هرمیون با تردید پرسید:

- خاص از چه نظر؟

هاگرید شادمانه گفت:

- الآن بهتون نمی گم، نمی خوام اون زنه مزه اش رو از بین ببره.

هرمیون تظاهر را کنار گذاشت و دستپاچه گفت:

- ببین هاگرید، پرفسور آمبریج اصلاً خوشش نمیاد که تو یه چیز خیلی خطرناک رو بیاری سر کلاس.

هاگرید گفت:

- خطرناک؟

به نظر واقعاً شگفت زده می‌آمد.

- بچه نشو، من هیچوقت یه چیز خطرناکو به شماها نمی‌دم! منظورم اینه که خیلی خوب، اونا می‌تونن از خودشون دفاع کنن...

هرمیون صمیمانه گفت:

- هاگرید، تو باید از بازرسی آمبریج موفق بیرون بیای و برای این کار واقعاً بهتره که اون بینه تو داری به ما یاد می‌دی که چه‌جوری از داربد نگهداری کنیم، یا چه‌جوری فرق تیغالو و جوجه‌تیغی رو تشخیص بدیم و چیزایی مثل این!

هاگرید گفت:

- ولی هرمیون، اینا چیزای جالبی نیستن. چیزایی که من دارم خیلی معرکه هستن. سال‌هاست که دارم اونا رو پرورش می‌دم، فکر کنم من تنها گله خونگی رو تو تموم بریتانیا داشته باشم.

هرمیون گفت:

- هاگرید خواهش می‌کنم.

دستپاچگی مشخصی در صدایش موج می‌زد.

- آمبریج دنبال بهانه می‌گرده تا از شر معلم‌هایی که فکر می‌کنه به دامبلدور نزدیکن خلاص شه. خواهش می‌کنم هاگرید، به ما یکی از اون چیزای خسته‌کننده درس بده که حتماً تو امتحان نهایی میاد.

اما هاگرید فقط خمیازه بزرگی کشید و نگاه یک‌چشمی آرزومندانه‌ای به طرف تخت خواب پهن گوشه اتاق کرد. گفت:

- گوش کنین، روز خیلی درازی بود و الآن هم دیروخته.

آرام روی شانه هرمیون زد، اما زانوهای هرمیون خم شد و با صدا روی زمین افتاد.

- وای، ببخشین.

یقه ردایش را گرفت و او را از زمین بلند کرد.

- ببین، لازم نیست نگران من باشی، بهتون قول می‌دم حالا که برگشتم یه برنامه عالی برای درس‌هاتون دارم... خب حالا دیگه بهتره شماها برگردین تو قلعه و یادتون نره که جای پاهاتون هم از پشت سرتون پاک کنین.

کمی بعد، وقتی که اطراف را نگاه کردند و مطمئن شدند همه جا امن و امان است، از میان برفی که هر لحظه شدیدتر می‌شد به طرف قلعه برگشتند. پشت سرشان هیچ ردی باقی نگذاشتند زیرا طلسم محوکننده هرمیون، همین‌طور که آن‌ها پیش می‌رفتند، رد پای آن‌ها را محو می‌کرد. در همان حال رون گفت:

- نمی‌دونم تونستی حرفات رو بکنی تو کلش یا نه.

هرمیون مصممانه گفت:

- پس فردا باز می‌رم. اگه لازم باشه، درس‌هاشو براش برنامه‌ریزی می‌کنم. برام اهمیتی نداره که اون تریلانی رو بندازه بیرون، اما اون از شر هاگرید راحت نمی‌شه!

فصل بیست و یکم: چشم مار



صبح روز یکشنبه، هرمیون برای بازگشت به کلبه هاگرید به سختی راهش را باز می‌کرد زیرا بیش از نیم متر برف بر زمین نشسته بود... هری و رون نیز می‌خواستند با او بروند اما کوه تکالیفشان به ارتفاع خطرناکی رسیده بود. در نتیجه آن دو با اکراه در سالن عمومی ماندند و کوشیدند فریادهای شادمانه‌ای را که از محوطه‌ی بیرون قلعه به گوش می‌رسید نشنیده بگیرند. دانش‌آموزان بر روی سطح یخ‌زده‌ی دریاچه پاتیناژ و لوژ سواری می‌کردند؛ و از همه بدتر اینکه گلوله‌های برفی را جادو می‌کردند که تا برج گریفیندور بالا آمده، به شیشه‌ها برخورد کند.

سرانجام کاسه‌ی صبر رون لبریز شد و سرش را از پنجره بیرون کرد و گفت:

- او! من دانش‌آموز ارشدم و اگه یه گلوله برفی دیگه به پنجره بخوره... آخ!

رون به‌تندی سرش را عقب کشید اما صورتش پوشیده از برف بود. او پنجره را به هم کوبید و بست و با لحن گزنده‌ای گفت:

- فرد و جرج بودن. عوضی‌ها...

درست قبل از ناهار هرمیون از کلبه‌ی هاگرید برگشت. ردایش تا زانو خیس شده بود و بدنش می‌لرزید. همین‌که وارد شد رون به او نگاه کرد و گفت:

- خب، چی شد؟ همه‌ی درس‌ها رو براش برنامه‌ریزی کردی؟

هرمیون بر روی مبل راحتی کنار هری فرورفت و با بی‌حالی گفت:

- می‌خواستم این کارو بکنم؛ اما وقتی رسیدم، ازش خبری نبود. نیم ساعت تموم در زدم و بعدش صدای گرمپ گرمپ پاهاش از سمت جنگل اومد...

هرمیون چوب‌دستی‌اش را درآورد و با حرکتی موجی شکل آن را تکان داد تا از نوک آن هوای گرم بیرون آمد و بعد آن را به سمت ردایش گرفت. ردایش بخار می‌کرد و خشک می‌شد.

هری غرولند کرد. جنگل ممنوع پر از انواع جانورانی بود که به احتمال زیاد می‌توانستند موجب اخراج هاگرید شوند. هری پرسید:

- اونجا چی نگه می‌داره؟ به تو نگفت؟

هرمیون با درماندگی گفت:

- نه، می‌گه می‌خواد برامون تازگی داشته باشه. سعی کردم موضوع آمبریج رو براش توضیح بدم ولی حالیش نمی‌شه. یکسره می‌گه کسی که عقل درست و حسابی داشته باشه مطالعه درباره‌ی تیغالو رو به شیر ترجیح نمی‌ده.

هرمیون با دیدن چهره‌ی مبهوت هری و رون گفت:

- البته فکر نمی‌کنم شیر داشته باشه... از حرف‌هایی که زد و گفت به دست آوردن تخم‌هاش خیلی سخته معلوم بود که تلاش خودش رو کرده... نمی‌دونم چند بار بهش گفتم که بهتره برنامه‌ی درسی پروفیسور گرابلی پلنک رو ادامه بده؛ اما راسش انگار که نصف حرفامو نمی‌شنید. اخلاقش یه ذره عجیب غریب شده. بازهم نگفت برای چی اون همه زخمی شده...

صبح روز بعد، حضور مجدد هاگرید سر میز اساتید برای صرف صبحانه با استقبال پرشور همه‌ی دانش‌آموزان مواجه نشد. بعضی‌ها از قبیل فرد و جرج از خوشحالی نعره زدند؛ و از راه میان میز گریفیندور و هافلپاف به سویش رفتند که دست عظیمش را بفشارند.

بعضی‌های دیگر مثل پروتی و لاوند در نگاه‌های ناامیدانه‌ای ردوبدل کردند و با تأسف سرشان را تکان دادند. هری می‌دانست که بسیاری از آن‌ها درس‌های پروفیسور گرابلی پلنک را ترجیح می‌دهند و از همه بدتر اینکه بخش کوچک و بی‌طرفی در وجودش می‌دانست که آن‌ها حق دارند. از نظر پروفیسور گرابلی پلنک یک کلاس جالب، کلاسی نبود که در آن این خطر وجود داشته باشد که سر کسی از گردنش کنده شود.

بدین ترتیب هری، رون و هرمیون روز سه‌شنبه درحالی‌که حسابی خود را در برابر سرما پوشانده بودند با نگرانی فراوانی راه کلبه‌ی هاگرید را در پیش گرفتند. ناراحتی هری فقط به آنچه هاگرید برای تدریس برگزیده بود محدود نمی‌شد و او نگران رفتار سایر دانش‌آموزان کلاس، مخصوصاً مالفوی و دار و دسته‌اش بود و نمی‌دانست اگر آمبریج آنجا باشد چه رفتاری در پیش خواهند گرفت.

هاگرید در حاشیه‌ی جنگل در انتظارشان بود و هنگامی‌که به‌زحمت از میان برف‌ها به‌سوی او می‌رفتند اثری از بازرس عالی‌رتبه‌ی هاگوارتز ندیدند. ظاهرش چندان مایه‌ی اطمینان خاطر نمی‌شد. زخم‌هایی که در شنبه‌شب کبود به نظر می‌رسیدند اکنون سایه‌های سبز و زرد در اطرافشان به چشم می‌خورد و به نظر می‌آمد که از بعضی از آن‌ها هنوز خون می‌آید. هری نمی‌توانست بفهمد آیا موجودی به هاگرید حمله کرده بود که زهر نیشش از بهبود زخم‌هایی که ایجاد کرده بود جلوگیری می‌کرد؟ و گویی برای تکمیل کردن این تصویر شوم، هاگرید چیزی شبیه به شقه‌ی گاو را روی شانه‌اش گذاشته بود و با خودش می‌آورد.

- امروز اینجا کار می‌کنیم.

هاگرید به دانش‌آموزانی که نزدیک می‌شدند با خوشحالی این را گفت و با حرکت سرش به درختان انبوه و تیره‌ی پشت سرش اشاره کرد و ادامه داد:

- این‌طوری محفوظ‌ترین... آخه تاریکی رو ترجیح می‌دن...

هری صدای مالفوی را شنید که با هراس و وا همه با تندی به کراب و گویل گفت:

- چی تاریکی رو ترجیح می‌ده؟ گفت چی تاریکی رو ترجیح می‌ده؟ شما شنیدین؟

هری به یاد تنها دفعه‌ای افتاد که مالفوی وارد جنگل ممنوع شده بود. آن دفعه هم چندان شجاعتی را به خرج نداده بود. هری در دل خندید. بعد از مسابقه‌ی کوئیدیچ هرچیزی که باعث عذاب و ناراحتی مالفوی می‌شد هری را دلگرم می‌ساخت.

هاگريد با خوشحالی به دانش‌آموزان کلاسش نگاه کرد و گفت:

- حاضرین؟ خب من این سفر و گذاشته بودم برای سال پنجمتون. فکر کردم که بریم و این موجودات رو در محل زندگی طبیعیشون ببینیم. چیزی که امروز درسشو می‌خونیم خیلی کمیابه و فکر می‌کنم در تمام بریتانیا من تنها کسی باشم که تونستم اهلی‌شون کنم...

مالفوی که وحشت صدایش محسوس‌تر شده بود گفت:

- مطمئنی که تربیت شدن، نه؟ وگرنه این اولین باری نیست که موجودات خطرناک رو به کلاس میاری، درسته؟

دانش‌آموزان اسلیترین زمزمه‌ای را در تائید حرف او آغاز کردند و چند نفر از دانش‌آموزان گریفیندور نیز از قیافه‌هایشان معلوم بود که با نظر مالفوی موافق‌اند.

هاگريد اخمی کرد و درحالی‌که شقه‌ی گاو را روی شانه‌اش بالاتر می‌کشید گفت:

- معلومه که تربیت شدن.

مالفوی پرسید:

- پس صورتت چی شده؟

هاگريد با عصبانیت گفت:

- سرت به کار خود باشه. خب اگه سؤال احمقانه‌ی دیگه‌ای ندارین دنبال من بیاین!

سپس رویش را برگرداند و با گام‌های بلند یک‌راست به داخل جنگل رفت. از قرار معلوم هیچ‌کس تمایلی به رفتن نداشت. هری به رون و هرمیون نگاه کرد و آن‌ها نیز آهی

کشیدند و با حرکت سر موافقت خود را اعلام کردند. هر سه به دنبال هاگرید راه افتادند و بقیه دانش آموزان پشت سر آنها رفتند.

حدود ده دقیقه پیاده رفتند تا به جایی رسیدند که درختان آن چنان نزدیک به یکدیگر بودند که هوا گرگومیش به نظر می رسید و بر روی زمین ذره ای برف وجود نداشت. هاگرید شقه ی گاو را تالایی روی زمین گذاشت، یک قدم عقب آمد و رویش را به دانش آموزانش برگرداند که اکثر آنها خود را از یک درخت به درخت دیگر می رساندند تا به او نزدیک شوند و با نگرانی طوری به اطراف نگاه می کردند که انگار هر لحظه ممکن است مورد حمله قرار گیرند.

هاگرید با حالتی دلگرم کننده گفت:

- جمع بشین اینجا، جمع بشین اینجا. بوی گوشت توجهشونو جلب می کنه ولی با اینجال من صداشون می کنم، چون اگه بدونن من اومدم خوش حال می شن...

هاگرید رویش را برگرداند، سر ژولیده اش را تکان داد تا موها از جلوی صورتش کنار برود و بعد چنان جیغ عجیب و غریبی کشید که صدایش در لابه لای درختان تیره ی جنگل طنین انداخت و شبیه به صدای یک پرنده غول پیکر شد. هیچ کس نخندید. اکثر بچه ها آن قدر ترسیده بودند که جیکشان در نمی آمد.

هاگرید بار دیگر صدای جیغ عجیب را تکرار کرد. یک دقیقه گذشت و در تمام این مدت دانش آموزان با وحشت و دلهره به پشت سرشان و درختان اطراف با دقت نگاه می کردند بلکه چشمشان به همان چیزی بیفتد که قرار بود از راه برسد. وقتی هاگرید برای سومین بار موهایش را عقب زد و سینه ی ستبرش را پر از هوا کرد، هری به رون سقلمه ای زد و به فضای تاریک میان دو درخت سرخ دار کج و معوج اشاره کرد.

یک جفت چشم سفید و درخشان در آن تاریکی درشت و درشت تر می شد و لحظه ای بعد صورت اژدها مانند، گردن و بدن استخوانی یک اسب بالدار سیاه و بزرگ از تاریکی بیرون آمد. چند لحظه ای دانش آموزان را ورنده کرد و دم بلند سیاهش را تکان داد. سپس

سرش را خم کرد و با دندان‌های نیش تیزش شروع به جدا کردن گوشت از شقه‌ی گاو کرد.

خیال هری راحت و آسوده شد. در اینجا بالاخره ثابت شد که او این موجودات را مجسم نکرده است و آن‌ها واقعی‌اند. هاگرید از وجود آن‌ها با خبر بود. هری با شوق و ذوق به رون نگاه کرد اما رون هنوز لابه‌لای درختان اطراف را نگاه می‌کرد و پس از چند لحظه آهسته زمزمه کرد:

- پس چرا هاگرید دوباره صداشون نمی‌زنه؟

اکثر دانش‌آموزان دیگر کلاس نیز مانند رون قیافه‌های سردرگم به خود گرفته بودند؛ و باحالتی عصبی انتظار می‌کشیدند. آن‌ها هنوز به هرجایی نگاه می‌کردند جز اسبی که در چند قدمی آن‌ها ایستاده بود. تنها دو نفر دیگر بودند که ظاهراً قادر به دیدن آن اسب بودند: یک پسر لاغر اسلیترینی که پشت گویل ایستاده بود و با نفرتی که بر چهره‌اش داشت خوردن اسب را تماشا می‌کرد. دیگری نویل بود که نگاهش حرکت تند دم بلند و سیاه اسب را دنبال می‌کرد.

هاگرید با غرور خاصی گفت:

- یکی دیگه هم اومد!

دومین اسب سیاه از لابه‌لای درختان تیره بیرون آمد و بال‌های چرمی‌اش را تا کرد تا به بدنش نزدیک‌تر باشد. آنگاه سرش را در گوشت فروبرد تا شکمی از عزا درآورد. هاگرید گفت:

- هرکی می‌تونه اونا رو ببینه دستشو بیره بالا.

هری در کمال خشنودی از اینکه بالاخره از راز این اسب‌ها آگاه می‌شود دستش را بالا برد. هاگرید سرش را تکان داد و با لحنی جدی گفت:

- آره، آره، می‌دونستم تو می‌تونی، هری. تو هم می‌بینی نویل؟

مالفوی با صدایی ریشخند آمیز گفت:

- ببخشید، می‌شه به ما بگین که دقیقاً چه چیزی رو باید ببینیم؟

هاگرید در جواب او به لاشه‌ی گاو بر روی زمین اشاره کرد. همه‌ی دانش‌آموزان چند لحظه‌ای به آن چشم دوختند. سپس چند نفر نفس را در سینه حبس کردند و پروتی جیغ زد. هری علت آن را فهمید. بی‌تردید جدا شدن تکه‌های گوشت از استخوان و غیب شدن آن‌ها در هوا بسیار عجیب به نظر می‌رسیده است.

پروتی درحالی‌که به پشت نزدیک‌ترین درخت پناه می‌برد با ترس‌ولرز گفت:

- چی داره این کارو می‌کنه؟ چی داره اینو می‌خوره؟

هاگرید با افتخار گفت: «تسترال!» و هرمیون که تازه فهمیده بود به نرمی از پشت هری گفت: «اوهوم!» هاگرید ادامه داد:

- هاگوارتز یک گله از اون‌ها داره. خب، حالا کی می‌دونه...؟

پروتی که احساس خطر کرده بود به میان حرف او پرید و گفت:

- ولی اونا خیلی خیلی بدشگونند! اونا برای هرکسی که اونارو ببینه انواع بدبختی‌های وحشتناک رو ایجاد می‌کنن. پروفیسور تریلانی یه بار به من گفت...

هاگرید خنده‌ای کرد و گفت:

- نه بابا، اینا همه‌ش خرافاته. اونا هیچم بدشگون نیستن. اتفاقاً فوق‌العاده باهوشن و خیلی به درد بخورن! البته اینا کار زیادی انجام نمی‌دن. فقط کالسکه‌های مدرسه رو می‌کشن. بعضی وقتام که دامبلدور بخواد یه سفر طولانی بره و نخواد غیب و ظاهر بشه ازشون استفاده می‌کنه، اینجا رو! دوتا دیگه هم اومدن...

دو اسب دیگر به آرامی از لای درختان بیرون آمدند. یکی از آن‌ها با فاصله‌ی بسیار کمی از کنار پروتی گذشت. پروتی بر خود لرزید و خود را بیشتر به درخت چسباند و گفت:

- مثل اینکه من یه چیزی احساس کردم، انگار که نزدیک منه!

هاگرید با صبر و حوصله گفت:

- نگران نباش، اون بهت صدمه‌ای نمی‌زنه. خب، حال کی می‌تونه بگه چرا بعضیا اونارو می‌بینن و بعضیا نمی‌بینن؟

هرمیون دستش را بالا برد. هاگرید به او لبخند زد و گفت:

- بگو.

- تنها افرادی که می‌تونن تسترال‌ها رو ببینن کسانی هستن که مرگ رو دیده باشن.

هاگرید باحالتی جدی گفت:

- کاملاً درسته. ده امتیاز برای گریفیندور؛ خب، تسترال‌ها...

- اهم... اهم...

پروفسور آمبریج از راه رسیده و چند قدم دور از از هری ایستاده بود. دوباره کلاه و شنل سبزش را پوشیده و تخته شاسی‌اش آماده در دستش بود. هاگرید که تاکنون سرفه‌ی دروغین آمبریج را نشنیده بود با نگرانی به یکی از تسترال‌ها خیره نگاه می‌کرد. ظاهراً گمان کرده بود که آن اسب این صدا را درآورده است.

- اهم... اهم...

- او، سلام.

هاگرید منبع صدا را پیدا کرده بود و به او سلام کرده بود.

آمبریج با همان صدای بلند و شمرده‌ای که قبلاً با او صحبت می‌کرد که هم خارجی و هم بسیار کند است. او گفت:

- یادداشتی که امروز به کلبه‌ت فرستادم به دستت رسید؟ همون یادداشتی که می‌گفت می‌خوام کلاستو امروز بازرسی کنم؟

هاگرید با خوش‌رویی گفت:

- اوه، آره. خوشحالم که تونستی اینجا رو پیدا کنی. خب، همون‌طور که می‌بینی... یا شایدم... می‌تونی ببینی؟ امروز تسترال‌ها رو می‌خونیم...

آمبریج با اخم دستش را دور لاله‌ی گوشش گرفت و با صدای بلندی گفت:

- ببخشید، چی گفتی؟

هاگرید کمی گیج شده بود. با صدای بلندی گفت:

- تسترال‌ها! اسب‌های... بالدار... گنده...

هاگرید با امیدواری دست‌های غول‌پیکرش را بالا و پائین می‌برد. پروفیسور آمبریج ابروهایش را بالا برد و همان‌طور که بر روی تخته شاسی‌اش می‌نوشت زیر لب می‌گفت:

- ناچار است... به زبان... ایما و اشاره... متوسل شود.

هاگرید که کمی مضطرب شده بود رویش را به دانش‌آموزان برگرداند و گفت:

- خب، ا... داشتم چی می‌گفتم؟

آمبریج با صدای بلندی که به گوش همه می‌رسید زمزمه می‌کرد:

- ظاهراً... حافظه‌ی... کوتاه مدتش... ضعیفه...

قیافه دراگو مالفوی طوری بود که انگار کریسمس یک ماه زودتر رسیده است. از سوی دیگر، هرمیون در اثر سرکوب خشمش صورتش سرخ شده بود. هاگرید نگاه ناراحتی به تخته‌شاسی آمبریج کرد و شجاعانه ادامه داد:

- اوه، آره... آره... داشتم بهتون می‌گفتم که چطور شد که یه گله پرورش دادیم. آره، کارمونو با یک اسب نر و پنج تا ماده شروع کردیم. ایناهاش... او اولین اسبی را که آمده بود نوازش کرد و ادامه داد:

اسمش تنبروسه (Tenebrus). این اسب دلخواه منه و اولین اسبیه که توی این جنگل به دنیا اومده.

آمبریج به میان حرف او پرید و گفت:

- هیچ می‌دونی که در طبقه‌بندی وزارت سحر و جادو تسترال‌ها موجوداتی «خطرناکند»؟
قلب هری همچون سنگی در سینه‌اش فرو افتاد اما هاگرید فقط خندید و گفت:
- تسترال‌ها خطرناک نیستن! درسته اگه اذیتشون کنی ممکنه یه تیکه از گوشت تنتو بکنن...

آمبریج دوباره شروع به نوشتن بر روی تخته‌شاسی‌اش کرد و زمزمه‌کنان گفت:
- نسبت به خشونت... واکنش... رضایتمندانه... از خودش... نشون... می‌ده...
هاگرید که دیگر نگران شده بود گفت:

- نه بابا، منظورم اینه که اگه یه سگ رو هم بچزونی گازت می‌گیره دیگه، درسته... اما تسترال‌ها برای این قضیه‌ی مرگ یه ذره بدنام شدن... مردم فکر می‌کردن اونا شومند. فقط برای اینکه واقعیت رو نمی‌دونستن، درسته؟

آمبریج حرفی نزد و آخرین یادداشتش را به آخر رساند. بعد سرش را بلند کرد و به هاگرید نگاهی انداخت و دوباره با صدای بلند و شمرده گفت:
- لطفاً به تدریس عادیت ادامه بده. من می‌خوام قدم بزنم...

او ادای قدم زدن را درآورد و مالفوی و پانسی پارکینسون بی‌سروصدا از خنده روده‌بر شدند.
آمبریج به تکتک دانش‌آموزان اشاره کرد و گفت:

- ...بین دانش‌آموزان قدم می‌زنم... و ازشون سؤال می‌کنم...

او به دهانش اشاره کرد تا مفهوم حرف زدن را به او بفهماند.

هاگرید به او خیره شده بود و کاملاً معلوم بود به هیچ وجه نفهمیده است که چرا او طوری رفتار می‌کند که انگار هاگرید زبان انگلیسی عادی را نمی‌فهمد. در آن لحظه هرمیون از شدت خشم و غضب اشک در چشمانش حلقه زده بود. هنگامی که آمبریج به سوی پانسی پارکینسون می‌رفت آهسته زیر لب گفت:

- ای عفریته، ای عفریته‌ی بد ذات! می‌دونم چی کار می‌خوای بکنی، ای وحشی غیرطبیعی وحشتناک...

هاگرید که ظاهراً می‌کوشید روند تدریش را ادامه بدهد گفت:

- خب، در هر حال... می‌رسیم به تسترال‌ها... آره، خب، اونا یه عالمه خوبی دارن...

پروفسور آمبریج با صدای زنگ‌داری به پارسی پارکینسون گفت:

- وقتی پروفسور هاگرید صحبت می‌کنه شما می‌تونین بفهمین چی می‌گه؟

در چشم‌های پانسی نیز مانند هرمیون اشک جمع شده بود اما اشک‌های او مربوط به خنده بود. البته جواب او ناپیوسته بود زیرا او در تمام مدت می‌کوشید جلوی خنده‌اش را بگیرد. او گفت:

- نه... چون... اکثر وقت‌ها مثل صدای غرغر کردنه...

آمبریج بر روی تخته شاسی‌اش نوشت. قسمت‌هایی از صورت هاگرید که کبود نشده بود گل انداخت اما طوری رفتار کرد که انگار حرف پانسی را نشنیده است. او گفت:

- ا... آره... خوبی تسترال‌ها. وقتی تسترال‌ها رو مثل اینا تربیت کنیم امکان نداره گم بشیم. حس جهت‌یابی‌شون فوق‌العاده‌س. کافیه بهشون بگی کجا می‌خوای بری...

مالفوی با صدای بلندی گفت:

- البته اگر فرض کنیم که اونا می‌فهمن چی بهشون می‌گیم.

با این حرف پانسی پارکینسون بار دیگر از خنده ریشه رفت. پروفیسور آمبریج با ملایمت بیش‌ازحد به آن‌ها لبخند زد و سپس رو به نویل کرد و گفت:

- لانگ باتم، تو می‌تونی تسترال‌ها رو ببینی، نه؟

نویل با حرکت سرش جواب مثبت داد.

او باحالت بی‌تفاوتی پرسید:

- مرگ چه کسی رو دیدی؟

نویل گفت:

- پدر بزرگم.

پروفیسور آمبریج با دست گوشتالویش به اسب‌ها اشاره کرد که تا آن لحظه مقدار زیادی از گوشت گاو را خورده و به استخوانش رسیده بودند. سپس گفت:

- نظرت درباره‌ی اونا چیه؟

نویل باحالتی عصبی نگاهی به هاگرید انداخت و گفت:

- ا...خب، راستش... اونا خوبند.

آمبریج درحالی‌که روی تخته شاسی‌اش یادداشت دیگری می‌نوشت زمزمه کرد:

- دانش‌آموزان... را چنان ترسانده است... که نمی‌گویند... ترسیده‌اند...

نویل ناراحت شد و گفت:

- نه! من ازشون نمی‌ترسم...!

آمبریج با ملایمت به شانه‌ی نویل زد و با لبخندی که می‌خواست تفاهم‌آمیز باشد اما از نظر هری به خنده‌ی موزیانه بیشتر شباهت داشت گفت:

- چیزی نیست، عزیزم. خب، هاگرید.

آمبریج دوباره سرش را بلند کرد و با همان صدای بلند و شمرده گفت:

- فکر می‌کنم اطلاعاتی رو که می‌خواستم به دست آوردم... نتیجه‌ی بازرسی رو...

آمبریج به تخته‌شاسی اشاره کرد و انگشت‌های دو دست گوشتالویش را به او نشان داد و گفت:

- ده روز دیگه دریافت می‌کنی...

آمبریج ادای گرفتن چیزی را درآورد. لبخندش از همیشه بازتر بود و با آن کلاه سبزی که بر سر داشت بیش‌تر از همیشه شبیه وزغ شده بود. باعجله از میان آن‌ها رفت و مالفوی و پانسی پارکینسون را از خنده روده‌بر کرد. اما هرمیون از خشم می‌لرزید و نویل ناراحت و سردرگم به نظر می‌رسید.

نیم ساعت بعد که به قلعه برمی‌گشتند و در مسیری حرکت می‌کردند که قبلاً در برف‌ها باز کرده بودند هرمیون از کوره در رفت و گفت:

- کله اژدری کج و کوله‌ی دروغ‌گوی متقلب! متوجه شدین که قصدش چی بود؟ مربوط به وسواسش روی دورگه‌ها بود... داره تلاش می‌کنه که بگه هاگرید یه غول غارنشین کودنه... فقط به این دلیل که مادرش یک غول ماده بوده... ولی این اصلاً عادلانه نیست، درسش اصلاً بد نبود. تسترال‌ها که خیلی خوبن... منظورم اینه که اگه موجودات دم انفجاری رو می‌دید چی می‌گفت؟ درواقع تسترال‌ها با هاگرید که خیلی خوبند!

رون گفت:

- آمبریج گفت اونا خطرناکند.

هرمیون با بی‌قرار گفت:

- همون طوره که هاگرید گفت. می تونن درست رفتار کنن. به نظر من استادی مثل گرابلی پلنک تا قبل از سطوح عالی جادوگری اونا رو به ما نشون نمی داد، ولی خب، خیلی جالب بودن. خیلی جالبه که بعضی ها اونا رو می تونن ببینن ولی بعضی ها نمی تونن! ای کاش منم می تونستم اونا رو ببینم.

هری به آرامی گفت:

- واقعاً دلت می خواد بتونی؟

هرمیون وحشت زده شد و گفت:

- اوه، هری، ببخشید... البته که نه، خیلی حرف احمقانه ای بود...

هری بلافاصله گفت:

- اشکالی نداره... خودتو ناراحت نکن...

رون گفت:

- تعجب می کنم که این همه تونستن اونا رو ببینن، سه نفر توی یک کلاس!

- آره، ویزلی، ما هم تعجب کردیم...

صدای شرارت آمیزی از پشت سرشان این را گفته بود؛ اما هیچ کدام از آن ها صدای مالفوی، کراب و گویل را نشنیده بودند که از پشت سر آن ها می آمدند. مالفوی گفت:

- فکر می کنی اگه یکی بمیره تو بهتر می تونی سرخگون رو ببینی؟

مالفوی کراب و گویل هر سه باهم قهقهه می خنده را سر دادن و درحالی که راهشان را در میان برف ها باز می کردند از کنار آن ها گذشتند و به سمت قلعه رفتند و شروع به خواندن آواز «اونی که سرور و پادشاهمونه ویزلیه» کردند. گوش های رون سرخ شد. هرمیون با لحن جدی گفت:

- بهشون اعتنا نکن، ولشون کن.

سپس چوب دستی‌اش را درآورد و افسونی را اجرا کرد که هوای داغ ایجاد می‌کرد تا بتواند برف‌های بیش‌تری را آب کند و در برف‌های دست‌نخورده‌ای که به گلخانه‌ها می‌رسید راهی برای عبور باز کند.

* * *

ماه دسامبر که از راه رسید برف بیش‌تری به همراه داشت و بهمنی از تکالیف برای دانش‌آموزان سال پنجمی به ارمغان آورد. با نزدیک شدن کریسمس، وظایف ارشدی رون و هرمیون سنگین‌تر می‌شد. به آن‌ها گفته بودند که بر تزیین قلعه نظارت کنند (رون می‌گفت: «درست موقعی که آدم می‌خواد ریشه‌های پرزرق و برق رو ببند، بدعق یه سر دیگه شو می‌گیره و می‌خواد با اون آدمو خفه کنه.»)، مراقب باشند که دانش‌آموزان سال اول و دوم زنگ تفریح‌شان را در قلعه بگذرانند چراکه هوا سرد و سوز دار بود (رون می‌گفت: «نمی‌دونی چه بچه پروهای هستن، کی ما وقتی سر کلاس اول بودیم این‌قدر رومون زیاد بود!») و به‌نوبت با آرگوس فلچ در راهروها سرکشی کنند زیرا فلچ تصور می‌کرد ممکن است حال و هوای تعطیلات باعث شود بچه‌ها باهم دوئل کنند (رون با خشم گفته بود: «توی کله‌ش به‌جای مغز، پهنه!»). کارشان آن‌قدر زیاد بود که هرمیون بافتن کلاه برای جن‌های خانگی را کنار گذاشته بود و غرغر می‌کرد که فقط سه کلاه دیگر برایش مانده است.

هرمیون گفت:

- تمام اون جن‌های خونگی که هنوز آزادشون نکردم مجبورن تا آخر تعطیلات کریسمس اینجا بمونن چون به تعداد کافی کلاه نداریم!

هری که جرئت نداشت به او بگوید که دابی همه‌ی بافتنی‌هایش را برداشته است. سرش را بر روی مقاله‌ی تاریخ جادوگری‌اش پایین‌تر برد.

در هر حال او نمی‌خواست که درباره‌ی کریسمس فکر کند. برای اولین بار در طول تحصیلش دلش می‌خواست تعطیلاتش را در خارج از هاگوارتز بگذراند در آن مدت به علت

محرومیت از بازی کوئیدیچ از یک سو و نگرانی برای به تعلیق درآمدن خدمت هاگرید از مدرسه دل خوشی نداشت.

تنها چیزی که مشتاقانه انتظارش را می کشید جلسات الف دال الف دال بود؛ که ناچار بودند در طول تعطیلات آن را برگزار نکنند زیرا همه ی اعضای آن می خواستند تعطیلات را در کنار خانواده شان بگذرانند. هرمیون خیال داشت با والدینش به اسکی برود و این موضوع برای رون بسیار جالب بود زیرا پیش از آن نشنیده بود که مشنگ ها چوب های باریکی به پایشان می بندند که بر روی برف کوه ها لیز بخورند. در این میان، رون می خواست به پناهگاه برود. هری چند روز به او غبطه خورده بود تا اینکه روزی از او پرسید برای تعطیلات چطور می خواهد خود را به خانه برساند و رون در جوابش گفت:

- تو هم با من میای؟ بهت نگفتم! چند هفته پیش مامان برام نامه نوشت و به من گفت که تو رو دعوت کنم!

هرمیون پشت چشمی نازک کرد اما هری جان تازه ای گرفت. حتی تصور گذراندن تعطیلات در پناهگاه نیز واقعاً لذت بخش بود. اما تنها چیزی که به آن خدشه وارد می کرد عذاب وجدان هری از این مسئله بود که نمی توانست تعطیلاتش را در کنار سیریوس بگذراند. نمی دانست آیا امکان دارد خانم ویزلی را راضی کند که برای این جشن پدرخوانده اش را نیز دعوت کند. اما گذشته از آنکه احتمال نمی داد دامبلدور به سیریوس اجازه بدهد از خانه ی شماره ی دوازده میدان گریمولد بیرون بیاید، احساس می کرد خانم ویزلی نمی خواهد او به خانه شان برود. آن دو یکسره باهم بگومگو داشتند. بعد از آخرین باری که سیریوس در آتش ظاهر شده بود دیگر هیچ تماسی با هری نگرفته بود و با اینکه هری می دانست باوجود نظارت دائمی آمبریج، تلاش برای تماس با سیریوس به هیچ وجه عاقلانه نیست دلش نمی خواست سیریوس را تک و تنها در خانه ی قدیمی مادرش تجسم کند که احتمالاً با کریچر ترقه منفجر می کند.

در آخرین جلسه ی الف دال قبل از تعطیلات هری زودتر از بقیه به اتاق ضروریات رسید و خیلی خوشحال شد که زودتر رسیده است زیرا همین که چراغ ها روشن شد متوجه شد که

دابی مسئولیت تزیین آنجا را به عهده گرفته است. حدس می‌زد این جن خانگی آنجا را تزیین کرده باشد چراکه هیچ‌کس صد زلم‌زیمبوی پرزرق‌وبرق از سقف آویزان نمی‌کرد که بر رویشان عکس صورت هری و این جمله به چشم بخورد:

«کریسمستان پر از هری باشد!»

همین‌که هری موفق شد آخرین زلم‌زیمبو را پایین بیاورد لای در باز شد و لونا لاوگود با همان قیافه‌ی رؤیایی همیشگی وارد اتاق شد. او به باقی‌مانده‌ی تزیینات نگاهی انداخت و با صدای نامفهومی گفت:

- سلام، تو اینارو آویزان کردی؟

هری گفت:

- نه، دابی، جن خونگی این کارو کرده.

لونا باحالتی رویاگونه به یک کپه دانه‌ی ریز سفیدرنگی که درست بالای سر هری آویزان بود اشاره‌ای کرد و گفت:

- داروش!

هری جستی زد و از زیر آن کنار رفت. لونا با لحن جدی گفت:

- فکر خوبی کردی داروش‌ها معمولاً پر از نارگل هستن!

با ورود آنجلینا، کتی و آلیشیا، هری از پرسیدن درباره‌ی اینکه نارگل چیست خلاص شد. آنجلینا و کتی و آلیشیا سردشان بود و هر سه به نفس‌نفس افتاده بودند. آنجلینا شنلش را درآورد و آن رو در گوشه‌ای گذاشت و با خستگی گفت:

- یکی رو به‌جات گذاشتیم.

هری که گیج شده بود گفت:

- جای من گذاشتین؟

آنجلینا با بی‌حوصلگی گفت:

- هم به جای تو، هم به جای فرد و جرج... یه جستجوگر دیگه پیدا کردیم!

هری بلافاصله پرسید:

- کیه؟

کتی گفت:

- جینی ویزلی.

هری از تعجب دهانش بازمانده بود. آنجلینا چوب‌دستی‌اش را درآورد و دست‌هایش را خم و راست کرد و گفت:

- آره، عجیبه. ولی باریش خیلی خوبه. البته به پای تو نمی‌رسه...

آنجلینا نگاه غضب‌آلودی به هری کرد و ادامه داد:

- ولی حالا که تو توی تیم نیستی...

هری می‌خواست جواب دندان‌شکنی به او بدهد که مدت‌ها در دلش نگه داشته بود اما خشمش را فرو خورد. آیا آنجلینا یک لحظه هم به این موضوع فکر نکرده بود که اخراج هری از تیم کوئیدیچ صد برابر او، خودش را آزار می‌داد؟

هری درحالی‌که سعی می‌کرد صدایش را آرام نگه دارد گفت:

- برای مدافع‌ها چه فکری کردین؟

آلیشیا بدون شور و شوق خاصی گفت:

- اندور کرک و جک اسلوپر انتخاب شدن. هیچ کدومشون چنگی به دل نمی‌زنن اما در مقایسه با بقیه‌ی کله پوک‌هایی که اومده بودن...

ورود نویل، رون و هرمیون به این گفت‌وگوی تأثرانگیز خاتمه داد و تا پنج دقیقه‌ی بعد از آن اتاق چنان پر شد که هری از دیدن نگاه‌های سرزنش‌آمیز و خشمناک آنجلینا مصون ماند.

هری برای آنکه نظم جلسه را برقرار کند گفت:

- خب، من به فکرم رسید که امشب بهتره همه‌ی چیزهایی رو که تا حالا یاد گرفتیم مرور کنیم برای اینکه این آخرین جلسه‌ی قبل از تعطیلاته و فایده‌ای نداره که باوجود سه هفته تعطیلی موضوع جدیدی رو شروع کنیم...

زاخاریاس اسمیت با زمزمه‌ای که در تمام اتاق شنیده می‌شد نارضایتی‌اش را نشان داد و گفت:

- کار جدیدی نمی‌کنیم؟ اگه می‌دونستم نمی‌اومدم...

فرد با صدای بلندی گفت:

- حیف شد همه‌مون خیلی ناراحت شدیم که هری بهت نگفته بود.

چند نفر پوزخند زدند. هری چو را دید که می‌خندید و احساس آشنای فروریختن چیزی در سینه‌اش را دوباره تجربه کرد. درست مثل این بود که هنگام پایین رفتن از پله‌ها، پله‌ای را ندیده و آن را جا گذاشته باشد. هری گفت:

- دو نفر، دو نفر تمرین می‌کنیم. با طلسم شوم بازداری شروع می‌کنیم و ده دقیقه به تمرینمون ادامه می‌دیم. بعد می‌تونیم کوسن‌ها رو دربیاریم و طلسم بی‌هوشی رو تمرین کنیم.

همه مطابق دستور هری به گروه‌های دونفری تقسیم شدند. هری مثل همیشه با نویل هم‌گروه شد. چیزی نگذشت که فریادهای متناوب ایمپدیمنتا! فضای اتاق را پر کرد. بچه‌ها لحظه‌ای در جایشان خشک می‌شدند و در این مدت هم‌گروهشان بیکار می‌ماند و نگاهی به کار گروه‌های دیگر می‌انداخت. سپس کسانی که خشک شده بودند به حال عادی بازمی‌گشتند و نوبت اجرای آن‌ها بود.

نویل پیشرفتی چشم‌گیر و تصورات‌پذیر کرده بود. پس از آنکه هری سه بار خشک شد و به حال عادی بازگشت بار دیگر نویل را نزد رون و هرمیون فرستاد تا بتواند در اتاق قدم بزند و به کار دیگران نظارت کند. وقتی از کنار چو می‌گذشت او به هری لبخند می‌زد و هری که وسوسه می‌شد چند بار بیشتر از کنار او بگذرد بر این وسوسه غلبه می‌کرد.

پس از ده دقیقه تمرین طلسم بازداری، کوسن‌ها را روی زمین چیدند و شروع به تمرین بیهوشی کردند. فضای اتاق چندان بزرگ نبود که همه باهم بتوانند این جادو را تمرین کنند. در نتیجه نیمی از گروه‌ها، سایرین را هنگام تمرین تماشا می‌کردند بعد جایشان را باهم عوض می‌کردند. هری وقتی آن‌ها را می‌دید با غرور و سربلندی بادی به غبغب می‌انداخت. درست است که نویل به جای دین توماس که هدف جادویش بود، پادما پاتیل را بی‌هوش کرد اما این خطا جزئی‌تر از همیشه بود و همه پیشرفت قابل‌توجهی کرده بودند.

بعد از یک ساعت، هری آن‌ها را متوقف کرد و درحالی‌که به همه آن‌ها لبخند می‌زد گفت:
- کار همه‌تون واقعاً خوب شده. وقتی از تعطیلات برگشتیم می‌تونیم کارهای بزرگ‌تری رو شروع کنیم، مثل سپر مدافع!

همهمه‌ی پر شوری بلند شد. همه مثل جلسات قبل دوتا دوتا و سه‌تا سه‌تا بیرون می‌رفتند. اکثر آن‌ها پیش از رفتن کریسمس را به هری تبریک می‌گفتند. هری که شاد و سرحال شده بود به کمک رون و هرمیون کوسن‌ها را از روی زمین جمع کرد و همه‌ی آن‌ها را مرتب در کناری گذاشت. رون و هرمیون قبل از او از اتاق خارج شدند. چو هنوز از اتاق خارج نشده بود و هری به امید شنیدن تبریک کریسمس در آنجا مانده بود.

هری صدای چو را شنید که به دوستش ماریه‌تا گفت: «نه، تو برو.» و قلبش چنان شروع به تپیدن کرد که احساس می‌کرد در گلویش می‌زند. وانمود کرد کوسن‌های بر روی هم چیده شده را صاف و مرتب می‌کند. اکنون مطمئن شده بود که خودش دو نفر تنها هستند و منتظر ماند تا او چیزی بگوید. در عوض صدای هق‌هق بلندی به گوشش خورد.

سرش را برگرداند و چو را دید که در وسط اتاق ایستاده بود و اشک از چشم‌هایش فرومی‌ریخت.

- چی...؟

نمی‌دانست چه باید بکند. او همان‌جا ایستاده بود و آرام‌آرام گریه می‌کرد. با صدای ضعیفی گفت:

- چی شده؟

چو سرش را تکان داد و با آستینش اشک‌های را پاک کرد و با صدای گرفته گفت:

- ببخشید... فکر می‌کنم... همه‌ش برای... این چیزهایی که یاد گرفتیم... همه‌ش فکر می‌کنم... اگه اونم این چیزها رو بلد بود... شاید هنوز زنده بود...

قلب هری فروریخت و به نظرش رسید از جای همیشگی‌اش پایین‌تر رفته و به حدود نافش رسیده است. باید خودش می‌فهمید. چو می‌خواست درباره‌ی سدریک صحبت کند. هری با ناراحتی گفت:

- اون همه‌ی اینارو بلد بود. خیلی هم مهارت داشت وگرنه امکان نداشت به وسط اون هزارتو برسه. ولی اگه ولدمورت قصد کشتن کسی رو داشته باشه امکان نداره زنده بمونه. چو با شنیدن نام ولدمورت سکسکه‌ای کرد اما بدون آنکه چهره‌اش را در هم بکشد به هری نگاه کرد. چو به آرامی گفت:

- تو وقتی بچه بودی زنده موندی.

هری به طرف در رفت و با درماندگی گفت:

- آره، درسته. ولی نمی‌دونم چرا زنده موندم. هیچ‌کس دیگه‌ای هم نمی‌دونه. درنتیجه این چیزی نیست که آدم بهش افتخار کنه.

چو با صدایی که نشان می‌داد در مرز حق‌هق مجدد است گفت:

- نه، نرو. منو بیخش که اینطوری ناراحت شدم... نمی‌خواستم که...

او دوباره سکسکه کرد. حتی حالا که چشم‌هایش سرخ و پف‌آلود شده بود بازهم خیلی زیبا بود. هری کاملاً درمانده شده بود. او به یک «کریسمس مبارک» دلش را خوش کرده بود...

چو دوباره با آستینش اشک‌هایش را خشک کرد و گفت:

- می‌دونم که برای تو خیلی دردناکه من از سد‌ریک حرف زدم... آخه اون جلوی چشم تو مرد... هری در جواب این حرف هیچ‌چیز نگفت. این کاملاً درست بود. اما شهادت نداشت که آن را بر زبان آورد.

چو با صورت خیسش لب‌خندی زد و گفت:

- می‌دونستی که واقعاً معلم خوبی هستی. من قبلاً نمی‌دونستم هیچ‌چیزی را با طلسم بیهوشی جادو کنم.

هری باحالتی غیرعادی گفت:

- ممنونم.

مدتی به یکدیگر خیره ماندند. هری با تمام وجود می‌خواست از در اتاق بیرون برود. اما از سوی دیگر قادر به حرکت دادن پاهایش نبود. چو به بالای سر هری اشاره کرد و گفت:

- داروش!

هری که دهانش خشک شده بود گفت:

- آره، احتمالاً پر از نارگله.

- نارگل دیگه چیه؟

هری گفت:

- خودم هم نمی‌دونم. باید از لونی، ببخشید لونا بپرسی.

چو به او نزدیک‌تر شد. هری احساس می‌کرد مغزش با افسون بیهوشی فلج شده است. چو صدای مضحکی درآورد که نه گریه بود و نه خنده. حالا دیگر کاملاً به هری نزدیک شده بود. او می‌توانست کمک‌های روی بینی‌اش را بشمارد. چو گفت:

- من خیلی تو رو دوست دارم، هری.

مغز هری از کار افتاده بود. احساس گزگز عجیبی تمام وجودش را فرا می‌گرفت و دست‌وپا و مغزش را فلج می‌کرد. اکنون آن‌قدر به او نزدیک بود که تکتک اشک‌های چسبیده به مژه‌اش را می‌دید...

نیم ساعت بعد، هری به سالن عمومی برگشت و رون و هرمیون را دید که بر روی راحت‌ترین مبل‌ها در کنار آتش نشسته بودند. تقریباً همه‌ی دانش‌آموزان دیگر رفته بودند که بخوابند. هرمیون نامه‌ی بلند بالایی می‌نوشت. نصف یک حلقه کاغذ پوستی که نوشته بود از لبه‌ی میز آویزان شده بود. رون روی قالیچه‌ی جلوی آتش دراز کشیده بود و سعی می‌کرد تکلیف درست تغییر شکلش را تمام کند.

وقتی هری روی مبل راحتی کنار هرمیون فرو رفت رون پرسید:

- چرا این‌قدر معطل شدی؟

هری جواب نداد. او در حالت عادی نبود. نیمی از وجودش می‌خواست برای رون و هرمیون بگوید چه اتفاقی افتاده است اما نیمه‌ی دیگرش می‌خواست این راز را با خود به گور ببرد.

هرمیون از بالای قلم پرش با دقت به او نگاه کرد و گفت:

- حالت خوبه، هری؟

هری با اکراه شانه‌هایش را بالا انداخت. خودش هم نمی‌دانست حالش خوب است یا نه. رون به آرنجش تکیه داد و کمی بلند شد تا بهتر هری را ببیند و گفت:

- چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟

هری نمی‌دانست از کجا شروع کند و اصلاً تردید داشت که بگوید یا نگوید. درست همان موقعی که تصمیم گرفت چیزی نگوید هرمیون سر رشته کار را به دست گرفت و باحالتی جدی گفت:

- مربوط به چو می‌شه؟ بعد از جلسه تنها گیرت آورد؟

هری که از تعجب سست شده بود با حرکت سرش جواب مثبت داد. رون شروع به پوزخند زدن کرد و همین‌که نگاهش با نگاه هرمیون تلاقی کرد ساکت شد. درحالی‌که می‌کوشید صدایش عادی به نظر برسد گفت:

- خب... اون چی‌کارت داشت؟

هری با صدای دورگه‌ای شروع به صحبت کرد و گفت: «اون...» سپس صدایش را صاف کرد و بار دیگر گفت:

- اون...

هرمیون با زیرکی گفت:

- باهم صمیمی شدین؟

رون چنان به سرعت بلند شد و نشست که شیشه‌ی مرکبش به هوا پريد و روی قالیچه پاشید. بدون کوچک‌ترین توجهی به این اتفاق، با شور و شوق به هری نگاه کرد و گفت:

- آره؟

هری به قیافه‌ی رون نگاه کرد که کنج‌کاوی آمیخته به تمسخری در چهره‌اش نمایان بود و سپس نگاهش را به هرمیون انداخت که کمی ابروهایش را درهم‌کشیده بود و سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

- هاه‌ها!

رون باحالتی پیروزمندانه مشتش را در هوا تکان داد و چنان قهقهه‌ی بلندی زد که باعث شد چندین دانش‌آموز سال دومی کمر و کنار پنجره بودند از جا بپرند. هری وقتی رون را دید که بر روی قالیچه غلت می‌زد بی‌اختیار به پهنای صورتش خندید. هرمیون نگاه نفرت‌انگیزی به رون انداخت و نگاهش را به نامه‌اش انداخت.

سرانجام رون سرش را بلند کرد و به هری گفت:

- خب، قیافه‌اش چطوری بود؟

هری حقیقت را بر زبان آورد و گفت:

- خیس بود.

رون صدایی درآورد که هم می‌توانست نتیجه‌ی شادمانی باشد هم در اثر انزجار. تشخیص آن دشوار بود. هری با ناراحتی ادامه داد:

- آخه داشت گریه می‌کرد.

لبخند از صورت رون محو شد و گفت:

- اوه... صمیمیت با تو این قدر وحشتناکه؟

هری که چنین چیزی به ذهنش نرسیده بود گفت:

- نمی‌دونم... شاید باشه.

هرمیون همان‌طور که به نوشتن نامه‌اش ادامه می‌داد بدون آنکه سرش را بلند کند گفت:

- معلومه که نیست.

رون با لحن تندی گفت:

- تو از کجا می‌دونی؟

هرمیون سربسته گفت:

- برای اینکه چو این چند هفته نصف روز در حال گریه کردنه. موقع خوردن غذا گریه می‌کنه. توی دستشویی گریه می‌کنه، خلاصه هر جا می‌ره گریه می‌کنه.

رون به پهنای صورتش خندید و گفت:

- به نظرت یه ذره صمیمیت حالشو جا میاره؟

هرمیون نوک قلم پرش را در دواتش فروکرد و با وقار خاصی گفت:

- رون، تو بی‌احساس‌ترین آدمی هستی که من از شانس بدم باهاش آشنا شدم.

رون عصبانی شد و گفت:

- آخه یعنی چی؟ کیه که وقتی با دوستی صمیمی می‌شه گریه‌اش بگیره؟

هری از سر درماندگی گفت:

- آره، راست می‌گه. کی این کارو می‌کنه؟

هرمیون باحالتی نسبتاً تأسف‌آمیز به آن دو نگاه کرد و گفت:

- شما دوتا متوجه نیستین که چو این روزها چه احساسی داره؟

هری و رون باهم گفتند:

- نه.

هرمیون آهی کشید و قلم پرش را بر روی زمین گذاشت و گفت:

- معلومه دیگه. خیلی خیلی ناراحته که سدрик مرده. از طرف دیگه فکر می‌کنم یه ذره گیج شده چون قبلاً سدрик رو دوست داشت ولی حالا هری رو دوست داره. خودشم نمی‌تونه بفهمه که کدومشونو بیش‌تر دوست داره. از طرف دیگه وجدانش ناراحته. فکر می‌کنه صمیمی شدن با هری توهینی به خاطراتش با سدریکه. از طرف دیگه نگرانه که اگه بخواد با هری به گردش بره دیگران دربارش چی فکر می‌کنن. احتمالاً خودش هم نمی‌تونه

درست و حسابی بفهمه که نسبت به هری چه احساسی داره، برای اینکه هری همون کسیه که موقع مرگ سدریک پیشش بود. خلاصه که همه‌ی این مسائل خیلی خطرناک و گیج‌کننده‌ست. راستی از اینم ناراحته که نکنه از تیم کوئیدیچ ریونکلا بندازنش بیرون چون این اواخر خوب پرواز نکرده.

سکوت حیرت‌انگیزی در پایان این سخنرانی برقرار شد و سپس رون گفت:

- آدم نمی‌تونه در یک لحظه تمام این چیزها رو باهم احساس کنه وگرنه منفجر می‌شه.

هرمیون با حرص و ناراحتی دوباره قلم پرش را برداشت و گفت:

- اگه تو دامنه‌ی احساسات اندازه‌ی یک قاشق چایخوریه دلیل نمی‌شه که بقیه ما هم مثل تو باشیم.

هری گفت:

- خودش شروع کرد. من که هیچ وقت... خودش پا پیش گذاشت... بعدش هم های‌های گریه کرد... من اصلاً نمی‌دونستم باید چی کار کنم...

رون که از فکر چنین وضعیتی احساس خطر کرده بود گفت:

- خودتو سرزنش نکن، رفیق.

هرمیون با نگرانی به او نگاه کرد و گفت:

- فقط باید بهش محبت می‌کردی. تو هم که همین کارو کردی، نکردی؟

هری که حرارت صورتش به‌طور ناخوشایندی بالا می‌رفت گفت:

- خب، من... چطوری بگم... آهسته به شونه‌ش ضربه زدم.

هرمیون که ظاهراً با مشقت توانسته بود از پشت چشم نازک کردن خودداری کند گفت:

- خب، از این بدتر هم می‌تونست باشه. باز می‌خوای باهاش حرف بزنی؟

هری گفت:

- مجبورم دیگه، نه؟ توی جلسات الفدال هست دیگه.

هرمیون با بی‌حوصلگی گفت:

- خودت می‌دونی منظورم چی بود.

هری چیزی نگفت. حرف‌های هرمیون دورنمای جدیدی از احتمالات ترسناک را در برابر چشمانش قرار داده بود. در ذهنش مجسم کرد که با چو به جایی می‌رود... مثلاً به هاگزمید... و ساعت‌های متوالی با او تنها می‌ماند. البته بعد از اتفاقی که افتاده بود چو انتظار داشت هری او را برای رفتن به گردش دعوت کند... از این فکر دل‌شوره‌ی آزاردهنده‌ای در دلش ایجاد شد.

هرمیون همان‌طور که سرگرم نوشتن نامه‌اش بود از دور گفت:

- خب البته، فرصت‌های زیادی پیش میاد و می‌تونی ازش دعوت کنی...

رون که برخلاف همیشه باحالتی موزیانه هری را نگاه می‌کرد گفت:

- اگه نخواد دعوتش کنه چی؟

هرمیون با صدای نامفهومی گفت:

- خنگ بازی در نیاز. هری خیلی وقته که از چو خوشش میاد، مگه نه، هری؟

هری جواب نداد. بله، او از مدت‌ها پیش چو را دوست داشت اما هر بار در ذهنش خودش را در کنار چو مجسم می‌کرد او شاد و شنگول بود، درست برخلاف آن لحظه‌ای که چو سرش را روی شانه‌ی هری گذاشته و هق‌هق گریه کرده بود.

رون سعی کرد بخشی از نامه‌ی هرمیون را بخواند که دیگر به زمین نیز رسیده بود و پرسید:

- راستی برای کی داری نامه می‌نویسی؟

هرمیون نامه‌اش را از چشم او مخفی کرد و گفت:

- برای ویکتور.

- کرام؟

- مگه چند تا ویکتور دیگه می‌شناسیم؟

رون چیزی نگفت اما دلخور شده بود. بیست دقیقه‌ی دیگر به سکوت گذشت. رون بالاخره تکلیف تغییر شکلش را تمام کرد اما هنگام انجام آن بارها روی نوشته‌هایش را خط زد و بارها با دلخوری هوا را از بینی‌اش خارج کرد. هرمیون تا آخرین سطر کاغذ پوستی‌اش را نوشت و با دقت آن را لوله کرد و درز آن را چسباند. هری نیز به شعله‌های آتش خیره شده بود و بیش از هر چیزی دلش می‌خواست سر سیریوس در آتش ظاهر شود و کمی درباره‌ی دخترها او را راهنمایی کند. اما شعله‌های آتش ترق توروق کنان کوچک و کوچک‌تر شد تا آنکه زغال‌های سرخ نیم‌سوخته نیز تبدیل به خاکستر شدند. هری به اطرافش نگاه کرد و متوجه شد بار دیگر خودشان تنها کسانی هستند که در سالن عمومی مانده‌اند.

هرمیون خمیازه‌ای طولانی کشید و پیش از آنکه از پلکان خوابگاه دخترها بالا برود گفت:
- شب‌به‌خیر.

وقتی هری و رون از پله‌های خوابگاهشان بالا می‌رفتند رون پرسید:

- اون توی کرام چی می‌بینی؟

- خب، شاید چون بزرگتره... در ضمن یک بازیکن کوئیدیچ بین‌المللی هم هست...

رون که عصبانی‌تر به نظر می‌رسید گفت:

- به غیرازاین... منظورم اینه که اون یه اوباش عبوسه، نیست؟

هری که هنوز در فکر چو بود گفت:

- آره، یه ذره عبوسه.

آن دو بی‌سروصدا ردهایشان را درآوردند و لباس خوابشان را پوشیدند. دین، سیموس و نوئل خواب بودند. هری عینکش را روی میز کنار تختش گذاشت اما پرده‌های دور تختش را نکشید. در عوض به بخشی از آسمان پر ستاره خیره شد که از پنجره‌ی کنار تخت نوئل معلوم بود. اگر دیشب در همین ساعت، می‌دانست که بیست‌وچهار ساعت بعد چنین اتفاقی افتاده است...

رون از سمت راستش غرولند کنان گفت:

- شب به خیر.

هری گفت:

- شب به خیر.

شاید دفعه‌ی بعد... اگر دفعه‌ی بعدی وجود داشت... چو کمی سرحال‌تر باشد. هری باید از او برای گردش در خارج از هاگوارتز دعوت می‌کرد... شاید از مدت‌ها پیش چو چنین انتظاری را داشته و از او خشمگین شده باشد... یا شاید در همان لحظه در رختخوابش خوابیده بود و برای سد‌ریک گریه می‌کرد. هری نمی‌دانست چه فکری باید بکند. توضیح هرمیون به جای قابل‌درک کردن موضوع، آن را پیچیده‌تر کرده بود.

هری به پهلوی غلتید و فکر کرد: این چیزیه که اینجا باید به ما یاد بدهند. باید طرز کار مغز دخترها رو به ما درس بدهند... این خیلی بیش‌تر از درس پیشگویی به دردمان می‌خورد.

نوئل در خواب بینی‌اش را بالا کشید. جغدی در ظلمت شب هوهو کرد.

هری در خواب دید که به اتاق الف‌دال بازگشته است. چو هری را متهم می‌کرد که با وعده‌های دروغین او را فریب داده و به آنجا کشانده است. چو گفت که هری قول داده بود اگر چو بیايد صد و پنجاه کارت قورباغه‌ای شکلاتی به او بدهد. هری اعتراض کرد... چو فریاد کشید: «سد‌ریک یه عالمه کارت قورباغه‌ی شکلاتی به من داده بود، ببین!» چو از داخل ردایش مشت مشت کارت‌ها را درمی‌آورد و به هوا می‌انداخت. بعد چو تبدیل

به هرمیون شد و گفت: «تو بهش قول دادی، هری، خودت هم می‌دونی... به نظر من بهتره به جاش یه چیز دیگه بهش بدی... چطوره آذرخش رو بدی؟» هری مخالفت می‌کرد و می‌گفت که نمی‌تواند آذرخش را به چو بدهد. چون آمبریج آن را گرفته است. در هر حال همه چیز مضحک شده بود زیرا هری به اتاق الف‌دال آمده بود که به مناسبت کریسمس چند بادکنک در آنجا آویزان کند که به شکل سر دابی باشد...

بدنش گرم، قدرتمند و انعطاف‌پذیر بود. او در میان میله‌های فلزی درخشان، در فضایی تاریک و سنگی، در هوا جلو می‌رفت... روی زمین ولو شد و به روی شکم سر خورد... همه‌جا تاریک بود اما او می‌توانست اشیای پیرامونش را ببیند که با رنگ‌هایی زنده و عجیب می‌درخشیدند... او داشت سرش را برمی‌گرداند... در نظر اول، راهرو خالی بود... اما نه... مردی در مقابلش بر روی زمین نشسته و چانه‌اش به سینه‌اش نزدیک شده بود... طرح کلی بدنش در تاریکی می‌درخشید... هری زبانش را درآورد... بوی بدن مرد را در هوا چشید... او زنده بود اما چرت می‌زد... جلوی دری در انتهای یک راهرو نشسته بود...

هری آرزو داشت آن مرد را نیش بزند... اما باید بر وسوسه‌اش غلبه می‌کرد... او باید کار مهم‌تری را به انجام می‌رساند...

اما مرد تکانی خورد... وقتی از جا پرید و ایستاد شل نقره‌ای‌رنگی از روی پاهایش کنار رفت... هری هیکل زنده و تاری را دید که در برابرش قد علم کرده بود... یک چوب‌دستی را دید که از کمربندی بیرون آمد... چاره‌ی دیگری نداشت... خود را عقب کشید و از زمین فاصله گرفت و یک‌بار ضربه زد، دو بار؛ سه بار نیش‌هایش را در گوشت مرد فروبرد، خرد شدن دنده‌های مرد را در زیر آرواره‌هایش حس می‌کرد، فوران خون گرمش را احساس می‌کرد...

مرد از درد نعره می‌زد... سپس ساکت شد... از پشت به دیوار خورد و به زمین لغزید... خون بر زمین جاری شده بود...

پیشانی‌اش به شدت درد می‌کرد گوی هر لحظه ممکن بود سرش بترکد...

- هری! هری!

چشم‌هایش را باز کرد. عرق سرد بر تمام ذرات بدنش نشسته بود. ملافه‌اش مانند ژاکت مهارکننده به دورتادور بدنش پیچیده بود.

درست مثل این بود که سیخی را در پیشانی‌اش فرو کرده باشند که از شدت حرارت سفید شده باشد.

- هری!

رون با قیافه‌ای هراسان و وحشت‌زده بالای سرش ایستاده بود. افراد دیگری نیز پایین تخت هری ایستاده بودند. با دست‌هایش سرش را محکم فشار می‌داد... از شدت درد چشمش جایی را نمی‌دید... غلتی زد و روی لبه‌ی روتختی‌اش استفراغ کرد.

صدای هراسانی گفت:

- حالش واقعاً بده، نباید کسی رو خبر کنیم؟

- هری! هری!

او باید به رون می‌گفت، گفتن این موضوع به رون بسیار اهمیت داشت... چند نفس عمیق گرفت و خود را از رختخواب بلند کرد، به خود فشار می‌آورد که دوباره استفراغ نکند... از شدت درد درست جایی را نمی‌دید...

هری نفس‌نفس می‌زد و قفسه‌ی سینه‌اش بالا پایین می‌رفت. به رون گفت:

- بابات، بابات... به بابات حمله کردن.

رون که مات و مبهوت مانده بود گفت:

- چی؟

- بابات! باباتو نیش زدن، جدی می‌گم، همه‌جا پر از خون شده بود...

همان صدای هراسان گفت:

- من می‌رم یکی رو خبر کنم.

و صدای گام‌هایش به گوش رسید که از خوابگاه بیرون رفت.

رون با شک و تردید گفت:

- هری، رفیق! تو... تو... فقط خواب دیدی!

هری با خشم گفت:

- نه!

فهمیدن رون اهمیت حیاتی داشت.

- خواب نبود... یه خواب معمولی نبود... من اونجا بودم، خودم دیدم...

هری متوجه شد که سیسموس و دین پچ‌پچ می‌کنند اما اهمیت نمی‌داد. درد پیشانی‌اش کمی فروکش کرده بود. اما هنوز عرق می‌ریخت و بدنش با حالت تب آلودی می‌لرزید. او دوباره بالا آورد. رون جستی زد و خود را از جلوی او کنار کشید و با صدای لرزانی گفت:

- هری تو اصلاً حالت خوب نیست. نوئل رفته کمک بیاره...

هری سرفه‌ای کرد و دهانش را با آستینش پاک کرد و درحالی‌که بی‌اختیار می‌لرزید گفت:

- من حالم خوبه. من هیچیم نیست. تو باید نگران بابات باشی... باید بفهمیم اون کجاست... بدجوری ازش خون می‌رفت... من یه... اون یه مار گنده بود...

هری کوشید از تختش پایین بیاید اما رون دوباره او را نشاند. دین و سیسموس هنوز در همان نزدیکی پچ‌پچ می‌کردند. هری نمی‌دانست یک دقیقه گذشته است یا ده دقیقه. همان‌جا نشسته بود و می‌لرزید. حس می‌کرد درد جای زخم پیشانی‌اش ذره ذره آرام می‌گیرد... پس از آن صدای گام‌های شتابانی از پله‌ها به گوش رسید و بار دیگر صدای نوئل را شنید که گفت:

- بفرمایید اینجا، پروفیسور...

پروفیسور مک‌گوناگال باعجله وارد خوابگاه شد. ربدوشامبر پیچازی‌اش را پوشیده بود و عینکش بر روی بینی استخوانی‌اش یک‌وری شده بود.

- چی شده، پاتر؟ کجات درد می‌کنه؟

هری هیچ‌گاه از دیدن او آن‌قدر خوشحال نشده بود. او اکنون به یکی از اعضای محفل ققنوس نیاز داشت نه کسی که با او یکه به دو کند و معجون‌های بی‌مصرف برایش تجویز کند.

هری دوباره بلند شد و نشست و گفت:

- بابای رون! یه مار به بابای رون حمله کرده و موضوع جدیه. من شاهد این اتفاق بودم.

پروفیسور مک‌گوناگال که ابروهایش را درهم کشیده بود گفت:

- منظورت چیه که می‌گی شاهد این اتفاق بودی؟

- نمی‌دونم... خواب بودم بعد اونجا بودم...

- منظورت اینکه که اینو در خواب دیدی؟

هری با عصبانیت گفت:

- نه!

چرا هیچ‌یک از آن‌ها نمی‌فهمیدند؟

- من اول داشتم درباره‌ی یه چیز دیگه خواب می‌دیدم، یه چیز احمقانه... و بعد این موضوع خوابمو پاره کرد. واقعی بود، من خودم مجسم نمی‌کردم. آقای ویزلی روی زمین خوابیده بود و یه مار غول‌پیکر بهش حمله کرد، یه عالمه خون ازش می‌ریخت. اون افتاد زمین، یکی باید بفهمه که اون کجاست...

پروفیسور مک‌گوناگال از پشت عینک کجش طوری به او زل زده بود کہ گویی از آنچه می‌دید وحشت کرده بود. هری با صدایی کہ کم‌کم تبدیل به فریاد شده بود گفت:

- من نه دروغ می‌گم، نه دیوونه شدم! دارم می‌گم خودم دیدم کہ این اتفاق افتاد.

پروفیسور مک‌گوناگال با لحن جدی گفت:

- من حرفتو باور می‌کنم، پاتر. ربدوشامبرتو بیوش، داریم می‌ریم پیش مدیر مدرسه.

فصل بیست و دوم: بیمارستان سوانح و بیماری‌های جادویی سنت مانگو



هری از اینکه پروفیسور مک‌گوناگال او را جدی گرفته بود چنان آسوده‌خاطر شد که بدون هیچ معطلی، بلافاصله از تختش پایین آمد، ربدوشامبرش را پوشید و عینکش را به چشمش زد.

پروفیسور مک‌گوناگال گفت:

- ویزلی، تو هم باید بیای.

آن‌ها به دنبال پروفیسور مک‌گوناگال از کنار پیکرهای خاموش نویل، دین و سیموس گذشتند، از خوابگاه خارج شدند، از پلکان مارپیچی پایین رفته، وارد سالن عمومی شدند، از حفره‌ی تابلو عبور کردند و در راهروی روشن از نور مهتاب بانوی چاق پیش رفتند. هری احساس می‌کرد وحشت درونش هر لحظه ممکن است بیرون بریزد. می‌خواست بدود، فریاد برآورد و دامبلدور را بیابد. در تمام مدتی که آن‌ها آرام قدم می‌زدند از بدن آقای ویزلی خون می‌رفت و اگر آن نیش‌ها (هری به‌سختی می‌گوشید که در فکرش نگوید: «نیش‌هایم») زهرآگین بودند چه؟ آن‌ها از جلوی خانم نوریس گذشتند که با چشم‌های چراغ‌مانندش به آن‌ها خیره بود و فش‌فش آرامی کرد. پروفیسور مک‌گوناگال گفت: «پیشته!» و خانم نوریس در سایه‌ها گم شد. چند دقیقه بعد به پیکر نقش برجسته‌ای رسیدند که نگهبان ورودی دفتر دامبلدور بود. پروفیسور مک‌گوناگال گفت:

- زنبور ویژ ویزوی جوشان.

پیکر نقش برجسته جان گرفت و به کناری جست. دیوار پشت سرش از وسط دو نیمه شد و در پشت آن پلکانی سنگی پدیدار شد که همچون پله برقی، پیوسته به سمت بالا در حرکت بود. هر سه بر روی پله‌های متحرک قدم گذاشتند. دیوار پشت سر آن‌ها گرمپی بسته شد و آن‌ها در مسیری مارپیچی بالا رفتند تا سرانجام به یک در جلا دار براق از جنس چوب بلوط رسیدند که کوبه‌ی برنزی آن به شکل یک شیردال بود.

اگرچه پاسی از شب گذشته بود از داخل اتاق صدای حرف می‌آمد. درواقع صدای همهمه بود. به نظر می‌رسید که دامبلدور دست‌کم ده دوازده میهمان داشته باشد.

پروفسور مک‌گوناگال با کوبه‌ی شیردالی سه بار ضربه زد و صدای همهمه بلافاصله ساکت شد، گویی کسی با دکمه‌ای آن‌ها را خاموش کرده بود. در خودبه‌خود باز شد و پروفسور مک‌گوناگال هری و رون را به داخل اتاق برد.

نیمی از اتاق تاریک بود. ابزار نقره‌ای عجیب روی میزها برخلاف همیشه ساکت و بی‌حرکت بودند و این بار برخلاف همیشه نه سوت می‌کشیدند و نه بخار از آن‌ها خارج می‌شد. تابلوهای پرتره‌ی مدیران پیشین هاگوراتز که دیوارها را پوشانده بودند همگی در قاب‌هایشان چرت می‌زدند. پشت در، پرنده طلایی و سرخ باشکوهی به‌اندازه‌ی یک قو به خواب رفته و سرش را به میان بال‌هایش فروبرده بود.

- اوه، شماييد، پروفسور مک‌گوناگال... و... آه...

دامبلدور روی صندلی پشتی بلندی در پشت میز تحریرش نشسته بود. او اندکی خم شد و در نور شمعی قرار گرفت که کاغذهای مقابلش را روشن می‌کرد. ربدوشامبر باشکوهی به تن داشت که با رنگ‌های ارغوانی و طلایی گلدوزی شده بود و پیراهن خواب سفید برف مانند‌اش از زیر آن معلوم بود. اما کاملاً بیدار و هشیار به نظر می‌رسید و چشم‌های نافذ آبی کم رنگش را مشتاقانه به پروفسور مک‌گوناگال دوخته بود.

پروفسور مک‌گوناگال گفت:

- پروفسور دامبلدور، پاتر یک... یک کابوس دیده.

هری به تندی گفت:

- کابوس نبود.

پروفسور مک‌گوناگال رویش را برگرداند و به هری نگاه کرد و ابروهایش را کمی در هم کشید و گفت:

- بسیار خب، پاتر، پس خودت برای مدیر تعریف کن.

- من... خب راستش من خواب بودم...

حتی باوجود وحشت و درماندگی‌اش برای متقاعد کردن دامبلدور، از اینکه مدیر به جای نگاه کردن به او به انگشت دست‌های درهم گره‌کرده‌اش نگاه می‌کرد اندکی آزرده‌خاطر شد. اما ادامه داد:

- اما یه خواب معمولی نبود... واقعی بود... من دیدم که چه اتفاقی افتاد...

هری نفس عمیقی کشید و گفت:

- بابای رون... آقای ویزلی... یه مار غول‌پیکر بهش حمله کرده.

به نظر می‌رسید پس‌ازآنکه هری این کلمات را بر زبان آورد صدایش در فضا منعکس شد؛ اندکی مسخره و شاید خنده‌دار می‌نمود.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و دامبلدور باحالتی مکاشفه‌مانند به سقف خیره شد. رون با چهره‌ای رنگ‌پریده و مبهوت نگاهش را از هری به دامبلدور انداخت. دامبلدور بدون آنکه به هری نگاه کند به آرامی پرسید:

- چطوری این ماجرا رو دیدی؟

هری با لحنی نسبتاً خشمناک گفت: «خب، نمی‌دونم...» اصلاً چه اهمیتی داشت؟ هری ادامه داد:

- فکر می‌کنم توی کلم بود...

دامبلدور با همان لحن آرام گفت:

- درست متوجه منظورم نشدی. منظورم اینه که... یادت میاد... که وقتی این حمله اتفاق افتاد تو کجا بودی؟ و به این صحنه چطور نگاه می کردی؟ مثلاً کنار قربانی ایستاده بودی، یا از بالا به صحنه نگاه می کردی؟

این سؤال چنان عجیب و غیرعادی بود که هری از تعجب دهانش باز ماند. درست مثل این بود که خودش می دانست...
هری گفت:

- من اون ماره بودم. من همه ی این ماجرا رو از دریچه ی چشم اون ماره دیدم...
لحظه ای هیچ کس حرفی نزد. سپس دامبلدور که اکنون به چهره ی رنگ پریده رون نگاه می کرد با لحن جدیدی شروع به صحبت کرد که اندکی تندتر بود. او گفت:

- جراحات آرتور جدیه؟

هری با تأکید خاصی گفت:

- بله.

چرا همه ی آن ها درک این مطلب چنین کندذهن شده بودند؟ آیا متوجه نبودند که وقتی نیش های به آن تیزی در پهلوی کسی فرو می رود چه خونریزی وحشتناکی ایجاد می کند؟ و چرا دامبلدور در مقابل او ادب و نزاکت را زیر پا می گذاشت و مستقیم به او نگاه نمی کرد؟ اما در همان لحظه دامبلدور چنان به سرعت برخاست که هری از جایش پرید. دامبلدور رویش را به یکی از تابلوهای پرتره ی قدیمی کرد که در نزدیکی سقف بود و گفت:

- اورارد (Everard)؟ با تو هم هستم دایلیس (Dilys)!

جادوگر رنگ‌پریده با موی چتری کوتاه مشکی همراه با ساحره‌ی سالخورده‌ای با موهای حلقه‌ای بلند نقره‌ای در تابلوی کناری‌اش که ظاهراً هردو از خواب عمیقی پریده بودند بلافاصله چشم‌ها را باز کردند. دامبلدور گفت:

- شنیدین؟

جادوگر با حرکت سرش جواب مثبت داد و ساحره گفت:

- طبیعتاً!

دامبلدور گفت:

- موهای این مرد حناییه و عینک می‌زنه. اورارد، تو باید خیلی احتیاط کنی تا مطمئن بشیم افراد درستی اونو پیدا می‌کنن...

هردو سر تکان دادند و از کنار قاب‌هایشان خارج شدند اما به‌جای سردرآوردن از اولین تابلوی بعدی (که معمولاً درهاگوارتز چنین چیزی پیش می‌آمد) هیچ‌یک پدیدار نشدند. دریکی از تابلوها جز یک پرده‌ی پس زمینه‌ی تیره و در دیگری جز یک صندلی زیبای چرمی چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. هری متوجه شد که بسیاری از مدیران و مدیره‌های هاگوارتز بااینکه ماهرانه خروپف می‌کردند و آب دهانشان از یک‌سو جاری شده بود یکسره از لای پلک‌هایشان نگاه‌های دزدانه به او می‌انداختند و او تازه فهمید وقتی به در ضربه زدند چه کسانی صحبت می‌کردند.

دامبلدور با وقار از کنار هری، رون و پروفیسور مک‌گوناگال رد شد و به پرنده‌ی باشکوهی نزدیک شد که پشت در به خواب رفته بود و گفت:

- اورارد و دایلیس، دوتا از مشهورترین مدیران هاگوارتز بودند. هردوشون اونقدر نامدار و سرشناس بودند که تابلوی پرتره‌شون رو در مؤسسات جادوگری مهم دیگری هم آویختن. چون اونا آزادانه می‌تونن در تابلوهای دیگرشون رفت‌وآمد کنند، می‌تونن به ما بگن که در جاهای دیگه چه اتفاقی افتاده...

هری گفت:

- ولی آقای ویزلی ممکنه در جاهای دیگه‌ای باشه.

دامبلدور چنانکه گویی هری اصلاً حرف نزده بود گفت:

- خواهش می‌کنم هر سه تاتون بشینین. ممکنه اورارد و دایلیس چند دقیقه دیگه برگردن... پروفیسور مک‌گوناگال، می‌شه لطف کنین و چند تا صندلی بیارین...

پروفیسور مک‌گوناگال چوب‌دستی‌اش را از جیب ربدوشامبرش درآورد و در هوا تکان داد. سه صندلی چوبی با پشتی‌های صاف ظاهر شدند که با مبل‌های راحتی گل‌داری که دامبلدور در جلسه‌ی دادرسی پدیدآورده بود کاملاً متفاوت بودند. هری نشست و به دامبلدور نگاه کرد که پشت سرش ایستاده بود. دامبلدور با انگشتش پره‌های طلایی سر فوکس را نوازش کرد. بلافاصله فوکس بیدار شد. سر زیبایش را بالا آورد و با چشم‌های تیره و براقش دامبلدور را نگاه کرد. دامبلدور با صدایی بسیار آهسته گفت:

- ما نیاز به نگهبان داریم...

لحظه‌ای شعله‌ی آتشی نمایان شد و ققنوس از نظر ناپدید شد.

دامبلدور باعجله به سراغ یکی از ابزارهای ظریف نقره‌ای رفت که هری هرگز نفهمیده بود کار آن‌ها چیست. آن را برداشت و با خود سر میزش آورد. بار دیگر رو به آن‌ها نشست و با چوب‌دستی‌اش آهسته به وسیله‌ی نقره‌ای ضربه زد.

وسیله‌ی نقره‌ای جیرینگ جیرینگ صدا کرد و بلافاصله به جنبش درآمد و صداهای تق‌تق موزونی از آن بلند شد. توده‌های ابر مانند ظریفی از دود سبز روشنی از لوله‌ی مینیاتوری نقره‌ای‌رنگ بالای آن بیرون زد. دامبلدور درحالی‌که به ابروهایش چین انداخته بود با دقت به دود نگاه کرد. پس از چند ثانیه توده‌های ابر مانند ظریف به صورت دود غلیظ و یکنواختی درآمدند و در هوا چرخ زدند... از انتهای آن سر یک افعی بیرون آمد که دهانش را کاملاً باز کرده بود. هری در کمال تعجب در این فکر بود که آیا آن وسیله حرف او را

تأیید می‌کند. هری با شور و اشتیاق به دامبلدور نگاه کرد تا از درستی فکر خود مطمئن شود ولی دامبلدور به او نگاه نکرد.

دامبلدور همان‌طور که بدون ذره‌ای شگفتی به توده‌ی دود نگاه می‌کرد ظاهراً به خودش گفت:

- طبیعتاً، طبیعتاً. اما ذاتاً جدا؟

هری از سرو ته این سؤال سر در نیاورد. اما افعی دودی بلافاصله به دو مار تبدیل شد که هر دو چنبره زده و در فضای تاریک اتاق موج می‌زدند. دامبلدور با چهره‌ای گرفته و رضایت‌مند به وسیله‌ی چوب‌دستی‌اش ضربه‌ی دیگری به ابزار نقره‌ای زد. صدای تق‌تق آهسته و سپس خاموش شد. دود افعی‌ها رقیق و رقیق‌تر شد و به‌صورت غبار بی‌شکلی درآمد و از بین رفت.

دامبلدور ابزارش را بر روی میز کوچک و پایه‌بلندش گذاشت. هری بسیاری از تابلوهای پرت‌تری مدیران هاگوارتز را دید که با نگاهشان او را دنبال می‌کردند و بعد، همین‌که متوجه نگاه هری می‌شدند دوباره با دستپاچگی خود را به خواب می‌زدند. هری می‌خواست بپرسد آن ابزار ظریف نقره‌ای برای چه کاری است اما پیش از آنکه بتواند سؤالش را مطرح کند صدای فریادی از بالای دیوار سمت راستشان بلند شد.

جادوگری که اورارد نام داشت درحالی‌که کمی نفس‌نفس می‌زد دوباره در تابلویش پدیدار شده بود. دامبلدور بلافاصله پرسید:

- چه خبره؟

جادوگر که ابرویش را با پرده‌ی پشت سرش پاک می‌کرد گفت:

- من داد زدم تا اینکه بالاخره یکی دوید، گفتم صدای حرکت چیزی رو در طبقه‌ی پایین شنیدم... نمی‌دونستن باید حرف منو باور کنن یا نه اما رفتن پایین که سروگوشی آب بدن... می‌دوننی که اون پایین اصلاً تابلویی وجود نداره که آدم بخواد از توش نگاه کنه.

خلاصه چند دقیقه بعد آوردنش بالا. حالش اصلاً خوب نیست. تمام بدنش خون‌آلوده. وقتی اونا رفتن من دویدم توی تابلوی الفریدا کراگ که بهتر بتونم ببینمش...

رون حرکتی غیرارادی کرد و دامبلدور گفت:

- پس با این حساب وقتی اونو ببرن دایلیس می‌بیندش...

چند لحظه پس‌از آن ساحره‌ای که موی حلقه‌حلقه‌ی نقره‌ای داشت نیز به تابلویش برگشت. سرفه‌کنان روی صندلی‌اش نشست و گفت:

- آره، دامبلدور، بردنش به سنت مانگو... اونا از زیر تابلوی من بردنش... حالش بده...

دامبلدور گفت: «متشکرم.» و رویش را به پروفیسور مک‌گوناگال کرد و گفت:

- مینروا، باید بری و بقیه‌ی بچه‌های ویزلی رو بیدار کنی.

- بله حتماً.

پروفیسور مک‌گوناگال از جایش برخاست و به‌چابکی به سمت در رفت. هری زیرچشمی به رون نگاه کرد که در آن لحظه وحشت‌زده به نظر می‌رسید. پروفیسور در کنار در مکثی کرد و پرسید:

- دامبلدور... مالی چی می‌شه؟

- اون کار فاوکسه... وقتی کار نگهبانیش برای جلوگیری از نزدیک شدن افراد تموم شد... اما ممکنه اون خودش فهمیده باشه... با اون ساعت فوق‌العاده‌ای که داره...

هری می‌دانست که دامبلدور همان ساعتی را می‌گوید که به‌جای زمان، محل و وضعیت اعضای خانواده ویزلی را نشان می‌داد و با عذاب وجدان به این فکر افتاد که ممکن است عقربه‌ی آقای ویزلی حتی در همان لحظه، روی عبارت «خطر مرگبار» قرار گرفته باشد. اما دیروقت بود...

خانم ویزلی احتمالاً خواب بود و ساعت را نمی‌دید... هری به یاد لولوخورخوره‌ی خانم ویزلی افتاد که به شکل جسد بی‌جان آقای ویزلی درآمده بود و با عینک یک‌وری، خون از صورتش سرازیر بود. از این فکر تمام بدنش یخ کرد... اما آقای ویزلی نمی‌مرد... امکان نداشت...

دامبلدور داشت قفسه‌ای را زیر و رو می‌کرد که پشت سر هری و رون بود. کتری کهنه‌ی دودزده‌ای را برداشت و از پشت آن‌ها به سر میزش رفت و آن را بر روی میزش گذاشت. چوب‌دستی‌اش را بلند کرد و زیر لب گفت: «پورتس!» کتری لرزشی کرد و نور آبی عجیبی از آن ساطع شد سپس لرزش آن فروکش کرد و دوباره مثل قبل به رنگ سیاه درآمد.

دامبلدور به طرف تابلوی دیگری رفت. این یکی جادوگر زیرکی با ریش نوک‌تیز بود که او را جلوی زمینه‌ای به رنگ سبز و نقره‌ای اسلیترین نقاشی کرده بودند؛ و ظاهراً به چنان خواب سنگینی فرورفته بود که وقتی دامبلدور می‌کوشید او را بیدار کند صدایش را نمی‌شنید.

- فینیاس، فینیاس.

اکنون دیگر افراد درون تابلوهای ردیف شده بر روی دیوار، خود را به خواب نزده بودند. همگی در قاب‌هایشان سرها را برگردانده بودند تا ببینند چه خبر شده است. وقتی جادوگر زیرک از به نمایش گذاشتن تصویر به خواب زده خود دست برد نداشت برخی از تابلوهای دیگر نیز فریاد زنان اسم او را صدا زدند:

- فینیاس! فینیاس! فینیاس!

دیگر بیش از آن نمی‌توانست خود را به خواب بزند. با یک تکان نمایشی چشم‌هایش را کاملاً باز کرد و گفت:

- کسی منو صدا زد؟

دامبلدور گفت:

- ازت می‌خوام که دوباره یه سری به تابلوی دیگرت بزنی. یه پیغام دیگه دارم.

پس از یک خمیازه طولانی ساختگی (که در طول آن نگاهش به اتاق چرخید و روی هری ثابت ماند) با صدای جیغ جیغویی گفت:

- به تابلوی دیگه سر بزنم؟ اوه، نه دامبلدور، امشب من خیلی خسته‌م...

صدای فینیاس کمابیش برای هری آشنا به نظر می‌رسید. این صدا را قبلاً کجا شنیده بود؟ اما پیش از آنکه بتواند فکری بکند تابلوهای روی دیوارهای اطراف دادوفرید کنان با او مخالفت کردند. جادوگر چاقی که بینی سرخی داشت مشت‌هایش را در هوا تکان داد و فریاد زد:

- نافرمانی، قربان! قصور در انجام وظیفه!

جادوگر پیر و نحیفی که هری می‌دانست آرماندو دیپت نام دارد و پیش از دامبلدور مدیریت هاگوارتز را بر عهده داشته است گفت:

- افتخار ما اینه که در خدمت مدیر فعلی هاگوارتز باشیم! ننگ بر تو فینیاس!

ساحره‌ای که نگاه نافذی داشت و یک چوب‌دستی قطور و غیرعادی در دست گرفته بود که بی‌شبهت به ترکی درخت غان نبود گفت:

- اجازه می‌دی من راضیش کنم، دامبلدور؟

جادوگری که فینیاس نام داشت با دلوپسی به چوب‌دستی او نگاهی کرد و گفت:

- اوه، باشه، هرچند که احتمالاً تابلوی منو داغون کرده... آخه اون تابلوی اکثر خانواده رو از بین برده...

دامبلدور گفت:

- سیریوس می‌دونه که نباید تابلوی تو رو از بین ببره.

هری بلافاصله فهمید که صدای فینیاس را قبلاً کجا شنیده است. صدای او را از قاب به‌ظاهر خالی اتاقش در خانه‌ی میدان گریمولد شنیده بود. دامبلدور ادامه داد:

- باید بهش این پیغام رو بدی که آرتور ویزلی بدجوری زخمی شده و همسر و فرزندانش با هری پاتر به زودی به خونه‌ی اون میان، فهمیدی؟

فینیاس با صدای خسته‌ای گفت:

- آرتور ویزلی زخمی شده، همسر و فرزندانش با هری پاتر می‌رن به خونه‌ی اون که اونجا بمونن... آره... آره... باشه...

او یک‌وری به یک سمت قاب رفت و همین‌که از نظر ناپدید شد در دفتر دامبلدور دوباره باز شد. فرد، جرج و جینی همراه با پروفسور مک‌گوناگال وارد اتاق شدند. هر سه ژولیده و بهت‌زده بودند و لباس‌خواب به تن داشتند.

جینی با قیافه‌ی هراسان گفت:

- هری، چی شده؟ پروفسور مک‌گوناگال گفت تو پدرمو دیدی که زخمی شده...

پیش از آنکه هری حرفی بزند دامبلدور گفت:

- پدرتون در هنگام انجام مأموریتی برای محفل ققنوس مجروح شده. اونو به بیمارستان سوانح و بیماری‌های جادویی سنت مانگو بردن. من شما رو به خونه‌ی سیریوس می‌فرستم چون اونجا به بیمارستان خیلی نزدیک‌تر از پناهگاهه.

فرد که یکه خورده بود گفت:

- چطوری باید بریم اونجا؟ با پودر پرواز؟

دامبلدور گفت:

- نه. در حال حاضر پودر پرواز روش مطمئنی نیست. شبکه‌ی پرواز رو کنترل می‌کنن. شما با یک رمزتاز می‌رین.

او به کتری قدیمی که همان‌جا روی میزش قرار داشت اشاره کرد و ادامه داد:

- ما منتظر فینیاس نایجلوسیم که برگرده و گزارش بده... می‌خواستم قبل از فرستادن شما مطمئن بشم که اوضاع مناسب و بی‌خطر...

شعله‌ی آتشی درست در وسط دفتر دامبلدور پدیدار شد و یک پر طلایی‌رنگ بر جای گذاشت که به آرامی بر روی زمین افتاد. بلافاصله دامبلدور آن را از زمین برداشت و گفت:

- این هشدار فاوکسه. اون خانم فهمیده که شما از خوابگاهتون اومدین بیرون... مینروا، برو یه جوری دست به سرش کن... خودت براش یه داستانی سرهم کن...

پروفسور مک‌گوناگال چنان به سرعت از آنجا رفت که تنها حرکت سریع پارچه‌ی پیچازی ریدوشامبرش دیده شد.

صدای خسته‌ای از پشت سر دامبلدور به گوش رسید که گفت:

- اون گفت که خیلی خوشحال می‌شه.

جادوگری که فینیاس نام داشت بار دیگر جلوی پرچم اسلیترینش ظاهر شده بود. او ادامه داد:

- نوه‌ی نوه‌ی من همیشه سلیقه‌ی عجیبی در مهمان دعوت کردن داره...

دامبلدور به هری و فرزندان ویزلی گفت:

- پس بیاین اینجا... زود باشین قبل از اینکه کسی بیاد...

هری و بقیه‌ی بچه‌ها دور میز دامبلدور جمع شدند. دامبلدور پرسید:

- همه تون قبلاً از رمزتاز استفاده کردین؟

همه با حرکت سر جواب مثبت دادند و دستشان را دراز کردند تا نقطه‌ای از کتری دودزده را لمس کنند.

- خوبه، با شماره‌ی سه. یک... دو...

در زمانی کمتر از یک ثانیه اتفاق افتاد. در مکت کوتاهی که میان شماره‌های دو و سه پیش آمد هری به دامبلدور نگاه کرد و چشمان آبی کم رنگ دامبلدور از رمزتاز متوجه هری شد.

بلافاصله جای زخمش به شدت سوخت گویی بار دیگر زخم کهنه‌اش دهان باز کرده بود، ناگهان ناخواسته و بی‌اختیار نفرت شدید و هراس‌انگیزی در وجود هری جوشید، چنان نفرت قدرتمندی بود که هری، یک آن، چیزی نمی‌خواست جز اینکه حمله کند... نیش بزند... نیش‌هایش را در بدن مردی فرو کند که در برابرش بود...

- سه...

هری تکانی را در پشت نافش حس کرد، زمین زیر پایش ناپدید شد. دستش به کتری چسبیده بود. او به دیگران برخورد می‌کرد چرا که همگی با سرعت در گردباد رنگارنگی پیش می‌رفتند. کتری آن‌ها را جلو می‌کشید و سرانجام...

پاهایش چنان محکم به زمین خورد که زانوهایش خم شد، کتری روی زمین افتاد و دنگی صدا کرد و صدایی از فاصله‌ی نزدیک به گوش رسید که گفت:

- دوباره برگشتن. توله‌های خیانت‌کار، درسته که پدرشون داره می‌میره؟

صدای دیگری نعره زد:

- بیرون!

هری سراسیمه از زمین بلند شد و به اطرافش نگاه کرد. آن‌ها در آشپزخانه‌ی زیرزمین دلگیر خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گریمولد فرود آمده بودند. تنها منبع روشنایی آشپزخانه آتش بخاری و نور شمعی بود که پت‌پت‌کنان، باقیمانده‌ی شام یک‌نفره‌ی روی میز را روشن می‌کرد.

کریچر از در آشپزخانه به حال می‌رفت و پیش از رفتن درحالی‌که گره لنگش را بالا می‌کشید سرش را برگرداند و نگاه شرارت‌آمیزی به آن‌ها کرد. سیریوس باعجله به سویشان می‌آمد

و نگران به نظر می‌رسید. ریشش را نتراشیده و هنوز لباس روزانه‌اش را عوض نکرده بود. بویی شبیه به بوی گند ماندانگاس از او به مشام می‌رسید.

دستش را دراز کرد تا جینی را از زمین بلند کند و گفت:

- چه خبر شده؟ فینیاس نایجلوس گفت که آرتور بدجوری زخمی شده...

فرد گفت:

- از هری بپرس.

جرج گفت:

- آره، منم می‌خوام با گوش خودم بشنوم.

دوقلوها و جینی به او خیره شده بودند. صدای گام‌های کریچر بر روی پله‌های بیرون آشپزخانه متوقف شد. هری شروع به صحبت کرد و گفت:

- یه چیزی...

اما این بار از تعریف کردن برای مک‌گوناگال و دامبلدور سخت‌تر بود.

- من... یه جور... غیب‌بینی... داشتم...

او همه‌ی چیزهایی را که دیده بود برایشان تعریف کرد با این تفاوت که گویی ماجرای حمله‌ی مار را از گوشه‌ای دیده بود نه از دریچه‌ی چشم مار...

رون که همچنان رنگ‌پریده بود نگاه‌گذاری به هری انداخت اما چیزی نگفت. وقتی حرف هری تمام شد فرد، جرج و جینی لحظه‌ای به او خیره ماندند. هری نمی‌دانست درست فهمیده است یا نه اما احساس می‌کرد نگاهشان اندکی ملامت‌آمیز است. اگر آن‌ها حتی برای دیدن آن حمله او را سزاوار سرزنش می‌دانستند، جای شکرش باقی بود که به آن‌ها نگفته بود همه‌چیز را از دریچه‌ی چشم خود مار دیده است...

فرد به سیربوس رو کرد و پرسید:

- مامانم اینجاست؟

سیریوس گفت:

- اون حتماً هنوز نمی‌دونه چه اتفاقی افتاده. مهم‌ترین مسئله این بود که قبل از دخالت آمبریج شما رو از اونجا دور کنن. به گمونم دامبلدور حالا دیگه به مالی خبر داده.

جینی فوراً گفت:

- ما باید بریم به بیمارستان سنت مانگو.

جینی به برادرهایش نگاهی انداخت که هنوز پیژامه به تن داشتند و ادامه داد:

- سیریوس می‌شه شنلی چیزی به ما بدی...؟

سیریوس گفت:

- صبر کنین ببینم، شما نباید با این عجله به سنت مانگو برین!

فرد با خیره‌سری گفت:

- معلومه که می‌تونیم بریم سنت مانگو، اگه بخوایم می‌تونیم بریم. اون بابامونه!

- اگه قبل از اینکه بیمارستان به مادرتون خبر بده، برین اونجا، وقتی پرسن از کجا فهمیدین چه توضیحی می‌خوان بدین؟

- جرج با حرارت گفت:

- چه اهمیتی داره؟

سیریوس با عصبانیت گفت:

- اهمیتش برای اینه که ما نمی‌خوایم توجه همه به این واقعیت جلب بشه که هری چیزهایی رو که صدها کیلومتر دورتر اتفاق میافته غیب‌بینی می‌کنه. هیچ می‌دونین که وزارتخونه با گرفتن این اطلاعات چه فکری می‌کنه؟

قیافه‌ی فرد و جرج گرفته بود که نشان می‌داد به فکری که وزارتخونه از هری چیزی می‌توانست داشته باشد ذره‌ای اهمیت نمی‌دهند.

رون هنوز ساکت و رنگ‌پریده بود. جینی گفت:

- مگه نمی‌شه یکی بهمون گفته باشه... می‌گیم که از یه کسی غیر از هری شنیدیم...

سیریوس با بی‌قراری گفت:

- مثلاً کی؟ ببین، بچه‌ها، پدرتون در هنگام انجام وظیفه برای محفل مجروح شده، همین‌الان هم که نمی‌دونن، بچه‌هاش چند ثانیه بعد از این حمله خبردار شدن وضعیتمون به قدر کافی بودار هست، چه برسه به اینکه اینم بفهمن. شما ممکنه با این کارتون همه‌ی زحمتهای محفل رو...

- این محفل کوفتی چه اهمیتی داره، بابا.

جرج نعره زد:

- ما داریم می‌گیم بابامون داره می‌میره!

سیریوس هم از کوره در رفت و گفت:

- پدرتون می‌دونست که وارد چه‌جور کاری شده و اگه برنامه‌های محفل رو خراب کنین باباتون اصلاً خوشحال نمی‌شه. همین‌ه دیگه... برای همین‌ه که شما توی محفل نیستین دیگه... شما نمی‌فهمین... چیزهایی هست که ارزش مردن رو داره!

فرد نعره زد:

- گفتن این حرف‌ها برای تویی که اینجا چسبیدی خیلی آسونه. من که فکر نمی‌کنم تو جونتو به خطر انداخته باشی!

اگر تا آن زمان رنگی در چهره‌ی سیریوس باقی مانده بود همان لحظه از صورتش پرید. یک لحظه طوری فرد را نگاه کرد گویی می‌خواست او را بزند. اما وقتی شروع به صحبت کرد لحن گفتارش را به اراده‌ی خود آرام نگه داشته بود. او گفت:

- می‌دونم که خیلی سخته. ولی همه‌ی ما باید طوری رفتار کنیم که انگار هنوز هیچی نمی‌دونیم. حداقل تا وقتی که از مادرتون نشنیدیم باید صبر کنیم، باشه؟

به نظر می‌رسید که فرد و جرج هنوز قصد شورش دارند. اما جینی چند قدمی جلو رفت و خود را روی نزدیک‌ترین صندلی انداخت و نشست.

هری به رون نگاه کرد که حرکت مسخره‌ای انجام داد که نه سر تکان دادن بود نه شانه بالا انداختن. اما آن دو نیز نشستند. دوقلوها یک دقیقه دیگر با خشم به سیریوس چشم‌غره رفتند و سپس بر روی صندلی‌های دو طرف جینی نشستند.

سیریوس باحالتی امیدبخش گفت:

- آهان! حالا خوب شد. حالا... بیاین حالا که هممون ناچاریم منتظر بمونیم یه نوشابه‌ای چیزی بخوریم... اکسیو نوشیدنی کره‌ای!

هنگام بر زبان آوردن ورد، چوب‌دستی‌اش را تکانی داد و بلافاصله شش بطری نوشیدنی کره‌ای از انباری آشپزخانه پروازکنان به سویشان آمدند، روی میز سرخوردند، بقایای شام سیریوس را پخش‌وپلا کردند و هر بطری درست در مقابل یکی از آن شش نفر متوقف شد. همه شروع به نوشیدن کردند و تا مدتی تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای ترق توروک آتش آشپزخانه و صدای خفیف برخورد ته بطری‌ها بر روی میز بود.

هری فقط برای این می‌نوشید که دست‌هایش را مشغول نگه دارد. احساس گناه همراه با گرمای وحشتناکی که در وجودش می‌جوشید. اگر او نبود هیچ‌یک از آن‌ها به آنجا نمی‌آمدند و همگی در رخت خوابشان خوابیده بودند. فایده‌ای نداشت که به خود بگویند هشدارش باعث شده آقای ویزلی را پیدا کنند زیرا بار دیگر به این قضیه‌ی انکارناپذیر می‌رسید که این خودش بوده که به آقای ویزلی حمله کرده است...

با اینکه دستش بر روی بطری نوشیدنی می‌لرزید می‌کوشید به خود دلگرمی بدهد و در دل می‌گفت: احمق نباش. تو که نیش نداری! تو توی رخت خوابت خوابیده بودی، تو که به کسی حمله نکردی...

اما بلافاصله از خود پرسید: پس آن اتفاقی که در دفتر دامبلدور افتاد چی؟ حس می‌کردم دلم می‌خواد به دامبلدور هم حمله کنم ...

هری بطری‌اش را کمی محکم‌تر از آنچه فکر کرده بود بر روی میز گذاشت و در نتیجه نوشیدنی آن به شدت تکان خورد و بر روی میز سرریز کرد. هیچ‌کس کوچک‌ترین توجهی نداشت. آنگاه شعله‌ای در هوا مشتعل شد و ظرف‌های کثیف روی میز را روشن کرد و همین‌که از ترس فریاد کشیدند یک طومار کاغذ پوستی تالایی روی میز افتاد و همراه آن یک پر تلایی دم ققنوس برجاماند.

سیریوس بلافاصله طومار را قاپ زد و گفت:

- فاکس! این خط دامبلدور نیست. باید یه پیغام از طرف مادرتون باشه، بیاین...

سیریوس نامه را در دست جرج گذاشت و او بلافاصله درز نامه را پاره کرد و با صدای بلند شروع به خواندن کرد:

- بابا هنوز زنده‌س. من دارم به بیمارستان سنت مانگو می‌رم. همون جایی که هستین بمونین. در اولین فرصت اخبار جدید رو براتون می‌فرستم، مامان.

جرج به بقیه نگاه کرد و آهسته گفت:

- بابا هنوز زنده‌س؟ ولی این‌جوری یعنی...

لزومی نداشت جمله‌اش را به پایان برساند. از نظر هری نیز این عبارت بدین معنا بود که آقای ویزلی در مرز مرگ و زندگی قرار دارد. رون که چهره‌اش رنگ‌پریده و غیرعادی بود به پشت نامه مادرش نگاهی انداخت گویی ممکن بود کلمات آرامش‌بخشی از آن به گوش برسد. فرد طومار را از درست جرج کشید و خودش آن را خواند سپس به هری نگاه کرد

که احساس می‌کرد دستش دوباره بر روی بطری نوشیدنی کره‌ای می‌لرزد و محکم آن را فشار داد تا از لرزش آن جلوگیری کند.

هری به یاد نداشت که شبی آن‌چنان طولانی برایش گذشته باشد. سیریوس یک‌بار به همه توصیه کرد که به رختخواب بروند و بخوابند اما اصرار نکرد زیرا نگاه‌های ناخوشایند فرزندان ویزلی کافی بود تا او را از این کار بازدارد. آن‌ها دور میز نشسته و به شعله‌ی شمع چشم دوخته بودند که پایین‌تر و پایین‌تر می‌رفت. گاه و بی‌گاه بطری نوشیدنی را بلند می‌کردند و جرعه‌ای می‌نوشیدند؛ و فقط برای پرسیدن ساعت یا ابراز نگرانی از آنچه در آن لحظه روی می‌داد صحبت می‌کردند. گاهی نیز یکدیگر را دلداری می‌دادند که اگر اتفاق بدی افتاده بود بلافاصله خبر آن به گوششان می‌رسید زیرا خانم ویزلی از مدت‌ها پیش به بیمارستان سنت مانگو رسیده بود.

فرد چرت می‌زد و سرش روی شانه‌اش خم شده بود. جینی مثل گربه‌ای خودش را روی صندلی جمع کرده بود اما چشمانش کاملاً باز بود.

هری انعکاس نور را در چشمان او می‌دید. رون نشسته و با دست‌هایش سرش را گرفته بود. معلوم نبود خواب است یا بیدار. خودش و سیریوس، غریبه‌هایی که در این اندوه خانوادگی داخل شده بودند، هرچند وقت یکبار به هم نگاه می‌کردند و انتظار می‌کشیدند... انتظار... و انتظار...

سرانجام هنگامی که ساعت رون پنج و ده دقیقه‌ی صبح را نشان می‌داد در ناگهان باز شد و خانم ویزلی به درون آشپزخانه قدم گذاشت.

چهره‌اش بی‌نهایت رنگ‌پریده بود اما وقتی فرد، رون و هری به او نگاه کردند و روی صندلی‌هایشان نیم‌خیز شدند. لبخند بی‌رمقی بر لبش نشست.

او که صدایش از فرط خستگی در نمی‌آمد گفت:

- حالش خوب می‌شه. خوابیده بود. بعداً همه‌مون می‌ریم به دیدنش. الآن بیل پیشش مونده. قراره امروز صبح رو مرخصی رد کنه...

فرد با دست‌هایش صورتش را پوشاند و دوباره بر روی صندلی نشست. جرج و جینی بلند شدند و به‌تندی به‌سوی مادرشان رفتند و او را در آغوش گرفتند. رون خنده‌ی لرزانی کرد و بقیه‌ی نوشیدنی کره‌ای‌اش را یک‌نفس سر کشید.

سیریوس از جا پرید و با صدایی بلند و با نشاط گفت:

- صبحانه! اون جن خونگی لعنتی کجاست؟ کریچر! کریچر!

اما کریچر به ندای او پاسخ نداد. سیریوس گفت:

- ولش کنین، بابا!

سپس شروع به شمارش افرادی کرد که در مقابلش بودند و گفت:

- خب، پس باید برای... بذار ببینم... هفت نفر... باید برای هفت نفر صبحانه آماده کنیم. ژامبون و تخم‌مرغ چطوره... یه خورده هم چای و نان برشته...

هری باعجله به سمت اجاق رفت تا به او کمک کند. او نمی‌خواست مزاحم شادمانی خانواده‌ی ویزلی بشود و از این نیز وحشت داشت که خانم ویزلی از او بخواهد ماجرای غیب‌بینی‌اش را برای او تعریف کند. آن‌ها تازه بشقاب‌ها را از قفسه بیرون آورده بودند که خانم ویزلی بشقاب‌ها را از دست هری گرفت و او را در آغوش فشرد. او با صدای خفه‌ای گفت:

- نمی‌دونم اگه تو نبودی چه اتفاقی می‌افتاد. ممکن بود ساعت‌ها بگذره و اونا آرتور رو پیدا نکنن، بعدش هم دیگه خیلی دیر می‌شد. خدا روشکر که به خاطر وجود تو اون زنده موند. خدا روشکر که دامبلدور برای لاپوشونی حضور آرتور در اونجا تونست یه داستانی سرهم کنه. نمی‌دونین در اینصورت آرتور به چه دردسری می‌افتاد، استرجس بیچاره رو که دیدین...

هری طاقت شنیدن تشکر او را نداشت. اما خوشبختانه او اندکی بعد هری را رها کرد و شروع به تشکر از سیریوس کرد که آن شب از فرزندانش مراقبت کرده بود. سیریوس گفت

که خیلی خوشحال است که کمکی از دستش برآمده است و با خشنودی از آن‌ها خواست که تا زمانی که آقای ویزلی در بیمارستان است آن‌ها نیز در منزل او بمانند.

- وای، سیریوس، واقعاً ممنونم... اونا احتمال می‌دن که لازم باشه آرتور مدتی در بیمارستان بمونه... خیلی عالی می‌شه که ما به بیمارستان نزدیک‌تر باشیم... البته ممکنه مجبور بشیم کریسمس رو هم در اینجا باشیم ها!

- هرچی بیشتر بمونین، بهتر و مبارک‌تره...

سیریوس با چنان صمیمیت آشکاری این حرف را زد که خانم ویزلی به او لبخندی زد و سپس پیش‌بندی بست و در آماده کردن صبحانه به او کمک کرد.

هری که دیگر نمی‌توانست حتی یک لحظه دیگر طاقت بیاورد زیر لب به سیریوس گفت:

- سیریوس، می‌شه همین الان بیای یه چیزی بهت بگم؟ زیاد طول نمی‌کشه...

هری به درون انباری تاریک رفت و سیریوس به دنبالش آمد. هری بی‌مقدمه شروع به تعریف جزئیاتی کرد که در حالت غیب‌بینی دیده بود و حتی این را نیز به او گفت که خودش ماری بوده که به آقای ویزلی حمله کرده است. وقتی هری مکث کرد تا نفسی تازه کند سیریوس گفت:

- اینو به دامبلدور گفتی؟

هری با بی‌تابی گفت:

- آره، ولی اون به من نگفت معنی‌ش چیه. راستش اون دیگه به من هیچی نمی‌گه...

سیریوس با خونسردی گفت:

- من مطمئنم که اگه چیز نگران‌کننده‌ای بود حتماً بهت می‌گفت.

هری با صدایی که کمی بلندتر از زمزمه بود گفت:

- فقط این نبود که... سیریوس، من.. من فکر می‌کنم دارم دیوونه می‌شم... موقعی که توی دفتر دامبلدور بودم، درست قبل از اینکه به رمزتاز دست بزنیم... یک لحظه احساس کردم مارم... درست احساس یک مار رو داشتم... وقتی به دامبلدور نگاه کردم جای زخمم بدجوری تیر کشید... سیریوس، من می‌خواستم بهش حمله کنم...

او تنها بخشی از صورت سیریوس را می‌دید؛ بقیه‌ی صورتش در تاریکی بود.

سیریوس گفت:

- این ممکنه یکی از عوارض غیب‌بینی باشه، همین و بس. حتماً داشتنی درباره‌ی اون خواب یا هرچی بوده فکر می‌کردی و...

هری با حرکت سرش با او مخالفت کرد و گفت:

- این‌جوری نبود. مثل این بود که یه چیزی در وجود من بالا اومد، درست مثل این بود که یه مار درون من باشه...

سیریوس با قاطعیت گفت:

- تو باید بخوابی. صبحانه تو که خوردی یکراست برو بالا و بخواب. بعد از ناهار هم می‌تونی همراه بقیه برای دیدن آرتور به بیمارستان بری. تو شوکه شدی، هری. تو داری برای چیزی که فقط شاهدش بودی خودتو سرزنش می‌کنی. چقدر شانس آوردیم که تو دیدی و گر نه ممکن بود آرتور بمیره. دیگه خودتو ناراحت نکن...

او به شانه‌ی هری آهسته ضربه زد و از انباری بیرون رفت؛ و هری را تک و تنها در تاریکی تنها گذاشت.

همه بعد از صبحانه خوابیدند جز هری. او به اتاق‌خوابی رفت که در تابستان اتاق‌خواب خودش و رون بود. رون به زیر لحاف خزید و چند دقیقه بعد به خواب رفت. اما هری حتی لباسش را نیز عوض نکرد و کنار میله‌های سرد تخت‌خواب چمباتمه زد. عمداً خودش را معذب نگه می‌داشت. زیرا مصمم بود که به خواب نرود؛ از این وحشت داشت که دوباره

در خواب تبدیل به افعی شود و وقتی بیدار شد ببیند به رون حمله کرده است، یا اینکه در گوشه و کنار خانه می‌خزد و به دنبال دیگران می‌گردد...

وقتی رون از خواب بیدار شد هری وانمود کرد خودش نیز از خواب نیروبخشی برخاسته است. هنگامی که نهار می‌خوردند چمدان‌هایشان از هاگوارتز رسید و بدین ترتیب می‌توانستند برای رفتن به سنت مانگو لباس مشنگی بپوشند.

غیر از هری، سایر افراد همگی خوش‌حال بودند و هنگامی که رداها را درآورده، بلوز و شلوار جین می‌پوشیدند با شور و شوق باهم حرف می‌زدند. آن‌ها به چشم باباقوری و تانکس که برای همراهی آن‌ها در شهر لندن آمده بودند خوش‌آمد می‌گفتند و با شادی و نشاط به کلاه‌لگنی روی سر مودی می‌خندیدند که برای پنهان کردن چشم سحرآمیزش بر سر گذاشته بود؛ و به او اطمینان می‌دادند که تانکس با موهای کوتاه و صورتی روشنی که این بار برای خود برگزیده بود در ایستگاه قطار زیرزمینی خیلی کمتر از او جلب‌توجه خواهد کرد.

تانکس نسبت به غیب‌بینی هری نسبت به آقای ویزلی علاقه و کنجکاوی زیادی از خود نشان می‌داد و این همان چیزی بود که هری کوچک‌ترین تمایلی به بازگو کردن آن نداشت.

هنگامی که آن‌ها در یک قطار پرسروصدا که به مرکز شهر می‌رفت کنار یکدیگر نشستند تانکس از هری پرسید:

- در خانواده‌ی شما هیچ غیب‌گویی نبوده، نه؟

هری به یاد پروفیسور تریلانی افتاد و حس کرد مورد اهانت قرار گرفته است و گفت:

- نه.

تانکس به فکر فرورفت و گفت:

- نه به گمونم این کاری که تو می‌کنی درواقع پیشگویی نیست، درسته؟ آخه تو وقایع آینده رو نمی‌بینی... وقایع حال رو می‌بینی... عجیبه، نه؟ اما خب مفیده...

هری جوابی نداد. خوشبختانه در ایستگاه بعد پیاده شدند که ایستگاهی در قلب لندن بود و در جنب و جوش پیاده شدن از قطار، هری توانست ترتیبی بدهد که فرد و جرج میان خودش و تانکس قرار بگیرند. تانکس جلوتر از همه از پله‌های برقی بالا رفت و بقیه به دنبالش رفتند.

مودی که با صدای تق تق (که از پای چوبی‌اش برمی‌خاست) پشت سر همه حرکت می‌کرد. کلاه‌لگنی‌اش را پایین کشیده و با یک دستش از فاصله‌ی میان دکمه‌های کتش چوب‌دستی‌اش را نگه داشته بود. هری حس می‌کرد چشم پنهان‌شده‌ی مودی به او خیره شده است. هری در تلاش برای پرهیز از پرسش و پاسخ درباره‌ی خوابش از مودی پرسید که سنت مانگو در کجا مخفی شده است. مودی با صدای خرناس مانندش گفت:

- زیاد از اینجا دور نیست.

سرانجام آن‌ها به فضای باز زمستانی قدم گذاشتند و وارد خیابان پهنی شدند که دو طرف آن فروشگاه‌های متعددی قرار داشت و مملو از جمعیتی بود که برای خرید کریسمس آمده بودند. مودی هری را به سمت جلو هل داد تا چند قدم جلوتر از او حرکت کند و خودش گرمپ گرمپ کنان پشت سر هری به حرکت ادامه داد. هری می‌دانست که چشم پنهان شده او اکنون به هر سو می‌چرخد. مودی گفت:

- پیدا کردن یه جای مناسب برای بیمارستان کار آسونی نبود. توی کوچه‌ی دیاگون هیچ جایی نبود که به قدر کافی بزرگ باشه. در ضمن نمی‌تونستیم مثل وزارتخونه زیر زمین بسازیمش... آخه بهداشتی نیست. آخر سر موفق شدند یه ساختمان اینجا بگیرن. فرضیه‌شون این بود که جادوگرهای مریض راحت می‌تونن اینجا رفت‌وآمد کنند؛ و لابه‌لای جمعیت گم بشن...

مودی شانه‌ی هری را گرفت تا در اثر هجوم جمعیت از هم جدا نشوند زیرا ظاهراً جمعیت خریداران، هدفی جز رساندن خود به فروشگاه روبرو نداشتند که یک فروشگاه لوازم برقی بود.

لحظه‌ای پس از آن مودی گفت:

- رسیدیم.

آن‌ها در مقابل یک ساختمان اداری بزرگ و قدیمی با نمای آجری ایستاده بودند که نام آن شرکت پرچ و دوز (Purge and Dowse) بود. جای دلگیر و ناخوشایندی به نظر می‌رسید. پشت شیشه‌های آن چندین مدل شکسته پاره با کلاه‌گیس‌های کج و کوله را بدون هیچ نظم و ترتیبی به نمایش گذاشته بودند که مدل لباس‌هایشان دست‌کم متعلق به ده سال پیش بود. روی تمام درهای خاک‌گرفته‌ی آن تابلوهایی به چشم می‌خورد که بر روی آن‌ها نوشته بودند. «به علت تعمیرات تعطیل است». هری به وضوح صدای زن درشت‌هیکلی را شنید که دست‌هایش پر از نایلون‌های خرید بود و هنگام عبور از جلوی آن‌ها به دوستش گفت:

- اینجا هیچ وقت باز نیست.

تانکس آن‌ها را به‌سوی ویتروینی راند که پشت آن چیزی نبود جز یک مانکن زن بسیار زشت که مژه‌های مصنوعی‌اش آویزان شده بود و یک پیراهن پیش‌بنددار نایلونی سبز را به نمایش گذاشته بود. تانکس گفت:

- خب، همه حاضرین؟

همه دور او جمع شدند و با حرکت سرشان جواب مثبت دادند. مودی بار دیگر با فشاری که به ناحیه‌ی بین کتف‌های هری وارد کرد او را جلو راند و در همان وقت تانکس سرش را بلند کرد و نگاهی به مانکن زشت و بدقیافه انداخت و گفت:

- سلام، ما اومدیم که آرتور ویزلی رو ببینیم.

یک آن هری با خود فکر کرد که چقدر عجیب است اگر تانکس انتظار داشته باشد آن مانکن از پشت آن شیشه‌ی قطور صدای آرام او را بشنود آن‌هم باوجود صدای غرش اتوبوس‌ها در پشت سرشان و جنجال و هیاهوی آن خیابان مملو از خریداران شب عید. سپس به یاد آورد که مانکن‌ها اصولاً نمی‌توانند بشنوند. اما لحظه‌ای بعد دهانش از تعجب بازماند چراکه مانکن سری تکان داد و با حرکت انگشتان مفصل‌دارش آن‌ها را فراخواند و تانکس درحالی‌که آرنج جینی و خانم ویزلی را گرفته بود از شیشه عبور کرد و پشت آن ناپدید شد.

فرد، جرج و رون پشت سر آن‌ها وارد شدند. هری نگاهی به جمعیت پشت سرش انداخت که یکدیگر را هل می‌دادند و به هم تنه می‌زدند.

ظاهراً هیچ‌یک از آن‌ها نگاهش را با تماشای ویتترین زشت شرکت پرچ و دوز حرام نمی‌کرد و به نظر می‌رسید که هیچ‌یک از آن‌ها متوجه نشدند که شش نفر در برابر چشمان آن‌ها ناپدید شده‌اند.

مودی به پشت هری سیخونک دیگری زد و غرولند کنان گفت:

- بیا بریم.

سپس هردو باهم به درون شیشه قدم گذاشتند که همچون لایه‌ای از آب سرد به نظر می‌رسید درحالی‌که در سمت دیگر آن هوا کاملاً گرم و خشک بود.

در داخل ساختمان اثری از آن مانکن زشت و فضایی که در آن ایستاده بود به چشم نمی‌خورد. آن‌ها وارد بخشی شده بودند که ظاهراً پذیرش بود و جادوگران و ساحره‌های متعددی بر روی ردیف صندلی‌های چوبی فکستنی نشسته بودند. برخی از آن‌ها صحیح و سالم بودند و نسخه‌های قدیمی هفته‌نامه ساحره را ورق می‌زدند. عده‌ای دیگر نیز با قیافه‌های بدترکیب و وحشتناک از قبیل بینی خرطوم مانند یا دست‌های اضافی از سینه بیرون زده بر روی صندلی‌ها نشسته بودند. فضای آنجا چندان آرام‌تر از بیرون ساختمان نبود زیرا بسیاری از بیماران صداها‌ی بسیار عجیبی درمی‌آوردند. ساحره‌ای در گوشه‌ی

ردیف جلویی با چهره‌ی عرق کرده که سخت سرگرم خواندن پیام امروز بود یکسره از دهانش بخار خارج می‌شد و صدای سوت بلندی از آن درمی‌آمد. جادوگر بدقیافه‌ای در کنج سالن با هر حرکتی که می‌کرد دنگ دنگ صدا می‌داد و با صدای هر دنگ، سرش به‌طور وحشتناکی به لرزه درمی‌آمد طوری که ناچار می‌شد گوش‌هایش را محکم بگیرد تا لرزش سرش متوقف شود.

جادوگران و ساحره‌هایی که ردهای سبز روشن به تن داشتند در میان ردیف‌ها رفت‌وآمد می‌کردند و مثل آمبریج تخته شاسی به دست گرفته، از بیماران چیزهایی می‌پرسیدند و یادداشت می‌کردند. چشم هری به علامتی افتاد که بر روی سینه‌ی ردایشان گلدوزی شده بود و یک چوب‌دستی و یک استخوان را به‌صورت ضربدری نشان می‌داد. از رون آهسته پرسید:

- اینا دکترن؟

رون با قیافه‌ی متعجب گفت:

- دکتر؟ همون مشنگ‌های دیوونه‌ای رو میگی که مردم رو تیکه پاره می‌کنن؟ نه بابا اینا شفادهندن.

خانم ویزلی با صدای بلندی که باوجود دنگ دنگ مجدد جادوگر کنج دیوار، به گوش آن‌ها برسد گفت:

- بیاین اینجا.

آن‌ها به دنبال او به‌سوی صفی رفتند که در جلوی آن ساحره‌ی چاقی با موی بور در پشت میزی نشسته بود که بر روی آن تابلوی اطلاعات به چشم می‌خورد. دیوار پشت سر او پر از اعلامیه‌ها و پوسترهایی بود که بر روی آن مطالب مختلفی نوشته بودند از جمله: «پاتیل پاکیزه از تبدیل معجون به انواع سموم جلوگیری می‌کند» یا «نوشدارویی که مورد تأیید یک شفادهنده‌ی شایسته قرار نگیرد، نیش‌دارویی بیش نیست»

بر روی دیوار پشته تابلوی پرتره‌ی بزرگی از ساحره‌ای با موهای حلقه‌حلقه نقره‌ای به چشم می‌خورد که زیر آن نوشته بود:

دایلیس درونت (Dilys Derwent)

شفادهنده سنت مانگو ۱۷۴۱ - ۱۷۲۲ مدیره‌ی مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز
۱۷۶۸ - ۱۷۴۱

دایلیس چنان با دقت به اعضای خانواده‌ی ویزلی نگاه می‌کرد که گویی آن‌ها را می‌شمرد و همین‌که چشم‌ه‌ری به او افتاد چشمک‌ظریفی به او زد. سپس قدم‌زنان به کنار تابلویش رفت و ناپدید شد.

در این میان در جلوی صف، جادوگر جوانی مثل اسفند روی آتش بالا و پایین می‌پرید و می‌کوشید لابه‌لای فریادهایی که از درد می‌کشید مشک‌ش را برای ساحره‌ای توضیح بدهد که پشت میز نشسته بود.

- همه‌اش مال... آخ... این کفش‌هایی که برادرم داده... آخ... دارن پاهامو می‌خورن...
اوخ اوخ... پاهامو نگاه کنین، باید با یه جور طلسمی چیزی... او ای او ای...
جادوشون کرده باشن چون من نمی‌تونم... ای... درشون بیارم...

جادوگر جوان با چنان شدتی بر روی این پا و آن پایش جست می‌زد که گویی بر روی زغال گذاخته می‌رقصید.

ساحره‌ی موبور با آزرده‌گی به علامت بزرگی در سمت چپ میزش اشاره کرد و گفت:

- کفش‌ها در خوندنتون که اختلالی به وجود نیآورده، نه؟ شما باید به بخش آسیب‌های جادویی در طبقه‌ی چهارم برین، درست همونیه که روی تابلوی راهنمای طبقات نوشته. نفر بعدی!

جادوگر جوان لنگ‌لنگان و رجه‌ورجه کرد و کنار رفت. خانواده‌ی ویزلی و همراهانشان چند قدم جلوتر رفتند. هری تابلوی راهنمای طبقات را خواند:

حوادث ابرزاری طبقه‌ی همکف

(انفجار پاتیل، پس‌زدگی چوب‌دستی، سوانح جارویی و غیره) جراحات‌های جانور زدگی
..... طبقه اول

(گزیدگی، نیش‌خوردگی، سوختگی، خار خوردگی و غیره) میکروب‌های جادویی
طبقه‌ی دوم

(بیماری‌های واگیردار از قبیل آبله‌ی اژدهایی، بیماری غیبی، خناریز قارچی) مسمومیت‌های
گیاهی و معجونی طبقه‌ی سوم

(دانه‌های زیرپوستی، استفراغ، خنده‌های غیرارادی و غیره) آسیب‌های جادویی
طبقه‌ی چهارم

(طلسم‌های شوم و سحرهای خنثی ناپذیر و افسون‌های اختلال یافته و غیره) چایخانه‌ی
ملاقات‌کنندگان و فروشگاه بیمارستان طبقه پنجم

اگر در مورد محل مراجعه‌ی خود تردیدی دارید، اگر قادر به گفت‌وگوی عادی نیستید، یا
اگر به یاد نمی‌آورید برای چه به اینجا آمده‌اید، ساحره‌ی خوشامدگوی ما با کمال میل به
شما کمک خواهد کرد.

جادوگر بسیار پیری که یک شیپور شنوایی داشت به جلوی صف رسیده بود. او خس‌خس
کنان گفت:

- من اومدم به ملاقات «برودریک بود»

ساحره با بی‌توجهی گفت:

- بخش چهل‌ونه. اما متأسفانه وقتتون رو تلف می‌کنین. اون کاملاً گیجه. هنوز فکر می‌کنه
که قوریه... نفر بعد!

جادوگر کلافه‌ای دختر کوچکش را از قوزک پاهایش محکم نگه داشته بود درحالی‌که دخترک به‌وسیله‌ی بال‌های پردار بزرگی که درست از پشت لباس سرهمی‌اش بیرون زده بود بالای سر جادوگر پرواز می‌کرد.

ساحره بدون هیچ پرسشی با صدای خسته‌ای گفت:

- طبقه چهارم. نفر بعد!

و مرد درحالی‌که دخترش را همچون بادکنکی عجیب‌وغریب نگه داشته بود پشت دو لنگه در پشت میز ناپدید شد.

خانم ویزلی به میز نزدیک شد و گفت:

- سلام، قرار بود امروز صبح شوهرم آرتور ویزلی رو به بخش دیگه‌ای منتقل کنند. می‌شه لطفاً بگین...؟

ساحره دستش را روی یک فهرست طولانی در مقابلش پایین برد و گفت:

- آرتور ویزلی؟ بله طبقه‌ی اول، در دوم از سمت راست. بخش دای لووین.

خانم ویزلی گفت:

- متشکرم. بچه‌ها بیاین بریم.

آن‌ها نیز از دو لنگه در گذشتند و وارد راهروی باریک پشت آن شدند که بر روی دیوارهای آن تابلوی شفادهندگان دیگری به چشم می‌خورد و به‌وسیله‌ی حباب‌های کریستالی روشن می‌شد که پر از شمع بودند و طوری روی سقف شناور می‌شدند که به نظر می‌رسید کف صابون‌های غول‌پیکرند. ساحره‌ها و جادوگران بیشتری با ردهای سبز روشن از درهایی که از مقابلشان می‌گذشتند وارد یا خارج می‌شدند. هنگام عبور از جلوی یکی از درها، گاز زرد بدبویی از آن در به درون راهرو وزید. هرچند وقت یک‌بار صدای فریادی را از دور می‌شنیدند. از پلکانی بالا رفتند و وارد راهروی «جراحات‌های جانور زدگی» شدند. بر روی

دومین در سمت راست نوشته شده بود: «خطرناک» بخش دای لووین: گزیدگی‌های جدی.

در زیر آن کارتی در یک قاب برنجی نصب شده بود و بر روی آن عبارت دست‌نویسی به چشم می‌خورد. شفا‌دهنده مسئول: هیپوکراتز اسمت ویک، شفا‌دهنده کارآموز: آگوستوس پای.

تانکس گفت:

- ما بیرون می‌ایستیم، مالی. آرتور شاید نخواد این‌همه ملاقات کننده رو باهم ببینه...
بهتره اول خانواده‌ش رو ببینه.

مودی غرولند کنان موافقتش را با نظر او اعلام کرد و پشتش را به دیوار راهرو تکیه داد. چشم سحرآمیزش به هر سو می‌چرخید. هری نیز خود را عقب کشید اما خانم ویزلی دستش را جلو آورد و او را از در به داخل بخش راند و گفت:

- خنگ بازی در نیاز، هری. آرتور می‌خواد ازت تشکر کنه...

بخش کوچک و دلگیری بود که تنها پنجره‌ی باریک آن در بالای دیوار مقابل قرار داشت. بیش‌تر روشنایی آنجا از حباب‌های کریستال نورانی تأمین می‌شد که به‌صورت خوشه‌ای وسط سقف جمع شده بودند. قاب‌بندی دیوارها از جنس بلوط بود و بر روی دیواری تابلوی پرت‌های قرار داشت که زیر آن نوشته بود: ارکوارت راکارو (Urquhart Rackharrow) ۱۶۹۷ - ۱۶۱۲، مخترع نفرین خروج امعاواحشا.

در آن بخش تنها سه بیمار بود. آقای ویزلی بر روی تختی در انتهای بخش کنار پنجره‌ی کوچک خوابیده بود. هری وقتی او را دید که با تکیه بر چندین بالش نشسته و در زیر اشعه‌ی باریک آفتاب که بر تختش می‌افتاد روزنامه‌ی پیام امروز را می‌خواند بسیار خوشحال و آسوده‌خاطر شد. هنگامی‌که به سویش می‌رفتند رویش را برگرداند تا ببیند چه کسی آمده است و لبخندی بر لبش نشست.

روزنامه را کنار گذاشت و گفت:

- سلام، بیل همین الآن رفت، مالی. باید برمی‌گشت به محل کارش اما گفت بعد بهتون سر می‌زنه.

خانم ویزلی خم شد و گونه‌ی او را بوسید و با نگرانی به او نگاه کرد و گفت:

- حالت چطوره آرتور؟ هنوز که یه ذره رنگت پریده...

آقای ویزلی با خوش‌حالی گفت:

- حالم خوب خوبه.

سپس دست سالمش را دراز کرد تا جینی را در آغوش بگیرد و گفت:

- اگه می‌شد این پانسمان رو باز کنن راحت می‌تونستم پیام خونه.

فرد پرسید:

- برای چی نمی‌تونن بازش کنن، پدر؟

- همین‌که بازش می‌کنن دیوانه‌وار خون‌ریزی می‌کنه.

آقای ویزلی با سرزندگی این را گفت و دستش را دراز کرد تا چوب‌دستی‌اش را بردارد که بر روی قفسه‌ی کنار تختش قرار داشت و با حرکت آن شش صندلی اضافی کنار تختش پدیدار شد تا همه آن‌ها بتوانند بنشینند. او ادامه داد:

- این‌طور که معلومه انگار یه زهر غیرعادی در نیش مار بوده که باعث می‌شه زخم باز بمونه... البته حتماً نوشدارو شو پیدا می‌کنن. می‌گن مواردی بدتر از من داشته‌ن؛ اما تا اون موقع مجبورم ساعتی یه بار معجون خون‌ساز بخورم. ولی اون یارو که اونجاست...

آقای ویزلی صدایش را پایین آورد و با سرش به تخت روبرو اشاره کرد که مردی بر روی آن خوابیده بود که چهره‌اش مثل گچ سفید شده بود و ظاهراً احساس تهوع داشت و نگاهی به سقف خیره مانده بود. آقای ویزلی آهسته ادامه داد:

- اون بیچاره رو یه گرگینه گاز گرفته. هیچ علاجی هم نداره.

خانم ویزلی احساس خطر کرد و گفت:

- گرگینه؟ نگه داشتنش در یه بخش عمومی خطرناک نیست؟ مگه نباید در یه اتاق خصوصی باشه؟

آقای ویزلی آهسته به او یادآوری کرد:

- هنوز دو هفته به بدر کامل ماه مونده. شفا دهنده ها امروز صبح داشتن باهاش حرف می زدن، سعی می کردن قانعش کنن که اون می تونه یه زندگی عادی داشته باشه. من بدون اینکه اسمی ببرم بهش گفتم خود من یه گرگینه رو می شناسم که مرد نازنینیه و به راحتی با این شرایط کنار اومده...

جرج گفت:

- اون چی گفت:

آقای ویزلی با قیافه ی غم انگیزی گفت:

- گفت اگه ساکت نشم گازم می گیره. اون زنه رو می بینین که اونجاست...

آقای ویزلی به تخت اشغال شده ی دیگر در پشت در اشاره کرد و ادامه داد:

- به شفا دهنده ها نمی گه چی گازش گرفته و همین باعث می شه همه فکر کنن جانوری که گازش گرفته جانوری بوده که به طور غیرقانونی نگه داری می کرده. هرچی بوده یه تیکه از گوشت پاشو کنده. نمی دونین وقتی پانسمان پاشو باز می کنن چه بوی گندی می ده.

فرد صندلی اش را به تخت نزدیک تر کرد و گفت:

- خب، بابا برامون تعریف می کنی چی شد؟

آقای ویزلی لبخند معنی داری به هری زد و گفت:

- خودتون که می‌دونین. خیلی ساده ست. من روز سختی رو گذرونده بودم و چرت می‌زدم. دزدکی اومد سراغم و نیشم زد.

فرد با اشاره به روزنامه‌ای که آقای ویزلی کنار گذاشته بود گفت:

- توی پیام امروز نوشتن که به شما حمله کردن؟

آقای ویزلی با لبخند تلخی گفت:

- معلومه که نه. وزارتخونه نمی‌خواد کسی بفهمه یه افعی بزرگ پلید اومده...

خانم ویزلی با لحن هشداردهنده‌ای گفت:

- آرتور!

- اومده... اومده سراغ من.

آقای ویزلی با دستپاچگی جمله‌اش را تمام کرد اما هری اطمینان داشت که این چیزی نبود که او می‌خواست بگوید.

جرج پرسید:

- پدر، وقتی این اتفاق افتاد کجا بودین؟

آقای ویزلی با لبخند بی‌رمقی گفت:

- یه جایی که مربوط به کارم می‌شه.

سپس روزنامه را برداشت و تای آن را باز کرد و گفت:

- وقتی اومدین داشتم قضیه‌ی دستگیری ویلی ویدرشینز رو می‌خوندم. می‌دونستین ویلی توی قضیه‌ی توالت‌های نشخوارکننده تابستون دست داشته؟ یکی از طلسم‌های شومش پس می‌زنه، توالت منفجر می‌شه و اونو در حالی پیدا می‌کنن که وسط خرده پاره‌های توالت بی‌هوش افتاده بوده و سر تا پاش...

فرد با صدای آهسته‌ای گفت:

- شما که می‌گین در حال انجام وظیفه بودین داشتن چی کار می‌کردین؟

خانم ویزلی آهسته زمزمه کرد:

- شنیدی که بابات چی گفت. درباره این موضوع اینجا صحبت نمی‌کنیم! آرتور، بقیه
ماجرای ویلی ویدرشینز رو تعریف کن.

- نپرسین که چه‌جوری ولی فقط بهتون بگم که آخرش از اتهام توالت‌ها خلاص شد. به
نظر من که فقط طلا می‌تونه قضیه رو عوض کرده باشه...

جرج به آرامی گفت:

- داشتن نگهبانی می‌دادین، نه؟ نگهبانی برای اون اسلحه؟ همونی که اسمشونبر دنبالشه؟

خانم ویزلی با بدخلقی گفت:

- جرج، ساکت باش!

آقای ویزلی صدایش را بلندتر کرد و گفت:

- خلاصه، این دفعه ویلی به جرم فروختن دستگیره‌های گزنده به مشنگ‌ها دستگیر شده
و من فکر نمی‌کنم این دفعه بتونه زیرآبی بره چون بر طبق این گزارش دوتا مشنگ
انگشتاشونو از دست دادن و الآن برای رویش مجدد استخوان و تنظیم حافظه‌شون در
سنت مانگو هستند. فکرشو بکنین! مشنگ‌ها توی سنت مانگو! خیلی دلم می‌خواد بدونم
توی کدوم بخش هستن.

آقای ویزلی با شور و شوق به اطرافش نگاه کرد گویی به دنبال علائم راهنما می‌گشت. فرد
که به پدرش نگاه می‌کرد تا واکنش او را ببیند گفت:

- هری، گفته بودی اسمشونبر یه مار داره، نه؟ یه مار گنده بود؟ شبی که برگشت اونو دیدی،
نه؟

خانم ویزیلی با عصبانیت گفت:

- بسه دیگه. چشم باباقوری و تانکس بیرون منتظرند، آرتور. می خوان بیان تو و تو رو ببینن.

سپس رو به هری و فرزندانش کرد و گفت:

- شما هم می تونین بیرون بخش منتظر بمونین. بعد می تونین دوباره بیاین و از پدرتون خداحافظی کنین. زود باشین...

آن‌ها همه باهم به راهرو برگشتند. مودی و تانکس به داخل بخش رفتند و در را پشت سرشان بستند. فرد ابروهایش را بالا برد و درحالی‌که جیب‌هایش را زیر و رو می‌کرد با لحن سردی گفت:

- خوبه، باشه، به ما چیزی نگین.

جرج چیزی را که مانند ریسمان در هم پیچیده‌ی گوشتی رنگ بود به او نشان داد و گفت:

- دنبال این می‌گردی؟

فرد به پهنای صورتش خندید و گفت:

- فکرمو خوندی. بذارین ببینیم بیمارستان سنت مانگو هم در بخش هاشو با طلسم خودداری جادو می‌کنه یا نه.

فرد و جرج ریسمان را باز کردند و پنج گوش گسترش‌پذیر را از هم جدا کردند. سپس آن‌ها را بین همه تقسیم کردند. هری در گرفتن آن مردد مانده بود.

- بگیر دیگه هری! تو جون بابا رو نجات دادی. اگه یه نفر حق داشته باشه یواشکی حرف‌هاشو بشنوه اون تویی...

هری بی‌مهابا خندید و انتهای ریسمان را درست مانند دوقلوها در گوشش گذاشت. فرد زمزمه کرد:

- خوبه، برو.

ریسمان‌های گوشتی رنگ همچون کرم‌های دراز پیچ‌وتاب خوردند و از زیر در رد شدند. تا چند لحظه هری چیزی نشنید اما بعد صدای زمزمه تانکس را به‌وضوح شنید گویی درست پشت سرش ایستاده بود. او گفت:

- ...همه اون منطقه رو گشتن اما ماره رو پیدا نکردن. ظاهراً بعد از حمله به تو ناپدید شده، آرتور... ولی اسمشونبر که انتظار نداشته یه مار بتونه بره تو، درسته؟
مودی غرولند کنان گفت:

- به نظر من اونو برای دیده‌بانی فرستاده. برای اینکه تا حالا اصلاً شانس نیاورده، درسته؟ نه به نظر من اون فقط می‌خواد تصویر واضح‌تری از چیزی که در پیش داره به دست بیاره و اگه آرتور اونجا نبود ماره وقت بیش‌تری برای سرکشی داشت. پس پاتر می‌گه همه ماجرا رو کامل دیده؟

خانم ویزلی که معذب به نظر می‌رسید گفت:

- بله. می‌دونین، مثل اینکه دامبلدور انتظار داشته هری چنین چیزی رو ببینه...
مودی گفت:

- آره، خب، این پسره، پاتر، یه ذره عجیب غریبه، همه‌مونم اینو می‌دونیم.

خانم ویزلی آهسته زمزمه کرد:

- امروز صبح که با دامبلدور حرف می‌زدم به نظر رسید که دامبلدور نگران هریه.
مودی غرولند کنان گفت:

- معلومه که نگرانه. پسره از چشم مار اسمشونبر همه‌چیز رو دیده... از قرار معلوم پاتر معنی شو نمی‌فهمه، ولی اگه اسمشونبر جسمشو تسخیر کرده باشه...

هری گوش گسترش پذیر را از گوشش درآورد. قلبش به شدت می تپید و صورتش برافروخته می شد. به بقیه نگاه کرد. همه با ریسمان های آویخته از گوششان و چهره هایی وحشت زده به او خیره شده بودند.

فصل بیست و سوم: کریسمس در بخش در بسته



آیا دامبلدور به همین دلیل دیگر به چشم‌های هری نگاه نمی‌کرد؟ آیا تصور می‌کرد ولدمورت از چشم‌های هری به او نگاه می‌کند و احتمالاً می‌ترسید که سبزی چشم‌هایش ناگهان به سرخی بگراید و به جای مردمک، شکاف گریه‌مانندی در آن‌ها ظاهر شود؟ هری به یاد آورد که ولدمورت چگونه صورت مار ماندش را به زور از پشت سر پروفیسور کوییرل بیرون آورده بود و دستش را به پشت سر خودش کشید. نمی‌دانست اگر ولدمورت از سرش بیرون بزند چه حالی خواهد داشت...

احساس می‌کرد ناقل نوعی میکروب مرگبار و وجودش کثیف و آلوده است. خود را سزاوار نمی‌دانست که در راه بازگشت از بیمارستان در قطار زیرزمینی در کنار افراد پاکیزه و معصومی بنشیند که فکر و جسمشان از آلودگی ولدمورت محفوظ مانده است... او نه تنها آن مار را دیده بود بلکه خود آن مار بود و اکنون دیگر این را می‌دانست...

در آن هنگام فکر هراس‌انگیزی به ذهنش خطور کرد، خاطره‌ای همچون حباب، به سطح ذهنش آمد، خاطره‌ای که وجودش را همچون ماری به پیچ‌وتاب وا می‌داشت...

- اون به‌غیر از پیروان جدید، دنبال چه چیز دیگه‌ایه؟

- چیزهایی که فقط با پنهان‌کاری می‌تونه به دست بیاره... مثل یک اسلحه. چیزی که دفعه پیش نداشت.

هری با خود اندیشید: «من اون اسلحه‌ام.» و گویی زهری با فشار در تمامی شریان‌هایش پخش شد وجودش را لرزاند و دانه‌های عرق بر بدنش نشست. قطار در تونل تاریک پیش می‌رفت و او با تکان قطار به این سو آن سو تاب می‌خورد. با خود فکر کرد: من همون چیزی هستم که ولدمورت می‌خواه ازش استفاده کنه. برای همین که هر جا می‌خوام برم همراهم نگهبان می‌فرستند. این برای محافظت از من نیست، برای محافظت از دیگرانه، اما حیف که فایده‌ای نداره چون نمی‌تونن در تمام مواقعی که درهاگوارتزم برایم نگهبان بگذارند... همین دیشب من به آقای ویزلی حمله کردم، این من بودم، ولدمورت منو اداوار به این کار کرد. اون ممکنه همین الان هم در وجود من باشه و از افکارم باخبر بشه...

قطار با سروصدا در تونل تاریک حرکت می‌کرد. خانم ویزلی در مقابل جینی خم شد تا به هری چیزی بگوید و زمزمه کرد:

- هری، عزیزم، حالت خوبه؟ انگار حالت زیاد خوب نیست. حالت تهوع داری؟

همه به او نگاه می‌کردند. او با شدت سرش را تکان داد و پاسخ منفی داد. سپس سرش را بالا برد و به آگهی بیمه‌ی منازل خیره شد.

وقتی همه باهم از روی چمن نامرتب وسط میدان گریمولد می‌گذشتند خانم ویزلی با نگرانی گفت:

- هری، عزیزم، مطمئنی که حالت خوبه؟ رنگت خیلی پریده؟ نکنه امروز صبح نخوابیده باشی؟ همین که رسیدیم یک راست برو طبقه‌ی بالا، قبل از شام می‌تونی یکی دو ساعت بخوابی، باشه؟

هری با حرکت سرش از او اطاعت کرد. این بهانه‌ی حاضر و آماده‌ای برای گریز از گفت‌وگو با همه‌ی آن‌ها و همان چیزی بود که هری می‌خواست. بدین ترتیب همین که در را باز کرد هری یک راست جلو رفت و از مقابل جا چتری پای غول غارنشین گذشت. سپس از پله‌ها بالا رفت و باعجله وارد اتاق خودش و رون شد.

در اتاق شروع به قدم زدن کرد از جلوی دو تخت و تابلوی خالی فینیاس نایجلوس گذشت. مغزش آکنده از پرسش‌های گوناگون و افکار وحشتناک‌تری بود...

او چطور به یک مار تبدیل شده بود؟ شاید او یک جانورنما بود... اگر جانورنما بود خودش باید می‌دانست... شاید ولدمورت جانورنما بود...

هری با خود اندیشید: بله، این‌طوری جور در می‌یاد... معلومه که اون تبدیل به یک مار می‌شه... و وقتی اون جسم منو تسخیر می‌کنه، هر دومیون باهم تغییر شکل می‌دیم... اما این بازهم توضیح نمی‌ده که من چطوری در مدت پنج دقیقه به لندن رفتم و به رختخوابم برگشتم... اما ولدمورت، بعد از دامبلدور، قدرتمندترین جادوگر دنیاست، احتمالاً برای اون انتقال افراد به این‌صورت کار سختی نیست...

آنگاه با ضربه‌ی هولناکی به این فکر افتاد: اما این جنون آمیزه... آگه ولدمورت در جسم من باشه، من همین‌الان دارم تصویر روشنی از قرارگاه محفل ققنوس در اختیارش می‌ذارم! اون می‌فهمه چه کسانی در محفل ققنوس‌اند و سیریوس کجاست... و من یک عالمه چیز شنیدم که نباید می‌شنیدم، همون چیزهایی که در شب ورودم به اینجا سیریوس گفت...

چاره‌ی دیگری نداشت. باید همان لحظه از خانه‌ی میدان گریمولد می‌رفت. او به دور از دیگران ایام کریسمس را درهاگوارتز می‌گذراند و این دست‌کم ضامن سلامتی آن‌ها بود... اما نه، این کار بی‌فایده بود. درهاگوارتز نیز افراد زیادی بودند که ممکن بود مجروح و معلول شوند. اگر دفعه‌ی بعد این شخص دین، سیموس یا نویل بود چه؟ هری از قدم زدن خودداری کرد و همان‌جا ایستاد و به تابلوی فینیاس نایجلوس خیره شد.

احساس سنگینی وجودش را می‌آزرد. او چاره دیگری نداشت:

ناچار بود به پریوت درایو برگردد و از همه جادوگرها دوری کند...

با خود فکر کرد اگر چاره‌ای جز این کار نمانده است پس ماندنش در آنجا بیهوده است. با تمام وجودش می‌کوشید تصور نکند که وقتی دورسلی‌ها او را شش ماه زودتر در آستانه‌ی خانه‌شان ببینند چه واکنشی از خود نشان می‌دهند. با قدم‌های بلند خود را به چمدانش

رساند. با خشونت در آن را به هم زد و قفل کرد سپس بی‌اختیار به اطرافش نگاه کرد و به دنبال هدویگ گشت اما بعد به یاد آورد که هدویگ هنوز در هاگوارتز است. همین‌که ناچار نبود قفس آن را با خود بکشد بارش سبک‌تر بود. یک‌طرف چمدانش را گرفت و کشید اما همین‌که به نیمه‌های اتاق رسید صدایی به گوشش رسید که موزیانه گفت:

- داری فرار می‌کنی؟

به اطرافش نگاهی انداخت. فینیاس نایجلوس بر روی بوم تابلویش پدیدار شده و به قابش تکیه داده بود و با چهره‌ی خندانی او را نگاه می‌کرد. هری به‌اختصار گفت:

- نه، فرار نمی‌کنم.

سپس چند قدم دیگر چمدانش را جلوتر برد. فینیاس نایجلوس دستی به ریش نوکتیزش کشید و گفت:

- فکر می‌کردم توی گریفیندور هستی باید شجاع باشی. اما حالا به نظر می‌رسه که تو باید توی گروه خودم می‌افتادی. ما اسلیترینی‌ها هم شجاعیم اما احمق نیستیم. مثلاً وقتی بر سر دوراهی قرار می‌گیریم همیشه راهی رو انتخاب می‌کنیم که جونمون در امان بمونه. هری فقط گفت:

- من به فکر نجات جون خودم نیستم.

سپس با تلاش و تقلا چمدانش را روی تکه‌ای از فرش کشید که جلوی در قرار داشت و ناهموار و بید زده بود. فینیاس نایجلوس که همچنان ریشش را نوازش می‌کرد گفت:

- آهان که این‌طور! این یک فرار بزدلانه نیست... تو داری دست به یک عمل شرافتمندانه می‌زنی.

هری به او توجهی نکرد. دستش روی دستگیره‌ی در بود که فینیاس نایجلوس به آرامی گفت:

- من یه پیغام از آلبوس دامبلدور برات دارم.

هری بلافاصله به سمت او چرخید و گفت:

- چیه؟

- همون جا که هستی بمون.

هری که هنوز دستش به دستگیره‌ی در بود گفت:

- من که تکون نخوردم! حالا پیغامش چی هست؟

فینیاس نایجلوس با ملایمت گفت:

- همین الان بهت گفتم، بی‌شعور. دامبلدور می‌گه: «همون جایی که هستی بمون.»

هری انتهای چمدانش را رها کرد و مشتاقانه گفت:

- چرا؟ چرا اون از من می‌خواد که بمونم؟ چه چیز دیگه‌ای گفت؟

فینیاس نایجلوس چنان ابرویش را بالا برد که انگار هری با او گستاخانه رفتار کرده بود و گفت:

- هیچ چیز دیگه‌ای نگفت.

خشم هری همچون ماری که از میان علف‌های بلند سر برآورد اوج می‌گرفت. دیگر خسته و وامانده شده بود. سردرگمی‌اش حد و نهایت نداشت. او در دوازده ساعت گذشته پیوسته وحشت کرده بود، آسوده‌خاطر شده بود و سپس دوباره به وحشت افتاده بود. باین حال بازهم دامبلدور نمی‌خواست با او حرف بزند!

او با صدای بلندی گفت:

- پس پیغامش همین بود، آره؟ همین! که بمونم؟ وقتی اون دیوانه‌سازها به من حمله کرده بودن هم همه همین رو می‌گفت. فقط از جات تکون نخور تا بزرگ‌ترها همه‌چیز رو

سروسامان بدن. ما هم به خودمون زحمت نمی‌دیم که به تو چیزی بگیم چون ممکنه مغز کوچولوت قادر به درک موضوع نباشه!

فینیاس نایجلوس صدایش را حتی از هری نیز بلندتر کرد و گفت:

- می‌دونی چیه، من دقیقاً به همین دلیل از معلمی بیزار بودم! بچه‌ها به‌طور نفرت‌انگیزی فکر می‌کنن در هر موردی حق با خودشونه. تا حالا به فکر نرسیده، کوچولوی پرحرف به درد نخور از خودراضی بیچاره‌ای از نفس افتاده که حتماً مدیر هاگوارتز دلیل موجهی داره که جزییات برنامه‌هاشو با تو در میون نمی‌ذاره؟ هیچ تا حالا پیش اومده که در مواقعی که به شدت احساس رهاشدگی می‌کنی به این نکته توجه داشته باشی که پیروی از دستورات دامبلدور هیچ‌وقت به ضررت تموم نشده؟ نه، نه، تو هم مثل همه‌ی جوونای دیگه کاملاً مطمئنی که فقط خودت احساس داری و فکر می‌کنی، خودت تنهایی خطر رو تشخیص می‌دی، خودت تنها کسی هستی که اون قدر عقل داره که می‌فهمه لرد سیاه چه نقشه‌هایی داره...

هری به‌تندی گفت:

- پس اون واقعاً داره نقشه می‌کشه که با من یه کاری بکنه، درسته؟

فینیاس نایجلوس درحالی‌که آستین‌هایش را واری می‌کرد با بی‌توجهی گفت:

- من چنین چیزی گفتم؟ باید منو ببخشید ولی من کارهای مهم‌تری دارم که باید انجامشون بدم وقت اضافی ندارم که بخوام پای درد دل نوجوونا بشینم... روزبه‌خیر. او سلاانه‌سلانه از قابزش بیرون رفت و ناپدید شد.

هری خطاب به تابلوی خالی نعره زد:

- باشه، برو! و به دامبلدور بگو ممنونم که هیچ کاری برام نکردی!

از بوم خالی صدایی در نیامد. هری که از کوره در رفته بود کشان‌کشان چمدانش را به پایین تختش برگرداند و خود را دمرو روی روتختی بید زده انداخت و چشم‌هایش را بست. بندش سنگین و دردناک بود...

احساس می‌کرد که از سفر دور و داری برگشته است... باورش نمی‌شد که همین بیست‌وچهار ساعت پیش در زیر داروش‌ها چوچانگ در کنار او بوده است... واقعاً خسته بود... می‌ترسید بخوابد... اما نمی‌دانست تا چه وقت می‌تواند از خود مقاومت نشان بدهد... دامبلدور به او گفته بود که بماند... پس یعنی او اجازه داشت بخوابد... اما او می‌ترسید... اگر آن اتفاق تکرار می‌شد چه؟

او در سایه‌های تاریک فرومی‌رفت.

درست مثل این بود که فیلمی در ذهنش شروع شده باشد. او در یک راهروی خلوت و تاریک به طرف در سیاه و ساده‌ای می‌رفت، از کنار دیوارهای سنگی و مشعل‌ها می‌گذشت و بعد به در بازی رسید که به یک پلکان سنگی راه داشت که آن نیز از سمت چپ به طبقه‌ی پایین می‌رفت...

او به در سیاه رسید اما نتوانست آن را باز کند... همان‌جا ایستاد و به در خیره شد، بی‌صبرانه می‌خواست به آن‌سوی در برود... چیزی که با تمام وجود خواهان آن بود... جایزه‌ای که در خواب هم ندیده بود... اگر فقط سوزش جای زخمش متوقف می‌شد شاید بهتر می‌توانست فکر کند...

صدای رون را از دوردست‌ها شنید که گفت:

- هری، مامان می‌گه شام آماده است؛ اما اگه می‌خوای بخوابی غذا تو کنار می‌گذاره...

هری چشم‌هایش را باز کرد اما رون از اتاق رفته بود.

هری در دل گفت: از وقتی حرف مودی رو شنیده دیگه نمی‌خواد با من تنها باشه...

حالا که همه می‌دانستند چه چیزی درون اوست احتمالاً هیچ کدامشان نمی‌خواستند که او آنجا باشد...

او برای شام پایین نمی‌رفت. نمی‌خواست خودش را به آن‌ها تحمیل کند. از این پهلوی به آن پهلوی غلت زد و پس از مدتی دوباره به خواب رفت و در اولین ساعات صبحگاهی روز بعد از خواب بیدار شد. از گرسنگی دلش ضعف می‌رفت. رون در تخت مجاورش خروپف می‌کرد. وقتی چشم‌هایش را تنگ کرد و با دقت به اطرافش نگاهی انداخت متوجه شد که فینیاس نایجلوس دوباره به قابش برگشته است. هری احتمال می‌داد که دامبلدور از ترس اینکه او به افراد دیگر حمله بکند فینیاس نایجلوس را برای نگهبانی او فرستاده باشد. احساس ناپاکی در وجودش شدت گرفت. با تردید و دو دلی در این فکر بود که ای‌کاش از دستور دامبلدور اطاعت نکرده و در آنجا نمانده بود... اگر قرار بود از این به بعد ماندن در خانه‌ی میدان گریمولد به این‌صورت باشد شاید بهتر بود به پریوت درایو بازگردد.

صبح روز بعد همه جز هری به آراستن خانه با تزیینات کریسمس پرداختند. هری به یاد نداشت که پیش از آن سیریوس را چنان شاد و سرحال دیده باشد. واقعاً سرود کریسمس را می‌خواند و از اینکه در ایام کریسمس تنها نمانده بی‌نهایت خوش‌حال بود. هری در سالن پذیرایی تک‌وتنها نشسته بود و صدای سیریوس را می‌شنید که در فضای سرد و خالی سالن منعکس می‌شد. هری از پنجره به آسمان چشم دوخته بود که سفید و سفیدتر می‌شد و برف همچنان می‌بارید. در تمام مدت رضایت خشونت‌آمیزی را در وجودش احساس می‌کرد چرا که او به دیگران این فرصت را داده بود که به صحبت کردن درباره‌ی او ادامه دهند. هنگام صرف ناهار هنگامی که از پله‌ها بالا می‌رفت صدای مهرآمیز خانم ویزلی را شنید که نامش را صدا می‌زد اما به او اعتنایی نکرد و به بالا رفتن از پله‌ها ادامه داد.

حدود ساعت شش بعدازظهر بود که زنگ به صدا درآمد و خانم بلک بار دیگر دادو فریاد را از سر گرفت. با این تصور که ماندانگاس یا یکی دیگر از اعضای محفل آمده است در کنار دیوار اتاق کج منقار هیپوگریف اندکی جابه‌جا شد و در وضعیت راحت‌تری نشست. او در

آن اتاق پنهان شده بود و درحالی که به کج منقار موش مرده می داد سعی می کرد گرسنگی شدید خود را از یاد ببرد. چند دقیقه بعد از صدای ضربه های محکمی که به در نواخته شد تعجب کرد. صدای هرمیون را شنید که گفت:

- می دونم اون جایی. می شه لطفاً بیای بیرون؟ می خوام باهات حرف بزنم.

کج منقار با پنجه هایش زمین پوشیده از کاه را می کاوید بلکه تکه ای از موش های مرده در آنجا افتاده باشد. هری در را باز کرد و گفت:

- تو اینجا چی کار می کنی؟ فکر می کردم با پدر و مادرت رفتی اسکی.

هرمیون گفت:

- خب، اگه راستشو بخوای من زیاد از اسکی خوشم نمی یاد. برای همین اومدم که کریسمس اینجا باشم.

صورتش از سرما سرخ شده بود و دانه های برف لابه لای موهایش به چشم می خورد. او ادامه داد:

- ولی اینو به رون نگو. چون خیلی به این موضوع خندیده بود بهش گفتم اون جا رفتم و به هم خوش گذشته. خلاصه مامان و بابا یه ذره ناراحت شدن اما من بهشون گفتم همه ی کسانی که به امتحانات اهمیت می دن توی هاگوارتز می مونن که درس بخونن. اونا فقط می خوان من راحت باشم، منو درک می کنن. بگذریم...

هرمیون بلافاصله گفت:

- بیا بریم توی اتاق خوابتون مامان رون آتش کوچکی اونجا روشن کرده و برامون ساندویچ فرستاده.

هری با او به طبقه ی دوم بازگشت. وقتی وارد اتاق شد از دیدن جینی و رون تعجب کرد. آن دو روی تخت رون نشسته و منتظر او بودند.

هرمیون پیش از آنکه هری بتواند حرفی بزند ژاکتش را درآورد و با شور و نشاط گفت:

- با اتوبوس شوالیه اومدم. دامبلدور امروز صبح، اول وقت به من گفت که چه اتفاقی افتاده اما مجبور بودم تا زمانی که ترم رسماً به پایان می‌رسد صبر کنم و بعد راه بیافتم. آمبریج هنوز خیلی عصبانیه که شما دور از چشم اون غیبتون زد. بااینکه دامبلدور بهش گفت که آقای ویزلی در سنت مانگوست و خودش به همهی شما اجازه داده که به ملاقاتش برین بازهم آروم نشد...

هرمیون کنار جینی نشست و هر سه نفر به هری نگاه کردند. هرمیون از او پرسید:

- حال و احوالت چطوره؟

هری با لحن خشکی گفت:

- خوبم.

هرمیون با بی‌قراری گفت:

- دروغ نگو، هری! جینی و رون می‌گن از وقتی از سنت مانگو برگشتی خودتو از همه قایم می‌کنی.

هری به رون و جینی چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

- نه بابا! این‌جوری می‌گن؟

هری سرش را پایین انداخت اما جینی بدون خجالت و شرمندگی گفت:

- خب خودتو قایم کردی دیگه! تازه به هیچ کدوممون هم نگاه نمی‌کنی!

هری با عصبانیت گفت:

- این شمایین که به من نگاه نمی‌کنین!

هرمیون که گوشه‌ی لب‌هایش منقبض شده بود گفت:

- شاید هر بار که هرکدومتون به هم نگاه می‌کردین اتفاقی اون یکی نگاه نمی‌کرده.

هری با خشم و غضب گفت:

- واقعاً که مسخره‌ست!

این را گفت و رویش را برگرداند. هرمیون با لحن تندی گفت:

- بس کنین دیگه، تاکی می‌خواین منظور همدیگه رو غلط برداشت کنین؟ ببین، هری. بچه‌ها همه‌ی چیزهایی رو که دیشب با گوش گسترش‌پذیر استراق سمع کرده بودین برام تعریف کردن.

هری که دست‌هایش را محکم در جیب‌هایش فروکرده و به برف شدیدی خیره شده بود که در آن‌سوی پنجره می‌بارید با خشم و ناراحتی گفت:

- جدی؟ همه‌تون یکسره از من حرف می‌زنین، نه؟ اشکالی نداره، من دیگه دارم عادت می‌کنم...

جینی گفت:

- ما می‌خواستیم با تو حرف بزنیم، هری، ولی از وقتی برگشتیم تو خودتو قایم می‌کردی... هری که دم‌به‌دم آزرده‌تر می‌شد گفت:

- من نمی‌خواستم کسی با من حرف بزنه.

جینی نیز عصبانی شد و گفت:

- پس یه ذره بی‌عقلی کردی. چون می‌دونستی من تنها آشنای تو هستم که اسمشونبر توی جسمم رفته و می‌تونم بهت بگم که آدم چه احساس پیدا می‌کنه.

این کلمات بر هری تأثیر گذاشت و او آرام و بی‌حرکت ماند. سپس چرخ‌ی زد و گفت:

- یادم نبود.

جینی با لحن سردی گفت:

- خوش به حالت.

هری که پشیمان شده بود گفت:

- ببخشید، پس... پس... به نظر تو اون توی جسم من رفته، آره؟

جینی پرسید:

- همه‌ی کارهایی که می‌کنی یادت می‌مونه؟ یا یه وقت‌های مغزت خالی می‌شه و نمی‌دونی چی کار می‌خواستی بکنی؟

هری به مغزش فشار آورد و گفت:

- نه.

جینی رک و راست گفت:

- پس اسمشونبر هیچ‌وقت توی جسمت نرفته. وقتی این بلا رو سر من آورد گاهی یادم نمی‌موند که چند ساعت پیش چه کار کردم. می‌دیدم یه جایی هستم اما نمی‌دونستم چطوری رفتم اونجا.

هری جرئت نداشت حرف او را باور کند، بااین‌حال برخلاف میلش قلبش روشن و روشن‌تر می‌شد.

- ولی اون خوابی که درباره‌ی پدرت و اون ماره دیدم...

هرمیون گفت:

- هری، تو قبلاً هم از این خواب‌ها می‌دید. پارسال هم یه صحنه‌هایی از نقشه‌های ولدمورت رو می‌دید.

هری باحالتی مخالفت‌آمیز سرش را تکان داد و گفت:

- این دفعه فرق داشت. من توی بدن اون ماره بودم، انگار که من خود ماره بودم... اگه ولدمورت یه جوری منو به لندن منتقل کرده باشه چی...؟

هرمیون که بی‌نهایت خشمگین به نظر می‌رسید گفت:

- یه روز بالاخره تاریخچه‌ی هاگوارتز رو می‌خونی و شاید اون موقع یادت بمونه که هیچ‌کس نمی‌تونه داخل هاگوارتز غیب و ظاهر بشه. حتی ولدمورت هم نمی‌تونه کاری کنه که از خوابگاهت به بیرون پرواز کنی، هری.

رون گفت:

- تو از تخت تکون نخوردی، رفیق. یه دقیقه قبل از اینکه بیدارت کنیم من خودم تو رو دیدم که توی تخت غلط می‌زدی...

هری دوباره شروع به قدم زدن در اتاق کرد و به فکر فرو رفت. حرف‌های همه‌ی آن‌ها نه تنها آرامش‌بخش بود بلکه عاقلانه نیز به نظر می‌رسید... هری بدون هیچ فکر دیگری، از بشقاب روی تخت ساندویچی برداشت و بااشتها شروع به خوردن کرد...

هری فکر می‌کرد: پس من اون اسلحه نیستم. قلبش لبریز از شادی و آرامش شد وقتی صدای پای سیریوس را شنید که به اتاق کج منقار می‌رفت مشتاق شد که به دیگران ملحق شود. سیریوس با بلندترین صدایی که می‌توانست از گلویش خارج کند این آواز را می‌خواند: «خدا خیرت بده هیپوگریف خوشبخت...»

چطور ممکن بود که در ایام کریسمس خیال بازگشت به پریوت درایو به ذهنش خطور کند؟ شادمانی سیریوس از شلوغی مجدد خانه و به‌ویژه از برگشتن هری واگیر داشت. او دیگر میزبان عبوس آن‌ها در طول تابستان نبود. اکنون به نظر می‌رسید که او می‌خواهد همه دست‌کم همان‌قدر خوش باشند که اگر در هاگوارتز بودند. به آن‌ها خوش می‌گذشت البته اگر بیش‌تر از آن امکان‌پذیر نبود و در آستانه‌ی روز کریسمس به‌طور خستگی‌ناپذیری کار می‌کرد و به کمک آن‌ها به نظافت و تزئین خانه همت گماشته بود چنانکه در شب کریسمس هنگامی که می‌خواستند بخوابند خانه هیچ شباهتی به وضعیت قبلی‌اش

نداشت. بر روی چلچراغ‌های از جلا افتاده دیگر اثری از تار عنکبوت نبود و به جای آن، حلقه‌هایی از گل خاس و نوارهای طلایی و نقره‌ای از آن‌ها آویخته بود برف‌های جادویی کپه کپه بر روی فرش‌های نخ‌نما می‌درخشید. ماندانگاس یک درخت کریسمس بزرگ برایشان آورد که با پری‌های زنده آراسته شده و شجره‌نامه‌ی خانوادگی سیریوس را از نظرها پنهان کرده بود. حتی بر روی سرهای نصب شده بر دیوارها نیز کلاه بابانوئل گذاشته و ریش و سبیل سفیدی از صورتشان آویخته بودند.

صبح روز کریسمس که هری از خواب بیدار شد کوهی از هدایا پایین تختش قرار داشت و رون نیمی از هدایایش را که اندکی بیش‌تر از هدایای هری بود قبلاً باز کرده بود. رون از پشت انبوهی از کاغذ به هری گفت:

- امسال وضع‌مون خیلی عالیه. برای قطب‌نمای جارو ازت ممنونم، عالیه، از هدیه‌ی هرمیون خیلی بهتره، اون برام یه برنامه‌ریز تکالیف گرفته...

هری در میان هدیه‌هایش جستجو کرد و هدیه‌ای را برداشت که دست خط هرمیون بر روی آن بود. او برای هری نیز کتابی گرفته بود که شباهت زیادی به دفترچه‌ی خاطرات داشت با این تفاوت که هر بار لای آن را باز می‌کرد با جملاتی نظیر این مواجه می‌شد: «کار امروز به فردا مفکن!»

سیریوس و لوپین برای هری مجموعه‌ای از کتاب‌های نفیس گرفته بودند با عنوان «جادوی دفاعی عملی و کاربرد آن بر علیه جادوی سیاه» که تصاویر رنگی و متحرک خارق‌العاده‌ای از تمام ضد طلسم‌ها و سحرهایی که توضیح داده بود در آن به چشم می‌خورد. هری با شور و شوق اولین جلد آن را ورق زد و متوجه شد که برای برنامه‌ریزی درس جلسات ۱.د بسیار مفید است. هاگرید برایش یک کیف پول خردار فرستاده بود که نیش داشت و احتمالاً دستگاه دزدگیر آن بود. اما متأسفانه بدون ایجاد خراش و بریدگی در دست هری اجازه نمی‌داد پولش را در آن بگذارد. هدیه‌ی تانکس مدل کوچکی از آذرخش بود که کار هم می‌کرد وقتی هری پرواز آن را در فضای اتاق دید حسرت جاروی بزرگ خودش را خورد.

رون برایش یک جعبه بسیار بزرگ دانه‌های همه مزه‌ی برتی بات گرفته بود. آقا و خانم ویزلی طبق معمول یک بلوز دستباف و تعدادی سنبوسه به او هدیه داده بودند. دابی نیز یک نقاشی واقعاً زشت برایش فرستاده بود که هری حدس می‌زد خودش آن را کشیده باشد. هری آن را سروته نگه داشته بود بلکه زیباتر به نظر برسد اما همان وقت صدای ترق بلندی به گوش رسید و فرد و جرج در پایین تختش ظاهر شدند. جرج گفت:

- کریسمس مبارک. فعلاً پایین نرین.

رون پرسید:

- چرا؟

فرد با لحن گرفته‌ای گفت:

- مامان دوباره داره گریه می‌کنه. پرسى بلوز بافتنى شو پس فرستاده.

جرج اضافه کرد:

اونم بدون یک یادداشت. نه حال بابا رو پرسیده نه عیادتش رفته نه هیچی...

فرد به آن سمت تخت هری رفت تا به نقاشی چهره‌ی هری نگاه کند و گفت:

- ما سعی کردیم آرومش کنیم. بهش گفتیم پرسى فقط یه کپه‌ی گنده‌ی فضله موشه...

جرج با یک قورباغه شکلاتی از خود پذیرایی کرد و گفت:

- ...ولی فایده نداشت. برای همین لوپین دست‌به‌کار شد. فکر می‌کنم بهتر باشه صبر کنیم

تا لوپین یه‌ذره باهاش صحبت کنه و از ناراحتی درش بیاره، بعد بریم صبحانه بخوریم.

فرد که چشم‌هایش را تنگ کرده بود و به نقاشی دابی نگاه می‌کرد پرسید:

- راستی این قراره چی بشه؟ شبیه به میمون چشم و ابرو مشکیه!

جرج به پشت نقاشی اشاره کرد و گفت:

- این هریه! پشتش نوشته!

فرد به پهنای صورتش خندید و گفت:

- خیلی شبیه خودش شده.

هری دفترچه‌ی تکالیف جدیدش را به طرف او پرت کرد که به دیوار مقابل خورد و روی زمین افتاد و در همان لحظه با خوشحالی گفت:

«وقتی که انجام دادی تکلیفتو بی‌دردسر، هر کاری دوست داشتی بکن جز تنبلی تو ای پسر!»

آن‌ها از تختشان پایین آمدند و لباس پوشیدند. صدای ساکنین دیگر خانه را می‌شنیدند که به هم «کریسمس مبارک» می‌گفتند. وقتی به طبقه‌ی پایین می‌رفتند، سر راهشان هرمیون را دیدند. او با خوشحالی گفت:

- از کتابت ممنونم، هری! خیلی وقت بود که می‌خواستم کتاب نظریه‌ی نوین کشف اعداد رو بخرم! راستی، عطره واقعاً بی‌نظیره، رون!

رون گفت:

- قابلی نداشت.

سپس به هدیه‌ای اشاره کرد که در دست هرمیون بود و با سلیقه بسته‌بندی شده بود و پرسید:

هرمیون با خوشحالی گفت:

- مال کریچره.

رون باحالتی هشداردهنده گفت:

- امیدوارم لباس نباشه! یادته که سیریوس چی گفت، کریچر خیلی چیزها می‌دونه، نمی‌تونیم آزادش کنیم!

هرمیون گفت:

- لباس نیست. هرچند که اگه به خودم بود حتماً بهش یه چیزی می‌دادم که بپوشه که اون کهنه‌ی پاره‌ی پوسیده رو به تنش نبنده. نه بابا، یه لحاف چهل تیکه‌ست. فکر کردم این‌طوری اتاقش یه رنگ و آبی به خودش می‌گیره.

هری صدایش را پایین آورد زیرا در همان لحظه از جلوی تابلوی مادر سیریوس می‌گذشتند. او بسیار آهسته گفت:

- کدوم اتاق؟

هرمیون گفت:

- خب، راستش سیریوس می‌گه اونجا زیاد شبیه اتاق نیست... بیش‌تر مثل یه لونه‌ست... از قرار معلوم کریچر زیر یه دیگ بخار می‌خوابه که توی کابینت سمت راستی آشپزخونه است.

وقتی به زیرزمین رسیدند خانم ویزلی تک‌وتنها بود. او کنار اجاق ایستاده بود وقتی کریسمس را به آن‌ها تبریک گفت صدایش طوری بود که انگار به سرماخوردگی شدیدی دچار شده است. همه به سرعت نگاهشان را به سمت دیگری انداختند. رون سلانه‌سلانه به سمت در بی‌رنگ و رویی رفت که در گوشه‌ی آشپزخانه درست روبه‌روی انباری بود؛ و هری هرگز ندیده بود که باز باشد. رون گفت:

- پس اینجا اتاق‌خواب کریچره؟

هرمیون که کمی نگران به نظر می‌رسید گفت:

- آره... ا... به نظر من بهتره در بزنیم...

رون با بندانگشت‌هایش چند بار به در ضربه زد اما جوابی نیامد.

- حتماً دزدکی رفته طبقه‌ی بالا پرسه بزنه.

رون این را گفت و بدون معطلی در را باز کرد.

- آی...

هری با دقت به درون آن نگاه کرد. بیش‌تر فضای کابینت را یک دیگ بخار بسیار بزرگ قدیمی اشغال کرده بود اما در فضای پایینی آن در زیر لوله‌ها، کریچر برای خود چیزی درست کرده بود که به لانه‌ی پرندگان شباهت داشت و کپه‌ای از تکه پارچه‌های جورواجور و ملافه‌های کهنه‌ی بدبو در کف آن روی هم تلنبار شده بود و فرو رفتگی کوچک وسط آن نشان می‌داد کریچر هرشب در کجا خود را جمع می‌کند و می‌خوابد. بر روی پارچه، اینجاوآنجا، خرده‌های نان بیات و تکه‌های ریز پنیر کپک‌زده بود. در گوشه‌ی دور از دسترسی اشیای کوچک و چندین سکه برق می‌زدند و هری حدس می‌زد کریچر، کلاغ‌وار، آن‌ها را از پاک‌سازی سیریوس در خانه نجات داده باشد. او حتی موفق شده بود به عکس‌های دسته‌جمعی دست پیدا کند که قاب‌های نقره‌ای داشتند و سیریوس در طول تابستان همه را دور انداخته بود. شیشه‌ی روی قاب‌ها شکسته بود اما افراد کوچک سیاه‌وسفید داخل آن‌ها هنوز با خودپسندی به هری زل زده بودند و یکی از آن‌ها (که باعث بروز پیچ‌وتابی در دل هری شد) زنی بود که مژه‌های پریشم‌شکی داشت و هری در قد اندیشه‌ی دامبلدور محاکمه‌ی او را دیده بود. نام او بلاتریکس لسترنج بود. عکس او ظاهراً عکس محبوب کریچر بود زیرا آن را جلوتر از بقیه‌ی عکس‌ها گذاشته و خرده‌های شیشه‌ی آن را با چسب جادویی شلخته‌وار به هم چسبانده بود.

هرمیون بسته را با سلیقه در وسط کهنه‌ها و ملافه‌های درهم ریخته گذاشت و به آرامی در را بست و گفت:

- به نظرم بهتره همین‌جا بگذارمش تا بعد اونو ببینه، همین‌جوری خوبه...

همین‌که آن‌ها در کابینت را بستند سیریوس که بو قلمونی در دست داشت از انباری آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- خوب فکر کنین ببینین این اواخر کدومتون کریچر رو دیدین.

هری گفت:

- من از همون شبی که برگشتیم اینجا ندیدمش، همون وقتی دیدمش که بهش دستور دادی از آشپزخونه بره بیرون.

سیریوس اخمی کرد و گفت:

- آره، به نظرم منم آخرین بار همون وقت دیدمش... حتماً؛ بالا رفته و یه جایی قایم شده...

هری گفت:

- ممکن نیست رفته باشه بیرون؟ منظورم اینه که وقتی بهش دستور دادی و گفتی: «بیرون!» شاید فکر کرده باشه تو جدی می‌گی و زده باشه بیرون.

سیریوس گفت:

- نه، نه، جن‌های خونگی فقط موقعی می‌تونن برن که لباس گرفته باشند. اونا به خونه‌ی خانواده‌شون بسته شدن.

هری مخالفت کرد و گفت:

- اگه واقعاً بخوان می‌تونن برن بیرون. دابی این کار رو کرد. دو سال پیش از خونه‌ی مالفوی بیرون اومد که به من هشدار بده. البته بعدش خودشو تنبیه کرد اما درهرحال این کار رو کرده بود.

قیافه‌ی سیریوس یک آن کمی مضطرب به نظر رسید اما بعد گفت:

- بعداً دنبالش می‌گردم. احتمالاً در طبقه‌ی بالا پیداش می‌کنم و می‌بینم شلوار ورزشی گشاد مادرم یا یه چیز دیگه رو بغل کرده و زارزار گریه می‌کنه... البته این امکان هم وجود داره که رفته باشه توی قفسه‌ی خشک‌کن لباس‌ها و همون جا مرده باشه... هرچند که ما از این شانس‌ها نداریم...

فرد و جرج و رون زدند زیر خنده اما هرمیون نگاه سرزنش‌آمیزی به او کرد.

وقتی ناهار روز کریسمس را خوردند. خانواده‌ی ویزلی به همراه هری و هرمیون برای به عیادت مجدد از آقای ویزلی برنامه‌ریزی کردند و قرار شد مودی و لوپین آن‌ها را همراهی کنند. ماندانگاس هنگام خوردن دسر و کیک مربایی کریسمس از راه رسید. او توانسته بود برای آن روز اتومبیلی «قرض بگیرد» زیرا در روز کریسمس قطارهای زیرزمینی تعطیل بودند. هری تردید داشت که آن اتومبیل را با اطلاع یا رضایت صاحبش به آنجا آورده باشد اما متوجه می‌شد که این اتومبیل مانند اتومبیل فورد آنجلینای قدیمی خانواده‌ی ویزلی با افسون بزرگ کننده جادو شده است. اگرچه ظاهراً درون و بیرون آن باهم تناسب داشت ده نفر به‌علاوه‌ی خود ماندانگاس که رانندگی می‌کرد به‌راحتی توانستند در آن بنشینند. خانم ویزلی هنگام سوار شدن لحظه‌ای مردد ماند. هری می‌دانست که نارضایتی او از ماندانگاس با نفرت از حمل‌ونقل با وسایل غیر جادویی در کشمکش است. سرانجام سرمای بیرون و خواهش‌های فرزندانش غلبه کرد و او بالاخره به میل خود بر روی صندلی عقب اتومبیل میان فرد و بیل نشست.

خیابان‌ها خلوت بود و آن‌ها با سرعت به سنت مانگو رسیدند. غیر از عده‌ی اندکی از جادوگران و ساحره‌ها که تکتک و آهسته به‌سوی بیمارستان می‌آمدند هیچ‌کس دیگر در خیابان نبود. هری و دیگران از اتومبیل پیاده شدند و ماندانگاس اتومبیل را به گوشه‌ای راند تا همان‌جا منتظر آن‌ها بماند. آن‌ها با بی‌توجهی به سمت شیشه‌ای رفتند که آن مانکن با لباس سبز نایلونی ایستاده بود. سپس یکی‌یکی به داخل شیشه قدم گذاشتند.

بخش پذیرش حال و هوای خوشایند عید را داشت. گوی‌های کریستالی را که سنت مانگو را روشن می‌کردند به رنگ قرمز و طلایی درآورده بودند چنانکه زیورآلات عظیم و رنگارنگ کریسمس را به خود گرفته بودند. در دو طرف تمام درها حلقه‌های گل خاس آویخته بودند و برف سحرآمیز روی تمام درختان کریسمس را پوشانده بود. به هر گوشه که نگاه می‌کردند قندیل‌های درخشانی را می‌دیدند که روی نوک هریک از آن‌ها ستاره‌ی طلایی پرزرق‌وبرقی به چشم می‌خورد. بخش پذیرش از آخرین باری که به آنجا رفته بودند خلوت‌تر بود با این حال هنگامی که هری به وسط سالن رسید ساحره‌ای که گردویی در سوراخ چپ

بینی‌اش گیر کرده بود محکم به او تنه زد و او را به گوشه‌ای راند. ساحره‌ی مو بور پشت
باجه‌ی اطلاعات پوزخندی زد و گفت:

- دعوای خانوادگی داشتین، درسته؟ سومین نفری هستین که امروز داشتیم... بخش
آسیب‌های جادویی، طبقه‌ی چهارم...

آقای ویزلی روی تختش به بالش‌ها تکیه داده بود و باقیمانده‌ی بوقلمون شامش در یک
سینی بر روی پاهایش قرار داشت. قیافه‌اش کمی دستپاچه به نظر می‌رسید.

پس‌ازآنکه همه با آقای ویزلی احوالپرسی کردند و هدیه‌هایشان را به او دادند خانم ویزلی
از او پرسید:

- همه‌چی روبه راهه، آرتور؟

آقای ویزلی با شور و شوقی زیاده از حد گفت:

- خوبم، خوبم. تو... شفادهنده اسمیت ویک رو ندیدی که، نه؟

خانم ویزلی با سوءظن گفت:

- نه، ندیدم. چطور مگه؟

آقای ویزلی با سرزندگی گفت:

- هیچی، هیچی.

و سپس شروع به باز کردن هدیه‌هایش کرد و گفت:

- خب، امروز به همه خوش گذشته؟ چه هدیه‌هایی گرفتین؟ اوه، هری... این واقعاً
خارق‌العاده‌ست...

او در همان لحظه هدیه‌ی هری را باز کرده بود که در آن سیم فیوز و چند پیچ‌گوشتی بود.
به نظر می‌رسید که جواب آقای ویزلی، همسرش را کاملاً راضی نکرده است. همین‌که آقای

ویزلی خم شد که با هری دست بدهد خانم ویزلی خم شد و با دقت به پانسماں او در زیر پیراهن خوابش نگاه کرد.

خانم ویزلی همچون موشی که ناگهان به تله افتاده باشد برآشفته و گفت:

- آرتور، پانسماںت عوض شده. چرا بهشون گفتمی یه روز زودتر عوضش کن، آرتور؟ به من گفته بودن تا فردا لازم نیست عوضش کن.

آقای ویزلی که کمی ترسیده بود ملافه را کمی بالاتر کشید که تا روی سینه‌اش را بپوشاند و گفت:

- چی؟ نه، نه، چیزی نیست... این... من...

به نظر رسید که در برابر نگاه نافذ خانم ویزلی مقاومتش از بین می‌رود. او گفت:

- راستش... حالا عصبانی نشی ها... مالی، آگوستوس پای یه فکری به ذهنش رسید... اون شفا دهنده‌ی کارآموز اینجاست، جوون خوبیه... و علاقه‌ی زیادی به پزشکی مکمل داره... منظورم بعضی از همین درمان‌های قدیمی مشنگ‌هاست... راستش بهشون می‌گن بخیه. مالی، نمی‌دونی چقدر روی... روی... جراحی مشنگ‌ها مؤثره...

خانم ویزلی با چنان صدایی ابراز احساسات کرد که نه جیغ بود نه خرناس. لوپین با گام‌های آرام از آن‌ها دور شد و به سراغ گرگینه رفت که هیچ‌کس به عیادتش نامیده بود و با حسرت به جمعیتی نگاه می‌کرد که دور تخت آقای ویزلی جمع بودند. بیل جویده‌جویده گفت که می‌رود برای خود چای بگیرد. فرد و جرج به سرعت از جایشان برخاستند تا همراه او بروند هردو به پهنای صورتشان می‌خندیدند.

خانم ویزلی که با هر کلمه صدایش بلندتر می‌شد و ظاهراً به‌هیچ‌وجه توجه نداشت که همراهانش با چه سرعتی از آن‌ها فاصله می‌گیرند گفت:

- می‌خوای به من بگی که با درمان‌های مشنگی انگولکش کردی؟

آقای ویزلی ملتسمانه گفت:

- مالی، عزیزم، انگولک یعنی چی... من فقط... من و پای فقط به فکرمون رسید که امتحانش کنیم... ولی با کمال تأسف باید بگم... ظاهراً روی این نوع خاص از جراحات... چنانکه باید و شاید مؤثر نیست...

- یعنی چی؟

- راستش، خب، نمی‌دونم که تو می‌دونی بخیه چه جوریه یا نه.

خانم ویزلی با خنده‌ای ساختگی که به ابراز ناخشنودی شباهت بیشتری داشت گفت:

- از اسمش به نظر میاد که آدم بخواد پوستشو به هم بدوزه. ولی آرتور، حتی تو هم اون قدر ابله نیستی که...

هری به سرعت از جا جست و گفت:

- منم بدم نمیاد یه فنجون چای بخورم.

هرمیون و رون و جینی نیز تقریباً دوان‌دوان به‌سوی در رفتند و همراه هری از در خارج شدند. همین‌که در را پشت سرشان بستند صدای جیغ خانم ویزلی را شنیدند که نعره می‌زد:

- منظورت چیه که می‌گی به‌طورکلی معنیش اینه؟

هنگامی‌که در راهرو حرکت می‌کردند جینی با تأسف سری تکان داد و گفت:

- پدر نمونه! بخیه! تو رو خدا شما بگین...

هرمیون به‌درستی گفت:

- خب، واقعاً هم روی زخم‌های غیر جادویی مؤثرند. اما احتمالاً توی زهر ماره یه چیزی هست که باعث می‌شه نخ‌های بخیه از بین بره... کاش می‌دونستیم چایخونه کجاست.

هری که تابلوی بالای باجه‌ی ساحره‌ی خوشامدگو را قبلاً دیده بود گفت:

- طبقه‌ی پنجمه.

آن‌ها از در دو لنگه‌ای در انتهای راهرو به پله‌های رنگ و رو رفته‌ای رسیدند که بر دیوار آن تابلوهای دیگری از شفادهندگان آن‌ها را صدا می‌کردند و بیماری‌های عجیب‌وغریبی را در آن‌ها تشخیص می‌دادند و درمان‌های وحشتناکی برایشان تجویز می‌کردند. وقتی یک جادوگر قرون‌وسطایی به رون گفت که کاملاً مشخص است که او به نوع بدی از بیماری «رگباردانه» مبتلاست حسابی به رون برخورد و با خشم به آن شفادهنده که تا شش تابلوی مجاورش همراه آن‌ها می‌آمد و ساکنین تابلوها را هل می‌داد تا راهش را باز کند گفت:

- اونی که گفتی مثلاً چه معنایی داره؟

- ارباب جوان، اونی که گفتم یه بیماری حاد پوستیه که باعث می‌شه پوستت پر از چاله‌چوله بشه و قیافه‌ت از اینی که هست افتضاح‌تر بشه.

رون که گوش‌هایش سرخ شده بود گفت:

- تورو خدا نگاه کنین کی به قیافه‌ی من می‌گه افتضاح!

- تنها درمانش اینه جگر وزغ رو با یه چیزی محکم روی گлот ببندی و در شبی که قرص ماه کامله لخت مادرزاد توی یه بشکه پر از چشم مارماهی وایسی...

- من رگباردانه ندارم.

- ولی ارباب جوان، اون لک‌های زشتی که بر رخسارته...

رون باحالت غضب‌آلودی گفت:

- اونا کک مکه! حالا دیگه برگرد برو توی تابلوی خودت و راحتم بذار.

رون رویش را به سمت بقیه برگرداند که همگی به‌زور قیافه‌ی خود را عادی نگه داشته بودند. رون پرسید:

- اینجا طبقه‌ی چندمه؟

هرمیون گفت:

- طبقه‌ی پنجمه.

هری گفت:

- نه، این طبقه‌ی چهارمه، یه طبقه دیگه...

اما همین‌که هری پایش را روی پاگرد پله‌ها گذاشت ناگهان همان‌جا متوقف شد. او به پنجره‌ی کوچکی چشم دوخته بود که بر روی در دو لنگه تعبیه شده و تابلوی نصب شده بر روی آن ابتدای راهروی بخش آسیب‌های جادویی را نشان می‌داد. مردی که بینی‌اش را به شیشه چسبانده بود به آن‌ها نگاه می‌کرد. موهایش بور و مجعد و چشم‌هایش آبی روشن بود. لب‌خند ابلهانه‌ای که بر لب داشت باعث می‌شد دندان‌های سفید براقش نمایان شوند.

رون نیز به مرد نگاه کرد و گفت:

- به به!

هرمیون که ناگهان نفسش بند آمده بود گفت:

- وای خداجونم! پروفیسور لاکهارت!

استاد پیشین درس دفاع در برابر جادوی سیاهشان در را باز کرد و به سوی‌شان آمد. او که ربدوشامبر بلندی به رنگ بنفش یاسی به تن داشت به آن‌ها گفت:

- سلام بچه‌ها، حتماً اومدین از من امضا بگیرین، درسته؟

هری زیر لب به جینی گفت:

- زیاد تغییر نکرده، نه؟

جینی خندید. رون که کمی عذاب وجدان داشت گفت:

- حالتون چگونه؟ پروفیسور؟

خرابی چوبدستی رون و آسیب شدیدی که به حافظه‌ی پروفیسور لاکهارت وارد کرده بود او را به اینجا کشانده بود ولی از آنجا که لاکهارت در هنگام بروز این حادثه قصد داشت حافظه‌ی رون و هری را به‌طور دائمی پاک کند هری به هیچ‌وقت با رون احساس همدردی نمی‌کرد.

لاکهارت قلم پر طاووس درب و داغونی را از جیبش درآورد و با شادمانی گفت:

- حالم خیلی خوبه، متشکرم. خب، چندتا امضا می‌خواین؟ هیچ می‌دونستین که دیگه می‌تونم سر هم بنویسم!

- فعلاً امضا نمی‌خوایم، مرسی.

رون پس‌ازاین حرف ابروهایش را برای هری بالا برد و او پرسید:

- پروفیسور، اشکالی نداره که شما توی راهروها باشین؟ مگه نباید توی بخش باشین؟

لبخند بر لب لاکهارت خشک شد. چند لحظه با دقت به هری نگاه کرد و بعد گفت:

- قبلاً تو رو ندیدم؟

هری گفت:

- چرا... دیدین. شما توی هاگوارتز به ما درس می‌دادین، یادتونه؟

لاکهارت که کمی بی‌قرار به نظر می‌رسید گفت:

- درس می‌دادم؟ من؟ واقعاً؟

بعد دوباره با چنان سرعتی لبخند به چهره‌اش بازگشت که کمی هشداردهنده بود. او گفت:

- حتماً هرچی بلدین من بهتون یاد دادم، درسته؟ خب پس بالاخره امضا چی شد؟ می‌خواین سر راستش کنیم که بشه دوازده تا؟ این‌طوری می‌تونین به همه دوستان کوچولو تون یه امضا بدین و به همه هم می‌رسه!

اما درست در همان لحظه یک نفر از لای دری در انتهای راهرو سرک کشید و گفت:

- گیلدروی؟ ای پسر بد، باز دوباره کجا رفتی؟

شفادهنده‌ای که قیافه‌ی مادرانه‌ای داشت و گل‌سر پرزرق‌وبرقی به مویش زده بود با دستپاچگی از انتهای راهرو آمد و به هری و دیگران لبخند گرمی زد و گفت:

- اوه، گیلدوری اومدن عیادتت؟ چه قدر عالی! درست روز کریسمس هم اومدن! آخه می‌دونین، هیچ‌وقت کسی به ملاقاتش نمی‌یاد، طفلکی!

نمی‌دونم چرا... آخه آدم به این نازنینی حیف نیست؟

گیلدروی لبخند درخشان دیگری زد و به شفادهنده گفت:

- دارم براشون امضا می‌کنم! اینا یه عالمه امضا می‌خوان. نمی‌تونم دست رد به سینه شون بزنم. فقط خدا کنه امضاها مون کافی باشه!

شفادهنده بازوی لاکهارت را گرفت و با چهره‌ای متبسم چنان با محبت به او نگاه کرد که انگار یک کودک عزیز دردانه‌ی دوساله بود. او گفت:

- به حرفش گوش کنین تا همین چند سال پیش اون خیلی مشهور بوده.

- ما خیلی امیدواریم که این علاقه‌ش به امضا دادن نشانه‌ی بهتر شدن حافظه‌ش باشه. می‌شه از این‌طرف بیاین. اون در یه بخش در بسته‌ست.

احتمالاً موقعی که هدایای کریسمس رو می‌آوردم تونسته بیاد بیرون. در اون‌جا معمولاً قفله... البته نه اینکه خطرناک باشه! ولی...

او صدایش را پایین آورد و زمزمه‌کنان گفت:

- بیچاره، ممکنه خودشون به خطر بندازه. اسم خودشو نمی‌دونه. ممکنه بره این طرف و اون طرف و بعدش دیگه نتونه راه برگشت رو پیدا کنه...

شما خیلی لطف کردین که به دیدنش اومدین...

رون با دستش بیهوده به طبقه‌ی بالا اشاره کرد و گفت:

- ا... درواقع ما... داشتیم...

اما شفادهنده نگاه التماس‌آمیزی به آن‌ها می‌کرد و درنتیجه بقیه‌ی جمله‌ی جویده‌جویده‌ی رون که چنین خاتمه می‌یافت: «می‌رفتیم چای بنوشیم» ضعیف و ضعیف‌تر شد و به دیار عدم پیوست. آن‌ها با ناامیدی به یکدیگر نگاه کردند و به دنبال لاکه‌ارت و شفادهنده‌اش به انتهای راهرو رفتند. رون آهسته گفت:

- زیاد اونجا نمونیم.

شفادهنده چوب‌دستی‌اش را به سمت در بخش جانس تیکی (Janus Thickey) گرفت و زیر لب گفت: «الوهومورا!» در باز شد و او جلوتر از همه وارد شد. در تمام مدت محکم دست گیلدروی را گرفته بود تا اینکه سرانجام او را بر روی صندلی راحتی کنار تختش نشاند.

او با صدای آهسته‌ای به هری، رون، هرمیون و جینی گفت:

- اینجا بخش اقامت‌های دراز مدت و برای آسیب‌های جادویی دائمی ست. البته با معجون‌های درمان ویژه، افسون‌های مختلف و یه‌ذره شانس، می‌تونیم حالشونو کمی بهتر کنیم... ظاهراً گیلدروی داره یه چیزهایی رو درباره‌ی خودش به یاد می‌یاره. آقای «بود» هم پیشرفت خوبی داشته. کم‌کم داره قدرت تکلمشو به دست میاره اما هنوز به هیچ‌یک از زبان‌هایی که ما بلدیم صحبت نکرده... خب دیگه، من باید هدیه کریسمس همه رو تحویل بدم... همین‌جا باهم گپ بزنیم...

هری به اطرافش نگاهی انداخت. در این بخش نشانه‌های تردیدناپذیری بود که دایمی بودن محل اقامت ساکنینش را نشان می‌داد. این بخش نسبت به بخش آقای ویزلی حال و هوای شخصی‌تری داشت. به‌طور مثال بر روی دیوارهای بالای تخت گیلدروی عکس‌های خودش را نصب کرده بودند که همگی لبخند می‌زدند و برای تازه‌واردها دست تکان می‌دادند. او با خط ناپیوسته‌ی کودکانه‌ی زیر بسیاری از آن‌ها را برای خودش امضا کرده بود. همین‌که شفادهنده او را روی صندلی نشاند یک دسته عکس تازه‌اش را جلو کشید، قلم پری برداشت و با شور و هیجان شروع به امضا کردن آن‌ها کرد.

عکس‌های امضا شده را یکی‌یکی روی پای جینی گذاشت و به او گفت:

- می‌تونی اونارو توی پاکت بذاری. می‌دونین، منو فراموش نکردن. من هنوز نامه‌های زیادی از طرفدارانم دارم. گلدیس کاجیون هفته‌ای یک‌بار برام نامه می‌نویسه... ای‌کاش می‌دونستم برای چی این کار رو می‌کنه...

لحظه‌ای با قیافه‌ی گیج و سردرگم ساکت ماند سپس دوباره لبخند زد و با شور و شوق امضا کردن عکس‌ها را از سر گرفت. او گفت:

- فکر می‌کنم فقط برای خوش‌تیپیم باشه.

جادوگری با چهره‌ی رنگ‌پریده و ماتم‌زده بر روی تخت روبه‌رو خوابیده و به سقف چشم دوخته بود. او زیر لب چیزی به خود می‌گفت و ظاهراً کوچک‌ترین توجهی به وقایع پیرامونش نداشت. بر روی تخت مجاور آن، زنی خوابیده بود که تمام صورتش پوشیده از خز بود. هری حدس می‌زد آن زن در اثر حادثه‌ای مشابه با اتفاقی که در سال دوم تحصیلشان برای هرمیون افتاد به آن شکل درآمده باشد، هرچند که خوشبختانه آسیبی که به هرمیون وارد شد همیشگی نبود. در انتهای بخش پرده‌های گل‌داری دورتادور دو تخت کشیده بودند تا برای صاحبان تخت‌ها و عیادت‌کنندگان محیط خصوصی‌تری ایجاد کنند.

شفادهنده چندین هدیه‌ی کریسمس را به دست زنی داد که صورتش خز پوش شده بود و با خوش‌رویی گفت:

- بفرمایین، اگنس. دیدی فراموش نکردن؟ پسر ت هم یه جغد فرستاده و گفته امشب به عیادتت میاد. خیلی عالی‌ه، نه؟

اگنس چند بار با صدای بلند پارس کرد.

- نگاه کن، برودریکف برای تو هم یه گلدون فرستادن با یک تقویم که برای هر ماهش یه هیوگریف خوشگل تزئینی خوشگل داره. حتماً خوشحال شدی، نه؟

شفادهنده این را گفت و با سرعت به طرف مردی رفت که زیر لب حرف می‌زد. سپس گیاه زشتی را روی قفسه‌ی کنار تخت او گذاشت که شاخک‌های دراز و آویخته داشت. بعد از آن نیز با چوب‌دستی‌اش تقویم را به دیوار چسباند و گفت:

- اوه، خانم لانگ باتم، دارین می‌رین؟

هری سرش را برگرداند. پرده‌های دور دو تخت انتهای بخش کنار رفته بود و دو ملاقات‌کننده‌ی آن‌ها از راه میان تخت‌ها برمی‌گشتند.

ساحره‌ی پیر ترسناکی که پیراهن سبز بلندی به تن کرده و شال بید زده‌ای از جنس پوست روباه از شانهاش آویزان بود. کلاه نوک‌تیزی که بر سر داشت با چیزی تزئین شده بود که بی‌تردید یک لاشخور خشک شده بود. پشت سر او شخصی با قیافه‌ای افسرده و غمگین حرکت می‌کرد که کسی نبود جز نویل!

هری به‌طور ناگهانی ذهنش روشن شد و فهمید بیماران دو تخت انتهای بخش چه کسانی باید باشند. سراسیمه به اطرافش نگاه کرد و در فضای بخش به دنبال چیزی گشت که به‌وسیله‌ی آن بتواند حواس بقیه را پرت کند تا نویل بدون هیچ سؤال و جواب یا جلب توجهی بتواند از بخش بیرون برود. اما رون نیز با شنیدن نام «لانگ باتم» سرش را بلند کرده بود و پیش از آنکه هری بتواند جلوی او را بگیرد فریاد زد:

- نویل!

نویل از جا پرید و خود را طوری جمع کرد که انگار گلوله‌ای از کنار گوشش رد شده بود. رون از جایش برخاست و با خوش‌رویی گفت:

- ما اینجا، نویل. اینجا رو دیدی؟ لاکهارت اینجاست. تو برای عیادت از کی اومدی؟
مادربزرگ نویل از روی ادب به سمت آن‌ها آمد و گفت:

- اینا دوستان تو هستن، نویل؟

قیافه‌ی نویل طوری بود که انگار حاضر بود هر جای دیگر دنیا باشد غیر از آنجا. صورت گویشتالویش به سرعت گل می‌انداخت و او به چشم‌های هیچ‌یک از آن‌ها نگاه نمی‌کرد.
مادربزرگ نویل با دقت به هری نگاه کرد و درحالی‌که دست پر چین‌وچروک و پنبول مانندش را به طرف او دراز کرد می‌کرد گفت:

- آه، بله، بله، من تو رو می‌شناسم. نویل خیلی ازت تعریف می‌کنه.

هری با او دست داد و گفت:

- ممنونم.

نویل سرش را پایین انداخته بود و به هری نگاه نمی‌کرد. صورتش لحظه به لحظه سرخ‌تر می‌شد. مادربزرگ نویل با حرکتی شاهانه دستش را به طرف رون و جینی برد و گفت:

- شما دوتا هم که حتماً بچه‌های ویزلی هستین. بله، من پدر و مادرتونو می‌شناسم، افراد محترمی هستند... تو باید هرمیون گرنجر باشی، درسته؟

هرمیون از اینکه خانم لانگ باتم نام او را می‌دانست مات و مبهوت ماند اما با او دست داد. مادربزرگ نویل گفت:

- بله، نویل درباره‌ی تو هم خیلی چیزها به من گفته. چند بار از مخمسه نجاتش دادی، درسته؟ پسر خوبیه...

او باحالتی جدی از بالای بینی نسبتاً استخوانی‌اش نویل را ورنده‌از کرد و ادامه داد:

- اما متأسفانه باید بگم که هوش و استعدادش مثل پدرش نیست...

او با این حرف با حرکت سرش به دو تخت انتهایی بخش اشاره کرد و لاشخور خشک‌شده‌ی روی سرش به‌طور تهدیدآمیزی لرزید.

رون با قیافه‌ای متعجب گفت:

- چی؟

هری می‌خواست پای او را لگد کند اما انجام این کار بدون جلب‌توجه دیگران در زمانی که شلوار جین به تن داشت بسیار دشوارتر از زمانی بود که ردا می‌پوشید. رون ادامه داد:

- نویل، اونی که ته بخش وایساده پدرته؟

خانم لانگ باتم با لحن تندى گفت:

-یعنی چی؟ درباره‌ی پدر و مادرت به دوستانت چیزی نگفتی، نویل؟

نویل نفس عمیقی کشید و به سقف نگاه کرد و با حرکت سرش جواب منفی داد. هری به یاد داشت که در عمرش برای کسی آن‌قدر ناراحت و متأسف شده باشد اما هیچ راه‌حلی برای کمک به نویل به ذهنش نمی‌رسید.

خانم لانگ باتم با عصبانیت گفت:

- این چیزی نیست که ارزش شرمنده باشی. تو باید بهشون افتخار کنی، نویل، افتخار! اونا سلامتی شونو برای این از دست ندادن که پسرتون ازشون شرمنده باشه، فهمیدی!

نویل که نگاهش را به هر طرف می‌انداخت غیر از هری و سایرین با صدای ضعیفی گفت:

- من شرمنده نیستم.

در آن لحظه رون روی پنجه‌های پایش ایستاده بود تا به صاحبان دو تخت انتهای بخش نگاه کند. خانم لانگ باتم گفت:

- پس چرا اینو توی رفتارت نشون نمی‌دی؟

او با غرور خاصی رویش را به سمت هری، رون، جینی و هرمیون برگرداند و گفت:

- طرفداران اسمشونبر، پسر و عروس منو اون قدر شکنجه دادن تا سلامت عقلشونو از دست دادند.

هرمیون و جینی، هر دو دست‌هایشان را بر روی دهانشان گذاشتند. رون که در تلاش برای دیدن والدین نویل سرک می‌کشید شرمنده شد و سرش را پایین انداخت. خانم لانگ باتم ادامه داد:

- اونا کارآگاه بودند و در جامعه‌ی جادوگری عزت و احترام زیادی داشتند. هردوشون فوق‌العاده با استعداد بودند... بله، آلیس عزیزم، چی کار داری؟

مادر نویل با لباس خواب به آن سوی بخش آمده بود. چهره‌ی او شادی و طراوتی را نداشت که هری در عکس قدیمی مودی از اولین محفل ققنوس دیده بود. صورت گرد و چاقش لاغر و شکسته شده بود. موهایش که به رنگ سفید درآمده بود بسیار کم پشت و کدر به نظر می‌رسید. ظاهراً نمی‌خواست حرفی بزند، یا شاید نمی‌توانست، اما با خجالت و کمرویی چیزی را که در دست داشت به سمت نویل دراز کرده بود.

خانم لانگ باتم با صدایی که خسته به نظر می‌رسید گفت:

- دوباره، باشه، آلیس عزیزم، باشه... نویل، بگیرش... هرچی که هست بگیرش...

اما نویل پیش از آن، دستش را دراز کرده و مادرش کاغذ خالی آدامس بادکنکی دروبلزی را در دست او انداخته بود.

مادر بزرگ نویل شانه‌ی عروسش را نوازش کرد و با شادی ظاهری گفت:

- خیلی قشنگه، عزیزم.

اما نویل آهسته به مادرش گفت:

- مرسی، مامان.

مادرش با قدم‌های کوتاه دوید و به انتهای بخش رفت. در راه چیزی با خود زمزمه می‌کرد. نویل باحالتی تدافعی به بقیه نگاه کرد گویی می‌خواست ببیند آیا کسی جرئت خندیدن دارد. اما هری با خود فکر می‌کرد که هر چیزی در دنیا می‌تواند خنده‌دار باشد غیرازاین یک چیز.

خانم لانگ باتم آهی کشید و دست‌کش‌های سبزش را به دست کرد و گفت:

- بهتره دیگه بریم. از دیدن همه تون خوش‌حال شدم. نویل اون کاغذ رو بنداز سطل آشغال. اون قدر بهت داده که می‌تونی باهاشون در و دیوار اتاقتو کاغذدیواری کنی...

آن‌ها رفتند اما هری اطمینان داشت که نویل را هنگام گذاشتن آن کاغذ در جیش دیده است. در پشت سر آن‌ها بسته شد.

هرمیون با چشم‌های پر از اشک گفت:

- من اصلاً نمی‌دونستم.

رون با صدای گرفته‌ای گفت:

- منم نمی‌دونستم.

جینی آهسته گفت:

- منم همین‌طور.

همه به هری نگاه کردند و او با لحن گرفته گفت:

- من می‌دونستم. دامبلدور به من گفت. اما من قول دادم به کسی چیزی نگم... بلاتریکس
لسترینج برای همین رفت به آژکابان، برای اینکه والدین نویل رو اون قدر با طلسم شکنجه‌گر
جادو کرد تا عقلشونو از دست دادن.

هرمیون با چهره‌ای وحشت‌زده آهسته پرسید:

- بلاتریکس لسترینج این کارو کرده؟ همون زنی که کریچر عکسشو توی لونه‌ش گذاشته؟
سکوتی طولانی برقرار شد که صدای خشمگین لاکه‌ه‌ارت آن را شکست. او گفت:
- نگاه کنین، من که خط سرهم رو بی‌خودی یاد نگرفتم.

فصل بیست و چهارم: چفت شدگی



سرانجام معلوم شد که کریچر در انبار زیرشیروانی مخفی شده بوده است. سیریوس گفت که او را خاک‌آلود و کثیف آنجا پیدا کرده که بی‌تردید در جستجوی یافتن یادگارهای دیگر خانوادگی بلک بوده تا آن‌ها را به کابینتش ببرد و در آنجا پنهان کند. اگرچه این داستان ظاهراً سیریوس را قانع کرده بود هری کمی دلواپس و ناراحت بود. کریچر پس از بازگشت مجددش خلق‌وخوی بهتری پیدا کرده بود و زمزمه‌های نیش‌دارش تا حدودی فروکش کرده بود. او نسبت به قبل با آرامش بیشتری از دستورات اطاعت می‌کرد با این حال هری یکی دو بار او را در حالی دیده بود که مشتاقانه به او چشم دوخته بود ولی هر بار به محض اینکه فهمیده بود هری متوجه او شده رویش را برگردانده بود.

هری درباره‌ی سوءظن مبهمش به سیریوس چیزی نگفته بود چراکه بعد از کریسمس شادی و نشاط او به سرعت رو به کاهش می‌گذاشت. هرچه تاریخ بازگشت آن‌ها به هاگوارتز نزدیک‌تر می‌شد سیریوس بیشتر و بیش‌تر در حالتی فرومی‌رفت که بسیار کم‌حرف و بداخلاق می‌شد و خانم ویزلی آن را «دوران بد اخمی» می‌نامید. اغلب مواقع ساعت‌ها در اتاق کج منقار می‌ماند. اندوه سیریوس در تمام خانه منتشر می‌شد و همچون گاز سمی و خطرناکی از زیر درها به هر سو راه می‌یافت و بدین ترتیب همه‌ی آن‌ها را مبتلا کرده بود.

هری نمی‌خواست بار دیگر سیریوس را به حال خود رها کند تا جز کریچر همدم دیگری نداشته باشد. درواقع برای اولین بار در عمرش شوق و ذوقی برای بازگشت به هاگوارتز

نداشت. بازگشت به مدرسه به معنای رفتاری مجدد در بیدادگری‌های دلورس آمبریج بود که بی‌تردید در غیبت آن‌ها توانسته بود ده دوازده تا حکم دیگر صادر کند. اکنون که از بازی در تیم کوئیدیچ محروم شده بود دیگر کوئیدیچی وجود نداشت که انتظارش را بکشد. به احتمال زیاد با نزدیک شدن امتحانات انبوه تکالیفشان نیز افزایش می‌یافت. دامبلدور مثل قبل از او دوری می‌کرد. درواقع هری تصور می‌کرد که اگر جلسات الف‌دال را در پیش رو نداشتند ممکن بود او یک‌راست به سراغ سیریوس برود و از او خواهش کند تا اجازه بدهد او از هاگوارتز بیرون بیاید و در خانه‌ی میدان گرمولد بماند. وانگهی درست در آخرین روز تعطیلات اتفاقی افتاد که هری را از بازگشت به مدرسه بیش‌ازپیش روگردان کرد.

وقتی هری و رون در اتاق‌خوابشان به بازی شطرنج جادویی سرگرم بودند و هرمیون و جینی و کچ‌پا بازی آن‌ها را تماشا می‌کردند خانم ویزلی از لای در سرک کشید و گفت:

- هری جون، می‌شه لطفاً بیای به آشپزخونه؟ پروفیسور اسنیپ باهات کار داره.

هری بلافاصله متوجه مفهوم حرف او نشد. یکی از رخ‌هایش به‌طور خشونت‌آمیزی با سرباز رون گلاویز شده بود و هری با شور و هیجان آن را برمی‌انگیخت و می‌گفت:

- لهش کن... لهش کن، احمق اون فقط یه سربازه... ببخشید خانم ویزلی، شما چی گفتین؟

- پروفیسور اسنیپ، عزیزم. توی آشپزخونه ست. با تو کار داره.

دهان هری از وحشت بازماند. سرش را برگرداند و به رون، جینی و هرمیون نگاه کرد که هر سه با دهان باز به او زل زده بودند. کچ‌پا که در یک ربع اخیر به‌زحمت در دست هرمیون دوام آورده بود با خوشحالی بر روی صفحه‌ی شطرنج پرید و باعث شد مهره‌های آن دوان‌دوان به این‌سو و آن‌سو بروند و درحالی‌که با آخرین نفس جیغ می‌کشیدند به دنبال سر پناهی بگردند.

هری با قیافه‌ی بهت‌زده گفت:

- اسنیپ؟

خانم ویزلی با لحن سرزنش آمیزی گفت:

- پروفیسور اسنیپ، عزیزم. حالا دیگه زود باش بیا. می‌گفت زیاد نمی‌تونه بمونه.

همین‌که خانم ویزلی از آنجا رفت رون باحالت عصبی گفت:

- باهات چی کار داره؟

- تو که کاری نکردی درسته؟

هری با عصبانیت گفت:

- نه!

مغز هری با سرعت سرسام‌آوری کار می‌کرد و به دنبال کاری می‌گشت که ممکن بود اسنیپ را تا میدان گریمولد به دنبال او کشیده.

آیا ممکن بود در آخرین تکلیفش «T» گرفته باشد؟

یکی دو دقیقه بعد وقتی در آشپزخانه را باز کرد سیریوس و اسنیپ را دید که سر میز طویل آشپزخانه نشسته بودند و هریک با خشم جهت مخالف را نگاه می‌کردند. نفرت متقابل آن دو سکوت آشپزخانه را سنگین‌تر کرده بود. نامه‌ی باز شده‌ای در مقابل سیریوس بر روی میز قرار داشت. هری برای اعلام حضورش در آشپزخانه صدایش را صاف کرد.

اسنیپ سرش را به طرف او برگرداند. موی سیاه و روغن زده‌اش همچون قابی صورتش را احاطه کرده بود. او گفت:

- بشین پاتر!

سیریوس که به پشت صندلی تکیه داده بود و آن را روی پاهای عقبی نگه داشته بود درحالی‌که به سقف چشم دوخته بود با صدای بلندی گفت:

- بین، اسنیپ، من ترجیح می‌دم که اینجا دستور صادر نکنی. خودت که می‌دونی اینجا خونه‌ی منه.

ناگهان چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی اسنیپ برافروخته شد. هری بر روی صندلی کنار سیریوس در مقابل اسنیپ نشست. اسنیپ که پوزخند همیشگی‌اش گوشه‌ی لبش را منقبض کرده بود گفت:

- پاتر، قرار بود من با تو تنها باشم ولی بلک...

- سیریوس با صدای بلندتر از قبل گفت:

- من پدرخونده‌شم.

اسنیپ که برخلاف سیریوس نیش کلامش ذره‌ذره بیش‌تر می‌شد گفت:

- من به دستور دامبلدور اومدم اینجا؛ اما با تمام این حرف‌ها، همین‌جا بمون. بلک، می‌دونم چقدر دلت می‌خواد خودتو داخل کنی.

سیریوس صندلی را رها کرد تا دوباره بر روی چهارپایه‌اش قرار گیرد درنتیجه صدای تق بلندی به گوش رسید و سیریوس گفت:

- این حرف یعنی چی؟

- معنیش فقط اینه که من مطمئنم تو خیلی عذاب می‌کشی که نمی‌تونی هیچ کار مفیدی برای محفل انجام بدی. اسنیپ روی عبارت «برای محفل» تأکید خاصی کرده بود.

این بار نوبت برافروختگی سیریوس بود. لب اسنیپ از این پیروزی منقبض شد و رو به هری کرد و گفت:

- پاتر، مدیر مدرسه منو فرستاده تا بهت بگم که اون از تو می‌خواد در این ترم چفت شدگی رو یاد بگیری.

هری که گیج شده بود گفت:

- چی رو یاد بگیرم؟

پوزخند اسنیپ نمایان تر شد و گفت:

- چفت شدگی رو پاتر، که دفاع جادویی از ذهن در مقابل نفوذ خارجی، جادوی گمنامی که بی نهایت مفیده.

قلب هری با شدت بیش تری شروع به تپیدن کرد. ولی جسم او تسخیر نشده بود همه در این مورد توافق داشتند...

هری بی مقدمه گفت:

- چرا من باید چفت نمی دونم چی چی رو یاد بگیرم؟

اسنیپ با ملایمت گفت:

- برای اینکه مدیر مدرسه فکر می کنه این کار درستیه. هفته ای یک بار تحت آموزش خصوصی قرار می گیری اما به هیچ کس نباید بگی چی یاد می گیری مخصوصاً دلورس آمبریج، فهمیدی؟

هری گفت:

- بله، کی به من درس می ده؟

اسنیپ ابروهایش را بالا برد و گفت:

- من.

هری احساس وحشتناکی داشت، گویی تمام اندرونش ذوب می شد و فرومی ریخت. درس اضافی با اسنیپ... مگر او چه خطایی کرده بود که سزاوار این باشد؟ او فوراً برای جلب حمایت سیریوس به او نگاه کرد.

سیریوس پرخاشگرانه گفت:

- چرا دامبلدور به هری درس نمی‌ده؟ چرا تو؟

اسنیپ به نرمی گفت:

به نظر من این حق مدیر مدرسه‌ست که کارهای ناخوشایندتر و به عهده‌ی دیگران بگذاره. مطمئن باش من برای این کار داوطلب نشدم.

سپس از جایش برخاست و به هری گفت:

- پاتر، من ساعت شش روز دوشنبه منتظرتم، توی دفترم. اگه کسی چیزی پرسید می‌گی کلاس جبرانی معجون‌سازی داری. هرکسی که توی کلاس من کار تو دیده باشه می‌فهمه که تو به کلاس جبرانی نیاز داری.

او برگشت که برود و شنل پر تلاطمش پشت سرش موج زد.

سیریوس روی صندلی‌اش صاف‌تر نشست و گفت:

- یه دقیقه صبر کن.

اسنیپ پوزخند زنان برگشت و به آن دو نگاه کرد و گفت:

- من... برخلاف تو، بلک، خیلی عجله دارم. وقت نامحدودی برای خوش‌گذرونی ندارم.

سیریوس از جایش برخاست و گفت:

- پس یکراست میرم سر اصل مطلب.

قد سیریوس از اسنیپ بلندتر بود. هری همین‌که به اسنیپ نگاهی کرد متوجه شد که دستش را در جیب شنلش به دور چیزی مشت کرده که بی‌تردید چوب‌دستی‌اش است. سیریوس ادامه داد:

- اگه بشنوم به بهانه‌ی همین درس چفت شدگی هری رو می‌چزونی سرو کارت با منه.

اسنیپ پوزخند زد و گفت:

- چه رقت‌انگیز! اما مطمئناً خودت فهمیدی که پاتر چقدر مثل پدرشه، نه؟

سیریوس با افتخار گفت:

- آره فهمیدم.

- خب، پس باید بدونی که اون قدر متکبره که انتقاد در اون اثری نداره.

سیریوس با خشونت صندلی را عقب کشید و با خشم میز را دور زد و به طرف اسنیپ رفت. در راه چوب‌دستی‌اش را درآورد. اسنیپ نیز چوب‌دستی‌اش را بیرون کشید. آن دو مستقیم به سوی هم می‌رفتند. سیریوس خشمگین بود و اسنیپ زیرک. نگاهش بین نوک چوب‌دستی سیریوس و چهره‌اش در نوسان بود. هری با صدای بلندی فریاد زد:

- سیریوس!

اما به نظر می‌رسید که سیریوس صدای او را نشنیده است. سیریوس درحالی‌که با صورت اسنیپ نیم متر بیش‌تر فاصله نداشت گفت:

- بهت هشدار داده بودم، زرزروس. برام مهم نیست که دامبلدور فکر می‌کنه تو اصلاح شدی، من تو رو بهتر می‌شناسم.

اسنیپ آهسته زمزمه کرد:

- پس چرا بهش نمی‌گی؟ نکنه می‌ترسی راهنمایی مردی رو قبول نکنه که شش ماه تموم عملاً توی خونه مامانش قایم شده؟

- بگو ببینم، لوسیوس مالفوی حالش چطوره؟ حتماً خوشحاله که سگ باوفاش توی هاگوارتز کار می‌کنه نه؟

اسنیپ به آرامی گفت:

- حالا که حرف سگ به میون اومد یادم افتاد... هیچ می‌دونی آخرین باری که برای گردش و تفریح رفتی بیرون لوسیوس مالفوی تو رو دیده و شناخته؟ فکر خوبی کردی، بلک، رفتی

توی سکوی یه ایستگاه بی خطر تا تو رو ببینن... حالا دیگه عذر موجهی داری و می‌تونی دیگه از سوراخ موشت بیرون نری.

سیریوس چوب‌دستی‌اش را بلند کرد. هری نعره زد:

- نه! سیریوس، این کارو نکن...

هری جستی زد و روی میز پرید و سعی کرد خود را بین آن دو بیندازد. سیریوس می‌کوشید او را از سر راهش کنار بزند اما او کنار نمی‌رفت.

- سیریوس نعره زد:

- به من میگی ترسو!

اسنیپ گفت:

- آره، فکر می‌کنم همین‌طور باشه.

- هری... تو خودتو... قاطی نکن!

سیریوس با دست آزادش او را هل می‌داد تا از سر راهش کنار برود. در آشپزخانه باز شد و همه اعضای خانواده‌ی ویزلی همراه با هرمیون وارد شدند. همه شاد و سرحال بودند. آقای ویزلی که یک‌بارانی را روی لباس‌خواب راه‌راهی پوشیده بود با غرور خاصی وسط آن‌ها می‌آمد. او با خوش‌رویی اعلام کرد:

- خوب شدم! کاملاً خوب شدم!

او و بقیه اعضای خانواده‌ی ویزلی در آستانه در می‌خکوب شدند و به صحنه‌ای چشم دوختند که در مقابل آن‌ها متوقف مانده بود.

سیریوس و اسنیپ هر دو به سمت در برگشتند اما همچنان با چوب‌دستی‌هایشان صورت یکدیگر را نشانه گرفته بودند و هری درحالی‌که هریک از دو دستش را به سمت یکی از آن‌ها دراز کرده بود و می‌کوشید آن دو را از هم جدا کند همان‌جا بی‌حرکت مانده بود.

آقای ویزلی که لبخند از روی لبش خشک شده بود گفت:

- ریش مرلین! اینجا چه خبره؟

سیریوس و اسنیپ باهم چوبدستی‌هایشان را پایین آوردند. نگاه هری در میان آن دو در حرکت بود. نفرت عمیقی در چهره‌ی هردوی آن‌ها سایه انداخته بود اما به نظر می‌رسید ورود غیرمنتظره‌ی آن‌همه شاهد، هردوی آن‌ها را سر عقل آورده بود. اسنیپ چوبدستی‌اش را در جیبش گذاشت روی پاشنه‌ی پا چرخید و بدون آنکه چیزی بگوید از خانواده‌ی ویزلی گذشت. وقتی به در رسید رویش را برگرداند و گفت:

- پاتر، دوشنبه، ساعت شش بعدازظهر.

او رفت. سیریوس که چوبدستی‌اش آویزان بود نگاه خشم‌آلودش را بدرقه‌ی راه او کرد. آقای ویزلی دوباره پرسید:

- اینجا چه خبره؟

سیریوس که طوری نفس‌نفس می‌زد که انگار مسافتی طولانی را دویده بود گفت:

- چیزی نیست، آرتور. یه گپ دوستانه بین دو دوست مدرسه‌ای بود.

درحالی‌که از قیافه‌اش معلوم بود به‌زور لبخند می‌زند ادامه داد:

- پس تو خوب شدی! چه خبر خوبی... خیلی عالیه...

خانم ویزلی همسرش را به‌طرف یکی از صندلی‌ها برد و گفت:

- آره، واقعاً که عالیه، نه؟ شفادهنده اسمیت ویک با جادوش سنگ تموم گذاشت. بالاخره نوشدارویی برای هرکوفتی که تو زهر ماره بود پیدا کرد. آرتور هم درباره‌ی دست‌وپا زدن در پزشکی مشنگ‌ها درس عبرت گرفت. مگه نه عزیزم؟

او بخش آخر کلامش را باحالتی تهدیدآمیز بیان کرده بود. آقای ویزلی با ملایمت گفت:

- بله مالی عزیز.

اکنون که آقای ویزلی به میان آن‌ها برگشته بود شام آن شب باید یکی از دل‌چسب‌ترین اوقات آن‌ها می‌شد. هری می‌دانست که سیریوس می‌کوشد که به همه خوش بگذرد اما وقتی که پدرخوانده‌اش خود را وادار نمی‌کرد به لطیفه‌های فرد و جرج بخندد یا زمانی که به دیگران غذا تعارف نمی‌کرد چهره‌اش همان حالت عبوس و ترسناک را به خود می‌گرفت. ماندانگاس و چشم باباقوری که برای تبریک گفتن به آقای ویزلی به مناسبت بهبودش به آنجا آمده بودند بین هری و سیریوس فاصله انداخته بودند. هری می‌خواست با سیریوس حرف بزند.

می‌خواست به او بگوید که نباید حتی به یک کلمه از حرف‌های اسنیپ اهمیت دهد. می‌خواست بگوید که اسنیپ عمداً او را تحریک می‌کند و هیچ‌کس دیگری او را برای انجام آنچه دامبلدور از او خواسته و برای ماندن در خانه‌ی میدان گریمولد ترسو قلمداد نمی‌کند. اما هری فرصتی برای این کار پیدا نمی‌کرد و گاه و بی‌گاه با دیدن حالت بد چهره‌ی سیریوس به این فکر می‌افتاد که آیا اگر هم فرصتی به دست می‌آورد جرئت آن را داشت. در عوض با صدای آهسته قضیه‌ی درس چفت شدگی اسنیپ را برای رون و هرمیون تعریف کرد. هرمیون بلافاصله گفت:

- دامبلدور می‌خواهد خواب‌هایی که درباره‌ی ولدمورت می‌بینی متوقف بشه. فکر نمی‌کنم از ندیدن اون خواب‌ها ناراحت بشی، درسته؟
رون با ناراحتی گفت:

- درس اضافی با اسنیپ؟ اگه من بودم ترجیح می‌دادم کابوس ببینم.

قرار بود فردای آن روز با اتوبوس شوالیه به هاگوارتز برگردند و بار دیگر تانکس و لوپین آن‌ها را همراهی می‌کردند. صبح روز بعد وقتی هری رون و هرمیون به آشپزخانه رفتند هردوی آن‌ها سرگرم خوردن صبحانه بودند. وقتی در باز شد به نظر می‌رسید که بزرگ‌ترها پیچ‌کنان در نیمه‌های گفتگوهایشان هستند زیرا با ورود بچه‌ها همه با دستپاچگی به آن‌ها نگاه کردند و ساکت شدند.

پس از یک صبحانه‌ی شتاب‌زده کت‌هایشان را پوشیدند و شال‌گردن‌هایشان را به دور گردن انداختند تا از سرمای ماه ژانویه در آن صبح خاکستری در امان بمانند. هری فشار ناخوشایندی را روی سینه‌اش احساس می‌کرد. نمی‌خواست با سیریوس خداحافظی بکند. این جدایی، حس بدی را در وجودش برمی‌انگیخت. نمی‌دانست چه وقت دوباره می‌تواند او را ببیند و وظیفه خود می‌دانست که چیزی به او بگوید و او را از انجام کارهای احمقانه بازدارد... هری از این واهمه داشت که تهمت‌های اسنیپ درباره‌ی بزدلی سیریوس چنان او را آزرده باشد که حتی از همان لحظه در فکر اجرای نقشه‌ی جسورانه‌ای در خارج از خانه‌ی میدان گریمولد باشد. اما پیش از آنکه هری بتواند به آنچه می‌خواست بگوید بیندیشد سیریوس با اشاره‌ی دستش او را فراخواند.

او بسته‌ای را که تقریباً به اندازه‌ی یک کتاب جیبی بود و با بی‌سلیقگی بسته‌بندی شده بود در دست هری گذاشت و گفت:

- اینو بگیر.

هری پرسید:

- این چیه؟

این وسیله‌ایه که اگه اسنیپ اذیتت کرد باهاش می‌تونی به من خبر بدی. نه اینجا بازش نکن.

سیریوس با نگرانی نگاهی به خانم ویزلی انداخت که می‌کوشید دوقلوها را راضی کند دستکش‌های بدون پنجه‌ی دستباف را به دست کنند. سپس ادامه داد:

- فکر نمی‌کنم مالی با این کار موافق باشه... ولی ازت می‌خوام که اگه به من احتیاج داشتی با استفاده از این بهم خبر بدی، باشه؟

هری بسته را در جیب کتش جا داد اما می‌دانست که هرچه باشد هیچ‌گاه از آن استفاده نخواهد کرد. فرقی نمی‌کرد که اسنیپ در کلاس‌های چفت شدگی که در پیش رو داشت

با او چقدر بدرفتاری کند در هر حال هری نمی‌خواست خودش کسی باشد که سیریوس را از جایگاه امنش بیرون می‌کشد.

سیریوس آهسته به شانه هری زد و لبخند تلخی بر لبش نشست و گفت:

- دیگه بیا بریم.

پیش از آنکه هری بتواند حرف دیگری بزند به طبقه‌ی بالا رفتند و جلوی در ورودی خانه ایستادند که قفل و زنجیرهای فراوانی داشت و خانوده‌ی ویزلی در کنارش جمع بودند.

خانم ویزلی هری را در آغوش گرفت و گفت:

- خداحافظ هری، مراقب خودت باش.

آقای ویزلی با هری دست داد و صمیمانه گفت:

فعلاً خداحافظ هری، حواست جمع باشه که یه وقت مارها سراغ من نیان.

هری با حواس‌پرتی گفت:

- آره، باشه...

این آخرین فرصتی بود که می‌توانست به سیریوس بگوید محتاطانه عمل کند. رویش را به سمت پدرخوانده‌اش کرد و به‌صورت او نگریست و دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما پیش از آنکه حرفی بزند سیریوس با یک دست او را در آغوش فشرد و با صدای خشنی گفت:

- مواظب خودت باش، هری.

لحظه‌ای بعد هری به خود آمد و دید همراه با تانکس (که امروز خود را به‌صورت زن قدبلندی با موهای خاکستری درآورده بود که لباسی از جنس تویید به تن داشت) در هوای سرد زمستانی بیرون از خانه است. تانکس به او سیخونک می‌زد تا از پله‌ها پایین

برود. در خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گریمولد پشت سر آن‌ها بسته شد. همه به دنبال لوپین از پله‌ها پایین رفتند. وقتی به پیاده‌رو رسیدند هری سرش را برگرداند و به خانه نگاه کرد. خانه‌ی شماره‌ی دوازده کوچک و کوچک‌تر می‌شد و خانه‌های دو طرفش هرکدام از یک‌سو گسترده می‌شدند و با فشار خود را از نظر آن‌ها پنهان می‌کرد.

تانکس گفت:

- بیاین، هرچه زودتر سوار اتوبوس بشیم بهتره.

هری متوجه شد که وقتی تانکس بالا و پایین خیابان را از نظر می‌گذراند در نگاهش نگرانی خاصی است. لوپین دست راستش را دراز کرد و حرکت داد.

- بنگ!

یک اتوبوس سه‌طبقه‌ی ارغوانی رنگ وحشیانه در مقابل آن‌ها ظاهر شد. چیزی نمانده بود با نزدیک‌ترین تیر چراغ برخورد کند اما تیر بلافاصله عقب پرید و از جلوی آن کنار رفت. جوان لاغری با صورت پر از جوش و گوش‌های بزرگ جلو آمد که یونیفرم ارغوانی رنگ به تن داشت بر روی پیاده‌رو پرید و گفت:

- به اتوبوس شوالیه خوش...

تانکس تند تند گفت:

- آره، آره خودمون می‌دونیم، متشکرم. سوار شین، سوار شین.

او هری را به سمت پله‌های اتوبوس راند و همین‌که هری از جلوی کمک‌راننده رد شد او با دهان باز به هری زد و گفت:

- ا... اینکه اریه.

تانکس که در آن لحظه جینی و هرمیون را جلو می‌راند باحالتی تهدیدآمیز گفت:

- اگه این دفعه اسمشو بلند بگی، همین‌جا طلسمت می‌کنم که فراموشی بگیری.

رون بعد از هری سوار شد و با خوشحالی گفت:

- همیشه دلم می‌خواست سوار این بشم.

دفعه‌ی پیش که هری سوار اتوبوس شوالیه شد شب بود و هر سه طبقه‌ی آن پر از تخت‌خواب‌های برنزی بود. اما این بار صبح بود و پر از صندلی‌های بی‌تناسبی بود که به‌طور درهم‌برهمی جلوی پنجره‌ها قرار داشتند. به نظر می‌رسید که بعضی از آن‌ها در اثر توقف ناگهانی اتوبوس در میدان گریمولد بر زمین افتاده باشند. چند جادوگر و ساحره غرولندکنان از کف اتوبوس بلند می‌شدند. کیف خرید یکی از مسافران کف اتوبوس لغزیده بود و ترکیب ناخوشایندی از تخم قورباغه و سوسک و سس دسر کف اتوبوس پاشیده بود. تانکس برای یافتن صندلی خالی نگاهی به گوشه و کنار اتوبوس انداخت و به‌تندی گفت:

- مثل اینکه باید جداجدا بشینیم. فرد، جرج، جینی می‌شه روی اون صندلی‌های عقبی بشینید... ریموس هم پیش شما می‌مونه.

تانکس، هری، رون و هرمیون به بالاترین طبقه رفتند که دو صندلی خالی در جلو و دو صندلی در عقب آن بود. استن شانپایک، شاگرد راننده با اشتیاق به دنبال رون و هری به عقب اتوبوس می‌رفت. وقتی هری می‌گذشت همه‌ی سرها به او برمی‌گشت و وقتی نشست همه‌ی مسافران دوباره سرشان را به سمت جلو برگرداندند.

وقتی هری و رون یازده سیکل به استن دادند اتوبوس دوباره راه افتاد و باحالت تهدیدآمیزی پیچ‌وتاب می‌خورد. غرش‌کنان میدان گریمولد را دور زد. بنگ، همه به عقب پرت شدند، صندلی رون افتاد. خرچال که روی پاهایش بود از قفس آزاد شد و جیرجیرکنان وحشیانه پرواز می‌کرد و به جلوی اتوبوس می‌رفت و در آنجا پر و بالی زد و روی شانه هرمیون نشست. هری پیش از آنکه بیفتد دستش را به شمعدان دیواره‌ی اتوبوس گرفت و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. آن‌ها با سرعت در جاده‌ای پیش می‌رفتند که ظاهراً اتوبان بود.

رون دستوپا می‌زد که از کف اتوبوس بلند شود و در همان لحظه استن سؤال نپرسیده‌ی هری را جواب داد و گفت:

- تازه از بیرمنگام خارج شدیم. پس تو حالت خوبه اری؟ توی تابستون خیلی اسمتو توی روزنامه می‌دیدم، هیچ‌چیز خوبی نمی‌نوشتن... من به ارن گفتم: «وقتی دیدمش بهش نمی‌اومد خل و دیوونه باشه. حالا بالاخره معلوم می‌شه.»

او بلیط هری و رون را به دستشان داد و باعلاقه‌ی خاصی به هری چشم دوخت. از قرار معلوم از نظر استن همین‌که کسی مشهور شد و اسمش در روزنامه چاپ شد دیگر اهمیتی نداشت که دیوانه باشد یا نه. اتوبوس شوالیه که باحالت هشداردهنده‌ای پیچ‌وتاب می‌خورد سر پیچ از یک ردیف اتومبیل سبقت گرفت. هری به جلوی اتوبوس نگاه کرد و هرمیون را دید که صورتش را با دو دست پوشانده بود و خرچال شادمانه بر روی شانه‌اش تاب می‌خورد.

بنگ!

صندلی‌ها دوباره به عقب لغزید زیرا اتوبوس شوالیه از اتوبان بیرمنگام به یک جاده‌ی روستایی پریده بود که پر از پیچ‌های تند بود.

حصارهای دو طرف شانه خاکی جاده از جلوی آن‌ها کنار می‌پریدند. از این جاده بر روی یک خیابان دیگر پریدند که وسط یک شهر شلوغ قرار داشت و سپس از روی پلی عبور کردند که بر روی دره‌ای در میان تپه‌های بلند کشیده شده بود و بعدازآن به روی جاده‌ای پریدند که دو طرف آن ساختمان‌های بلند به چشم می‌خورد و با هر تغییر مسیر صدای بنگ بلندی به گوش می‌رسید.

رون برای ششمین بار از کف اتوبوس بلند شد و زیر لب گفت:

- عقیدم عوض شد. دیگه دلم نمی‌خواد سوار این بشم.

استن که پیچ‌وتاب می‌خورد و به سمت آن‌ها می‌آمد با خوش‌رویی گفت:

- ایستگاه بعدی آگوارتره. اون خانم بداخله که همراهتون اومده و اون جلو نشسته گفت کمکتون کنم از ردیف صندلی‌ها رد بشین. اما اول باید خانم مارش رو پیاده کنم... اون حالش خوب نیست.

از طبقه‌ی پایین صدای استفراغ کردن کسی همراه با صدای وحشتناک پاشیدن چیزی به گوش رسید.

چند دقیقه بعد، اتوبوس شوالیه با صدای جیرجیر گوش‌خراشی در بیرون کافه‌ی کوچکی توقف کرد که برای پرهیز از تصادف از جلوی راه آن کنار پریده بود. آن‌ها صدای استن را می‌شنیدند که خانم مارش بیچاره را پیاده می‌کرد. صدای همهمه‌ی مسافران دیگر در طبقه‌ی دوم نیز بلند شده بود. اتوبوس دوباره راه افتاد و بر سرعتش افزوده شد تا اینکه دوباره...

بنگ!

آن‌ها از میان هاگزمید پوشیده از برف تلوتلو می‌خوردند و پیش می‌رفتند. چشم هری لحظه‌ای به هاگزه‌د در خیابان فرعی آن افتاد که تابلوی سرگراز بریده‌شده‌ی بالای آن در برابر باد زمستانی غرغر می‌کرد. دانه‌های درشت برف به شیشه‌ی بزرگ جلوی اتوبوس برخورد می‌کرد. بالاخره بعد از تکان شدیدی در بیرون دروازه‌ی هاگوارتز متوقف شدند.

لوپین و تانکس به آن‌ها کمک کردند تا از اتوبوس پیاده شوند و بارهایشان را پایین ببرند. سپس خودشان نیز از اتوبوس خارج شدند تا با آن‌ها خداحافظی کنند. هری نگاهی به سه طبقه‌ی اتوبوس انداخت و متوجه شد که تمام مسافران به آن‌ها نگاه می‌کنند و بینی‌هایشان را به شیشه چسبانده‌اند.

تانکس نگاه محتاطانه‌ای به اطرافشان انداخت و گفت:

- پاتون که به زمین برسه دیگه در امن و امانید. امیدوارم در این ترم بهتون خوش بگذره.

لوپین با همه دست داد و آخر سر به هری رسید و گفت:

- همتون مراقب خودتون باشین.

و هنگامی که بقیه در آخرین لحظه با تانکس خدا حافظی می کردند لوپین صدایش را پایین آورد و گفت:

- گوش کن، هری، می دونم از اسنیپ خوش نمی یاد اما اون یه چفت کننده ی فوق العاده ست و همه ما... حتی سیریوس... از تو می خواهیم که محافظت از خودتو یاد بگیری. پس حسابی تلاش کن، باشه؟

هری به چین های زودرس چهره ی لوپین نگاه کرد و با ناراحتی گفت:

- آره، باشه. پس فعلاً خدا حافظ.

هر شش نفر با مشقت در راه لغزنده ای که به قلعه می رسید چمدان هایشان را با خود می کشیدند و جلو می رفتند. هر میون داشت می گفت که قبل از خواب چند کلاه برای جن های خونگی می بافد. وقتی به درهای ورودی چوب بلوطی رسیدند هری برگشت و به پشت سرش نگاهی انداخت. اتوبوس شوالیه رفته بود و هری با توجه به آنچه فردای آن روز در پیش رو داشت، ماندن در اتوبوس را ترجیح می داد.

هری بیشتر اوقات روز بعد را در وحشت از عصر آن روز گذراند. کلاس معجون سازی صبح از دل شوره و اضطرابش نکاست زیرا رفتار اسنیپ مثل همیشه ناخوشایند بود. از سوی دیگر در ساعات بین کلاس هایش اعضای مختلف الف دال به سراغش می آمدند و با اشتیاق از او می پرسیدند که آیا آن شب جلسه دارند و همین باعث می شد حال هری وخیم تر از قبل بشود.

هری بارها و بارها گفت:

- تاریخ جلسه ی بعدی رو بهتون اطلاع می دم. اما امشب نمی تونم جلسه بگذارم. باید برم به... کلاس جبرانی معجون سازی.

زاخاریاس اسمیت که بعد از ناهار او را در سرسرای ورودی گیر آورده بود با غرور و تکبر گفت:

- کلاس جبرانی معجون سازی؟ وای خدای من! حتماً درست خیلی افتضاحه. آخه اسنیپ معمولاً کلاس جبرانی نمی گذاره، درسته؟

وقتی اسمیت با شور و حال آزاردهنده ای از او دور می شد رون با خشم به اسمیت نگاهی انداخت و گفت:

- می خوای طلسمش کنم؟

سپس درحالی که چوب دستی اش را بالا آورده و میان دو کتف اسمیت را هدف گرفته بود ادامه داد:

- هنوز می تونم اونو هدف بگیرم ها.

هری با ناراحتی گفت:

- ولش کن. همه همین فکر و می کنن، درسته؟ فکر می کنن من واقعاً خنگ...

- سلام هری.

صدای کسی از پشت آن ها به گوش رسیده بود. هری سرش را برگرداند و دید چو پشت سرش ایستاده است. قلبش به طور ناخوشایندی فرو ریخت و گفت:

- اوه، سلام.

هرمیون قاطعانه گفت:

- هری ما می ریم کتابخونه.

سپس بازوی رون را گرفت و او را با خود به طرف پلکان مرمری کشید:

چو پرسید:

- کریسمس بهت خوش گذشت؟

هری گفت:

- ای... بدک نبود.

- برای من که خیلی عادی و آرام گذشت.

سپس به دلیل نامعلومی چهره‌اش خجالت‌زده شد و ادامه داد:

- تابلوی اعلانات رو دیدی؟ ماه دیگه دوباره گردش تو هاگزمید داریم.

- چی؟ نه از وقتی برگشتم تابلوی اعلانات رو نگاه نکردم.

- تاریخش روز والنینه.

هری که نمی‌فهمید او برای چه این حرف‌ها رو می‌زند گفت:

- که این‌طور. حتماً تو می‌خوای...

چو مشتاقانه گفت:

- فقط اگه تو بری...

هری به او خیره ماند. هری می‌خواست به او بگوید: «حتماً می‌خوای بپرسی جلسه‌ی بعدی الف‌دال کی تشکیل می‌شه» اما از پاسخ او دریافت که چنین نبوده است. هری گفت:

- من... راستش...

چو که خجالت‌زده به نظر می‌رسید گفت:

البته اگه نمی‌خوای بری هیچ اشکالی نداره... نگران نباش، بعد می‌بینمت.

چو از او دور شد. هری ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. مغزش دیوانه‌وار کار می‌کرد. آنگاه دوزاریش افتاد.

- چو، آهای... چو!

به دنبالش دوید و در نیمه‌های پلکان مرمری خود را به او رساند و گفت:

- دلت می‌خواد روز والتین باهم به هاگزمید بریم؟

چو به او لبخند زد و صورتش سرخ شد و گفت:

- وای... آره!

- باشه... پس باهم می‌ریم!

هری احساس می‌کرد آن روز زیاد هم بد نبوده است. درحالی‌که راه رفتنش بیش‌تر به جست‌وخیز شباهت داشت به سمت کتابخانه رفت تا پیش از شروع کلاس‌های بعدازظهرشان به رون و هرمیون بپیوندد.

آن روز ساعت شش بعدازظهر حتی شادی ناشی از دعوت موفقیت‌آمیزش از چو چانگ نیز نمی‌توانست احساس شومی را خفیف‌تر کند که با هر قدمش به‌سوی دفتر اسنیپ شدیدتر می‌شد.

وقتی به در اسنیپ رسید لحظه‌ای ایستاد و درحالی‌که حاضر بود هر جای دیگری غیر از آنجا باشد نفس عمیقی کشید، در را زد و وارد شد. اتاق تاریکی بود که دورتادور دیوارهای آن قفسه‌های پر از صدها شیشه‌ی دهان‌گشاد به چشم می‌خورد که در آن‌ها تکه‌های لزجی از گیاهان و جانوران در معجون‌هایی با رنگ گوناگون شناور بود. در گوشه‌ی اتاق کمدی قرار داشت که پر از مواد اولیه‌ی معجون‌سازی بود و یک‌بار اسنیپ هری را به دزدیدن چیزی از آن کمد متهم کرد که البته این اتهام بی‌دلیل هم نبود. توجه هری به میز تحریر جلب شد که بر روی آن یک کاسه‌ی سنگی قرار داشت و نور شمعی آن را روشن می‌کرد. بر روی کاسه‌ی سنگی نشانه‌ها و خطوط مرموزی کنده‌کاری شده بود. هری بلافاصله آن را شناخت. قدح اندیشه‌ی دامبلدور بود. در عجب بود که قدح اندیشه آنجا چه می‌کند که صدای بی‌روح اسنیپ از گوشه‌ی اتاق او را از جا پراند.

- پاتر، در اتاق رو ببند.

هری در را بست و از اینکه خود را در آنجا محبوس می‌کرد احساس هولناکی وجودش را پر می‌کرد. وقتی رویش را برگرداند نور شمع چهره‌ی اسنیپ را روشن کرده بود و او بی‌آنکه حرفی بزند به صندلی مقابل میز تحریرش اشاره کرد. هری نشست. اسنیپ نیز نشست و بی‌آنکه پلک بزند با چشم‌های سیاه و بی‌روحش به هری خیره شد. درحالی‌که نفرت در تمام خطوط چهره‌اش سایه انداخته بود گفت:

- خب پاتر، می‌دونی که برای چی اومدی اینجا. مدیر از من خواهش کرده به تو چفت شدگی رو یاد بدم. فقط امیدوارم مهارت تو در این درس بیش‌تر از درس معجون سازی باشه.

هری با لحن خشکی گفت:

- باشه.

اسنیپ چشم‌هایش را باحالتی مغرضانه تنگ کرد و گفت:

- درسته که این یه کلاس عادی نیست پاتر، اما درهرحال من استاد تو هستم و در تمام مدت باید به من احترام بگذاری.

هری گفت:

- بله... قربان.

اسنیپ لحظه‌ای با همان چشم تنگ هری را ورنده کرد و سپس گفت:

- خب، بریم سراغ درس چفت شدگی. همون‌طور که در آشپزخونه‌ی پدر خونده‌ی عزیزت بهت گفتم این رشته از جادوگری ذهن رو در برابر هر هجوم یا نفوذ جادویی مهروموم نگه می‌داره.

هری با اینکه تردید داشت اسنیپ جوابش را بدهد مستقیم به چشم‌های سیاه و بی‌روح او نگاه کرد و پرسید:

- چرا پروفیسور دامبلدور فکر می‌کنه که من به یادگرفتن این درس نیاز دارم، قربان؟

اسنیپ لحظه‌ای به او خیره ماند و بعد باحالت تحقیرآمیزی گفت:

- مطمئنم که حتی تو هم می‌تونستی تا حالا علتشو بفهمی. لرد سیاه مهارت خارق‌العاده‌ای در ذهن‌جویی داره.

- یعنی چی قربان؟

- یعنی توانایی بیرون کشیدن احساسات و خاطرات از ذهن یک نفر دیگه...

- اون می‌تونه ذهن آدمو بخونه؟

چشم‌های سیاه اسنیپ برقی زد و گفت:

- تو اصلاً زیرک نیستی پاتر. تفاوت‌های ظریف رو تشخیص نمی‌دی. این یکی از نقطه‌ضعف‌هاییه که باعث شده معجون‌ساز تأسف‌انگیزی باشی.

اسنیپ لحظه‌ای درنگ کرد. کاملاً مشخص بود که می‌خواهد طعم اهانت به هری را مزه مزه کند. سپس ادامه داد:

- فقط مشنگ‌ها می‌گن «خوندن ذهن». ذهن کتاب نیست که کسی بخواد فقط اونو باز کنه یا تفریحی ورق بزنه. افکار در داخل سر ما حک نشدن که هر مهاجمی بتونه اونارو بخونه و دنبال کنه. ذهن دارای لایه‌های متعدد و بسیار پیچیده‌ست... یا حداقل خیلی از ذهن‌ها این‌طوره...

او پوزخندی زد و ادامه داد:

- اما افرادی که در ذهن جویی استاد شدن در شرایط خاصی می‌تونن در ذهن قربانیانشون کند و کاو کنن و به تفسیر دریافت‌های اونا بپردازند؛ و این حقیقت داره.

باوجود تمام توضیح‌های اسنیپ، از نظر هری ذهن جویی شباهت زیادی به ذهن‌خوانی داشت و او به‌هیچ‌وجه از آن خوشش نیامد.

- پس اون الآن می‌تونه بفهمه ما الآن به چی فکر می‌کنیم، قربان؟

اسنیپ گفت:

- لرد سیاه از اینجا دوره و طلسم و جادوهای باستانی دیوارها و محوطه‌ی هاگوارتز امنیت ذهنی و جسمی کامل همه افراد ساکن در اینجا رو تضمین می‌کنه. در جادو زمان و مسافت اهمیت زیادی دارند، پاتر. در اغلب موارد برای ذهن جویی، نگاه مستقیم در چشم‌های طرف مقابل ضروریه.

- خب، پس برای چی من باید چفت شدگی رو یاد بگیرم؟

اسنیپ با انگشت کشیده و لاغرش دور لبش را لمس کرد و به چشم‌های هری نگاه کرد و گفت:

- در ظاهر شرایط عادی این مسئله در تو صدق نمی‌کنه؛ اما به نظر می‌رسه طلسمی که نتونست تو را بکشه نوعی ارتباط بین تو و لرد سیاه ایجاد کرده. شواهد نشون می‌ده که گاهی اوقات وقتی که ذهن تو در حال استراحت کامله و از همیشه آسیب‌پذیرتره، مثلاً وقتی که خوابی، در احساسات و افکار لرد سیاه سهیم می‌شی.

قلب هری تند تند می‌زد. به هیچ‌وجه منطقی به نظر نمی‌رسید. هری بی‌مقدمه پرسید:

- چرا پروفیسور دامبلدور می‌خواد این متوقف بشه؟ من اصلاً این حالتو دوست ندارم ولی تا حالا که فایده داشته، نداشته؟ من دیدم که اون ماره به آقای ویزلی حمله کرد و اگه ندیده بودم پروفیسور دامبلدور نمی‌تونست نجاتش بده. درسته؟ قربان؟

اسنیپ درحالی که همچنان انگشتش را به دور لبش می‌کشید چند لحظه‌ای به هری خیره ماند. وقتی شروع به صحبت کرد عمداً آهسته و شمرده حرف می‌زد گویی کلمه به کلمه‌ی حرفش را می‌سنجید.

- ظاهراً لرد سیاه تا همین چند وقت اخیر از این ارتباط غافل بوده. تا حالا به نظر می‌رسید که تو داری احساسات اونو تجربه می‌کنی و بدون اینکه اون متوجه بشه در افکارش شریک می‌شی؛ اما اون غیب‌بینی که کمی پیش از کریسمس...

- همونی که درباره‌ی اون ماره و آقای ویزلی بود؟

اسنیپ باحالت تهدیدآمیزی گفت:

- حرف منو قطع نکن، پاتر... همون‌طوری که داشتم می‌گفتم... غیب‌بینی پیش از کریسمس تو نشونه‌ی هجوم قدرتمندی به افکار لرد سیاه بود...

- ولی من از چشم مار می‌دیدم نه از چشم اون!

- مگه به تو نگفتم حرف منو قطع نکنی، پاتر؟

اما هری به عصبانیت اسنیپ اهمیت نمی‌داد. به نظر می‌رسید که بالاخره به اصل مطلب نزدیک می‌شود. هری بدون آنکه خودش بداند ذره‌ذره جلو آمده و روی لبه صندلی نشسته بود همچون پرنده‌ای که آماده‌ی پرواز باشد.

- اگه من در افکار ولدمورت شریک شدم پس چطوری از چشم مار می‌دیدم؟

اسنیپ با خشم گفت:

- اسم لرد سیاهو به زبون نیاز!

سکوت آزاردهنده‌ای برقرار شد. آن دو از بالای قدح اندیشه نگاه‌های غضب‌آلودی به هم می‌کردند. هری به آرامی گفت:

- پروفیسور دامبلدور اسمشو به زبون میاره.

اسنیپ زیر لب گفت:

- دامبلدور جادوگر فوق‌العاده قدرتمندیه. هرچند که ممکنه اون با آرامش خاطر بگه... بقیه ما...

ظاهراً ناخودآگاه ساعد دست چپش را می‌مالید. هری می‌دانست آنجا همان نقطه‌ای است که داغ علامت شوم بر پوستش خورده است.

هری کوشید دوباره لحن گفتارش را مؤدبانه کند و گفت:

- چرا...

اسنیپ با عصبانیت گفت:

- اگه تو توی ذهن مار رفتی احتمالاً علتش این بوده که در اون لحظه‌ی خاص لرد سیاه اونجا بوده. یعنی در اون زمان توی جسم مار رفته بوده برای همین تو هم خواب دیدی که توی جسم ماری...

- حالا یعنی ولد... یعنی اون فهمیده که من اون بودم؟

- ظاهراً بله.

هری فوراً گفت:

- شما از کجا می‌دونین؟ پروفیسور دامبلدور فقط حدس می‌زنه یا اینکه...

اسنیپ که چشم‌هایش مثل خط شده بود و روی صندلی‌اش صاف نشسته بود گفت:

- مگه بهت نگفتم بگی «قربان»؟

هری با بی‌قراری گفت:

- چرا، قربان. ولی شما از کجا می‌دونین...؟

اسنیپ باحالتی سرکوبگرانه گفت:

- فقط همین رو بدون که ما می‌دونیم. نکته‌ی مهم اینه که لرد سیاه الآن می‌دونه که تو به افکار و احساساتش دسترسی داری. اون حتی به این نتیجه رسیده که این حالت، برعکس

هم عمل می‌کنه. یعنی فهمیده که خودش هم ممکنه بتونه به افکار و احساسات تو دسترسی داشته باشه...

هری پرسید:

- یعنی ممکنه بخواد منو وادار به انجام یه کارهایی بکنه؟

و با دستپاچگی اضافه کرد:

- قربان؟

اسنیپ با لحن سرد و بی‌تفاوتی گفت:

- بله ممکنه؛ و همین باعث می‌شه که برگردیم به مبحث چفت شدگی.

اسنیپ چوب‌دستی‌اش را از داخل ردایش بیرون کشید و هری بر روی صندلی منقبض شد؛ اما اسنیپ چوب‌دستی‌اش را به طرف شقیقه‌اش برد و لای ریشه‌ی چرب موهایش قرار داد. وقتی آن را عقب کشید ماده‌ی نقره‌ای‌رنگی بیرون آمد که مثل تار عنکبوت غلیظی از شقیقه‌اش تا نوک چوب‌دستی‌اش کش می‌آمد و وقتی چوب‌دستی را از شقیقه‌اش دور کرد جدا شد و به آرامی در قدح اندیشه ریخت. ماده‌ی سفید و نقره‌ای‌رنگ که نه گاز بود نه مایع در قدح اندیشه پیچ‌وتاب می‌خورد. اسنیپ دو بار دیگر چوب‌دستی‌اش را به شقیقه‌اش برد و ماده‌ی نقره‌ای‌رنگ را به درون قدح اندیشه سنگی ریخت. سپس بدون اینکه دربارهی کار خود توضیحی بدهد با دقت قدح اندیشه را برداشت و در قفسه‌ای دور از دسترس گذاشت و درحالی‌که چوب‌دستی‌اش را در دستش آماده نگه داشته بود برگشت و بار دیگر رودرروی هری قرار گرفت.

- پاتر، پاشو وایسا و چوب‌دستی‌تو در بیار.

هری با دلواپسی از جایش بلند شد. آن دو از بالای میزی که وسطشان بود به یکدیگر نگرستند. اسنیپ گفت:

- می‌تونی از چوب‌دستی برای خلع سلاح من یا به کار بردن هر روش دفاعی که به فکر می‌رسی استفاده کنی.

هری با نگرانی به چوب‌دستی اسنیپ نگاه کرد و گفت:

- شما می‌خواین چی کار کنین؟

اسنیپ به نرمی گفت:

- می‌خوام سعی کنم وارد ذهن تو بشم. می‌خوایم ببینیم تا چه حد می‌تونی مقاومت کنی. شنیدم که در برابر طلسم فرمان، تونستی مقاومت خوبی از خودت نشون بدی... آماده‌باش، شروع می‌کنیم... له جی لی منس!

اسنیپ پیش از آنکه هری آماده شود ضربه را وارد کرده بود، پیش از آنکه هری نیرویی خود را برای مقاومت جمع کند. فضای دفتر اسنیپ دور سرش چرخید. تصاویر همچون صحنه‌های یک فیلم به سرعت در برابر چشمانش پدیدار می‌شدند و چنان زنده و شفاف به نظر می‌رسیدند که دیگر پیرامونش را نمی‌دید...

او پنج‌ساله بود و دادلی را تماشا می‌کرد که سوار دوچرخه‌ی قرمز جدیدش شده بود. قلبش آکنده از حسادت بود... نه ساله بود و سگ بولدگی به نام ریپر او را تا لابه‌لای یک درخت دنبال کرده بود. اعضای خانواده‌ی دورسلی بر روی چمن‌های زیر درخت می‌خندیدند...

او نشسته بود و کلاه گروه‌بندی روی سرش قرار داشت؛ به او می‌گفت که در گروه اسلیترین موفق خواهد شد... هرمیون در درمانگاه قلعه بستری بود، صورتش پر از موهای زبر سیاه بود... در کنار دریاچه صد دیوانه‌ساز از هر سو به او نزدیک می‌شدند... چو چانگ در زیر تزیینات داروش به او نزدیک می‌شد...

- نه! صدایی در گوش هری پیچید و با شفاف شدن خاطره‌ی چو صدای ذهنی‌اش گفت: تو اینو نمی‌بینی، تو اینو نمی‌بینی، این خصوصیه...

درد شدیدی در زانوهایش احساس کرد. دفتر اسنیپ بار دیگر در برابر چشمانش جان گرفت و هری متوجه شد که بر روی زمین افتاده است. یکی از زانوهایش محکم به پایه‌ی میز اسنیپ خورده بود و درد می‌کرد. سرش را بلند کرد و به اسنیپ نگاهی انداخت که چوب‌دستی‌اش را پایین می‌برد و مچ دستش را می‌مالید. لکه‌ی ملتهبی شبیه به اثر سوختگی بر روی مچ دستش نمایان بود. اسنیپ با لحن سردی گفت:

- می‌خواستی با طلسم گزنده جادوم کنی؟

هری از روی زمین بلند شد و با لحن نیشداری گفت:

- نه.

اسنیپ با دقت او را نگاه کرد و گفت:

- فکرشو می‌کردم. خیلی گذاشتی پیش برم. کنترل‌تو از دست دادی.

هری که برای گرفتن پاسخش تردید داشت پرسید:

- هرچی من می‌دیدم شما هم می‌دیدین؟

اسنیپ لب‌هایش را بر هم فشرد و گفت:

- یه صحنه‌هایی شو می‌دیدم. اون سگه مال کی بود؟

هری که از اسنیپ متنفر بود زیر لب گفت:

- مال عمه مارجم بود.

اسنیپ بار دیگر چوب‌دستی‌اش را بالا برد و گفت:

- خب، برای اولین بار اون قدرها هم بد نبود. ممکن بود بدتر از این بشه. آخرش تونستی جلوی منو بگیری. هرچند که با دادوفریاد انرژی‌تو حروم کردی. باید متمرکز باقی بمونی. اگر با مغزت منو پس بزنی دیگه لازم نیست به چوب‌دستی متوسل بشی.

هری با خشم گفت:

- دارم سعی خودمو می‌کنم. ولی شما به من نمی‌گین چطوری باید این کارو بکنم.

اسنیپ باحالت تهدیدآمیزی گفت:

- مؤدب باش، پاتر. خب، حالا ازت می‌خوام که چشم‌ها تو ببندی.

هری پیش از آنکه کاری را که او گفته انجام بدهد نگاه زشتی به او انداخت. به هیچ‌وجه خوشش نمی‌آمد که آنجا در مقابل اسنیپ با چشمان بسته بایستد درحالی‌که او چوب‌دستی در دست داشت. اسنیپ با لحن سردی گفت:

- فکرتو خالی کن، پاتر. تمام احساساتتو رها کن...

اما خشم هری نسبت به اسنیپ همچون زهری در شریان‌هایش جریان داشت. خشمش را رها کند؟ در آن لحظه می‌توانست او را از هم بدرد...

- تو این کارو نمی‌کنی پاتر... باید مؤدب‌تر از این‌ها باشی... حالا حواستو جمع کن...

هری سعی کرد ذهنش را خالی کند، کوشید نه به چیزی بیندیشد نه چیزی به خاطر آورد نه چیزی حس کند...

- خب حالا دوباره امتحان می‌کنیم... با شماره‌ی سه... یک... دو... سه... له جی لی منس!

یک ازدهای بزرگ و سیاه در مقابلش غرش می‌کرد... پدر و مادرش از داخل آینه‌ی جادویی برایش دست تکان می‌دادند... سدریک دیگوری بر روی زمین افتاده بود و چشمان بی‌روحش به او خیره مانده بود...

- نه!

دوباره روی زانوهایش افتاده بود. با دست‌ها چهره‌اش را پوشانده بود مغزش چنان درد می‌کرد گویی کسی می‌خواست آن را از جمجمه بیرون بکشد.

اسنیپ به‌تندی گفت:

- پاشو! پاشو! تو سعی نمی‌کنی، هیچ تلاشی نشون نمی‌دی، داری اجازه می‌دی به خاطراتی که ازشون می‌ترسی دست پیدا کنم، داری نقطه ضعف به دستم می‌دی!

هری دوباره از جایش برخاست. قلبش وحشیانه می‌کوبید. انگار همان لحظه جنازه‌ی سدریک را در آن گورستان دیده بود. اسنیپ رنگ‌پریده و خشمگین‌تر از همیشه بود اما خشمش با خشم هری برابری نمی‌کرد. هری که دندان‌هایش را بر هم می‌فشرد گفت:

- من... دارم... سعی... خودمو... می‌کنم.

- بهت گفتم وجودتو از احساس خالی کن.

هری با خشم گفت:

- آره، ولی در این لحظه این کار برام سخته...

اسنیپ با خشونت گفت:

- پس بدون که شکار خوبی برای لرد سیاه هستی! اون احمق‌هایی که قلبشون کف دستشونه و نمی‌تونن احساساتشونو کنترل کنن، اونایی که در احساسات غم‌انگیزشون غوطه می‌خورند و اجازه می‌دن دیگران به این راحتی به خشمشون بیارن... به عبارت دیگه آدم‌های ضعیف... در مقابل قدرت اون دوام نمی‌یارن! اون مثل آب خوردن می‌تونه به مغز تو نفوذ کنه، پاتر!

هری که خشمش تمام وجودش را فراگرفته بود و حس می‌کرد هر لحظه ممکن است به اسنیپ حمله‌ور شود به آرامی گفت:

- من ضعیف نیستم.

اسنیپ با بدخلقی گفت:

- پس ثابت کن! بر خودت مسلط باش! خشتو کنترل کن! به ذهنت نظم و ترتیب بده! دوباره امتحان می‌کنیم! آماده‌باش، حالا! له جی لی منس!

عمو ورنون را می‌دید که با میخ و چکش صندوق پستی را می‌بست... صد دیوانه‌ساز بالای دریاچه فرود آمدند و به او نزدیک می‌شدند... او با آقای ویزلی در یک راهروی بی‌پنجره می‌دویدند... آن‌ها به در سیاه و ساده‌ای نزدیک می‌شدند... هری تصور می‌کرد که از آن در وارد می‌شوند... اما آقای ویزلی او را به سمت چپ راند و از پلکان سنگی پایین رفتند...

- فهمیدم! فهمیدم!

او بار دیگر چهار دست و پا کف دفتر اسنپ افتاده بود و جای زخمش به شدت تیر می‌کشید؛ اما صدایی که از دهانش خارج شده بود حالتی پیروزمندانه داشت. بار دیگر خود را بالا کشید و اسنپ را دید که چوب‌دستی‌اش را بالا برده و به او خیره شده بود. به نظر می‌رسید که این بار اسنپ پیش از آنکه هری تلاشی برای مبارزه بکند او را متوقف کرده است. اسنپ مشتاقانه به هری نگاه کرد و گفت:

- چی شد پاتر؟

هری نفس نفس‌زنان گفت:

- دیدم... یادم افتاد. همین‌الان فهمیدم!

اسنپ به‌تندی گفت:

- چی رو فهمیدی؟

هری بلافاصله جواب نداد. هنوز در لحظه‌ی شگفت‌انگیز دریافتش غوطه‌ور بود و در همان حال پیشانی‌اش را می‌مالید...

ماه‌ها بود که او خواب راهروی بدون پنجره را می‌دید که به یک در بسته می‌رسید اما حتی یک‌بار هم به ذهنش نرسیده بود که آنجا واقعاً وجود دارد. این بار با مرور مجدد آن خاطره متوجه شده بود که در تمام این مدت خواب‌های همان راهرویی را می‌دیده است که در روز دوازدهم اوت با آقای ویزلی از آنجا رد شده و با عجله به دادگاه وزارتخانه رفته

بود. همان راهرویی بود که به سازمان اسرار می‌رسید و آقای ویزلی در شبی که مار ولدمورت به او حمله کرد در آنجا بود...

سرش را بلند کرد و به اسنپ نگریست. از او پرسید:

- چی توی سازمان اسراره؟

اسنپ آهسته پرسید:

- برای چی اینو پرسیدی؟

هری که با دقت به چهره‌ی اسنپ نگاه می‌کرد گفت:

- برای اینکه اون راهرویی که الآن دیدم، همون راهرویه که ماه‌هاست توی خواب می‌بینم... الآن فهمیدم کجاست. اون به سازمان اسرار می‌رسه... و من فکر می‌کنم ولدمورت یه چیزی رو می‌خواد که...

- مگه نگفتم اسم لرد سیاه رو به زبون نیاز؟

آن دو با خشم به هم نگاه کردند. جای زخم هری دوباره سوخت. ولی او اهمیت نمی‌داد. اسنپ سراسیمه به نظر می‌رسید. وقتی دوباره شروع به صحبت کرد می‌کوشید صدایش خونسرد و بی‌اعتنا جلوه کند.

- پاتر، توی سازمان اسرار خیلی چیزها هست که یکی دو تا شونو درک می‌کنی اما هیچ کدومشون به تو ارتباطی نداره. متوجه منظورم شدی؟

- بله.

- ازت می‌خوام که چهارشنبه همین ساعت، دوباره بیای اینجا تا به کارمون ادامه بدیم.

هری که می‌خواست هر چه زودتر از دفتر اسنپ خارج شود و خود را به رون و هرمیون برساند گفت:

- باشه.

- باید هر شب قبل از خواب ذهنتو از هر نوع احساسی پاک کنی. ذهنتو خالی کن. خالی و آروم. فهمیدی؟

هری که یک کلمه از حرف‌های او را نشنیده بود گفت:

- بله.

- حواستو جمع کن پاتر، اگه تمرین نکنی من می‌فهمم.

هری جویده‌جویده گفت:

- باشه.

کیف مدرسه‌اش را برداشت و به شانه‌اش آویخت و باعجله به سمت در رفت. وقتی در را باز کرد برگشت و نگاهی به اسنپ انداخت که پشتش را به هری کرده بود و با نوک چوب‌دستی‌اش افکار خودش را از قدح اندیشه جدا می‌کرد و با دقت به سرش برمی‌گرداند.

هری بدون هیچ حرف دیگری از آنجا رفت و در را با احتیاط پشت سرش بست. جای زخمش هنوز زق‌زق می‌کرد.

هری، رون و هرمیون را در کتابخانه پیدا کرد. آن‌ها سرگرم انجام جدیدترین تکلیف کیلویی آمبریج بودند. سایر دانش‌آموزان که اغلب سال پنجمی بودند سر میزهای نورانی اطراف آن‌ها نشسته بودند و کتاب می‌خواندند. صدای غرغر جنون‌آمیز قلم‌های پر به گوش می‌رسید. آسمان در آن‌سوی پنجره‌های مشبک به تدریج به تاریکی می‌گرایید. تنها صدای دیگری که می‌آمد صدای جیرجیر کفش‌های خانم پینس، کتابدار مدرسه بود که به‌طور تهدیدآمیزی در میان ردیف‌های صندلی بی‌وقفه قدم می‌زد و نفس‌هایش به گردن کسانی می‌خورد که به کتاب‌های ارزشمندش دست می‌زدند.

هری دچار لرز شده بود و جای زخمش هنوز درد می‌کرد. احساس می‌کرد تب دارد. وقتی روبه‌روی رون و هرمیون نشست چشمش به تصویر خودش در شیشه‌ی پنجره‌ی مجاور افتاد. صورتش سفید شده بود و جای زخمش از مواقع عادی مشخص‌تر بود.

هرمیون گفت:

- چطور بود؟

آنگاه با نگرانی پرسید:

- حالت خوبه هری؟

هری که درد پیشانی‌اش شدت گرفته بود چهره‌اش را درهم کشید و با بی‌قراری گفت:

- آره... خوبم... نمی‌دونم. گوش کنین... من تازه یه چیزی رو فهمیدم...

هری هر آنچه را دیده و نتیجه گرفته بود برای آن‌ها تعریف کرد.

وقتی خانم پینس با صدای جیرجیر کفشش از کنار آن‌ها گذشت رون گفت:

- پس... پس... می‌خوای بگی که اون اسلحه... همونی که اسمشونبر دنبالشه... توی سازمان سحر و جادوست؟

هری آهسته زمزمه کرد:

- توی سازمان اسرار. باید اونجا باشه. وقتی پدرتون منو به دادگاه می‌برد من اون رو اونجا دیدم، درست همون دریه که وقتی مار نیشش زد جلوش نگهبانی می‌داد.

هرمیون آه طولانی کشید و آهسته و بی‌صدا گفت:

- البته.

رون با بی‌حوصلگی گفت:

- البته چی؟

-رون خوب فکر کن... استرجس پادمور می‌خواسته از در یکی از قسمت‌های وزارتخانه وارد بشه ... باید همون در باشه ... این دیگه نمی‌تونه یه اتفاق ساده باشه!

رون گفت:

- اگه استرجس طرف ماست برای چی می‌خواسته وارد بشه؟

هرمیون اقرار کرد:

- نمی‌دونم این یه ذره عجیبه...

هری از رون پرسید:

- پس یعنی تو سازمان اسرار چی هست؟ پدرت هیچ‌وقت هیچ اشاره‌ای به اونجا نکرده؟

رون اخمی کرد و گفت:

- من فقط می‌دونم به کسانی که اونجا کار می‌کنن می‌گن "نگو و نپرس" چون هیچ‌وقت کسی واقعاً نمی‌دونه اونجا چی کار می‌کنن... برای نگهداری اسلحه جای عجیبه ...

هرمیون گفت:

- اصلاً هم عجیب نیست. خیلی هم منطقیه. حتماً یه چیزه فوق سریه که وزارتخانه درست کرده... هری مطمئنی که حالت خوبه؟

هری هر دو دستش را روی جای زخمش گذاشته بود و گویی می‌خواست آن را اتو کند. او دست‌هایش را که می‌لرزید پایین آورد و گفت:

- آره... خوبم... فقط یه ذره... من از چفت شدگی هیچ خوشم نمی‌یاد...

هرمیون دلسوزانه گفت:

- به نظر من هرکس دیگه‌ای هم جای تو بود و چند بار پشت سر هم به ذهنش حمله می‌کردند دچار لرز می‌شد... بچه‌ها، بیاین برگردیم به سالن عمومی. اونجا راحت‌تریم...

اما سالن عمومی شلوغ و پر از خنده و شور و هیجان بود. فرد و جرج آخرین کالای شوخی‌آمیز خود را به نمایش گذاشته بودند. جرج فریاد زد:

- کلاه‌های بی‌سر! دونه‌ای دو گالیون! حالا به فرد نگاه کنین.

و فرد کلاه نوکتیزی را روی سرش گذاشت و لبخند زد. لحظه‌ای چهره‌اش ابلهانه به نظر رسید و سپس سرش همراه با کلاه ناپدید شد. چند تا از دخترها جیغ کشیدند ولی بقیه خنده را از سر گرفتند. جرج گفت:

- و حالا کلاه رو بر می‌داره!

دست فرد لحظه‌ای در فضای بالای شانهاش کور مال کور مال حرکت کرد و بعد سرش دوباره ظاهر شد زیرا کلاه را از سرش برداشته بود. هرمیون که حواسش پرت شده بود و به جای انجام تکالیفش فرد و جرج را تماشا می‌کرد پرسید:

- این کلاه‌ها چه جوری کار می‌کنن؟ البته خب معلومه که یه جور جادوی نامرئی کننده‌ست ولی اینکه محدوده‌ی جادو رو از وسیله‌ی اصلی وسیع‌تر کردن، خیلی جالبه. فکر نمی‌کردم جادوش این‌همه وقت اثرش بمونه...

هری جوابی نداد. هنوز حالش بد بود.

او کتاب‌هایی را که تازه از کیفش درآورده بود به داخل آن برگرداند و زیر لب گفت:

- من مجبورم فردا اینو انجام بدم.

هرمیون باحالت تشویق‌آمیزی گفت:

- خب پس توی برنامه‌ریز بنویس! که یه وقت فراموش نکنی!

وقتی هری دستش را به داخل کیفش می‌برد او و رون نگاه‌هایی ردوبدل کردند. هری برنامه‌ریز را درآورد و بااحتیاط آن را باز کرد. هنگامی که هری باعجله تکلیف آمبریج را در آن یادداشت می‌کرد دفترچه شروع به سرزنش او کرد و خواند:

- ای پسر اهمال کار کارتو برای بعد نذار.

هرمیون لبخند زد. هری برنامه ریز تکالیفش را در کیفش می گذاشت و در همان حال به ذهنش می سپرد که در اولین فرصت آن را در آتش بیندازد. سپس گفت:

- من می رم بخوابم.

هری به آن سوی سالن عمومی رفت، در مقابل جرج که می خواست یک کلاه بی سر روی سرش بگذارد سرش را دزدید و به فضای آرام و خنک پلکان مارپیچی رسید که به خوابگاهشان می رسید. دوباره حالش بد شده بود، درست مثل همان شبی که خواب مار را دیده بود اما فکر می کرد اگر کمی دراز بکشد حالش بهتر می شود.

هری در خوابگاهشان را باز کرد و همین که به آن قدم گذاشت در بالای سرش چنان درد شدیدی را احساس کرد که انگار سرش را دو نیمه کرده بودند. نمی دانست کجاست، ایستاده است یا خوابیده، حتی اسم خودش را نیز نمی دانست...

خندهی جنون آمیزی در گوش هایش می پیچید... مدت ها بود که آن قدر خوشحال نبود... سر مست و سرخوش و پیروز... یک اتفاق بسیار فوق العاده و عالی رخ داده بود...

یک نفر به صورتش می زد. صدای خندهی دیوانه وار را فریاد دردمندانه ای خاموش کرد. شادمانی از وجودش بیرون می رفت اما صدای خنده دوباره ادامه یافت...

او چشم هایش را باز کرد و با این کار متوجه شد که صدای خندهی وحشیانه از دهان خودش خارج می شده است. همین که فهمید صدا قطع شد. هری روی زمین افتاده بود و نفس نفس می زد. به سقف خیره مانده بود و جای زخمش بدجوری زق زق می کرد. رون بالای سرش خم شده بود و بسیار نگران به نظر می رسید. او گفت:

- چی شد؟

هری نفس صدا داری کشید و دوباره نشست و گفت:

- نمی دونم... اون خیلی خوشحاله... واقعاً خوشحاله...

- اسمشو نبر؟

هری زیر لب گفت:

- اتفاق خوبی براش افتاده، اتفاقی که منتظرش بوده...

هری به شدت می‌لرزید، درست مثل شبی که خواب حمله به آقای ویزلی را دیده بود حالت تهوع داشت.

این حرف‌ها درست مثل بار قبل که در رختکن گریفیندور بودند از دهانش خارج می‌شد گویی شخص دیگری آن‌ها را با دهان هری بیان می‌کرد. با این حال می‌دانست که حقیقت دارد. نفس‌های عمیق می‌کشید؛ نمی‌خواست دوباره سر تا پای رون را پوشیده از استفراغ کند.

خیلی خوشحال بود که این بار دین و سیموس نیستند که او را در آن حال ببینند.

رون به هری کمک کرد تا از جایش برخیزد و گفت:

- هرمیون گفت پیام به تو سر بزنم. می‌گفت بعد از دست‌کاری‌های اسنیپ، قدرت دفاعت خیلی کمه... اما فکر کنم بعد از مدتی بتونی ارزش استفاده کنی، نه؟

رون که هری را به سمت تختش می‌برد با تردید این حرف را زد. هری بدون هیچ اعتقادی به این حرف سرش را تکان داد و او را تأیید کرد. خودش را روی تختش انداخت. آن شب از بس روی زمین افتاده بود تمام بدنش درد می‌کرد. جای زخمش نیز هنوز ناراحت و دردناک بود. دائم در این فکر بود که اولین اقدامش در درس چفت شدگی به جای تقویت ذهنی او، مقاومتش را به شدت کم کرده است. او با دلهره‌ی وحشتناکی به این می‌اندیشید که چه اتفاقی باعث شده بود که لرد ولدمورت خوش‌حال‌تر از هر زمان دیگری در چهارده سال اخیر باشد.

فصل بیست و پنجم: سوسک عاجز



فردای آن شب هری پاسخ سؤالش را دریافت. وقتی روزنامه پیام امروز هرمیون را باز کرد، یک لحظه به صفحه اول آن خیره شد و ناگهان آهی حاکی از هراسی عمیق از دهانش خارج شد که باعث شد همه افرادی که دور میزهای مجاور نشسته بودند برگردند و به او نگاه کنند.

هری و رون باهم گفتند:

- چی شده؟

هرمیون به جای جواب، روزنامه را مقابل آن‌ها روی میز گذاشت و به ده عکس سیاه و سفیدی که تمام صفحه اول را پر کرده بود اشاره کرد. نه عکس تصاویری از نه جادوگر و دهمین عکس تصویر یک ساحره را نشان می‌داد. صاحبان بعضی از تصاویر آرام بودند اما قیافه‌ای تمسخرآمیز به خود گرفته بودند و ظاهری وقیح و گستاخ داشتند. زیر هر عکس نام آن شخص خاص و جرمی که به دلیل آن به آزکابان فرستاده شده بود درج شده بود.

زیر تصویر جادوگری که صورت کشیده رنگ‌پریده و ناهنجاری داشت و با نگاه تمسخرآمیزی به هری نگاه می‌کرد نوشته شده بود:

آنتونیون دالاهف، متهم به کشتن جنایت‌کارانه گیدئون فابیان پروات.

زیر عکس مرد ابله‌رویی که موهای چرب داشت و به حاشیه تصویرش تکیه داده بود و خسته و کسل به نظر می‌رسید این کلمات دیده می‌شد:

آلرجنون رآلوود، متهم به افشای اسرار وزارتخانه سحر و جادو به اسمشونبر.

اما از همه بیشتر توجه هری به تصویر ساحره جلب شده بود. به محض نگاه کردن به روزنامه، چهره او نظر هری را گرفته بود، ساحره موهای بلند و تیره‌رنگی داشت که ژولیده و نامرتب بودند و برخلاف آنچه هری به یاد داشت دیگر براق و پر پشت و مخملین نبود. پلک چشم‌هایش سنگین و فرو افتاده بود. با دیدن هری نگاه متکبرانه‌ای به او انداخت و لبخند پر نخوت و تحقیرآمیزی بر لبانش نشست. مثل سیریوس هنوز بقایایی از خوش‌قیافگی در چهره‌اش هویدا بود اما چیزی؛ شاید آژکابان، بخش اعظم زیبایی‌اش را زایل کرده بود.

بلا‌تریکس لسترنج متهم به شکنجه و دیوانه کردن دائمی فرانک و آلیس لانگ باتم. هرمیون با آرنجش ضربه‌ای به هری زد و تیت‌درشت بالای عکس‌ها را که او به دلیل توجه به زیرنویس عکس بلا‌تریکس هنوز نخوانده بود نشان داد.

«فرار دسته‌جمعی آژکابان

وزارتخانه نگران است که سیریوس بلک درصدد سازماندهی گروه مرگ‌خواران قدیمی باشد.»

هری با صدای بلند گفت:

- سیریوس؟ نه...

هرمیون با صدایی یأس آلود پچ‌پچ‌کنان گفت:

- هیس! این‌قدر بلند حرف نزن فقط بخون!

به گزارش وزارت سحر و جادو شب گذشته عده‌ای از زندانیان آژکابان به صورت دسته‌جمعی از زندان گریختند.

کرنلیوس فاج در دفتر شخصی‌اش و در جمع خبرنگاران تأیید کرد که ده تن از زندانیانی که تحت نظارت شدید امنیتی قرار داشتند، در ساعت‌های نخستین شامگاه دیروز از زندان گریختند. او همچنین اظهار کرد که در اولین فرصت نخست‌وزیر مشنگ‌ها را نیز از اهمیت فرار این افراد خطرناک آگاه ساخته است.

شب گذشته فاج اظهار کرد: «متأسفانه در حال حاضر با همان شرایطی مواجه شده‌ایم که دو سال و نیم قبل نیز با آن روبه‌رو شده بودیم. یعنی همان زمانی که قاتل مشهور سیریوس بلک از زندان فرار کرده بود. این دو فرار را باهم بی‌ارتباط نمی‌دانیم. اگر کسی بتواند علی‌رغم تدابیر عظیم امنیتی آژکابان از آنجا بگریزد فقط یک فکر به ذهن خطور می‌کند و آن اینکه این کار به واسطه کمکی از بیرون انجام پذیرفته است و نباید ندیده بگیریم که شیوه عملکرد بلک یعنی اولین کسی که تا آن زمان موفق به فرار آژکابان شده بود می‌توانسته به‌عنوان الگوی مناسبی برای این ده تن به کار گرفته شده باشد، احتمال می‌دهیم بلک سازماندهی و رهبری این ده تن از جمله بلاتریکس لسترنج یعنی دخترعمویش را بر عهده گرفته باشد. با این حال تمام تلاش خود را برای دستگیری این جنایت‌کاران به کار می‌گیریم و از اعضا جامعه جادوگران تقاضا می‌کنیم احتیاط و هوشیاری خود را حفظ کنند. به هیچ وجه نباید به این افراد نزدیک شد.»

رون باحالتی متحیر گفت:

- بفرما هری، به همین خاطر بود که دیشب اون قدر خوشحال بود.

هری با خشم گفت:

- من که باور نمی‌کنم می‌خوان تقصیر فرار رو گردن سیریوس بندازن؟

هرمیون به تلخی گفت:

- دیگه چی می‌تونست بگه؟ نمی‌تونست بگه ببخشید که این اتفاق افتاد. دامبلدور به ما هشدار داده بود که چنین چیزی امکان داره اتفاق بیافته چون که نگهبان‌های آژکابان به ولدمورت ملحق شدن. رون بسه این قدر ناله نکن... و حالا هم خبیث‌ترین پیروان ولدمورت از زندان فرار کردن. منظورم اینکه که اونا شش ماه تموم وقت صرف کردند تا به همه ثابت کنن تو و دامبلدور دروغ‌گو هستین مگه نه؟

هرمیون باحالتی عصبی محکم روزنامه را باز کرد و خواندن را از سر گرفت. هری نگاهی به اطراف سالن غذاخوری انداخت. نمی‌توانست بفهمد چرا هم‌مدرسه‌ای‌هایش وحشت‌زده نبودند یا حتی دست‌کم درباره اخبار وحشتناک صفحه اول روزنامه صحبتی نمی‌کردند. تنها عده معدودی از آن‌ها بودند که مثل هرمیون هرروز روزنامه می‌گرفتند. همه یا سرگرم گفت‌وگو درباره کوئیدیچ بودند یا در مورد تکالیفشان یا خدا می‌دانست راجع به چه مزخرفات دیگری حرف می‌زدند درحالی‌که بیرون دیوارهای هاگوارتز ده نفر از مرگ‌خواران به ولدمورت پیوسته بودند.

به‌سوی میز اساتید و کارکنان هاگوارتز نگاه کرد. آنجا قضیه فرق می‌کرد دامبلدور و پروفیسور مک‌گوناگال با ظاهری گرفته سخت مشغول گفتگو بودند. پروفیسور اسپروت روزنامه پیام امروز را به شیشه گوجه‌فرنگی تکیه داده بود و با چنان تمرکزی مشغول خواندن صفحه اول بود که متوجه چکیدن زرده تخم‌مرغ از داخل قاشق بی‌حرکتش بر روی دامنش نبود. در همین حال کمی دورتر در انتهای میز پروفیسور آمبریج با اشتها مشغول خوردن کاسه حلیمش بود و به طرزی استثنایی و برخلاف همیشه چشمان وزغ مانندش به دنبال یافتن خطایی از دانش‌آموزان به این سو و آن سو نمی‌چرخید. با چهره‌ای اخم‌آلود غذا را می‌بلعید و هرچند لحظه یک‌بار نگاه بدخواهانه‌ای به سمت دامبلدور و مک‌گوناگال که گرم گفتگو بودند می‌افکند.

هرمیون که هنوز به اخبار داخل روزنامه خیره شده بود با شگفت‌زدگی گفت:

- وای...

هری که عصبی بود با شتاب پرسید:

- دیگه چی شده؟

هرمیون با ظاهری هراسیده و لرزان گفت:

- وحشتناکه...

و صفحه دهم روزنامه را تا کرد و به هری و رون داد.

«مرگ غمانگیزیکی از کارکنان وزارتخانه

شب گذشته یکی از کارکنان ۴۹ ساله وزارت سحر و جادو که در بیمارستان سنت مانگو بستری بود در حالی در تخت خوابش پیدا کردند که با شاخه‌های یک گیاه تزئینی خفه شده بود. بیمارستان سنت مانگو متعهد شد با تمام توان در جهت روشن شدن این مورد به تحقیق و تفحص بپردازد. پس از یافتن جسد آقای باد، درمانگران به بالین او حاضر شدند و کوشیدند او را به زندگی بازگردانند که بی‌فایده بود. او چند هفته پیش از مرگش به دلیل حادثه‌ای که در محل کارش به وقوع پیوسته بود به بیمارستان منتقل شده بود.

شفادهنده میریام استروت که در زمان وقوع حادثه مسئولیت بخش را بر عهده داشت فعلاً منفصل از خدمت اعلام شده است؛ و روز گذشته برای پرس‌وجو و اظهارنظر در دسترس نبود اما ساحر سخنگوی بیمارستان چنین اعلام کرد:

«سنت مانگو از مرگ آقای باد که پیش از وقوع این حادثه غمانگیز با روند خوبی در حال بهبودی بود، عمیقاً متأثر است.»

در این بیمارستان در ارتباط با اشیاء تزئینی که وارد اتاق بیماران می‌شود قوانین سخت‌گیرانه‌ای حاکم است اما ظاهراً درمانگر استروت به دلیل مشغله دوره کریسمس خطرات احتمالی قرار دادن گلدان را در کنار تخت بیمار نادیده گرفته بود.

پس از بهبود تکلم آقای باد، درمانگر او را تشویق به نگهداری از گلدان کرده بود بی آنکه بداند آن گیاه یک گیاه تزئینی بی خطر نیست بلکه تکه‌ای است که به محض تماس پیدا کردن با گلوی آقای باد فوراً باعث خفگی او شده است.

بیمارستان سنت مانگو هنوز نتوانسته به چگونگی ورود این گیاه به بخش آقای باد پی ببرد و از هر جادوگر یا ساحره‌ای که در این مورد اطلاعاتی در اختیار دارد خواهشمند است بیمارستان را در جریان قرار دهد.»

رون گفت:

- باد... باد، چقدر آشنا به نظر می‌رسه.

هرمیون پچ‌پچ‌کنان گفت:

- توی بیمارستان سنت مانگو دیدیمش. یادت نمیاد؟ روی تخت روبه‌روی لاکه‌ارت دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود. وقتی که اون گیاه رسید ما اونجا بودیم اون، منظورم درمانگره گفت هدیه کریسمسه.

هری ماجرا را در ذهن خود مرور کرد. احساس عمیقی از وحشت مثل زرداب داشت تا گلویش بالا می‌آمد.

- چطور شد که ما اون گیاه رو نشناختیم؟ قبلاً که دیده بودیمش... اگه فهمیده بودیم می‌تونستیم مانع این اتفاق بشیم.

رون با خشونت گفت:

- کی انتظار داره یه هم‌چین چیز خطرناکی در ظاهر یه گیاه تزئینی وارد بیمارستان بشه؟ ما تقصیری نداشتیم. باید اونی رو سرزنش کرد که این گیاه رو برای اون بیچاره فرستاده! هرکسی که اونو فرستاده جدا که آدم چرندی بوده چطور می‌شه آدم به چیزی که می‌خوره دقت نکنه؟

هرمیون با بدنی لرزان گفت:

- دست بردار رون! من که فکر نمی‌کنم کسی این گیاه رو توی گلدون بذاره و متوجه نشه
اگه با کسی تماس پیدا کنه درجا می‌کشدش؟ این قتل بوده... یه قتل زیرکانه ... اگه این
گیاه به‌طور ناشناس فرستاده شده چطور می‌شه فرستنده رو پیدا کرد؟

هری به آن گیاه مرگ‌بار نمی‌اندیشید. او روزی را به خاطر آورده بود که به خاطر جلسه
دادگاه به وزارتخانه رفته بود و برای رفتن به طبقه نهم سوار آسانسوری شده بود. مرد زرد
چهره‌ای را به یاد می‌آورد که در طبقه‌ای که تالار مرکزی در آن قرار داشت داخل آسانسور
شده بود.

هری آهسته گفت:

- من یه بار باد رو دیده بودم. همون روزی که با بابات به وزارتخونه رفتم.

رون هاج و واج به او نگاه می‌کرد.

- توی خونه، بابا گاهی درباره‌ش حرف می‌زد، اون یکی از شغلشوپرس‌ها بود و توی دفتر
وزارتخونه کار می‌کرد.

لحظه‌ای به هم خیره شدند. سپس هرمیون روزنامه را بار دیگر به سمت خود کشید آن را
بست برای لحظه‌ای به تصاویر ده جنایت‌کاری که از زندان گریخته بودند زل زد و بعد ازجا
برخاست. رون که از برخاستن ناگهانی هرمیون جاخورده بود گفت:

- کجا می‌ری؟

هرمیون کیفش را روی شانه‌اش انداخت و گفت:

- می‌خوام یه نامه بفرستم. راستش... نمی‌دونم فایده داره یا نه... اما ارزشش رو داره.
سعی می‌کنم... من تنها کسی هستم که می‌تونم.

رون شکوه کنان گفت:

- هروقت این‌طوری رفتار می‌کنه کفرم بالا میاد.

و همراه هری از پشت میز بلند شدند و آهسته‌تر از هرمیون به سمت در خروجی تالار به راه افتادند.

- انگار می‌میره یه کلمه حرف بزنه. نشد یه بار بگه می‌خواه چی کار کنه. ده ثانیه بیشتر وقتشو نمیگیره‌ها... هی هاگرید!

هاگرید داخل تالار کنار در ایستاده بود و منتظر بود گروهی از ریونکلاها رد بشوند. هنوز صورتش مثل همان روزی که از مأموریت برگشته بود به شدت کبود و جای بریدگی تازه‌ای روی بینی‌اش به چشم می‌خورد.

هاگرید با دیدن هری و رون کوشید به‌زور لب‌خندی به لب آورد اما به‌جای لب‌خند فقط حالتی دردآلود بر چهره‌اش نمایان شد.

- شماهایی؟

پس از عبور ریونکلاها هاگرید به‌کندی و لقلق‌کنان به راه افتاد. هری او را دنبال کرد و پرسید:

- هاگرید حالت خوبه؟

هاگرید با نشاطی ساختگی گفت:

- آره بابا خوبم.

و یکی از دستانش را در هوا تکان داد که از چند میلی‌متری پروفیسور وکتور وحشت‌زده عبور کرد. زیر لب ادامه داد:

- فقط مثل همیشه خیلی گرفتارم، همون کارای همیشگی که می‌دونی - آماده کردن موضوعات درسی و... راستی دو تا از مارمولک‌ها فلسشون گندیده.

و نالید:

- و منم خدمت تعلیقی هستم.

رون با صدای بلند گفت:

- خدمت تعلیقی؟

بسیاری از دانش‌آموزانی که در حال عبور از کنار آن‌ها بودند با کنجکاوی با آن‌ها نگاه کردند. رون این بار با پیچ گفت:

- ببخشید منظورت آزادی مشروطه؟

هاگرید جواب داد:

- آره راستشو بخواین انتظارشو نداشتیم. البته ممکنه به جایی نرسن. حالتیه...

بعد نفس عمیقی کشید:

- اصلاً دیگه این حرفا رو بزار کنار فهمیدی هری... فهمیدی رون... آره؟

پا کشان از در خارج شد و شروع کرد به پایین رفتن از پلکان سنگی‌ای که به زیرزمین مرطوب ختم می‌شد. هری رفتن او را تماشا کرد و از خود پرسید طاقت شنیدن چند خبر بد دیگر را خواهد داشت.

طی چند روز بعد خبر خدمت تعلیقی هاگرید، در تمام مدرسه پیچید. هری از اینکه می‌دید کسی از این خبر متأسف نیست سخت برآشفته بود. حتی عده‌ای از این موضوع خوشحال بودند. یکی از شاخص‌ترین چهره‌ها دراگو مالفوی بود که آشکارا شادمانی‌اش را در این مورد نشان می‌داد. در مورد خبر مرگ غیرعادی یکی از کارکنان ناشناس دفتر وزارتخانه نیز به نظر می‌رسید هری و رون و هرمیون تنها افرادی هستند که از آن باخبر هستند یا به آن اهمیت می‌دهند. در راهروهای مدرسه فقط یک موضوع ورد زبان‌ها شده بود اینکه ده نفر از مرگ‌خواران از زندان فرار کرده بودند. این موضوع از طریق معدود روزنامه‌خوان‌های مدرسه بین شاگردها پخش شده بود شایعاتی نیز در این مورد رواج پیدا کرده بود. مثلاً اینکه محکومین فراری در هاگزمید دیده شده‌اند و ممکن است در

غارى پنهان شده باشند و اينكه قرار است مثل سيريوس بلک به زور وارد هاگوارتز شوند.

آن دسته از شاگردانى که به خانواده هاى جادوگران تعلق داشتند با وحشت شنيدن نام اين مرگ خواران که درست به اندازه نام خود ولدمورت هراس انگيز بود بزرگ شده بودند. جناياتى که اين افراد طى دوران تسلط ولدمورت مرتکب شده بودند به افسانه مبدل شده بود. بعضى از دانش آموزان هاگوارتز خويشاوند قربانيان اين جنايت ها بودند و شهرتى ناخواسته و ترسناک کسب کرده بودند و وقتى از راهروهاى مدرسه عبور مى کردند ساير دانش آموزان آن ها را به يکديگر نشان مى دادند.

سوزان بونز از جمله اين افراد بود. يکى از مرگ خواران فرارى عمو و زن عمو و فرزندانشان را به قتل رسانده بود. او در يکى کلاس هاى گياه شناسى با لحنى رقت بار گفت حالا مى فهمد که مثل هري بودن چه حالى دارد. در حينى که داشت مقادير زيادى از کود اژدها را پاي نهال هاى جيج جيجوئيش مى ريخت و با اين کار باعث شده بود گياهان به طرز ناجورى به تب و تاب پيچ خوردن بيافتند به صراحت گفت:

- نمى دونم چطور تو مى تونى چنين وضعيتى را تحمل کنى خيلى وحشتناکه.

اين يک واقعيت بود که هري هم اين روزها موضوع بحث هاى داغ و درگوشى داخل راهروهاى مدرسه شده بود اما اين بار تفاوتى در لحن پيچ ها ايجاد شده بود و به جاى حالت خصمانه با نوعى کنجکاوى آميخته بودند. هري مطمئن بود که يکى دو بار لابه لاي گفتگوها شنيده بود که براى خبرى که پيام امروز در مورد نحوه و دليل فرار محکومين آزکابان چاپ کرده بود اعتبار چندانى قائل نيستند. اين افراد در آميزه هاى از ترس و آشفته گى به تنها توضيح ديگرى که وجود داشت متوسل مى شدند: همانى که هري و دامبلدور يک سال گذشته به تشريح جزء به جزء آن پرداخته بودند.

این روزها فقط حال و هوای دانش‌آموزان نبود که دستخوش تغییر شده بود. یکی از صحنه‌های رایج مکالمه‌های نجوا گونه و چند نفره و توأم با اضطراب اساتید در راهروها و قطع کردن آن‌ها به محض نزدیک شدن دانش‌آموزان بود.

یک روز رون و هری و هرمیون، پروفسور مک‌گوناگال، فلیت ویک و اسپروت را دیدند که بیرون کلاس افسون‌ها سرگرم گفت گو بودند.

هرمیون با صدایی آهسته گفت:

- معلومه که نمی‌تونن راحت توی اتاق اساتید حرف بزنن. خصوصاً اگه آمبریج اون اطراف باشه.

رون زیرچشمی به آن سه نفر نگاه کرد و گفت:

- فکر می‌کنی خبر تازه‌ای شده باشه؟

هری با خشم گفت:

- اگر هم باشه قرار نیست ما بفهمیم خصوصاً بعد از اون دستورالعمل جدید...

فردای روزی که خبر مربوط به آزکابان منتشر شد، اعلامیه‌های جدیدی روی تابلوی اعلانات خودنمایی می‌کرد. هری پرسید:

- کدوم شماره رو باید بخونیم؟

متن اعلامیه‌ای که هری و دوستانش خواندند از این قرار بود:

«بیست‌وششمین حکم بازرس عالی‌رتبه هاگوارتز

بدین‌وسیله اعلام می‌شود که اساتید هاگوارتز مجاز نیستند با دانش‌آموزان درباره موضوعات خارج از درس سخن بگویند

امضا: دلورس جین آمبریج

بازرس عالی‌رتبه هاگوارتز.»

این حکم منشأ جوک‌های زیادی در میان دانش‌آموزان شد. لی جردن خطاب به آمبریج گفت که بر اساس حکم جدید وی مجاز نیست فرد و جرج را به خاطر دوز بازی در ته کلاس مواخذه کند.

- پروفیسور دوز بازی هیچ ربطی به درس دفاع در برابر جادوی سیاه نداره! این موضوع خارج از درس شماست!

دفعه بعد که هری لی را دید پشت دستش خون می‌آمد. هری توصیه کرد از عصاره معجون آرام‌کننده استفاده کند.

بعد از انتشار ماجرای فرار مرگ‌خواران هری انتظار داشت آمبریج به دلیل شرمندگی از این واقعیت که فرار آن‌ها درست بغل گوش فاج دوست جون‌جونی او صورت گرفته بود، کمی متواضع‌تر از قبل شود اما این واقعه تنها باعث تشدید ولعی ذاتی در او شده بود و آن اینکه تمام ابعاد زندگی در هاگوارتز را تحت کنترل شخصی خود درآورد. به نظر می‌رسید مصمم است پیش از آنکه دیر شود زمینه اخراج دست‌کم یک نفر را فراهم آورد. تنها سؤالی که وجود داشت این بود که آیا این قربانی پروفیسور تریلانی بود یا هاگرید.

اکنون تمام کلاس‌های پیشگویی و مراقبت از موجودات جادویی با حضور مستقیم آمبریج برگزار می‌شد. هرگز فراموش نمی‌کرد که تخته شاسی‌اش را به همراه بیاورد. در طول کلاس‌ها آرام‌آرام کنار آتش قدم می‌زد و با مطرح کردن سؤالات دشوار درباره پرنده‌شناسی و علم جفر، توضیحات عصبی پروفیسور تریلانی را قطع می‌کرد و اصرار داشت که می‌تواند پاسخ‌های دانش‌آموزان را پیش از مطرح کردن پیش‌بینی کند و دوست داشت مهارت خود را در ارتباط با گوی‌های بلورین به رخ بکشد. هری فکر می‌کرد پروفیسور تریلانی هر لحظه ممکن است تحت تأثیر این فشار درهم بشکند. چند بار در راهروها او را دیده بود که باحالتی عصبی زیر لب با خود حرف می‌زد، دست‌هایش را با حرکاتی عصبی در هم می‌فشرد و از روی شانه نگاه‌های وحشت‌زده‌ای به پشت می‌انداخت و گاهی نیز بوی تند

داروی مخصوصی از او به مشام می‌رسید البته صرف حضور او در راهروها خود موضوع عجیبی بود چون معمولاً آتاقش را که بر فراز برج قرار داشت ترک نمی‌کرد. اگر هری تا این حد نگران هاگرید نبود مطمئناً دلش خیلی برای پروفیسور تریلانی می‌سوخت؛ اما اگر قرار بود فقط یکی از آن‌ها در سر کارش باقی بماند طبیعی بود که هری دلش می‌خواست که آن یک نفر کسی جز هاگرید نباشد.

متأسفانه هاگرید هم حال و روزش بهتر از تریلانی نبود. گرچه به نظر می‌رسید نصیحت هرمیون را پذیرفته بود و چیزی ترسناک‌تر از کراپ موجودی که به‌استثنای دم چنگال ماندش تفاوت دیگری با سگ تریر جک راسل نداشت نشان نداده بود. سر کلاس‌ها به طرز عجیبی حواس‌پرت و عصبی شده بود رشته کلام را از دست می‌داد به سؤالات پاسخ‌های اشتباه می‌داد و تمام مدت با نگرانی و دستپاچگی زیرچشمی به آمبریج نگاه می‌کرد. برخلاف همیشه با هری رون و هرمیون گرم نمی‌گرفت و علناً از آن‌ها خواسته بود بعد از تاریک شدن هوا به دیدن او نروند.

او رو راست به آن‌ها گفته بود:

- اگر آمبریج پیداتون کنه پوست از کله همتون می‌کنه.

هاگرید به‌هیچ‌وجه مایل نبود با رفتن آن‌ها به کلبه‌اش بعد از تاریک شدن هوا شغلش را به خطر بیاندازد.

به گمان هری آمبریج دائماً او را از تک‌تک چیزهایی که به زندگی در هاگوارتز رنگی می‌داد محروم می‌کرد: چیزهایی مثل رفتن به خانه هاگرید دریافت نامه از سیریوس بازی جرقه‌سازی و کوئیدیچ. تنها یک راه برای انتقام داشت: دوچندان کردن فعالیتش در الف‌دال.

هری خشنود بود زیرا می‌دید همه اعضا حتی زاخاریاس اسمیت به دلیل انتشار خبر به فراری‌های آزکابان برانگیخته شده بود تا بیش‌ازپیش تلاش کنند؛ اما پیشرفت نوئل محسوس‌تر از همه بود. انتشار اخبار مربوط به گریختن شکنجه‌گران پدر و مادرش تحول

عجیب و شگفت‌انگیزی در او ایجاد کرده بودند. نویل حتی یک‌بار به ملاقات آن‌ها در بیمارستان سنت مانگو اشاره نکرد. درباره بلاتریکس و یاران شکنجه‌گر او نیز کلامی بر زبان نیاورد. نویل طی جلسات الف‌دال به‌ندرت حرف می‌زد اما با پشتکار تمام روی تکتک طلسم‌ها و وردهایی که از هری می‌آموخت تمرین می‌کرد. صورت گرد و قلمبه‌اش در اثر تمرکز زیاد کج‌ومعوج می‌شد و کمتر از هرکس دیگری در اتاق به جراحات و حوادث ناشی از کار اعتنا می‌کرد و بیشتر از همه کار می‌کرد. سرعت پیشرفتش خارق‌العاده بود و زمانی که هری افسون سپر را به آن‌ها آموخت؛ شیوه‌ای که به کمک آن می‌توانستند طلسم‌های بدشگون را منحرف کند و به‌سوی فرستنده آن بازگردانند فقط هرمیون بود که سریع‌تر از نویل طلسم را به کار برد.

برعکس نویل هری در کلاس‌های چفت‌شدگی پیشرفت چندانی نداشت. خیلی کار می‌برد تا بتواند به حد نویل در کلاس‌های الف‌دال برسد.

ادامه کلاس‌های خصوصی‌اش با اسنیپ درست به بدی شروع آن بود. هری حس می‌کرد برخلاف انتظاری که داشت با گذشت هر جلسه وضعیتش بدتر و بدتر می‌شود.

پیش از شروع کلاس‌های خصوصی‌اش گاه‌گذاری جای زخمش تیر می‌کشید این سوزش‌ها معمولاً در طول شب یا بعد از خور افکار و احساسات و لدمورت به ذهنش بروز می‌کرد؛ اما حالا جای زخمش لحظه‌ای از سوختن باز نمی‌ایستاد و اکثراً هجوم ناگهانی شادی یا آزرده‌گی‌هایی را حس می‌کرد که با شرایط شخصی او در آن لحظه خاص هماهنگی نداشت و هر بار با سوزش دردناک جای زخمش توأم بود. احساسی باز بر او مستولی شده بود که می‌توانست هر نوسان احساسی و لدمورت را دریافت کند. از یک موضوع مطمئن بود و آن اینکه وخامت اوضاع از نخستین جلسه چفت‌شدگی تشدید شده بود. اکنون تقریباً هر شب خواب راهرویی را می‌دید که به در ورودی دفتر وزارتخانه منتهی می‌شد. این رؤیاها همیشه زمانی به اوج خود می‌رسیدند که با قلبی آرزومند و مشتاق در برابر در سیاه‌رنگ و ساده اتاق می‌ایستاد.

هری مشککش را با دوستانش در میان گذاشت. هرمیون که از شنیدن این خبر نگران شده بود گفت:

- شاید یه کم ناخوشی. مثلاً شاید تب داری یا یه چیزی شبیه به این. معمولاً ناخوشی‌ها قبل از بهبود یه کم وخیم‌تر می‌شن.

هری رک و راست گفت:

- هر بار که پیش اسنیپ می‌رم حالم بدتر می‌شه. هرشب اون‌قدر راهروها رو بالا و پایین میرم که حوصله‌ام سر می‌ره و اون‌قدر جای زخمم تیر می‌کشه که حالت تهوع می‌گیرم “و با خشم جای زخمش را مالید. “فقط کاش اون دره باز می‌شد. بس که پشتش وایسادم و بهش زل زدم خسته شدم.

هرمیون با خشونت گفت:

- دامبلدور که شوخی نداره. اون نمی‌خواد تو دیگه خواب اون راهرو رو ببینی وگرنه هیچ‌وقت از اسنیپ نمی‌خواست بهت چفت شدگی رو یاد بده فقط باید یه کم بیشتر روی این درس کار کنی.

هری باحالتی برافروخته گفت:

- من حسابی کار می‌کنم. بیا یه بار خودت امتحان کن. بذار اسنیپ داخل سرت نفوذ کنه اون وقت ببین چه مزه‌ای داره. شوخی که نیست.

رون آهسته گفت:

- شاید...

هرمیون با بدخلقی گفت:

- شاید چی؟

رون باحالتی ترسناک گفت:

- شاید تقصیر هری نیست که نمی‌تونه ذهنش رو ببندد.

هرمیون گفت:

- منظورت چیه؟

- خب منظورم اینه که شاید اسنیپ واقعاً برای کمک به هری تلاشی نمی‌کنه...

هری و هرمیون به او خیره شدند. رون باحالتی هراس‌انگیز و پرمعنا به آن دو نگاه کرد.

با صدایی آرام‌تر تکرار کرد:

- شاید در اصل داره سعی می‌کنه ذهن هری رو یه‌کم بیشتر باز کنه... این‌طوری برای

اسمشونبر راحت‌تره که...

هرمیون با چهره‌ای غضبناک گفت:

- بسه دیگه. این چندمین بارته که به اسنیپ مظنون شدی تا حالا کدوم دفعه حق با تو

بوده؟ دامبلدور به اون اعتماد کرده اون برای محفل کار می‌کنه همین باید کافی باشه.

رون با سرسختی گفت:

- ولی اون قبلاً مرگ‌خوار بوده و معلوم نیست که واقعاً کیه.

هرمیون تکرار کرد:

- دامبلدور بهش اعتماد کرده و اگه ما نتونیم به دامبلدور اعتماد کنیم نمی‌تونیم به

هیچ‌کس دیگه‌ای هم اعتماد کنیم.

نگرانی‌های فکری و مشغله‌های درسی به حدی زیاد بود که هری متوجه نشد ژانویه کی

تمام شد. حجم عظیم تکالیف مدرسه به حدی زیاد بود که اکثر اوقات کلاس پنجمی‌ها را

تا پاسی از شب گذشته بیدار نگاه می‌داشت. جلسات پنهانی الف‌دال و کلاس‌های اسنیپ

هم دیگه وقتی برایش باقی نمی‌گذاشت. پیش از آنکه هری به خود بیاید فوریه از راه

رسیده بود و هوایی بارانی و ملایم‌تر و انتظار برای فرارسیدن دومین دیدار از هاگرمید را

با خود به همراه آورده بود. اوقات فراغت هری به حدی محدود بود که از زمان گذاشتن قرار ملاقات با چو دیگر نتوانسته بود وقتی را برای گفتگو با او اختصاص دهد. بی‌آنکه متوجه گذر زمان باشد ناگهان دید روز ولنتاین فرارسیده و باید یک روز تمام را با چو سپری کند.

صبح روز چهاردهم با دقت خاصی لباس پوشید. او و رون درست زمانی سر میز صبحانه حاضر شدند که جغدهای پستیچی از راه رسیده بودند. از هدویگ خبری نبود، هری هم انتظار آمدنش را نداشت. هرمیون نامه‌ای را از نوک جغد قهوه‌ای‌رنگ آشنایی بیرون کشید. هرمیون گفت:

- وای اگه امروزم نمی‌رسید چی می‌شد...

و مشتاقانه پاکت نامه را باز کرد و تکه کوچکی از کاغذ پوستی را از داخل آن بیرون کشید. چشمانش به سرعت به چپ و راست حرکت می‌کرد. حین خواندن نامه حالتی حاکی از رضایت توأم با سرسختی بر چهره‌اش نشست.

هرمیون به هری نگاه کرد و گفت:

- گوش کن هری، موضوع خیلی مهمی پیش اومده. فکر می‌کنی بتونی اواسط امروز در خیابان دسته جارو به دیدنم بیای؟

هری باحالتی مردد گفت:

- راستش... نمی‌دونم. آخه ممکنه چو انتظار داشته باشه تمام روز رو با اون باشم. درباره برنامه امروزمون باهم هماهنگ نکردیم.

هرمیون مصرانه گفت:

- خیلی خوب باشه، اگه مجبوری با خودت بیارش اما حتماً بیا باشه؟

- باشه... اما برای چی؟

- الآن وقت ندارم بهت بگم باید خیلی زود جواب اینو بدم.

و درحالی که در یک دستش نامه و در دست دیگرش تکه‌ای نان تست بود با شتاب از تالار بزرگ خارج شد.

هری از رون پرسید:

- تو هم میای که.

اما رون با قیافه‌ای گرفته سر تکان داد.

- امروز اصلاً نمی‌تونم پیام به هاگزمید آنجلینا می‌خواد امروز تمام مدت تمرین کنیم. فکر نمی‌کنم فایده داشته باشه، تیممون بدترین تیمیه که به عمرم دیدم. باید اسلایپر و کرک رو ببینی. افتضاحن، حتی افتضاح‌تر از من.

رون آه بلندی کشید و ادامه داد:

- نمی‌دونم چرا آنجلینا نمی‌ذاره استعفا بدم.

هری با بدخلقی گفت:

- برای اینکه که وقتی رو فرمی، خوب کار می‌کنی.

هری وقتی می‌دید در مسابقه آینده در مقابل هافلپاف در هیچ پستی به کار گرفته نمی‌شود برایش خیلی سخت بود نسبت به گرفتاری رون احساس هم دردی کند. به نظر می‌رسید رون متوجه لحن هری شده است زیرا در طول صرف صبحانه، دیگر درباره کوئیدیچ حرفی نزد و مدت کوتاهی بعد هنگام خداحافظی در رفتار هردوشان کمی سردی مشهود بود. رون باعجله به سراغ تیم کوئیدیچ رفت و هری هم بعد از صاف کردن موهایش به انعکاس تصویرش روی سطح پشتی قاشق چای‌خوری نگاه کرد و به‌سوی راهروی ورودی رفت تا به چو ملحق شود. گمان می‌کرد حرفی ندارد با چو بزند و به همین دلیل سخت دل‌نگران بود.



چو کنار در چوبی منتظرش بود. موهایش که به شکل دم‌اسبی بلند آرایش شده بود زیبایی خاصی به او بخشیده بود. هری در طول مسیری که به‌سوی او قدم برمی‌داشت احساس می‌کرد چه‌قدر پاهایش بزرگ هستند و بازوهایش چه‌قدر احمقانه کنار بدنش تاب می‌خورند.

چو که کمی نفس‌نفس می‌زد گفت:

- سلام.

هری هم در جواب گفت:

- سلام.

برای لحظه‌ای به هم خیره شدند سپس هری گفت:

- ا... خوب... بریم؟

- آ... بریم.

برای ثبت اسامی‌شان به صفی پیوستند که در مقابل فلج تشکیل شده بود. گاهی که چشمشان در چشم هم میافتاد لبخند می‌زدند اما حرفی به میان نمی‌آوردند. وقتی وارد هوای آزاد شدند هری احساس آسودگی کرد زیرا دید راه رفتن در سکوت به‌مراتب آسان‌تر از یکجا ایستادن و احساس دست‌وپا چلفتی کردن است. هوا تمیز و خنک بود. هنگام عبور از کنار استادیوم کوئیدیچ، رون و جینی را دید که داشتند از جایگاه تماشاچیان عبور می‌کردند و از فکر اینکه در بین آن‌ها نیست قلبش به‌سختی فشرده شد.

چو گفت:

- مثل اینکه خیلی دلت برای کوئیدیچ تنگ شده، نه؟

هری آهی کشید و گفت:

- آره خیلی.

چو پرسید:

- اولین دفعه‌ای رو که مقابل هم بازی کردیم یادته؟

هری با خنده گفت:

- آره راهم رو حسابی بسته بودی.

با یادآوری خاطرات لبخندی بر لبان چو نشست.

- وود می‌گفت تو یه جنتلمن واقعی نیستی و اگه مجبور بشی من رو از جاروم پرت می‌کنی پایین. شنیدم تیم پراید ازش دعوت به همکاری کرده، راسته؟

- آره توی بازی‌های اتحادیه پادلر بود پارسال توی بازی‌های جام جهانی دیدمش.

- یادته ما هم همدیگه رو دیدیم؟ دوتامون توی یه اردوگاه بودیم. خیلی خوش گذشت، نه؟

تمام مسیر راجع به کوئیدیچ صحبت کردند تا اینکه به دروازه رسیدند. هری باورش نمی‌شد که حرف زدن با او به این آسانی باشد، درست به آسانی حرف زدن با رون و هرمیون. تازه داشت احساس اعتماد به نفس و شادی می‌کرد که گروه زیادی از دختران اسلیترین، از جمله پنسی پارکینسون از کنارشان گذشتند.

پنسی با صدایی گوش‌خراش گفت:

- پاتر و چانگ!

و دختران هم گروهی‌اش یک‌صدا خنده کنایه‌آمیزی سر دادند.

- آه چانگ، جدا که سلیقه‌ت افتضاحه... دیگوری دست‌کم خوش‌تیپ بود!

دخترها سرعت گرفتند و به حرف زدن و جیغ و فریاد کردن‌های کنایه‌آمیزشان ادامه دادند و هرچند لحظه یک‌بار برمی‌گشتند و باحالتی اغراق‌آمیز نگاهی به چو و هری می‌انداختند.

سکوت آزاردهنده‌ای میان آن دو حاکم شده بود. هری جز کوئیدیچ موضوع دیگری برای صحبت کردن نداشت و چو هم که کمی برافروخته شده بود فقط به زیر پایش نگاه می‌کرد.

به محض رسیدن به هاگزمید هری پرسید:

- خب، حالا کجا دوست داری بریم؟

خیابان اصلی پر بود از دانش‌آموزانی که قدم‌زنان بالا و پایین می‌رفتند ویتترین مغازه‌ها را تماشا می‌کردند و در پیاده‌روها سربه‌سر هم می‌گذاشتند.

چو شانه بالا انداخت و گفت:

- آ... زیاد مهم نیست. ممم... می‌تونیم فقط ویتترین‌ها رو تماشا کنیم یا یه چیزی شبیه به این.

بی‌هدف به‌سوی دراویش و بنگز به راه افتادند. پوستر بزرگی روی شیشه نصب شده بود و معدودی از اهالی هاگزمید به تماشای آن ایستاده بودند. با نزدیک شدن هری و چو، آن یکی دو نفر کنار رفتند و هری بار دیگر خود را در برابر تصاویر ده مرگ‌خوار فراری دید. روی پوستر نوشته شده بود که به فرمان وزارتخانه سحر و جادو به هر جادوگر یا ساحره‌ای که برای دستگیری مجدد هریک از فراریان اطلاعاتی در اختیار قرار می‌داد، یک هزار گالیون جایزه پرداخت می‌شد.

چو که به تصاویر مرگ‌خواران خیره شده بود با صدایی آرام گفت:

- مسخره است نه؟ یادته وقتی سیریوس بلک فرار کرده بود هاگزمید پر بود از دیوانه‌سازهایی که دنبالش می‌گشتند؟ اما حالا رو نگاه کن. ده تا مرگ‌خوار دارن ول می‌گردن و از دیوانه‌سازها هیچ خبری نیست...

هری نگاهش را از تصویر بلاتریکس لسترنج برگرفت و به اطراف خیابان چشم چرخاند.

- آره خیلی عجیبه.

از ندیدن دیوانه‌سازها در آن حوالی به هیچ وجه متأسف نبود؛ اما به فکر فرورفت. عدم حضور آن‌ها در سطح خیابان‌ها جای سؤال داشت. نه تنها گذاشته بودند مرگ‌خوارها فرار کنند، بلکه به خودشان زحمت نداده بودند دنبالشان بگردند... به نظر می‌رسید وزارتخانه دیگر کنترلی روی آن‌ها ندارد.

روی تمام ویتترین‌هایی که هری و چو از کنارشان عبور می‌کردند تصاویری از مرگ‌خواران به چشم می‌خورد. هنوز از دفتر وکالت رد نشده بودند که باران گرفت. دانه‌های درشت و سرد باران به صورت و پشت و گردن هری اصابت می‌کرد.

با شدت گرفتن باران، چو باحالتی مردد پرسید:

- مم... قهوه می‌خوری؟

هری نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- آره اما کجا؟

چو با شادی گفت:

-یه جای خوبی می‌شناسم که همین دور و براس. تا حالا به کافه‌تریای مادام پادیفوت رفتی؟

و سپس هری را به یک جاده فرعی هدایت کرد. هری هرگز قبلاً آن کافه‌تريا را ندیده بود. آنجا مغازه کوچک و شلوغ و بخار گرفته‌ای بود که همه‌چیز را در آن با کمان یا نوارهای براق تزیین کرده بودند. هری به طرز ناخوشایندی به یاد دفتر آمبریج افتاد.

چو با سرزندگی پرسید:

- قشنگه نه؟

هری برای دل‌خوشی او گفت:

- ا... آره.

چو گفت:

- نگاه کن برای روز ولنتاین اینجا رو این طوری تزیین کرده.

و به فرشته‌های بال‌دار طلایی اشاره کرد که بالای میزهای گرد و کوچک اطراف مغازه آویزان شده بودند و هرچند مدت یک‌بار نقل‌های صورتی‌رنگی را بر سر افراد دور میزها می‌ریخت. آن‌ها روی تنها صندلی باقی‌مانده نشستند. صندلی کنار پنجره‌ای قرار داشت که شیشه‌اش را کاملاً بخار گرفته بود. راجر دیویس، کاپیتان تیم کوئیدیچ ریونکلاو، حدود نیم متری از آن در کنار دختر بور و خوشگلی نشسته بود. آن‌ها دست همدیگر را گرفته بودند. این منظره باعث شد هری احساس ناراحتی کند. به‌خصوص وقتی که به اطراف قهوه‌خانه نگاه انداخت و دید دختر و پسرهایی که کنار هم نشسته‌اند و دست در دست هم دارند، تمام میزها را پرکرده‌اند ناراحتی‌اش بیشتر شد. شاید چو هم از او انتظار داشت دستش را بگیرد.

مادام پادیفوت گفت:

- چی براتون بیارم، عزیزان من؟

او زنی قوی‌بنیه بود که موهای سیاه براقش را بالای سرش جمع کرده بود؛ به‌سختی خودش را آنجا نگاه داشته بود، داشت بین میز آن‌ها و راجر دیویس له می‌شد.

چو گفت:

- دو تا قهوه، لطفاً.

در فاصله‌ای که طول کشید تا قهوه‌هایشان برسد، راجر دیویس و دوست‌دخترش سرهایشان را به هم نزدیک کرده و با حالت زنده‌ای درگوشی صحبت می‌کردند.

هری آرزو می‌کرد که آن‌ها این کار را نمی‌کردند؛ احساس می‌کرد رفتار دیویس در نظر چو استاندارد است که انتظار دارد هری هم آن را رعایت کند. احساس کرد صورتش داغ

شده و سعی کرد از پنجره به بیرون نگاه کند، ولی شیشه آنقدر بخار گرفته بود که نمیتوانست خیابان را ببیند.

پس برای اینکه لحظه نگاه کردن به چو را عقب بیاندازد نگاهی را به نقش و نگارهای سقف دوخت ولی در همان موقع فرشته بالداری که از سقف آویزان بود مشتی نقل روی سرش ریخت.

پس از گذشتن چند دقیقه عذاب آور دیگر چو به آمبریج اشاره کرد. هری به آسودگی دنباله حرفش را گرفت و با شادمانی مدتی را به بدگویی از او پرداختند، ولی چون در جلسات الفدال زیاد راجع به آن صحبت شده بود زود حرفهایشان ته کشید. دوباره سکوت برقرار شد.

- ... گوش کن، دلت میخواد برای ناهار به کافه سه دسته جارو بریم، با هرمیون گرجر قرار دارم.

چو ابروهایش را بالا برد.

- با هرمیون گرنجر قرار داری؟ امروز؟

- آره. خب، ازم خواست که برم، منم قبول کردم. تو هم میخوای با من بیای؟ اون گفت که اگه تو هم بیای هیچ اشکالی نداره.

- خیلی لطف کرده.

ولی طوری این را گفت که انگار هیچ لطفی در کار نبوده. برعکس چیزی که گفته بود لحن سرد و نگاه زنندهاش ثابت می کرد که اصلاً مایل نیست بیاید.

چند دقیقه دیگر در سکوت کامل گذشت، هری قهوه اش را آنقدر سریع خورد که مجبور شد یکی دیگر سفارش دهد.

دست چو روی میز کنار فنجان قهوه اش قرار داشت و هری داشت به خودش فشار می آورد که آن را بگیرد. به خودش گفت، فقط بگیرش، احساسی آمیخته با ترس و هیجان در

سینه‌اش موج می‌زد. فقط دست‌تو دراز کن و بگیرش. عجیب بود دراز کردن دستش به اندازه سی سانتی‌متر و لمس کردن دست چو خیلی سخت‌تر از گرفتن گوی در وسط زمین و هوا به نظر می‌رسید.

ولی همین‌که دستش را به جلو حرکت داد، چو دستش را از روی میز برداشت. چو داشت باعلاقه به میزی که راجر دیویس و دوست‌دخترش نشسته بودند نگاه می‌کرد.

با صدای آرامی گفت:

- راجر ازم خواست باهاش برم بیرون، می‌دونی، چند هفته پیش بود. هرچند؛ من تقاضا شو رد کردم.

هری که برای موجه نشان دادن دراز کردن دستش به ظرف شکر چنگ انداخته بود، نمی‌توانست درک کند که چرا چو این حرف‌ها را به او می‌زند. اگر چو دلش می‌خواست در صندلی مقابل با راجر دیویس نشسته باشد، چرا قبول کرده بود که همراه او بیرون بیاید؟ هری چیزی نگفت. فرشته بالداری که بالای سرشان بود دوباره مشتی نقل روی سرشان ریخت؛ مقداری از آن‌ها درون باقیمانده قهوه سرد شده هری ریخت که در همان لحظه می‌خواست بخورد.

چو گفت:

- سال گذشته با سدрик اومدیم اینجا.

چند ثانیه طول کشید تا فهمید چو چه گفته و وقتی فهمید درونش یخ زد. نمی‌توانست باور کند که او بازهم می‌خواهد راجع به سدрик حرف بزند، آن‌هم وقتی که زوج‌هایی با شور و نشاط در میزهای کناری نشسته بودند و فرشته بالداری بالای سرشان آویزان بود. هنگامی‌که چو دوباره شروع به صحبت کرد صدایش بلندتر شده بود.

- خیلی وقته که می‌خوام یه چیزی رو ازت بپرسم... سدрик... اون... وقتی داشت می‌مرد اسمی از من نبرد؟

از تمام موضوعات موجود در دنیا این آخرین موضوعی بود که هری دوست داشت راجع به آن بحث کرده و آن را با چو تجزیه تحلیل کند.

به آرامی گفت:

- خب... نه، یعنی فرصتی نداشت تا چیزی بگه. ام... خب پس تو تعطیلات زیاد کوئیدیچ تماشا می کردی نه؟ طرفدار تورنادوهایبی، درسته؟

صدایش شورونشاطی ساختگی داشت. با وحشت دید که چشمان چو دوباره غرق اشک شد. قبل از این فقط در دیداری که قبل از کریسمس، در آخرین جلسه الفدال داشتند چشمانش را این طور اشک بار دیده بود.

نامیدانه با صدایی که هیچ کس نتواند بشنود، گفت:

- ببین، بیا الان راجع به سدрик حرف زنیم خب... بیا راجع به یه چیزه دیگه حرف بزنینم. ولی به نظر می رسید این حرف کاملاً اشتباه بود.

چو درحالی که اشک هایش روی میز می پاشید گفت:

- من فکر می کردم... من فکر می کردم تو منو درک می کنی! من نیاز دارم که با یکی راجع بهش حرف بزنم! حتماً تو هم نیاز داری که با یکی حرف بزنی! مخصوصاً که تو خودت مرگشو دیدی مگه نه؟

همه چیز مثل یک کابوس، وارونه به نظر می رسید. حالا حتی دوست دختر راجر دیویس هم به آن ها خیره شده بود تا گریه کردن چو را ببیند.

هری پچ پچ کنان گفت:

- خب... من دربارش با رون و هرمیون حرف زدم، ولی...

چو جیغ کشید، حالا صورتش از اشک برق می زد. چندین زوج دیگر در میزهای کناری به آن ها چشم دوختند.

- چی، تو با هرمیون گرنجر حرف زدی! با اون حرف می‌زنی ولی با من حرف نمی‌زنی! شا... شاید بهتر باشه پول قهوه‌ها رو حساب کنی...؛ و به قرارت با هرمیون گ... گرنجر برسی، که معلومه همین قصدم داری!

هری به او خیره شده بود، به‌کلی گیج بود، چو به سرعت دستمال گلدوزی شده‌ای را از جیبش درآورد و چهره درخشانش را پشت آن پنهان کرد.
با صدایی ضعیف گفت:

- چو!

چو که حالا داشت توی دستمالش گریه می‌کرد گفت:

- یالا، پاشو برو دیگه، من نمی‌دونم اگه بعد از من با دخترای دیگه‌ای هم قرار گذاشتی چرا از من خواستی که باهات پیام بیرون... بعد از هرمیون با چندتای دیگه قرار داری؟
هری گفت:

- اصلاً این‌طوری که می‌گی نیست!

خیالش راحت شد. بالاخره فهمیده بود چه چیزی چو را آزار می‌دهد، از فکر آن خنده‌اش گرفت، که این بار هم چند ثانیه دیر فهمید خنده‌اش اشتباه بوده.

چو مثل فنر از جا پرید. تمام قهوه‌خانه ساکت شده بود و حالا همه داشتند آن‌ها را نگاه می‌کردند.

با لحنی نمایشی گفت:

- خب بعداً می‌بینمت، هری!

به سرعت به طرف در رفت. درحالی‌که به سمت در می‌رفت کمی سکسکه می‌کرد و وقتی به در رسید وحشیانه آن را باز کرد و باعجله بیرون رفت. شر شر، باران می‌بارید.

هری از پشت سر صدایش کرد:

- چو!

ولی در پشت سر او با صدای جیرینگى بسته شد.

داخل قهوه‌خانه کاملاً ساکت بود. همه داشتند او را نگاه مى‌کردند. او یک گالیون روی میز انداخت، نقل‌های صورتی را از موهایش تکاند و به دنبال چو از در بیرون رفت.

باران شدت گرفته بود. اثری از چو نبود. نمى‌توانست بفهمد واقعاً چه اتفاقی افتاده بود. تا نیم ساعت پیش همه‌چیز به‌خوبی و خوشی پیش رفته بود؛ اما حالا...

زیر لب با خشم گفت: «امان از این دخترها» دست‌هایش را در جیب کرد و سلانه‌سلانه به راه افتاد. اصلاً برای چی مى‌خواست حرف سدريک رو پیش بکشد؟ چرا همیشه مى‌خواد موضوع‌هایی را مطرح کنه که باعث میشن مثل نارون اشک بریزه؟

پس از مدتی به راست پیچید و وارد خیابانی باریک و پر گل‌ولای شد و چند دقیقه بعد به رستوران سه دسته جارو رسید. مى‌دانست زود رسیده اما فکر کرد تا وقت ملاقات با هرمیون حتماً کسی را پیدا خواهد کرد تا این مدت را بگذرانند. موهای نم ناکش را از روی چشمانش کنار زد و نگاهی به اطراف انداخت. هاگرید پژمرده و عبوس گوشه‌ای نشسته بود.

به‌سختی خود را از لابه‌لای میزها رد کرد تا به میز او رسید گفت:

- سلام هاگرید!

و صندلی‌ای بیرون کشید و کنار او نشست.

هاگرید از جا پرید و چنان به هری نگاه کرد که گویی او را نشناخته است. هری جای دو بریدگی تازه و چند کبودی جدید را روی صورتش دید.

هاگرید گفت:

- تویی هری؟ خوبی؟

هری به دروغ گفت:

- آره خوبم.

با نگاه به قیافه درب و داغون و ماتمزده هاگرید حس کرد مشکل خودش در برابر گرفتاری‌های او هیچ است و جایی برای آه و ناله و شکایت وجود ندارد.

- تو چطوری؟

هاگرید گفت:

- من؟ خیلی خوبم هری، خیلی خوب.

و به لیوان چدنی‌اش که به قد و قواره یک سطل بزرگ بود خیره شد و آهی کشید. هری نمی‌دانست چه بگوید. برای لحظه‌ای ساکت کنار هم نشستند؛ اما هاگرید ناگهان گفت:

- من و تو عین هم هستیم، نه، هری؟

هری گفت:

- ا...

هاگرید سرش را باحالتی خردمندانه تکان داد و گفت:

- آره... همیشه می‌گم... ماه هر دوتامون واسه اونا غریبه هستیم. هر دوتامون هم یتیمیم... آره هر دومون یتیمیم. خیلی فرق می‌کنه که آدم مال یه خانواده محترم و آبرومند باشه. بابام آدم محترمی بود، مامان و بابای تو هم همین‌طور. اگه الان زنده بودند زندگی یه جور دیگه بود، نه؟

هری با احتیاط گفت:

- ا... گمونم آره.

هاگرید حال بسیار غریبی داشت.

هاگرید با اندوه گفت:

- خانواده خیلی مهمه. هر چی هم که بگی، اصل و نسب خیلی مهمه...

قطره اشکی را از چشمش پاک کرد.

- هری نتوانست زبانش را مهار کند و گفت:

- هاگرید کجا میری که این طور زخمی میشی؟

هاگرید که جاخورده بود گفت:

- ها؟ چه زخمی؟

هری به صورت هاگرید اشاره کرد و گفت:

- اینا رو می‌گم.

هاگرید گفت:

- آهان چیز مهمی نیستند فقط چند تا ضرب‌دیدگی و کبودی معمولی هستن و با لحنی جملات را ادا کرد که گویی واقعاً آن‌ها را مهم نمی‌دانست.

- شغل من خیلی سخته.

بقیه نوشیدنی‌اش را سر کشید، لیوان بزرگش را روی میز گذاشت و بلند شد.

- بعداً می‌بینمت هری... مواظب خودت باش.

با ظاهری رقت‌انگیز به‌کندی و لقلق کنان بیرون رفت. باران سیل‌آسا فرو می‌بارید. هری با دلسوزی رفتن او را تماشا کرد، هاگرید خیلی غمگین بود و چیزی را پنهان می‌کرد اما به‌نظر می‌رسید مصمم است از کسی کمک نگیرد. واقعاً ماجرا چه بود؟ پیش از آنکه بتواند در این باره بیشتر فکر کند شنید که صدایش می‌کنند.

- هی هری، هری!

هرمیون داشت از آن سوی رستوران دست تکان می داد. بلند شد و از میان جمعیت به راه افتاد. یکی دو میز مانده به میز هرمیون فهمید که او تنها نیست. هرمیون کنار دو دختری نشسته بود که هرگز فکرش را نمی کرد آن ها را آنجا ببیند. یکی از آن ها لونا لاوگود و دیگری ریتا اسکیتزر، روزنامه نگار پیشین پیام امروز و از نظر هرمیون منفورترین آدم دنیا بود.

هرمیون کمی صندلی اش را تکان داد تا جا برای نشستن هری باز شود و گفت:

- زود اومدی فکر کردم الآن باید با چو باشی. تا یه ساعت دیگه منتظرت نبودم!

ریتا بی درنگ گفت:

- چو!

و صندلی اش را طوری جابه جا کرد که بتواند هری را درست ببیند. با نگاهی مشتاق پرسید:

- هری به دیدن یه دختر رفته بود؟

و کیف پوست سوسماری اش را قاپید و دستش را توی آن برد و بنا کرد به جست و جو کردن.

هرمیون با لحنی خشک و سرد گفت:

- هری با صد تا دختر هم که باشه به تو هیچ ربطی نداره. زود بزارش کنار.

ریتا که داشت قلم پرش را از کیفش بیرون می کشید، به شنیدن این حرف مکثی کرد و قیافه ای به خود گرفت که انگار مجبورش کردن یک تاپاله را ببلعد. دستش را از کیفش بیرون کشید و قفل آن را با صدا بست.

هری که پشت میز نشسته بود پرسید:

- چی کار می خواید بکنین؟

و نگاهش را روی چهره ریتا، لونا و دست آخر هرمیون چرخاند.

ریتا جرعه بزرگی از نوشیدنی‌اش را هورت کشید و گفت:

- قبل از اینکه تو برسی، این خانم کوچولوی بی‌عیب و نقص می‌خواست برامون بگه.

سپس نگاه کنایه‌آمیزی به هرمیون کرد و گفت:

- فکر کنم اجازه بدی باهاش حرف بزnm، نه؟

هرمیون به سردی گفت:

- آره گمونم بتونی.

بی‌کاری ریتا را از شکل و قیافه انداخته بود. موهایی که زمانی به شکلی منظم پیچیده و آراسته می‌شد حالا بی‌حالت و ژولیده بود. لاک زرشکی ناخن‌های چنگال مانندش در بعضی قسمت‌ها ریخته بود و چندتایی از نگین‌های بدلی کنار قاب عینکش هم افتاده بود. جرعه دیگری از نوشیدنی‌اش سر کشید و سپس زیر لب پرسید:

- هری دختره خوشگله؟

هرمیون با بدخلقی گفت:

- اگه یه کلمه دیگه راجع به زندگی عشقی هری حرف بزنی قسم می‌خورم که معامله رو به هم می‌زنم.

ریتا لبش را با پشت دستش پاک کرد و گفت:

- کدوم معامله؟ دخترخانم پرافاده، تا حالا که یک کلمه راجع به معامله حرف نزدی، فقط هی زبونم رو قیچی کردی. آخ، یکی از همین روزها...

آه عمیقی کشید و بقیه حرفش را خورد.

هرمیون با بی‌تفاوتی گفت:

- آره آره، یکی از همین روزها یه دروغ شاخدار دیگه درباره من و هری سر هم می‌کنی. برو این حرفا رو پیش کسی بزن که براش یه پاپاسی ارزش داشته باشه.

ریتا گفت:

- بدون کمک من هم امسال قصه‌های عجیبی درباره هری سر زبون‌ها افتاده...

و از بالای لیوانش نگاهی به هری انداخت و اضافه کرد:

- از خوندن اونا چه حالی بهت دست داد، هری. احساس سرخوردگی کردی و اعصاب خرد شد یا اینکه حس کردی هیچ‌کس درکت نمی‌کنه؟

هرمیون با صدایی رسا و خشن گفت:

- طبیعیه که هری خیلی عصبانیه، چون همه چیزهایی که به وزارتخونه گفت، حقیقت محض بود وزارتخونه‌یی‌ها احمق‌تر از اونی بودند که حرفاشو باور کنن.

ریتا لیوانش را پایین آورد، نگاهی به هری انداخت و درحالی‌که با اشتیاق در کیفش را باز می‌کرد گفت:

- پس تو واقعاً فکر می‌کنی اسمشونبر برگشته و تو تنها شاهد ماجرا بودی؟

هری با آشفتگی گفت:

- من تنها نبودم. دوجین مرگ‌خوار عجیب‌وغریب هم شاهد ماجرا بودند. می‌خوای اسماشونو بگم؟

ریتا درحالی‌که دوباره دستش را توی کیفش می‌کرد و دنبال قلمش می‌گشت زیر لب گفت:

- خیلی دلم می‌خواد.

طوری به هری خیره شده بود که انگار زیباترین چیز عالم را در مقابلش می‌بیند.

- یک عنوان درشت و بزرگ: «پاتر متهم می‌کند»... و یه تیتتر کوچک‌تر، «هری پاتر نام مرگ‌خوارانی را فاش می‌کند که هنوز در میان ما هستند.» یه عکس هم ازت چاپ می‌کنیم و زیرش می‌نویسیم: «هری پاتر نوجوان پانزده‌ساله‌ای که از حمله اسمشونبر جان سالم به در برده است دیروز با اظهارات خود خشم عده‌ای از افراد محترم و سرشناس جامعه جادوگران را برانگیخت.»

ریتا قلم تندنویسش را نزدیک دهانش برده بود که ناگهان چهره‌اش رنگ باخت. قلمش را پایین آورد، نگاه خشم‌آلودی به هرمیون انداخت و گفت:

- اما فکر می‌کنم خانم کوچولوی بی‌عیب و نقص ما دوست نداشته باشن این چیزا رو بنویسیم مگه نه؟

هرمیون با لحنی شیرین گفت:

- اتفاقاً این همون چیزیه که خانم کوچولوی بی‌عیب و نقص می‌خواد.

ریتا به او خیره شد. همین‌طور به هری؛ اما لونا باحالتی رؤیا گونه سرگرم زمزمه کردن شعار ویزلی سرور ماست و هم زدن نوشیدنی‌اش بود.

ریتا با صدایی پچ‌پچ مانند پرسید:

- یعنی تو از من می‌خوای درباره اسمشونبر گزارش بنویسم؟

هرمیون گفت:

- بله یه گزارش واقعی. یه گزارش از واقعیت‌ها. دقیقاً همون‌طور که هری می‌گه. اون تمام جزئیات رو برات تعریف می‌کنه. اینکه اسم مرگ‌خوارانی که در میان ما هستند چیه. ولدمورت در حال حاضر چه شکلیه و...

سپس با لحنی تحقیرآمیز گفت:

- ای بابا خودت رو کنترل کن.

و یک دستمال کاغذی به طرف او روی میز انداخت. چون ریتا به محض شنیدن اسم ولدمورت چنان از جا پرید که نیمی از محتویات لیوانش را روی خود ریخت.

ریتا بی آنکه از هرمیون چشم بردارد جلوی بارانی اش را پاک کرد. سپس با صراحت گفت:

- پیام امروز چاپش نمی کنه. اگه نمی دونی بدون هیچ کس آسمون ریسمون هایی رو که هری به هم بافته باور نمی کنه. همه فکر می کنن دچار وهم و خیال شده؛ اما اگه بزاری از یک زاویه دیگه بهش نگاه کنم...

هرمیون با خشم گفت:

- خیلی ممنون به یه داستان دیگه درباره خل شدن هری احتیاج نداریم. قبلاً از این چرت و پرت ها زیاد چاپ شده. دلم می خواد هری موقعیتی داشته باشه که حقایق رو بازگو کنه.

ریتا به سردی گفت:

- این جور گزارشا خریدار ندارن.

هرمیون از شنیدن این حرف برآشفته و گفت:

- منظورت اینه که چون فاج اجازه نمی ده پیام امروز این گزارشو چاپ نمی کنه؟

ریتا نگاه طولانی و خشنی به هرمیون انداخت. سپس به سمت او خم شد و با لحنی کاسب کارانه گفت:

- خیلی خوب فاج روی پیام امروز نفوذ داره قبول؛ اما نفوذ یا عدم نفوذ اون هیچ فرقی در قضیه ایجاد نمی کنه. اونا گزارشی رو که چهره خوبی از هری نشون بده چاپ نمی کنن. کسی علاقه ای به خوندن این جور چیزا نداره. فرار زندانی های آزکابان به حد کافی مردم رو آشفته کرده، اونا دلشون نمی خواد باور کنن که اسمشونبر برگشته.

هرمیون با لحنی کوبنده گفت:

- پس پیام امروز تنها وظیفه‌ای که برای خودش قائله اینه که فقط خبرهایی رو چاپ کنه که مردم دوست دارن بخونن؟

ریتا بار دیگر قد راست کرد چینی به پیشانی انداخت و بقیه نوشابه‌اش را سر کشید. با لحنی غیردوستانه و سرد گفت:

- خانم خنگه، تنها وظیفه‌ای که پیام امروز برای خودش قائله فروش روزنامه‌هاشه.

لونا به شکلی غیرمنتظره وسط حرف آن‌ها پرید:

- بابام فکر می‌کنه پیام امروز روزنامه مزخرفیه.

و درحالی‌که نوشیدنی‌اش را می‌مکید به چشمان برآمده و غضبناک ریتا خیره شد.

- بابام گزارش‌های مهمی رو چاپ می‌کنه که عقیده داره مردم باید ازشون خبر داشته باشن. برای اون هدف اصلی پول درآوردن نیست.

ریتا نگاه تحقیرآمیزی به لونا انداخت و گفت:

- گمونم بابات یکی از اون روزنامه‌های مسخره دهاتی رو می‌چرخونه. شاید روزنامه‌ش مقاله بیست‌وپنج شیوه برای معاشرت با مشنگ‌ها و خبرهای مربوط به تاریخ حراج بازارهای خیریه رو چاپ می‌کنه؟

لونا درحالی‌که با نوشیدنی‌اش ورمی‌رفت گفت:

- نه اون سردبیر سفسطه بازه.

ریتا چنان خرناس بلندی کشید که سایر مشتریان را از جا پراند. با لحن تحقیرآمیزی گفت:

- گزارش‌های مهمی رو چاپ می‌کنه که عقیده داره مردم باید ازش باخبر بشن؟ هان؟ من با اون آشغالایی که بابات چاپ می‌کنه باغچم رو کود می‌دم.

هرمیون با خشنودی گفت:

- خب اگه اين طور فكر مي‌كني پس الان فرصت خوبيه كه به بالا بردن كيفيتش كمك كني. لونا مي‌گه پدرش دوست داره مصاحبه هري رو چاپ كنه.

ريتا براي لحظه‌اي به هردوي آنها خيره ماند، و سپس با صداي بلند زد زير خنده. قهقهه زنان گفت:

- سفسطه باز؟ فكر مي‌كني اگه مصاحبه هري توي سفسطه باز چاپ بشه مردم يك كلمه از حرف‌هاشو جدي مي‌گيرن؟
هرميون با لحن محكم گفت:

- شايد بعضي‌ها باور نكنن؛ اما تو گزارش پيام امروز يه چيزايي از قلم افتاده. به نظر من براي مردم اين سؤال وجود داره كه آيا تمام حقيقت همينه يا نه و اگه گزارش ديگه‌اي از اين ماجرا در اختيارشون گذاشته بشه، با اشتياق اونو مي‌خونن... حتي اگه اين گزارش رو يه روزنامه...

و از گوشه چشم نگاهي به لونا كرد و ادامه داد:

- يه روزنامه غيرمعمول چاپ كنه.

ريتا مدتي چيزي نگفت اما با سري كه كمى به يك طرف خم كرده بود زيركانه به هرميون نگاه مي‌كرد.

پس از چند لحظه ناگهان گفت:

- خيلي خب فرض كنيم قبول كردم حق الزحمه من چي مي‌شه؟

لونا خيال بافانه گفت:

- فكر نمي‌كنم بابا به افراذي كه توي مجله چيز مي‌نويسن پولى بده. اونا اين كارو به خاطر افتخارش و البته براي اينكه اسمشون چاپ بشه انجام مي‌دن.

ریتا اسکیتز چنان قیافه‌ای به خود گرفت که گویی چیز بدمزه‌ای را چشیده و با لحنی خشم‌آلود و اعتراض‌آمیز گفت:

- یعنی قراره مجانی کار کنم؟

هرمیون جرعه‌ای از نوشابه‌اش را نوشید و با خونسردی گفت:

- بله در غیر اینصورت خوب می‌دونی که به مسئولین مربوطه خبر می‌دم که تو یه جانورنمای غیرقانونی هستی. اون وقت احتمالاً پیام امروز برای گزارش‌هایی که از توی آزکابان براشون بفرستی پول خوبی بهت بدن.

ریتا چنان قیافه‌ای به خود گرفته بود که انگار آرزویی در دنیا نداشت جر اینکه چتر کاغذی و تزئینی لیوان هرمیون را بردارد و محکم به صورتش بکوبد.

ریتا با صدایی که کمی می‌لرزید گفت:

- گمون نکنم راه دیگه‌ای داشته باشم. نه؟

یک‌بار دیگه کیف پوست سوسماری‌اش را باز کرد، طوماری از کاغذ پوستی بیرون کشید و قلم تندنویسش را در دست گرفت.

لونا با شادی گفت:

- بابا خوشحال می‌شه.

عضلات آرواره ریتا از خشم منقبض شد.

هرمیون رو به هری کرد و گفت:

- خب هری حاضری واقعیت رو برای مردم تعریف کنی؟

هری گفت:

- گمونم آره.

و به ریتا نگاه کرد که کاغذ پوستی را روی میز میان خود و او قرار داده بود و داشت قلمش را در دست جابه‌جا می‌کرد.

هرمیون در همان حال که می‌کوشید آلبالویی را از ته لیوان بیرون بیاورد با آرامش گفت:
- پس شروع کن ریتا.

فصل بیست و ششم: حوادث قابل پیش‌بینی و غیرقابل پیش‌بینی



لونا گفت که معلوم نیست مصاحبه هری کی در سفسطه باز چاپ شود و اینکه پدرش منتظر رسیدن گزارشی طولانی درباره غول‌های بی شاخ و دم است؛ که البته ماجرای خیلی مهمیه به همین خاطر هری باید تا شماره بعد منتظر باشه.

برای هری آسان نبود درباره شب بازگشت ولدمورت حرف بزند؛ اما ریتا از کوچک‌ترین جزئیات هم چشم‌پوشی نمی‌کرد و هری هم که این موقعیت را فرصت بزرگی می‌دانست تا تمام حقایق را با جهانیان در میان بگذارد هر چه را به یاد می‌آورد موبه‌مو تعریف می‌کرد. نمی‌دانست عکس‌العمل مردم نسبت به این مصاحبه چیست. حدس می‌زد برای عده زیادی این گزارش مهر تأییدی بر دیوانگی او است. خصوصاً اینکه قرار بود در روزنامه‌ای به چاپ برسد که می‌خواست مزخرفاتی درباره غول‌های بی شاخ و دم منتشر کند؛ اما فرار بلاتریکس لسترنج و سایر مرگ‌خواران باعث شده بود با تمام وجود بخواهد کاری انجام دهد هرچند ممکن بود فایده‌ای هم نداشته باشد...

دوشنبه‌شب سر میز شام، دین با حیرت و احترامی آمیخته با ترس گفت:

- خیلی دلم می‌خواد زودتر ببینم آمبریج چه عکس‌العملی نشون می‌ده.

سیموس طرف دیگر دین نشسته بود و مشغول برداشتن پیراشکی گوشت و تکه‌های بزرگی از مرغ بود اما هری می‌دانست که دارد به صحبت‌های آن‌ها گوش می‌کند.

نوئل که روبه‌روی او نشسته بود گفت:

- کار درستی کردی هری.

رنگش پریده بود اما با صدایی آهسته گفت:

- حتماً... حتماً حرف زدن... درباره اون خیلی برات سخت بود... نه؟

هری زیر لب گفت:

- آره اما مردم باید بدونن ولدمورت چه کارهایی می‌تونه بکنه، مگه نه؟

نوئل به نشانه تائید سر تکان داد و گفت:

- و همین‌طور درباره مرگ‌خوارای اون...

نوئل جمله‌اش را ناتمام گذاشت و خوردن سیب‌زمینی تنوری‌اش را از سر گرفت. سیموس به هری نگاه کرد اما وقتی با او چشم در چشم شد به سرعت نگاهش را دزدید و به ظرف غذایش خیره شد. مدتی بعد دین، سیموس و نوئل به قصد رفتن به تالار، سالن غذاخوری را ترک کردند. هری و هرمیون همچنان به انتظار رون پشت میز نشستند. به دلیل تمرین کوئیدیچ هنوز خبری از رون نبود. چو چانگ همراه ماریتا یکی از دوستانش وارد سالن شد. دل هری به شکل بدی پایین ریخت. چو بی‌آنکه نگاهی به سمت میز گریفیندورها بیاندازد، پشت به هری نشست.

هرمیون که داشت به میز ریونکلا نگاه می‌کرد با لحنی شاد پرسید:

- راستی یادم رفت ازت بپرسم گردشت با چو چطور بود؟ چی شد این‌قدر زود برگشتی؟

هری گفت:

- ا... راستش رو بخوای...

ظرف ریواس‌های خرد شده را به طرف خودش کشید و مشغول خوردن شد و سپس ادامه داد:

- حالا که حرفش رو پیش کشیدی، باید بگم افتضاح بود افتضاح؛ و تمام ماجرای کافه مادام پادیفوت را برای هرمیون تعریف کرد.

چند دقیقه بعد با بلعیدن آخرین تکه ریواس صحبتش را چنین ادامه داد:

- ...آخرش هم از جاش پرید و گفت بعداً می‌بینمت و بدو بدو رفت بیرون!

قاشقش را روی میز گذاشت و به هرمیون نگاه کرد:

- اصلاً نفهمیدم چی شد!

هرمیون به چو که پشتش به آن‌ها بود نگاهی کرد و آهی کشید و با ناراحتی گفت:

- هری خیلی برات متأسفم، اما آخه تو هم یه کم بی‌ملاحظگی کردی.

هری که از کوره در رفته بود گفت:

- من بی‌ملاحظگی کردم؟ یه دقیقه باهم خوب بودیم، یه دقیقه بعد می‌گفت راجر دیویس هفته پیش دعوتش کرده بوده باهاش بره بیرون و همیشه با سدрик به همون کافه‌تریای مسخره می‌رفته و گل می‌گفتن و گل می‌شنفتن... تو بودی از شنیدن این حرف‌ها چه حالی بهت دست می‌داد؟

هرمیون با صبوری آدمی که می‌خواست برای یک کودک هیجان‌زده توضیح دهد که یک به‌علاوه یک می‌شود دو، شروع به صحبت کرد:

- نباید وسط قرارت با اون می‌گفتی که با منم قرار داری.

هری بریده‌بریده گفت:

- اما... اما آخه... تو گفتی ساعت دوازده پیام پيشت و اون رو هم با خودم بیارم. اگه بهش نمی‌گفتم پس چطوری می‌تونستم با خودم بیارمش؟

هرمیون با همان صبوری کلافه‌کننده پیشین گفت:

- باید می‌گفتی هیچ دوست نداری پیش من بیای اما من مجبورت کردم که قبول کنی و اینکه اصلاً دلت نمی‌خواد و ترجیح می‌دی تمام‌روز رو با اون باشی اما مجبوری به قولت عمل کنی. بعد هم باید چند بار ارزش خواهش می‌کردی که باهات بیاد و می‌گفتی که امیدواری هر چه زودتر از دست من خلاص بشی.

سپس مطلب دیگری به ذهنش رسید و گفت:

- شاید خوب بود می‌گفتی به نظر تو من خیلی زشتم.

هری که گیج شده بود گفت:

- اما به نظر من تو زشت نیستی!

هرمیون خندید. ناامیدانه آهی کشید و گفت:

- هری تو از رون هم بدتری... خیلی خب تو منو زشت نمی‌دونی اما...

در همین لحظه رون با سر و وضعی گل‌آلود قیافه‌ای عبوس و گرفته لخلخ کنان وارد سالن شد.

- ببین... با گفتن اینکه می‌خواهی منو ببینی چو رو خیلی ناراحت کردی، اونم سعی کرده حسادت تو رو تحریک کنه. با این کار می‌خواسته ببینه چقدر دوستش داری.

هری پرسید:

- راست می‌گی؟

رون خود را روی نیمکت روبه‌رویی انداخت و تمام ظرف‌های غذایی را که در دسترسش بود به طرف خود کشید. هری ادامه داد:

- بهتر نبود رک و راست اینو از خودم می‌پرسید؟

هرمیون گفت:

- دخترا معمولاً این جور چیزا رو مستقیماً نمی پرسن.

هری مصرانه گفت:

- اما باید بپرسن. اون وقت خیلی راحت می تونستم بگم خیلی ازش خوشم میاد و نباید دوباره با زیر و رو کردن ماجرای مرگ سدربک خودشو اذیت کنه!

جینی هم با حال و روزی مشابه رون به آن ها ملحق شد. او هم خیلی پکر و گرفته بود. هرمیون گفت:

- نمی گم رفتارش معقول و منطقی بوده. فقط می خوام بفهمی در اون موقع چه احساسی داشته.

رون درحالی که سرگرم تکه تکه کردن سیب زمینی اش بود گفت:

- تو باید درباره خل بازیای دخترا یه کتاب بنویسی تا پسرا بتونن رفتار اونا رو درک کنن.

هری با حرارت گفت:

- آره راست می گه.

و نگاهی به سمت میز ریونکلا ها انداخت، چو از پشت میز برخاسته بود و بی آنکه به او نگاه کند سالن را ترک کرد. هری باحالتی گرفته و افسرده روبه رون و جینی کرد و پرسید:

- تمرین کوئیدیچ چطور بود؟

رون باحالتی مطمئن و محکم گفت:

- مته یه کابوس بود!

هرمیون به جینی نگاه کرد و گفت:

- خب بابا دیگه مطمئنم این قدرها هم...

جینی گفت:

- راست می‌گه افتضاح بود. آخر تمرین دیگه نزدیک بود اشک آنجلینا دربیاد.

رون و جینی بعد از شام رفتند دوش بگیرند هری و هرمیون هم به تالار شلوغ گریفیندور برگشتند و مثل همیشه مشغول انجام کوه تکالیفشان شدند.

نیم ساعت بعد بود که هری داشت با یکی از نمودارهای جدید ستاره‌شناسی کلنجر می‌رفت. ناگهان سروکله فرد و جرج پیدا شد. فرد یک صندلی بیرون کشید، نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

- رون و جینی اینجا؟

هری سری به علامت منفی تکان داد. فرد گفت:

- بهتر، امروز تمرینشون رو دیدم. حسابشون رسیده است. بدون ما افتضاحن.

جرج کنار فرد نشست و باحالتی منصفانه گفت:

- نه بابا جینی زیاد هم بد نیست. راستش نمی‌دونم چطوری این قدر پیشرفت کرده ما که هیچ وقت بازیش نمی‌دادیم.

هرمیون از پشت کل کتاب‌هایی که با زبان قدیم آلمانی نوشته شده بود و هر آن در شرف ریختن بود گفت:

- از شش سالگی هر وقت که حواستون نبود یواشی می‌رفت به انبار جاروها و نوبتی سوار جاروها می‌شد.

جرج که معلوم بود تحت تأثیر قرار گرفته با لحنی تقریباً تحسین‌آمیز گفت:

- آهان پس این طور.

هرمیون از بالای کتاب حروف تصویری و اختصارات در علم جادو نگاهی به آن‌ها انداخت و گفت:

- رون بالاخره تونست توپ‌ها رو بگیره؟

فرد چشمانش را چرخاند و گفت:

- اگه فکر نکنه همه دارن نگاش می‌کنن از عهده‌ش بر میاد. باید از همه بخوایم هر وقت توپ نزدیک آقا بود پشتشون رو به میدون بکنن و سرشون رو به حرف زدن گرم کنن.

فرد از جا برخاست و با بی‌قراری به سمت پنجره رفت و به محوطه تاریک اطراف هاگوارتز خیره شد. سپس گفت:

- تنها چیز به‌دردبخور هاگوارتز کوئیدیچه.

هرمیون با ترش‌رویی نگاهی به سمت او انداخت و گفت:

- مثل اینکه امتحانات داره نزدیک می‌شه ها!

فرد گفت:

- قبلاً بهت گفتم، بی‌خیال امتحان نهایی. قرص‌های جیم آماده شدن خیلی راحت می‌شه از دست جوش‌ها خلاص شد. از لی یاد گرفتم چی کار باید کرد. یکی دو قطره اسانس گل میمون دخلشون رو میاره.

جرج خمیازه‌گل‌وگشادی کشید و با چهره‌ای محزون از پنجره به آسمون تاریک و ابر گرفته بیرون نگاه کرد.

- حتی فکر نکنم دلم بخواد مسابقه رو تماشا کنم. اگه زاخاریس اسمیت از ما ببره شاید خودم رو بکشم.

فرد با لحنی قاطع گفت:

- بیشتر احتمال داره اون رو بکشیم.

هرمیون با حواس‌پرتی گفت:

- امان از دست کوئیدیچ؛ و دوباره روی ترجمه‌اش خم شد.

- فقط باعث ایجاد تنش و احساسات منفی می‌شه.

هرمیون داشت روی میز دنبال هجابندی افسونگران می‌گشت که ناگهان متوجه شد فرد و جرج وهری با آمیزه‌ای از ناباوری و نفرت به او زل زده‌اند.

هرمیون با بی‌حوصلگی گفت:

- خب راست می‌گم دیگه. کوئیدیچ فقط یه بازی، غیرازاینه؟

هری سری تکان داد و گفت:

- هرمیون، تو توی احساسات و این‌جور چیزا حرف نداری، اما از کوئیدیچ چیزی سرت نمی‌شه.

هرمیون با لحنی گرفته گفت:

- شاید اما دست‌کم حال و روزم به دروازه‌بانی رون بستگی نداره؛ و باز ترجمه‌اش را از سر گرفت.

بااینکه در آن لحظه هری حاضر بود از بالای برج رصدخانه پایین بپرد تا اینکه نظر هرمیون را عوض کند، شنبه بعد، پس از تماشای مسابقه حاضر بود هرچه داشت بدهد اما دیگر کوئیدیچ برایش مهم نباشد.

حسن مسابقه، کوتاه بودن آن بود، تماشاچیان گریفیندور فقط بیست دقیقه مجبور به تحمل عذاب و اضطراب بودند؛ اما برخلاف آنکه خیلی راحت می‌شد به حسن بازی اشاره کرد، امکان نداشت بتوان به همان راحتی از بدترین جنبه‌های بازی هم سخن گفت. به عقیده هری بازی رقابت تنگاتنگی بود که در آن رون برای چهاردهمین بار ناکام ماند، اسلاپر به‌جای زدن به بازدارنده با چوب‌دستی‌اش به دهان آنجلینا کوبید و وقتی زاخاریس اسمیت، سرخگون به دست به‌سوی کرک اوج گرفت، کرک فریادکشان از روی جارویش پابین افتاد؛ اما معجزه‌ای رخ داد و باعث شد گریفیندور با فاصله فقط ده امتیاز بازی را به حریف واگذار کند: جینی توانست گوی بالدار زرین را درست از زیر بینی سامربای،

جستجوگر تیم هافلپاف بر باید و بازی را با نتیجه دویست و چهل به دوویست و سی به پایان ببرد.

وقتی هری جینی را در تالار دید گفت:

- خیلی کارت خوب بود.

چنان فضایی بر محیط تالار حاکم بود که گویی مراسم عزاداری کسی بود.

جینی شانه بالا انداخت و گفت:

- فقط شانس آوردم. گوی زرین خیلی سرعت نداشت، سامربایم سرماخورده بود و درست در حساس‌ترین لحظه عطسه‌اش گرفت و چشماشو بست. هری وقتی که تو برگردی...

- جینی من برای همیشه از بازی محروم شدم.

جینی حرف او را تصحیح کرد و گفت:

- فقط تا وقتی که آمبریج توی این مدرسه باشه نمی‌تونی بازی کنی. داشتم می‌گفتم وقتی برگردی جستجوگر بودن رو رها می‌کنم. آنجلینا و آلیشیا سال دیگه از مدرسه میرن. من پست مهاجم رو به جستجوگر بودن ترجیح می‌دم.

هری نگاهی به‌سوی رون انداخت که باحالتی قوز کرده به زانوانش خیره شده بود و به بطری نوشیدنی‌اش چنگ زده بود.

جینی که گویی ذهن هری را خوانده بود گفت:

- آنجلینا هنوزم نمی‌ذاره رون از تیم کنار بره. می‌گه مطمئنم رون استعدادش رو داره.

هری از اینکه می‌دید آنجلینا چنان باور محکمی نسبت به توانایی‌های رون دارد خشنود بود، اما درعین‌حال اعتقاد داشت اگر به رون اجازه می‌داد از تیم کنار بکشد لطف بیشتری نسبت به او کرده بود. رون زمین بازی را در حالی ترک کرده بود که اسلیترین‌ها با شور و حرارت زیادی بار دیگر هم‌صدا شعار «ویزلی سرور مایی» را سر داده بودند. اکنون

اسلیترین‌ها بیش‌ترین شانس را برای تصاحب جام کوئیدج در اختیار داشتند. فرد و جرج در اطراف تالار مدرسه پرسه می‌زدند.

فرد به قیافه مچاله شده رون نگاهی کرد و گفت:

- این قدر دلم برآش می‌سوزه که دلم نمیاد حالش رو بگیرم. فکرش رو بکن... چطور چهارده بار... و به تقلید از بازی رون حرکات تند و هیجان‌زده‌ای را شبیه به شنا سگی با دست‌هایش نشان داد.

- ...عیبی نداره. الآن کاریش ندارم می‌ذارم برای مهمونی‌ها. خوبه؟

مدتی بعد رون از جا برخاست و خسته و پاکشان به سمت خوابگاه رفت. هری به قصد احترام گذاشتن به احساسات او مدتی بعد به خوابگاه رفت تا اگر رون می‌خواست خود را به خواب بزند فرصت انجام این کار را داشته باشد. وقتی مطمئن شد که به حد کافی به او زمان داده است، به سمت خوابگاه حرکت کرد. وقتی وارد اتاق شد رون کمی بلندتر از حالت عادی خرناس می‌کشید.

هری در تخت‌خوابش دراز کشید و درباره مسابقه فکر کرد. تماشای مسابقه از جایگاه تماشاچیان قلبش را آکنده از سرخوردگی و یأس کرده بود.

عملکرد جینی را تحسین می‌کرد اما مطمئن بود اگر خودش در بازی شرکت داشت، خیلی زودتر از این‌ها گوی زرین را گرفته بود... گوی زرین در لحظه‌ای خاص کنار قوزک کرک در حال پرواز بود اگر جینی این قدر معطل نکرده بود شاید می‌توانست باعث برد گریفیندور شود.

آمبریج چند ردیف پایین‌تر از هری و هرمیون نشسته بود. یکی دو بار مثل وزغی که سر جایش قوز کرده باشد و درحالی‌که دهان قورباغه‌ای‌اش را با لبخندی پیروزمندانه کش آمده بود، برگشته و به هری نگاه کرده بود. با به یادآوردن این صحنه خون هری به جوش آمد. تازه یکی دو دقیقه بعد به خاطر آورد که طبق آموزش‌های اسنیپ قرار است پیش از خواب ذهنش را از هر نوع احساساتی تخلیه کند.

چند لحظه سعی کرد تا ذهنش را خالی کند؛ اما با به یادآوردن اسنیپ خشم و غضبش دوچندان شد و ناگهان دید به جای تخلیه ذهن دارد فکر می‌کند که چقدر از هردوی آن‌ها دلخور و عصبانی است. کم‌کم خرخرهای رون کمتر شد و جایش را به صدای نفس‌هایی آرام و عمیق داد. مدتی دیگر طول کشید تا هری هم به خواب برود بدنش خسته بود اما مدت زیادی وقت لازم بود تا مغزش آرام گیرد.

در خواب دید که پروفیسور مک‌گوناگال در اتاق نیازمندی نی‌انبان می‌زد و نویل و پروفیسور اسپراوت هم والس می‌رقصیدند. مدتی شادمانه آن‌ها را نگریست، سپس تصمیم گرفت به دنبال یافتن سایر اعضا ا.د. برود.

اما وقتی اتاق را ترک کرد به جای دیدن گلدان خود را در مقابل مشعل فروزانی دید که روی دیواری سنگی نصب شده بود. آهسته سرش را به سمت راست چرخاند. آنجا در انتهای راهرو بی‌پنجره چشمش به دری سیاه‌رنگ و ساده افتاد.

با هیجانی رو به افزایش، به‌سوی در رفت. به طرزی عجیب حس می‌کرد بالاخره این بار خواهد توانست در را باز کند... بیست سانت بیشتر با آن فاصله نداشت. ناگهان سخت هیجان‌زده شد چون دید باریکه‌ای از نوری ضعیف و آبی‌رنگ از قسمت سمت راست پایین در به بیرون تابیده... لای در کمی باز بود... دست دراز کرد تا آن را کاملاً باز کند...

اما در همین لحظه خرناسی بلند و حقیقی از دهان رون برخاست و درست در زمانی که هری در تاریکی دست دراز کرده بود تا دری را که صدها کیلومتر با او فاصله داشت بگشاید این صدا او را از خواب پراند. می‌دانست که نباید خواب آن در را ببیند اما کنجکاو بود. نمی‌توانست از دست رون دلگیر نباشد... ای‌کاش رون فقط یک دقیقه صبر کرده بود و بعد خرناس می‌کشید.

فردا صبح دقیقاً زمانی وارد سالن غذاخوری شدند که وقت ورود جفدهای نامه‌رسان بود. هرمیون تنها کسی نبود که مشتاقانه منتظر رسیدن پیام امروز بود، تقریباً همه مشتاق دریافت اطلاعات بیشتری درباره مرگ‌خوارانی بودند که علی‌رغم انتشار گزارشات زیادی

مبنی بر دیده شدنشان هنوز دستگیر نشده بودند. هرمیون به محض گرفتن روزنامه یک نات به جغد نامه‌رسان داد و با اشتیاق روزنامه را باز کرد.

هری سرگرم ریختن آب‌پرتقال برای خودش بود. در تمام سال تنها نامه‌ای که دریافت کرده بود یک یادداشت کوتاه بود به همین دلیل وقتی اولین جغد با صدای گرومپ مانندی در مقابلش روی میز نشست گمان کرد که حتماً راه را اشتباه آمد. با بی‌حالی لیوان آب‌پرتقال را زیر نوک جغد گرفت و به جلو خم شد تا اسم دریافت‌کننده نامه را بخواند:

هری پاتر سالن غذاخوری مدرسه هاگوارتز.

درحالی‌که ابرو درهم‌کشیده بود دست دراز کرد تا نامه را از نوک جغد بگیرد اما پیش از انجام این کار، سه، چهار، پنج جغد دیگر کنار جغد قبلی فرود آمدند و در همان حال که می‌کوشیدند جای مناسبی برای خود پیدا کنند و نامه‌هایشان را تحویل دهند، ظرف کره را لگد و نمکدان را انداختند.

رون با تعجب پرسید:

- اینجا چه خبره؟

همه اعضای گریفیندور خم شده بودند و با حیرت به سوی هری نگاه می‌کردند. هفت جغد دیگر هم هوهو کنان و صفیرکشان و بال‌زنان به جمع جغدهای قبلی اضافه شده بودند. هرمیون هیجان‌زده و متعجب گفت:

- هری! و دستانش را داخل آن توده پوشیده از پر فروبرد و بسته استوانه‌ای شکلی را از نوک‌یکی از جغدهای جار زن گرفت.

- گمونم بدونم چرا این‌همه نامه برات اومده... اول این رو باز کن!

هری کاغذ بسته‌بندی شده‌ای را با شتاب پاره کرد. نسخه جدیدی از نشریه سفسطه‌باز به شکل لوله محکم بسته‌بندی شده بود. به محض باز کردن آن چشمش به عکسی از خودش افتاد که با کمرویی لبخند می‌زد. زیر عکس با حروف درشت قرمز نوشته شده بود.

«هری پاتر سرانجام لب به سخن گشود: حقایقی درباره اسمشونبر و آنچه در شب بازگشت او دیدم.»

لونا که به طور اتفاقی از نزدیک میز گریفیندورها عبور می کرد با دیدن این صحنه به آن ها نزدیک شد. خود را روی نیمکت بین فرد و رون جا کرد و گفت:

- عالیہ نه؟ شماره مارس دیروز دراومد. از بابا خواستم مجانی یه نسخه برات بفرسته.

سپس با دست به جغدهایی که بال بال زنان اطراف میز تجمع کرده بودند اشاره کرد و گفت:

- فکر کنم اینا رو خواننده ها فرستاده باشن.

هرمیون ذوق زده گفت:

- این همونیه که انتظارش رو داشتم. هری اشکال نداره ما هم نامه ها رو...

هری که کمی گیج شده بود گفت:

- راحت باشین.

رون و هرمیون هر دو شروع به پاره کردن پاکت نامه ها کردند. رون همان طور که چشمش به نامه بود گفت:

- این از طرف مردیه که فکر می کنه عقلت رو از دست دادی.

هرمیون با قیافه ای مأیوس گفت:

- این یکی هم توصیه کرده خودت رو به درمانگر نشون بدی و توی سنت مانگو تحت یک سری معالجات شوک درمانی قرار بگیری.

هرمیون با ناراحتی نامه دوم را هم مچاله کرد.

هری که داشت نامه طولانی ای را به سرعت از زیر چشم می گذراند به آهستگی گفت:

- این یکی بد نیست. نوشته حرفامو باور می‌کنه.

نامه را جادوگری از اهالی پسیلی فرستاده بود.

فرد که با اشتیاق به مراسم نامه خوانی آن‌ها پیوسته بود گفت:

- این یکی دو دله. نوشته به نظر نمیاد که دیوونه باشی اما از طرفی هم نمی‌تونه باور کنه که اسمشونبر برگشته باشه به همین خاطر بلاتکلیف مونده، ای بابا، الکی فقط کاغذ رو حروم کرده.

هرمیون هیجان‌زده گفت:

- هری یه نفر دیگم متقاعد شده که راست می‌گی «بعد از خواندن مصاحبه شما به این نتیجه رسیدم که برخورد پیام امروز با شما چندان عادلانه نبوده است... باآنکه هیچ میل ندارم باور کنم اسمشونبر بگشته اما ناچارم بپذیرم آنچه عنوان کرده‌اید حقیقت محض محض است...» وای خدا جون این فوق العادس!

رون نامه‌ای را مچاله کرد و از روی شانه به پشت سر پرتاب کرد و گفت:

- معتقد که فقط واقواق کردی... اما این یکی نوشته که حرفات اونو متحول کرده و عقیده داره که تو یه قهرمان واقعی هستی یه عکس هم برات فرستاده، وای!

صدای دختر لوسی که به طرزی دروغین دوستانه بود گفت:

- اینجا چه خبره؟

هری با دستانی پر از نامه به بالا نگاه کرد. پروفیسور آمبریج پشت سر فرد و لونا ایستاده بود و داشت با آن چشمان ورقلمبیده وزغ ماندش به تل نامه‌ها و انبوه جغدها نگاه می‌کرد. بسیاری از بچه‌های دیگر هم از پشت آمبریج باعلاقه و اشتیاق به هری و نامه‌ها نگاه می‌کردند.

آمبریج آهسته پرسید:

- آقای پاتر این همه نامه چیه که برات اومده؟

فرد با صدای بلند گفت:

- نامه اومدن هم دیگه جرمه؟

آمبریج گفت:

- آقای ویزلی حواست به حرف زدنت باشه وگرنه بعد از وقت مدرسه نگهت می‌دارم. خب آقای پاتر؟

هری لحظه‌ای درنگ کرد. به هیچ طریقی نمی‌شد موضوع را از آمبریج مخفی نگه داشت زیرا دیری نمی‌گذشت که نسخه‌ای از شماره جدید سفسطه‌باز به دست او هم می‌رسید. سرانجام گفت:

- درباره اتفاقی که توی ماه ژوئن برام افتاد با یکی از روزنامه‌ها مصاحبه کردم و اینا هم نامه‌هایی از خواننده‌های روزنامه است.

بی‌آنکه خود دلیل آن را بداند هنگام ادای این جملات به سمت میز کارکنان هاگوارتز نگاه کرد. یک ثانیه پیش احساس کرد دامبلدور به او نگاه می‌کند اما وقتی چشمانش را به آن سمت چرخاند او را سخت سرگرم گفتگو با پروفیسور فلیت ویک دید.

آمبریج با صدایی زیرتر و بلندتر از همیشه گفت:

- مصاحبه یعنی چی؟

هری گفت:

- یعنی اینکه یکی از گزارشگرها از من سؤالاتی کرد و من هم جواب دادم. بفرمایید؛ و روزنامه سفسطه‌باز را به سمت او انداخت. آمبریج آن را برداشت و به صفحه اول آن خیره شد. بر صورت پریده رنگ و پف‌کرده‌اش به شکلی غیریکنواخت، لکه‌های زشت و ارغوانی رنگی نمایان شد با صدایی که کمی می‌لرزید پرسید:

- کی این کارو کردی؟

- دفعه آخری که به هاگزمید رفته بودم.

آمبریج درحالی که در خشم می سوخت و انگشتان زمخت و کوتاهش که به روزنامه چنگ زده بود می لرزید نگاه کینه توزانه ای به هری کرد.

سپس با صدایی آهسته گفت:

- آقای پاتر. دیگه حق نداری پات رو توی هاگزمید بذاری. تو چطور جرئت کردی... چطور تونسستی... نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- بارها و بارها سعی کردم بهت یاد بدم دروغ نگی. مثل اینکه حرف تو کلهات نمی ره. پنجاه امتیاز گروه گریفیندور کم می شه و یه هفته هم باید بعد از وقت مدرسه تو کلاس بمونید. درحالی که مجله سفسطه باز را محکم روی سینه گرفته بود با گام هایی بلند دور شد بسیاری از بچه ها با چشم او را دنبال کردند.

تا قبل از ظهر اعلامیه های زیادی در سراسر مدرسه به چشم می خورد. اعلامیه ها نه تنها روی تابلوهای اعلانات مدرسه بلکه در تمام راهروها و کلاس ها نیز نصب شده بودند و بنا بر آن هر دانش آموزی که نسخه ای از مجله سفسطه باز را همراه داشته باشد از مدرسه اخراج می شود.

«به فرمان بازرس عالی رتبه ی هاگوارتز

هر دانش آموزی که مجله ی سفسطه باز را داشته باشد اخراج می شود.

فرمان فوق بر اساس حکم آموزشی شماره ی بیست و هفت صادر شده است.

امضا: دلورس جین آمبریج

بازرس عالی رتبه هاگوارتز»

به دلیلی خاص هر بار كه هرميون چشمش به يكي از اعلاميه‌ها مي‌افتاد شادمانه لبخندي به لب مي‌آورد.

هری از او پرسيد:

- می‌شه بگی چرا این‌قدر خوشحالی؟

هرميون با صدایی آهسته گفت:

- مگه متوجه نیستی هری؟ با ممنوع کردن این مجله آمبریج لطف بزرگی به ما کرده چون ممكن نبود بهتر از این بشه همه رو تشويق به خوندن اون کرد.

مدتی بعد ثابت شد كه حق با هرميون بوده. بااینكه در گوشه و كنار از خود مجله خبری نبود، اما تا پیش از فرارسیدن شب به نظر می‌رسید همه دانش‌آموزان از محتوای مصاحبه هری آگاه شده‌اند. هری دیده بود كه بچه‌ها موقع ایستادن در صف هنگام صرف نهار یا در طول کلاس‌ها درباره مصاحبه با هم صحبت می‌کردند. هرميون نیز خبر داد وقتی پیش از کلاس متون طلسم‌های باستانی به توالی دخترانه رفته بود دخترها را دیده بود كه در دستشویی در مورد مصاحبه او حرف می‌زنند.

هرميون با چشمانی كه از خوشحالی برق می‌زد به هری گفت:

- وقتی منو شناختن چون می‌دونستن دوست تو هستم دورم رو گرفتن و حالا سؤال نکن کی بکن. گمونم حرفاتو باور کردن. مطمئنم كه بالاخره تونستی متقاعدشون کنی!

در این ضمن آمبریج با گام‌های بلند مدرسه را بالا و پایین می‌رفت به‌طور تصادفی جلوی دانش‌آموزان را می‌گرفت و از آن‌ها می‌خواست تا جیب‌هایشان را به او نشان دهند. هری می‌دانست به دنبال یافتن نسخه‌های سفسطه‌باز است؛ اما بچه‌ها از آمبریج يك قدم جلوتر بودند چراكه برگه‌های مصاحبه هری را به كمك طلسم به شكل برگه‌های درسی درآورده بودند و یا اینكه مطالب آن را با شگردهای جادویی محو کرده بودند تا بعداً

به دقت آن را بخوانند. پس از گذشت چند ساعت به نظر می‌رسید که تک‌تک افراد مدرسه مصاحبه را خوانده باشند.

با اینکه معلم‌ها بر اساس بیست‌وششمین حکم بازرس عالی‌رتبه هاگوارتز از صحبت کردن درباره این مصاحبه منع شده بودند، اما هریک به طریقی خاص احساسات مشابه شان را در این مورد بروز دادند. وقتی هری قوطی آبریز را به دست پروفیسور اسپروت رساند، او بیست امتیاز به امتیازات گروه گریفیندور اضافه کرد. پروفیسور فلیت ویک در پایان کلاس افسون‌ها یک جعبه آب‌نبات موش مانند جیرجیر کن به او داد و با گفتن هیس او را دعوت به سکوت کرد. پروفیسور تریلانی که طی کلاس پیش‌گویی به سکسکه‌های عصبی دچار شده بود، علی‌رغم مخالفت آمبریج و شگفت‌زدگی کلاس پیش‌گویی کرد که هری در جوانی نمی‌میرد و عمر درازی خواهد داشت و به مقام وزارت سحر و جادو می‌رسد و صاحب دوازده بچه می‌شود.

اما آنچه بیش از همه باعث شادی هری شد، رفتار دوستانه چو بود. فردای آن روز وقتی داشت با عجله به کلاس تغییر شکل می‌رفت، پیش از آنکه به خود آید چو خودش را به او رساند و آهسته در گوشش گفت:

- خیلی خیلی ازت معذرت می‌خوام. اون مصاحبه کار شجاعانه‌ای بود... وقتی خنودمش گریه‌ام گرفت.

از اینکه می‌شنید چو بازهم گریه کرده بود متأثر شد، ولی از اینکه می‌دید با او آشتی کرده خیلی خوشحال شد. وقتی چو موقع رفتن با مهربانی خداحافظی کرد و با عجله دور شد شادی‌اش از این هم بیشتر شد. پشت در کلاس تغییر شکل رسیده بود که اتفاق خوب و باورنکردنی دیگری برایش رخ داد. سیموس از صف خارج شد و مقابلش قرار گرفت.

درحالی‌که سرش را پایین انداخته بود، با دودلی گفت:

- می‌خواستم بگم که من حرفات رو باور کردم. یه نسخه از مجله رو هم برای مامانم فرستادم.

اگر مورد دیگری لازم بود تا شادی هری را تکمیل کند. آن چیزی نبود جز عکس‌العمل مالفوی، کراب و گویل. آن‌ها بعد از ظهر همان روز در کتابخانه همراه پسری دراز و لاغر که هرمیون پچ‌پچ‌کنان گفته بود که اسمش تتودور نات است، سر در گوش هم فروبرده بودند. در همان حین که هری لابه‌لای قفسه‌های کتابخانه در جست‌وجوی کتابی در باب غیب شدن‌های ناقص بود دائماً او را می‌پاییدند. گویل باحالت تهدیدآمیزی بند انگشتانش را شکست و مالفوی زیر گوشی چیزی به کراب گفت که بی‌شک حرف بد خواهانه‌ای بود. هری خیلی خوب دلیل این رفتار آن‌ها را می‌دانست. او در مصاحبه‌اش از پدران آن‌ها تحت عنوان مرگ‌خوار یاد کرده بود.

هنگام ترک کتابخانه، هرمیون با صدایی شاد گفت:

- می‌دونی بهترین قسمت قضیه کدومه؟ نمی‌تونن حرفاتو تکذیب کنن چون نمی‌خوان نشون بدن که اون‌ها هم مقاله‌ت رو خوندن!

شادی او زمانی به اوج رسید که سر شام لونا گفت:

- تا حالا هیچ شماره‌ای از سفسطه‌باز با این سرعت نایاب نشده بود.

لونا با چشمانی آکنده از هیجان به هری گفت:

- بابا تو فکر تجدید چاپ این شمارس. باورش نمی‌شه. می‌گه به نظر می‌رسه مصاحبه‌ت بیشتر از ماجرای غولای بی‌شاخ و دم برای مردم جالب بوده!

آن شب در تالار، هری قهرمان گروه گریفیندورها بود. فرد و جرج دست به اقدامی جسورانه زده بودند. آن‌ها با استفاده از افسون بزرگ کن، صفحه اول مجله را بزرگ کرده بودند. به‌گونه‌ای که سر غول‌آسای هری به پایین خم شده بود و به خطوط مصاحبه نگاه می‌کرد و هرچند لحظه یک‌بار با صدایی پرطنین جملاتی را مانند «وزارتخانه‌ای‌های کودن» و «آمبریج، تاپاله بخور» به زبان می‌آورد. از نظر هرمیون این کار چندان جالب نبود.

می‌گفت تمرکزش را به هم می‌زنند و دست‌آخر با عصبانیت آنجا را زودتر از هرشب ترک کرد؛ و به رختخواب رفت. بعد از گذشت یکی دو ساعت هری هم اذعان کرد پوستر روی دیوار دیگر چندان بامزه نبود. خصوصاً با از بین رفتن تدریجی اثر طلسم جملات فریاد گونه هری به کلمات منقطعی چون «تاپاله» و «آمبریج» تقلیل پیدا کرده بود و از طرف دیگر صدا بلند و بلندتر شده بود. این صداها باعث شد سردرد بگیرد. جای زخمش هم به طرز ناجوری شروع به سوختن کرد. بسیاری از دانش‌آموزان که اطراف او نشسته بودند برای هزارمین بار از او خواستند تا ماجرای مصاحبه کردنش را برای آن‌ها تعریف کند؛ اما هری گفت که او هم خسته است و احتیاج دارد زودتر به رختخواب برود. به شنیدن این حرف صدای اعتراض مایوسانه‌ای از آن‌ها برخاست.

وقتی وارد خوابگاه شد کسی را آنجا ندید. لحظه‌ای پیشانی‌اش را به شیشه سرد پنجره کنار تخت خوابش چسباند سوزش جای زخمش کمی تسکین پیدا کرد. سپس لباسش را عوض کرد و به رخت خواب رفت. آرزو کرد ای‌کاش سردردش قطع می‌شد. کمی احساس ناخوشی می‌کرد. به پهلوی غلتید چشمانش را بست و بی‌درنگ به خواب رفت...

در اتاق تاریک ایستاده بود که پرده‌ها را کیپ کشیده بودند و فقط با نور ضعیف یک شمع روشن شده بود. دستانش محکم به پشتی صندلی‌اش که در مقابلش بود چنگ زده بودند. انگشتانش دراز و به شکلی غیرطبیعی سفید بود، گویی سال‌ها بود که رنگ آفتاب را به خود ندیده بودند. انگشتانش روی زمینه روکش مخملی و تیره صندلی مثل پاهای عنکبوت شده بود. آن‌سوی صندلی جایی که با نور شمع روشن شده بود مردی با ردای سیاه کف اتاق زانو زده بود.

هری با صدایی سرد و زیر که با خشم آمیخته بود گفت:

- پس اطلاعات اشتباه در اختیارم گذاشته بودند.

مردی که روی زمین زانو زده بود خس‌خس کنان گفت:

- سرورم تمنا می‌کنم منو عفو کنید.

پشت سرش به شکل نه‌چندان واضح با نور شمع روشن شده بود. به نظر می‌رسید می‌لرزد.

هری با همان صدای بی‌روح و خشن گفت:

- من تو رو مقصر نمی‌دونم.

پشتی صندلی را که محکم گرفته بود رها کرد آن را دور زد و به مردی که کف اتاق کز کرده بود نزدیک و نزدیک‌تر شد تا اینکه درست بالای سرش قرار گرفت. با قامتی بلندتر از مواقع عادی به پایین نگاه کرد.

هری پرسید:

- مطمئنی که این اطلاعات درسته؟

- بله سرورم بله... هرچی باشه سابقاً تو دفتر وزارتخونه کار می‌کردم...

- اوری گفت که باد می‌تونه بهش دست رسی پیدا کنه.

- باد نمی‌تونست سرورم... باد خودشم این رو می‌دونست... بی‌شک به همین دلیل بود که اون قدر در برابر نفرین ایمپیریوس مالفوی مقاومت نشون داد...

هری به نجوا گفت:

- بلند شو روک وود.

مردی که روی زمین زانو زده بود به‌قدری برای انجام فرمان او شتاب کرد که نزدیک بود بیفتد. صورتی آبله رو داشت. چاله‌چوله‌های صورتش زیر نور شمع بیش از همیشه به چشم می‌آمد، با بدنی نیمه خمیده ایستاده بود گویی در نیمه راه تعظیم کردن بود. با چشمانی وحشت‌زده به چهره هری خیره شده بود.

هری گفت:

- کار خوبی کردی به من خبر دادی خیلی خوب... چندین ماه وقتم را برای نقشه‌های بی‌ثمر تلف کردم، اما عیبی نداره... یه بار دیگه شروع می‌کنیم. سپاس‌گزاری لرد ولدمورت رو پذیرا باش...

روک وود با صدایی که از خوشحالی دورگه شده بود بریده‌بریده گفت:

- ممنونم سرورم... ممنونم.

- من به کمک تو احتیاج دارم، به تمام اطلاعاتی که بتونی در اختیارم بگذاری.

- البته سرورم... هر کاری که از دستم بریاید کوتاهی نمی‌کنم...

- خیلی خوب... می‌تونی بری. اوری رو پیش من بفرست.

روک وود به سرعت عقب عقب رفت تعظیم کرد و از در بیرون رفت. هری که دیگر در آن اتاق تاریک تنها بود به سمت دیوار چرخید.

آینه‌ای ترک‌خورده و قدیمی روی دیوار آویزان بود. هری به‌سوی آینه رفت. انعکاس تصویرش در آینه بزرگ‌تر و واضح‌تر شد... صورتش به سفیدی صورت یک مرده بود... چشمان سرخ‌رنگش با آن مردمک‌هایش...

- نه!

صدایی از همان نزدیکی با فریاد گفت:

- چی شده؟

هری تقلا کنار دست‌وپا می‌زد به‌طوری‌که در پرده‌های اطراف تخت‌خواب گیر کرد و از روی تخت پایین افتاد. برای مدت یکی دو ثانیه نمی‌دانست کجاست. مطمئن بود که باز آن صورت سفید و ترسناک در تاریکی جلوی‌ش ظاهر می‌شود. ناگهان از فاصله‌ای بسیار نزدیک صدای رون را شنید.

- می‌شه عین دیوونه‌ها این‌قدر دست‌وپا نرنی تا من بتونم از این تو درت بیارم؟

رون پرده‌ها را از هری جدا کرد. هری که به پشت روی کف اتاق افتاده بود زیر نور ماه به رون خیره شد. جای زخمش به شدت زق‌زق می‌کرد.

معلوم بود رون تازه داشت برای خواب آماده می‌شد چون فقط یک دستش را از ردا بیرون آورده بود.

رون درحالی‌که به سختی می‌کوشید تا هری را بلند کند پرسید:

- باز به کسی حمله شده؟ به بابا حمله شده؟ باز همون ماره حمله کرده؟

جای زخم پیشانی‌اش چنان می‌سوخت که انگار یک گله آتش رویش گذاشته بودند. نفس‌نفس‌زنان گفت:

- نه بابا! همه حالشون خوبه اما اوری توی دردسر افتاده... اون بهش اطلاعات اشتباه داده... ولدمورت خیلی عصبانیه...

هری ناله‌کنان با تنی لرزان روی تخت افتاد. روی جای زخم دردناکش را با دست می‌مالید.

- این دفعه روک وود قصد داره بهش کمک کنه... باز تو مسیر درست افتاده.

رون با چهره‌ای وحشت‌زده گفت:

- چی داری می‌گی؟ منظورت اینه که... خواب اسمشونبر و دیدی؟

هری گفت:

- من خود اسمشونبر بودم.

و دستانش را در تاریکی بالا برد و مقابل چشمانش گرفت تا ببیند آیا هنوز مثل آنچه در خواب دیده بود سفید و عنکبوتی شکل است یا نه.

- روک وود هم باهاش بود. اون یکی از مرگ‌خوارهایی بود که از آژکابان فرار کرد، یادت میاد. روک وود داشت بهش می‌گفت که باد نمی‌تونسته اون کار رو انجام بده.

- چه کاری رو؟

- اینکه یه چیزی رو از جایی برداره... اون گفت که باد می‌دونسته که نمی‌تونه اون کارو بکنه... باد تحت تأثیر نفرین ایمپریوس بوده... گمونم گفت بابای مالفوی نفرینش کرده بود.

رون گفت:

-یعنی باد رو طلسم کرده بودن تا یه چیزی رو از جایی برداره؟ اما هری اون چیز باید...

هری جمله‌اش را تکمیل کرد:

- باید اسلحه باشه می‌دونم.

در خوابگاه باز شد دین و توماس وارد شدند. هری پاهایش را روی تخت قرار داد. حالا که سیموس متقاعد شده بود که هری دیوانه نیست، نمی‌خواست ظاهرش طوری باشد که نظر سیموس عوض شود.

رون درحالی‌که تظاهر می‌کرد می‌خواهد از روی میز کناری برای خودش آب بریزد، سرش را نزدیک گوش هری برد و آهسته گفت:

- گفתי خودت اسمشونبر شده بودی؟

هری آرام گفت:

- آره.

رون بی‌آنکه تشنه‌اش باشد یک جرعه بزرگ آب سر کشید اما تمام آن را روی چانه و سینه‌اش ریخت.

در همان حین که دین و سیموس سروصدا کنان لباس‌هایشان را عوض می‌کردند و باهم حرف می‌زدند رون گفت:

- هری تو حتماً باید با...

هری به اختصار گفت:

- من با هیچ کس حرف نمی‌زنم. اگه تونسته بودم از چفت شدگی استفاده کنم هیچ وقت هم چنین خوابی نمی‌دیدم، قراره یاد بگیرم چطوری ذهنم رو ببندم این چیزیه که اونا می‌خوان و من هنوز نتونستم.

منظورش از اونا دامبلدور بود. به پهلوی غلتید به گونه‌ای که پشتش به رون باشد. بعد از مدتی صدای خش‌خش بالش رون هم بلند شد.

معلوم بود او هم دراز کشیده بود. جای زخم هری باز شروع به سوختن کرد. بالشش را گاز گرفت تا مبدا صدایی از دهانش خارج شود. می‌دانست جایی آن بیرون کسی در حال تنبیه شدن بود.

هری و رون روز بعد برای تعریف ماجرای شب قبل تا زنگ تفریح صبر کردند، می‌خواستند مطمئن شوند از استراق سمع بچه‌های دیگر در امانند.

درحالی‌که در همان کنج سرد و بادگیر همیشگی‌شان در حیاط ایستاده بودند، هری خوابش را موبه‌مو تعریف کرد. تا یکی دو دقیقه بعد از تمام شدن حرف‌هایش هرمیون چیزی نگفت و با نگاهی مضطرب و معذب به فرد و جرج که سرهایشان را غیب کرده و سرگرم فروختن کلاه‌های بی‌سرشان بودند خیره شد.

سرانجام نگاهش را از آن‌ها برداشت و آهسته گفت:

- پس به این خاطر بود که باد رو کشتند. وقتی باد می‌خواسته اسلحه رو بدزده اتفاق عجیب و غریبی براش میافته. گمونم طلسم دفاعی خاصی رو اطراف اسلحه یا روی اون به کار گرفتن تا کسی نتونه بهش دست بزنه. به همین دلیل هم بود که آورده بودنش به سنت مانگو، چون ذهنش پریشون شده بود و نمی‌تونست حرف بزنه؛ اما یادتونه درمانگرش چی گفت؟ حالش روبه بهبودی بود. اونا نمی‌تونستن ریسک کنن و بذارن حالش خوب بشه درسته؟ منظورم اینه که شوکی که در اثر دست زدن به اسلحه بهش وارد شده بود تأثیر نفرین ایمپریوس رو از بین برده بود. همین‌که قدرت تکلمش رو بدست

می‌آورد می‌تونست توضیح بده که قصد چه کاری رو داشته. غیرازاینه؟ این‌طوری همه می‌فهمیدن یه کسی اونو فرستاده تا اسلحه رو بدزده. برای لوسیوس مالفوی کاری نداشت که اونو نفرین کنه. اون که هیچ‌وقت پاش رو از وزارتخونه بیرون نمی‌ذاره، غیرازاینه؟ هری گفت:

- حتی روزی که برای محاکمه‌ام به وزارتخونه رفته بودم دائم دور و بر ما می‌پلکید.

سپس صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

- اون روز توی راهرو دفتر وزارتخونه دیدمش. بابات گفت شاید می‌خواد یواشکی بیاد پایین و حرفای ما رو گوش کنه اما اگه...

هرمیون با ظاهری مبهوت و گیج ناگهان گفت:

- استرجس!

رون با حیرت پرسید:

- چی گفتی؟

هرمیون بریده‌بریده گفت:

- استرجس پادمور رو هم به این خاطر دستگیر کردن که می‌خواست از اون در عبور کنه! حتماً اونو هم لوسیوس مالفوی به این کار واداشته بوده. استرجس شل نامرئی کننده مودی رو همراه داشت درسته؟ شاید وقتی نوبت نگهبانیش بوده مالفوی صدای حرکتش رو شنیده یا حدس زده که یه کسی داره نگهبانی میده یا اینکه فقط به این خاطر نفرینش رو به کار انداخته بوده که اگه احیاناً کسی اونجا نگهبانی می‌ده کارش رو بسازه. بنابراین استرجس در اولین فرصت که شاید توی نوبت نگهبانی بعدیش بوده سعی کرده برای دزدیدن اسلحه وارد وزارتخونه بشه... رون ساکت باش... اما همون موقع دستگیر شد و فرستادنش آژکابان ...

هرمیون به هری خیره شد و ادامه داد:

- حالا هم روک وود به ولدمورت گفته که چطوری می‌تونه به اسلحه دست پیدا کنه آره؟

هری گفت:

- من تمام حرفاشون رو نشنیدم اما این‌طور به نظر می‌رسید. روک وود سابقاً اونجا کار می‌کرده... شاید ولدمورت بخواد روک وود رو بفرسته تا کار رو براش تموم کنه.

هرمیون که غرق در فکر بود سر تکان داد. ولی ناگهان گفت:

- اما تو قرار نبود این‌جور چیزها رو ببینی هری.

هری که از شنیدن این حرف جاخورده بود گفت:

- چی؟

هرمیون با بدخلقی ناگهانی گفت:

- تو قراره یاد بگیری چطور ذهنت رو جلوی این‌جور چیزها ببندی.

هری گفت:

- آره می‌دونم اما...

هرمیون قاطعانه گفت:

- باید سعی کنی اون چیزایی رو که دیدی فراموش کنی. در ضمن باید از این به بعد برای یادگرفتن چفت شدگی یه کم بیشتر از خودت مایه بذاری.

هری به‌قدری از دست هرمیون عصبانی شده بود که تا آخر آن روز یک کلمه با او حرف نزد. مورد دیگری که در آن روز پیش آمد ثابت کرد که قرار نبود آن روز روز خوبی باشد. هر زمان که شاگردهای مدرسه از حرف‌زدن درباره مرگ‌خوارها فارغ می‌شدند موضوع مسابقه کوئیدیچ را پیش می‌کشیدند و شروع به مسخره کردن بازی افتضاح گروه

گرفیندور می‌کردند. اسلیترین‌ها شعار «ویزلی سرور ماست» را تمام روز یک روند و با صدای بلند می‌خواندند به‌طوری‌که نزدیک غروب فلچ با عصبانیت تمام خواندن آن را غدغن کرد.

هری هفته خوبی را پشت سر گذاشت. در درس معجون‌ها دو نمره D دیگر عایدش شد. هنوز هم از احتمال اخراج هاگريد نگران بود. نمی‌توانست خود را از چنگ خوابی که درباره ولدمورت دیده بود رها کند. دیگر احساساتش را با رون و هرمیون در میان نمی‌گذاشت چراکه مایل نبود زخم‌زبان دیگری از هرمیون بشنود. از ته قلب آرزو می‌کرد می‌توانست با سیریوس حرف بزند که البته به‌هیچ‌وجه امکان نداشت. به همین دلیل کوشید افکار و احساساتش را به اعماق ذهنش پس بزند.

اما متأسفانه اعماق ذهنش برخلاف گذشته دیگر در امان نبود.

- بلند شو پاتر!

یکی دو هفته بعد از خوابی که درباره ولدمورت دیده بود طی یکی از جلساتی که با اسنیپ داشت باز روی زمین افتاده بود. در اثر تهاجم اسنیپ به ذهنش باز جریانی از خاطرات قدیمی زنده شدند، خاطراتی که حتی خود او هم از وجود آن‌ها خبر نداشت و اکثراً به تحقیرهای دادلی و دوستان او در دوران مدرسه ابتدایی مربوط می‌شد.

اسنیپ گفت:

- این خاطره آخر چی بود؟

هری درحالی‌که با خستگی و بی‌رمقی از جا برمی‌خاست گفت:

- نمی‌دونم.

کنترل بر روی خاطراتش و محافظت از آن‌ها در برابر تهاجمات اسنیپ بی‌اندازه برایش دشوار بود.

- منظورتون اونیه که پسرخالم مجبورم کرد توی توالت بمونم؟

اسنیپ به آرامی گفت:

- نه منظورم اونیه که یه مرد توی یه اتاق تاریک روی زمین زانو زده بود...

هری گفت:

- چیزی نبود.

چشمان سیاه اسنیپ با نگاهی نافذ به چشمان هری خیره شد. هری با به یادآوردن حرف اسنیپ که گفته بود در خواندن ذهن برقرار کردن برخورد چشمی نقش مهمی را بازی می‌کند، پلک زد و به‌سوی دیگر نگاه کرد.

اسنیپ گفت:

- چطوری تصویر اون مرد و اون اتاق به ذهن تو راه پیدا کرده؟

هری که به هرجایی جز اسنیپ نگاه می‌کرد گفت:

- چیزی نبود، فقط یه خواب بود.

اسنیپ تکرار کرد:

- یه خواب؟

در طول مدت کوتاهی که اسنیپ سکوت کرده بود، هری نگاهش را به قورباغه مرده‌ای دوخته بود که داخل یک ظرف شیشه‌ای درون مایعی ارغوانی رنگ شناور بود.

اسنیپ با صدایی آرام و تهدیدآمیز گفت:

- آقای پاتر تو خوب می‌دونی که ما برای چی اینجا هستیم نمی‌دونی؟ خوب می‌دونی که چرا من بعد از ظهر هام رو صرف این کار ملال‌آور و خسته‌کننده می‌کنم، درسته؟

هری با لحنی خشک گفت:

- بله می‌دونم.

- پاتر یه بار برام بگو ما برای چی اینجا هستیم.

هری که حالا به یک مارماهی مرده زل زده بود گفت:

- برای اینکه من چفت شدگی یاد بگیرم.

- درسته و باوجوداینکه خیلی کودنی فکر می‌کردم بعدازاین دو ماه شاید کمی پیشرفت

کرده باشی. دیگه چه خواب‌هایی درباره لرد سیاه دیده‌ای؟

هری نگاه نفرت باری به او انداخت و به‌دروغ گفت:

- فقط همون یکی بود.

اسنیپ درحالی‌که چشمان سیاه و سردش را کمی باریک کرده بود گفت:

- شاید، شاید واقعاً از دیدن این خواب‌ها لذت می‌بری، پاتر. شاید باعث می‌شوند احساس

خاص بودن بکنی، احساس مهم بودن.

هری با آرواره‌هایی به هم فشرده گفت:

- نه این‌طور نیست.

از خشم دسته چوب‌دستی‌اش را محکم فشار می‌داد.

اسنیپ با لحنی سرد گفت:

- چرا دقیقاً همین‌طوره. چون که تو نه خاصی نه مهم؛ اما این کار تو نیست که ببینی لرد

سیاه به مرگ‌خواراش چی می‌گه.

هری با فریاد گفت:

- پس کار توئه؟

قصه نداشت این جمله را بر زبان بیاورد اما در اثر خشم از دهانش پریده بود. برای مدتی طولانی به هم خیره شدند. هری فهمید که زیاده‌روی کرده است؛ اما هنگامی که اسنیپ لب به جواب گشود نوعی حالت عجیب و آکنده از رضایت بر چهره‌اش نقش بست.

اسنیپ با چشمانی که برق می‌زد گفت:

- بله پاتر. این کار منه. حالا اگه حاضری دوباره شروع کنیم.

چوب‌دستی‌اش را بالا برد و گفت:

- یک... دو... سه... له‌جی‌لی‌منس!

صد نفر از دیوانه‌سازها با عبور از طول دریاچه به سوی هری در حرکت بودند... چهره هری در اثر به کار گرفتن تمام نیروی تمرکزش به حالت کج و معوجی درآمده بود... داشتند نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند... سوراخ‌های تیره زیر کلاه‌هایشان را دیگر می‌شد دید... اما درعین حال سایه اسنیپ را هم می‌دید که چشمانش را مستقیم به او دوخته بود و زیر لب چیزی می‌خواند... سایه اسنیپ رفته‌رفته وضوح بیشتری پیدا می‌کرد و در عوض تصویر دیوانه‌سازها به مرور رو به محو شدن می‌رفت...

هری چوب‌دستی‌اش را بالا برد.

- پروتگو!

اسنیپ تلوتلو خورد. چوب‌دستی‌اش منحرف و به بالا متمایل شد. ناگهان هری ذهنش را آکنده از خاطراتی دید که به خودش تعلق نداشتند: «مردی که دماغ عقابی شکل داشت بر سر زنی که از ترس کز کرده بود فریاد می‌کشید و پسری با موهای تیره در گوشه‌ای تاریک گریه می‌کرد... نوجوانی با موهای چرب تنها در اتاق‌خوابی تاریک نشسته بود و چوب‌دستی‌اش را به سمت سقف نشانه گرفته بود و مگس‌ها را سرنگون می‌کرد... پسری لاغر و نحیف می‌کوشید سوار جارویی بدقلق شود و دختری به او می‌خندید...

- کافیه!

هری احساس کرد کسی محکم به سینه‌اش کوفت و چند قدمی به سمت عقب سکندری رفت، با قفسه‌های روی دیوار برخورد کرد و صدای ترک خوردن چیزی به گوشش رسید. اسنیپ کمی می‌لرزید و صورتش مثل گچ سفید شده بود.

پشت ردای هری خیس شده بود. یکی از خمره‌های شیشه‌ای پشت سرش در اثر برخورد او با قفسه‌ها ترک‌خورده بود. معجون داخل شیشه در حال خالی شدن بود و چیز لزج و چندش‌آوری که داخلش قرار داشت در اثر ریزش معجون چرخ‌زنان به کف ظرف نزدیک می‌شد.

اسنیپ زیر لب گفت: «ریپاروا!» و خمره شیشه‌ای پشت سرش فوراً به حالت اولش برگشت. اسنیپ که کمی نفس‌نفس می‌زد گفت:

- خب پاتر... مطمئناً این یه پیشرفته...

و به سراغ محفظه افکار رفت که پیش از شروع درس بار دیگر بعضی از افکارش را درون آن تخلیه کرده بود. کمی آن را جابه‌جا کرد، با این کار گویی می‌خواست ببیند هنوز افکارش درون آن هست یا نه.

-یادم نمیاد بهت گفته باشم از افسون سپر استفاده کنی... اما شکی نیست که مؤثر بود.

هری حرفی نزد احساس می‌کرد گفتن هر حرفی ممکن است خطرناک باشد. مطمئن بود که توانسته به ذهن اسنیپ نفوذ کند و آنچه چند لحظه پیش دیده بود خاطراتی از دوران کودکی اسنیپ بود. فکر اینکه پسر کوچولویی که از فریادهای پدرش به هراس افتاده و گریه می‌کرد، همان مردی است که با چشمانی آکنده از نفرت در برابرش ایستاده او را می‌ترساند.

اسنیپ گفت:

- حاضری دوباره شروع کنیم؟

دلش فروریخت. مطمئن بود که حالا باید تاوان اتفاقی را که افتاده بود پس دهد روبه روی هم ایستادند به گونه ای که هرکدام در یک طرف میز قرار گرفته بودند. خالی کردن ذهنش این بار برایش خیلی سخت تر بود.

اسنیپ چوب دستی اش را یک بار دیگر بالا برد و گفت:

- تا سه می شمرم. یک، دو...

هری نتوانست قبل از آنکه اسنیپ فریاد بزند: «له جی لی منس!» ذهنش را خالی کند. شتابان در راهرویی که به طرف دفتر وزارتخانه منتهی می شد در حرکت بود از کنار دیوارهای سنگی گذشت، مشعل ها را رد کرد و به دری سیاه رنگ و ساده نزدیک و نزدیک تر شد چنان سریع حرکت می کرد که نزدیک بود با در برخورد کند. وقتی به بیست سانتی در رسید دید که باریکه ای از نوری آبی رنگ از شکاف در بیرون زده است.

در باز شد! سرانجام از آن عبور کرد و داخل اتاق مدوری شد که کف و دیوارهایش سیاه رنگ بود و با نور شمع هایی آبی رنگ روشن شده بود. به اطراف که نگاه کرد درهای بیشتری را پیرامون خود دید. باید به راهش ادامه می داد، اما باید کدام در را باز می کرد؟

- پاتر!

هری چشم هایش را گشود. باز به پشت روی زمین افتاده بود. بی آنکه بداند چگونه به آنجا برگشته بود. چنان هن هن می زد که گویی واقعاً طول راهروی منتهی به دفتر وزارتخانه را دویده و به داخل اتاق مدور تاخته بود.

اسنیپ که با چهره ای غضب ناک در برابرش ایستاده بود گفت:

- زود توضیح بده ببینم.

هری بلند شد و صادقانه پاسخ داد:

- نمی دونم... چی شد.

چراغی پشت همان منطقه‌ای که سرش با زمین اصابت کرده بود پرتو افشانی می‌کرد.
احساس می‌کرد تب دارد.

- هیچ وقت اونجا رو قبلاً ندیده بودم. قبلاً هم بهتون گفته بودم که خواب اون در رو می‌بینم... اما قبل از این هیچ وقت از اون رد نشده بودم...

- اون طور که باید روی خودت کار نمی‌کنی!

به دلیل نامعلوم اسنیپ حتی از چند لحظه پیش که هری به خاطراتش دست‌درازی کرده بود عصبانی‌تر بود.

- پاتر تو یه آدم بی‌قید و تنبل هستی. هیچ جای تعجبی نداره که چرا لرد سیاه...

هری که باز کوره در رفته بود گفت:

- می‌شه یه چیزی بپرسم آقا؟ چرا شما به ولدمورت می‌گین لرد سیاه؟ من فقط از مرگ‌خوارا شنیدم که به اون بگن لرد سیاه.

همین که اسنیپ به قصد پرخاش کردن دهانش را باز کرد صدای جیغ زنی از جایی خارج از اتاق به گوش رسید.

اسنیپ به‌طور غیر ارادی بالا را نگاه کرد به سقف خیره شده بود.

زیر لب گفت:

- این دیگه چی بود؟

صدای همه‌های خفه از جایی مثل سالن ورودی به گوش می‌رسید. اسنیپ با اخم نگاهش را به او برگرداند.

- داشتی می‌اومدی اینجا چیز غیرعادی‌ای سر راهت ندیدی؟

هری سر تکان داد. جایی بالای سر آنها زنی باز جیغ کشید. اسنیپ چوبدستی به دست بهسوی در رفت و خارج شد. هری لحظه‌ای درنگ کرد و سپس او هم به دنبال اسنیپ به راه افتاد.

صدای جیغ‌ها از طرف سالن ورودی به گوش می‌رسید. از پله‌ها بالا رفت. هرچه از آن دخمه زیرزمینی دورتر و به راهرو نزدیک‌تر می‌شد صداها واضح‌تر می‌شد. سالن پر از آدم بود. باآنکه هنگام صرف شام بود بچه‌ها از سالن غذاخوری بیرون ریخته بودند تا ببینند چه خبر است. بقیه هم خود را در راه‌پله مرمرین بین جمعیت جا کرده بودند. هری راهش را از میان عده‌ای از اسلیترین‌های بلندقد باز کرد و دید که تماشاچیان به شکل حلقه‌ای بزرگ دورتادور ایستاده بودند. بعضی از آنها شدیداً جاخورده بودند و عده‌ای هم سخت وحشت کرده بودند. پروفیسور مک‌گوناگال در سوی دیگر سالن درست روبه‌روی هری ایستاده بود انگار از دیدن صحنه مقابلش اندکی منقلب شده بود.

پروفیسور تریلانی وسط سالن ایستاده بود. در یک دستش چوبدستی و در دست دیگرش بطری خالی نوشیدنی دیده می‌شد. ظاهری شوریده و پریشان‌حال داشت. موهایش آشفته بود عینکش یک‌وری شده بود به‌گونه‌ای که یک چشمش از چشم دیگرش درشت‌تر به نظر می‌رسید. شال و روسری‌های بی‌شمارش بی هیچ نظمی از شانه‌هایش آویزان شده بود. این صحنه این احساس را به بیننده القا می‌کرد که هر آن ممکن است او از هم بپاشد. دو چمدان بزرگ روی زمین در کنارش دیده می‌شد. یکی از آنها واژگون شده بود و مثل این بود که کسی آن را از بالای پله‌ها به پایین پرتاب کرده باشد.

پروفیسور تریلانی با چهره‌ای بسیار وحشت‌زده به چیزی نگاه می‌کرد که هری نمی‌توانست آن را ببیند اما از جهت نگاه او معلوم بود که آن چیز پایین پله‌هاست.

پروفیسور تریلانی جیغ‌کشان گفت:

- نه نه! این امکان نداره... امکان نداره... من قبول نمی‌کنم!

صدایی زیر و دخترانه‌ای گفت:

- تو خودت این رو تشخیص نداده بودی؟

هری خود را به سمت راست متمایل کرد و متوجه شد آنچه باعث وحشت پروفیسور تریلانی شده بود کسی جز آمبریج نبود. از صدایش کاملاً مشخص بود که به طرز سنگدلانه‌ای از آنچه می‌بیند لذت می‌برد.

- با اینکه حتی نمی‌تونی وضع هوای فردا رو پیش‌بینی کنی قاعدتاً باید می‌فهمیدی که به دلیل عملکرد ضعیف در کلاس‌ها و ناتوانی در بهبود کار اخراجت حتمی بود.

پروفیسور تریلانی که پشت عینک ته‌استکانی‌اش به پهنای صورتش اشک می‌ریخت جیغ‌زنان گفت:

- تو نمی‌تونی! تو نمی‌تونی منو اخراج کنی! شانزده‌ساله که اینجام - هاگوارتز خونه منه!

پروفیسور آمبریج گفت:

- خونه‌ت بود!

هری از دیدن لبخند رضایتی که بر لبان وزغ مانند آمبریج نشسته بود چندشش شد. کاملاً مشخص بود که از تماشای درهم شکسته شدن پروفیسور تریلانی و هق‌هق‌های غیرقابل کنترلش لذت می‌برد.

- تا یک ساعت پیش که وزارت سحر و جادو هنوز حکم اخراجت رو برام نفرستاده بود اینجا خونه‌ت بود. حالا هم خودت لطف کن راحت رو بکش و برو. با این کارها اعصاب همه رو خرد کردی.

پروفیسور تریلانی ضجه‌کنان و لرزان با چهره‌ای اندوه‌بار بدنش را به جلو و عقب تاب می‌داد. هری صدای هق‌هق خفه‌ای را از سمت چپ شنید و سر برگرداند. لاوندر و پروتی دستانشان را دور هم حلقه کرده بودند و آرام گریه می‌کردند. پروفیسور مک‌گوناگال جمعیت را کنار زد جلو آمد و باحالتی جدی به قصد تسلی دادن به پشت پروفیسور تریلانی می‌زد. در همین حین دستمال بزرگی از داخل ردایش بیرون کشید و آن را به او داد.

- آروم باش سیل... آروم باش... بیا فین کن... اون قدرها هم که فکر می‌کنی اوضاع ناجور نیست... مجبور نیستی از هاگوارتز بری...

آمبریج با لحنی هولناک گفت:

- جدی می‌فرمایید پروفیسور مک‌گوناگال؟

و چند قدم به جلو برداشت.

- می‌شه بفرمایید به استناد چه مرجعی اینو می‌گید؟

صدایی بم گفت:

- به استناد گفته من!

در چوب بلوطی سالن روی پاشنه چرخید. دانش‌آموزان راه را باز کردند و دامبلدور در آستانه در ظاهر شد. هری به هیچ وجه نمی‌توانست دلیل حضور او را در آن محل حدس بزند. هیئت قاب گرفته او در آستانه در با پس‌زمینه‌ای از آن شب تار و مه‌آلود که پشت سرش نمایان بود ابهتی عجیب داشت. در را پشت سرش باز گذاشت از میان حلقه تماشاچیان گذشت و به سوی پروفیسور تریلانی رفت که با بدنی لرزان و چهره‌ای اشک‌آلود روی چمدانش نشسته بود و پروفیسور مک‌گوناگال هم کنارش ایستاده بود.

آمبریج با خنده‌ای کوتاه که به طرزی غیرعادی نامطبوع بود گفت:

- گفته شما پروفیسور دامبلدور؟ با شرمندگی باید عرض کنم که شما در جایگاهی نیستید که بتونین چنین حکمی صادر کنین.

سپس طوماری از کاغذ پوستی را از داخل ردایش بیرون کشید و ادامه داد:

- بفرمایید این هم حکم اخراج این خانم که به امضای شخص من و همین‌طور وزیر سحر و جادو رسیده. بر اساس حکم آموزشی شماره بیست و سوم بازرس عالی‌رتبه مدرسه هاگوارتز مجاز به دادن مجازات تعلیقی و اخراج معلمانی است که عملکردشان برخلاف

معیارهای موردنظر وزارت سحر و جادو است. بنا به تشخیص من پروفسور تریلانی صلاحیت کار درهاگوارتز رو نداره به همین دلیل ایشان رو از کار اخراج کردم.

هری درنهایت شگفتی دید که دامبلدور هنوز لبخند میزند. به پروفسور تریلانی که هنوز با بی‌قراری روی چمدانش نشسته بود و هق‌هق می‌زد رو کرد و گفت:

- درست می‌گین پروفسور آمبریج در مقام بازرس عالی‌رتبه شما این اختیار رو دارین که معلم‌ها رو اخراج کنید؛ اما این اجازه رو ندارین که اونا رو ازاینجا بیرون بیاندازید.

سپس مؤدبانه تعظیم کوتاهی کرد و ادامه داد.

- باید خدمتتان یادآوری کنم که تصمیم‌گیری در این مورد هنوز مربوط به اختیارات منه و من می‌خوام که پروفسور تریلانی به زندگی‌اش درهاگوارتز ادامه بده.

به شنیدن این حرف پروفسور تریلانی سکسکه کنان خنده‌ای کوتاه و عصبی سر داد.

- نه نه من می‌رم! من می‌رم دنبال سرنوشت.

دامبلدرو قاطعانه گفت:

- نه می‌خوام که اینجا بمونی سیبل.

رو به پروفسور مک‌گوناگال کرد و گفت:

- پروفسور مک‌گوناگال می‌شه ازتون خواهش کنم سیبل رو تا طبقه بالا همراهی کنید؟

مک‌گوناگال گفت:

- البته، بلند شو سیبل...

پروفسور اسپراوت با شتاب از میان جمعیت بیرون آمد و به‌قصد کمک بازوی دیگر پروفسور تریلانی را گرفت. به کمک هم او را از کنار آمبریج عبور دادند و به‌سوی پلکان مرمرین هدایت کردند. پروفسور فلیت ویک هم با گام‌های تند و کوتاه دنبال آن‌ها دوید چوب‌دستی‌اش را به‌طرف چمدان بلند کرد و زیر لب وردی خواند:

- لوکوموتور ترانکز!

و چمدان‌ها روی هوا بلند شدند و به دنبال پروفیسور تریلانی به راه افتادند و پروفیسور فلیت ویک هم به دنبال آن‌ها.

پروفیسور آمبریج بی‌حرکت سر جایش ایستاده بود و به دامبلدور خیره شده بود. دامبلدور هم‌چنان با مهربانی لبخند می‌زد.

آمبریج با صدای نجوا گونه‌ای که در همه سالن پیچید گفت:

- معلمی که قراره به‌جای اون استخدام کنم احتیاج به اتاق‌خواب داره. اون وقت تریلانی مجبوره اتاقش رو تخلیه کنه. اینو چی کار می‌کنید؟

دامبلدور با لحنی دوستانه گفت:

- مشکلی نیست من قبلاً خودم یه معلم جدید انتخاب کردم. اون ترجیح می‌ده در طبقه همکف زندگی کنه.

آمبریج با صدایی زیر و گوش‌خراش گفت:

- شما معلم انتخاب کردین؟ شما؟ دامبلدور باید یادآوری کنم که بر اساس حکم آموزشی شماره بیست‌ودوم...

دامبلدور گفت:

- وزارت‌خونه حق داره یک معلم جدید جایگزین رو داره، اما تنها در صورتی که مدیر مدرسه قادر به انجام این کار نباشه و خوشحالم که در همین‌جا اعلام کنم که من معلم موردنظر رو پیدا کردم اجازه می‌دید معرفی شون کنم؟

صورتش را به سمت در باز سالن گرداند. از میان در باز می‌شد دید که مه بیشتر از قبل شده است. صدای سم به گوش رسید. پچ‌پچ‌های تعجب فضا را پر کرد. آن‌هایی که در

نزدیک در بودند باعجله عقب رفتند. بعضی از آن‌ها برای راه دادن به تازه‌وارد به‌قدری شتاب کردند که سکندری خوردند.

از میان مه صورتی هویدا شد که هری قبلاً آن را در شب تاریک و خطرناکی که به جنگل ممنوعه رفته بود دیده بود: موجودی که با آن موهای بور مایل به سفید و چشمانی که به طرزی حیرت‌آور آبی بود بالاتنه‌ای شبیه انسان داشت و نیمه دیگر بدنش مانند اسب بود.

دامبلدور با لحنی شاد خطاب به آمبریج که گویی صاعقه به او زده بود گفت:

- ایشون فایرنز هستند. فکر کنم بتونن نظر شما رو جلب کنن.

فصل بیست و هفتم: سانتور و خبرچین



زمان صرف صبحانه بود. تقریباً دو روز از اخراج پروفسور تریلانی می‌گذشت. امروز صبح اولین جلسه‌ی درس فایرنز بود. پروتی همان‌طور که داشت با چوب‌دستی مژه‌هایش را فرم می‌داد، با خودپسندی گفت:

- هرمیون، شرط می‌بندم خیلی پشیمونی که درس پیشگویی رول کردی.

هرمیون که داشت پیام امروز را مطالعه می‌کرد، با بی‌میلی گفت:

- من اصلاً از اسبا خوشم نمی‌یاد.

روزنامه را ورق زد و با دقت به ستون‌های آن نگاه کرد.

لاوندور با تعجب گفت:

- ولی اون که اسب نیست، یه سانتوره.

پروتی آهی کشید و گفت:

- یه سانتور معرکه!

هرمیون با خونسردی گفت:

- به‌هرحال یه چهارپاس. من فکر می‌کردم شما از رفتن تریلانی ناراحتین.

لاوندور گفت:

- آره ناراحتیم. رفتیم دفترش و براش یه دسته گل نرگس بردیم. یه دسته گل خیلی قشنگ، نه مثل اونایی که اسپراوت آورده بود و مدام بوق می زد.

هری پرسید:

- حالش چطور بود؟

لاوندور با دل سوزی گفت:

- حالش خوش نبود. همش گریه می کرد و می گفت ترجیح می ده از مدرسه بره تا اینکه کنار آمبریج باشه.

- منم باهاش موافقم. آمبریج باهاش خوب تا نکرد.

هرمیون با ناراحتی گفت:

- احساس می کنم آمبریج خیلی بدتر شده.

رون درحالی که با ولع یک بشقاب بزرگ تخم مرغ و کالباس را می خورد گفت:

- که از این بدتر نمی شه!

هرمیون گفت:

- اون داره از دامبلدور به خاطر اینکه بدون مشورت باهاش یه معلم جدید آورده، انتقام می گیره.

بعد روزنامه را بست و ادامه داد:

- به خصوص یه نیمه انسان. قیافشو دیدین وقتی داشت فایرنز رو نگاه می کرد؟

بعد از صرف صبحانه، هرمیون از هری و رون که برای شرکت در کلاس طالع بینی به طرف راهرو می رفتند، جدا شد.

وقتی پروتی از جلوی پله های مرمری رد شد، رون با تعجب پرسید:

- نمی‌ریم برج شمالی؟

- فایرنز چطوری بیاد اون بالا؟ با نردبون؟ امروز قراره بریم توی کلاس یازده. ندیدی، دیروز روی تابلوی اعلانات زده بودن.

کلاس شماره‌ی یازده در طبقه‌ی همکف و در امتداد راهرو، درست خلاف جهت سالن اصلی قرار داشت. هری می‌دانست که این کلاس به‌ندرت مورد استفاده قرار می‌گیرد و تقریباً حکم یک انباری را دارد.

وقتی پشت سر رون وارد اتاق شد، ناگهان خود را در میان یک جنگل یافت. یک لحظه گیج شد. زمین کلاس پوشیده از خزه بود و پر از درخت. شاخ و برگ درختان تمام فضا را پر کرده بود. اتاق مملو از برگ‌های لطیف و سبز بود. بچه‌ها که تازه از راه رسیده بودند، روی زمین نشسته بودند و پشتشان را به درخت‌ها تکیه داده بودند و باحالتی عصبی دست‌هایشان را دور زانوهایشان گره کرده بودند. فایرنز در وسط اتاق در جایی خالی از درخت ایستاده بود.

وقتی هری وارد اتاق شد، فایرنز گفت:

- هری پاتر!

و دستش را به طرف او دراز کرد.

هری گفت:

- سلام، اِـرـرـر...

و با سانتور دست داد. کسی که او را در یک چشم برهم زدن، از خطر چشمان آبی رهاانیده بود، اصلاً لبخند نزد.

- از دیدنت خوشحالم اِـرـرـر...

سانتور درحالی‌که سر سفید مایل به طلایی‌اش را به‌طور مایل نگه داشته بود، گفت:

- از قبل پیش‌بینی شده بود که دوباره هم دیگه رو می‌بینیم.

هری متوجه شد که سایه‌ی سم گون اسبی روی سینه‌ی فایرنز در حال کوبیدن است. وقتی برگشت که به سایر بچه‌ها بپیوند، دید که همه‌ی آن‌ها با احترام به او نگاه می‌کنند. آن‌ها عمیقاً از اینکه او چنین راحت با فایرنز که به نظر آنان بسیار عجیب و رعب‌آور بود، صحبت می‌کرد، تحت تأثیر قرار گرفته بودند.

وقتی آخرین دانش‌آموز بر روی تنه‌ی درخت، کنار سطل آشغال نشست، فایرنز همان‌طور که دور اتاق قدم می‌زد، شروع به حرف زدن کرد:

- پروفیسور دامبلدور این کلاس رو برامون آماده کرد. البته من ترجیح می‌دادم که بیرمتون توی جنگل ممنوع که تا دیروز خالی بود، ولی حالا دیگه نمی‌شه.

پروتی مشتاقانه دستش را بلند کرد:

- ا... ببخشید ما با هاگرید رفته بودیم اونجا و اصلاً هم نترسیدیم.

فایرنز گفت:

- در مورد میزان شجاعت شما چیزی نگفتم، ولی به خاطر موقعیتم نمی‌تونم دوباره برگردم جنگل. گله منو طرد کرده.

لاوندور با گیجی پرسید:

- گله؟

بعد علائم درک در چهره‌اش نمایان شد:

- اوه!

هری فهمید که او درباره‌ی یک گله‌ی گاو فکر می‌کند.

دین مشتاقانه پرسید:

- شما رو هم هاگرید پرورش داده؟

فایرنز سرش را خیلی آرام به طرف دین برگرداند. به نظر می‌رسید دین متوجه حرف توهین‌آمیزی که زده بود، شد:

- متأسفم. منظوری نداشتم.

فایرنز به آرامی گفت:

- سانتورها خدمت کار یا حیوون دست‌آموز آدم‌ها نیستن.

سکوتی برقرار شد و پروتی دوباره دستش را بالا برد.

- ا... بیخشین... چرا سانتورا شما رو طرد کردن؟

فایرنز گفت:

- من همکاری با پروفیسور دامبلدور رو قبول کردم و این به نظر او نا خیانته.

هری به یاد چهار سال پیش افتاد. اینکه وقتی فایرنز قبول کرد هری را بر پشت خودش بنشانند، چطور سانتورها او را کره‌خر نامیدند. هری فکر کرد آیا آن سم که بر سینه‌ی فایرنز می‌کوبد، سُم بان نیست؟

فایرنز گفت:

- حالا شروع کنیم.

بعد دم بلند و پرمویش را در هوا تکان داد، دستش را به طرف طاق برگ‌ها برد و به آرامی آن را به طرف پایین کشید. با این حرکت او، نور اتاق کم شد. این‌طور به نظرشان رسید که در هنگام غروب در دشتی نشسته‌اند. ستاره‌ها روی سقف پدیدار شدند. نفس در سینه‌هایشان حبس شد. رون بلند گفت:

- واویلا!

فایرنز با صدای آرام گفت:

- روی زمین دراز بکشید و به آسمون نگاه کنید کسانی که چشم بینا داشته باشن، می‌تونن اینجا آینده رو ببینن.

هری که دراز کشیده بود به ستاره‌های روی سقف نگاه کرد. یک ستاره‌ی قرمز داشت به او چشمک می‌زد.

فایرنز گفت:

- می‌دونم که شما اسم سیارات و حرکت قمرهای اونا رو توی درس نجوم یاد گرفتین. حالا توی آسمون جلوتر برید، صورت فلکی قنطورس می‌تونه اسرار این حرکات رو در طول قرن‌ها براتون باز کنه. دریافت‌های ما به ما می‌آموزن که آینده ممکنه اجمالاً در آسمان بالای سر ما دیده بشه.

پروتی هیجان‌زده دستش را بلند کرد. ولی چون دراز کشیده بود دستش معلق در هوا ماند و گفت:

- اینا رو پروفیسور تریلانی بهمون یاد داده. مریخ وقتی با زحل قرین بشه...

بعد با زاویه‌ای خاص، دستش را در هوا کشید:

- اون وقت معنیش اینه که مردم وقتی چیزای داغ رو جابه‌جا می‌کنن، باید خیلی مواظب باشن.

فایرنز با لحنی ملایم گفت:

- و این هیچ معنایی نداره...

دست پروتی به آرامی افتاد.

فایرنز درحالی‌که با سم بر زمین خزه‌پوش می‌کوبید، گفت:

- در پهنه‌ی هستی، تأثیر صدمات جزئی و حوادث کوچکی که برای انسان‌ها اتفاق می‌افتد، خیلی کمه.

پروتی با ناراحتی و اوقات تلخی گفت:

- پروفیسور تریلانی...

فایرنز به راحتی گفت:

-یه انسانه، بنابراین در قید و بند محدودیت‌های نوع خودش.

هری سرش را به طرف پروتی برگرداند. خیلی ناراحت به نظر می‌رسید.

فایرنز ادامه داد:

- نمی‌دونم، شاید سیل تریلانی یه چیزایی ببینه.

هری صدای فش فش دم او را که بالا و پایین می‌رفت، می‌شنید.

فایرنز ادامه داد:

- ولی اون داره وقتش رو تلف می‌کنه. پیش‌گویی اساساً در مورد متعلقات انسان‌هاست. من به هر حال اینجا هستم تا درک صور فلکی قنطورس رو بهتون یاد بدم؛ که یه مسئله غیرشخصی است. ما به آسمون برای دیدن امواج زیان‌آور یا تغییرات احتمالی که اونجا علامت‌گذاری شده، نگاه نمی‌کنیم. چون ممکنه ده سال بگذره تا صحت گفته‌های ما روشن بشه.

فایرنز مستقیماً به ستاره‌ی سرخ بالای سر هری اشاره کرد:

- در دهه‌ی گذشته، نشانه‌هایی موجود بود که جادوگران در فاصله‌ی بین دو جنگ در آرامش زندگی می‌کنند. نگاه کنید مریخ بالای سر ما می‌درخشه و خبر از شروع دوباره‌ی جنگ می‌ده. سانتورها سعی می‌کنن با سوزاندن گیاهان و برگ‌های به‌خصوص و مشاهده‌ی دود آن‌ها، حوادث آینده رو پیش‌گویی کنند.

این یکی از عجیب‌ترین کلاس‌هایی بود که تابه‌حال هری در آن شرکت کرده بود. آن‌ها حتی گیاه سلبی و گل ختمی را سوزاندند. فایرنز به آن‌ها گفت که در دود غلیظ به دنبال دیدن اشکال خاص و نشانه‌هایی باشند. ولی خودش خیلی خونسرد بود. هیچ‌کدام از آن‌ها نتوانستند آنچه را که او توصیف می‌کرد، ببینند. درنهایت فایرنز گفت که انسان‌ها استعداد دیدن این علائم را ندارند و اینکه سانتورها هم بعد از گذشت سال‌ها نتوانستند در این زمینه مهارت پیدا کنند؛ و بالاخره گفت به نظرش احمقانه است که کسی به این چیزها اعتقاد داشته باشد. اصلاً به نظر نمی‌رسید که بخواهد آنچه را که می‌داند به آن‌ها آموزش دهد و ترجیح می‌داد که برتری‌اش را به رخشان بکشانند و آن‌ها را تحت تأثیر قرار دهد. درعین حال که می‌خواست به آن‌ها بفهماند که هیچ‌چیز حتی دانش سانتورها، کامل نیست.

رون با صدایی آهسته گفت:

- یعنی چی، اینکه در هیچ موردی قاطع نیست. مگه نه؟

و درحالی‌که داشتند آتش را خاموش می‌کردند، گفت:

- منظورم اینه که اگه به‌جای این چیزا، یه کم روی جزئیات کار می‌کرد، شاید می‌تونستیم یه کاری بکنیم. مگه نه؟

زنگ را زدند و همه از جایشان پریدند. هری فراموش کرده بود هنوز در مدرسه هستند. او کاملاً متقاعد شده بود که در جنگل هستند. کلاس خالی شد. بچه‌ها همه بهت‌زده بودند.

هری و رون هم در حال ترک کلاس بودند که فایرنز گفت:

- هری پاتر، معذرت می‌خوام. باهات حرف دارم.

هری برگشت. سانتور به او نزدیک شد. رون مردد بود.

فایرنز گفت:

- تو هم می‌تونی بمونی ولی لطفاً در رو ببند.

رون باعجله اطاعت کرد.

سانتور گفت:

- هری پاتر تو دوست هاگرید هستی؟

هری گفت:

- بله.

- پس از طرف من بهش یه خطاری بده. بهش بگو تلاشش بیهوده‌ست. بهتره متوقفش کنه.

هری تکرار کرد:

- تلاشش بیهوده‌س؟

فایرنز گفت:

- ...و بهتره دنبال کارو نگیره.

بعد سرش را تکان داد و گفت:

- البته من باید خودم به هاگرید خطار بدم ولی من طرد شدم و عاقلانه نیست که خیلی به جنگل نزدیک بشم. هاگرید خودش به اندازه‌ی کافی مشکل داره. لازم نیست اختلاف با سانتورا هم بهش اضافه بشه.

هری دستپاچه شد:

- ولی... مگه هاگرید می‌خواد چی کار کنه؟

فایرنز با خونسردی به هری نگاه کرد:

- هاگرید تازگیا به خدمت بزرگ به من کرده. خیلی براش ارزش قائلم. البته نمی‌تونم رازش رو برملا کنم. ولی بهش بگین باید حواسش رو جمع کنه. تلاش‌هاش بی‌فایده‌ست. بهش بگو. روزبه‌خیر پاتر.

خوشحالی هری به خاطر مطالب مجله‌ی طفره زن بر باد رفت. درحالی‌که ماه مارس کسل‌کننده داشت جایش را به آوریل پرآشوب می‌داد، زندگی او دوباره وارد مرحله‌ی پر مشکل و نگران‌کننده می‌شد.

آمبریج در تمام کلاس‌های هاگرید شرکت می‌کرد؛ بنابراین رساندن اخطار فایرنز به هاگرید خیلی مشکل بود. هری وانمود کرد که رونوشت جانوران شگفت‌انگیز و زیست‌گاه آن‌ها را جا گذاشته است. با این بهانه به کلاس برگشت.

وقتی کلمات فایرنز را برایش تکرار کرد، هاگرید با چشم‌های سیاه و پف‌آلودش به او خیره شد. ظاهراً خیلی تعجب کرده بود، ولی بعد بر خودش مسلط شد و با صدای خشنی گفت:

- فایرنز رفیق نازنینیه. ولی نمی‌دونه داره چی می‌گه. تمام تلاشا به نتیجه رسیده.

هری با لحنی جدی پرسید:

- هاگرید مگه تو به کجا رسیدی؟ ببین باید خیلی مراقب باشی. آمبریج در حال حاضر تریلانی رو اخراج کرده. اگه کاری کنی که نباید...

دست‌های هاگرید می‌لرزید، ولی گفت:

- بعضی چیزا وجود دارن که خیلی بیش‌تر از اخراج شدن اهمیت دارن.

تا این جمله را گفت تشتی پر از تیغالو با صدای بلند روی زمین ریخت.

- ببین هری تو نگران من نباش. برو دنبال کارت. تو پسر خوبی هستی.

هری چاره‌ای جز ترک هاگرید که مشغول جارو کردن کودها از روی زمین بود، نداشت. با احساس افسردگی شدید به طرف قلعه به راه افتاد.

در همان ضمن که همه معلم‌ها و هرمیون اصرار داشتند مدام به خاطرشان بیاورند که امتحانات نهایی نزدیک است، همه‌ی کلاس پنجمی‌ها از نگرانی در حال مرگ بودند.

هانا ابوت وقتی در کلاس گیاه‌شناسی خانم پامفری را دید که هق‌هق‌کنان گریه می‌کند و می‌گوید که خیلی احمق بوده که خیال برگزار کردن امتحان را داشته و اینکه می‌خواهد همین حالا مدرسه را ترک کند، اولین کسی بود که نگرانی‌اش برطرف شد. اگر به خاطر جلسات ا.د نبود، هری واقعاً احساس افسردگی می‌کرد. او می‌توانست ساعت‌ها در اتاق نیازمندی‌ها به کار سخت مشغول باشد ولی درعین حال لذت ببرد. از اینکه می‌دید اعضای ا.د چقدر باعلاقه به این جلسات می‌آیند، احساس غرور می‌کرد. هری نمی‌دانست وقتی اعضای ا.د به مهارت کافی در دفاع در برابر جادوی سیاه برسند، چه عکس‌العملی نشان خواهد داد.

آن‌ها بالاخره شروع به کار بر روی افسون پشתיبان کردند. همه مشتاق بودند. هری به آن‌ها گفت که احضار یک افسون پشתיبان وسط یک کلاس آنهم در روز روشن که اصلاً وحشت‌زده نیستند، اصلاً قابل‌مقایسه با زمانی نیست که با چیزی مثل شیاطین جنون مواجه شده‌اند.

چو گفت:

- عیشمون رو منقص نکن! اون قو که توی جلسه‌ی قبلی، دورتادور اتاق نیازمندی اوج می‌گرفت، راستی راستی خیلی قشنگ بود.

هری با خونسردی گفت:

- قشنگیشون مهم نیست. اونا باید حامی ما بشن. چیزی که ما بهش احتیاج داریم شیاطین جنون هستند.

لاوندور درحالی‌که بخارات نقره‌ای را از نوک چوب‌دستی‌اش فوت می‌کرد گفت:

- نه، این خیلی وحشتناکه!

و با عصبانیت اضافه کرد:

- من هنوز نتونستم هیچ کاری کنم.

نوئل دچار مشکل شده بود. اعضای صورتش از زور تمرکز درهم پیچیده بود، ولی تنها حلقه‌ی نازکی از دود، از سر چوب‌دستی‌اش برمی‌خاست.

هری به آن‌ها یادآوری کرد:

- به چیزای خوب فکر کنین.

نوئل که صورتش خیس عرق شده بود، گفت:

- دوباره سعی می‌کنم.

سیموس که اولین بار بود همراه دین به جلسه آمده بود، فریاد زد:

- هری فکر کنم من تونستم احضارش کنم. نگاه کنید...!... رفت. هری اون دقیقاً یه موجود پشمالو بود.

هرمیون یک سمور دریایی نقره‌ای احضار کرد که جست‌وخیز می‌کرد. هرمیون با خوشحالی گفت:

- وای چقدر قشنگه. مگه نه؟

و مشتاقانه به آن‌ها نگاه کرد.

در اتاق نیازمندی باز و بسته شد. هری به آن طرف نگاه کرد تا ببیند چه کسی وارد شده است. ولی به نظر نمی‌رسید کسی آنجا باشد. چند لحظه طول کشید تا متوجه شود که بچه‌ها ساکت شده‌اند. بعد متوجه شد چیزی ردایش را در ناحیه‌ی زانو می‌کشد. به پایین نگاه کرد. صورت دابی از زیر کلاه پشمی‌اش نمایان شد.

- سلام دابی! چطوری؟ مشکلی پیش اومده؟

دابی می‌لرزید و چشم‌هایش از ترس گشاد شده بود. همه‌ی اعضای ا.د ساکت به دابی نگاه می‌کردند. حامی هرمیون سعی کرد به غبار تبدیل شود و اتاق را ترک کند. اتاق تاریک‌تر از قبل شده بود.

دابی جیغ زد:

- آقای هری پاتر!

از سر تا پا می‌لرزید.

- قربان دابی آمده به شما اخطار کنه... ولی جن خونگی اجازه نداره.

بعد سرش را محکم به دیوار زد. هری که قبلاً از عادت خودآزاری دابی آگاه بود، سعی کرد جلوی او را بگیرد، ولی سرش را به دیوار فشار می‌داد. بافت کلاهش فشرده‌تر شده بود. هری درحالی‌که بازوی دابی را گرفته بود و سعی داشت او را از هر آسیبی دور کند، گفت:

- چی شده دابی؟

- هری پاتر، قربان، اون... اون...

دابی با مشت آزادش محکم بر دماغش کوبید. هری باز جلویش را گرفت.

- داری راجع به کی حرف می‌زنی؟ دابی.

ولی جن خانگی فکر می‌کرد هری دقیقاً می‌داند او که چنان ترسی در دابی ایجاد کرده، چه کسی است؛ بنابراین فقط به هری نگاه می‌کرد. چشم‌هایش چپ شده بود و دهانش بدون ادای کلمه‌ای بازمانده بود.

هری با ترس پرسید:

- آمبریج؟

دابی سرش را به علامت تصدیق تکان داد و سعی کرد خودش را به زانوی هری بکوبد ولی هری او را در بغل گرفت و گفت:

- چرا دابی؟ اون که در این مورد، در مورد ما و ا.د چیزی نمی‌دونه.

هری جواب سؤالش را از صورت منقبض جن خانگی دریافت کرد. بعد دابی سعی کرد خودش را از بغل هری بیرون بکشد و روی زمین پرت کند، ولی هری دست او را محکم گرفت.

هری با ملایمت پرسید:

- دارین به چی نگاه می‌کنین؟ یا لا فرار کنین.

همه به طرف در خروجی هجوم بردند. بعد از کشمکش و هل دادن یکدیگر، هرکدام به طرفی فرار کردند. هری می‌توانست صدای حرکت آن‌ها را در راهروها بشنود و امیدوار بود که آن‌ها تا رسیدن به خوابگاه کمتر سروصدا کنند. ساعت فقط ده دقیقه به نه بود و اگر خودش را در جغددانی یا کتابخانه پنهان نکند...

هرمیون از بین جمعیت در حال فرار، فریاد زد:

- هری، زود باش.

هری دابی را که باز سعی داشت به خود آسیب برساند، بغل کرد و دنبال آن‌ها راه افتاد.

بعد رو کرد به دابی و گفت:

- دابی این یه دستوره! برگرد به آشپزخونه پیش دوستات. اگه اون اومد و ازت پرسید به من خبر دادی یا نه، بهش دروغ بگو!

و اضافه کرد:

- من بهت دستور می‌دم که به خودت صدمه نزنی.

بعد به سمت در حرکت کرد و آن را محکم پشت سرش بست.

دابی جیغ زد:

- متشکرم هری پاترا!

و با سرعت دور شد.

هری به راست و چپش نگاه کرد. همه به سرعت در حال فرار بودند. به پاهایی که در انتهای راهرو در حال پرواز بودند، نگاه کرد و به سمت راست، به طرف حمام پسران به راه افتاد. اگر می‌توانست به آنجا برسد، می‌توانست وانمود کند که در تمام مدت در حمام بوده.

- آهای!

چیزی مچ پایش را چسبید و او به شکلی تماشایی به زمین افتاد. چند متری روی زمین کشیده شد تا از حرکت بازایستاد. صدای خنده‌ی کسی را از پشت سرش شنید.

برگشت و دید که مالفوی خودش را پشت گلدان پنهان کرده است.

مالفوی گفت:

- بدشانسی آوردی پاترا! هی پروفیسور، پروفیسور من یکیشون رو گرفتم.

آمبریج نفس زنان درحالی که لبخند می‌زد، خودش را به آنجا رساند. بعد رو به هری ایستاد و با خوشحالی گفت:

- خودش، آفرین دراکو، کارت عالی بود. خیلی خوب بود. پنجاه امتیاز برای اسلیترین! الان می‌برمش... بلند شو پاترا!

هری بلند شد و به آن‌ها نگاه کرد. هرگز آمبریج را این‌قدر خوشحال ندیده بود. آمبریج مچ هری را مثل اینکه دزد گرفته باشد، چسبید و با رضایت به مالفوی نگاه کرد و گفت:

- برو دراکو، شاید بتونی کس دیگه‌ای رو پیدا کنی. به بقیه بگو کتابخانه رو بگردن. هرکس که مشکوکه باید دستگیر بشه. هرکی رو که داره نفس نفس می‌زنه بگیرین. حمام‌ها رو هم بازدید کنین. خانم پارکینسون می‌تونه مال دخترا رو بگرده. حالا برو؛ و حالا تو هری پاترا!

بعد همان‌طور که رفتن مالفوی را تماشا می‌کرد، با صدایی ترسناک ادامه داد:

- تو باید با من بیای دفتر مدیریت.

آن‌ها از درون مجسمه‌ی سنگی رد شدند. هری دلش می‌خواست بداند غیر از خودش چه کسی دستگیر شده است. به رون فکر کرد، اگر خانم ویزلی می‌فهمید، به‌طور حتم او را می‌کشت؛ و هرمیون بیچاره چه حالی پیدا می‌کرد، اگر قبل از گرفتن دیپلم جادوگری دستگیر می‌شد. طفلک سیموس، اولین جلسه‌اش بود... نویل هم خیلی راحت گیر می‌افتاد.

آمبریج گفت:

- فیزینگ ویزی!

مجسمه‌ی سنگی کنار رفت و دیوار پشت سرش به دو نیم شد. آن‌ها به‌طرف پلکان سنگی به راه افتادند و به در براق با دستگیره‌ای به شکل سر ققنوس رسیدند. آمبریج زحمت در زدن به خودش نداد. درحالی‌که محکم دست هری را گرفته بود، از میان در رد شد. دفتر خیلی شلوغ بود. دامبلدور با متانت و وقار پشت میزش نشسته بود و نوک انگشتان بلندش را به هم چسبانده بود. پروفیسور مک‌گوناگال باحالتی جدی پشت سر او ایستاده بود و عصبانیت در صورتش موج می‌زد. ظاهر کورنلیوس فاج وزیر جادو که انگشتان پایش را نزدیک آتش گرفته بود، نشان می‌داد که از وضع موجود راضی است.

هری، کینگزلی شکلبوت را با آن نگاه‌خشن و موهای خیلی کوتاه مجعد که مانند نگهبانان کنار در ایستاده بود و یک قلم پر با طوماری از کاغذ پوستی که ظاهراً برای برداشتن یادداشت در دست داشت، شناخت.

تصاویر مدیران قدیمی امشب دیگر به خواب بودن تظاهر نمی‌کردند. همه‌ی آن‌ها هوشیار و جدی به آنچه در پایین پایشان اتفاق می‌افتاد چشم دوخته بودند. با ورود هری قاب‌های روی دیوار به هم نزدیک شدند و در گوش یکدیگر شروع به پیچ‌چ کردند. وقتی در بسته

شد، هری از دست آمبریج خلاص شد. کورنلیوس فاج با رضایتی شرورانه به او خیره شد و گفت:

- خب؛ که این طور.

هری نگاهش را به بدترین شکل پاسخ داد. قلبش دیوانه وار درون سینه می کوبید ولی مغزش به طور عجیبی در آرامش بود.

آمبریج هیجان زده گفت:

- اون داشت برمی گشت به سمت برج گریفیندور.

بعد به پروفیسور تریلانی که با فلاکت نزدیک در ورودی ایستاده بود رو کرد و گفت:

- پسر مالفوی اون رو گیر انداخت.

فاج با تحسین گفت:

- اون دستگیرش کرد؟ اون؟ من باید حتماً این خبرو به لوسیوس بدم. خب، پاتر... امیدوارم که بدونی برای چی آوردنت اینجا؟

هری نزدیک بود با بی اعتنایی بگوید بله، لبانش باز شد و درحالی که به صورت دامبلدور چشم دوخته بود، یک بله نصف نیمه گفت.

دامبلدور مستقیم به هری نگاه نمی کرد، چشمانش به نقطه ای دور پشت شانه های او دوخته شده بود، ولی وقتی هری به او نگاه کرد، سرش را تکان مختصری داد و هری حرفش را عوض کرد:

- بله،... نه.

فاج گفت:

- چی گفتی؟

هری محکم گفت:

- نه.

- تو نمی‌دونی چرا اینجا هستی؟!

هری گفت:

- نه نمی‌دونم.

فاج با ناباوری نگاهش را از هری به پروفسور دامبلدور برگرداند. هری از فرصت استفاده کرد و دوباره نگاهی گذرا به دامبلدور کرد و او درحالی که به قالیچه نگاه می‌کرد سرش را به‌طور نامحسوسی به علامت تصدیق تکان می‌داد. هری به‌طور مبهم دید که چشمک می‌زند.

فاج با لحن طعنه‌آمیزی گفت:

- پس تو هیچی نمی‌دونی؟ نمی‌دونی چرا پروفسور آمبریج تو رو آورده اینجا و اصلاً هم متوجه نشدی که مقررات مدرسه رو رعایت نکردی؟

هری گفت:

- مقررات مدرسه رو؟ نه.

فاج حرفش را تصحیح کرد و با عصبانیت گفت:

- مصوبات وزارتخونه رو؟

هری به آرامی گفت:

- نه از اونم بی‌اطلاعم.

هنوز قلبش تند تند می‌زد. گفتن این دروغ‌ها، به قیمت بالا رفتن فشارخون فاج بود. هری نمی‌دانست چگونه می‌تواند از دست آن‌ها خلاص شود. اگر کسی در مورد ا.د به آمبریج اطلاعاتی داده بود، الآن هری مجبور بود چمدانش را ببندد.

فاج با ترش‌رویی گفت:

- پس این برات خبر جدیدیه که یک گردهمایی غیرقانونی از دانش‌آموزان رو گزارش کردن.
هری با قیافه‌ی کاملاً بی‌گناه و متعجب گفت:
- بله.

آمبریج با صدای ظریف و ابریشمی از کنار هری گفت:

- آقای وزیر، فکر می‌کنم اگه ما مجرمین رو، روبه‌رو کنیم به نتایج بهتری می‌رسیم.

فاج درحالی‌که سرش را به علامت تصدیق تکان می‌داد از روی عناد گفت:

- بله، بله، بهتره. هیچ‌چیز بهتر از یه شاهد خوب نیست. مگه نه دامبلدور؟

دامبلدور سرش را با متانت خم کرد و گفت:

- بله موافقم، کورنلیوس.

چند دقیقه‌ای گذشت و هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت. هری صدای دری را پشت سرش شنید. بعد آمبریج را دید که شانه‌های ماریه‌تا دوست مو فرفری چو را که صورتش را با دستانش پوشانده بود، گرفته بود و از کنار هری گذشت.

آمبریج با دست پشت آن‌ها را نوازش کرد و گفت:

- نترس عزیزم. وحشت نکن. همه‌چیز درست می‌شه. تو کار خیلی خوبی کردی. آقای وزیر ازت خیلی ممنون می‌شن. ایشون به مادرت می‌گن که تو چه دختر خوبی هستی.

و درحالی‌که به فاج نگاه می‌کرد گفت:

- آقای وزیر مادر ماریه‌تا مادام اجکامب کارمند بخش ترابری جادویی، توی دفتر شبکه‌ی پودر فلو هستن. خانم اجکامب در کنترل کردن نظم و آرامش در رابطه با آتش‌سوزی هاگوارتز به ما خیلی کمک کردن.

فاج از ته قلب گفت:

- بسیار خوب، بسیار خوب! اون از مادر، این از دختر! بیا جلو خجالت نکش و بهمون بگو که چی دیدی؟

همین‌که ماریه‌تا سرش را بلند کرد فاج از تعجب سرخورد توی آتش و درحالی‌که دشنام می‌داد پایش را بر روی لبه‌ی ردایش که در حال دود کردن بود، کوبید. ماریه‌تا شیونی کرد و ردایش را جلوی صورتش گرفت ولی همه صورتش را دیدند که به‌طور وحشتناکی از شکل افتاده بود. یک مجموعه از جوش‌های نزدیک به هم چرکی کبود، اطراف بینی و گونه‌هایش بیرون زده بود و طرز قرار گرفتن آن‌ها کلمه‌ی خبرچین را می‌ساخت.

آمبریج بی‌مقدمه و درحالی‌که باز همان لبخند چاپلوسانه به صورتش برگشته بود گفت:

- اوه! اشکالی نداره دختره‌ی کودن. خودم می‌گم. خب آقای وزیر دوشیزه اجکامب کمی بعد از صرف شام به دفتر من آمد و گفت که مسئله‌ای وجود داره که می‌خواد با من درمیون بگذاره. اون گفت، اگه به تالار اسرار در طبقه‌ی هفتم که گاهی به‌عنوان اتاق نیازمندی خوانده می‌شه، قدم بگذارم، به مسئله‌ی مهمی پی می‌برم. من ارزش توضیحات خواستم و اون اقرار کرد که اونجا چیزی مثل یک جلسه وجود داره. متأسفانه ناگهان این اتفاق افتاد...

و به‌صورت پوشیده از جوش ماریه‌تا اشاره کرد.

- وقتی توی آینه به خودش نگاه کرد دیگه حرفی نزد.

فاج باحالتی پدرا نه به ماریه‌تا نگاه کرد و گفت:

- خب. تو واقعاً دختر شجاعی هستی عزیزم. بیا، تو خیلی کار درستی کردی که به پروفیسور خبر دادی. حالا به من بگو که توی اون جلسه چه اتفاقی افتاد؟ هدف این جلسه چی بود؟ چه کسانی اون جا بودن؟

ولی ماریتا اصلاً نمی‌توانست صحبت کند و سرش را مرتب تکان می‌داد. چشمانش لبریز از ترس وحشت بودند.

فاج بی‌صبرانه از آمبریج پرسید:

- آیا شما چیزی برای خنثی کردن این جادو ندارید؟

آمبریج با بی‌میلی گفت:

- من هنوز چیزی پیدا نکردم.

موجی از رضایت نسبت به قدرت جادویی هرمیون بر چهره‌ی هری نشست.

آمبریج گفت:

- هیچ اشکالی نداره که اون حرف نزنه. ما موضوع رو از همین‌جا دنبال می‌کنیم. آقای وزیر یادتون میاد که من در ماه اکتبر یه گزارش براتون در مورد اینکه پاتر عده‌ای از دانش‌آموزان رو درهاگزمید توی میخونه‌ی کله‌ی گراز، ملاقات کرده فرستادم.

- من از ویلی ویدرشاین، مینروا و کسانی که در آن زمان توی میخونه بودن، شنیدم. درسته سر ویلی کاملاً باند پیچی شده بود، ولی شنواییش حرف نداره.

آمبریج خودخواهانه ادامه داد:

- اون تمام صحبت‌های پاتر رو شنیده بود و به سرعت خودشو رسوند مدرسه و به من گزارش داد.

پروفیسور مک‌گوناگال با ابروی بالا انداخته گفت:

- پس به خاطر این بود که اون پرونده‌ی توالت‌های استفرغ کننده رو دنبال نکردن. چه عدالت جالبی در سیستم دادگستری ما وجود داره!

پرتره‌ی گوشتالو با دماغ قرمز جادوگری از پشت میز دامبلدور غرید و گفت:

- چه اعترافات رسواکننده‌ای. وزارتخونه در زمان ما با جرائم جزئی برخورد سختی نمی‌کرد، اما آقا از این کارا دیگه نمی‌کردن.

پروفسور آمبریج ادامه داد:

- هدف از ملاقات‌های پاتر با دیگر دانش‌آموزان، وادار کردن اونا به پیوستن به یک تشکیلات غیرقانونی بود که هدفش تمرین نفرین‌ها و طلسم‌هاییه که از طرف وزارتخونه برای سنین مدرسه نامناسب تشخیص داده شده.

دامبلدور از ورای عینکی که در حال سرخوردن از روی دماغ کجش بود به او نگاه کرد و به آرامی گفت:

- من فکر می‌کنم حالا دیگه به اشتباهات پی بردی دلورس.

هری به او خیره شد. نمی‌فهمید که دامبلدور از گفتن این حرف چه منظوری دارد. اگر ویلی ویدرشاین تمام کلماتی که او در کله‌ی گراز گفته بود را شنیده، پس هیچ راه فراری وجود نداشت.

فاج از ذوق شانسی که برای موفقیت به دست آورده بود، بالا و پایین می‌پرید و گفت:

- به به! بیابین آخرین داستان بی‌سروته‌ی رو که اون برای رهایی پاتر طراحی کرده، باهم بشنویم. ادامه بده دامبلدور ادامه بده. ویلی ویدرشاین دروغ می‌گه؟ یا اون برادر دوقلوی پاتر بوده توی کافه بوده؟ یا شاید هم می‌خوای وقت تلف کنی؟ شاید می‌خوای بگی یه مرده زنده شده، یا یه جفت از شیاطین جنون رو دیده؟

پرسی ویزلی خنده‌ای از ته دل کرد و گفت:

- عالی بود وزیر، عالی.

هری می‌خواست لگدی نثار پرسی کند، ولی با کمال تعجب دید که دامبلدور با آرامش، لبخند بر لب دارد.

- من نه تنها انکار نمی‌کنم بلکه مطمئنم که هری اون روز توی کله‌ی گراز بوده و هیچ هم خیال ندارم انکار کنم که اون سعی کرده دانش‌آموزان رو برای مقابله با جادوی سیاه، تعلیم بده. ولی فقط به این مسئله اشاره می‌کنم که تشکیل چنین گروهی در اون زمان غیرقانونی نبود. اگه یادتون باشه، دستور ممنوعیت تجمعات دانش‌آموزی دو روز بعد از جلسه‌ی هری توی کله‌ی گراز صادر شد. پس در اون زمان هری مرتکب هیچ تخلفی نشده.

پرسی انگار که ضربه‌ی محکمی خورده باشد خیلی سفت و محکم بر جایش نشست. فاج در یک نیم پرش بی‌حرکت شد و لبانش باز شد. ولی آمبریج زود بر خودش مسلط شد و با لبخند شیرینی گفت:

- اینکه واقعاً درسته آقای سرپرست ولی حالا دیگه حدود شیش ماهه که از تصویب مصوبه‌ی آموزشی شماره‌ی ۲۴ می‌گذره، اگر اولین جلسه غیرقانونی نبوده، تمام جلساتی که بعد از اون تاریخ برپا شده، همه غیرقانونی بودن.

دامبلدور از بالای انگشتان در هم چفت شده‌اش، به او اظهار ادب کرد و گفت:

- البته اگه اونا بعد از تصویب این مصوبه ادامه داده باشن، فرمایش شما درسته، ولی آیا شما شواهدی دال بر ادامه‌ی این جلسات دارین؟

همان‌طور که دامبلدور داشت صحبت می‌کرد، هری صدای خش‌خش‌ی پشت سرش شنید و کینگزلی چیزی را نجوا کرد شاید فحشی یا ناسزایی بر زبان آورد، چون چیزی به پهلوش خورد. چیزی مثل پر یک پرنده، ولی وقتی به آنجا نگاه کرد، چیزی ندید.

آمبریج با لبخند وزغی‌اش گفت:

- شاهد؟ مگه نشنیدی دامبلدور؟ پس فکر می‌کنی چرا دوشیزه اجکامب اومده اینجا؟

دامبلدور با ابروی بالا انداخته گفت:

- اوه، پس اون می‌تونه برامون از نتایج این ملاقات‌های شیش ماهه بگه؟ فکر کردم که اون فقط گزارش جلسه‌ی امشب رو داده.

آمبریج یک مرتبه گفت:

- دوشیزه اجکامب به ما بگو که این جلسات چه مدت طول کشیده عزیزم؟ اگه دلت می‌خواد، می‌تونی فقط سرت رو به علامت تصدیق یا انکار تکون بدی. من مطمئنم که وضعیت جوشات بدتر نمی‌شه. اون جلسات در طول این شیش ماه به‌طور مرتب تشکیل می‌شدن؟

هری احساس کرد که دلش پایین ریخت. آن‌ها به پایانی مرگ‌بار با شواهدی استوار می‌رسیدند که حتی دامبلدور نیز قادر به تغییر آن نبود.

دامبلدور با چرب‌زبانی گفت:

- فقط عزیزم سرت روتکون بده. زود باش. این کار طلسم رو فعال‌تر نمی‌کنه.

همه در اتاق به سر ماریه‌تا چشم دوخته بودند. فقط چشم‌هایش و چین ردایش مشخص بود. شاید این انعکاس نور آتش بود ولی چشمانش به طرز عجیبی سفید شده بودند.

هری در کمال تعجب دید که ماریه‌تا سرش را به علامت نفی تکان داد.

آمبریج اول به فاج و سپس به ماریه‌تا نگاه کرد و گفت:

- من فکر می‌کنم که تو متوجه سؤال نشدی. شدی عزیزم؟ ازت می‌پرسم تو هم در طول این شش ماه به این جلسات می‌رفتی؟ می‌رفتی، درسته؟

دوباره ماریه‌تا سرش را به علامت منفی تکان داد.

آمبریج با لحن سؤال‌ی پرسید:

- عزیزم، منظورت از تکون دادن سرت چیه؟

پروفسور مک‌گوناگال باعجله گفت:

- منظورش کاملاً واضحه. هیچ جلسه‌ی سری در شش ماه گذشته برگزار نشده. این‌طور نیست دوشیزه اجکامب؟

ماریه‌تا سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

آمبریج با منت‌های عصبانیت گفت:

- ولی امشب یه جلسه بود. دوشیزه اجکامب تو در این مورد با من صحبت کردی. جلسه‌ی اتاق نیازمندی‌ها تشکیل شد و پاتر هم سرپرست بود. این‌طور نیست؟ پاتر اون جلسه رو تشکیل داد، پاتر. پس چرا انکار می‌کنی دختر؟

مک‌گوناگال با لحنی سرد گفت:

- کاملاً واضحه که منظورش نه هست. بااینکه داره از زبان اشاره استفاده می‌کنه، کاملاً مشخصه منظورش چیه...

پروفسور آمبریج ماریه‌تا را گرفت و او را به شدت تکان داد. دقایقی بعد دامبلدور ایستاد و چوب‌دستی‌اش را بلند کرد؛ کینگزلی جلو آمد و ماریه‌تا را از دست آمبریج رها کنید. آمبریج طوری دستانش را در هوا تکان می‌داد که نزدیک بود آتش بگیرند.

- من نمی‌تونم به شما اجازه بدم که با دانش‌آموز من این‌طور رفتار کنین، دلورس.

دامبلدور این را گفت و برای اولین بار عصبانی شد.

کینگزلی با آرامشی عمیق گفت:

- بهتره که خودتونو کنترل کنین. شما که نمی‌خواین دچار دردسر بشین.

آمبریج به هیکل برج‌مانند کینگزلی خیره شده بود، نفس‌نفس‌زنان گفت:

- نه، منظورم اینه که...

کمر بند ردایش را محکم کرد و گفت:

- من از خود بیخود شدم.

ماریه تا دقیقاً همانجایی ایستاده بود که آمبریج او را رها کرده بود. او نه از حمله‌ی ناگهانی آمبریج آشفته بود و نه از اینکه رها شده بود احساس آزادی می‌کرد. هنوز ردایش را پایین چشم‌های کاملاً بی‌روحش گرفته بود و مستقیم به روبه‌رویش چشم دوخته بود.

سوءظن ناگهانی که با پیچ‌چ کردن کینگزلی درآمیخت. از مغز او گذشت و به مغز هری هم خطور کرد.

فاج گفت:

- دلورس جلسه‌ی امشب که ما مطمئنیم برپا شده...

آمبریج دوباره بر خود مسلط شد و گفت:

- بله... بله... خب دوشیزه اجکامب به من اعلام‌خطر کرد و من بدون معطلی خودمو همراه تعدادی از دانش‌آموزان قابل‌اعتماد به اونجا رسوندم که اونا رو در حین ارتکاب جرم دستگیر کنم. ولی مثل اینکه اونا از اومدن من مطلع شده بودن. چون وقتی ما به طبقه‌ی هفتم رسیدیم اونا باعجله هرکدوم در جهتی فرار می‌کردن. ولی اصلاً مهم نیست چون من اسامی همه‌شونو دارم. خانم پارکینسون به اتاق نیازمندی‌ها رفته که ببینه آیا اونا چیزی جا گذاشتن یا نه؟ ما به شواهد احتیاج داشتیم و اونو به دست آوردیم.

و در کمال رعب وحشت، هری دید لیستی را از جیش درآورد. همان لیستی که اسامی بچه‌ها بر روی آن نوشته شده بود و به اتاق نیازمندی سنجاق شده بود. آمبریج آن را به فاج داد.

او گفت:

- من الآن اسم پاتر رو توی لیست می‌بینم و می‌دونم که با چه چیز مواجه خواهیم شد.

خنده‌ای بر لبان فاج نقش بست و گفت:

- عالیہ. بسیار عالی دلورس.

او به دامبلدور که هنوز کنار ماریه‌تا ایستاده بود و چوب‌دستی در دستش شل شده بود نگاه کرد و با صدای رعدآسایی گفت:

- ببین که اونا چه اسمی برای خودشون انتخاب کردن، ارتش دامبلدور!

دامبلدور به طرف فاج آمد و کاغذ را از دست او گرفت. چند دقیقه‌ای لال شده بود، بعد سرش را بلند کرد، خندید و با آرامش گفت:

- خب دیگه بازی تموم شد. آیا شما از من یه اقرارنامه‌ی کتبی می‌خواین کورنلیوس؟ آیا نوشتن یه اقرارنامه باوجود این همه شواهد کفایت می‌کنه؟

هری دید که مک‌گوناگال و کینگزلی به یکدیگر نگاه کردند و در چهره‌ی هر دو ترس موج می‌زد. او متوجه نمی‌شد که چه اتفاقی در شرف وقوع است. فاج هم ظاهراً گیج شده بود.

فاج به آرامی گفت:

-یه اقرارنامه؟ چی... من نمی‌فهمم.

دامبلدور درحالی‌که لیست را در جلوی صورت فاج تکان می‌داد خندان گفت:

- ارتش دامبلدور، کورنلیوس نه ارتش پاتر.

- ولی... ولی...

آثار پی بردن به مسئله در چهره‌ی فاج پدیدار شد. با فریاد قدمی به عقب برداشت و دوباره آتش به ردایش گرفت؛ و در همان حال که مشغول خاموش کردن ردایش بود آهسته گفت:

- تو؟

دامبلدور با رضایت گفت:

- بله درسته.

- تو اینا رو سازمان دهی کردی؟

- بله من این کارو کردم.

- تو این دانش آموزان رو برای ارتشت استخدام کردی؟

- امشب قرار بود که اولین جلسه‌ی این ملاقات باشه. فقط برای اینکه ببینم اونا علاقه دارن به من بپیوندن یا نه؟ حالا می‌بینم که دعوت از دوشیزه اجکامب یه اشتباه محض بوده.

ماریه تا سرش را به علامت تصدیق تکان داد. فاج به او و سپس به دامبلدور که مغرورانه ایستاده بود، نگاه کرد و با فریاد گفت:

- پس شما در حال طرح دسیسه‌ای علیه من بودین؟

دامبلدور با خوش‌رویی گفت:

- بله درسته.

هری فریاد کشید:

- نه!

کینگزلی با نگاهش به او هشدار داد. چشمان مک‌گوناگال از وحشت گرد شده بود. بالاخره هری متوجه شد که دامبلدور چه قصدی دارد؟ ولی او می‌بایست جلوی دامبلدور را می‌گرفت.

- نه پروفیسور دامبلدور...!

- ساکت هری. در غیر اینصورت باید دفتر منو ترک کنی.

بعد با خون سردی گفت:

- فاج.

فاج پارس کنان گفت:

- بله! خفه شو پاترا!

و عشوه‌گرانه با لذتی ترسناک به دامبلدور نگاه می‌کرد.

- خب، خب، خب... من اومدم اینجا که پاترو اخراج کنم ولی به‌جاش...

دامبلدور با خنده گفت:

- به‌جاش منو دستگیر کردی. درست مثل اینکه نات‌های سحرآمیز رو گم کنی، ولی به‌جاش گالیون پیدا کنی. این‌طور نیست؟

فاج که از شدت خوشحالی می‌لرزید با جیغ گفت:

- ویزلی! ویزلی! تو همه‌چیز رو نوشتی؟ هرچی اون گفته، اقرارش رو، متوجه همه‌چیز شدی؟

دماغ پرسی از شدت تندنویسی جوهری شده بود. مشتاقانه گفت:

- بله آقا، این‌طور فکر می‌کنم!

- قسمتی که مربوط به چگونگی برپا کردن ارتشی علیه وزارتخونه و چگونگی بی‌ثبات کردن منه رو متوجه شدی؟

پرسی درحالی‌که به‌طور اجمالی با شادی یادداشتش را بررسی می‌کرد گفت:

- بله آقا، متوجه شدم. بله.

فاج که چهره‌اش از شادی برق می‌زد گفت:

- ویزی این گزارش رو در دو نسخه تهیه کن و یک نسخه‌ی اونو بفرست برای پیام امروز.
اگه با یک جغد تندرو بفرستی حتماً به چاپ صبح گاهی می‌رسه.

پرسی به سرعت خارج شد و در را پشت سرش بست. فاج به سمت دامبلدور برگشت و گفت:

- حالا تو رو تا وزارتخونه همراهی می‌کنن و اونجا رسماً محاکمه می‌شی. تا روز محاکمه هم در آژکابان خواهی بود.

دامبلدور به آرامی گفت:

- بله، ولی فکر می‌کنم که یه مانع کوچولو در این راه وجود داره.

فاج که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید گفت:

- مانع؟ دامبلدور من هیچ مانعی نمی‌بینم.

دامبلدور با غرور گفت:

- باشه، ولی من می‌بینم.

- جداً؟

- سعی شما در محاکمه‌ی من بیهودست، اگر فکر می‌کنین که من کوتاه میام، سخت در اشتباهین. من تصمیم ندارم که به آژکابان برم. من می‌تونم همه‌چیز رو افشا کنم. ولی وقت تلف کردنه. رک‌وپوست‌کنده بگم بهتره راجع به کارایی که باید انجام بدم کمی فکر کنم.

رنگ آمبریج به تدریج قرمز شد. مثل اینکه یک پارچ آب جوش روی سرش ریخته باشند. فاج احمقانه به دامبلدور نگاه کرد، انگار که ضربه‌ای به سرش خورده باشد، گیج شده بود و اصلاً نمی‌توانست باور کند. او به کینگزلی و مردی که از ابتدا خیلی ساکت بود و موهایش خاکستری بود نگاه کرد. دومی نگاه اطمینان بخشی به او کرد و سرش را به

علامت تصدیق تکان داد و قدری از دیوار فاصله گرفت، هری دید که دست‌هایش به طرف جیش رفت.

دامبلدور با مهربانی گفت:

- احمق نشو داوایش. من مطمئنم که تو یک آرورای فوق‌العاده هستی و همچنین می‌دونم که به بالاترین درجه در این رشته نائل شدی ولی اگه تو سعی کنی منو به‌زور مجبور به کاری کنی، منم مجبور می‌شم بهت آسیب برسونم.

فاج با نیش خند گفت:

- تو قصد داری که دست‌تنها کلک کینگزلی، داوایش، دلورس و منو بکنی؟ واقعاً چنین قصدی داری دامبلدور؟

دامبلدور با خنده گفت:

- پناه به ریش مرلین! نه. البته اگه شما اون قدر احمق نباشین که منو مجبور به انجام چنین کاری بکنین.

پروفسور مک‌گوناگال دست‌به‌سینه ایستاده بود، با صدای بلندی گفت:

- اون تنها نیست.

پروفسور دامبلدور سریعاً گفت:

- چرا مینروا من تنهام، مدرسه‌ی هاگوارتز به تو احتیاج داره.

فاج درحالی‌که چوب‌دستی‌اش را در هوا تکان می‌داد گفت:

- داوایش! کینگزلی دستگیرش کنین.

پرتوهای نقره‌ای اطراف اتاق را فراگرفت. صدای شلیک به گوش خورد و زمین لرزید. دستی پشت گردن هری را گرفت وقتی دومین تابش نقره‌ای خاموش شد هری را بر روی زمین

خواباند. چند پرتو زبانه کشید و ابری از گردوغبار فضا را پر کرد. هری که از شدت غبار سرفه می‌کرد، حس کرد چیزی تیره، محکم جلوی پایش به زمین خورد.

صدای جیغ‌وداد و ضربات متوالی در هم پیچید و یک نفر فریاد کشید:

- نه!

سپس صدای شکستن شیشه آمد. صدای کشمکش و در آخر ناله‌ای به گوشش خورد. هری به اطراف نگاه کرد تا ببیند چه کسی او را خم کرده و پروفیسور مک‌گوناگال را دید که در کنارش از ترس دولا شده. او هری و ماریه‌تا را از خطر رهانیده بود. هنوز گردوغبار در هوا شناور بود. هری دید که شخصی با سرعت و نفس‌نفس‌زنان به سمت آن‌ها در حال حرکت است.

دامبلدور پرسید:

- شما خوبین؟

پروفیسور مک‌گوناگال از جایش برخاست و گفت:

- بله.

هری و ماریه‌تا به دنبالش کشیده شدند. آوار و خرابی دفتر از دور پیدا شد. میز دامبلدور برگشته بود. تمام میزها چپه شده بودند و ابزار نقره‌ای روی آن‌ها تکه‌تکه شده بود.

فاج، آمبریج، کینگزلی و داوولیش بی‌حرکت بر زمین افتاده بودند. ققنوس بالای سر آن‌ها در حال پرواز بود و به نرمی آواز می‌خواند.

- متأسفانه من مجبور شدم کینگزلی رو هم جادو کنم، چون در غیر اینصورت بهش شک می‌کردن.

دامبلدور این کلمات را با صدایی آرام زمزمه کرد.

- واقعاً که کینگزلی خیلی باهوشه. وقتی همه حواسشون جای دیگه‌ای بود، حافظه‌ی ماریتا رو تغییر داد. از اون به خاطر خدمتش ممنونم. تو چطوری مینروا؟ اونا به‌زودی بیدار میشن و بهتره که ندونن که ما باهم حرف زدیم. شما باید طوری وانمود کنین که انگار اونا همین‌الان خوردن زمین. اونا چیزی به خاطر نمی‌یارن.

پروفسور مک‌گوناگال زمزمه‌کنان پرسید:

- دامبلدور شما کجا می‌رین؟ می‌رین قصر گریمولد؟

دامبلدور با لبخند ترسناکی گفت:

- اوه نه، من قصد پنهان شدن ندارم. فاج به‌زودی پشیمون می‌شه که منو از هاگوارتز رونده. بهتون قول می‌دم.

هری شروع به صحبت کرد:

- آقای دامبلدور!

او نمی‌دانست چطور بگوید که چه‌قدر از اینکه ا.د را بنا گذاشته و این‌همه مشکلات به وجود آورده، متأسف است و احساس بدی دارد از اینکه دامبلدور برای نجات او، از هاگوارتز اخراج شده و می‌بایست مدرسه را ترک کنه. ولی قبل از اینکه کلمه‌ای بگوید دامبلدور گفت:

- به من گوش بده هری. تو باید فنون سحر و جادو رو هرچه بهتر یاد بگیری. متوجه منظور من می‌شی؟ هرچی پروفسور اسنیپ به تو می‌گه به‌دقت هرشب قبل از خواب تمرین کن. به این ترتیب می‌تونی فکرت رو به‌روی هر اندیشه‌ی بدی ببندی. تو به‌زودی متوجه می‌شی، ولی بهتره که به من قول بدی.

داولیش تکانی خورد. دامبلدور مچ هری را محکم کشید.

-یادت باشه حافظه‌ات رو پاک کنی.

ولی وقتی که انگشتان دامبلدور پوست هری را لمس کرد، دردی در جای زخم روی پیشانی اش پیچید و دوباره احساس ترس بر او غلبه کرد. دامبلدور مثل ماری بود که قصد نیش زدن و آسیب رساندن به او را داشته باشد.

دامبلدور زمزمه کرد:

- تو خواهی فهمید.

دست هری را ول کرد. دستش را بلند کرد و دم طلایی و بلند ققنوس را گرفت، آتشی برپا شد و آن‌ها رفتند.

فاج به سختی از روی زمین بلند شد و دومرتبه گفت:

- اون کجاست؟

کینگزلی بر روی پایش ایستاد و فریادکنان گفت:

- من نمی‌دونم.

آمبریج داد زد:

- نمی‌تونه فرار کنه. نمی‌تونه این کار رو توی مدرسه بکنه.

داولیش خودش را به طرف در پرت کرد، به سرعت آن را باز کرد و ناپدید شد. پشت سرش کینگزلی و آمبریج حرکت کردند. فاج لحظه‌ای تأمل کرد. قدم‌هایش را کند کرد، گردوغبار را از خود زدود. سکوتی طولانی و دردآلود فضای اتاق را پر کرد. فاج با لحنی زننده درحالی که آستین‌های پاره شده‌اش را مرتب می‌کرد گفت:

- مینروا متأسفانه باید بگم این پایان زندگی دوست تو دامبلدوره.

پروفسور مک‌گوناگال با تمسخر گفت:

- تو این‌طور فکر می‌کنی؟ آره؟

فاج خود را به نشنیدن زد. سراسر دفتر به هم ریخته را نگاه کرد. چند تصویر روی دیوار با حرکات دست او را سرزنش می کردند.

پروفسور مک گوناگال ساکت بود. هری و ماریه تا را به سمت در راهنمایی کرد. وقتی که در پشت سر آنها بسته شد هری صدای فینیس را شنید.

- می دونید آقای وزیر من از خیلی جهات با دامبلدور مخالف بودم... ولی با وجود این نمی شه منکر جسارتش شد.

فصل بیست و هشتم: برترین خاطره‌ی اسنپ



به فرمان وزارت سحروجادو

دلورس جین آمبریج (بازرس عالی رتبه) جانشین آلبوس دامبلدور، ریاست مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز شده است. فرمان فوق بر اساس حکم آموزشی شماره‌ی بیست و هشت صادر گردیده است.

امضا

کورنلیوس اسوالد فاج

وزیر سحر و جادو

اعلامیه‌ها شبانه در سراسر مدرسه نصب شدند. اما در آن‌ها توضیح نداده بودند که چگونه تک‌تک کسانی که درون قلعه بودند فهمیدند که دامبلدور در حضور دو کارآگاه، بازرس عالی رتبه، وزیر سحر و جادو و دستیار دون پایه‌اش فرار کرده است.

فردای آن روز هری به سوی قلعه می‌رفت و تنها چیزی که می‌شنید موضوع فرار دامبلدور بود و باینکه جزییات آن را یک کلاغ چهل کلاغ کرده بودند (هری صدای یک دختر سال دومی را شنید که با اطمینان به دوستش می‌گفت سر فاج به شکل یک کدو حلواپی درآمده و اکنون در بیمارستان سنت منگو است) بسیار عجیب به نظر می‌رسید که بقیه ماجرا با

چه صحتی به دیگران منتقل شده است. برای مثال همه می‌دانستند که هری و ماریه‌تا تنها افراد حاضر در صحنه‌ی دفتر دامبلدور بوده‌اند و از آنجا که ماریه‌تا درمانگاه بود هری تنها کسی بود که هر جا قدم می‌گذاشت همه دورش جمع می‌شدند و از او می‌خواستند ماجرا را برایشان بازگو کند.

در راه بازگشت از کلاس گیاه‌شناسی ارنی مک میلان پس از شنیدن مشتاقانه‌ی ماجرا از زبان هری با اطمینان گفت:

- دامبلدور به زودی برمی‌گردد. وقتی سال دوم بودم نتونستن از مدرسه زیاد دور نگهش دارن، این بار هم نمی‌تونن. راهب چاق به من گفت...

او با حالت مرموزی صدایش را پایین آورد و هری رون و هرمیون مجبور شدند سرهایشان را جلو بیاورند تا بتوانند صدای او را بشنوند. آنگاه او ادامه داد:

- ... دیشب بعد از اینکه همه‌جای قلعه و محوطه رو دنبالش گشتن آمبریج سعی کرد وارد دفتر دامبلدور بشه ولی نتونسته از جلوی نگهبان بدقیافه‌ی سنگی عبور کنه. دفتر مدیر خودبه‌خود در مقابل اون قفل شده بوده...

ارنی پوزخندی زد و ادامه داد:

- گویا حسابی اوقاتش تلخ شده بود...

آن‌ها از پله‌های سنگی بالا می‌رفتند که وارد سرسرای ورودی شوند و در همان هنگام هرمیون پر خاشگرا نه گفت:

- باور کنین خیلی دلش می‌خواسته که اون بالا توی دفتر مدیر بشینه و برای همه استادهای دیگه خدایی کنه، اون احمق ورم‌کرده‌ی دیوونه‌ی قدرت پیر...

- بالاخره می‌خوای جملتو تمام کنی یا نه، گرنجر؟

دراکو مالفوی از پشت در بیرون آمد و بلافاصله کراپ و گویل پشت سرش ظاهر شدند. صورت رنگ‌پریده و چانه‌ی نوک‌تیزش حالتی شرورانه داشت. او با لحن کش‌دارش گفت:

- متأسفم مجبورم چند امتیاز گریفیندور و هافلپاف کم کنم.

ارنی بلافاصله گفت:

- فقط استادها می‌تونن از گروه‌ها امتیاز کم کنن.

رون با بداخلاقی گفت:

- آره ما خودمون ارشدیم، یادته که؟

مالفوی پوزخندی زد و کراپ و گوویل بلافاصله پوزخند زدند. سپس گفت:

- می‌دونم که ارشدها نمی‌تونن امتیاز کم کنن. پادشاه موذی، ولی اعضای جوخه‌ی بازجویی می‌تونن.

هرمیون با لحنی تند پرسید:

- کیا می‌تونن؟

مالفوی به علامت (آی) ظریف نقره‌ای‌رنگی که زیر مدال ارشدی‌اش قرار داشت اشاره کرد و گفت:

- اعضای جوخه‌ی بازجویی. گروه برگزیده‌ای از دانش‌آموزان که طرفدار وزارت سحر و جادواند و پروفیسور آمبریج اون‌ها را گلچین کرده، گرنجر. خلاصه اینکه اعضای جوخه‌ی بازجویی می‌تونن امتیاز کم کنن... بنابراین پنج امتیاز ازت کم می‌کنم، گرنجر، برای اینکه به مدیر جدیدمون بی‌احترامی کردی... پنج امتیاز از مک میلان کم می‌کنم برای اینکه با من مخالفت کردی... پنج امتیاز از پاتر کم می‌کنم چون از ریختش خوشم نمی‌یاد... ویزلی، چرا بلوزت از زیر ردات زده بیرون، مجبورم پنج امتیاز دیگه هم کم کنم... اوه، راستی... یادم رفته بود که تو گند زاده‌ای، گرنجر، پنج امتیاز دیگه هم برای همین کم می‌کنم...

رون چوب‌دستی‌اش را بیرون کشید اما هرمیون آن را کنار زد و گفت:

- نکن.

مالفوی آهسته گفت:

- کار عاقلانه‌ای کردی، گرنجر. مدیرتون عوض شده. دیگه ورق برگشته! پاتی کوچولو...
پادشاه موزی، خوش باشین...

او با کراب و گویل از ته دل خندیدند و با غرور و تکبر از آن‌ها دور شد.

ارنی با قیافه‌ای منزجر گفت:

- داشت خالی می‌بست. امکان نداره بهش اجازه بدن امتیاز کم کنه... مگه مسخره‌بازیه...
این نظام ارشدی رو تضعیف می‌کنه...

اما هری، رون و هرمیون بی‌اختیار به‌سوی ساعت‌های شنی غول‌پیکری برگشتند که در فرورفتگی دیوار پشت سرشان قرار داشتند و امتیاز گروه‌ها رو نشان می‌دادند. آن روز صبح گریفیندور و ریونکلا باهم مساوی بودند و امتیازشان از همه بیش‌تر بود. اما حتی همان لحظه که نگاه می‌کردند سنگ‌ها بالا می‌رفتند و از مقدار سنگ مخزن پایینی می‌کاستند. درواقع تنها شیشه‌ای که بدون تغییر مانده بود ساعت شنی اسلیترین بود که مملو از سنگ زمرد بود.

صدای فرد به گوششان رسید که گفت:

- شما هم دیدین؟

او و جرج همان لحظه از پلکان مرمری پایین آمدند و به هری، رون، هرمیون و ارنی در جلوی ساعت شنی پیوستند. وقتی شاهد بودند چندین سنگ دیگر از ساعت شنی گریفیندور بلا پرید هری با خشم گفت:

- همین‌الآن مالفوی حدود پنجاه امتیاز ما کم کرد.

جرج گفت:

- آره، مونتگ هم توی زنگ تفریح می‌خواست همین بلا رو سر ما بیاره.

رون به تندى گفت:

- منظور ت چيه كى مى گى مى خواست؟

فرد گفت:

- آخه موفق نشد تمام كلمات جمله شو به زبون بياره. علتش هم اين بود كه ما با سر انداختيمش توى كمد غيب شونده ي طبقه ي اول.

هرميون كه حسابى جاخورده بود گفت:

- ولى حسابى توى دردرسر ميافتين!

فرد با خونسردى گفت:

- تا وقتى كه پيداش نشده، هيچى نمى شه... اونم كه چند هفته اى طول مى كشه، نمى دونم كجا فرستاديمش... درهرحال ما به اين نتيجه رسيديم كه ديگه به دردرسر اهميت نديم.

هرميون پرسيد:

- مگه تا حالا اهميت مى دادين؟

جرج گفت:

- البته كه اهميت مى داديم مى بينى كه تا حالا اخراج نشديم.

فرد گفت:

- هميشه مى دونستيم كه تا كجا مى تونيم پيش بريم و پامونو از گليممون درازتر نكرديم.

جرج گفت:

- شايد گاهى مواقع به اندازه ي يه بندانگشت اونورتر رفته باشيما.

فرد گفت:

- اما هميشه جلوى خودمون رو گرفتيم و جاروجنجال درست و حسابى راه ننداختميم.

رون با تردید پرسید:

- این دفعه چی؟

- جرج گفت خوب راستش...

فرد گفت:

- حالا که دامبلدور رفته...

جرج گفت:

-یه ذره جاروجنجال...

فرد گفت:

- دقیقاً همون چیزیه که مدیر جدیدمون سزاوارشه.

هرمیون آهسته زمزمه کرد:

- نباید همچین کاری بکنین جدی می‌گم! اون از خدا می‌خواد بهانه‌ای برای اخراجتون داشته باشه!

فرد به او لبخند زد و گفت:

- دِ نگرفتی، هرمیون دیگه موندن اینجا برامون اهمیتی نداره. اگه اصرار نداشتیم دینمون رو به دامبلدور ادا کنیم همین‌الان راهمونو می‌کشیدیم و می‌رفتیم. خلاصه بهتون بگم...

او نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- دیگه چیزی نمونده که مرحله‌ی اولش شروع بشه. اگه جای شما بودم می‌رفتم سرسرای بزرگ که نهار بخورم، این‌طوری استادها هم می‌بینن که شما هیچ دخالتی تو این قضیه نداشتین.

هرمیون با نگرانی گفت:

- دخالت تو کدوم قضیه؟

جرج گفت:

- حالا خودتون می‌بینین. دیگه بدوین برین.

فرد و جرج برگشتند و در میان جمعیت دانش‌آموزانی که برای صرف نهار از پلکان مرمری پایین می‌آمدند گم شدند. ارنی که به شدت مضطرب به نظر می‌رسید گفت که تکالیف درس تغییر شکلش را انجام نداده و دوان‌دوان از آن‌ها دور شد. هرمیون نیز باحالتی عصبی گفت:

- به نظرم ما هم باید زودتر از اینجا بریم. مبادا...

رون گفت:

- آره، بریم.

هر سه نفر به سمت درهای سرسرای بزرگ رفتند. همین‌که هری می‌خواست به سقف نگاه کند که آن روز پوشیده از ابرهای بزرگ بود که حرکت می‌کردند. یک نفر از پشت به شانه‌ی هری زد و همین‌که رویش را برگرداند فیلیچ را در برابر خود دید. چنان به او نزدیک بود که چیزی نمانده بود بینی‌هایشان به هم بخورد. با دست‌پاچگی چند قدم به عقب رفت زیرا قیافه‌ی فیلیچ از دور دیدنی‌تر بود. او درحالی‌که تند تند ابروهایش را بالا می‌انداخت گفت:

- مدیر مدرسه می‌خواهد تو رو ببینه، پاتر.

هری هنوز که در فکر کاری بود که فرد و جرج قصد انجام آن را داشتند ابلهانه گفت:

- من نبودم.

فیلیچ که قبقبش در اثر خنده‌ی خاموشی می‌لرزید خس‌خس کنان گفت:

- عذاب وجدان داری، آره؟ دنبالم بیا...

هری به رون و هرمیون در پشت سرش نگاهی انداخت. هردو نگران به نظر می‌رسیدند. آنگاه شانه‌هایش را بالا انداخت و به دنبال فیلیچ به سرسرای ورودی بازگشت و با سیل دانش‌آموزان گرسنه رودرو شد.

فیلیچ بی‌نهایت سرحال و خوش‌حال به نظر می‌رسید. وقتی از پلکان مرمری بالا می‌رفتند زیر لب آوازی را زمزمه می‌کرد. همین‌که به اولین پاگرد پلکان رسیدند گفت:

- اینجا همه‌چیز داره عوض می‌شه، پاتر.

هری با خونسردی گفت:

- متوجه شدم.

- آره... سال‌ها بود که به دامبلدور می‌گفتم زیادی داره با شما راه میاد.

فیلیچ موزیانه کر کر خندید و ادامه داد:

- شما حیوونای کثیف کوچولو اگه می‌دونستین من اجازه دارم به بدن برهنتون شلاق بزنم هیچ‌وقت جرئت نمی‌کردید گلوله‌های بو گندو بندازین. اگه من می‌تونستم تو دفتر کارم از قوزک پا آویزونتون کنم هیچ‌وقت بشقاب‌پرنده‌ی نیش‌دار تو راهروها پرت نمی‌کردین. وقتی حکم آموزشی بیست‌ونه برسه، پاتر، من دیگه اجازه دارم که این کارها رو بکنم... اون از وزیر خواسته که حکم اخراج بدعنق رو هم امضا کنه... حالا که اون مسئول اینجا شده همه‌چی داره عوض می‌شه...

هری در این فکر بود که آمبریج تا حدودی توانسته است فیلیچ را به سمت خود بکشد و بدترین جنبه‌ی این کارا این بود که می‌توانست از او به‌عنوان یک اسلحه‌ی ارزشمند استفاده کند زیرا بعد از دوقلوهای ویزلی او تنها کسی بود که تمام راهروهای مخفی و سایر مخفیگاه‌های قلعه را مثل کف دست می‌شناخت.

فیلیچ دوباره شروع به بالا انداختن ابروهایش کرد و گفت:

- رسیدیم.

آنگاه سه ضربه به در زد و در را باز کرد و گفت:

- اینم پسر، پاتر، اومده خانم.

دفتر آمبریج بعد از مجازات‌های پی‌درپی هری برایش بسیار آشنا بود و تنها فرقی که با گذشته داشت این بود که یک تخته‌ی چوبی بزرگ بر روی میز قرار داشت و بر روی آن با حروف طلایی بزرگی نوشته شده بود: «مدیره‌ی مدرسه».

آذرخش و پاک جاروهای فرد و جرج که با زنجیری به گل میخی روی دیوار پشت میز تحریرش آویخته بود قلبش را جریحه‌دار می‌کرد. آمبریج پشت میز تحریرش نشسته و سخت مشغول نوشتن چیزی بر روی کاغذهای پوستی صورتی‌رنگش بود. اما با ورود آن‌ها سرش را بلند کرد و لبخندی سراسر صورتش را فراگرفت.

و با لحن دل‌نشینی گفت:

- ازت ممنونم، آرگوس.

فیلچ تعظیم بلند بالایی کرد و تا جایی که رماتیسمش اجازه می‌داد خم شد و گفت:

- خواهش می‌کنم، خانم، خواهش می‌کنم.

سپس باحالتی هیجان‌زده از آنجا رفت.

- بشین.

هری نشست آمبریج چند لحظه‌ای به نوشتن ادامه داد. هری سرگرم تماشای بچه‌گره‌هایی بود که بر روی بشقاب‌های بالای سر آمبریج جست‌وخیز می‌کردند و در این فکر بود که این بار چه نقشی وحشتناک جدیدی برایش تدارک دیده است. بالاخره قلم پرش را زمین گذاشت و درست مثل وزغی که می‌خواهد مگس چاق‌وچله‌ای را ببلعد نگاه رضایت‌مندان‌ه‌ای به او کرد و گفت:

- چی میل دارید؟

هری که اطمینان کامل داشت که حرف او را نشنیده است پرسید:

- چی؟

لبخندش گسترده شد و گفت:

- دوست داری چی بنوشی، آقای پاتر؟ چای؟ قهوه؟ آب کدو حلوائی؟

همان طور این نوشیدنی ها را نام می برد چوب دستی اش را در هوا تکان می داد و یک فنجان از آن بر روی زمین پدیدار می شد. هری گفت:

- هیچی دوست ندارم، ممنونم.

و درحالی که ملایمت صدایش لحظه به لحظه خطرناک تر می شد گفت:

-یکی شو انتخاب کن.

هری شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- باشه... پس چای می خورم.

آمبریج از جایش برخاست و پشتش را به او کرد و با ادا و اطوار کمی شیر درون آن ریخت. سپس با لبخند شوم و شرارت باری که بر چهره داشت باعجله به آن سوی میز آمد و آن را به دست هری داد و گفت:

- بگیر. زود بخورش تا سرد نشه. خب، آقای پاتر... بعد از وقایع ناگوار دیشب... فکر کردم بهتره یه ذره باهم گپ بزنیم.

هری چیزی نگفت. آمبریج به پشتی صندلی تکیه داد و منتظر ماند. پس از آنکه چندین لحظه ی طولانی به سکوت گذشت با بی خیالی گفت:

- چایتو نخوردی!

هری فنجان را به لبش نزدیک کرد و دوباره آن را پایین آورد. یکی از بچه‌گره‌های نقاشی شده‌ی مزخرفِ آمبریج چشم‌های درشت و آبی‌رنگ داشت. درست همرنگ چشم سحرآمیز مودی چشم باباقوری بود؛ و هری را به این فکر انداخت که اگر مودی می‌فهمید هری از دست یک دشمن آشنا چیزی را گرفته و خورده است چه می‌گفت؟

آمبریج که هنوز او را زیر نظر داشت پرسید:

- چی شده؟ شکر می‌خوای؟

هری گفت:

- نه.

او بار دیگر فنجان را به لبش برد و وانمود کرد جرعه‌ای می‌نوشد اما درواقع دهانش را محکم بسته بود. لبخند آمبریج گسترده‌تر شد و زیر لب گفت:

- خوبه... خیلی خوبه... حالا بگو ببینم...

کمی به جلو خم شد و ادامه داد:

- آلبوس دامبلدور کجاست؟

هری فوراً گفت:

- نمی‌دونم.

او لبخندزنان گفت:

- بخور... بخور... ببین آقای پاتر، بیا بازی‌های بچه‌گانه را کنار بگذاریم. من می‌دونم که تو می‌دونی اون کجا رفته. تو و دامبلدور از اول این قضیه پشت هم بودین. به فکر موقعیت خودت باش، آقای پاتر...

- من نمی‌دونم اون کجاست...

او دوباره وانمود کرد که از فنجان چای می‌نوشد. آمبریج با دقت خاصی او را زیر نظر داشت. سپس با قیافه‌ای نه‌چندان رضایتمندانه گفت:

بسیار خوب... در اینصورت، می‌شه لطف کنی و جای سیریوس بلک رو به من بگی؟

توی دل هری خالی شد و آن دستش که به فنجان چای بود چنان لرزید که فنجان بر روی نعلبکی لغزید و صدا کرد. بار دیگر لب‌هایش را محکم بست و فنجان را به دهانش برد طوری که مقداری چای داغ از کناره‌ی لبش شره کرد و روی ردایش ریخت. هری خیلی زود جواب او را داد و گفت:

- نمی‌دونم کجاست.

آمبریج گفت:

- آقای پاتر، بگذار بهت یادآوری کنم که این من بودم که ماه اکتبر نزدیک بود بلک جنایتکار رو توی آتش گریفیندور دستگیر کنم. من خوب می‌دونم که اون برای دیدن تو اومده بود و مطمئن باش که اگه مدرکی داشتم هیچ کدومتون الان آزاد نبودین. سؤالو تکرار می‌کنم، آقای پاتر... سیریوس بلک کجاست؟

هری صدای بلندی گفت:

- نمی‌دونم خودم هم خبر ندارم.

آن‌ها مدتی به هم نگریستند طوری که اشک در چمان هری جمع شد. سپس آمبریج از جایش برخاست و گفت:

- بسیار خب، پاتر. این دفعه حرفتو باور می‌کنم ولی حواستو جمع کن. قدرت وزارت سحر و جادو پشتیبان منه. تمام راه‌های ارتباطی به داخل و خارج این مدرسه تحت نظره. یکی از مأمورین شبکه‌ی کنترل پرواز، تمام آتش‌های هاگوارتز رو کنترل می‌کنه البته غیر از آتش دفتر منو.

جوخه‌ی بازجویی من تمام نامه‌هایی رو که به این قلعه میان یا از اینجا میرن رو می‌خونن. آقای فیلچ تمام راه‌های مخفی ورودی و خروجی قلعه رو زیر نظر داره. اگر من کوچک‌ترین مدرکی پیدا کنم...

بوم!

دفتر آمبریج به لرزه درآمد. آمبریج به یک‌سو پرتاب شد و با قیافه‌ای حیرت‌زده می‌ز تحریرش را گرفت که نیفتد.

- چی بود...

هری این فرصت رو غنیمت دونست و تمام چایش را در نزدیک‌ترین لیوان خشک خالی کرد. صدای گام‌های شتابان و جیغ‌های وحشت‌زده از چند طبقه پایین‌تر به گوش می‌رسید.

آمبریج گفت:

- برمی‌گردم تا باهم نهار بخوریم، پاتر.

سپس چوب‌دستی‌اش را بالا گرفت و با سرعت از دفترش خارج شد. هری چند لحظه صبر کرد و بعد باعجله از اتاق بیرون رفت تا ببیند چه چیزی باعث آشوب شده است.

پیدا کردن آن چندان دشوار نبود. یک طبقه پایین‌تر جنجالی به پا شده بود. یک نفر (که هری به‌خوبی می‌دانست چه کسی است) چیزی را منفجر کرده بود که به نظر می‌رسید که صندوق بزرگی پر از وسایل آتش‌بازی سحرآمیز باشد.

اژدهاهایی که از جرقه‌های سبز و طلایی تشکیل شده بودند به این‌سو آن‌سوی راهروها پرواز می‌کردند و در همان حال با صدای بنگ بلندی شعله‌های آتشی از آن‌ها خارج می‌شد. حلقه‌های آتشی به رنگ صورتی تند به قطر یک ونیم متر با صدای ویژ ویژ مرگباری همچون بشقاب‌پرنده‌های متعدد در هوا پرواز می‌کردند. فشفشه‌هایی که دنباله‌هایشان به شکل ستاره‌های نقره‌ای درخشان بود از روی دیوارها کمانه می‌کردند.

فشفشه‌های دیگر خود در هوا فحش و ناسزا می‌نوشتند. هری هر طرف را نگاه می‌کرد ترقه‌های آتشینی را می‌دید که مثل مین منفجر می‌شوند اما به‌جای آنکه بسوزند و خاموش شوند، یا فش فش کنان به پایان برسند، این وسایل اعجاب‌انگیز به‌گونه‌ای معجزه‌آسا، نیرو و شدت بیشتری می‌گرفتند و هرچه هری بیشتر نگاه می‌کرد شدت و قدرت آنان نیز بیشتر می‌شد.

فیلچ و آمبریج از وحشت و هراس در وسط پلکان می‌خکوب شده بودند. هری در همان وقت حلقه‌ی آتشینی را دید که از بقیه بزرگ‌تر بود و ظاهراً به این نتیجه رسیده بود که برای قدرت‌نمایی به فضای بیشتری نیاز دارد. با صدای ویژویژ وحشتناکی، چرخ‌زنان به سمت فیلچ و آمبریج رفت. هر دو از وحشت فریاد زدند و سر خود را دزدیدند. حلقه‌ی آتشین از بالای سرشان پرواز کرد و یک‌راست از پنجره‌ی پشت سرشان به‌سوی محوطه‌ی قلعه رفت. در این میان چند اژدها و چند خفاش ارغوانی رنگ بزرگ که به‌صورت تهدیدآمیزی دود می‌کرد از فرصت استفاده کرده و از در باز در انتهای راهرو به سمت طبقه‌ی دوم گریختند.

آمبریج جیغ زد:

- زودباش، فیلچ، زودباش. باید زودتر کاری کنیم وگرنه توی قلعه پخش می‌شن. استیوپی‌ای!

پرتو سرخ‌رنگی از انتهای چوب‌دستی‌اش شلیک شد و به یکی از فشفشه‌ها برخورد کرد. فشفشه به‌جای اینکه در هوا بی‌حرکت بماند با چنان شدتی منفجر شد که سوراخی در یکی از تابلوها ایجاد کرد که ساحره‌ای احساساتی را در وسط چمنزاری نشان می‌داد. او به‌موقع فرار کرد و لحظه‌ای در بالای تابلوی مجاورش پدیدار شد و کوشید به‌زور خود را در آنجا بدهد. دو جادوگر که در آنجا سرگرم کارت بازی بودند با دستپاچگی از جا پریدند تا برای او جا باز کنند.

آمبریج چنان با خشم فریاد زده بود که گویی فیلچ چنین طلسمی را پیشنهاد کرده بود. فیلچ خس خس کنان گفت:

- حق با شماست، خانم مدیر.

فیلچ یک فشفسه بود و حتی از طرز کار آتش بازی ها هم سر در نمی آورد چه برسد از اینکه بخواهد آن ها را جادو کند. او به طرف نزدیک ترین گنجه رفت و در آن را باز کرد. جارویی را از داخل اون بیرون کشید و با آن به جرقه ها ضربه زد اما پس از چند لحظه جارو آتش گرفت.

هری به اندازه ی کافی تماشا کرده بود. خنده کنان سرش را پایین انداخت و به سمت دری رفت که می دانست پشت فرشینه ای در امتداد راهرو قرار دارد و همین که وارد شد فرد و جرج را دید که درست پشت اون پنهان شده بودند. آن دو به نعره های فیلچ و آمبریج گوش می دادند و از شادی در پوست خود نمی گنجیدند.

هری به پهنای صورتش خندید و آهسته گفت:

- باشکوه بود... واقعاً باشکوه بود. کار و کاسبی دکتر باسترو کساد می کنین، ولی مهم نیست...

جرج اشک هایی رو که از شدت خنده از چشماش سرازیر شده بود را پاک کرد و گفت:

- خیلی ممنون... فقط خدا کنه این دفعه تصمیم بگیره ناپدیدشون کنه... با هر افسون تعدادشون ده برابر می شه.

آن روز بعد از ظهر نورافشانی ادامه داشت و سرتاسر مدرسه را فرار گرفت. با اینکه نورافشانی ها و ترقه ها خرابی به بار می آوردند اما استادان چندان به آن ها اهمیت نمی دادند.

وقتی یک اژدها در کلاس پروفیسور مک گوناگل به پرواز درآمد و با سروصدای گوش خراشی از آن شعله های آتش بیرون زد او باحالتی تمسخرآمیز گفت:

- عجب...عجب... دوشیزه براون می‌شه لطفاً بدوی و بری پیش خانم مدیر و بهش بگی که یکی از آتش‌بازی‌ها فرار کرده و اومده تو کلاس ما؟

نتیجه آن‌همه جاروجنجال این شد که خانم مدیر در تمام بعدازظهر اولین روز ریاستش در مدرسه ناچار بود از این‌سو به آن‌سو بدود و به کلاس اساتیدی برود که او را احضار می‌کردند. ظاهراً هیچ‌کدام از آن‌ها قادر نبودند بدون وجود او از شر نورافشانی‌ها خلاص شوند. وقتی زنگ آخر به صدا درآمد و دانش‌آموزان کیف به دست به برج گریفیندور باز می‌گشتند هری با کمال مسرت آمبریج را دید که با قیافه‌ای ژولیده و سیاه از دوده، درحالی‌که دانه‌های عرق بر چهره‌اش نشسته بود از کلاس پروفسور فیلت ویک بیرون می‌آمد. پروفسور فیلت ویک با صدای نازک و جیرجیر مانندش گفت:

- خیلی ازتون متشکرم، پروفسور! خودم می‌تونستم از شر فشفشه‌ها خلاص بشم ولی مطمئن نبودم که اختیار این کارو دارم یا نه...

سپس با چهره‌ای متبسم در کلاس را در مقابل چهره‌ی خشمگین آمبریج بست.

آن شب فرد و جرج قهرمانان برج گریفیندور بودند. حتی هرمیون نیز به‌زور از میان جمعیت دانش‌آموزان هیجان‌زده راهش را باز کرد و خود را به آن‌ها رساند تا تبریک بگوید. باحالت تحسین‌آمیزی گفت:

- آتش‌بازی‌های خارق‌العاده‌ای بودن.

جرج با تعجب و خوشنودی گفت:

- ممنونم. اسمشون ویژویژوی وحشی ویزلیه. فقط حیف که ته شونو درآوردیم حالا باید از اول شروع به تولید کنیم...

فرد که سرگرم سفارش گرفتن از دانش‌آموزان ذوق‌زده‌ی گریفیندوری بود گفت:

- ولی ارزششو داشت. هرمیون، اگه می‌خوای سمت وارد لیست انتظار بشه باید پنج گالیون برای جعبه‌ی انفجار اولیه بدی، بیستا هم برای زرق‌وبرق فزاینده‌ی دولوکسش می‌دی...

هرمیون به‌سوی میزی برگشت که هری و رون پشت آن نشسته بودند و به کیف‌هایشان جوری نگاه می‌کردند که انگار انتظار داشتند تکالیفشان از آن بیرون بی‌پرد و خودبه‌خود انجام گیرد.

وقتی یکی از فشفشه‌های دم ستاره‌ای ویزلی از پشت پنجره گذشت هرمیون با خوش‌رویی گفت:

- چگونه امشب به خودمون استراحت بدیم؟ آخه تعطیلات عید پاک از جمعه شروع می‌شه و ما کلی وقت داریم...

رون ناباورانه به او زل زد و گفت:

- مطمئنی که حالت خوبه؟

هرمیون با خوشحالی گفت:

- حالا که پرسیدی... بگذار بهت بگم... من یه ذره یاغی شدم.

یک ساعت بعد که هری همراه با رون به خوابگاهشان رفتند صدای بنگ بنگ آتش‌بازی‌های باقی‌مانده هنوز از دور به گوش می‌رسید. وقتی هری ردایش را درآورد یکی از فشفشه‌ها درحالی‌که همچنان کلمه‌ی «پیف» را می‌نوشت پروازکنان از کنار برج گذشت.

خمیازه‌ای کشید و به رختخواب رفت. حالا که عینکش را برداشته بود فشفشه‌های درخشانی که گاه‌وبیگاه از مقابل پنجره می‌گذشتند در برابر چشمانش تار و مبهم شده،

در پهنه‌ی آسمان تاریک همچون ابرهایی درخشان، زیبا و اسرارآمیز به نظر می‌رسیدند. قلتي زد و به پهلوی خوابید. خیلی دوست داشت بداند آمبریج در اولین روزی که مسئولیت دامبلدور رو به عهده گرفته بود چه احساسی داشت. نمی‌دانست فاج هنگامی‌که بشنود

مدرسه در بیش‌تر ساعات آن روز در اوج اغتشاش و ناآرامی بوده است چه واکنشی از خود نشان می‌دهد... هری لبخندی زد و چشم‌هایش را بست...

صدای ویژویژ و بنگ بنگ آتش‌بازی‌های سرگردان در محوطه‌ی مدرسه ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد. شاید هم هری به‌سرعت از آن‌ها دور می‌شد...

او یک‌راست در راهرویی فرود آمد که به سازمان اسرار می‌رسید... با سرعت به سمت در ساده‌ی سیاه می‌رفت. بازشو. بازشو...

در باز شد وارد اتاق دایره‌ای شکلی شد که دورتادور آن‌ها درهای متعددی بود. به آن‌سوی اتاق رفت و دستش را بر روی یکی از درهای یک‌شکل گذاشت در به سمت داخل چرخید. حالا در یک اتاق مستطیل شکل دراز بود که در آن صدای تق‌تق عجیبی به گوش می‌رسید. لکه‌های نورانی رقصانی بر روی دیوارها نمایان بود اما او برای بررسی آن‌ها درنگ نکرد... باید به راحش ادامه می‌داد...

دری در انتهای اتاق بود... آن نیز با اشاره دست باز شد...

اکنون او در اتاق کم‌نوری به بزرگی یک کلیسا بود که در سرتاسر آن قفسه‌های بلند بی‌شماری به چشم می‌خورد که هر طبقه‌ی آن پر از گوی‌های کوچک و خاک گرفته‌ی شیشه‌ای بود... قلب هری از شدت هیجان تند تند می‌زد. می‌دانست به کجا بیاد برود... او جلو رفت ولی صدای پایش در آن اتاق بزرگ و خلوت نییچید...

چیزی در آن اتاق بود که او با تمام وجود خواهان آن بود. چیزی که او می‌خواست... یا شخصی دیگر می‌خواست... جای زخمش تیر می‌کشید...

بنگ! هری بلافاصله از خواب بیدار شد. گیج و خشمگین بود. صدای خنده فضای خوابگاه تاریک را پر کرده بود.

سیموس که در مقابل پنجره همچون سایه‌ای به نظر می‌رسید گفت:

- خیلی باحاله! یکی از اون حلقه‌های آتشین به یکی از فشفشه‌ها خورده و دارن با هم قاطی می‌شن و زادوولد می‌کنن. بیاین ببینین!

هری صدای حرکت دستپاچه‌ی رون و دین را شنید که از رختخوابشان بیرون می‌آمدند تا آن صحنه را بهتر ببینند. او آرام و بی‌حرکت در رختخوابش ماند تا اینکه سوزش جای زخمش فروکش کرد و ناامیدی تمام وجودش را در بر گرفت. احساس می‌کرد احساس وصف‌ناپذیری را در آخرین لحظه از او گرفتند. این بار خیلی پیش رفته بود...

خوکچه‌های بالدار صورتی و نقره‌ای درخشان پروازکنان از مقابل پنجره‌های برج گریفیندور می‌گذشتند. هری دراز کشیده بود و به هیاهوی گریفیندوری‌ها در طبقه‌ی پایین گوش می‌داد. وقتی به یاد درس چفت شدگی شب قبل افتاد انقباض تهوع‌آوری در دلش احساس کرد.

هری تمام‌روز بعد را با این فکر اضطراب‌آور گذراند که اگر اسنیپ می‌فهمید در طول آخرین خوابش چه‌قدر به درون سازمان اسرار نفوذ کرده به او چه می‌گوید. با وجدانی معذب به یاد آورد که از آخرین درس چفت شدگی حتی یک‌بار هم تمرینات آن را انجام نداده است. بعد از رفتن دامبلدور اتفاق‌های زیادی افتاده بود مطمئن بود هرچه‌قدر هم سعی می‌کرد نمی‌توانست ذهنش را خالی کند. اما گمان نمی‌کرد اسنیپ عذر او را بپذیرد...

آن روز در کلاس‌ها کوشید که در آخرین لحظات کمی تمرین کند اما فایده‌ای نداشت. هر بار که ساکت می‌شد تا فکرش را از شر تمامی افکار و احساسات خالی کند هرمیون از او می‌پرسید چه اتفاقی افتاده است. از آن گذشته، هنگامی‌که استادها برای مرور درس‌ها دانش‌آموزان را سؤال‌پیچ می‌کردند فرصت مناسبی برای خالی کردن مغزش نبود.

بعد از شام، خود را برای بدترین چیزها آماده کرد و روانه‌ی دفتر اسنیپ شد. اما در وسط سرسرای ورودی چو باعجله به سویش آمد. هری از اینکه دلیلی برای به تعویق انداختن کلاسش پیدا کرده بود خوشحال و خرسند شده، با دست به چو اشاره کرد که به گوشه‌ی

سرسرای ورودی، کنار ساعت شنی گولپیکر بروند اکنون ساعت شنی گریفیندور تقریباً خالی بود. هری گفت:

- بیا اینجا. حالت خوبه؟ نکنه آمبریج درباره‌ی کلاس ا.د ازت چیزی پرسیده؟
چو باعجله گفت:

- او هری البته. نه، فقط می‌خواستم... راستش فقط می‌خواستم بگم... هری، باور کن اصلاً فکرشم نمی‌کردم که ماریه‌تا بگه...

هری با بداخلاقی گفت:

- آهان، آره...

ازنظر هری بهتر بود چو با دقت بیشتری دوستانش را انتخاب کند. آخرین خبری که از ماریه‌تا داشت این بود که هنوز درمانگاه است و خانم پامفری نتوانسته کورک‌های صورتش را ذره‌ای بهبود بخشد. باین‌حال حتی این خبرچندان نیز مایه‌ی تسلی خاطرش نشده بود. چو گفت:

- اون خیلی دختر خوبیه. اما خوب اشتباه کرده...

- دختر خوبیه که اشتباه کرده؟ اون همه‌مون رو فروخت، حتی خود تو رو!

چو ملتمسانه گفت:

- حالا که به‌خیر گذشته و هیچ کدوممون تو دردسر نیفتادیم. می‌دونی که، مامانش توی وزارتخونه‌ست، براش خیلی سخته...

هری با عصبانیت گفت:

- بابای رون هم توی وزارتخونه‌ست که اگر هم توجه نکرده باشی باید بهت بگم رو صورتش نوشته خبرچین.

چو با حرص و ناراحتی گفت:

- هرمیون گرنجر واقعاً حقه‌ی کثیفی زد. باید به ما می‌گفت که اون فهرست رو طلسم کرده...

هری با لحن سردی گفت:

- به نظر من بی‌نظیر بود.

صورت چو سرخ شد و چشم‌هایش بیشتر از قبل درخشید و گفت:

- آهان، راستی یادم نبود... آره، این فکر هرمیون عزیز بوده...

هری باحالت هشداردهنده گفت:

- حالا دوباره گریه نکنی.

فریاد زد و گفت:

- هیچم نمی‌خواستم گریه کنم!

هری گفت:

- آره، خوبه... فعلاً من خیلی کار دارم.

چو گفت:

- پس برو به کارت برس.

- آنگاه بر روی پاشنه‌ی پا چرخید و باحالتی قهرآمیز از او دور شد.

هری که از خشم برافروخته شده بود از پله‌های سنگی دخمه‌ی اسنیپ پایین رفت. بااینکه تجربه نشان داده بود که هرگاه خشمگین و آزرده است اسنیپ راحت‌تر می‌تواند در ذهنش نفوذ کند. بازهم تا زمانی که به پشت در دخمه‌ی اسنیپ رسید به فکر این بود که چه چیزهای دیگری می‌توانسته به چو درباره‌ی ماریه‌تا بگوید.

وقتی هری در را پشت سرش بست اسنیپ با لحن سردی گفت:

- تو دیر کردی، پاتر.

اسنیپ پشت به هری ایستاده بود و مثل همیشه سرگرم بیرون آوردن بعضی از افکارش و ریختن آن‌ها در قدح اندیشه‌ی دامبلدور بود. او آخرین رشته‌ی نقره‌ای را درون قدح سنگی ریخت و رویش را به سمت هری برگرداند و گفت:

- خب، تمرین کردی؟

هرب به یکی از پایه‌های میز اسنیپ چشم دوخته بود و به‌دروغ گفت:

- بله.

اسنیپ با ملایمت گفت:

- خب حالا معلوم می‌شه. چوب‌دستی‌ات رو در بیار پاتر.

هری به‌جای همیشگی‌اش رفت و جلوی میز اسنیپ ایستاد طوری که میز بین آن‌ها قرار گرفت. خشمش نسبت به چو و نگرانی‌اش نسبت به اسنیپ که این بار تا چه حدی می‌تواند افکارش را بیرون بکشد باعث می‌شد قلبش تند تند بزند.

اسنیپ با بی‌حالی گفت:

- با شماره‌ی سه... دو... یک.

در دفتر اسنیپ باز شد و به دیوار خورد و دراگو مالفوی با سرعت وارد شد.

- پروفیسور اسنیپ قربان... اوه... ببخشید...

مالفوی با تعجب به اسنیپ و هری نگاه می‌کرد. اسنیپ چوب‌دستی‌اش را پایین آورد گفت:

- اشکالی نداره، دراگو. پاتر برای کلاس جبرانی معجون‌سازی اومده اینجا.

هری از زمانی که آمبريج برای بازرسى کلاس هاگریدآمده بود مالفوى را آنقدر شاد و سرحال ندیده بود. هری مىدانست که صورتش برافروخته شده است و مالفوى درحالى که ابروهایش را برای او بالا انداخت آهسته گفت:

- نمىدونستم.

هری حاضر بود هرچه لازم بود بدهد اما حقيقت را فریاد زنان برای مالفوى بازگو کند... یا بهتر از آن، او را با یک طلسم جادو کند.

اسنیپ پرسید:

- خوب دراکو، بگو چى شده؟

- پروفیسور آمبريج، قربان... به کمکتون احتیاج داره. مونتاگ رو پیدا کردن، قربان. اون توى یکى از توالت‌هاى طبقه‌ی چهارم با سر فرورفته و گیر کرده.

اسنیپ پرسید:

- چطوری رفته اون تو؟

- نمىدونم، قربان. يه ذره گیجه.

- باشه، باشه، پاتر... به‌جای امشب، فردا شب درس‌مونون ادامه مى‌دیم. اسنیپ به‌سرعت از دفترش خارج شد مالفوى پیش از رفتن، با حرکت لبش به هری گفت:

- معجون‌سازی جبرانى؟

هری برافروخته و خروشان چوب‌دستى‌اش در جیب ردایش گذاشت و به‌طرف در رفت تا از آنجا خارج شود. دست‌کم برای تمرین، بیست‌وچهار ساعت وقت داشت. هری مىدانست که خطر از بیخ گوشش گذشته و باید شکرگزار باشد اما این به قیمت پخش شدن خبر کلاس جبرانى معجون‌سازی او در مدرسه به زبان مالفوى تمام شده بود...

به در دفتر که رسیده بود که چشمش به آن افتاد. نور لرزانی بر روی چهارچوب در می‌رقصید... آنگاه به یاد آورد: که کمی شبیه نورهایی بود که شب در خواب دیده بود.

هری برگشت. نور از درون قدح اندیشه می‌تابید که روی میز تحریر اسنیپ بود. محتویات سفید و نقره‌فام درون قدح درهم می‌پیچید و موج می‌زد. افکار اسنیپ... همان افکاری بود که نمی‌خواست هری در صورت متزلزل ساختن تصادفی قدرت دفاعی او، از آن‌ها باخبر شود...

هری به قدح اندیشه چشم دوخت و کنجکاو و وجودش را لبریز کرد... هری دو قدم جلوتر رفت و درحالی‌که به میز نزدیک‌تر می‌شد سخت به فکر فرورفت. این چه چیزی بود که اسنیپ اسرار داشت از هری پنهان بماند؟

هری به پشت سرش نگاهی انداخت. قلبش از همیشه تندتر و محکم‌تر می‌زد. چه قدر طول می‌کشید که اسنیپ، مونتگ را از توالت بیرون بکشد؟ آیا بعد از آن مستقیم به دفترش می‌آمد یا به همراه مونتگ به درمانگاه می‌رفت؟ بی‌تردید دومین گزینه را انتخاب می‌کرد... مونتگ کاپیتان تیم کوئیدیچ اسلیترین بود. اسنیپ می‌خواست مثل همیشه حال او خوب می‌شود...

هری فاصله‌ی باقیمانده تا قدح اندیشه را طی کرد، جلوی آن ایستاد و به ژرفای ماده‌ی نقره‌فام خیره شد. لحظه‌ای مردد ماند و گوشش را تیز کرد. دفتر اسنیپ و راهروی پشت آن ساکت و خاموش بود. با ته چوب‌دستی‌اش به محتویات قدح اندیشه ضربه‌ای زد.

ماده‌ی نقره‌ای‌رنگ درون آن با سرعت زیادی در آن شروع به چرخیدن کرد. هری بر روی آن خم شد و دید که ماده‌ی درون آن واضح و شفاف می‌شود. بار دیگر از بالا اتاقی را می‌دید گویی از پنجره‌ی گردی در سقف آنجا را نظاره می‌کرد... درواقع، سرسرای بزرگ را دیده است مگر اشتباه کرده باشد...

نفس‌هایش سطح افکار اسنیپ را مه‌آلود می‌کرد... گویی مغزش در برزخ مانده بود... کاری که برای انجامش شدیداً وسوسه می‌شد جنون‌آمیز به نظر می‌آمد... او سراپا

می‌لرزید... هر لحظه ممکن بود اسنیپ برگردد... اما هری به یاد خشمش نسبت به چو افتاد، چهره‌ی ریشخند مالفوی را به خاطر آورد و جرئت و جسارت پیدا کرد.

نفس عمیقی کشید و صورتش را در سطح افکار اسنیپ فروکرد. بلافاصله کف اتاق در زیر پایش چرخشی ناگهانی کرد و هری را با سر درون قدح اندیشه فروبرد...

او در فضای تاریک و سردی پایین می‌رفت، با سرعت سرسام به دور خود می‌چرخید و بعد...

هری در وسط سرسرای بزرگ ایستاده بود اما از میزهای طویل چهار گروه اثری به چشم نمی‌خورد. در عوض، در سرتاسر آنجا حدود صد میز کوچک‌تر وجود داشت که همه به یکسو قرار گرفته بودند و بر روی هریک از آن‌ها دانش‌آموزی خم شده بود و تند تند بر روی کاغذ پوستی چیزی می‌نوشت. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای غرغر کشیده شدن قلم بر روی کاغذها و صدای خش‌خش گاه‌وبیگاه کاغذپوستی دانش‌آموزانی بود که کاغذشان را جابجا می‌کردند. کاملاً معلوم بود که جلسه‌ی امتحان است.

آفتاب از پنجره‌ی بزرگ سرسرای بزرگ به پشت سرهای خمیده‌ی دانش‌آموزان می‌تابید و از روی موهای خرمایی،حنایی و طلایی آن‌ها منعکس می‌شد. هری با دقت به اطراف نگاهی انداخت. اسنیپ باید جایی در آن اطراف باشد... این خاطره‌ی او بود...

او را سر میزی در سمت راستش یافت. هری به او نگاه کرد. اسنیپ نوجوان، قیافه‌اش همچون گیاهی که در تاریکی مانده باشد نحیف و رنگ‌پریده بود. موهایش صاف و لخت و چرب بود و بر روی میز پخش شده بود. بینی عقابی اسنیپ هنگام نوشتن، یک سانتیمتر بیشتر با کاغذ پوستی فاصله نداشت. هری پشت اسنیپ ایستاد و بر روی آن را خواند. بر روی آن نوشته بود:

«دفاع در برابر جادوی سیاه - سطح مقدماتی جادوگری.»

پس حتماً اسنیپ پانزده شانزده ساله و درست هم سن و سال هری بوده است. دستش به سرعت بر روی کاغذپوستی حرکت می‌کرد. او دست‌کم سی سانتیمتر بیشتر از دانش‌آموزان مجاورش نوشته بود، درحالی‌که دست خطش ریزتر و تودرتوتر بود.

- پنج دقیقه وقت دارین!

این صدا هری را از جا پراند. رویش را برگرداند و بالای سر پروفیسور فلیت ویک را دید که کمی دورتر از او میان نیمکت‌ها قدم می‌زد. پروفیسور فلیت ویک از کنار پسری گذشت که مویش مشکی و ژولیده بود... مویش ژولیده‌ی ژولیده بود.

هری چنان به سرعت به‌سوی او رفت که اگر بدنش جامد بود نیمکت‌های جلوی راهش را واژگون کرده بود؛ اما با سرعتی رؤیا گونه دو ردیف را رد کرد و به سومین ردیف رسید... پشت سر پسر مو مشکی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد... او اکنون صاف نشسته و قلم پرش را روی میز گذاشته بود. کاغذ پوستی را جلوییش نگه داشته بود تا نوشته‌هایش را بخواند... هری جلوی او ایستاد و به پدر پانزده‌ساله‌اش خیره نگاه کرد.

شوری در دلش جوشید. درست مثل این بود که با خطاهایی عمدی به خودش نگاه کند. رنگ چشم جیمز فندقی و بینی‌اش کمی کشیده‌تر از هری بود. روی پیشانی‌اش هم اثری از جای زخم به چشم نمی‌خورد؛ اما صورت و دهان و ابروهایشان کاملاً مثل هم بود. موهای جیمز نیز درست مثل هری در پشت سرش بالا بسته بود. دست‌هایش درست مثل دست‌های هری بود وقتی جیمز بلند شد و ایستاد هری متوجه شد که اختلاف قدشان یکی دو سانتیمتر بیشتر نیست.

جیمز خمیازه‌ای طولانی کشید و موهایش را به هم ریخت و ژولیده‌تر از قبل کرد. آنگاه نگاه سریعی به پروفیسور فلیت ویک انداخت تا پسری را نگاه کند که چهار صندلی عقب‌تر از او نشسته بود. خنده‌ی آشکاری بر چهره‌اش نشست.

هری بار دیگر با تعجبی وجدآمیز سیریوس را دید که انگشتش را به نشانه‌ی موفقیت به او نشان داد. سیریوس راحت و آسوده روی صندلی‌اش لمیده و صندلی را روی پایه‌های

عقبی‌اش نگه داشته بود. او خیلی خوش‌قیافه بود. طره‌ای از موی سیاهش در اوج ظرافت و زیبایی بر روی چشمش افتاده بود و امکان نداشت موی جیمز یا هری بتواند چنان حالت زیبا و برازنده‌ای به خود بگیرد. دختری که پشت او نشسته بود امیدوارانه به او نگاه می‌کرد هرچند که ظاهراً او متوجه نشده بود. دو صندلی عقب‌تر از این دختر (هری پیچ‌وتاب خوشایندی در دلش احساس کرد) ریموس لوپین نشسته بود. قیافه‌اش مریض‌احوال و چهره‌اش رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. (آیا به بدر کامل ماه نزدیک بود؟) و تمام هوش و حواسش به امتحان بود. وقتی پاسخ‌هایش را می‌خواند اندکی اخم کرده بود و با انتهای قلمش چانه‌اش را می‌خاراند.

پس به این ترتیب دم‌باریک نیز می‌بایست جایی در آن اطراف نشسته باشد... و هری پس از چند ثانیه توانست او را بیابد پسر ریزنقشی با موی موشی رنگ و بینی نوک‌تیز را بلافاصله پیدا کرد. دم‌باریک نگران به نظر می‌رسید. او به ورقه‌ی امتحانی‌اش خیره شده و ناخن‌هایش را می‌جوید و پاهایش را به زمین می‌کشد. هرازگاهی امیدوارانه به ورقه‌ی دانش‌آموز مجاورش نگاهی می‌انداخت. هری لحظه‌ای به او خیره شد سپس دوباره به جیمز در پشت سرش نگاه کرد که بر روی یک تکه کاغذ پوستی خط‌خطی می‌کرد. او عکس یک گوی زردرنگی را نقاشی کرده بود و حالا حروف «L.E.» را می‌نوشت... این علامت اختصاری چه بود. پروفسور فلیت ویک جیرجیر کنان گفت:

- لطفاً قلم پرهاتونو بزارید کنار! با تو هم هستم استه‌بینز! لطفاً سر جاهاتون بنشینید تا من کاغذ پوستی‌ها رو جمع کنم! اکسیو!

بیش از یک‌صد کاغذپوستی یک‌راست به دست پروفسور فلیت ویک پرواز کردند و او را به پشت روی زمین انداختند. چند نفر خندیدند. دو سه نفر از ردیف جلو از جایشان برخاستند زیر آرنج‌هایش را گرفتند و او را از زمین بلند کردند.

پروفسور فلیت ویک که نفس‌نفس می‌زد گفت:

- متشکرم... متشکرم... بسیار خوب، حالا می‌تونید برید!

هری به پدرش نگاه کرد که با دست‌پاچگی روی حروف «L.E.» را خط می‌کشید که قبلاً به صورت فانتزی نوشته بود سپس از جا جست و قلم پر و سؤالات امتحانی را در کیفش جا داد که از پشتش آویزان بود. آنگاه همان‌جا ایستاد تا سیریوس به او برسد. هری به اطرافش نگاه کرد و کمی آن‌طرف‌تر اسنیپ را دید که از لابه‌لای میز و نیمکت‌ها به طرف در می‌رفت تا به سرسرای ورودی برود. هنوز سخت مشغول خواندن سؤالات امتحانی‌اش بود. شانه‌های استخوانی‌اش را جلو آورده بود و قوز کرده بود. موهای چربش دو طرف صورتش را گرفته بود و چنان عصبی راه می‌رفت که عنکبوت را تداعی می‌کرد. دسته‌ای از دخترها که تند تند باهم حرف می‌زدند اسنیپ را از جیمز و سیریوس جدا می‌انداختند و هری با قرار گرفتن در وسط این گروه هم می‌توانست اسنیپ را ببیند و هم گوشش را تیز کرده بود که تا حرف‌های جیمز و دوستانش را بشنود. وقتی به سرسرای ورودی آمدند سیریوس پرسید:

- از سؤال ده خوش‌اومد، مهتابی؟

لوپین بلافاصله گفت:

- کیف کردم. پنج نشانه برای تشخیص گرگینه‌ها را نام ببرید. سؤال بی‌نظیری بود. جیمز با نگرانی تمسخرآمیزی گفت:

- فکر می‌کنی تونسته باشی همه‌ی نشونه‌ها را بنویسی؟

آن‌ها به جمعیتی پیوستند که مشتاقانه پشت درهای ورودی جمع شده بودند تا به محوطه‌ی آفتابی مدرسه بروند. لوپین گفت:

- فکر می‌کنم نوشتم: یک: روی صندلیم نشسته، دو: لباسای منو پوشیده، سه: اسمش ریموس لوپینه...

دم‌باریک تنها کسی بود که نخندید او با نگرانی گفت:

- من شکل پوزه و مردمک چشم‌ها و دم پر پشتش را نوشتم... ولی هرچی فکر کردم چیز دیگری یادم نیومد.

جیمز با بی‌حوصلگی گفت:

- عجب خنگی هستی، دم‌باریک. خوبه حالا ماهی یک‌بار با یک گرگینه پرسه می‌زنی...

لوپین ملتمسانه گفت:

- صداتو بیار پایین.

هری با نگرانی به پشت سرش نگاهی انداخت. اسنیپ که هنوز غرق در سؤال امتحانی‌اش بود با آن‌ها فاصله‌ی زیادی نداشت اما این خاطره‌ی اسنیپ بود و هری می‌دانست که اگر اسنیپ در محوطه‌ی مدرسه به سمت دیگری برود او دیگر نمی‌تواند بیش از آن به دنبال پدرش برود.

اما وقتی اسنیپ نیز به دنبال پدرش و سه دوست او از سرایشی چمن به‌سوی دریاچه رفت هری نفس راحتی کشید. اسنیپ هنوز به ورقه‌ی سؤالات امتحانی‌اش چشم دوخته بود و ظاهراً نمی‌دانست به کدام سمت می‌رود. هری چند قدمی دوید تا بتواند، جیمز و بقیه را زیر نظر داشته باشد. صدای سیریوس را شنید که گفت:

- برای من که مثل آب خوردن بود. هیچ بعید نیست که «عالی» بگیرم.

جیمز دستش را در جیبش کرد و یک گوی زرین پرجنب‌وجوش را درآورد و گفت:

- آره، منم همین‌طور.

- اونو از کجا آوردی؟

جیمز با لحن معمولی گفت:

- کش رفتم.

شروع به بازی با گوی زرین کرد. آن را رها می‌کرد تا سی سانتیمتر از او دور شود و بعد دوباره آن را می‌گرفت. سرعت عملش عالی بود.

دمباریک با حیرت به او نگاه می‌کرد. آن‌ها در سایه‌ی همان درخت راش در کنار دریاچه ایستادند که هری، رون و هرمیون در یک روز یکشنبه زیر آن تکالیفشان را به پایان رسانده بودند. آن‌ها روی سبزه‌ها ولو شدند.

هری بار دیگر به پشت سرش نگاه انداخت و در کمال مسرت اسنیپ را دید که در سایه‌ی یک کپه درختچه‌ی انبوه نشسته است. او مثل قبل غرق در خواندن سؤالات امتحانی سطوح مقدماتی جادوگری بود بنابراین هری به راحتی می‌توانست در فاصله‌ی درخت راش و درختچه‌ها بماند و آن چهار نفر را زیر درخت تماشا کند.

لوپین کتابی درآورد و مشغول خواندن شد. سیریوس به دانش‌آموزانی نگاه می‌کرد که در اطرافشان می‌پلکیدند. چهره‌ی خوش‌قیافه و مغرورش، خسته به نظر می‌رسید. جیمز همچنان سرگرم بازی با گوی زرین بود؛ و هربار می‌گذاشت فاصله‌ی بیشتری بگیرد و هربار نزدیک بود از دستش بگریزد اما در آخرین لحظه آن را می‌گرفت. دمباریک به او خیره شده، دهانش بازمانده بود. هربار که جیمز با مهارت از فرار گوی زرین و آن را می‌گرفت دمباریک لحظه‌ای نفس را در سینه حبس می‌کرد و سپس به تشویق او می‌پرداخت. هری در عجب بود که جیمز به او تذکر نمی‌دهد که بر خودش مسلط باشد اما ظاهراً جیمز از جلب توجه دیگران لذت می‌برد. او متوجه شد که پدرش عادت داشته که دائم موهایش را به هم بریزد گویی می‌خواستند مطمئن شود که موهایش صاف و مرتب نیست. یکسره به دخترهایی نگاه می‌کرد که کنار دریاچه بودند.

بالاخره بار دیگر جیمز ماهرانه گوی زرین را گرفت و دمباریک با شور و شوق هورا کشید سیریوس گفت:

- می‌شه اونو بزاری کنار. قبل از اینکه دمباریک از هیجان خودشو خیش کنه بگذارش کنار.

جیمز گوی زرین را در جیبش چپاند و گفت:

- اگه ناراحتت می‌کنه، چشم.

هری احساس می‌کرد سیریوس تنها کسی است که جیمز به خاطرش دست از خودنمایی برمی‌دارد.

سیریوس گفت:

- حوصله‌م سر رفته. کاشکی امشب بدر کامل بود.

لوپین از پشت کتابش با بدبینی گفت:

- هنوز امتحان تغییر شکلمونو ندادیم. اگه حوصله‌ت سر رفته می‌تونی از من درس بپرسی... بیا بگیر.

لوپین دستش را دراز کرد تا کتاب را به او بدهد اما سیریوس با بدخلقی گفت:

- دیگه نمی‌خوام به اون آشغالا نگاه کنم. همه‌ش رو بلام.

جیمز آهسته گفت:

- پانمدی، این حالتو جا میاره. نگاه کن کی اونجاست...

او به نرمی گفت:

- عالیه، زرزروسه.

هری سرش را برگرداند تا ببیند سیریوس به چه کسی نگاه می‌کند. اسنیپ دوباره بلند شده بود و سؤالات امتحان را در کیفش می‌گذاشت. وقتی از سایه‌ی درختچه‌ها بیرون آمد و شروع به قدم زدن بر روی چمن‌ها کرد سیریوس و جیمز از جایشان بلند شدند. لوپین و دم‌باریک همان‌جا نشسته بودند لوپین هنوز سرگرم خواندن کتابش بود اما چشم‌هایش بر روی سطرهای کتاب حرکت نمی‌کرد و در اثر اخم بین ابروهایش چین افتاده بود دم‌باریک با شور و اشتیاق به سیریوس و جیمز و اسنیپ نگاه می‌کرد.

جیمز با صدای بلندی گفت:

- حالت خوبه، زرزروس؟

- اسنیپ چنان به سرعت واکنش نشان داد که گویی انتظار حمله کسی را داشت. بلافاصله کیفش را انداخت، دستش را داخل ردایش فروکرد و هنوز چوبدستی‌اش را در نیاورده بود که جیمز فریاد زد:

- اکسپلیارموس!

چوبدستی اسنیپ سه متر ونیم به هوا رفت و تالایی روی چمن‌های پشت سرش افتاد. سیریوس قهقهه‌ی خنده را سر داد.

اسنیپ به زمین افتاده بود و می‌خواست شیرجه‌ای بزند تا چوبدستی‌اش را بردارد اما سیریوس فریاد زد:

- ایمپدیمنتا!

همه‌ی دانش‌آموزانی که اطرافشان بودند، سرها را برگردانده، به آن‌ها نگاه می‌کردند. بعضی از آن‌ها از جایشان بلند شده و جلو می‌آمدند تا از نزدیک آن صحنه را ببینند. گروهی نگران بودند و گروهی شادمان.

اسنیپ روی زمین افتاده بود و نفس نفس می‌زد. جیمز و سیریوس، چوبدستی‌ها را بلند کرده، به او نزدیک می‌شدند. جیمز سرش را برگرداند و نگاهی به جمع دخترهای کنار دریاچه انداخت. اکنون دم‌باریک هم بلند شده بود و با اشتیاق از کنار لوپین رد می‌شد تا بهتر بتواند ببیند. جیمز گفت:

- امتحان چطور بود، زرزرو؟

سیریوس بی‌رحمانه گفت:

- من داشتم نگاهش می‌کردم. دماغش چسبیده بود به کاغذ پوستی. باور کن کاغذش پر از لکه‌های چربی شده و حتی یک کلمه‌اش هم نمی‌تونن بخونن.

چند نفر از دانش‌آموزان تماشاگر خندیدند. کاملاً مشخص بود که اسنیپ محبوبیت چندانی ندارد. دم‌باریک باحالتی تمسخرآمیز می‌خندید و صدایش گوش‌خراش شده بود.

اسنیپ تقلاً می‌کرد از جایش بلند شود اما طلسم هنوز باطل نشده بود و او طوری تکان می‌خورد که گویی دست‌وپایش را با طناب نامرئی بسته بودند.

اسنیپ که نفرت عمیقی بر چهره‌اش سایه انداخته بود به جیمز نگاه می‌کرد و همان‌طور که نفس‌نفس می‌زد، گفت:

- حالا صبر کن... صبر کن...

سیریوس با خونسردی گفت:

- برای چی صبر کنیم؟ مثلاً می‌خوای چی کار کنی، زرزروس، نکنه می‌خوای دماغتو با ردای ما پاک کنی؟

سیل ناسزا و وردهای شوم بر زبان اسنیپ جاری شد اما چون چوب‌دستی‌اش با او سه متر فاصله داشت هیچ اتفاقی نیفتاد. جیمز با خونسردی گفت:

- دهنتو آب بکش! اسکرجیفای!

بلافاصله کف صابون صورتی‌رنگی از دهان اسنیپ بیرون ریخت. دهانش پر از کف شده بود و او دهانش را باز کرده بود و داشت خفه می‌شد...

- ولش کنین!

جیمز و سیریوس سرشان را برگرداندند. دست آزاد جیمز بلافاصله به سمت موهایش رفت. این صدای یکی از دخترهای کنار دریاچه بود موهای قرمز تیره‌ی پریشتش روی شانه‌هایش افتاده بود چشم‌های بادامی خیره‌کننده‌اش سبز بود... درست همرنگ چشم‌های هری.

مادر هری...

- حالت خوبه، اونز (Evans)؟

صدای جیمز ناگهان خوش آهنگ و بم و آرام شده بود. لیلی دوباره گفت:

- ولش کنین!

او طوری به جیمز نگاه می‌کرد که از انزجار و ناراحتی‌اش خبر می‌داد و در همان حال پرسید:

- مگه اون با شما کاری داشت؟

جیمز که ظاهراً دنبال بهانه‌ای می‌گشت، گفت:

- خب راستش همین که وجود داره کافیه دیگه، نمی‌دونم متوجه منظورم می‌شی یا نه...

بسیاری از تماشاگرانی که دورشان حلقه زده بودن خنده را سر دادند. سیریوس و دم‌باریک هم جزو آن‌ها بودند اما لوپین که نگاهش با جدیت روی کتابش متمرکز مانده بود نمی‌خندید. لیلی هم نمی‌خندید. او با لحن سردی گفت:

- فکر کردی خیلی با نمکی؟ تو یه از خودراضی آشغال‌کله‌ی قلدری، پاتر. ولش کن و راحتش بگذار.

جیمز فوراً گفت:

- باشه ولش می‌کنم، به شرطی که قبول کنی باهم به گردش بریم. باشه...؟ بیا دیگه... اگه بیای دیگه هیچ وقت چوب‌دستیمو به طرف زرروس عوضی نمی‌گیرم.

در پشت سرش طلسم بازداری از میان می‌رفت و اسنیپ ذره‌ذره به چوب‌دستی‌اش نزدیک می‌شد و همان‌طور که می‌خزید کف‌ها را تف می‌کرد.

لیلی گفت:

- اگر قرار بشه از بین تو و ماهی غول‌پیکر مرکب یکی رو برای گردش رفتن انتخاب کنم اون یکی تو نیستی.

سیریوس به‌تندی گفت:

- بدشانشی آوردی، شاخدار!

سیریوس این را گفت و به سرعت به سمت اسنیپ برگشت و گفت:

- او!

اما دیگر دیر شده بود. اسنیپ چوبدستی‌اش را به سمت جیمز گرفته بود. پرتو نوری نمایان شد و در ک سمت صورت جیمز بریدگی عمیقی ایجاد کرد. قطره‌های خون روی ردایش پاشید. جیمز چرخ زد و لحظه‌ای بعد با دومین پرتو نورانی، اسنیپ وارونه در هوا معلق ماند. ردایش روی سرش افتاد و پاهای استخوانی و رنگ‌پریده‌اش با لباس زیر چرک و خاکستری‌اش نمایان شد.

بسیاری از کسانی که دور آن‌ها حلقه زده بودند و تماشا می‌کردند فریاد کشیدند و سوت زدند. سیریوس، جیمز و دم‌باریک قهقهه خنده را سر دادند.

لی‌لی که چهره خشمناکش لحظه‌ای کش آمده بود گویی می‌خواست لبخند بزند فریاد زد:

- بیارش پایین!

جیمز گفت:

- به روی چشم!

و چوبدستی‌اش را با تکانی سریع به سمت بالا حرکت داد. اسنیپ بر روی یک کپه گیاه انبوه افتاد. دست‌وپایی زد و ردایش را پایین انداخت و بلند شد؛ اما همین‌که چوبدستی‌اش را بلند کرد سیریوس گفت:

- لوکوموتورمورتیس!

بلافاصله اسنیپ به زمین افتاد و مثل یک الوار خشک و بی‌جان شد.

لی‌لی که حالا چوبدستی‌اش را درآورده بود فریاد زد:

- راحتش بگذارین!

جیمز و سیریوس با نگرانی به او نگاه کردند. جیمز صمیمانه گفت:

- اه، اونز کاری نکن که تو رو هم طلسم کنم.

- پس جادوشو باطل کن!

جیمز آه عمیقی کشید و روش رو به طرف اسنیپ برگرداند ورد باطل کننده‌اش را بر زبان آورد. وقتی اسنیپ تقلا می‌کرد تا از زمین بلند شود جیمز گفت:

- بفرمایین. زرزروس شانس آوردی که اونز اینجا بود...

- من به کمک گندزاده‌ی پست و کثیفی مثل اون احتیاجی ندارم!

لیلی درنگی کرد و با لحن سردی گفت:

- باشه. بعدازاین دیگه بهت کاری ندارم. راستی اگه من جای تو بودم، زرزروس لباس زیرم رو می‌شستم.

جیمز چوب‌دستی‌اش رو به‌طور تهدیدآمیزی به سمت اسنیپ گرفت و نعره زد:

- از اونز معذرت‌خواهی کن.

لیلی رویش را به سمت جیمز گرداند و فریاد زد:

- لازم نیست تو مجبورش کنی عذرخواهی کنه. تو هم به‌اندازه‌ی اون بدی...

جیمز فریاد زد:

- چی؟ من هیچ‌وقت به تو نگفتم... همونی که خودت می‌دونی!

- یکسره موهاتو به هم می‌ریزی و فکر می‌کنی خیلی باحاله و انگار همین‌الان از جاروت پیاده شدی. با اون گوی زرین مسخره یکسره خودنمایی می‌کنی. توی راهروها راه می‌ری و هرکی ناراحت کنه طلسمش می‌کنی چون می‌تونی... با اون کله پربادی که داری تعجب می‌کنم که می‌تونی از زمین بلند بشی. واقعاً که حالم ازت به هم می‌خوره.

لیلی روی پاشنه پا چرخید و به سرعت از آنجا رفت. جیمز فریاد زد و او را صدا کرد:

- اونز! آهای اونز!

اما او به پشت سرش نگاه نکرد.

- هیچ معلومه اون چشه؟

جیمز سعی کرده بود وانمود کند این پرسش برایش اهمیت چندانی ندارد اما موفق نشده بود. سیریوس گفت:

- اگر اشتباه نکرده باشم معنیش اینه که اون فکر می‌کنه تو خیلی مغرور و متکبری رفیق.

جیمز که اکنون خشمگین به نظر می‌رسید گفت:

- آره، درسته.

پرتو نور دیگری نمایان شد و اسنیپ بار دیگر وارونه در هوا معلق ماند. جیمز گفت:

- بچه‌ها کی دلش می‌خواست لباس زیر زرزرو رو را از تنش در بیارم؟

اما هری هرگز نفهمید که جیمز این کار را انجام داد یا نه. دستی مانند چنگ خرچنگ محکم دور بازویش را گرفته بود و می‌فشرد. هری از درد چهره‌اش را درهم کشید و سرش را برگرداند تا ببیند چه کسی او را گرفته است و اسنیپ بزرگسال را دید که چهره‌اش از خشم سفید شده و پشت سرش ایستاده بود. او گفت:

- تفریح می‌کنی؟

هری احساس کرد به هوا می‌رود آن روز تابستانی محو و ناپدید شد. او در فضای تاریک و سردی در هوا معلق مانده بود و دست اسنیپ هنوز محکم بازویش را می‌فشرد. سپس به سرعت با حرکتی شیرجه مانند، گویی در هوا پشتک زده باشد، پاهایش به کف سنگی دخمه‌ی اسنیپ برخورد کرد. بار دیگر کنار قذح اندیشه و در کنار میز تحریر اسنیپ قرار داشت در دفتر تاریک و پر سایه‌ی استاد درس معجون‌سازی فعلی ایستاده بود.

اسنیپ چنان محکم دست هری را فشار می‌داد که احساس می‌کرد دستش بی‌حس می‌شود. او به هری گفت:

- پس... پس از اون وقت تا حالا اینجا داشتی خوش گذرونی می‌کردی؟

هری که می‌کوشید دستش را آزاد کند گفت:

- نه... نه!

لب‌های اسنیپ لرزید. صورتش مثل گچ سفید شده بود و دندان‌هایش را نشان می‌داد. واقعاً ترسناک شده بود. او چنان به شدت هری را تکان می‌داد که عینکش به نوک بینی‌اش لغزید. اسنیپ گفت:

- پدرت مرد شوخ‌طبعی بوده، نه؟

- من... من... نمی...

اسنیپ با تمام نیرویش هری را هل داد و از خود راند. هری با شدت به روی کف دخمه افتاد. اسنیپ نعره زد:

- چیزهایی رو که دیدی برای هیچ‌کس بازگو نمی‌کنی!

هری که از جایش بلند می‌شد و می‌کوشید هرچه بیشتر از اسنیپ فاصله بگیرد گفت:

- نه... نه، به هیچ‌وجه نمی‌گم...

- بیرون، بیرون، دیگه نمی‌خوام تو این دفتر بیای!

هری با دستپاچگی به سمت در می‌رفت که یک شیشه پر از سوسک مرده بالای سرش منفجر شد. دستگیره‌ی در را چرخاند و دوان‌دوان از پله‌ها به راهرو رفت و تنها زمانی که سه طبقه از اسنیپ دور شد ایستاد تا نفسی تازه کند. به دیوار تکیه داد و همان‌طور که نفس نفس می‌زد بازوی دردناکش را مالید.

او به هیچ وجه خیال نداشت به آن زودی به برج گریفیندور برگردد یا چیزی درباره‌ی آنچه دیده بود به رون و هرمیون بگوید. آنچه هری را به شدت ناراحت و حشت زده بود دادوبیداد اسنیپ یا پرتاب شیشه‌ی سوسک به طرفش نبود... آزدگی‌اش برای این بود که او می‌دانست که وقتی کسی را وسط عده‌ای تماشاگر مسخره می‌کنند چه حالی می‌شود.

او دقیقاً می‌دانست اسنیپ هنگامی که در معرض نمایش و تحقیر پدرش قرار گرفته بود چه حالی داشت و با توجه به آنچه دیده بود به این نتیجه رسید که پدرش دقیقاً به همان خودپسندی است که اسنیپ همیشه می‌گفت.

فصل بیست و نهم: مشاوره‌ی شغلی



هرمیون با اخم گفت:

- آخه برای چی دیگه درس چفت شدگی نمی‌گیری؟

هری زیر لب گفت:

- بهت که گفتم... اسنیپ فکر می‌کنه حالا که من اصول اولیه شو یاد گرفتم دیگه خودم می‌تونم بقیه شو یاد بگیرم.

هرمیون با شک و تردید گفت:

- پس یعنی اون خواب‌های مسخره رو نمی‌بینی؟

هری بدون آنکه به اون نگاه کند گفت:

- خیلی کمتر شده.

هرمیون با دلخوری گفت:

- ولی به نظر من اسنیپ تا موقعی که تسلط کامل پیدا نکردی نباید درستو قطع کنه. هری، به نظر من باید بری پیشش و ازش خواهش کنی...

هری با قاطعیت گفت:

- نه. هرمیون، دیگه درباره‌ی این موضوع حرف نزن. باشه؟

اولین روز تعطیلات عید پاک بود و هرمیون طبق عادت همیشگی‌اش بیش‌تر ساعات آن روز را به طراحی یک برنامه‌ی دقیق برای درس خواندن هر سه نفرشان اختصاص داد. هری و رون به او اجازه‌ی این کار را داده بودند... این بهتر از جروب‌بحث با او بود و از آن گذشته، ممکن بود به نفعشان باشد.

رون وقتی فهمید شش هفته‌ی دیگر تا امتحاناتش باقی مانده است مات و مبهوت ماند. هرمیون درحالی‌که با نوک چوب‌دستی‌اش به مربع‌های جدول برنامه‌ی درسی رون ضربه می‌زد تا هر یک متناسب با موضوع درسی به یک رنگ درآیند از رون پرسید:

- برای چی این‌قدر تعجب کردی؟

رون گفت:

- نمی‌دونم... آخه اتفاق‌های زیادی افتاده...

هرمیون برنامه‌ی درسی رون را به دستش داد و گفت:

- بفرمایین. اگر بر طبق این برنامه درس بخونی توی امتحانات موفق می‌شی.

رون با ناراحتی به برنامه‌اش نگاهی کرد و بلافاصله چهره‌اش باز شد و گفت:

- تو یه شب در هفته به من استراحت دادی؟

هرمیون گفت:

- برای تمرین کوئیدیچه.

لبخند روی لب رون خشک شد و با بی‌حوصلگی گفت:

- چه فایده‌ای داره؟ اگه پدرم امسال بتونه وزیر سحر و جادو بشه ما هم می‌تونیم جام کوئیدیچ رو ببریم...

هرمیون حرفی نزد. او به هری نگاه می‌کرد که به دیوار سالن عمومی در مقابلش خیره شده بود و کج‌پا پنجه‌هایش را به دست او می‌کشید بلکه شروع به خاراندن زیر گوش‌هایش کند. از او پرسید:

- چی شده، هری؟

هری بلافاصله گفت:

- چی؟ هیچی نشده...

هری کتاب نظریه‌ی دفاعی جادویش را برداشت و انمود کرد در فهرست آن به دنبال مطلبی می‌گردد. کج‌پا که از او ناامید شده بود جستی زد و به زیر صندلی هرمیون رفت. هرمیون باحالتی محتاطانه گفت:

- امروز چو رو دیدم... اونم خیلی پکر بود... دوباره باهم دعواتون شده؟

هری با خوشحالی از این موضوع استقبال کرد و گفت:

- چی؟ اوه، آره... آره...

- سر چی؟

هری گفت:

- سر اون دوست خبرچینش، ماریه‌تا.

رون برنامه‌ی درسی‌اش را کنار گذاشت و با عصبانیت گفت:

- آره، حق داری! اگه اون نبود...

رون شروع کرد به بدوبیراه گفتن به ماریه‌تا اجکامب و باعث خشنودی هری شد. او فقط باید قیافه‌ای عصبانی به خود می‌گرفت و با حرکت سرش حرف‌های او را تأیید می‌کرد و هر بار رون ساکت می‌شد تا نفسی تازه کند می‌گفت: «آره، درسته». بدین ترتیب مغزش

آزاد می ماند تا در اوج درماندگی و فلاکت در صحنه هایی غرق شود که در قدح اندیشه دیده بود.

احساس می کرد این خاطره او را از درون می خورد. او بدون ذره ای شک و تردید گمان کرده بود والدینش افرادی خوب و بی نظیر بوده اند و با اطمینان خاصی هیچ یک از بدگویی های اسنیپ درباره ی شخصیت پدرش را باور نکرده بود. مگر افرادی چون هاگرید و سیریوس به او نگفته بودند که پدرش چه مرد نازنینی بوده است؟ (صدای غرولندی از پس ذهن هری به گوش رسید که می گفت: ای بابا! مگه ندیدی خود سیریوس چه جوری بوده؟ خودش هم به همون بدی بوده دیگه!) بله، او یک بار به طور مخفیانه حرف های پروفیسور مک گوناگال را شنیده بود که می گفت پدرش و سیریوس دائم در مدرسه دردرس درست می کرده اند و دوقلوهای ویزلی نیز راه آن ها را در پیش گرفته اند اما هری حتی نمی توانست تصور کند که فرد و جرج برای تفریح و سرگرمی کسی را وارونه در هوا نگه داشته اند... مگر اینکه کسی باشد که واقعاً از او متنفر باشند... مثلاً کسی مثل مالفوی... یا شخص دیگری که واقعاً سزاوار چنین عملی باشد...

هری به دنبال بهانه ای می گشت که اسنیپ را سزاوار بلایی بداند که جیمز بر سرش آورده بود... اما مگر لی لی نپرسیده بود: «مگه اون با شما چی کار داشت؟» و جیمز جواب داده بود: «همین که اون وجود داره کافیه. نمی دونم متوجه منظورم شدی یا نه.» آیا جیمز تمام آن جنجال را فقط به این دلیل شروع نکرده بود که سیریوس حوصله اش سر رفته بود؟ هری حرف لوپین را در خانه ی میدان گریمولد به یاد آورد که گفته بود دامبلدور او را دانش آموز ارشد کرده بود به این امید که او بتواند در رفتار سیریوس و جیمز نظم و انضباطی به وجود آورد... اما در قدح اندیشه او را دیده بود که همان جا نشسته و دست روی دست گذاشته بود تا هر کار می خواهند بکنند...

هری به خود گوشزد کرد که لی لی مداخله کرده بود. مادرش آبرومند و محترم بود اما با به یاد آوردن حالت چهره ی او هنگام فریاد زدن بر سر جیمز بازهم ناراحت و آزرده می شد. کاملاً معلوم بود که او از جیمز متنفر بوده است و هری نمی توانست بفهمد که آن دو

در نهایت چطور باهم ازدواج کرده بودند. حتی یکی دو بار این فکر به ذهنش رسید که جیمز لی لی را وادار به ازدواج کرده است...

در پنج سال گذشته، فکر کردن به پدرش منبع آرامش و الهامش می شد. هربار کسی به او می گفت شبیه جیمز است لبریز از غرور و افتخار می شد. ولی حالا... وقتی به او می اندیشید احساس بدبختی و فلاکت می کرد.

روزهای تعطیلی یکی پس از دیگری سپری می شدند. هوا گرم تر و روزها بلندتر می شدند. اکثر اوقات باد مطبوعی می وزید؛ اما هری و سایر دانش آموزان سال پنجم و سال هفتم همگی در داخل قلعه محبوس شده بودند و دائم در مسیر کتابخانه در رفت و آمد بودند. هری وانمود می کرد بداخلاقی اش فقط به دلیل نزدیک شدن تاریخ امتحانات است و از آنجا که همکلاسی های سال پنجمی اش اغلب از فرط درس خواندن بیمار می شدند کسی به او خرده نمی گرفت.

- هری با تو حرف می زنم ها! مگه صدامو نمی شنوی؟

- هان؟

هری سرش را بلند کرد. جینی ویزلی که موهایش را جریان باد به هم ریخته بود وارد کتابخانه شده و سر میزی آمده بود که هری به تنهایی کنارش نشسته بود. جینی کنار هری نشست. یکشنبه شب و دیروقت بود. هر میون به برج گریفیندور برگشته بود تا طلسم های باستانی اش را مرور کند. رون تمرین کوئیدیچ داشت. هری کتابهایش را به سمت خود کشید و گفت:

- اوه، سلام. چرا پس برای تمرین نرفتی؟

- تمرین تموم شد. رون رفت که جک اسلوپر و به درمانگاه برسونه.

- برای چی؟

جینی آه عمیقی کشید و گفت:

- خودمونم درست نمی‌دونیم ولی احتمال می‌دیم که با چماقش به خودش ضربه زده باشه... راستی، یه بسته همین‌الآن رسید. قشنگ معلومه که بازش کردن و بعد دوباره با بی‌دقتی بستنش. روی کاغذشم با مرکب قرمز نوشته بودن: «توسط بازرس عالی‌رتبه‌ی هاگوارتز بازرسی شده». تخم‌مرغ‌های عید پاکه که مامانم فرستاده. یکی هم برای تو فرستاده... بگیرش ...

جینی یک تخم‌مرغ شکلائی زیبا به دست هری داد که با گوی‌های زرین ظریف شکری تزیین شده بود، بسته‌بندی آن نشان می‌داد که یک بسته زنبور ویزویژوی جوشان هم در آن هست. هری لحظه‌ای به آن نگاه کرد و چنان ناراحت شد که حالت تهوع پیدا کرد و انقباضی را تا گلویش حس کرد. جینی آهسته پرسید:

- حالت خوبه، هری؟

هری با لحن تندى گفت:

- آره، خوبم.

اما انقباض گلویش دردناک بود. نمی‌دانست چرا تخم‌مرغ عید پاک او را به آن حال و روز انداخته است.

جینی پافشاری کرد و گفت:

- این روزا تو واقعاً پکری، هری. می‌دونی چیه... مطمئنم که اگه با چو حرف بزنى...

هری با بی‌حوصلگی گفت:

- اونى که مى‌خوام باهاش حرف بزنم چو نیست.

جینی که با دقت او را نگاه می‌کرد پرسید:

- پس کیه؟

- من...

هری به اطرافش نگاهی انداخت تا مطمئن شود که کسی به حرفشان گوش نمی‌دهد. خانم پینس با آن‌ها چند قفسه فاصله داشت و سرگرم مهر زدن به یک دسته کتاب بود و هانا آبت با قیافه‌ای سراسیمه منتظر گرفتن آن‌ها بود.

هری جویده‌جویده گفت:

- ای‌کاش می‌تونستم با سیریوس حرف بزنم؛ اما می‌دونم که نمی‌شه.

جینی متفکرانه به او خیره ماند. هری بیش‌تر برای اینکه خودش را سرگرم کند باوجودی که هیچ تمایلی نداشت که تخم‌مرغ عید پاکش را باز کند تکه‌ی بزرگی از آن را کند و در دهانش گذاشت. جینی نیز تکه‌ای از آن خورد و به آرامی گفت:

- خب، اگه خیلی دلت می‌خواد که با سیریوس حرف بزنی، به نظر من می‌تونیم یه راهی پیدا کنیم...

هری با بی‌حوصلگی گفت:

- باوجود آمبریج که همه‌ی آتش‌ها رو کنترل می‌کنه و نامه‌هامونو می‌خونه؟

جینی متفکرانه گفت:

- وقتی آدم با فرد و جرج بزرگ شده باشه یاد می‌گیره که همیشه فکر کنه هر غیرممکنی ممکنه به شرطی که یه ذره جرئت و جسارت داشته باشی.

هری به جینی نگاه کرد. شاید این تأثیر شکلات بود... لوپین همیشه بعد از روبه‌رو شدن با دیوانه‌ساز به او توصیه می‌کرد که شکلات بخورد... شاید هم برای این بود که پس از یک هفته آرزوی دیرینه‌اش را بر زبان آورده بود؛ اما درهرحال هرچه که بود باعث شده بود امیدوارتر از قبل شود...

- هیچ معلومه شما چی کار دارین میکنین؟

جینی از جا پرید و آهسته گفت:

- ای لعنتی! پاک یادم رفته بود...

خانم پینس با سرعت به طرف آنها می آمد. صورت پر چین و چروکش از خشم کج و معوج شده بود. درحالی که جیغ می کشید گفت:

- شکلات توی کتابخانه؟ بیرون... بیرون... بیرون!

او با حرکت چوب دستی اش کتاب و کیف و شیشه‌ی مرکب هری را جادو کرد که آنها را تا بیرون کتابخانه تعقیب کنند و پشت سر هم به سر و رویشان ضربه بزنند.

گویی برای تأکید هرچه بیشتر بر اهمیت امتحاناتی که پیش رو داشتند، اندکی قبل از پایان تعطیلات، کوهی از جزوه و کتابچه و اعلامیه متعدد مربوط به مشاغل جادوگری بر روی میزهای گریفیندور پدیدار شد. یک اعلامیه‌ی دیگر نیز بر روی تابلوی اعلانات به چشم می خورد که بر روی آن نوشته بود:

«مشاوره‌ی شغلی»

در اولین هفته‌ی ترم تابستانی همه‌ی دانش آموزان سال پنجم باید در جلسه‌ی کوتاهی با رئیس گروه خود ملاقات کنند و در این جلسه به بحث و بررسی شغل آینده‌ی خود بپردازند. تاریخ دقیق ملاقات تک تک دانش آموزان در فهرست زیر تعیین شده است.»

هری به فهرست نگاه کرد و متوجه شد که در ساعت دو نیم بعد از ظهر روز دوشنبه باید در دفتر پروفسور مک گوناگال باشد. بدین ترتیب نصف بیشتر کلاس پیشگویی را از دست می داد. او و سایر دانش آموزان سال پنجم بیش تر ساعات آخرین تعطیلات آخر هفته را صرف مطالعه اطلاعات شغلی کردند که در اختیار آنها گذاشته بودند. رون در آخرین شب تعطیلات غرق در مطالعه‌ی جزوه‌ای بود که بر روی آن نشان استخوان و چوب دستی بیمارستان سنت مانگو خودنمایی می کرد. بالاخره گفت:

- من که از شفافبخشی خوشم نمی‌یاد. اینجا نوشته که باید در امتحانات سطح عالی جادوگری دروس معجون‌سازی، گیاه‌شناسی، تغییر شکل، وردهای جادویی و دفاع در برابر جادوی سیاه حداقل «ای» بگیریم. طفلکی‌ها چقدر کم‌توقع‌اند!

هرمیون با حواس‌پرتی گفت:

- خب، برای اینکه شغل پر مسئولیتیه.

او سرگرم خواندن دفترچه‌ای نارنجی و صورتی‌رنگ بود که بالای آن نوشته بود: «آیا می‌خواهید در ارتباط با مشنگ‌ها فعالیت کنید؟»

هرمیون گفت:

- انگار همکاری با مشنگ‌ها شرایط سختی نداره... تنها چیزی که می‌خوان یه مدرک سمج در مطالعات مشنگیه... آنچه بیش از هر چیز حائز اهمیت است اشتیاق، شکیبایی و حس شوخ‌طبعی شماست!

هری با بدبینی گفت:

- برای همکاری با شوهرخاله‌ی من برخورداری از حس شوخ‌طبعی کافی نیست. چیزی که بیش از هرچیزی لازمه اینه که آدم بدونه کی باید سر شو بدزده...

هری که تا نیمه‌های جزوه‌ای درباره‌ی بانکداری را خوانده بود ادامه داد:

- گوش کنین تا اینجا رو براتون بخونم... «آیا در جست‌وجوی شغل جالبی هستید که با سفر و ماجراجویی و گنجینه‌ای از پاداش‌های ارزشمند و مخاطره‌آمیز مربوط باشد؟ پس در فکر یافتن شغلی در بانک جادوگری گرینگوتز باشید که در حال حاضر برای انجام مأموریت‌های هیجان‌انگیز در خارج از کشور در زمینه‌ی طلسم‌شکنی نیروی تازه استخدام می‌کند...» اما حیف که ریاضیات جادویی هم لازم داره... تو می‌تونی این شغل رو انتخاب کنی، هرمیون!

هرمیون اکنون سرگرم خواندن جزوه‌ای بود که بر روی آن نوشته بود: «آیا می‌دانید چگونه می‌توان غول‌های غارنشین امنیتی را تربیت کرد؟» او با بی‌توجهی گفت:

- زیاد از بانکداری خوشم نمی‌یاد.

یک نفر در گوش هری گفت:

- هی!

هری سرش را برگرداند. فرد و جرج نزد آن‌ها آمده بودند. فرد پاهایش را کش داد و روی میز گذاشت و با این کار باعث شد که چندین کتابچه درباره‌ی مشاغل در وزارت سحر و جادو بلغزد و بر روی زمین بیفتد. سپس گفت:

- جینی درباره‌ی تو با ما حرف زد. می‌گفت می‌خوای با سیریوس صحبت کنی، آره؟

هرمیون دستش را دراز کرده بود تا کتابچه‌ای را بردارد که روی آن نوشته بود: «در سازمان حوادث و فجایع جادویی بدرخشید.» اما در همان لحظه خشکش زد و گفت:

- چی؟

هری که می‌کوشید صدایش عادی باشد گفت:

- آره... آره... خیلی دلم می‌خواد...

هرمیون صاف نشست و طوری به او نگاه کرد گویی آنچه می‌دید باور نمی‌کرد و گفت:

- مسخره‌بازی در نیاز. باوجود انگولک کردن آتش‌ها و بازرسی جغدها به دست آمبریج؟

جرج کش‌وقوسی به خود داد و لبخندزنان گفت:

- راستش ما فکر می‌کنیم بتونیم یه راهی پیدا کنیم. خیلی ساده است تنها کاری که باید بکنیم اینه که عملیات انحرافی اجرا کنیم. حتماً خودتون متوجه شدین که بعد از اون جاروجنجال، در طول تعطیلات عید پاک سرو صدامون در نیومده.

فرد در ادامه‌ی حرف او گفت:

- از خودمون پرسیدیم چه فایده‌ای داره که وقتی همه دارن استراحت می‌کنن آرامششونو به هم بزنینم؟ به خودمون جواب دادیم که هیچ فایده‌ای نداره. تازه اگه شلوغ‌بازی در می‌آوردیم مزاحم درس خوندن بچه‌ها می‌شدیم درحالی‌که به‌هیچ‌وجه راضی نبودیم چنین کاری بکنیم.

فرد نگاه زاهد مآبانه‌ای به هرمیون انداخت و با قاطعیت سری تکان داد. هرمیون از این دوراندیشی آن‌ها جاخورده بود. فرد به‌تندی ادامه داد:

- ولی از فردا دوباره شروع می‌کنیم؛ و حالا که قراره یه خرده شلوغ‌بازی در بیاریم چه اشکالی داره ترتیبی بدیم که هری هم بتونه با سیریوس گپی بزنه؟

هرمیون دوباره طوری که انگار می‌خواست به شخص کند ذهنی چیزی بفهماند گفت:

- آره، ولی حتی اگر هم عملیات انحرافی اجرا کنین، هری چطوری می‌تونه با سیریوس حرف بزنه؟

هری به آرامی گفت:

- از دفتر آمبریج.

دو هفته‌ی تمام بود که هری به این موضوع فکر می‌کرد و هیچ راه دیگری نیافته بود تا جایگزین آن کند. آمبریج به او گفته بود تنها آتشی که بازرسی نمی‌شود آتش دفتر خودش است. هرمیون که صدایش به‌زور درمی‌آمد گفت:

- نکنه - دیوونه - شدی؟

رون بروشور مشاغل مربوط به کشت و صنعت قارچ‌ها را پایین آورده بود و با بی‌حوصلگی به این گفت‌وگوها گوش می‌داد.

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- فکر نمی‌کنم دیوونه شده باشم.

- می‌شه لطفاً بگی که چطوری می‌خوای وارد دفترش بشی؟

هری که جواب این سؤال را در آستین داشت گفت:

- با چاقوی سیریوس.

- ببخشید چی فرمودین؟

هری گفت:

- کریسمس پیرارسال سیریوس به من یه چاقو هدیه داد که هر قفلی رو باز می‌کنه؛ بنابراین حتی اگه در دفترشو جادو کرده باشه که با الوهومورا باز نشه که حتماً هم این کارو کرده...

- نظر تو چیه؟

هری ناخودآگاه به یاد اولین شامشان در خانه‌ی میدان گریمولد افتاد که خانم ویزلی از همسرش کمک طلبیده بود... رون که ظاهراً با این نظرخواهی احساس خطر کرده بود گفت:

- نمی‌دونم. اگه هری بخواد همچین کاری بکنه به خودش مربوطه.

فرد محکم به پشت رون زد و گفت:

- درست مثل یه دوست واقعی و یه ویزلی واقعی حرف زدی. پس تمومه. خیال داریم فردا این کارو بکنیم. درست بعد از ساعات درسی. برای اینکه وقتی همه توی راهروها باشن بیش‌تر تأثیر می‌گذاره. هری، ما کارمونو توی قسمت شرقی قلعه شروع می‌کنیم تا اونو از دفترش کاملاً دور کنیم. فکر کنم بتونیم... بیست دقیقه‌ای رو برات تضمین کنیم.

فرد این را گفت و نگاهی به جرج انداخت. جرج گفت:

- مثل آب خوردنه.

رون پرسید:

- چه جور عملیات انحرافی اجرا می‌کنین؟

فرد که همراه جرج از جایش برمی‌خاست گفت:

- حالا می‌بینی، داداش کوچولو. البته اگه فردا حدود ساعت پنج به سری به راهروی گریگوری چاپلوس بزنی حتماً می‌بینی.

فردای آن روز هری صبح خیلی زود از خواب بیدار شد و درست به اندازه‌ی همان روزی که قرار بود به جلسه‌ی دادرسی وزارت سحر و جادو برود مضطرب و نگران بود. آنچه او را نگران می‌کرد تنها دورنمای ورود غیرمجاز به دفتر آمبریج و استفاده از آتش بخاری او برای گفت‌وگو با سیریوس نبود؛ هرچند که این موضوع به‌خودی‌خود کافی بود تا او را مضطرب سازد اما درواقع بعد از آنکه اسنیپ او را از دفترش بیرون انداخته بود این اولین باری بود که آن دو باهم روبه‌رو می‌شدند چراکه آن روز درس معجون‌سازی داشتند.

پس از آنکه مدتی در رختخوابش ماند و به آنچه آن روز در پیش داشت اندیشید بسیار آرام بلند شد و طرف پنجره‌ی کنار تخت نویل رفت و به چشم‌انداز زیبا و شکوهمند صبحگاهی چشم دوخت. گنبد نیلگون آسمان بی‌ابر و مه‌آلود بود. درست در برابر چشمان هری درخت راش سر به فلک کشیده‌ای قرار داشت که روزی پدرش در زیر آن اسنیپ را عذاب داده بود. هری نمی‌توانست حدس بزند که سیریوس برای توجیه آنچه او در قدح اندیشه دیده بود چه خواهد گفت اما با تمام وجود می‌خواست آن ماجرا را از دریچه‌ی چشم سیریوس ببیند تا بتواند از عوامل آرام بخشی که شاید در آن ماجرا نهفته بود باخبر شود و دلیل موجهی برای رفتار پدرش به دست آورد...

چیزی توجه هری را به خود جلب کرد. در حاشیه‌ی جنگل ممنوع جنب‌وجوشی مشاهده کرده بود. هری در برابر نور خورشید چشم‌هایش را تنگ کرد و هاگرید را دید که از میان درختان بیرون آمد. به نظرش رسید که او می‌لنگد. هاگرید در مقابل چشمان هری کشان‌کشان خود را به کلبه‌ی خود رساند و به درون آن رفت. هری چند دقیقه‌ای به کلبه

خیره ماند. هاگرید دیگر از کلبه‌اش بیرون نیامد اما دود از کلبه‌اش بیرون زد. پس آسیب‌دیدگی هاگرید آن‌قدرها جدی نبود که نتواند آتش روشن کند... هری از جلوی پنجره یک راست به سمت چمدان رفت و شروع به پوشیدن لباس‌هایش کرد.

با توجه به دورنمای ورود غیرمجازش به دفتر آمبریج در آن روز، به‌هیچ‌وجه انتظار نداشت روز آرامی در پیش رو داشته باشد اما تلاش پیگیر هرمیون برای منصرف ساختن او از به اجرا درآوردن نقشه‌اش در ساعت پنج، کاملاً برایش غیره منتظره بود. برای اولین بار در کلاس تاریخ جادوگری پروفسور بینز، او نیز مانند هری و رون به درس توجهی نداشت و در تمام مدت با صدایی بسیار آهسته سیل هشدارهایش را نثار هری می‌کرد. هری نیز تمام تلاش را به کار می‌بست که آن‌ها را نشنیده بگیرد.

- ...اگه تو رو اونجا پیدا کنه گذشته از اینکه اخراجت می‌کنه، به‌خوبی می‌تونه حدس بزنه که با فین فینی حرف می‌زدی و این دفعه وادارات می‌کنه محلول راستی رو بخوری و به سؤالاتش جواب بدی...

رون با صدای آهسته و آزرده گفت:

- هرمیون، بالاخره می‌خوای توییخ و سرزنش هری رو تموم کنی و به حرف بینز گوش بدی یا اینکه من خودم باید از حرفش یادداشت بردارم؟

- برای تنوع هم که شده یه دفعه تو حرفاشو یادداشت کن، نمی‌میری که!

وقتی به دخمه‌ها رسیدند نه هری با هرمیون حرف می‌زد نه رون. هرمیون بی‌اعتنا به سکوت آن‌ها، از فرصت استفاده می‌کرد و سیل خروشان هشدارهای بی‌وقفه و هولناکش را با صدای فیس فیس مانند و پرحرارتی زیر لبش نثارشان می‌کرد چنانکه باعث شد سیموس پنج دقیقه‌ی تمام از وقتش را در جست‌وجوی درز یا روزنه‌ای در پاتیلش به هدر بدهد.

در این میان به نظر می‌رسید که اسنیپ تصمیم گرفته با هری طوری رفتار کند که انگار نامرئی است. البته هری به این طرز رفتار کاملاً خو گرفته بود زیرا این روش دلخواه عمو

ورنون بود و درنهایت هری خشنود بود که ناچار نیست بیش از آن عذاب بکشد. درواقع، در مقایسه با اظهارنظرهای تمسخرآمیز و نیش‌دار اسنیپ که هربار ناچار به تحمل آن بود، برخورد جدیدش یک پیشرفت به شمار می‌رفت و هری در کمال خشنودی متوجه شد که وقتی اسنیپ او را به حال خود گذاشت به راحتی توانست محلول شادی‌بخش را به عمل آورد. در آخر کلاس مقداری از معجونش را با ملاقه در بطری نمونه ریخت و سرش را با چوب‌پنبه‌ای بست و یک راست به سمت میز اسنیپ رفت تا نمره‌اش را بگیرد. تصور می‌کرد که بالاخره موفق شود یک «ای» بگیرد.

همین‌که رویش را برگرداند صدای شکستن چیزی را شنید. مالفوی باحالتی ذوق‌زده خنده را سر داد. هری به سرعت برگشت. نمونه‌ی معجونش روی زمین خرد و خاکشیر شده بود و اسنیپ گویی دلش خنک شده بود با خرسندی به او نگاه کرد و به نرمی گفت:

- آخ، آخ! این دفعه هم صفر می‌گیری، پاتر...

هری چنان به خشم آمده بود که نمی‌توانست حرف بزند. او با گام‌های بلند به سمت پاتیلش برگشت. می‌خواست شیشه‌ی نمونه‌ی دیگری را پر از معجون کرده، اسنیپ را وادار کند تا به او نمره دهد اما وقتی متوجه شد که بقیه‌ی معجونش ناپدید شده وحشت کرد. هرمیون دست‌هایش را روی دهانش حائل کرد و گفت:

- ببخشید، هری. واقعاً ببخشید. فکر کردم کارت تموم شده، تمیزش کردم!

هری نتوانست به او جوابی بدهد. زنگ که خورد شتابان از پله‌های دخمه بالا رفت و حتی به پشت سرش هم نگاه نکرد تا مطمئن شود می‌تواند هنگام صرف ناهار میان نوئل و سیموس بنشیند و هرمیون نتواند دوباره درباره‌ی استفاده از دفتر آمبریج به او غر بزند.

وقتی به کلاس پیشگویی رسید حال و روزش چنان زار بود که قرار ملاقاتش با پروفسور مک‌گوناگال را پاک فراموش کرد و تازه وقتی رون از او پرسید چرا به دفتر او نرفته آن را به یاد آورد. با دستپاچگی برگشت و به طبقه‌ی بالا رفت و درحالی‌که به نفس‌نفس افتاده بود تنها چند دقیقه دیرتر رسید. همان‌طور که نفس‌نفس می‌زد در را بست و گفت:

- ببخشید، پروفیسور. یادم نبود...

پروفیسور مک‌گوناگال به تندی گفت:

- اشکالی نداره.

اما هنگامی که صحبت می‌کرد از گوشه‌ی کلاس صدایی را شنید که مثل صدای بیرون دادن هوا از بینی برای ابراز ناخشنودی بود. هری به اطرافش نگاه کرد. آمبریج تخته شاسی‌اش را روی پایش گذاشته بود و آنجا نشسته بود. نوار باریک پرزرق و برقی به گردنش بسته بود و لبخند بی‌رمق فوق‌العاده تکبرآمیزی بر لبش خودنمایی می‌کرد.

پروفیسور مک‌گوناگال باحالتی خشک و رسمی گفت:

- بشین، پاتر.

وقتی بروشورهای متعدد پخش شده بر روی میزش را زیر رو می‌کرد دستش می‌لرزید. هری پشت به آمبریج نشست و انمود کرد صدای غژغژ قلم پرش را بروی تخته شاسی‌اش نمی‌شنود. پروفیسور مک‌گوناگال گفت:

- خب، پاتر، این جلسه برای اینه که درباره‌ی شغل‌هایی صحبت کنیم که برای آینده‌ت به فکرت می‌رسه و من بهت کمک می‌کنم که تصمیم‌گیری در سال ششم و هفتم چه درس‌هایی رو ادامه بدی. تا حالا به این موضوع فکر کردی که بعد از تحصیل در هاگوارتز دوست داری چه کاری بکنی؟

هری شروع به صحبت کرد اما متوجه شد که صدای غژغژ قلم پری که از پشت سرش می‌شنود حواسش را کاملاً پرت می‌کند. پروفیسور مک‌گوناگال برای اینکه او را تشویق به حرف زدن بکند گفت:

- خب؟

هری جویده‌جویده گفت:

- راستش فکر کردم که شاید کارآگاه بشم.

پروفسور مک‌گوناگال بروشور تیره‌ی کوچکی را از توده‌ی کاغذها روی میزش بیرون آورد و گفت:

- برای این کار باید نمره‌ها را عالی باشه. اونا دست‌کم پنج مدرک عالی جادوگری می‌خوان که هیچکدوم نباید کمتر از سطح «فراتر از حد انتظار» باشه. بعدش باید در اداره‌ی کارآگاهان در رشته‌ای طولانی آزمون‌های شخصیت و استعداد شرکت کنی. راه شغلی دشواریه پاتر، اونا فقط بهترین‌ها رو می‌خوان. فکر نمی‌کنم در سه سال گذشته شخص واجدالشرايطی رو برای این کار برگزیده باشند.

در آن لحظه پروفسور آمبریج با صدای بسیار ضعیفی سرفه کرد گویی می‌خواست بفهمد تا چه حدی می‌تواند سرفه‌اش را پایین بیاورد. پروفسور مک‌گوناگال به او اعتنا نکرد و با صدایی کمی بلندتر از قبل به صحبتش ادامه داد و گفت:

- حتماً می‌خواهی بدونی چه درس‌هایی رو باید ادامه بدی؟

هری گفت:

- بله. حتماً دفاع در برابر جادوی سیاه، درسته؟

پروفسور مک‌گوناگال با صراحت گفت:

- طبیعتاً... من بهت توصیه می‌کنم ...

پروفسور آمبریج سرفه‌ی دیگری کرد که این بار کمی بلندتر بود. پروفسور مک‌گوناگال لحظه‌ای چشمش را بست و دوباره باز کرد و به روی خود نیاورد که اتفاقی افتاده است.

- من بهت توصیه می‌کنم تغییر شکل رو خوب بخونی چون کارآگاه‌ها معمولاً ناچارند در ضمن کارشون دائم چیزها رو تغییر شکل بدن و به حالت اول برگردونن. این رو باید بهت بگم پاتر که من فقط دانش‌آموزانی رو در کلاس‌های سطوح عالی جادوگریم می‌پذیرم که امتحان سمجشون در سطح «فراتر از حد انتظار» یا بالاتر باشه؛ بنابراین تو که در حال

حاضر حدوداً در سطح «قابل قبول» هستی باید قبل از امتحان حسابی درس بخونی تا بتونی ادامه بدی. غیرازاین باید درس وردهای جادویی رو بخونی که همه جا به دردت می خوره و همین طور درس معجون سازی رو.

پروفسور مک گوناگال با لبخند بسیار مبهمی اضافه کرد:

- مطالعه‌ی زهرها و نوشدارهاشون مهم‌ترین مطالعات کاراگاهاست. اینم باید بهت بگم که امکان نداره پروفسور اسنپ دانش آموزی رو قبول کنه که امتحان سمجشون در سطحی پایین تر از عالیه؛ بنابراین...

پروفسور آمبریج شدیدترین سرفه اش را به کار برد. پروفسور مک گوناگال بدون آنکه به او نگاه کند گفت:

- می خوای قطره‌ی سرفه بهت بدم، دلورس؟

پروفسور آمبریج با همان خنده‌ی تصنعی که هری از آن متنفر بود گفت:

- اوه، نه، خیلی ممنون. فقط خواستم ببینم می تونم یه لحظه حرفتونو قطع کنم، مینروا؟

پروفسور مک گوناگال که دندان هایش را محکم روی هم میفشرد گفت:

- به جرئت می تونم بگم که می تونی.

پروفسور آمبریج با خوش رویی گفت:

- داشتم فکر می کردم آیا آقای پاتر خلق و خوی مناسبی برای کارآگاه شدن داره؟

پروفسور مک گوناگال باحالتی تکبرآمیز گفت:

- راستی؟ خب، پاتر...

او چنان به صحبتش ادامه داد که گویی هیچ وقفه‌ای بین گفت و گویشان پیش نیامده و گفت:

- اگر تصمیمت جدیه بهت توصیه می‌کنم تمام نیروتو روی این متمرکز کنی که سطح دروس تغییر شکل و معجون‌سازیتو به‌موقع بالا بکشی. پروفیسور فلیت ویک در دو سال گذشته نمراتتو در حد بین «قابل قبول» و «فراتر از حد انتظار» تعیین کرده، در نتیجه درس وردهای جادوییت رضایت بخشه. درس دفاع در برابر جادوی سیاه هم که عموماً نمرات بالا بوده، مخصوصاً که پروفیسور لوپین فکر می‌کرد تو... مطمئنی که نمی‌خواهی بهت قطره‌ی سرفه بدم، دلورس؟

پروفیسور آمبریج که با بلندترین صدایی که می‌توانست سرفه کرده بود لبخند تصنعی زد و گفت:

- اوه، احتیاجی نیست، مینروا، نگرانیم فقط از این بود که نکنه تازه‌ترین نمره‌های هری توی درس دفاع از جادوی سیاه جلوت نباشه. من کاملاً مطمئنم که یادداشتی برات گذاشتم...

پروفیسور مک‌گوناگال تکه کاغذ صورتی‌رنگی را از لابه‌لای کاغذهای پوشه‌ی هری بیرون کشید و باحالت تنفر آمیزی گفت:

- کدومه... اینه؟

او نگاهی به کاغذ صورتی انداخت و ابروهایش کمی بالا رفت. بعد بدون هیچ اظهارنظری آن را دوباره لای پوشه گذاشت و گفت:

- آره، داشتم می‌گفتم، پاتر، پروفیسور لوپین فکر می‌کرد تو در این درس استعداد درخشانی از خودت نشون دادی و کاملاً مشخصه که برای یک کارآگاه...

پروفیسور آمبریج که سرفه‌اش را فراموش کرده بود با لحن شیرین و دل‌نشینی پرسید:

- معنی یادداشت منو درک نکردی، مینروا؟

پروفیسور مک‌گوناگال چنان دندان‌هایش را بر هم می‌فشرد که کلماتی که بر زبان می‌آورد اندکی نامفهوم بود. او گفت:

- البته که درک کردم.

- پس اگه این طوره، من گیج شدم... متأسفانه اصلاً نمی‌تونم بفهمم چرا به آقای پاتر امید واهی می‌دی...

پروفسور مک‌گوناگال که هنوز از نگاه کردن به صورت آمبریج خودداری می‌کرد گفت:

- امید واهی؟ اون در تمام امتحانات دفاع در برابر جادوی سیاهش نمرات عالی گرفته...

- متأسفم که ناچارم باهات مخالفت کنم، مینروا، ولی همون طور که در یادداشت می‌بینی، هری سر کلاس من نمره‌های ضعیفی گرفته...

پروفسور مک‌گوناگال بالاخره رویش را به سمت او برگرداند و مستقیم در چشم‌های او نگاه کرد و گفت:

- مثل اینکه باید منظورم رو واضح‌تر بیان کنم. اون در تمام امتحانات دفاع در برابر جادوی سیاه از یک استاد شایسته نمرات عالی گرفته.

لبخند پروفسور آمبریج ناگهان بر لبش خشکید، درست به همان سرعتی که لامپ می‌ترکد. او به پشت صندلی‌اش تکیه داد و کاغذی را که روی تخته شاسی‌اش بود پشت و رو کرد. آنگاه با سرعت شروع به نوشتن کرد. چشم‌های ورقلمبیده‌اش تند تند از سمتی به سمت دیگر حرکت می‌کرد. پروفسور مک‌گوناگال دوباره رویش را به طرف هری برگرداند. پره‌های نازک بینی‌اش می‌لرزید و شعله‌های خشم در چشم‌هایش زبانه می‌کشید. او پرسید:

- سؤالی نداری، پاتر؟

هری گفت:

- چرا، دارم. آگه آدم بتونه همه‌ی مدارک سطوح عالی رو که لازمه بگیره، وزارتخونه چه‌جور آزمون شخصیت و استعدادی از آدم میگیره؟

پروفسور مک‌گوناگال گفت:

- باید توانایی خودتو نشون بدی تا معلوم بشه که می‌تونی در برابر فشار و چیزهای دیگه واکنش مناسبی از خودت نشون بدی. باید استقامت و ازخودگذشتگی داشته باشی چون دوره‌ی کارآگاهی سه سال طول میکشه و علاوه بر اون مستلزم برخورداری از مهارت و استادی در دفاع عملیه؛ یعنی به عبارت دیگه، بعد از دوران مدرسه هم مدت زیادی باید مطالعه‌ی فراوان داشته باشی و درس بخونی بنابراین اگر آمادگی نداشته باشی...

آمبریج این بار با لحن بسیار سردی گفت:

- به نظر من اینم باید بدونی که وزارتخونه سوابق متقاضیان کارآگاهی رو هم بررسی می‌کنه. منظورم سوابق کیفری افراد.

- ...اگر آمادگی نداشته باشه که بعد از هاگوارتز در امتحانات دیگری هم شرکت کنی ناچار می‌شی به دنبال یه شغل دیگه...

- ...معنیش آینه که شانس این پسر برای کارآگاه شدن به‌اندازه‌ی شانس دامبلدور برای برگشتن به این مدرسه ست.

پروفسور مک‌گوناگال گفت:

- پس شانس زیادی داره.

آمبریج با صدای بلندتری گفت:

- پاتر سابقه‌ی کیفری داره.

پروفسور مک‌گوناگال صدایش را از او بلندتر کرد و گفت:

- پاتر از همه‌ی اتهامات تبرئه شده.

پروفسور آمبریج از جایش برخاست. قدش چنان کوتاه بود که حالت ایستاده و نشسته‌اش باهم تفاوت چندانی نداشت؛ اما رفتار ملایم ساختگی و عصبی‌اش جای خود را به چنان

خشم خروشانى داده بود كه باعث مى‌شد صورت پهن شل و وارفته‌اش شرور و شیطانى به نظر برسد. او گفت:

- پاتر هيچ شانسى براى كارآگاه شدن نداره!

پروفسور مك‌گوناگال هم از جايش برخاست و ايستادن او با نشستنش خيلى فرق داشت. او و آمبريج مثل فيل و فنجان بودند. پروفسور مك‌گوناگال با صداى زنگ‌دارى گفت:

- پاتر، اگه يه روز به آخر عمرم هم مونده باشه بهت كمك مى‌كنم كه كارآگاه باشى! اگه مجبور بشم شبانه بهت آموزش بدم تا بتونى به نتايج مطلوب برسى حتماً اين كارو مى‌كنم! آمبريج با صدايى كه از فرط خشم اوج مى‌گرفت گفت:

- وزير سحر و جادو هيچ وقت هري پاتر و استخدام نمى‌كنه!

پروفسور مك‌گوناگال فرياد زد:

- تا موقعى كه پاتر براى اين كار آماده بشه وزير سحر و جادوى جديدى سر كار اومده! پروفسور آمبريج با انگشت خپل و کوتاهش به مك‌گوناگال اشاره كرد و درحالى‌كه جيغ مى‌كشيد گفت:

- آهان! بله، بله، بله! معلومه! اين آرزوى توست، مينروا مك‌گوناگال! دلت مى‌خواد دامبلدور جاي كورنيليوس فاج رو بگيره! تو مى‌خواي جاي منو بگيري! هم معاون اول وزير بشي هم مديره‌ي اين مدرسه!

پروفسور مك‌گوناگال باحالتى تحقيرآمیز گفت:

- ديگه دارى پرت‌وپلا مى‌گى... پاتر، جلسه‌ي مشاوره مون تموم شد.

هري كيفش را روى شانه‌اش انداخت و شتابان از اتاق بيرون رفت. جرئت نمى‌كرد به آمبريج نگاه كند. در تمام طول راهرو صداى دادو فرياد پروفسور مك‌گوناگال و آمبريج را مى‌شنيد.

آن روز بعد از ظهر وقتی آمبریج با گام‌های بلندی وارد کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه شد هنوز طوری نفس نفس می‌زد گویی همان لحظه از مسابقه‌ی دو فارغ شده است. همین که فصل سی و چهارم کتاب را باز کردند «مذاکره و پرهیز از انتقام‌جویی» هرمیون زیر لب گفت:

- امیدوارم در مورد کاری که می‌خواستی انجام بدی به نتیجه‌ی بهتری رسیده باشی و آمبریج از همین حالا حال و روز درست و حسابی نداشته...

هرچند وقت یک‌بار، آمبریج نگاه غضب‌آلودی به هری می‌انداخت اما هری سرش را پایین انداخته بود و در تمام مدت به کتاب نظریه‌ی دفاعی جادویش با نگاهی خیره زل زده بود و فکر می‌کرد...

هری به‌خوبی می‌توانست حدس بزند که پروفیسور مک‌گوناگال وقتی هری را هنگام دستگیری برای ورود غیرمجاز به دفتر آمبریج ببیند چه قیافه‌ای پیدا می‌کند؛ آن‌هم فقط چند ساعت پس از زمانی که او ضمانت هری را کرده بود... اما هیچ‌چیز نمی‌توانست او را وادار کند که به برج گریفیندور بازگردد و امیدوار باشد که روزی در تعطیلات تابستان آینده فرصتی به دست آورده، از سیریوس درباره‌ی صحنه‌ای پرس‌وجو می‌کند که در قدح اندیشه دیده است... حتی تصور انجام این کارهای معقول نیز باعث می‌شد حس کند وزنه‌ی سنگین‌در وجودش پدید آمده است... از همه‌ی این‌ها گذشته فرد و جرج چه می‌شدند؟ آن‌ها برای اجرای عملیات انحرافی آماده شده بودند و علاوه بر آن چاقویی که سیریوس به او داده بود با شل نامرئی پدرش در کیفش آماده بود...

اما اگر او را دستگیر می‌کردند...

- دامبلدور از خودگذشتگی کرد تا تو توی مدرسه بمونی، هری! اگه کاری کنی که امروز از مدرسه بن‌دازنت بیرون زحمت اونو به هدر دادی!

این صدای هرمیون بود که کتابش را بالا گرفته بود تا چهره‌اش را از نگاه آمبریج پنهان نگاه دارد و زیر لب با هری حرف می‌زد. می‌توانست این نقشه را کنار بگذارد و بیاموزد که

چگونه با خاطره‌ی رفتاری زندگی کند که پدرش در یک روز تابستانی، بیش از بیست سال پیش از خود نشان داده بود...

آنگاه به یاد زمانی افتاد که سیریوس در آتش سالن عمومی طبقه‌ی بالا ظاهر شده بود... «تو خیلی کمتر از اونی که فکر می‌کردم به پدرت شباهت داری... جیمز از خطر کردن لذت می‌برد...»

اما آیا او باز هم می‌خواست مثل پدرش باشد؟

در پایان ساعت درسی وقتی زنگ به صدا درآمد هرمیون با وحشت و نگرانی به او گفت:

- هری این کارو نکن! خواهش می‌کنم این کارو نکن!

هری جوابی نداد. نمی‌دانست چه باید بکند. از قرار معلوم رون تصمیم گرفته بود هیچ‌گونه توصیه یا اظهارنظری نکند. وقتی هرمیون بار دیگر دهانش را باز کرد تا بلکه هری را از این کار منصرف کند رون بدون آنکه به هری نگاه کند به او گفت:

- می‌شه یه ذره راحتش بذاری؟ بذار خودش هر تصمیمی که می‌خواد بگیره.

وقتی هری از کلاس خارج شد قلبش تند تند می‌زد. به نیمه‌های راهروی بیرون کلاس که رسید صدای تردیدناپذیر عملیات انحرافی را از مسافتی دور شنید. صدای جیغ و فریاد از جایی در بالای سرش به گوش می‌رسید. افراد هیجان‌زده‌ای که در اطراف هری از کلاس‌ها بیرون می‌آمدند سر جایشان می‌خکوب شدند و هراسان به سقف نگاه کردند... آنگاه آمبریج به سرعت از کلاسش بیرون آمد. او با بیشترین سرعتی می‌دوید که پاهای کوتاهش به او اجازه می‌داد. چوب‌دستی‌اش را بیرون کشیده بود و شتابان به سمت دیگر قلعه می‌دوید. اکنون زمان مناسب فرارسیده بود: هری یا حالا باید نقشه‌اش را عملی می‌کرد یا باید به کلی آن را فراموش می‌کرد.

هرمیون با صدای ضعیفی گفت:

- هری... خواهش می‌کنم!

اما او تصمیم خودش را گرفته بود... کیفش را باحالت متعادل تری روی شانهاش بالا کشید و شروع به دویدن کرد و در مسیری مارپیچ از میان دانش‌آموزانی گذشت که در خلاف جهت او می‌دویدند تا بفهمند آن جاروجنجال در بخش شرقی قلعه برای چه بود...

هری به راهرویی رسید که دفتر آمبریج در آن بود و آن را خالی و خلوت یافت. با سرعت به پشت لباس رمزی رفت که کلاه‌خودش را با صدای غژغژی چرخانده بود تا او را نگاه کند. در کیفش را باز کرد و چاقوی سیریوس را از آن بیرون آورد و شل نامریی را پوشید. آنگاه آرام و با دقت از پشت لباس رزم بیرون خزید. در راهرو جلو رفت تا به دفتر آمبریج رسید. لبه‌ی چاقوی سحرآمیز را در شکاف در گذاشت و آهسته آن را بالا و پایین برد و بیرون آورد. صدای تلق ظریفی به گوش رسید و در باز شد. دزدکی به داخل اتاق رفت و به‌تندی در را پشت سرش بست و به اطراف نگاهی انداخت. هیچ‌کس در اتاق نبود. هیچ حرکتی در اتاق نبود جز جست‌وخیز شیطنت‌آمیز بچه‌گربه‌های نفرت‌انگیز روی بشقاب‌ها که بالای جاروهای مصادره شده قرار داشتند.

هری شنش را درآورد و با گام‌های بلندی خود را به بخاری دیواری رساند. در طول چند لحظه آنچه را می‌خواست پیدا کرد: جعبه‌ای پر از پودر پرواز درخشان. درحالی‌که دست‌هایش می‌لرزید جلوی آتشدان خالی دولا شد. پیش از آن هیچ‌گاه این کار را انجام نداده بود اما گمان می‌کرد بداند نحوه‌ی انجام آن چگونه است. سرش را به‌پیش بخاری چسباند و مشتش را پر از پودر پرواز کرد. پودر را بر روی کنده‌های بر هم انباشته ریخت. بلافاصله با انفجار کوچکی شعله‌های سبز زمردین پدیدار شدند.

هری با صدای بلند واضح گفت:

- میدان گریمولد، شماره‌ی دوازده.

یکی از عجیب‌ترین احساس‌هایی بود که تا آن زمان تجربه کرده بود. قبلاً با پودر پرواز جابه‌جا شده بود اما در آن هنگام تمام بدنش در شبکه‌ی آتش جادویی سراسری در کشورشان به دور خود چرخیده بود. این بار زانوهایش محکم بر روی کف سرد دفتر آمبریج

قرار داشت و فقط سرش بود که در آتش سبز زمردین می‌جنبید؛ و آنگاه، چرخشی که به‌طور ناگهانی آغاز شده بود ناگهان متوقف شد. یک لحظه گویی سرش را در لوله‌ی داغ اگزوز کرده بود. حالت تهوع داشت. چشمش را باز کرد و متوجه شد که از بخاری آشپزخانه به میز طویل و چوبی نگاه می‌کند که مردی کنار آن نشسته بود و با دقت به یک کاغذ پوستی نگاه می‌کرد. هری گفت:

- سیریوس؟

مرد از جا پرید و سرش را برگرداند؛ اما او سیریوس نبود، لوپین بود. او با قیافه‌ای حیرت‌زده گفت:

- هری! اینجا چی‌کار... اتفاقی افتاده؟ همه‌چی رو به راهه؟

هری گفت:

- آره. من فقط می‌خواستم... یعنی دلم می‌خواست... با سیریوس حرف بزنم.

لوپین که هنوز گیج و سردرگم بود از جایش بلند شد گفت:

- الآن صداش می‌کنم. رفت بالا که دنبال کریچر بگرده. مثل اینکه دوباره رفته تو زیرشیروونی قایم شده...

هری لوپین را می‌دید که باعجله از آشپزخانه بیرون می‌رفت. اکنون چاره‌ای نداشت جز اینکه به صندلی و پایه‌های میز نگاه کند. تعجب می‌کرد که سیریوس هیچ‌گاه نگفته بود صحبت کردن از درون آتش چه قدر عذاب‌آور است. زانوهایش از تماس طولانی با کف سرد دفتر آمبریج درد گرفته بود.

چند لحظه بعد لوپین برگشت و سیریوس پشت سرش وارد آشپزخانه شد. سیریوس بلافاصله موهای بلند و سیاهش را از جلوی چشمانش کنار زد و روی زمین نشست تا با هری در یک سطح قرار گیرد. لوپین نیز روی زمین زانو زد.

سیریوس گفت:

- چی شده؟

لوپین نیز با نگرانی پرسید:

- حالت خوبه؟ احتیاج به کمک داری؟

هری گفت:

- نه. چیز مهمی نیست... فقط می‌خواستم... درباره‌ی پدرم حرف بزنیم...

آن دو با تعجب به هم نگاه کردند؛ اما هری فرصتی برای معذب شدن یا احساس شرمندگی نداشت. درد زانوهایش لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد و حدس می‌زد از آغاز عملیات انحرافی پنج دقیقه گذشته باشد. فرد و جرج فقط قول بیست دقیقه را به او داده بودند. در نتیجه او یک راست به اصل مطلب و ماجرای پرداخت که در قدح اندیشه دیده بود. وقتی هری همه‌ی ماجرا را تعریف کرد لحظه‌ای سیریوس و لوپین ساکت ماندند. بعد لوپین به آرامی گفت:

- هری، به نظر من تو نباید بر اساس چیزی که اونجا دیدی درباره‌ی پدرت قضاوت کنی. اون فقط پونزده سالش بود...

هری با حرارت گفت:

- منم پونزده ساله...

سیریوس با حالت تسکین‌دهنده گفت:

- ببین، هری، جیمز و اسنیپ از همون اولین باری که چشمشون به هم افتاد از هم متنفر بودند. از هم خوششون نیومد دیگه، منظورمو که می‌فهمی؟ به نظر من جیمز همه‌ی خصوصیات رو داشت که اسنیپ می‌خواست داشته باشه. محبوبیت داشت، در بازی کوئیدیچ ماهر بود و تقریباً می‌شه گفت در همه کاری موفق بود. درحالی‌که اسنیپ از اون آدم‌های غیرعادی بود که تا خرخره توی جادوی سیاه فرورفته بودند؛ اما جیمز از اول از جادوی سیاه متنفر بود، حالا تو هر فکری می‌خوای دربارش بکن.

هری گفت:

- آره، اما علت حمله‌ش به اسنیپ اصلاً موجه نبود... فقط برای اینکه تو گفته بودی حوصله‌ت سر رفته این کارو کرد.

لحن گفتار هری در پایان جمله‌اش کمی عذرخواهانه بود. سیریوس بلافاصله گفت:

- فکر می‌کنی به اون کارها افتخار می‌کنم؟

لوپین زیرچشمی به سیریوس نگاه کرد و گفت:

- ببین، هری، تو باید بدونی که پدرت و سیریوس توی مدرسه، از هر نظر بهترین بودن... همه می‌گفت اونا باحال‌ترین بچه‌های مدرسه‌ن. حالا اگه گاهی زیاده‌روی می‌کردن...

سیریوس گفت:

- بهتر نبود می‌گفتی گاهی تبدیل به الاغ‌های بی‌شعور و متکبر می‌شدن؟

لوپین لبخند زد. هری با لحن دردناکی گفت:

- اون یکسره موهاشو به هم می‌ریخت.

لوپین و سیریوس خندیدند. سیریوس با حالت مهرآمیزی گفت:

- این عادتشو به کلی فراموش کرده بودم.

لوپین با شوق و ذوق گفت:

- با گوی زرینش بازی نمی‌کرد؟

یادآوری این خاطرات لبخندی بر لب آن دو نشانده بود و هری که با حیرت به آن‌ها نگاه می‌کرد گفت:

- چرا... راستش به نظر من یه ذره احمق بوده.

سیریوس با خوش‌حالی گفت:

- البته یه ذره احمق بوده! ما همه مون احمق بودیم... هرچند که مهتابی زیاد احمق نبود...

او با قیافه‌ای حق‌به‌جانب به لوپین نگاه کرد اما لوپین با حالتی مخالفت‌آمیز سرش را تکان داد و گفت:

- نه، منم هیچ‌وقت بهتون نگفتم دست از سر اسنیپ بردارین. هیچ‌وقت جرئت نکردم بهتون بگم که به نظر من اشتباه می‌کنین.

سیریوس گفت:

- خب، آره... ولی بعضی وقت‌ها باعث می‌شدی از کار خودمون شرمنده بشیم. اینم خودش خیلی بود...

هری حالا که به اینجا رسیده بود می‌خواست هرچه در سر داشت بیرون بریزد و از این‌رو با سماجت گفت:

- راستی، یکسره به دخترهایی که کنار دریاچه بودن نگاه می‌کرد و می‌خواست توجهشونو جلب کنه!

سیریوس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- اوه، آره، هروقت چشمش به لی‌لی می‌افتاد می‌زد به سرش. هر بار که لی‌لی در اطرافش بود نمی‌تونست خودنمایی نکنه.

هری با درماندگی پرسید:

- چی شد که با پدرم ازدواج کرد؟ اون ازش متنفر بود!

سیریوس گفت:

- نه بابا! متنفر نبود!

لوپین گفت:

- از سال هفتم باهم بیرون می‌رفتن.

سیریوس گفت:

- البته این مربوط به زمانی که باد کله‌ی جیمز یه‌ذره خالی شده بود.

لوپین گفت:

- و دیگه برای تفریح و سرگرمی کسی رو طلسم نمی‌کرد.

هری گفت:

- حتی اسنیپ رو؟

لوپین آهسته گفت:

- راستش اسنیپ استثنا بود. آخه اونم از هر فرصتی برای طلسم کردن جیمز استفاده می‌کرد بنابراین نمی‌تونی جیمز رو برای این کار سرزنش کنی.

- مامانم هم با این قضیه هیچ مخالفتی نداشت؟

سیریوس گفت:

- اگه راستشو بخوای، مامانت در این مورد چیز زیادی نمی‌دونست. منظورم اینه که جیمز، اسنیپ رو همراه خودش و لیلی به گردش نمی‌برد و جلوی مامانت اونو طلسم نمی‌کرد که...

از قیافه‌ی هری معلوم بود که هنوز متقاعد نشده است. سیریوس به او اخم کرد و گفت:

- ببین، هری، پدرت بهترین دوست من در تمام عمرم بود. آدم خیلی خوبی هم بود. خیلی‌ها در سن پونزده سالگی احمق و بی‌شعورند؛ اما پدرت بعدش از اون حال و هوا دراومد.

هری با ناراحتی گفت:

- خب، باشه. هیچ وقت فکرشو نمی‌کردم که برای اسنیپ ناراحت بشم.

لوپین که بین ابروهایش چین خفیفی نمایان شده بود گفت:

- راستی خوب شد یادم انداختی، اسنیپ وقتی فهمید همه‌ی این ماجرا رو دیدی چه عکس‌العملی نشون داد؟

هری با بی‌توجهی گفت:

- هیچی، فقط به هم گفت که دیگه به من چفت‌شدگی یاد نمی‌ده. حالا انگار آتش دهن سوزی...

- چی کار کرد؟

سیریوس چنان نعره زد که هری از جا پرید و دود غلیظی را به درون سینه‌اش فروداد. لوپین به‌تندی گفت:

- جدی می‌گی هری؟ یعنی تدریستو متوقف کرده؟

هری که از واکنش تند و بی‌تناسب آن‌ها تعجب کرده بود گفت:

- آره، اما اشکالی نداره. اصلاً برام مهم نیست. راستش تازه راحت...

- من همین‌الآن میام اون جا با اسنیپ حرف بزنم!

سیریوس با قاطعیت این را گفت و می‌خواست از زمین بلند شود که لوپین به‌زور او را نشانده و با لحنی جدی گفت:

- اگه قرار باشه کسی با اسنیپ حرف بزنه، اون منم! ولی هری، تو هم باید در اولین فرصت بری پیش اون و بهش بگی که به هیچ بهانه‌ای نباید درستو متوقف کنه... اگه دامبلدور بفهمه...

هری به خشم آمد و گفت:

- من نمی‌تونم اینو بهش بگم. اگه بگم منو می‌کشه! وقتی از قدح اندیشه بیرون اومدیم
نمی‌دونین قیافه‌اش چه شکلی شده بود...

لوپین با تحکم گفت:

- هری، در حال حاضر برای تو هیچ‌چیز مهم‌تر از یادگرفتن چفت‌شدگی نیست. می‌فهمی؟
هیچ‌چیز!

هری گذشته از آزرده‌گی‌اش، پریشان و نگران نیز شده بود. بااین‌حال گفت:

- باشه، باشه. سعی خودمو می‌کنم... که یه چیزی بهش بگم... ولی نمی‌تونم...

هری ساکت شد. از فاصله‌ی دور صدای قدم‌هایی را می‌شنید. از آن‌ها پرسید:

- صدای پای کریچره که میاد پایین؟

سیربوس نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت:

- نه، حتماً صدای پای یکی از طرف خودته...

قلب هری لحظه‌ای از تپیدن باز ایستاد. با دستپاچی گفت:

- من دیگه باید برم.

بلافاصله سرش را از آتش خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گریمولد بیرون کشید. لحظه‌ای
به نظرش رسید که سرش روی شانه‌هایش می‌چرخد. سپس همان‌طور که جلوی بخاری
آمبریج زانو زده بود به خود آمد و شعله‌های سبزرنگی را دید که رو به خاموشی می‌رفت.
صدای خس‌خس کسی را شنید که درست در پشت در دفتر آمبریج می‌گفت:

- زود باش، زود باش! آه، در دفترشو باز گذاشته!

هری با شیرجه‌ای خود را به شل نامرئی رساند و همین‌که آن را روی خود کشید فیلچ
وارد شد. او بی‌نهایت خوشحال به نظر می‌رسید وقتی به آن‌سوی اتاق می‌رفت، دیوانه‌وار،

زیر لب با خودش حرف می‌زد. یکی از کتوهای میز آمبریج را باز کرد و به جست‌وجوی کاغذهای درون آن پرداخت و گفت:

- موافقت با شلاق... موافقت با شلاق... حالا دیگه می‌تونم شلاق بزنم... سال‌هاست که تنشون می‌خاره...

او یک برگ کاغذ پوستی را درآورد و بوسید؛ و بعد درحالی‌که آن را در سینه‌اش می‌فشرده باعجله از در بیرون رفت. هری از زمین بلند شد. به کیفش دست زد تا مطمئن شود همراهش است و با دقت همه‌جایش را واری کرد مبادا قسمتی از بدنش بیرون از شنل مانده باشد. آنگاه دستگیره‌ی در را چرخاند و پشت سر فیلیچ از دفتر آمبریج خارج شد. فیلیچ چنان به سرعت می‌دوید که هری به یاد نداشت قبلاً او را در آن حال دیده باشد.

وقتی به پاگردی رسید که یک طبقه پایین‌تر از دفتر آمبریج بود به نظرش رسید که دیگر لازم نیست نامرئی بماند. شنلش را درآورد و در کیفش گذاشت. آنگاه باعجله به راهش ادامه داد. از سمت سرسرای ورودی صدای جنب‌وجوش و فریاد می‌آمد. از پلکان مرمری پایین رفت و به نظرش رسید که همه‌ی دانش‌آموزان مدرسه در آنجا جمع شده‌اند.

درست مثل همان شبی که تریلانی اخراج شد. دانش‌آموزان کنار دیوارهای دورتادور سرسرای ورودی ایستاده و حلقه‌ی بزرگی را تشکیل داده بودند. (هری متوجه شد که بعضی از آن‌ها سر و رویشان آغشته به ماده‌ای است که شباهت زیادی به گند شیره دارد) استادها و اشباح نیز در میان جمعیت بودند. در میان تماشاگران، اعضای جوخه‌ی بازجویی از همه برجسته‌تر بودند و همگی به‌طور خارق‌العاده‌ای خشنود و راضی به نظر می‌رسیدند. بدعنی که بر فراز سر جمعیت در هوا شناور بود از بالا به فرد و جرج نگاه می‌کرد که در وسط سرسرای ایستاده بودند و قیافه‌هایشان به‌طور تردیدناپذیری به کسانی شباهت داشت که سر بزنگاه دستگیر شده‌اند.

- که این‌طور!

این صدای آمبریج بود که باحالتی پیروزمندانه حرف می‌زد. او چند پله پایین‌تر از هری ایستاده بود و از آن بالا به شکارهای به تله افتاده‌اش نگاه می‌کرد. از همان‌جایی که ایستاده بود گفت:

- فکر کردین خیلی جالبه که راهروی مدرسه رو تبدیل به باتلاق کنین؟

فرد سرش را برگرداند و بدون ذره‌ای ترس به او نگاه کرد و گفت:

- آره، خیلی جالب بود.

فیلچ که با آرنج راهش را باز می‌کرد تا به آمبریج نزدیک‌تر شود از خوشحالی با صدای که بیش‌تر شبیه به فریاد بود گفت:

- خانم مدیر، برگه رو آوردم.

او همان کاغذی را که جلوی چشم هری از کشوی آمبریج برداشته بود در هوا تکان داد و با صدای دورگه‌ای گفت:

- برگه رو آوردم، شلاق‌ها هم آمادن... بگذارین همین‌الان این کارو انجام بدم...

آمبریج گفت:

- بسیار خب، آرگوس.

آنگاه به فرد و جرج نگاه کرد و گفت:

- شما دو تا همین‌الان می‌فهمین که توی مدرسه‌ی من چه بلایی به سر خطاکارها میاد.

فرد گفت:

- می‌دونی چیه؟ فکر نمی‌کنم این‌طور باشه.

سپس رویش را به سمت برادر دوقلویش کرد و به او گفت:

- جرج، من فکر می‌کنم دیگه دوره‌ی آموزش تمام‌وقت ما به آخر رسیده.

جرج با خوشحالی گفت:

- اتفاقاً منم به همین نتیجه رسیده بودم.

فرد از او پرسید:

- به نظرت وقتش رسیده که استعدادمونو در دنیای واقعی محک بزنیم؟

جرج گفت:

- چه جور هم!

پیش از آنکه آمبریج بتواند کلمه‌ای بر زبان بیاورد چوب‌دستی‌هایشان را بالا گرفتند و باهم گفتند: «اکسیو برومزا!»

هری از دور صدای بلندی را شنید وقتی به سمت چپش نگاه کرد درست به‌موقع سرش را دزدید... جاروهای فرد و جرج با سرعت از راهرو به سمت صاحبانشان پرواز می‌کردند. از جاروها هنوز زنجیر و گل‌میخی آویزان بود که آمبریج به‌وسیله‌ی آن‌ها جاروها را به دیوار نصب کرده بود. جاروها به سمت چپ پیچیدند، به‌سرعت از بالای پله‌ها پایین آمدند به‌طور ناگهانی در مقابل دوقلوها متوقف شدند. از برخورد زنجیر آویخته از جاروها با سنگفرش کف سرسرا صدای جیرینگ جیرینگ بلندی به گوش می‌رسید.

فرد پایش را در آن‌طرف جارویش گذاشت و به آمبریج گفت:

- فکر نمی‌کنم دیگه تو رو ببینیم.

جرج نیز سوار جاروی خود شد و گفت:

- لازم نیست زحمت بکشی و با هامون تماس بگیری.

فرد به جمعیت خاموش تماشاگرانی که گردشان حلقه‌زده بودند نگاهی انداخت و با صدای بلندی گفت:

- هر کی دوست داره از اون باتلاق‌های قابل‌حملی بخره که نمونه شو طبقه‌ی بالا دیدین می‌تونه بیاد به کوچه دیاگون، شماره‌ی نود و سه، فروشگاه شوخی‌های سحرآمیز ویزلی. محل کار جدید ماست!

جرج با اشاره به آمبریج گفت:

- به اون دسته از دانش‌آموزان هاگوارتز که قسم بخورن از محصولات ما برای خلاص شدن از شر این خفاش پیر استفاده کنن، تخفیف ویژه می‌دیم.

آمبریج جیغ کشید و گفت:

- جلوشونو بگیرین!

اما دیگر دیر شده بود. همین‌که اعضای جوخه‌ی بازجویی جلو رفتند فرد و جرج از زمین بلند شدند و چهار و نیم متر از زمین فاصله گرفتند. گل‌میخی آهنی به‌طور خطرناکی در هوا تاب می‌خورد. فرد در بالای سرسرا به روح مزاحم قلعه نگاه کرد که با او در یک سطح قرار داشت و به او گفت:

- بدعنق، به نمایندگی از ما اینجا رو براش جهنم کن.

هری هیچ‌گاه ندیده بود که بدعنق از دانش‌آموزان اطاعت کند اما با این حرف فرد، کلاه زنگوله دارش را از سرش برداشت و به آن‌ها ادای احترام کرد. فرد و جرج در بالای سر جمعیتی که به تشویق آن‌ها پرداخته بودند، چرخ‌ی زدند و سپس با سرعت از درهای ورودی باز سرسرا به‌سوی چشم‌انداز شکوهمند غروب خورشید شتافتند.

فصل سی‌ام: گراپ



در چند روز بعد آن‌قدر داستان فرار و آزادی فرد و جرج در مدرسه بازگو شده بود که هری حدس می‌زد به‌زودی به افسانه‌های هاگوارتز بپیوندد. بعد از یک هفته حتی کسانی که با چشم خودشان شاهد ماجرا بودند کم‌کم باور می‌کردند که دوقلوها را سوار بر جاروهایشان در حال شیرجه رفتن و بمباران آمبریج دیده‌اند که بمب‌های کود حیوانی و گلوله‌های بوگندو را یکی پس از دیگری به سویش پرتاب کرده، سپس پروازکنان از در سرسرا گریخته‌اند. بلافاصله پس از رفتن آن‌ها موج عظیم گفتگوهای دانش‌آموزانی بالا گرفت که قصد تقلید از آن‌ها را داشتند و هری گاه‌وبیگاه صدای کسانی را می‌شنید که می‌گفتند: «خداوکیلی منم یکی از همین روزها می‌پریم روی جاروم و از اینجا میرم» یا «فقط کافیه بار دیگه کلاسمون این‌طوری باشه، اونوقت منم اون کاری رو می‌کنم که ویزلی‌ها کردند...»

فرد و جرج کاری کرده بودند که هیچ‌کس نمی‌توانست به این زودی آن‌ها را فراموش کند. یکی از علت‌هایش این بود که آن‌ها به هیچ‌کس نگفته بودند چطور می‌توان باتلاقی را از میان برد که اکنون یکی از راهروهای قسمت شرقی طبقه پنجم را به‌طور کامل اشغال کرده بود. آمبریج و فیلیچ روش‌های متعددی را برای از بین بردن آن آزموده بودند اما همه آن‌ها بی‌نتیجه بود. سرانجام دورتادور آن قسمت را طناب‌کشی کردند و فیلیچ که با خشم دندان‌هایش را روی هم می‌سایید مسئول قایقرانی بر روی باتلاق و رساندن دانش‌آموزان به کلاس‌هایشان شد. هری اطمینان داشت که استادهایی مانند مک‌گوناگال یا فلیت

ویک می‌توانند در یک چشم به هم زدن باتلاق را ناپدید کنند اما این بار هم مثل ماجرای ویژوویژوهای وحشی، ترجیح می‌دادند شاهد تلاش و فعالیت آمبریج باشند.

بر روی دفتر آمبریج دو سوراخ بزرگ به شکل دو جارو پدید آمده بود که پاک جاروهای فرد و جرج برای رسیدن به صاحبانشان بر روی در دفتر ایجاد کرده و از آن خارج شده بودند. فیلیچ در جدیدی را جایگزین آن کرد و جاروی هری را به دخمه‌ها برد که بر طبق شایعات یک غول غارنشین امنیتی مسلح از آن پاسداری کند؛ اما هنوز مشکلات آمبریج به پایان نرسیده بود...

عهده زیادی از دانش‌آموزان از فرد و جرج الهام گرفته و برای تصاحب مقام خالی در دسرسازان مدرسه با یکدیگر رقابت می‌کردند. به رغم تعویض در، شخصی توانسته بود یک برقک پوزه‌دار پشمالو را در دفتر آمبریج بیاندازد. برقک بلافاصله در جستجوی اشیای درخشان، آنجا را زیر و رو کرد و با ورود آمبریج، بر روی او پرید و شروع به گاز زدن و درآوردن انگشترها از انگشتان خپل و کوتاهش کرد. بمب‌های کود حیوانی و گلوله‌های بوگندویی که در راهروها می‌انداختند چنان زیاد بود که اجرای جادوی حباب سر، پیش از بیرون آمدن از کلاس‌های درس، برای دانش‌آموزان تبدیل به یک عادت جدید شده بود و باعث می‌شد هوای تمیز کافی برای تنفس داشته باشند اما تنها اشکالش این بود که قیافه‌هایشان طوری می‌شد که گویی تنگ ماهی را وارونه بر سر گذاشته بودند.

فیلیچ که یک تازیانه ویژه اسب‌ها را آماده در دست داشت دائم در راهروها قدم می‌زد و بی‌صبرانه در جستجوی دانش‌آموزان خلافکار بود اما مشکلش این بود که تعداد آن‌ها چنان زیاد شده بود که نمی‌دانست دنبال کدامشان برود. اعضای جوخه بازجویی نیز به او کمک می‌کردند اما یکسره اتفاق‌های عجیب و غریبی برایشان می‌افتاد. ورینگتون، یکی از اعضای تیم کوئیدیچ اسلیترین که به ناراحتی پوستی وحشتناکی دچار شده بود به درمانگاه مراجعه کرد. پوستش طوری شده بود که انگار روکشی از جنس برشتوک روی آن کشیده بودند. پانسی پارکینسون، فردای آن روز در همه کلاس‌ها غیبت کرد و باعث شادی و سرور هرمیون شد. علت غیبت کردنش روئیدن شاخ گوزن روی سرش بود.

در این میان تازه معلوم شد که فرد و جرج پیش از ترک هاگوارتز تا چه حد قوطی خوراکی‌های جیم‌شویشان را فروخته‌اند. آمبریج همین‌که وارد کلاس می‌شد دانش‌آموزانی را می‌دید که به علت غش، استفراغ، تب‌های خطرناک، یا خونریزی از هردو سوراخ بینی جلوی در جمع شده بودند. درحالی‌که از خشم و ناامیدی جیغ می‌کشید تلاش می‌کرد منبع این عوارض مرموز را بیابد اما دانش‌آموزان با سرسختی به او می‌گفتند که آمبریج زده شده‌اند. پس از مجازات چهار کلاس پی‌درپی و ناکامی در کشف راز آن‌ها، به‌ناچار از این کار منصرف شد و به دانش‌آموزانی که خونریزی داشتند، غش می‌کردند، عرق می‌ریختند و استفراغ می‌کردند اجازه داد که دسته‌دسته از کلاسش بیرون بروند.

اما حتی مصرف‌کنندگان خوراکی‌های جیم‌شو نیز قادر به رقابت با استاد آشوب نبودند که کسی نبود جز بدعنق. به نظر می‌رسید که توصیه فرد هنگام خداحافظی را بسیار جدی گرفته است. با صدای بلندی دیوانه‌وار می‌خندید و از این‌سوی مدرسه به آن‌سو پرواز می‌کرد، میزها را واژگون می‌کرد، از درون تابلو بیرون می‌پرید و مجسمه‌ها و گلدان‌ها را به زمین می‌انداخت. دو بار خانم نوریس را در لباس‌های رزم آهنین محبوس کرد و سرایدار خشمگین با شنیدن زوزه‌هایش نجاتش داد. بدعنق فانوس‌ها را می‌شکست و شمع‌ها را خاموش می‌کرد. مشعل‌های شعله‌ور را درست بالای سر دانش‌آموزانی که جیغ می‌کشیدند حلقه‌وار بالا می‌انداخت و می‌گرفت؛ دسته کاغذ پوستی‌های روی هم چیده شده را به درون آتش یا بیرون از پنجره می‌انداخت. یک‌بار شیر تمام دستشویی‌های طبقه دوم را باز گذاشت و سیلی به راه‌انداخت. هنگام صرف صبحانه یک کیسه پر از رتیل را وسط سرسرای بزرگ انداخت و بالاخره هربار که هوس می‌کرد به خود استراحتی بدهد سایه به سایه آمبریج پرواز می‌کرد و هربار که او شروع به صحبت می‌کرد برایش شیشکی در می‌کرد.

به نظر می‌رسید که هیچ‌یک از کارکنان مدرسه جز فیلیچ، برای کمک به او به خود زحمت نمی‌دهند. درواقع یک هفته پس از رفتن فرد و جرج از مدرسه، یک‌بار که بدعنق سرگرم باز کردن یکی از چلچراغ‌های کریستال بود هری به چشم خود پروفیسور مک‌گوناگال را

دید که از کنار او گذشت و حاضر بود قسم بخورد که او زیر لب به روح مزاحم گفته است:
«باید از اون طرف بیچونی تا باز بشه.»

از همه بدتر اینکه مونتگ پس از اقامتش در توالت هنوز حالش بهتر نشده بود. همچنان گیج و سردرگم بود. والدینش که برای مشاهده وضعیت او آمده بودند هنگامی که با گام‌های بلند در جاده جلو می‌آمدند خشمگین به نظر می‌رسیدند.

هرمیون که صورتش را به شیشه پنجره کلاس وردهای جادویی چسبانده بود تا بتواند آقا و خانم مونتگ را هنگام ورود به قلعه ببیند با نگرانی گفت:

- لازم نیست بهشون بگیم؟ نمی‌خواد بگیم چه بلایی سرش اومده؟ ممکنه خانم پامفری بتونه معالجه‌ش کنه.

رون با بی‌توجهی گفت:

- معلومه که نباید چیزی بگیم. اون حالش خوب می‌شه.

هری رضایتمندانه گفت:

- درهرحال اینم یه دردسر دیگه برای آمبریجه دیگه، درسته؟

هری و رون با چوب‌دستی به فنجان‌هایی که قرار بود جادو کنند ضربه زدند. فنجان هری چهار پایه بسیار کوتاه درآورد که به سطح میز نمی‌رسیدند و بیهوده در هوا می‌جنبیدند. فنجان رون چهار پایه‌ی دراز و باریک درآورد که به‌سختی فنجان را در هوا نگه داشتند و چند لحظه‌ای لرزیدند و آخرسر تا شدند. درنتیجه فنجان شکست و دو نیمه شد. هرمیون به‌تندی گفت: «ریپارو!» و با یک حرکت موجی چوب‌دستی‌اش فنجان رون را ترمیم کرد. سپس گفت:

- همه اینا درست، اما اگه آسیب‌دیدگی مونتگ دائمی باشه چی؟

رون که فنجانش بار دیگر باحالتی نامتوازن ایستاده بود و زانوهایش به‌شدت می‌لرزید با آزرده‌گی گفت:

- چه اهمیتی داره؟ مونتاز برای چی می‌خواست اون همه از امتیاز گریفیندور کم کنه؟ این کارش درست بود؟ اگه می‌خوای نگران کسی باشی، هرمیون، بهتره نگران من باشی! هرمیون فنجان خودش را گرفت که پاهای چینی پرنقش‌ونگار و محکمی‌داشت و با شادمانی جست‌وخیزکنان به آن‌سوی میز می‌رفت. سپس آن را جلوی‌ش روی میز گذاشت و گفت:

- تو؟ برای چی باید نگران تو باشم؟

اکنون فنجان رون می‌کوشید بر روی چهار پایه شکننده‌اش وزنش را تحمل کند. رون او را نگه داشت و با لحن تلخی گفت:

- وقتی نامه بعدی مامانم بعد از عبور از بازرسی آمبریج بالاخره به دستم برسه بدجوری توی دردمر می‌افتم. هیچ بعید نیست دوباره برام عربده‌کش بفرسته.

- ولی...

رون با بدبینی گفت:

- حتماً می‌گه تقصیر من بوده که فرد و جرج رفتن، حالا خودت می‌بینی. می‌گه من نباید می‌گذاشتم از مدرسه برن، باید ته جاروهاشونو می‌گرفتم و آویزون می‌شدم و از اینجور چیزها... آره، همه تقصیرها میافته گردن من...

- اگه چنین حرفی بزنه خیلی بی‌انصافی کرده، تو که کاری نمی‌تونستی بکنی! ولی من مطمئنم که مامانت اینو نمی‌گه؛ یعنی خب، اگه واقعاً توی کوچه دیاگون‌یه مغازه خریده باشن معلومه که از مدت‌ها پیش در فکر این کار بودن...

رون با چوب‌دستی‌اش چنان ضربه محکمی به فنجانش زد که پایه‌هایش کج شد و همان‌طور جلوی‌ش ایستاد. سپس گفت:

- آره، اما آخه خود اینم مسئله‌ست. اونا این مغازه رو از کجا آوردن؟ قضیه یه ذره مشکوکه، نه؟ اجاره یه مغازه توی کوچه دیاگون یه عالمه گالیون می‌خواد. مامانم می‌خواد بدونه اونا چی‌کار کردن که اینهمه پول گیرشون اومده...

فنجان هرمیون آهسته به دور فنجان هری می‌دوید که هنوز پایه‌های کوتاهش به سطح میز نرسیده بود. هرمیون آن را به حال خود گذاشت و گفت:

- راستش این فکر به ذهن منم رسیده بود؛ یعنی ممکنه ماندانگاس بهشون پیشنهاد کرده باشه اجناس دزدی بفروشن یا کار وحشتناک دیگه‌ای بکنن؟

هری با لحن خشکی گفت:

- ماندانگاس این کارو نکرده.

رون و هرمیون باهم گفتند:

- از کجا می‌دونی؟

هری لحظه‌ای مردد ماند اما به نظرش رسید که زمان اعتراف فرا رسیده است. حالا که ممکن بود سکوت او باعث شود دیگران به درستکاری فرد و جرج شک کنند دیگر نمی‌توانست ساکت بماند. او گفت:

- برای اینکه طلا رو از من گرفتن. ماه ژوئن پارسال، جایزه مسابقه سه جادوگرو دادم به اونا.

سکوتی لبریز از تعجب و شگفتی برقرار شد و فنجان هرمیون همان‌طور که می‌چرخید از لبه‌ی میز افتاد و شکست. هرمیون گفت:

- وای؛ هری، امکان نداره!

هری باحالتی عصیانگرانه گفت:

- من این کارو کردم، اصلاً هم پشیمون نیستم. من به اون طلا نیازی نداشتم درحالی‌که کار اونا در تولید وسایل شوخی عالیه...

رون که از شادی در پوست خود نمی‌گنجید گفت:

- عالیه! همش تقصیر توئه، هری... دیگه مامان نمی‌تونه منو سرزنش کنه! می‌شه بهش بگم؟

هری با بی‌حوصلگی گفت:

- آره، به گمونم بهتره بگی... مخصوصاً اگه ممکنه فکر کنه اونا پاتیل دزدی و از اینجور چیزها می‌فروشن...

هرمیون تا آخر درس هیچ چیز دیگری نگفت اما هری تردید داشت که خودداری او مدت زیادی به طول انجامد. چنانکه انتظار می‌رفت همین‌که زنگ تفریح خورد و آن‌ها از قلعه بیرون آمدند و در زیر نور آفتاب بی‌رمق ماه مه ایستادند هرمیون چشم‌هایش را ریز کرد و به هری خیره شد اما همین‌که دهانش را باز کرد که با چهره‌ای مصمم چیزی بگوید هری به او مهلت نداد و قاطعانه گفت:

- غر زدن هیچ فایده‌ای نداره، کاریه که شده. فرد و جرج طلاها رو گرفت و شواهد و قرائن نشون می‌ده که مقدار زیادیش رو هم خرج کردن. منم که نه می‌تونم، نه می‌خوام که این پول رو ازشون پس بگیرم؛ بنابراین بهتره بیخودی خودتو خسته نکنی، هرمیون.

هرمیون با آزرده‌گی گفت:

- من که نمی‌خواستم از فرد و جرج حرف بزنم!

رون ناباورانه هوا را با شدت از بینی‌اش خارج کرد و چشم‌غره‌ای به او رفت. هرمیون با عصبانیت گفت:

- گفتم که، نمی‌خواستم از اونا چیزی بگم! درواقع، می‌خواستم از هری بپرسم کی می‌خواد بره پیش اسنپ و ازش خواهش کنه چفت شدگی رو بهش یاد بده!

قلب هری فروریخت. پس از صحبت طولانی درباره فرار تاریخی فرد و جرج که به واقع ساعت‌ها به طول انجامید رون و هرمیون درباره سیریوس از او پرس‌وجو کرده بودند. هری که علت اصرارش برای صحبت با سیریوس را از اول با آن‌ها در میان نگذاشته بود به دشواری توانست چیزی برای گفتن به آن‌ها بیابد. آخر سر به این نتیجه رسید که این واقعیت را برایشان بازگو کند که سیریوس از او خواسته است به آموزش درس چفت شدگی ادامه بدهد؛ اما از همان وقت از کار خود پشیمان شد بود زیرا هرمیون لحظه‌ای از این موضوع غافل نمی‌شد و درست در لحظاتی که هری به هیچ وجه انتظار نداشت پشت سر هم این موضوع را پیش می‌کشید.

هرمیون گفت:

- بیخودی نگو که دیگه اون خواب‌های مسخره رو نمی‌بینی چون رون به من گفت که دیشب توی خواب دوباره حرف می‌زدی...

هری نگاه غضبناکی به رون انداخت. رون فقط توانست قیافه‌ای شرمنده به خود بگیرد و باحالتی عذرخواهانه جویده‌جویده بگوید:

- فقط یه ذره زیر لب حرف زدی...

انگار می‌گفتی: «یه ذره جلوتر...»

هری در حق او بی‌رحمی کرد و به دروغ گفت:

- خواب می‌دیدم که دارم کوئیدیچ شما رو نیگا می‌کنم. سعی می‌کردم تشویقت کنم که دست‌تو جلوتر ببری و سرخگون رو بگیری.

گوش‌های رون سرخ شد. هری از این انتقام‌جویی راضی و خرسند بود. او به هیچ وجه چنین خوابی ندیده بود.

دیشب بار دیگر خود را در راهروی سازمان اسرار دیده بود. او از اتاق دایره‌ای شکل عبور کرده، سپس از آن اتاق پر از صدای تق‌تق و نورهای رقصان گذشته بود و سرانجام خود را

در آن اتاق غار مانند پر از قفسه یافته بود که گوی‌های شیشه‌ای خاک گرفته‌ی بی‌شماری در آن به چشم می‌خورد...

او شتابان یگراست به‌سوی ردیف شماره نودوهفت رفته، به سمت چپ پیچیده و در امتداد آن دویده بود... احتمالاً در همان وقت با صدای بلند حرف می‌زده است... فقط یه ذره جلوتر... زیرا احساس کرده بود ضمیر هشیارش، در کشمکش برای بیداری است؛ و پیش از آنکه به انتهای آن ردیف برسد خود را در رختخوابش یافته و به سقف تخت پرده‌دارش چشم دوخته بود.

هرمیون بار دیگر چشم‌هایش را ریز کرد و به هری خیره شد و گفت:

- تو داری سعی می‌کنی ذهنتو ببندی، نه؟ داری به تمرین درس چفت شدگی ادامه می‌دی، درست‌ه؟

هری قیافه‌ای به خود گرفت که انگار با این حرف به او توهین شده بود اما بدون آنکه مستقیم به چشم‌های هرمیون نگاه کند گفت:

- معلومه که ادامه می‌دم.

اما در حقیقت هری بی‌اندازه کنجکاو شده بود و می‌خواست بفهمد در آن اتاق پر از گوی‌های بلورین خاک‌آلود چه چیزی پنهان شده است. از این‌رو ترجیح می‌داد آن خواب‌ها ادامه یابد.

مشکل این بود که تا شروع امتحانات فقط کمتر از یک ماه باقی‌مانده بود و هر یک دقیقه وقت آزادشان به مطالعه اختصاص می‌یافت، در نتیجه مغزش چنان از اطلاعات اشباع شده بود که وقتی به رختخواب می‌رفت اصلاً خوابش نمی‌برد. اگر هم به خواب می‌رفت مغز از توان افتاده‌اش در اکثر شب‌ها خواب‌های احمقانه‌ای درباره امتحانات برایش تدارک می‌دید. هری گمان می‌کرد آن بخش از مغزش که همیشه با صدای هرمیون در گوشش زمزمه می‌کرد از پرسه‌های شبانه او در راهرویی که به آن در سیاه ختم می‌شد احساس گناه کرده باشد زیرا هر بار پیش از رسیدن به مقصد می‌کوشید او را بیدار کند.

رون که هنوز گوش‌هایش سرخ بود گفت:

- اگه تا قبل از شروع مسابقه اسلیترین با هافلپاف، مونتاگ حالش خوب نشه ممکنه ما شانس بردن جام کوئیدیچ رو داشته باشیم.

هری با خوشحالی از تغییر موضوع صحبت استقبال کرد و گفت:

- آره، درسته.

- ببین، ما یه بازی رو باختیم، یه بازی رو بردیم. اگه شنبه‌ی دیگه اسلیترین به هافلپاف بیازه...

هری که دیگه نمی‌دانست با چه چیزی موافقت می‌کند گفت:

- آره، آره، درسته.

درست در همان لحظه چو از آن‌سوی حیاط جلو می‌آمد و عمداً به او نگاه نمی‌کرد...

قرار بود آخرین بازی مسابقات کوئیدیچ که در آن تیم گریفیندور در برابر تیم ریونکلا بازی می‌کرد در تعطیلات آخرین هفته ماه مه برگزار شود. اگرچه اسلیترین در آخرین مسابقه‌اش در برابر هافلپاف با اختلاف کمی بازی را باخته بود؛ تیم گریفیندور به دلیل دروازه‌بانی افتضاح رون (که البته هیچ‌کس درباره‌اش با رون حرفی نمی‌زد!) جرئت نداشت برای پیروزی امیدوار باشد؛ اما به نظر می‌رسید که خود او علت جدیدی برای خوش‌بینی پیدا کرده باشد.

صبح روز مسابقه رون با قیافه گرفته‌ای به هری و هرمیون گفت:

- دیگه از این بدتر که نمی‌تونم باشم، درسته؟ دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.

اندکی بعد، وقتی هرمیون و هری از میان جمعیت هیجان‌زده و پرشور به‌سوی زمین کوئیدیچ می‌رفتند هرمیون گفت:

- می‌دونی چیه، به نظر من حالا که فرد و جرج نیستن ممکنه رون بهتر بتونه بازی کنه. اونا هیچ وقت درست و حسابی بهش قوت قلب نمی‌دادن...

لونا لاوگود از آن‌ها جلو زد. او چیزی بر روی سرش گذاشته بود که از قرار معلوم یک عقاب زنده بود. وقتی با بی‌خیالی از مقابل گروهی از اسلیترینی‌ها می‌گذشت که او را نشان می‌دادند و کرکر می‌خندیدند هرمیون به او نگاه کرد و گفت:

- ای‌وای! اصلاً یادم نبود... چو هم بازی می‌کنه دیگه، نه؟

هری که این موضوع را از یاد نبرده بود فقط گفت:

- اوهوم.

آن‌ها در بالاترین ردیف جایگاه تماشاگران برای خود جایی پیدا کردند. روز آفتابی و دلپذیری بود. رون نمی‌توانست هوایی بهتر از آن را آرزو کند. هری نیز خدا خدا می‌کرد که رون کاری نکند که اسلیترینی‌ها دوباره آواز «اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه» را سر دهند.

لی جردن که پس از رفتن فرد و جرج بسیار افسرده و ناامید شده بود مثل همیشه بازی را گزارش می‌کرد. وقتی اعضای تیم به سمت زمین می‌آمدند بدون شوق و ذوق همیشگی‌اش نام بازیکنان را اعلام کرد:

- برادلی... دیویس... چانگ.

وقتی چو قدم‌زنان وارد زمین شد هری مثل قبل قلبش در سینه فرو نریخت و این بار تنها لرزش ظریفی در سینه‌اش حس کرد. موهای سیاه صاف و براق چو در نسیم ملایم موج می‌زد. دیگر به آنچه ممکن بود پیش بیاید اهمیتی نمی‌داد و تنها چیزی که می‌دانست این بود که دیگر تحمل دعوا و جروبخت را ندارد. حتی گفتگوی پرهیجان چو با راجر دیویس هنگام سوارشدن بر جاروهایشان نیز حسادتش را بر نمی‌انگیخت.

لی گفت:

- و بالاخره از زمین بلند شدند! دیویس بلافاصله سرخگون رو می‌گیره، حالا دیویس، کاپیتان تیم ریونکلا، با سرخگون از جلوی جانسون جاخالی می‌ده، از جلوی بل هم جاخالی می‌ده، از جلوی اسپینت هم جاخالی داد... داره یکراست می‌ره که گل بزنه! می‌خواد پرتاب کنه... و... و...

جردن با صدای بلند فحشی داد و گفت:

- و گل می‌زنه!

هری و هرمیون همراه با سایر دانش‌آموزان گریفیندوری غرولند می‌کردند. چنانکه انتظار می‌رفت اسلیترینی‌ها در آن‌سوی جایگاه تماشاگران به‌طور نفرت‌انگیزی شروع به خواندن کردند:

«اونی که عرضه هیچ کارو نداره، ویزلیه. اونی که حلقه انگشترو هم جا می‌ذاره، ویزلیه» در همان لحظه صدای نخراشیده‌ای در گوش هری گفت:

- هری... هرمیون...

هری سرش را برگرداند و صورت ریش‌دار عظیم هاگ‌رید را بین دو صندلی دید. از قرار معلوم خودش را به‌زور میان ردیف پشتی جا داده و جلو آمده بود زیرا دانش‌آموزان سال اول و دومی که از جلوی‌شان گذشته بود قیافه‌های گیج و ژولیده‌ای پیدا کرده بودند. معلوم نبود چرا هاگ‌رید دولا شده است. احتمالاً می‌خواست از چشم کسی پنهان بماند. بااین‌حال همچنان یک متر بلندتر از هر کس دیگری بود. او آهسته زمزمه کرد:

- بچه‌ها، می‌شه با من بیاین؟ همین‌الان که همه سرگرم تماشای مسابقه‌ن؟

هری گفت:

- ا، نمی‌شه صبر کنی هاگ‌رید... تا مسابقه تموم بشه؟

هاگ‌رید گفت:

- نه، هری، نه. باید همین حالا بیایین که بقیه حواسشون پرته... خواهش می‌کنم...

از بینی هاگرید قطره‌قطره خون می‌ریخت. هر دو چشمش کبود شده بود. هری از زمانی که هاگرید به مدرسه برگشته بود او را از فاصله‌ای به این نزدیکی ندیده بود. چهره‌اش واقعاً اندوهگین به نظر می‌رسید. هری بلافاصله گفت:

- البته، البته که می‌ایم.

هری و هرمیون در امتداد ردیف صندلی‌هایشان برگشتند و غرولند دانش‌آموزانی را درآوردند که ناچار بودند بایستند تا آن‌ها رد شوند. افرادی که در ردیف هاگرید بودند غرولند نکرده بلکه می‌کوشیدند خود را هرچه جمع‌تر کنند تا او بتواند عبور کند. وقتی به پله‌ها رسیدند هاگرید گفت:

- از هردوتون ممنونم.

وقتی از پله‌ها به سمت سرایشی چمن پایین می‌رفتند با نگرانی به اطراف نگاه کرد و گفت:

- فقط خدا کنه اون نفهمه که ما داریم می‌ریم...

هری گفت:

- منظورت آمبریج؟ نمی‌فهمه. تمام اعضای جوخه بازجویی پیشش نشستن، مگه اونا رو ندیدی؟ حتماً احتمال می‌ده توی مسابقه دردسری پیش بیاد.

هاگرید گفت:

- یه ذره دردسر اشکالی نداره...

هاگرید اندکی درنگ کرد تا از کناره‌ی جایگاه تماشاچیان نگاهی به محوطه چمن بیاندازد که از آنجا تا کلبه هاگرید کشیده شده بود. می‌خواست مطمئن شود که کسی آنجا نیست. سپس گفت:

- باعث می‌شه ما وقت بیشتری داشته باشیم.

وقتی باعجله از روی چمن‌ها به سمت حاشیه جنگل می‌رفتند هرمیون با چهره‌ای نگران به هاگرید نگاه کرد و پرسید:

- چی شده، هاگرید؟

صدای هیاهوی بلندی از سمت زمین‌بازی به گوش رسید و هاگرید نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت:

- حالا... حالا خودتون می‌بینین... ببینم کسی گل زد؟

هری با ناراحتی گفت:

- حتماً ریونکلا بوده.

هاگرید با حواس‌پرتی گفت:

- خوبه... خوبه... خیلی خوبه...

آن‌ها مجبور بودند هرچند قدم یک‌بار بدونند تا به او برسند که همچنان در زمین چمن جلو می‌رفت و چند وقت یک‌بار به اطرافش نگاهی می‌انداخت. وقتی به کلبه او رسیدند هرمیون بی‌اختیار به سمت چپ پیچید تا به‌سوی در جلویی کلبه برود اما هاگرید از کنار کلبه‌اش رد شد و یک‌راست به زیر سایه بیرونی‌ترین درختان جنگل رفت و کمان تفنگی‌اش را برداشت که به درختی تکیه داشت. وقتی متوجه شد که آن دو دنبالش نیامده‌اند برگشت. با سر ژولیده‌اش به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

- باید بریم این‌تو...

هرمیون که گیج شده بود پرسید:

- توی جنگل؟

هاگرید گفت:

- آره، بیاین، زود باشین تا کسی ما رو ندیده زودتر بیاین!

هری و هرمیون به هم نگاه کردند و پشت سر هاگرید رفتند و خود را لابه‌لای درختان پنهان کردند. هاگرید با گام‌های بلند در فضای سبز و تیره‌ی جنگل پیش می‌رفت و تیر و کمانش از شانه‌اش آویزان بود. هری و هرمیون دوان‌دوان خود را به او رساندند. هری پرسید:

- هاگرید، چرا مسلح اومدی؟

هاگرید شانه‌های عظیمش را بالا انداخت و گفت:

- اینو فقط برای احتیاط آوردم.

هرمیون با کمرویی پرسید:

پس چرا اون روز که تسترال‌ها رو بهمون نشون دادی کمان تفنگی رو نیاورده بودی؟

هاگرید گفت:

- آخه اون روز نمی‌خواستیم تا اینجاها بیایم. تازه، اون روز قبل از بیرون اومدن فایرنز از جنگل بود. درسته؟

هرمیون کنجکاوانه پرسید:

- چرا؟ بعد از رفتن فایرنز وضعیت فرق کرده؟

هاگرید نگاهی به اطرافش انداخت و آهسته گفت:

- علتش اینه که بقیه سانتورها حسابی از دست من کفری شدن. قبلاً با من... خب راستش قبلاً هم رفتارشون زیاد دوستانه نبود... ولی خب باهم کنار می‌ومدیم. سرشون تو لاک خودشون بود اما هروقت می‌خواستم باهاشون حرف بزنم سروکله شون پیدا می‌شد؛ اما دیگه از این خبرا نیست...

هاگرید آه عمیقی کشید. هری که تمام حواسش به هاگرید بود و نیمرخ او را نگاه می‌کرد پایش به ریشه برآمده درختی گیر کرد و به‌ناچار از روی آن پرید و گفت:

- فایرنز گفت اونا برای این عصبانی شدن که اون می‌خواسته برای دامبلدور کار کنه، درسته؟
هاگرید با ناراحتی گفت:

- آره، ولی چه عصبانیتی! خون جلوی چشمشونو گرفته بود. اگه من نرفته بودم جلو، فایرنزو زیر مشت و لگد کشته بودن.

هرمیون که جاخورده بود گفت:

- بهش حمله کردن؟

هاگرید که به‌زحمت در میان چندین شاخه فروافتاده راهش را باز می‌کرد با لحن تندی گفت:

- آره. نصف گله افتاده بودن به جونش.

هری که تحت تأثیر قرار گرفته بود با تعجب گفت:

- اونوقت تو جلوشونو گرفتی؟

هاگرید گفت:

- معلومه که گرفتم. من که نمی‌تونستم همونجا وایسم و شاهد کشته شدنش باشم. شانس آورد که از اونجا می‌گذشتم... قبل از اینکه برام هشدارهای احمقانه بفرسته فکر می‌کردم این خدمت منو فراموش نمی‌کنه.

او بخش آخر گفتارش را با شور و حرارتی ناگهانی اضافه کرده بود. هری و هرمیون هاج واج به هم نگاه کردند اما هاگرید که اخم کرده بود توضیح دیگری نداد. او با اندوه و گرفتگی بیشتری گفت:

- خلاصه از اون به بعد، بقیه سانتورها از من دلخورن. بدبختی اینه که اونا نفوذ زیادی توی جنگل دارن... باهوش‌ترین موجودات اینجان.

هرمیون پرسید:

- برای همین اومدیم اینجا؟ برای سانتورها؟

هاگرید سرش را تکان داد و گفت:

- نه بابا! برای اونا نیس... البته اونا می‌تونن کارمونو سخت‌تر کنن، آره... ولی دیگه چیزی نمونده... الآن خودتون می‌بینین...

او پس از این تذکر نامفهوم ساکت شد و کمی جلوتر رفت. هر یک قدم او سه قدم آنها بود و به سختی می‌توانستند خود را به او برسانند.

هرچه در جاده جلوتر می‌رفتند درختان جنگل بزرگ‌تر و انبوه‌تر می‌شدند چنانکه هوا مثل هوای غروب، تاریک شده بود. آنها از محوطه بی‌درختی که هاگرید در آنجا تسترال‌ها را به آنها نشان داده بود خیلی دور شده بودند اما تازه وقتی هاگرید به‌طور غیرمنتظره‌ای از جاده خارج شد و سلانه‌سلانه از لابه‌لای درختان به سمت قلب جنگل رفت هری معذب شد و پرسید:

- هاگرید، کجا داریم می‌ریم؟

هری به زحمت از میان تمشک‌های جنگلی درهم‌پیچیده‌ای رد می‌شد که هاگرید به راحتی از رویشان می‌پرید و به روشنی در نظر داشت که درگذشته با خروج از جاده‌های خاکی جنگل چه بلایی به سرش آمده بود. هاگرید به آنها که پشت سرش بودند نگاهی کرد و گفت:

- یه ذره جلوتره... بیا دیگه هری، الآن دیگه نباید از هم جدا بمونیم.

پابه‌پای هاگرید حرکت کردن کار بسیار دشواری بود. او به راحتی از روی انبوه بوته‌های خار عبور می‌کرد گویی تار عنکبوتی بیش نبودند درحالی‌که ردای هری و هرمیون به خارها گیر

می‌کرد و هرچند قدم یک‌بار چنان گیر می‌افتادند که ناچار بودند چند دقیقه توقف کنند تا بتوانند خود را آزاد کنند. دست‌وپای هری پر از زخم و خراشیدگی شده بود. اکنون آن‌قدر در قلب جنگل پیش رفته بودند که هری در آن فضای تاریک هاگرید را به‌صورت پیکر عظیم و تیره‌ی نامشخصی در مقابلش می‌دید. در آن سکوت دلگیر هر صدایی تهدیدآمیز به نظر می‌رسید. صدای شکستن یک شاخه نازک در فضا طنین می‌انداخت و هر خش‌خش ضعیفی حتی اگر مربوط به حرکت گنجشکی بود باعث می‌شد هری با چشم‌های گشاده شده در تاریکی به دنبال منبع آن بگردد. به نظرش می‌رسید که هیچ‌گاه نشده بود آن‌همه در قلب جنگل نفوذ کرده و با موجودی روبرو نشده باشد... غیبت هرگونه موجودی در نظرش شوم و تهدیدآمیز بود...

هرمیون آهسته گفت:

- هاگرید، می‌شه چوب‌دستی‌هامونو روشن کنیم؟

هاگرید با صدایی نجوا گونه جواب داد:

- ا... باشه. راستش...

او به‌طور ناگهانی ایستاد و رویش را برگرداند. هرمیون به او برخورد کرد و به عقب افتاد اما پیش از آنکه بر روی زمین بیفتد هری او را گرفت. هاگرید گفت:

- بهتره یه دقیقه وایسیم تا قبل از اینکه برسیم همه‌چی رو براتون توضیح بدم.

هرمیون که تازه به کمک هری تعادل خود را حفظ کرده بود گفت:

- فکر خوبیه!

آنگاه او و هری باهم زمزمه کردند: «لوموس!» و نوک چوب‌دستی‌هایشان شعله‌ور شد. نور ضعیف و لرزان چوب‌دستی بر روی صورت هاگرید می‌رقصید و هری متوجه شد که چهره‌اش دوباره غمگین و نگران شده است. هاگرید گفت:

- خب... راستش... موضوع اینه که...

او نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- راستش احتمال زیادی وجود داره که همین روزا اخراج بشم.

هری و هرمیون به هم نگاه کردند و دوباره رویشان را به سمت هاگريد برگرداندند. هرمیون محتاطانه گفت:

- ولی تو که اینهمه وقت دوام آوردی، چی شده که فکر می‌کنی...

- آمبریج فکر می‌کنه من اون برق رو توی دفترش انداختم.

هری نتوانست خودداری کند و پرسید:

- تو انداخته بودی؟

هاگريد با ناخشنودی گفت:

- نه! معلومه که نه! هرکاری که به موجودات جادویی مربوط بشه از چشم من می‌بینه. خودتونم می‌دونین که از وقتی برگشتم دنبال بهونه می‌گرده که اخراجم کنه. البته من دوست ندارم برم اما فقط به خاطر شرایط خاصی که... همین‌الان واسه تون توضیح می‌دم، اینجا موندم، وگرنه خودم می‌رفتم و نمی‌گذاشتم مثل تریلانی، جلوی همه‌ی مدرسه اخراجم کنه.

هری و هرمیون هر دو می‌خواستند مخالفتشان را ابراز کنند اما هاگريد با یک حرکت دست گول‌پیکرش جلوی آن‌ها را گرفت و گفت:

- دنیا که به آخر نمی‌رسه. اگه از اینجا برم می‌تونم به دامبلدور کمک کنم و در خدمت محفل باشم. گرابلی پلنک هم میاد به شما درس می‌ده و... شما می‌تونین در امتحانات موفق باشین...

صدایش لرزید و بغضش ترکید. هرمیون دستش را دراز کرد تا او را نوازش کند و او با دستپاچی گفت:

- نگران من نباشین.

آنگاه دستمال خال‌خالی‌اش را از جیب جلیقه‌اش درآورد و چشم‌هایش را با آن پاک کرد و گفت:

- بچه‌ها، اگه مجبور نشده بودم امکان نداشت این موضوع رو بهتون بگم. ببینین، اگه من برم... راستش من همین‌طوری نمی‌تونم برم... باید... باید به یکی بگم... واسه اینکه من... به کمک شما دو تا احتیاج دارم. به کمک رون هم احتیاج دارم، البته اگه دلش بخواد کمک کنه.

هری بلافاصله گفت:

- ما حتماً کمکت می‌کنیم. تو از ما می‌خواهی چیکار کنیم؟

هاگرید با شدت بینی‌اش را بالا کشید و بی‌آنکه حرفی بزند آهسته به شانه‌ی هری ضربه زد اما همان ضربه‌ی آهسته باعث شد هری از یک‌سو با تنه‌ی درختی برخورد کند. هاگرید همان‌طور که با دستمالش بینی‌اش را پاک می‌کرد گفت:

- می‌دونستم قبول می‌کنین. ولی من... هیچ‌وقت... فراموش نمی‌کنم... خب دیگه، بیاین بریم... اگه از این طرف یه ذره جلوتر بریم... مواظب خودتون باشین... این گزنه‌س...

آن‌ها پانزده دقیقه دیگر در سکوت به راهشان ادامه دادند. همین‌که هری دهانش را باز کرد که بپرسد چقدر دیگر باید بروند هاگرید دست راستش را بالا آورد تا به آن‌ها علامت دهد که بایستند.

هاگرید با ملایمت گفت:

- خیلی آسونه... حالا باید خیلی ساکت باشین...

آن‌ها آهسته جلو خزیدند و هری یک کپه خاک به‌اندازه‌ی هاگرید را در برابرش دید و با ترس‌ولرز حدس زد که لانه یک جانور بزرگ باشد. درختان دور آن از ریشه درآمده بودند و درنتیجه، آن کپه خاکی در محوطه خالی از درختی قرار گرفته بود که انبوه شاخه‌های قطور

و تنه‌ی درختان متعددی دورتادور آن را چون حصار یا مانعی احاطه کرده بود و در آن لحظه هری، هرمیون و هاگرید پشت آن ایستاده بودند.

هاگرید با صدایی بسیار آرام گفت:

- خوابیده.

چنانکه انتظار می‌رفت هری غرش موزونی را از دور شنید که از قرار معلوم صدای حرکت یک جفت شش بود. زیرچشمی به هرمیون نگاه کرد که با دهان باز به کپه خاکی خیره شده بود. وحشت و هراس در چهره‌اش کاملاً نمایان بود. هرمیون با صدای آهسته‌ای که باوجود صدای نفس‌های موجود به خواب رفته به‌زحمت شنیده می‌شد گفت:

- هاگرید، اون کیه؟

این پرسش در نظر هری بسیار عجیب می‌نمود زیرا پرسشی که در ذهن خودش شکل می‌گرفت این بود: «این چیه؟!»

هرمیون که چوب‌دستی‌اش در دستش می‌لرزید گفت:

- هاگرید، تو که گفتی... تو که گفتی هیچ کدومشون نمی‌خواستن بیان!

هری نگاهش را از هرمیون به هاگرید انداخت و تازه فهمید چه اتفاقی افتاده است. آنگاه دوباره به کپه‌ی خاک نگاه کرد و از ترس نفس در سینه‌اش حبس شد.

آن کپه‌ی خاکی که هری، هرمیون و هاگرید به‌راحتی می‌توانستند بر روی آن بایستند، همراه با صدای نفس‌های سنگینی به‌آرامی بالا و پایین می‌رفت. اصلاً یک کپه خاک نبود. کاملاً مشخص بود که پشت خمیده‌ی یک...

هاگرید که درمانده به نظر می‌رسید گفت:

- راستش، اون اصلاً نمی‌خواست بیاد. ولی من مجبور بودم بیارمش، هرمیون. مجبور بودم!

هرمیون که صدایش طوری شده بود گویی می‌خواست گریه کند گفت:

- اما آخه برای چی؟ چرا؟!... هاگرید!

هاگرید که معلوم بود خودش نیز نزدیک است به گریه بیفتد گفت:

- می‌دونستم که اگه اونو بیارم و... تر... تربیتش کنم... می‌تونم از جنگل ببرمش بیرون و به همه نشون بدم که بی‌آزاره!

هرمیون با صدای گوش‌خراشی گفت:

- بی‌آزار؟!!

هاگرید با حرکت دست‌هایش دیوانه‌وار با ایما و اشاره به آن‌ها گفت که ساکت باشند و آن موجود عظیم غلتی زد و با صدای بلندی خرناس کشید. هرمیون ادامه داد:

- در تمام این مدت، اون تو رو زخمی می‌کرد! تمام این زخم‌ها برای همین بوده!

هاگرید صادقانه گفت:

- اون حالیش نیست که زورش خیلی زیاده. دیگه داره بهتر می‌شه و جنگ و جدال نمی‌کنه...

هرمیون با حواس‌پرتی گفت:

- پس برای همین بود که برگشتنت دو ماه طول کشید! اوه، هاگرید، اگه نمی‌خواست بیاد، پس تو برای چی آوردیش؟ اگه پیش همنوعای خودش می‌موند راحت‌تر نبود؟

هاگرید گفت:

- چون خیلی کوچیکه همه‌شون بهش زور می‌گفتن، هرمیون!

هرمیون گفت:

- کوچیکه؟ این کوچیکه؟!!

هاگرید که اشک‌هایش از صورت کبودش سرازیر شده بود و به روی ریش‌هایش می‌چکید گفت:

هرمیون! نمی‌تونستم بذارم اونجا بمونه، آخه اون برادرمه!

هرمیون که دهانش بازمانده بود به او خیره شد. هری آهسته گفت:

- هاگرید، منظورت از برادر اینه که...

هاگرید حرفش را تصحیح کرد و گفت:

- برادر ناتنی منه. مثل اینکه مادرم بعد از جدایی از پدرم با یه غول ازدواج کرده و این بچه رو بدنیا آورده که اسمش گراپه...

هری گفت:

- گراپ؟

هاگرید با نگرانی گفت:

- آره، وقتی اسم خودشو می‌گه همچی کلمه‌ای از دهنش بیرون میاد. زیاد انگلیسی بلد نیست... من توی این مدت سعی کردم یادش بدم... خلاصه باید بگم که از قرار معلوم مادرم این بچه رو هم مثل من زیاد دوست نداشته. آخه غول‌های ماده دوست دارن بچه‌هاشون کنده باشن درحالی‌که این بچه پیش بچه غول‌های دیگه خیلی لاغر مردنی بوده، آخه قدش فقط حدود چهار متر و هشتاد سانتیمتره...

هرمیون با نیش و کنایه‌ای جنون‌آمیز گفت:

- آخ، بمیرم براش که این قدر کوچیکه! واقعاً مینیاتوره!

- همه‌ی غول‌ها با لگد پرتش می‌کردن این‌ور و اون‌ور... نمی‌تونستم اونجا ولش کنم و بیام...

هری پرسید:

- خانم ماکسیم هم با آوردنش موافق بود؟

هاگرید درحالی که دست‌های بزرگش را پیچ‌وتاب می‌داد گفت:

- راستش اون می‌دونست که این موضوع چقدر برای من مهمه. ولی باید اقرار کنم که بعد از مدتی از دستش خسته شد... برای همین موقع برگشتن از هم جدا شدیم... ولی اون قول داد به هیچ‌کس نگه...

هری گفت:

- چطوری تونستی بدون جلب‌توجه کسی اونو بیاری؟

هاگرید گفت:

- برای همین این‌قدر طول کشید. فقط باید شب‌ها از توی مناطق جنگلی حرکت می‌کردم. البته اگه بخواد می‌تونه خودشو مخفی نگه‌داره ولی اون می‌خواست برگرده...

هرمیون روی ریشه‌یکی از درختان نشست و درحالی که با دو دست صورتش را پوشانده بود گفت:

- وای، هاگرید! چرا نداشتی برگرده؟ آخه تو با یه غول وحشی که اصلاً نمی‌خواد اینجا بمونه می‌خوای چیکار بکنی؟

هاگرید که هنوز با نگرانی دست‌هایش را به هم می‌پیچاند گفت:

- البته وحشی کلمه‌ایه که زیادی خشنه. اقرار می‌کنم که وقتی نحس شده بود یکی دو بار ضربه‌های ناجوری به من زد ولی داره بهتر می‌شه. خیلی بهتر شده، داره به اینجا عادت می‌کنه...

هری پرسید:

- پس اون طناب‌ها برای چیه؟

در همان لحظه چشم هری به طناب‌هایی به کلفتی نهال درختان افتاده بود که دورتادور نزدیک‌ترین و بزرگ‌ترین درختان اطراف کشیده شده بود و تا جایی که گراپ دراز کشیده و پشتش را به آن‌ها کرده بود ادامه داشت.

هرمیون با صدای ضعیفی گفت:

- مجبوری ببندیش؟

هاگرید با دلواپسی گفت:

- آره... آخه می‌دونین، همون طوری که گفتم اون اصلاً حالیش نیست که زورش خیلی زیاده...

هری تازه متوجه شد که علت غیبت شک‌برانگیز موجودات دیگر چه بوده است. هرمیون با دلواپسی پرسید:

- حالا از من و هری و رون می‌خوای چیکار کنیم؟

هاگرید با صدای دورگه‌ای گفت:

- می‌خوام که بعد از رفتن من مراقبتش باشین.

هری و هرمیون با درماندگی به هم نگاه کردند. هری با ناراحتی به یاد داشت که به هاگرید قول داده است هر کاری که بخواهد برایش انجام بدهد.

هرمیون پرسید:

- یعنی ما باید چیکار کنیم؟

هاگرید با شور و شوق گفت:

- غذا و اینجور چیزها لازم نداره! می‌تونه برای خودش غذا پیدا کنه، از این نظر مشکلی نداره. پرنده و گوزن و از این‌جور چیزها می‌خوره... نه، چیزی که اون لازم داره، یه همدمه. ای‌کاش کسی رو داشتم که سعی می‌کرد یه ذره بهش کمک کنه... بهش یاد بده...

هری چیزی نگفت و فقط رویش را برگرداند تا به موجود عظیم‌الجثه‌ای نگاه کند که در مقابلشان روی زمین خوابیده بود. پشت گراپ به آن‌ها بود. برخلاف هاگرید که انسانی بزرگ‌تر از حد معمول بود، گراپ شکل و قیافه عجیبی داشت... آنچه هری در نظر اول تخته‌سنگ گرد و بزرگی در سمت چپ کپه خاک می‌پنداشت، سر گراپ بود. اندازه سرش نسبت به تنه‌اش خیلی بیشتر از انسان‌ها بود. سرش کاملاً گرد بود و موهای پرپشت و فرفری درهم تنیده‌ای به رنگ سرخس داشت. در یک سمت سرش لبه‌ی گوش گرد و بزرگش معلوم بود. سرش درست مثل عمو ورنون بود و انگار آن را یکراست روی شانه‌هایش گذاشته بودند و بین آن‌ها گردنی وجود نداشت. پشتش، در زیر چیزی که چون لحاف قهوه‌ای کثیفی بود که از به هم دوختن پوست جانوران پدید آمده باشد، پهن و فراخ می‌نمود و همان‌طور که خوابیده بود به نظر می‌رسید که بعضی از درزهای آن باز شده باشد. پاهایش را جمع کرده بود و هری کف پاهای بزرگ و برهنه‌ی کثیفش را می‌دید که هر یک به اندازه‌ی یک سورتمه بود و بر روی زمین خاکی جنگل یکی بر روی دیگری قرار داشت.

هری با صدای پرطنینی گفت:

- تو از ما می‌خوای که چیز یادش بدیم؟

هری حالا می‌فهمید که هشدار فایرنز درباره چه بود... تلاشش بی‌فایده‌ست، بهتره از این کار دست برداره... بدیهی است که سایر موجودات جنگل نیز صدای هاگرید را شنیده بودند که بیهوده می‌کوشید به گراپ انگلیسی یاد بدهد.

هاگرید امیدوارانه گفت:

- آره، فقط یه ذره باهاش انگلیسی حرف بزنین... چون به نظر من اگه بتونه حرف بزنه بهتر می‌فهمه که همه‌ی ما چقدر دوستش داریم و دلمون می‌خواد که اینجا بمونه.

هری به هرمیون نگاه کرد که او هم از لای انگشتانش به او نگاه می‌کرد. هری گفت:

- این موضوع باعث نشده که دلت بخواد نوربرت رو برگردونیم اینجا؟

هرمیون با صدای لرزانی خندید و هاگرید که گویی حرف او را نشنیده بود گفت:

- پس این کارو می‌کنین؟

هری که نسبت به قولش احساس تعهد می‌کرد گفت:

- سعی خودمونو می‌کنیم، هاگرید.

هاگرید به آن‌ها لبخند زد و درحالی‌که دستمالش را به صورت خیسش می‌کشید گفت:

- می‌دونستم که می‌تونم بهتون تکیه کنم... البته نمی‌خوام زیاد خودتونو به زحمت بندازین... می‌دونم که امتحان دارین... اگه بتونین هفته‌ای یه روز شل نامری رو بپوشین و بیاین اینجا، یه ذره باهاش حرف بزنین خیلی خوب می‌شه... پس حالا می‌رم که بیدارش کنم... می‌خوام شما رو بهش معرفی کنم...

هرمیون از جا پرید و گفت:

- چی؟ نه! هاگرید، نه، بیدارش نکن، باور کن اصلاً لازم نیست...

اما هاگرید از روی تنه‌ی بزرگی که جلوی‌شان قرار داشت رد شده بود و به گراپ نزدیک می‌شد. وقتی به سه متری او رسید شاخه‌ی کلفت شکسته‌ای را از زمین برداشت. سرش را برگرداند و به آن‌ها لبخند اطمینان بخشی زد و سپس با انتهای شاخه‌ی درخت به نقطه‌ای در وسط پشت گراپ سیخونک زد.

غول غرشی کرد و صدایش در سکوت جنگل پیچید. پرندگانی که بالای سرشان روی شاخ و برگ درختان نشسته بودند جیک‌جیک کنان پرواز کردند و رفتند. گراپ غول‌پیکر در مقابل هری و هرمیون از زمین بلند می‌شد. وقتی دست بزرگش را روی زمین گذاشت تا چهار دست و پا شود زمین زیر پایشان لرزید. گراپ سرش را برگرداند تا ببیند چه چیزی و چه کسی آرامشش را برهم زده است.

هاگرید با همان شاخه‌ای که در دست داشت عقب عقب می‌آمد و آماده بود تا دوباره به او سیخونک بزند. با صدایی که شادتر شده بود گفت:

- حالت خوبه گرایی؟ خوب خوابیدی؟

هری و هرمیون تا جاییکه می‌توانستند عقب رفتند طوری که همچنان بتوانند غول را ببینند. گراپ در میان دودرختی که هنوز ریشه‌کن نکرده بود زانو زده بود. آن‌ها به‌صورت بزرگ و حیرت‌انگیزش نگاه کردند که در تاریکی جنگل همچون قرص خاکستری ماه در حرکت بود. درست مثل این بود که قیافه‌ی او را روی یک توپ سنگی بزرگ حک کرده باشند. بینی‌اش گوشتالود و بی‌شکل بود. دهان اربیش پر از دندان‌های زردی بود که هر یک به‌اندازه‌ی نیمی از آجر بودند. چشم‌هایی قهوه‌ای مایل به سبز لجنی داشت که چون تازه از خواب بیدار شده بود درست باز نمی‌شدند. گراپ دست‌های خاک‌آلودش را مشت کرد و با بند گرد شده‌ی انگشتانش که به‌اندازه‌ی توپ کریکت بودند محکم چشم‌هایش را مالید. آنگاه به‌طور ناگهانی با سرعت و چابکی عجیبی روی پاهایش بلند شد.

هری صدای جیغ ویغ هرمیون را می‌شنید که وحشت‌زده کنارش ایستاده بود:

- وای خدا جونم...!

سر دیگر طناب‌هایی که به درختان اطراف وصل بود به مچ دست‌ها و پاهای گراپ بسته‌شده بود وقتی از جایش برخاست صدای ترق تله‌دیدآمیزی از همان درختان به گوش رسید. همان‌طور که هاگرید گفته بود قامت او حدود چهار متر و هفتاد هشتاد سانتیمتر بود. با چشم‌های قرمزش نگاهی به اطراف انداخت و دستش را که به‌اندازه‌ی چترهای ساحلی بود دراز کرد و از شاخه‌های بالایی یک درخت کاج سر به فلک کشیده لانه‌ی پرنده‌ای را برداشت و وارونه کرد. تخم‌های پرنده به‌سوی زمین سقوط کرد و گراپ وقتی دید هیچ پرنده‌ای در لانه نیست با ناخشنودی غرش کرد. هاگرید دست‌هایش را بالای سرش گرفت تا تخم‌ها روی سرش نیفتد.

هاگرید محتاطانه بالا را نگاه کرد مبادا تخم دیگری در حال سقوط باشد و گفت:

- گراپی، من دوتا از دوستامو آوردم تا تو رو ببینن. بهت گفته بودم ممکنه بیارمشون، یادته؟ یادت هست که گفتم ممکنه مجبور بشم به یه سفر کوچولو برم و به دوستام می‌گم مدتی مراقبت باشن؟ یادته گراپی؟

اما گراپ فقط غرش کوتاه دیگری کرد. به هیچ وجه نمی‌شد فهمید که او به حرف‌های هاگرید گوش می‌دهد یا از کلماتی که او بر زبان می‌آورد سر درمی‌آورد یا نه. او اکنون نوک درخت کاج را گرفته بود و آن را به سمت خود می‌کشید. از قرار معلوم می‌خواست از مشاهده‌ی پرش درخت پس از رها کردن آن لذت ببرد و ببند تا چه حد دورتر می‌رود. هاگرید فریاد زد:

- گراپی، این کارو نکن. همین‌طوری بقیه رو از ریشه درآوردی...

هری چنانکه انتظارش می‌رفت زمین پایین درخت را دید که شکاف برمی‌داشت. هاگرید فریاد زد:

- برات چند تا دوست آوردم. این دوستامو ببین! آهای دلچک گنده، این پایینو نگاه کن! چند تا از دوستامو آورده‌ام! هرمیون ناله‌کنان گفت:

- وای، هاگرید، این کارو نکن!

اما هاگرید که شاخه‌ی کلفت درخت را جلو برده بود به زانوی گراپ سیخونکی زد.

غول نوک درخت کاج را رها کرد و درخت که به‌طور خطرناکی تاب می‌خورد بارانی از برگ‌های سوزنی‌اش را به سر و روی هاگرید ریخت. گراپ پایین را نگاه کرد. هاگرید باعجله به سمتی رفت که هری و هرمیون ایستاده بودند و گفت:

- این هریه، گراپ! هری پاتره! اگه من مجبور بشم برم، ممکنه هری به دیدنت بیاد، فهمیدی؟

غول تازه فهمیده بود که هری و هرمیون آنجا هستند. آن دو با ترسولرز گراپ را نگاه می‌کردند که سر عظیم سنگ مانندش را پایین می‌آورد تا با چشم‌های سرخش به آن دو نگاه کند. هاگرید گفت:

- اینو می‌بینی؟ این هرمیونه! هر...

هاگرید لحظه‌ای مردد ماند و سپس رو به هرمیون کرد و پرسید:

- هرمیون، اشکالی نداره هرمی صدات کنه؟ چون اسمت سخته یادش نمی‌مونه.

هرمیون جیرجیر کنان گفت:

- نه، هیچ اشکالی نداره.

- این هرمیه، گراپ! اینم به دیدنت میاد! خوشحال نشدی؟ هان؟ دوتا دوست برات آوردم... گراپی، نه!

دست گراپ به‌طور ناگهانی به سمت هرمیون می‌رفت... هری او را گرفت و عقب عقب به سمت درختی هل داد. در نتیجه دست گراپ به تنه‌ی درخت خراشیده شد اما چیزی به دستش نیامد.

هری و هرمیون پشت درخت به هم چسبیده بودند و صدای نعره هاگرید را می‌شنیدند که می‌گفت:

- ای پسر بد! ای گراپی بد! خیلی پسر بدی شدی! چنگ زن، آخ!

هری از پشت تنه‌ی درخت سرک کشید و هاگرید را دید که به پشت روی زمین افتاده و دستش را روی بینی‌اش گذاشته بود. گراپ که ظاهراً توجهش چندان جلب نشده بود بار دیگر صاف ایستاد و دوباره تا جاییکه می‌توانست درخت کاج را به سمت خود کشید.

هاگرید درحالی‌که با یک دست بینی خون‌آلودش را فشار می‌داد و با دست دیگر کمان تفنگی‌اش را محکم نگه داشته بود از زمین بلند شد و با صدای خفه‌ای گفت:

- خب، اینم از این، حالا که همدیگه رو دیدین... هروقت بیاین اینجا شما رو می‌شناسه. آره...

هاگرید به گراپ نگاه کرد که از کشیدن درخت کاج لذت می‌برد اما چهره‌ی سنگ مانندش همچنان خالی از هرگونه احساسی باقی مانده بود. ریشه‌های درخت هنگام بیرون آمدن از زمین ترق‌ترق صدا می‌داد. هاگرید گفت:

- خب دیگه، فکر می‌کنم برای امروز کافی باشه... خب، چطوره برگردیم؟

هری و هرمیون با حرکت سرشان با او موافقت کردند. هاگرید کمان تفنگی‌اش را دوباره روی شانه‌اش انداخت و همان‌طور که بینی‌اش را فشار می‌داد از میان درختان جنگل راه بازگشت را در پیش گرفت.

تا مدتی همه ساکت بودند. حتی وقتی صدایی از دور به گوششان رسید که نشان می‌داد گراپ بالاخره درخت کاج را از ریشه درآورده است هیچ‌یک چیزی نگفتند. صورت هرمیون رنگ‌پریده و بی‌حالت بود. هری حتی یک کلمه هم به نظرش نمی‌رسید که بگوید. اگر کسی می‌فهمید هاگرید گراپ را در جنگل پنهان کرده است چه اتفاقی می‌افتاد؟ هری به هاگرید قول داده بود که خودش، رون و هرمیون تلاش‌های بیهوده‌ی او را برای تربیت این غول ادامه بدهند...

هاگرید، باوجود استعداد خارق‌العاده‌اش در فریفتن خویش و دوست‌داشتنی و بی‌آزار پنداشتن هیولاها، نیش‌دار، چطور می‌توانست خود را گول بزند و به خود بقبولاند که گراپ می‌تواند با انسان‌ها نشست و برخاست کند؟!

هنگامی‌که هری و هرمیون تقلا می‌کردند تا از لابه‌لای گیاهان انبوه و درهم‌پیچیده‌ی پشت سر هاگرید بگذرند او بی‌مقدمه گفت:

- صبرکنین...

از تیردانی که از شانه‌اش آویخته بود تیری درآورد و در کمان تفنگی‌اش گذاشت. هری و هرمیون چوب‌دستی‌هایشان را بالا گرفتند. اکنون که از حرکت باز ایستاده بودند می‌توانستند صدای جنب‌وجوشی را بشنوند که از فاصله‌ی نزدیکی به گوش می‌رسید. هاگرید به آرامی گفت:

- ای بابا!

صدای بم مردانه‌ای گفت:

- هاگرید، مگه بهت نگفته بودیم که اینجا دیگه جای تو نیست؟

در نور سبز ضعیف و سایه‌روشن‌دار جنگل لحظه‌ای نیم‌تنه‌ی عریان مردی نمایان شد که به سوی‌شان می‌آمد. سپس متوجه شدند که نیم‌تنه‌ی او از کمر به بدن اسب کهری منتهی شده است. چهره‌ی سانتور مغرور به نظر می‌رسید و گونه‌های برجسته‌ای داشت. موهای سیاهش بلند بود. او نیز مانند هاگرید مسلح بود. تیردانش پر از تیر بود و کمان بزرگی از شانه‌اش آویزان بود. هاگرید با صدای خسته‌ای گفت:

- حالت چطوره، مگورین؟

صدای خش‌خشی از سوی درختان پشت سانتور به گوش رسید و چهار پنج سانتور دیگر پشت سرش پدیدار شدند. هری چهره‌ی ریشو بدن سیاه بن را شناخت. چهار سال پیش در همان شبی که فایرنز را دیده بود با او نیز روبرو شده بود؛ اما در رفتار بن هیچ نشانه‌ای از آشنایی قبلی دیده نمی‌شد. او با لحن بسیار ناخوشایندی گفت:

- که این‌طور!

سپس رو به مگورین کرد و گفت:

- مثل اینکه باهم به توافق رسیده بودیم که اگه این انسان توی جنگل پیداش شد چیکار کنیم...

هاگرید با بی‌حوصلگی گفت:

- منو می‌گی؟ فقط برای اینکه جلوتونو گرفتم که مرتکب قتل نشین؟

مگورین گفت:

- تو نباید دخالت می‌کردی، هاگرید. تو از آداب و رسوم ما سردر نمیاری. فایرنز به ما خیانت کرده و باعث ننگ ما شده.

هاگرید با بی‌قراری گفت:

- من نمی‌دونم شما چه فکری می‌کنین، اون جز کمک به آلبوس دامبلدور هیچ کار دیگه‌ای نکرده...

سانتور خاکستری‌رنگی با صورت پر چین‌وچروک گفت:

- فایرنز تن به بردگی انسان‌ها داده.

هاگرید با لحن گزنده‌ای گفت:

- بردگی؟ اون داره به دامبلدور لطف می‌کنه، همین...

مگورین به آرامی گفت:

- اون داره دانش و اسرار ما رو ذره‌ذره به انسان‌ها می‌فروشه. هیچ چیز نمی‌تونه این لکه‌ی ننگ رو پاک کنه.

هاگرید شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- پس حرف شما اینه، اما من شخصاً فکر می‌کنم شما دارین اشتباه بزرگی می‌کنین...

بن گفت:

- درست مثل تو، انسان. تو هم بااینکه بهت هشدار داده بودیم برگشتی به جنگل ما...

هاگرید با خشم گفت:

- گوش کن، ببین چی می‌گم. دیگه نشنوم کسی بگه جنگل «ما». به تو هیچ ربطی نداره که کی میاد توی این جنگل و می‌ره...

مگورین با ملایمت گفت:

- به تو هم ربطی نداره، هاگرید. من امروز می‌گذارم از اینجا بگذری و بری چون با بچه‌ها...

بن باحالت تحقیرآمیزی گفت:

- اینا بچه‌هاش نیستن! شاگردهای مدرسه‌ی اون بالا هستن، مگورین! احتمالاً از آموزش‌های فایرنز خائن بهره‌ای هم نصیبشون شده...

مگورین با آرامش گفت:

- درهرحال، کشتن کره‌ها جنایت بزرگیه... ما با افراد بی‌گناه کاری نداریم. هاگرید، امروز برو. اما از این به بعد از اینجا دوری کن. تو از همون وقتی که به فایرنز خائن کمک کردی از چنگ ما فرار کنه از دوستی با سانتورها محروم شدی.

هاگرید صدایش را بلند کرد و گفت:

- یه مشت قاطری که شما باشین نمی‌تونن منو از این جنگل بیرون کنن!

بن و سانتور خاکستری سم‌هایشان را روی زمین کشیدند و هرمیون با صدای زیر وحشت‌زده‌ای گفت:

- هاگرید، بیا بریم، تورو خدا بیا بریم!

هاگرید جلو رفت اما هنوز کمان تفنگی‌اش را بالا گرفته بود و باحالت تهدیدآمیزی به مگورین خیره نگاه می‌کرد. وقتی سانتورها از نظر ناپدید شدند صدای مگورین به گوش رسید که پشت سرشان داد می‌زد و می‌گفت:

- هاگرید، ما می‌دونیم توی جنگل چی نگه داشتی. دیگه کاسه‌ی صبرمون داره لبریز می‌شه!

هاگرید برگشت و از قیافه‌اش معلوم بود که می‌خواهد دوباره به سراغ مگورین برود. هری و هرمیون با تمام قدرتی که داشتند جلیقه‌ی وست موش کوری هاگرید را می‌کشیدند تا او را وادار کنند به حرکت در مسیرشان ادامه بدهد؛ اما هاگرید در همان حال فریاد زد:

- تا وقتی که اینجاست باید تحملش کنین. اگه اینجا جنگل شماست، جنگل اونم هست! درحالی که همچنان اخمی بر چهره داشت پایین را نگاه کرد. وقتی آن‌ها را در حال کشیدن جلیقه‌اش دید چهره‌اش حالت شگفت‌زده و ملایم‌تری به خود گرفت. به نظر می‌رسید که پیش از آن لحظه چیزی حس نکرده است. او گفت:

- شما دو تا هم دیگه آرام باشین.

آنگاه برگشت تا به راهشان ادامه بدهند. هری و هرمیون که به نفس‌نفس افتاده بودند دنبال او می‌رفتند. هاگرید گفت:

- اما عجب یابوهای هستن!

هرمیون گزنه‌هایی را که هنگام رفتن پشت سر گذاشته بودند دور زد و با نفس‌های بریده گفت:

- هاگرید، اگه سانتورها خوششون نمی‌یاد که انسان‌ها وارد جنگل بشن فکر نمی‌کنم من و هری بتونیم...

هاگرید با بی‌توجهی گفت:

- شنیدین که چی گفتن، اونا به کره‌ها... ببخشید... به بچه‌ها آسیبی نمی‌زنن. از اون گذشته، ما نباید اجازه بدیم اینا بهمون زور بگن...

هرمیون دمغ شد و هری زیر لب به او گفت:

- امتحانش مجانیه!

سرانجام ده دقیقه بعد بار دیگر به کوره راه جنگلی رسیدند. درختان باریک‌تر و تنگ‌تر می‌شدند. بار دیگر تکه‌هایی از آسمان آبی را بر فراز سرشان دیدند و صدای تردیدناپذیر فریاد شادی و هیاهویی از دور به گوششان رسید. وقتی دیگر از دور می‌توانستند ورزشگاه را ببینند هاگرید زیر سایه درختی درنگ کرد و گفت:

- به نظر شما این یه گل دیگه بود؟ یا اینکه مسابقه تموم شده؟

هرمیون با درماندگی گفت:

- نمی‌دونم.

هری متوجه شد که هرمیون قیافه ناجوری پیدا کرده است. لابه‌لای موهایش پر از خرده چوب و تکه‌های ریز برگ بود. چند جای ردایش پاره شده بود و روی صورت و دست‌هایش چندین خراشیدگی به چشم می‌خورد. می‌دانست که قیافه‌ی خودش هم بهتر از او نیست. هاگرید که با چشم‌های تنگ کرده هنوز به ورزشگاه نگاه می‌کرد گفت:

- انگار تموم شده. نگاه کنین، بچه‌ها اومدن بیرون. زود باشین، اگه یه‌ذره بجنبین می‌تونین قاطی جمعیت بشین. اونوقت هیچ‌کس نمی‌فهمه اونجا نبودین!

هری گفت:

- فکر خوبیه... پس... فعلاً خداحافظ، هاگرید.

همین‌که اندکی از هاگرید دور شدند و دیگر صدایشان به گوشش نمی‌رسید هرمیون با صدای لرزانی گفت:

- من باور نمی‌کنم! باور نمی‌کنم! اصلاً حرفشو باور نمی‌کنم...

هری گفت:

- آرام باش، هرمیون!

هرمیون با بی‌تابی گفت:

- آروم باش! غول! یه غول توی جنگل! ما رو بگو که قراره بهش انگلیسی یاد بدیم! فکر کرده ما می‌تونیم از وسط گله‌ی اون سانتورهای قاتل رفت‌وآمد کنیم! من اصلاً حرفشو باور نمی‌کنم!

آن‌ها به دانش‌آموزان هافلپاف ملحق شدند که تند تند باهم حرف می‌زدند و به سمت قلعه می‌رفتند؛ و هری برای آنکه به هرمیون قوت قلب بدهد با صدای آرامی به او گفت:
- فعلاً که لازم نیست کاری بکنیم! تا وقتی از اینجا بیرونش نکردن که نمی‌خواه ما کاری بکنیم، شایدم اصلاً بیرونش نکردن!

هرمیون ناگهان ایستاد و افرادی که از پشت سرش می‌آمدند ناچار شدند خود را کنار بکشند تا به او برخورد نکنند. او گفت:

- بس کن دیگه، هری! معلومه که اخراجش می‌کنن. اگه راستشو بخوای با اون چیزی که دیدیم، هیچ‌کس هم آمبریج رو برای این کار سرزنش نمی‌کنه!

هری با خشم به هرمیون نگاه کرد و دید چشمانش آرام‌آرام پر از اشک می‌شود. هری به آرامی گفت:

- می‌دونم که جدی نگفتی.

هرمیون با خشم اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- نه... جدی نگفتم... ولی آخه برای چی زندگی رو برای خودش... و ما جهنم می‌کنه؟

- نمی‌دونم.

«اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه»

اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه

اونی که سرخگونو از دروازه رونده، ویزلیه

اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه»

هرمیون با درماندگی گفت:

- ای کاش اینا دیگه این آوازو نمیخوندن. این همه خوندن، دلشون خنک نشد؟
سیل عظیم دانش آموزان از زمین بازی به سمت سراشیپی چمن می رفتند تا به قلعه بروند.
هرمیون گفت:

- اوه، بیا قبل از روبرو شدن با اسلیترینی ها بریم توی قلعه.

«اونی که عرضه هر کاری رو داره، ویزلیه

اونی که حلقه انگشترو هم جا نمی ذاره، ویزلیه

برای همینه که گریفیندوری ها میخونن

اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه»

هری آهسته گفت:

- هرمیون...

صدای آواز بلندتر و بلندتر می شد اما جمعیتی که آن را می خواندند به جای اسلیترینی های سبز و نقره ای پوش، افرادی بودند که سرخ و طلایی پوشیده بودند و به سمت قلعه می رفتند. پیکر تنهای یک نفر بر روی شانه های آن ها نمایان بود.

«اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه

اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه

اونی که سرخگونواز دروازه رونده، ویزلیه

اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه»

هرمیون با صدایی بسیار آهسته گفت:

- نه!

هری با صدای بلندی گفت:

- آره!

رون نعره زد:

- هری! هرمیون!

رون از خود بی خود شده بود و جام نقره‌ای کوئیدیچ را در هوا تکان می داد و نعره می زد:

- ما بردیم! ما بردیم!

وقتی از مقابل هری و هرمیون می گذشت به او لبخند زدند. عده‌ی زیادی جلوی درهای قلعه جمع شده بودند و باعث شدند سر رون محکم به چهارچوب بالای در بخورد، باین حال هیچ کس حاضر نبود او را زمین بگذارد. جمعیت که همچنان آواز می خواندند خود را جمع کردند و با ورود به سرسرای ورودی از نظر ناپدید شدند. هری و هرمیون لبخندزنان رفتن آنان را تماشا کردند تا سرانجام آخرین انعکاس سرود «اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه» نیز خاموش شد. آنگاه به هم نگاهی کردند و لبخندشان محو شد. هری گفت:

- موافقی تا فردا خبرهای جدید و بهش نگیم؟

هرمیون با صدایی خسته گفت:

- باشه، حتماً. من هیچ عجله‌ای ندارم...

آن دو باهم از پله‌ها بالا رفتند. همین که به درهای ورودی رسیدند هر دو بی اختیار رویشان را برگرداندند و به جنگل ممنوع نگاهی انداختند. هری مطمئن نبود درست دیده یا آن صحنه ساخته و پرداخته‌ی تخیلش بوده است اما به نظرش رسید که دسته کوچکی از پرنده‌گان را دیده است که از روی سر شاخه‌ی درختان پرواز کردند و اوج گرفتند، درست مثل این بود که درختی که بر روی آن لانه داشتند از ریشه درآمده باشد.

فصل سی و یکم: آزمون سمج



شور و شعف رون به خاطر کمک به گروه گریفیندور در به دست آوردن جام کوئیدیچ چنان زیاد بود که فردای آن روز نیز آرام و قرار نداشت. تنها چیزی که می‌خواست این بود که درباره‌ی مسابقه حرف بزند و یافتن فرصتی برای اشاره به گراپ، برای هری و هرمیون بسیار دشوار بود. البته آن‌ها نیز کوشش‌چندانی به کار نمی‌بستند. هیچ‌یک از آن‌ها تمایل نداشت خودش آن کسی باشد که رون را چنان بی‌رحمانه به دنیای واقعی باز می‌گرداند. از آنجاکه آن روز، هوا گرم و دلپذیر بود او را راضی کردند که به آن‌ها بپیوندد و برای مطالعه به زیر درخت راش کنار دریاچه بیاید زیرا در سالن عمومی بیشتر احتمال داشت کسی صدایشان را بشنود تا آنجا.

رون در ابتدا از این پیشنهاد چندان خوشش نیامده بود. در برج گریفیندور هرکس از کنار صندلی‌اش می‌گذشت به پشتش آهسته ضربه می‌زد و از آن گذشته، هرچند وقت یکبار آواز «اونی که سرور و پادشاه‌مونه، ویزلیه» را برایش می‌خواندند و همه‌ی این‌ها بی‌نهایت او را شادومسرور می‌کرد اما پس از کمی اصرار به این نتیجه رسید که بد نیست برای هواخوری بیرون برود.

آن‌ها زیر سایه‌ی درخت راش نشستند و کتاب‌ها را جلوی‌شان پهن کردند و در این میان رون شاید برای دوازدهمین بار ماجرای اولین گلی را که در مسابقه گرفته بود با آب‌وتاب برایشان تعریف می‌کرد. او می‌گفت:

- خب، آخه چون قبلش گل دیویس رو نگرفته بودم زیاد از خودم مطمئن نبودم، ولی نمی‌دونم چی شد که وقتی برادلی یهو جلوم سبز شد به خودم گفتم: تو می‌تونی اینو بگیری! فقط یک ثانیه فرصت داشتم که تصمیم بگیرم به کدوم طرف پرواز کنم، آخه می‌دونین چیه؟ ظاهرش طوری بود که انگار می‌خواد به طرف حلقه‌ی سمت راست شوت کنه... سمت راست خودمو می‌گم... یعنی می‌شه سمت چپ خودش دیگه... اما یه حس عجیبی داشتم که به هم می‌گفت داره کلک می‌زنه؛ بنابراین دلمو به دریا زدم و به سمت چپ پرواز کردم که می‌شه سمت راست اون... خلاصه بقیه‌شم که خودتون دیدین...

رون با این نتیجه‌گیری، بی‌دلیل دستش را در موهایش فروبرد و آن را عقب زد تا به نظر برسد باد موهایش را به هم زده است. آنگاه به اطرافش نگاهی انداخت تا ببیند گروهی از دانش‌آموزان هافلیپافی سال سومی وراج که از همه به آن‌ها نزدیک‌تر بودند حرف‌هایش را شنیده‌اند یا نه. سپس ادامه داد:

- بعدش، پنج دقیقه بعد که چیمبرز به طرفم اومد... چیه؟

رون با دیدن قیافه هری وسط جمله، حرفش را ناتمام گذاشت و گفت:

- برای چی می‌خندی؟

هری به‌تندی گفت:

- نخندیدم.

و بلافاصله سرش را پایین انداخت و به یادداشت‌های تغییر شکلش نگاه کرد. او می‌کوشید قیافه‌اش را عادی جلوه بدهد. درواقع رون، هری را به یاد بازیکن کوئیدیچ دیگری انداخته بود که روزی در زیر همین درخت موهایش را به‌هم ریخته بود. هری در ادامه حرفش گفت:

- فقط از اینکه بردیم خوشحالم، همین.

رون حرف او را مزمره کرد و گفت:

- آره، بردیم. راستی وقتی جینی گوی زرین رو درست جلوی چانگ گرفت قیافه چانگ رو دیدی؟

هری با لحن تلخی گفت:

- حتماً گریه کرده، آره؟

- آره، ولی... گریه‌ش از عصبانیت بود...

رون اخمی کرد و ادامه داد:

- ولی احتمالاً وقتی فرود اومد و جاروشو پرت کرد اونطرف دیدیش...

هری گفت:

- ا...

هرمیون آه عمیقی کشید و کتابش را زمین گذاشت و باحالتی عذرخواهانه به او نگاه کرد و گفت:

- خب، رون، اگه راستشو بخوای... نه، ندیدیم. راستش تنها قسمت مسابقه که من و هری تونستیم ببینیم همون قسمت گل دیویس بود...

به نظر می‌رسید موی رون که با دقت آشفته شده بود پژمرده شد و فروافتاد. درحالی‌که نگاهش میان آن دو در نوسان بود با صدای ضعیفی گفت:

- پس مسابقه رو تماشا نکردین؟ هیچ کدوم از گل‌هایی رو که گرفتم ندیدین؟

هرمیون باحالت تسلی بخشی دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

- راستش... نه. ولی رون، باور کن ما نمی‌خواستیم بریم... مجبور شدیم!

رون که صورتش حسابی سرخ شده بود گفت:

- جدی؟ برای چی؟

هری گفت:

- به خاطر هاگرید. اون تصمیم گرفت به ما بگه که چرا بعد از برگشتن از پیش غول‌ها اون قدر زخمی و مجروح می‌شده. از ما خواست که همراهش به جنگل ممنوع بریم. ما هم چاره دیگه‌ای نداشتیم... خودت که می‌دونی اخلاقش چه جوریه... خلاصه...

ماجرا را در طول پنج دقیقه برای رون تعریف کردند و در پایان، تردید و ناباوری جایگزین ناخشنودی چهره‌ی رون شد و گفت:

- یکی از اونا رو آورده و توی جنگل ممنوع قایم کرده؟

هری با قیافه‌ای جدی گفت:

- آره.

رون که گویی با مخالفتش این ماجرا را از واقعیت خارج می‌کرد گفت:

- نه، نه، امکان نداره...

هرمیون قاطعانه گفت:

- فعلاً که داره. قد گراپ چهار متر و هشتاد سانتیمتره و از ریشه‌کن کردن درختای کاج شیش متری لذت می‌بره و در ضمن منو می‌شناسه...

هرمیون با ناخشنودی هوا را از بینی خارج کرد و ادامه داد:

- البته به نام هرمی.

رون خنده‌ای عصبی کرد و گفت:

- حالا هاگرید از ما می‌خواد که...

هری گفت:

- ...که انگلیسی یادش بدیم، آره.

رون با قیافه‌ای حیرت‌زده گفت:

- عقل از سرش پریده!

هرمیون با ناراحتی گفت:

- آره.

سپس کتاب تغییر شکل بینابینی‌ش را ورق زد و به نمودارهایی خیره شد که چگونگی تبدیل یک جغد به دوربین اپرا را نشان می‌داد و ادامه داد:

- آره، منم دارم به همین نتیجه می‌رسم. ولی بدبختانه از من و هری قول گرفته.

رون قاطعانه گفت:

- اینکه چیزی نیست، قولتونو زیر پا می‌ذارین!... منظورم اینه که... بس کنین بابا! امتحاناتمون داره شروع می‌شه. همین‌طوریم با اخراج شدن این‌قدر بیشتر فاصله نداریم... رون انگشت شست و اشاره‌اش را نشان داد که بینشان یک میلیمتر بیشتر فاصله نبود و ادامه داد:

- تازه... از همه‌ی اینا که بگذریم... نوربرت رویادتونه؟ آراگوگ رو چی؟ کی شده ما با رفقای هیولای هاگرید سرو کار پیدا کنیم و توی دردسر نیفتیم؟

هرمیون با صدای ضعیفی گفت:

- می‌دونم... ولی خب... بهش قول دادیم دیگه...!

رون دوباره موهایش را روی سرش خواباند و به فکر فرورفت. سپس آهی کشید و گفت:

- خب، هاگرید که فعلاً اخراج نشده، درسته؟ تا حالا که دووم آورده. شاید تا آخر این ترم هم دوام بیاره و ما اصلاً مجبور نشیم بریم سراغ گراپ.

محوطه قلعه در زیر پرتو آفتاب، همچون تابلویی که همان لحظه نقاشی شده باشد، می‌درخشید. آسمان صاف و بی ابر به تصویر خود بر روی سطح آرام و درخشان دریاچه لبخند می‌زد. چمن‌های محوطه همچون مخمل سبزی گسترده شده بودند و گاه‌وبیگاه، با وزش ملایم نسیمی موج می‌زدند. ماه ژوئن فرارسیده بود اما برای دانش‌آموزان سال پنجم تنها یک پیام را به ارمغان آورده بود: سرانجام زمان آزمون سطوح مقدماتی جادوگری فرارسیده است...

استادها دیگر به آن‌ها تکلیف شب نمی‌دادند. تمام ساعات کلاسی به‌مرور موضوعاتی اختصاص داشتند که به گمان استادها بیشتر ممکن بود در امتحان بیایند. آن فضای پر تب‌وتاب باعث شده بود هرچیزی جز آزمون سمج از سر هری بیرون برود، هرچند که گاهی در کلاس معجون‌سازی اغلب به این فکر می‌افتاد که آیا لوپین به اسنیپ گفته است که باید به آموزش چفت‌شدگی به او ادامه بدهد یا نه. اگر گفته بود که معلوم می‌شد اسنیپ لوپین را نیز مانند هری کاملاً نادیده گرفته است. هری امیدوار بود همین‌طور شده باشد. او بدون درس اضافی با اسنیپ هم به‌قدر کافی درگیر و آشفته بود. خوشبختانه هرمیون نیز آن روزها چنان درگیر بود که دیگر درباره چفت‌شدگی سماجت نمی‌کرد. اکثر اوقات در حال زمزمه کردن بود و چندین روز بود که هیچ لباسی برای جن‌های خانگی نیاخته بود.

با نزدیک شدن تاریخ آزمون سمج، هرمیون تنها کسی نبود که رفتارش عجیب‌وغریب شده بود. ارنی مک میلان عادت آزار دهنده‌ای پیدا کرده بود و یکسره از دیگران درباره‌ی طرز درس خواندنشان پرس‌وجو می‌کرد.

یک‌بار که بیرون کلاس گیاه‌شناسی صف بسته بودند ارنی که برق شرارت در چشمانش نمایان بود از هری و رون پرسید:

- چند ساعت در روز درس می‌خوانین؟

رون گفت:

- نمی‌دونم... خیلی...

- از هشت ساعت کمتره یا بیشتره؟

رون که کمی احساس خطر کرده بود گفت:

- فکر می‌کنم کمتر باشه.

ارنی با افتخار سینه‌اش را جلو داد و گفت:

- من دارم هشت ساعت در روز درس می‌خونم. هشت یا نه ساعت. هرروز یه ساعت هم قبل از صبحونه درس می‌خونم. به‌طور متوسط هشت ساعت. توی بعضی از تعطیلات آخر هفته ده ساعت هم خوندم. دوشنبه نه ساعت درس خوندم، سه‌شنبه زیاد جالب نبود چون فقط تونستم هفت ساعت و یه ربع بخونم. بعدش چهارشنبه...

هری از پروفیسور اسپراوت بی‌نهایت متشکر بود که همان وقت آن‌ها را به سمت گلخانه‌ی شماره سه راهنمایی کرد و ارنی ناچار شد سخنرانی‌اش را کوتاه کند.

در این میان دراکو مالفوی برای ایجاد رعب وحشت راه جدیدی پیدا کرده بود. چند روز پیش از شروع امتحانات صدای او را شنیدند که با صدای بلندی به کراب و گویل می‌گفت:

- البته مهم نیست که چقدری بلد باشین. مهم اینه که با کی آشنا باشین. پدرم سال‌هاست با رئیس اداره‌ی امتحانات جادوگری دوسته؛ اسمش گریزدا مارچ بنکره، یه شب برای شام دعوتش کرده بودیم...

هرمیون که ظاهراً نگران شده بود آهسته به هری و رون گفت:

- به نظر شما راست می‌گه؟

رون با ناراحتی گفت:

- اگر راست بگه ما هیچ کاری از دستمون بر نمیاد.

نویل از پشت سر آن‌ها آهسته گفت:

- فکر نمی‌کنم راست گفته باشه برای اینکه گریز لدا مارچ بنکز یکی از دوستای مادر بزرگمه ولی هیچ وقت نشنیدم از خانواده مالفوی حرفی بزنه.

هرمیون بلافاصله پرسید:

- چه جور آدمیه، نویل؟ سختگیره؟

نویل با صدای آرامی گفت:

- راستش یه ذره مثل مادر بزرگمه.

رون برای اینکه به او قوت قلب بدهد گفت:

- آشنایی با اون که لطمه‌ای به کار تو نمی‌زنه، درسته؟

نویل با درماندگی بیشتری گفت:

- فکر نمی‌کنم اصلاً تأثیری داشته باشه، ولی خب، مادر بزرگ هر دفعه به پروفیسور مارچ بنکز می‌گه من به اندازه‌ی پدرم زرنگ نیستم... خودت که تو سنت مانگو شنیدی...

نویل سرش را پایین انداخته و به زمین چشم دوخته بود. هری، رون و هرمیون به یکدیگر نگاهی انداختند اما نمی‌دانستند چه باید بگویند. این اولین باری بود که نویل درباره‌ی ملاقاتشان در بیمارستان جادوگرها حرف می‌زد.

در این میان، بین دانش‌آموزان سال پنجم و هفتم بازار سیاهی در زمینه‌ی خرید و فروش اجناس تقویت‌کننده‌ی تمرکز، هوش و هشیاری به وجود آمده بود. هری و رون بیش از هر چیز وسوسه شده بودند که شربت مغز باروفیو را بخرند که یکی از دانش‌آموزان سال ششم ریونکلا به آن‌ها پیشنهاد کرده بود. نام او ادی کارمایکل بود و قسم می‌خورد که این تنها عاملی بوده که باعث شده او در تابستان سال گذشته نه مدرک عالی سمج بگیرد و پیشنهاد می‌کرد یک بطری نیم لیتری آن را تنها به قیمت دوازده گالیون از او بخرند. رون به هری اطمینان خاطر داده بود که به محض فارغ‌التحصیلی از هاگوارتز و پیدا کردن شغل،

نیمی از پول شربت را به او خواهد داد اما پیش از آنکه معامله سر بگیرد هرمیون بطری شربت را از کارمایکل گرفته و شربت درون آن را در توالت خالی کرده بود.

رون فریاد زد:

- ما می‌خواستیم اونو بخریم، هرمیون!

هرمیون با بداخلاقی گفت:

- خنگ بازی در نیارین، ممکن بود پودر پنجه‌ی اژدهای هارولد دینگل رو هم بخرین و فکر کنین خیلی به درد بخوره!

رون با شوق و ذوق گفت:

- دینگل پودر پنجه‌ی اژدها داره؟

هرمیون گفت:

- دیگه نداره. مال اونم توقیف کردم. خودتونم باید بدونین که هیچ‌کدوم از این چیزا تأثیری نداره...

رون گفت:

- پنجه‌ی اژدها تأثیر داره! می‌گن تأثیرش باورنکردنیه! واقعاً مغز آدمو تقویت می‌کنه. باعث می‌شه چند ساعت آدم حسابی زرنگ بشه... هرمیون، یه ذره شو بده به من... ضرری نداره که...

هرمیون با لحنی جدی گفت:

- اونی که من دیدم ضرر داشت. آخه من یه نگاهی بهش انداختم و متوجه شدم که درواقع فضله خشک‌شده‌ی داکسیه!

این اطلاعات باعث شد شور و شوق هری و رون برای استفاده از محرک‌های مغز فروکش کند...

در جلسه بعدی درس تغییر شکل از برنامه امتحانی و جزئیات مربوط با نحوه برگزاری آزمون سمج آگاهی یافتند.

هنگامی که دانش آموزان تاریخ و ساعت برگزاری امتحانات را از روی تخته سیاه می نوشتند پروفسور مک گوناگال گفت:

- همونطوری که می بینین، امتحانات سمجتون در طول دو هفته ی پی درپی برگزار می شه. صبح امتحان تئوری رو می دین و بعدازظهرش هم امتحان عملی برگزار می شه. البته امتحان عملی درس نجومتون شب برگزار می شه. اینم باید بهتون بگم که ورقه های امتحانتون رو با قوی ترین افسون های ضد تقلب جادو کردن

استفاده از قلم پر پاسخگو، یادآور، سرآستین های جداشدنی برای تقلب و مرکب خود اصلاحگر هم در جلسه امتحان ممنوعه. متأسفانه باید بگم که هر سال حداقل یک دانش آموز پیدا شده که فکر می کرده می تونه مقررات اداره ی امتحانات جادوگری رو زیر پا بذاره و قصر در بره. من فقط امیدوارم که این دانش آموز از گروه گریفیندور نباشه. مدیره ی جدیدمون...

قیافه پروفسور مک گوناگال هنگام بر زبان راندن این کلمه درست مثل قیافه خاله پتونیا در هنگام دیدن لکه کثیفی بود که به سادگی پاک نمی شد. او ادامه داد:

- ...از رئیس گروه ها خواسته که به دانش آموزانشون بگن که تقلب مجازات شدیدی داره. معلومه دیگه، برای اینکه نتایج این امتحان روی نظام جدید مدیره ی مدرسه تأثیر خواهد گذاشت...

پروفسور مک گوناگال آه کوتاهی کشید. هری متوجه لرزش پره های بینی نوکتیز او شد. پروفسور مک گوناگال گفت:

- ولی خب، دلیلی نداره که برای این موضوع دست از تلاش و کوشش بردارین. شما باید به فکر آینده ی خودتون باشین.

هرمیون که دستش را بالا برده بود گفت:

- ببخشید پروفیسور، کی از نتیجه امتحان باخبر می‌شیم؟

پروفیسور مک‌گوناگال گفت:

- در ماه ژوئیه جغدی براتون می‌فرستیم.

دین توماس با زمزمه‌ای که شنیده می‌شد گفت:

- عالی‌ه، دیگه مجبور نمی‌شیم تمام تعطیلات منتظر بمونیم.

هری مجسم کرد که شش هفته‌ی تمام در اتاقش در پیروت درایو نشسته است و انتظار نتایج آزمون سمجش را می‌کشد. سپس با بی‌حالی به خود گفت دست‌کم مطمئن است در تابستان آینده یک نامه به دستش خواهد رسید...

قرار بود امتحان تئوری وردهای جادویی که اولین امتحانشان بود، در صبح روز دوشنبه برگزار شود. هری موافقت کرد که روز یکشنبه بعد از ناهار از هرمیون درس بپرسد اما تقریباً بلافاصله پشیمان شد. هرمیون چنان پریشان بود که یکسره کتاب را از دست او می‌قایید تا ببیند آیا پاسخ را به‌طور کامل گفته است یا نه و سرانجام وقتی لبه تیز کتاب موفقیت در وردهای جادویی را محکم به بینی او زد کتاب را به هرمیون پس داد و درحالی‌که چشمش پر از اشک شده بود با لحنی جدی گفت:

- چرا خودت این کارو نمی‌کنی؟!

در این میان، رون درحالی‌که انگشت‌هایش را در گوش‌هایش فرو کرده بود یادداشت‌های درس وردهای جادویی دو سال گذشته را می‌خواند... لب‌هایش بی‌صدا حرکت می‌کرد. سیموس که به پشت روی زمین خوابیده بود معنی اصلی یک ورد جادویی را از حفظ می‌گفت و دین کتاب معیار افسون‌های سال پنجم را نگاه می‌کرد تا ببیند درست می‌گوید یا نه. پروتی و لاوند هم که سرگرم تمرین وردهای جادویی حرکتی بودند با جامدادی‌هایشان روی لبه میز مسابقه سرعت گذاشته بودند.

شام آن شب را بسیار آرام و بی‌سروصدا خوردند. هری و رون که از صبح تا شب درس خوانده بودند با اشتها غذا می‌خوردند و زیاد باهم حرف نمی‌زدند. هرمیون یکسره کارد و چنگالش را در بشقابش می‌گذاشت و به زیر میز شیرجه می‌رفت تا از کیفش کتابی را بردارد و عدد یا مطلبی را در آن ببیند. رون به او می‌گفت که اگر خوب شام نخورد آن شب نمی‌تواند بخوابد اما در همان هنگام چنگال هرمیون از دست بی‌حسش افتاد و با صدای جیرینگ بلندی در بشقابش فرود آمد. درحالی‌که به سرسرای ورودی نگاه می‌کرد با صدای ضعیفی گفت:

- وای خداجونم، خودشون؟ مسئولین امتحاناتن؟

هری و رون مثل برق روی نیمکتشان چرخیدند. از درهای باز سرسرای بزرگ، آمبریج را دیدند که در کنار گروه کوچکی از ساحره‌ها و جادوگران سالخورده ایستاده بود. هری از اینکه می‌دید آمبریج عصبی و آشفته است بسیار راضی و خشنود بود.

رون گفت:

- میان بریم اونا رو از نزدیک ببینیم؟

هری و هرمیون به نشانه‌ی موافقت سرشان را تکان دادند و باعجله به‌سوی در دو لنگه‌ای رفتند که به سرسرای ورودی باز می‌شد. همین‌که به آستانه‌ی در رسیدند قدم‌هایشان را آهسته کردند تا با وقار و متانت از کنار ممتحن‌ها عبور کنند. هری حدس می‌زد پروفیسور مارچ بنکز، ساحره‌ی کوچک اندام و خمیده‌ای باشد که صورتش چنان پر چین‌وچروک بود که به نظر می‌رسید روی آن را لایه‌ای تار عنکبوت پوشانده است. آمبریج با او بسیار مؤدبانه صحبت می‌کرد. از قرار معلوم گوش پروفیسور مارچ بنکز سنگین بود زیرا بااینکه فاصله‌اش با آمبریج حدود سی سانتیمتر بود با صدای بسیار بلندی جواب او را می‌داد.

او با بی‌حوصلگی گفت:

- سفر خوبی بود. سفر خوبی بود. ما توی این مسیر خیلی رفتیم و اومدیم. خیلی وقته که از دامبلدور خبر ندارم...

آنگاه طوری به گوشه و کنار سرسرای ورودی نگاه کرد گویی انتظار داشت دامبلدور از یکی از انبارهای چارو بیرون بیاید! او گفت:

- حتماً خبر ندارین کجاست...

- نه، اصلاً خبر نداریم.

آمبریج این را گفت و نگاه شرارت‌آمیزی به هری، رون و هرمیون انداخت که در آن لحظه پایین پلکان مرمری ایستاده بودند و رون وانمود می‌کرد که بند کفشش را می‌بندد. سپس ادامه داد:

- اما به جرئت می‌تونم بگم که وزارت سحر و جادو خیلی زود ردی ازش پیدا می‌کنه...

پروفیسور مارچ بنکز کوچک اندام گفت:

- ولی من فکر نمی‌کنم این‌طور باشه. اگه دامبلدور نخواد پیداش کنن، اونا نمی‌تونن کاری بکنن! من می‌دونم... وقتی داشت امتحان سطوح عالی جادوگریشو می‌داد من خودم درس‌های تغییر شکل وردهای جادویی ازش امتحان گرفتم... با چوب‌دستی‌اش کارایی می‌کرد که من قبلاً ندیده بودم...

وقتی هری، رون و هرمیون با کمترین سرعتی که جرئتش را داشتند پایشان را روی پله‌ها می‌گذاشتند آمبریج گفت:

- بله... خب، اجازه بدین شما رو به اتاق اساتید راهنمایی کنم... مطمئنم که بعد از سفرتون میل دارین یه فنجان چای بنوشین...

آن شب، از شب‌های ناخوشایند بود. همه می‌کوشیدند در آخرین فرصت مطلبی بخوانند اما ظاهراً هیچ‌یک به نتیجه نمی‌رسیدند. هری زود به رختخواب رفت اما به نظرش رسید که ساعت‌ها بیدار مانده است. به یاد چهره خشمگین پروفیسور مک‌گوناگال در جلسه مشاوره‌ی شغلی‌اش افتاد که اعلام کرد حتی اگر یک روز به آخر عمرش مانده باشد به هری کمک می‌کند تا بتواند کارآگاه شود... حالا که زمان امتحانات فرارسیده بود تأسف

می‌خورد که چرا یک شغل دست‌یافتنی‌تر را انتخاب نکرده است... می‌دانست که خودش تنها کسی نیست که خوابش نمی‌برد اما هیچ‌یک از کسانی که در خوابگاه بودند حرفی نزدند و در نهایت یکی پس از دیگری به خواب رفتند.

صبح روز بعد، هنگام صرف صبحانه، هیچ‌یک از دانش‌آموزان سال پنجم حرفی نمی‌زد. پروتی وردهایی را زیر لب بر زبان می‌آورد و نمکدانی که جلویش بود پیچ می‌خورد. هرمیون چنان با سرعت کتاب موفقیت در وردهای جادویی را مرور می‌کرد که چشم‌هایش سرخ شده بود. نویل نیز دائم کارد و چنگالش از دستش می‌افتاد و ظرف مارمالاد را واژگون می‌کرد.

وقتی همه صبحانه خوردند دانش‌آموزان سال پنجم و هفتم در سرسرای ورودی جمع شدند و سایر دانش‌آموزان به کلاس‌هایشان رفتند. در ساعت نه و نیم، دانش‌آموزان هر کلاس را به‌نوبت، برای ورود مجدد به سرسرای بزرگ فرا می‌خواندند. سرسرای بزرگ را درست به شکلی درآورده بودند که هنگام برگزاری آزمون سمج پدرش، لویی، سیریوس و اسنیپ بود و هری فضای آن را در قبح اندیشه دیده بود.

چهار میز طویل گروه‌ها را برده بودند و به‌جای آن‌ها تعداد زیادی میز و نیمکت‌های یک نفره گذاشته بودند که همگی رو به میز اساتید در انتهای سرسرا قرار داشتند. همان‌جایی که پروفیسور مک‌گوناگال رو به آن‌ها ایستاده بود. وقتی همه نشستند و آرام گرفتند پروفیسور مک‌گوناگال گفت:

- می‌تونین شروع کنین.

او ساعت شنی بزرگ را برگرداند که بر روی میز مجاورش قرار داشت و در کنار آن چندین قلم‌پر، شیشه‌های مرکب و طومارهای کاغذ پوستی به چشم می‌خورد.

هری ورقه‌اش را برگرداند. قلبش با شدت در سینه می‌تپید... هرمیون در سومین ردیف در سمت راست هری بر روی صندلی‌اش نشسته بود که چهار صندلی جلوتر از او قرار داشت و شروع به نوشتن کرده بود... هری به اولین سؤال نگاه کرد:

(الف) وردی را که برای به پرواز درآوردن اشیا به کار می‌رود بنویسید.

(ب) طریقه صحیح حرکت چوب‌دستی را برای انجام آن توضیح دهید...

هری یک لحظه خاطره‌ای را به یاد آورد که در آن چماقی در هوا بالا رفت و سپس با صدای بلندی بر روی کاسه سر ضخیم یک غول غارنشین فرود آمد... لبخندی بر لبش نشست، روی ورقه‌اش خم شد و شروع به نوشتن کرد...

دو ساعت بعد هرمیون درحالی که محکم ورقه‌ی امتحانش را نگه داشته بود با نگرانی گفت:

- زیاد سخت نبود، نه؟ من که نتونستم همه‌ی اون چیزایی رو که درباره‌ی افسون‌های نشاط‌آور بلد بودم کامل بنویسم... آخه وقت کم آوردم... راستی شماها ضد افسون سکسکه رو نوشتین؟ من که مطمئن نبودم باید بنویسیم یا نه، به نظرم زیادی بود. راستی سؤال بیست و سه...

رون با بدخلقی گفت:

- هرمیون، ما خودمون همه‌ی اینا رو خوندیم... امتحان دادن خودش به قدر کافی بد هست دیگه لازم نیست بعد از امتحان دوباره سؤال‌ها رو مرور کنیم.

دانش‌آموزان سال پنجم همراه با سایر دانش‌آموزان ناهار خوردند (برای صرف ناهار دوباره چهار میز طویل گروه‌ها در سرسرای بزرگ پدیدار شده بودند) و بعد از آن دسته‌دسته به اتاق کوچک پشت سرسرای بزرگ رفتند. قرار بود آنجا منتظر بمانند تا برای شرکت در امتحان عملی اسمشان را صدا بزنند. هربار عده‌ی کمی از دانش‌آموزان را به ترتیب حروف الفبا صدا می‌زدند و بقیه زیر لب وردها را می‌خواندند و حرکت چوب‌دستی را تمرین می‌کردند و اغلب ناخواسته با نوک چوب‌دستی‌هایشان به سر و پشت دیگران ضربه می‌زدند.

نام هرمیون را خواندند. او درحالی که می‌لرزید همراه با آنتونی گلدستاین، گریگوری گویل و دافنه گرین کراس از اتاق بیرون رفت. دانش‌آموزانی که امتحانشان را می‌دادند به آن

اتاق برنمی‌گشتند بنابراین هری و رون نمی‌دانستند هرمیون چطور امتحانش را داده است. رون گفت:

- اون حتماً امتحانشو خوب می‌ده... یادته یه بار توی یکی از امتحان‌های وردهای جادویی صدودوازده درصد جواب داده بود؟

ده دقیقه بعد، پروفسور فلیت ویک اسامی گروه دیگری از دانش‌آموزان را خواند:

- پارکینسون، پانسی... پاتیل، پادما... پاتیل، پروتی... پاتر، هری.

رون آهسته گفت:

- موفق باشی.

هری وارد سرسرای بزرگ شد. چنان محکم چوب‌دستی‌اش را گرفته بود که دستش می‌لرزید.

پروفسور فلیت ویک که پشت در ایستاده بود با صدای جیرجیر مانندش گفت:

- پاتر، پروفسور تافتی بیکاره.

سپس با دستش به سمت کسی اشاره کرد که ظاهراً پیرترین و بی‌موت‌ترین ممتحن بود. در گوشه‌ای پشت میز کوچکی نشسته بود و با پروفسور مارچ بنکز که سرگرم گرفتن امتحان عملی از مالفوی بود فاصله‌ی زیادی نداشت.

پروفسور تافتی گفت:

- این پاتره، نه؟ همون پاتر معروف؟

او برای اطمینان به یادداشتی که جلوییش بود نگاهی انداخت و از پشت عینک رو دماغی‌اش به هری نگاه کرد که به او نزدیک می‌شد.

هری با نگاهی زیرچشمی مالفوی را دید که با نفرت به او نگاه می‌کرد. لیوان نوشابه‌ای که مالفوی در هوا بلند کرده بود بر روی زمین افتاد و شکست. هری نتوانست جلوی خنده‌اش

را بگیرد. پروفیسور تافتی نیز در مقابل، باحالتی تشویق آمیز به او لبخند زد. با صدای لرزانش گفت:

- همین‌ه دیگه، نباید عصبی بشین... خب، می‌شه اینجا تخم‌مرغی رو بگیری و کاری کنی که مثل چرخ‌وفلک بچرخه؟

از نظر هری امتحانش به‌طور کلی خوب پیش رفته بود. افسون پروازش را خیلی بهتر از مالفوی اجرا کرده بود؛ اما متأسف بود که وردهای تغییر رنگ و افسون رشد را باهم قاطی کرده و باعث شده بود موشی که قرار بود آن را به رنگ نارنجی درآورد باد کند و پیش از آنکه بتواند اشتباهش را اصلاح کند موش بیچاره به‌اندازه‌ی یک گورکن شده بود. خوشحال بود که در آن لحظه هرمیون در سرسرای بزرگ نبوده است و پس از آن هم در این باره چیزی به او نگفت؛ اما به رون می‌توانست بگوید زیرا رون باعث شده بود یک بشقاب غذاخوری جهش یابد و تبدیل به یک قارچ بزرگ شود اما خودش نیز نمی‌دانست چطور چنین اتفاقی افتاده است...

آن شب فرصتی برای استراحت نداشتند... آن‌ها بعد از شام یکراست به سالن عمومی رفتند و در مطالعه‌ی مطالب درس تغییر شکل که امتحان فردایشان بود غرق شدند. هری که مغزش پر از الگوهای پیچیده‌ی افسون‌ها و نظریه‌های گوناگون بود به رختخواب رفت. صبح روز بعد، در امتحان کتبی، تعریف یکی از افسون‌های جابجایی را فراموش کرد اما به نظرش رسید که امتحان عملی‌اش بهتر از آن بوده است. دست‌کم توانسته ایگووانایش را به‌طور کامل ناپدید کند درحالی‌که هانا آبوت بیچاره که در میز مجاور امتحان می‌داد دست‌وپایش را گم کرد و راسویش را به یک دسته فلامینگو تبدیل کرد. او با این کار باعث شد امتحان ده دقیقه متوقف شود زیرا ناچار بودند پرنده‌ها را بگیرند و از سرسرا بیرون ببرند.

در روز چهارشنبه امتحان گیاه‌شناسی را دادند (هری گذشته از نیش کوچکی که یک شمعدانی نیش‌دار به او زده بود، تصور می‌کرد امتحانش را نسبتاً خوب داده است).

روز پنجشنبه امتحان دفاع در برابر جادوی سیاه داشتند.

این بار برای اولین بار هری اطمینان داشت که در این درس قبول می‌شود. او در هنگام پاسخگویی به پرسش‌های کتبی هیچ مشکلی نداشت و در امتحان عملی بی‌نهایت شادمان و مسرور بود که درست جلوی چشم آمبریج تمام افسون‌های دفاعی و ضد طلسم‌ها را اجرا می‌کرد. آمبریج در نزدیکی درهایی ایستاده بود که به سرسرای ورودی باز می‌شدند.

این بار نیز پروفسور تافتی مسئول امتحان گرفتن از هری بود و هنگامی که او افسون نابودی لولو خورخوره را تمام و کمال به نمایش گذاشت پروفسور تافتی گفت:

- احسنت! واقعاً خیلی عالی بود! خب، به نظر من دیگه کافیه، پاتر... فقط...

او کمی به جلو خم شد و گفت:

- من از دوست عزیزم، تیریوس اوگدن شنیدم که تو می‌تونی سپر مدافع بسازی... می‌خوای نمره اضافی بگیری...؟

هری چوب‌دستی‌اش را بالا آورد و مستقیم به آمبریج نگاه کرد و در ذهنش مجسم کرد که او اخراج شده است...

- اکسیکتوپاترونوم!

گوزن نقره‌ای از انتهای چوب‌دستی‌اش بیرون آمد و در طول سرسرای بزرگ چهارنعل حرکت کرد. همه‌ی ممتحن‌ها سرها را برگرداندند تا حرکت آن را تماشا کنند وقتی تبدیل به توده‌ای از غبار نقره‌فام شد پروفسور تافتی با وجد و سرور شروع به کف زدن کرد. دست‌هایش پر از رگ‌های برجسته و انگشتانش گره‌دار و کج و معوج بودند. او گفت:

- عالی بود. خیلی خوب بود، پاتر، دیگه می‌تونی بری.

وقتی هری از کنار آمبریج می‌گذشت لحظه‌ای نگاهشان باهم تلاقی کرد. لبخند شرارت‌آمیزی در اطراف دهان گشادش می‌رقصید، اما هری به او اعتنا نکرد. هیچ بعید

نبود که در همان لحظه یک مدرک سمج «عالی» نصیب خود کرده باشد (اما خیال نداشت در این باره به کسی چیزی بگوید مبادا دچار اشتباه شده باشد).

در روز جمعه که هرمیون در امتحان طلسم‌های باستانی شرکت می‌کرد، هری و رون امتحانی نداشتند و چون دو روز تعطیل آخر هفته را در پیش رو داشتند به خود استراحت دادند. آن دو در کنار پنجره نشسته بودند و با بی‌توجهی شطرنج جادویی بازی می‌کردند. نسیم گرم تابستانی از پنجره باز به داخل می‌وزید و آن‌ها بدنشان را کش‌وقوس می‌دادند و خمیازه می‌کشیدند. هری از دور هاگرید را می‌دید که در حاشیه جنگل ممنوع به گروهی از دانش‌آموزان درس می‌داد. می‌کوشید حدس بزند آن‌ها به بررسی چه موجودی پرداخته‌اند. به نظرش رسید که آن‌ها با تک‌شاخ‌ها کار می‌کنند زیرا دانش‌آموزان پسر کمی عقب‌تر ایستاده بودند. در همان لحظه حفره‌ی تابلو باز شد و هرمیون با قیافه‌ای درهم و ناراحت از حفره بالا آمد. رون که بدنش را کش می‌داد و خمیازه می‌کشید پرسید:

- طلسم‌های باستانی چطور بود؟

هرمیون با عصبانیت گفت:

- کلمه‌ی «آواز» رو اشتباه ترجمه کردم... معنی‌ش «همکاریه» نه «دفاع». ولی من معنی‌شو با کلمه‌ی «آیواز» اشتباه گرفتم.

رون با بی‌حالی گفت:

- اشکالی نداره، همش یه غلط داشتی، درسته؟ بالاخره قبول که می‌شی...

هرمیون با خشم گفت:

- اه، دهن‌تو بند بابا! این می‌تونه همون یه اشتباهی باشه که باعث مردودی می‌شه. حالا از همه‌ی این حرفا که بگذریم باید بگم یکی دوباره یه برقک دیگه انداخته تو دفتر آمبریج. نمی‌دونم باوجود در جدید دفترش چطوری تونستن این کارو بکنن؛ اما وقتی از جلوی

دفترش رد می‌شدم آمبریج جیغای بنفش می‌کشید. از داد و قالش معلوم بود که برقکه می‌خواد یه تیکه از گوشت پاشو قلوه‌کن کنه...

هری و رون باهم گفتند:

- چه خوب!

هرمیون با حرارت گفت:

- هیچم خوب نیست! مگه یادتون رفته، اون فکر می‌کنه هاگرید این کارو می‌کنه. ما هم که به هیچ وجه دوست نداریم هاگرید اخراج بشه!

هری با دستش بیرون پنجره را نشان داد و گفت:

- هاگرید داره درس می‌ده. نمی‌تونه این کارو گردن اون بندازه.

هرمیون که گویی خیال نداشت بر خشمش غلبه کند گفت:

- وای، هری، توهم بعضی وقتا واقعاً هالو بازی در میاریا! فکر کردی آمبریج منتظر می‌مونه تا قضیه به اثبات برسه؟

او با سرعت به سمت در خوابگاه دخترها رفت و پشت سرش در را محکم به هم کوبید.
رون با صدایی بسیار آهسته گفت:

- عجب دختر دوست‌داشتنی و خوش اخلاقیه!

سپس به وزیرش سیخونکی زد تا جلو برود و یکی از اسب‌های هری را خردوخمیر کند.

بداخلاقی هرمیون در بیشتر اوقات تعطیلات آخر هفته ادامه داشت اما هری و رون که بیشتر ساعات شنبه و یکشنبه را صرف خواندن معجون‌سازی می‌کردند به راحتی می‌توانستند او را نادیده بگیرند. روز دوشنبه امتحان معجون‌سازی داشتند، همان امتحانی که هری هیچ رغبتی برای شرکت در آن نداشت و مطمئن بود موجب بر باد رفتن تمام آرزوهایش برای کارآگاه شدن می‌گردد. چنانکه انتظار داشت امتحان کتبی معجون‌سازی

سخت بود، با این حال مطمئن بود که در زمینه‌ی سؤال معجون مرکب پیچیده نمره‌ی کامل را می‌گیرد. او در سال دوم به‌طور غیرقانونی از این معجون خورده بود و تمام تأثیرهای آن را تمام و کمال می‌دانست.

آزمون عملی بعدازظهر به آن وحشتناکی که تصور می‌کرد، نبود. عدم حضور اسنیپ در مراحل تهیه‌ی معجون‌ها باعث می‌شد او بیش از هر زمان دیگری در کلاس معجون‌سازی احساس آرامش کند. حتی نویل نیز که در نزدیکی هری نشسته بود خیلی خوشحال‌تر از اوقاتی به نظر می‌رسید که در کلاس معجون‌سازی بود. وقتی پروفیسور مارچ بنکر گفت: «لطفاً از پاتیل هاتون فاصله بگیرید، وقتتون تموم شد.» هری چوب‌پنبه‌ی بطری نمونه‌اش را گذاشت و با اینکه تصور نمی‌کرد نمره‌ی چندان خوبی بگیرد حس می‌کرد اگر بخت یاری کند می‌تواند قبول بشود.

وقتی به سمت سالن عمومی گریفیندور می‌رفتند پروتی با صدایی خسته گفت:

- فقط چهارتا امتحان دیگه مونده!

هرمیون با پرخاشگری گفت:

- فقط چهارتا! هنوز امتحان ریاضیات جادویی من مونده که شاید بشه گفت سخت‌ترین درس دنیاست!

هیچ‌کس حماقت نکرد که با او یکه به دو کند؛ بنابراین هرمیون نتوانست دق‌دلی‌اش را سر آن‌ها خالی کند و به همین اکتفا کرد که بر سر گروهی از دانش‌آموزان سال اولی دادوبیداد کند که با صدای بلندی در سالن عمومی می‌خندیدند.

هری مصمم بود که امتحان مراقبت از موجودات جادویی روز سه‌شنبه را با موفقیت پشت سر بگذارد تا مایه سرشکستگی‌ها گرید نشود. امتحان عملی این درس، بعدازظهر آن روز بر روی چمن‌های کنار جنگل ممنوع برگزار شد. در این آزمون دانش‌آموزان باید یک تیغالو را در میان ده دوازده خارپشت تشخیص می‌دادند. (تنها شگرد تشخیص آن‌ها این بود که یک ظرف پر از شیر را به‌نوبت جلوی آن‌ها بگیرند؛ تیغالوها موجودات بسیار شکاکی

بودند که تیغ آن‌ها خواص سحرآمیز فراوانی داشت و اگر حس می‌کردند کسی قصد مسموم کردن آن‌ها را دارد از کوره در می‌رفتند.)

پس از آن باید طرز صحیح نگه‌داشتن یک داربند را نشان می‌دادند؛ بعد از آن باید بدون دچار شدن به سوختگی‌های جدی به یک خرچنگ آتش غذا می‌دادند و آن را تمیز می‌کردند و در آخر باید در میان مجموعه‌ای از مواد غذایی، چیزهایی را برمی‌گزیدند که در برنامه غذایی یک تک‌شاخ بیمار می‌گنجد.

هری هاگرید را می‌دید که با نگرانی از پشت پنجره کلبه‌اش آن‌ها را نگاه می‌کرد. وقتی ممتحن هری که این بار ساحره‌ی چاق و کوتاه‌قامتی بود به او لبخند زد و گفت که می‌تواند برود، هری انگشتش را به نشانه‌ی موفقیت به هاگرید نشان داد و بعد از آن به سوی قلعه بازگشت.

آزمون کتبی نجوم در صبح روز جمعه به‌خوبی به پایان رسید.

هری اطمینان نداشت که نام تمام قمرهای مشتری را به‌درستی نوشته باشد اما دست‌کم مطمئن بود که هیچ‌یک از آن‌ها پوشیده از نخ نبوده‌اند. آن‌ها برای شرکت در آزمون عملی نجوم باید تا شب صبر می‌کردند. در نتیجه بعد از ظهر آن روز به آزمون درس پیشگویی اختصاص داشت.

هری که درس پیشگویی ضعیف بود امتحانش را نیز بسیار بد داد. او ترجیح می‌داد روی رومیزی اشکال متحرک ببیند تا در گوی بلورین سفید و بی‌تصویر. هنگام گرفتن فال چای حسابی دست‌وپایش را گم کرد و گفت به نظرش می‌رسد پروفسور مارچ بنکز به‌زودی با غریبه‌ای گرد و تیره و خیس ملاقات می‌کند و این رسوایی را هنگام کف خوانی به نهایت رساند. او خطوط عمر و عقل را باهم اشتباه گرفت و به پروفسور مارچ بنکز گفت که او می‌بایست سه‌شنبه‌ی هفته‌ی پیش می‌مرد.

وقتی از پلکان مرمری بالا می‌رفتند رون با ناراحتی گفت:

- بابا ما هیچ‌وقت توی این درس نمره نیاوردیم...

رون باعث شد هری کمی قوت قلب بگیرد، زیرا برایش تعریف کرد که چگونه با آب و تاب برای ممتحنش مرد زشتی را توصیف کرده که روی دماغش زگیلی داشته است و همین که نگاهش را از گوی بلورین برداشته و به قیافه‌ی ممتحنش نگاه کرده متوجه شده است که تصویر او را روی گوی شرح می‌داده است. هری گفت:

- ما از اولش نباید این درس مزخرف رو می‌گرفتیم.

- جای شکرش باقیه که حالا هم می‌تونیم بذاریمش کنار.

- آره، واسه چی بی‌خود وانمود کنیم برامون اهمیت داره که وقتی اورانوس و مشتری در نزدیکی هم قرار می‌گیرند چه اتفاقی میافته...

- از این به بعد اگه با تفاله‌های چاییم نوشته شده باشه: بمیر، رون، بمیر! تنها کاری که می‌کنم آینه که تفاله‌ها رو خالی کنم توی سطل آشغال، سر جای اصلیشون!

هری خندید و درست در همان وقت هرمیون دوان‌دوان به پشت سرشان رسید. هری بلافاصله جلوی خنده‌اش را گرفت مبادا او ناراحت شود.

هرمیون گفت:

- فکر می‌کنم امتحان ریاضیات جادویی رو خوب دادم.

هری و رون نفس راحتی کشیدند و او ادامه داد:

- الان فرصت خوبیه که قبل از شام یه نگاهی به نمودار ستاره‌هامون بندازیم...

وقتی در ساعت یازده شب به بالای برج نجوم رسیدند دریافتند که آسمان صاف و بی ابر و برای مشاهده‌ی ستارگان کاملاً مناسب است. ماه با انوار نقره‌فامش محوطه‌ی قلعه را نورافشانی می‌کرد و هوا کمی سرد بود. همه‌ی دانش‌آموزان تلسکوپ‌هایشان را آماده کردند وقتی پروفیسور مارچ بنکز شروع امتحان را اعلام کرد همگی شروع به پر کردن جاهای خالی در نمودار ستارگانی کردند که به آن‌ها داده بودند.



هنگامی که آن‌ها موقعیت دقیق ستارگان و سیاراتی را می‌نوشتند که در پهنه‌ی آسمان مشاهده می‌کردند پروفیسور مارچ بنکز و پروفیسور تافتی در میانشان قدم می‌زدند و نحوه‌ی کار آن‌ها را تماشا می‌کردند. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای خش‌خش کاغذهای پوستی، صدای غرغری که هنگام تنظیم تلسکوپ‌ها بر روی پایه‌هایشان ایجاد می‌شد با صدای کشیده شدن قلم پره‌های متعدد بر روی کاغذها بود. نیم ساعت گذشت و بعد یک ساعت از آغاز آزمون سپری شد. مربع‌های کوچک طلایی‌رنگی که در اثر بازتاب نور از پنجره‌های قلعه بر روی محوطه افتاده بود یکی پس از دیگری خاموش می‌شدند.

وقتی هری صورت فلکی جبار را روی نمودارش کامل کرد درهای ورودی قلعه درست در پایین قسمتی که او ایستاده بود باز شدند. در نتیجه نوری بر روی بر روی پله‌های سنگی تابید که تا بخشی از محوطه‌ی چمن نیز ادامه می‌یافت. هری که جای تلسکوپش را تنظیم می‌کرد نگاهی به پایین انداخت و سایه‌ی دراز پنج شش نفر را دید که بر روی چمن‌های روشن حرکت می‌کردند اما اندکی بعد درها بسته شد و چمن‌ها بار دیگر تبدیل به دریایی ظلمانی شدند.

هری بار دیگر از داخل تلسکوپش نگاه کرد و آن را تنظیم کرد. اکنون به بررسی زهره می‌پرداخت. به نمودارش نگاهی انداخت تا این سیاره را نیز در آن وارد کند اما چیزی حواسش را پرت کرد. همان‌طور که قلم پرش را بالای کاغذ پوستی نگه داشته بود بی‌حرکت ماند. چشمش را تنگ کرد و با دقت به محوطه‌ی تاریک قلعه نگاهی انداخت. اگر در حال حرکت نبودند و نور مهتاب بالای سرشان را روشن نکرده بود امکان نداشت کسی بتواند آن‌ها را از زمین زیر پایشان تشخیص بدهد.

هری حس عجیبی داشت و حتی از فاصله‌ی دور نیز می‌توانست کوتاه‌ترین آن‌ها را تشخیص بدهد که جلوتر از بقیه حرکت می‌کرد... هری نمی‌توانست بفهمد چرا باید در ساعات پس از نیمه‌شب به قدم زدن در بیرون قلعه بپردازد، به‌ویژه با همراهی چند نفر دیگر. آنگاه شخصی از پشت سرش سرفه کرد و او به‌یادآورد که وسط جلسه‌ی امتحان است. او موقعیت زهره را کاملاً از یاد برده بود... چشمش را به تلسکوپش چسباند و جای

آن را پیدا کرد. این بار نیز می‌خواست جای آن را روی نمودارش مشخص کند که گوش‌های تیز شده‌اش در انتظار صدایی عجیب، صدای ضرباتی را شنیدند که در فضای خلوت پیرامون قلعه انعکاس می‌یافت. بلافاصله صدای خفهی پارس سگی نیز به گوش رسید.

قلبش در سینه می‌کوبید. سرش را بلند کرد. پنجره‌های کلبه‌ی هاگرید روشن بود و افرادی که هنگام عبور از چمن‌ها دیده بود اکنون در برابر پنجره‌های کلبه همچون سایه‌های باریکی به نظر می‌رسیدند. در باز شد و هری به‌طور واضح پیکر باریک اما کاملاً مشخص پنج نفر را هنگام عبور از آستانه‌ی در کلبه دید. در را بستند و بار دیگر سکوت حکم‌فرما شد.

هری بسیار معذب و ناراحت شده بود. نگاهی به اطرافش انداخت تا ببیند آیا رون و هرمیون نیز مثل خودش آن صحنه را دیده‌اند یا نه، اما در همان لحظه پروفیسور مارچ بنکز به پشت سرش رسید و هری که نمی‌خواست او فکر کند نگاه دزدانه به ورقه‌ی دیگران را داشته است با دستپاچگی روی نمودار ستارگانش خم شد و وانمود کرد سرگرم یادداشت نکته‌ی جدیدی است اما درواقع از بالای نرده به کلبه‌ی هاگرید زل زده بود. اکنون آن افراد از جلوی پنجره‌ها عبور می‌کردند و به‌طور موقتی جلوی خروج نور را می‌گرفتند.

او نگاه پروفیسور مارچ بنکز را بر روی پشت گردنش حس کرد، بنابراین بار دیگر چشمش را به تلسکوپش فشرد و به ماه خیره شد هرچند که یک ساعت پیش موقعیت آن را بر روی نمودارش یادداشت کرده بود؛ اما همین‌که پروفیسور مارچ بنکز از او دور شد صدای نعره‌ای را از سمت کلبه‌ی هاگرید شنید.

پروفیسور تافتی سرفه‌ی خشک دیگری کرد و با لحن ملایمی گفت:

- دخترها، پسرها، سعی کنین حواستونو روی کارتون متمرکز کنین.

اکثر دانش‌آموزان به سراغ تلسکوپ‌هایشان رفتند. هری به سمت چپش نگاه کرد. هرمیون با قیافه‌ای بهت‌زده به کلبه‌ی هاگرید خیره مانده بود. پروفیسور تافتی گفت:

- اهم... بیست دقیقه‌ی دیگه وقت دارین.

هرمیون از جا پرید و بار دیگر به نمودار ستارگانش نگاه کرد. هری نیز به نمودار خودش نگاه کرد و متوجه شد که به خطا نام سیاره‌ی مریخ را به جای زهره نوشته است. خم شد و آن را تصحیح کرد.

از محوطه‌ی قلعه صدای بنگ بلندی به گوش رسید. چند نفر از دانش‌آموزان که انتهای تلسکوپ به صورتشان خورده بود صدای آخشان بلند شد و باعجله نگاه کردند که ببینند در محوطه‌ی قلعه چه اتفاقی افتاده است.

در کلبه‌ی هاگرید با خشونت باز شده بود. آن‌ها در نوری که از کلبه به بیرون می‌تابید او را به روشنی دیدند. پیکر عظیمی نعره می‌زد و مشت‌هایش را در هوا تکان می‌داد. شش نفر دور او را گرفته بودند و از جرقه‌های سرخ‌رنگی که از انتهای چوب‌دستی‌شان خارج می‌شد کاملاً مشخص بود که قصد بی‌هوش کردن او را دارند. هرمیون فریاد زد:

- نه!

پروفسور تافتی باحالتی اهانتمیز گفت:

- عزیزم! اینجا جلسه‌ی امتحانه!

اما دیگر هیچ‌کس کوچک‌ترین توجهی به نمودار ستارگانش نداشت. پرتوهای نورانی سرخ‌رنگ در کنار کلبه‌ی هاگرید در حرکت بودند اما به نظر می‌رسید که پس از برخورد با او کمانه می‌کنند. او همچنان سرپا و بی‌حرکت ایستاده بود و تا جایی که هری می‌توانست تشخیص بدهد با آن‌ها مبارزه می‌کرد. صدای داد و فریاد در محوطه‌ی قلعه می‌پیچید. مردی نعره زد: «هاگرید، منطقی باش!» و هاگرید فریاد زد: «منطقی دیگه چه کوفتیه، نمی‌ذارم منو این‌جوری ببری، داوایش!»

هری پیکر کوچک فنگ را می‌دید که برای دفاع از هاگرید تلاش می‌کرد. آن‌قدر اطراف جادوگرانی که او را احاطه کرده بودند جست‌و‌خیز کرد تا سرانجام افسون بیهوشی به آن

خورد و روی زمین افتاد. هاگرید از فرط خشم نعره‌ای زد و مرد خطاکار را از زمین بلند کرد و محکم به زمین انداخت؛ مرد چیزی حدود سه متر آن طرف‌تر افتاد و از زمین بلند نشد. هرمیون نفس صداداری را در سینه حبس کرد و هر دو دستش را جلوی دهانش گرفت. هری سرش را برگرداند و به رون نگاه کرد و متوجه شد قیافه‌ی او نیز وحشت‌زده است. هیچ‌یک از آن‌ها پیش از آن‌هاگرید را چنان خشمگین ندیده بود...

پروتی که روی نرده خم شده بود به نقطه‌ای در پایین قلعه که محل درهای ورودی بود اشاره کرد زیرا به نظر می‌رسید در دوباره باز شده است. او گفت:

- اونجارو!

نور بیشتری به چمن‌های تاریک محوطه تابید و یک سایه‌ی دراز و سیاه به‌تنهایی بر روی چمن‌ها با سرعت جلو رفت.

پروفسور تافتی با نگرانی گفت:

- حالا دیگه فقط شونزده دقیقه مونده‌ها! حواستون باشه!

اما هیچ‌کس به او ذره‌ای توجه نکرد. همه شخصی را نگاه می‌کردند که مثل برق به‌سوی میدان نبردی می‌رفت که در کنار کلبه‌ی هاگرید ایجاد شده بود. آن شخص همان‌طور که با سرعت می‌دوید فریاد زد:

- چطور جرئت کردین؟ چطور جرئت کردین!

هرمیون زمزمه کرد:

- این مک‌گوناگاله!

صدای پروفسور مک‌گوناگال در تاریکی به گوش می‌رسید که می‌گفت:

- ولش کنین! گفتم ولش کنین! آخه برای چی بهش حمله کردین؟ اون هیچ کاری نکرده، هیچ کاری نکرده که شما به خودتون اجازه بدین...

هرمیون، پروتی و لاوندر باهم جیغ زدند. دست کم چهار پرتو بی‌هوش کننده از طرف افرادی که اطراف کلبه هاگرید بودند به‌سوی پروفیسور مک‌گوناگال شلیک شد. پرتوهای سرخ‌رنگ در نیمه‌های راه میان کلبه‌ی هاگرید و قلعه به او اصابت کردند. لحظه‌ای پیکرش با نور ترسناک سرخ‌رنگی روشن و نورانی شد. سپس از جایش بلند شد و محکم به پشت بر روی زمین افتاد و تکان نخورد.

پروفیسور تافتی که ظاهراً جلسه امتحان را به‌طور کامل از یاد برده بود فریاد زد:

- به‌حق کله اژدری‌های یورتمه برو! بدون یه هشدار خشک‌وخالی! عجب رفتار شرم‌آوری!

صدای نعره هاگرید به‌وضوح تا بالای برج رسید که گفت:

- ترسوها! ترسوهای بزدل! پس اینو داشته باش! بگیر...

هرمیون نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

- وای خداجون!

هاگرید دو ضربه محکم به نزدیک‌ترین مهاجمین زد. از سقوط سریعشان معلوم بود که هر دو بی‌هوش شده‌اند. هری هاگرید را دید که خم شد و یک‌لحظه گمان کرد که بالاخره جادویی بر او اثر کرده است اما برخلاف تصورش لحظه‌ای بعد هاگرید دوباره ایستاد و چیزی شبیه یک کیسه را روی شانهاش انداخت... آنگاه هری متوجه شد که بدن بی‌حس فنگ را بر دوش گرفته است.

آمبریج فریاد زد:

- بگیرش، بگیرش!

اما به نظر می‌رسید تنها یاری‌دهنده‌ای که برایش باقی‌مانده بود به‌هیچ‌وجه نمی‌خواست هدف مشت‌های هاگرید قرار بگیرد. درواقع او با چنان سرعتی عقب عقب می‌رفت که پایش به بدن یکی از همکاران بی‌هوشش گیر کرد و به زمین افتاد. هاگرید رویش را از آن‌ها برگردانده بود و همان‌طور که بدن فنگ از شانهاش آویزان بود از آن‌ها می‌گریخت.

آمبریج آخرین افسون بی‌هوش کننده‌اش را به سمت او فرستاد، اما به هدف نخورد و هاگرید با بیشترین سرعتی که می‌توانست دوان‌دوان به‌سوی دروازه‌های دوردست قلعه رفت و در تاریکی گم شد.

سکوت طولانی و هولناکی برقرار شد. همه با دهان باز به محوطه‌ی قلعه خیره مانده بودند. آنگاه پروفیسور تافتی با صدای ضعیفی گفت:

- بچه‌ها... پنج دقیقه بیشتر وقت ندارین...

بااینکه هری فقط دوسوم نمودارش را پر کرده بود بی‌صبرانه منتظر به پایان رسیدن امتحان بود. وقتی بالاخره پایان جلسه فرارسید، هری، رون و هرمیون باعجله تلسکوپ‌ها را به‌زور در جایشان قرار دادند و به‌سرعت از پلکان مارپیچی پایین رفتند. هیچ‌یک از دانش‌آموزان به رختخواب نرفته بودند. همگی در پایین پله‌ها ایستاده بودند و با صدای بلند و هیجان‌زده درباره‌ی رویدادی صحبت می‌کردند که به چشم خود دیده بودند.

هرمیون لحظه‌ای نفس را در سینه حبس کرد و درحالی‌که از فرط خشم به‌سختی می‌توانست صحبت کند گفت:

- زنیکه‌ی خبیث! می‌خواست دزدکی جلو بره و هاگریدو تو تاریکی شب غافلگیر کنه!

ارنی مک میلان که به‌زور می‌کوشید از لابه‌لای جمعیت خود را به آن‌ها برساند باحالتی فیلسوفانه گفت:

- کاملاً معلومه که نمی‌خواسته صحنه‌ای مشابه صحنه‌ی اخراج تریلانی تکرار بشه.

رون که بیشتر احساس خطر کرده بود و ظاهراً قصد تعریف و تمجید نداشت گفت:

- هاگرید موفق شد. قضیه چی بود که همه جادوهایی که بهش می‌خورد برمی‌گشت؟

هرمیون با صدای لرزانی گفت:

- احتمالاً به این دلیل بوده که یه رگش غوله. بی‌هوش کردن غول‌ها خیلی سخته. اون‌ها هم مثل غول‌های غارنشین خیلی مقاومند... بیچاره پروفیسور مک‌گوناگال... چهارتا پرتو بی‌هوش کننده یراست خورد به سینه‌ش. اونم که دیگه جوون نیست...

ارنی باحالتی تکبرآمیز سرش را تکان داد و گفت:

- وحشتناکه، وحشتناکه... خب دیگه، من می‌رم بخوابم. شب همگی به خیر.

افرادی که دورشان جمع شده بودند درحالی‌که همچنان با شور و هیجان درباره‌ی اتفاقی که دیده بودند باهم صحبت می‌کردند از آن‌ها دور می‌شدند.

رون گفت:

- حالا جای شکرش باقیه که هاگ‌ریدو به آزکابان نبردن. به گمونم اونم رفت پیش دامبلدور، درسته؟

هرمیون که اشک در چشمانش حلقه‌زده بود گفت:

- احتمالاً. اوه، واقعاً که خیلی وحشتناکه. من فکر می‌کردم دامبلدور به‌زودی بر می‌گرده، درحالی‌که هاگ‌ریدم از دست دادیم...

وقتی به برج گریفیندور برگشتند سالن عمومی پر از دانش‌آموز بود. جاروجنجال محوطه‌ی قلعه چندین دانش‌آموز را بیدار کرده بود. آن‌ها نیز با دستپاچگی دوستانشان را از خواب بیدار کرده بودند. سیموس و دین که کمی زودتر از هری و رون و هرمیون به سالن عمومی رسیده بودند تمامی آنچه را که از بالای برج نجوم شنیده بودند برای سایرین تعریف می‌کردند.

آنجلینا جانسون با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

- حالا اصلاً برای چی هاگ‌ریدو اخراج کرد؟ اون که مثل تریلانی نیست. امسال خیلی بهتر از همیشه تدریس می‌کرد.

هرمیون خودش را روی یک صندلی راحتی انداخت و با لحن گزنده‌ای گفت:

- آمبریج از نیمه انسان‌ها متنفره. از همون اولش تمام فکر و ذکرش این بود که هاگریدو بندازه بیرون.

کتی بل ناگهان با صدای زیری گفت:

- اون فکر می‌کرد هاگرید اون برقکا رو تو دفترش می‌ندازه.

لی جردن روی دهانش را پوشاند و گفت:

- وای خداجونم! این من بودم که برقکا رو می‌نداختم تو دفترش. فرد و جرج دو سه تا برقک به من داده بودن و منم اونا رو از پنجره به پرواز درمی‌آوردم...

دین گفت:

- آمبریج به هر حال اونو اخراج می‌کرد. اون زیادی به دامبلدور نزدیک بود.

هری بر روی صندلی راحتی کنار هرمیون فرورفت و گفت:

- راست می‌گه...

لاوندر با چشمان اشک‌آلود گفت:

- خدا کنه پروفیسور مک‌گوناگال حالش خوب باشه.

کالین کریوی گفت:

- ما از پنجره‌ی خوابگاهمون دیدیم که اونا برگردوندنش به قلعه. ظاهراً که حالش اصلاً خوب نبود.

آلیشیا اسپینت قاطعانه گفت:

- خانم پامفری حالشو خوب می‌کنه. اون هیچ‌وقت تاحالا در نمونده.

نزدیک ساعت چهار صبح بود که سالن عمومی خلوت شد. خواب به چشم هری نمی‌آمد. صحنه‌ی فرار هاگرید در ظلمت شب لحظه‌ای از نظرش دور نمی‌شد. چنان از آمبریج خشمگین بود که هیچ مجازاتی که درخور او باشد به ذهنش نمی‌رسید، اما پیشنهاد رون چیزی بود که حق آمبریج را کف دستش می‌گذاشت. رون گفت او را جلوی یک جعبه پر از موجودات دم انفجاری گرسنه بیاندازند. او که سخت در فکر انتقامی دردناک بود به خواب رفت و سه ساعت بعد درحالی‌که هنوز خستگی‌اش درنرفته بود از خواب بیدار شد.

آخرین امتحانشان، تاریخ جادوگری بود که بعدازظهر آن روز برگزار می‌شد. هری ترجیح می‌داد پس از خوردن صبحانه به رختخواب بازگردد اما او از پیش آن صبح را برای مرور درسش در آخرین لحظات در نظر گرفته بود، ازاین‌رو درحالی‌که سرش را با دو دستش گرفته بود کنار پنجره‌ی سالن عمومی نشست و تمام تلاشش را به کار بست چرت نزند و به مرور یادداشت‌هایی بپردازد که طومار آن یک متر طول داشت و آن را از هرمیون قرض گرفته بود.

دانش‌آموزان سال پنجم در ساعت دو بعدازظهر وارد سرسرای بزرگ شدند و سر جایشان نشستند. در کنارشان ورقه‌های امتحانی به‌صورت پشت و رو به چشم می‌خورد. هری خسته و کوفته بود. دلش می‌خواست این امتحان نیز هرچه زودتر تمام شود تا او بتواند بخوابد. فردای آن روز نیز همراه با رون به زمین کوئیدیچ می‌رفت... قرار بود با جاروی رون کمی پرواز کند و طعم خلاصی از امتحانات را بچشد...

پروفسور مارچ بنکز در جلوی سرسرا ساعت شنی گول‌پیکر را برگرداند و گفت:

- ورقه هاتونو برگردونین. می‌تونین شروع کنین...

هری به اولین پرسش چشم دوخت. چندین ثانیه طول کشید تا بالاخره فهمید که حتی یک کلمه از آن را نفهمیده است. در کنار یکی از پنجره‌های بلند سرسرا زنبوری وزوزکنان تمرکز او را برهم می‌زد. با عذاب فراوان آهسته شروع به نوشتن پاسخ‌ها کرد.

نام‌ها را به‌سختی به یاد می‌آورد و تاریخ‌ها را باهم اشتباه می‌گرفت. او بدون پاسخ‌گویی به پرسش چهارم از آن گذشت: به نظر شما آیا قانون چوب‌دستی به کنترل شورش اجنه در قرن هجدهم منجر شد یا در آن تأثیر مثبتی گذاشت؟

هری با خود فکر کرد که اگر در آخر جلسه وقت اضافه داشت به این سؤال برمی‌گردد. او شروع به نوشتن پاسخ سؤال بعدی کرد: در سال ۱۷۴۹ قانون رازداری به چه ترتیبی نقض شد و برای اجتناب از تکرار آنچه لوایحی را پیشنهاد کردند؟ هری مردد بود و صدای مبهمی در پس ذهنش به او می‌گفت که چند نکته اساسی را از قلم انداخته است. گمان می‌کرد خون‌آشام‌ها در این قضیه به‌نوعی دخالت داشته‌اند...

او پرسش‌ها را خواند و جلو رفت تا ببیند پرسشی می‌یابد که پاسخ کامل آن را بلد باشد و چشمش به دیدن سؤال ده روشن شد:

«حوادثی را شرح دهید که به تشکیل کنفدراسیون بین‌المللی جادوگران منجر شد و علت خودداری جادوگران عالی‌مقام لیختن‌اشتاین را از پیوستن به آن توضیح دهید...»

هری با خود اندیشید: جواب اینو می‌دونم؛ اما مغزش سست و بی‌حال شده بود. می‌توانست عنوان این مطلب را با دستخط هرمیون به یاد آورد: نحوه‌ی تشکیل کنفدراسیون بین‌المللی جادوگران... یادداشت‌های مربوط به آن را همان روز صبح خوانده بود...

شروع به نوشتن کرد اما هرچند وقت یک‌بار سرش را بلند می‌کرد تا نگاهی به ساعت شنی غول‌پیکر بیندازد که بر روی میزی کنار پروفیسور مارچ بنکز قرار داشت. هری درست پشت سر پروتی پاتیل نشسته بود که موهای بلند و سیاهش تا پایین پشتی صندلی‌اش می‌رسید. یکی دو بار هنگامی به خود آمد که با حرکت ملایم سر پروتی، به نقاط نورانی طلایی‌رنگی خیره مانده بود که در لابه‌لای موهای او می‌درخشید. در این مواقع ناچار می‌شد خودش نیز سرش را کمی تکان بدهد تا نور آن به چشمش نخورد.

...پی‌یر برناکورد اولین کسی بود که در مقام ریاست عالی کنفدراسیون بین‌المللی جادوگران برگزیده شد اما جامعه‌ی جادوگری لیختن‌اشتاین انتصاب او را مورد اعتراض قرار دادند... در اطراف هری، تمام قلم‌پر‌ها، همچون موشی در جستجوی سوراخ، به سرعت می‌دویدند. آفتاب پشت سر هری را داغ کرده بود. بوناکورد با انجام چه‌کاری باعث رنجش جادوگران لیختن‌اشتاین شده بود؟

هری گمان می‌کرد این قضیه به‌نوعی با غول‌های غارنشین مربوط باشد... بار دیگر به پشت سر پروتی خیره ماند. ای‌کاش می‌توانست با اجرای ذهن‌جویی، از پشت سر پروتی پنجره‌ای به ذهن او بگشاید و ببیند این چه موضوعی بود که با غول‌های غارنشین مربوط می‌شد و باعث ایجاد اختلاف میان‌برناکورد و اهالی لیختن‌اشتاین شده بود... هری چشم‌هایش را بست و صورتش را با دو دستش پوشاند.

پرده‌ی سرخ‌رنگ داخل پلک‌هایش سرد و تیره شد. بوناکورد می‌خواست شکار غول‌های غارنشین را متوقف کند و برای آن‌ها حقوقی قائل شود... اما لیختن‌اشتاین در برابر قبیله‌ی خاصی از غول‌های غارنشین کوهی وحشی با مشکل مواجه بود... خودش بود...

چشم‌هایش را باز کرد. با دیدن صفحه‌ی سفید کاغذ پوستی‌اش چشمانش سوخت و در آن‌ها اشک جمع شد. دو سطر درباره‌ی غول‌های غارنشین نوشت و سپس شروع به خواندن مطالبی کرد که تا آن لحظه نوشته بود. چندان دقیق و مفصل نبود، اما اطمینان داشت که یادداشت‌های هرمیون درباره‌ی کنفدراسیون تا چندین و چند صفحه ادامه یافته بود...

دوباره چشم‌هایش را بست و کوشید یادداشت‌ها را در برابر چشمانش مجسم کند و به یاد آورد... اولین جلسه‌ی کنفدراسیون در فرانسه تشکیل شده بود اما او این مطلب را قبلاً نوشته بود...

اجنه کوشیده بودند در آن شرکت کنند اما آن‌ها را در این امر دخالت نداده بودند... این را نیز نوشته بود...

و هیچ‌کسی حاضر نشده بود به نمایندگی از لیختن‌اشتاین در آن حضور یابد...

دانه‌های شن در ساعت شنی مقابلش فرومی‌ریخت و تمامی قلم‌پرهای اطرافش باعجله مشغول نوشتن پاسخ‌های بی‌پایان پرسش‌ها بودند... هری به خود نهیب زد: فکر کن...

او دوباره در راهروی تاریک و خنک سازمان اسرار پیش می‌رفت، هر گامی که برمی‌داشت محکم و هدفمند بود و گاه‌وبیگاه تبدیل به دویدن می‌شد... مصمم بود که سرانجام خود را به مقصد برساند... در سیاه مثل همیشه در مقابلش باز شد و اکنون او در اتاق دایره‌ای شکلی بود که درهای بسیاری داشت...

از روی کف سنگی اتاق یگراست به آن‌سو رفت و از دومین در وارد شد... لکه‌های نورانی بر روی دیوارها و کف اتاق می‌رقصیدند و صدای تق‌تق ماشینی عجیب به گوش می‌رسید، اما فرصتی برای کشف آن نداشت و باید عجله می‌کرد...

آهسته دوید و چند قدمی را که تا سومین در مانده بود طی کرد. این در نیز همچون درهای پیشین باز شد...

بار دیگر به اتاقی قدم نهاده بود که به بزرگی یک کلیسا و مملو از قفسه‌ها و گوی‌های شیشه‌ای متعدد بود...

اکنون قلبش بسیار تند می‌زد... این بار، دیگر به آنجا می‌رسید... وقتی به شمارهی نودوهفت رسید به سمت چپ پیچید و شتابان به‌سوی راهروی میان دو قفسه رفت...

اما در انتهای راهرو چیز نامشخصی بر روی زمین بود، چیز سیاهی که روی زمین حرکت می‌کرد و به‌جانوری مجروح شباهت داشت... از ترس قلب هری در سینه فروریخت... از هیجان...

صدایی از دهانش خارج شد، صدایی زیر و بی‌روح، خالی از هرگونه عواطف انسانی: «اینو برای من بردار... بلندش کن... همین الان... من نمی‌تونم بهش دست بزنم... اما تو می‌تونی...»

پیکر تاریک، بر روی زمین حرکتی کرد. هری انگشتان کشیده و سفیدی را دید که به یک چوب‌دستی چنگ زده بود و آن را بالا می‌آورد، انگشتانی که از آن خودش بود... صدای بی‌روح و گوش‌خراش را شنید که گفت: «کروشیو!»

مردی که روی زمین بود از درد فریاد کشید و تقلا کرد که برخیزد اما به پشت، بر روی زمین افتاد و به خود پیچید. هری می‌خندید. چوب‌دستی‌اش را بالاتر برد و طلسم از میان رفت. مرد ناله‌ای کرد و بی‌حرکت ماند.

- لرد ولدمورت منتظره...

مردی که روی زمین افتاده بود درحالی که دست‌هایش می‌لرزید بسیار آهسته شانه‌هایش را چند سانتیمتر بالا آورد و سرش را بلند کرد. صورت لاغرش آغشته به خون بود...

سیریوس زمزمه کرد:

- مجبوری منو بکشی...

صدای بی‌روح گفت:

- مطمئن باش که بالاخره این کارو می‌کنم... اما اول باید اونو برداری و به من بدی، بلک... تا حالا این‌قدر درد کشیده بودی؟ خوب فکر کن... ما چندین ساعت فرصت داریم و هیچ‌کس صدای دادو فریاد تو نمی‌شنوه...

اما همین‌که ولدمورت چوب‌دستی‌اش را پایین آورد یک نفر جیغ کشید، یک نفر نعره زد و از روی نیمکت داغ بر روی کف سنگی سرد زمین افتاد. هری به زمین برخورد کرد و بیدار شد. هنوز نعره می‌زد و جای زخمش گویی در آتش می‌سوخت.

تمام کسانی که در سرسرای بزرگ بودند از جا پریدند و دورش حلقه زدند.

فصل سی و دوم: بیرون از آتش



- من نمی‌رم... من به درمانگاه نیاز ندارم... نمی‌خوام...

هری جیغ و داد می‌کرد و سعی داشت خود را از دست پروفسور تافتی که پس از بردن هری به سالن ورودی با نگرانی به او نگاه می‌کرد، خلاص کند. بچه‌ها همه دور او جمع شده بودند و خیره نگاهش می‌کردند.

هری درحالی‌که عرق صورتش را پاک می‌کرد، تته‌پته کنان گفت:

- من... من حالم... خوبه، قربان!... جدی می‌گم... من فقط خوابم برد... بعد یه کابوس دیدم...

ساحر پیر با همدردی گفت:

- فشار امتحانات!

و با دستی لرزان بر روی شانه‌ی هری زد.

- این اتفاق میافته، مرد جوون، این اتفاق میافته! خب، حالا کمی آب بخور تا خنک بشی، بعد شاید بتونی برگردی تو سرسرای بزرگ؟ امتحان تقریباً تموم شده، اما شاید بتونی جواب سؤال آخر رو تموم کنی.

هری وحشیانه جواب داد:

- بله... یعنی نه... من هرچی بلد بودم، نوشتم... فکر کنم...

ساحر پیر آرام گفت:

- بسیار خوب، بسیار خوب، پس من می‌رم و اوراق امتحانات رو جمع می‌کنم و به تو پیشنهاد می‌کنم که بری دراز بکشی تا حالت سر جاش بیاد.

هری که سرش را تند و تند حرکت می‌داد گفت:

- بله، بله. همین کارو می‌کنم، خیلی ممنون.

درست لحظه‌ای که پای پیرمرد از آستانه‌ی در سرسرای بزرگ گذشت، هری از جا پرید و از پلکان مرمری بالا دوید، با چنان سرعتی در راهروها می‌دوید که تمام تابلوهایی که هری از مقابلشان می‌گذشت غر می‌زدند و او را سرزنش می‌کردند. از یک سری پله‌ی دیگر بالا رفت و بالاخره مانند تندبادی شدید از در دولنگه‌ی درمانگاه به داخل پرید و باعث شد خانم پامفری که داشت با قاشق مایعی آبی و شفاف را به دهان مونتگ می‌ریخت جیغی وحشتناک بکشد.

- پاتر، فکر می‌کنی چی کار داری می‌کنی؟

هری نفس نفس زنان، درحالی‌که فشار هوا داشت ریه‌هایش را پاره می‌کرد گفت:

- من باید پروفیسور مک‌گوناگال رو ببینم، همین الان... خیلی فوریه!

خانم پامفری غمگینانه گفت:

- اون اینجا نیست، پاتر. امروز صبح بردنش سنت مانگو، چهارتا بی‌حس‌کننده صاف خورد توی سینه‌اش، اونم تو این سن و سال، زنده موندنش معجزه‌س.

هری متعجب گفت:

- اون... از اینجا رفته؟

زنگی درست بیرون در خوابگاه به صدا درآمد. هری صدای مهمهمی دانش‌آموزان را که از راهروهای بالا و پایین بیرون می‌رفتند، می‌شنید. کاملاً بی‌حرکت مانده بود و به خانم پامفری نگاه می‌کرد. درونش از وحشت لبریز می‌شد.

دیگر کسی نمانده بود که بتواند به او بگوید. دامبلدور رفته بود، هاگريد رفته بود، اما همیشه انتظار داشت که پروفیسور مک‌گوناگال اینجا باشد، او شاید کمی آتشی‌مزاج و انعطاف‌ناپذیر باشد، اما همواره قابل‌اعتماد و استوار حاضر بود.

خانم پامفری با نوعی تأیید لگام‌گسیخته روی صورتش گفت:

- پاتر، هیچ تعجبی نمی‌کنم که این‌قدر وحشت کردی، حتی اگر روز بود و یکی از اونا به‌صورت مینروا مک‌گوناگال می‌خورد از پا درش می‌آورد! بزدلی... همین بود... بزدلی نفرت‌انگیز... اگر نگران نبودم که بدون من چی به سر شماها بچه‌ها میاد، همین امروز به‌عنوان اعتراض استعفا می‌دادم.

هری بهت‌زده گفت:

- بله.

رویش را برگرداند و مات و مبهوت با گام‌های بلند از درمانگاه خارج شد و به راهرویی رفت که غلغله بود. همان‌جا ایستاد، بچه‌ها او را از هر طرف هل می‌دادند و می‌رفتند، وحشت لحظه‌به‌لحظه بیش‌تر وجودش را فرامی‌گرفت. درست مثل گازی سمی، به‌طوری‌که سرش گیج می‌رفت و نمی‌توانست فکر کند که چه باید بکند...

صدایی در سرش گفت رون و هرمیون!

دوباره شروع به دویدن کرد. بچه‌ها را بدون توجه به اعتراض خشم‌آلودشان هل می‌داد و می‌گذشت. با سرعت دو طبقه را برگشت پایین. بالای پلکان مرمری رسیده بود که چشمش به آن‌ها افتاد که باعجله به سمت او می‌آمدند.

هرمیون که به‌شدت وحشت‌زده به نظر می‌رسید، بلافاصله گفت:

- هری! چی شد؟ حالت خوبه؟ مریضی؟!

هری شتاب زده گفت:

- با من بیابین، باید یه چیزی بهتون بگم.

در راهرو جلوی آن‌ها به راه افتاد، به هر دری سر می‌کشید تا اینکه بالاخره کلاسی خالی پیدا کرد و داخل آن شیرجه رفت. به محض اینکه رون و هرمیون وارد شدند در را پشت سر آن‌ها بست، روبروی آن‌ها ایستاد و به در تکیه داد.

- ولدمورت سیریوس رو گرفته.

- چی؟

- تو از کجا...

- دیدم. همین الان. وقتی که سر امتحان خوابم برد.

هرمیون که صورتش از وحشت سفید شده بود، پرسید:

- ولی... ولی کجا؟ چه جوری؟

هری گفت:

- نمی‌دونم چه جوری، اما دقیقاً می‌دونم کجا! یه اتاق تو اداره‌ی اسرار هست با قفسه‌هایی که روش پر از گوی‌های بلورینه و اونا آخر ردیف نود و هفتم هستن... اون داره سعی می‌کنه از سیریوس استفاده کنه تا اون چیزی رو که می‌خواد به دست بیاره... داره شکنجه‌اش می‌ده... می‌گه آخرش اونو می‌کشه!

هری متوجه شد که صدایش می‌لرزد، زانوهایش هم می‌لرزید. به طرف میزی رفت و روی آن نشست، سعی می‌کرد خود را کنترل کند. پرسید:

- چه جوری باید بریم اونجا؟

لحظه‌ای سکوت برقرار شد، بعد رون گفت:

- بر... بریم اونجا؟

هری بلند گفت:

- بریم اداره‌ی اسرار تا بتونیم سیریوس رو نجات بدیم!

رون با صدایی ضعیف گفت:

- ا، هری...

هری گفت:

- چیه؟ چیه؟

نمی‌توانست بفهمد چرا آن دو نفر با دهان باز طوری به او خیره مانده‌اند که انگار حرف عجیبی می‌زند.

هرمیون با صدایی که ترس در آن موج می‌زد گفت:

- هری... چیزه... چه‌جوری... ولدمورت چه‌جوری تونسته بره توی وزارت سحر و جادو بدون اینکه کسی متوجه بشه؟

هری فریاد زد:

- من از کجا بدونم؟ مسئله اینجاست که ما چه‌جوری باید بریم اونجا؟!

هرمیون قدمی به‌سوی او برداشت و گفت:

- اما هری به این فکر کن... الآن ساعت پنج بعدازظهره... وزارت سحر و جادو باید پر از کارمند باشه... چه‌جوری ممکنه ولدمورت و سیریوس بدون اینکه دیده بشن، رفته باشن اونجا؟ هری... اون دو تا جادوگرایی هستن که تو دنیا بیش‌تر از همه تحت تعقیب هستن... فکر می‌کنی بدون جلب‌توجه بتونن وارد ساختمونی بشن که پر از کارآگاه‌ه؟

هری فریاد زد:

- نمی‌دونم، شاید ولدمورت ردای نامرئی شو پوشیده باشه، یا یه کاری کرده باشه! به هر حال، اداره‌ی اسرار همیشه خالی خالی بوده، هر وقت من...

هرمیون آهسته گفت:

- هری تو هیچ وقت اونجا نبودی. تو فقط اونجا رو توی خواب دیدی، همین.

هری بلند شد و ایستاد، یک قدم به سمت هرمیون پیش رفت، دلش می‌خواست شانه‌هایش را بگیرد و او را تکان بدهد، فریاد زد:

- ولی اون خوابا، رؤیاهای ساده نیستن! پس راجع به پدر رون چی می‌گی، پس من چه جوری می‌دونستم، چه بلایی سرش اومده؟

رون که به هرمیون نگاه می‌کرد، آهسته گفت:

- راست می‌گه.

هرمیون دستپاچه گفت:

- اما این فقط... فقط، اصلاً احتمال نداره! هری ولدمورت چطوری تونسته سیریوس رو گیر بندازه، وقتی که اون تمام مدت تو گریمولد بوده؟

رون که نگران به نظر می‌رسید، گفت:

- شاید سیریوس جونش به لبش رسیده و اومده بیرون که هوا بخوره. مدت‌ها بود که خیلی دلش می‌خواست از اون خونه بزنه بیرون...

هرمیون پافشاری کرد:

- ولی چرا؟ آخه چرا باید ولدمورت بخواد از سیریوس برای به دست آوردن اسلحه، یا هر چیزی که هست استفاده کنه؟

هری سر او فریاد کشید:

- من نمی‌دونم، ممکنه هزارتا دلیل داشته باشه! شاید برای ولدمورت مهم نیست که چه بلایی سر سیریوس میاد.

رون با صدایی خفه گفت:

- می‌دونین چیه؟ همین الان یه فکری به مغزم رسید. برادر سیریوس یه مرگ‌خوار بود، مگه نه؟ شاید اون راز به دست آوردن اسلحه رو به سیریوس گفته باشه!

هری گفت:

- آره، به خاطر همین هم بود که دامبلدور می‌خواست که سیریوس رو مرتب تو اون خونه نگه داره!

هرمیون گفت:

- ببین، متأسفم، اما حرف‌های هیچ‌کدوم از شماها معنی نداره، ما هم هیچ دلیل و مدرکی نداریم که ثابت کنه اصلاً ولدمورت و سیریوس اون تو هستن...

رون به او پرید:

- هرمیون، هری اونا رو دیده!

هرمیون وحشت‌زده ولی مصمم گفت:

- باشه، ولی باید اینو بگم...

- چی رو؟

- تو.. ببین انتقاد نیست، هری! اما تو... یه‌جوری... یعنی... فکر نمی‌کنی که تو یه‌ذره چیز شدی... چیز... نجات‌دهنده‌ی مردم؟

هری چپ‌چپ به او نگاه کرد.

- بینم این چیز... نجات‌دهنده‌ی مردم یعنی چی؟

هرمیون بیش از همه نگران به نظر می‌رسید، گفت:

- خب... تو... منظورم اینه که... یعنی... پارسال مثلاً... تو دریاچه... زمان مسابقات سه جادوگر... تو نباید... منظورم اینه که لازم نبود که خواهر کوچیکه‌ی دلاکور رو نجات بدی... تویه‌ذره... یه ذره تحت تأثیر قرار گرفتی...

موجی از خشم داغ و سوزاننده از بدن هری گذشت؛ او چطور می‌توانست آن اشتباه احمقانه را الآن به او یادآوری کند؟

هرمیون که به‌وضوح از حالت هری به وحشت افتاده بود، به‌سرعت گفت:

- منظورم اینه که، واقعاً تو خیلی محبت کردی، همه عقیده داشتن که تو یه کار فوق‌العاده کردی...

هری از میان دندان‌های به هم فشرده گفت:

- خیلی خنده‌داره، چون خیلی خوب یادم میاد که رون می‌گفت من وقتم رو برای قهرمان‌بازی درآوردن تلف کردم... تو هم فکر می‌کنی این‌طوره؟ تو فکر می‌کنی من بازم می‌خوام قهرمان‌بازی در بیارم؟

هرمیون بهت‌زده گفت:

- نه، نه، نه! من اصلاً منظورم این نبود!

هری فریاد زد:

- خوب پس هرچی می‌خواهی بگو، زود بگو، چون فقط داریم وقت تلف می‌کنیم!

- دارم سعی می‌کنم بگم... هری ولدمورت تو رو می‌شناسه! اون جینی رو گرفت و برد تو تالار اسرار تا تو رو بکشه اونجا و گیرت بندازه. این کار از اون برمیاد، اون می‌دونه که تو،

از اون جور آدمایی هستی که برای نجات سیریوس می‌ری! اگر فقط نقشه کشیده باشه که تو رو بکشه تو اداره‌ی اسرار چی؟

- هرمیون، اصلاً مهم نیست که نقشه کشیده منو بکشه اونجا یا نه. مک‌گوناگال رو بردن بیمارستان سنت مانگو، دیگه هیچ‌کس از محفل تو هاگوارتز نمونده که بتونیم چیزی بهش بگیم، اگر خودمونم نریم، سیریوس می‌میره!

- اما هری، اگر خوابی که دیدی فقط یه رؤیای معمولی باشه، چی؟

هری از خشم غرشی کرد. هرمیون عملاً خود را از مقابل هری عقب کشید، احساس خطر کرده بود.

هری سرش داد زد:

- تو متوجه نمیشی! من کابوس ندیدم، فقط خواب نمی‌بینم! فکر می‌کنی اون همه تمرین چفت‌شدگی برای چی بود؟ چرا فکر می‌کنی دامبلدور نمی‌خواست بذاره من اون چیزا رو ببینم؟ برای اینکه اونا واقعی هستن، هرمیون، سیریوس افتاده تو تله، من خودم دیدمش. ولدمورت اونو گرفته، هیچ‌کس دیگه‌ای هم نمی‌دونه و این یعنی اینکه ما تنها کسانی هستیم که می‌تونیم اونو نجات بدیم، تو هم اگر نمی‌خوای این کار رو بکنی، مهم نیست، ولی من می‌رم، می‌فهمی؟ و اگه فراموش نکرده باشم، تو هیچ مشکلی با نجات‌دهنده بودن من نداشتی؛ وقتی داشتم تو رو از دست دیوانه‌سازها نجات می‌دادم یا...

رو کرد به طرف رون:

-یا وقتی که خواهر تو رو از دست باسیلیسک نجات می‌دادم...

رون با حرارت گفت:

- من هیچ‌وقت نگفتم که مشکل داشتم.

هرمیون با لحنی تند گفت:

- ولی هری، خود تو الآن گفتی، دامبلدور می‌خواست تو یاد بگیری چه‌جوری راه این چیزا رو تو مغزت ببندی اگر تو درست کارت رو انجام می‌دادی، این چیزا رو هیچ‌وقت نمی‌دیدى.

- اگر شماها فکر می‌کنین که من باید یه جوری رفتار کنم که انگار هیچی ندیدم...

- سیریوس به تو گفته بود که هیچی از این مهم‌تر نیست که یاد بگیری ذهن خودتو ببندی!

- خب فکر کنم اگر می‌دونست من همین‌الان چی دیدم، یه چیز دیگه می‌گفت...

در کلاس باز شد. هری، رون و هرمیون به‌سرعت برگشتند. جینی وارد شد، کنجکاوی در قیافه‌اش موج می‌زد، لونا درست پشت سرش بود، مثل همیشه حالتی در صورتش بود که انگار تصادفی و ناآگاهانه وارد آنجا شده است.

جینی نامطمئن گفت:

- سلام، ما صدای هری رو شنیدیم. برای چی این‌جوری داد می‌زنى؟

هری با خشم گفت:

- تو دخالت نکن.

جینی ابروهایش را بالا برد و به سردی گفت:

- لازم نیست با این لحن با من حرف بزنى، فقط فکر کردم شاید بتونم کمکی بکنم.

هری با بدخلقی گفت:

- خب، نمی‌تونى.

لونا آرام و متین گفت:

- می‌دونى. تو طرز حرف زدن تا حدودى بی‌ادبانست.

هری ناسزایی گفت و رویش را برگرداند. بیخودترین چیزی که ممکن بود الآن به سرش بیاید، هم‌زبان شدن با لونا لاوگود بود.

هرمیون ناگهان گفت:

- صبر کن، صبر کن... هری، اونا می‌تونن کمک کنن.

هری و رون به او نگاه کردند.

هرمیون با اصرار گفت:

- گوش کن هری، ببین، ما اول باید بفهمیم که سیریوس واقعاً از ستاد مرکزی بیرون رفته یا نه.

- من که بهت گفتم، من دیدم...

هرمیون دستپاچه گفت:

- هری، ازت خواهش می‌کنم، لطفاً! خواهش می‌کنم بیا اول ببینیم سیریوس واقعاً تو خونه نیست، بعداً به سرعت راه بیفتیم و بریم لندن. اگر متوجه شدیم که اون تو خونه نیست، قسم می‌خورم که جلوتو نگیرم. منم باهات میام. منم هر کاری رو که برای نجات اون لازم باشه، انجام می‌دم.

هری فریاد زد:

- سیریوس الآن داره شکنجه می‌شه. ما وقتی نداریم که بخواییم تلف کنیم.

- اما اگه این یکی از کلک‌های ولدمورت باشه چی؟ ما باید بفهمیم، باید بفهمیم.

هری پرسید:

- چه جوری؟ چه جوری می‌خوایم بفهمیم؟

هرمیون گفت:

- باید از آتش اتاق آمبریج استفاده کنیم.

به وضوح معلوم بود که حتی از فکر آن هم ترسیده است.

- خب، باید آمبریج رو دوباره از اتاق بکشیم بیرون، اما احتیاج به مراقبت داریم، همین جاست که می‌تونیم از وجود جینی و لونا استفاده کنیم.

جینی با وجود اینکه آشکارا داشت تقلا می‌کرد بفهمد موضوع چیست، فوری گفت:

- آره ما این کارو می‌کنیم.

و لونا گفت:

- وقتی گفتین سیریوس منظورتون همون استابی بوردمن بود؟

هری پرخاشگرانه به هرمیون گفت:

- خب، باشه، باشه، اگر بتونی یه راهی پیدا کنی که این کارو خیلی سریع انجام بدیم، من باهات هستم، وگرنه همین الان دارم می‌رم سازمان اسرار.

لونا شگفت‌زده گفت:

- سازمان اسرار؟ حالا چه جوری می‌خواهی بری اونجا؟

هری باز هم هیچ اعتنایی به او نکرد.

هرمیون که دست‌هایش را به هم می‌مالید و بین میزها بالا و پایین می‌رفت، گفت:

- درسته، درسته... خب... یکی از ما باید بره و آمبریج رو پیدا کنه و... و اونو بفرسته یه طرف دیگه، باید اونو از دفترش دور نگه داریم. مثلاً اون‌ها می‌تونن بهش بگن که بدعق مثل همیشه داره خرابکاری می‌کنه...

رون بلافاصله گفت:

- من این کارو می‌کنم، بهش می‌گم که بدعنق داره دفتر تغییر شکل رو به هم می‌ریزه یا یه چیز دیگه، اونجا کیلومترها با دفترش فاصله داره. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم اگه بدعنق رو تو راه ببینم ممکنه تشویقش کنم واقعاً این کارو بکنه.

اوضاع آن‌قدر جدی بود که هرمیون هیچ اعتراضی به درب و داغان کردن دفتر تغییر شکل نکرد.

همین‌طور که با پیشانی چین‌خورده بالا و پایین می‌رفت، گفت:

- باشه، حالا باید بچه‌ها رو از دور و بر دفتر اون دور نگه داریم، چون باید به‌زور وارد دفترش بشیم و اون وقت حتماً یکی از بچه‌های اسلترین می‌ره و بهش خبر می‌ده.

جینی بلافاصله گفت:

- من و لونا دو سر راهرو می‌ایستیم و به بچه‌ها می‌گیم که نرن توی راهرو، چون یه نفر یه عالمه گاز خفه کن ول کرده اونجا.

هرمیون از سرعتی که جینی در درست کردن دروغ از خود نشان داده بود، شگفت‌زده بود؛ جینی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- فرد و جرج نقشه کشیده بودن که قبل از رفتنشون این کارو بکنن.

هرمیون گفت:

- خیلی خوب، باشه. خوب پس، هری، من و تو می‌ریم زیر ردای نامرئی و یواشکی می‌ریم تو دفتر اون و تو می‌تونی با سیریوس صحبت کنی.

- هرمیون، اون تو خونه نیست!

- منظورم اینه که، تو می‌تونی... می‌تونی کنترل کنی و ببینی سیریوس تو خونه هست یا نه، در این مدت هم من نگهبانی می‌دم، فکر نمی‌کنم صلاح باشه تنهایی بری اونجا، لی قبلاً با فرستادن بوگندوها از توی پنجره ثابت کرده که نقطه‌ی ضعیف دفتر پنجره‌ی اونه.

هری حتی باوجود عصبانیت و بی‌حوصلگی، تشخیص داد که پیشنهاد هرمیون برای رفتن به دفتر آمبریج نشانه‌ی همبستگی و وفاداری‌اش است.

زیر لب گفت:

- من، باشه، ممنون.

به نظر می‌رسید خیال هرمیون از اینکه هری نقشه‌اش را پذیرفته، کمی راحت شد. او گفت:

- خوب، درست شد، حتی اگر همه‌ی این کارا رو بکنیم، فکر نمی‌کنم بتونیم روی بیش‌تر از پنج دقیقه حساب کنیم، مخصوصاً وقتی فیلچ و اون جوخه‌ی تفتیش کثافت مرتب اون دور و بر می‌پلکن.

هری گفت:

- پنج دقیقه برای من بسه، راه بیافتین بریم.

هرمیون جا خورد:

- همین حالا؟

هری با عصبانیت گفت:

- خوب معلومه که همین حالا. تو چی فکر کردی، می‌خوای تا بعد از شام صبر کنیم یا یه وقت دیگه؟ هرمیون، سیریوس داره همین حالا شکنجه می‌شه.

هرمیون با دستپاچی گفت:

- من... چیزه... باشه. تو برو ردای نامرئی رو بپوش، ما هم تو رو ته راهروی آمبریج می‌بینیم. باشه؟

هری جواب نداد، اما خود را از اتاق پرت کرد بیرون و شروع به دست‌وپا زدن و باز کردن راهش از میان شلوغی بچه‌ها شد. دو طبقه بالاتر به سیموس و دین برخورد که با

خوشحالی به او می‌گفتند که تصمیم دارند جشن پایان‌ترم را از غروب تا طلوع در سالن اجتماعات برگزار کنند. هری اصلاً نفهمید آن‌ها چه می‌گویند، آن‌ها هنوز داشتند سر اینکه چند تا نوشیدنی از بازار سیاه لازم دارند، جروب‌بحث می‌کردند که او با شتاب از میان حفره‌ی تابلو گذشت و دوباره سریع از آن درآمد. ردای نامرئی شدن و چاقوی سیریوس امن و امان در کیفش قرار داشتند و بچه‌ها تازه فهمیدند که هری آن‌ها را تنها گذاشته و از آنجا رفته است.

- هری تو هم دلت می‌خواد یکی دو گالیون مایه بذاری؟ هرولد دینگل فکر می‌کنه میتونه یه مقدار نوشیدنی آتشی به ما بفروشه...

اما قبل از اینکه حرف او کاملاً تمام شود هری داشت از طول راهرو برمی‌گشت و دو دقیقه‌ی بعد چند پله‌ی آخر را یک مرتبه پرید تا به رون، هرمیون، جینی و لونا ملحق شود که در انتهای راهروی آمبریج تنگ هم ایستاده بودند.

نفس‌نفس‌زنان گفت:

- ورش داشتیم. حاضرین، بریم؟

در همین موقع گروهی از سال ششمی‌ها که داشتند بلندبلند حرف می‌زدند، از کنار آن‌ها گذشتند و هرمیون زیر لب گفت:

- خیلی خوب. رون پس تو راه بیافت و آمبریج رو از اونجا دور کن... جینی، لونا شماهام راه بیفتین و یواش یواش بچه‌ها رو از راهرو بیرون کنین... من و هری هم می‌ریم زیر ردا و منتظر می‌شیم تا اون دور و بر خلوت بشه.

رون با قدم‌های تند و بلند از آن‌ها دور شد موهای قرمز روشنش درست تا انتهای راهرو دیده می‌شد؛ در همین حال سر همان‌قدر قرمز جینی در میان بچه‌هایی که با هل دادن و تنه زدن داشتند در طول راهرو پیش می‌رفتند با سرزندگی و رجه وورجه می‌کرد و به دنبال او موهای بور لونا دیده می‌شد.

هرمیون مچ دست هری را گرفت و به داخل فرورفتگی دیواری کشاند که در داخل آن سر سنگی زشت جادوگر قرون وسطایی بر روی ستونی قرار داشت و زیر لب چیزی به زبان لاتین زمزمه می کرد.

- هری مطمئنی حالت خوبه؟ هنوز رنگت خیلی پریده.

به تندی گفت:

- من خوبم.

ردای نامرئی را از توی کیفش بیرون کشید. در حقیقت، جای زخم روی پیشانی اش درد می کرد، اما آن قدر بد نبود که فکر کند ولدمورت ضربه ی مهلکی به سیریوس زده است؛ وقتی ولدمورت آوری را تنبیه می کرد، جای زخمش خیلی بیش تر از این درد گرفته بود.

هری گفت:

- بیا.

و ردای نامرئی را روی هردوشان انداخت و همان جا ایستادند و با دقت به غرغراتین مجسمه های که جلوی آنها بود گوش دادند.

جینی سر بچه هایی که دم راهرو ایستاده بودند جیغ می زد:

- نمی تونین برین اونجا! نه، ببخشین مجبورین از راه اون پله های گردون برین. یه نفر گاز خفه کن توی این راهرو گذاشته.

می توانستند صدای کسانی را بشنوند که اعتراض می کردند؛ صدایی مطمئن گفت:

- من که اونجا گازی نمی بینم.

جینی باحالتی از کوره در رفته و صدایی متقاعدکننده گفت:

- به خاطر اینکه بیرنگه؛ اما اگه می خوای بری اونجا، بفرما، بعداً ما جسد تو رو به عنوان مدرک به ابله دیگه ای که حرف ما رو باور نکنه نشون می دیم.

جمعیت یواش یواش کم می‌شد. به نظر می‌رسید که خبر گاز خفه‌کننده به سرعت پخش شده بود؛ هیچ‌کس دیگر به آن طرف نمی‌آمد. وقتی که فضای آن اطراف بالاخره خلوت شد، هرمیون زمزمه کرد:

- دختر خوب... علامت دادن یادت نره.

به دفتر آمبریج که نزدیک شدند، جینی زیر لب پرسید:

- علامت چیه؟

هری که داشت تیغهی چاقوی سیریوس را در شکافه بین در و دیوار قرار می‌داد، هرمیون جواب داد:

- علامت اینه که اگه دیدی آمبریج داره نزدیک می‌شه، یک‌صدا فریاد بزنین و شعار بدین ویزلی‌یار ماست...

قفل تق کرد و باز شد. هر دو وارد دفتر شدند.

بچه‌گره‌های رنگارنگ در آفتاب بعدازظهر که ظرف غذای آن‌ها را گرم می‌کرد، کیف می‌کردند، غیرازاین، دفتر مثل دفعه‌ی قبل کاملاً خالی بود. هرمیون نفس راحتی کشید.

- فکر کردم ممکنه بعد از برق‌ک دوم، وسایل امنیتی بیش‌تری اضافه کرده باشه.

ردا را برداشتند؛ هرمیون باعجله به سمت پنجره رفت و دور از نظر در گوشه‌ای ایستاد، چوب‌دستی‌اش را درآورد و به محوطه بیرون زل زد. هری باعجله به سمت شومینه دوید، ظرف پودر فلو را برداشت و مشتی از آن را روی منقل پاشید و باعث شد که زبانه‌های آتش بلند شوند و جان بگیرند. بلافاصله زانو زد، سرش را داخل شعله‌های آتش برد و فریاد زد:

- گریمولد، شماره‌ی ۱۲.

سر هری شروع به دوران کرد انگار همین‌الان از چرخ فلکی در شهربازی پیاده شده است. زانوهایش محکم روی زمین کف دفتر قرار داشت. چشمانش را ثابت روی خاکستر در حال چرخش نگاه داشت و وقتی که چرخش متوقف شد، خود را در حال نگاه کردن به آشپزخانه سرد و دراز گریمولد یافت.

هیچ‌کس آنجا نبود. انتظار این را داشت، ولی باوجوداین برای موج مذاک و وحشت و هراسی که ظاهراً از دیدن آن فضای خالی در دلش منفجر شد، آمادگی نداشت.

فریاد زد:

- سیریوس؟ سیریوس تو اونجایی؟

صدایش در اتاق پیچید، اما هیچ جوابی نیامد غیر از صدای لخلخ ضعیفی که از سمت راست آتش به گوش می‌رسید.

صدا زد:

- کی اونجاست؟

فکر کرد شاید فقط یک موش بود.

کریچر، جن خانگی، وارد چشم‌انداز شد. از چیزی بسیار شاد بود، اگرچه به نظر می‌رسید که اخیراً زخم‌های شدیدی روی هر دو دستش به وجود آمده بود که حالا خیلی بزرگ پانسمان شده بود. کریچر نگاه‌هایی پنهانی و دزدکی و به طرز عجیبی پیروزمندانه به اطراف و هری می‌انداخت. به آشپزخانه خالی اطلاع داد:

- سر اون پسر هری، تو آتیشه. کریچر داره فکر می‌کنه، اون پسر هری چی اومده اینجا؟

هری پرسید:

- کریچر، سیریوس کجاست؟

جن خانگی خس‌خس کنان خنده‌ای نخودی کرد.

- آقا رفته بیرون، هری پاتر.

- کجا رفته؟ کریچر، اون کجا رفته؟

کریچر فقط قاه‌قاه خندید.

هری گفت:

- حواست جمع باشه، دارم بهت هشدار می‌دم!

اما به‌خوبی می‌دانست که در این شرایط تقریباً هیچ امکانی برای محکوم کردن کریچر به مجازات ندارد.

- لوپین چی؟ چشم باباقوری؟ هر کدوم، هیچ‌کدوم اونجا نیستن؟

جن با خوشحالی گفت:

- هیچ‌کس اینجا نیست، جز کریچر!

بعد هم پشتش را به هری کرد و آهسته به سمت در انتهای اتاق به راه افتاد. در همان حال داشت می‌گفت:

- کریچر فکر می‌کنه که بره با خانمش گپ بزنه. آره، خیلی وقت بود که هم‌چین فرصتی پیدا نکرده بود. آقا نمی‌داشت کریچر بره پهلوی خانم خودش.

هری پشت سر جن فریاد کشید:

- سیریوس کجا رفته؟ کریچر، سیریوس رفته سازمان اسرار؟

کریچر درجا میخ‌کوب شد. هری فقط می‌توانست پشت سر طاس او را از لابه‌لای پایه‌ی صندلی‌های مقابلش ببیند.

جن آهسته گفت:

- آقا به کریچر بیچاره نمی‌گه که کجا می‌خواد بره.

هری فریاد زد:

- اما تو می‌دونی! مگه نه؟ تو می‌دونی اون کجا رفته!

لحظه‌ای سکوت برقرار شد، سپس جن بلندترین قاه‌قاه خود را سر داد. با لذت و شغف گفت:

- آقا دیگه از سازمان اسرار بر نمی‌گرده! کریچر و خانمش دوباره باهم تنها شدن!

بعد تند و تند دوید و از میان دری که به سالن می‌رفت، ناپدید شد.

- تو...!

اما قبل از اینکه بتواند ناسزایی بدهد یا توهینی بکند، درد عظیمی بالای سرش حس کرد؛ خاکستر زیادی فروداد و درحالی‌که به شدت سرفه می‌کرد، متوجه شد که دارد از میان شعله‌ها عقب کشیده می‌شود تا اینکه ناگهان دید به صورت پهن و رنگ‌پریده‌ی پروفیسور آمبریج خیره شده که موی او را گرفته و از داخل آتش بیرون می‌کشید. تا جایی که می‌توانست سرش را عقب کشید، انگار که می‌خواست گلوی او را ببرد.

سر هری را بازهم عقب‌تر کشید به‌طوری‌که حالا چشمش رو به سقف بود، زمزمه کرد:

- تو فکر کردی بعد از اون دو تا برقی که اینجا گذاشتن، حالا من می‌ذارم یه لاشخور کوچولوی کثافت و بوگندو بدون اطلاع من بیاد اینجا؟ بعد از اون آخری، من تمام دور و بر اتاقم طلسم مخفی کنترل‌کننده کار گذاشتم، پسری احمق!

بعد رو به کسی کرد و گفت:

- چوب‌دستی‌اش رو بگیر.

هری نمی‌توانست او را ببیند، اما احساس کرد که دستی به داخل جیب بغل ردای او فرورفت و چوب‌دستی‌اش را بیرون آورد.

- مال دختره رو هم بگیر.

هری از نزدیکی در صدای درگیری شنید و فهمید که دارند چوبدستی هرمیون را هم به زور از دستش بیرون می کشند.

آمبریج دسته‌ی موهای هری را که در دست داشت چنان تکان می داد که هری به تته‌پته افتاد، گفت:

- می‌خوام بدونم برای چی اومدی تو دفتر من.

هری خس‌خس کرد:

- داشتم... داشتم دنبال آذرخش می‌گشتم.

دوباره سر هری را تکان داد:

- دروغ‌گو. آذرخش تو توی سیاه‌چال تحت مراقبت شدیده و تو خودت خوب می‌دونی، پاتر. تو سرت رو کرده بودی توی شومینه‌ی من. با کی تماس گرفته بودی؟

هری درحالی‌که سعی می‌کرد خود را از دست او رها کند، گفت:

- هیچ‌کس.

احساس کرد چند تا از موهایش از سرش جدا شدند.

آمبریج فریاد زد:

- دروغ‌گو!

او را به جلو پرتاب کرد و هری محکم به میز تحریر خورد. حالا می‌توانست هرمیون را ببیند که توسط میلیسنت بالسترود به دیوار چسبانده شده است.

مالفوی به درگاه پنجره تکیه داده بود و پوزخند می‌زد، چوبدستی هری را با یکدست به هوا پرتاب کرد و دوباره آن را گرفت.

هیاهویی از بیرون شنیده شد و چندین نفر از اعضای درشت‌هیکل اسلیترین وارد شدند، درحالی‌که هرکدام رون، جینی، لونا... و در کمال تعجب هری، نوئل را گرفته بودند، کراب گلوی نوئل را محکم گرفته بود و می‌کشید و نوئل واقعاً در معرض خفگی قرار داشت. صدای چهار نفر بندآمده بود.

وارینگتون، رون را با خشونت به داخل اتاق هل داد و گفت:

- همشونو گیر انداختیم.

سقلمه‌ای به نوئل زد و گفت:

- این یکی می‌خواست نذاره من اون دختره رو بگیرم.

و به جینی اشاره کرد که سعی داشت به ساق پای دختر درشتی از گروه اسلیترین که او را گرفته بود، لگد بزند.

- برای همین اونم آوردم.

آمبریج که تقلای جینی را نگاه می‌کرد، گفت:

- خوبه... خوبه. راستش مثل اینکه به نظر می‌رسه هاگوارتز می‌خواد همین روزا از دست هرچی ویزلیه خلاص بشه.

مالفوی با صدای بلند و چاپلوسانه خندید. آمبریج لبخند گشاد و خودخواهانه‌ی خاص خود را به لب نشانده و روی یک مبل دسته‌دار پارچه‌ای نشست، چون وزغی در باغ گل پلک می‌زد و به طعمه‌های خود نگاه می‌کرد.

گفت:

- خب، پاتر، پس تو دور و بر دفتر من نگهبان گذاشتی و...

به رون اشاره کرد:

- این دلک رو هم فرستادی پیش من که به هم بگه بدعق داره همه چی رو تو قسمت تغییر شکل به هم میریزه، درحالی که خودم خوب می‌دونستم که همون موقع سرگرم جوهر مالیدن روی عدسی تمام تلسکوپ‌های مدرسه بود، آقای فیلچ درست همون وقت به من اطلاع داده بود.

مالفوی با صدایی بلندتر خندید.

- معلومه که خیلی برات مهم بوده با یه نفر حرف بزنی. اون کی بود؟ آلبوس دامبلدور؟ یا اون نیمه انسان، هاگرید؟ شک دارم که بخوای با مینروا مک‌گوناگال حرف بزنی، چون شنیدم هنوز حالش خیلی بده و نمی‌تونه با کسی حرف بزنه.

مالفوی و چند نفر دیگه از جوخه‌ی بازجویی با شنیدن این حرف بیش‌تر خندیدند. هری دریافت که آن‌چنان لبریز از غضب و تنفر شده که بدنش شروع به لرزیدن کرده است.

دندان‌قروچه کرد:

- به کسی مربوط نیست من با کی حرف می‌زدم.

صورت شل او ناگهان کشیده شد.

با خطرناک‌ترین و به‌دروغ شیرین‌ترین لبخند خود گفت:

- بسیار خوب، بسیار خوب، آقای پاتر... من به تو این شانس رو دادم که آزادانه خودت به من بگی. تو این شانس رو رد کردی. دیگه هیچ چاره‌ای برام نمونده غیر از اینکه مجبورت کنم. دراکو، پروفیسور اسنیپ رو صدا کن.

مالفوی چوب‌دستی هری را زیر ردای خود پنهان کرد و پوزخندزنان از اتاق بیرون رفت، اما هری متوجه نشد. همین‌الان متوجه چیزی شده بود؛ نمی‌توانست باور کند آن‌قدر احمق بوده که فراموش کرده است. فکر کرده بود که تمام اعضای محفل، تمام کسانی که می‌توانستند برای نجات سیریوس به او کمک کنند، از آنجا رفته‌اند، اما اشتباه کرده بود. هنوز یکی از اعضای محفل ققنوس درهاگوارتز بود... اسنیپ.

در اتاق سکوت حکم‌فرما بود، غیر از صداهاى ول خوردن و خش‌خش که به خاطر سعى بچه‌هاى اسلیترین برای تحت کنترل داشتن رون و سایرین به وجود مى‌آمد. لب رون به خاطر تقلا در مقابل فنى که وارینگتون به او زده بود به فرش اتاق آمبریج ساییده شده بود و الآن داشت خون مى‌آمد. جینی هنوز سعى داشت لگدى به پای آن دختر سال ششمی که بازوهای او را محکم گرفته بود بزند، رنگ صورت نویل که مرتب بازوی کراب را مى‌کشید و تلاش مى‌کرد خود را خلاص کند، هر لحظه بنفش‌تر مى‌شد و هر میون هم بدون نتیجه سعى مى‌کرد میلیسنت بالسترود را از خود دور کند؛ اما لونا، شل و ساکن در کنار دستگیر کننده‌ی خود ایستاده بود مات و بی‌توجه از پنجره به بیرون نگاه مى‌کرد، انگار حوصله‌اش از جریاناتی که در اتاق بود سر رفته بود.

هری دوباره به آمبریج نگاه کرد که با دقت به هری چشم دوخته بود. صورتش را مخصوصاً آرام و بی‌حالت حفظ کرده بود، در همان زمان صدای پاهایی را از راهروی بیرون شنید و دراکو مالفوی وارد اتاق شد. اسنیپ درست پشت سرش آمد.

با بی‌تفاوتی مطلق به اطراف اتاق و دانش‌آموزانی که جفت‌جفت ایستاده بودند و تقلا مى‌کردند نگاه کرد و گفت:

- خانم مدیر شما مى‌خواستین منو ببینین؟

آمبریج لبخندی وحشیانه زد، برخاست و گفت:

- بله، پروفیسور اسنیپ، بله من یه بطری دیگه محلول حقیقت‌گویی مى‌خوام و تا جایی که ممکنه، سریع لطفاً.

اسنیپ او را از پشت پرده‌ی چرب موهای سیاه به سردی نگاه کرد و گفت:

- ولی شما آخرین بطری رو برای بازجویی از پاتر از من گرفتین. مطمئناً همش رو استفاده نکردین، درسته؟ من که بهتون گفته بودم سه قطره از اون کفایت مى‌کنه.

آمبریج سرخ شد.

صدایش خیلی بیش‌تر دخترانه و شیرین شد، مثل هر وقت دیگری که عصبانی می‌شد و گفت:

- حتماً می‌تونین بازم درست کنین، مگه نه؟

لب‌های اسنیپ تاب خورده بود. گفت:

- حتماً، باید یک دور کامل ماه طی بشه؛ بنابراین تقریباً تا یه ماه دیگه براتون حاضر می‌کنم.

آمبریج مثل قورباغه باد کرد و جیغ زد:

-یک ماه؟ یک ماه؟ اما اسنیپ من همین بعدازظهر اونو لازم دارم! من همین‌الان پاتر رو گیر انداختم که داشت از آتش توی شومینه‌ی من برای ارتباط با شخص یا اشخاصی که من نمی‌دونم، استفاده می‌کرد.

اسنیپ که در حال نگاه کردن به هری اولین نشانه‌های توجه و علاقه را بروز می‌داد، گفت:
- جدی؟ خوب تعجبی هم نداره. پاتر هیچ‌وقت تمایل زیادی به اطاعت از قوانین مدرسه نشون نداده.

چشمان تیره و سرد او به چشم‌های هری دوخته‌شده بود. هری هم مصممانه به او نگاه می‌کرد و سخت بر روی چیزی که در رؤیا دیده بود، تمرکز کرد، دلش می‌خواست اسنیپ بتواند فکر او را بخواند و بفهمد.

آمبریج با عصبانیت تکرار کرد:

- من می‌خوام از پاتر بازجویی کنم.

و اسنیپ چشم از هری برداشت و دوباره به‌صورت عصبانی و مرتعش او نگاه کرد.

- اسنیپ، می‌خوام معجونی به من بدی که اونو مجبور به گفتن حقیقت بکنه!

اسنیپ با ملایمت گفت:

- من که بهتون گفتم، من دیگه محلول حقیقت‌گویی ندارم. مگر اینکه بخواین پاتر رو مسموم کنین که در اینصورت بهتون اطمینان می‌دم که اگر این کارو بکنین، خیلی خوب درکتون می‌کنم... در غیر اینصورت نمی‌تونم کمکی به شما بکنم. تنها مشکلی که وجود داره اینه که اغلب زهرها خیلی زود اثر می‌کنن و آن‌چنان وقتی برای حقیقت‌گویی به قربانی نمی‌دن.

اسنیپ دوباره به هری که به او خیره شده بود و با دستپاچگی می‌خواست که بدون حرف زدن، با او ارتباط برقرار کند، نگاه کرد. سراسیمه فکر کرد:

- ولدمورت سیریوس رو تو سازمان اسرار گیر انداخته، ولدمورت سیریوس رو گیر انداخته...
پروفسور آمبریج جیغ کشید:

- تو مجازات می‌شی!

و اسنیپ به او نگاه کرد، ابروهایش را بالا برده بود.

- تو عملاً نمی‌خوای کمک کنی! من بیش‌تر از این‌ها از تو انتظار داشتم. لوسیوس مالفوی همیشه خیلی از تو تعریف می‌کنه! حالا از دفتر من برو بیرون!

اسنیپ تعظیمی مصنوعی کرد و برگشت تا از اتاق بیرون برود. هری می‌دانست که آخرین شانس او برای اینکه به محفل اطلاع بدهد چه اتفاقی در شرف وقوع است، دارد اتاق را ترک می‌کند.

فریاد زد:

- اون پانمدی رو گرفته! اون پانمدی رو همون جایی که اون چیزه قایم شده گرفته!

پروفسور آمبریج فریاد زد:

- پانمدی چیه؟ اسنیپ اون منظورش چیه؟

اسنیپ به هری نگاه کرد. صورتش مرموز و حالتش غیرقابل درک بود. هری نمی‌توانست بگوید اسنیپ منظورش را فهمیده یا نه، اما جرئت نداشت در مقابل آمبریج از این واضح‌تر حرف بزند.

اسنیپ خونسردانه گفت:

- اصلاً نمی‌دونم. پاتر اگر بخوای پرتوپلا بگی خودم بهت نوشیدنی ورور کردن می‌دم. کراب تو هم دستت رو یه کم شل کن. خفه شدن لانگ باتم یعنی یه عالمه کاغذبازی خسته کننده که اصلاً حوصله‌ش رو ندارم و متأسفم که اگر یه وقت تقاضای کار بخوای بکنی مجبورم توی معرفی‌نامه‌ت بنویسم. پس حواست جمع باشه.

در را محکم پشت سرش بست و هری را در شرایط آشفته‌ای بدتر از قبل رها کرد؛ اسنیپ آخرین امید او بود. به آمبریج نگاه کرد که انگار او هم همان احساس را داشت؛ سینه‌اش از شدت سرخوردگی و غضب بالا و پایین می‌رفت.

گفت:

- بسیار خوب...

و چوب‌دستی‌اش را بیرون کشید:

- بسیار خوب... دیگه چاره‌ای برام نمونده... این دیگه بیش‌تر از نقض مقررات مدرسه است... اینجا دیگه موضوع امنیت وزارتخونه مطرحه... بله... بله...

انگار داشت خودش را متقاعد به انجام کاری می‌کرد. باحالتی عصبی و زنش را از روی یک‌پا روی پای دیگر می‌انداخت. به هری زل زده بود، چوب‌دستی را کف دست خالی‌اش می‌زد و سنگین نفس می‌کشید. هری هم به او نگاه می‌کرد. بدون چوب‌دستی‌اش خود را کاملاً بدون قدرت می‌دید.

آمبریج که هنوز هم عصبی بود در همان نقطه‌ای که ایستاده بود پابه‌پا می‌شد، گفت:

- پاتر، تو داری منو مجبور می‌کنی... من خودم نمی‌خوام... اما بعضی وقتا شرایط وسیله رو توجیه می‌کنه... مطمئنم که وزیر می‌تونه بفهمه که من چاره‌ای دیگه‌ای نداشتم... مالفوی داشت باحالتی حریصانه او را نگاه می‌کرد.

آمبریج آهسته گفت:

- طلسم شکنجه‌گر باید دهن تو رو باز کنه.

هرمیون جیغ زد:

- نه! پروفیسور آمبریج. اون غیرقانونیه!

اما آمبریج هیچ توجهی نکرد. حالتی مودیانه، مشتاق و هیجان‌زده روی صورتش بود که هری هرگز قبلاً ندیده بود. چوب‌دستی‌اش را بلند کرد.

هرمیون با صدای بلند گفت:

- پروفیسور آمبریج مطمئناً وزیر خوشش نمیاد که شما قانون‌شکنی کنید!

آمبریج که حالا نفس نفس می‌زد و با چوب‌دستی‌اش به جاهای مختلف بدن هری اشاره می‌کرد، ظاهراً سعی داشت تصمیم بگیرد کدام نقطه دردناک‌تر خواهد بود، بعد گفت:

- وقتی کرنلیوس خبر دار نشه، ناراحت نمی‌شه. اون هیچ‌وقت نفهمید که تابستون گذشته من دیوانه‌سازها رو فرستادم دنبال هری، اما به هر ترتیب خوشحال شده بود که فرصتی برای اخراج اون از مدرسه پیدا کرده.

هری نفس بلندی کشید:

- کار شما بود؟ شما دیوانه‌سازها رو فرستادین سراغ من؟

آمبریج نفس راحتی کشید و چوب‌دستی‌اش را مستقیم روی پیشانی هری گذاشت. گفت:

- بالاخره یه نفر باید یه کاری می‌کرد. همه می‌خواستن تو رو ساکت کردن... بی اعتبار کنن، مدام ورور می‌کردن، اما من بودم که عملاً یه کاری در مورد اون انجام دادم... فقط اشکال این بود که تو تونستی در بری، مگه نه، پاتر؟ اما امروز دیگه نه، حالا دیگه نه. و نفس عمیقی کشید و دهان باز کرد:

- کرو...

هرمیون با صدایی شکسته از پشت سر میلیسنت بالسترود فریاد کشید:

- نه! نه! هری، مجبوریم بهش بگیم!

هری درحالی‌که به آن قسمت از هرمیون که می‌توانست ببیند زل زده بود، فریاد کشید:

- به‌هیچ‌وجه!

- ما مجبوریم هری، اون هر جوری باشه به‌زور از دهنش بیرون می‌کشه، خوب پس... پس فایده‌ش چیه؟

و هرمیون سرش را پشت ردای میلیسنت بالسترود گذاشت و با صدایی ضعیف شروع به گریه کرد. میلیسنت بلافاصله از فشار دادن او به دیوار دست برداشت و فوراً از مقابل او جاخالی داد، انزجار از قیافه‌اش می‌بارید.

آمبریج پیروزمندانه گفت:

- خوب، خوب، خوب! خانم کوچولوی همه چی پرس می‌خواد چند تا جواب به ما بده! زود باش دیگه دختر، زود باش!

رون از میان دهان‌بندش فریاد زد:

- وای... وای... نه، نه!

جینی طوری به هرمیون خیره شده بود که انگار هرگز قبلاً او را ندیده است. نویل هم که هنوز از بی‌هوایی حالت خفگی داشت، به او خیره شده بود. گرچه هرمیون به شدت داشت هق‌هق می‌زد، اما هیچ نشانه‌ای از اشک وجود نداشت.

هرمیون گفت:

- بچه‌ها از همتون... از همتون معذرت می‌خوام؛ اما... نمی‌تونم اونو تحمل کنم.

آمبریج دستش را روی شانه‌ی هرمیون گذاشته بود و او را به سمت مبلی دسته‌دار می‌کشید، در همان حال می‌گفت:

- درسته، دختر. درسته دختر،

او را روی صندلی انداخت و خودش به روی او خم شد.

- خوب پس... بگو ببینم... هری همین‌الان با کی ارتباط برقرار کرده بود؟

هرمیون در دست خود هق‌هقی کرد و گفت:

- راستش، راستش، اون داشت سعی می‌کرد با پروفیسور دامبلدور حرف بزنه.

رون یخ زد، چشم‌هایش گشاد شده بود؛ جینی دیگر از تلاش برای لگزدن به پای اسلیترین دستگیر کننده‌اش دست برداشت؛ حتی لونا هم کمی متعجب به نظر می‌رسید. خوشبختانه توجه آمبریج و نورچشمی‌هایش آن‌چنان به هرمیون جلب شده بود که هیچ‌کدام متوجه این علائم مشکوک نشدند.

آمبریج مشتاقانه گفت:

- دامبلدور؟ پس شما می‌دونین دامبلدور کجاست؟

هرمیون دوباره زار زد:

- راستش، نه! تو کافه‌ی لیکی کالدرون، دیگ سوراخ، تو کوچه‌ی دیاگون و سه دسته جارو حتی هاگزمید هم سراغش رو گرفتیم.

آمبریج فریاد زد:

- دختره‌ی احمق، وقتی همه‌ی وزارتخونه دارن دنبال دامبلدور می‌گردن، اون نمیره تو میخونه بشینه!

سرخوردگی در تک‌تک خطوط پف‌کرده‌ی صورتش دیده می‌شد.

هرمیون دستانش را محکم‌تر روی صورتش فشار داد و ضجه زد:

- اما... اما ما باید یه چیز خیلی مهم بهش می‌گفتیم!

هری می‌دانست که گذاشتن دست‌ها بر روی صورتش به خاطر رنج و تألم نبود بلکه برای مخفی کردن عدم حضور اشک بود.

هیجان آمبریج از سر گرفته شد، گفت:

- آره؟ خوب چی می‌خواستین بهش بگین؟

هرمیون حق‌هق کرد:

- خب... ما می‌خواستیم بهش بگیم... اون... اون حاضره!

آمبریج گفت:

- چی حاضره؟

حالا دیگر شانه‌های هرمیون را گرفته بود و تکان می‌داد:

- بگو دختر، چی حاضره؟

هرمیون گفت:

- اسلحه!

آمبریج گفت:

- اسلحه؟ اسلحه؟

چشمانش داشتند از شدت هیجان بیرون می‌پریدند.

- شماها داشتین یه روش مقاومت می‌ساختین؟ یه اسلحه که برعلیه وزارتخونه ازش استفاده کنین؟ البته، به دستور پروفیسور دامبلدور دیگه؟

هرمیون هوا را به داخل ریه‌هایش کشید و گفت:

- ب... ب... بله؛ اما اون مجبور شد قبل از اینکه اسلحه تموم بشه، از اینجا بره و... حالا... حالا ما اونو براش تموم کردیم، ولی... ولی نمی‌تونیم پیداش کنیم... تا بهش بگیم!

آمبریج با خشونت گفت:

- حالا اون چه‌جور اسلحه‌ای هست؟

دستان خپله‌ی او هنوز روی شانه‌های هرمیون چنگ شده بود.

هرمیون بینی‌اش را با صدای بلند بالا کشید و گفت:

- ما واقعاً نمی‌تونیم ازش... ازش درست سر در بیاریم. ما فقط همون کاری رو کردیم که پروفیسور دامبلدور بهمون گفته بود بکنیم.

آمبریج ایستاد. بسیار سرحال و خشنود به نظر می‌آمد.

گفت:

- منو ببرین پیش اسلحه.

هرمیون از لای انگشتانش به بچه‌های اسلیترین نگاه کرد و با سماجت گفت:

- من به اونا نشون نمی‌دم.

پروفیسور آمبریج با خشونت گفت:

- تو حق نداری شرط تعیین کنی.

هرمیون که حالا دوباره توی دستش گریه می‌کرد، گفت:

- باشه، باشه... بذار اونا ببینن، امیدوارم اونی برعلیه خودتون استفاده کنن! درواقع دلم می‌خواد دسته‌دسته آدم‌ها رو دعوت کنن تا بیان و اونی ببینن! هرچی پیش بیاد حقتونه، وای از خدا می‌خوام همه‌ی مدرسه بدون اونجاست و بلد باشن ازش استفاده کنن، اون وقت اگه هرکدوم از اونا رو اذیت می‌کردین، خودشون می‌تونستن حسابتونو برسن!

این کلمات اثر شدیدی بر روی آمبریج گذاشت؛ مظنونانه و تند نگاهی سریع به جوخه‌ی تفتیش خود انداخت. چشمان ورقلمبیده‌اش لحظه‌ای روی مالفوی که به‌اندازه‌ی کافی سرعت عمل نداشت که بتواند اشتیاق و ولعی را که روی صورتش موج می‌زد پنهان کند، ثابت شد. آمبریج لحظه‌ای طولانی دوباره هرمیون را با دقت نگاه کرد، بعد با لحنی که مسلماً به نظر خودش خیلی مادرانه بود، شروع به صحبت کرد.

- بسیار خوب، عزیزم. بیا فقط من و تو بریم... پاتر رو هم با خودمون می‌بریم، باشه؟ حالا بلند شو.

مالفوی مشتاقانه گفت:

- پروفیسور، پروفیسور آمبریج، من فکر می‌کنم که بعضی از اعضای جوخه باید با شما بیان که بتونن مواظب...

آمبریج با خشونت گفت:

- مالفوی، من یک مقام کاملاً دوره دیده‌ی وزارتخونه هستم، واقعاً فکر می‌کنی که خودم تنهایی نمی‌تونم از پس دو تا نوجوون بدون چوب‌دستی بر بیام؟ به هر صورت، به نظر من نباید که این اسلحه چیزی باشه که بچه مدرسه‌ای‌ها بتونن ببینن. شماها باید همین‌جا بمونین تا من برگردم. ضمناً حواستون جمع باشه که هیچ کدوم از اینا...

دستش را به اطراف تکان داد و به رون، جینی، نویل و لونا اشاره کرد و گفت:

- فرار نکنن.

مالفوی که دلخور و افسرده به نظر می‌آمد گفت:

- باشه، چشم.

- شما دو تام می‌تونین جلو بیفتین و راه رو به من نشون بدین.

با چوب‌دستی‌اش به هری و هرمیون اشاره کرد و گفت:

- راه بیفتین...

فصل سی و سوم: جنگ و گریز



هری نمی‌دانست هرمیون چه نقشه‌ای در سر دارد یا اصولاً نقشه‌ای کشیده است یا نه. وقتی در راهروی دفتر آمبریج پیش می‌رفتند هری نیم قدم عقب‌تر از هرمیون حرکت می‌کرد زیرا اگر معلوم می‌شد که او نمی‌داند به کجا می‌رود کمی مشکوک به نظر می‌رسید. جرئت نداشت با هرمیون حرف بزند. آمبریج سایه به سایه‌ی آن‌ها می‌آمد و هری صدای نفس‌نفسش را می‌شنید.

هرمیون از پله‌ها پایین رفت وارد سرسرای ورودی شد.

صدای هیاهوی بلند دانش‌آموزان و صدای جیرینگ جیرینگ قاشق و چنگال و بشقاب‌ها از در دو لنگه‌ای سرسرای بزرگ بیرون می‌آمد و طنین می‌افکند. در نظر هری باورنکردنی بود که بیست قدم آن طرف تر افرادی بودند که با لذت شام می‌خوردند، پایان امتحاناتشان را جشن می‌گرفتند و در دنیا هیچ غمی نداشتند...

هرمیون از درهای چوب بلوطی خارج شد و از پله‌های سنگی پایین رفت. آن شب هوا ملایم و دلپذیر بود. خورشید در پشت سر شاخه‌ی درختان جنگل ممنوع غروب می‌کرد و هرمیون با گام‌هایی مصمم بر روی چمن‌ها جلو می‌رفت. آمبریج ناچار بود آهسته بدود تا عقب نماند. سایه‌های تاریک و کشیده‌شان بر روی سبزه‌ها همچون شلی در پشت سرشان موج می‌زد.

آمبریج مشتاقانه در گوش هری گفت:

- توی کلبه‌ی هاگریده، نه؟

هرمیون با لحن تندی گفت:

- معلومه که اونجا نیست. ممکن بود هاگرید به‌طور اتفاقی و ندانسته اونو به کار بندازه.

آمبریج که شور و هیجانش اوج می‌گرفت گفت:

- بله، بله، ممکن بود این کارو بکنه، از اون گنده‌بک دورگه بعید نبود...

آمبریج خندید. هری با تمام وجود می‌خواست برگردد و گلوی او را فشار بدهد اما خودداری کرد. نسیم ملایم شبانه می‌وزید و جای زخم هری زق‌زق می‌کرد اما هنوز سوزش آن مثل آهن گداخته‌ی سفید نشده بود و او می‌دانست که اگر ولد‌مورت قصد کشتن سیریوس را بکند، جای زخمش چنین سوزشی پیدا خواهد کرد...

هرمیون با گام‌های بلند به‌سوی جنگل پیش می‌رفت. آمبریج که شک و تردید در صدایش محسوس بود گفت:

- پس... کجاست؟

هرمیون به درختان تیره اشاره کرد و گفت:

- معلومه دیگه، اونجاست. باید جایی باشه که دانش‌آموزان تصادفاً پیداش نکنن دیگه.

آمبریج که کمی محتاطانه عمل می‌کرد گفت:

- البته، البته، درسته. باشه، پس شما دو تا جلوی من حرکت کنین.

هری از او پرسید:

- اگه قراره ما جلو بریم می‌شه چوب‌دستی‌تونو بدین به ما؟

آمبریج با چوب‌دستی‌اش از پشت به هری سیخونکی زد و با لحن ملایمی گفت:

- نه، نمی‌شه، آقای پاتر. متأسفانه از نظر وزارتخونه جون ما خیلی ارزشمندتر از جون شماست.

وقتی به سایه‌ی خنک اولین درختان رسیدند هری کوشید نگاه هرمیون را به خود جلب کند. رفتن به داخل جنگل بدون چوب‌دستی احمقانه‌تر از تمام کارهایی بود که آن شب انجام داده بودند؛ اما هرمیون فقط نگاه تحقیرآمیزی به آمبریج انداخت و یکراست به میان درختان رفت. با چنان سرعتی حرکت می‌کرد که آمبریج با پاهای کوتاهش به‌سختی می‌توانست خود را به آن‌ها برساند. هنگامی که ردای آمبریج به بوته‌های تمشک جنگلی گیر کرد و پاره شد پرسید:

- خیلی باید توی جنگل جلو ببریم؟

هرمیون گفت:

- اوه، بله. اون کاملاً مخفی‌ه.

بی‌اعتمادی هری شدت می‌گرفت. هرمیون در همان مسیری که برای ملاقات گراوپ رفته بودند پیش نمی‌رفت. او راهی را در پیش گرفته بود که هری سه سال پیش طی کرده و به لانه‌ی هیولایی به نام آراگوگ رسیده بود؛ اما آن دفعه هرمیون همراهشان نبود و هری گمان نمی‌کرد او بداند که در پایان این مسیر چه خطری در انتظارشان است. هری با حالت کنایه‌آمیزی از او پرسید:

- مطمئنی که داریم مسیر درستی می‌ریم؟

هرمیون با اطمینان خاصی گفت:

- البته.

او مرتب پاهایش را به بوته‌های درهم‌پیچیده‌ی زیر درختان می‌کشید و از نظر هری سروصدای اضافی درمی‌آورد. آمبریج از پشت سرشان پایش به نهالی گیر کرد که روی

زمین افتاده بود و به زمین خورد. هیچ‌یک از آن دو برای کمک به او توقف نکردند. هرمیون با گام‌های بلند جلو می‌رفت فقط سرش را برگرداند و گفت:

- یه ذره دیگه مونده.

هری باعجله خود را به او رساند و زیر لب گفت:

- هرمیون، صداتو بیار پایین. ممکنه موجودات مختلفی صداتو بشنون...

آمبریج با سروصدای زیادی دنبال آن‌ها می‌دوید. هرمیون به آرامی به هری گفت:

- منم می‌خوام صدامونو بشنون، حالا خودت می‌بینی...

آن‌ها مدتی که بسیار طولانی به نظر می‌رسید به راهشان ادامه دادند تا اینکه به محدوده‌ای از جنگل رسیدند که شاخه‌های تو در توی بالای سرشان از تابش نور جلوگیری می‌کرد. هری دوباره همان احساسی را داشت که قبلاً در جنگل تجربه کرده بود. حس می‌کرد چشم‌هایی نادیدنی به او خیره شده‌اند...

آمبریج از پشت سر آن‌ها با خشم فریاد زد:

- چقدر دیگه مونده؟

همان وقت به محوطه‌ی خالی از درختی رسیدند که بسیار کم‌نور و مرطوب بود و هرمیون گفت:

- دیگه چیزی نمونده! فقط یه ذره...

تیری در هوا به پرواز درآمد با صدای بلند و تهدیدآمیزی درست بالای سر او بر تنه‌ی درختی فرود آمد. صدای سم‌های متعددی در فضای جنگل پیچید. هری لرزش زمین را زیر پایش حس می‌کرد. آمبریج جیغ کوتاهی کشید و هری را مانند سپری جلوی‌ش قرار داد...

هری پیچ و تاب می خورد و خود را از چنگ او رها کرد. حدود پنجاه سانتور از هر سو به سمتشان می آمدند. تیرهایشان در کمان آماده بود و همگی هری، هرمیون و امبریج را نشانه گرفته بودند که آهسته به سمت مرکز محوطه عقب عقب می رفتند. امبریج از وحشت زوزه های عجیبی می کشید. هری زیرچشمی به هرمیون نگاه کرد.

لبخند پیروزمندانه ای بر چهره اش نشسته بود.

صدای کسی به گوش رسید که پرسید:

- تو کی هستی؟

هری به سمت پیش نگاه کرد. سانتوری با بدن اسب کهر که مگورین نام داشت از حلقه ی سانتورها خارج شده بود و به سمت آنها می آمد. در سمت راست هری، امبریج همچنان ناله می کرد. چوب دستی اش را که به شدت می لرزید به سمت سانتوری که پیش می آمد نشانه گرفته بود. مگورین با لحن خشنی گفت:

- پرسیدم تو کی هستی، انسان؟

امبریج که از وحشت، صدایش زیر و گوش خراش شده بود گفت:

- من دلورس امبریج! معاون اول وزیر سحر و جادو مدیره و بازرس عالی رتبه ی هاگوارتز!

سانتورهایی که دورشان حلقه زده بودند با بی قراری می جنبیدند. مگورین گفت:

- توی وزارت سحر و جادو هستی؟

امبریج با صدای بلندتری گفت:

- آره، درسته! بنابراین حواستو جمع کن! بر طبق قوانین مصوب سازمان سازمان دهی و نظارت بر موجودات جادویی، هر حمله ای که توسط دورگه هایی مثل شما به انسان ها...

سانتوری با بدن سیاه که وحشی به نظر می رسید و هری می دانست بن نام دارد فریاد زد:

- به ما چی گفتی؟

صدای زمزمه خشم‌آلودی بلند شد و سانتورها زه کمانشان را محکم‌تر کشیدند. هرمیون با خشم گفت:

- با اون لفظ خطابشون نکنین!

اما به نظر می‌رسید که آمبریج صدای او را نشنیده است. درحالی‌که همچنان چوب‌دستی لرزانش را به‌طرف مگورین گرفته بود ادامه داد:

- در بند ب قانون پانزدهم تصریح شده که «هر موجود جادویی که دارای درجه هوشی نزدیک به انسان باشد در صورتی‌که به انسان حمله کند مسئول عمل خویش تلقی می‌شود...»

بن و چند سانتور دیگر از خشم نعره برآوردند و سم‌هایشان را به زمین کشیدند. مگورین گفت:

- درجه‌ی هوشی نزدیک به انسان؟ از نظر ما این‌یک توهینه، انسان! خدارو شکر که هوش ما فراتر از هوش شماست...

سانتور خاکستری‌رنگی که چهره‌ی عبوسی داشت و هری و هرمیون در آخرین سفرشان به جنگل او را دیده بودند نعره زد:

- شما توی جنگل ما چی کار دارین؟ چرا اومدین اینجا؟

آمبریج که این بار لرزش بدنش علاوه بر ترس حاکی از ناخشنودی او نیز بود گفت:

- جنگل شما؟ باید بهتون یادآوری کنم که اگه شما اینجا زندگی می‌کنین فقط برای اینه که وزارت سحر و جادو مناطق مشخصی رو براتون مجاز...

تیری از بالای سرش گذشت چنان نزدیک بود که موی موشی رنگش کشیده شد. آمبریج جیغ گوش‌خراشی کشید و دست‌هایش را روی سرش گذاشت. بعضی از سانتورها نعره‌زنان موافقتشان را با این حمله اعلام می‌کردند و بعضی دیگر با صدای ناهنجاری می‌خندیدند. صدای خنده‌ی وحشیانه و شیهه ماندنشان در محوطه‌ی بی درخت و کم‌نور اطرافشان

می‌پیچید. مشاهده‌ی صحنه‌ی کشیدن سم‌هایشان بر زمین بسیار هولناک بود. بن نعره زد:

- حالا بگو، اینجا جنگل کیه، انسان؟

آمبریج که هنوز با دست‌هایش محکم سرش را گرفته بود جیغ زد و گفت:

- دورگه‌های کثافت! درنده‌ها! حیوانات وحشی!

هرمیون فریاد زد:

- ساکت!

اما دیگر دیر شده بود. آمبریج با چوب‌دستی‌اش مگورین را نشانه گرفت و فریاد زد:

- اینکارسروس!

طناب‌هایی به ضخامت مار در هوا پدیدار شدند. محکم به دور نیم‌تنه‌ی او پیچیدند و دست‌هایش را بستند. او از خشم نعره زد و بر روی دو پای عقبی‌اش بلند شد. هنگامی‌که او تقلا می‌کرد تا خود را آزاد کند سایر سانتورها نیز جلو آمدند. هری هرمیون را گرفت و به سمت زمین کشید. صورتشان رو به زمین قرار گرفته بود وقتی صدای گرمپ گرمپ سم سانتورها در اطرافشان بلند شد هری لحظه‌ای به شدت وحشت‌زده شد اما سانتورها که از خشم نعره می‌زدند از روی آن‌ها پریدند. هری صدای جیغ آمبریج را شنید:

- نه! نه... من معاون اولم... شما نمی‌تونین... منو بذارین زمین... ای حیوون‌ها... نه!

هری پرتویی از جرقه‌های سرخ‌رنگ دید و فهمید که او قصد بی‌هوش کردن یکی از سانتورها را داشته است... سپس آمبریج با صدای بسیار بلندی جیغ زد. هری چند سانتی‌متری سرش را بلند کرد و آمبریج را دید. بن او را از پشت بلند کرده و به هوا برده بود. او از وحشت پیچ‌وتاب می‌خورد و نعره می‌کشید. چوب‌دستی‌اش از دستش به زمین افتاد. قلب هری در سینه فرو ریخت. اگر می‌توانست خود را به آن برساند...

اما همین‌که هری دستش را به سمت آن دراز کرد سم سانتوری بر روی آن فرود آمد و آن را دو نیم کرد.

- حالا!

صدای نعره‌ای در گوش هری پیچید و دست بزرگ و پر مویی ناگهان او را از زمین بلند کرد تا روی پاهایش بایستد. هری از میان بدن و سرهای رنگارنگ سانتورها، بن را دید که آمبریج را با خود به میان درختان می‌برد. صدای جیغش لحظه‌ای قطع نمی‌شد. صدایش ضعیف و ضعیف‌تر شد تا آنکه در میان صدای سم‌های اطرافشان دیگر به گوش نرسید. سانتور خاکستری‌رنگ عبوس که هرمیون را نگه داشته بود گفت:

- تکلیف اینا چیه؟

سانتوری با صدای ملایم و غمزده از پشت هری گفت:

- اینا بچه‌ن. ما به کره‌ها حمله نمی‌کنیم.

سانتوری که محکم هری را نگه داشته بود گفت:

- اینا اون زنه رو به اینجا آوردن، رونان. در ضمن زیاد هم بچه نیستن... این یکی که دیگه داره مرد می‌شه...

او هری را که از یقه‌ی ردایش گرفته بود تکان داد. هرمیون که نفسش بندآمده بود گفت:

- خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم به ما حمله نکنین. ما مثل اون فکر نمی‌کنیم. ما کارمند وزارت سحر و جادو نیستیم! ما فقط برای این اومدیم اینجا که شما اونو از ما دور کنین...

هری از مشاهده‌ی چهره‌ی سانتوری که هرمیون را گرفته بود بلافاصله فهمید که هرمیون با گفتن این حرف اشتباه بزرگی کرده است. سانتور خاکستری سرش را عقب برد و با خشم سم‌های عقبی‌اش را به زمین کوبید و نعره زد:

- دیدی، رونان؟ اینا هم تکبر و خودپسندی نژادشونو دارن! پس قرار بود ما کار کثیف شما رو انجام بدیم، آره، دختر انسان؟ باید نقش خدمتکاران شما رو بازی می‌کردیم و مثل سگ‌های مطیع دشمنانتونو ازتون دور می‌کردیم؟

هرمیون با چهره‌ای وحشت‌زده و صدای جیرجیر ماندی گفت:

- نه! خواهش می‌کنم... منظورم این نبود! من فقط امیدوار بودم که شما بتونین... به ما کمک کنین...

اما به نظر می‌رسید که اوضاعشان را وخیم‌تر کرده است. سانتوری که هری را نگه داشته بود او را محکم‌تر گرفت و در همان حال کمی روی پاهای عقبی‌اش بلند شد چنانکه هری احساس کرد پاهایش لحظه‌ای از زمین جدا شده است. او با خشم گفت:

- ما به انسان‌ها کمک نمی‌کنیم! ما یه نژاد جداگانه‌ایم و به خودمون افتخار می‌کنیم... بهتون اجازه نمی‌دیم از اینجا برین و به خودتون بیالین که ما از دستورتون اطاعت کردیم! هری فریاد زد:

- ما هیچ‌وقت چنین حرفی نمی‌زنیم! ما می‌دونیم که شما کاری رو چون ما ازتون خواسته بودیم، انجام ندادین.

اما ظاهراً کسی به حرف‌های او توجهی نداشت. سانتور ریشویی از عقب گروه فریاد زد:

- اونا بی دعوت به اینجا اومدن و باید به سزای عملشون برسن!

بلافاصله هیاهوی موافقت‌آمیزی بلند شد و سانتوری با بدن قهوه‌ای مات فریاد زد:

- اینارو هم باید ببریم پیش زنه!

هرمیون که اشک‌های واقعی از چهره‌اش سرازیر شده بود فریاد زد:

- شما گفتین به بی‌گناه‌ها صدمه نمیزنین! ما که آسیبی به شما نرسوندیم. نه از چوب‌دستی استفاده کردیم نه تهدیدتون کردیم. ما فقط می‌خوایم برگردیم به مدرسه‌مون، خواهش می‌کنم بگذارین ما برگردیم...

سانتور خاکستری فریاد زد:

- همه‌ی ما مثل فایرنز خائن نیستیم، دختر انسان!

همنوعانشان با صدای شیهه‌های بلندی موافقتشان را با او نشان می‌دادند. او ادامه داد:

- حتماً فکر کردی ما اسب‌های خوشگل سخنگوییم، آره؟ ما قومی باستانی هستیم که اهانت‌ها و تجاوزهای جادوگران رو تحمل نمی‌کنیم! ما قوانین شما رو قبول نداریم، ما برتری شما رو قبول نداریم، ما...

اما آن‌ها نفهمیدند که سانتورها چه چیزهای دیگری را نمی‌پذیرند زیرا درست در همان لحظه صدای بلند شکستن شاخه‌ها از حاشیه‌ی محوطه‌ی بی‌درخت به گوش رسید. این صدا چنان بلند بود که همه‌ی آن‌ها، یعنی هری، هرمیون و چهل پنجاه سانتوری که در محوطه جمع بودند، سرهایشان را برگرداندند. سانتوری که هری را گرفته بود او را روی زمین رها کرد زیرا دستش به سمت کمان و تیر دانش رفته بود. هرمیون را نیز رها کرده بودند. وقتی هری باعجله به سمت هرمیون می‌رفت تنه‌ی دو درخت قطور به‌طور تهدیدآمیزی از هم فاصله گرفتند و قیافه‌ی هیولا مانند غولی به نام گراوپ در فاصله‌ی میان دو درخت نمایان شد.

سانتورهایی که از همه به اون نزدیک‌تر بودند عقب عقب می‌رفتند و به بقیه پیوستند. تیر و کمان‌های بی‌شماری آماده برای پرتاب بودند. همه‌ی تیرها را به سمت صورت خاکستری رنگ و عظیم گراوپ نشانه رفته بودند که اکنون از زیر سقف پر شاخ و برگ محوطه به آن‌ها نزدیک می‌شد. دهان اریب گراوپ ابلهانه بازمانده بود.

آن‌ها برق دندان‌های زرد و آجر مانندش را در نور ضعیف جنگل می‌دیدند. وقتی به سانتورهای پایین پایش نگاه می‌کرد چشم‌های سبز لجنی‌اش را تنگ کرده بود. طناب‌های پاره شده در پشت قوزک هر دو پایش روی زمین کشیده می‌شد.

او دهانش را بازتر از قبل کرد و گفت:

- هاگر.

هری نمی‌دانست «هاگر» چه معنایی دارد یا متعلق به چه زبانی است؛ اما برایش اهمیتی نداشت... او به پاهای گراوپ نگاه می‌کرد که طول آن‌ها هم‌اندازه‌ی قد هری بود. هرمیون بازوی هری را گرفت و محکم فشرد. سانتورها ساکت بودند و به غول نگاه می‌کردند که سر عظیم و گردنش را از این‌سو به آن‌سو تکان می‌داد و همان‌طور که آن‌ها را نگاه می‌کرد گویی به دنبال چیزی می‌گشت که از دستش افتاده بود. او با اصرار بیشتری دوباره گفت:

-هاگرا!

مگورین گفت:

- غول، از اینجا برو! جای تو در میان ما نیست!

از قرار معلوم این جملات هیچ تأثیری بر گراوپ نگذاشت. او کمی خم شد (و سانتورها زه کمانشان را محکم‌تر کشیدند) سپس نعره زد:

- هاگرا!

حالا دیگر عده‌ای از سانتورها نگران به نظر می‌رسیدند؛ اما هرمیون نفسش را در سینه حبس کرد و آهسته گفت:

- هری! به نظرم سعی می‌کنه بگه «هاگرید!»

درست در همان لحظه گراوپ آن‌ها را دید. آن دو تنها انسان‌ها در میان دریایی از سانتورها بودند. او حدود سی سانتی‌متر دیگر سرش را پایین آورد و مشتاقانه به آن‌ها نگاه کرد.

همین که گراوپ دهانش را دوباره باز کرد هری لرزش هرمیون را احساس کرد. گراوپ با صدایی بم و غرش مانند گفت:

- هرمی.

هرمیون که چیزی نمانده بود از حال برود چنان محکم دست هری را فشرد که سست و بی حس شد. آنگاه گفت:

- خدایا! اون منو یادشه! یادشه!

گراوپ غرش کنان گفت:

- هرمی! هاگر کجا؟

هرمیون سراسیمه با صدای جیغ ماندی گفت:

- نمی دونم، متأسفم گراوپ، ولی من نمی دونم!

- گراوپ هاگر می خواد!

یکی از دست های عظیم غول به سمت آن ها پایین آمد... هرمیون از ته دل جیغ کشید و چند قدم عقب دوید و افتاد. هری که چوب دستی نداشت خود را آماده کرد که با مشت و لگد، با چنگ و دندان یا هر طور که لازم بود مبارزه کند و دست عظیم که همچنان به طرف او می آمد در راهش سانتور سفیدی را به زمین انداخت. سانتورها که گویی منتظر چنین لحظه ای بودند درست وقتی که انگشتان از هم باز شده ی گراوپ فقط سی سانتی متر با هری فاصله داشت پنجاه تیر را به سمت غول شلیک کردند.

تیرها همچون رگباری به صورت عظیم غول برخورد کرده، باعث شدند از درد و خشم نعره بزنند و صاف بایستند. او با دست های بزرگش صورتش را می مالید و باعث می شد دنباله ی تیرها بشکند و سر تیزشان بیش تر در گوشتش فرو برود.

او نعره می‌زد و پاهایش را به زمین می‌کوبید. سانتورها پراکنده شدند و از جلوی راهش کنار رفتند. قطره‌های خون گراوپ که به اندازه‌ی قلوه‌سنگ بودند بر روی هری ریخت. هری هرمیون را از زمین بلند کرد و هر دو با آخرین سرعتی که می‌توانستند به سمت درختان دویدند تا در پشت آن‌ها پناه بگیرند. همین‌که به پشت درختان رسیدند برگشتند و گراوپ را دیدند که کورمال کورمال دست‌هایش را به سانتورها نزدیک می‌کرد و در هوا چنگ می‌زد. قطره‌های خون تمام صورتش را پوشانده بود.

سانتورها در سمت دیگر محوطه‌ی بی درخت به صورتی آشفته عقب‌نشینی می‌کردند و از میان درختان به تاخت می‌گریختند. هری و هرمیون گراوپ را دیدند که از خشم نعره‌ی دیگری زد و دنبال سانتورها رفت. همان‌طور که جلو می‌رفت درختان سر راهش را می‌شکست. هرمیون چنان به شدت می‌لرزید که زانوهایش خم شد. او گفت:

- اوه، نه. چقدر وحشتناک بود. ولی ممکنه تمام سانتورها رو بکشه...

هری با لحن گزنده‌ای گفت:

- اگه راستشو بخوای، من یکی که باکم نیست.

صدای تاخت‌وتاز سانتورها و غول بی‌دست‌وپا ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد. هری با شنیدن صدای آن‌ها از دور سوزشی در جای زخمش حس کرد و وجودش لبریز از وحشت شد. آن‌ها وقت زیادی را تلف کرده بودند... اکنون نجات سیریوس حتی از زمانی که غیب‌بینی کرده بود نیز غیرمحتمل‌تر به نظر می‌رسید. او چوب‌دستی‌اش را از دست داده بود. علاوه بر آن بدون هیچ وسیله‌ی نقلیه‌ای در وسط جنگل ممنوع همراه با هرمیون گیر افتاده بود.

هری که می‌خواست دق‌دلی‌اش را خالی کند با خشم به هرمیون گفت:

- عجب نقشه‌ی خوبی بود! واقعاً که خیلی خوب بود. حالا از اینجا کجا باید بریم؟

هرمیون با صدای ضعیفی گفت:

- باید برگردیم به قلعه.

هری از شدت خشم به یکی از درختانی که نزدیک‌تر بود لگدی زد و گفت:

- تا موقعی که برسیم اونجا، احتمالاً سیریوس کشته شده!

بلافاصله صدای گوش‌خراشی را از بالای سرش شنید و همین‌که سرش را بلند کرد چشمش به داربد خشمگینی افتاد که انگشتان کشیده‌ی تراشه مانندش را برای او باز و بسته می‌کرد. هرمیون خودش را بالاتر کشید و با ناامیدی گفت:

- بدون چوب‌دستی هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم. راستی هری، خیال داشتی چطوری از اینجا به لندن بری؟

صدای آشنایی از پشت سرش به گوش رسید که گفت:

- اتفاقاً ما هم داشتیم به همین موضوع فکر می‌کردیم.

هری و هرمیون هر دو باهم بی‌اختیار برگشتند و با دقت لابه‌لای درختان را نگاه کردند. چشمشان به رون افتاد و بلافاصله جینی، لونا و نویل پشت سر او پدیدار شدند. سر و وضع هر سه‌ی آن‌ها کمی بدتر از قبل بود؛ روی صورت جینی چند خراش عمودی به چشم می‌خورد؛ برجستگی بزرگ و کبودی بالای چشم راست نویل ایجاد شده بود و لب رون بدتر از قبل خونریزی می‌کرد... اما همه‌ی آن‌ها راضی و خشنود به نظر می‌رسیدند.

رون شاخه‌ی پایینی درختی را از سر راهش کنار زد و دستش را دراز کرد تا چوب‌دستی او را بدهد و در همان حال گفت:

- خب، فکری به نظرتون نرسید؟

هری چوب‌دستی‌اش را از رون گرفت و با شگفتی پرسید:

- چطوری از چنگشون فرار کردین؟

رون که اکنون چوب‌دستی هرمیون را نیز به دست او می‌داد با بی‌خیالی گفت:

- با دو سه تا بی‌هوش کننده و یه افسون خلع سلاح. نویل هم یه طلسم بازداری کوچولوی مامانی برامون اجرا کرد؛ اما از همه بهتر جینی بود. جینی با طلسم فضله‌ی خفاشش مالفوی رو جادو کرد... خیلی معرکه بود... تمام صورتشو پوشونده بود... خلاصه از پنجره شما رو دیدیم که به‌طرف جنگل اومدین. برای همین اومدیم دنبالتون. چه بلایی سر آمبریج آوردین؟

هری گفت:

- یه گله سانتور بردنش.

جینی که هاج واج مانده بود گفت:

- اون وقت شما رو به حال خودتون گذاشتن که برگردین؟

هری گفت:

- نه بابا! گراوپ دنبالشون کرد.

لونا که علاقه‌مند شده بود گفت:

- گراوپ کیه؟

رون بی‌درنگ گفت:

- برادر کوچیک هاگ‌گريده. حالا فعلاً قضیه گراوپ رو فراموش کنین. هری، از توی آتیش

چیزی دستگیرت شد؟ اسمشونبر سیریوس رو گرفته یا...؟

هری که جای زخمش دوباره تیر می‌کشید گفت:

- آره... من مطمئنم که سیریوس هنوز زنده‌س اما نمی‌دونم چطوری باید بریم اونجا که کمکش کنیم.

همه ساکت شده بودند و هراسان به نظر می‌رسیدند. با مشکلی مواجه شده بودند که غیرقابل حل بود. لونا باحالتی بسیار نزدیک به بی‌تفاوتی همیشگی که هری در او دیده بود گفت:

- خب حالا باید پرواز کنیم دیگه، درسته؟

هری رویش را به او کرد و با آزرده‌گی گفت:

- اول از همه اینکه «ما» این کارو نمی‌کنیم پس بی‌خود خودتو قاطی نکن. دوم اینکه رون تنها کسیه که جارو داره و یه غول امنیتی از جاروش محافظت نمی‌کنه.

جینی گفت:

- منم جارو دارم.

رون با عصبانیت گفت:

- آره، ولی قرار نیست تو بیای.

جینی چنان لب پائینش آویزان بود که شباهتش به فرد و جرج باورنکردنی به نظر می‌رسید. او گفت:

- خیلی باید ببخشین، ولی منم به اندازه‌ی شما برای سیریوس نگرانم. هری شروع به صحبت کرد و گفت:

- تو هنوز خیلی...

اما جینی قاطعانه گفت:

- اون زمانی که خودت برای سنگ جادو با اسمشونبر جنگیدی سه سال از الآن من کوچیک‌تر بودی. تازه، اگه من نبودم الآن مالفوی توی دفتر آمبریج گیر نیفتاده بود و اون دماغ‌های گنده‌ی پرنده بهش حمله نمی‌کردن...

- آره، ولی...

نوئل به آرامی گفت:

- ما همگی توی جلسات الف.دال باهم بودیم. مگه همه‌ی اون کارها برای مبارزه با اسمشونبر نبود؟ خب حالا این اولین فرصتیه که برامون پیش اومده که یه کار درست حسابی بکنیم... نکنه همه‌ی اون کارها مسخره‌بازی بود؟

هری با بی‌قراری گفت:

- نه، معلومه که نبود...

نوئل رک و راست گفت:

- پس ما هم باید بیایم. می‌خوایم کمک کنیم.

لونا با خوشحالی لبخند زد و گفت:

- راست می‌گه.

نگاه هری با نگاه رون تلاقی کرد. می‌دانست که رون نیز دقیقاً به همان چیزی فکر می‌کرد که در ذهن خودش بود: اگر قرار بود از میان اعضای الف.دال کسانی را غیر از خودش، رون و هرمیون، برای نجات سیریوس انتخاب کند این افراد به‌هیچ‌وجه جینی، لونا و نوئل نبودند. هری که دندان‌هایش را بر هم می‌فشرد گفت:

- البته اهمیت زیادی هم نداره، چون هنوز نمی‌دونیم چطوری باید بریم اونجا.

رون که خشمش با خشم هری به‌هیچ‌وجه قابل‌مقایسه نبود گفت:

- ببین، تو ممکنه بتونی بدون جارو پرواز کنی ولی ما نمی‌تونیم هر وقت دلمون خواست بال در بیاریم...

لونا با آرامش گفت:

- برای پرواز کردن غیر از جارو سواری راه‌های دیگه‌ای هم وجود داره.

رون گفت:

- حتماً راهش اینه که سوار اسنورچل شاخ پلاسیده بشیم، آره؟

لونا با وقار و متانت گفت:

- اسنورکک شاخ چروکیده نمی‌تونه پرواز کنه. ولی اونا می‌تونن. ها‌گرید می‌گفت اونا خیلی خوب می‌تونن جایی رو که سوارشون می‌خواد بره پیدا کنن.

هری چرخی زد و پشت سرش را نگاه کرد. میان دو درخت دو تسترال ایستاده بودند و چشم‌های سفیدشان به‌طور خوفناکی برق می‌زد. چنان به گفتگوهای زمزمه مانند آن‌ها توجه می‌کردند گویی تمام حرف‌هایشان را می‌فهمیدند. هری آهسته به سمت آن دو رفت و آهسته گفت:

- آره!

آن‌ها سرشان را که مانند خزندگان بود به سمت عقب بردند تا یال‌های بلند و سیاهشان کنار برود. هری مشتاقانه دستش را دراز کرد و گردن براق اسبی را که نزدیک‌تر بود نوازش کرد. چطور می‌توانست آن‌ها را زشت بنامد؟

رون باحالتی تردیدآمیز گفت:

- منظورشون همون اسب‌های احمقانه‌س؟

رون به نقطه‌ای در سمت چپ اسبی نگاه کرد که هری در حال نوازش آن بود و ادامه داد:

- همونایی که کسی نمی‌تونه اونا رو ببینه مگه اینکه کسی رو در حال رفتن به اون دنیا دیده باشه؟

هری گفت:

- آره.

- چند تا هستن؟

- فقط دو تا.

هرمیون که کمی بهت زده ولی همچنان مصمم بود گفت:

- ولی ما به سه تا اسب احتیاج داریم.

جینی اخم کرد و گفت:

- به چهارتا احتیاج داریم، هرمیون.

لونا تعداد نفرات را شمرد و با آرامش گفت:

- فکر می‌کنم تعدادمون شش نفره.

هری با عصبانیت گفت:

- خنگ بازی در نیارین، همه‌مون باهم نمی‌تونیم بریم! شما سه تا گوش کنین ببینین چی می‌گم...

او که نویل، چینی و لونا را مخاطب قرار داده بود ادامه داد:

- شما توی این قضیه درگیر نیستین، شما نه...

آنها به مخالفت بیش‌تری پرداختند. جای زخم هری سوزش دردناک دیگری پیدا کرد. هر لحظه‌ای که می‌گذشت برایش ارزشمند بود. او دیگر فرصتی برای بگومگو نداشت. با خشونت به آنها گفت:

- باشه، اشکالی نداره، اما خودتون خواستین. ولی اگه تسترال‌های دیگه‌ای پیدا نکنیم شما نمی‌تونین...

جینی با اطمینان خاصی گفت:

- اوه، حتماً چند تا دیگه هم میان.

او نیز مانند رون چشم‌هایش را تنگ کرده بود و به جهت نادرستی نگاه می‌کرد. کاملاً معلوم بود که خیال کرده است به اسب‌ها نگاه می‌کند. هری از او پرسید:

- برای چی فکر می‌کنی میان؟

- شاید خودتون متوجه نشده باشین ولی درواقع تو و هرمیون سر تا پاتون خونی شده و همون طوری که می‌دونین هاگرید تسترال‌ها را با گوشت خام به سمت خودش می‌کشونه؛ بنابراین شاید علت اومدن اون دو تا همین موضوع باشه...

هری در همان لحظه کشش ملایمی را روی ردایش حس کرد وقتی پایین را نگاه کرد متوجه شد که نزدیک‌ترین تسترال آستینش را می‌لیسید که آغشته به خون گراوپ است. هری که فکر خوبی به ذهنش رسیده بود گفت:

- باشه، پس من و رون سوار این دو تا می‌شیم و جلو می‌ریم. هرمیون همین‌جا پیش شما می‌مونه تا تسترال های بیش‌تری رو جلب کنه...

لونا لبخندزنان گفت:

- احتیاجی نیست. نگاه کنین... چند تا دیگه هم اومدن... معلومه که شما دو تا خیلی بو می‌دین...

هری برگشت. بیش از شش هفت تا تسترال از لابه‌لای درختان به سمت آن‌ها می‌آمدند. بال‌های بزرگ چرمی‌شان را به بدنشان چسبانده بودند. چشم‌هایشان در تاریکی برق می‌زد. هری که دیگر هیچ بهانه‌ای نداشت با عصبانیت گفت:

- باشه، پس هر کدومتون یکی‌شونو انتخاب کنین و سوار بشین.

فصل سی و چهارم: سازمان اسرار



هری دستش را دور گردن و یال نزدیک‌ترین تسترال انداخت. پایش را روی کنده‌ای گذاشت و چهارچنگولی خود را به پشت مخملین اسب کشاند. اسب مخالفتی نکرد اما سرش را به چپ و راست تکان داد و آرواره‌هایش را نشان داد و کوشید مشتاقانه لباس‌های هری را لیس بزند.

هری احساس کرد اگر زانوانش را پشت محل اتصال بال‌ها بگذارد مطمئن‌تر است. آنگاه به دیگران نگاه کرد.

نوئل به پشت تسترال دیگری خم شده و می‌کوشید یک پایش را بر پشت حیوان بیاندازد. لونا چنان بر پشت اسب نشسته بود و لباس‌هایش را مرتب کرده بود انگار که نشستن بر پشت تسترال کار هرروزه‌اش است. ولی رون، هرمیون و جینی هم چنان در همان‌جا بی‌حرکت، با دهان باز ایستاده، بهت‌زده نگاه می‌کردند.

هری گفت:

- چی شده؟

رون با صدای ضعیفی گفت:

- چه‌جوری می‌خوای سوارش بشیم وقتی نمی‌تونیم چیزی ببینیم؟

لونا گفت:

- خیلی هم آسونه. از روی تسترال سر خورد و به طرف رون، هرمیون و جینی رفت و گفت:
- بیابین اینجا.

لونا آنان را به طرف تسترال‌های دیگری که در اطراف ایستاده بودند راهنمایی کرد و به یک‌یک آنان کمک کرد تا بر پشت آن‌ها سوار شوند، هر سه آنان وقتی دست بر گردن و یال تسترال‌ها زدند، به شدت مضطرب به نظر می‌رسیدند، لونا به آنان گفت تا او سوار تسترال خود می‌شود، اسب‌هایشان را محکم بچسبند.
رون زیر لب زمزمه کرد:

- اینکه خیلی احمقانه‌ست...

و با دست گردن اسب را نوازش داد:

- احمقانه‌ست... کاشکی می‌تونستم اونا رو ببینم...

هری گفت:

- خیلی بهتره که دیده نشیم، آماده‌اید؟

آنان به علامت تائید سر تکان دادند و رون پنج جفت زانو را دید که در زیر پنج ردا جمع شده بود.

- بسیار خوب...

هری به پشت سر شفاف و براق تسترال نگاه کرد؛ و آب دهانش را فروداد. آنگاه گفت:

- وزارت سحر و جادو، ورودی مراجعه‌کنندگان، لندن.

و مردد ادامه داد:

- ا... نمی‌دونم می‌دونی باید به کجا بری...

تسترال هری چند لحظه‌ای در جای خود بی‌حرکت ماند، سپس با پرشی که تقریباً نزدیک بود هری را از روی زین پرت کند، بال‌های دو سوی بدنش را از هم گشود، اسب آرام‌آرام خم شد و چون فشفشه‌ای به آسمان جست آن‌چنان سریع و پرشتاب که هری ناگزیر شد دست‌وپاهایش را محکم بر بدن اسب گره بزند تا از لغزیدن از پشت استخوانی حیوان جلوگیری کند. هری چشمانش را بست و همان‌طور که اسب بر فراز شاخه‌های درختان حرکت می‌کرد و به‌طرف غروب خورشید اوج می‌گرفت، صورتش را بر بال‌های ابریشمین آن فشرده.

هری به یاد نداشت که تاکنون چنین سرعتی را تجربه کرده باشد. تسترال از بالای برج و بارویی گذشت، یال‌های بلندش به‌ندرت بر هم می‌خورد. هوای خنک غروب بر چهره هری می‌خورد و هری در برابر بادی که شلاق‌وار می‌وزید، چشمانش را بسته بود. به پشت سرش نگاه کرد و دید که پنج همراه وی چون تیر شهاب در پی‌اش روانند و همه آنان تا آنجا که می‌توانستند، بر یال‌های ابریشمین اسب‌ها خم شده بودند تا خود را از گزند باد در امان نگاه دارند.

آنان هاگزمید را پشت سر گذاشتند، هری می‌توانست کوه‌ها و رودخانه‌ها را در زیر پای خود ببیند. با رنگ باختن روشنایی، هری مجموعه‌ای از چراغ‌ها را مشاهده می‌کرد و دانست که از روی روستاها عبور می‌کنند. سپس جاده پر پیچ‌وخمی را دید که در آن اتومبیلی راه خود را از میان کوهستان به‌طرف مقصدش می‌پیمود.

هری صدای رون را از جایی در پشت سرش شنید که فریاد می‌زد:

- عجب چیزیه!

خیلی دلش می‌خواست بداند رون از اینکه، با این سرعت و در این ارتفاع پرواز می‌کند، چه احساسی دارد.

شب فرارسید، آسمان رنگ باخت و به رنگ ارغوانی تیره‌ای بدل شد که در جای جایش ستارگان نقره‌گون سوسو می‌زدند و زمانی نگذشت که نور چراغ‌های شهر مشنگ‌ها به آنان

فهماند چه قدر از زمین فاصله دارند و با چه سرعتی در حرکت هستند. دست‌های هری محکم دور گردن اسب حلقه شده بود و همین فشار موجب می‌شد که اسب با شتاب و سرعت بیشتری پرواز کند.

از زمانی که دیده بود سیریوس روی زمین وزارت سحر و جادو دراز کشیده چه مدت سپری شده بود؟ سیریوس تا کی می‌توانست در برابر ولدمورت مقاومت کند؟ هری می‌دانست که پدرخوانده‌اش، به خواسته ولدمورت عمل نکرده و زنده است، چرا که متقاعد شده بود هر عاملی که موجب می‌شود ولدمورت شادی یا خشم خود را نشان دهد، جای زخمش به شدت مثل شب حمله به آقای ویزلی درد می‌گیرد.

در آن ارتفاع، آنان از میان تاریکی‌ای عبور کردند که هر لحظه فشرده‌تر می‌شد. چهره هری سرد و گرفته به نظر می‌رسید و پاهایش از فشاری که به پهلوهایی تسترال آورده بود، بی‌حس شده بود، اما جرئت تغییر دادن وضعیت خود را نداشت چون از آن می‌ترسید که از پشت اسب بیافتد. دهانش از سرما و باد شبانگاهی خشک و منجمد شده بود.

نمی‌دانست چه مسافتی را طی کرده‌اند. قدرت ارزیابی و طی مسافت را از دست داده بود همه اعتماد و اعتقادش به مرکبی بود که در زیر پا داشت و با این اعتقاد، صاعقه‌وار در سیاهی شب در پرواز بود، بال‌های اسب به ندرت برهم می‌خورد و به پیش میتاخت. آیا دیگر خیلی دیر شده بود؟

- اون هنوز زنده‌ست، هنوز داره مبارزه می‌کنه، می‌تونم احساس کنم. مگه اینکه ولدمورت تصمیم گرفته باشه که سیریوس نباید شکست بخوره... نمی‌دونم.

رگه‌ای از درد در معده هری پیچید. ناگهان سر تسترال به طرف زمین کج شد هری تا چند سانتی‌متری گردن او لغزید. سرانجام داشتند فرود می‌آمدند... فکر کرد که صدای جیغی از پشت سر خود شنید و با احساس خطر چرخ زده، اما کسی را در حال سقوط ندید. احتمالاً آن‌ها هم مثل خودش از تغییر جهت ناگهانی اسب‌ها، جاخورده بودند.

حالا دیگر می‌توانستند سرچشمه نور را که پنجره‌های مربع شکل خانه‌ها بود و چون چشمان حشرات نورافشانی می‌کرد ببینند. آن‌ها به‌طرف پیاده‌رو فرود آمدند. هری با نیروی تحلیل رفته به پشت اسب چسبیده بود اما اسب فرودی آرام و بی‌تکان داشت و هری از پشت آن آرام پایین پرید و نگاهی به اطراف خود در خیابان انداخت. چند قدم آن‌طرف‌تر یک اتاقک تلفن درهم‌شکسته بود که در پرتو نور نارنجی خیابان رنگ‌باخته بود. رون چند متر آن‌طرف‌تر فرود آمد و بلافاصله سکندری خورد و وسط پیاده‌رو افتاد. به‌محض اینکه توانست بایستد گفت:

- دیگه هیچ‌وقت توی باد...

بعد چنان حرکتی کرد که گویی از تسترال می‌رمد اما قادر به دیدن حیوان نبود و در همان حال که سکندری دیگری خورد دوباره بر زمین افتاد و ادامه داد:

- دیگه هیچ‌وقت... خیلی خطرناک بود.

هرمیون و جینی هر دو در کنار هری از اسبشان فرود آمدند و البته کمی نرم‌تر از رون.

جینی با لحنی مؤدبانه از هری پرسید:

- حالا از اینجا می‌ریم کجا؟ گویی سفر دل‌انگیزی را پشت سر گذاشته بود.

هری پاسخ داد:

- اونجا.

نوازشی از سر امتنان بر سر تسترال کشید و بعد با سرعت به‌طرف اتاقک درهم‌شکسته تلفن رفت و در آن را باز کرد؛ و به دیگران که دچار دودلی و تردید بودند گفت:

- بیاین دیگه.

رون و جینی مطیعانه و گوش‌به‌فرمان جلو آمدند و هرمیون، نویل و لونا نیز خودشان را جمع‌وجور کردند و به دنبال آن‌ها به راه افتادند، هری نگاهی به تسترال انداخت و گفت:

- هرکی به تلفن نزدیکتره شماره شیش چهار چهار دو رو بگیره.

رون شماره را گرفت بازویش را با حالتی عجیب خم کرده بود تا بتواند دستش را به تلفن برساند. وقتی ارتباط برقرار شد صدای زنانه بی‌روح و سردی در اتاقک تلفن پیچید:

- به وزارت سحر و جادو خوش‌آمدید. لطفاً نام خود را ذکر کنید و اعلام کنید چه کاری دارید.

هری باعجله گفت:

- هری پاتر، رون ویزلی، هرمیون گرینجر، جینی ویزلی، نویل لانگ باتم، لونا لاوگود... ما اومدیم اینجا تا چون یه نفر رو نجات بدیم. مگر اینکه وزارتخونه شما این کار رو قبل از ما انجام بده.

صدای سرد و بی‌روح گفت:

- متشکرم بازدیدکنندگان عزیز. لطفاً نشان‌ها را دریافت کنید و آن را بر لباس‌تان سنجاق کنید.

شش نشان از دریچه فلزی که معمولاً سکه اضافی بیرون می‌دهد، خارج شد. هرمیون نشان‌ها را مشت کرد و بی هیچ حرفی آن‌ها از بالای سر جینی به هری داد. هری نگاهی به نشانی که روی بقیه بود انداخت و دید که روی آن نوشته شده: «هری پاتر مأموریت نجات.»

همان صدا گفت:

- مراجعه‌کنندگان عزیز از شما خواسته می‌شود برای بازرسی بدنی و تحویل دادن چوب‌دستی خود برای ثبت شدن در میز امنیتی، به بخش امنیت در انتهای راهرو مراجعه کنید.

هری با صدای بلند گفت:

- بسیار خب...

و در این لحظه جای زخمش دوباره سوخت. هری پرسید:

- حالا می‌تونیم بیایم؟

زمین اتاقک تلفن تکانی خورد و پیاده‌رو بالا آمد و از شیشه‌های پنجره و اتاقک گذشت. اسب‌هایی که سرگرم پیدا کردن غذا بودند، ناپدید شدند. سیاهی به سرهایشان کشیده شد و با صدای مالش چیزی به چیزی دیگه که به طریق گنگی به گوش می‌رسید آنان به اعماق وزارت سحر و جادو راه یافتند.

پرتویی از نور ملایم طلایی پاهایشان را روشن کرد و پرتو نور گسترش پیدا کرد و بدن آنان را پوشاند. هری زانو خم کرد و چوب‌دستی جادویی‌اش را بالا نگاه داشت و سعی کرد از پشت شیشه ببیند آیا کسی در راهرو منتظرشان است، اما به نظر می‌رسید که راهرو کاملاً خالی باشد. نور آنجا کم‌رنگ‌تر از نور روز بود، آتشی هم در شومینه‌ها دیده نمی‌شد، اما همین‌که آسانسور آرام‌آرام توقف کرد، هری طرح‌های طلایی را مشاهده کرد که به‌صورت پیچ‌درپیچ در سقف آبی تیره ادامه یافته بود.

صدای زن بار دیگر شنیده شد که گفت:

- وزارت سحر و جادو آرزوی شب خوشی را برای شما دارد.

در اتاقک تلفن با صدایی انفجارگونه باز شد. هری از آن بیرون رفت و به دنبالش نویل و لونا هم خارج شدند. تنها صدایی که در سرسرا شنیده می‌شد، صدای بی‌وقفه آب حوضچه طلایی بود که از نوک چوب‌دستی ساحران و ساحره‌ها، نوک تیر، کلاه شیطان و گوش پری‌ها به استخری که پیرامونش را گرفته بود فواره می‌زد.

هری به آرامی گفت:

- بجنبید.

و هر شش نفر آن‌ها با شتاب خود را به سالن رساندند. هری در رأس گروه بود. حوضچه را پشت سر گذاشت و به طرف میز رفت. همان میزی که قبلاً جادوگری پشت آن نشسته بود و چوب‌دستی هری را بازرسی کرده بود ولی حالا میز را ترک کرده بود.

هری اطمینان داشت که به دلایل امنیتی باید یک نفر اینجا باشد. اینکه کسی آنجا نبود نشانه مشکوکی بود. وقتی از دروازه‌های طلایی عبور و به طرف آسانسور حرکت کردند، احساس خطرش شدیدتر شد. او نزدیک‌ترین دکمه را فشار داد و آسانسور تکانی خورد. میله‌های طلایی با صدایی پرطنین از هم فاصله گرفتند و آن‌ها داخل آسانسور پریدند. هری نهمین دکمه را فشار داد، میله‌ها با صدایی در هم فرورفتند و آسانسور با صدای زیاد و تلق تلق کنان شروع به پایین رفتن کرد. هری آن روز که با آقای ویزلی به وزارت سحر و جادو آمده بود، متوجه این سرو صداها نشده بود، او مطمئن بود که این سرو صداها هر مأمور امنیتی داخل ساختمان را از جای خود می‌کند. باین حال وقتی آسانسور متوقف شد، صدای بی‌احساس آن زن گفت:

- سازمان اسرار.

و میله‌ها که در هم فرورفته بود، از هم باز شدند. آن‌ها قدم به راهرویی گذاشتند که هیچ‌چیز در آن نبود به جز مشعلی که بر اثر هجوم صدایی که آسانسور با خود آورده بود، پرپر می‌زد.

هری به طرف در سیاه بی نقش و نگار چرخید. بعد از ماه‌ها و ماه‌ها اندیشیدن درباره آن، سرانجام یک‌بار دیگر در آنجا بود.

نجواکنان گفت:

- بریم.

آن‌ها در راهرو به راه افتادند. لونا درست پشت سر هری بود و با دهانی نیمه باز و چشمانی مات به دور و برش نگاه می‌کرد.

-بسیار خوب شاید... شاید بهتر باشه دو نفر از دما به عنوان... به عنوان نگهبان اینجا بمونه
و...

جینی ابروهایش را بالا داده و پرسید:

- ولی اگه اتفاقی افتاد چطور به تو خبر بدیم، ممکنه خیلی دور شده باشی...

نوئل گفت:

- ما با تو میایم، هری!

هری هنوز هم نمیخواست همه آنها را با خود ببرد اما مثلاً اینکه چاره دیگری نداشت. دوباره به سمت در چرخید و به راه افتاد. درست همان طور که در خواب دیده بود، در باز شد.

حال درون اتاقی بزرگ و مدور بودند. همه چیز حتی سقف و کف اتاق به رنگ سیاه بود. دورتادور اتاق دیوارهای تیره، درهای سیاه رنگ، بی نقش و نگار و بی دستگیره، در فواصل معین قرار داشت که با شمع‌دان‌هایی که از آنها نور آبی متصاعد می‌شد، تزیین شده بودند. نور سرد و لرزان آنها بر مرمر براق کف اتاق منعکس می‌شد، درست مثلاً اینکه آبی سیاه زیر پاهای آنها جریان دارد.

هری زیر لب گفت:

- یکی درو ببند.

اما وقتی نوئل امر او را اطاعت کرد، از دستوری که داده بود پشیمان شد. بدون وجود نوری که از مشعل‌های درون راهرو می‌تابید، اتاق چنان تاریک شد که برای یک لحظه تنها چیزی که می‌توانستند ببینند دسته‌ای از شعله‌های آبی لرزان شمع بر روی دیوارها و انعکاس محو آنها بر روی زمین بود.

هری در خواب به طرف دری که درست روبروی ورودی قرار داشت رفته و از آن گذشته بود؛ اما اینجا تقریباً یک دوجین از این درها وجود داشت. همان طور که به درهای روبه‌رویش

چشم دوخته بود و سعی می‌کرد بفهمد در موردنظر کدام است، شمع‌ها شروع به جابه‌جا شدن کردند. دیوار مدور داشت می‌چرخید.

هرمیون بازوی هری را چنگ زد. گویی می‌ترسید کف اتاق هم حرکت کند؛ اما این‌طور نشد. چند لحظه‌ای، شعله‌های آبی محو شدند و با چرخیدن دیوارها مثل خطوطی روشن به نظر رسیدند. سپس دیوارها با همان سرعتی که در ابتدا به حرکت درآمده بودند، از حرکت ایستادند و همه‌چیز به شکل اول درآمد.

رون با ترس زمزمه کرد:

- برای چی این‌طور شد؟

جینی با صدایی آرام گفت:

- فکر می‌کنم برای اینکه نفهمیم از کدوم در اومدیم تو.

هری بلافاصله متوجه شد که حق با اوست. تشخیص راه خروج درست مانند پیدا کردن مورچه‌ای روی زمین سیاه بود. دری که از آن داخل شده بودند می‌توانست هرکدام از درهای اطراف آن‌ها باشد.

نویل با ناراحتی گفت:

- چطور می‌تونیم دوباره از اینجا بریم بیرون؟

هری درحالی‌که سعی می‌کرد با برهم زدن پلک‌هایش خطوط آبی را از جلو چشمش کنار بزند، چوب‌دستی‌اش را محکم‌تر از قبل در دست فشرد و گفت:

- خب، این موضوع دیگه اهمیتی نداره. تا سیریوس رو پیدا نکردیم، لازم نیست بریم بیرون.

هرمیون به سرعت گفت:

- یه وقت بلند صداش نرنی.

هری نیازی به نصیحت او نداشت. غریزه‌اش به او می‌گفت که تا حد امکان باید ساکت باشد.

رون پرسید:

- داریم کجا میریم هری؟

هری گفت:

- من...

آب دهانش را قورت داد و ادامه داد:

- توی خواب، از در انتهای راهرو رفتم توی آسانسور و از اونجا به اتاق تاریک رفتم، این همون اتاقه. بعد از یه در دیگه رفتم به یه اتاق خیلی روشن.

بعد شتاب زده ادامه داد:

- بهتره چند تا از این درو امتحان کنیم. اگه اون اتاقو ببینم می‌شناسم. عجله کنید.

او مستقیم به طرف در مقابلش رفت و دیگران به دنبالش به راه افتادند. دستش را بر روی سطح سرد و براق در گذاشت. چوب‌دستی‌اش را آماده نگاه داشت و در را هل داد. در به راحتی باز شد.

در وهله اول، لامپ‌هایی که با زنجیرهای طلایی از سقف آویخته شده بودند، احساسی را در آن‌ها برمی‌انگیخت که این اتاق مستطیلی دراز، بسیار روشن‌تر از اتاق تاریک اولی است اما نورهای براق و درخشانی که هری در خواب دیده بود، در آنجا وجود نداشت. اتاق تقریباً خالی بود. تنها چند میز و بشکه شیشه‌ای بزرگ محتوی مایعی سبزرنگ درست در وسط اتاق قرار داشت. بشکه آنقدر بزرگ بود که همگی می‌توانستند در آن شنا کنند و موجوداتی سفید و مروارید مانند به آرامی در آن شناور بودند.

رون زمزمه کرد:

- اونا چی هستن؟

هری گفت:

- نمی‌دونم.

جینی نفسی کشیده و گفت:

- ماهی هستن؟

لونا هیجان‌زده پاسخ داد:

- حشرات آبزی! پدرم گفت وزارتخونه اونا رو پرورش می‌ده.

هرمیون گفت:

- نه.

صدای عجیبی داشت. جلوتر رفت تا به درون بشکه نگاه کند. اونا مغزن.

- مغز؟

- بله... اما می‌خوان با اونا چی کار کنن؟

هری در کنار بشکه به او پیوست. حالا که از جلو به آن‌ها نگاه می‌کرد دیگر تردید برایش نمانده بود. مغزها که با تلالویی اسرارآمیز در اعماق مایع سبزرنگ غوطه می‌خوردند، بی‌شباهت به گل‌کلم‌های لزج و چسبناک نبودند.

هری گفت:

- بیاین ازاینجا بریم بیرون. این اتاق همونجا نیست. بهتره یه در دیگه رو امتحان کنیم.

رون به دیوارها اشاره کرد و گفت:

- اینجا یه عالمه در داره. قلب هری فروریخت. اینجا چه قدر بزرگ بود.

- در خواب من از اون اتاق تاریک رفتم به یه اتاق دیگه. بهتره دوباره برگردیم به همون اتاق تاریک و دوباره از اونجا شروع کنیم.

بنابراین آن‌ها باعجله به اتاق مدور و تاریک بازگشتند. حال به‌جای شعله‌های آبی شمع، اشکال شب‌گونه مغزها در مقابل چشمان هری شناور بود.

وقتی لونا می‌خواست در اتاق مغزها را پشت سرش ببندد، هرمیون به‌تندی گفت:

- صبر کن! فلگریت!

او چوب‌دستی‌اش را در هوا تکان داد و ضربدری آتشین بر روی در نمایان شد. به‌محض اینکه در پشت سرشان بسته شد دوباره دیوارها به‌سرعت شروع به تکان خوردن و چرخیدن کردند؛ اما اکنون نوری زرد و سرخ در میان شعله‌های آبی‌رنگ‌پریده شمع‌ها می‌درخشید. وقتی همه‌چیز دوباره آرام شد ضربدر آتشین هنوز می‌سوخت و دری را که به‌تازگی امتحان کرده بودند نشان می‌داد.

هری گفت:

- فکر خوبی بود. بسیار خوب حالا یه در دیگه رو امتحان می‌کنیم.

دوباره مستقیماً به سمت در روبه‌روی‌اش رفت و آن را باز کرد. چوب‌دستی‌اش را بالا نگاه داشته بود و بقیه پشت سرش می‌آمدند.

این اتاق از اتاق قبلی بزرگ‌تر بود. یک اتاق مستطیلی با نوری ضعیف که وسط آن فرورفته و حفره‌ای سنگی و بزرگ را به عمق بیست فوت تشکیل می‌داد. آن‌ها در بالاترین ردیف نیمکت‌هایی سنگی که گرداگرد اتاق را فراگرفته بود و با پلکانی به سمت پایین ادامه می‌یافت قرار داشتند. درست مانند یک آمفی‌تئاتر یا دادگاهی که در آن هری محاکمه می‌شد؛ اما به‌جای صندلی، سکویی سنگی در وسط حفره قرار داشت و بر بالای آن طاق سنگی قوس‌داری دیده می‌شد. این اتاق آن‌قدر کهنه و قدیمی بود که هری از پابرجا بودن آن تعجب کرد. طاق به‌جای آنکه بر دیواری استوار باشد به‌وسیله پرده و یا چادری سیاه

و مندرس از سقف آویزان بود و باوجود هوای ساکن اطراف به آرامی تکان می خورد. گویی به تازگی کسی به آن دست زده باشد.

هری درحالی که روی نیمکت پایینی می پرید گفت:

- کی اونجاست؟

هیچ جوابی نیامد ولی پرده به نوسان و حرکت ادامه داد.

هرمیون زمزمه کرد:

- مواظب باش!

هری تک تک نیمکت ها را تا پایین طی کرد و خود را به کف سنگی حفره رسانید. وقتی به آرامی به سمت سکو پیش می رفت صدای بلند گام هایش در فضا طنین می انداخت. از جایی که حالا ایستاده بود طاق، بسیار بلندتر از زمانی به نظر می رسید که از بالا آن را تماشا کرده بود. هنوز هم پرده به آرامی تکان می خورد انگار به تازگی کسی از آن گذشته باشد.

هری که به پرده نزدیک شده بود، با صدایی آهسته گفت:

- سیریوس!

احساسش به او می گفت که کسی درست پشت پرده در آن سوی طاق ایستاده است. چوب دستی اش را محکم در دست فشرد و آن را دور سکو به گردش درآورد؛ اما هیچ کس آنجا نبود. تنها چیزی که دیده می شد آن طرف پرده مندرس بود.

هرمیون در نیمه راه پلکان سنگی فریاد زد:

- بیا بریم. این همون اتاق نیست، هری، زود باش بیا بریم.

به نظر می‌رسید بیش از وقتی که در اتاق مغزهای شناور بود ترسیده باشد؛ اما هری فکر می‌کرد که اتاق باوجود کهنه بودن زیبایی خاصی دارد. حرکت مواج و آرام پرده کنجکاوی او را برانگیخت. میل شدیدی به بالا رفتن از سکو و گذشتن از میان آن داشت.

هرمیون با لحنی شدیدتر گفت:

- هری بیا بریم.

هری گفت:

- باشه اما از جایش تکان نخورد. او صدایی شنیده بود. صدای ضعیف زمزمه و همه‌همه از سوی دیگر پرده به گوش می‌رسید.

هری با صدایی بسیار بلند، طوری که کلماتش در سرتاسر نیمکت‌های سنگی طنین انداخت گفت:

- دارین چی می‌گین؟

هرمیون که به سمت او می‌رفت گفت:

- کسی حرفی نزد، هری.

هری خود را از دسترس او دور کرد و با اخم به پرده نگاه کرد و گفت:

-یکی پشت پرده داره زمزمه می‌کنه. تو هستی رون؟

رون در کنار اتاق نمایان شد و گفت:

- من اینجا هستم رفیق.

هری ملتمسانه پرسید:

- هیچ کدومتون این صدا رو نمی‌شنوید؟

زمزمه و همه‌بلندتر می‌شد. هری بی‌آنکه واقعاً قصدش را داشته باشد پایش را بر سکو نهاد.

لونا نزدیک شد و درحالی‌که به پرده مرتعش خیره شده بود گفت:

- من هم صدا رو می‌شنوم. یه کسایی اونجا هستن!

هرمیون درحالی‌که از آخرین پله به پایین می‌پرید با صدایی عصبانی‌تر از قبل گفت:

- منظورت از اونجا چیه؟ هیچ اونجایی وجود نداره. اون فقط یه طاق قوس‌داره و هیچ فضایی برای ایستادن کسی نداره. تمومش کن هری. بیا کنار.

بازوی هری را چنگ زد و کشید اما هری امتناع ورزید.

هرمیون گفت:

- ما قرار بود به خاطر سیریوس بیاییم اینجا. هری هم‌چنانکه مفتون پرده مرتعش شده بود تکرار کرد:

- سیریوس، بله.

بالاخره چیزی به درون مغزش لغزید؛ سیریوس، زندانی شده. دست‌وپا بسته شکنجه می‌شد و او به این طاق قوس‌دار چشم دوخته بود...

چند قدم عقب رفت و چشم از پرده برداشت.

گفت:

- بیاین بریم.

هرمیون گفت:

- این همون چیزیه که سعی می‌کردم بگم... خب، بریم دیگه!

این را گفت و از دور سکو به عقب برگشت. از آن طرف جینی و نویل هم مجذوب پرده شده، بی‌آنکه حرفی بزنند، به آن خیره شده بودند. هرمیون بازوی جینی و رون هم بازوی نویل را گرفت و آن‌ها را تا نیمکت سنگی و از آنجا تا بالا و کنار در بردند.

وقتی دوباره به اتاق مدور تاریک رسیدند، هری از هرمیون پرسید:

- حدس می‌زنی پشت اون طاق چی بود؟

هرمیون با متانت پاسخ داد:

- نمی‌دونم؛ اما هرچی بود، خطرناک بود؛ و باز ضربدری آتشین روی در کشید.

یک‌بار دیگر دیوار چرخید و دوباره به حالت سکون درآمد. هری به‌طور اتفاقی دری را انتخاب کرد و به آن نزدیک شد. آن را هل داد. در از جایش تکان نخورد.

هرمیون گفت:

- چی شده؟

هری جواب داد:

- در... قفله... و سنگینی‌اش را بر روی در انداخت ولی در تکان نخورد.

رون هم آمد به کمک هری و هیجان‌زده گفت:

- پس خودش، مگه نه. باید خودش باشه.

هرمیون گفت:

- از سر راه کنار برو.

چوب‌دستی‌اش را به سمت نقطه‌ای که درهای معمولی، جای قفل است گرفت و گفت:

- الوهومورا.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

هری گفت:

- چاقوی سیریوس.

و آن را از درون شنلش بیرون آورده و در میان شکاف بین در و دیوار قرار داد. در همان
بسته ماند. وقتی هری به چاقو نگاه کرد دید لبه آن ذوب شده است.

هرماین با قاطعیت گفت:

- بسیار خوب. از خیر این اتاق می‌گذریم.

رون درحالی‌که با حالتی آمیخته از دلهره و تشویش به در نگاه می‌کرد گفت:

- اما اگه همون اتاق باشه، چی؟

هرماین گفت:

- این نمی‌تونه همون اتاق باشه. هری توی خوابش از همه درها گذشته بود. بعد ضربدر
آتشین دیگری بر در نهاد. هری چاقوی سیریوس را که حالا دیگر به درد هیچ کاری
نمی‌خورد در جیبش گذاشت.

با شروع چرخش مجدد دیوار لونا مشتاقانه پرسید:

- می‌دونی ممکنه چی اونجا باشه؟

هرماین زیر لب گفت:

- شکی نیست که حتماً یه چیزیه!

و نویل خنده ریز عصبی سر داد. دیوار متوقف شد و هری با نومیدی در بعدی را باز کرد.

- خودش!

از روی آن نورهای زیبا و رقصان که مثل الماس می‌درخشیدند متوجه شد که این همان
اتاق است. همان‌طور که چشمانش به نور خیره‌کننده عادت می‌کرد، کور سوی ساعت‌های

کوچک و بزرگی را دید که در فواصل بین قفسه‌ها آویخته شده بودند و یا روی میزهایی که طول اتاق را پر می‌کردند قرار داشتند. صدای ضربه‌های بی‌وقفه ساعت‌ها چنان اتاق را پر کرده بود که انگار هزاران نفر در اتاق قدم می‌زنند.

منبع نور درخشان الماس گون، ظرف شیشه‌ای ناقوسی شکل بود که در انتهای اتاق قرار داشت.

- از این طرف.

حالا که می‌دانست در مسیر درست قرار دارد، قلبش دیوانه‌وار می‌تپید. او راهش را از میان فضای باریک بین ردیف میزها باز کرد و همان‌طور که در خواب دیده بود به سمت منبع نور رفت. ظرف شیشه‌ای، درست به بلندی قد او بر روی میز قرار گرفته و پر از هوایی مواج و درخشان بود.

همان‌طور که نزدیک‌تر می‌شدند جینی به وسط ظرف اشاره کرد و گفت:

- اوه نگاه کنین!

درون ظرف تخمی به درخشندگی جواهر غوطه‌ور بود. تخم ترک خورد شکست و پرنده‌ای آوازه‌خوان ظاهر گشت. پرنده به طرف بالای ظرف پرید؛ اما همین‌که به روی بشکه رسید، پرهایش کثیف و نمناک شد وقتی مجدداً به پایین ظرف کشیده شد، به درون تخم رفت. هری به‌تندی گفت:

- بیاین بریم ولی به نظر می‌رسید که جینی می‌خواهد بماند و فرآیند تبدیل تخم به پرنده را تماشا کند.

با اخم گفت:

- تو خودت با اون طاق قدیمی حسابی وقت تلف کردی!

اما به دنبال هری از کنار ظرف گذشت و به طرف دری که پشت آن قرار داشت حرکت کرد.

هری دوباره گفت:

- خودش.

قلبش به شدت می‌تپید به طوری که حس می‌کرد مانع حرف زدنش شده است. باید از این در رد بشیم؛ و نگاهی به بقیه انداخت. آن‌ها همگی چوب‌های جادوگری‌شان را بیرون آورده و بسیار جدی و مصمم به نظر می‌رسیدند. مجدداً به در نگاه کرد و آن را هل داد. در باز شد.

آن‌ها آنجا بودند. آنجا را پیدا کرده بودند. مکانی مرتفع مانند کلیسا و مملو از قفسه‌هایی بلند، پوشیده از گوی‌های کوچک شیشه‌ای و خاک گرفته که در اثر نور شمع‌دان‌هایی که در فواصل معین بین قفسه‌ها نصب شده بودند درخششی محو داشتند. آن‌ها هم مثل شمع‌های اتاق مدور پشت سرشان شعله‌ای آبی‌رنگ داشتند. اتاق بسیار سرد بود.

هری آهسته جلو رفت و با کنج‌کاوی به یکی از راهروهای تاریک بین دو ردیف از قفسه‌ها نگاه کرد. او نه می‌توانست چیزی بشنود و نه می‌توانست کوچک‌ترین نشانه‌ای از حرکت ببیند.

هرمیون زمزمه کرد:

- تو گفتی که ردیف نود و هفتم بود.

هری آهسته گفت:

- بله...

و به انتهای نزدیک‌ترین ردیف از قفسه‌ها نگاه کرد. زیر پایه نور آبی که از میان قفسه بیرون آمده بود عدد پنجاه و سه به چشم می‌خورد.

هرمیون زمزمه کرد:

- فکر کنم باید بریم سمت راست بعد به طرف ردیف دیگر رفت و ادامه داد:

- آره... این یکی پنجاه و چهاره.

هری با ملایمت گفت:

- چوب دستیاتونو آماده کنین.

همگی به راه افتادند و همان طور که در میان راهروهای طولانی قفسه ها پیش می رفتند، نیمنگاهی به پشت سر داشتند. در انتهای راهروها تاریکی محض بود. برچسب های کوچکی که به زردی می زدند پای هر گوی شیشه ای درون قفسه چسبانیده شده بود. برخی از آن ها برقی اسرارآمیز داشتند و بعضی دیگر مانند حباب لامپ های برق محو و کدر بودند. آن ها ردیف هشتاد و چهارم را پشت سر گذاشتند... هشتاد و پنج... هری با دقت گوش می داد تا متوجه کوچک ترین صدا یا حرکت شود.

اما شاید دهان سیریوس را بسته بودند یا او را بی هوش کرده بودند... یا... صدایی ناراحت کننده درون سرش می پیچید: «ممکنه تا حالا مرده باشه...» فکر کرد: «حسش می کنم». قلبش به شدت می تپید. «من می دونم» هرمیون زمزمه کرد:

- نود و هفت.

آن ها در انتهای اتاق دورهم جمع شدند؛ و به راهروی بغلی نگاه کردند. هیچ کس آنجا نبود.

هری که دهانش کمی خشک شده بود گفت:

- درست اون آخره. از اینجا درست دیده نمی شه.

سپس آن ها را از میان ردیف های بلند گوی شیشه ای جلو برد. بعضی از آن ها همان طور که پیش می رفتند یواشکی به دور و بر نگاه می کردند.

هری که اطمینان داشت با هر قدمی که برمی دارند به سیریوس که با قیافه به هم ریخته در فضای تاریک آنجا زندانی شده نزدیک تر می شوند، گفت:

- اون باید همین جاها باشه. یه جایی همین نزدیکی... خیلی نزدیک...

هرمیون با دودلی گفت:

- هری اما او نمی‌خواست جوابش را بدهد. دهانش خیلی خشک شده بود.

گفت:

-یه جایی همین جاها... اینجا...

آن‌ها به انتهای راه رو رسیده بودند که نور ضعیف شمعی آنجا را روشن می‌کرد. هیچ‌کس آنجا نبود. سکوت و گردوخاک همه‌جا را فرا گرفته بود.

هری با صدایی گرفته و خشن زمزمه کرد:

- اون باید...

بعد با دقت به راهروی بعدی خیره شد و گفت:

- و شاید...

با عجله رفت تا به راه روی بعدی نگاه کند.

هرمیون دوباره گفت:

- هری!

هری غرید:

- چیه؟

- من... فکر نمی‌کنم که سیریوس اینجا باشه.

هیچ‌کس حرفی نزد. هری نمی‌خواست به هیچ‌یک از آن‌ها نگاه کند. احساس بدی داشت.

نمی‌فهمید که چرا سیریوس آنجا نیست. او باید آنجا باشد. هری او را همان‌جا دیده بود...

او از فضای انتهای راهرو به طرف بالا دوید و از آنجا به پایین نگاه کرد همه آن‌ها خالی بودند. به طرف دیگر، پشت سر همراهانشان دوید. هیچ جا اثری از سیریوس نبود.

حتی نشانه‌ای از درگیری هم دیده نمی‌شد.

رون صدا زد:

- هری!

- چیه؟

او نمی‌خواست چیزی را که رون ناگزیر از گفتنش بود بشنود. نمی‌خواست رون او را یک احمق بداند و یا پیشنهاد دهد که به هاگوارتز برگردند. صورتش داغ شده بود. حس می‌کرد می‌خواهد همان‌جا در تاریکی و برای مدتی طولانی پنهان شود قبل از اینکه با روشنایی اتاق و نگاه ملامت کننده دیگران روبرو شود.

رون گفت:

- اینو دیدی؟

هری این بار مشتاقانه گفت:

- چی رو؟

حتماً نشانه‌ای از وجود سیریوس پیدا شده بود. به جایی که بقیه ایستاده بودند یعنی کمی پایین‌تر از ردیف نود و هفت برگشت اما چیزی به جز نگاه خیره رون بر روی یکی از گوی‌های شیشه‌ای خاک‌آلود روی قفسه ندید.

هری تکرار کرد:

- چی رو؟

رون گفت:

- اینو... اسمت روی اینه.

هری کمی نزدیکتر رفت. رون به یکی از گوی‌های شیشه‌ای کوچک که با نور کم‌رنگ درونش برق می‌زد اشاره می‌نمود. با بی‌علاقگی گفت:

- اسم من؟

قدمی جلوتر رفت. چون قدش به بلندی رون نبود مجبور شد گردنش را دراز کند تا بتواند برچسب زردرنگی را که درست در پایین گوی شیشه‌ای بر قفسه چسبانیده بودند بخواند...

با خطی ناخوانا تاریخ ۱۶ سال پیش بر آن زده شده و زیر آن نوشته شده بود:

S.P.T به A.P.W.B.D

لرد سیاه و هری پاتر (?)

هری به آن خیره شد.

رون پرسید:

- اون چیه؟

سراسیمه به نظر می‌رسید.

- اسم تو اونجا چیکار می‌کنه؟

او نیم‌نگاهی به دیگر برچسب‌های موجود بر روی قفسه انداخت و حیرت‌زده گفت:

- اسم من اینجا نیست؛ و همین‌طور اسم بقیه ما.

هری دستش را به طرف گوی دراز کرد اما هرمیون به‌تندی گفت:

- هری به نظر من نباید به اون دست بزنی.

- چرا اینجا یه چیزی در مورد منه مگه نه؟

ناگهان نویل گفت:

- این کارو نکن هری!

هری به او نگاه کرد. صورت گرد نویل بر اثر عرق می‌درخشید. انگار دیگر نمی‌توانست بیشتر از این دلهره را تحمل کند.

هری گفت:

- اما اسم من روی اونه.

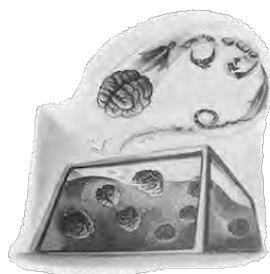
و بدون ملاحظه انگشتانش را به دور سطح خاک آلود گوی قفل کرد. انتظار داشت گوی سرد باشد ولی این‌طور نبود. برعکس گویی آن را ساعت‌ها زیر تابش نور خورشید قرار داده بودند. با این امید و انتظار که چیزی خارق‌العاده اتفاق بیافتد چیزی هیجان‌انگیز که ارزش آن سفر پر طولانی و پر خطر را داشته باشد هری گوی را از قفسه بلند کرد و به آن نگاه کرد.

هیچ اتفاقی نیفتاد. بقیه هم دور هری جمع شدند و به گوی که هری داشت گردوخاک آن را پاک می‌کرد خیره شدند.

و بعد درست از پشت سر آن‌ها صدایی آهسته و کش‌دار شنیده شد.

- بسیار خوب پاتر. حالا برگرد؛ و خیلی آرام اونو بده به من...

فصل سی و پنجم: پشت پرده



سایه‌های سیاهی در اطرافشان پدیدار می‌شدند و راهشان را از چپ و راست می‌بستند. چشم‌هایشان از لای شکاف نقاب سیاهشان برق می‌زد و با ده دوازده چوب‌دستی‌شان که نوک همه آن‌ها مشتعل و نورانی بود قلب آن‌ها را نشانه گرفته بودند. جینی از وحشت نفس را در سینه حبس کرده بود. صدای لوسیوس مالفوی با لحن کش‌داری به گوش رسید که گفت:

- بده به من پاتر.

او دستش را دراز کرد. کف دستش رو به هوا بود. درون هری چنان آشوبی بود که حالش را به هم می‌زد. آن‌ها به دام افتاده بودند و تعدادشان نصف مهاجمین بود. مالفوی دوباره تکرار کرد:

- بده به من پاتر.

هری گفت:

- سیریوس کجاست؟

چند تن از مرگ‌خواران خندیدند. صدای زنانه‌ی خشنی از وسط جمع افراد سیاه‌پوش سمت چپ هری باحالتی پیروزمندانه گفت:

- لرد سیاه همیشه همه‌چیز رو می‌دونه!

مالفوی به نرمی تکرار کرد:

- همیشه... حالا اون پیشگویی را بده به من پاتر.

- من می‌خوام بدونم سیریوس کجاست؟

زنی که سمت چپ هری بود ادای او را درآورد:

- من می‌خوام بدونم سیریوس کجاست؟

او و مرگ‌خوران همدستش حلقه‌شان را چنان تنگ کرده بودند که با هری و دیگران یک‌قدم بیشتر فاصله نداشتند. نور نوک چوب‌دستی‌هایشان در چشم‌های هری برق می‌زد.

هری بی‌اعتنا به وحشتی که در سینه‌اش اوج می‌گرفت بدون توجه به هراسی که از بدو ورودشان به ردیف نودوهفت با آن مبارزه کرده بود گفت:

- شما اونو گرفتین. اون اینجاست. می‌دونم که اینجاست.

زن با صدای کودکانه خوف انگیزی گفت:

- بچه‌ی کوچولو با وحشت از خواب بیدار شد و فکر کرد چیزایی که توی خواب دیده واقعیت داره.

هری تکان رون را در پشت سرش احساس کرد. زیر لب به او گفت:

- هیچ کاری نکن... البته فعلاً.

زنی که ادای هری را درآورده بود با صدای جیغ مانند گوش‌خراشی شروع به خندیدن کرد و گفت:

- شنیدین؟ شنیدین؟ دیدین چه‌جوری به بقیه بچه‌ها دستور می‌ده! انگار می‌خواد با ما بجنگه!

مالفوی به نرمی گفت:

- بلاتریکس تو به اندازه من پاتر رو نمی‌شناسی. وقتی قهرمان بازی به میون میاد پاهاش سست می‌شه. لرد سیاه با این اخلاقش آشنایی کامل داره حالا اون پیشگویی رو بده به من پاتر!

هری که سینه‌اش از وحشت منقبض شده بود و نفسش درست بالا نمی‌آمد گفت:

- من می‌دونم که سیریوس اینجاست. می‌دونم که شما دستگیرش کردین!

- عده‌ی بیشتری از مرگ‌خوران خندیدند اما صدای خنده‌ی زن همچنان بلندتر بود.

مالفوی گفت:

- پاتر وقتش رسیده که فرق بین رؤیا و واقعیت رو یادگیری. حالا پیشگویی رو بده به من وگرنه مجبور می‌شم از چوب‌دستی استفاده کنم.

هری چوب‌دستی خودش را در حد سینه بالا آورد و گفت:

- هر کاری می‌خوای بکن.

با این حرکت هری رون، هرمیون، نوئل، جینی و لونا که دو طرف او ایستاده بودند نیز چوب‌دستی‌هایشان را بالا بردند. انقباضی که در شکم هری ایجاد شده بود بیش‌تر از قبل شد. اگر سیریوس واقعاً آنجا نبود بی‌دلیل دوستانش را به استقبال مرگ فرستاده بود... اما مرگ‌خوارها به آن‌ها حمله نکردند. مالفوی گفت:

- پیش‌گویی رو بده به من تا هیچ‌کس بیخودی صدمه نبینه.

این بار نوبت هری بود که بخندد. او گفت:

- باشه حتماً! من اینو بهت می‌دم... گفتی پیش‌گویی نه؟ شما هم می‌ذارین که ما برگردیم خونمون. آره؟

هنوز جمله‌اش تمام نشده زن مرگ‌خوار جیغ زد و گفت:

- اکسیو پراف...

اما هری آماده بود و پیش از آنکه ورد به طور کامل بر زبان زن جاری شود گفت:
- پروتگو.

بااینکه گوی بلورین تا نوک انگشتان هری رسیده بود توانست دوباره آن را بقاپد. زن که از لای شکاف نقابش نگاه جنون آمیزش را به هری معطوف کرده بود گفت:
- اوه پاتر کوچولو این بازی رو بلده. باشه پس اگه این طوره...

لوسیوس مالفوی بر سر زن فریاد کشید:

- بهت گفتم نه! اگه بشکنه...

مغز هری با سرعت سرسام آوری کار می کرد. مرگ خوارها آن گوی بلورین خاک آلود را می خواستند. هری علاقه ای به آن نداشت. فقط می خواست همگی از این ماجرا جان سالم بدر ببرند. می خواست مطمئن شود که هیچ یک از دوستانش برای حماقت او بهای سنگینی نخواهد پرداخت... زن جلوتر آمد و از همراهانش فاصله گرفت. نقابش را از سرش درآورد. آژکابان صورت بلاتریکس لسترنج را تکیده و رنگ پریده و اسکلت مانند کرده بود؛ اما تعصب بیمارگونه ای چهره اش را روشن کرده بود. درحالی که قفسه ی سینه اش به سرعت بالا و پایین می رفت و گفت:

- بیش تر از این باید قانعت کنیم؟ باشه... اونی رو که از همه کوچک تره بگیرین.

او به مرگ خوارهایی که پشت سرش ایستاده بودند دستور می داد.

- بذارین ببینه که دختر کوچیکه رو چه جوری شکنجه می دیم. خودم این کارو می کنم.

هری احساس کرد بقیه دوستانش دور جینی را گرفتند. هری به سوی زن قدمی برداشت تا کاملاً روبه روی او قرار گیرد و پیش گوئی را به سینه اش چسباند. به بلاتریکس گفت:

- اگه بخوای به هرکدوممون حمله کنی اول باید اینو بشکنی. فکر نمی کنم اگه بدون این برگردین رئیس تون خوشحال بشه.

بلاتریكس از جایش تكان نخورد. فقط به او خیره بود و با نوک زبانش لب‌های باریکش را خیس می‌کرد. هری گفت:

- راستی اینکه ازش حرف می‌زنیم چه‌جور پیشگویی‌ایه؟

تنها چیزی که به نظرش می‌رسید این بود که به صحبت ادامه بدهد. دست نوپل به دستش فشرده می‌شد و لرزش بدن او را احساس می‌کرد. نفس‌های سریع یکی دیگر از آن‌ها به پشت گردنش می‌خورد. خدا خدا می‌کرد همه‌ی آن‌ها در فکر پیدا کردن راهی برای بیرون رفتن از این مخمصه باشند زیرا ذهن خودش خالی خالی بود. لبخند بلاتریكس محو شد و گفت:

- چه‌جور پیشگویی‌ه؟ مسخره‌بازی درآوردی هری پاتر.

هری درحالی‌که با نگاه سریعی تکتک مرگ‌خوارها را از نظر می‌گذراند به دنبال نقطه ضعف یا روزنه‌ای بود که از آن بتوانند بگریزند. در همان حال گفت:

- نه من مسخره‌بازی در نمی‌ارم. ولدومورت برای چی اینو می‌خواد؟

چند تن از مرگ‌خوران زیر لب غریدند. بلاتریكس آهسته گفت:

- پس تو جرئت داری اسمشو بگی؟

هری که حدس می‌زد با جادوی دیگری بخواهد گوی بلورین را از چنگش درآورد درحالی‌که محکم آن را نگه داشته بود گفت:

- آره آره من هیچ مشکلی ندارم و راحت می‌گم ولد...

بلاتریكس جیغ زد و گفت:

- دهنتو ببند! چطور جرئت می‌کنی با اون دهن بی‌ارزشت اسمشو به زبون بیاری و با زبون دورگه‌ت اسمشو لکه‌دار کنی؟

هری جسورانه گفت:

- هیچ می‌دونستی که خودشم دورگه‌ست؟

هرمیون نزدیک گوش هری ناله‌ای کرد و هری ادامه داد:

- ولدومورت؟ بله... مادرش ساحره بوده اما پدرش مشنگ بوده. نکنه به شما گفته اصیل‌زاده‌س؟

- استیوِیفا...

- نه!

پرتو سرخ‌رنگی از نوک چوب‌دستی بلاتریکس شلیک شد ولی مالفوی آن را منحرف کرد. افسون مالفوی باعث شد جادوی بلاتریکس به قفسه‌ای در یک‌قدمی هری برخورد کند و چندین گوی شیشه‌ای درون آن بشکند.

دو شبخ سفید و مات همچون دود از لابه‌لای خرده‌های شکسته‌ی گوی‌ها از روی زمین برخاستند و هر یک شروع به صحبت کردند. صدایشان با یکدیگر می‌آمیخت چنانکه در میان فریادهای مالفوی و بلاتریکس تنها بخش‌هایی از گفتار آن را می‌توانستند بشنوند... در انقلابین یک چیز جدید... این بخشی از گفتار شبخ یک پیرمرد ریش‌دار بود.

- حمله نکن! ما پیش‌گویی رو لازم داریم!

بلاتریکس فریاد می‌زد و کلمات نامفهومی بر زبانش جاری می‌شد:

- به چه جرئتی... به چه جرئتی... وایساده اونجا... دورگه‌ی کثیف...

مالفوی نعره زد:

- صبر کن تا اول پیش‌گویی رو بگیریم!

شبخ زن جوانی گفت:

- ...و پس از آن هرگز نخواهد آمد...

دو شبی که از خرده شکسته‌های گوی‌ها خارج شده بودند در هوا از میان رفتند و هیچ اثری از آن‌ها باقی نماند. ذرات شکسته‌ی خانه‌ی پیشین آن‌ها تنها چیزی بود که بر روی زمین به چشم می‌خورد. با این حال آن‌ها باعث شدند فکری به ذهن هری برسد. مشکلش این بود که چطور می‌تواند فکرش را به بقیه انتقال دهد. برای آنکه بیشتر وقت‌کشی کند گفت:

- هنوز به من نگفتین چه چیز خارق‌العاده‌ای تو این پیشگویی که قراره به شما بدم وجود داره.

او آهسته پایش را کمی آن طرف‌تر گذاشت و کورمال کورمال به دنبال پای دیگران گشت. مالفوی گفت:

- پاتر باهامون بازی در نیار.

هری که نیمی از ذهنش را روی گفت‌وگوها متمرکز کرده بود و نیمی دیگر از ذهنش را به پای سرگردانش معطوف کرده بود گفت:

- من بازی در نمی‌یارم.

در همان لحظه پای کسی را یافت و آن را فشار داد. از صدای نفس شدیدی که پشت سرش حس شد فهمید که پای هرمیون را پیدا کرده است. او آهسته پرسید:

- چیه؟

مالفوی پوزخند زنان گفت:

- دامبلدور هیچ وقت بهت نگفته علت وجود زخمی که روی پیشونیه در اعماق سازمان اسرار پنهان شده؟

- من... چی؟

هری که یک آن نقشه‌اش را از یاد برده بود گفت:

- درباره‌ی جای زخمم چی گفتی؟

هرمیون پشت سرش باحالت اضطراری‌تری پرسید:

- چیه؟

مالفوی که به‌طور شرارت‌آمیزی خوش‌حال به نظر می‌رسید گفت:

- چطور ممکنه؟

چند تن از مرگ‌خواران دوباره خندیدند و در پناه صدای خنده‌ی آنان هری بدون آنکه بیش‌ازاندازه دهانش را تکان دهد زیر لب به هرمیون گفت:

- قفسه‌ها را داغون کنید.

مالفوی تکرار کرد:

- دامبلدور هیچ‌وقت بهت نگفته! خب پس معلوم شد چرا زودتر نیومدی پاتر. لرد سیاه تعجب کرده بود...

- وقتی بهتون گفتم شروع کنین.

- که چرا وقتی در خواب‌ها محل اختفای اونارو نشونت داد زود نیومدی دنبالش. اون حدس می‌زد کنجکاوی طبیعی تو باعث می‌شه بخوای کلمه به کلمه‌شو خودت بشنوی...
هری گفت:

- جدی؟

بااینکه صدای هرمیون را از پشت سرش نمی‌شنید احساس می‌کرد او در حال رساندن پیغام به دیگران است ازاین‌رو می‌خواست به گفتگو ادامه بدهد تا حواس مرگ‌خوارها پرت شود؛ بنابراین گفت:

- پس اون می‌خواست من پیام اینجا و اونو براش بردارم؛ درسته؟ چرا؟

مالفوی که شادمانی تصورناپذیری در صدایش منعکس شده بود گفت:

- چرا؟ برای اینکه فقط کسانی حق دارند یک پیشگویی رو از سازمان اسرار پس بگیرند پاتر که پیشگویی درباره‌ی اوناست. لرد سیاه وقتی سعی کرد از وجود دیگران برای دزدیدن اون استفاده کنه این موضوع را کشف کرد.

- حالا اون برای چی می‌خواست این پیشگویی رو که درباره‌ی منه به دست بباره؟

- درباره هردوی شماست پاتر. درباره هردوی شماست ... هیچ‌وقت این سؤال برات پیش نیومده که چرا وقتی نوزاد بودی لرد سیاه می‌خواست تو رو بکشه؟

هری به شکاف‌هایی نگاه کرد که چشمان خاکستری مالفوی پشت آن برق میزد. آیا این پیشگویی علت مرگ پدر و مادرش بود؟ علت وجود جای زخم صاعقه مانند روی پیشانی‌اش بود؟ آیا پاسخ تمام این پرسش‌ها در میان دست‌هایش بود؟ دستش را به دور گوی بلورین گرم محکم‌تر فشرد که ذرات گردو خاک روی آن چسبیده بود و تقریباً هم‌اندازه با گوی زرین به نظر می‌رسید. آنگاه درحالی‌که به لوسیوس مالفوی چشم دوخته بود به آرامی گفت:

- کسی درباره‌ی من و ولدومورت پیشگویی کرده؟ و حالا اون منو وادار کرده پیام اینجا و اونو براش بردارم؟ چرا خودش نیومد که اونو برداره؟

صدای کرکر گوش‌خراش و دیوانه‌وار بلاتریکس بلند شد و گفت:

- خودش برداره؟ لرد سیاه بیاد تو وزارت سحر و جادو درحالی‌که اونا با خیال راحت بازگشتشو انکار می‌کنن؟ لرد سیاه خودشو به کارآگاه‌ها نشون بده درحالی‌که اونا فعلاً دارن وقتشونو برای پیدا کردن پسرعمه‌ی من تلف می‌کنن؟

هری گفت:

- پس برای همین از شما خواسته که کار کثیفشو براش انجام بدین؟ همون‌طوری که سعی کرد استرجس؛ و "باد" رو وادار به دزدیدنش بکنه؟

مالفوی آهسته گفت:

- عالیہ پاتر عالیہ. ولی لرد سیاه می‌دونه که تو اصلاً نادان...

هری نعره زد:

- حالا!

پنج صدای مختلف در پشت سرش نعره زدند:

- ریداکتو!

و پنج طلسم در جهات متفاوت به پرواز درآمدند و با برخورد به قفسه‌های روبه‌رو آن‌ها را منفجر کردند. قفسه‌ی بلند تاب خورد و یکصد گوی بلورین خرد شدند. اشباح سفید و مات به هوا برخاستند و شناور ماندند. صداهایی که فقط خدا می‌دانست چند سال از مرگ صاحبانشان گذشته است در میان رگبار خرده چوب‌ها و شیشه‌خرده‌ها که بر زمین می‌بارید طنین می‌افکند... هری نعره زد:

- فرار کنین!

وقتی قفسه‌های مرتفع به‌طور خطرناکی تاب می‌خوردند و گوی‌های بلورین دیگری در حال سقوط بودند هری به ردای هرمیون چنگ زد و او را با خود کشید. یک دستش را روی سرش گرفته بود چراکه خرده‌های شکسته‌ی قفسه‌ها و گوی‌های بلورین شکسته بر سر و رویشان می‌ریخت. یکی از مرگ‌خوران از میان ابری از غبار به سویشان حمله کرد و هری با آرنجش محکم به‌صورت نقاب‌دار او ضربه زد.

همه‌ی آن‌ها نعره می‌زدند و هنگامی‌که قفسه‌ها چون آواری افتادند از درد نعره برآوردند. صدای رعدآسایی که از سقوط قفسه‌ها طنین افکند به‌طور عجیبی با عبارت‌های غیب‌گویی‌هایی درمی‌آمیخت که از گوی‌ها آزاد شده بودند.

هری راه مقابله را بازدید و چشمش به رون، جینی و لونا افتاد که به‌سرعت از کنارشان گذشتند. هر سه نفر دست‌ها را بالای سرشان گرفته بودند. چیزی محکم به یک‌طرف

صورتش برخورد کرد و بلافاصله سرش را کنار کشید و به سرعت جلو رفت. دستی شانه‌اش را گرفت. صدای هرمیون را شنید که گفت: "استیوپای!" و دست بلافاصله او را رها کرد.

آن‌ها در انتهای ردیف نودوهفت بودند. هری به سمت راست پیچید و با سرعت شروع به دویدن کرد. صدای گام‌هایی را همراه با صدای هرمیون می‌شنید که به نویل اصرار می‌کرد عجله کند. دری که از آن وارد شده بودند درست در مقابلشان قرار داشت و نیمه‌باز بود. او می‌توانست درخشش شیشه‌ی بلورین استوانه را ببیند.

با سرعتی برق‌آسا وارد اتاق شد. پیش‌گویی را هنوز محکم نگه داشته و صحیح و سالم حفظ کرده بود. او صبر کرد تا بقیه نیز با عجله از آستانه در وارد شدند و سپس در را محکم پشت سرشان بست.

هرمیون که نفس‌نفس می‌زد گفت: "کولوپورتوس!" و در با صدای چالاپ چولوپ عجیبی خودبه‌خود قفل شد. هری با نفس‌های بریده گفت:

- بقیه... بقیه کجان؟ او گمان می‌کرد رون جینی و لونا جلوتر از آن‌ها هستند و در اتاق منتظر آن‌ها مانده‌اند ولی هیچ‌کس آنجا نبود.

هرمیون با قیافه‌ی هراسان گفت:

- حتماً از یه راه اشتباه رفتن!

نویل آهسته زمزمه کرد:

- گوش کنین!

صدای دادوفریاد و قدم‌های متعددی از پشت دری که لحظه‌ای پیش قفل شده بود به گوش می‌رسید. آن‌ها گوش‌هایشان را به در چسبانند و صدای نعره‌ی لوسیوس مالفوی را شنیدند که می‌گفت:

- نات رو به حال خودش بگذارین. می‌گم ولش کنین مجروح شدن نات برای لرد سیاه مهم‌تر از به دست آوردن پیشگویی نیست... جاگسن برگرد اینجا. باید حساب شده عمل

کنیم! به گروه‌های دو نفره تقسیم می‌شیم و دنبالشون می‌گردیم. یادتون باشه تا وقتی پیشگویی رو نگرفتیم در مقابل پاتر خشونت به خرج ندین... اگه لازم شد بقیه رو می‌تونید بکشین... بلاتریکس، رودولفوس شما از سمت چپ برین. کراب، رباستون شما به سمت راست برین ... جاگسن، دالاهوف شما از دری که جلوتونه برین. مکنر، اوری شما از این‌طرف برین. روکوود تو هم برو اون طرف... مالسییر تو هم با من بیا!

هرمیون که تمام بدنش می‌لرزید از هری پرسید:

- حالا چه کار کنیم؟

هری گفت:

- اولین کاری که می‌تونیم بکنیم آینه که اینجا نمونیم تا بیان و بگیرنمون. بیان از این در بریم بیرون ...

آن‌ها تا جایی که مقدور بود بی‌سروصدا دویدند. از جلوی شیشه‌ی بلورین درخشانی که در آن پرنده از تخم درمی‌آمد و به درون تخم باز می‌گشت عبور کردند و به سمت دری رفتند که در انتهای اتاق بود و به سالن مدور می‌رسید. هری صدای برخورد چیز بزرگ و سنگینی را با دری شنید که هرمیون با جادو بسته بود.

صدای خشنی گفت:

- برو کنار! الوهومورا!

همین‌که در باز شد هری هرمیون و نویل به زیر میز شیرجه زدند. پایین ردای دو مرگ‌خوار را می‌دیدند که با گام‌هایی سریع به آن‌ها نزدیک می‌شدند. مردی که صدای خشنی داشت گفت:

- ممکنه یه‌راست به سالن رفته باشن.

مرگ‌خوار دیگری گفت:

- زیر میزها رو بگرد.

هری خم شدن زانوی مرگخواران را دید. نوک چوبدستی‌اش را از زیر میز بیرون برد و فریاد زد:

- استیوپی‌ای!

پرتوی سرخ‌رنگی به مرگخواری که نزدیک‌تر بود برخورد کرد. او از پشت به یک ساعت دیواری پایه‌دار خورد و آن را سرنگون کرد اما مرگخوار دوم کنار جسته بود تا از تیررس افسون هری دور شود و در آن لحظه با چوبدستی‌اش هرمیون را نشانه می‌گرفت که از زیرزمین بیرون خزیده بود تا بهتر بتواند نشانه‌گیری کند.

- آوادا...!

هری خود را روی زمین انداخت و دستش را دور زانوهای مرگخوار حلقه کرد. با این کار باعث شد او به زمین بیفتد. نشانه‌گیری‌اش به هم برخورد. نویل که می‌خواست کمکی بکند با دستپاچگی میز تحریری را واژگون کرد که زیر آن پناه گرفته بود. او با چوبدستی‌اش دو نفری را که در کشمکش بودند هدف گرفت و فریاد زد:

- اکسپلیارموس!

چوبدستی هری و مرگخوار از دستشان بیرون آمد و به سمت ورودی سالن پیشگویی پرتاب شد. هر دو سراسیمه از زمین بلند شدند و به سمت چوبدستی‌ها رفتند. مرگخوار جلو می‌رفت و هری درست در پشت سرش حرکت می‌کرد.

نویل نیز از عقب دنبالش می‌شتافت. کاملاً مشخص بود که از کار خود وحشت کرده است. او ظاهراً با جدیت قصد جبران اشتباهش را داشت نعره زد:

- از سر راه برو کنار هری!

هری خود را به کناری پرتاب کرد و نویل بار دیگر نشانه‌گیری کرد و فریاد زد:

- استیوپفای!

پرتو سرخرنگی درست از بالای شانهای مرگخوار گذشت و به کمدمی برخورد کرد که در شیشه‌ای داشت. کمد به دیوار نصب شده و مملو از ساعت‌های شنی گوناگون بود. کمد بر روی زمین افتاد و خرد شد. خرده‌های شیشه به اطراف پاشید سپس دوباره به سرعت بالا رفت و در جایش روی دیوار قرار گرفت. کاملاً ترمیم شده بود و مثل قبل به نظر می‌رسید. بعد دوباره افتاد و شکست...

مرگخوار چوب‌دستی‌اش را که کنار شیشه‌ی بلورین استوانه‌ای درخشان بروی زمین افتاده بود برداشت. وقتی مرد رویش را برگرداند هری در زیر میز دیگری قایم شد. نقابش جابه‌جا شده بود و نمی‌توانست جایی را ببیند. با دست آزادش آن را از هم درید و فریاد زد: "استیو..."

- استیوپفای!

هرمیون که تازه خود را به آن‌ها رسانده بود با صدای جیغ ماندی این ورد را بر زبان رانده بود. پرتو سرخرنگی به وسط سینه‌ی مرگخوار اصابت کرد و او درحالی‌که دستش را بالا گرفته بود سر جایش می‌خکوب شد. چوب‌دستی‌اش با صدای تیلیکی روی زمین افتاد خودش از عقب به سمت شیشه‌ی بلورین سقوط کرد. هری انتظار داشت صدای تالایی بشنود و مرد پس از برخورد با شیشه‌ی ضخیم از روی آن بلغزد و به زمین بیفتد؛ اما سر مرد در سطح شیشه‌ی بلورین طوری فرورفت که انگار از جنس حباب صابون بود و بدنش با دست‌وپای باز روی میز ولو ماند. سرش هم چنان در داخل شیشه‌ی بلورین و در میان هوای پرزرق‌وبرق درون آن قرار داشت. هرمیون فریاد زد:

- اکسیوواندا!

و بلافاصله چوب‌دستی هری از گوشه‌ی تاریکی پروازکنان به دست هرمیون رسید. آن را به دست هری داد و او گفت:

- ممنونم. خب بیان از اینجا بریم بیرون...

نوئل که به سر مرگ‌خوار در شیشه‌ی بلورین خیره مانده بود با وحشت گفت:

- اونجا روا!

هر سه باهم چوب‌دستی‌هایشان را بالا آوردند اما جادو نکردند. هر سه با قیافه‌های متوحش از مشاهده‌ی آنچه بر سر مرد می‌آمد دهانشان بازمانده بود. سر مرد به سرعت کوچک‌تر و کم‌موتر می‌شد. مو و ته‌ریش او به داخل جمجمه‌اش فرومی‌رفت. گونه‌هایش نرم و لطیف شد. سرش گرد شد و پره‌های ظریفی روی آن را پوشاند. در آن لحظه سر کودکی به‌صورت عجیبی بر روی گردن کلفت و عضلانی مرگ‌خوار به چشم می‌خورد و او دست‌وپا می‌زد که بلند شود؛ اما درست جلوی چشم آن‌ها که با دهان باز به آن منظره نگاه می‌کردند سر مرد شروع به بزرگ شدن کرد و به اندازه قبل درآمد. موهای ضخیم و سیاه از سرو صورتش بیرون زد.

هرمیون با بهت و حیرت گفت:

- این زمانه... زمان.

مرگ‌خوار سر زشتش را تکان داد و کوشید ذهنش را خالی کند پیش از آنکه بتواند خود را جمع‌وجور کند سرش دوباره کوچک و کوچک‌تر شد و بار دیگر به‌صورت سر کودکانه‌ای درآمد...

از اتاقی در نزدیکی آن‌ها صدای فریادی به گوش رسید. سپس صدای ضربه و به دنبال آن صدای جیغ و دادی را شنیدند. هری به سرعت نگاهش را از تغییر و تبدیل هیولاواری که در مقابلشان رخ می‌داد برگشت. نعره زد:

- رون؟ جینی؟ لونا؟

هرمیون جیغ زد و گفت:

- هری!

مرگ‌خوار سرش را از شیشه‌ی بلورین بیرون کشیده بود. قیافه‌اش بی‌نهایت عجیب و غریب بود. سر کودکانه‌اش با صدای بلندی گریه می‌کرد و دست‌های عضلانی قدرتمندش را به‌طور خطرناکی به این‌سو آن‌سو حرکت می‌داد. چیزی نمانده بود دستش به هری بخورد اما او سرش را به‌موقع دزدید. سپس چوب‌دستی‌اش را بلند کرد اما هرمیون دستش را گرفت و باعث حیرتش شد. هرمیون گفت:

- نباید به یه بچه صدمه بزنی!

مجال‌ی برای بگومگو در این زمینه نداشتند. هری صدای قدم‌های چند نفر را که لحظه‌به‌لحظه نزدیک‌تر می‌شدند از سوی سالن پیشگویی می‌شنید که چندی پیش خودشان از آن بیرون آمده بودند و همان‌دم متوجه شد که نباید داد می‌زده و جایشان را برای آن‌ها آشکار کرده است اما دیگر دیر شده بود.

هری دوباره گفت:

- بیاین بریم.

آن‌ها مرگ‌خوار را با سر کودکانه‌اش به حال خود گذاشتند تا پشت سرشان تلوتلو بخورد و به‌سرعت به سمت دری رفتند که در انتهای دیگر اتاق بود و به سالن سیاه می‌رسید.

تا نیمه‌های مسیر پیش رفته بودند که هری از در باز دو مرگ‌خوار را دید که از آن سوی اتاق سیاه به سمتشان می‌دویدند. به سمت چپ تغییر مسیر دادند و از یک دفتر کوچک و تاریک به‌هم‌ریخته سر درآوردند. بلافاصله در را پشت سرشان به‌هم کوبیدند. هرمیون گفت: "کولو..." اما پیش از آنکه جادویش را تمام کند در دوباره باز شد و دو مرگ‌خوار باعجله وارد شدند. هر دو پیروزمندانه نعره زدند:

- "ایم‌پدیمنتا!"

هری هرمیون و نوئل هر سه به عقب پرتاب شدند. نوئل از بالای میز تحریری گذشت و از نظر ناپدید شد. هرمیون به یک قفسه کتاب برخورد کرد و کتاب‌های قطوری هم‌چون

آوار بر رویش افتاد. پشت سر هری نیز به دیوار سنگی پشت سرش خورد و ستاره‌های کوچکی در مقابل چشمانش شروع به چرخیدن کرد لحظه‌ای چنان گیج و آشفته بود که نتوانست واکنشی از خود نشان دهد.

مرگ‌خوار که به هری نزدیک‌تر بود نعره زد:

- ...پیداشون کردیم. توی دفتر بیرون.

هرمیون فریاد زد: "سی لنسیو!"

صدای مرد بند آمد و بااینکه دهانش در پشت حفره‌ی نقابش حرکت می‌کرد صدایی از آن خارج نمی‌شد. همراهش او را کنار زد. همین‌که دومین مرگ‌خوار چوب‌دستی‌اش را بالا آورد هری فریاد زد:

- تریفیکوس توتالوس!

بلافاصله به حالت خبردار ایستاد و با صورت روی قالیچه جلوی پای هری افتاد. مثل یک تکه چوب خشک شده بود نمی‌توانست تکان بخورد.

- آفرین هری...

اما مرگ‌خواری که هرمیون لحظه‌ای پیش او را خاموش کرده بود چوب‌دستی‌اش را به‌صورت مورب حرکت داد و از آن چیزی بیرون آمد که شبیه به شعله‌های ارغوانی رنگ بود و از سینه هرمیون عبور کرد. صدای آخ ضعیفی از دهانش بیرون آمد گویی تعجب کرده بود و سپس بر روی زمین افتاد. بی‌حرکت ماند.

- هرمیون!

هری کنارش زانو زد و نویل به‌سرعت از زیر میز بیرون خزید و به طرفش آمد. چوب‌دستی‌اش را مقابلش نگه داشته بود. همین‌که سر نویل از زیر میز بیرون آمد مرگ‌خوار محکم به او لگد زد. چوب‌دستی‌اش از وسط نصف شد و محکم به صورتش برخورد کرد. نویل از درد فریادی برآورد و دستش را جلوی بینی و دهانش گرفت و خود را

عقب کشید. هری به عقب چرخید و چوب‌دستی‌اش را بالا گرفت. چشمش به مرگ‌خوار افتاد که نقابش را پاره کرده و با چوب‌دستی‌اش هری را نشانه گرفته بود. هری بلافاصله صورت رنگ‌پریده کشیده و کج‌و‌معوجش را شناخت زیرا عکس او را در پیام امروز دیده بود. او آنتونین دالاهوف بود جادوگری که برادران پریوت را کشته بود.

دالاهوف به پهنای صورتش خندید. با دست آزادش به پیش‌گویی اشاره کرد که هنوز در دست هری بود. سپس به خودش و بعد به هرمیون اشاره کرد. با اینکه نمی‌توانست حرف بزند فهمیدن منظور او بسیار روشن بود: «پیش‌گویی را بده به من وگرنه همون بلایی که سر اون آوردم سر تو هم میارم...»

هری گفت:

- انگار همین‌که اینو بهش بدم همه مونو نمی‌کشه!

وحشتی که وجودش را پر کرده بود نمی‌گذاشت فکرش درست کار کند. یک دستش روی شانه‌ی هرمیون قرار داشت که همچنان گرم بود اما جرئت نمی‌کرد به او نگاه کند.

- نباید بمیره نباید بمیره اگه بمیره تقصیر منه...

نویل با جدیت و قاطعانه گفت:

- هری هر کاری بی‌خوای بکدی بکد. فقط او دو بهش دده!

نویل در زیر میز تحریر دستش را پایین آورد و بینی‌اش نمایان شد که کاملاً معلوم بود شکسته است. از بینی‌اش خون جاری بود و از روی دهانش و چانه‌اش سرازیر می‌شد.

آنگاه سروصدای بلندی از بیرون اتاق به گوش رسید و دالاهوف پشت سرش را نگاه کرد... مرگ‌خوار "کودک سر" در آستانه در پدیدار شد. سرش با صدای بلند گریه می‌کرد و با مشت‌هایش هنوز بی‌اختیار به هرچه در اطرافش بود ضربه می‌زد.

هری از این فرصت استفاده کرد و گفت: "پتریفیکوس توتالوس!"

افسون هری پیش از آنکه دالاهوف بتواند آن را خنثی کند به او برخورد کرد و او نیز بروی رفیقش افتاد. هر دو مثل چوب شده بودند و نمی‌توانستند حتی یک سانتی‌متر جابه‌جا شوند.

مرگ‌خوار "کودک سر" دوباره از اتاق بیرون رفت و هری هرمیون را تکان داد و گفت:

- هرمیون. هرمیون بیدار شو!

نویل سینه‌خیز از زیر میز بیرون آمد و در سمت دیگر هرمیون زانو زد. درحالی‌که از بینی متورمش خون بیرون می‌زد گفت:

- چه بلایی به سرش آورد؟

- نمی‌دونم.

نویل کورمال‌کورمال مچ دست هرمیون را پیدا کرد و گفت:

- دبزش بی زده هری بطبئدب که دبزش بی زده!

موج نیرومندی از آرامش وجود هری را فراگرفت چنانکه لحظه‌ای احساس کرد سرش منگ شده است.

- زنده‌س؟

- آره ادگار زده‌س

هری لحظه‌ای گوشش را تیز کرد تا ببیند صدای پایی می‌شنود یا نه اما تنها صدایی که شنید صداهای ناله‌های مرگ‌خوار کودک و برخورد او به در و دیوار اتاق مجاور بود. هری آهسته گفت:

- نویل دیگه از در خروجی فاصله‌ای نداریم. الآن درست پهلوی اتاق مدوریم. اگه بشه قبل از رسیدن مرگ‌خوارهای دیگه در خروجی رو پیدا کنیم مطمئنم که تو می‌تونی هرمیون رو

با خودت بیری و به آسانسور برسونی... اون وقت می‌تونی یه کسی رو پیدا کنی... یا زنگ خطر رو بزنی...

نوئل بینی خون‌آلودش را با آستینش پاک کرد و با اخم از هری پرسید:

- تو بی‌خوای چی کار کنی؟

هری گفت:

- من بقیه رو پیدا می‌کنم.

نوئل قاطعانه گفت:

- پس بدب با تو بیاب که با هب بقیه رو پیدا کنی.

- ولی آخه هرمیون.

- اودب با خودبود بی‌بریب. بد کولش بی‌کدب... تو بهتر از بد بی‌تودی با اودا بجدگی...

نوئل برخاست و یکی از دست‌های هرمیون را گرفت و به هری که مردد مانده بود چشم‌غره‌ای رفت. هری نیز دست دیگر هرمیون را گرفت و کمک کرد تا بدن بی‌حس او را روی شانه‌ی نوئل بیندازند.

- صبر کن.

هری چوب‌دستی هرمیون را از روی زمین برداشت و در دست نوئل گذاشت و گفت:

- بهتره این همراهت باشه.

نوئل با پایش خرده‌های چوب‌دستی خودش را به کناری راند وقتی آهسته به طرف در می‌رفت با صدای بمی گفت:

- بادر بزرگ بدو بی‌کشه.

- اود چوب‌دستی قدیمی باباب بود.

همان طور که حرف می‌زد از سوراخ‌های بینی‌اش خون سرازیر می‌شد. هری با احتیاط سرش را از در بیرون کرد و به گوشه و کنار اتاق مجاور نگاهی انداخت. مرگ‌خوار که سر کودکانه‌ای داشت جیغ می‌زد و با شستش به وسایل اتاق می‌کوبید. ساعت‌های پایه‌دار دیواری را به زمین می‌انداخت و میز تحریرها را واژگون می‌کرد. با صدای بلند گریه می‌کرد و سرگردان بود. کمد شیشه‌ای که هری گمان می‌کرد ساعت‌های شنی درون آن "زمان برگردان" باشند همچنان بر روی زمین می‌افتاد و می‌شکست سپس دوباره ترمیم می‌شد و سر جایش روی دیوار قرار می‌گرفت. هری آهسته گفت:

- اون به ما توجهی نمی‌کنه. بیا بریم... پشت سر من بیا و از من فاصله نگیر...

آن‌ها پاورچین‌پاورچین از دفتر بیرون رفتند و وارد سالن سیاه شدند که در آن لحظه هیچ‌کس در آن نبود. چند قدم جلوتر رفتند. نویل به علت تحمل وزن هرمیون ناچار بود قدم‌های کوتاه بردارد. در اتاق زمان پشت سرشان بسته شد و دیوارها بار دیگر شروع به چرخیدن کردند. به نظر می‌رسید ضربه‌ای که چند دقیقه پیش به سر هری خورده بود تعادل او را به هم زده است. او چشم‌هایش را تنگ کرد و کمی تلوتلو خورد تا اینکه سرانجام چرخش دیوارها متوقف شد. هری تازه متوجه شد که ضربدرهای سرخ هرمیون از روی درها پاک شده است و قلبش در سینه فرو ریخت.

- یعنی از کدوم در باید...

اما پیش‌ازاینکه تصمیم بگیرند از کدام در وارد بشوند دری در سمت راستشان باز شد و سه نفر از آن بیرون آمدند. هری با عجله به سوی‌شان رفت و با صدای گرفته‌ای گفت:

- رون! جینی... همه‌تون...

رون با صدای آهسته کرکر خندید تلوتلو خورد و جلو آمد. جلوی ردای هری را گرفت و با چشم‌های نامتمرکز به او نگاه کرد و گفت:

- هری تو اینجا یی! هاهاها... چه قدر خنده‌دار شدی هری... قیافه‌ت خیلی درب و داغون شده...

صورت رون مثل گچ سفید شده بود. مایع تیره‌ای از گوشه‌ی لبش شره می‌کرد. لحظه‌ای بعد زانوهایش خم شد اما همچنان ردای هری را محکم گرفته بود در نتیجه پشت هری مثل کسی که تعظیم می‌کند خم شد.

هری با وحشت پرسید:

- جینی؟ چی شده؟

اما جینی با ناراحتی سرش را تکان داد و پشتش روی دیوار لغزید و به حالت نشسته درآمد. قوزک پایش را گرفته بود و نفس نفس می‌زد. لونا که ظاهراً تنها کسی بود که آسیبی ندیده بود بالای سر جینی خم شد. آهسته گفت:

- مثل اینکه مچ پاش شکسته. من صدای شکستنشو شنیدم. چهارتاشون دنبالمون کردند و ما رفتیم تو اتاق تاریکی که پر از سیاره بود. جای خیلی عجیبی بود. بعضی وقتها توی تاریکی معلق می‌موندیم...

رون که همچنان با صدای ضعیفی کرکر می‌خندید گفت:

- هری ما اورانوسو از نزدیک دیدیم! فهمیدی هری؟ اورانوس... هاهاها...

حبابی از خون در گوشه‌ی دهان رون بزرگ و بزرگ‌تر شد و ترکید.

- خلاصه یکی از اونا پای جینی رو گرفت. من با طلسم کاهنده پلوتون رو جلوی صورتش منفجر کردم ولی...

لونا با ناراحتی به جینی اشاره کرد که چشم‌هایش را بسته بود و تند تند نفس می‌کشید.

رون هنوز از ردای هری آویزان بود و کرکر می‌خندید. هری با وحشت پرسید:

- رون چی؟

لونا با چهره‌ی غم‌زده‌ای گفت:

- نمی‌دونم با چی بهش حمله کردن اما یه‌ذره مسخره شده مگه به این راحتی می‌تونستم بیارمش...

رون گوش هری را به سمت دهانش کشید و خنده‌کنان گفت:

- هری هری می‌دونی این دختره کیه؟ لونی... لونی لاوگود... هاهاها...

هری با لحن محکمی گفت:

- باید از اینجا بریم بیرون. لونا می‌تونی به جینی کمک کنی؟

لونا گفت:

-بله.

سپس چوب‌دستی‌اش را پشت گوشش گذاشت تا صحیح و سالم بماند. آنگاه دستش را دور کمر جینی انداخت و او را از زمین بلند کرد. جینی با بی‌قراری گفت:

- مچ پامه چیزی نیست. خودم می‌تونم راه برم!

اما بلافاصله به یک‌سو مایل شد و فوراً لونا را گرفت تا زمین نیفتد. هری دست رون را روی شانه‌اش انداخت درست همان‌طور که چند ماه پیش دست دادلی را روی شانه‌اش انداخته بود. نگاهی به اطرافشان انداخت. شانس آن‌ها برای پیدا کردن در خروجی در اولین انتخاب یک در دوازده بود...

او رون را با خود کشید و به سمت دری رفت. هنوز چند قدمی با در فاصله داشتند که در دیگری باز شد و دو مرگ‌خوار به دنبال بلاتریکس لسترینج وارد سالن شدند. بلاتریکس جیغ زد و گفت:

- اومدن اینجا!

افسون بیهوشی در سالن شلیک شد. هری خودش را به دری کوبید که در مقابلشان بود وارد شد. با خشونت رون را هل داد و از خود دور کرد. سپس به سرعت برگشت تا به نوئل

کمک کند و باهم هرمیون را ببرند. همگی به موقع از آستانه‌ی در گذشتند و در را روی بلاتریکس بستند. هری فریاد زد:

- کولوپورتوس.

و در همان لحظه صدای برخورد سه نفر به در را شنیدند. صدای مردی به گوش رسید که گفت:

- اشکالی نداره. راه‌های دیگه‌ای برای ورود به اونجا هست. پیداشون کردیم! اونا اینجا هستن!

هری چرخ‌ی زد و فهمید به اتاق مغز برگشته‌اند و چنانکه انتظار داشت درهای متعددی را دورتادور اتاق دید. صدای قدم‌های بیشتری از سالن سیاه به گوش می‌رسید و مرگ‌خوارهای دیگر به سه مرگ‌خوار اول ملحق شدند.

- لونا نویل کمکم کنین!

آن‌ها سه نفری به این سو آن سوی اتاق رفتند و درها را یکی یکی با جادو قفل کردند. هری از بس عجله داشت که زودتر به در بعدی برسد به میزی برخورد کرد و روی آن غلتید.

- کولوپورتوس!

صدای قدم‌های متعددی از پشت درهای بسته به گوش می‌رسید. هر لحظه هیكل سنگینی به یکی از درها برخورد می‌کرد و آن‌ها را می‌لرزاند. نویل و لونا درهای دیوار مقابل را جادو کردند. وقتی هری به بالای اتاق رسید صدای لونا را شنید که گفت:

- کولو آخ...

همین که برگشت او را دید که به سمت دیگر اتاق پرتاب می‌شد. پنج مرگ‌خوار از دری که لونا به موقع به آن نرسیده بود وارد می‌شدند. لونا به میزی خورد و از روی آن لغزید و به زمین افتاد و مثل هرمیون بی حرکت کف اتاق ولو شد.

بلا تریکس جیغ زد:

- پاترو بگیرین!

او به سمت هری دوید. هری جا خالی داد و با سرعت به سمت بالای اتاق دوید. تا زمانی که آن‌ها می‌ترسیدند به پیشگویی صدمه‌ای وارد شود جان هری در امان بود...

رون که تلوتلو می‌خورد از جایش بلند شد و مثل کسانی که سرگیجه دارند با قدم‌های کوتاه سمت هری آمد و کرکر کنان گفت:

- هی! هری اینجا پر از مغزه... هاهاها... عجیب نیست هری؟

- رون از سر راه برو کنار بشین رو زمین...

اما رون چوب‌دستی‌اش را به طرف مخزن گرفت و گفت:

- باور کن هری اینا مغزند... ببین... اکسیو برین!

لحظه‌ای به نظر رسید که آن صحنه ثابت مانده است. هری جینی نویل و تک‌تک مرگ‌خواران برخلاف میلشان رویشان را برگرداندند و بالای مخزن را نگاه کردند. یکی از مغزها از مایع سبزرنگ مثل یک ماهی بیرون پرید. لحظه‌ای در هوا بی‌حرکت ماند و بعد به سمت رون پرواز کرد. با سرعت به دور خود می‌چرخید و چیزی شبیه به نوارهای باریکی از تصاویر متحرک از آن بیرون می‌زد که مثل حلقه‌های فیلم باز می‌شد...

رون همان‌طور که بیرون ریختن دل‌وروده‌ی رنگارنگ مغز را تماشا می‌کرد گفت:

- هاهاها هری اونو نگاه کن... هری بیا بهش دست بزن شرط می‌بندم خیلی باید عجیب و غریب باشه...

- رون! نه!

هری نمی‌دانست اگر رون به شاخه‌های فکری دست بزند که از پشت مغز آویزان بود چه اتفاقی می‌افتد اما اطمینان داشت که اتفاق خوبی نخواهد بود. او باعجله جلو رفت اما رون پیش از رسیدن او دست‌هایش را دراز کرد و مغز را گرفت. او گفت:

- هری ببین چی شد... نه... نه هیچ خوشم نیومد... نه... بس کن... بس کن...

اما نوارهای باریک به دور سینه رون می‌پیچیدند. مغز همچون بدن یک اختاپوس به بدنش فشار آورد و رون نوارها را گرفت و کشید.

هری نعره زد:

- دیفندو!

هری با این جادو می‌خواست شاخک‌هایی را که اکنون جلوی چشم‌های رون را می‌گرفتند از او جدا کند ولی شاخک‌ها پاره نشدند. رون که همچنان دست‌وپا می‌زد به زمین افتاد. جینی که به خاطر مچ پای شکسته‌اش بی‌حرکت بر روی زمین افتاده بود جیغ زد:

- هری الآن خفه‌ش می‌کنه!

آنگاه پرتوهای سرخ‌رنگی از چوبدستی یکی از مرگ‌خوارها شلیک شد و درست به صورت جینی خورد. جینی تلوتلو خورد و به پهلو روی زمین ولو شد. نویل چرخ می‌زد و چوبدستی هرمیون را به طرف مرگ‌خوارانی که نزدیک می‌شدند نشانه گرفت و گفت:

- اتیوبفای! اتیوبفای! اتیوبفای!

اما جادویش اثر نکرد. یکی از مرگ‌خوارها افسون بی‌هوش کننده‌اش را به سمت نویل شلیک کرد ولی از چند سانتی‌متری او گذشت. هری و نویل اکنون باید دو نفری با پنج مرگ‌خوار می‌جنگیدند. دو نفر از آن‌ها پرتو نور نقره‌ای‌رنگی را همچون تیر به سمت آن‌ها شلیک کردند که از کنار آن‌ها عبور کردند و بر روی دیوار مقابل گودالی بر جای گذاشتند. بلاتریکس لسترنج با سرعت به سمت هری رفت و او پا به فرار گذاشت. درحالی‌که پیشگویی را درست بالای سرش نگه داشته بود دوباره به سمت بالای اتاق دوید. تنها

چیزی که به ذهنش می‌رسید این بود که مرگ‌خوارها را از بقیه دور کند. به نظرش رسید که نقشه‌اش عملی شده است. آن‌ها به سرعت به دنبالش دویدند و سر راهشان میز و صندلی‌ها را به این سو آن سو پرتاب کردند اما از ترس صدمه زدن به پیشگویی جرئت نداشتند او را جادو کنند. هری به سرعت به سمت تنها در باز اتاق رفت همان دری که مرگ‌خوارها از آن وارد شده بودند. در دل خدا خدا می‌کرد نویل نزد رون بماند و راهی برای آزاد کردن او بیابد. هری در اتاق جدید چند قدم جلو رفت و احساس کرد زمین زیر پایش ناپدید شد...

هری از پله‌های سنگی شیب‌دار پایین افتاد. از روی یکی بر روی دیگری می‌غلتید و پایین می‌رفت تا سرانجام به پشت در گودالی افتاد که در آن طاق نمای سنگی بر روی سکوی قرار داشت. صدای خنده‌ی مرگ‌خوارها در فضا طنین می‌افکند. سرش را بالا کرد و دید پنج مرگ‌خواری که در اتاق مغز بودند به سویش می‌آیند. در این میان مرگ‌خواران دیگری نیز از درهای دیگر وارد شدند و درحالی‌که از روی نیمکت‌های سنگی می‌پریدند به سمتش آمدند. هری از زمین برخاست اما پاهایش چنان می‌لرزید که به زحمت می‌توانست بایستد. پیشگویی به طور معجزه‌آسایی در دست چپش سالم مانده بود. با دست راستش نیز چوب‌دستی‌اش را محکم گرفته بود. کمی عقب رفت و به اطرافش نگاه کرد. می‌خواست در جایی قرار گیرد که بتواند همه‌ی مرگ‌خوارها را ببیند. پشت پاهایش به چیزه سختی خورد. او به سکویی رسیده بود که طاق نمای سنگی بر روی آن قرار داشت.

همه‌ی مرگ‌خوارها همان‌جا که بودند ایستادند و به او نگاه کردند. بعضی از آن‌ها مثل خودش به نفس‌نفس افتاده بودند. یکی از آن‌ها خونریزی شدیدی داشت. دالاهوف که از جادوی بدن بندش کاملاً آزاد شده بود موزیانه به او نگاه می‌کرد و با چوب‌دستی‌اش صورت او را هدف گرفته بود. لوسیوس مالفوی نقابش را برداشت و با لحن کش‌داری گفت:

- پاتر بازی تموم شد. حالا مثل یه پسر خوب پیشگویی رو بده به من...

هری با درماندگی گفت:

- به بقیه بگو از اینجا برن تا من اینو بهت بدم...

چند تن از مرگخواران خندیدند. چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی مالفوی سرخ شد و گفت:

- پاتر تو در وضعیتی نیستی که بتونی معامله کنی. ببین ما ده نفریم و تو یه نفر... نکنه دامبلدور هیچ‌وقت حتی شمردن رو هم بهت یاد نداده!

صدایی از بالای سرشان به گوش رسید که گفت:

- اود تدها دیست. هدوز بدو داره!

قلب هری در سینه فروریخت. نویل چوب‌دستی هرمیون را محکم در دست گرفته بود و با دستپاچگی به سمت آنها می‌آمد.

- نویل نه... برگرد پیش رون!

نویل چوب‌دستی‌اش را به سمت تک‌تک مرگ‌خوارها می‌گرفت و می‌گفت:

- استیوبفای!

یکی از درشت‌هیکل‌ترین مرگ‌خوارها نویل را از پشت گرفت و او را در میان دو دستش گیر انداخت. او دست‌وپا می‌زد و لگد می‌انداخت. چند نفر از مرگ‌خواران خندیدند. لوسیوس مالفوی پوزخند زد و گفت:

- این لانگ باتمه نه؟ مادر بزرگت عادت کرده که اعضای خانواده‌ش به دست ما از بین برن... برای همین مرگ تو ضربه‌ی روحی شدیدی بهش وارد نمی‌کنه...

بلا‌تریکس که لبخندی شیطانی بر چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش پدیدار شده بود گفت:

- لانگ باتم؟ پسر جون من از لذت ملاقات با پدر و مادرت بهره‌مند شدم...

نویل فریاد زد:

- بی دودم که شدی.

او چنان در چنگ مأمور اسارتش دستوپا می‌زد که مرگ‌خواران دیگر فریاد زدند...

-یکی اونی بی‌هوش کنه.

بلاتریکس گفت:

- نه نه نه.

وقتی به هری سپس به نویل نگاه می‌کرد شور و سرزندگی خاصی چهره‌اش را روشن کرده بود. او ادامه داد:

- نه بذارین ببینیم لانگ باتم چه قدر طاقت می‌یاره و چه قدر طول می‌کشه تا مثل پدر و مادرش عقل از سرش بی‌ره... مگه اینکه پاتر زودتر پیشگویی رو به ما بده...

نویل که ظاهراً از خود بی‌خود شده بود نعره زد:

- اودو بهشود دده.

بلاتریکس به نویل و مرگ‌خواری که او را نگه داشته بود نزدیک‌تر می‌شد و نویل لگد می‌زد و پیچ‌وتاب می‌خورد. بلاتریکس چوب‌دستی‌اش را بالا آورد و نویل گفت:

- اودو بهشود دده هری!

بلاتریکس چوب‌دستی‌اش را بلند کرد و گفت: "کروشیو!"

نویل جیغ زد و پاهایش را به سمت سینه‌اش جمع کرد طوری که مرگ‌خوار چند لحظه‌ای او را بغل کرده بود. مرگ‌خوار او را رها کرد و به زمین انداخت. نویل از درد جیغ می‌زد و پیچ‌وتاب می‌خورد.

بلاتریکس چوب‌دستی‌اش را بالاتر برد گفت:

- این فقط برای این بود که مزه شو بچشی!

جیغ‌های نویل قطع شد و همان‌طور که خوابیده بود سرش را روی زانوهایش گذاشت و هق‌هق گریست. بلاتریکس برگشت و به هری نگاه کرد و گفت:

- پاتر یا پیشگویی رو بده به ما یا شاهد مرگ دوست کوچولوت به فجیع‌ترین وضع ممکن باش!

هری نیازی به فکر کردن نداشت. چاره‌ای نداشت. دستش را دراز کرد و پیشگویی را که در دستش داغ شده بود جلو برد. آنگاه بر فراز سرشان دو در دیگر باز شد و پنج نفر به سرعت وارد اتاق شدند: سیریوس، لوپین، مودی، تانکس و کینگزلی. مالفوی برگشت و چوب‌دستی‌اش را بلند کرد ولی تانکس پیش از آن یک افسون بیهوشی به سمت او فرستاده بود. هری منتظر نماند که ببیند افسون به او برخورد می‌کند یا نه. شیرجه‌ای زد و از سکو فاصله گرفت و خود را از تیررس افسون‌ها دور کرد.

ورود اعضای محفل ققنوس حواس مرگ‌خوارها را کاملاً پرت کرده بود. آن‌ها همان‌طور که از روی پله‌ها یکی‌یکی می‌پریدند تا خود را به گودال فرورفته برسانند رگباری از انواع جادوها را به سمت مرگ‌خوارها شلیک می‌کردند. هری از میان افرادی که به این‌سو آن‌سو می‌دویدند و در میان پرتوهای نورانی که به هر سو شلیک می‌شد نویل را دید که سینه‌خیز حرکت می‌کرد. هری در برابر پرتوی سرخ دیگری جاخالی داد. خود را به سمت نویل به زمین انداخت. وقتی افسون دیگری از فاصله چند سانتی‌متری بالاتر از سرشان گذشت هری فریاد زد:

- حالت خوبه؟

نویل که می‌کوشید خود را بلند کند گفت:

- آره!

- رون چی؟

- فکر بی‌کدب حالش خوب باشه... وقتی اوبدب هدوز داشت تقلا بی کرد...

افسونی به زمین سنگی میان آن دو برخورد کرد و منفجر شد و در جایی که چند دقیقه‌ی پیش دست نویل قرار داشت گودالی ایجاد کرد. هر دو با دستپاچگی از آنجا دور شدند. آنگاه شخصی دست قدرتمندش را دور گردن هری حلقه کرد و او را از زمین بلند کرد طوری که پنجه‌ی پاهایش داشت از زمین بلند می‌شد. شخصی با صدای گرفته در گوشش گفت:

- پیشگویی رو بده به من. بده به من!

مرد چنان به گلوئی هری فشار می‌آورد که او نمی‌توانست نفس بکشد. از پشت پرده‌ی اشکی که در چشم‌هایش جمع می‌شد سیریوس را دید که در ده قدمی آن‌ها با مرگ‌خواری مبارزه می‌کرد. کینگزلی در یک زمان با دو نفر می‌جنگید. تانکس که تازه به نیمه‌های نیمکت‌های طبقه طبقه رسیده بود افسون‌هایی را به سمت بلاتریکس شلیک می‌کرد...

به نظر می‌رسید هیچ‌کس متوجه نیست که هری در حال مردن است. چوب‌دستی‌اش را برگرداند و به سمت پهلوی مرد نشانه گرفت اما نفسی برایش نمانده بود تا وردی را بر زبان جاری کند. دست دیگر مرد کورمال‌کورمال به دنبال دست هری می‌گشت که در آن پیشگویی را نگه داشته بود.

- آخ!

نویل ناگهان به سمت آن‌ها حمله‌ور شده بود. چون قادر نبود وردی را به‌درستی به زبان آورد چوب‌دستی هرمیون را در سوراخ چشمی نقاب مرگ‌خوار فرو کرده بود. مرد بلافاصله هری را رها کرد و از درد فریاد کشید. هری فوراً برگشت تا با او رودررو شود و درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد گفت:

- استیوپی‌ای!

مرگ‌خوار از پشت افتاد و نقابش کنار رفت. او مکنر بود کسی که قرار بود کج‌منقار را بکشد. یکی از چشم‌هایش سرخ و متورم شده بود. هری نویل را کنار کشید زیرا در همان لحظه سیریوس و مرگ‌خواری که با او می‌جنگید چرخ‌های زدن و از کنار آن‌ها گذشتند. آن دو چنان

به سرعت باهم مبارزه می کردند که چوب دستی هایشان تار و نامشخص به نظر می رسید.
هری به نویل گفت:

- ازت ممنونم.

آنگاه پای هری به چیز گردی برخورد کرد و لغزید. یک لحظه گمان کرد که پیشگویی را انداخته است ولی در همان وقت چشمش به چشم سحرآمیز مودی که بر روی زمین می غلتید.

صاحب آن کنارش روی زمین افتاده بود و از سرش خون بیرون می زد. مهاجمی که به او حمله کرده بود اکنون به سراغ هری و نویل می آمد صورت کشیده دالاهوف از شادی کج و معوج شده بود. چوب دستی اش را به سمت نویل گرفت. فریاد زد:

- تارا نالگرا!

بلافاصله پاهای نویل دیوانه وار شروع به ضرب گرفتن بر روی زمین و رقصیدن کردند.
تعداد نویل به هم خورد و دوباره به زمین افتاد. دالاهوف گفت:

- حالا پاتر...

او با همان حرکت اربیی که در مقابل هرمیون انجام داده بود چوب دستی اش را حرکت داد
اما هری زودتر از او فریاد زد: "پروتگو!"

هری برخورد چیزی مثل یک چاقوی تیز را بر صورتش احساس کرد و نیروی آن او را به پهلو روی پاهای پر جنب و جوش نویل انداخت اما افسون محافظت بیشتر نیروی آن را خنثی کرده بود. دالاهوف دوباره چوب دستی اش را بلند کرد و گفت:

- اکسیو پراف...

در همان لحظه سیریوس از راه رسید و با شانه اش به دالاهوف کوبید و او را از سر راهش به کناری پرتاب کرد. این بار نیز پیشگویی تا نوک انگشتان هری پیش رفته بود ولی او

به موقع توانست آن را بگیرد. اکنون سیریوس با دالاهوف باهم می‌جنگیدند. چوب‌دستی‌هایشان مانند شمشیر برق می‌زد و از نوک آن‌ها جرقه خارج می‌شد...

دالاهوف چوب‌دستی‌اش را عقب برد تا همان حرکتی را که در برابر هری و هرمیون کرده بود تکرار کند. هری از جا پرید و نعره زد: "پتریفیکوس توتالوس!" بار دیگر دالاهوف به حالت خبردار ایستاد و به عقب افتاد و با صدای تالاپ بلندی نقش زمین شد. سیریوس گفت:

- عالی بود!

سپس سر هری را پایین آورد زیرا در همان لحظه دو افسون بیهوشی به سمتشان می‌آمدند. سپس ادامه داد:

- من ازت می‌خوام که از اینجا بری!

هر دو سرهایشان را دزدیدند. پرتوی سبزی از کنار گوش سیریوس گذشت. هری در آن‌سوی اتاق تانکس را دید که در نیمه‌های پله‌های سنگی سرنگون شد و از روی پله‌ها پایین غلتید و بلاتریکس با قیافه‌ای پیروزمندانه دوان‌دوان به میدان نبرد برگشت. سیریوس نعره زد:

- هری پیشگویی رو نگه‌دار و نویل را بلند کن و فوراً فرار کن!

سپس به سرعت برگشت تا با بلاتریکس روبه‌رو شود. هری آنچه را پس‌از آن اتفاق افتاد نتوانست ببیند زیرا کینگزلی جلوی دیدش را گرفت. او با روکوود می‌جنگید که اکنون دیگر نقابی بر چهره نداشت و صورت آبله رویش نمایان بود. وقتی هری خود را به سمت نویل پرتاب کرد پرتو سبزرنگ دیگری از بالای سرش رد شد...

پاهای نویل دیوانه‌وار با سرعت سرسام‌آوری تکان می‌خورد. هری در گوش او فریاد زد:

- می‌تونی وایسی؟ دست‌تو بنداز رو شونه‌ی من!

نویل دستش را به شانه‌ی هری گرفت و هری او را بالا کشید. پاهایش هنوز به هر سو در حرکت بودند و نمی‌توانستند وزن او را تحمل کنند. در همان لحظه مردی به سمت آن‌ها پرتاب شد. هر دو از عقب به زمین افتادند پاهای نویل همچون پاهای سوسکی که به پشت افتاده باشد در هوا پیچ‌وتاب می‌خوردند. هری دست چپش را بالا گرفته بود و می‌کوشید از شکستن گوی بلورین کوچک جلوگیری کند. صدای لوسیوس مالفوی با خشم در گوش او پیچید که می‌گفت:

- پیشگویی. پیشگویی رو بده به من پاترا!

هری نوک چوب‌دستی او را که به دنده‌هایش فشرده می‌شد احساس می‌کرد.

- نه ولم کن. نویل بگیرش.

هری پیشگویی را به سمت او پرتاب کرد و نویل غلتی زد و به پشتش خوابید و توانست گوی بلورین را با دو دستش روی سینه‌اش بگیرد. مالفوی چوب‌دستی‌اش را به سمت نویل گرفت اما هری با نوک چوب‌دستی‌اش به شانه‌ی او ضربه زد و گفت:

- ایمپدیمنتا!

پشت مالفوی منفجر شد. وقتی هری دست‌وپایی زد و از جایش برخاست به اطرافش نگاه کرد و مالفوی را دید که به سکویی برخورد کرد که در آن لحظه سیریوس و بلاتریکس بر روی آن باهم می‌جنگیدند. مالفوی بار دیگر با چوب‌دستی‌اش هری و نویل را نشانه گرفت اما پیش از آنکه بتواند نفسی بگیرد و به آن‌ها حمله کند لوپین به میانشان پرید و گفت:

- هری همه‌ی بچه‌ها رو جمع کن و برو!

هری شانه‌ی ردای نویل را گرفت و او را بلند کرد و روی اولین طبقه‌ی پله‌های سنگی کشید. پاهای نویل پیچ‌وتاب می‌خورد و نمی‌توانست بدنش را نگه دارد. هری با تمام قدرتی که داشت بار دیگر او را بلند کرد و از پله‌ی دیگری بالا رفتند...

افسونی در پشت پای هری به پله‌ی سنگی برخورد کرد. پله زیر پایش خرد شد و او بر روی پله‌های پایینی افتاد. نویل که پاهایش همچنان در پیچ‌وتاب بودند روی زمین ولو شد و پیشگویی را در جیبش گذاشت. هری با درماندگی ردای نویل را کشید و گفت:

- پاشو! سعی کن به پاهات فشار بباری...

هری بار دیگر با قدرت اعجاب‌انگیزی نویل را بالا کشید ولی درز ردای نویل در سمت چپ از بالا تا پایین شکافت...

گوی بلورین کوچک افتاد. بیش از آنکه بتواند آن را بگیرد یکی از پاهای پرجنب‌وجوش نویل به آن لگد زد. گوی بلورین در سمت راستشان به پرواز درآمد و سه متر آن‌طرف‌تر به پله‌ی پایینی برخورد و شکست.

هر دو با حیرت به نقطه‌ای که گوی بلورین برخورد کرده بود خیره نگاه می‌کردند. شبی سفید و ماتی که چشم‌هایش چند برابر بزرگ شده بود به هوا برخاست. هیچ‌کس جز آن دو متوجه آن نشد. هری حرکت لب‌های او را می‌دید اما باوجود صدای زد و خورد و داد‌و‌فریادهای اطرافشان نتوانستند حتی یک کلمه از آن پیشگویی را بشنود. حرف شبه به پایان رسید و نیست و نابود شد.

نویل که پاهایش همچنان در پیچ‌وتاب بود با قیافه‌ای نگران و آشفته گفت:

- ببخشید هری! خیلی بد شد هری دبی خواستب...

هری فریاد زد:

- مهم نیست! حالا سعی کن وایسی تا از اینجا بریم بیرون...

- دابلدورا!

نویل که از بالای شانه‌ی هری پشت سر او را نگاه می‌کرد ناگهان صورت عرق کرده‌اش شاد و متبسم شد. هری گفت:

- چی؟

- دابلدور!

هری سرش را برگرداند تا ببیند نویل به کجا نگاه می‌کند. درست در بالای سر آنها در چارچوب در اتاق مغز آلبوس دامبلدور ایستاده و چوب‌دستی‌اش را بالا گرفته است. چهره‌اش از خشم و غضب سفید شده بود. هری احساس کرد نیروی الکتریکی قدرتمندی در تمام سلول‌های بدنش جریان یافت... نجات یافته بودند.

دامبلدور از پله‌ها پایین آمد از کنار نویل و هری که دیگر به فکر رفتن نبود گذشت. دامبلدور به پایین پله‌ها رسیده بود که تازه مرگ‌خوارانی که نزدیک‌تر بودند متوجه ورود او شدند. صدای فریادشان بلند شد. یکی از مرگ‌خوارها پا به فرار گذاشت و مثل میمون با دستپاچگی از پله‌های روبه‌رو بالا رفت. جادوی دامبلدور بدون هیچ تلاشی به‌آسانی او را عقب کشید چنانکه گویی با قلبی‌نامریی او را گرفته بود...

تنها دو نفر همچنان در حال مبارزه بودند و به نظر می‌رسید هنوز از ورود او بی‌خبرند. هری سیریوس را دید که در برابر پرتوی نورانی بلاتریکس جاخالی داد. سیریوس خنده‌کنان به او گفت:

- زودباش دیگه تو بهتر از این می‌تونی مبارزه کنی!

صدایش در اتاق غار مانند پیچید.

دومین پرتوی نورانی درست به سینه‌اش اصابت کرد.

هنوز خنده‌اش به‌طور کامل از چهره‌اش زایل نشده بود که چشم‌هایش از حیرت گشاد شد.

هری ناخودآگاه نویل را رها کرد. او بار دیگر از پله‌های سنگی پایین پرید و چوب‌دستی‌اش را بیرون کشید. دامبلدور نیز به سمت سکو برگشت.

به نظر رسید سقوط سیریوس قرن‌ها به طول انجامید. بدنش قوس ملایمی پیدا کرد و از پشت در پرده‌ی مندرس آویخته از طاق نما فرو رفت.

هری وحشت آمیخته به حیرت را در چهره‌ی بی‌جان پدرخوانده‌اش دید که روزگاری زیبا و خوش‌قیافه به نظر می‌رسید و در همان لحظه او به زیر طاق نمای باستانی سقوط کرد و پشت پرده ناپدید شد.

پرده لحظه‌ای چنانکه گویی در معرض باد شدیدی قرار گرفته باشد لرزید و بار دیگر به حالت اولش بازگشت.

هری صدای جیغ پیروزمندانه‌ی بلاتریکس لسترنج را شنید اما می‌دانست که شور و شعف او بی‌معناست. سیریوس فقط از زیر طاق نما گذشته بود و هر لحظه ممکن بود از سمت دیگر آن بیرون بیاید.

اما سیریوس دیگر پدیدار نشد.

هری نعره زد:

- سیریوس! سیریوس!

هری به زمین رسیده بود و چنان نفس‌نفس می‌زد که ریه‌هایش می‌سوخت. سیریوس بی‌تردید پشت پرده بود و هری او را از پشت آن بیرون می‌کشید...

اما همین‌که به زمین رسید و باعجله به سمت سکو رفت لوپین دستش را دور سینه‌ی هری انداخت و او را نگه داشت.

- تو هیچ کاری نمی‌تونی بکنی هری.

- بگیرش! نجاتش بده! همین‌الان افتاد اونجا.

- دیگه خیلی دیره هری...

هنوز می‌تونیم بهش برسیم.

هری با خشونت تقلا می‌کرد اما لوپین او را رها نکرد...

- تو هیچ کاری نمی‌تونی بکنی هری... هیچ کار... اون رفته.

فصل سی و ششم: تنها کسی که از او می‌ترسید



هری نعره زد:

- اون نرفته!

هری باور نمی‌کرد. نمی‌توانست باور کند. با آخرین قدرتی که در سلول‌های بدنش بود می‌کوشید لوپین را از خود براند. لوپین نمی‌فهمید عده‌ای پشت آن پرده پنهان بودند. اولین باری که وارد آنجا شده بود صدای زمزمه آن‌ها را شنیده بود. سیریوس در آنجا پنهان بود... فقط در معرض دید آن‌ها قرار نداشت...

او فریاد زد:

- سیریوس! سیریوس!

لوپین که می‌کوشید هری را آرام نگه دارد و صدایش قطع وصل می‌شد گفت:

- اون نمی‌تونه برگرده هری. اون دیگه نمی‌تونه برگرده چون مر...

هری نعره زد:

- اون نمرده! سیریوس!

در اطرافشان جنب‌وجوشی بود. همه در تکاپویی بیهوده بودند. پرتو افسون‌های دیگری درخشید. از نظر هری همه آن صداها بی‌معنی بود. دیگر به نفرین‌هایی که منحرف

می‌شدند و از کنارشان می‌گذشتند اهمیتی نمی‌داد. دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت جز اینکه لوپین دست بردارد و طوری وانمود نکند که انگار سیریوس که در یک قدمی آن‌ها در آن سوی پرده ایستاده بود دیگر بیرون نمی‌آید با حرکت سرش موی سیاهش را عقب نمی‌زند و مشتاقانه وارد نبرد نمی‌شود...

لوپین هری را از سکو عقب کشید. هری هنوز به طاق‌نما چشم دوخته بود و حالا نسبت به سیریوس خشمگین بود که او را منتظر نگه داشته بود...

اما حتی درحالی‌که دست‌وپا می‌زد تا خود را از چنگ لوپین آزاد کند بخشی از وجودش می‌دانست که سیریوس پیش از آن هیچ‌گاه او را منتظر نگذاشته است... سیریوس همیشه دست به هر کار خطرناکی می‌زد تا هری را ببیند و به او کمک کند... حالا که هری با تمام وجود نام او را صدا می‌زد؛ چنانکه گویی اگر فریاد نمی‌کشید عمرش به پایان می‌رسید و بااین‌وجود سیریوس از زیر طاق‌نما بیرون نمی‌آمد تنها توضیحی که وجود داشت این بود که او نمی‌تواند از آنجا بیرون بیاید... واقعاً...

دامبلدور اکثر مرگ‌خواران را در وسط اتاق جمع کرده بود و به نظر می‌رسید آن‌ها را با طناب نامربی بسته است. مودی چشم بآقوری سینه‌خیز خود را به تانکس در آن سوی اتاق رسانده بود و می‌کوشید او را به هوش آورد. در پشت سکو هنوز پرتوهای نور به چشم می‌خورد و صدای داد و فریادی از آن سو به گوش می‌رسید. کینگزلی دوان دوان خود را رسانده بود و مبارزه‌ی سیریوس با بلاتریکس را ادامه می‌داد.

- هری؟

نوئل از روی پله‌ها یکی پس از دیگری پایین افتاده و به کنار هری رسیده بود. هری دیگر تقلا نمی‌کرد اما لوپین جانب احتیاط را نگه داشته و دست او را محکم گرفته بود. نوئل که پاهایش هنوز بی‌اختیار در رقص و پیچ‌وتاب بودند گفت:

- هری بد خیلی بتاسفب اود برد... سیریوس بلک... دوست تو بود؟

هری با حرکت سرش جواب مثبت داد.

لوپین چوبدستی‌اش را به سمت پاهای نویل گرفت و گفت:

- فاینایت!

جادو باطل شد. پاهای نویل بر روی زمین افتاد و آرام گرفت. صورت لوپین رنگ‌پریده بود. او گفت:

- بیاین بریم بقیه رو پیدا کنیم... اونا کجا هستند نویل؟

لوپین همان‌طور که حرف می‌زد رویش را از طاق‌نما برگرداند گویی با هر کلمه‌ای که بر زبان می‌راند دردی بر وجودش چنگ می‌انداخت.

نویل گفت:

- هبه شود اود بالاد. یه مغز به رود حبله کرد بلی فکر بی کذب حالش خوب باشه... هربیود بی‌هوش شده ولی نبضش بی‌زد...

صدای بنگ بلندی همراه با صدای فریادی از پشت سکو به گوش رسید. کینگزلی که از درد فریاد می‌کشید بر روی زمین افتاد. بلاتریکس لسترنج برگشت و پا به فرار گذاشت. دامبلدور به سرعت برگشت. جادویی به سایش فرستاد اما بلاتریکس آن را منحرف کرد. اکنون تا نیمه‌های پله‌ها بالا رفته بود...

لوپین فریاد زد:

- هری نه!

اما لوپین دستش سست شده بود و هری خود را آزاد کرده بود فریاد زد:

- اون سیریوس رو کشت! اونو کشت! خودم می‌کشمش!

او به سرعت از پله‌های سنگی بالا رفت. همه پشت سرش فریاد می‌زدند اما او اهمیتی نمی‌داد. لبه‌ی ردای بلاتریکس از نظر ناپدید شد. هری در میان سیلاب معجونی بد بو

گرفتار شد. مغزها بر سر و رویش لغزیدند و شروع به پیچیدن شاخک‌هایشان به دور او کردند اما او فریاد زد:

- وینگاردیوم له ویوسا!

مغزها به هوا رفتند و از او دور شدند. با اینکه بر روی کف لغزنده‌ی اتاق سر می‌خورد به‌سوی در دوید. از روی لونا که بر روی زمین غرولند می‌کرد پرید و از جینی که گفت: "هری... چی...؟" گذشت و از کنار رون که با صدای ضعیفی کرکر می‌خندید و همچنین از کنار هرمیون که هنوز بی‌هوش بود عبور کرد. دری را که به سالن سیاه می‌رسید باز کرد و بلاتریکس را دید که از در روبه‌رویش بیرون رفت... در مقابلش راهرویی بود که به آسانسورها می‌رسید...

هری دوید اما بلاتریکس در را پشت سرش بست و دیوارها بار دیگر شروع به چرخیدن کردند. بار دیگر در حلقه‌ی نورانی آبی‌رنگ حاصل از چرخش شمع‌دان‌ها قرار گرفته بود.

وقتی صدای غرش و چرخش دیوارها متوقف شد هری با درماندگی فریاد زد:

- در خروج کدومه؟ راه خروج کدومه؟

انگار اتاق منتظر پرسش او بود بلافاصله دری در پشت سرش باز شد و راهرویی که به آسانسورها می‌رسید را روشن کرده بود. او دوید...

صدای جیرینگ جیرینگ آسانسوری را شنید. با سرعت در راهرو پیش رفت پیچی را پشت سر گذاشت و با مشتش به دکمه‌ی دومین آسانسور کوبید. صدای جیرینگ جیرینگ و تلق تولوق نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. نرده‌ها کنار رفت و او باعجله وارد آسانسور شد. حالا روی دکمه دهلیز می‌کوبید. درها بسته شد و آسانسور بالا رفت...

پیش از آنکه نرده‌ها کاملاً کنار بروند به‌زور از آسانسور بیرون آمد و به اطرافش نگاهی انداخت. بلاتریکس تقریباً به آسانسور تلفن در آن‌سوی سالن رسیده بود اما همین‌که هری به‌سرعت به سویش دوید رویش را برگرداند و جادوی دیگری به سمتش فرستاد. او

جاخالی داد و پشت حوض برادران جادویی پناه گرفت. جادو با سرعت از کنارش گذشت و به درهای طلا پوش سمت دیگر دهلیز برخورد کرد و باعث شد مثل زنگوله به صدا درآیند. دیگر صدای قدم کسی به گوش نرسید. بلاتریکس دیگر نمی‌دوید. هری پشت مجسمه خم شد و گوشش را تیز کرد.

بلاتریکس دوباره با صدای کودکانه‌ای شروع به صحبت کرد که پس از برخورد با کف چوبی و صیقلی دهلیز منعکس می‌شد. او گفت:

- بیا بیرون! بیا بیرون هری کوچولو! پس برای چی دنبالم اومدی؟ فکر می‌کردم اومدی انتقام پسرعمه‌ی عزیزمو بگیری!

- برای همین اومدم!

گویی چند شبه هری از گوشه و کنار سالن گفتند:

- اومدم! اومدم! اومدم!

- آهان... دوشش داشتی پاتر کوچولو؟

چنان نفرتی در وجود هری جوشیدن گرفت که پیش از آن تجربه نکرده بود. از پشت حوض بیرون پرید و فریاد زد:

- کروشو!

بلاتریکس جیغ زد. این جادو او را به زمین انداخته بود اما او مثل نویل بر روی زمین پیچ‌وتاب نمی‌خورد و از درد فریاد نکشید... او دوباره از زمین بلند شده بود. نفس‌نفس می‌زد و دیگر نمی‌خندید. هری دوباره پشت حوض پناه گرفت... ضد طلسم بلاتریکس به سر مجسمه جادوگر خوش‌قیافه خورد. سر مجسمه کنده شد و شش متر آن‌طرف‌تر افتاد و روی سطح چوبی زمین شیارهایی ایجاد کرد.

بلاتریکس که دیگر با صدای کودکانه حرف نمی‌زد فریاد کشید و گفت:

- بچه جون قبلاً طلسم نابخشودنی رو به کار نبرده بودی نه؟ باید واقعاً بخوای پاتر! باید واقعاً بخوای که درد ایجاد کنی... و از این کار لذت ببری... خشم شرافتمندانه نمی‌تونه مدت زیادی منو عذاب بده... چطوره بهت طرز کارشو نشون بدم موافقی می‌خوام یه درسی بهت بدم...

هری حوض را دور زده و به سمت دیگر رفته بود. بلاتریکس جیغ زد و گفت:

- کروشو!

هری ناچار بود دوباره سرش را بدزد زیرا آن دست سانتور که کمان را گرفته بود کنده شد و در فاصله‌ی کمی از سر جادوگر محکم به زمین خورد. بلاتریکس فریاد زد:

- پاتر تو نمی‌تونی منو شکست بدی.

هری صدای قدم‌های او را می‌شنید که به سمت راست می‌رفت تا بهتر بتواند او را نشانه بگیرد. هری برگشت و دوباره مجسمه‌ها را دور زد تا از او دور شود. پشت پاهای سانتور خم شد و سرش با سر مجسمه‌ی جن خانگی در یک سطح قرار گرفت. بلاتریکس ادامه داد:

- من وفادارترین خادم لرد سیاه بودم و هستم. جادوی سیاه را از اون یاد گرفتم. جادوهایی که من بلدم اون قدر قویه که تو بچه کوچولوی روانی به فکر ت هم نمی‌رسه چه برسه به اینکه بخوای باهاشون مقابله کنی...

هری به کنار مجسمه‌ی جن رسیده بود که با جادوگری بی‌سر لبخند می‌زد وقتی بلاتریکس در جست‌وجوی او با دقت به سمت دیگر مجسمه‌ها نگاه می‌کرد پشت او را هدف گرفت و فریاد زد:

- استیوپیای!

بلاتریکس با چنان سرعتی واکنش نشان داد که هری با آن سرعت نمی‌توانست حتی سرش را بدزد. بلاتریکس بلافاصله گفت بود: «پروتگو!»

پرتو سرخ‌رنگ افسون بیهوشی هری به سمت خودش برگشت. هری با دستپاچگی به پشت حوض برگشت و یکی از گوش‌های جن کنده شد و پروازکنان به آن‌سوی سالن رفت. بلاتریکس فریاد زد:

- پاتر می‌خوام بهت فرصتی بدم. پیشگویی رو بده به من... اونو قل بده تا بیاد طرف من... منم زندگیتو بهت می‌بخشم!

هری فریاد زد:

- پس مجبوری منو بکشی چون اون از بین رفته.

با گفتن این حرف درد شدیدی در پیشانی‌اش پیچید. بار دیگر جای زخمش می‌سوخت و موجی از خشم درونش می‌جوشید که با عصبانیت خودش هیچ ارتباطی نداشت. هری دیوانه‌وار شروع به خندیدن کرد. خنده‌اش مانند خنده بلاتریکس بود. هری گفت:

- اون می‌دونه! ولدومورت رفیق قدیمی عزیزت می‌دونه که اون نابود شده! حالا دیگه از دستت عصبانی می‌شه نه؟

برای اولین بار آثار وحشت بر چهره‌ی بلاتریکس نمایان شد و فریاد زد:

- چی؟ منظورت چیه؟

- وقتی سعی می‌کردم نویل را از پله‌ها بالا بکشم پیشگویی افتاد و شکست! به نظرت ولدومورت چی می‌گه؟

جای زخمش تیر کشید و سوخت... درد آن باعث شد اشک از چشم‌هایش جاری شود... بلاتریکس جیغ زد و گفت:

- دروغ‌گو!

اما اکنون هری می‌توانست وحشت نهفته در خشم او را احساس کند. او ادامه داد:

- اون پیش توئه پاتر! تو همین‌الان اونو می‌دی به من! اکسیو پرافسی! اکسیو پرافسی!

هری دوباره خندید زیرا می‌دانست خنده‌اش او را به خشم می‌آورد. دردی که در سرش می‌پیچید چنان شدید بود که فکر می‌کرد هر لحظه ممکن بود سرش بترکد. از پشت مجسمه‌ی جن یک گوش لحظه‌ای دست‌خالی‌اش را برای او تکان داد و به سرعت آن را پس کشید زیرا او بار دیگر پرتو نورانی سبزرنگی را به سوی او فرستاده بود. هری فریاد زد:

- هیچی توی دستم نیست! چیزی نیست که با افسون جمع‌آوری بگیریش. اون شکست و هیچ‌کس نشنید که چی گفت... به رئیس‌ت بگو...

بلا تریکس فریاد زد:

- نه! این حقیقت نداره تو داری دروغ می‌گی! ارباب من سعی خودمو کردم... سعی خودمو کردم... منو مجازات نکنین...

هری از شدت درد چشم‌هایش را بسته بود و محکم برهم می‌فشرده. این بار دردش از همیشه بیشتر بود. او گفت:

- بیخودی خودتو اذیت نکن! اربابت از دور صداتو نمی‌شنوه!

صدای زیر و بی‌روحو گفت:

- نمی‌شنوم پاتر؟

هری چشم‌هایش را باز کرد.

پیکر باریک و بلندی با شل کلاه‌دار سیاه در برابرش بود. صورت رنگ‌پریده و مارمانندش وحشتناک بود و با چشم‌های قرمز که مردمکی خطی داشت به او نگاه می‌کرد... ولدومورت در وسط سالن پدیدار شده و با چوب‌دستی‌اش هری را نشانه گرفته بود. هری سر جایش می‌خکوب شده بود و نمی‌توانست تکان بخورد.

ولدومورت با چشم‌های قرمز بی‌عاطفه‌اش به هری نگاه می‌کرد و با ملایمت گفت:

- پس تو پیشگویی منو شکستی آره؟ نه... بلا دروغ نمی‌گه... من از درون ذهن بی‌ارزشش با حقیقت روبه‌رو شدم... ماه‌ها برنامه‌ریزی... ماه‌ها تلاش... و حالا مرگ‌خوارهای من اجازه دادن که هری پاتر نقشه‌های منو نقش بر آب کنه...

ولدومورت به بلاتریکس نزدیک‌تر شد و او خودش را جلوی او روی زمین انداخت و درحالی‌که هق‌هق می‌گریست گفت:

- ارباب منو بیخشین من نمی‌دونستم... داشتم با بلک جانورنما می‌جنگیدم! ارباب خودتون باید بدونین...

ولدومورت با لحن خطرناکی گفت:

- ساکت باش بلا. تا یه دقیقه‌ی دیگه به حسابت می‌رسم. فکر کردی من برای شنیدن عذرخواهی و زر زرهای تو به وزارت سحر و جادو اومدم؟

- ولی ارباب... اون اینجاست... همین پایینه...

ولدومورت به او توجهی نکرد و به آرامی گفت:

- با تو دیگه هیچ حرفی برای گفتن ندارم پاتر! خیلی وقته که داری منو به زحمت میندازی. آوادا کداورا!!

هری برای مقاومت در برابر او حتی دهانش را نیز باز نکرد. فکرش خالی و سفید بود و چوب‌دستی‌اش بیهوده به سمت زمین قرار داشت؛ اما مجسمه‌ی بی‌سر جادوگر در حوض جان گرفت و از پاسنگش جستی زد و با صدای بلندی بر روی زمین سالن بین ولدومورت و هری فرود آمد. جادوی ولدومورت پس از برخورد به سینه‌ی مجسمه کمانه کرد و مجسمه دست‌هایش را از هم باز کرد تا از هری محافظت کند. ولدومورت گفت:

- چی؟

آنگاه به اطرافش نگاهی انداخت و آهسته گفت:

- دامبلدور!

هری به پشت سرش نگاه کرد و قلبش با شدت در سینه تپید. دامبلدور جلوی درهای زرین ایستاده بود. ولدومورت چوب‌دستی‌اش را بلند کرد و پرتو سبزرنگ دیگری به سمت او فرستاد؛ اما دامبلدور چرخ‌زد و با اولین موجی که شنلش خورد از نظر ناپدید شد. لحظه‌ای بعد پشت سر ولدومورت پدیدار شد و چوب‌دستی‌اش را به سمت بقایای مجسمه‌های فواره‌دار حرکت داد. بقیه‌ی مجسمه‌ها نیز جان گرفتند.

مجسمه‌ی ساحره به طرف بلاتریکس رفت. او نیز جیغ کشید و افسون‌هایش را بیهوده به سمت آن فرستاد زیرا پس از برخورد به سینه کمانه کردند. آنگاه مجسمه به سمت او شیرجه زد و او را روی میز میخکوب کرد. در این میان مجسمه جن و جن خانگی به سمت بخاری‌های جاسازی شده در دیوار دویدند و سانتور یک دست به تاخت به سمت ولدومورت رفت. او نیز بلافاصله ناپدید شد و کنار حوض پدیدار گشت. مجسمه‌ی بی سر هری را عقب راند و از صحنه نبرد دور کرد. دامبلدور به سمت ولدومورت رفت و سانتور طلایی چهارنعل شروع به چرخیدن به دور آن‌ها کرد.

دامبلدور با آرامش گفت:

- امشب با اومدنت به اینجا کار احمقانه‌ای کردی تام. کارآگاه‌ها دارن میان...

ولدومورت با خشم گفت:

- تا اون موقع تو مردی و من رفتم!

ولدومورت طلسم‌کشنده‌ی دیگری به سمت دامبلدور فرستاد اما به هدف نخورد. در عوض به میز مأمور امنیتی خورد و آن را به آتش کشید.

دامبلدور نیز چوب‌دستی‌اش را حرکت سریعی داد. جادویی که از آن بیرون آمد بی‌نهایت نیرومند بود و بااینکه هری در پناه مجسمه‌ی سنگی قرار داشت هنگام عبور آن موهایش به هوا جست. این بار ولدومورت برای منحرف کردن آن ناچار شد به کمک جادو سپر

نقره‌ای درخشانی پدید آورد. آن جادو هرچه بود خسارت قابل‌مشاهده‌ای به سپر وارد نکرد اما صدای گنگ و بمی از آن برخاست که بسیار عجیب و وحشتناک بود...

ولدومورت چشم‌های قرمزش را تنگ کرد و از بالای سپر به دامبلدور نگاهی انداخت. گفت:

- تو نمی‌خواهی منو بکشی دامبلدور نه؟ از قساوت قلب خیلی فاصله داری درسته؟

دامبلدور به آرامی گفت:

- هر دومون می‌دونیم راه‌های دیگه‌ای برای نابود کردن یک انسان وجود داره تام.

دامبلدور به سمت ولدومورت پیش می‌رفت گویی در این میان از هیچ‌چیز نمی‌ترسید گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود که او را از رفتن به آن‌سوی سالن باز دارد. او ادامه داد:

- اقرار می‌کنم که گرفتن جون تو منو راضی نمی‌کنه.

ولدومورت با عصبانیت گفت:

- هیچ‌چیز بدتر از مرگ نیست دامبلدور.

دامبلدور که به ولدومورت نزدیک‌تر می‌شد چنان با ملایمت حرف می‌زد که گویی با او درباره‌ی نوشیدنی بحث می‌کند. او گفت:

- تو کاملاً در اشتباهی.

هری از دیدن او که بدون هیچ سپر و مدافعی به او نزدیک می‌شد وحشت کرده بود. می‌خواست فریاد بزند و به او هشدار دهد اما نگهبان بی‌سرش او را به‌سوی دیوار پشت سرش می‌راند و چنان راهش را سد کرده بود که به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست از پشت او بیرون بیاید. دامبلدور ادامه داد:

- البته عدم توانایی تو در درک اینکه چیزهایی بدتر از مرگ هم وجود داره همیشه بزرگ‌ترین نقطه‌ی ضعف تو بود ...

از پشت سپر نقره‌ای پرتو سبزرنگ دیگری شلیک شد. این بار سانتور یک دست خود را به میان دامبلدور و ولدومورت انداخت و هزاران تکه شد.

اما پیش از آنکه تکه‌های مجسمه به زمین برسد دامبلدور چوب‌دستی‌اش را عقب برده بود و همچون تازیانه‌ای آن را حرکت می‌داد. شعله‌ی نازک و بلندی از سر چوب‌دستی‌اش خارج شد و به دور ولدومورت و سپرش پیچید. لحظه‌ای به نظر رسید که دامبلدور پیروز شده اما در همان لحظه طناب آتشین تبدیل به یک افعی شد و بلافاصله ولدومورت را آزاد کرد. آنگاه برگشت و درحالی‌که با خشم فش فش می‌کرد با دامبلدور رودرو شد.

ولدومورت ناپدید شد. مار از زمین بلند شد و خود را برای حمله آماده کرد...

شعله‌ای در پشت سر دامبلدور پدیدار شد و درست در همان لحظه ولدومورت وسط پاسنگی ظاهر شد که چندی پیش پنج مجسمه بر روی آن قرار داشت.

هری نعره زد:

- مواظب باش!

اما درست همان لحظه‌ای که او فریاد زد ولدومورت پرتو سبزرنگی به‌سوی دامبلدور فرستاد و مار قصد حمله کرد...

فاوکس در جلوی دامبلدور پایین آمد و منقارش را به‌طور کامل باز کرد و تمام پرتو سبزرنگ را بلعید. آنگاه آتش گرفت و پیکر کوچک و چروکیده و بی‌پر و بالش بر روی زمین افتاد. در آن لحظه دامبلدور چوب‌دستی‌اش را با یک حرکت ملایم و طولانی تکان داد... مار که تا لحظه‌ای دیگر نیشش را در بدن او فرومی‌کرد به هوا رفت و تبدیل به دود سیاه‌رنگی شد و از میان رفت. آب حوض بالا آمد و همچون حفاظی از جنس شیشه‌ی مذاب ولدومورت را در برگرفت...

چند لحظه‌ای ولدومورت همچون شبه سیاه و بی‌صورت موج‌داری به نظر رسید که بر روی پاسنگ نامشخص و لرزان بود و به‌روشنی تقلا می‌کرد تا آن توده‌ی خفقان‌آور را از خود دور کند...

سپس ناپدید شد و آب چلیپی در حوض فروریخت و با شدت از کناره‌های آن بیرون پاشید و کف صیقلی سالن را خیس کرد.

بلا‌تریکس فریاد زد:

- ارباب!

بی‌تردید نبرد به پایان رسیده بود. بی‌تردید ولدومورت فرار را برقرار ترجیح داده بود. هری می‌خواست از پشت مجسمه‌ی نگهبانش بدود و کنار برود اما دامبلدور نعره زد:

- همون جا که هستی بمون هری.

برای اولین بار صدای دامبلدور هراسان بود. هری نمی‌دانست چرا. غیر از خودشان هیچ‌کس در سالن نبود. بلا‌تریکس هنوز زیر مجسمه گیر افتاده بود و هق‌هق گریه می‌کرد. جوجه فاوکس کوچک بر روی زمین صدا می‌کرد...

آنگاه جای زخم هری شکافت. می‌دانست که مرده است. درد آن در تصور نمی‌گنجید و غیرقابل‌تحمل بود.

او از سالن رفته بود در چنبر موجودی با چشم‌های سرخ اسیر شده بود. چنان به هم پیوسته بودند که هری نمی‌فهمید بدن خودش کجا تمام می‌شود و بدن آن موجود از کجا شروع می‌شود. آن‌ها به هم آمیخته شده بودند... درد... آن دو را به هم پیوند می‌داد و هیچ راه‌گریزی وجود نداشت...

وقتی آن موجود شروع به صحبت کرد با زبان هری سخن می‌گفت و او در اوج رنج و عذابش حرکت آرواره‌هایش را احساس می‌کرد...

- همین حالا منو بکش دامبلدور...

هری که با تمام ذرات وجودش خواهان رهایی بود در واپسین لحظاتی که با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کرد و چشمانش دیگر جایی را نمی‌دید بار دیگر احساس کرد که آن موجود از او بهره می‌جوید...

- اگر مرگ چیزی نیست دامبلدور... پسره رو بکش...

هری می‌اندیشید: «این درد رو آروم کن... بگذار ما رو بکشه... تمومش کن دامبلدور... مرگ در مقایسه با این درد هیچه... در اینصورت من دوباره سیریوس رو می‌بینم...» همین‌که قلب هری از احساسات پر شد آن موجود چنبرش را باز کرد و درد از میان رفت. هری دمر بر روی زمین افتاده بود عینکش به چشمش نبود و چنان به شدت می‌لرزید که گویی بر روی یخ خوابیده است نه چوب...

آنگاه صدای چند نفر در سالن پیچید تعدادشان بیش از آن بود که انتظار می‌رفت. هری چشم‌هایش را باز کرد و عینکش را نزدیک پاشنه‌ی پای مجسمه‌ی بی‌سر دید که از او محافظت کرده بود و در آن لحظه شکسته و بی‌حرکت، به پشت بر روی زمین افتاده بود. عینکش را به چشم زد و همین‌که اندکی سرش را بلند کرد بینی خمیده‌ی دامبلدور را در چند سانتی‌متری خودش دید.

- حالت خوبه، هری؟

هری چنان به شدت می‌لرزید که نمی‌توانست درست سرش را بالا بگیرد. او گفت:

- بله، آره... من... ولدومورت کجاست، کجا... اینا کی هستن... چی...

دهلیز مملو از جمعیت بود. کف سالن شعله‌های زمردی رنگی را منعکس می‌کرد که در تمام بخاری‌ها در امتداد دیوارها افروخته شده بود. سیلی از جادوگران و ساحره‌ها از میان شعله‌ها به سویشان روان بودند. وقتی دامبلدور هری را بلند کرد تا بایستد چشمش به مجسمه‌ی طلایی و ظریف جن و جن خانگی افتاد که کورنلیوس فاج حیرت‌زده را راهنمایی می‌کردند.

مردی که مویش را دم‌اسبی کرده و ردای سرخ‌رنگی پوشیده بود به یک کپه خرده سنگ
طلایی در آن‌سوی سرسرا اشاره کرد و جایی را نشان داد که بلاتریکس تا چند دقیقه پیش
در آنجا به دام افتاده بود. مرد در همان حال فریاد می‌زد:

- اونجا بود، من دیدمش، آقای فاج، قسم می‌خورم، اسمشونبر بود. اون دست زنی رو
گرفت و ناپدید شد!

فاج گفت:

- می‌دونم، ویلیامسن، می‌دونم. خودم دیدمش!

فاج شغل راه‌راهش را روی لباس‌خوابش پوشیده بود و چنان نفس‌نفس می‌زد که گویی
کیلومترها دویده است. او با لکنت گفت:

- به حق ریش مرلین! اینجا... اینجا! توی وزارت سحر و جادو! ای خدای آسمان‌ها. امکان
نداره! عجیبه! چطور ممکنه؟

کاملاً معلوم بود دامبلدور از اینکه می‌بیند هری صحیح و سالم است بسیار خوشنود شده
است. او قدم‌زنان جلو رفت و افراد تازه‌وارد بالاخره متوجه حضور او شدند (چند تن از
آن‌ها چوب‌دستی‌هایشان را بلند کردند و برخی دیگر حیرت‌زده شدند. مجسمه‌ی جن و
جن‌خانگی هورا کشیدند و فاج چنان از جا پرید که با همان دمپایی‌هایی که به پا داشت
لحظه‌ای از زمین فاصله گرفت). دامبلدور گفت:

- کورنلیوس، اگر به سازمان اسرار در طبقه‌ی پایین بری در تالار مرگ چند تا از مرگ‌خواران
فراری رو می‌بینی که با طلسم ضد غیب شون‌دگی بسته شدن و منتظر تو هستن که
تکلیفشونو معلوم کنی.

فاج که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

- دامبلدور! تو... اینجا... من... من...

او سراسیمه به کارآگاهانی که با خود آورده بود نگاه کرد و مثل روز روشن بود که هر لحظه ممکن است فریاد بزند: «دستگیرش کنین!»

دامبلدور با صدای رعدآسایی گفت:

- کورنلیوس، من آماده‌ام که با مأمورین تو مبارزه کنم و دوباره شکستشون بدم! ولی همین چند دقیقه پیش خودت با چشم‌های خودت مدرکی رو دیدی که ثابت می‌کرد یک ساله من دارم حقیقت رو به تو می‌گم. لرد ولدومورت برگشته و تو دوازده ماهه که داری افراد دیگه‌ای رو به اشتباه تعقیب می‌کنی. دیگه وقتش رسیده که سر عقل بیای!

فاج برافروخته شد گفت:

- من... نمی... خب...

طوری به اطرافش نگاه می‌کرد گویی امیدوار بود کسی به او بگوید چه باید بکند. بعد که هیچ‌کس چنین کاری نکرد گفت:

- بسیار خب... داوایش! ویلیامسن! برین طبقه‌ی پایین و یه سری به سازمان اسرار بزنین... دامبلدور تو... تو باید دقیقاً به من بگی...

در همان لحظه نگاهی به کف سالن و بقایای مجسمه‌ی ساحره جادوگر و سانتور انداخت که اکنون پراکنده شده بودند و با صدایی زوزه ماندی گفت:

- حوض برادران جادویی... چرا داغون شده؟

دامبلدور گفت:

- بعد از اینکه من هری رو به هاگوارتز برگردونم می‌تونیم درباره‌ش صحبت کنیم.

- هری... هری پاتر؟

فاج چرخى زد و به هری نگاه کرد. هری هنوز کنار پیکر درهم شکسته‌ی مجسمه‌ای که در طول مبارزه دامبلدور ولدومورت و از او محافظت می‌کرد به دیوار تکیه داده بود. فاج که از تعجب با دهان باز به هری نگاه می‌کرد گفت:

- اون... اینجا؟ آخه... اینجا چه خبر شد؟

دامبلدور تکرار کرد:

- وقتی هری به مدرسه برگشت همه چی رو توضیح می‌دم.

او از کنار حوض به سمت محلی رفت که سر مجسمه‌ی طلایی جادوگر بر روی زمین قرار داشت. چوب‌دستی‌اش را به سمت آن گرفت و گفت: «پورتوس!» سر مجسمه با نور آبی‌رنگی درخشید و چندثانیه‌ای لرزید و از برخورد آن با کف چوبی زمین سروصدایی بلند شد. سپس بار دیگر آرام و بی‌حرکت ماند.

وقتی دامبلدور سر مجسمه را برداشت و با آن به سمت هری رفت فاج گفت:

- بین دامبلدور! تو برای ایجاد اون رمزتاز مجوز نداری! حق نداری جلوی روی وزیر سحر و جادو از این کارها بکنی، تو... تو...

وقتی دامبلدور از بالای شیشه‌های نیم دایره‌ای عینکش باحالتی آمرانه او را ورنانداز کرد به لکنت افتاد. دامبلدور به او گفت:

- دستور می‌دی دلورس آمبریج از هاگوارتز بره. به کارآگاه‌ها می‌گی از تعقیب استاد مراقبت از موجودات جادویی مدرسه دست بکشن تا بتونه به تدریسش ادامه بده. من امشب...

دامبلدور ساعتی را از جیبش درآورد که دوازده عقربه داشت و نگاهی به آن انداخت و ادامه داد:

- نیم ساعت از وقتمو به تو اختصاص می‌دم و در این مدت به‌طور کامل می‌تونیم درباره‌ی تمام نکات مهم اتفاقی که اینجا افتاده صحبت کنیم. بعدش من باید به مدرسه‌م برگردم.

اگر به کمک بیش‌تری احتیاج داشتی با کمال میل بهت می‌گم که می‌تونی به آدرس هاگوارتز برام نامه بنویسی. تمام پاکت‌هایی که روشن نوشته باشه «مدیر مدرسه» به دست من می‌رسه.

فاج با حیرتی بیش‌تر از همیشه به او زل زده بود. دهانش بازمانده بود و صورت‌گردش در زیر موهای خاکستری ژولیده‌اش سرخ می‌شد.

- من... تو...

دامبلدور پشتش را به او کرد و گفت:

- این رمزتاز رو بگیر، هری.

دامبلدور سر مجسمه طلایی را جلوی او گرفت و او فارغ از هرگونه نگرانی درباره‌ی اینکه به کجا خواهد رفت و چه خواهد کرد دستش را روی آن گذاشت. دامبلدور به آرامی گفت:

- نیم ساعت دیگه توی دفترم می‌بینمت. یک... دو... سه.

هری حس آشنای قلبی را که پشت نافش تکان می‌خورد بار دیگر تجربه کرد. کف چوب صیقلی از زیر پایش کنار رفت. دهلیز، فاج و دامبلدور همه باهم ناپدید شدند و او در میان گردبادی از رنگ‌ها و صداهای گوناگون به پرواز درآمد...

فصل سی و هفتم: پیش‌گویی گمشده



پاهای هری به زمین سخت رسید. زانوانش اندکی خم شد و سر طلایی با صدا بر زمین خورد. به اطرافش نگاه کرد و متوجه شد که در دفتر دامبلدور است.

به نظر می‌رسید در غیاب سرپرست همه‌چیز خودبه‌خود مرمت شده باشد. ابزار ظریف نقره‌ای دوباره روی میزهایی با پایه‌های چرخان قرار گرفته و به آرامی نفس می‌کشیدند و می‌چرخیدند. تصاویر مدیران سابق زن و مرد درون قاب‌هایشان سر را به پشت صندلی و یا لبه قاب تکیه داده بودند و چرت می‌زدند.

هری از پنجره به بیرون نگاه کرد. خط زیبایی به رنگ سبز روشن در امتداد افق کشیده شده بود. سحر نزدیک بود.

سکون و سکونی که تنها گاه‌گاهی با صدای ناله و یا خرخر تصویری خواب‌آلود درهم می‌شکست برایش غیرقابل‌تحمل بود. اگر قرار بود آنچه پیرامونش را فراگرفته بود احساسات درونی‌اش را منعکس کند همه تصاویر از درد فریاد می‌زدند. در دفتر زیبا و ساکت قدم زد. به آرامی نفس می‌کشید و سعی می‌کرد به چیزی فکر نکند؛ اما ناگزیر از فکر کردن بود... دیگر راه گریزی نداشت...

مرگ سیریوس تقصیر او بود. فقط او مقصر بود. اگر آن‌قدر احمق نبود و در دام ولدمورت نمی‌افتاد اگر آن‌قدر به خود اطمینان نداده بود که هرچه در خواب دیده حقیقت دارد و

اگر تنها این واقعیت را درمی‌یافت که ولدمورت به قول هرمیون روی عشق هری به قهرمان بازی حساب می‌کند...

این غیرقابل تحمل بود. نمی‌توانست در مورد آن فکر کند زیرا تحملش را نداشت... خلائی وحشتناک درونش ایجاد شده بود. نمی‌خواست آن را احساس کند. خلائی هراس‌انگیز چون حفره‌ای تاریک که سیریوس را بلعیده بود دوست نداشت در آن مکان ساکت تنها باشد. تحملش را نداشت.

عکس پشت سرش خرناسی نسبتاً بلند کشید و با صدای سردی گفت:

- آه... هری پاتر...

فینیس خمیازه عمیقی کشید و بازوانش را کش داد بعد با چشمان باریک و زیرکش هری را برانداز کرد.

- چی تو رو صبح به این زودی کشونده اینجا؟ فقط مدیر واقعی اجازه ورود به این دفتری داره. شاید هم دامبلدور تو رو فرستاده اینجا.

بعد خمیازه دیگری کشید و ادامه داد:

- آه نگو... نگو که یه پیغام دیگه برای پسر نوه بی‌ارزشم داری؟

هری نمی‌توانست حرف بزند. فینیس نمی‌دانست که سیریوس مرده و هری هم نمی‌توانست این را به او بگوید. با صدای بلند گفتن این موضوع آن را کاملاً بازگشت‌ناپذیر و کاری تمام‌شده می‌کرد.

حالا تعداد بیشتری از عکس‌ها تکان می‌خوردند. وحشت هری از مورد بازجویی قرار گرفتن باعث شد تا به طرف در برود و دستگیره آن را بگیرد.

اما در باز نمی‌شد. هری زندانی شده بود.

عکس جادوگری تنومند با دماغی قرمز که پشت میز مدیر به دیوار آویخته شده بود گفت:

- امیدوارم معنیش این باشه که دامبلدور به زودی میاد پیش ما.

هری رویش را برگرداند. جادوگر باعلاقه‌ای شدید او را ورنده می‌کرد. با سر حرف او را تصدیق کرد و دوباره مشغول کشیدن دستگیره در شد؛ اما دستگیره تکان نخورد. جادوگر گفت:

- اوه خوبه خیلی خوبه. اینجا بدون اون خیلی کسل‌کننده است. خیلی کسل‌کننده. خود را روی صندلی سلطنتی که در تابلو نقاشی شده بود جابه‌جا کرد و لبخندی ملایم به هری زد و با لحنی آرام گفت:

- دامبلدور خیلی برات ارزش قائله. اوه بله خیلی بهت احترام می‌گذاره. مطمئنم که خودتم می‌دونی.

احساس گناه چون کرمی غول‌آسا در وجودش می‌لولید و دور خود می‌پیچید. هری تحملش را نداشت. دیگر از خود بیزار بود... هیچ‌وقت این‌قدر مشتاقانه آرزو نکرده بود جای کس دیگری باشد. هرکسی...

شومینه خالی با شعله‌ای به رنگ سبز زمردین روشن شد. هری از در فاصله گرفت و به مردی که داخل می‌شد نگریست. جادوگران مرد و زن که روی دیوارهای پیرامونش آویخته شده بودند بیدار شدند و خوش‌آمد گفتند.

دامبلدور با مهربانی گفت:

- متشکرم.

به هری نگاه نکرد. به سمت سکوی کنار در رفت و از جیب ردایش جوجه سیم‌رغ بی‌پروبال و زشت را بیرون آورد و با ملایمت در سینی روی خاکستر نرم و زیر تیری طلایی که قبلاً ققنوس بالغ بر آن می‌ایستاد گذاشت.

بعد برگشت و گفت:

- خوب هری فکر کنم خوشحال بشی اگر بشنوی هیچ‌کدوم از دوستان صدمه چندانی ندیدن.

هری سعی کرد بگوید: «خوبه» اما هیچ صدایی از دهانش خارج نشد. به نظرش می‌رسید دامبلدور می‌خواهد صدماتی را که او مسئولش بوده به او یادآوری کند. اگرچه دامبلدور مستقیماً به او نگاه می‌کرد لحنش بیشتر مهربان بود تا سرزنش‌آمیز اما هری نمی‌توانست در چشمانش نگاه کند.

- مادام پامفری داره به بقیه می‌رسه. لازمه که نیمفادورا تانکس چند روزی توی سنت‌مانگو بستری بشه اما حالش کاملاً خوب می‌شه.

هری چشم بر فرشی که با روشن شدن آسمان رنگ‌پریده‌تر می‌شد دوخت و سرش را به علامت تصدیق تکان داد. مطمئن بود تمامی تصاویر موجود در اتاق به تکتک کلماتی که از دهان دامبلدور بیرون می‌آمد گوش می‌دهند و از خود می‌پرسند هری و دامبلدور کجا رفته بودند و جریان چیست.

دامبلدور خیلی آهسته گفت:

- می‌دونم چه احساسی داری هری.

خشمی زائدالوصف وجود هری را فراگرفت دامبلدور هیچ‌چیزی از احساسات او نمی‌دانست. ناگهان با صدایی بلند و لحنی تند گفت:

- نه نمی‌دونید.

فینیس نایجلوس موزیانه گفت:

- می‌بینی دامبلدور؟! هیچ‌وقت سعی نکن بچه‌ها رو درک کنی. اونا از این کار متنفرن و ترجیح می‌دن درک نشن و به طرز اسفناکی دوست دارن توی ترحمی که نسبت به خودشون دارن غرق بشن. اونا ترجیح می‌دن...

دامبلدور گفت:

- بس کن فینیس.

هری پشتش را به دامبلدور کرد و مصمم از پنجره به بیرون خیره شد. در فاصله‌ای نه‌چندان دور استادیوم کوئیدیچ به چشم می‌خورد. یک‌بار سیریوس برای دیدن بازی هری به آنجا آمده بود. احتمالاً می‌خواست ببیند هری به‌خوبی جیمز بازی می‌کند یا نه... هری هیچ‌وقت از او نپرسیده بود که آیا...

دامبلدور گفت:

- هری نباید از احساسی که داری خجالت بکشی برعکس تحمل احساس دردناکی که داری قدرت زیاد تو رو می‌رسونه.

هری حس می‌کرد خشم زائدالوصفی درونش را می‌جود و در فضای تهی آن زبانه می‌کشد آرزو می‌کرد می‌توانست دامبلدور را به خاطر آرامش و کلمات بی‌معنایش بزند.

به استادیوم کوئیدیچ نگاه می‌کرد اما چیزی نمی‌دید. بالاخره با صدایی لرزان گفت:

- این قدرت زیاد منو می‌رسونه؟... شما هیچ‌چیز نمی‌دونید... شما...

دامبلدور با آرامش پرسید:

- چی رو نمی‌دونم؟

دیگر بس بود. هری درحالی‌که از خشم می‌لرزید برگشت و گفت:

- نمی‌خوام راجع به احساسم صحبت کنم باشه؟

- هری زجر کشیدن ثابت می‌کند که هنوز به انسان واقعی هستی. این درد بخشی از وجود بشره...

هری غرید:

- من... ن... می... خوا... م به انسان واقعی باشم.

بعد ابزارآلات نقره‌ای ظریف را از روی میز چرخان برداشت و به طرف سقف پرت کرد. خردهریزه‌های نقره‌ای همه‌جا پراکنده شدند. چند نفر از آدم‌های داخل تصویر فریادی از ترس و خشم کشیدند. تصویر آرماندو دینپ گفت:

- واقعاً؟

هری سر آن‌ها هم داد کشید:

- برام مهم نیست! دیگه بسمه. خیلی بیشتر از اونچه که باید زجر کشیدم. می‌خوام تمومش کنم. دیگه برام اهمیتی نداره...

بعد به میز لگد محکمی زد و آن را پرت کرد. میز افتاد و درهم شکست و پایه‌هایش هرکدام به یک طرف غلتید.

دامبلدور گفت:

- البته که اهمیت داره.

کوچک‌ترین حرکتی برای جلوگیری از خرابکاری‌های هری نکرد. لحن صدایش آرام و ملایم بود. با صدایی شمرده گفت:

- اونقدر اهمیت داره که انگار می‌خوای از شدت درد تا سر حد مرگ پیش بری.

- نه نداره!

هری چنان جیغ بلندی کشید که حس کرد الآن گلویش پاره خواهد شد. یک لحظه دلش خواست به طرف دامبلدور هجوم برد و او را در هم بشکند. می‌خواست آن چهره آرام را به هم بریزد. آن قدر او را تکان دهد و بزند تا کمی ترس به جانش بریزد.

دامبلدور هم چنان با آرامش گفت:

- اوه... البته که داره. تو حالا مادر، پدر و نزدیک‌ترین فردی رو که تابه‌حال داشتی از دست دادی. البته که اهمیت داره.

هری غرید:

- شما نمی‌دونید من چه احساسی دارم. همون جا وایستادین و...

اما کلمات دیگر او را راضی نمی‌ساخت و شکستن اجسام کمکی به او نمی‌کرد. می‌خواست برود و بی‌آنکه پشت سرش را نگاه کند فرار کند می‌خواست به‌جایی برود تا دیگر آن چشمان آبی شفاف را که به او خیره شده بودند آن چهره پیر که به‌گونه‌ای منزجر کننده آرام بود را نبیند. روی پاشنه چرخید و به‌طرف در دوید. دستگیره را چنگ زد و شروع به چرخاندن کرد.

اما در باز نشد.

هری به سمت دامبلدور برگشت و درحالی‌که سرتاپا می‌لرزید گفت:

- بگذارین برم بیرون.

دامبلدور به‌صراحت گفت:

- نه.

چند لحظه‌ای در چشمان هم خیره شدند.

هری دوباره گفت:

- بگذارید برم بیرون.

دامبلدور تکرار کرد:

- نه.

- اگه نگذارید برم اگه منو اینجا نگه دارید اگه اجازه ندید که...

دامبلدور به‌آرامی گفت:

- با تمام قوا به خراب کردن وسایلم ادامه می‌دی؟! باید بگم من خیلی از این جور چیزا دارم.

بعد به طرف میزش رفت پشت آن نشست و هری را تماشا کرد. هری با لحنی به همان آرامی و سردی لحن دامبلدور گفت:

- بگذارین برم بیرون.

دامبلدور گفت:- تا وقتی که حرفمو نزدن نمی‌گذارم بری.

هری غرید:

- شما فکر می‌کنید می‌خوام... فکر می‌کنید اصلاً برای حرفی که می‌خوااین بزنین اهمیتی قائلم؟ نمی‌خوام هیچ چی از دهن شما بشنوم!

دامبلدور گفت:

- چرا می‌شنوی چون اون قدرها هم از دست من عصبانی نیستی. اگر می‌خوای به من حمله کنی که می‌دونم خیلی دلت می‌خواد با کمال میل استقبال می‌کنم.

- دارین درباره چی صحبت...

دامبلدور به وضوح گفت:

- مرگ سیریوس تقصیر من بود. بهتره بگم من مقصرم. اون قدر خودخواه نیستم که مسئولیت اونو به عهده نگیرم. سیریوس مردی شجاع زیرک و پرانرژی بود؛ و چنین مردانی دوست ندارن توی خونه بمونن درحالی که می‌دونن جون بقیه در خطر. به هر حال تو حتی برای لحظه‌ای هم فکر نکردی که امشب ضرورتی برای ورودت به سازمان اسرار وجود نداشت. اگه قبلاً روشنت کرده بودم می‌فهمیدی که ممکنه ولدمورت تو رو گول بزنه و بکشونه به سازمان اسرار درنتیجه امشب غافل گیر نمی‌شدی و نیازی به اومدن سیریوس برای نجات تو نبود. من واقعاً لایق سرزنشم. ولی فقط من.

هری بی‌آنکه متوجه باشد دستش را از روی دستگیره در برداشت و به دامبلدور خیره شده بود. به سختی نفس می‌کشید. گوش می‌داد اما به زحمت متوجه آن چیزی که می‌شنید می‌شد.

دامبلدور گفت:

- لطفاً بنشین.

این یک دستور نبود بلکه یک درخواست بود.

هری مکثی کرد و به آرامی به طرف اتاق که اکنون مملو از چرخ‌دنده‌های نقره‌ای و تکه‌های چوب بود به راه افتاد و بر روی صندلی‌اش روبه‌روی دامبلدور نشست.

فینیس نایجلوس از سمت چپ هری به آرامی گفت:

- یعنی پسر نوه من آخرین فرد از خاندان بلک‌ها مرده؟

دامبلدور گفت:

- بله فینیس.

فینیس ناله‌کنان گفت:

- باور نمی‌کنم.

هری سرش را برگرداند و دید که فینیس از تصویرش بیرون خزیده و فهمید خیال دارد به دیدار تصاویر دیگر در گریمولد برود. احتمالاً از عکسی به عکسی دیگر می‌رفت و سیریوس را صدا می‌زد.

دامبلدور گفت:

- من یک توضیح به تو بدهکارم. توضیحی درباره اشتباه یک پیرمرد. چون می‌بینم که اون‌چه در خصوص تو انجام دادم یا ندادم نشونه کهولته. جوونا نمی‌تونن فکر و یا

احساس پیرها رو بخونن اما سالمندان چنانچه فراموش کنن چه فکرای تو سر جووناس مقصرن... و به نظر می‌رسه که من فراموش کرده بودم...

خورشید دیگر کاملاً بالا آمده بود و درپهنه آسمان می‌درخشید. آسمان صاف و روشن بود. نور بر ابروان و ریش نقره‌ای دامبلدور افتاده بود و خطوط عمیق چهره‌اش را واضح کرده بود.

دامبلدور گفت:

- پانزده سال قبل وقتی اون زخم رو روی پیشونیت دیدم حدس زدم که باید چی باشه. حدس زدم که باید نشانه ارتباط تو با ولدمورت باشه.

هری رک‌وپوست‌کنده گفت:

- این رو قبلاً هم به هم گفته بودین پروفیسور.

او توجهی به لحن بی‌ادبانه‌اش نکرد. دیگر چیزی برایش اهمیت نداشت.

دامبلدور گفت:

- بله... بله اما می‌دونم لازمه با ماجرای زخم شروع کنم. چون درست به محض بازگشت به دنیای جادو حدس من به حقیقت پیوست. هروقت ولدمورت به تو نزدیک بود و یا احساسات شدیدی داشت زخم به تو اخطار می‌داد.

هری با خستگی گفت:

- می‌دونم.

- و این توانایی تو در کشف حضور ولدمورت یا درک انزجارش و یا به طور کل هر احساسی که در اون برانگیخته می‌شد با بازگشتش به کالبد جدید و به دست آوردن قدرت بیشتر و بیشتر اعلام حضور می‌کرد.

هری به خود زحمت سر تکان دادن هم نداد. همه این‌ها را از قبل می‌دانست.

دامبلدور ادامه داد:

- اخیراً متوجه شدم که ولدمورت متوجه ارتباطی که بین شما هست شده؛ و خیلی زود وارد ذهن و افکارش شدی و اون حضور تو رو حس کرد. منظورم اون شبی که شاهد حمله به آقای ویزلی بودی.

هری زیر لب زمزمه کرد:

- بله اسنیپ به من گفت.

دامبلدور به آرامی حرفش را تصحیح کرد:

- پروفیسور اسنیپ هری؛ اما از خودت نپرسیدی چرا من این موضوع رو بهت نگفتم؟ چرا اون خواب رو برات تعبیر نکردم؟ چرا توی چند ماه گذشته هیچ توجهی بهت نکردم؟ هری به بالا نگاه کرد و دامبلدور را غمگین و خسته یافت.

هری من من کرد:

- چرا پرسیدم.

دامبلدور ادامه داد:

- می بینی. من می دونستم که مدت زیادی طول نمی کشه که ولدمورت سعی می کنه راهش رو از میان ذهن تو باز کنه. تا کنترل افکارت رو به دست بگیره و از مسیر درست منحرفت کنه؛ و من نمی خواستم اونو برای انجام این کار تحریک کنم. مطمئن بودم اگه بفهمه رابطه ما چیزی بیشتر از رابطه شاگرد و معلمیه از این فرصت استفاده می کنه و از تو برای جاسوسی کردن در مورد من استفاده می کنه. من از بکارگیری تو توسط اون و کارایی که ممکن بود تو رو وادار به انجام اونا بکنه می ترسیدم. هری من حق داشتم چنین فکرهایی بکنم. در اون یکی دو باری که خیلی بهت نزدیک شده بودم سایه اونو در پشت چشمانت می دیدم که داشت تکون می خورد.

هری به یاد آورد که در آن روز وقتی چشمانش با چشمان دامبلدور تلاقی کرد احساس کرد ماری خاموش در وجودش بیدار شده است.

- هدف ولدمورت از تصاحب تو همون طور که امشب نشون داد نابودی خود تو بود. وقتی تو رو برای مدت کوتاهی تصاحب کرد امیدوار شد که من به هوای کشتن اون در وجود تو، تو رو قربانی کنم. می‌بینی هری من سعی می‌کردم از تو فاصله بگیرم تا بیشتر در امان باشی. اشتباه یک پیرمرد...

آهی عمیق کشید. هری گذاشت تا حرفش را بزند. چند ماه قبل خیلی دوست داشت این حرف‌ها را بشنود اما حالا این قضیه در مقایسه با خلأ عظیمی که بر اثر فقدان سیریوس در وجودش به وجود آمده بود اصلاً ارزشی نداشت.

- سیریوس به من گفت که تو از آن شبی که شاهد حمله به آرتور ویزلی بودی احساس کردی ولدمورت در وجودت بیدار شده. همون وقت فهمیدم اون چیزی که ازش می‌ترسیدم صحت داشته. ولدمورت فهمیده بود که می‌تونه از تو استفاده کنه. برای حمایت از تو در برابر هجوم ولدمورت به ذهنت از طریق پروفیسور اسنیپ برات کلاس گذاشتم.

مکشی کرد. هری لغزش آرام نور خورشید را بر میز دامبلدور و جوهردان نقره‌ای و قلم پری خوش‌تراش بر روی آن را تماشا کرد.

متوجه شد که تمامی تصاویر اتاق بیدار شده‌اند و مشتاقانه به سخنان دامبلدور گوش می‌دهند. هرازگاهی صدای خش‌خش شنلی شنیده می‌شد یا یکی دیگر گلایش را صاف می‌کرد. فینیس نایجلوس هنوز برنگشته بود.

دامبلدور ادامه داد:

- پروفیسور اسنیپ دریافت که تو ماه‌هاست خوابی در مورد دری که به سازمان اسرار باز می‌شه می‌بینی. ولدمورت از وقتی کالبدش رو دوباره به‌دست آورده وسوسه شنیدن پیشگویی گوی رو در سر می‌پروروند. اونم مثل تو برای گذشتن از اون در تلاش می‌کرد با این تفاوت که تو نمی‌دونستی برای چی این کار و می‌کنی... و بعد روک وود رو که قبل از

بازداشت در سازمان اسرار کار می‌کرد دیدی که داشت همه‌چیز رو درباره گوی‌هایی که داخل وزارتخونه تحت مراقبت شدید نگهداری می‌شدن به ولامورت می‌گفت. فقط افرادی می‌تونستن بی‌آنکه دیوانه شوند گوی را بردارند که پیشگویی مربوط به خودشون رو برداشته باشن؛ که در این مورد خاص ولامورت یا می‌بایست ریسک وارد شدن به وزارت جادو و دیده شدن رو می‌پذیرفت و یا تو رو وادار به انجام این کار می‌کرد. این ضرورت بیش‌ازپیش یادگیری تعبیر خواب توسط تو رو روشن می‌کنه.

هری گفت:

- ولی من یاد نگرفتم.

و این را چنان بلند ادا کرد تا بار گناهی را که روی دوشش سنگینی می‌کرد سبک کند. مطمئناً اعتراف باعث می‌شد کمی از فشار وحشتناکی که بر قلبش وارد می‌آمد کم شود.

- من تمرین نکردم، اهمیتی به یادگیری ندادم، می‌تونستم جلوی خواب‌هایی رو که می‌دیدم بگیرم. هرمیون همیشه از من می‌خواست تلاش کنم و اگه این کارو کرده بودم دیگه ولامورت نمی‌تونست منو بکشونه اونجا و سیریوس هنوز... سیریوس هنوز...

چیزی در سر هری فوران زد. نیاز او به توجیه خودش.

- می‌خواستم بفهمم اون واقعاً سیریوس رو گرفته یا نه. من رفتم دفتر آمبریج و از توی آتیش با کریچر صحبت کردم. اون گفت که سیریوس خونه نیست. گفت سیریوس رفته!

دامبلدور با نرمی گفت:

- کریچر دروغ گفت. تو ارباب اون نیستی بنابراین می‌تونه بدون اون که احساس گناه کنه بهت دروغ بگه و دروغش باعث شد تا تو به وزارت جادو بری.

- اون عمداً منو فرستاد اونجا؟

- اوه , بله متأسفم ولی کریچر مدت‌ها بود که به ارباب دیگه‌ای خدمت می‌کرد.

هری با بی تفاوتی گفت:

- چطوری؟ اون که سال ها بود از گریمولد خارج نشده بود.

دامبلدور جواب داد:

- کریچر این فرصت رو کمی قبل از کریسمس به دست آورد. وقتی سیریوس سرش فریاد کشید: «برو بیرون» اون این جمله سیریوس رو یه دستور برای ترک خونه تلقی کرد. بعد پیش تنها عضو خاندان بلک که هنوز براش احترام قائل بود رفت... دخترخاله سیریوس نارکسیا، خواهر بلاتریکس و همسر لوسیوس مالفوی.

هری گفت:

- اینا رو از کجا می دونید؟

قلبش به سرعت می تپید. احساس بدی داشت. به یاد آورد که چگونه نگران غیبت غیرعادی کریچر در کریسمس شده بود و به یاد آورد که او چندی بعد در اتاق زیرشیروانی پیدا شده بود...

دامبلدور گفت:

- دیشب خود کریچر به من گفت. متوجهی، وقتی تو به پروفیسور اسنیپ اون اخطار شدید رو دادی اون فهمید که تو تصویر زندانی شدن سیریوس در سازمان اسرار رو توی ذهنت دیدی. اونم مثل تو تصمیم گرفت بلافاصله با سیریوس تماس برقرار کنه. باید توضیح بدم که اعضای محفل ققنوس برای ارتباط برقرار کردن با هم روش های قابل اعتمادی دارن. روش هایی بهتر از آتش دفتر دلورس آمبریج. پروفیسور اسنیپ فهمید که سیریوس صحیح و سالم توی گریمولده... اما زمانی که از گردش جنگل برنگشتی پروفیسور اسنیپ نگران شد که مبادا زندانی شدن سیریوس به دست لرد ولدمورت رو باور کرده باشی و بلافاصله به اشخاص خاصی از محفل خبر داد.

دامبلدور آهی عمیق کشید و ادامه داد:

- وقتی اون تماس گرفت مودی، تانکس، کینگزلی و لوپین در مقر فرماندهی بودن و همه بلافاصله تصمیم گرفتن به کمک تو بیان. پروفیسور اسنیپ از سیریوس درخواست کرد همونجا بمونه تا به من خبر بده که چه اتفاقی افتاده. ولی چون من رو پیدا نکرد اومد اونجا دنبال تو. اما سیریوس نمیخواست توی خونه بمونه و بقیه بیان دنبال تو. اون وظیفه اطلاع دادن به من رو به عهده کریچر گذاشت. هنوز مدت کوتاهی از رفتن اون‌ها به وزارت نگذشته بود که من به گریمولد رسیدم؛ و کریچر که از شدت خنده داشت می‌ترکید گفت که سیریوس کجا رفته.

هری با صدایی ضعیف گفت:

- داشت می‌خندید؟

- اوه بله. می‌دونی کریچر در کل قادر نبود به ما خیانت کنه. اون نمی‌تونست جای ما رو به مالفوی بگه یا نقشه‌های محرمانه اعضای محفل رو برملا کنه. اون گرفتار طلسمی خاص بود که می‌شه گفت نمی‌تونست از دستور مستقیم اربابش سیریوس سرپیچی کنه؛ اما به نارکسیا از اون نوع اطلاعاتی که برای ولدمورت ارزشمند بود داد. اطلاعاتی که از نظر سیریوس اون قدر بی‌ارزش بود که حتی فکر بازداشتن کریچر از بیان اون نزد دیگران هم به سرش نزده بود.

هری گفت:

- مثلاً چی؟

دامبلدور آهسته گفت:

- مثلاً اینکه سیریوس به هیچ‌کس در دنیا به اندازه تو اهمیت نمی‌ده. یا اینکه سیریوس در نظر تو آمیزه‌ای از پدر و برادر بود. البته ولدمورت از قبل می‌دونست که سیریوس توی محفله و تو از این موضوع خبر داری؛ اما اطلاعات کریچر بهش فهموند که سیریوس بلکه تنها کسیه که تو برای نجاتش حاضری دست به هر کاری بزنی.

لب‌های هری سرد و کرخت شده بود.

- بنابراین... وقتی من از کریچر پرسیدم که سیرویس شب قبل اونجا بوده یا نه... برام تعریف کرد که طبق دستورات ولدمورت، مالفوی ازش خواسته بود یه راهی برای دور نگه داشتن سیریوس از اونجا پیدا کنه تا اگه بعد از دیدن تصویر شکنجه شدن سیریوس خواستی خونه رو برای پیدا کردنش بازرسی کنی قادر به تظاهر باشه. کریچر هم دیروز کج‌منقار رو زخمی کرد و وقتی تو توی آتش ظاهر شدی سیریوس طبقه بالا مشغول پرستاری از اون بود.

انگار هوای اندکی درون شش‌های هری باقی‌مانده بود نفس‌هایش سریع و کوتاه شدند. با صدای گرفته گفت:

- کریچر همه این‌ها را برات تعریف کرد... و خندید؟

دامبلدور گفت:

- او نمی‌خواست بگه؛ اما من خودم یه ذهن‌جوی کاملاً کارکشته هستم و می‌فهمم که چه کسی به من دروغ می‌گه. بنابراین قبل از اینکه به سازمان اسرار برم اونو قانع کردم همه ماجرا رو برام تعریف کنه.

هری دستان سردش را دور زانوانش گره زد و زیر لب گفت:

- و اون وقت هرمیون از ما می‌خواست که با اون مهربان باشیم.

- هرمیون کاملاً حق داشت، هری. وقتی ما گریمولد رو به‌عنوان مقررمانده‌ی انتخاب کردیم من به سیریوس هشدار دادم که با کریچر با مهربانی و احترام رفتار کنه. این رو هم گفتم که کریچر می‌تونه برامون خطرناک باشه؛ اما انگار سیریوس حرفمو جدی نگرفت. شاید هم نمی‌تونست بفهمه کریچر احساساتی به ظرافت عواطف انسان‌ها داره.

- اونو متهم نکن! راجع به سیریوس این‌طوری حرف نزن!

نفس هری بندآمده بود. نمی‌توانست کلمات را به‌درستی ادا کند؛ اما خشمی که فروکش کرده بود دوباره درونش زبانه کشید. او به دامبلدور اجازه نمی‌داد از سیریوس انتقاد کند:

- کریچر دروغگوئه. حقش بود که باهاش این‌طور رفتار بشه.

دامبلدور گفت:

- کریچر همون‌طوره که جادوگرا اونو تربیت کردن. بله ترحم برانگیزه. وجود اونم مثل دوستت دابی ملالت‌بار بود. اون مجبور بود از سیریوس اطاعت کنه چون سیریوس آخرین بازمانده از خانواده‌ای بود که اون نوک‌ریشونو می‌کرد، گرچه در اعماق وجودش هیچ‌گونه حس وفاداری بهش نداشت. هرچه‌قدر هم که تقصیر کریچر باشه باید قبول کنی که سیریوس کاری برای بهتر شدن زندگی کریچر نکرد.

هری فریاد زد:

- درباره سیریوس این‌طور صحبت نکنین!

دوباره با عصبانیت بلند شد و آماده حمله به دامبلدور که نمی‌توانست شجاعت سیریوس و رنج‌های او را درک کند شد.

به‌تندی گفت:

- اسنیپ چی؟ درباره اون چیزی نمی‌گین. وقتی بهش گفتم ولدمورت سیریوس رو زندانی کرده مثل همیشه سرم داد زد.

دامبلدور با متانت گفت:

- هری می‌دونی که پروفیسور اسنیپ چاره‌ای جز این نداشت. اون می‌بایست پیش آمبریج این‌طور وانمود می‌کرد که حرفت رو جدی نگرفته؛ اما همون‌طور که گفتم بلافاصله به محفل خبر داد. اون بود که وقتی پروفیسور آمبریج سعی می‌کرد وادارت کنه مقر سیریوس را بهش بگویی به اون معجون حقیقت قلابی رو داد.

هری توجهی به این مسائل نداشت. از متهم کردن اسنیپ لذتی وحشیانه می‌برد. گویی این کار از احساس کشنده گناهش می‌کاست. می‌خواست دامبلدور هم با او هم‌عقیده باشد.

- اسنیپ؟ ولی اسنیپ از سیریوس خواست که توی خونه بمونه چون فکر می‌کرد سیریوس ترسوئه.

دامبلدور گفت:

- سیریوس بزرگ‌تر و خردمندتر از اونی بود که اجازه بده متلک‌های بی‌پایه و اساس بهش لطمه بزنن.

هری خرناسه کشید:

- اسنیپ از یاد دادن تعبیر خواب به من دست کشید. اون منو از دفترش بیرون کرد.

دامبلدور با لحنی سر سنگین گفت:

- خبر دارم. قبلاً که گفتم اشتباه کردم که خودم بهت درس ندادم. هرچند اون موقع مطمئن بودم که هیچ کاری خطرناک‌تر از باز کردن ذهن تو برای ولدمورت اونم در حضور من نیست.

هری به یاد افکار رون افتاد و گفت:

- اسنیپ حالم رو بدتر می‌کرد. هروقت با اون کلاس داشتم زخمم بیش‌تر می‌سوخت. از کجا می‌دونین شاید اون منو برای ولدمورت آماده می‌کرد تا راحت‌تر بتونه بر ذهنم تسلط پیدا کنه.

دامبلدور به‌سادگی گفت:

- من به اسنیپ اعتماد دارم؛ اما اشتباهم این بود با اینکه می‌دونستم بعضی اتفاقات در اعماق وجود آدم ریشه می‌دوونه فکر می‌کردم پروفیسور اسنیپ بر احساسش نسبت به پدرت غلبه می‌کنه؛ اما اشتباه می‌کردم.

هری بی‌توجه به چهره‌های لبریز از انزجار و غرغره‌های سرزنش‌آمیز تصاویر روی دیوار فریاد زد:

- اوه!... پس اون هیچ گناهی نداره بله؟ اسنیپ حق داره از پدرم متنفر باشه اما سیریوس نمی‌تونه به کریچر از گل بالاتر بگه درسته؟
دامبلدور گفت:

- سیریوس از کریچر متنفر نبود. اون روی کریچر مثل یه مستخدم حساب می‌کرد که ارزش توجه و خوش‌رفتاری رو نداره. بی‌تفاوتی و تحقیر اغلب بیش‌تر از تنفر مطلق صدمه می‌زنه... مجسمه‌های فواره‌ای که ما امشب خرابش کردیم یه مطلبی رو نشون دادن: ما جادوگرا مدت‌های طولانی که با زیردستان خودمون بدرفتاری می‌کنیم و از اونا سوءاستفاده می‌کنیم. حالا وقتشه که سزای رفتارمون رو ببینیم.
هری داد کشید:

- پس به نظر شما سیریوس چیزی رو که لایقش بود دریافت کرد بله؟
دامبلدور آهسته پاسخ داد:

- نه من چنین حرفی نزدم و نه تو چنین چیزی شنیدی. سیریوس بی‌رحم نبود و درمجموع رفتار خوبی با جن‌های خونگی داشت؛ اما از کریچر خوشش نمی‌اومد چون خونه‌ای رو که همیشه ازش تنفر داشت به یادش می‌آورد.

هری با صدایی لرزان گفت:

- آره، از اون خونه متنفر بود!

بعد پشتش را به دامبلدور کرد و به راه افتاد. حالا دیگر نور خورشید کاملاً اتاق را روشن کرده بود. بی آنکه بداند دارد چه کار می کند و بی آنکه اصلاً اتاق را ببیند شروع به قدم زدن کرد و نگاه تصاویر را به دنبال خود کشید.

- تو اونو وادار کردی توی خونه‌ای بمونه که ازش نفرت داشت. همیشه دلش می خواست از اونجا بره بیرون.

دامبلدور آهسته گفت:

- من سعی می کردم جونش رو حفظ کنم.

هری با خشم به دور دامبلدور چرخید و گفت:

- کسی دوست نداره زندونی بشه. شما با منم همین کارو کردید. اونم تمام تابستون گذشته رو...

دامبلدور چشمانش را بست و صورتش را در میان انگشتان بلندش گرفت. هری به او نگریست اما آثار خستگی یا ناراحتی یا هرچه که بود دلش را نرم نکرد. برعکس حتی از اینکه دامبلدور نشانه‌هایی از ضعف را نشان می داد عصبانی تر هم شد. او حق نداشت ضعیف باشد، آن هم وقتی که هری می خواست به او حمله کند و او را بکوبد.

دامبلدور دست هایش را پایین آورد و از پشت شیشه‌های هلالی عینکش او را ورنانداز کرد.

- حالا وقتش رسیده چیزی رو که می بایست پنج سال پیش بهت می گفتم بگم. هری لطفاً بشین. می خوام همه چیز رو بهت بگم. فقط می خوام کمی تحمل داشته باشی. وقتی حرفم تموم شد می تونی با من دعوا کنی یا هر کاری خواستی انجام بدی و من مانعت نمی شم. هری لحظه‌ای به او خیره شد. سپس خود را به روی صندلی مقابل دامبلدور کشید و منتظر شد.

دامبلدور مدتی از پنجره به زمین‌هایی که بر اثر نور خورشید روشن شده بودند خیره ماند. سپس به طرف هری برگشت و گفت:

- پنج سال قبل تو صحیح و سالم به هاگوارتز آمدی. همون طور که از قبل نقشه کشیده بودیم و می‌خواستیم. خب البته خیلی هم سرحال نبودی. تو رنج کشیده بودی. وقتی تو رو جلوی خونه خالهت می‌گذاشتم اینو می‌دونستم. می‌دونستم دارم تو رو محکوم به ده سال زندگی سخت و تاریک می‌کنم.

مکثی کرد اما هری چیزی نگفت.

- ممکنه پیرسی چرا چنین کردم؛ و چرا یک خانواده جادوگر تو رو به فرزندى قبول نکرد. البته عده زیادی بودن که می‌خواستن افتخار انجام این کار رو داشته باشن و تو رو با خشنودى به فرزندى قبول کنن. جواب من به سؤالات تو اینه. مهم‌ترین چیز برای من زنده نگه داشتن تو بود. چون تو شاید بیش از هرکس دیگری در خطر بود. چند ساعتی از مغلوب شدن ولدمورت می‌گذشت اما همراهانش که برخی از اونا به اندازه خودش هراس‌انگیز بودن هنوز عصبانى، ناامید و آماده انتقام بودن. می‌بایست سال‌های آتی رو هم در نظر می‌گرفتم. آیا مطمئن بودم که ولدمورت برای همیشه رفته؟ نه! مطمئن نبودم کی برمی‌گردد شاید ده، بیست و یا پنجاه سال بعد اما می‌دونستم که برمی‌گردد و از اونجا که اونو خوب می‌شناختم اطمینان داشتم که تا تو رو نکشه دست بردار نیست.

من می‌دونستم که دانش ولدمورت درباره جادو به مراتب بیشتر و گسترده‌تر از هر جادوگر زنده دیگه‌ایه؛ و می‌دونستم که اگه به قدرت برسه حتی پیچیده‌ترین و نیرومندترین جادوها و طلسم‌های من هم یارای مقاومت در برابر اونو نداره.

اما اینو هم می‌دونستم که نقطه ضعف ولدمورت کجاست؛ بنابراین تصمیم خودم رو گرفتم. تو توسط جادویی قدیمی که همیشه اون ازش روی گردان بود و اونو دست‌کم می‌گرفت محافظت می‌شدی. منظورم کشته شدن مادرت برای نجات توست. اون یه حفاظ ماندگار برات به جا گذاشت که ولدمورت انتظارش رو نداشت. محافظی که تا امروز توی رگ‌هات جریان داره؛ بنابراین من به خون مادرت اعتماد کردم و تو رو پیش خواهرش که تنها خوشاوند باقی مونده‌ش بود بردم.

هری ناگهان گفت:

- ولی اون منو دوست نداشت. اون اهمیتی به من...

دامبلدور حرفش را قطع کرد:

- اما اون تو رو پذیرفت. ممکنه تو رو با بی میلی، عصبانیت و تلخی خاطر قبول کرده باشه اما به هر حال پذیرفت و با این کار طلسمی رو که روی تو گذاشته بودیم مستحکم تر کرد. خون ریخته شده مادرت برای نجات تو قوی ترین پناه گاهی بود که می تونستم به تو بدم.
- هنوز نمی فهمم...

- و از اونجا که تو هنوز می تونی جایی رو که خون مادرت ریخت خونه خودت بدونی و لدمورت نمی تونه توی اونجا بهت صدمه بزنه. اون خون مادر تو رو ریخت اما این خون هنوز توی رگ های تو و خواهرش جریان داره؛ و این خون محافظ دائمی تو خواهد بود. کافیه سالی یه بار به اونجا برگردی.

تا وقتی اونجا هنوز خونه توست اون نمی تونه صدمه ای بهت بزنه. خالته این موضوع رو می دونه. من در نامه ای که کنار تو جلوی خونه گذاشتم این موضوع رو برات توضیح دادم. اون می دونه که پناه دادنش به تو در طی ۱۵ سال گذشته تو رو زنده نگه داشته.
هری گفت:

- صبر کنین... یه لحظه وایسین.

بعد روی صندلی صاف تر نشست و به دامبلدور خیره شد.

- پس شما بودین که اون شب نامه عربده کش رو فستادین. شما بودین که بهش گفتین اون نامه رو به خاطر داشته باشه. اون صدای شما بود...
دامبلدور سرش را به آرامی خم کرد و گفت:

- من فکر می‌کردم که شاید بهتر باشه مسئولیتی رو که با پذیرفتن تو قبول کرده به یادش بیارم. حدس زدم که حمله دیوانه‌سازها ممکنه چشم اونو روی خطراتی که با قبول کردن تو به‌عنوان پسر خونده در برداشته باز کرده باشه.

هری آهسته گفت:

- همین‌طوره؛ و شوهرخالم از اونم نگران‌تر بود. اون می‌خواست منو از خونه بندازه بیرون؛ اما بعد از شنیدن اون صدا خالم گفت که من باید بمونم.

هری لحظه‌ای به کف اتاق زل زد و بعد گفت:

- اما این چه ارتباطی با...

نمی‌توانست نام سیریوس را بر زبان آورد.

دامبلدور که وانمود می‌کرد وقفه‌ای در داستانش ایجاد نشده ادامه داد:

- پنج سال بعد تو به هاگوارتز اومدی. البته نه به اون خوشحالی و سرحالی که من می‌خواستم ولی به‌هرحال زنده و سلامت بودی. تو یک شاهزاده کوچولوی نازپرورده نبودی بلکه یه پسر عادی بودی همون‌طور که به دلایلی خاص می‌خواستم تا اینجا نقشه من خوب پیش رفته بود. و بعد... خب تو خودت خاطرات سال اولت توی هاگوارتز رو به‌خوبی من به یاد داری؛ و خیلی زود و به طرز شگفت‌انگیزی آمادگی مقابله با حادثه‌ای رو که انتظار تو می‌کشید پیدا کردی. هرچند این حادثه بسیار زودتر از اون چه من پیش‌بینی می‌کردم به وقوع پیوست. تو با ولدمورت رودرو شدی و دوباره جون سالم به در بردی؛ و البته باید گفت کار مهم‌تری هم انجام دادی و اون به تأخیر انداختن بازگشت اون بر سر قدرت بود تو مثل یه مرد جنگیدی. من... بیش از اون‌چه بشه وصف کرد بهت افتخار می‌کردم.

اما ایرادی در نقشه شگفت‌انگیز من وجود داشت. یه ایراد واضح که حتی همون موقع هم می‌دونستم ممکنه همه‌چیز رو خراب کنه؛ و چون به موفقیت رسیدن نقشه من از اهمیت

چشم‌گیری برخوردار بود به خود گفتم نباید تحت هیچ عنوانی اجازه بدم این ایراد همه‌چیزو نابود کنه. فقط من بودم که می‌تونستم جلوی اونو بگیرم؛ بنابراین لازم بود قوی باشم و وقتی تو بر اثر مبارزه با ولدمورت روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودی برای اولین بار آزمایش من انجام گرفت.

هری گفت:

- من متوجه نمیشم دارین چی می‌گین.

- یادت میاد وقتی روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودی از من پرسیدی چرا ولدمورت سعی کرد تو رو تو بچگی از بکشه؟

هری سرش رو به علامت تائید تکان داد.

- شاید اون موقع باید بهت می‌گفتم.

هری دوباره به چشمان آبی او نگرست و چیزی نگفت اما قلبش به سرعت شروع به تپیدن کرد.

- هنوز هم ایراد نقشه رو نمی‌بینی... همون‌طور که خودت می‌دونی من جوابت رو ندادم. به خودم گفتم یازده‌سالگی برای دونستن این مطلب خیلی زوده. این موضوع سنگین‌تر از اونه که بشه به بچه‌ای به این کوچیکی گفت. اون موقع باید خطرو تشخیص می‌دادم. باید فکر می‌کردم که بالاخره باید یه زمانی جوابت رو بدم. ولی این فکر رو نکردم و زیاد نگران نشدم. فقط خوشحال بودم که هنوز وقتش نرسیده چون تو خیلی کوچک بودی خیلی ...

و ما وارد سال دوم ورودت به هاگوارتز شدیم؛ و تو درگیر مبارزاتی شدی که حتی جادوگران بزرگ‌سال هم یارای مقابله نداشتن. ولی بازهم پیروز بیرون اومدی؛ اما این بار از من نپرسیدی که چرا ولدمورت اون علامت رو روی پیشونیت گذاشت. البته ما دوباره جای زخم تو حرف زدیم و خیلی خیلی به موضوع نزدیک شدیم؛ اما من باز چیزی به تو نگفتم.

به نظر می‌رسید دوازده سالگی مناسب‌تر از یازده سالگی برای گرفتن هم‌چین اطلاعاتی باشه اما بازم چیزی نگفتم. گرچه درد حفظ این راز آزارم می‌داد اما سکوت کردم.

تو هنوز هم خیلی جوان بودی و من فکر کردم که با گفتن حقیقت جشن پیروزیت را خراب می‌کنم... می‌بینی هری؟ حالا ایراد نقشه فوق‌العاده منو می‌بینی؟ من توی دامی افتاده بودم که خودم اونو از قبل پیش‌بینی کرده بودم و به خودم گفته بودم که باید ازش بپرهیزم تا خودم اسیرش نشم.

- من نمی‌...

- من بیش‌ازحد به تو اهمیت می‌دادم تا رسیدنت به حقیقت. بیشتر به آسودگی خاطر تو اهمیت می‌دادم تا به نقشه خودم. بیشتر به زندگی تو تا به زندگی بقیه که اگه نقشه‌ام شکست می‌خورد به خطر می‌افتاد. به عبارت دیگه من دقیقاً به همون شکلی عمل کردم که ولدمورت از عاشق‌های احمقی مثل ما انتظار داره...

فکر نکنم کسی تا به حال مثل من از تو مراقبت کرده باشد. من بیش‌ازآنچه تو تصورش رو بکنی مواظبت بودم. نمی‌خواستم بیشتر از این رنج ببری. دیگه برام اهمیتی نداشت که مخلوقات و مردمانی بی‌نام‌ونشان در آینده نامعلوم قتل‌عام بشن. فقط زنده بودن خوشحالی و سلامت تو برام مهم بود. هیچ‌وقت فکرش رو هم نمی‌کردم که این‌طور بشه.

بعد وارد سال سوم شدیم. من از دور جنگ تو با دیوانه‌سازها و پیروزیت رو بر اونا تماشا کردم. بعد تو سیریوس رو پیدا کردی. اونو شناختی و نجات دادی. نمی‌دونم آیا باید اون زمانی که تو پیروزمندانه پدر خوندهت رو از میون آوارهای وزارتخونه بیرون کشیدی اینو بهت می‌گفتم. دیگه بهانه‌ای نداشتم. تو بااینکه خیلی جوون بودی ثابت کردی که استثنایی هستی. وجدانم ناراحت بود هری. می‌دونستم که به‌زودی زمانش فرا خواهد رسید...

اما سال پیش تو از توی اون هزارتو بیرون اومدی درحالی که مرگ سدریک دیگوری رو دیده بودی و خودت هم از مرگ جسته بودی... و من باز هم به تو نگفتم. گرچه می‌دونستم که ولدمورت برگشته و به همین زودیا باید همه چیز رو بهت بگم...

اما می‌دونم که امشب تو آمادگی شنیدن رازی رو که سال‌هاست نزد خودم نگه داشتم داری. چون ثابت کردی که وقتش رسیده این مسئولیت رو به عهده بگیری. تنها توجیه من اینه که تا حالا بارها شاهد تحمل سختی‌ها و مصائبی از طرف تو بودم. سختی‌هایی که خیلی بیشتر از ناراحتی‌های دانش‌آموزان دیگه‌ای بود که تا حالا به این مدرسه اومدن و رفتن؛ دلم نمیومد که رنج دیگه‌ای به رنج‌ها اضافه کنم... رنجی که از همه رنج‌هایی که کشیدی بالاتر بود.

هری منتظر شد اما دامبلدور چیزی نگفت.

- من هنوز هم نمی‌فهمم.

- ولدمورت سعی کرد تو را در بچگی بکشد چون یک گوی پیشگویی درست قبل از تولد تو به وجود اومده بود. اون این قضیه رو می‌دونست، هرچند از محتویاتش اطلاع کاملی نداشت. ولی سعی کرد تو رو در کودکی از بین بیره چون فکر می‌کرد در گوی این‌طور پیش‌بینی شده...

اما وقتی نفرینی که برای کشتن تو استفاده کرده بود منحرف شد و به سمت خودش برگشت فهمید که اشتباه کرده و بنابراین از زمان بازگشتش به کالبد جدید و فرار معجزه‌آسای تو در سال گذشته اون فهمید که باید از اطلاعات گوی به‌طور کامل مطلع بشه؛ و این همون اسلحه‌ایه که از زمان بازگشتش با جدیت دنبالش: «پیدا کردن راهی برای از بین بردن تو.»

حالا دیگه خورشید به وسط آسمان رسیده بود و دفتر دامبلدور در نور آن غرق شده بود. کمد شیشه‌ای که شمشیر گودریک گریفیندور در آن آرمیده بود برق می‌زد تکه‌های وسایلی

که هری بر زمین انداخته بود چون قطرات باران می‌درخشیدند و پشت سرش جوجه ققنوس صداهای نرم عجیبی از لانه پر از خاکسترش تولید می‌کرد.

هری که نمی‌توانست ذهنش را متمرکز کند گفت:

- گوی شکست وقتی داشتم نویل رو از پله‌های اتاقی که طاق قوسی شکل توش بود بالا می‌بردم شنلش پاره شد و گوی افتاد...

- اون‌ی که شکست تنها نسخه ظاهری پیش‌گویی بود که در سازمان اسرار نگهداری می‌شد؛ اما گوی پیش‌گویی در حضور یک شخص خاص ساخته شد و اونه که همه‌چیز رو شنیده و می‌تونه تمام و کمال همه‌چیز رو به یاد بیاره.

هری پرسید:

- کی شنیده؟

هرچند فکر می‌کرد که جواب سؤالش را می‌داند.

دامبلدور گفت:

- من شنیدم. شانزده سال قبل در یک شب سرد و نمناک توی اتاقی در طبقه بالای مهمان‌سرای هاگرمید. من برای ملاقات خانمی که متقاضی شغل معلمی پیش‌گویی بود رفته بودم اونجا. گرچه به وجود مبحث پیش‌گویی به‌عنوان یک درس توی مدرسه ابداء تمایلی نداشتم...

ولی چون متقاضی دختر نوه یک پیشگوی معروف و خوش‌قریحه بود و من بی‌توجهی به اون رو خلاف ادب می‌دونستم؛ با اینکه به نظرم اومد که خود اون استعداد چندانی در این‌باره نداره بنابراین مؤدبانه بهش گفتم که فکر می‌کنم برای این شغل مناسب باشه و برگشتم تا برم.

دامبلدور بر پا خاست از کنار هری گذشت و به‌طرف کمد سیاه‌رنگی که پهلوی لانه ققنوس بود به راه افتاد. یک در آن را باز کرد و از داخل آن همان تشت سنگی را که لبه‌هایش

کنده کاری شده و هری در آن شکنجه شدن اسنیپ به دست پدرش را دیده بود بیرون آورد. سپس به طرف میز برگشت محفظه حافظه را روی آن قرار داد و چوب دستی اش را تا گیج گاهش بالا برد؛ و از آن رشته های نرم و نقره ای رنگ افکار را با چوب دستی بیرون کشید و در تشت ریخت. سپس پشت میز نشست و به تماشای افکارش که در محفظه افکار غلتان و شناور شده بودند پرداخت. بعد آهی کشید و با نوک چوبش ماده نقره ای رنگ درون تشت را هم زد.

شبحی پیچیده در شال از میان آن برخاست. چشمانش از پشت شیشه ای عینک بسیار بزرگ به نظر می رسید. پاهایش درون تشت بود و هم چنان به دور خود می چرخید.

وقتی سیل تریلانی شروع به حرف زدن کرد دیگر از آهنگ متعالی و عرفانی صدایش خبری نبود. تنها الحانی تند و خشن که هری فقط یک بار پیش از این از وی شنیده بود از او به گوش می رسید:

- آنکه قادر است لرد سیاه را شکست بدهد اندک اندک نزدیک می شود... او بر آن ها که سه بار او را به مبارزه طلبیده اند ظاهر می شود و در پایان ماه هفتم پا به عرصه وجود می گذارد... لرد سیاه از او به مثابه همتای خود یاد خواهد نمود درحالی که از قدرت ناشناخته او نا آگاه است... و یکی باید به دست دیگری کشته شود چون هیچ یک با وجود دیگری قادر به ادامه حیات نخواهد بود... آنکه قادر است لرد سیاه را شکست دهد در پایان ماه هفتم به دنیا خواهد آمد...

پروفسور تریلانی که به آرامی گرد خود می چرخید در انبوه رشته های نقره ای زیر پایش غلتید و ناپدید شد.

سکوت مطلق بر اتاق حکم فرما شد. نه از دامبلدور نه از هری و نه از هیچ یک از تصاویر روی دیوار صدایی بیرون نیامد. حتی ققنوس هم ساکت شده بود.

دامبلدور غرق در افکار خود هم چنان به محفظه افکار خیره مانده بود.

سرانجام هری به آرامی گفت:

- پروفیسور دامبلدور؟ یعنی... منظور... منظورش چی بود؟

دامبلدور گفت:

- منظورش این بود کہ... تنها کسی کہ می‌تونه برای همیشه جهان رو از شر لرد ولدمورت نجات بده در پایان ماه ژوئیه حدود ۱۶ سال قبل متولد شده. این پسر در خانواده‌ای متولد شده کہ تا پیش از به دنیا اومدن اون سه بار از فرمان ولدمورت سرپیچی کرده بودند. هری احساس کرد چیزی او را در برگرفته است. یک‌بار دیگر نفس کشیدن برایش دشوار شده بود.

- منظورش... منم؟

دامبلدور لحظه‌ای از ورای عینکش در چهره او دقیق شد و به نرمی گفت:

- چیز غریبی در این بین وجود داره هری! و اون اینہ کہ ممکنہ منظورش اصلاً تو نباشی. پیشگویی سیبل رو می‌شه به دو پسر از خانواده جادوگرها نسبت داد کہ هر دو در اواخر ژوئیه همون سال متولد شدن. والدین هر دو پسر متعلق به محفل ققنوس بودن و هر دو خانواده سه بار موفق شده بودن از چنگ ولدمورت فرار کنن. یکی از اون دو پسر تو هستی هری و اون یکی نوئل لانگ باتم.

- خوب اما... اما چرا فقط اسم من توی گوی پیشگویی آمده بود نہ اسم نوئل؟

دامبلدور گفت:

- اسناد و مدارک رسمی رو بعد از اینکہ ولدمورت در دوران کودکی به تو حمله کرد تغییر دادن. نگهبان اتاق پیشگویی تصور می‌کرد کہ ولدمورت فقط به تو حمله می‌کنه. چون فقط تو رو به عنوان کسی کہ توی پیشگویی سیبل آمده بود می‌شناخت.

هری گفت:

- پس ممکنہ من اون شخص نباشم؟

دامبلدور به آرامی و به شکلی که گویا ادای هر کلمه مستلزم صرف انرژی فراوانی است گفت:

- متأسفم ولی تردیدی نیست که اون شخص تو هستی.

- اما شما گفتین... نویل هم اواخر ژوئیه به دنیا اومده و پدر و مادر اونم...

- تو قسمت دیگه پیش‌گویی رو فراموش کردی. آخرین نشانه‌هایی که اون پسر رو توصیف می‌کرد حاکی از این بود که ولدمورت اونو به عنوان همتای خودش می‌دونه که درواقع همین‌طور هم هست. اون تو رو انتخاب کرده نه نویل رو. اون به تو زخمی زد که هم مایه خوشبختی تو شده هم مایه عذابت.

هری گفت:

- اما ممکنه اشتباه انتخاب کرده باشه. شاید منو اشتباه گرفته!

دامبلدور گفت:

- اون پسری رو انتخاب کرد که به زعم خودش براش خطرناک بود. به حرفم توجه کن هری اون تو رو انتخاب کرد. چون مثل خودش دورگه بودی. اون پیش از اینکه اصلاً تو رو ببینه خودش رو در وجود تو دیده بود. با این حال وقتی تو رو زخمی کرد به جای اینکه کشته و نابود بشی با ضربه‌اش قدرتی بهت داد که تونستی نه یک بار بلکه چهار بار از دستش فرار کنی و این چیزیه که نه والدین تو و نه خانواده نویل هیچ‌کدوم نتونستن بهش برسن.

هری احساس سرما و ضعف می‌کرد:

- پس چرا این کار رو کرد؟ چرا سعی کرد منو تو بچگی بکشه؟ می‌تونست صبر کنه و ببینه من خطرناک‌ترم یا نویل و اون وقت تصمیم به کشتن یکی از ما بگیره...

دامبلدور گفت:

- البته این راه حل بهتری بود؛ اما باید بدونی که اطلاعات ولدمورت از پیش‌گویی کامل نبود. مسافر خونه هاگزمید رو که سیل به خاطر ارزان بودنش انتخاب کرده بود می‌شناسی؟ اونجا همیشه مشتریانی به مراتب جالب‌تر از مسافر خانه سه دسته جارو داشته. همون طور که اون شب، هم من و هم تو و دوستانت فهمیدیم این مسافر خونه جاییه که نمی‌شه از استراق سمع در امان بود...

البته من حتی تصورش رو هم نمی‌کردم که طی صحبت با سیل تریلانی چیز قابل‌توجهی بشنوم که ارزش استراق سمع رو داشته باشه. تنها شانس من و یا بهتر بگم ما این بود که ظاهراً خبرچین تنها قسمت اول پیش‌گویی رو شنیده و بعد هم از در بیرون رفت.

- پس اون چی شنید...

- اون فقط بخشی رو شنید که درباره تولد پسری توی ماه ژوئیه و در خانواده‌ای که تا آن زمان سه بار از چنگال ولدمورت گریخته بودن بود. در نتیجه نتونست به اربابش هشدار بده که حمله به تو احتمال انتقال قدرت به تو رو هم داره و ممکنه تو رو به همتای اون بدل کنه. بنابراین ولدمورت ابداً نمی‌دونست که حمله به تو براش خطر داره و عاقلانه‌تره که صبر کنه تا اطلاعاتش رو کامل کنه. اون نمی‌دونست تو دارای قدرتی می‌شی که لرد تاریکی خوابش رو هم ندیده...

هری با صدایی گرفته گفت:

- این طور نیست! من قدرتی ندارم که اون نداشته باشه. امشب اون طوری جنگید که من اصلاً توان مقابله باهاش رو نداشتم. من نمی‌تونم مردم رو تسخیر کنم یا اونا رو بکشم.

دامبلدور حرفش را قطع کرد:

- در سازمان اسرار اتاقی هست که درش همیشه بستس و توی اون اتاق نیرویی وجود داره که به مراتب اسرارآمیزتر و وحشتناک‌تر از مرگ، هوش انسان و سایر نیروهای طبیعیه. شاید یکی از شگفت‌انگیزترین موضوعات مطالعه اون اتاق باشه؛ و تو اون نیرو رو در ابعاد وسیع در اختیار داری. نیرویی که ولدمورت فاقد اونه. همون نیرو بود که تو رو برای نجات

سیریوس به اونجا کشوند و باعث شد که ولدمورت نتونه تو رو تسخیر کنه. چون اون نمی‌تونه توی بدنی حلول کنه که سرشار از این نیروست. اهمیتی نداشت که ذهن خودت رو در برابر اون ببندی چون این قلب تو بود که موجب نجات شد.

هری چشمانش را بست. اگر برای نجات سیریوس نرفته بود حالا او زنده بود. برای اینکه فکر کردن درباره مرگ سیریوس را اندکی به تأخیر بیندازد با بی‌تفاوتی پرسید:

- قسمت آخر پیشگویی... یه چیزی درباره... هیچ‌یک نخواهد زیست...

دامبلدور حرفش را تکمیل کرد:

- ...تا زمانی که دیگری زنده است.

هری که انگار واژگان را از اعماق چاه یأس درونش بیرون می‌کشید گفت:

- پس... این معنی رو می‌ده که... یکی از ما بالاخره... اون یکی رو بکشه؟

دامبلدور گفت:

- بله.

مدتی طولانی هر دو سکوت کردند. هری از آن‌سوی دیوارهای اتاق صدای دانش‌آموزانی را که احتمالاً داشتند برای صرف صبحانه به طرف سالن بزرگ سرازیر می‌شدند شنید. به نظرش عجیب می‌رسید که هنوز هم در دنیا کسانی وجود دارند که برای غذا خوردن اشتها دارند و می‌توانند بخندند.

مردمی که نه از مرگ سیریوس خبر داشتند و نه اگر می‌دانستند اهمیتی برای آن قائل بودند. حالا دیگر سیریوس میلیون‌ها کیلومتر از او دور شده بود. با این‌همه هنوز هم بخشی از وجود هری معتقد بود که فقط اگر پرده را کنار بزند سیریوس را خواهد دید که به او نگاه می‌کند و سلام می‌کند. شاید هم با خنده عوعو مانندش قهقهه بزند...

دامبلدور با تردید گفت:

- تصور می‌کنم یه توضیح دیگه هم به تو بدهکارم هری! احتمالاً تابه‌حال با خودت فکر کردی که چرا من تو رو به‌عنوان ارشد انتخاب نکردم. باید اذعان کنم... که من فکر می‌کردم... تو به‌اندازه کافی بار مسئولیت روی دوشت هست.

هری سرش را بلند کرد و به او نگریست. قطره‌ای اشک از چشمان دامبلدور بیرون غلتید و در انبوه ریش بلند و نقره‌فامش ناپدید شد.

فصل سی و هشتم: آغاز دومین نبرد



کرنلیوس فاج وزیر سحر و جادو طی نطقی کوتاه بازگشت اسمشونبر را تأیید و فعالیت محدود او را اعلام نمود. فاج که خسته و مشوش به نظر می‌رسید خطاب به گزارشگران گفت:

- با نهایت تأسف خاطر نشان می‌کنم جادوگری که خود را لرد می‌نامد (مسلماً متوجه منظورم هستید) زنده و باز در میان ماست...

خبر ناگوار دیگری نیز حاکی از شورش همه‌جانبه دیوانه‌سازها در آرکابان است که پیوسته مخالف همکاری با وزارت سحر و جادو بوده‌اند؛ بنابراین معتقدیم که هم‌اینک دیوانه‌سازها تحت فرمان لرد... هستند...

ما مصرانه جامعه جادوگری را به مراقبت و هشیاری دعوت می‌کنیم. در حال حاضر وزارتخانه در حال چاپ و نشر اعلامیه‌هایی با مضمون دفاع شخصی و حفاظت از منازل و مدارس می‌باشد که در آینده به‌طور رایگان در اختیار تمامی بخش‌های جادوگری قرار خواهد گرفت.

اظهارات این عضو برجسته وزارتخانه زنگ خطری بود که جامعه جادوگران را با سرخوردگی و ناامیدی مواجه ساخت. چراکه دقیقاً تا همین چهارشنبه گذشته وزارتخانه هرگونه شایعه‌ای را در خصوص حضور و فعالیت اسمشونبر قویاً رد می‌کرد.

جزئیات وقایعی که منجر به تغییر اظهارات وزارتخانه گردید هنوز در هاله‌ای از ابهام قرار دارد. بااین‌وجود گمان می‌رود اسمشونبر به همراه گروهی از هوادارانش - که به مرگ‌خوارها شهرت دارند - شامگاه پنج‌شنبه وارد وزارت سحر و جادو شدند.

مدتی است آلبوس دامبلدور که مجدداً به ریاست مدرسه جادوگری هاگوارتز رسیده و بازهم در سمت عضو کنفدراسیون بین‌المللی جادوگران ابقا شده و نیز رئیس دفاع جادوی ویزنگاموت گردیده است دیده نمی‌شود. او در طی سال گذشته بارها تکرار نموده که علی‌رغم همه امیدها و تصورات اسمشونبر نمرده بلکه مشغول بسیج نیرو و تقویت قواست تا بار دیگر قدرت را در دست گیرد. در همین اثنا پسر همیشه زنده...

هرمیون از بالای روزنامه‌ای که در دست داشت نگاهی به هری انداخت:

- اینجا رو ببین هری! می‌دونستم اونا تو رو هم به‌نوعی وارد قضایا می‌کنن.

آن‌ها در بیمارستان مدرسه بودند. هری در گوشه‌ای از تخت رون نشسته و هر دو به هرمیون که بخشی از صفحه اول روزنامه پیام امروز یکشنبه را می‌خواند گوش می‌دادند.

مادام پامفری پای جینی را خیلی زود خوب کرد و حالا او کنار بستر هرمیون نشسته بود. نویل که قبلاً بینی‌اش بدجوری بزرگ شده بود حالا سالم و سرحال با همان بینی طبیعی خود به صندلی بین دو تخت تکیه زده بود. لونا هم که برای عیادت آمده بود آخرین شماره از مجله سفسطه باز را وارونه در دست گرفته و به‌ظاهر مشغول مطالعه بود. گویی حتی یک کلمه از صحبت‌های هرمیون را نیز گوش نمی‌داد.

رون با لحنی تهدیدآمیز گفت:

- پس این همون پسر همیشه زنده‌س مگه نه؟

و ادامه داد:

- و اصلاً بلوفی هم در کار نیست...

و برای خود از میان انبوه خرت‌وپرت‌هایی که در کشوی مجاور تختش تلنبار شده بود مشتی شکلات قورباغه‌ای برداشت و چندتایی هم برای هری، جینی و نوئل انداخت. سپس با دندان مشغول باز کردن کاغذ شکلات‌هایش شد. هنوز دور نقاطی از ساعد و دستانش که شاخک‌های مغز بدان‌ها پیچیده بود رگه‌های برجسته سرخ و ریشه‌مانندی به چشم می‌خورد. به گفته مادام پامفری آثار زخم اندیشه و تفکرات می‌تواند عمیق‌تر از تقریباً هر چیز دیگری باشد. با این وجود از وقتی مقادیر زیادی از معجون جادویی دکتر آبلی را صرف درمان رون کرده بود وضعیت او رو به بهبودی گذاشته بود.

- اونا تو رو خیلی دست بالا می‌گیرن هری!

هرمیون در جست‌وجوی جملات تحسین‌برانگیز روزنامه را زیرورو می‌کرد افزود:

- تنها صدای حقیقت... غیرقابل قیاس و درعین حال راسخ و استوار... مجبور به تحمل طعنه و ریشخند... ها؟

بعد با چهره‌ای درهم از اخم گفت:

- ولی اصلاً به این واقعیت اشاره نکردند که خودشون مسئول نگارش و چاپ تمامی بدگویی‌ها و ریشخندها در پیام امروز یکشنبه هستند...

دردی سینه‌اش را فشرد و چهره‌اش را درهم کشید. نفرین دالاهف هرچند که با صدایی آرام بر او وارد شده بود آن قدر تأثیر داشت که به قول مادام پامفری بتواند موجبات ناراحتی هرکسی را فراهم آورد.

هرمیون مجبور بود روزی ده نوع معجون مختلف صرف کند و اینک باوجود بهبودی چشمگیری که حاصل کرده بود از ادامه حضور در بیمارستان دل‌زده و کسل به نظر می‌رسید.

او در ادامه چنین خواند:

- تلاش اسمشونبر در جهت کسب قدرت در صفحات ۲ تا ۴ این شماره، آنچه وزارتخانه می‌بایست پیش‌ازاین می‌گفت در صفحه ۵، چرا هیچ‌کس به حرف آلبوس دامبلدور گوش نداد در صفحات ۶ تا ۸ و مصاحبه اختصاصی با هری پاتر در صفحه ۹ آمده است...

سپس روزنامه را تا زد و به گوش‌های انداخت:

- بسیار خوب! ظاهراً کلی مطلب برای نوشتن پیدا کردن در ضمن مصاحبه با هری پاتر هم اختصاصی نیست چون چند ماه پیش توی سفسطه باز چاپ شده بود.

لونا که صفحه‌ای از سفسطه باز را ورق می‌زد با لحن مبهمی گفت:

- پدر من متن مصاحبه رو به اونا فروخت. پول خوبی هم بابتش گرفت. برای همین هم قصد داریم تابستون بریم سوئد و اگه بتونیم یه گوزن کج شاخ بگیریم.

هرمیون به‌ظاهر لحظه‌ای کوشید تا خود را جمع‌وجور کند سپس گفت:

- چه عالی!

نگاه جینی و هری لحظه‌ای در هم گره خورد و جینی که خنده‌اش گرفته بود رویش را برگرداند.

هرمیون کمی جابه‌جا شد: «خوب! راستی ...» درد ناشی از راست نشستن یک‌بار دیگر در چهره‌اش هویدا شد: «... بگید ببینم چه خبر از مدرسه؟»

جینی گفت:

- خوب فلایت ویک از شر فرد و مرداب جرج خلاص شد! اون در عرض سه ثانیه موفق شد این کارو بکنه؛ اما رد کوچکی زیر پنجره گذاشت که باعث شد کل کار از بین بره.

هرمیون حیرت‌زده گفت:

- آخه چرا؟

جینی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- ا... خودش که معتقده یه چشمه خوب جادوگری رو نشون داده.

رون با دهانی پر از شکلات اضافه کرد:

- فکر کنم اون این جای پا رو به رسم یادگاری برای فرد و جرج گذاشته.

بعد رو به هری گفت:

- ببین تمام این‌ها رو اونا برام فرستادن!

و به تلی از شکلات قورباغه‌ای کنار بسترش اشاره کرد:

- انگار خوب به کارشون واردن مگه نه!

هرمیون که کمی ناخشنود به نظر می‌رسید پرسید:

- حالا که دامبلدور برگشته مشکلات تموم می‌شن؟

سرانجام نویل هم شروع به حرف زدن کرد:

- آره همه‌چیز به حالت عادی برگشته.

رون گفت:

- به نظر من فیلچ خیلی خوشحاله نظر شما چیه؟

و کارت یکی از شکلات‌های قورباغه‌ای را نشان داد که تصویر دامبلدور در کنار لیوان بزرگی از آب را به نمایش گذارده بود.

جینی در جواب گفت:

- ابداً این‌طور نیست اون واقعاً... قابل ترحمه. در حقیقت...

آهنگ صدایش را به نجوایی تنزل داد و ادامه داد:

- مدام داره می‌گه که آمبریج بهترین معلمی بود که هاگوارتز تا حالا به خودش دیده...

هر شش نفر به طرف دیگر اتاق نگاه کردند. پروفیسور آمبریج در بستری دراز کشیده بود. دامبلدور برای نجات خانم آمبریج از شر سانتورها یک تنه به جنگل رفته بود و کسی نفهمید چطور توانست او را از لابه‌لای آن همه درخت بیرون بیاورد بی‌آنکه حتی خراشی کوچک بردارد. مطمئناً آمبریج هم چیزی نمی‌گفت. تا جایی که آن‌ها می‌دانستند آمبریج از زمان بازگشتش یک کلمه حرف درست و حسابی نزده بود و هنوز می‌شد برگ‌های کوچک و شاخه‌های ریز و شکسته را لابه‌لای آن‌ها دید. با این همه سالم و عاری از هرگونه صدمه به نظر می‌رسید.

هرمیون نجواکنان گفت:

- مادام پامفری می‌گه اون فقط شوکه شده.

جینی تصحیح کرد:

- بیشتر به نظر می‌رسه قهر کرده باشه!

رون گفت:

- آره! اگه کاری رو که می‌گم بکنید اون وقت نشانه‌هایی از حیات رو تو وجودش می‌بینید.

سپس به آرامی با زبانش صدای ترق‌ترق سم اسب را تقلید کرد. آمبریج ناگهان در جای خود سیخ نشست و با نگاهی متوحش اطراف را زیر نظر گرفت.

- مشکلی پیش آمده پروفیسور؟!

مادام پامفری از داخل اتاقکش سرکی به درون اتاق کشید.

- نه... نه...

و با گفتن این حرف آرام روی بالش خوابید:

- نه حتماً داشتم خواب می‌دیدم...

هرمیون و جینی سرشان را زیر ملافه کردند و بی‌صدا خندیدند.

بعد از آنکه توانستند جلوی خنده‌شان را بگیرند هرمیون گفت:

- حالا که صحبت از سانتورها شد، از این به بعد معلم طالع بینیمون کیه؟ فایرنز به کارش ادامه می‌ده؟

هری گفت:

- اون چاره دیگه‌ای نداره. سانتورا دیگه با اون کاری ندارن. درست نمیگم؟

جینی گفت:

- به نظر می‌رسه اون و تریلانی باهم آموزش این درس رو به عهده بگیرن.

رون که چهارمین شکلاتش را با سروصدا می‌جوید گفت:

- شرط می‌بندم دامبلدور آرزو می‌کنه برای همیشه از شر تریلانی خلاص بشه. اگه نظر منو بخواین باید بگم تمام این حرفا بی‌فایده است فایرنز هیچ مزیتی به اون نداره...

هرمیون حرفش را قطع کرد:

- چطور می‌تونن این حرف رو بزنی؟ ما بالاخره فهمیدیم که پیش‌گویی‌های واقعی هم وجود دارن.

ضربان قلب هری به سرعت بالا رفت. او به رون و هرمیون و هیچ‌کس دیگری نگفته بود که در اتاق دامبلدور چه پیش آمده بود. نویل به آن‌ها گفته بود زمانی که هری او را از پله‌های اتاق مرگ بالا می‌کشید گوی پیشگویی شکسته بود و هری هم هیچ توضیح دیگری نداده بود. قدرت تحمل نگاه‌های آن‌ها را نداشت. اگر به آن‌ها می‌گفت که در نهایت یا جنایت‌کار است یا قربانی یک جنایت نمی‌دانست عکس‌العمل آن‌ها چه خواهد بود.

هرمیون گفت:

- چه قدر حیف شد که گوی شکست...

و سرش را با تأسف تکان داد.

رون گفت:

- بله درسته! اما لااقل خوب شد اسمشونبر هم از اون باخبر نشد...

بعد با تعجب به هری که از جایش بلند شده بود نگاه کرد و گفت:

- کجا می‌ری؟

- اوم! می رم پیش هاگرید. آخه برگشته و بهش قول دادم یه سری بهش بزنم. برای شما نگرانه.

رون با ناراحتی گفت:

- آهان باشه.

بعد از پنجره به آسمان آبی خیره شد.

- کاشکی ما هم می‌تونستیم بیایم.

وقتی هری داشت می‌رفت بیرون هرمیون داد زد:

- سلام ما رو بهش برسون! و ازش بپرس حال دوست کوچولوش چطوره!

هری دستی به علامت خداحافظی تکان داد.

سکوت حاکم بر قلعه حتی در روزی مثل یکشنبه هم غیرعادی به نظر می‌رسید. واضح بود که همه برای تفریح به زمین‌های گرم و آفتابی پناه برده‌اند تا از تعطیلات بعد از امتحانات استفاده کنند و چند روز آخر سال تحصیلی را بی‌دغدغه درس‌ومشق سپری کنند هری با گام‌هایی آهسته طول راهرو را طی می‌کرد و در همین حال از پنجره‌ها بیرون را تماشا می‌کرد. او دید که تعدادی از بچه‌ها بالای زمین کوئیدیچ معلق‌اند و تعدادی هم در دریاچه کنار ماهی مرکب غول‌آسا مشغول شنا کردن هستند.

نمی‌دانست آیا باید به بقیه ملحق شود یا اینکه تنها بماند. از جمع گریزان بود و در تنهایی آرزوی بودن در جمع را می‌کرد. فکر کرد شاید بهتر باشد که واقعاً سری به هاگرید بزند. از زمان بازگشت او نتوانسته بود درست و حسابی با او حرف بزند.

همین‌که آخرین پله‌های مرمرین منتهی به سالن را طی کرد متوجه حضور مالفوی، کراب و گویل شد که از دری واقع در سمت راستش بیرون آمدند. هری فهمید که آن‌ها از سالن عمومی گروه اسلایترین بیرون می‌آیند. با دیدن آن‌ها در جایش خشک شد. مالفوی و دوستانش هم واکنشی مشابه داشتند. تنها صدایی که در سالن به گوش می‌رسید صدای فریاد، خنده و صدای آب دریاچه بود که از درهای باز جلوی ساختمان به درون راه پیدا می‌کرد.

مالفوی اطراف را پایید. هری می‌دانست که او در جستجوی نشانه‌ای از معلمان است. سپس رو به هری کرد و با صدایی بم و گرفته گفت:

- تو دیگه مردی پاترا!

هری ابروانش را بالا داد:

- خیلی مسخره‌ست! فکر می‌کنی دیگه نباید این دور و برا پرسه بزنم!...

هری تابه‌حال هیچ‌وقت مالفوی را این اندازه عصبانی ندیده بود. تماشای صورت کشیده و رنگ‌باخته مالفوی که از فرط خشم منقبض شده بود احساس رضایت در او تولید می‌نمود.

مالفوی با صدایی که بیش‌تر به نجوا شباهت داشت گفت:

- تلافی همه‌چیزو سرت در میارم! انتقام رفتارت با پدرمو می‌گیرم!

هری طعنه‌زنان گفت:

- وای که از ترس دارم می‌لرزم! به نظر من شما سه تا خیلی وحشتناک‌تر از لرد ولدمورت هستین.

مالفوی، کراب و گویل با شنیدن نام لرد ولدمورت یکه خوردند.

هری بلافاصله گفت:

- وای... یه دفه چی شد؟ اون دوست باباته. تو که نباید ازش بترسی این طور نیست؟

مالفوی به همراه دو پسر دیگر که در طرفین او ایستاده بودند به هری نزدیک شدند:

- فکر می‌کنی خیلی بزرگ شدی پاتر؟! فقط صبر کن تا حسابتو برسم! تو نمی‌تونی پدرمو روانه زندان کنی...

هری حرفش را قطع کرد:

- ولی این کارو کردم.

مالفوی آهسته گفت:

- دیوانه‌سازها آزکابان رو ترک کردن. پدر و بقیه هم خیلی زود آزاد می‌شن...

- بله درست می‌گی. تنها تفاوتش اینه که این دفعه همه می‌دونن اونا چه موجودات خبیثی هستن.

مالفوی به سرعت دستی به سوی چوب‌دستی برد؛ اما پیش از آنکه انگشتانش را به لبه جیب ردایش برساند هری چوب‌دستی خود را بیرون آورده بود.

- پاتر!

انعکاس نامش در سرتاسر سالن پیچید. در این وقت اسنیپ از راه‌پله منتهی به اتاقش پایین آمد و هری یک‌بار دیگر با تمام وجود آتش نفرتی را که از او داشت در رگ‌هایش جاری دید. دامبلدور هرچه می‌خواست بگوید ولی هری هیچ‌گاه اسنیپ را نخواهد بخشید.

اسنیپ همان طور که به چهار پسر نزدیک می‌شد با لحنی سرد گفت:

- چی کار می کنی پاتر؟

هری با لحنی تند پاسخ داد:

- دارم فکر می کنم چه طلسمی رو روی مالفوی پیاده کنم!

اسنیپ به او خیره ماند و کلام خود را کوتاه کرد:

- هرچه سریع تر اون چوب دستی رو بذار کنار. ده نمره از گریفیندور...

با نگاهی به ساعت شنی بزرگ روی دیوار نیشخندی بر لبانش نقش بست.

- آه، ولی دیگه هیچ امتیازی توی ساعت شنی گریفیندور باقی نمونده که این ده تا رو هم ازش کنیم؛ بنابراین ما ناچاریم...

- بهشون امتیاز اضافه بدیم!

پروفسور مک گوناگال از راهپله سنگی وارد قلعه شد. در یک دست کیف و در دست دیگر عصایی داشت که وزن خود را بر روی آن انداخته بود.

درمجموع سرحال به نظر می رسید.

اسنیپ با گام های بلند نزدیک شد:

- پروفسور مک گوناگال، می بینم که از سنت مانگو خارج شدید!

خانم مک گوناگال شنل سفری اش را درآورد و گفت:

- بله پروفسور اسنیپ. درست به خوبی اول شدم. شما دو نفر کراب و گویل...

آن دو را به جلو خواند و آن ها با گام هایی سنگین درحالی که حالت احمقانه ای در چهره داشتند به پروفسور نزدیک شدند.

- بگیرید!

پروفسور مک گوناگال کیفش را به سینه کراب کوبید و شنلش را در بغل گویل چپاند.

- اینا رو ببرین توی طبقه بالا بذارین توی اتاقم.

آن‌ها با گام‌های سنگین‌تر از پیش راه پله‌های مرمرین را در پیش گرفتند.

پروفسور مک‌گوناگال نگاهی به ساعت شنی غول‌آسا انداخت و گفت:

- بسیار خوب! به نظر من پاتر و دوستانش باید به خاطر آگاه کردن دنیا از بازگشت اسمشونبر هرکدوم ۵۰ امتیاز بگیرند. نظر شما چیه پروفسور اسنیپ؟

- چی؟

هری می‌دانست که اسنیپ حرف مک‌گوناگال را شنیده است. بااین‌وجود با لکنت زبان گفت:

- اوه خوب!... من فکر می‌کنم که...

- پس ۵۰ نمره برای پاتر، ویزلی‌ها، لانگ باتم و دوشیزه گرینجر.

و همان‌طور که سخن می‌گفت بارانی از دانه‌های سرخ تسبیح مانند به درون حباب ساعت شنی گریفیندورها سرازیر شد.

- راستی، ۵۰ نمره هم برای دوشیزه لاوگود!

و تعدادی از دانه‌های رنگین هم روانه ساعت ریونکلا شد.

- پروفسور اسنیپ، تصور می‌کنم می‌خواستین ۱۰ نمره از آقای پاتر کم کنین. خب حالا می‌تونین این کارو بکنین.

تعداد اندکی از دانه‌های قرمز گروه گریفیندور به حباب فوقانی ساعت شیشه‌ای جهیدند اما هنوز مقدار قابل‌توجهی از آن‌ها در پایین باقی‌مانده بود.

مک‌گوناگال با سرعت و اختصار سخنان خود را به پایان رسانید:

- بسیار خوب، پاتر و مالفوی! به گمان من شما باید در چنین روز فرخنده‌ای توی حیات مدرسه باشید.

هری نیازی به شنیدن دستور مجدد نداشت. چوب‌دستی‌اش را در جیب گذاشت و بی‌آنکه به اسنیپ و مالفوی نگاه کند به سمت در خروجی رفت.

وقتی وارد حیاط، حرارت داغ خورشید مثل ضربه‌ای به او خورد. از میان چمن‌ها راهش را به سمت کلبه هاگرید باز کرد. دانش‌آموزانی که در چمن‌ها نشسته بودند و مشغول گرفتن حمام آفتاب، خواندن پیام امروز و خوردن شیرینی بودند با عبور هری سرشان را بلند می‌کردند و سلام می‌کردند.

بعضی‌ها هم برایش دست تکان می‌دادند. مشخص بود آن‌ها هم به‌نوعی نظر پیام امروز را درباره قهرمان بودن هری پاتر تأیید می‌کردند. هری با هیچ‌کدام از آن‌ها صحبت نمی‌کرد. نمی‌دانست که آیا آن‌ها واقعاً از آنچه طی سه روز گذشته اتفاق افتاده بود اطلاع دارند یا نه. باین‌حال از مورد پرس‌وجو قرار گرفتن پرهیز می‌کرد و تا جایی که امکان داشت، سعی می‌کرد موضوع مسکوت بماند.

در خانه هاگرید را زد. اول فکر کرد که ممکن است بیرون رفته باشد؛ اما بعد فنگ را دید که از گوشه‌ای پدیدار شد و با سرعت به‌طرف او می‌آید. فنگ با یک حرکت روی هری پرید و تقریباً او را به زمین زد تا خشنودی خود را از این ملاقات نشان بدهد. بعداً مشخص شد که هاگرید در باغچه پشت کلبه‌اش مشغول جمع‌آوری لوبیا... بوده است. وقتی هری به پرچین باغچه رسید هاگرید را شاد و با چهره‌ای شکفته یافت:

- آه هری! بیا تو تا باهم یه فنجون آب گل نرگس بنوشیم.

هر دو با جامی از نوشیدنی خنک در دست بر سر میز نشستند. هاگرید پرسید:

- چطوری؟ مثل اینکه سرحالی، آره؟

هری از نگاه خاص هاگرید دانست که واقعاً به سلامت جسمانی‌اش اشاره نمی‌کند. با این حال به سرعت گفت: «خوبم!» چراکه توانایی بحث درباره آنچه از ذهن هاگرید می‌گذشت را نداشت:

- تا حالا کجا بودی؟

هاگرید گفت:

- دور و بر کوه‌ها مخفی شده بودم. رفته بودم توی یک غار. درست مثل سیریوس وقتی که...

هاگرید کلامش را برید و گلوی خشک خود را صاف کرد. نظری به هری افکنده و جرعه‌ای بزرگ از نوشیدنی‌اش را سر کشید. بعد با صدای ضعیفی گفت:

- به هر حال دیگه برگشتم.

هری که قصد داشت مکالمه را از موضوع سیریوس دور کند گفت:

- تو هم سرحال به نظر می‌رسی!

هاگرید گفت: «چی؟» و دست بزرگش را بلند کرد و به صورتش کشید:

- اوه اوه بله! خب! این دفعه گروایی رفتار بهتری داشت. اون غوله رو می‌گم! وقتی برگشتم از دیدنم خوشحال شد. خواستم حقیقتو بهش بگم. اون غول خوبیه... واقعاً می‌گم... راستش داشتم فکر می‌کردم که اگه براش یه همسر خوب پیدا کنم...

هری مایل بود هاگرید را از فکر این کار بیرون بیاورد. چون دورنمای وجود غول دیگری در جنگل - که احتمالاً خشن‌تر وحشی‌تر از گرواپ هم بود - چشم‌انداز جالبی نبود. ولی هری توان و انرژی لازم برای بحث و متقاعد کردن هاگرید را در خودش نمی‌دید. یک‌بار دیگر آرزو کرد ای کاش تنها بود. به امید آنکه زودتر بتواند برود، چند جرعه از نوشیدنی را روانه معده کرد تا لااقل نصف لیوانش را تمام کرده باشد.

هاگرید آرام ولی غیرمنتظره گفت:

- حالا دیگه همه می‌دونن که تو راست می‌گفتی، هری!

بعد با دقت چهره هری را برانداز کرد و ادامه داد:

- این‌طور بهتر شد، مگه نه؟

هری شانه‌هایش را بالا انداخت

هاگرید از آن‌سوی میز به‌طرف هری نیم‌خیز شد.

- من خیلی قبل از تو سیریوس رو می‌شناختم. اون توی یه جنگ جانشو از دست داد و این همون چیزی بود که دلش می‌خواست...

هری با عصبانیت کلام هاگرید را قطع کرد:

- اون اصلاً علاقه‌ای به مردن نداشت.

هاگرید سر بزرگش را خم کرد و آهسته گفت:

- نه به نظر منم نداشت. ولی بااین‌حال هری اون آدمی نبود که توی خونه بنشینه و فقط شاهد مبارزه دیگران باشه. اگه برای کمک نرفته بود دیگه قادر نبود به زندگی هم ادامه بده...

هری از جایش پرید و گفت:

- من باید برای دیدن رون و هرمیون برم بیمارستان.

هاگرید که کمی دلخور به نظر می‌رسید گفت:

- اوه باشه هری... مواظب خودت باش و اگه وقت کردی سری هم به من بزن!

هری گفت:

- باشه... حتماً...

سپس با سرعت هرچه تمام‌تر به سمت در دوید و پیش از آنکه هاگرید بتواند خداحافظی کند از کلبه خارج شد و در را بست. بیرون خانه زیر نور خورشید راه چمن‌کاری شده را در پیش گرفت. لحظه‌ای چشمانش را بست و آرزو کرد ای کاش همه ناپدید شوند وقتی چشم باز می‌کند، هیچ‌کس آنجا نباشد و خودش را در زمین‌های سرسبز تنها ببیند...

چند روز پیش، قبل از خاتمه امتحانات، صحنه‌ای را که ولدمورت در ذهن او طراحی کرده بود دیده و حاضر بود هر کاری بکند تا جادوگران به حقیقت گفتارش ایمان بیاورند و باور کنند که ولدمورت برگشته است. نمی‌خواست او را دیوانه یا دروغ‌گو بدانند؛ اما حالا دیگر... مسیر کوتاه پیرامون دریاچه را طی کرد و در ساحل آن پشت تعدادی درختچه کوچک نشست تا از دید رهگذران در امان باشد. به فکر فرورفت...

شاید می‌خواست تنها باشد تا درباره آخرین ملاقاتش با دامبلدور و سخنان او که این‌چنین باعث انزوایش شده بود و سدی نامرئی بین او و دنیای اطرافش کشیده بود فکر کند.

با احساسی تلخ و ناگوار با سنگینی غمی عظیم که از فقدان سیریوس ناشی شده بود و عمق وجودش را می‌جوید و می‌خورد مبهوت در کنار دریاچه نشسته بود. هوا آفتابی و زمین‌های اطراف مملو از انسان‌هایی شاد و خندان بود که هری خود را سال‌ها از آن‌ها دور می‌دید. تصور اینکه زندگی‌اش باید لبریز از قتل و خون‌ریزی باشد و سرنوشتش به کشته شدن یا کشتن بیانجامد خیلی سخت و ناامیدکننده بود...

مدت زیادی همان‌جا نشست و به آب خیره شد. می‌کوشید از فکر کردن درباره پدرخوانده‌اش و مرگش به دست ده‌ها مرگ‌خوار مهاجم پرهیز کند.

سرمایی که وجودش را فراگرفت به او فهماند که خورشید غروب کرده است. از جای برخاست و به قلعه برگشت و در حین رفتن صورتش را با آستین لباسش پاک کرد.

هرمیون و رون سه روز پیش از موعد مقرر صحیح و سالم بیمارستان را ترک کردند. هرمیون دائم می‌خواست راجع به سیریوس حرف بزند، ولی هربار که نام سیریوس را بر زبان می‌آورد با صدای هیس رون مواجه می‌شد. هری هنوز مطمئن نبود که دلش می‌خواهد درباره

پدرخوانده‌اش صحبت کند یا نه، چون تمایلاتش هماهنگ با حس و حالش تغییر می‌کرد؛ اما از یک‌چیز اطمینان داشت و آن اینکه باوجود اندوه عمیقی که وجودش را فراگرفته بود، می‌دانست که پس از ترک هاگوارتز و بازگشت به خانه شماره ۴ خیابان پریوت دوباره احساس دل‌تنگی خواهد کرد. حالا دیگر دقیقاً می‌دانست که چرا هرسال باید به خانه برگردد و دیگر هراسی از بازگشت به آنجا نداشت.

پروفسور آمبریج یک روز قبل از پایان‌ترم هاگوارتز را ترک کرد. ظاهراً این کار را هنگام شام انجام داده بود تا رد پایی از خود به‌جای نگذارد اما از بخت بد او بدعق سر راهش سبز شد و با اشتیاق تعقیبش کرد. بعد با استفاده از آموزش‌هایی که از فرد دیده بود با عصای مخصوص و جورابی پر از گچ برای او مزاحمت ایجاد کرد.

عده زیادی از دانش‌آموزان به‌طرف سالن دویدند تا علی‌رغم ممانعت مسئولین خوابگاه فرار آمبریج را تماشا کنند. پروفسور مک‌گوناگال کمی آنان را سرزنش کرد اما خیلی زود به اتاق کارکنان رفت و اعلام کرد از اینکه نمی‌تواند مثل بچه‌ها خوشحال دنبال آمبریج بدود متأسف است. او قبلاً عصایش را به بدعق قرض داده بود.

سرانجام عصر آخرین روز اقامت در مدرسه فرارسید. بسیاری از بچه‌ها وسایلشان را جمع‌وجور کردند و به‌طرف محل برگزاری آخرین شام سال تحصیلی سرازیر شدند؛ اما هری هنوز کارش را شروع نکرده بود.

رون جلوی در خوابگاه ایستاد و گفت:

- ولش کن فردا وسایلتو جمع می‌کنی. حالا بیا که دارم از گرسنگی می‌میرم!

- اگه می‌خوای تو زودتر برو! منم زود میام!

اما با بسته شدن در اتاق بازهم زحمت جمع‌کردن وسایل را به خودش نداد. دوست نداشت در میهمانی شرکت کند. نگران این بود که مبادا دامبلدور در سخنانش نامی از او ببرد. می‌دانست او بازهم از برگشتن و لدمورت حرف خواهد زد، هرچند سال گذشته هم دراین‌باره با همه صحبت کرده بود...

هری لباس مچاله شده‌ای را از ته چمدان بیرون کشید تا برای لباس‌های مرتب و تاشده جا باز کند. در همین وقت چشمش به چیزی بسته‌بندی شده افتاد که گوشه چمدان قرار داشت.

نمی‌دانست این بسته آنجا چه می‌کند. خم شد و از زیر کفش‌های کتانی‌اش آن را بیرون کشید تا از نزدیک بررسی کند.

یادش آمد و آن را شناخت. این بسته را سیریوس وقتی جلوی خانه شماره ۱۲ در گریمولد بودند به او داده و گفته بود:

- هرگاه به من نیاز داشتی بازش کن.

هری پرید روی تخت‌خوابش و بسته را باز کرد. آینه مربع شکل کوچکی از جعبه بیرون افتاد. کهنه و کثیف بود. آن را جلوی صورتش گرفت و انعکاس صورتش را در آینه دید. آینه را برگرداند. جمله‌ای به خط سیریوس پشت آن نوشته شده بود:

- این یک آینه دوطرفه است. جفت اونم پیش منه. هر وقت خواستی با من صحبت کنی کافیه اسمم رو به اون بگویی، اون وقت تصویر تو در آینه من و تصویر من در آینه تو ظاهر می‌شه. قدیم‌ها هر وقت من و جیمز پدرت از هم دور بودیم این طوری باهم ارتباط برقرار می‌کردیم.

ضربان قلب هری تند شد. به یاد چهار سال پیش افتاد که والدینش را در آینه نفاق انگیز دیده بود. می‌دانست این بار هم قادر به صحبت کردن با سیریوس خواهد بود. بله، همین حالا...

نگاهی به اطرافش انداخت تا مطمئن شود کس دیگری آنجا نیست. خوابگاه تقریباً خالی شده بود. در آینه نگاه کرد و با دستانی لرزان آن را جلوی رویش گرفت و با صدایی بلند واضح گفت:

- سیریوس!

بخار ناشی از بازدمش سطح آینه را کدر کرد. آن را نزدیک‌تر آورد. هیجان در تمام وجودش می‌دوید اما چشمانی که از لابه‌لای سطح مه‌آلود آینه می‌زدند به خود وی تعلق داشتند. آینه را کاملاً پاک کرد و این بار طوری نام سیریوس بلک را بر زبان جاری ساخت که تک‌تک سیلاب‌ها را می‌شد از بیرون اتاق هم شنید.

مانده بود... ندای ضعیفی در ذهن هری پیچید که می‌گفت سیریوس در هنگام بلعیده شدن در آن دالان آینه‌اش را همراه نداشته به همین جهت آینه کار نمی‌کند.

لحظه‌ای کاملاً بی‌حرکت ماند. بعد آینه را به شدت داخل کیفش انداخت و آن را خرد کرد. یک دقیقه پیش کاملاً متقاعد شده بود که سیریوس را خواهد دید و دوباره با او صحبت خواهد کرد؛ اما...

تلخی یأس گلایش را می‌سوزاند. از جای برخاست وسایلش را نامنظم روی خرده‌شیشه‌های درون کیفش چپاند. ناگهان فکری به نظرش رسید. فکری بهتر از آینه... ایده‌ای مهم‌تر و بسیار نیرومندتر... چطور تابه‌حال به مغزش خطور نکرده بود؟ چرا پیش‌ازاین هرگز سؤال نکرده بود؟ از خوابگاه بیرون پرید و از راه‌پله مارییج پایین رفت. چنان سریع می‌دوید که در راه به در و دیوار می‌خورد. عرض اتاق اجتماعات را به سرعت طی کرد و از میان حفره تابلو رد شد. همان‌طور که داشت در طول راهرو می‌دوید شنید که خانم چاق پشت سرش فریاد زد: «چیزی به شروع مهمونی نمونده!» ولی او هم چنان بی‌توجه می‌دوید.

اصلاً قصد نداشت به مهمانی برود. نمی‌دانست چطور بود که هروقت آدم به ارواح نیازی نداشت، تمامی دور و برش را پر می‌کردند ولی حالا...

از راه‌پله‌ها پایین دوید و سالن‌های متعددی را پشت سر گذاشت اما هیچ‌کس را زنده یا مرده پیدا نکرد.

واضح بود که همگی به سالن رفته‌اند. جلوی کلاس جادوگری توقف کرد. نفس‌زنان با افکاری آشفته اندیشید: احتمالاً ناگزیر خواهد بود صبر کند. شاید هم تا پایان مهمانی...

اما درست وقتی که امیدهایش بر باد رفته می نمود روحی را دید که از انتهای راهرو خارج می گشت.

- هی... هی نیک!... نیک!

روح سرش را از میان دیوار انتهای سالن به داخل آورد و کلاه پرطمطراقش را به نمایش گذاشت. این سر لرزان به نیکلاس دومیمزی پور وینگتون تعلق داشت.

او گفت:

- عصر به خیر.

سپس مابقی بدنش را از سنگ های سخت قلعه عبور داد و به هری لبخند زد:

- پس من تنها کسی نیستم که دیر کرده این طور نیست؟ هرچند...

آهی کشید:

- در حال و هوایی متفاوت با شما...

- نیک می توانم به خواهشی ازت بکنم؟

حالت غریبی چهره نیک تقریباً بی سر را در هم فروبرد. انگشتی در یقه گردنش کرد تا آن را صاف کند. احتمالاً می خواست از این طریق فرصتی برای فکر کردن به دست بیاورد. آن قدر این کار را ادامه داد تا آنجا که گردن تقریباً قطع شده اش داشت کاملاً کنده می شد.

نیک گفت:

- حالا هری...؟

ناراحت به نظر می رسید:

- نمی شه بذاری بعد از مهمونی؟

هری گفت:

- نه نیک... خواهش می‌کنم! باید باهات حرف بزنم. می‌شه بیای بریم تو کلاس؟

هری در نزدیک‌ترین کلاس را گشود و نیک بی‌سر آهی کشید:

- آه! بسیار خب!

و تسلیم شد:

- نمی‌تونم تظاهر کنم. انتظاری غیرازاین نداشتم.

هری در را برایش باز نگه داشت اما او از دیوار وارد شد.

هری همان‌طوری که در را می‌بست پرسید:

- انتظار چی رو داشتی؟

- اینکه تو بیای و پیدام کنی.

نیک با گفتن این جمله به‌سوی پنجره سرید و از آنجا به هوایی که رو به تاریکی می‌رفت نگاه کرد:

- بعضی وقتا یه هم‌چین وضعی پیش میاد. وقتی یه کسی یه جور ناراحتی یا فقدان رو تحمل کرده باشه.

- خب درست گفتی... اومدم تا تو رو پیدا کنم.

نیک چیزی نگفت.

- نیک.

به نظر هری گفتن چنین چیزی مسخره‌تر از آن بود که می‌پنداشت:

- برای اینکه تو مُردی ولی هنوز اینجایی.

نیک آهی کشید و به زمین‌های بیرون خیره ماند.

هری اصرار کرد:

- درست نمیگم؟ تو قبلاً مردی ولی من الآن دارم با تو صحبت می‌کنم. تو توی هاگوارتز
پرسه می‌زنی و می‌تونی هر کاری خواستی بکنی درسته؟

نیک به آرامی گفت:

- بله! بله! من راه می‌رم حرف می‌زنم.

هری باز مصرانه پرسید:

- تو برگشتی مگه نه؟ پس همه می‌تونن برگردن لااقل در قالب یک روح این‌طور نیست؟
اونا مجبور نیستن برای همیشه برن.

وقتی بازهم نیک جواب نداد هری بی‌صبرانه پرسید:

- درست نمی‌گم؟

نیک بی‌سر لحظه‌ای تردید کرد. سپس گفت:

- هرکسی نمی‌تونه به شکل روح ظاهر بشه.

هری به سرعت پرسید:

- منظورت چیه؟

- فقط... فقط جادوگرا می‌تونن.

هری آسوده‌خاطر شد:

- اوه خیلی خوب شد. چون کسی که می‌خوام درباره‌ش باهات حرف بزنم یه جادوگر بود.
پس اونم می‌تونه برگرده.

نیک سوگوارانه به هری نگاه کرد و گفت:

- اون برنمیگرده.

- کی؟

- سیریوس بلک.

هری خشمگین شد:

- ولی تو تونستی، تو برگشتی... تو مُردی ولی هنوز نرفتی.

- جادوگرا می‌تونن بعد از مرگ ردی از خودشون رو همون جاهایی که قبلاً رفت‌وآمد می‌کردن بذارن.

نیک با لحنی رقت‌بار اضافه کرد:

- ولی جادوگران معدودی این راه رو انتخاب می‌کنن.

- آخه چرا برای سیریوس کاری نداره! اون برمی‌گرده! من می‌دونم که اون برمی‌گرده.

و چنان بر عقیده خویش استوار بود که برگشت تا ببیند سیریوس از در وارد شده است یا نه. تصور می‌کرد سیریوس با ظاهری کم‌رنگ اما درخشان از در وارد شده و به‌سوی او گام بر میدارد.

نیک تکرار کرد:

- اون برنمی‌گرده. اون هنوز در رفته.

هری به‌سرعت پرسید:

- منظورت چیه که هنوز در حال رفته؟ کجا داره می‌ره؟ اصلاً بعد از مرگ چه اتفاقی برای انسان میافته؟ کجا باید بره؟ چرا همه برنمی‌گردن؟ چرا اینجا پر از روح نیست؟ چرا؟...

نیک گفت:

- من نمی‌تونم حرف بزنم.

هری ناامیدانه گفت:

- تو مُردی مگه نه؟ چه کسی بهتر از تو می‌تونه جوابمو بده؟

نیک به نرمی گفت:

- من از مرگ می‌ترسم. برای همین خواستم که عقب بمونم. بعضی وقتا فکر می‌کنم که نباید... خب، منظورم اینه که نه اینجا و نه اونجا... درواقع من نه اینجا هستم و نه اونجا...

خنده کوچکی کرد:

- هری من چیزی از اسرار مرگ نمی‌دونم. چون من زندگی‌ای رو انتخاب کردم که درواقع تقلیدی از حیات واقعیه. فکر می‌کنم جادوگرای تحصیل کرده که توی وزارتخونه هستن مشغول مطالعه روی مبحث مرگ هستن.

هری با عصبانیت گفت:

- نمی‌خوام درباره اونجا با من صحبت کنی.

نیک به آرامی گفت:

- متأسفم که نمی‌تونم کمک بیش‌تری بکنم. خب!... خب!... منو ببخش... می‌دونی مهمونی داره...

بعد کلاس را ترک کرد و هری را با نگاهی مبهوت و خیره به دیواری که نیک از آن گذشته بود تنها گذاشت.

هری احساس کرد یک‌بار دیگر پدرخوانده‌اش را از دست داده است. امیدش برای ملاقات و صحبت مجدد با سیریوس تباه شده بود. به طرف قلعه خلوت رهسپار گردید. نمی‌دانست که آیا بازهم می‌تواند احساس خوشبختی کند یا خیر.

از پیچ راهرو گذشت و به سالنی که بانوی چاق را دیده بود رسید. ناگهان متوجه شد کسی دارد اطلاعاتی را بر تابلوی اعلانات می‌چسباند.

دقت کرد دید آن شخص لونا است.

در آن محل جایی برای پنهان شدن نبود و لونا هم صدای پای هری را شنیده بود. در هر صورت هری دیگر نمی‌توانست با فرار کردن یا طفره رفتن از زیر ملاقات کسی شانه خالی کند.

لونا برگشت و به هری نگاه کرد. گامی به عقب نهاده با لحنی گنگ گفت:

- سلام!

هری پرسید:

- چرا مهمونی نرفتی؟

لونا با آرامش خاصی گفت:

- هری من همه‌چیزم رو گم کردم. یه کسی وسایل منو می‌دزده و قایم می‌کنه. ولی چون امشب آخرین شبه که اینجا هستم، دارم اعلامیه می‌چسبونم تا اونا رو پس بگیرم چون لازمشون دارم.

او به تابلوی اعلانات اشاره کرد و هری فهرستی از کتاب‌ها و لباس‌های گم‌شده لونا را به همراه تقاضای پس آوردن آن‌ها دید.

حس غریبی در هری جان گرفت. حسی کاملاً متفاوت با خشم یا غم از دست دادن سیریوس. چند ثانیه طول کشید تا بفهمد برای لونا متأثر شده است.

با اخم پرسید:

- برای چی اونا چیزای تو رو برمی‌دارن و قایم می‌کنن؟

لونا شانه‌هایش را بالا انداخت:

- اوه خب... راستش فکر می‌کنم رفتارم یه کمی عجیبه. حتی بعضیا منو لونا لاوگود دیوونه صدا می‌زنن.

هری به او نگاه کرد. احساس ترحم شدیدی نسبت به او در دلش احساس کرد. بعد با آهنگی یکنواخت گفت:

- دلیلی نداره که وسایل تو رو بدزدن. دوست داری کمکت کنم تا اونا رو پیدا کنی؟

لونا لبخندی به هری زد:

- اوه نه لازم نیست. اونا همیشه وسایلمو برمی گردونن. فقط به این خاطر اعلامیه چسبوندم که امشب ناچارم اونا رو جمع و جور کنم. بگذریم... تو چرا نرفتی مهمونی؟

هری شانه هایش را بالا انداخت:

- فقط حالشو نداشتم.

لونا با نگاهی به چشمان ملتهب و مرطوب هری گفت:

- نه فکر نمی کنم حالت خوب باشه. اون مردی که مرگ خوارا کشتنش پدر خونده تو بود درسته؟ جینی به هم گفت.

هری سری تکان داد اما دریافت از اینکه لونا درباره سیریوس صحبت می کند ناراحت نشده است. به یاد آورد که لونا هم می تواند تسترال ها را ببیند.

هری گفت:

- تا حالا... منظورم اینه که... تا حالا کسی رو که خیلی بهت نزدیک بوده از دست دادی؟

لونا به سادگی گفت:

- بله، مادرم اون یه جادوگر کاملاً استثنائی بود. ولی آزمایش کردنو خیلی دوست داشت و بالاخره یکی از طلسم هاش خیلی بد از آب دراومد. اون موقع من نه سالم بود.

هری زیر لبی گفت:

- متأسفم.

- آره اتفاق وحشتناکی بود. من هنوزم از یادآوریش غمگین می‌شم؛ اما هنوز پدرمو دارم. بااین‌همه این‌جوری نیست که هیچ‌وقت نتونم مادرمو ببینم.

هری نامطمئن گفت:

- اوه راستی؟

لونا ناباورانه سر تکان داد:

- هری بس کن! تو خودت صداشونو از پشت پرده شنیدی مگه نه؟

- منظورت چیه؟

- توی اون اتاق، اون اتاق که طاق قوس‌دار توش بود، همون‌جا اونا داشتن کم‌کم از چشممون محو می‌شدن. خودت صداشونو شنیدی.

آن دو به یکدیگر خیره شدند. لونا لبخندی کوچک بر لب داشت. هری نمی‌دانست چه بگوید و به چه بیاندیشد. لونا به چه چیزهای خارق‌العاده‌ای اعتقاد داشت...
بااین‌حال هری هم مطمئن نبود که صداهایی را از پشت پرده شنیده است.

- مطمئنی که نمی‌خوای کمکت کنم وسایلت رو پیدا کنی؟

لونا گفت:

- اوه نه! می‌خوام برم پایین و یه کم پودینگ بخورم و منتظر بشم تا همه‌چیز برگرده سر جاش. این برنامه همیشگیه. تعطیلات خوش بگذره هری!

- بله... بله، تو هم همین‌طور!

لونا از او دور شد و هری همان‌طور که رفتن او را تماشا می‌کرد حس کرد کمی از سنگینی وحشتناک روی دلش کم شده است.

در راه بازگشت به خانه با قطار سریع‌السیر هاگوارتز حوادث مختلفی رخ داد. اول مالفوی، کراب و گویل که تمام هفته به دنبال فرصتی بودند تا دور از چشم معلمین به هری حمله کنند، کوشیدند تا سر راه برگشتن هری از دستشویی، تله بگذارند؛ و البته اگر حماقت نکرده بودند و تله را در نزدیکی کوپه‌ی اعضای ا.د نگذاشته بودند موفق می‌شدند؛ اما اعضای ا.د با مشاهده چنین حرکتی همگی به کمک هری رفتند و او را از مهلکه نجات دادند. وقتی ارنی مک میلان، هانا ابوت، سوزان بونز، جاستین فینچ فیلچلی، آنتونی گلاشتاین و تری بوت جادوهایی را که از هری آموخته بودند روی مالفوی، کراب و گویل اجرا نمودند توانستند آن سه نفر را به حلزون‌هایی تبدیل کنند و روی لباس‌های فرم هاگوارتز بچسبانند. بعد هری، ارنی و جاستین آن‌ها را به طبقه چمدان‌ها انداختند. ارنی به بالای سر خود به چهره درهم مالفوی نگاه کرد و با صدایی سرشار از رضایت گفت:

- باید اعتراف کنم خیلی دوست دارم صورت مادر مالفوی را ببینم، وقتی پسرش داره از قطار پیاده می‌شه.

ارنی هنوز حرکت گستاخانه مالفوی را در آن هنگام که عضو گروه تحقیق آنجا شده بود و منجر به کم کردن چند نمره از هافلپاف شد فراموش نکرده بود.

رون که آمده بود ببیند چه خبر است گفت:

- البته مادر گویل خیلی خوشحال می‌شه چون الآن قیافه‌ش خیلی بهتر شده... راستی هری چرخ‌دستی غذا داره میاد اگه چیزی خواستی...

هری از بقیه تشکر کرد و به همراه رون به کوپه بازگشت و مقدار زیادی کیک میوه‌ای و کلوچه حلوائی خرید. هرمیون بازهم سرگرم خواندن پیام امروز بود و جینی مشغول حل کردن جدول در مجله سفسطه باز. نویل هم در حال نوازش میمبولوس خودش بود که در عرض یک سال خیلی رشد کرده بود و حالا هروقت لمس می‌شد اصواتی از خود خارج می‌کرد.

هری و رون بیشتر وقت خود را با بازی شطرنج جادویی سپری نمودند و در همین حین هرمیون هم تکه‌هایی از پیام امروز را با صدای بلند می‌خواند.

روزنامه از مقالاتی درباره چگونگی دور کردن اشباح دیوانه، تلاش‌های وزارتخانه برای ردیابی مرگ‌خواران و نامه‌های جنون‌آمیز حاکی از ادعای نویسنده مبنی بر دیدن هرروزه ولدمورت در حال قدم زدن در کنار خانه‌اش پر بود...

هرمیون یک‌بار دیگر روزنامه را تا زد و ناامیدانه گفت:

- تازه شروع شده... اما خیلی هم طول نمی‌کشد.

رون گفت:

- هی هری!

و با حرکت سر توجه هری را به پنجره مشرف به راهروی واگن معطوف ساخت. هری سرش را برگرداند. در راه رو چو را دید که همراه ماریه‌تا که باشلق به سر داشت در حال رد شدن بودند. نگاه چو و هری لحظه‌ای در هم گره خورد. چو سرخ شد و به راهش ادامه داد. هری هم نگاهش را به صفحه شطرنج دوخت و به‌موقع دریافت که یکی از سربازانش در خطر حمله اسب رون قرار دارد.

رون آهسته پرسید:

- بین تو... اون چه اتفاقی افتاده؟

هری صادقانه گفت:

- هیچ!

هرمیون طعنه‌زنان گفت:

- شنیدم که این روزها با یه نفر دیگه می‌گرده.

برای خود هری هم عجیب بود که دیگر از این حرف‌ها ناراحت نمی‌شود. اهمیت موردپسند چو قرار گرفتن، مربوط به گذشته بود و دیگر برایش اهمیتی نداشت. درست مثل بقیه چیزها که قبل از مرگ سیریوس آرزوهایشان را داشت اما حالا همه برایش رنگ‌باخته بودند...

یک هفته‌ای که از مرگ سیریوس می‌گذشت بسیار طولانی‌تر از زمان واقعی به نظرش می‌رسید. انگار برایش دو دنیای متفاوت وجود داشت:

یکی با سیریوس و دیگری بدون او.

رون گفت:

- تو خیلی خوب با این قضیه کنار اومدی رفیق! منظورم اینه که هرچند اون خیلی خوشگله و از این‌جور چیزا ولی تو احتیاج به آدمی داری که خیلی بانشاطتر باشه.

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- حتماً به اونم با یه نفر دیگه بیشتر خوش می‌گذره.

رون از هرمیون پرسید:

- حالا با کیه؟

ولی به‌جای هرمیون جینی جواب داد:

- با مایکل کرنر.

رون جا خورد و به جینی خیره شد:

- مایکل! ولی... مایکل که با تو بود!

جینی که می‌خواست زودتر بحث را تمام کند گفت:

- دیگه نیست. اون دوست نداشت گریفیندور توی بازی ریونکلا رو شکست بده. خیلی بداخلاق شده بود، منم ولش کردم. در عوض اونم رفت با چو دوست شد. بعد با بی تفاوتی با ته قلم پر بینی اش را خاراند و سفسطه باز را به دست گرفت و شروع کرد به حل کردن جدول.

رون که خیلی خوشحال به نظر می رسید، گفت:

- من از اولش می دونستم که مایکل یه کمی احمقه.

وزیرش را به طرف قلعه لرزان هری به پیش راند:

- شانس آوردی پسر! فقط دفعه دیگه یه نفر... بهترو... برای خودت پیدا کن!

و با ادای این جمله نگاهی دزدانه و عجیب به هری انداخت.

جینی با لحنی غریب پرسید:

- خب! حالا من با دین توماس هستم. فکر نمی کنی اون خیلی بهتر باشه.

رون فریاد زد:

- چی؟

و صفحه شطرنج را برگرداند. کج پا به دنبال مهره ها به راه افتاد و هدویگ و خرچال سوت زدند و سرو صدا راه انداختند.

با نزدیک شدن قطار به کینگزکراس از سرعت آن کاسته شد. هری فکر کرد که اگر پیاده نشود و تا اوایل سپتامبر، وقتی که قطار دوباره به هاگوارتز برمی گردد، سرسختانه سر جای خود بنشیند، چه اتفاقی می افتد حس کرد اصلاً دلش نمی خواهد آنجا را ترک کند.

با این وجود وقتی قطار متوقف شد، هری قفس هدویگ را برداشت و آماده شد تا طبق معمول چمدانش را از قسمت بار بیرون بکشد.

وقتی مأمور قطار به هری، رون و هرمیون علامت داد که می‌توانند از سکوی بین ۹ و ۱۰ عبور کنند، هری با تعجب دید که در ایستگاه گروهی که اصلاً انتظارشان را نداشت برای استقبالش آمده‌اند.

در میان آن‌ها مودی چشم باباقوری را دید که باوجود پایین آوردن کلاه استوانه‌ای بزرگش تا روی چشم‌ها بازهم بدذات به نظر می‌رسید.

دست‌های گره‌دارش عصایی بزرگ را چسبیده بود و ردای سفری گشادی به تن داشت. تانکس درست پشت سر او بود. موهای صورتی‌رنگش در زیر نور خورشید که از شیشه کثیف ایستگاه به درون می‌تابید برق می‌زد. تانکس شلوار جین تکه‌دوزی شده و تی‌شرت ارغوانی که رویش کلمه خواهران جادویی چاپ شده بود بر تن داشت.

کنار او لوپین با رنگی پریده و موهای جوگندمی ایستاده بود. لوپین بارانی بلند و نخ‌نمایی به تن داشت که روی بلوز مندرس و نخ‌نمایش را گرفته بود. پیشاپیش گروه هم آقا و خانم ویزلی بودند که بهترین لباس‌های مشنگی خودشان را بر تن کرده بودند. کنارشان فرد و جرج با کت‌های پولک‌داری به رنگ سبز روشن به چشم می‌خوردند.

خانم ویزلی صدا زد:

- رون، جینی!

و به‌سوی فرزندانش دوید و آن‌ها را سخت در آغوش گرفت:

- اوه هری عزیزم... تو چطوری؟

- خوبم.

دروغ می‌گفت. خانم ویزلی او را هم محکم در آغوش فشرد. هری از بالای شانه‌های خانم ویزلی رون را دید که به لباس جدید دوقلوها می‌خندد. او به کت آن‌ها اشاره کرد و پرسید:

- اینا دیگه چیه پوشیدین؟

فرد گفت:

- مرغوب‌ترین پوست اژدها داداشی!

و صدایی از زیپ کتش درآورد:

- این روزا بازار این‌جور لباسا خیلی داغه. ما هم تصمیم گرفتیم حسابی از خجالت خودمون در بیایم.

وقتی خانم ویزلی هری را رها کرد تا با هرمیون سلام و احوال‌پرسی کند لوپین گفت:

- سلام هری!

هری گفت:

- سلام اصلاً توقع نداشتم... شما اینجا چی کار می‌کنید؟

لوپین لبخند کمرنگی زد:

- خب ما فکر کردیم بهتره پیش از سپردن تو به خاله و شوهرخاله‌ت یه کم باهاشون گپ بزنیم.

هری گفت:

- نمی‌دونم واقعاً کار درستیه یا نه.

مودی غرید:

- معلومه که درستیه. اونا گس و کار تو هستن، مگه نه؟

و لنگ‌لنگان نزدیک‌تر آمد.

و با انگشت شست به پشت سرش اشاره کرد. واضح بود که با چشم جادویی‌اش از پشت سر و از زیر کلاهش آن‌ها را می‌پایید.

هری کمی به چپ خم شد تا نقطه‌ای را که مودی به آن اشاره کرده بود بهتر ببیند و البته سه عضو خانواده دورسلی را آنجا دید که ظاهراً از دیدن گروه استقبال کننده هری چندان خرسند به نظر نمی‌رسیدند.

به محض اینکه آقای ویزلی احوال‌پرسی گرم خود را با والدین هرمیون به پایان رسانید او را به آن‌ها سپرد تا به نوبت دخترشان را در آغوش بکشند. آن وقت به طرف هری چرخید و گفت:

- آه هری!

و اضافه کرد:

- بسیار خوب می‌خواهیم شروع کنیم؟

مودی گفت:

- بله، بهتره شروع کنیم آرتورا!

و سپس جلوتر از همه و به اتفاق آقای ویزلی به طرف دورسلی‌ها که به زمین می‌خکوب شده بودند به راه افتاد. هرمیون به آرامی خودش را از مادرش جدا کرد تا به گروه ملحق شود. وقتی آقای ویزلی جلوی عمو ورنون رسید ایستاد و گفت:

- عصر شما به خیر! احتمالاً منو یادتون میاد. اسم من آرتور ویزلیه.

هری خیلی تعجب می‌کرد اگر عمو ورنون آقای ویزلی را به‌جا نمی‌آورد، چون دو سال پیش این آقای ویزلی بود که به تنهایی بخش عظیمی از اتاق نشیمن دورسلی‌ها را خراب کرده بود. معلوم بود که عمو ورنون او را شناخته است چون رنگش سرخ‌تر شد و با عصبانیت به آقای ویزلی خیره شد اما چیزی نگفت. این کارش شاید به این دلیل بود که تعداد دورسلی‌ها نصف گروه استقبال کننده از هری بود. خاله پتونیا مضطرب و پریشان به نظر می‌رسید.

او دائم اطراف را زیر نظر داشت. انگار می‌ترسید دوست و آشنایی او را در میان آن جمع ببیند. دادلی هم عاجزانه سعی می‌کرد خودش را کوچک و بی اهمیت جلوه دهد. هرچند در این کار سخت ناموفق بود.

آقای ویزلی با لبخندی که همچنان بر لب داشت ادامه داد:

- ما فکر کردیم بهتره یه کم راجع به هری با شما صحبت کنیم.

مودی غرید:

- بله درباره رفتار شما با اون وقتی که توی خونه شماست.

سبیل عمو ورنون با ناراحتی تکان می‌خورد. احتمالاً کلاه استوانه‌ای مودی چنین شبهه‌ای را برایش ایجاد کرده بود که با روحی سروکار دارد. او خطاب به مودی گفت:

- نمی‌دونم اون چه توی خونه من می‌گذره چه ارتباطی به شما داره...

مودی باز غرید:

- فکر کنم این چیزی که شما نمی‌دونی می‌تونه چند جلد کتاب رو پر کنه، آقای دورسلی!

تانکس خودش را وسط انداخت:

- در هر صورت موضوع این نیست.

ظاهراً رنگ صورتی موهای تانکس به شدت باعث آزرده‌گی خاطر خاله پتونیا شده بود، زیرا ترجیح داد چشمانش را ببندد و به او نگاه نکند.

تانکس ادامه داد:

- اگه ما بفهمیم رفتارتون با هری به همون زشتی و وحشتناکی قبله...

و لوپین به نرمی ادامه داد:

- یه لحظه هم شک نکنید که ما حتماً باخبر می‌شیم.

آقای ویزلی گفت:

- بله حتی اگه به هری اجازه استفاده از فلیتون رو ندین...

هرمیون زیر لب گفت:

- تلفن!

مودی گفت:

- بله اگر کوچکترین خبری از آزار و اذیت، حالا به هر نحوی به ما برسه اون وقت باید جواب پس بدین.

عمو ورنون از عصبانیت ورم کرده بود. گویا خشم او بر احساس ترسی که از این چند نفر داشت غلبه کرده و با صدای بلند، آنچنان که رهگذران را متوجه خود کرد، گفت:

- دارین منو تهدید می‌کنین. آره؟

مودی:

- بله درست فهمیدی!

و از اینکه عمو ورنون این واقعیت را سریع درک کرده بود خشنود به نظر می‌رسید.

عمو ورنون داد زد:

- ببینم شما فکر می‌کنین من ازتون می‌ترسم؟

مودی کلاه بزرگش را کمی بالا داد تا چشم جادویی و بدذاتش را که در حدقه می‌چرخید به نمایش بگذارد:

- خب...

عمو ورنون از ترس به عقب پرید و به طرز دردناکی با چرخ‌دستی حمل اثاثیه برخورد کرد. مودی گفت:

- بله باید بگم که می ترسی دورسلی!

بعد به طرف هری برگشت و به او نگاه کرد:

- بسیار خوب پاترا! هروقت به ما احتیاج داشتی فقط داد بزن. اگه سه روز پشت سر هم خبری ازت نشد اون وقت سریع یه نفر و می فرستیم.

خاله پتونیا با ناراحتی نالید. واضح بود نگران این است که اگر همسایه هایکی از این افراد را در اطراف خانه اش ببینند. چه خواهند گفت.

مودی دستان گره دارش را روی شانه های هری گذاشت و گفت:

- پس فعلاً خداحافظ، پاترا!

لوپین به آرامی گفت:

- مواظب خودت باش هری! با ما هم تماس بگیر!

خانم ویزلی هم یکبار دیگر هری را در آغوش کشید و نجوا کرد:

- به محض اینکه بتونیم تو رو از اونجا میاریم و می بریم پیش خودمون.

رون که عصبی به نظر می رسید دست داد:

- می بینمت رفیق!

هرمیون صمیمانه گفت:

- خیلی زود قول می دیم.

هری سر تکان داد. او نمی توانست کلمات مناسبی پیدا کند تا احساسی را که به خاطر حضور آنها در کنارش حس می کرد بیان کند. فقط لبخندی زد و دستش را به علامت خداحافظی تکان داد. بعد برگشت و به همراه عمو ورنون و خاله پتونیا و دادلی که گویی

تازه از خواب بیدار شده بود، از ایستگاه بیرون رفت و وارد خیابانی که زیر نور آفتاب
می‌درخشید شد.

